به نفقه و اهتمام دکتر محمود رفیعی

متن انتقادی

دیوان حکیم نزاری قهستانی

بر اساس ده نسخه

ز نسخه خطی معتبر کهن سال

و متن ماشین شده رساله دکتری دکتر سید علی رضا مجتهد زاده

به جمع و تدوین و مقابله و تصحیح و تحشیه و تعلیق

و دیباچه

مظاهر مصفا

دیوان حکیم نزاری قهستانی
مؤلف: مظاهر مصفّا
خط: امیراسماعیل مُصفّا
حروفچینی: شرکت گیتی‌خود کار حروفچینی رضا ۸۹۰۸۷۷
چاپ: چاپخانه مهارت
چاپ اوّل بهار ۱۳۷۱
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

مرکز پخش در تهران و شهرستانها : انتشارات علمی، خیابان انقلاب مقابل دربزرگ دانشگاه
تهران شماره ۱۳۵۸ تلفن ۶۶۰۶۶۷

به نام خدا

از زمانی که در دبستان حکیم نزاری بیرجند تحصیل می‌کردم آرزوی نشر افکار و آثار این شاعر بزرگ را در دل داشتم. قریب شش سال پیش این اشتیاق را با استاد ارجمند آقای دکتر سیدعلی رضا مجتهدزاده که رسالهٔ دکتری خود را تحقیق در احوال و آثار نزاری قرار داده بودند، در میان گذاشتم. نظر هر دوی ما براین بود که برای تدوین دیوان و تصحیح متن می‌بایست استادی پرحوصله و توانا را جستجو کنیم. نظر هر دوی ما براین بود که اینکار از عهدهٔ جناب مظاهر مُصفّا ساخته است. دکتر مُصفّا با قبول زحمت جان‌فرسای مقابله و تصحیح ده نسخهٔ خطی و تحشیه و تحریر دیباچه و تدوین متن انتقادی و مشروح دیوان حکیم نزاری قهستانی منّتی بر من، بر مردم قهستان و تاریخ فرهنگ و ادب ایران دارند. خداوند همیشه سالم و موفّقشان بدارد. جناب آقای سیّد غلام‌رضا تهامی همه‌گونه همکاری داشته‌اند ازیشان بسیار متشکّرم و از زحمات آقای علی اصغر علمی مدیر محترم انتشارات علمی درچاپ کتاب و از حروفچینی رضا که در حروفچینی و صفحه‌آرایی کتاب کمال دقت را مبذول داشتند تشکّر می‌کنم.

دکتر محمود رفیعی

دی ماه ۱۳۷۰

فهرست
دیوان حکیم نزاری قهستانی
جلد اوّل

باسمک الّذی لایعرفه الّا انت

دیباچه مظاهر مُصفّا

دورنمایی از الموت

روزی که پیشوایی اسماعیلیان از جلال الدّین حسن نومسلمان به پسر بی‌کفایت و باده گسار او علاءالدین محمّد (ملحد) رسید بار دیگر نایرهٔ نفاق و افتراق در گرداگرد دژهای صبّاحی افروخته گردید و برادرکشی و فتنه انگیزی کاردکشان باطنیان بازاری گرم و رواج و رونقی تازه یافت[1]. خون ریزی و غارت گری و

(۱) پیشوای دعوت جدید اسماعیلیان حسن بن علی بن محمّد بن جعفربن حسین بن محمّدبن محمّد بن صبّاح حمیری‌ست پدرش از مردم یمن و از شیعیان بود که از کوفه به قم آمد. حسن بعد از تعلّم نزد عبدالملک عطّاش به مصر رفت (٤٧١) و از طرف داران خلافت و امامت المصطفی لدین الله نزار پسر المنتصر بالله گردید. مدّتی در مصر زندانی شد و پس از یک سال و نیم اقامت در مصر به ایران آمد و از ٤٨٣ تا ٥١٨ پیشوای مقتدر و هراس انگیز باطنیان بود و در الموت بساط تعلیم و ارشاد گسترده داشت. ولادت حسن به اغلب احتمال در شهر قم بوده است. بعضی حسن را در اصل مروزی دانسته اند.

پیشوایان باطنیان از ٤٨٣ تا ٦٥٤ که هلاکو بساط ایشان رابر چید هشت بودند:

۱ــ حسن صبّاح ٥١٨ ــ ٤٨٣

۲ــ کیابزرگ امید رودباری (وفات ٥٣٢)

۳ــ محمّد پسر بزرگ امید (وفات ٥٥٧)

٤ــ حسن کورکیا پسر محمّد (وفات ٥٦١)

٥ــ نورالدّین خداوند محمّد پسر حسن (آغاز پیشوایی ٥٦١)

٦ــ جلال الدّین حسن پسر محمّد (آغاز پیشوایی ٦٠٧) مشهور به نومسلمان

۷ــ علاءالدّین محمّد پسر حسن (مقتول به سال ٦٥٣)

۸ــ رکن الدّین خورشاه پسر علاءالدین محمّد (مقتول به سال ٦٥٤) ← معجم الانساب/ص ۳۲۹

رکن الدّین مانند پدر بی کفایت بود. در دوران سی و چند ساله پدرش آخرین بنیان‌های مستحکم عزّت و اقتدار باطنیان و بنای تازه‌بنیاد صلح و آرامش و اعتدال و وفاق روزگار جلال الدّین حسن سست گردید و او در طول مدّت بسیار کم اقتدار به غدر و مکر و بی کفایتی و جهل تتمّهٔ مردان دژهای استوار صباحی را به تیغ بی دریغ خنجرکشان هلاکو سپرد.

شبیخون های پی درپی غوغاگران ستم و بیداد که به تعبیر عطاملک جوینی از «سگان الحاد» بر پیر و جوان مردم گرداگرد دژهای آموختگان تعصّب و انگیختگان جهل می‌رفت فریاد تظلّم و استمداد تاراج دیدگان را از هر کرانه برانگیخت. از نمونه های ظهور این آشوب و ستم یکی منطقهٔ قزوین است که در شش فرسنگی الموت است و مردم آن در آن روزگار پیروان مذهب سنّت بودند. حال خلق دل تافتهٔ آن سال های وحشت و هول را یکی از مردم آن زمانه از برای نویسندهٔ کتاب الفخری به‌نقل آورده است:

«ملک امام‌الدّین یحیی برای من نقل کرد که چون در قزوین بودیم شب‌ها جمیع اموال خود را از اثاثه و قماش و بار در سرداب هایی که در خانه داشتیم پنهان می‌کردیم و از ترس دستبرد ملاحده چیزی بر روی زمین آشکار نمی‌گذاشتیم و چون صبح می‌شد آن ها را بیرون می‌آوردیم و شب دیگر عین این عمل را تکرار می‌کردیم. کار مردم قزوین تا مدّت ها برداشتن کارد و اسلحه با خود بود و کار ملاحده[2] دست‌برد و آزار تا آن که قاضی قزوین شمس‌الدّین به خدمت قاآن رفت و برای تخریب قلاع ایشان قشون آورد»[3]

قاضی منهاج سراج نیز حال پریشانی مردم قزوین را در کتاب طبقات ناصری به شرح آورده است و چه دردناک است که کار دلاوران مُغُل‌ستیز دژهای آزادگان ایران از پریشانی و بی‌سامانی شاهان باده‌گسار بدان‌جا رسید که به برادرکشی و غارت افتادند و بار ستم و تعدّی ایشان بر گردهٔ مردم چنان گران افتاد که به ترکتاز مغلان رضا دادند چندان که قاضی شمس‌الدّین را التماس کردند تا حال و حکایت غم‌انگیز خلق از قزوین به ختا برد و با عتاب و خطا بی‌خشم‌آگین به گفتاری موحش در حضور منکوقاآن به‌زبان آورد.

---

(۲) سنّیان باطنیان را «ملاحده» گفتندی و این نام بر ایشان بماند. قریب چهل نام و لقب ایشان‌راست که درین دیباچه ذکر آن‌ها خواهد آمد.

(۳)صفی‌الدّین محمّدبن علی بن طباطبا معروف به ابن‌طقطقی / الفخری / به نقل از ترجمهٔ استاد فقید عبّاس اقبال آشتیانی / تاریخ مغل / ص۱۷۲)

نام اصلی الفخری منیة الفضلا فی تواریخ الخلفاء والوزراء است مؤلّف به سال ۷۰۱. این همان کتاب است که هندوشاه نخجوانی با تصرّف و افزود و کاست به نام تجارب السّلف پرداخته است.

«... قاضی شمس‌الدّین قزوینی که امام صدیق و عالم باتحقیق بود چند کرّت از قزوین به‌جانب ختا سفر گزیده بود و رنج مفارقت اوطان تحمّل کرده تا در وقت پادشاهی منکوخان کرّتِ دیگر نزدیک او رفت و به طریقی که دست داد استمداد نمود وحال شرّملاحده و فساد ایشان در بلاد اسلام بازگفت و چنان تقریر کردند که در حضور منکوخان از راه صلابت مسلمانی و دین کلمات درشت گفت چنان چه غضب و تکبّر ملک‌داری بر منکوخان مستولی شد و ضبط و تصرّف پادشاهی او را به لفظ عجز و ضعف یاد کرد. منکوخان گفت: قاضی در مملکت ما چه عجز مشاهده کرده است که ازین جنس کلمات موحش بر زبان می‌راند. قاضی شمس‌الدّین گفت: عجز بزرگ‌تر ازین چه باشد که جماعت ملاحده قلعه‌یی چند را پناه ساخته‌اند و دین آن جماعت برخلاف دین ترسایی [4] وخلاف دین مسلمانی و مغلی‌ست. به مال شما را غرور می‌دهند و منتظر آن که اگر دولت شما اندکی فتور پذیرد آن جماعت از میان کوه‌ها و آن قلاع خروج کنند و باقی‌ماندگان اهل اسلام را براندازند و از مسلمانی نشان نگذارند . این معنی خاطر منکوخان را باعث و محرّض آمد بر قمع قلاع ملحدستان قهستان و الموت» [5] حدیث قتل‌عام‌ها و غارت‌گری و قساوت مغلان چه در زمان چنگیزخان و چه در ترکتاز لشکریان منکو قاآن و سردار سپاه و برادر کوچکش هلاکو چندان مشهورست که نیازی به نقل روایت گران تاریخ نیست و هر کس حدیث هول و هراس و وحشت و ستم آن

---

(٤) گرچه قاضی را غم مسلمانی‌ست امّا از عبارت او هم می‌توان دانست که دلاوران الموت سدّی بوده‌اند در مقابل تاراج گران مغل و اهتمام منکوخان و برادر که‌تر او هلاکو بر قلع و قمع اسماعیلیان نه از غم مسلمانی‌ست و اگر خلاف اسماعیلیان با دین ترسایی را سبب تحریض‌خان بدانیم راهی به جایی می‌برد. مادر منکوخان سرقوی‌تی و همسر هلاکو دوقوز خاتون نصرانی بودند و کثیری از سپاهیان ایشان از قوم کرائیت و نایمان و اویغور و پادشاه ارمنستان به نام هتوم پیش منکوخان رفته بود و با او در حمله به داخل ایران و قمع کارد کشان دژها و برانداختن خلیفهٔ عبّاسی معاهده بسته وچنان که درتاریخ‌ثبت است پیش تازان فتح بغداد جنگ‌جویان عیسی مذهب مغل بودند. سنّیان و شیعیان و نصرانیان هریک به جهتی با اسماعیلیان عداوت می‌ورزیدند. تفصیل این همه را در تاریخ مغل می‌توان یافت.

(٥) منهاج سراج / طبقات ناصری مصحّح دانشمند و دوست فقید مهربان عبدالحیّ حبیبی /ج ٢ / ص ١٨١، ١٨٢.

روزگاران را یا خوانده و یا به نقل شنیده است امّا آن چه شگفت می‌نماید این است که این مغل‌ستیزان دژها با مردم چه کرده بوده‌اند که چندین دشمن و معاند و بدخواه داشتند و شاعر و تاریخ نویس و عالم و فقیه و مفتی و قاضی قلع و قمع ایشان را حتّا به دست مغلان آرزو و التماس می‌کردند. مردمی که از فتنهٔ چنگیزخان چندان به دور نیفتاده بودند و بسیاری از ستم بردگان و شاهدان ستم چنگیز هنوز در قید حیات بودند. فاصلهٔ حملهٔ چنگیز و هلاکو (٦٥٤—٦١٦) سی و چند سال بیشتر نبود. از کودکان و جوانان و حتّا کامل مردانه و زنان زمان چنگیز هزاران هزار باقی بودند آیا به‌راستی این همه ایل غار دوم مغلان را آرزو می‌کردند یا حال مردم با کار شاعر و قاضی و تاریخ نویس متفاوت می‌بوده است. یا ستم متعصّبان جهل و جنون همه را به ظهور فتنه های عظیم مردم کشان منتظر و راضی و ناگزیر می‌داشته است. شش سال بعد از فتح بغداد به دست هلاکو (٦٥٦) در ستایش او شیخ اجل چکامه پرداز شد[٦].

---

(٦) «فی انتقال الملک من بنی سلغر الی قوم آخرین

این منتی بر اهل زمین بود از آسمان — وین رحمت خدای جهان بود بر جهان
تا گردنان روی زمین منزجر شدند — گردن نهاده بر خط فرمان ایلخان
اقصای بر و بحر به تأیید عدل او — آمد ز تیغ حادثه درپارهٔ امان
شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد — از قیروان سپه بکشد تا به قیروان
سلطان روم و روس به منت دهد خراج — چیپال‌هند و سند به گردن کشد قلان
ملکی بدین مسافت و حکمی بدین نسق — ننوشته‌اند در همه شهنامه داستان

...

هر کو به بندگیت کمر بست تاج یافت — بنهاد مدعی سر و بر سر نهاد جان
با شیر پنجه کردن روبه نه عقل بود — باطل خیال بست و خلاف آمدش گمان
سر بر سنان نیزه نکردیش روزگار — گر سر به بندگیت نهادی بر آستان
گنجشک را که دانهٔ روزی تمام شد — از پیش باز باز نیاید درآشیان
اقبال نانهاده به کوشش نمی‌دهند — بر بام آسمان نتوان شد به نردبان

اصلاً و ابداً جای هیچ شک و شبهه‌یی نیست که ممدوح شیخ درین قصیده قطعاً و بدون ادنی تردیدی هولاکوست نه اباقایاتکودار یا ارغون و ابیات (هفتم به بعد) تقریباً صریح است در اشاره به‌طغیان سلجوق‌شاه و کشتن او شحنگان مغول را و فرستادن هلاکو لشکری عظیم بر اثر آن به فارس به دفع او و کشته شدن سلجوق‌شاه به دست لشکر مغول و فرستادن سر او به شیراز. سعدی‌نامه / ممدوحین شیخ سعدی / استاد فقید ←

شیخ پیش از ۶۲۳ هنگامی که خبر هجوم دیوسیرتان تتار و تعدّی و غارت و کشتار ایشان به شیراز رسیده بود راه سفر پیش گرفت و به روزگار آسودگی کشور از پلنگ‌خویی آشوب گران به شیراز بازآمده بود و جلال الدین محمّد به مأمن سلامت رسید. این هر دو به هنگام حملهٔ مردم کشان چنگیز به سرزمین خونین ایران کودکانی هشت ده ساله بودند. نه آن و نه این هیچ یک شعله های آتش و خون و فغانستان مرگ هول انگیزترین سال های تاریخ را مشاهده نکردند. آن‌یکی کوله بار آرزوهای دور و دراز ملاقات مردان و درک فیض عالمان و بزرگان زمان را در عراق و مصر و شام به‌دوش گرفت و به ترک یار و دیار گفت و این یکی با کاروان محتشم خاندان در پناه پدر نام‌دار و معتبر خود از پیش دود و آتش مردم‌خواران از بلخ بیرون آمد.

در هجوم دوبارهٔ مغلان و حملهٔ هلاکو نزاری کودکی هشت ده ساله بود و سعدی ومولانا پنجاه‌ساله مردانی بودند سرد و گرم روزگار کشیده و تلخ و شیرین عمر دیده[7].

* * *

← محمّد قزوینی / ص ۱۵۴ نیز:

در آن مدّت که ما را وقت خوش بود ز هجرت شش سد وپنجاه‌وشش بود

درمقابل دو قصیدهٔ عربی و فارسی شیخ به مطلع:

حبستُ بجفنی المدامع لاتجری فلمّا طغا الماء استطال علی السکر

آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین

(۷) از فحوای دو بیت مولانا برمی‌آید که غمی از برافتادن اسماعیلیان و ویرانی دژهای ایشان نداشته و ایشان را ملحدان می‌انگاشته است. (درداستان بایزید و مریدان که سبحانی ما اعظم شانی در حال بی‌خودی گفت و چون به خود آمد مریدان ازین حال پرسیدند. وصیّت کرد که بار دیگر اگر چنین گفتم کارد در من زنیدو چون باز به سکر آمد همان سخنان به تکرار بر زبان راند. مریدان درو کارد می‌زدند و در او اثر نمی‌کرد بل که بازو و سینهٔ خود را شکافته می‌یافتند و چند تن ازایشان بمردند و دیگر روز راز این حال ازو پرسیدند و بیان رازگشای مولانا که

ای زده بر بی‌خودان تو ذوالفقار بر تن خود می‌زنی آن هوش‌دار

زان که بی‌خود فانی است و ایمن است تا ابد در ایمنی او ساکن است

نقش او فانی و او شد آینه غیر نقش روی غیر آن جای نه

گر کنی تف سوی روی خود کنی ور زنی بر آینه بر خود زنی

ور ببینی روی زشت آن هم توی ور ببینی عیسی مریم توی)

←

ولادت و نام و نسبت

در یکی از سال های آشوب و فتنه و ایل غار و یل غاق در ملحدستان قهستان نزاری شاعر ستم ستیز مردم دوست و عارف شیرین گفتار قلندر کردار ایران در کانون جنگ و جدال زمانه و سرزمین یغما و تاراج در قریهٔ فوداج[8] در خانواده یی که به حدس نه چندان دور از قطع و یقین خود از محورهای غوغا و منازعه و اختلاف روزگار بوده اند پا به جهان گذاشت.

حکیم[9] سعدالدین[10] پسر شمس الدین پسر محمد[11] نزاری فوداجی

← در اثنای این داستان گفته است:

آن مریدان جمله دیوانه شدند — کاردها در جسم پاکش می‌زدند
هر یکی چون ملحدان گردکوه — کارد می‌زد پیر خود را بی ستوه

دفتر چهارم مثنوی (← بیست گفتار دکتر مهدی محقق)

گردکوه از قلعه های مشهور اسماعیلیان است و دلاوران آن قلعه در حملهٔ هلاکو مدت ها پایداری کردند.

(۸) فوداج ناحیه یی از بیرجندست و غالب تذکره نویسان نزاری را بیرجندی خوانده اند. و در سخنان نزاری تعلق او به این شهر چند بار نموده آمده است. مردم بیرجند نزاری را زادهٔ فوداج دانند.

(۹) غالب تذکره نویسان او را با لقب حکیم یاد کرده اند و به همین لقب در زمان حیات خود مشهور بوده است. یک جا گفته است:

جهان ندیده ام ار چه نیِ ام جهان دیده — تو م به چشم عنایت ببین جهان بینا
سخن ورم نه سخن بر بلی تو هم دانی — که جوهری بشناسد زمرد از مینا
از آن به علت دیوانگی علم شده ام — که تا بمانم در علم بوعلی سینا

و جای دیگر:

ز نادانی نزاری را گروهی — چنان دانند کو مرد حکیم است
ولی من خویشتن را نیک دانم — ز حکمت ها دلم اندک علیم است

(نسخه ها حلیم است)

(۱۰) غیر از تقی الدین محمد بن علی حسینی کاشی در تذکرهٔ خلاصة الاشعار و زبدة الافکار (تألیف ۱۰۱۶) که نام نزاری را نعیم الدین ذکر کرده باقی تذکره نویسان نام او را سعدالدین آورده اند. اشپرنگر به نقل از تقی الدین و به اشتباه نسیم الدین و دورن و یوگنی برتلس به نقل از خلاصة الاشعار نعیم الدین بن جمال الدین نوشته اند و به حدس چ. گ. بارادین شاید به علت همین تخلیط محمدعلی مدرس تبریزی مؤلف ریحانة الادب ←

بیرجندی[12] قهستانی (۷۲۱—٦٤٥) از گویندگان بزرگ نیمهٔ دوم سدهٔ هفتم و آغاز

← نوشته است که نام اصلی‌ش به دست نیامد. عبدالرشید بن شیخ عبدالله خلوی که در ۸۳۷ دیوان حکیم را کتابت کرده نام و لقب او را «حکیم سعدالملة والدین نزاری القهستانی» ذکر کرده (قول تذکره‌نویسان در بخش‌های دیگر و در زندگی‌نامه و نقد شعر و حال نزاری خواهد آمد.) کاتب در پایان ازهرومزهر نام و لقب‌های نزاری را بدین گونه ذکر کرده است «تمام شد کتاب ازهرومزهر از گفتار ملک‌الشعراء و سلطان الحکماء و مقدّم العرفاء وناصح السّلاطین والامراء والوزراء شیخ سعدالملّة والدین نزاری القهستانی» (غلام علی‌بای بوردی / زندگی و آثار نزاری به زبان روسی / ص١٤)

(بعید نیست که نزاری در دوران تقرّب و وزارت لقب ملک‌الشعرایی نیز یافته باشد چنان که غیر ازین کاتب پسر بدرالدین جاجرمی نیز او را ملک‌الشعراء ذکر کرده است و این لقب ناصح السلاطین نیز بی‌وجه نیست. در کلام او مانند سخنان شیخ اجل نصیحت حاکمان و صاحب قدرتان آمده است و خود به نصیحت شاه و راه‌نمایی او به حمایت مستمندان و مظلومان اشارت‌هایی دارد که خواهد آمد.)

و نیز عبدالرّشید بن عبداللّه در پایان ادب‌نامه نوشته است «تمام شد کتاب ادب‌نامه از قول ملک‌الشعراء سعدالملة والدین نزاری القهستانی» (یوگنی برتلس / دستورنامه با ترجمه به زبان روسی / ص٤٠).

نزاری خود به تصریح نام خود را سعدالدّین آورده است. از جمله در مثنوی ازهرومزهر در مدح شاه شمس‌الدین گفته:

زستیارات گردون چند گویم ... ازو گویم که سعد از فرّ اویم
سعادت او کند با سعد همراه ... که هم شمس است و هم شیرست و هم شاه

و در این رباعی

جام جم سعددین نزاری این است ... با هم‌نفسی که دم برآری این است
ای یار طمع مکن بدین جام لطیف ... می‌نوش خموش باش یاری این است

نزاری را پسرعمّی بوده است سنّی او و به جهت گریز از التباس او را که به سال از نزاری ما بزرگ‌تر می‌بوده سعد اکبر خوانده‌اند و در دستگاه شاه مقامی والا داشته است. نزاری خطاب به او گفته است

ایا برادرجان نزار مردان شاه ... من وتو آخر عم‌زادگان یک‌دگریم
تو سعددین نزاری و من نزاری سعد ... به روزگار چرا نام یک‌دگر نبریم

و نیز:

خواجهٔ کامگار سعدالدّین ... نایب خسرو زمان و زمین
سعد اکبر لقب نهادندش ... ملک دنیا و دین بدادندش

و نیز در بیتی خود را به تصغیر یا به حسب خطابی که کسان او در کودکی با او داشته‌اند «سعدو» خوانده است ←

قرن هشتم است. سال ولادت نزاری را ٦٤٥ هجری قمری باید پذیرفت. هیچ یک از تذکره‌نویسان سال ولادت او را ذکر نکرده‌اند ولی از قول خود نزاری در مثنوی دستورنامه که خود را ٦٥ ساله دانسته و این مثنوی را در ۷۱۰ پرداخته می‌توان دانست که در ٦٤٥ پا به دنیا گذاشته است[۱۳].

سال نظم دستورنامه

ز هجرت گذشته ده و هفت سد
سر سال نوبسته‌ام این رصد

(بیت ۵۵۹)

← بیا شبی و در آغوش و در کنارم گیر که بیش طاقت ازین نیست بی‌تو سعدورا (ـــه غ ٤٤)

(۱۱)نام پدرنزاری شمس‌الدین است و نیایش محمّد به تصریح خود نزاری

شمس دین بن محمد پدرم طاب ثراه یاد می‌دارم ازو گفت که در عهد شباب...

ما نپیچیم سر از شیوه و شرط حکما هم چنین است که مشغول به شمع‌اند و شراب،

بیت های دیگر در بخش دیگر خواهد آمد. ان شاءالله تعالی

(۱۲)«مولدحکیم به قول مؤلف نزهة القلوب از معاصرین وی شهر بیرجند بوده است» (ـــه چ. گ. بارادین / فرهنگ ایران زمین / دفتر ۲ و۳ج ۱ ص ۱۷۸—۲۰۳ / تابستان و پاییز ۱۳۳۷). نزاری را همه بیرجندی دانسته‌اند. فوداج نیز ناحیه‌یی از بیرجندست و بیرجندیان مولد حکیم را فوداج دانند.

(۱۳)بارادین درمقالهٔ خود سال ٦٤٥ را که موافق نظر یوگنی برتلس است صحیح می‌داند و سه بیت از مثنوی شب و روز را در تأیید نظر برتلس آورده است.

هم گرانی بود پس از پنجاه درهم آمیختن سپید و سیاه
نوبهاری به ماه نیسانی نظم کردم جمادی‌الثانی
جشن نوروز بر مبارک‌فال تسع و تسعین و ستّ مائه ز سال

پس از پنجاه را باید پنجاه و چهار سالگی حساب کنیم تا با توجه به سال نظم مثنوی شب و روز (٦۹۹) به ٦٤٥ برسیم. درین صورت با قول نزاری در دستورنامه نیز سازگارست ولی اگر پس از پنجاه را در مثل پنجاه و یک سالگی به‌حساب آوریم به ٦٤۸ می‌رسیم. یقین است که بی‌توجه به بیت دستورنامه که حکایت از ٦٥ سالگی حکیم دارد و با محاسبهٔ سال نظم شب و روزیعنی ٦۹۹در پنجاه‌سالگی، استاد عزیز من دکتر ذبیح‌الله صفا در تاریخ ادبیات ٦٤۹ و یا ٦٥۰ را سال ولادت نزاری پذیرفته‌اند بدین تقریر: «ولادت نزاری در اواسط قرن هفتم و نزدیک به سال ٦٥۰ هجری اتّفاق افتاد یعنی مقارن تاریخی که هولاگوی مغول برای اتمام فتح ایران و برانداختن اسماعیلیه مأمور شده بود» و در حاشیه با ذکر سه بیت بالا افزوده‌اند: «بدین تقریر سال ولادتش ٦٤۹ و یا نزدیک به سال ٦٥۰ بود» دکتر صفا / تاریخ ادبیّات در ←

سپاس ازخدا کاندرین شست و پنج

ز دندان نه زحمت کشیدم نه رنج

(بیت ۳٦۸)

فرزندان نزاری

نزاری را سه پسر بوده است. شاید فرزند بزرگ او تاج الدین محمد باشد که در ۷۰٦ درگذشته و نزاری در رثای او ترکیب بندی دل گداز ساخته است در پنج بند. ازین ترکیب برمی‌آید که تاج الدّین محمّد در نوجوانی و در وقتی که پدر ازو دور بوده است جان سپرد. او شعر می‌سروده و به تصریح نزاری محمّدبن نزاری تخلّص می‌کرده است[۱۴].

جان پدر که داغ توجان پدر بسوخت

مسکین دل پدر که زداغ پسر بسوخت

جان پدر رئیسوی بابا کجا شدی

کز فرقت تو از قدمم تا به سر بسوخت

[کردم] به درد دل سفر و در سفر مرا

قاصد ز برق این خبر اندر سفر بسوخت...

*

بازآمدم ز غربت و از اتفاق بد

روی پسر ندیدم و پشت پدر شکست

تا شد درین میانه چو قلزم کنار من

سیلاب دیده آمد و پل بر بصر شکست

← ایران / ترجمهٔ نزاری / ص۷۳۷) جز در سال ولادت باقی قول استاد در نام و نسبت و سال وفات مستندست به قول نزدیک‌ترین ترجمه نویسان به زمان حکیم و سروده های او.

(۱٤) تاج الدین محمّد در سال ۷۰٦ درگذشته است:

رسید هفت سد از هجرت رسول اللّه ... گذشته پنج و زسال ششم شده یک ماه

محمّدبن نزاری زارزار و جوان ... به دار ملک بقا رفت ازین جهان ناگاه

عـمـر بـرادران عـزیـزش دراز بـاد
از باغشان اگر شجری مختصر شکست

* *

نازک‌مزاج بود و تنک‌دل که پیش‌تر
از مدّت مدید مرض‌ها کشیده بود
تا آن زمان که بر نفس‌ش راه بسته شد
در آرزوی روی پدر می‌تپیده بود
روی چو زعفران شده بودش چو ارغوان
از بس که خون ز دیدهٔ مادر چکیده بود
کردم دو دیده در سر او و دریغ نیست
کو بر دلم عزیزتر از نور دیده بود
بر بیت بیت مرثیهٔ او فشانده‌ام
هر خون که فکر در جگرم پروریده بود
خود را محمّدبن نزاری لقب نهاد
هر جا که در تخلّص بیتی گزیده بود
در واقعه بدیدم از پیش واقعه
این نیش [دیر] شد که روانم خلیده بود
می‌داد دل گواهی و پیوسته زین سبب
می‌سوختم بر آتش اندیشه روز و شب
جان پدر عزیز پدر دیدهٔ پدر
جایی شدی که باز نمی‌بینمت دگر
[ماما] به زاری انده تو خورده‌دم‌به‌دم
بابا نزاری از غم تو گشته دربه‌در
سد یاد آن که آمدیی باز پیش من
هر نوبتی که آمد[می] باز از سفر[۱۵]

---

(۱۵) این بیت از کثرت سفر نزاری خبر می‌دهد که قرینه‌های دیگر نیز دارد.

این بار چون نیافتمت با برادران
دودم به سر برآمد و تاریک شد بصر
دایم شدست مطلع این قطعه ورد من
جان پدر عزیز پدر دیدهٔ پدر
یک باره از شهنشه و نصرت جدا شدی
تا از برادران متنفّر چرا شدی[۱۶]

از دو فرزند دیگر او شاهنشاه و نصرت جز در ترکیب بند رثا جای دیگر نیز نام و نشانی آمده است و وقتی گرفتار زندان شده‌اند و نزاری برای نجات ایشان در نامهٔ منظومی خطاب به وزیر الجایتو سلطان گفته‌است[۱۷]

وزیر پادشاه برّ و بحر الجایتو سلطان
مغیث ملّت اسلام وغوث آل پیغمبر(ص)
که بر اطفال محبوس من عاجز ببخشایی
که دارم گاه و بی‌گه چشم ودل پرآب وپرآذر
دو بارم جان ببخشیدی و برمن رحمت آوردی
ثواب آن بیابی از خدای خالق اکبر
درین گرداب بی پایاب بازم دست گیری کن
که درحبس اند اطفالم به دست ظالم منکر

☼ ☼

و در بشارت آزادی نصرت از زندان شاهنشاه نامه‌یی به نزاری نوشته است چنان که نزاری گوید:

---

(۱۶) شاهنشاه و نصرت دو پسر دیگر نزاری بوده‌اند. در بند آخر ترکیب بند بیتی ست که گویی حکایت از نقش نگین انگشتری نزاری دارد

کی نقش نامش ازدل سنگین من رود — خاصه محمّدست نشان بر نگین من

محمّد نیز نام جدّ نزاری‌ست ← بحث از تخلّص نزاری

(۱۷) سلطان محمد خدابنده (خربنده) الجایتو (۷۰۳—۷۱۶) در ۷۰۹ به مذهب شیعه گرویده. حمایت وزیران او از نزاری در نجات او و فرزندانش ممکن است بعد ازین سال صورت گرفته باشد. دو وزیر مقتدر و مشهور او خواجه رشیدالدّین فضل‌الله و تاج‌الدّین علی‌شاه بودند

از شـــهــنشـــه رســیـد مــکـــتــوبــی
خـــبـــر از یـــوســـفـــی بـــه یـــعـــقـــوبـــی
کـــه جـــگـــرگـــوشـــه نصـــرت مـــحـــبـــوس
شـد خـلاص از [مـخـتـشی] مـنـحـوس
وه کـــزیـــن مـــژده چون بـــنـــازیـــدم
بـــاز بـــر خـــویشـــتـــن بـــلـــرزیـــدم
دســـت بـــرداشـــتـــم ز روی نـــیـــاز
کـــای در رحـــمـــت عـــمـــیـــمـــت بـــاز...

* *

همسر نزاری

اگـــر نزاری بعد از سفـر دوسالـه به آذربایجان و استقرار در قهستان ازدواج کـرده باشـد (۶۸۰) در سنّ بـعـد از سی سـال صـاحـب فـرزنـد شـده است و از ترکیب بند رثای تاج الدین محمّد که مـرگ او در ۷۰۶ رخ داده است برمی‌آید که اهل او درین سـال در قیـد حیات بـوده و به طـبع وفات او بعد ازیـن سال صـورت پذیرفته است و دریـن وقت نـزاری بیش از شـسـت سـال داشـتـه و ریش سپـیـدش در عزای جفت به خـون دیده به خضـاب آمده است. نزاری اهـل را درین رثا جـفـت شریف و شاهباز دولت و نازک‌دل نامـیده که زود و نابه هنگام شاهنشاه و نصرت دو پسر خود را تـنها گذاشته و از بـیتی می‌توان دانست که دروقت واقعه نصرت دور از مادر به سر می‌برده است. مرثیه سـخـت مؤثّر و حسّاس سروده شده و از عـلاقهٔ مفرط نزاری با این جفت نازنیـن حکایت می‌کـند. در رثای تاج الدّیـن محمد نیز این علاقه دیده می‌شود. نـکـتهٔ دیگر که دریـن رثـاسـت عزاداری مرد و زن بیرجـنـدسـت درین واقعه و چـنان که دکتر مجـتهدزاده نیز مـتذکّر شده است از اعتبار و حرمت نزاری در آن وقت و در آن شهر حکایت دارد. قریـنهٔ دیگری درین رثاست کـه به اعتبار آن شاید بتوان گفت این اعتبار و احـترام متوجه جـفـت نزاری نیز بوده است. نزاری به فرزندان برادر همسر خود (شمس الدّین) و فرزند گـیلکی و زمرهٔ عزاداران(دربیت قبل آن) اشاره می‌کند و نیز بـه نام مبارک‌شاه. بـا توجّه به بحـث بخش تـخلّص و وسوسهٔ انتسـاب نزاری به

خاندان شاهان الموت وسوسهٔ دیگری قوّت می‌گیرد وآن این که این شمس‌الدّین همان شمس‌الدّین گیلکی وزیر رکن‌الدین خورشاه باشد که اینک نزاری در رثای خواهر او فریادی جان‌کاه سر داده است:

بگذاشتی مرا و برفتی زهی عذاب
تسکین نمی‌پذیرد جانم ز اضطراب
جفت شریف بودی و طاق اوفتاده‌ام
بی تو نه صبر و طاقت وآرام وخور[د]وخواب
در آبم از دو دیده و در آتشم ز دل
آه از دل پرآتش و از دیدهٔ پر آب
هر دانه‌یی که عقد کنم چشم درفشان
کم نیست در کنار من از قبّهٔ حباب
برق هلاکت تو دل و جان من بسوخت
هجر تو کرد کرد و کیایی من خراب
گر برق آه من برسد در هوای برق
بر روی چرخ حلقه شود نیزهٔ شهاب
هر چند برق رانفسی سوزناک هست
او را به دود آه نزاری چه انتساب
در ماتم تو آه دل من چو شعله‌ها
بر چرخ برده نایره از فرط التهاب
از ضربت فراق تو مجروح شد دلم
وز هیبت وفات تو شد زهر[ه] خون ناب
ریش سفید من شده از آب دیده سرخ
هرگز کسی نکرده محاسن به خون خضاب
تا شاهباز دولتم از جکسه دور ماند
برچشم من جهان شده همچون پر غراب[18]

(۱۸) جکسه نشیمن بازست.

ای پشتِ من شکسته ز بار شکیب و صبر
وی جان من برآمده بر لب ز تف [و] تاب
بی من سفر گزیدی و کردی خطای محض
الحق نبد به جای خود این رای ناصواب
آخر دلت چه گونه چنین بار داد زود
کز غم دل شهنشه و نصرت کنی کباب
چندان امان نداد زمانت که دید[یی]
دیدار نصرت آه چه بود این همه شتاب
بنگر بیا به جان جگرگوشگان خویش
بالین و بستر همه خاکستر و تراب
چنگ مفارقت رگ جان عزیزشان
از پوست برکشیده چو ابریشم رباب
فرزند گیلکی و دگر زمرۀ عزا
دارند جمله چهره ازین غم چو ماهتاب
ابناء شمس دین پسران برادرت
چون پیر پژمریده ببودند در شباب
از کثرت سرشک مبارک شه حزین
بیرون فتاد مردمک چشمش از حجاب
وز اشک ژاله ریز زن و مرد بیرجند
خاک سر مزار تو کردند چون گلاب
گر بر کشند جمله به یک باره آهشان
ممکن بود که تیره کند چشم آفتاب
باران چشم جمله اگر متصّل شود
سیلاب خیزد از اثر کثرت سحاب
بر کودکان سوخته تکلیف می‌کنم
دست از طعام باز مگیرید و از شراب

ظاهر گشادمرویم و باطن پرآتش است
در حلق من خسک شد گر خورده‌ام لعاب
آری قضا برفت چه تدبیر چاره چیست
گردن نهادن از پی تقلید این طناب
کس را ز ابتدا که جهان آفریده‌اند
ممکن نشد ز حکم قضا کردن اجتناب
پس من چه اعتراض کنم بر قضای حق
دردی‌ست این که نیست دوایش به هیچ باب
بر من به سیر طالع من می‌رود قلم
با من به حکم کردهٔ من می‌رود خطاب
تأثیر احتراق زحل جان ما بسوخت
اینک قیامت این چه فتورست و انقلاب

* *

نازک دلا اگر چه دل ما بسوختی
وز درد و داغ هجر تو ماندیم در عذاب
خرسند می‌شوم به دو وجه از فراق تو
این جا ز روی هر دو برانداختم نقاب
پیوسته بوده‌ای متوجّه به کار خیر
دانم که از خدای بیابی بسی ثواب
هستم یقین که داری بی هیچ اشتباه
مطلق جوار حضرت حق مرجع و مآب
دارم به رحمت تو خدایا وثوق آنک
محروم و ناامید نگردد از آن جناب

* *

نمی‌دانیم نزاری یک یا چند برادر داشته و نام و نشان و حال و کار او یا ایشان چه بوده است. یک جا گفته است

فصل اوّل یک برادر هست دیگر بنده را
[کوهم] از اسباب[19] دنیی هم چومن بس بی نواست
نیم دانگش نیست استظهار دخل [واین عجب][20]
نامش اندر دفتر قبجور یک دینار [راست][21]

(۱۹) بارادین: گوییم.

(۲۰) بارادین: — این عجب.

(۲۱) بارادین: دینار براست. (بارادین ازین دو بیت استنباط کرده است که «نزاری را برادری بوده و نامش معلوم نیست» یک برادری نزاری را گویی از «یک برادر» دریافته است امّا «دیگر» به دنبال آن شاید نشانهٔ آن است که بیش از یک برادر داشته است و اگر فصل اوّل به حرف دوم صاد مهمل بخوانیم نمی‌دانم آیا در بیت‌های بعد فصل دومی ذکر کرده است یا نه و اگر به ضاد معجم بخوانیم شاید اشاره به نام برادر خود فضل نام کرده باشد که از قید اوّل نیز می‌توان دریافت که برادر دیگری به نام فضل ثانی داشته است)، این شکایت سعدو شباهتی به حال و کار سعدی و برادر سعدی دارد.

در مقدمه‌یی که به قول مرحوم قزوینی «در عموم نسخ به کلیّات شیخ ملحق است» حکایتی آمده است بدین عبارت (با تلخیص)

در زمان شمس الدّین تازیکوی اسفهسالاران شیراز خرمایی چند از رعیّتان ستده بودند به تسعیر اندک و به نرخی گران به بقّالان می‌دادند به طرح. چند پاره به برادر شیخ فرستادند.

و برادر شیخ بر در خانهٔ اتابک دکان داشت. به رباط حفیف رفت به خدمت شیخ سعدی و صورت حال عرضه داشت. شیخ از آن حال کوفته شد و با خود اندیشید که برود و این بلا از سر درویشان شیراز دفع کند. اوّل پاره‌یی کاغذ برداشت و این قطعه نوشت:

ز احوال برادرم به تحقیق	دانم که ترا خبر نباشد
خرمای به طرح می‌دهندش	بخت بد ازین بتر نباشد
اطفال برند و برگشان نیست	خرما بخورند و زر نباشد
و آن گه تو محصّلی فرستی	ترکی که ازو بتر نباشد
چندان بزنندش ای خداوند	کز خانه رهش به در نباشد

ملک چون رقعه بدید بخندید و در حال بفرمود منادی کردند که هر کس از آن خرما به طرح ستده‌اند ←

بی‌نوایی نزاری ممکن است بعد از عزل وعزلت و مصادرهٔ ملک و مال او صورت گرفته باشد چنان که بیاید امّا این برادرنزاری هم بی نوا مردی‌ست که مغلان با آن که بی‌نواست و حتّی یک دوازدهم دینار درآمد و دخل ندارد به نام او یک دینار در دفتر قبجور[۲۲]باج نوشته اند.

سال وفات نزاری

در سال وفات حکیم سه قول در دست است

اوّل قول فصیح احمدبن جلال‌الدّین محمّد خوافی (۸٤۹ — ۷۷۷) در ذیل حادثه های سال ۷۲۱ «وفات حکیم نزاری قهستانی شاعر و لقب او سعدالدین بود و او از بیرجندست از نسل علاءالدین ملحد...»[۲۳]

دوّم قول هدایت در مجمع الفصحا (مؤلف به سال ۱۲۸۲هـ.ق)٦۹۵است[۲۴] و به یقین اشتباه است زیرا حکیم ادب‌نامه را در ٦۹۵ و مناظرهٔ روز و شب را در ٦۹۹ و دستورنامه را در ۷۱۰ نظم کرده به تصریحی که درین منظومه ها آمده است.

سوم قول متأخّران از جمله براون به نقل از اشپرنگر در تاریخ ادبیات و محمدعلی مدرّس تبریزی در ریحانة الادب و استادان فقید عبّاس اقبال و سعید نفیسی و قاموس الاعلام ترکی و بعضی دیگر که ۷۲۰ ذکر شده است و مأخذ درین نقل قول تقی الدّین کاشی ست در خلاصة الاشعار.

← پیش من آرید. تمامت بقالان را پیش خود خواند. هر کس زر داده بود در حال زر ایشان باز می‌دادند و هر کس زر نداده بودند می‌فرمود تا خرما ازیشان بازنستانند. بعد از آن به خدمت شیخ رفت و عذر بخواست و بعد از استمداد همّت حال بازگفت و به التماس هزار دینار بیوسید و برادر شیخ را که درویش بود در خدمت شیخ نهاد.

(۲۲) قبجور (= قوبجور) مغلی ست به معنی مالیات و باج.

(۲۳) باقی قول فصیحی خوافی خواهد آمد ـــــ مجمل فصیحی / مصحّح شاعر فقثد سید محمود فرّخ خراسانی / ص۳۳. مولوی محمّد مظفّرحسین صبا در تذکرهٔ روز روشن نوشته است «درسنهٔ احدی و عشرین و سبع مائه (۷۲۱) به صعوبت مرض الموت زار و نزار گشته با خاک برابر گردید» (روز روشن / مصحّح محمّدحسین رکن‌زادهٔ آدمیّت / ص۸۱۳)

(۲٤) استاد محترم دکتر سیّد علی‌رضا مجتهدزاده در مقدّمهٔ رساله همین سال ۷۲۱ را معتبر دانسته است ولی قول اشتباه ٦۹۵ هدایت را به اشتباه دوباره ٤۹۵ آورده.

استاد ذبیح الله صفا قول فصیح خوافی را که زمان تألیف کتاب او از تذکره های دیگر نزدیک تر به زمان حکیم است بر همه ترجیح داده اند.

بعضی برای حکیم عمری طولانی بیش از یک صد سال ذکر کرده اند[۲۵]. قطعه یی هفت بیتی در ماده تاریخ وفات نزاری در دست است که به یک حساب مصراع آخر آن طول عمر نزاری را تأیید می کند[۲۶].

تخلّص نزاری

پیش از شروع بحث از تخلّص نزاری و ربط آن به مشرب و مذهب او یادآوری می کنم که در دو نکته درین زمینه تردید روا نمی توان داشت. یکی آن که این نسبت را حکیم به عنوان تخلّص شعری خود قبول کرده است و دیگر این که این

---

(۲۵) در ورقی که بر دو روی آن شرح حال نزاری به نقل از تذکرهٔ دویست سخن ورص ٤٢٦ نوشته شده آمده است که نزاری بیش از سد سال عمر کرده است. این ورق نزد من است و نمی دانم از کیست و به خط کیست. آن تذکره راهم نیافتم.

(۲٦) این قطعه که بر روی ورقی به خطی غیر از خط ورق مذکور در حاشیهٔ قبل نگاشته آمده و منضّم به آن است نزد من است و هم نمی دانم از کجا برای من فرستاده شده و به خط کیست و گویندهٔ قطعه هم نامعلوم است. پیداست که اگر دل به تصوّر عمر طولانی بیش از سد سال حکیم بسپاریم باید به تأیید صورتی بعید از حساب این قطعه سال وفات نزاری را به سوی خود بکشیم زیرا برای دور کردن سال ولادت او به سبب تصریحی که در سال سرودن منظومه ها و ذکر میزان عمر خود درین سال ها دارد مفرّی نیست.

قطعه این است:

چو بیرون رفت از دنیا نزاری — دگر افتاد شعر از خرده کاری
سخن سنجی که در ملک فصاحت — مر او را بود شایا شهریاری
همانا جمع بود اندر نهادش — هنرها را اگر یک یک شماری
به طبعش غایت سحرآفرینی — به کلکش آیت معجزنگاری
دریغا آن چنان فرزانه فاضل — ندید از آسمان جز کج مداری
چو پیوست این حکیم نکته پرور — به فضل و رحمت پروردگاری
ادیبی گفت در سال وفاتش — «که وای از دیده ام گم شد نزاری»

اگر تمام مصراع دوم را به حساب آوریم سال ٧٤٦ به دست می آید و با توجّه به سال ولادت (٦٤٥) عمر سد و یک ساله می توان برای حکیم دست و پا کرد ولی محاسبهٔ حرف «که» (=۲۵) دور از سلامت عبارت است و مصراع بدون «که» همان سال ٧٢١ را به دست می دهد.

تخلص با صورت جسمانی و نحیفی و نزاری حکیم سازگارست هم به اعتبار قول جمعی از تذکره‌نویسان و هم به قرینهٔ اکثر قریب به اتفاقّ مقطع غزل‌های حکیم.

وجه تخلّص

دکتر مجتهدزاده در مقدّمهٔ رساله نسبت نزاری را به پی‌روی قول برخی از تذکره‌نویسان و با اتّکاء به تأیید ادوارد براون انگلیسی به خلیفهٔ فاطمی مصر المصطفی لدین‌اللّه نزار (البته نزار هرگز به خلافت نرسید) معتبر دانسته است و جهت لاغری را مردود شمرده و به اعتبار افادهٔ استاد فقید بدیع‌الزّمان فروزان‌فر گفته است که «نزار صفت است و خود افادهٔ معنی لاغری می‌کند و برای افادهٔ این معنی احتیاجی به اضافهٔ یاء نسبت نیست».

در این که نزار را اگر فارسی بدانیم صفت است و خود افادهٔ معنی لاغری می‌کند شکّی نیست ولی ازین صفت با افزودن یاء هم این معنی به حاصل می‌آید چنان که فقیری و اسیری و مردی و حقیری و طفلی و طفلکی و حیوانی و حیوانکی نحوی ترّحم و تنکیر ملازم تخصیص و تعریف همراه با شفقت و ترحم را در بر دارد و تواند بود که آن شاعر که به لاغری و نزاری علم و انگشت‌کش خاص و عام بوده است به همین صورت به نزاری مشهور شده باشد. بعید نیست اعطای این لقب از جانب شاه شمس‌الدّین سنّی مذهب و مخالف اسماعیلیه هم ازین سبب بوده است که با نام خانوادگی حکیم وفاقی داشته است[۲۷] و به قول چ. گ. بارادین شاید «از نظر اختفا یا از صمیم قلب در تمام کلیّات تخلّص خود نزاری را به معنای لاغر و نحیف به کار برده است»[۲۸]

نسبت خانوادگی

استاد عزیز ما دکتر ذبیح‌اللّه صفا در کتاب مستطاب تاریخ ادبیّات در

---

(۲۷) تا ببخشود بر احوال نزاری نزار — لقبش داد جهان خسرو عاجز بخشا
باد بر وفق مرادش روش اختر و خور — باد از اشخاص حسودش متفرّق سر و پا

(۲۸) بارادین مقالهٔ خود را خود از روسی به فارسی گردانیده است و من گمان می‌کنم تشویش و ضعف تلفیقی در عبارت‌های مترجم او باشد (← مقالهٔ بارادین / ص۱۷۹) نقد قول تذکره‌نویسان براساس تفرّس و استنباط استاد صفا امیدست نکته‌های تازه‌یی را در خصوص تخلّص و مشرب حکیم روشن کند.

ایران که هم چنان سرمایهٔ درس و بحث و گنجینهٔ تعلیم و تحقیق استادان ادب است در همه دانشگاه‌ها و موسسه های آموزشی در ترجمهٔ نزاری و در بحث از تخلّص و مشرب او با توجّه به استنباط و شاهدهای مستخرج باراد ین و با استناد به قول فصیحی خوافی از میان چندین قول واختلاف نظر تذکره‌نویسان راه تازه‌یی گشوده داشته‌اند و احتمال تازه‌یی را مطرح کرده‌اند. می‌دانیم که شاعر چنان که گذشت در پایان همهٔ غزل‌های خود (جز در یک دو سه جا) به غیبت و خطاب به صورت جناس تام و مذیّل و ولاحق و مرکب کلمهٔ نزاری را با نزاری به معنی نحیفی و نزار به معنی نحیف و گاهی با به زاری و زار و زاری به شکل تجنیس نقطه و ناقص و خط می‌آورد و انس با غزل‌های او این معنی را که به راستی پیکری بیش از حدّ نحیف و نزار داشته است در ذهن می‌نشاند[۲۹].

انتساب به المصطفی لدین‌الله

از میان تذکره‌نویسان بعضی سبب تخلّص را انتساب او به ابومنصور المصطفی لدین‌الله نزار امام باطنیان (ولادت ۱۰ ربیع‌الاوّل سال ۴۳۷ قتل سال ۴۸۸هـ‌ق در قاهره) پسر المستنصربالله هشتمین خلیفهٔ فاطمی (ولادت ۴۲۰ وفات ۴۸۷) [۳۰] وبعضی نحیفی بیش از حدّ شاعر و گاهی هر دو سبب را ذکر کرده‌اند.

دولت‌شاه سمرقندی در تذکرة‌الشعراء (سال تألیف ۸۹۶)[۳۱]

تقی‌الدّین کاشی در خلاصة‌الاشعار (سال تألیف ۱۰۱۶)[۳۲]

---

(۲۹) نحیفی و لاغری دلیل ناتوانی و سستی شاعر نمی‌تواند بود. در سفرنامه پیداست که راه‌های دور و دراز را بر پشت اسب پیموده است و از بیتی استنباط می‌شود که دل به سپاهی‌گری بسته می‌داشته است و شاید متقاضی منصبی نظامی بوده است:

چه تفاوت کند سپاه ترا — که شود داخل یکی از فوج

(۳۰) زامباور / معجم الانساب / ص ۱۴۵ و ۱۴۶

(۳۱) «امّا وجه تخلّص نزاری بعضی گفته‌اند که او مردی لاغراندام بوده ونزاری بدان جهت تخلّص می‌کند و بعضی گفته‌اند که نزار از جملهٔ خلفای اسماعیلیه است و او خود را بدو منسوب می‌کند. امّا وجه دوم به عقل نزدیک‌ترست. دولتشاه / تذکرة الشعراء / به اهتمام محمّد رمضانی / ص۱۷۶.

(۳۲) «وجه تخلّص نزاری چنین آورده‌اند که مردی لاغراندام بوده و نزاری بدان جهت تخلّص نموده بعضی دیگر گفته‌اند که نزار از جملهٔ خلفای اسماعیلیّه است وحکیم مرید او شده و در اعتقاد فاسده شیوهٔ ایشان

خوش گو مؤلّف سفینهٔ خوش گو (سال تألیف ۱۱۴۷)[۳۳] هردوسبب راذکر کرده اند.

میرخواند در روضة الصّفا

و امین احمد رازی در هفت اقلیم (سال تألیف ۱۰۳۸)[۳۴]

و مولوی محمّد مظفّر حسین صبا در تذکرهٔ روزروشن[۳۵] سبب اوّل را معتبر شمرده اند.

از متأخّران ادوارد براون هر دو وجه را عنوان کرده و در صحّت قول دوم تردید روا داشته است.[۳۶] یوگنی برتلس مستشرق روسی «کشف موضوع مذهب شاعر و سبب تخلّص او را به مطالعهٔ دقیق کلیّات شاعر محفوظ در کتاب خانهٔ ملّی لنین گراد موقوف دانست».

محمّدحسین آیتی در کتاب بهارستان انتساب نزاری را به المصطفی لدین الله نزار به علّت تقدّم زمانی سی سد سالهٔ او بر شاعر مردود دانسته است.

چ. گ. بارادین با استشهاد به دو بیت نزاری چنان که گذشت استنباط کرده است که یکی از شاهان کرت که در قهستان حکومت

← داشته و بدین سبب نزاری تخلّص ساخته و در طعن او سخنان گفته اند و فی الواقع اگر او را این اعتقاد بوده طعن به جای خودست اگر چه از سخنان او این طریق باطل معلوم می‌شود زیرا که تعریف شراب و اباحت آن بسیار کرده» تقی الدین کاشی / خلاصة الاشعار.

(۳۳) «از زمرهٔ اسماعیلیه او را می‌گیرند. وجه تخلّص او گویند مردی لاغراندام بوده و زمره‌یی برآنند که چون به مصطفی لدین الله نزار که از جمله خلفای اسماعیلیه است نزاری خود را به او منسوب کرده. صاحب هفت اقلیم مؤیّد این قول است» سفینهٔ خوش گو / نسخهٔ خطی / کتاب خانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.

(۳۴) «اسماعیلیّه دو فرقه شدند. زمره‌یی به امامت نزار قائل گشتند مثل حسن صبّاح و اتباعش و نزاری نیز آن مذهب داشته و این که نزاری تخلّص نموده باعث این بوده» امین احمد رازی / هفت اقلیم / مصحح مرحوم جواد فاضل / ص ۳۲۲.

(۳۵) «گویند نزاری از فرقهٔ اسماعیلیّه بود منسوب به نزاربن ابوتمیم معزّبن طاهر اسماعیلی» مولوی محمّدمظفّر حسین صبا / روز روشن / مصحح محمّدحسین رکن‌زادهٔ آدمیّت / ص ۸۵۳

(۳۶) براون اطلاع دقیقی از نزاری ندارد و چنین می‌نماید که در کلام او نشانه هایی که بر مذهب او دلیل باشد و هم قریحهٔ بزرگی مانند شاعر بزرگ اسماعیلی ناصرخسرو نیافته است ولی انتساب او را به طایفهٔ اسماعیلیّه به قرینهٔ تخلّص و مولد و اشارهٔ بسیاری از تذکره‌نویسان مسلّم شمرده است ـــ براون / از سعدی تا جامی / ترجمهٔ دانشمند فقید علی اصغر حکمت / ص ۱۹۸ و ۱۹۹.

داشته‌اند شاعر را به این تخلّص مفتخر کرده است و بی درنگ درین استنباط شبهه‌یی درج کرده است که چون شاهان کرت سنّی مذهب بوده‌اند و خود با شیعیان دشمنی می‌کردند باورکردنی نیست که پادشاهی با علم به این که کلمهٔ نزار لقب خلیفهٔ فاطمی ست تخلّص شاعر را نزاری معیّن کرده باشد و ازین رو حدس زده است که شاه نیز از کلمهٔ نزار لاغر و نحیف اراده کرده بوده است و با استناد به بیت‌های دیگر چنان که گذشت و بیاید نتیجه گرفته است که نزاری لقب خانوادگی شاعر بوده است.[37]

آن چه قابل ذکر به نظر می‌رسد این است که از دو بیت نزاری که بارادین به آن استشهاد کرده به قطع و یقین نمی‌توان استنباط کرد که لقبی که شاه به حکیم اعطا کرده «نزاری» بوده است هر چند قرینهٔ «ببخشود» به معنی به‌رحم آمد و بعد از آن «احوال نزاری نزار» ذهن را به لاغری و نزاری شاعر و اعطای لقب «نزاری» متوجه می‌کند.

نکتهٔ دیگر آن است که در مناسبت های اسماعیلیان با سنّیان پیوسته یک حال حاکم نبوده است و گاهی آشتی گونه یی در میان این دو فرقه به نقل آمده است و از کیفیت اعتقادی این شاه و تعصب یا مسامحهٔ او اطّلاع دقیقی در دست نداریم و اگر این شمس الدین چنان که بارادین و دکتر صفا گفته‌اند از آل کرت باشد آیا شمس الدین اوّل است (مؤسّس سلسلهٔ کرت که در شرق ایران حکومت داشتند) و دخترزادهٔ ملک رکن الدین ابوبکر که در ٦٨٤ وفات یافت و نام او را محمّد ضبط کرده‌اند. (و شمس الدین ثانی پسر غیاث الدّین در ۷۲۹ به امارت رسیده است[38] یعنی ۱۸ سال بعد از وفات نزاری که به حسب مقبول ۷۲۱ است) و آیا شمس الدین علی که در مثنوی روز و شب (منظوم به سال ٦۹۹) ازو یاد می‌کند شاه دیگری ست که ممکن است از شاهان آل حرب باشد[39]. نزاری مقرّب کدام یک ازین شاهان بوده است و وزارت کدام را یافته است و مغضوب کدام یک واقع شده است. باری

---

(۳۷) چ. گ. بارادین / حکیم نزاری قهستانی / فرهنگ ایران زمین / ص ۱۷۹ و ۱۸۰ و ۱۸۱.

(۳۸) زامباور / معجم الانساب / ص ۳۸۲ و نیز فرهنگ معین / اعلام

(۳۹) در تاریخ سیستان از شمس الدّین علی چند بار ذکری به میان آمده است: (← حاشیهٔ ۱۳۸)!

برای من اگر این همه برای دیگران روشن است به صراحت و دقّت معلوم و مشخّص نیست.

به هر حال استنباط بارادین در خصوص کلمهٔ نزاری که نام و نسبت خانوادگی شاعر بوده است سخت به صواب نزدیک است. این محقق از مخاطبهٔ شاعر در نامه‌یی منظوم با یکی از دوستان خود به نام شرف‌الدّین مشخص کرده است که هم‌زمان با نزاری پسر عمّ او در قهستان زندگی می‌کرده و به نام و نسبت سمی نزاری بوده است.

مرحبا ای نسیم جان‌پرور
صاحب خلوت و رفیق سفر
بر قهستان کن از کرم گذری
سوی احباب بر ز من خبری
برسان سعد دین نزاری را
از سر لطف و راه یاری را...

ازین بیت‌ها و چند بیت دیگر که در قسمت بحث از نام نزاری گذشت بارادین استنباط کرده است که نزاری لقب حکیم و پسرعمّش و لقب خانوادگی شاعر بوده است و بعید نیست که نیاکان شاعر در گذشته این نسبت را برای انتساب به نزار فاطمی اختیار کرده باشند.

امّا آن‌چه استاد صفا با توجّه دقیق به قول فصیحی خوافی که در باب نزاری گفته است «او از بیرجندست از نسل علاءالدّین ملحد و مرید نزاربن مستنصر اسماعیلی بود» استنباط و استخراج کرده‌اند این است که «یا نیاکان شاعر به سبب ارادت به المصطفی لدین‌اللّه مشهور به نزار این نسبت را اختیار کرده بودند و یا آن که خود را از اعقاب او می‌دانسته‌اند» و برین استنباط حاشیه‌یی افزوده‌اند که «این علاءالدّین ملحد که فصیح خوافی نزاری را از نسل او دانسته به حدس قریب به یقین همان علاءالدین محمّد (مقتول به سال ٦٥٣) پسر جلال‌الدّین حسن معروف به نومسلمان است که در عهد او رسم پدرش حسن که جلوگیری اسماعیلیان از ایذای مسلمانان دیگر بوده است متروک شده و اسماعیلیان از نو مزاحم مسلمانان اطراف خود شده و

الحاد آشکار کرده بودند وحتّی بعید نیست که در متن مجمل فصیحی اسم محمّد به ملحد تغییر یافته باشد. درین صورت شاید شمس الدّین محمّد که پدر نزاری شاعر بوده پسر همین محمّد و برادر رکن الدّین خورشاه باشد یعنی از اعقاب حسن بن کیا بزرگ امید که صبّاحیّه وی را از نبیرگان المصطفی لدین الله نزار و امامت را حقّ او و فرزندانشان می‌دانستند» چنان که می‌دانیم برادر رکن الدّین خورشاه که برای عرض انقیاد و ایلی به اردوی هلاکو فرستاده شده بود شهنشاه نام داشت (← تاریخ جهان گشا/چاپ لیدن/ج۳/ص ۲۶۰-۲۶۱) و بعیدنیست که شمس الدین نزاری همین شهنشاه و ملقّب به شمس الدّین باشد چنان که برادرش ملقّب به رکن الدّین بود و این حدس را تسمیهٔ یکی از پسران نزاری به شهنشاه تا حدّی تأیید می‌کند چنان که نزاری پسر دیگر خود را به نام جدّ خود محمّد موسوم ساخت «به کاربردن شاه در ترکیب اسم‌های صبّاحیّه یا نزاریّه در ایران از قرن هفتم به بعد زیاد معمول بوده و بهترین مأخذ برای اطلاّع ازین وجه تسمیه کتاب تاریخ اسماعیلیان موسوم به هدایة المؤمنین است[۴۰]»

قرینه های دیگر

قرینه های دیگری در تأیید صحت حدس استاد صفا در دست است از جمله: در جهان گشای جوینی در حال رکن الدّین خورشاه آمده است «رکن الدّین نمونهٔ کار بدید و دانست که طاقت ندارد. دیگر روز پسر خود را که همان یک پسر داشت و برادری دیگر را ایران‌شاه نام با جماعتی اعیان و کُفات ومقدّمان قوم خود بیرون فرستاد» (← جهان گشا / ج ۳ / ص ۲۶۷).

و نیز در همین جهان گشا در واقعهٔ حملهٔ هلاکو و تسلیم رکن الدین خورشاه نقل است که: «القصه رکن الدین پنجم شوّال برادر دیگر خود شیران شاه (شروان شاه) نام را به حضرت پادشاه روانه کرد. شیران‌شاه سیم روز را که هفتم شوّال بود در ناحیتی که فسکر خوانند از مضافات ری به بندگی پادشاه رسید و در آن وقت

---

(۴۰) محمّد بن زین العابدین خراسانی در کتاب تاریخ اسماعیلیان به نام هدایة المؤمنین نزاری را از جمله داعیان صبّاحیان به شمار آورده است. هدایة المؤمنین / ص۹۰

وزیر گیلکی (مراد شمس‌الدّین گیلکی وزیر رکن‌الدّین خورشاه است) از گرد کوه[41] باز رسیده بود و حاکم گرد کوه قاضی تاج‌الدّین مردان شاه را به بندگی پادشاه جهان رسانیده و از آن جا در نهم شوّال برادرش شهنشاه را باز گردانیدند» (← جهان گشا / ج ۳ / ص ۲۶۵).

در روایت اوّل ذکر ایرانشاه برادر رکن‌الدّین است. در سفرنامهٔ منظوم

---

(٤١) گرد کوه از دژهای معتبر و مشهور اسماعیلیان است ذکر آن در شعر مولانا در داستان بایزید و مریدان گذشت. خاقانی در تحفة‌العراقین آورده است.

چون از در دین ستوه گردد | گرد در گرد کوه گردد
گوید که حسن پیمبری بود | کیال بزرگ مهتری بود

(تحفة‌العراقین / مصحح دکتر یحیی قریب / ص۲۳۷ به نقل دکتر مهدی محقّق / بیست گفتار / اسماعیلیه)

«رودبار ولایت است که شاه‌رود بر میانش می‌گذرد و بدان باز می‌خوانند و در شمالی قزوین به شش فرسنگی افتاده است. در آن جا قریب به پنجاه قلعهٔ حصین مستحکم است و بهترین آن قلاع الموت و میمون دز و لنبسر (=لمستر) بوده و معتبرترین همه قلعهٔ الموت که دارالملک اسماعیلیان ایران‌زمین بود و سد و هفتاد و یک سال مقرّ دولت ایشان بود و آن قلعه از اقلیم چارم است.

لوکا الدّاعی الحق حسن بن زیدالباقری در سنهٔ ست و اربعین ومأتین (٢٤٦) ساخت و در سنهٔ ثلاث و ثمانین و اربع مأئه حسن صبّاح بر آن مستولی شد و به دعوت بواطنه مشغول شد و آن قلعه را در اوّل اله‌آموت گفته‌اند یعنی آشیانهٔ عقاب که بچگان را برو آموزش کردی (=اله آموخت) و به مرور الموت شد و حروف اله‌موت به عدد جمل چند سال صعود حسن صبّاح است بر آن قلعه و این از نوادر حالات است. در سنهٔ اربع و خمسین و ست مائه به زمان هولاکوخان آن قلعه را خراب کردند» حمدالله مستوفی / نزهة‌القلوب مصحّح (← لسترانج / ص ٦٠، ٦١).

«الموت مرکّب از دو لغت است آله یعنی عقاب و آموت مخفّف آموخت (اقبال آشتیانی / تاریخ مغل / ص۱۷۱). این قلعه را بلدة الاقبال نیز نامیده‌اند. «در بلاد ملحدستان سد و پنج (نسخه بدل سد و پنجاه) باره قلعه است هفتاد قلعه در بلاد قهستان و سی و پنج باره قلعه در کوه‌های عراق که آن را الموت گویند.» (منهاج سراج / طبقات ناصری / مصحّح عبدالحیّ حبیبی / ج ۲ / ص ١٨٦).

شمارهٔ قلعه های اسماعیلیان را سد و پنجاه نوشته‌اند و ترجیح مصحح سد و پنج را بعید نیست به حسب جمع دو رقم هفتاد و سی و پنج باشد.

از قلعه های معتبر دیگر که تسلّط بران سخت دشوار بوده است یکی گرد کوه است که در شعر خاقانی و مولانا ذکر آن رفته است. همین منهاج سراج نوشته است که مغلان «جمله قلاع ملحدستان خراب کردند و شهرهای ایشان را مگر قلعهٔ گرد کوه را که در میان خراسان و عراق است و تا بدین غایت که شهور سنهٔ ثمان و خمسین و ستّ مائه (٦٥٨) به آخر شد. مدّت ده سال شد تا این قلعه محصرست و به قدر سد یا دویست مرد در آن قلعه پناه گرفته‌اند تا بدین غایت هنوز به‌دست نیامده است «دمرّهم الله» (همان مأخذ ص١٨٦)

نزاری که به بحر رمل در یک هزار و دویست بیت در شرح سفر دوسالهٔ شاعر سروده شده است از ایران‌شاه نامی که محلّ محبّت و علاقه و ارادت نزاری‌ست و سفرنامه را به خواست او منظوم کرده و سبب رغبت شاعر به سفر اسفهان دیدار دوباره اوست یاد شده است.

بر صفاهان زان گرفتم راه را | تا ببینم [باز] ایران‌شاه را
آن جهان فضل را جان آمده | افسری بر سر ز اعیان آمده
محرم راز نهان و آشکار | هم دم و هم صحبت لیل و نهار
خرقهٔ او زهد و تقوی را نظام | سلک نظمش ملک معنی را نظام
هر دو بعد از [ترک] چنگ و نای و نوش | بوده از یک پیر با هم خرقه پوش
او هنوز انصاف را پرهیزگار | من شکسته توبه هم چون زلف یار
او ریاضت می‌کشد با زاهدان | من مروّق می‌کشم با شاهدان
او گرفته حلقهٔ مسجد به چنگ | من گرفته روز و شب گیسوی چنگ
خدمتش بار دگر دریافتم | وز حضورش حظّ [اوفر] یافتم
(نسخه: وافر)

داشتم دیرینه در سر این هوس | از صفاهانم مراد این بود و بس
وقت‌ها با من وصیّت کرده بود | حق صحبت نیز یادآورده بود
کز برای خاطر من عزم کن | یادگار دوستان را نظم کن
سرگذشت این سفر در پیش گیر | امتحان از طبع دوراندیش گیر
نیک و بد در هر معانی فکر کن | حاضران را غایبان را ذکر کن

دیدار نزاری با ایران‌شاه در اسفهان در سال ۶۷۸هـ.ق در سی و سه سالگی نزاری صورت گرفته است و از فحوای کلام نزاری برمی‌آید که با ایران‌شاه هم‌سال بوده و هم‌صحبتی دیرینه داشته است. آیا این ایران‌شاه همان برادر رکن‌الدّین خورشاه نیست که برحسب روایت جهان گشا او را با فرزند و با جماعتی «اعیان و کفات و مقدّمان قوم خود بیرون فرستاد» و بعید نیست که در سال ٦٥٤ این ایران‌شاه مانند نزاری پسربچّهٔ هشت نه ساله‌یی می‌بوده است.

در صدر روایت دوم سخن از برادر دیگر رکن‌الدّین است به نام شیران‌شاه که در

متن نسخه‌یی از جهان گشا شروان‌شاه ضبط شده است و در ذیل روایت آمده است که:

«در آن وقت وزیر گیلکی از گرد کوه باز رسیده بود و حاکم گرد کوه قاضی تاج الدّین، مردان‌شاه را به بندگی پادشاه جهان رسانیده و از آن جا در نهم شوّال برادرش شهنشاه را باز گردانید»

آیا شیران‌شاه و صورت مضبوط در نسخهٔ دیگر شروان‌شاه صورت هایی محرّف از مردان‌شاه ذیل روایت است (مردان‌شاه و تحریف آن به شروان‌شاه قریب به ذهن می‌نماید) و اگر هم بپذیریم که شیران‌شاه (یا شروان‌شاه) صدر روایت کسی ست غیر از مردان‌شاه که قاضی تاج الدّین حاکم گرد کوه او را به بندگی پادشاه جهان رسانید و به احتمال قریب به یقین درین صورت یگانه پسر رکن الدّین است (در هر دو احتمال) قرینهٔ دیگری‌ست در تأیید صحّت حدس استاد صفا بدین تقریر که این مردان‌شاه در سال ٦٥٤ می‌تواند به تقریبی از هم گنان و با اختلافی از هم‌سالان نزاری بوده باشد و همان پسر عمّ نزاری‌ست که از و در سروده های خود یاد کرده است و هم نام و هم نسبت نزاری هم بوده است و به سبب فزونی سال از حکیم و هم نامی سعد اکبر نامیده می‌شده است و منصب و مقامی در دیوان شاه داشته است:

خواجهٔ کام گار سعدالدین نایب خسرو زمان و زمین
سعد اکبر لقب نهادندش ملک دنیا و دین بدانندش

**

ایا برادر جان نزار مردان‌شاه من و تو آخر عم‌زادگان یک دگریم
تو سعددین نزاری و من نزاری سعد به روزگار چرا نام یک دگر نبریم

تیره بخت بختی باز

قرینه های دیگر هم شاید به‌دست بیاید امّا آن‌چه پای این کوشش را در اثبات انتساب نزاری با پیشوایان بعد از حسن صبّاح می‌لنگاند هم چند روایت جهان گشاست در پایان کار رکن الدّین خورشاه و فرمان هلاکو و منکو قاآن به کشتن او و قتل عام همه کسان و نزدیکان و بستگان او و از شیرخوارگان گهواره تا پیران محمل و کجاوه زن و مرد و دختر و پسر و تاراج بازمانده حیات و هستی خاندان آن

باده گسار تیره‌بخت بُختی باز.

در همان روزها که دژداران و تیغ‌زنان صبّاحیان، مردانی که در کم‌تر از دو قرن بخش وسیعی از شرق کشورهای اسلامی را از هول و هراس شجاعت ورعب و وحشت جان‌بازی و سراندازی خود در راه دین و آیین و ایمان به‌بنیان مذهب و مشرب خود در برق سوزان و خون‌افشان تیغ خویش به لرزه افکنده بودند بر سر قلّه ها و این‌سوی و آن روی صخره‌ها و در شکاف کوه‌های استوار و بر سر دیواره‌های مستحکم دژها پیش لشکر جرّار و خنجرکشان خون‌خوار مغل جنگ می‌کردند و هم‌وطن دشمن گرای‌شان در آن قیامت فتنه و بیداد ایشان را سگان الحاد می‌خواند.

در همان گیرودار پای‌داری و مقاومت و سرافشانی و همت پیشوایشان در ملازمت هلاکو بود و به عرض چاکری و بندگی و ایلی سر بر خاک مذلّت می‌سود تا منظور عاطفت و مرحمت او گردد.

مغلان مبارزان را از دم تیغ می‌گذراندند و آتش بر سر بنای دژها می‌سوختند و رکن‌الدّین خورشاه معتمدان خویش را در ملازمت ایل چیان برای تسلیم آزادگان و تمهید کار هدم و تخریب آشیانهٔ عقابان قلّه‌نشین ایران به سوی دژها روانه می‌کرد.

به روایت عطاملک چهل و چند قلعه پرداخته کردند. خاک بلندترین بناهای امید مغل‌ستیزان به‌باد بیداد رفت و این جا و آن جا در الموت و گردکوه بازماندگان مردان آخرین قطره‌های خون رگ و بند مروّت پیوند خود را بر سر سنگ و صخرهٔ دژها نثار می‌کردند. قاضی و مفتی و تاریخ‌نویس و شاعر و دبیر و صاحب دیوان و خزانه‌دار و مستوفی و وزیر و شاید پیر و جوان خلق که در انتظار هجوم سپاه سیاه خون خوارترین نژاد مردم کشان تاریخ بودند به آرزوی دیریاب قلع و قمع قلعه‌داران می‌رسیدند و «در اثنای این حالات رکن‌الدّین بر یکی از بنات اراذل اتراک عاشق شد و مجنون‌وار خُطبهٔ ملک به خِطبهٔ او بدل کرد تا به وقتی که به فرمان پادشاه او را بدو دادند. روزی در مجلس شراب این رباعی از مطربان درخواست

شاها به درت به زینهار آمده‌ام

وزکردهٔ خویش شرم‌سار آمده‌ام

اقبال تو آورد مرا موی‌کشان
ورنه به چه کار و به چه بار آمده‌ام

و از دیگ سودا هوس فحول شتران بُختی پُختی و دایما با هر کس که معرفتی داشتی گفت و شنید از آن می‌کردی. روزی پادشاه او را بدین سبب سد شتر ماده فرمود. قبول نکرد و گفت من کی استنتاج آن توانم کرد. التماس سی فحل کرد و غرض از آن هوس نظارهٔ جنگ شتر داشتی ...»[42]

این همان رکن‌الدّین است که به سودای مهتری و ماخولیای سروری «قتل پدر او را منکر نیامد» و این پدر آن نبود که رسم پدری با پسر به جای آورده باشد. این پدر و پسر با هم بیش از ۱۸ سال به سال اختلاف نداشتند و پدر هنوز در سنّ شباب بود. اندک اندک به‌سبب رفتار متابعان که میان این دو در تعظیم و مرتبت فرقی نمی‌نهادند محبّت به عداوت بدل گشت و علاءالدّین با رکن‌الدّین بد شد «چنان که گفتی ولیّ عهد من پسری دیگر خواهد بود» و قوم ایشان به سنّت مذهب خود این بدا را روا نمی‌داشتند[43] و «علاءالدّین پیوسته رکن‌الدّین را رنجانیدی و از اقتضای جنون و غلبهٔ سودا بی موجب همواره او را معذّب و معاقب داشتی و مؤاخذه کردی و او را در وثاقی که هم پهلوی وثاق پدر بودی همیشه در میان زنان بایستی بودن و یارای آن نداشتی که به روز بیرون آمدی. وقتی که پدرش مست بودی یا بر وفق عادت خود به کنار رمهٔ گوسفند یا به نوعی دیگر مشغول و غافل او در شب از وثاق به شراب خوردن یا جایی دیگر که خواستی رفتی. علی الجمله در شهور سنهٔ ثلاث و خمسین وست مائه علّت جنون و غلبهٔ سودای [علاءالدّین] مستحکم‌تر شد و تغیّر او بر رکن‌الدّین زیادت گشت تا پسر ازو بر جان خویشتن ناایمن گشت» و اندیشهٔ عصیان بر ضدّ پدر در سر داشت و بزرگان و

---

(۴۲) عبارت های منقول از جلد سوم جهان‌گشاست ص ۲۵۴ به بعد

(۴۳) چنان که بدای حضرت امام جعفر صادق(ع) در باب اسماعیل مقبول جمعی نیامد و اسماعیلیان ازین جا پدید آمدند و از شیعیان جدا شدند و چنان که انصراف المستنصر باللّه از ولی عهدی نزار و نصب مستعلی اسماعیلیان را به دو گروه تقسیم کرد جمعی مستعلویان (طرف‌داران مستعلی) شدند و کثیری نزاریان (که جانب نزار گرفتند) و حسن صبّاح ازین جمله بود و دعوت جدید از جانب حسن و پی‌روان نزار پدید آمد.

معتمدان علاءالدّین نیز «که هیچ کدام بر سر خود اعتماد نمی‌داشتند» به متابعت رکن‌الدّین متّهم می‌بودند «خواص و عوام از علاءالدّین ملواح ساخته بود که از حرکات و افعال سمج پدرم لشکر مغل قصد این ملک دارد و پدرم غم کاری نمی‌خورد. من از او با کناری ایستم و به حضرت پادشاه روی زمین و بندگان درگاه او ایل چیان فرستم و قبول ایلی و بندگی کنم و نگذارم که بعد ازین در ملک من کسی حرکتی تباه کند تا ملک و رعایا بماند. با این اسباب و دواعی بیش‌تر بزرگان و لشکریان با او بیعت کردند...»

امّا این سودابه سبب بیماری رکن‌الدّین خام بماند تا «یک روز پدرش شراب خورد و هم آن جا که شراب خورده بود در خانه‌یی از نی و چوب که متّصل اصطبل گوسفندان بود مست بخوفت و چند تن از غلامان و چوپانان و شتربانان و امثال این اراذل وسفله[44] در گرد او بخوفتند. نیم‌شب او را کشته دیدند تیری بر گردن او زده و به آن یک زخم کارش تمام شده بود و این حال در سلخ شوّال سنهٔ ثلاث و خمسین و ست مائه بود به موضعی که آن را شیرکوه خوانند»[45]

به هر حال پادشاهی دلاوران جگرآور درین تاریخ از پدری باده گسار به پسری نوش‌خوار و زن‌باره انتقال یافت که دولت او سخت مستعجل بود و سرانجام صعب سبک‌سری او به زودی سر از گریبان زمان برآورد و به جای سروری و سرداری در ملازمت ایل خان به بندگی و خاک‌ساری افتاد و چنان که دیدیم دل به هوس آغوش دخترکی از حاشیهٔ سالار مردم کشان بست و «فی الجمله چون از کار عروس فارغ شد التماس کرد که پادشاه او را به بندگی حضرت منکو قاآن فرستد»

ملتمس او موافق رای پادشاه بود به شرط آن که «چون به گرد کوه رسد آن مخاذیل را از ذروه به شیب آرد»

---

(٤٤) سفله به فتح اوّل و دوم جمع سافل است که در زبان فارسی با آن معامله مفرد شده مانند عمله و فعله (جمع عامل و فاعل) و در نثر جهان‌گشا همان صورت جمع دارد. جمع سفله (به تسکین حرف دوم) سفلگان است.

(٤٥) جهان‌گشا / ج ۳ / ص ۲۷۵

قتل عام خاندان رکن الدین خورشاه

رکن الدین تازه‌داماد دلشاد غافل از غدر عروس عجوز هزار داماد دنیا دل به دیدار غدّار بزرگ مغلان منکوقاآن بسته بود و راهی به غرور و غدر می‌سپرد. فرمان قتل عام دررسید چندان که ازو و کسان و بستگان و نسل و نژاد او اثر نماند و به حسب مصلحت بنین و بنات و اخوان وا خوات و هر کس را که از تخم اووقوم او بود بر آتش فنا نهادند و ازیشان یک‌باره تا بچّهٔ گهواره باقی نگذاشتند و رکن الدین را در زیر لگد خُرد کردند و بر شمشیر گذراندند چندان که در زبان‌ها و زمان‌ها او و قوم او سمر شدند[46].

(٤٦) رکن الدین با جماعتی از مغلان برای وفای به عهد و به شیب آوردن مخاذیل از ذروهٔ دژها عازم گرد کوه شد و هم درین حال غدر می‌کرد «به ظاهر ایشان را می‌فرمود که به‌شیب آیند و در خفیه می‌گفت نیایند» و منکو قاآن پیش ازین فرمان داده بود که «ازیشان یک‌باره تا بچه در گهواره نگذارند و تمامت حشم او در هزارها و سدها به موکّلان هشیار مضبوط بودند و در اثنای آن، اقوال و افعالی ازیشان صادر شد که داعیهٔ تعجیل افتاد و موجب اراقت دماء آن طایفه گشت و فرمان شد تا هر قومی جماعتی را که بدیشان سپرده‌اند بکشند و مصلحت [را] بنین و بنات و اخوان و اخوات و هر کس که از تخم او و قوم او بود بر آتش فنا نهادند و ازیشان دو سه کس را به دست بلغان دادند تا ایشان را به قصاص خون پدر خویش جغتای (این جغتای غیر از جغتای پسر چنگیزست) که اورا فدائیان کارد زده بودند بکشت و از نسل ایشان هیچ کس نماند و نزدیک اوتاکوجینا که سرور لشکر خراسان بود و به کار قهستان مشغول بود فرمان شد تا او نیز از آن جماعت کسی را که در الحاد راسخ بود به بهانهٔ حشر بیرون راند و دوازده هزار خلق را بکشت و رکن الدین را چون به قراقورم رسید پادشاه عالم منکوقاآن فرمود که آوردن اوچندین راه زیادتی بودست. یاسای قدیم ما معلوم است و رکن الدّین را اجازت پیش کش نفرمود و فرمان بدو رسانید که تو چون دعوی ایلی می‌کنی چه گونه بعضی قلاع را فرو نیاورده‌ای باز باید گشت. اورا بازگردانیدند و وبال آن چه آبا و اجداد او با خلق خدای کرده بودند چشانیدند و او را و متعلّقان اورا در زیر لگد خرد کرده بر شمشیر گذرانیدند و ازو و نسل او اثری نماند و او و خویشان و اقربای او در زبان‌ها سمری شدند و در جهان خبری...» جهان گشا / ج۳ / ص۲۷۵

بس بگردید و بگردد روزگار　　دل به دنیا درنبندد هوشیار
این که در شهنامه‌ها آورده‌اند　　رستم و رویینه تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک　　کز بسی خلق است گیتی یادگار

*　　*

نی کاروان برفت و تو خواهی مقیم بود　　ترتیب کرده‌اند ترا نیز محملی

شگفتی تاریخ

قصهٔ این شگفتی تاریخ و تاریخ خون‌آلود سرزمین ایران درازست و این شگفتی برای من باقی‌ست که چه گونه بازی روزگار یا بی‌کفایتی وغدر کامگاران و قدرت‌مندان و عالمان وبزرگان باغفلت و خواب خرگوشی سیل سیل مردمان چنگ در چنگ یک‌دیگر انداخته بارها خاک مشک‌بیز و سرزمین مردخیز و مهد مدنیّت و فرهنگ ما را به باد بیداد مهاجمان سپرده است و آن بیداری و آگاهی که ضامن بقای عزّت و زوال ناپذیری‌ست کی از گریبان زمانه سر برمی‌کند و هم این شگفتی که هر چند قرینه های استنباطی استاد صفا در حدس انتساب نزاری با رکن الدین خورشاه و آن چه من به دست آورده‌ام سخت قوی و مؤیّد صحّت این انتساب است[47]،باتوجّه به روایت جهان گشا (که در سال ٦٥٨ یعنی چهار سال بعد از تاراج قلعه های اسماعیلیان و حملهٔ دوم مغلان به سرکرد گی هلاکو نوشته شده و نویسندهٔ آن عطاملک همه جا در واقعهٔ این قلع و قمع در مصاحبت هلاکو بوده است و یرلیغ صلح و تسلیم اهل قلعه را از جانب هلاکو او به نزد رکن الدّین خورشاه برده است و کتاب‌خانهٔ الموت که در تمامی سرزمین های اسلامی شهرت و اعتباری نامی وسامی داشته به تدبیر او ازغارت و سوختن و هدم و تلف درامان مانده است)

به فرمان منکوقاآن رکن الدّین خورشاه و برادران و دختران و پسران و همه کسان او از کودکان گهواره تا پیران کلان سال از دم تیغ بی دریغ مغلان گذشته اند، این شمس الدین بن محمّد (شهنشاه) و این سعدالدین نزاری و این سعدالدین نزاری دیگر (مردان شاه) و این ایران‌شاه که نزاری به اشتیاق او از تون و خوسف قصد اسفهان کرده است در کدام گوشهٔ امن و زاویهٔ سلامت از دست‌برد

---

(٤٧) درین بیت نزاری دقّت کنید:

به آل مصطفا(ص) پیوند جستیم　　　به حق فرزند بر فرزند جستیم...

مفاد این بیت حکایت از ثبات عقیده در مذهب و پیوند و بستگی نسل بعد نسل و انتساب خاندان به مذهب ترابی حکیم دارد.

مجریان یاسای استثناناپذیر منکوقاآن درامان مانده‌اند[۴۸].

تسب نامهٔ نزاری

اگر ازین مشکل که تردید و شبهه‌یی در حدس و احتمال قریب به یقین معهود راه می‌دهد بگذریم دیگر در نسل و نژاد و اندیشه و اعتقاد حکیم و انتساب او به دستگاه فکر و نظر باطنیان جای تردیدی باقی نمی‌ماند و توبهٔ دوساله و مسامحه و اعتدال گرایی و سیر زمانی اندیشه و سرگردانی شاعرانه در میانهٔ تعصب و انعطاف و ندامت و حیرتی که ممکن است فرزند سختی معیشت و رنج و درد زندگی شاعر بوده باشد در طول کلام او دلیل ردّ کلّی وابستگی و پیوستگی خون و ایمان او بدان راه پرخون نمی‌تواند بود.[۴۹]

مذهب نزاری و جست‌وجوی بنیاد اندیشه و راه خیال او

آرزوی بحث از مذهب نزاری را به‌صورت دقیق و تفصیلی به گردن آینده بسته‌ام امّا درین مقام بعضی سخنان اورا که حکایت از اعتقاد او به مشرب باطنیان

---

(٤٨) روایت قاضی منهاج سراج در طبقات ناصری مفرّی برای درامان ماندن نزاری هشت نه ساله و هم‌گنان او باقی می‌گذارد هر چند با قول عطاملک در جهان‌گشا مغایر می‌نماید. به حسب قول قاضی «عورات و اطفال‌نارسیده» (نظیرنزاری) از قتل‌عام مستثنی بوده‌اند:

«... فرمان شد تا لشکرهای ترکستان که در دیار ایران و عجم بودند از خراسان و عراق روی به دیار قهستان و بلاد الموت نهادند و در مدّت ده سال یا زیادت جملهٔ شهرها و قلاع بگشادند و تمامت ملاحده را به زیر تیغ آوردند مگر عورات و اطفال نارسیده و باقی تمام را به دوزخ فرستادند.»

منهاج سراج / طبقات ناصری / مصحّح عبدالحیّ حبیبی / ج ۲ / ص۱۸۲

(٤٩) اگر انتساب شاعر به خاندان کیا بزرگ امید از حدس و تخمین به قطع و یقین برسد نسب‌نامهٔ حکیم سعدالدّین نزاری قوداجی بیرجندی قهستانی شاعر بزرگ نیمهٔ دوم سدهٔ هفتم و آغاز قرن هشتم را می‌توان چنین نگاشت:

حکیم سعدالدّین نزاری بن شمس الدّین شهنشاه (برادر رکن الدین خورشاه آخرین پیشوای اسماعیلیان صبّاحی) بن علاءالدّین محمّدبن جلال‌الدین حسن بن نورالدّین خداوند محمّد بن حسن کورکیا بن محمّد بن کیابزرگ امید رودباری (کیا بزرگ امید در ششم ربیع الثّانی سال ۵۱۸هـ.ق به جای حسن صبّاح به پادشاهی و پیشوایی اسماعیلیان نشست و در ۲۶ جمادی‌الاولی سنهٔ ۵۳۲ هـ.ق وفات یافت).

← زامباور / معجم الانساب / ص ۳۲۹.

دارد و برخی که حاوی پاره‌یی از اصطلاح های این فرقه است و زمره‌یی که سیر اندیشه و تحوّل فکری او را نشان می‌دهد و چند قول ونظر دربارهٔ او را ذکر می‌کنم:

اعتقاد به اثبات امامت و پی‌روی اهل بیت(ع) را از پدر آموخت.

حق ازین پیش که در پی روی اهل البیت(ع)
معتقد کرد به اثبات امامت پدرم
چه قیامت که نمی‌دیدم اگر پیش ازمرگ
ظاهرالعین نمی‌کرد کرامت پدرم[50]

* * *

تمیز حق و باطل و تبلیغ مذهب تأویل و گریز از ظاهریان

مابین حقّ و باطل ضدّیتی ست مطلق
تیغی به تار مویی آویخته معلّق
ای یار یک نصیحت یارانه بشنو از من
مگرو به رای ناقص مشنو حدیث احمق
دوشیزه مریم ارنه چون زایدی مسیحا
حلاّج مرده گرنه چون گویدی انا الحق[51]

---

(۵۰) این بیت ها را نزاری در زمان حیات پدرخود گفته است بیت اوّل این قطعه و چند بیت دیگر آن این است (دو بیت متن دوم و سوم قطعه است)

عمرها باد خدایا به سلامت پدرم — که بسی درحق من کرد کرامت پدرم
من اگر ناخلفی کردم وبدفرزندی — من گنه کردم و قائم به غرامت پدرم
آتش کزّ جوانی که وجودم می‌سوخت — غسل می‌داد به سیلاب ملامت پدرم
معترف بودش وشفقت به نزاری آموخت — مخّ اسرار الهی به تمامت پدرم

در غزل ها چندین جای از نصیحت پدرخود با مضمون‌سازی مکرر یاد کرده است و نیز در دستورنامه (۷۱۰) از راه‌نمایی و اندرز او:

پدر رحمة الله چو آگاه شد — که دستم ز تدبیر کوتاه شد
به من گفت جان پدر هوش دار — به سمع رضا پند من گوش دار
جهاندیدهٔ تجربت کرده‌ام — بسی سرد و گرم جهان [خورده‌ام]
جوانی و ناپاکی و بی‌خودی — بود ضدّ دانایی و بخردی

(۵۱) گویی بیت به وجه استفهام است و «ار» و «گر» در معنی یا

هر ظاهری که بینی بی باطنی نباشد[۵۲]
بشنو ندای دعوت از داعی مصدّق[۵۳]
دایم کنند جهّال انکار بر نزاری
غم نیست گر مخلّط گیرد برین سخن دق[۵۴]

* *

(۵۲) یکی از سه وجه تسمیهٔ اسماعیلیان به باطنی (باطنیّه و باطنیان) این است که برای هر ظاهری باطنی قائل اند. دو وجه دیگر یکی این است که به امام پنهان معتقدند و یکی این که این گروه با هم سروسرّی دارند که از غیر ایشان پنهان است.

(۵۳) داعی (داعی بلاغ و داعی مطلق و داعی محدود) مرتبهٔ دعوت است بعد از مرتبهٔ حجّت، این مرتبت‌ها ده است و ترتیب آن چنین ۱ـ ناطق ۲ـ اساس ۳ـ امام ٤ـ باب ۵ـ حجّت ٦ـ داعی بلاغ ۷ـ داعی مطلق ۸ـ داعی محدود ۹ـ مأذون مطلق ۱۰ـ مأذون محدود.

ترتیب دعوت در روضات الجنات بدین صورت است:

«۱- ناطق: کسی است که رتبهٔ تنزیلی احکام به توسّط او جاری می‌گردد.

۲- اساس: کسی است که مرتبهٔ تأویلی احکام به عهدهٔ اوست.

۳- امام: امر و نهی کارها به عهدهٔ اوست.

٤- باب: رتبهٔ محل الخطابی دارد.

۵- حجّت: رتبهٔ حکم از نظر حق و باطل به عهدهٔ اوست.

٦- داعی البلاغ: مردم را می‌خواند و با مخالفان احتجاج می‌کند و تعریف معاد با اوست.

۷- داعی المطلق: او باید حدود علویّه و عبادات باطنیّه را تعریف کند.

۸- داعی المحدود: تعریف حدود سفلیه و عبادت ظاهره به عهدهٔ اوست.

۹- مأذون مطلق: او باید از طالبان عهد و پیمان بگیرد.

۱۰- مأذون محدود: او کسی‌ست که عاشقان به رویّهٔ اسمعیلیّه را مجذوب می‌سازد.

۱۱ و ۱۲- لاحق و جناح: این دو مانند وزیر برای مأذون محدودند و در غیبت او امور مربوط به وی را اداره می‌کنند» (میرسیّد محمد باقر خوانساری / روضات الجنات / ترجمهٔ محمّد باقر ساعدی خراسانی / ج ۱ / ص ۱۹۵.

(بعضی ازین مرتبت‌ها با همین نام‌ها در میان پاره‌یی از مشرب‌های عقیدتی باقی مانده است چنان که در میان فرقه‌هایی از متصوّفان مأذون نماز هم اکنون مصطلح است).

در کتاب راحة العقل حمیدالدین کرمانی ده مرتبه با ده عقل منطبق آمده است و داعیان سه‌گانه برابر می‌افتند به ترتیب با عقل ششم (فلک شمس) و عقل هفتم (فلک زهره) و عقل هشتم (فلک عطارد) ــــ استاد محترم دکتر مهدی محقق / بیست گفتار / اسماعیلیه.

(٥٤) جهّال و احمق و مخلّط درین قطعه از جمله خطاب‌هایی است که حکیم با مخالفان و معاندان خود دارد.

نفی معاد جسمانی ـــ توجیه بهشت و آوازهٔ آن درین عالم. دعوت به حضور در کوی زنده‌دلان

آن‌ها که در بدایت فطرت بمرده‌اند
کی برکنند روز قیامت سر از قبور
غایب مشواخی که به از ملک کاینات
با هم دمی دمی که میسّر شود حضور
ضایع مکن حیات که آوازهٔ بهشت
آواز خوش بود مثل است این ولی زدور
بر خاک کوی زنده‌دلان آنزاریا
بنشین که جمله بی‌خبرند از بهشت و حور

* *

پی‌روی از مقتدای قائم و تأیید اهل تأویل و تولاّ و تبرّا

بشنو از ارباب تأویل این همه تشبیه چیست
آب حیوان باز نتوان یافت الاّ از هدات[55]
آری آری مقتدای عارفان قائم بود
قائمی امّا که باشد ذات او قائم به ذات
گر تولاّ می‌توانی کرد اینک مقتدا
پس مسلّم شد تبرّا کن ز کلّ کائنات

---

(۵۵) ارباب تأویل و اهل تأویل از جمله نام‌های اسماعیلیان است. این گروه در دوران‌های مختلف و در سرزمین‌های اسلامی هر وقت و هر جا به نامی خوانده شده‌اند از جانب دوستان و دشمنان. اسماعیلیان خود را تعلیمی و علوی و فاطمی و اهل تأویل و باطنی و غیر آن دانسته‌اند. جمع نام‌ها و تسمیه‌ها شاید به چهل برسد. جمله‌یی که در دست‌رس بود به ترتیب الف‌بایی چنین است:

اباحی ـ اسماعیلی ـ اصحاب دعوت هادیه ـ اصحاب دعوت هادیه مهدیهٔ ـ اسماعیلیّه ـ اهل تأویل ـ اهل تأیید ـ بابکی ـ باطنی ـ برقعی ـ تعلیمی ـ ثنوی ـ جنابی ـ حشّاشین ـ حسّاسین ـ خرّمی ـ خلفی ـ راوندی ـ زندیق ـ سباعی ـ سعیدی ـ صبّاحی ـ عبیدی ـ علوی ـ فاطمی ـ فاسق ـ فدایی ـ قرمطی ـ کافر ـ مبارکی ـ مبیّضه ـ مجوسی ـ محمرّه ـ مزدکی ـ معطّل ـ مقنّعی ـ ملحد ـ ناصری ـ نزاری.

(برای آگاهی از وجه این تسمیه‌ها ← دکتر مهدی محقّق / بیست گفتار / اسماعیلیه)

ظاهر و باطن سخن

سخن ظاهری دارد و باطنی بد و نیک را اوّل و آخری
(دستورنامه بیت ۴۰)

به روایتی نزاری داعی قهستان بوده است:

«و حسن داعیان و معلّمان به همه اطراف و دیار فرستاد. از جهت اطلاع دعوت به مصداق این حدیث که فرمود: قال النبی (ص) مَن ماتَ ولم یعرف امام زمانه مات میتةً جاهلیة[۵۶] و الجاهلُ فی النّار. مردم شناختند امام وقت خود را و پی به مقصد بردند. و این شعر از نزاری‌ست که در قهستان از جمله داعیان اسماعیلیّه بود.

تو اگر امام وقت نشناختی به تحقیق
به یقین بدان که برتوسر[۵۷] و مال و زر حرام است»[۵۸]

معلّم - مستجیب - محق - مبطل - مستقر - مستودع - تأویل تنزیل - تأویل - علم الیقین - عین الیقین - مشروح - تفصیل:

تسلیم عشق شو چو نزاری نه معترض
نقض معلّمان نرسد مستجیب را[۵۹]

(۵۶) ماتَ میتةً جاهلیّه (میتةً بالکسر: حالة الموت) ای کمایموتُ اهلُ الجاهلیّه ین الضّلال والفُرقه. ابن اثیر / النّهایة / جزء رابع / ص ۳۷۰.

(۵۷) در اصل: زر

(۵۸) محمد بن زین‌العابدین خراسانی / تاریخ اسماعیلیّه (هدایة المؤمنین) به اهتمام الکساندر سیمونوف / ص ۹۰.

«معلوم نیست که نزاری عنوان داعی داشته زیرا دستگاه تبلیغاتی اسمعیلیهٔ ایران در دوران زندگانی او (:نزاری) چنان که می‌دانیم کاملاً زیر و زبر شده بود و او و خاندانش در آن گیر و دار جز بیرون کشیدن گلیم خود از آب هنر دیگری نمی‌توانستند نشان دهند. لیکن این نکته هم مسلّم است که او و خاندانش از جملهٔ معاریف و وجوه فرقهٔ اسمعیلیهٔ در قهستان بوده و به هر حال سمت اولویّت و پیشوایی داشته و به همین جهت در خراسان شهرت و اهمیّتی داشته و در دستگاه آل کرت معزّز بوده‌اند و نزاری خود نیز ازین حرمت و بزرگداشت بی‌بهره نبود» دکتر صفا / تاریخ ادبیات در ایران / ترجمهٔ نزاری.

(۵۹) معلّم آن است که نوگرویدگان را تعلیم می‌دهد و مستجیب نوآیین مشرب است که تازه به آیین

چندان که دل معلّم جان است دربلاست
چون ترک جان گرفت ز دام بلا گریخت

به حجّت نکرده درست التزام نشاید محق را به مبطل‌شکست[60]

**

ذریّهٔ مطهّر منصوص مستقر کزباب اوگریز نباشدبه هیچ‌باب[61]

**

زمستودع جداکن مستقررا همین یک نکته باشد اصل تأویل[62]
بدانست مستودع از مستقر هرآن‌کو درین امتحان داخل است

← اسماعیلیان گرویده باشد به این توضیح نیز توجه باید داشت.

«معلّم در بعضی از نوشته‌های اسماعیلی مانند هفت باب بواسحاق از مراتب دعوت است و به داعی مأذون اکبر اطلاق می‌شود. گفتنی‌ست که نام‌های سلسله مراتب اسماعیلیان در دوره‌های مختلف و در میان فرق مختلف متفاوت بوده است» (دکتر فریدون بدره‌ای / حاشیهٔ تاریخ اسماعیلیان / ص ۲۰۰).

(۶۰) حجّت را شاید به معنی برهان آورده است امّا از باب رعایت احتیاط گوییم: اسماعیلیان دوازده حوزهٔ تبلیغ در سراسر جهان داشته‌اند که هر یک را جزیره گفتندی و هر جزیره را حجّتی بودی چنان که ناصرخسرو قبادیانی حجّت یا صاحب جزیرهٔ خراسان بود وحجّت در مرتبت‌های دعوت بعد از ناطق و اساس و امام و باب در رتبت پنجم است. داعی و مأذون بعد از حجّت واقع اند. البته داعی را خود سه درجه و مأذون را دومرتبه است. داعی بلاغ وداعی مطلق و داعی محدود و مأذون مطلق و مأذون محدود. (صبّاحیان جزیره را بحر گفته اند) نمی‌دانم درین بیت نزاری:

طاقت بار ملامت نبود گردون را وین شرف شیفتگان راست نه هرمادون‌را

که در بعضی نسخه ها مأذون آمده به مأذون اصطلاحی نظری داشته است یا نه ← غزل ۴۲)

(۶۱) باب اول نیز مانند حجّت محلّ شکّ است که مقصود شاعر باب اصطلاحی اسماعیلیان باشد هم از باب احتیاط گوییم که باب مرتبت چهارم دعوت است بعد از ناطق و اساس و امام و قبل از حجّت.

(۶۲) در قرآن کریم مستودع و مستقر به ودیعت نهاده در صلب پدر و آرام گرفته در رحم مادر درین کریمه آمده است: هوالّذی انشاءکم مِن نفسٍ واحدةٍ فمستقرٌ و مستودعٌ قد فصّلنا الأیاتِ لقومٍ یفقهون / انعام / ۶ / آیهٔ ۹۸. و به معنی جای آرام و جای موقّت (سپنجگانی) درین شریفه:

و ما مِن دابّةٍ فی الارض الاّ علی اللّهِ رزقها و یعلم مستقرّها و مستودَعها کلٌّ فی کتاب مبین / هود / ۱۱ / آیهٔ ۶

در اصطلاح این فرقه به نور نبوت و امامت تعبیر کرده‌اند و هم در پاره‌یی از مأخذها مستقرّ را امام مستور و امام واقعی و مستودع را امام عاریتی وحفاظتی دانسته‌اند. امام واقعی به حسب مصلحت و از برای محافظت مستور و ناشناخته می‌ماند وامام خوانده‌یا امام حفاظتی بلاگردان امام مستورست برای آگاهی از ←

اخوان صفا

جاذبهٔ سابقهٔ فطرت است ... هر چه به اخوان صفا می‌رسد

٭

نزاری در سفر دوسالهٔ خود در تبریز بیمار و بستری شده است و به یاری یکی از اخوان صفا به دارالشّفا رفته است.

با یکی از جمع اخوان صفا ... رفته از بازار در دارالشّفا[63]

(منظومهٔ سفرنامهٔ نزاری)

← تفصیل معنی دوم ← برنارد لوئیس / تاریخ اسماعیلیان / ترجمهٔ دکتر فریدون بدره‌یی / فصل دوم.

(۶۳) نویسندگان رساله‌های اخوان صفا را بعضی به طور رسمی اسماعیلی نمی‌شناسند امّا شباهت و اشتراک بسیاری که در بنیان اعتقادی اسماعیلیه با اندیشه‌های آزادمنشانهٔ این گروه موجودست بسیاری را بر آن داشته که ایشان را اسماعیلی مذهب به‌شمار آرند. شفقت در حق گناه‌کاران و طلب آمرزش برای ایشان آمیختن دین و فلسفه و توجه به شعبه‌های حکمت، بهره‌وری از همه شریعت‌های آسمانی، مسامحه بل سماحت در حق پی‌روان همهٔ مشرب‌ها، سردادن ندای برادری، آمیزگاری با همه اندیشه‌های علمی عبور از قشر و جست و جوی مغز و لبّ معرفت و دوری از تعصّب در باب همه مذهب‌ها و رأفت در حال هر جان‌دار و صاحب روح و مردم‌آمیزی و مردم‌دوستی و توجّه به دردهای اجتماعی و جامعیّت اندیشه و شمول اعتقاد بر غالب آئین‌های دیگر و محل هجوم عامیان و متعصبان و دکان‌داران قرار گرفتن و نهفته‌کاری کارگزاران هر دو فرقه در قبال قدرت‌مندان و ستم‌گران ترسیده از اشاعه هر دو اندیشه سبب نفوذ عظیم و عجیب این هر دو جریان فکری و اعتقادی و علمی و فلسفی بل اجتماعی و سیاستی در بخش عظیمی از جهان در طول چند قرن گردیده است. ادب فارسی و عربی ازین هر دو سیل خروشان و جوشان و پرجاذبه و فراگیر و گاهی هراس‌انگیز و انقلاب‌ساز و قیام پرداز که از یک دیگر تأثر متقابل نیز پذیرفته‌اند و هم فلسفه و هم حیات عقلی بزرگان کلام و حکمت دنیای وسیع اسلامی در چندین قرن تأثری آشکار و رنگ‌پذیری و انفعالی نام و نشان‌دار و مشخّص یافته است.

گاهی «اخوان صفا» جنبهٔ وصفی می‌یابد امّا در کلام شاعری چون نزاری یقین باید داشت که متوجّه نام خاصّ بزرگان علم و اندیشه‌یی‌ست که قریب هزار سال پیش ازین بنایی پایدار بر بنیانی استوار نهاده‌اند و قرن به قرن نظام عقلی و فکری ایشان بر بخش عظیمی از جهان سلطهٔ انکارناپذیر داشته و حیات عقلی و علمی و ذوقی و ادبی و اجتماعی شرق و غرب دنیای اسلامی را تحت سیطرهٔ جاذب و جالب خود قرار داده است.

کوشش در انتساب اخوان صفا به هر یک از فرقه‌های مذهبی و غیرمذهبی شاید به جایی نرسد امّا نزدیکی ایشان به اسماعیلیان محل تصدیق غالب اهل تحقیق است و پنجاه یا پنجاه و چهار سالهٔ ایشان که ←

خطاب به آن که او را ملحد خوانده است و کافر و زندیق

چرا ملحد همی خوانی کسی را کو به سد برهان
ز قرآن و خبر کرده‌ست اثبات مسلمانی

*

تو خواهی ملحدم خوان خواه مشرک
اگر ناحق نداند حق علیم است

*

قومی به کفر و زندقه تعلیق می‌کنند
گر من روایتی کنم از منهیان جان

*

اسماعیلیان بزرگ‌ترین سد سلطهٔ عربان و ترکان و مغلان بودند و عربان برای تمکّن سلطهٔ خود بر ایرانیان ترکان را پر و بال می‌دادند و ترکان برای اظهار خدمت گاری و باج گزاری هر جا تیغ‌شان می‌برید رگ و بند آزادگان را گسسته می‌داشتند. هر نهضت و قیامی را که در مسیر اعادهٔ عزّت و فرهنگ ایران نضج می‌گرفت به سرکوب آن همّت می‌گماشتند.

← فرهنگ‌نامه‌یی‌ست از دین و دانش و حکمت و آمیخته‌یی از معرفت بازمانده از فرهنگ عمیق و عریق ایران و یونان و هند و شریعت مقدّس محمّدی و راه‌نمایی‌ست برای معاش و معاد خلق غالب فرقه‌های فکری را زیر نفوذ خود گرفته است. از سرچشمه‌های فلسفه و عرفان و ستاره‌شناسی و دین و آیین روزگاران پیش از خود مایه‌ورست و در مسیر فکری و عقلی خود مردم هم‌زمان و روزگاران بعد از خود را سیراب کرده است و تأثیر وتاثر متقابل اخوان صفا با جریان اندیشهٔ اسماعیلیان حتّا در ظهور اعتقاد و فکر در قیام‌ها و انقلاب‌های خونین بیش از فعل و انفعال در قبال گروه‌های دیگرست. گفت‌وگو از اخوان صفا و پیوستگی و آمیختگی محسوس و ملموس و نهفته و نگفتهٔ ایشان با عرفان اسلامی وتأثیر و تأثر متقابل این دو گنجینهٔ معرفت و مدنیّت موضوع دل‌انگیزی‌ست که بحث از آن فرصتی جداگانه می‌طلبد و شاید اگر نکته‌های نایافتهٔ نهضت‌های ملّی ایران جست‌وجو شود بستگی آن همه با تلاش ایثارگرانه و بی‌تظاهر دلاوران دانشمندی که جز هدایت خلق و اعادهٔ عزّت فرهنگ دیرین و ریشه‌دار خود و نجات اسیران ستم مهاجمان بیگانه و اعتلای روح بندگان خدا مرادی نداشتند آشکار گردد (برای اطلاع بیش‌تر ← دکتر صفا / تاریخ ادبیّات / ج ۱ / ص ۳۱۹ تا ۳۳۲ ـ دکتر محقّق / بیست گفتار اسماعیلیّه ـ برنارد لوئیس / ترجمه دکتر بدره‌ای / ص ۵۸ تا ٦٤ مقدمهٔ دیوان ناصرخسرو به قلم مرحوم تقی‌زاده)

هر چند عربان ترکان را در مقابل ایرانیان قدرت می بخشیدند امّا خود درین ستم یاری به گرفتاری سلطهٔ ستم گران دچار می‌آمدند خلیفگان گاه و بی‌گاه در چنگال هشت پای قدرت ترکان گرفتار می‌شدند و به رغم ترک‌ستایانی نظیر ابوعثمان عمروبن جاحظ بصری (متوفی ۲۵۵هـ‌ق) امام ادب عرب عربان ادب مدار و شاعران تازی دیگر به ذمّ ترکان می پرداختند. نهضت یعقوب لیث و مازیار و بابک خرم‌دین و مرداویج زیاروقیام دقیقی و فردوسی و نهضت ناصرخسرو در تجدید حیات آزادگان همه در معرض تهاجم ترک و عرب قرار گرفته است.

نابه‌جا نیست اگر پیوسته از شمشیر خون‌ریز شمشیرزنان و طبع بیدار حماسه‌سرایان دهقان‌نژاد خصمی ترک و عرب می‌تراود و دمی جدال خونین با دیوان و دیوسیرتان از یاد نهضت گران ایران جدا نمی‌گردد و ترکتاز تازی و ترک همواره متوجّه این شیرمردان آزادهٔ تاریخ مروّت و عیّاری و دلاوران خون‌افشان صحنه های ایثار و فداکاری است. محمود دشمنی با فردوسی را از خاطر دور نمی‌کند و مسعود از برای رضای خلیفهٔ عباسی قرمطی جویان انگشت در همهٔ جهان دارد.

توسّل جمعی از اندیشه‌مندان و شاعران و مبارزان و تیغ‌زنان و سران غیرت‌مند ما به ذیل قدرت فاطمیان تکاپوی مصلحت‌آمیز و جست وجوی پناهگاهی ست در مقابل هجوم ترکان و عربان و خلیفگان بغداد.

ناصرخسرو از بن دندان و صمیم دل و جان آرزومند است خدای منتقم به دست قوم سپیدجامگان از فوج سیه سلب عباسیان کینه دیرینهٔ خشم‌آلوده و خونین کشیده دارد

ارجو که زود سخت به قومی سپیدپوش
کینه کشد خدای ز فوجی سیه سلب
و آن آفتاب آل پیمبر کند به تیغ
خون پدر ز گرسنه عبّاسیان طلب

آیامقصود ازقوم سپیدپوش باطنیان که ایشان را مبیّضه نیز گفته اند نیست و آیا شعله آتش همین خون‌خواهی و کینه کشی ناصر در مثنوی روز و شب حکیم نزاری قهستانی زبانه نمی‌کشد و مناظرهٔ روز و شب رمزی از همین دشمنی نشان‌دار

آزادگان با سپید کاران سیاه پوش عباسی نیست.

در ستایش روز

همه کس را زروز شرم و حیاست — پای ستر و صلاح ازو برجاست
نه چو شب کز وجود او فقها — بی حیایی کنند چون سفها
همه اندیشهٔ محال کنند — میل و رغبت به زلف و خال کنند
شوخ چشم و ستیزه روی شوند — بی محابا به بام و کوی شوند

* *

مفاخرهٔ شب

خلفا تا مرید من بودند — باغ اسلام را چمن بودند
تا به رنگ من آمدند برون — رفت بر وفق رایشان گردون
تا شعار تو پیشوا کردند — رسم و آیین خود رها کردند

* *

در سیاهی بسی صفا دیدند — چون دو گیسوی مصطفا(ص) دیدند

* *

جواب روز

آن چه در باب مصطفا(ص) گفتی — آن سخن روی در صفا گفتی [۶۴]
چون توی را سنن به راه و نه راه — نرسد در رسول صلّی اللّه
آل عباس اگر برافتادند — چه توان کرد آدمی زادند
نه به رنگ سیاه بود و سپید — دولت و نکبت است و بیم و امید

* *

مفاخرهٔ خورشید به هم نامی ممدوح نزاری

همه بگذار از که کم باشم — شاه شمس است و من لقب تاشم
(نسخه لقب باشم)

---

(٦٤) مثنوی به بحر خفیف و هم وزن حدیقهٔ حکیم سنایی ست. همین بیت به تأثر بیتی از حدیقه ساخته شده است.

در همه عمر اگر ثنا گفتی — همه گفتی چو مصطفا(ص) گفتی

تسلیم شب

شب دامن دراز کوته‌رای — سر بی‌چارگی فکند به پای
سر تسلیم عاقبت بنهاد — گفت با آفتاب از سر داد
تو به رتبت فره ز من زآنی — که لقب‌تاش شاه ایرانی

اگر ترکان و کارگزاران عبّاسیان آزادگان ایران را بددین و مزدکی و اباحی و ملحد و کافر و رافضی می‌خواندند تا ریختن خونشان مباح گردد و مصادره مال‌شان مجاز به‌نظر آید و جواز قتل و غارت و تجاوز و تعدّی پیوسته در دست داشته باشند نام زشت‌شان در ورق ورق تاریخ باقی ماند و سند بیدادشان در نظم و نثر فارسی دست به دست و نسل به نسل گردید وتا ازایران وایرانیان نام و نشان باقی‌ست سیاه‌رویی این سپیدکاران در هر زمان و مکان ورد زبان و خشم نهان جان و جنان ظلم‌ستیزان خواهد بود. خاک دان نیزه‌داران ضحاکی و تنگ چشمان یأجوج و مأجوج از ننگ و نفرین زادگان آزادگان تا دامن قیامت انباشته خواهد بود.[۶۵]

* *

(۶۵) شاه‌نامه کتاب شرف و آزادگی و داستان انیران‌ستیزی همهٔ نسل‌های آزادگان است در طول تاریخ و بیت بیت آن سجع مهر خشم بیداردلان است نسبت به غاصبان و نورسیدگان و اوباشان و دونان و دجّال خصلتان و همه داستان‌های کوچک و بزرگ آن شاهد این جدال پایان‌ناپذیر. فضای این بحث گنجایی ذکر این سنخ گفتار را ندارد همین به چند فریاد دردآلود ناصر گوش فرادار.

خراسان ز آل‌سامان چون تهی شد — همه دیگر شدست احوال وسامان
ز بس دستان و بی‌دینی بماندست — به زیردست قومی زیردستان
به صورت‌های نیکومردمان‌اند — به سیرت‌های بدگرگ بیابان

° °

خاک خراسان که بود جای ادب — معدن دیوان ناکس اکنون شد
ملک سلیمان اگر خراسان بود — چون که کنون ملک دیوملعون شد

° °

بر اهل خراسان فراخ شد کار — امروز که ابلیس میزبان است
یک فوج قوی لاجرم بدان مرز — از لشکر یأجوج مرزبان است.

° °

سوراخ شدست سدّ یأجوج — یک چند حذر کن ای برادر
بر منبر حق شدست دجّال — خامش بنشین به زیر منبر

° °

←

امام‌تو کدام است ـــ ره عاشقان ـــ نفسی جهان از امام وقت خالی نیست ـــ خط فتوای مفتیان در حق نزاری

مر طغرل ترکمان و جغری را | با بخت نبود و با مهی کاری
از فعل بدخسان این امت | ناگاه چنین بخاست آواری
ابلیس لعین بدین زمین اندر | ذریت خویش دید بسیاری
یک چند به زاهدی پدید آمد | بر صورت خوب طیلسان داری
گفتا که اگر کسی به سد دوران | بودست ستم گری و جبّاری
چون گفت که لااله الاالله | نایدش به روی هیچ دشواری
تا هیچ نماند ازو بدین فتوی | در بلخ بدی و نه گنه کاری
وین خلق همه تبه شد و برزد | هر کس به دلش ز کفر مسماری
هر زشت و خطای تو سوی مفتی | خوب است و روا چو دید دیناری
ور زاهدی و ندادیی رشوت | با بیش درست همچو دیواری
گوید که مرا به دردسر دارد | هر بی خردی و هر سبکساری
وامروز به مهتری برون آید | با دُرقه و تیغ چون ستم گاری
گوید که نبود مر خراسان را | زین پیش چو من سری و دستاری
خاتون و بک و تکین شده اکنون | هر ناکس و بنده و پرستاری

٭ ٭

ای آن که گوییم به نصیحت همی | کاین پیرهن بیفکن و فرمان کنم
تا سخت زود من چو فلان مرترا | در مجلس امیر خراسان کنم
اندر سرت بخار جهالت قوی ست | من درد جهل را به چه درمان کنم
کی ریزم آب روی چو تو بی خرد | بر طمع آن که توبره پرنان کنم
ترکان رهی و بنده من بودند | من تن چه گونه بندهٔ ترکان کنم

این حال خراسان است که ناصر به رشته نظم کشیده است حال سیستان را از مؤلف تاریخ سیستان بشنو از سال ۳۹۳ که محمود بر سیستان غلبه یافت «و چون بر منبر اسلام به نام ترکان خطبه کردند ابتدای محنت سیستان آن روز بود و سیستان را هنوز هیچ آسیبی نرسیده بود تا این وقت و اندر جهان از روزگار یعقوب و عمرو هیچ شهری آبادان تر از سیستان نبود و دارالدوله گفتندی نیمروز را تا آن روز که امیر خلف را از سیستان ببردند به خلاف که مردمان برو کردند تا دیدند آن چه دیدند. تاریخ سیستان / ص ۳۵٤ و نیز ـــ همین کتاب / قیام عیّاران در وقتی که محمود به هندوستان رفت / ص ۳۵٤ و بازگشت محمود در روز گوسفندکشان و کشتن و سوختن و غارت ترکان مردم سیستان را و کشتن علوی خباز و ترسا و مسلمان... ص ۳۵۷ و غارت سیستان در سال ٤۳۲ توسط بیغو ص ۳٦٦

ره‌عاشقان سپردن نه بنای عقل عام است
همه عاقلان چومرغ اندوطریق عشق دام است
همه علم ها فروخوان وبرمن آی تا من
بنشانمت به حجّت که تمام ناتمام است
تو به هر عمامه پوشی که قدم نهاد پیشت
پس اودرایستادی به نمازکاین امام است
نفسی جهان نباشد زامام وقت خالی
بمرنج اگر برنجی چه کنم نص کلام است[۶۶]

(۶۶) آیا جلال الدین محمّد بلخی را نیز همین اعتقادست و اگر چنین است قرینه‌یی نیست به ارتباط عمیق و دیرینهٔ باورهای فکری باطنیان و اهل سلوک. در حسامی نامهٔ مولانا در دفتر دوم در حکایت شخصی که مادر خود را به تهمت کشت و بیان لزوم نفس کشی

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم به زخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
گفت کاری کرد کان عار وی است / کشتمش کآن خاک ستار وی است
گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خون‌های خلق / نای او برّم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی می‌کنی

و سپس در ذم حسد و ستایش خوی نکو گوید

انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
زان که کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیّاری نبود
چون مقرّر شد بزرگی رسول (ص) / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس به هر دوری ولیّی قائم است / تا قیامت آزمایش دایم است
هر که را خوی نکو باشد برست / هر کسی کوشیشه دل باشد شکست
پس امام حیّ قائم آن ولی ست / خواه از نسل عمر خواه از علی ست
مهدی و هادی وی است ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل اوست / آن ولی کم ازو قندیل اوست
آن که زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیب هاست

مثنوی / دفتر دوم / ب ۷۷۶ تا ۸۲۰

چو امام بوده باشد به جواب من چه گویی
اگر از تو باز پرسم که امام تو کدام است
ز جمال دوست گر تو به بهشت بازمانی
مخور آب حوض کوثر که چو خون من حرام است
کم نام و ننگ گفتم که حجاب راه می‌شد
همه ترس و بیم مردم ز برای ننگ و نام است
همه مفتیان عالم بدهند خط فتوی
که نزاری مُخمّربترین خاص و عام است

← حکیم عارف حاج ملاهادی سبزواری در شرح چند بیت اخیر نامی از بیت (پس به هر دوری ولیی قائم است آزمایش تا قیامت دایم است) نیاورده شاید در نسخهٔ او نبوده است اما در شرح بیت های دیگر گوید:

«هر که را خوی نکو باشد به دست هر کسی کوشیشهٔ دل ناشکست

راسته‌ترست، منسوب به سلطان ابوسعید ابوالخیرست که:

آزار دلی مجو که ناگاه کنی کار دو جهان در سر آزاردلی

پس امام حیّ و قائم آن ولی‌ست. از کلام چنین مستفاد می‌گردد که حضرت قائم را سلام الله علیه صنفی قائل است و حق وجود شخصی‌ست چه وحدت و شخصیّت به وجود حقیقی‌ست و به عبارت دیگر شخصیّت به فاعل است و در نهایات آنان که یک قبله و یک دل و یک عقیده‌اند چون انصاف اقطارند که از یک مرکزیّت‌اند و به همان منتهی اند و شیئیّت شیء به تمامیّت آن است و وصول به تمامات به نحو تحولاّت است.

و ازین جاست که جمعی از حکما از مراتب نفس عقل فعّال را شمرده‌اند و در استکمالات اتّحاد نفس ناطقه را به عقل فعّال تجویز می‌کنند» سبزواری / شرح اسرار دفتر دوم / ص ۱۱۳، ۱۱۴.

هر چند قائم صنفی را نپذیرفت امّا به اعتقاد مولانا بدین معنی اشارت کرد. همین سبزواری در تفسیر

آن نمک کز وی محمّد املح است زان حدیث با نمک او افصح است
این نمک باقی‌ست از میراث او با توند آن وارثان او بجو.

مثنوی / دفتر اول / ب ۲۰۰۴، ۲۰۰۵

گفته است: «نبوّت اگر چه قطع شد که اسم خلقی‌ست ولی وراثت و ولایت انقطاع ندارد که وارث و ولی از اسماءالله است و همیشه در عالم مظهر می‌خواهند» (شرح اسرار دفتر اوّل) و شاه داعی الله شیرازی در شرح بیت:

مطلق آن آواز خود از شه بود گر چه از حلقوم‌عبدالله بود عبدالله را مرشد کامل و ولی جامع دانسته که قطب وقت و شیخ عصر باشد.

نه زکشتنم هراسی نه زسوختن غباری
غم ریش کس ندارم که بروت جمله خام است

* *

ثبات عقیده-جست و جوی پیوند نسل بعد نسل به مصطفا (ص) — اطاعت از نصّ کلام — تبری از بدعت آوری — تحرّی راه صواب — انصراف از خودبینی به مقصدطلبی قائم دور قیامت:

به آل مصطفا (ص) پیوند جستیم — به حق فرزند بر فرزند جستیم
مطیع بعضها مِن بعض بودیم — نه چیز دیگر از خود بر فزودیم[67]
بکوشیدیم تا خائن نگردیم — غلط در ظاهر و باطن نگردیم
پی آوردیم و ره درهم نوشتیم — به خودبینی ز مقصد برنگشتیم

* *

نظر در قائم دور قیامت — طمع ببریده در راه سلامت[68]

---

(٦٧) اِنَّ اللّهَ اصْطفی آدم و نوحاً و آل ابراهیم و آل عمران علی العالمین. ذُرّیّةً بعضها مِن بعضٍ واللّهُ سمیعٌ علیم. آل‌عمران / ٣/ آیهٔ ٣٣ و ٣٤.

(٦٨) اسماعیلیان عقل کلّ را بعد از ذات حضرت حق مبدء اعلا و درجهٔ نخستین و نفس کل را درجهٔ دوم و بنای عالم هستی را به تأیید عقل کل و ترکیب نفس کل به شمار می‌آورند. بعد از عقل و نفس که دو جوهر علوی اند سه فرشته یا سه لاحق یا هیولا و زمان و مکان یا جد و فتح و خیال که این سه با دو جوهر پنج حدّ علوی اند که یادآور پنج قدیم اند. در مقابل پنج حدّ علوی به پنج حدّ جسمانی بعد ازین مرتبه قائل اند یعنی: ناطق و اساس و امام و حجّت و داعی — پیام‌بران صاحب عزم و صبر: نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و محمد(ص) مظهر عقل کل اند و ایشان را ناطق می‌نامند و هریک را وصیّ ست که مظهر نفس کلّ اند و ایشا نرا اساس نامند. آن پیامبران را اولوالعزم به اعتبار این آیت خوانده اند: واصبر کما صبر اولوالعزم من الرّسل / احقاف / ٤٦ / آیهٔ ٣٤. عقل کل با ناطقان و نفس کل با اساسان با قائم هریک دستگاه دور هفت گانه یی را تشکیل می‌دهند. امامان که به اعتباری بعد از اساس می‌آیند با اساس دور هفت گانه یی دارند. هر ناطقی در هر دور هفت امام بعد از خود دارد در مذهب اسماعیلیان رسول اکرم(ص) ناطق است و حضرت مولا(ع) اساس که امام به حساب می‌آید وبا امامان حسن و حسین و زین العابدین و محمّد باقر و جعفر صادق(ع) و اسماعیل بن جعفر صادق(ع) هفت امام رسول اکرم(ص)اند (اسماعیلیان امامت موسی بن جعفر(ع) را قبول ندارند و نصّ اوّل را که امامت اسماعیل بن جعفرست معتبر می‌شمارند و بدا را رد کرده اند. نسبت اسماعیلیّه به اسماعیل بن جعفرست محمّدبن اسماعیل قائم و خلیفگان فاطمی مصر امامان دور قائم اند)

چهل پنجاه سال آخر درین راه   زدیم از جان و دل لبیک اللّه
عرفت ربّی بربی، عرفت اللّه باللّه
گوش کن پند نزاری گوش کن   بشنو ای فرزند جانی از پدر[۶۹]

→ هر امامی را دوازده حجّت است (واسطهٔ میان امام و حجّت را باب یا حجّت اعظم می‌خوانده‌اند و در زمان حسن صبّاح باب را رئیس مجلس دعوت و داعی الدّعاة گفته‌اند و بعضی اصطلاح‌های دیگر در میان صبّاحیان که معتقدان نزار بودند رایج شد چنان که دروزیان و هر یک از شعبه‌های اسماعیلیان اصطلاح‌های تازه و متغایری دارند.) و هر حجّتی در منطقه‌یی از جهان که جزیره می‌نامند سر پرستی شیعیان و ابلاغ دعوت را عهده‌دارست و هر حجّتی را سی داعی ست و هر داعی را چند مأذون و این جمله موظف به تعلیم مذهب‌اند و معلّم مذهب و مبتدیان ونوآموزان را مستجیب می‌نامیده‌اند.

نردبان تعلیم و تعلّم و مرتبت دعوت اسماعیلیان را از فرود به بالا می‌توان چنین ترسیم کرد. مستجیب، ماذون (مأذون محدود، مأذون مطلق)، داعی (داعی محدود، داعی مطلق، داعی بلاغ)، حجّت، امام، اساس و ناطق. گذشته از ترتیب و دستگاه خاص دعوت و تعلیم بعضی از اعتقادهای بنیادی اسماعیلیان عبارت است از تأویل تنزیل و حدیث و حکم. منکران تأویل را ظاهری و دجّال ظاهریان می‌نامند. به مستجیبان ابتدا حاق و باطن مذهب را تعلیم نمی‌دهند تا در مرتبت‌های بعد بی تقیّه و آشکارا راز مذهب را با او می‌گشایند ـــ اعتقاد به حقّانیّت همه دین‌ها (با اختلاف در دوره‌های مختلف) رمزگرایی و توجه به حساب جمل ـــ تحرّی حقیقت و التزام وجود بشر با جست‌وجوی علم و تحقّق اعتقاد ـــ اعتقاد به بهشت و دوزخ غیرجسمانی (این اعتقاد را نیز از ابتدا با مستجیبان در میان نگذارند) ـــ تلقی نفس انسان کامل به عنوان بهشت و نفس انسان جاهل به دوزخ ـــ اعتقاد به امام وقت ـــ تسرّی اعتقاد به نصّ اوّل در انتخاب جانشین در تمام دوره‌ها بعد از مسألهٔ بدا و انصراف امام همام جعفر صادق(ع) از امامت اسماعیل و برگزیدن حضرت موسی بن جعفر(ع) (چنان که بدای مستنصربالله را از خلافت المصطفی لدین الله نزار به خلافت مستعلی گروه کثیری نپذیرفتند و نزاریان ازین واقعه پدید آمدند مانند حسن صبّاح که پیشوای نزاریان ایران و عقاب بلند آشیان قلعهٔ الموت است. و چنانکه علاءالدین از ولایت‌عهدی فرزند خود رکن‌الدّین انصراف حاصل کرد و اسماعیلیان به اعتبار نصّ اول نپذیرفتند). اعتقاد به اطاعت امام در هر سنّی بوده باشد (چنان که مستنصر در هفت سالگی به خلافت نشست و آمر در پنج سالگی و علاءالدین محمّد در الموت در نه سالگی به جای پدر نشست). این وجیزه که گمان می‌کنم بنیادهای اعتقادی و مرتبت‌های دعوت اسماعیلیان را در بر داشته باشد از چند مأخذ تحصیل شد از جمله روضة الصّفا و حبیب السّیر و طبقات ناصری و مقدمهٔ تقی زاده بر دیوان ناصر و تاریخ ادبیّات دکتر صفا ومقالهٔ اسماعیلیهٔ دکتر محقق و تاریخ اسماعیلیان برنارد لوئیس و هدایة المؤمنین در تاریخ اسماعیلیان و مأخذهای دیگر.

(۶۹) چنین می‌نماید که فرزندجانی مانند پدر تعلیمی وروحانی اصطلاح اسماعیلیان باشد چنان که گویند آن چه در قرآن کریم آمده است که عیسی را پدر نبود یعنی پدر تعلیمی نداشت این نحوه اندیشهٔ باطنیان در باب پدر روحانی مشابهتی به قول اخوان صفا دارد.

←

پس رورای و قیاس خود مباش — الحذر از بت پرستی الحذر[70]
هم بدو بشناس او را والسّلام — نیست الاّ وجهه وجهی دگر

و نیز:

گروهی می‌کنند انکار ما را — همی دارند کایشان غالیان اند
خدادانان بی تشبیه او را — به او دانند آن اهل عیان اند
بلی او را ندانند جز به او کس — مگر آن‌ها که بیرون از میان اند

بهشت سرمدی رضای دوست است

قیامت آن زمان از خلق برخاست — که شد حکم زمین با آسمان راست
اگر برخیزی از خواب جهالت — قیامت قائم و روشن هویداست
به نقد امروز اگر دیدی وگرنه — نصیب دیگران دان هر چه فرداست
رضای دوست حاصل کن نزاری — بهشت سرمدی اینک مهیّاست

٭ ٭

توجیه واقع بینانهٔ خرابی جهان و آبادانی آن و بستگی این دو به ظلم و عدل و ذمّ انتساب قحط سال و کم آبی به گردش آسمان و سعد و نحس ستارگان

گنه از آسمان نهند عوام — قلّت آب و غلّهٔ نایاب

← برنارد لوئیس درین زمینه نوشته است: «در رسائل اخوان صفا آمده است بدان که آموزگار و استاد پدر روح تست والدین پدر جسم» (برنارد لوئیس / تاریخ اسماعیلیان / ترجمهٔ فریدون بدره‌یی ص ۵۷، ۵۸).
قول رسول اکرم خطاب به حضرت مولا (ع) که من و تو پدر این امّتیم و برادر بودن مؤمنان در قرآن کریم منشأ این اعتقادست.
عیسی (ع) به حواریون فرمود من از سوی پدرم و پدر شما آمده‌ام.
به اعتقاد باطنیان حقیقت راز را باید از امام صادق قائم و از پدران تعلیمی آموخت. همه کس را به باطن کلام وقوف نیست و تکیه بر ظاهر سبب هلاک و عذاب است (یومَ یقولُ المُنافقون والمنافقاتُ للّذینَ امنوا انظرونا نَقتَبِس مِن نورکم قیل ارْجعوا وَرآء کُم فالتمسوا نوراً فضُرِبَ بَیْنَهم بسورٍ لَهُ بابٌ باطِنُهُ فیه الرّحمه وظاهِرُهُ مِن قِبَلِهِ العذاب. حدید/۵۷ / آیهٔ ۱۳.
(۷۰) در نظر اسماعیلیان خداشناسی به عقل و نظر نیست به تعلیم امام صادق قائم و حجّت و داعی اوست. اهل قیاس و نظر و استدلالی و فلسفی در زبان اهل تصوّف نیز از رسیدن به حقیقت محروم اند و در تارهای خود تنیده از قیاس و استقراء اسیر و در مقابل ایشان محقّقان و حقایق شناسان و عارفان اند که به تعلیم پیر و ارشاد مرشد سر از ربقهٔ تعلّق بدر می‌کنند و به نور شهود باطن به عالم معرفت راه می‌گشایند.

نه به تقویم دان و نه به نجوم	نه به زیج است نه به اسطرلاب [71]
همه تأثیر عدل و ظلم بود	هر چه معموری است و هر چه خراب
سلطنت جز به عدل ممکن نیست	که میسّر شود به هیچ اسباب [72]
مفتیان می‌دهند فتوی کژ	قاضیان باز می‌دهند جواب
ظالمان با رعیّت مظلوم	چون نه بر معدلت کنند خطاب
ایمنی و فراخی نعمت	نیست ممکن به گزمکن مهتاب [73]

تسلیم در برابر تعلیم پیر صاحب سرّ دست گیر

ببایـد صاحب الاسرار پیری	که باشد پای مردی دست گیری
بدو بسپردن و تسلیم کردن	به کل ترک امید و بیم کردن
نباشد منزلی برتر ز تسلیم	به شرط آن که نگریزی ز تعلیم
چو شد تسلیم مرد از خود برون شد	وگر بیرون نشد تسلیم چون شد

(از هرومزهر)

آسمان عارفان

آسمان عارفان را آفتابی دیگرست
آدم ما را سرشت از خاک و آبی دیگرست
مستی خلوت نشینان را شرابی دیگرست
حلق حلّاج اناالحق را طنابی دیگرست
شاهد ما با تو هر دم در نقابی دیگرست
زآن که حکم تازه در هر انقلابی دیگرست
بعضها مِن بعض قائم بوترابی دیگرست

---

(۷۱) نظیر آن چه حکیم ناصرخسرو گفت

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را	برون کن ز سر باد خیره‌سری را
تو چون خود کنی اختر خویش را بد	مدار از فلک چشم نیک اختری را

(۷۲) الملک یبقی مع الکفرولا یبقی مع الظلم.

(۷۳) ظلم‌ستیزی و تأثر از وضع اجتماعی و حال و کار مردم وحمایت مظلومان از ویژگی های ناصرو نزاری ست.

مهتاب به گز کردن چون آب غربال کردن است کنایه از کار بی هوده.

اتّصال سرمدی را انفعالی هست نیست
چیست دانی نحن خزّان السموّات العلیٰ
یعنی انسان را نباشد ابتدا و انتها
ذات باقی را نباشد انتها و ابتدا
روح باقی دربقا و چشم فانی برقفا
پس روز ای و قیاس خویش و کثرت بر فنا
آخر ای مشرک من و تواز کجا وحدت کجا
در کمال معرفت باشد نه در نقصان ما
ور چنان دانی که ناقص را کمالی هست نیست

* *

هر کس به راهی

گروهی گرفته ره فلسفه — گروهی دگر مذهب معتزل
علی الجمله هر کس به خود مذهبی — نهادند از یک‌دگر منفصل
مقصر جدا گشته غالی جدا — برون‌رفته ازجادهٔ معتدل [۷۴]

نزاری در جای دیگر خود را معتدل به‌حساب می‌آورد و می‌گوید که نه غالی‌ام نه مقصر اما از بیت بالا آزادمنشی و مسامحه بل سماحت مذهبی که در دوره‌هایی از حیات تاریخی اسماعیلیان معهودست از بیان او هویداست و این از رشته‌های ارتباط باطنیان و اخوان‌صفا و اهل تصوف و سیر و سلوک است.

* *

---

(۷٤) ناصرخسرو گفته است:

خواری مکش و کبر مکن بر ره دین رو
مؤمن نه مقصر بود ای پیر و نه غالی

*

برتر مشو از حد و نه فزون‌تر
هش دار مقصر مباش و غالی

پشیمانی از روزگار گذشته و اتلاف عمر با جمعی که در باطن دشمن آل مصطفا (ص) بودند و به ظاهر دعوی مسلمانی داشتند و تحذیر از یزیدیان

روزگاری به باد بردادم با گروهی ز فرط نادانی
که در ایشان نیافتم هرگز ذره‌یی مردمی و انسانی
دشمن آل مصطفا (ص) جمله وآن گهی دعوی مسلمانی
می‌کنم پشتِ دست و می‌گویم وای ویلی زهی پشیمانی
ای برادر اگر چنان که چومن با گروهی یزید درمانی
جهد کن از یزیدیان بگریز هیچ اگر معتقد به یزدانی

تحرّی حقیقت و تحصیل تمیز ابلیس از انسان از خراسان تا اسفهان و از اسفهان تا شماخی و شروان.

دانی که چرا گردش گردون ز خراسان
چون عرصهٔ فردوس به خوشی و فراخی
آواره چرا کرد از آن تا بشناسم
از آدمی ابلیس به شروان و شماخی

* *

یأس از یافتن آدمی ــ بی‌رحمی ظالمان ــ بی‌تفاوتی دربرابرخرابی جهان ــ بدبینی در حق همه ــ تبرّی از شاددلان در چنین دور بیداد ــ گریز در پناه باده

آخر دور ظلم و بیدادست که جهان در تزلزل افتادست
دل ظالم کجا و رحم کجا بی‌ستون بی‌خبر ز فرهادست
گر جهان شد خراب گومی‌شو چون وطن گاه جغدآبادست
نیست یک آدمی به ده قصبه که نمی‌آید آدمی بادست[75]
همه ابلیس و دیو و عفریت‌اند ز آدمی خود کسی نشان دادست
در چنین دور خاک بر سر آن که بدین زندگی دلش شادست

باده می‌خور نزار یا و مخور
غم دنیا که سر به سر بادست[76]

---

(۷۵) یعنی آدمی به دست نمی‌آید.

(۷٦) شاد زی با سیاه‌چشمان شاد که جهان نیست جز فسانه و باد

در پیری بعد از توبه گرفتار ملامت معاندان و تشنیع مشنعان و خرده گیری و طنز و عیب‌جویی جاهلان است چندان که به توبه شکستن می اندیشد که لباس پارسایی به دلق رسوایی بدل کند. در جوانی و پیری در هر دو حال هدف تیر ملامت بود. در جوانی که خودرایی و رعنایی داشت پیشه رندی و می خوارگی می‌ساخت و از شهری و روستایی تشنیع و سرزنش می‌دید. در پیری که به توبه از ناسزاکاری بازگشته است و به گوشهٔ عزلت نشسته تیغ طعن طاعنان را تیزتر و تیر طنز معاندان خون‌ریزتر می‌بیند و به بی اعتقادی و توبهٔ بی پایهٔ ناپایدار و ریاکاری و روباه بازی متهم است.

بدان می‌آردم نادان که گیرم ترک دانایی
زبان فحش بگشایم برآرم سر به شیدایی
زسر گیرم سبک دستی واز گردن بیندازم
لباس پارسایی و بپوشم دلق رسوایی
ازین پیشم که رندی بودی و می خوارگی پیشه
جوانی بود و رعنایی و برنایی و خودرایی
به عمدا گر سلامی کردمی هرگز ندادندی
علیکم بی ملامت باز چه شهری چه رستایی
چو کردم توبه و باز آمدم از ناسزاکاری
سر تسلیم بنهادم گرفتم کنج تنهایی
کنون خود رستخیز این است و طوفان آه و واویلا
ز تشنیع ملامت گر شدم یک باره رعنایی
نماز جمعه چون بردم به مسجد چون درون رفتم
به رسم طعنه گویندم مبارک باد عذرایی [۷۷]

← ابر و بادست این جهان و فسوس   باده پیش آر هرچه بادا باد
رودکی

(۷۷) عذرایی دوشیزگی ست و نیز به معنی تنهایی و درین بیت معنی اول مرادست و مثل آن است که خطابی نظیر مثل قحبهٔ پیر اگر توبه نکند چه کند، مبارک باد دوشیزگی سر پیری با نزاری داشته اند.

خجسته طالعی و نادر ایامی بود الحق
که هر آدینه مسجد را به فرّ خود بیارایی
وگر در فکر بینندم ملول و سرگران از خود
سبک رمزی دراندازند و گویندم کجاهایی
به زرق ازرق چه می‌داری به فسق افسون چه می‌خوانی
به خار آتش چه می‌پوشی به موم آهن چه می‌سایی
یکی گوید مکن روباه بازی بیش تن درده
که هم چون گرگ در زنجیر دست از غصه می‌خایی [78]
یکی گوید اگر بینی قفای خود به چشم خود
بود هم عاقبت ممکن که روزی با صلاح آیی
یکی گوید ندارد اعتباری اعتقاد او
اگر بر دست قاضی توبه‌یی کرد ست سر پایی [79]
نزاری خویشتن را رنجه می‌داری به بی هوده
شکایت می‌کنی از خلق و بی توجیه می‌لایی
زبان خلق و چشم عقل نتوان بست دم درکش
همان اولا که پیش هرزه گویان گوش نگشایی
بترز آنم که می‌گویند و می‌دانند بدگویان
ترا این بس که گویند از گدایان درمایی

در مثنوی روز و شب در بیان همین حال و ملال از تشنیع مشنّعان و ملامت گران و ناباوری ایشان نسبت به توبه و بازگشت او که آن را نقش بندی و رنگ آمیزی می‌انگارند بل که محال می‌شمارند گوید.

من مجنون واله عاشق — پس رو رنگ جعفر صادق(ع)
داشتم اوّل این شعار ولیک — بد شدم بر سرم نیامد نیک
گر اعادت کنم پس از سی سال — به سر خرقه نیست دور از حال

---

(۷۸) از گرگ در زنجیر کاری ساخته نیست.

(۷۹) توبهٔ سر پایی شاید به معنی توبهٔ موقّت و بی پایهٔ و سطحی باشد.

خام بودم مگر مگر چه بود | خامی این است و بس دگر چه بود
هم گرانی بود پس از پنجاه | درهم آمیختن سپید و سیاه
گر چه دانم که هر کس از رنگی | برسبویم زنند خرسنگی
آن یکی گویداین چه سرتیزی ست | نقش بندی و رنگ آمیزی ست
وآن دگر گویدم به نسبت حال | که نزاری و توبه ایست محال
دیگری گویدم بترسیدست | یا خیالی دگر مگر دیدست
وآن دگر یک به عجز بنشاند | هر یک القصّه قصّه یی خواند

***

تبرّی از کثرت و اسارت در خویشتن

احد و واحد مطلق ـ تحرّی حقیقت ـ تعلّم و جست و جوی معلّم ـ تسلیم مردانه وار ـ نقد قول صوفیان که ابن الوقت بودن را به منتظران توصیه می‌کنند ـ اشتراک با صوفیان و تفاوت نزاری با ایشان.

هیچ می‌دانی که مارابا که افتادست کار
با تو برگویم اگرباور کنی حرف سه چار
گر چه خوددراصل معنی یک حکایت بیش نیست
از احد جز واحد مطلق نگنجد در شمار
پس مرا این جا به کثرت هیچ روی وراه نیست
راه وروی من به من هیهات یارب زینهار
صوفیان گویند ابن الوقت باش ای منتظر
من نه آن باشم که باشم در محلّ انتظار
صوفیان همراه ما باشند ما نعم البدل
ما به منصوص امام ایشان به حکم اختیار
ازنزاری بشنو این تنبیه تا ایمن شوی
بر پی تعلیم روتسلیم شو مردانه وار

اعتراف وتوبه ـ تغییر مسیر و مشرب وترک می‌کده ـ شیخ ملحد لقبی که معاندان نزاری رابدان خواندند ـ دعوی سلیم القلبی به شیخی وتبرّی ازتشبّه به زراقیان قلاّب

چون بگردانده زمی کده روی | شیخ ملحد نهند القابم

شیخم آری ولی سلیم القلب   نه چو زرّاقیان قلاّبم

**

در نصیحت فرزندان ــ در طلب پیر رهبر ــ بیرون آمدن از خویشتن و زمام به پیر سپردن و تسلیم به هر چه او پسندد ـ اجتناب از غول وهم و خیال و گریز از فریب و افسون حزبطان ــ پی روی محقّق (= عارف) و پرهیز از اعتماد به مزلزل ــ اقتدا به مرد خدا و پرهیز از قیاس ــ اقتدا به امام که دل او مهبط نور خداست و تتبع نور او که مخلص ازظلمت است.

یکی پیر رهبر طلب ای جوان
که راه از پس‌ش پیش بردن توان
بدوده زمام و برون شو ز خود
نداری دگر کار با نیک و بد
به تسلیم او چون مسلّم شوی
نمودار سرّ دو عالم شوی
مشو پس رو غول وهم و خیال
به افسون خربط مرو در جوال[۸۰]
محقّق دگرگونه دارد سخن
معوّل مکن بر مزلزل، مکن
مکن اقتدا جز به مرد خدا
قیاس تو غول است نه مقتدا
به حق بازیابی محق را نخست
دگرباره حق از محق شد درست
کنی اقتدا در امامت نکوست
که نور خدا در دل پاک اوست

---

(۸۰)هریکی راخیال های محال   کرده مانند غتفره به جوال
(حدیقهٔ حکیم سنایی)

به افسون در جوال رفتن کنایه از حمق و بلادت است.

بـــدان نـــوریـــابـــی خـــلاص از ظـــلام
تـــتـبّــع بـــدان نـــور کـــن والسّلام[81]
(دستورنامه . بیت ۴۹ تا ۵۷)

---

(۸۱) بنای باطنیان بر اطاعت و تسلیم در مقابل امام و حجّت است بی چون و چرا. آورده اند که ملک شاه سفیری نزد حسن فرستاد تا اورا به اطاعت و ترک عصیان دعوت کند. حسن مریدی را فرمان داد تا پیش چشم سفیر به خویشتن کشتن پردازد و چنین کرد. مریدی دیگر را گفت تا خود را از فراز قلّه فرود افکند او خویشتن پیش سفیر فرود افکند و حسن سفیر را خطاب کرد که ملک شاه را گوی که مرا بیست هزار کس ازین مردان دلاورند. مغل ستیزی و دشمنایگی باطنیان دژها که سال ها پیش لشکر جرار مغلان و مردم کشان چنگیز و هلاکو پایداری کردند فرزندان همین جان باز ان فدایی بودند. مگر سعدی همین جگراوران فدایی را گفته باشد

فـدایـی نـدارد ز مـقصـود جـنـگ وگـر بـر سـرش تـیـر بـارنـد وسـنـگ

فدائیان حسن در دلاوری و فداکاری و ایثار شگفتی هایی از خود نشان داده اند که نظیر آن در کم تر دوره یی از تاریخ دیده شده است. حکایت دکّان دار ساری که در اسپهبد غازی درآویخت و کارد در وزد مشهورست و دانش جویی که در حلقهٔ درس امام فخر رازی کارد خون ریز به استاد نشان داد و اورا از اساءهٔ ادب نسبت به بزرگان مذهب شیعه ترساند و خادم نمای سلطان سنجر که کارد در زمین درشت خواب گاه او فرو برد که به عبارت عطاملک اگر نه به سلطان ارادت خیر بودی آن کارد در سینهٔ نرم او استوار کردندی و فدایی دست از جان شسته یی که در خواب گاه صلاح الدین ایوبی خنجر فرو برد و نامه یی در کنار آن نهاد و آن وحشت و هول که از صلابت این سره مردان در روزگاری دراز در دل و جان خرد و کلان امیران ترک و خلیفگان عباسی بود حدیث مکرّر روایت گران و تاریخ نویسان است این همه نشانهٔ اطاعت و ارادت و تسلیم بی چون و چرای فدائیان است نسبت به حجّت که واسطهٔ باب و امام است.

بعد از کشته شدن خواجه نظام الملک به دست ابوطاهر اوانی که از فدائیان حسن بود و واقعهٔ فوت ملک شاه و منازعهٔ سلطان برکیارق و سلطان محمد و پراکندگی و فروپاشی قدرت ملک شاهی جان بازان اسماعیلی نمونه های بارز و مکرّر تسلیم و اطاعت و شهادت طلبی و رشادت را یکی پس از دیگری در اطاعت امام و حجّت از خود نشان دادند.

مؤلّف حبیب السیر در جزء چهارم از جلد دوم نام جمعی از فدائیان و طعمگان کارد خون ریز ایشان را فهرست وار در سال های بعد از قتل خواجه و مرگ ملک شاه آورده است. یکی از خادمان حسن به فرمان او شبی کاردی بر بالای سر سلطان سنجر فرو برد و چند روز بعد رسول حسن آمد که «اگر نه ما را به سلطان ارادت خیر بودی آن کارد که در فلان شب بر زمین سخت فرو بردند در سینهٔ نرم سلطان می توانستند نشاند» (ـــه حبیب السیر / ج ۲ / جزء چهارم / ص ۴۶۸ شاید به نقل از جهان گشای جوینی) و این پیام یاد آن سحرگاه که کارد را بر بالای سر خود دیده بود زنده کرد و او را به صلح کشانید. در فاصلهٔ سال های ۴۸۸ تا ۵۱۰ قریب سی تن از امیران و وزیران و مفتیان و زاهدان و قاضیان و حاکمان شهرها به دست فدائیان و کارد کشان حسن کشته

←

چنان که می‌دانیم در بنیاد اعتقاد اسماعیلیان بهشت و دوزخ جسمانی محلّی ندارد. بهشت را باطن و نفس انسان کامل و دوزخ را نفس انسان جاهل

← شده اند نام و نشان فدائیان و کشته شدگان را در حبیب السیر چنین می یابیم.
عبدالرّحمان خراسانی امیرارغش ملک شاهی را کشته است و
خداداد رازی ابومسلم رئیس ری را و
رفیق قهستانی امیر ترسن ملک شاهی را و
حسین خوارزمی امیر اترک ملک شاهی را و
دیگری امیر سیاه پوش را و
ابراهیم دماوندی کجش قائم مقام امیر ارغش را و
ابراهیم به همراهی محمّد هادی کیای علوی را که در گیلان دعوی امامت می‌کرد و
غلام رومی ابوالفتح دردانهٔ دهستانی وزیر برکیارق را و
ابراهیم خراسانی امیر بیرزن ملک شاهی را و
رفیق قهستانی اسکندر صوفی قزوینی را و
ابوالفتح سنجری ابوالمظفّر مجندی مفتی و واعظ فاضل اسفهان که نسبت به مهلّب بن ابی صفره می‌رساند و
محمّد دهستانی والی دهستان سنقرچه را در آمل و
حسن دماوندی ابوالقاسم کرخی مفتی را و
دیگری ابوالفرج قراتکین را و
دیگری اتابک مود ود امیر اسپهسالار حاکم دیار بکر و شام را و
رستم دماوندی ابوعبیدهٔ مستوفی را و
محمّد دماوندی ابوجعفر شاطبی رازی را و
حسن سرّاج قاضی کرمان را و
ابوالعبّاس نقیب (داعیان را نقیب نیز خواندندی) مشهدی قاضی عبدالله اسفهانی را و
دیگری فخرالملک بن نظام الملک وزیر سلطان سنجر را در نیشابور و
رفیق قهستانی (رفیق نه نام خاص است بل صفت حزبی و مذهبی ست زیرا که در میان صبّاحیّان فدائیان را رفیق نیز گفتندی) ابواحمد کیان قزوینی را و
عبدالملک رازی احمد کردی را و
دیگری گرشاسف جرباد قانی را و
رفیق خراسانی و محمّد صیّاد و دیگران عبدالرّحمان قزوینی را و مفتی اسفهانی را و ابوالعلاء را و امیر زاهد خواجه سرای را و سلطان العلما ابوالقاسم اسفزاری را
(ــــه خواندمیر / حبیب السّیر / ج ۲ / جزء چهارم / ص ٤٦٧ و نیزج ۳ / ص ٤٥٨ کشته شدن امیرالجیوش و آق سنقر و آمر بالله به دست فدائیان.)
برنارد لوئیس در باب یکی از نویسندگان اخوان الصفا که او را امام اسماعیلی ذکر کرده نوشته است «امام
←

می‌دانند. از گفتار نزاری شاهد این نحو اعتقاد آورده شد. به رغم این معنی در دستورنامه نام دو فرزند خود شهنشاه و نصرت را ذکر می‌کند و از فرزند دیگر در گذشتهٔ خود که بعضی روایت‌ها از کشته شدن او حکایت می‌کند و شعر هم می‌سروده است و نزاری در سال ۷۰۶ او را رثا گفته است یاد می‌کند و رحمت خداوند و جای یافتن در فردوس اعلا را در حق او به دعا می‌خواهد. ازین فردوس اعلا و نیز دارالبقا گمان نمی‌توان داشت که مقصود نزاری نفس انسان کامل باشد.

مرا فضل بخشندهٔ دین و داد
دو فرزانه فرزند شایسته داد
شهنشاه و نصرت به بخت جوان
گرامی دو شایستهٔ مهربان
سه بودند از ایشان یکی از قضا
ز دارالفنا شد به دارالبقا
خداوند بر رفته رحمت کناد
به فردوس اعلاش مأوا دهاد
(دستور نامه بیت ۵۸ تا ۶۱)

* *

مردم گریزی و رمیدگی از خلق در جوانی

به عهد جوانی چنان بودمی
که از سایهٔ خود رمان بودمی
ملول از خود و از همه کس نفور
به اندوه نزدیک از انبوه دور
چنان فکرم از خویشتن می‌ربود
که آسایش از خواب و خوردم نبود

← احمد مؤلف نام‌دار اخوان الصّفا به ترمذی داعی خود دستور داد تا در میان مردم به صورت امام ظاهر شود و شهادت را به جان بخرد تا وی به تجربه دریابد موقع آن رسیده است که امامت خویش را اعلام دارد یا نه» تاریخ اسماعیلیان / ص ٦٤

به سودا چنان مشتغل بودمی
که بی بهره از آب و گل بودمی
چو فرهاد شوریده در کوه و دشت
بسی گشته‌ام بشنو از سرگذشت...

(دستورنامه بیت ۹۱ تا ۹۵)

* *

تبدیل وحشت به الفت به تعلیم یار فرشته محل و راه‌یابی به مردان خاص و ورود به مقام صفا

پس از مدّتی در میان آمدم
به سررشتهٔ امتحان آمدم
شد این خوی وحشت به الفت بدل
به تعلیم یاری فرشته محل
چو داد از عذاب الیمم خلاص
دلیل رهم شد به مردان خاص
نهادم قدم در مقام صفا
وز آن علّتم حاصل آمد شفا

(دستورنامه بیت ۱۰۷ تا ۱۱۰)

روایت عالم مستی و بی‌خودی و خروج از عالم تن و ورود مجنون صفت به نجد جنون و عروج و راه‌یابی دوباره و چندباره به سدره ـ کاوش چشمهٔ وجد و حال ودُربه‌الماس اندیشه سفتن و از سرّ فرشتگان سخن گفتن. فرود آمدن سروشان که بی دیده‌برخوان و بی‌گوش بنیوش واعلام لوح، قلم را از رقم کردن نزاری بر برگ دفتر و یادازهر و مزهر واعجاب بدان منظومه که در نظر نزاری الهام سروش آسمانی و نظرگاه لوح و درخور ترقیم قلم است که آب زلال چشمهٔ عشق و جنون است وشعلهٔ شوق و وجد و حال

به اوقات دیگر دل مست من — عنان بستدی مطلق از دست من
چو از عالم تن برون رفتمی — چو مجنون به نجد جنون رفتمی

شدی باز فکرم سوی سدره باز
نشستی بر ایوان کیوان به راز

چو از آشیان رفته باز آمدی
چو گنجینه مجموع راز آمدی

بکاویدمی چشمهٔ وجد و حال
روان گشتی از چشمه آب زلال

به الماس اندیشه دُر سفتمی
ز سرّ ملایک سخن گفتمی

ز بالا فرود آمدندی سروش
که برخوان و بنیوش بی چشم و گوش

به هر حرف کاوردمی در بیان
هزارش معمّا بدی در میان

به لوح آن گهی باز گفتی قلم
نزاری بر اوراق کردی رقم

اگر از هر و مزهر آری به دست
شود روشنت تا برین گونه هست

٭ ٭

در بیان سبب تغییر حال. ندای هاتف غیبی. راه به صدر سعادت به تنبیه هاتف و هدایت هاتف نزاری را به مسجد جامع و تلقین توسّل به مفتی و اعتراف می پرستی چهل ساله و طلب می از جام صفا و گذر از اکسون و کم‌خا و پشمینه و شولا و کشف حجاب و غطا از سرّ حقّ و توبه از حرامانهٔ شراب و شکست پیمان پیمانهٔ خرابات خراب و مستی از پیمانهٔ دیگر شرابی دیگر و خم‌خانه یی دیگر. شوق شراب طهور و بیزاری از فریب و فسوس زال دیرینهٔ نوعروس جهان و قبول فرمان هاتف. رفتن به جامع و شگفتی خلق از توبهٔ نزاری و بازآمدن او از پیمان پیمانهٔ آب حیات می و بی اعتنایی او به تشنیع مشنعّان و بیان بی خبری جاهلان از هویّت اصلی او و معرّفی او به حسب شناخت خود و به قیاس با خود و دست نیافتن به حقیقت وجود پردرد و جان و دل خونین او که کیست و چیست و کجاست و کدام است.

شبی هاتف غیبم آواز داد
به صدر سعادت رهم باز داد

به من گفت هان ای نزاری زار
چنین چند باشی به زاری زار

به هم برزدی روزگار صواب
که چون جغد روکرده‌ای در خراب

چنین تا به کی جهل بردن ز پیش
پراکندگی راه دادن به خویش

به جامع رو و دست مفتی بگیر
که ای مفتی از مفت‌خواران نفیر

چهل سال در خون رز رفته ام
در اکسون و کم‌خا و خز رفته ام[82]

---

(۸۲) چهل سال مدّاح می بوده ام
هنوزش به واجب بنستوده ام

من اکنون ز جام صفا بایدم ز پشمینه کشف الغطا بایدم
کنون از حرامانه باز آمدم ز پیمان پیمانه باز آمدم
سرم مست پیمانه‌یی دیگرست شرابم ز خم‌خانه‌یی دیگرست
صلاحم درین است و عزمم برین شرابم طهورست و خلدم برین
در خلوت اکنون براو باش بند حریف ازحواری کن اکنون پسند...
چو با شاهدان مقامات راز توان عشق ورزید در عزّ و ناز
ازین زال دیرینهٔ نوعروس چرا برد باید فریب و فسوس...

☆

بسی تهنیت گفتم و مرحبا ز فرمان هاتف نکردم ابا
به جامع شدم هم برآن‌سان که گفت نکردم ولی فاش راز نهفت
غریو از خلایق برآمد که چیست نزاری‌ست این یا ندانیم کیست
نزاری و خو باز کردن [ز]می چه تزویر دارد درین چیست هی
زمین گر شود آسمان فی المثل شب تیره با روز روشن بدل...
بود ممکن ونیست از ممکنات شکیب نزاری ز آب حیات
بسی طعنه در باب ما می‌زدند ازین نوع تشنیع ها می‌زدند...
مرا خود در اوقات ردّ و قبول نباشد غم ترّهات جهول
همه هر چه در حق من گفته‌اند نه از من که ازخویشتن گفته‌اند
مرا کس نداند که من کیستم کدامم کجایم کی‌ام چیستم
چه بارست برجان پردرد من که خون شد دل ناز پرورد من

بعضی از تذکره‌نویسان به توبهٔ دوسالهٔ نزاری اشارتی کرده‌اند. نزاری خود چند جا از تغییر حال و توبهٔ خود ذکری به میان آورده است. از جمله در دستورنامه در بازگشت به می و پی روی مسلک خیّام و خمارشکنی گوید:

پس از یک دوسالم که توفیق حی مساعد شد و ترک کردم ز می
دگرباره مخدوم مولای بیک که بادش قرین روز و شب بخت نیک
به جام مروّق خمارم شکست سر توبه بی اختیارم شکست

☆ این بیت نزاری مشهورست و در چند تذکره مذکور

خدیوست و تکلیف ما لایطاق	چه درمان چنین اوفتاد اتّفاق
به الفاظ شیرین زبان برگشاد	می تلخ بستان که از روی داد
ترا می‌رسد می پرستی و بس	برآیین تو می نخوردست کس
چو چندی برآمد ازین نذر باز	هلالم دگرباره شد بدر باز
ضرورت علی الجمله خیام‌وار	گرفتم به کف بر می خوش گوار

* *

گنه کار آزاده. بازگشت به می. آزادگی آزادگان از بازخواست

به حکم الی اصله کلّ شیء	به می بازگشتم چه لاشی و چه‌شی
گنه کار آزاده بخشیده باشد	نپرسند ازو چون چرا کو کجا کی

(رمل مثمّن سالم)

آیا مقصود نزاری از بخشیده بودن گنه کار آزاده چیست و آزاده کیسّت و آیا آزادی با مستی ملازمه‌یی داردومستی باآزادی ازمؤاخذه وتعزیرومجازات. مست را تا مست است حد نمی‌زنند و از مست نمی پرسند چون خوردی و چرا خوردی و کجا خوردی و کی خوردی و اگر کسی مست مدام باشد مدام از مؤاخذه ومجازات آزادست.

برده ویران نبود عشر زمین کوچ و قلان

مست و خرابم مطلب درسخنم نقد و خطا

(مولانا)

مستی و سکر استغراق است و استغراق مرتبتی از فناست و در فنا نه تکلیف است و نه مؤاخذه و مجازات.

جان کمال است و ندای او کمال

مصطفی (ص) گویان اَرحنا یا بلال

مصطفی بی خویش شد زآن خوب صوت

شد نمازش از شب تعریس فوت

حدیث شب تعریس و در خواب ماندن رسول اکرم(ص) و فائت شدن فرصت نماز آن که فرمود تنامُ عینای و لاینامُ قلبی مشهورست. بعضی از شارحان

مولانا بی خویش شدن را چنان که معنی این تعبیر اقتضا می‌کند به حق و به درست استغراق عبارت کرده‌اند که خواب نیست و بیرون آمدن از تفرّدست و مقام جمع. در مقام جمع که حاصل مشاهدهٔ جمال حق است حکم ظاهر برمی‌خیزد و تکلیف ساقط می‌شود. عالم مقابله و جهت عالم تکلیف است در عالمی که شش جهت یک جهت است نه مقابله است و نه تکلیف

چون محمّد به رقص پای براق — درنبشت این صحیفه را اوراق...
گامی از بود خود فراتر شد — تا خدا دیدنش میسّر شد
دید معبود خویش را به درست — دیده از هرچه دیده بود بشست
دیده بر یک جهت نکرد مقام — کز چپ و راست می‌شنید سلام
زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست — یک جهت گشت و شش جهت برخاست
شش جهت چون زبانه تیز کند — هم جهان هم جهت گریز کند
بی جهت با جهت ندارد کار — زین جهت بی جهت شد آن پرگار
تا نظر بر جهت نقاب نبست — دل ز تشویش و اضطراب نرست
جهت از دیده چون نهان باشد — دیدن بی جهت چنان باشد
از نبی جز نفس نبود آن‌جا — همه حق بود و کس نبود آن‌جا
(هفت گنبد نظامی)

و آن نفس نیز از حق بود و آن نفحه بود که فرمود فاذا سوّیته فنفخت فیه من روحی.

کیست مولا آن که آزادت کند — بند رقیّت ز پایت برکند
(مولانا)

*

بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند باشی بند سیم و بند زر
(مولانا)

عارفان گویند افتقار لازم وجود امکانی ست و زوال افتقار حاصل تحقق فناست نه تخلّق و تا زوال افتقار و تحقق فنا دست ندهد حریّت حصول نمی‌یابد و این مقام فنا نتیجهٔ کمال معرفت است به حقیقت وجود حق و بدین حقیقت که

اتّصاف وجود جز وجود حق را نشاید و تحقّق درین معرفت بیرون آمدن از تخلّق امکانی و حصول تحقّق فناست که غرق و استغراق است و آزادی از افتقار جز به حق انتم الفقراء الی اللّه و هوالغنیّ الحمید[۸۳]. حقیقتی که به استغراق و فنا دست می‌دهد به عمل و عبادت به‌حاصل نمی‌آید و اگر هم از توجیه اباحتیان درگذریم که وجود سالک را درین مرحله مصون از هر تصرّف و در مرحلهٔ کُر می‌بینند در مقام اتصال آزادی از هر تکلیف برای غیرمتّصل هم معقول می‌نماید حتّی در اتصال با خیال معشوق

چه نماز باشد آن را که تو در خیال باشی
تو صنم نمی‌گذاری که مرا نماز باشد

* *

هر پارسا را کان صنم از پیش مسجد بگذرد
چشمش برابرو افکند باطل کند محراب را

(سعدی)

عبادت آزادگان کمال اخلاص و محض عبودیّت است نسبت به ذات حق[۸۴] و در مستی و استغراق و بی‌خودی چون غیرحقّی باقی نمی‌ماند بر اناالحق گوی

---

(۸۳) پادشاهم که به دست تو اسیر افتادم — من از آن روز که در بند توم آزادم
(سعدی)

°

فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم — بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
حافظ

°

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادان نبندند ار به جایی رفت رفت

(۸٤) العبادة ثُلاثه قومٌ عبداللّه تبارک وتعالی خوفا من ناره تلک عبادة الاجرا وقومٌ عبداللّه طمعاً فی جنته تلک عبادة التجّار وقومٌ عبدالله لانّه اهلاً للعباده تلک عبادةُ الاحرار.

تو بندگی چو گدایان به‌شرط مزد مکن — که خواجه خود روش بنده‌پروری داند

خرده نگیرند و سبحانی ما اعظم شانی و لیس فی جبّتی سوی الله سخن بندگانه نیست که عصیان و گناه به حساب آید

مطلق این آوازها از شه بود
گرچه از حلقوم عبدالله بود

* * *

به وزن و قافیت قصیدت استوار ناصرخسرو به مطلع

دیر بماندم درین سرای کهن من تا کهنم کرد گردش دی و بهمن

(دیوان ناصرخسرو / ص ۳۳٤)

نزاری را دو قصیدت است یکی به مطلع:

مرغ دلم طایری ست سدره نشیمن سیر شد از چارچوب کالبد من

و نیز

پیش تو ترسم که هست موعظت من غفلت اسفندیار و سعی پشوتن

بدین وزن و قافیت در سروده های حکیم سنایی نیافتم امّا شیوهٔ گفتار نزاری درین دو قصیده که در نسخه های گوناگون بیت های آن درهم است و یکی حاوی چندین بیت دیگری (و شاید قصیده ای بوده است با تجدید مطلع) به هنجار سنایی ست. نزاری گوید:

تا بنمیرد ز پیش مرگ چو توتی روی خلاص ش نباشد از قفس تن

از طرفی یادآور داستان توتی مولاناست و از جهتی در تأثر از حدیث رسول اکرم(ص) موتوا قبل ان تموتوا و متوجّه بیت معروف سنایی

بمیر از خویش پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

و نام سنایی را در یکی از بیت ها آورده است:

دولت مسعود رفت و شوکت بهرام
پند سنایی بماند و ریزهٔ گلخن[85]

(۸۵) مراد از مسعود مسعود غزنوی ست که به احتمال قریب به یقین مسعود پسر محمود (٤۲۱—٤۳۲) است و بهرام اگر نه بهرام گور بهرام بن مسعود است (۵۱۱ — ۵٤۸ د) همان که حکیم بنا بر مشهور در آن وقت که محل

و از جانب دیگر در طرح اندرز تتبع آشکار سعدی‌ست چنان که خواهد آمد.

هر دو قصیدهٔ نزاری مربوط است به زمان پخته‌حالی و حاوی مبناهای عقیدتی و حاکی از وارستگی و عرفان نفسی اوست. میل پرواز مرغ جان و دل از نشیمن خاکی و شوق به موت هم موت به اختیار میت بالاراده تحیی بالطبیعه و موتوا قبل آن تموتوا و هم موت عام که حق تعالا فرمود فتمنّوا الموت إن کنتم صادقین که مگر به زبان اهل اشارت تمنّای همان موت به اختیار باشد. نهیب به همت زبون نفس. تفسیر روضهٔ رضوان که رضای حق است. ذمّ رای و قیاس که آفت نظرست. نفی رؤیت به چشم سر و استشهاد به تمنّای موسی (ع) که جواب لن ترانی شنید. قوت قناعت که غذای محقّق است (محقق در زبان شاعران عارف به معنی عارف است مانند حقایق‌شناس و شناسا در کلام سعدی

محقق همان بیند اندر ابل — که در خوب رویان چین و چگل

*

توان گفتن این با حقایق‌شناس — ولی خرده گیرند اهل قیاس

*

اعتراض متعصبان بود و بیم قتل او به فتوای عالمان بغداد می‌رفت و به قولی در زندان بهرام‌شاه به سر می‌برد نامه‌یی بدو نوشت در اظهار براءت خود از اساءت به سه خلیفه. نامه را قاضی نورالله شوشتری در مجالس المؤمنین آورده است (← مقدّمهٔ دیوان حکیم از استاد فقید مدرّس رضوی) و به قولی قول حکیم که فرمود:

من نه مرد زن و زر و جاهم — به خدا گر کنم و گر خواهم

امتناع اوست از انتساب به دامادی بهرام‌شاه به خواهر.

امّا مقصود نزاری از ریزه گلخن (یا زیره) آیا اشاره‌یی ست به قصّهٔ دیوانهٔ لای‌خوار که بر بام گلخن با ساقی خود می‌گفت

«پر کن قدحی به کوری محمود ک غزنوی. ساقی گفت محمود مردی دین‌دارست...» و گفت: «پر کن قدحی به کوری سنایی ک شاعر (یا شاعرکی دیگر) که باطلی بر ورق پاره‌یی نوشته.» که قصّه‌یی ساخته می‌نماید به جهت غلط تاریخی‌یی که در آن است و سنایی را معاصر محمود آورده و قصیده‌یی در تهنیت فتح سومنات بدو نسبت داده است ولی در سبب تغییر حال حکیم و بیان واقعی قویم و قدیم و مکرّر به حقیقتی راه می‌برد (برای اطلاع از داستان دیوانهٔ لای‌خوار ← مقدّمهٔ دیوان حکیم سنایی و نیز دکتر باستانی پاریزی / چراغ گورستان / درحریم دوست.

شنیدم که پیری ست پاکیزه بوم   شناسا و رهرو در اقصای روم)

و گرایش به نصیحت گری و مفاخره به قاعدهٔ شیخ اجل و هم نواختن طبل نصیحت به ذکر نام‌داران تاریخ و قهرمانان استوره هم به شیوهٔ سعدی در قصیدهٔ بی بدیل:

بس بگردید و بگردد روزگار   دل به دنیا درنبندد هوشیار

که قدم به قدم نزاری قول و شیوهٔ تنبیه و زیرکی و چابکی سعدی را در سخن تتبّع کرده است. چون در دیوان حاضر این دو چکامه نیامده است و حاوی سبک شاعری و نمودار تقلید و ابتکار و نحوهٔ اندیشه و عقیدهٔ حکیم است هر دو را نقل می‌کنیم:

پیش تو ترسم که هست موعظت من   غفلت اسفندیار و سعی پشوتن[86]
نوذر از آن سر به باد داد که نشنید   تعبیه های مبارزانهٔ قارن[87]
دولت مسعود رفت و شوکت بهرام   پند سنایی بماند و ریزهٔ گلخن[88]
زال سپهر کبودپوش سیه کار   نیک بیاموخته ست شیوهٔ شیون
بیم مفاجا بود مخوفت از این پس   در بر این گنده پیر دست به گردن
مادر دنیا کشندهٔ پدر تست   پس طمع دوستی مدار ز دشمن

(۸۶) پشوتن برادر اسفندیار پسر دیگر گشتاسب است که به تعبیر یکی از نویسندگان معاصر در داستان رستم و اسفندیار صدای عقل است و طرف دارراستی و حق و مانند سیاوش عارف منش. (← دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن / داستان داستان ها / ص ۲۴۴)

(۸۷) قارن پسر کاوهٔ آهنگر (قارن کاوکان، قارن رزم‌زن) سردار سپاه نوذر بود. نوذر پسر منوچهر پادشاه پیشدادیان چون به جای پدر نشست به بیدادگری پرداخت بزرگان برآشفتند و بیم آشوب و قیام بود که نوذر سام را فرا خواند و بزرگان سام را به شاهی خواستند و او نپذیرفت و به تدبیر او کشور آرام شد و نوذر به راه آمد. در زمان نوذر پشنگ پادشاه توران چون ایران را نابسامان یافت پسر خود افراسیاب را به جنگ با ایرانیان برانگیخت بعد از چند جنگ که به سرداری قارن انجام یافت سپاه ایران با تورانیان برنیامدند و افراسیاب قصد اسیر کردن پوشیده رویان ایران داشت. قارن تدبیر آن دید که به مقابله برخیزد. نوذر به تدبیر جنگی او رضایت نداد زیرا در انتظار بازآمدن طوس و گستهم که به جمع سپاه رفته بودند بود و چون این تعبیهٔ مبارزانهٔ قارن را نپذیرفت به جنگ افراسیاب افتاد و کشته شد (← شاهنامه / پادشاهی نوذر / ج ۲ چاپ مسکو ص ۲۶ تا ۴۲).

(۸۸) ← حاشیهٔ ۸۵.

عاقبتش زیر کرد زال به دستان — گرچه زبردست بود زور تهم تن[89]
دیدی با آن همه صلابت و دولت — هم سپری گشت عهد دولت الخن[90]
بر مطلب از زمین شورهٔ دنیا — سنگ میفگن بر آسمان به فلاخن
ملک قناعت مده به دست طمع باز — شوی نشاید زبون دمدمهٔ زن
نسل طمع منقطع شدست که گشتند — آبا عنیّن و امّهات سترون
قاعدهٔ قطب و هم زیر و زبر کن — دایرهٔ مرکز خیال برافکن
مشرک اگر نیستی یگانه شو از خود — بوقلمون نیستی مباش ملوّن
دامن وحدت ز چرک شرک نگه دار — زخم هم از بازوان رسید به هاون
طالب دُردانه های قعرنشین را — دور نباید شد از حوالی معدن
معتقد و مستفید باش و مسلّم — محتمل و بردبار باش و فروتن
گر بگشایی صدف رواست نزاری — لیکن در گل مریز دُرّ مثمّن
شمع شبستان عشق و دیدهٔ اعما — نغمهٔ داوودی و عبارت الکن
خضر به آب حیات حیف بود حیف — عارضهٔ خرس را معالجه کردن
گر چه سخن ور چو من بسی ست درین عهد — هم قدری ره به عنبرست ز لادن
چشمهٔ خضرست در میان سیاهی — اینک بنگر که روشن است و مبیّن
دانهٔ این دام گاه دنیی دون نیست — مرغ دلم طایری ست سدره نشیمن

زود به بالای شش جهات برآید[91]
سیر شد از چار چوب کالبد من

❊ ❊

مرغ دلم طایری ست سدره نشیمن — سیر شد از چار چوب کالبد من
تا بنمیرد ز پیش مرگ چو توتی — روی خلاص ش نباشد از قفس تن[92]

---

(۸۹) رستم به کید شغاد برادر خود کشته شد و درین بیت مقصود از زال پیرزال جهان است.

(۹۰) (نسخه ها الجن است به سوم جیم) به گمان من الخن مخفّف یا صورتی از ایل خان است. لقب پادشاهان مغل.

(۹۱) در نسخهٔ نخ بیت های ۱ و ۳ و ٤ و ٦ و ۷ و ۹ و ۱۳ تا ۱۹ جزء قصیدهٔ بعد آمده است. و نسخه های ب ۱ و ب ۲ و ملّی وقن ولن این قصیده را ندارد.

(۹۲) توضیح آن گذشت.

شربت وحلوای انگبین نتوان کرد — تا که بود موم وخار با عسل ومن[۹۳]
کهنهٔ دیرینه لامحاله بینداخت — هر که به تشریف خاص گشت مزین
همّت من ای زبون نفس کجایی — عهدمتین منت که گفت که بشکن
قلّهٔ کیوان بدی به منزلت وقدر — جام جهان بین [بدی] به دیدهٔ روشن
اوج چه کردی که درحضیض فتادی — نقل به گلخن چه واجب است زگلشن
از پی محصول از بقای معارج — چیست مهم تر ز ارتضای مهیمن
روضهٔ رضوان رضای اوست طلب کن — قافیه بازآی گو قبول کن ازمن
از سخطش زینهارخواه گزین جاست — ذقت ما زیر بار منّت ذوالمن
اهرمن ره‌زن وفرشتهٔ رهبر — این پل حبل اللّه است دست در وزن[۹۴]
بیش مکش بر جماد صورت حیوان — رنج مبر بیش در طبیعت کودن
گر چه دهانش پر از زبان درازست — ممتنع است افتد ار نطق به سوسن
رای وقیاس توآفت نظرتست — محض قباحت خیال کرده ای احسن
سقف دماغت مشوّش است ازین جا — منفذ دود جهنم است چوروزن
جز چوخودی را به چشم سرنتوان دید — ورهمه خود موسی کلیم توی لن[۹۵]

---

(۹۳) ونزّلنا علیکم المنّ والسّلوی کلوا مِن طیّبات مارزقنا کم. بقره / ۲ / آیهٔ ۵۷ منّ: ترنجبین.

(۹٤) حرف واو در مصراع نخست حال ومقابله است یعنی اهریمن ره‌زن مترصّد اضلال واغواست ودرین حال حبل اللّه فرشتهٔ رهبر وپل عبور تست. واعتصموا بحبل اللّه جمیعاً ولا تفرّقوا. آل عمران / ۳/ آیهٔ ۱۰۳.

(۹۵) موافق قول فردوسی است ومعتزلیان

به بینندگان آفریننده را — نبینی مرنجان دو بیننده را

ومخالف قول نظامی واشعریان (در معراج رسول اکرم(ص))

مطلق آن جا که پسندیدنی ست — دید خدا را وخدادیدنی ست
دیدنش از دیده نباید نهفت — کوری آن کس که به دیده نگفت

(مخزن الاسرار)

٥

دید پیمبر نه به چشمی دگر — بل که بدین چشم همین چشم سر
دیدن آن پرده مکانی نبود — رفتن آن راه زمانی نبود
هر که در آن پرده نظرگاه یافت — از جهت بی جهتی راه یافت

(همان مأخذ)

٥

حکم حلال وحرام وظاهر وباطن — پیش موحد مقرّرست و معیّن
ازمن وتست این همه تقابل وتشبیه — کوب هم از کوب آهن است برآهن
برتو هم ابلیس نفس تست موکّل — برتن خود هم چو کرم پیله همی تن
نفس دنی رابه شیر وشهد مپرور — درخور سگ آبگینه باشد وسوزن
قوتِ قناعت بود غذای محقّق — نه برهٔ شیر مست ومرغ مسمّن

قاعدهٔ من نصیحت است نگویی
شب شبیی می‌کند هریمن این ظن [۹۶]

**

← نظر دیدش چونقش خویش برداشت — پس آن گاهی حجاب از پیش برداشت

(خسروشیرین)

°

کلامی که بی آلت آمد شنید — لقایی که آن دیدنی بود دید
چنان دید کز حضرت ذوالجلال — نه زان سوجهت بد نه زین سوخیال

(شرف نامه)

°

بازار جهت به هم شکستی — از زحمت تحت وفوق رستی
خرگاه برون زدی ز کونین — درخیمهٔ خاص قاب قوسین
هم حضرت ذوالجلال دیدی — هم سرّ کلام حق شنیدی

(لیلی مجنون)

آن که گفت لوکشف الغطاء ماازددتُ یقیناً گفت لم أعبدربّاً لم اره ـــ از امام صادق(ع) پرسیدند مومنان در قیامت خدای را ببینند فرمود ببینند بل که قبل از قیامت ببینند. پرسیدند چه وقت فرمود وقت الستُ بربّکم (موافق است با قول سعدی من چشم ازو چه گونه توانم نگاه داشت کاوّل نظر به دیدن او دیده ورشدم ـــ اوّل نظر ز دست برفتم عنان عقل وان را که عقل رفت چه داند صواب را. اوّل نظر همان وقت الستُ بربّکم است و از دو جانب تواند بود چنان که دیدن او دیدن او مراست و دیدن من اورا) ورسول (ص) فرمود مَن رآنی رأی الحق اِنّ اللّه اعطی موسی الکلام واعطانی الرؤیه که سازگاری آن با آن کلام دیگر من حدّثک اَنّ محمّداً رأی ربّهٔ فقد کذب جز به تأویلی صورت نبندد و هم با کلام حق لا تدرکه الابصار و هویدرک الابصار (انعام/ ٦ / آیه ۱۰۳) و انّ اللّه احتجب من العقول کما احتجب من الابصار و تأویل درکیفیت رؤیت است وشاید ادراکی مانند رؤیت ان تعبداللّه کانک تراه ومارأیتُ شیئاً الاّ ورأیتُ اللّه فیه ـ اشعریان رؤیت به چشم سر گفتند بدون مقابله و جهت چنان که نظامی فرمود ورؤیت به چشم دل نیز تأویل بسیار دارد یکی آن که آن چه به ادراک آید یقین دهد که هموست:

←

سعدی در آغاز باب سوم بوستان فرمود:

خوشا وقت شوریدگان غمش | اگر زخم بینند و گر مرهمش
گدایانی از پادشایی نفور | به امیدش آندر گدایی صبور
سلاطین عزلت گدایان حی | منازل شناسان گم کرده پی

درویشی پادشایی ست نه گدایی. روی دیگر سکهٔ فقر استغناست. فقیر الی الله مستغنی از ماسوی الله است.

نزاری سلیمانی بی‌تاج و نگین درویشی و پادشایی هفت اقلیم گدایی را از درگاه مردان صاحب درد یافته است. به دست گیری پیر نه از عقل و وهم به چنگال اکوان اسیر به گنجینهٔ پنهان ضمیر و خورشیدهای درخشان ذرّه ذرّهٔ وجود خویش راه برده است. در قصیده‌یی شرح این پریشانی و سامان و درد و درمان را به بیانی عارفانه به‌نقل آورده و در آن به حسب اعتقاد باطنیان به خضر زمان و نوح وقت و امام وقت (امام وقت را جای دیگر شیخ الوقت گفته است) و ذمّ عارفان بی معلّم و عنایت معشوق، بی استحقاق عاشق مخلص و درک امامت مستقر در نایبان و وارثان و رستگاری به مدد امام وقت اشاره کرده است.

من که بی‌تاج و نگین ملک سلیمان یافتم
پادشاهی در مقامات گدایان یافتم

بر در مردان صاحب درد بودم مدّتی
عاقبت در ضمن آن دریوزه درمان یافتم

من به خودباری نیارستم گذشت ازخویشتن
زآن که عقل و وهم را موقوف اکوان یافتم

ز اوّل کارم که آوردند بیرون از عدم
در وجود خویشتن سد گونه نقصان یافتم

درمیان این پریشانی نظر کردم به‌خویش
سینه را مجموعهٔ آن گنج پنهان یافتم

← رأیتُ ربّی بعین قلبی | فقلتُ حقاً لاشکّ انت.

(۹۶) این چکامه فقط در دونسخهٔ ملک ونخ آمده است.

چون تأمّل کردم اندر حضرت سلطان دل
وهم منهی عقل نایب نفس [دربان] یافتم
مدّتی بودم بر آن درگه ملازم روز و شب
تا از ایشان عاقبت منشور فرمان یافتم
چون سکندر در طلب کاری بسی گشتم ولیک
با خضر هم ره فتادم آب حیوان یافتم
آخر الامر به کشتی هدایت نوح وقت
ره نمون شد تا نجات از موج طوفان یافتم
دست تسلیم و ارادت چون به حبل اللّه زدم
رستگاری آن گه از [چه سار] خذلان یافتم
عارفان بی معلّم را پی تقلید و شرک
هم چو بر دیوار سنگ اشخاص بی جان یافتم
بی [نجی] دل که کشتی بان سرّ حکمت است
عقل را در قلزم پندار حیران یافتم[97]
کوه و دریا و زمین و آسمان طاقت نداشت
احتمال آن که در ابدان انسان یافتم[98]
در وجود عاجز [سر] گشتهٔ حیران خود
ذرّه ذرّه هم چو خورشید درخشان یافتم
در معارج جبرئیلم پایه پایه بگذراند
تا مقامات حبیب اللّه به برهان یافتم
هیچ کس باور کند هیهات چون گویم که چون
خویشتن را دوش هم زانوی سلطان یافتم
باز چون سیری کنم در خویشتن [گویم] بلی
من نبودم در میان این منزلت زان یافتم

(۹۷) نجی: هم راز و هم نجواست. آن که با او راز گویند. طرف مناجات.
(۹۸) إنّا عَرَضْنا الأمانَةَ على السّمواتِ والأرضِ والجبال فأبَينَ أن يَحملنها و أشْفَقْنَ منها و حَمَلَها الإنسانُ إنّهُ كان ظَلوماً جَهولاً. احزاب / ۳۳/ آية ۷۲.

گر به استحقاق بودی من کجا سلطان کجا
راه بر درگاه بنشستن زپیشان یافتم [۹۹]

با که برگویم که من از بینش عین الیقین
هر چه این جا آن معیّن یافت نتوان، یافتم [۱۰۰]

گر زمن باور کنی برخویشتن باور مکن
زان که من این گنج را ازخویش پنهان یافتم

نیست درجنّت کفاف خرج من سرمایه یی
گر چه انعامش برون ازحدّ امکان یافتم

گر توخشنودی زحق باتست فردوس برین
از تو تا فردوس راه سهل وآسان یافتم

آن که سرگردان آن بود آسمان ازبدو کون
تا من ازخود سر بگردانیده ام آن یافتم

منتهایی هست درابداع موجودات را
بحرعشق است این‌که بی پایاب و پایان یافتم

رستگاری درامام وقت باشدزین [قبل]
[پی روی] امر [ونهیش] اصل ایمان یافتم

بازدادم هر چه الاّ بعضها مِن بعض بود
چون امامت مستقر درذات ایشان یافتم [۱۰۱]

پشت بربیدای دوران ضلالت کن که من
ره سوی باب علی ازنورسلمان یافتم

---

(۹۹) پیشان به گمان من لطف ازلی حضرت قدیم است وفطرت لطیف کریم مطلق ونصیبهٔ ازل که می‌توان آن را با بخت منطبق کرد چنان که سعدی فرمود

به رنج بردن بی هوده گنج نتوان یافت
که بخت راست فضیلت نه زور بازورا

و این بیت تفسیر ظریف ودقیق کریمهٔ لیس للانسان الاّ ماسعی تواند بود وتوجیه سعی. که سعی آن است که با توفیق همراه باشد و اگر نه رنج بی هوده است.

(۱۰۰) آن معیّن یافت نتوان یعنی آن را معیّن نتوان یافت.

(۱۰۱) ذُرّیّة بعضُها مِن بعض واللّهُ سمیعٌ علیمٌ. آل عمران / ۳ / آیهٔ ۳٤.

تا نزاری را به دست تربیت برداشت او
پای قدرش برسر[گردون]فروزان یافتم
هم برین منوال می‌گوید که می‌گوید حکیم
ساختم با درد تا آن گه که درمان یافتم[102]

در ذمّ تعصبّ و فساد عقیدهٔ اهل باطل و انقطاع ناپذیری ولایت و بیان حدیث انا مدینةُ العلم وعلیٌّ بابها و ارادت به حضرت مولا (ع) و طغیان و تعب و حسرت و ندم ناقص نفسان شرک و نفاق.

در دل هر که شود بیخ تعصب محکم
بازش از سینه به بالا نرود خوش یک دم
بی بضاعت ز تو دیگر چه برد حقد و حسد
نقد گم کرده‌زسینه چه‌خورد حسرت و غم
اهل باطل همه حق بیندازشرک ونفاق
نفس ناقص همه بر خویش کندجوروستم
چه بود حاصل وقتش همه طغیان وتعب
چه بود واصل عمرش همه خسران و ندم

---

(۱۰۲) در دیوان چهار حکیم پیش از نزاری ناصرخسرو وسنایی ونظامی وخاقانی این مصراع را نیافتم خاقانی بدین وزن وردیف با روی دیگر قصیده‌یی دارد وسنایی نیز با روی دیگر و با ردیف یافتیم:

چشم روشن بادمان کز خود رهایی یافتیم
در مغاک خاک تیره روشنایی یافتیم
سر فرو بردیم تا بر سروران سرور شدیم
چاکری کردیم تا کار کیایی یافتیم

(سنایی / مصحّح استاد فقید مدرّس رضوی)

به مضمون در شعر حکیم سنایی وشاعران عارف مسلک دیگر این معنی مکرّر آمده است ولی بیت نزاری حکایت از تضمین مصراع می‌کند شاید مقصودش از حکیم، حکیمی از معاصران او باشد یا نسخه‌هایی که ما از سنایی ودیگران در دست داریم جامعٌ وشامل نیست.

° ° °

ظهیر فاریابی را قصیده‌یی ست به مطلع:

دوش سد گنج روان درسینه پنهان یافتم — دُرج میناییِ سراسر پرز مرجان یافتم
(چاپ سنگی / ص ۱٦٤)

آن مدینه که در و علم نبی (ص) بود کجاست
وآن در شهر کدام است بگو لااعلم

آن ولایت ابدالدهر بماند معمور
وآن اشارت نه حدیث است که باشد مبهم

تو ندانی واگرنه بود اندر هر حرف
سد هزار آیت از اسرار الاهی مدغم

چون نبی گفت در شهر علوم است علی (ع)
جز به میراث بر او نشود عِلم عَلَم

با که می‌گویی ای خواجه نزاری خاموش
فطرت است این چه کنی ضدّ وجود ست عدم[۱۰۳]

* *

الحاد نزاری

محکم‌تر از ایمان من ایمان نبود
کفر چو منی گزاف و آسان نبود

در دهر چو من یکی و آن هم کافر
پس در همه دهر یک مسلمان نبود

در غزل های نزاری نشانه های تأثر او از رفتار و گفتار حسودان و معاندان و متعصّبان زمان که هر وقت به تهمتی زبان به تشنیع او می‌گشوده اند و او را به الحاد نسبت می‌داده‌اند نمودارست. هر غزل او تیغی برّان در برابر ملامت گران و دروغ زنان است و این همه درین دیوان مذکور.

در سروده های دیگر حکیم نیز این جدال در برابر متظاهران به دین و دانش و دکان داران سالوس دیده می‌شود. چکامهٔ خرد زیرین ازین جمله است که در آن به خرابی جهان از عالمان وقف‌تراش و منافقان و فساد اهل صلاح چندان که در مقابل ایشان ثنای اوباش واجب می‌نماید اشارت رفته است و پرخاش و سالوس و

(۱۰۳) این چامه تنها در نسخه های ملک ونخ وب ۱ و ب ۲ آمده است.

پاره‌ستانی خواجگان آیین که تراز لباس از دوک پیرزنانِ و وجه معاش از شام یتیمان دارند.

جهان خراب شد از عالمان وقف‌تراش
برو نزاری و جز در لباس جهل مباش
درین مزارع دنیا به هرزه‌دانهٔ عمر
به اعتماد بَر اندر زمین شوره مپاش
خرد به وعظ منافق چه التفات کند
طبیب عقل به بی هوش کی دهد خشخاش
فساد و مُنکَر اهل صلاح تا حدّی ست
که آفرین و ثنا واجب است براوباش
ز درس فقه چه آموختند جز سالوس
ز علم و فضل چه اندوختند جز پرخاش
دریغ اگر نه ز غوغای عام ترسیدی
فقیه بر سر منبر شراب خوردی فاش
فقیه را به ضیافت اشارتی فرمای
که گر به شامش خوانی بیاید از پی چاش [104]
سه می بدو ده وگو جامهٔ صلاح بسوز
دونان بدو ده و گو دیدهٔ ورع بخراش
ز خواجگان امم‌شان قیاس ازین جا کن
که مقریان همه رندند و خادمان اوباش
بزرگوارتر آن خواجه را که پنداری
سپهرفرش سرایش سزد ملَک فرّاش
ز دوک پیره‌زنان می‌دهد تراز لباس
ز شام بی پدران می نهد وجوه معاش
اگر چه جمله به حیلت منافقان ره‌اند
ولی مقابل صانع چه فن کند نقّاش

---

(۱۰٤) چاش = چاشت: ظهرانه، ناهار

چو آفتاب قیامت کند به حشر طلوع
جز آن بود که سراندر کشند چون خفّاش
کجاست کیست مسلمان اگرمنم ملحد
درین قضیّه مقصّر غلونکردی کاش[۱۰۵]

* *

در سبب تغییر حال نزاری با استشهاد به یکی از مثنوی های او سخنی گفته ایم. در قصیده‌یی سبب این تغییر حال و درک راز و راه‌یابی به حریم حق را بازگفته است و اغتنام فرصت و گریز از اندیشهٔ فرداوگریزازتوسّل به فال و سحر و اخترگیری طالع و ادراک وقت حال و حال وقت و درک نقد وقت را راه رهایی دانسته. این است حکایت چندین سال سیروسلوک درعشق، در تفحّص حق و تحرّی حقیقت و زاری در جست وجوی جمال مطلق وغوطه وری درغرقاب حیرت و سرگشتگی و سرانجام رسیدن به خرابات کمال و شنیدن آواز پیر خرابات و نوشیدن بادهٔ صافی از آن پیر دُردنوش که سیمرغ قاف هدایت بود و به تربیت و ارشاد غیبی نابالغ طریق را چون زال سیمرغ پرورد به بلوغ حال و مستی وصال راه می‌نمود.

ای برادر چون اجل بر کوس رحلت زد دوال
جست وجوی دوست را گردون کجا ماندمجال
اختر طالع چه می‌گیری که فردا حال را
حیرت آرد دفع و منع وحسرت آرد سحر وفال
نقد ام روزینه را بر عشوهٔ فردا مبند
حال را دریاب وقت ووقت را دریاب حال[۱۰۶]

---

(۱۰۵) غالی و مقصّر اصطلاح باطنیان است و نزاری این دو اصطلاح را بارها به کاربرده است. این چکامه تنها در نسخهٔ ملّی آمده است.

(۱۰٦) نظر بدین قول منسوب به حضرت مولی (ع) دارد

مافات مضی و ماسیأتیک فاین قمّ فاغتنم الفرصة بین العدمین

سعدی به ترجمه این کلام گفته است:

سعدیا دی رفت وفردا هم چنان موجود نیست
در میان این وآن فرصت شمار امروز را

ترّهات احمقان مسموع کی دارد خرد
مرد دانا کی شود زافسون نادان درجوال
عشق می‌باید نه عقل اندر صف مستان که کس
در نمی‌گنجد به عقل و عزّ و جاه و ملک و مال
بس که مست جام عشقم عقل را درجست وجوی
کار فرمودم به سرّا و به ضرّا چند سال
آخرالامر از پی چندین تفحص یک شبی
می‌شدم من چون خیالی وتصوّر در خیال
زار می‌نالیدم و می‌گفتم اندر کلّ کون
هیچ کس را خود نشانی نیست گویی زان جمال
هم درین غرقاب می‌رفتم چومستی بی خبر
تا رسیدم بر سر کوی خرابات کمال
ناگهی پیر خراباتی ز کنج آواز داد
کای جوان گر قابل تعلیم خواهی شد تعال
رفتم القصّه سلامش کردم و بعد از جواب
گفت اکنون جام می بستان بخور بی قیل و قال
گفتم این خمرست و من پرهیزگارم از حرام
گفت خمری کان به امر ما خوری نبود وبال
گفتمش پیغمبر اسلام می نهی از چه کرد
گفت اگر اسرار می‌خواهی زما کن این سؤال
بستدم القصّه جام از دست پیر دُردنوش
دُرد نتوان گفت بل صافی تر از آب زلال
چون کشیدم حالتی در حال پیدا شد مرا
گفتم ای دانا نشان ده تا کجا یابم وصال
گفت ای مسکین چه می‌خواهی چو ما را یافتی
چون به ما تسلیم گردی بعد ازین [تن زن] منال

پس به چالاکی حجاب از پیش صورت برگرفت
کس مبادا کو کند بر دانش خود احتمال ۱۰۷
صورتی بستم که پیری ره زن است و بر فضول
چون بدیدم ره نمایی بود سوی لایزال
گفت من سیمرغم و تو زال نابالغ هنوز
بالغ آن گه شد که شد پروردهٔ سیمرغ زال
گر درین اسرار فردی باز خواهی یافتن
هم ازین یک بیت بیرون آوری سحر حلال
در چنان ذاتی نزاری عقل نتواند رسید
عقل [خفّاش است] و مطلوب آفتاب بی زوال ۱۰۸

(۱۰۷) احتمال در کلام شاعران به معنی تحمل بسیار به کار رفته است اما درین بیت این معنی مناسب نمی‌نماید. محتمل و در حوزهٔ امکان شمردن که امروز متداول است شاید سازگارتر باشد.

(۱۰۸) این چامه تنها در نسخهٔ لن آمده است.

نظیر این راه‌یابی به خرابات و دیدار با پیر خراباتی در شعر سنایی آمده است. شاید ترجیع بند بی نظیر هاتف اسفهانی مایه ور ازین مکاشفهٔ حکیم و شاید نزاری باشد سنایی راست درین معنی چکامه یی مصرّع.

از خانه برون رفتم من دوش به نادانی
تو قصهٔ من بشنو تا چون به عجب مانی
از کوه فرود آمد زین پیری نورانی
پیداش مسلمانی در عرصهٔ پیشانی
چون دید مرا گفت او داری سر مهمانی
گفتم که بلی دارم بی ستی و کسلانی
گفتا که هلاهین رو گر بر سر پیمانی
دانم که مرا زین پس نومید نگردانی
رفتم به سرایی خوش پاکیزه و سلطانی
نه عیب ز همسایه نه بیم ز ویرانی
در وی نفری دیدم پیران خراباتی
قومی همه قلاّشان چون دیو بیابانی
معروف به بی سیمی مشهور به بی نانی
همچون الف کوفی از عوری و عریانی

چهـال سـال مـدّاح مـی بـوده ام
هنـوزش بـه واجـب بنستـوده ام

← ایـن بـاخـتـه دُرّاعـه وآن بـاخـتـه بـارانـی
این گفته که بستانی وآن گفته که نستانی
مـی‌گـفـت یـکـی رستم زان ظـلـمـت نـفسانی
مـی‌گـفـت یـکـی دیگـر ما آعْظَمَ بُـرهـانـی
ایـن گـفـت اناالاوّل کس نـیـسـت مـرا ثـانـی
وآن گـفـت انـا الآخـر تـا خـلـق شـود فـانـی
مـانـدم مـتـحـیّـر مـن زآن حـال زحـیـرانـی
گـفـتـم که چه قوم انـد ایـن ای خـواجـهٔ روحـانـی
گـفـت اهـل خـرابـات انـد ایـن قـوم نـمـی‌دانـی
آن هـا کـه تـوایـشـان را قـلّاش هـمـی دانـی
هـان تـا نـکـنـی انـکـار گـر بـر سـر پـیـمـانـی
کـایـشـان هـذیـان گـویـنـد از مـسـتـی و نـادانـی
ارزیـن گـنـهـی مـنـکـر در مـذهـب ایـشـانـی
بـایـد کـه تـو ایـن اسـرار از خـلـق بـپـوشـانـی
زنـهـار از ایـن مـعـنـی بـر خـلـق سـخـن رانـی
پـنـدار کـه نشـنـیـدی انـدر حـد نـسـیـانـی
ای آن کـه زقـلّاشـی بـی خـویشی و تـرسـانـی
در زهـد عـبـادت آر چون بـوذر و سـلـمـانـی
در خـدمـت ایـن مـردم تـا تـن بـنـرنـجـانـی
حـقّـا کـه تـو بـر هـیـچـی چون زاهـد اوثـانـی
چون شـاد نـبـاشـم مـن از رحـمـت یـزدانـی
دیـدار چنـیـن قـومـی دارد بـه مـن ارزانـی
تـا دیـده سـنـایـی را در مـجـلـس روحـانـی
بـا دسـت بـه دسـت او زیـن زهـد بـسـامـانـی
امـروز بـدانـسـت او کـان صـدر مـسـلـمـانـی
چون گفت زبی خویشی سبحانی وسبحانی
(دیوان سنایی / مصحح مدرّس رضوی / ص ٦٦٦ با تصرف)

تذکره‌نویسان از میان چندین مثنوی نزاری تنها دستورنامهٔ او را می‌شناسند که در ادب صحبت و آیین می خوارگی ست و شهرت این شاعر به خمرآلودگی غیر از دستورنامه به سبب غزل‌های اوست که یک سره شراب‌آلوده است به نحوی که شاید بتوان گفت در میان غزل‌سرایان هیچ شاعری به اندازه نزاری در صفت شراب و تصویر حالت مستی وستایش می‌و می‌گساری سخن نگفته است و بی سبب نیست که غالب تذکره‌نویسان اورا شاعر خمری شناخته‌اند و بعضی گفته‌اند که همهٔ عمر در می‌گساری گذرانده است. شراب روح‌اللّه دیگر نزاری‌ست و حیات او به شراب است. و به تعبیر من غزل‌های نزاری شراب‌خانهٔ شعر فارسی‌ست.

ازین بیتم این بیت او را دبود — که بر یادم از طبع وقّاد بود
مرا راح روح اللّهی دیگرست — که روحم ازو بوده در پیکرست

(دستورنامه بیت ۱۵ و ۱٦)

بعد از توبهٔ دوساله باردیگرخیّام‌وارمی خوش گوار بر کف گرفته است.

چو چندی برآمد برین نذر باز — هلالم دگرباره شد بدرباز
ضروت علی الجمله خیّام‌وار — گرفتم به کف بر می خوش گوار

* *

درجای دیگر گفته است:

تو هم هستی اگر من می پرستم — چرا ای خواجه بر من عیب‌جویی
من آب رز خورم تو خون مردم — مکن با سست‌رایی سخت‌رویی
ترا اولا ترست آن ای خردمند — که عیب خود نخست از خود بشویی
چو گشتی پاک دیگر عیب مردم — نجویی ونبینی ونگویی.

* *

و نیز در صفت خود به مدّاحی می

هرکسی لازمه‌یی داردوطرزی درشعر — راح راهم چو نزاری نبود مدّاحی

علاج مخموری

درد مخموری مرا دانی — که نباشد علاج الاّ می

هیچ درمان دگر نخواهد بود گفته‌اند آخر الدّواالکی

* *

فتوای نزاری

می بر کریم نیست به‌فتوای من حرام مطلق حلال محض بود برکرام می [۱۰۹]

* *

سه مطلوب مطبوع نزاری.

نگاه می‌کنم از هر چه آفرید خدای
مرا سه چیز خوش آید درین بهشت سرای
یکی سماع و دوم باده و سوم شاهد
که اختیار همین هر سه کرد عالی رای [۱۱۰]

* *

صفت می به شیوهٔ رودکی و منوچهری

برآن خاک باد آفرین آفرین که حاصل شود زو شرابی چنین
بگویم چنین چون به لطف چنان که آب زلال است و ماءمعین
معطّر ز روحش دماغ خرد معنبر ز قطره‌ش تراب زمین
ز عکس‌ش به رشک آفتاب سپهر ز بویش خجل ناف آهوی چین
چو با جام زرّین شد آمیخته بود جام مهری و لعلش نگین
شنیدی که آدم ز بس کید و مکر برون اوفتاد از بهشت برین
نبودی برو دست ابلیس را گلش گر به آب رزستی عجین
اگر در رحم بشنود بوی می چو سرمست در حالت آید جنین

---

(۱۰۹) سعدی راست

من آن نی‌ام که حلال از حرام نشناسم
شراب با تو حلال است آب بی تو حرام

(۱۱۰) دقیقی چار خصلت برگزیده‌ست به گیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ و نالهٔ چنگ می خون‌رنگ و دین زردهشتی

به کُه‌سار دارم یکی دسگره — که بر دست کاریش باد آفرین[111]
بود روح راحش چو انفاس روح — که میّت کند حی چو روح‌الامین
هوای لطیفش چو جان پرورست — چو در جنبش آید صبا از یمین
از آن چشمه گر خضر آبی خورد — ز خاکش دگر برندارد جبین
ندارم درو مونسی هم‌نفس — ندارم درو مهربانی قرین
درین باب بر من ملامت کنند — ولیکن ندانند غثّ از سمین
اگر چه مرا نیست تیمار آن — چه خس پیش ایشان چه دُرّ ثمین
نه علم است آن کز تصانیف خلق — روایت کنند این از آن آن ازین
بلی عالمان خود پراکنده‌اند — ولیکن کدام‌اند والرّاسخین[112]
و گر نیز علم الیقین حاصل است — معلّم رساند به عین‌الیقین
غریب‌اند امروز بیگانه‌وار — به تخصیص با آشنایان دین
نزاری چو مردان به اخلاص نه — قدم بر قفای شهور و سنین

اگر علم می‌دانی از خود مدان
وگر راست می‌بینی از خود مبین

**

أتزعمُ انّکَ جرمٌ صغیر — و فیکَ انطوی العالم الاکْبر

در معنی انطوای عالم اکبر در وجود انسان که عالم اصغر تعبیر شده است به اقتباس از قول منسوب به حضرت مولا (ع) و کوچکی عالم هستی و زمین و آسمان در قبال عظمت انسان کامل که غایت آفرینش است و داستان صعقهٔ موسی

---

(۱۱۱) دسگره و دسکره معبد نصاراست (با کلام نزاری و بیت بعد این معنی نامناسب نیست) و کوشک و قریه.

(۱۱۲) و ما یعلم تأویله الاّ اللّهُ والرّاسخون فی العلم... آل‌عمران / ۳/ آیهٔ ۷

هر که تن دشمن است و یزدان‌دوست
داند الرّاسخون فی العلم اوست
(حدیقه در ستایش حضرت مولا (ع))

تن دشمن: دشمن تن (اگر ثن = وثن باشد به معنی بت است وثن دشمن مؤمن و موحّد)

وقول امام جعفر صادق است علیه السّلام:
نحن الرّاسخون فی العلم و نحن نعلم تأویله

در کوه طور علیه السّلام و پرسش و پاسخ او با خضر به اقتباس از قرآن کریم و اعتقاد به تأویل باطن قرآن کریم که از بنیادهای اعتقادی باطنیان است.

آفرینش در وجود تست بنگر تا ببینی
هردوعالم مجتمع درچار چوب استخوانی[113]

آسمان در معرض نفس نفیس مرد کامل
چون نمایدفی المثل همچون بخارآب دخانی[114]

چیست ای احول حجاب دیدهٔ تودیدهٔ تو
با کلیم اللّه ازین جا رفت حکم لن ترانی[115]

اعتراضی هم ازین جا با خضر درگردن آمد
کودک ودیوار وکشتی سرسری سرّی ندانی[116]

ظاهر تنزیل نتوان بست بر تأویل باطن
اسب چوبین چون کند با رخش رستم هم عنانی

سرانجام ندامت ملامت گردرون نهیب تنبیه سرمی‌دهد که حب منصب وجاهت به چاه نیفگند. آفتاب رخساره به زردی روی نهاد. روی به دیوار عزلت آر اکنون که

---

(۱۱۳) مقتبس از قول منسوب به حضرت مولاست (ع)

(۱۱٤) مرد کامل امام وقت باطنیان است که در کلام نزاری با تعبیر نوح وقت و شیخ الوقت و امام وقت آمده است.

(۱۱۵) و لمّا جاء موسی لمیقاتنا و کلّمه ربّه قال ربِّ آرِنی أنظر الیک قال لن ترانی ولکن انظر الی الحبل فان استقرّ مکانه فسوف ترانی فلمّا تجلّی ربّه للحبل جعله دکّا وخرّ موسی صعقا فلمّا آفاق قال سبحانک تُبْتُ الیکَ و آنا اولُ المؤمنین اعراف /۷/ آیهٔ ۱٤۳

(۱۱٦) اشاره است به دیدار موسی و همراه او (یوشع) با بنده‌یی از بندگان خدا (خضر(ع)) که علم لدنّی داشت و موسی خواست از علم او بیاموزد او از قبول همراهی موسی ابا می‌کرد که موسی را درصبر وتوانایی به همراهی‌خود ناتوان می‌یافت. سرانجام در کشتی نشستند و آن بنده بوم کشتی را سوراخ کرد موسی به اعتراض گفت کشتی را بشکستی تا اهل آن را غرق کنی. باز برفتند و آن بنده نوجوانی رابکشت. موسی گفت قتل نفس زکیّه کردی بی قصاصی. تا به شهری رسیدند دیواری یافتند که فرو می افتاد و آن بنده آن را باز جای برد و موسی گفت تو این از بهر مزد کردی جواب گفت اکنون وقت فراق میان من و تست وترا خبر دهم که توانایی وشکیبایی نتوانستی کرد.

فوجدا عبداً مِن عبادنا... هذا فراق بینی و بینک سَاُنَبّئُکَ بتأویل مالم تستطیع علیه صبرا. کهف /۱۸/ از آیهٔ ٦۵ تا ۷۸.

قامت تیری کمانی گرفت از ترکش دل تیر آه سحری بیرون کش. پیش از پای مال شدن به دست اجل خیز و چهرهٔ پر چین از سر اخلاص بر خاک آستان دوست بسای. از غیبت بگریز تا نام نیکت در زبان خلق افتد. گفتی حکیم درین تنبیه از خطاب با نفس خویش به عتاب با صاحب گاه و کلاه روی می‌کند و به تقلید و تتبع شیخ اجل تازیانه‌یی سخت بر گردهٔ غافلان جاه می‌کوبد و ایشان را از ناوک آه دل مظلومان که جوشن جان ظالمان درهم می‌شکافد تحذیر می‌کندو به خطاب با خویش باز می‌گردد که از مدحت مخلوق دست فرو شوی و از سیاه‌نامهٔ کردار خود که از ظلمت مخلوق ستایی رنگ دارد بیندیش.

منّت خلق و خلعت شاه را چه اعتبار با خرقه کهنه و لقمهٔ فقر بسازوازدرلا در حرم الاّدرآی.

آخر ای عمر تلف کرده پی منصب و جاه
دیده بگشای که ازجاه‌نیفتی در چاه[117]
آفتاب رخ تو روی به زردی آورد
شاید ار روی به دیوار کنی هم چون کاه
تیر آه سحر از ترکش دل بیرون کن
به ندامت که شدت هم چو کمان پشت دوتاه
تا چوخورشیدشوی گرم روی هم چون صبح
نفس سرد کش از سینه و برخیز به گاه
پیش ازآن‌دم که کند دست اجل پامالت
خیز و برخاک بمال از سر اخلاص جباه
غیبت کس مکن‌ام روزکه تا چون میری
ذکر خیر تو بماند چوزبان درافواه
آن چه ازخوردن آن دین ترانقصان است
گر همه آب حیات است همی کن اکراه

---

(۱۱۷) این قصیدهٔ فقط دریک نسخهٔ خطی دیوان حکیم آمده است.

خود گرفتم که گناه از دگران پوشیدی
لیک بااوچه کنی چون زنهان است آگاه
چند بردل بنهی خار غم از آز دراز
با چنان[عمر] که چون دورگل آمد کوتاه

* *

خودنمایی مکن از عجب چو غنچه به قبا
سرفرازی مکن از کبر چو لاله به کلاه
آخرالامر قبای تو کفن خواهد بود
گو کله گوشهٔ قدر تو بساید برماه[118]
ای که بر ملک و سپاهی ز جهالت غرّه
نکند سود ترا روز اجل ملک وسپاه
حذر از ناوک آه دل مظلومان کن
زآن که از جوشن جان می‌گذرد ناوک آه
تخم خیرات نکشتی بر پاداش مجوی
چون به کس دادندادی زکسی دادمخواه

* *

[خیزو]ازمدحت مخلوق فرو شو دفتر
که شد از مدحت مخلوق ترا نامه سیاه
با کهن خرقه قناعت کن و بالقمهٔ فقر
منّت خلق چه کار آیدت و خلعت شاه
بعد ازین از در لا درشو اگر مرد ویی
تا شوی محرم جان در حرم الاّ اللّه

* *

(۱۱۸) نی کاروان برفت وتوخواهی مقیم بود
ترتیب کرده‌اند ترا نیز محملی
(سعدی خطاب به پادشاه)

و عاقبت تنبیه و تنبّه او را به توبه‌یی از سر رغبت نه اکراه و مؤکّد و دل‌خواه می‌کشد و به ندای هاتف غیبی از مال و جاه و حُطام مزوّر معرفت کاه و هم از جوار شهنشاه به توبه‌یی نمازی و جوان مردانه روی می‌کند. با روی سیاه و موی سپید از گنداب دنیا به کوثر زلال تقوا به دستگیری توبه راه می‌یابد و از نفس بدخواه و دشمن درون می‌بُرد.

سحرگاه توبه شبان گاه توبه

مرا هاتفی داد ناگاه توبه — بگو گفت استغفرالله توبه
بگفتم زمی توبه کردم خدایا — به رغبت، نه کردم به اکراه توبه[119]
شب و روز اوراد من توبه باشد — سحرگاه توبه شبان گاه توبه
مرا گفت باری پراکنده‌خو[یی] — نگیرند از سر به هر ماه توبه
اگر نشنود توبهٔ من شهنشاه — کنم از جوار شهنشاه توبه
نی‌ام پای‌بند حُطام مزوّر — هم از مال توبه هم از جاه توبه
کنم توبه از توبهٔ سست کردن — که محکم نباشد ز بُرناه توبه
سیاهی برفت و سفیدی درآمد — به تقوی کنون می‌دهد راه توبه
نزاری ز دشمن ببر یعنی از خود
به نیکی توقّع ز بدخواه توبه

مناجات و استغفار پایان دستورنامه را مهر پایان این بخش از بحث اعتقاد و اندیشهٔ نزاری کنیم که نشانهٔ کمال بندگی و اخلاص و توحید خاص اوست

الاهی چو از نیستم آگهی — که خیرست منت به خیرم نهی
گرم ناپسندی بر اقلام رفت — حدیث از می و مطرب و جام رفت
مگردان سیه‌روی چون دفترم — به اوراق طوبا بپوشان سرم
الهی نگیری به ناپاکیم — که آلوده‌دامن به ناباکی‌ام
الهی عزیزم به عزّت کنی — به رحمت ببخشی و رحمت کنی
گناهم به خیرات اهل صفا — معاذم به ذرّیت مصطفا (ص)

---

(۱۱۹) یعنی به رغبت توبه کردم نه به اکراه.

ندارم دگر جز تو کس والسّلام امیدم همین است وبس والسّلام

* * *

ممدوحان نزاری

در سفرنامه که شرح سفر دوسالهٔ اوست (٦٧٨ تا ٦٧٩) ایران‌شاه را ستوده است و متذکّر شده که به شوق دیدار او به اسفهان رفته و سفرنامه را به خواهش او سروده است.

آمدیم القصّه با اندک شمار در صفاهان اول فصل بهار
بر صفاهان زآن گرفتم راه را تا ببینم باز ایران‌شاه را
آن جهان فضل را جان آمده افسری بر سر ز اعیان آمده)
(← بحث از تخلّص نزاری)

در ستایش یکی از معاصران به نام سیف‌الدّین حسین

ساقیا پرکن نخستین باده هان تا خورم بر یاد شنگول جهان
مونس العشاق سیف‌الدّین حسین نادر آفاق در هر نیک و شین

* *

در ستایش جمال‌الدّین شاعر هجّای معاصر خود که او را سوزنی عصر خوانده است.

افضل عالم جمال‌الدّین که نقل می‌کند از نور او انوار عقل
سوزنی عهد خود در اقتدار اوستاد شاعران روزگار

* *

در ستایش یکی از معاصران که شاید هم مشرب او و در نظم و نثر صاحب اعتباری بوده است به نام عبدالملک نصیری

ساقیا پرساغری در ده کهن جانم از یاد نصیری تازه کن
فخر آل مصطفا(ص) عبدالملک شمع اخوان صفا عبدالملک
بی[نظیر] [۱۲۰] عصر در باب سخن نظم و نثرش رشک ارباب سخن

* *

(۱۲۰) بارادین: بی نصیر.

در سفرنامه نیز از خواجه فخرالدین و سیف کاشانی ذکری ستایش آمیز دارد

بعد عید ار ساکن ارتیز آمدیم　　غرهٔ مه را به تبریز آمدیم
سایه‌بان عیش بر پروین زدیم　　باده‌ها باخواجه فخر الدین زدیم[121]
سیف کاشانی خدایش یار باد　　وز درخت عمر برخوردار باد

☆ ☆

از اوحد کاتب نیز ذکر خیری در سفرنامه دارد

اوحد کاتب روانش [تازه] باد　　در جهان از وی بسی آوازه باد[122]

☆ ☆

در سفرنامه از معاصران و معاشران دیگری یاد خیر می‌کند که من نمی‌دانم در شمار همان اندک شماری‌اند که از تون و خوسف در التزام تاج الدّین عمید عزم سفر کرده‌اند یا از نامداران و اهل فضل دیگرند که در وقت سفر نزاری در قهستان بوده‌اند. این کسان به نقل محقق گرامی بارادین عبارت‌اند از: زین الدّین علی و نصیرالدین حسن و شرف مسعود و مجدالدّین و جمال الدّین رئیس و جمال الدّین محمّد.

☆ ☆

سفرنامه را به نام شیخ الشیّوخ امین الدّین ختم می‌کند و در غربت سفر او را که در قهستان به سر می‌برده است چنین می‌ستاید

از من سرگشته در عالم چو گوی　　پیش شیخ الاولیا رمزی بگوی
کاشف اسرار حق شیخ الشیوخ　　جوهر انوار حق شیخ الشیّوخ
عیسی ثانی امین الدّین که هست　　پیش قدر همّتش افلاک پست

☆ ☆

---

(۱۲۱) ← ممدوحان دستورنامه

(۱۲۲) ذکر اوحد کاتب بعد از ذمّ ابن ستان آمده است که در اردبیل گرفتار اوشده و اورا هجا گفته است.

اندرو(:اردبیل) همچون سنان بی حاصلی
زین سبک مغزی گران جان غافلی

خرسری زان روسبی زن ساختند
سوزنیّ دیگر از من ساختند

سفر نزاری در التزام تاج الدّین عمید مأمور بازبینی دخل و خرج آذربایجان و ارّان صورت گرفته که هم از ممدوحان نزاری‌ست.

عمدهٔ آفاق تاج الدّین عمید | آن که باد اقبال و عمرش بر مزید
نور مصباح دل بینای من | از طریق اصطلاح آغای من[123]

در دستورنامه که در هفت سد و ده نظم کرده چند تن را ستوده است:

خواجه مجدالدین وزیر

جهان کرم مجددین خواجه مجد | که بر رای او کرد خورشید مجد[124]
کریم خراسان محمّد که جود | به عجز اوفتد پیش او در سجود
حمید جهان ابن احمد که عقل | ز خورشید رایش کند فیض نقل
چه گویم ز پاکیزه اخلاق او | ز افراط الطاف و اشفاق او
زمانی ز من بی خبر کی بدی | که نه بر کف و در سرم می بدی
ز صدر وزارت چو برخاستی | چو فردوس برمی بیاراستی
سماع و شراب مروّق روان | مدامم خوش و تازه روح و روان

* *

---

(۱۲۳) تاج الدّین عمید فرزند شمس الدّین علی شاه نیمروزست چنان که در مثنوی مناظرهٔ شب و روز (سال نظم ۶۹۹) گفته است.

تاج دین شاه‌زادهٔ عالم | قرّة العین خسرو اعظم
بوالمعالی محمّد بن علی | میوهٔ لطف باغ لم یزلی

° °

در قطعه‌یی نیز از عمید آغا نام برده است.

(۱۲٤) در سفرنامه نیز از مجدالدّین یاد کرده است شاید همین مجدالدّین باشد (مجدالدّین اسعد رومی از ممدوحان شیخ اجل است و قصیده‌یی در مدح او دارد به مطلع

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد | غلام همّت آنم که دل بدو ننهاد

این مجدالدّین در ۶۸۶ از جانب ارغون حاکم شیراز شد و تا ۶۸۸ حکومت کرد و در ۶۸۸ درگذشت. بعید می‌نماید که ممدوح نزاری نیز بوده باشد ← قزوینی / سعدی نامه / ممدوحین سعدی / ص ۱٤۶

در ستایش صدر اخص فخرالدّین

حضور حریفان بس خوش نشین / به تحضیص صدر اخص فخردین[125]
میان بسته دایم به صدق و صفا / مُصفّی چو اخوان به شرط وفا

* *

خواجه حکیم حسن از معاصران نزاری قطعه‌یی برای نزاری فرستاده است و نزاری این قصیده در جواب او گفته

به من خطاب مسرّت فزای یار آمد / زشوق جان به دهانم هزار بار آمد
اگر چه مدّت تأخیر در ادای جواب / دراز گشت وزان بر دلم غبار آمد
ولیک آشتی و خشم را صفا دادیم / کنون که با در تمهید اعتذار آمد
بنای دوستی فطرتی خلل نکند / که تا ابد پی و بنیادش استوار آمد
نصیبه‌یی ست ولی عضو عضو انسان را / که هر یک از پی آن وایه خواستار آمد[126]
گر التفات ازین بهترک رود شاید / که بشکند دل نازک چو زیربار آمد
درین سراچهٔ فانی به اعتبار خرد / محبّت است که باقی و پای دار آمد
خلاصهٔ همه لذّات چیست آن که ز دوست / پیام و نامه و مکتوب غم گسار آمد
چنان چه سوی من از جانب حکیم حسن / ملطفات شریف دُر نثار آمد[127]
چه گونه آمد نا گه برید دوست به من / چنان که زید به مجنون بی قرار آمد
چنان شناس که شیرین به دیدن فرهاد / زنا گهان به تماشای کوهسار آمد
چنان که خواجه مرا از پی بشارت گل / ز چین به خسرو شوریده روزگار آمد[128]
چنان که مرغ سلیمان ز پیش تختش باز / ز دار ملک سبا بعد انتظار آمد
چنان که منتظری را مبشّری نا گه / خبر دهد که سفر کرده با دیار آمد
چنان که اهل دلی با شراب و رود و سرود / پگاه بر سر افتادهٔ خمار آمد

---

(۱۲۵) شاید همان خواجه فخرالدّین است که در سفرنامه او را ستوده است.

(۱۲۶) وایه: آرزو و کام.

(۱۲۷) ملطفه: نامه

(۱۲۸) تلمیحی به داستان گل و خسرو (= گل و هرمز = خسرونامه) شیخ فریدالدّین عطار نیشابوری.

چومرغ درقفس تنگ سینهٔ مجروح / دراضطراب روانم به اضطرار آمد
زجوی بار دوچشم سرشک رفت زشوق / فزون تر از عدد برگ شاخ سار آمد
بپرس گوز خیالش که شاهدست وگواه / که بارها به تماشای جوی بار آمد
درین مبالغتم هست نکته یی مرموز / چنان که سکهٔ آن نظم راعیار آمد
بهانه می کنم ودفع می نهم ورنه / نیاز من به ملاقات شهریار آمد
همیشه وردزبانم دعای دولت اوست / زرسم وعادت من خود همین به کار آمد
ایا برادرجانی حکیم عصرحسن / که عقل رابه وجودتوافتخار آمد
جواب قطعهٔ فتوا که بیت بیت ازو / چودرج درج پراز دُرّ شاهوار آمد
بگفتم وبفرستادم وسبق بردم / اگرموافق رای بزرگوار آمد

وگرنه غایت بی دولتی ما باشد
درازگشت سخن وقت اختصار آمد[۱۲۹]

* * *

آیا ممدوح قصیدهٔ بالا همین حکیم شرف‌الدین است که در نامهٔ منظومی به شکل مثنوی در بحر خفیف (هم وزن حدیقه) خطاب به او گوید:

شرف الدین حکیم عصرحسن / ای به تو دیدهٔ خرد روشن...

* * *

در همین نامهٔ منظوم در ستایش پسرعمّ و هم نام و نسبت خود (سعدالدین نزاری) که به سال از نزاری بزرگ‌تر و در دربار شاهان زمان خود صاحب منصب و مقام و تقرّب تمام بوده است و از طرف شاه برای تمیز از حکیم شاعر ما به سعداکبر ملقّب گردیده بیتی چند سروده در وقتی که دور از قهستان به‌سر می‌برده است:

مرحبا ای نسیم جان پرور / صاحب خلوت و رفیق سفر
تو رسانی پیام غم خواران / از سر لطف سوی دل داران
بر قهستان کن از کرم گذری / سوی احباب بر ز من خبری
برسان سعد دین نزاری را / از سر لطف و راه یاری را
چون درآیی در آن خجسته جناب / وقت خلوت نه گاه عزم وشتاب...

---

(۱۲۹) این قصیده در دو نسخهٔ ب ۱ و نخ آمده است.

خواجهٔ کامگار سعدالدین نایب خسرو
سعداکبر لقب نهادندش ملک دنیا و دین بدادندش[130]

نزاری را قصیدهٔ خردی‌ست که به نام سعد اکبر پایان می‌یابد گویی سپاس از وصول نامه‌یی است:

طایر قدس آشیان از آشیان جان رسید
[دارو ودرمان جان] از عالم عرفان رسید
آن چنان میمون و فرّخ طایری کز فرّ او
روح را رَوح نعیم جنّت و ریحان رسید
راست گویی از در نزهت‌سرای ملک[عرش]
تازه لطفی بهر جان انس و انس‌جان رسید
[یا]مشام جان ارباب نعیم و خلد را
از در رحمت نسیم روضهٔ رضوان رسید
[یا] روان مجرم آلوده را بعد از قنوط[131]
از ره بُشرا بریند و مژدهٔ غفران رسید
یا ز صدر لم یزل بهر فتوح لایزال
آیتی منزل به صدر خطّهٔ[132] ایمان رسید
یعنی اندر صورت الطاف و فضل بی‌کران
کز ره[ا]حسان به کنه عشر آن نتوان رسید
نزد این بی چارهٔ محروم مهجور از وصال
تحفه تشریف خطاب زبدهٔ کیهان رسید

---

(۱۳۰) جای دیگر این سعدالدّین نزاری را مردان شاه می‌نامد.

ایا برادرجان نزار مردان شاه من و تو آخر عم‌زادگان یک دگریم
تو سعددین نزاری و من نزاری سعد به روزگار چرا نام یک دگر نبریم

(← قسمت بحث از تخلّص نزاری)

(۱۳۱) قنوط: ناامید شدن.

(۱۳۲) نسخه: خاطر.

سعداکبر را لقب[تاش] آن که بر چرخ سپهر[۱۳۳]
رایت صیتش به اوج قمّهٔ کیوان رسید[۱۳۴]

ج. گ. بارادین در مقالهٔ تحقیقانهٔ خود در باب حکیم نزاری و استاد ذبیح اللّه صفا در تاریخ ادبیّات در ایران نزاری را از متعلقان دربار شاهان کرت دانسته اند و تخلّص نزاری را اعطایی ازین شاهان ذکر کرده‌اند.

تذکره‌نویسان هیچ یک از ممدوحان نزاری نامی نبرده‌اند. دکتر سیّدعلی رضا مجتهدزاده نزاری را علاوه برین از خاصگان شاهان آل حرب که از بازماندگان صفّاریان بودند و در سیستان حکومت داشتند یاد کرده است.

نزاری در قصیده‌یی از دست ملامت گران بی هده گوی و استهزای ایشان شکایت به شاه شمس الدّین برمی‌دارد. خوی و خصلت و طبع و طبیعت او را درین چکامه توان یافت. درین قصیده بعد از طرح مرتبت فنای عاشق و شوق سالک و شکایت از ملامت گران و بی طاقتی از احتمال استهزای معاندان به مدح شاه شمس الدین تخلّص می‌کند و اورا معین کافهٔ اسلام می‌نامد و در پناه عنایت و حمایت او به دیوار امن و ایمنی از گزند دشمنان تکیه می‌زند.

بعد از تخلّص به ترجمهٔ حال خود می پردازد که مشهور به زهد و تقوی نیست و اجری خوری درس و مدرسه نکرده است. لایق عشق‌بازی و آشفتگی ست. از توبه خود مطمئن نیست. منّت‌وار رقیب است که اورا از می ومعشوق به‌توبه می‌برد ولی به وفای عهد خود که در توبه استوار بماند دودل است زیرا بازگشت از رندی و مستی وعشق ومعشوق پرستی نتواند که‌فطرت اولای اوست و تغییر فطرت اولا ممکن نیست. لات و هبل در چشم نزاری نظر و عقل است و از برای رهایی ازین بتان قیاس و استدلال به سایهٔ عزّ و عزّت عزیز پناه می‌برد.

که راست در همه عالم مسلّم این دعوی
که بعد عشق نه دین برگرفت و نه دنیی

---

(۱۳۳) لقب تاش: هم‌نام و هم لقب

(۱۳٤) قمّهٔ کیوان: فرق زحل (زحل نحس اکبرست).

نـهاد زیر قـدم نفس ناتـمام و نکرد
زکفـر ودین وبـد ونیـک وخیر وشرابری[۱۳۵]
نظر ز عیـب و هنر برگرفت و شد مطلق
به هر دو دیدهٔ بینا میان خلق اعمی
بقا بدید و به باقی سپرد و شد فارغ
نکرد جز مگر اندر فنای خود دعوی
ز هیچ طایفه این عهد بازنتوان یافت
نکرده هستی خود بر مراد دوست فدی
ثبات مقدم مجنون که در مراتب عشق
ببرد دست وفا بر بهانهٔ لیلی
میان عشق و هوس عقل شان چه فرق کند
جماعتی که ندانند اسفل از اعلی
روندگان ره کعبه را ز غایت شوق
سموم بادیه بـه‌تر ز سایهٔ طوبی
مرا زدست ملامت گران بی هده گوی
شکایت است ودرین قصه می‌کنم انهی[۱۳۶]
به حکم آن که ضرورت شدست دامن گیر
رواست گر نکنم احتمال استهزی
به کیست چشم خلاصم مگر همین که مگر
به سمع اشرف خسرو رسانم این معنی
معین کافهٔ اسلام شمس دولت ودین
کـه در مساعـدت اوروند اهل هدی
گرم حمایت او در پناه خود گیرد
بلند قدر شوم زان سعادت عظمی

(۱۳۵) ابری ممال ابراء است به معنی بیزاری.
(۱۳٦) انهی ممال انهاء است به معنی خبردادن.

چو یافتم مدد از عون او عدو چه زند
چو حاصل است زمرّد چه فن کند افعی

چه کار با من شوریده هوش‌مندان را
که می‌کنند به نقصان عقل من فتوی

به زهد و تقوا هرگز نبوده‌ام مشهور
به درس و مدرسه هرگز نخورده‌ام اجری[137]

به عشق‌بازی و آشفتگی بدم لایق
بلی به خبث و سفاهت نبوده‌ام اولی

رقیبم از می و معشوقه می‌دهد توبه
سپاس دارم و منّت چنان کنم آری

ولیک هم دوگمانم هنوز نی یک روی
به قول خویش ندانم وفا کنم یا نی

چو اختیار ندارم قبول صبر و ثبات
به هیچ حال میسّر نمی‌شود باری

جواب قصه همین بس بود که بنویسند
بلی دگر نتوان کرد فطرت اولی

نزار یا نظر[و] عقل تست لات و هبل
بکوش تا برهی زین دو بت بکوش بلی

پناه بر به عزیزی که عزّ عزّت او
همت زلات نگه دارد و هم از عُزّی

* * * *

در مثنوی روز و شب از زبان خورشید به نام شاه شمس‌الدین تلمیح کرده است[138]

---

(۱۳۷) اجری مثال اجراء است به معنی وظیفه و مقرّری.

(۱۳۸) در تاریخ سیستان در واقعه های سال ۶۸۸ آمده است:

«فرستادن خدّام ملک نصیرالدّین خلدالله ملکه فرزند خود شاه شمس الدّین علی را به نیه و آبادان کردن آن بقعه و ←

همه بگذار از که کم باشم شاه‌شمس است و من لقب[تاشم]
شب دامن دراز کوته‌رای سر بی چارگی فگند به پای

← از آن جا به جانب قهستان رفتن و گرفتن خوسف (متن جوسف همه جا) وبیرجند و باقی شیب طرف قهستان و مقام ساختن آن جا هم درین سال» تاریخ سیستان / مصحح استاد فقید ملک الشعراء بهار / ص ٤۰٦ ونیز در واقعه های سال ٦٩٤

«آمدن شاه شمس الدین علی از قهستان به بندگی خدّام ملک و لشکر طلبیدن و به مصاحبت او لشکری به قهستان فرستادن و مستخلص گردانیدن شهر قاین و باقی ممالک قهستان تا به ترشیز در سال شش سد و نود و چهار» همان مأخذ / ص٤۰۷

ونیز در واقعه های سال ٦٩٤

«آمدن خداوند شاه شمس الدین علی کرّت دوم به بندگی مخدوم ملک اسلام خلد ملکه جهت آمدن ده هزار سوار به قهستان و هم امیر بابیک و تودکان و آن جامقام ساختن و از بندگی مخدوم ملک خلد ملکه لشکر طلبیدن و فرستادن لشکر به مصاف او و آن ده هزار سوار را از قهستان بیرون کردن هم درین سال (این هر دو روایت مربوط به شاه شمس الدّین علی از شاهان آل حرب است) همان مأخذ / ص٤۰۸

(در واقعه های سال ٦٨٨ از شمس الدّین محمدشاه نیز روایتی ست :

«آمدن برادر طغان و هو ترشیز ملک با لشکر انبوه از مغول به نیه و جنگ کردن بر درنیه و فرو آوردن شمس الدّین محمّدشاه را با رعایا و خانه خیز بردن ایشان را به قهستان در سال شش سد و هشتاد و هشت» همان مأخذ / ص ٤۰٦

ملک شمس الدّین محمد کرت پسر ابوبکر سرسلسله آل کرت است که از ٦٤٣ تا ٧٩١ در شرق ایران حکومت داشتند. زمان این شمس الدین با نزاری تطبیق می‌کند. در تاریخ سیستان در چند جا ذکری از و آمده است: یکی در واقعه های سال ٦٥٣

«آمدن ملک شمس الدّین کرت (٦٤٤ — ٦٧٦) به حکم فرمان پادشاه وقت منکوقاآن به سیستان و خلاف کردن بزرگان سیستان در غیبت ملک خود و فرود آوردن او را در قصر ملک خود شمس الدّین علیّ بن مسعود در ماه محرّم سال بر شش سد و پنجاه و سه و باز آمدن ملک شمس الدّین علی بن مسعود از خدمت کدبغا نویین و خانه بر وی فرو گرفتن و در خانه در شدن و اعتماد کردن بر یشان و هم در روز کشته شدن در ماه صفر درین سال و رفتن ملک شمس الدّین کرت به خدمت پادشاه‌زاده هلاؤ (= هلاکو) و نشاندن ارسی شاه ینال تکین را به نیابت خود درین ماه» همان مأخذ / ص ٣٩٨، ٣٩٩.

ونیز سال ٦٦١

«جمع کردن لشکر ملک شمس الدین کرت از تمام غور و خراسان و فراه و نیه و با چندین ملوک کبار و امراء بزرگ و جماعتی از مخالفان سیستان به در شهر آمدن و شبیخون آوردن و جنگ کردن و شکسته شدن مصاف وی هم در ساعت و هزیمت شدن و بازگشتن از در شهر روز آدینه در سیزدهم ذی الحجّه هم درین سال» همان مأخذ / ص ٤۰۰

←

سر تسلیم عاقبت بنهاد | گفت با آفتاب از سر داد
توبه نسبت فره زمن زانی | که لقب تاش شاه ایرانی

* * *

در تاریخ بنای شاه شمس‌الدّین علی در ۶۹۶

مالک ملک حقایق خازن گنج رموز | شاه ایران شمس دین حق علی ظلّ اله
جام برکف باده برسر بر سریرِ ملک باد | وین مبارک قصر منزل خانهٔ اقبال وجاه
این عمارت شد به صاد و واو و خا پرداخته | وین کتابت درمحرّم شد محرّرسلخ ماه
(۶۹۶)

و نیز در مثنوی روز و شب

شمس دین شاه نیم روز علی | قاتل المشرکین چو شیر یلی
وآن که گرزش به عرصه گاه نبرد | از سر دشمنان برآرد گرد
لشکرش را نه حد نه اندازه | قاف تا قاف ازو پرآوازه[۱۳۹]

* * *

نزاری تاج‌الدین عمید محمد پسر شاه شمس‌الدین علی را نیز ستوده است و در التزام او که مأمور بازبینی دخل و خرج آذربایجان بوده به سفری دوساله رفته است و در مثنوی روز و شب نیز ازو ستایش کرده(ــــه ممدوحان نزاری درسفرنامه).

در قطعه‌یی که با دو تن از یاران مشفق و متّفق و ظریف و لطیف به تفرّج و بزم عیش نشسته اند از عمید آغا یاد می‌کند که گمان می‌کنم همین تاج الدین عمید باشد.

سلام من که رساند عمیدآغا را | که می‌خوریم به یاد تو جام صهبا را

← ونیز سال ۶۹۳
«آمدن رسولان ملک شمس الدّین کرت و هما قاضیان مولانا شمس الدّین محمّد قاضی غور و مولانا زین الدّین قاضی اسفزار به اصلاح ذات البین وتمهید عذرهای گذشته کردن هم درین سال» همان مأخذ / ص۴۰۷

(۱۳۹) نزاری در باب لقب خود گفته است

تا ببخشود بر احوال نزاری نزار | لقبش داد جهان خسروعاجز بخشا
باد بر وفق مرادش روش اختر و خور | باد از اشخاص حسودش متفرّق سر و پا

این لقب دهندهٔ عاجز بخشا را بارادین و استاد صفا یکی از شاهان کرت شمرده اند.

سه یار متفق ومشفق ظریف لطیف — که چاریک زده اند این زمانه حاشارا
نجیب وشمس ونزاری که وقت...خنده — به لاف خانهٔ کهگل کشند حورارا
مرنج اگر به تماشا شدیم ومی خوردیم — اگر چه بی توچه لذّت بود تماشارا

* *

در سال ۶۹۹ در باب تکودری قطعه‌یی به بدیهه در بحر کامل سروده است.

به غزا درآمده چون قضا به سرسپاه تکودری
به مصاف یافته برمصاف عدو چوشیرعرین ظفر
شده بیرجند به خرّمی چو ارم ز فرّ جمال او
که رسیده باز به دارملک و نشست باز به مستقر
به بدیهه گفتم وامتحان نه به دعویی ونقیضه یی
شده شش سد و نود و نه از سفر نبی به مه صفر

* * *

در ستایش صاحب دیوان شمس الدّین جوینی وزیر هلاکو واباقا وتکودار و ممدوح شیخ اجل سعدی[۱۴۰] نزاری راست دربیان محرومی وضعف دماغ و رمد و شکستگی بصر

---

(۱۴۰) سعدی در حق این وزیر مشهور فرموده است.

سخن به اوج ثریا رسد اگر برسد
به صدر صاحب دیوان شمع جمع کبار
خدایگان صدور زمانه شمس الدّین
عماد قبّهٔ اسلام و قبلهٔ زوّار
محمّد بن محمّد که یمن همّت اوست
معین ومظهر دین محمّد مختار

* *

اگر تو بر دل مسکین من ببخشایی
چه لازم است که جور وجفا کشم چندین
به صدر صاحب دیوان ایل خان نالم
که در ایاسهٔ او جور نیست بر مسکین

منم ز مقصد و مقصود آن چنان محروم
که آدم صفی از روضهٔ جنان محروم

ز بس مجاهدهٔ انتظار ماندستم
ز بارگاه رفیع خدایگان محروم

به عزّ بندگی احرام‌بسته آمده‌ام
شده ز غافلهٔ حج چو غافلان محروم

زهی شماتت سخت عدو که داشت مرا
ز بارگاه ولی نعمت جهان محروم

ز فرط ضعف دماغ و تردّد خاطر
بنان شدست ز آرایش بیان محروم

اگر به صدر جلالت نه می‌برد بختم
نداردم فلک از خاک آستان محروم

نه گفته‌اند که دایم حریص محروم است
ازین قصیده منم آن حریص و آن محروم

ز صدر صاحب اعظم امید می‌دارم
که بیش ازین نبوَد شخص ناتوان محروم

اگر قصیدهٔ بالا با توجه به سال قتل شمس الدّین صاحب دیوان (۶۸۳) در سنّ

← خدایگان صدور زمان و کهف امان
پناه ملّت اسلام شمس دولت و دین

• •

اکفی الکفات روی زمین شمس دین و ملک
جانب نگاه‌دار خدای و خدایگان

صدر جهان و صاحب صاحب‌قران که هست
قدر مهان روی زمین پیش او مهان

• •

شمس الدین جوینی در چهارم شعبان سال شش سد و هشتاد و سه در نزدیکی اهر به فرمان ارغون به قتل رسید (← سعدی نامه / قزوینی / ممدوحان شیخ / ص۱۵۵)

کمال میان سی و پنج تا چهل سالگی نزاری سروده شده باشد این مایه اظهار ضعف و سستی شگفت است مگر آن که شاعر را که بازمانده خونین‌ترین حادثه های تاریخ است آزردهٔ روزگار و ستم‌دیده کارزار زندگی سخت و سرد و تلخ مردم ایران خاصه منطقهٔ قهستان مرکز جدال های پی درپی ترکان و مغلان با اسماعیلیان به‌شمار آریم.

در دستورنامه حکایت ملازمت با صاحب دیوان را با یاد خوش از آن روزگاران آورده است ــ (سال نظم دستورنامه ۷۱۰ است یعنی دوران پیری و شست هفتاد سالگی شاعر)

مع القصه در بزم صاحب مدام شب و روز خوش بودمی بردوام
پسندیدهٔ بزم صاحب شدم مقرّب به صدر مراتب شدم

**

در اشتیاق خدمت صاحب.

قطعه

صاحبا اشتیاق خدمت تو چه نویسم که چند در چندست
دل بی طاقتم زغایت شوق بس به دیدارت آرزومندست

**

عرض وام‌داری و توسیم به حسب قافیهٔ قرض

صاحبا آنم که هنگام دعا
بر زبان نامت به صدق دل به فرض آورده‌ام
دولت جاوید و عمرت جاودانه خواستم
هر کجا در سجده پیشانی به ارض آورده‌ام
هر کس از جایی که آید تحفه یی آرد غریب
من به نزد خواجه از هر جنس قرض آورده‌ام

**

در تقاضای افزایش راتبه

[صاحبا آنم] که سوی حضرتت پیرارسال
روزگارم هم عنانی کرد و دولت هم رهی

گندمم‌دادی و جو امّا کفاف خرج نیست
چشم آن دارم که چیز دیگرش بر سر نهی

*

در ملازمت صاحب از تبریز به عزم سفر اران و گرجستان و باکو در سال ۶۷۸

پنجم ماه صفر با نوکران — در رکاب صاحب صاحب قران
صاحب دیوان عالم شمس‌دین — شاه را دستور اعظم شمس دین
وقت قامت گفتن شب‌خیز بود — کاتّفاق رفتن از تبریز بود
بی‌توقف یک دو منزل شد یله — تا به دریایی که خوانندش تله
پیش دریا روز منزل ساختند — بارگاه خواجه برافراختند
آن تله بحری عجب مقهور بود — در میانش قلعه‌یی معمور بود
جای گنج پادشاه کام‌گار — بر سرش سی اژدهای پاس‌دار...

(سفرنامه)

*

در ستایش علاءالدین هندو[۱۴۱] و تقاضای تجدید حکم راتبه و شکایت از

---

(۱۴۱) علاءالدین هندو پسر وجیه‌الدین زنگی بعد از پدر مدّتی وزیر خراسان بود. ابن‌یمین با وعید هجا و ندامت از مدیح از ملازمت علاءالدین ملالی چنین اظهار کرده است.

مرا ز خدمت عالی‌جناب آصف عهد
علاء دولت و دین هندوی مبارک‌رای
ملالت آن نفس افزود و نفرت آن دم خاست
که عزم ثابت او را برفت پای ازجای
نشاند بی‌هنران را به جای اهل هنر
ندید هیچ تفاوت ز کوف تا به همای
بر آستان چواویی اقامت چومنی
برای منصب و مال است نز برای خدای
چو این دو نیست مهیّاچرابه مدحت او
زبان به هرزه‌درایی گشاده‌ام چودرای
عجب که خواجه ندانست و داند این معنی
کسی که بازتواند شناخت سراز پای

←

وضع معاش و گواه گرفتن برین سختی حال، خواجه تاج الدین عمید را

پیش ازین مدّت درآن وقتی که مخدوم جهان
صاحب اعظم علاءالدین به قوهستان رسید
نیم نانم را معیّن کرد بر وجه معاش
واقف حال است اینک خواجه تاج الدّین عمید
گر درآن معنی به تجدید از شما حکمی رود
هست فرمان رای انور را که عمرت برمزید [۱۴۲]

در ستایش صدر ابردست و صاحب کریم تاج الدّین حسن قصیده‌یی بیست و یک بیتی با تغزّل و تخلّص به مدح به ردیف گل ساخته. او را گل باغ سیادت و خود را بلبل مدح او خوانده است.

ای ز رخسارت شکفته رونق بازار گل
گونهٔ روی تو برده رونق رخسار گل

* *

و هم قصیدهٔ مدیحی به ردیف لعل دارد که در مدح یکی از بزرگان روزگار لعل نام ساخته است با مفاخره به قدرت شاعری

[هستی] از سروران جهان اختیار لعل
در مدح [تو] سزاست ردیف اختیار لعل
با عدل تو به گردش آن آسیا[ی دور]
تا کی ز دیده ریزم من بر عذار لعل

← که هجو نیز توان گفت و هیچ مشکل نیست
بدان زبان که بود خواجه را مدیح سرای

ابن یمین در تاریخ وفات وجیه الدین زنگی پدر علاءالدّین گفته است.

وفات صاحب اعظم وجیه دین زنگی
که چرخ پیر نبیند چنو جوان دیگر
به سال هفت سد و نوزده ز هجرت بود
شب دوشنبه بیست و سوم ز ماه صفر

دیوان ابن یمین / ص ۲۳۸ و ٦٦

(١٤٢) این قطعه از نسخهٔ نخ نقل شد.

خوارم مدار گر چه به جودتوهست خوار
هم شاه‌وار گوهر و هم کام‌گار لعل

تا دیرها نیارد چرخ زمرّدین
از کان روزگار چو من شاه‌وار لعل

از چابکی که هستم در قدرت سخن
کردم ردیف طرفه و بردم به کار لعل

کردم [ردیف] لعل به مدح از برای لعل
وز فخر آن ردیف کند جان نثار لعل

گر هست شاعری که بگوید ازین صفت
گو یک بیار شعر و به من برشمار لعل

ور شاعری بگوید چون نیک بنگری
باشد مگر که نبود نیک آب‌دار لعل

آری به صبر نیک شود کارها مگر
سنگ است آن که می‌شود از روزگار لعل[۱۴۳]

تا هست یادگار جهان از بزرگ و خرد
تا هست در بدخشان رخشان چو نار لعل

تو یادگار بادی و جاوید در جهان
در مدح تو [زبنده] همی یادگار لعل[۱۴۴]

* *

در مدح یکی از بزرگان و اهل فضلان روزگار که اهل قلم و بلندهمّت و صاحب کرم بوده است چکامهٔ مدیحی نوزده‌بیتی به ردیف مروارید در یک نسخهٔ خطی دیوان نزاری آمده است با مفاخره و مبارزطلبی مانند چکامهٔ لعل‌ردیف. میان

---

(۱۴۳) گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک به خون جگر شود
(جمال‌الدّین عبدالرزّاق)

(۱۴٤) این قصیده فقط در نسخهٔ ب ۱ آمده است.

ردیف و کلمه های قافیه حالت اضافه نیست و همین سبب دشواری کار شاعرست.
از جهت ربط به زندگی و شیوهٔ شاعری و ابداع مضمون و روانی در عین تکلف نقل می افتد

زبس که بارم در عشق یار مروارید
مرا ز دیده بود در کنار مروارید
زعاشقان به جز از من ز آتش عشقت
که را به دست شدست آب دار مروارید
اگر نه جزع دو چشمم ز گریه دُر باشد
چه گونه داد مرا یاد گار مروارید
دهان اوست به شکل صدف وزین معنی
گرفت در دهن او قرار مروارید
مرا به کار شود آن دو رشته لؤلؤ از آنک
شود برای مفرّح به کار مروارید
کنار من چو شمر شد از آن که می بارد
سحاب دیدهٔ من بی شمار مروارید[۱۴۵]
نهان زدیده ببارم سرشک چون مرجان
ز لعل لب چو کند آشکار مروارید
شبی خیالش گر مر مرا جمال دهد
کنم زدیده مر او را نثار مروارید
چنان که بر سر گل [بن] میان هر جویی
همی فشاند ابر بهار مروارید

(د ۱٤۵) در شعر مسعود سعد نظیر این مضمون دو بار آمده است:

گر دل من شدست بحر غمان — من ز دیده چه گونه در شمرم

(شمر آب گیرست یعنی اگر دل من دریای غم است چرا دیدهٔ من درخور او زاری نمی‌کند و من از اشک دیده در آب گیری مانده‌ام) و نیز:

دلم گر ز اندوه بحری شدست — چرا ماندم امروز در فرغری

(فرغر نیز آب گیرست)

ز دیده خدمتی آرم چنان که ابر آورد
زبهر خدمت فخر تبار مروارید
[زابر جودش ازبس که ریخت گوهر گشت]
میان بحر صدف را حصار مروارید
بلند همّت [ذاتی] که گر مثال دهد
شود هر آینه چون خاک خوار مروارید
چو خامه گیرد گویی که می فرو بارد
زنوک خامهٔ او سد هزار مروارید
به سرگرانی ازبهر آزمایش طبع
ردیف کردم بی اضطرار مروارید
خجسته رای تو داند که ازبرای ردیف
نکرد هیچ کسی اختیار مروارید
مرا به بندگی خویشتن مشرّف کن
ندارد ازرشته ننگ و عار مروارید [۱۴۶]
همیشه تا که شود قطره در دهان صدف
زصنع کامل پرورد گار مروارید
که هست پیش نزاری [بی آب] بدرهٔ مال
که هست نزد تو بی اعتبار مروارید [۱۴۷]

*   *

نزاری در مدح امیر حسن که اورا خدایگان ملوک جهان و ملک شرق و شمشیرکش و قلم زن و صاحب سخا و عدل گستر و یگانه گوهر پیرایه دار غیب نامیده است قصیده به ردیف گوهر با انفصال ردیف از کلمه های قافیه روان و روشن و بلیغ در عین

---

(۱٤٦) مضمون مکررست
سزد که ننگ نیاید ترا ز صحبت من
از آن که ننگ ندارد ز ریسمان گوهر
(۱٤۷) شریطه ناتمام می‌نماید. این قصیده فقط در نسخهٔ ب ۱ آمده است

دشواری وتکلّف به طبیعت مصنوع وساخت صعب جسم کلام پرداخته است. این سه قصیده مردّف به ردیف های لعل ومروارید و گوهر ازجهت انتخاب ردیف وطبیعت ظاهرتا حدی با شیوه سهل ممتنع و گاهی دودست ومکتارگونهٔ نزاری مغایر می نماید ولی ازحیث روشنی و فصاحت وبلاغت به همان طبع ومزاج غزل های شاعرنزدیک است. نقل آن ها در واقع برای نمایاندن رنگارنگی سخن حکیم است که به گمان من درین تصنّع گرایی قصد طبع آزمایی ومبارزطلبی دارد ونمونه یی ازتنوع طلبی ونشانه یی ازبی قراری روح اوست. اگر ازین ملاحظه بگذریم قبول انتساب این گونه چکامه های رنگین به شاعرانی دیگر آسان تربه نظر می رسد. اینک چکامه یی که به دکّهٔ گوهرفروش مانند است.

تراست لعل گهر بارودرمیان گوهر
میان لعل چرا کرده ای نهان گوهر
به خنده چون لب یاقوت رنگ بگشایی
زشرم زرد شود هم چوزعفران گوهر
رخم چوزرشد وزجزع دیده هرساعت
فشانم ازغم آن لعل دُرفشان گوهر
چنان به چشم تویی قیمتم زبی درمی
چوروزبزم به چشم خدایگان گوهر
مرا به باد مده گرچه خاک سارم ازآنک
به خاک تیره کند بیش ترمکان گوهر
اگرچه سیم وزرم نیست هست گوهرنفس
که نزدعقل به ازسدهزار کان گوهر
سزد که ننگ نیاید ترا زصحبت من
ازآن که ننگ ندارد زریسمان گوهر[۱۴۸]
همین بس است که الماس طبع من دارد
چوخنجرملک شرق درمیان گوهر

---

(۱٤۸) مضمون مکرّرست.
مرا به بندگی خویشتن مشرّف کن   ندارد از رشته ننگ و عار مروارید

خدای گان ملوک جهان امیرحسن
نثار می‌کند از جود بر جهان گوهر
زبس که خون معادی بریخت روز نبرد
گرفت در دل کان رنگ ارغوان[149] گوهر
به حرب دشمن بد فعل او عجب تر آن
که هم چو تیغ برآورد ز استخوان[150] گوهر
به یمن بخت چو گیرد قلم به دست شود
به صورت شبه از نوک او روان گوهر
سپهر گر چه طلب می‌کند نمی‌یابد
به قدر جود تو در گنج شایگان گوهر
اگر تو دست سخاوت گشاده‌تر داری
به هیچ کان ندهد نیز کس نشان گوهر
[خروس] عدل تو تا برد دست در عالم
به جای بیضه نهاده‌ست ماکیان گوهر
توی که هرگز پیرایه دار غیب نداشت
به از وجود تو در حقّهٔ [زمان] گوهر
زمین ملک تو پرگوهرست نیست عجب
که عقد جاه ترا هست آسمان گوهر
زمانه گر چه بیازاردم نیندازد
کسی ز دست نیفگند[151] رایگان گوهر
زهی زمانه که بعد از هزار محنت و رنج
مرا نهاد ز مدح تو در دهان گوهر
اگر چه موج برآورد سال‌ها دریا
به هیچ وقت نیفگند بر کران گوهر

(۱٤۹) نسخه: زعفران.
(۱۵۰) نسخه: ـــ ز.
(۱۵۱) نسخه: ـــ کسی ز دست نیفکند.

قصیده‌یی که به‌مدح‌تو[گفته‌ام چون]زر[152]
ردیف ساختمش بهر امتحان گوهر
درین دیار بسی شاعران با هنرند
که نور فکرت ایشان دهد عیان گوهر
سزد به نظم چنین گوهری کنند قیام
از آن که خوب نماید به توأمان گوهر

٭ ٭

همیشه تا که به هنگام نوبهار[سحاب]
کند نثار بر اطراف بوستان گوهر
نثار فرق نزاری ز[153] گوهری بادا
که در قیاس نیاید بهای آن گوهر[154]

٭ ٭

---

(۱۵۲) نسخه: در.
(۱۵۳) دیوان ظهیر: نثار مجلست از چرخ.
(۱٥٤) این قصیده فقط در نسخهٔ ب آمده است.
عین قصیدهٔ متن در دیوان ظهیر بی‌تخلّص ظهیر و نزاری آمده است با بیتی اضافه بعد از مطلع که مصراع اوّل آن استوار نیست.

نگار [ریخت] چو[از] لعل درفشان گوهر — شکست درج درو شد سبک گران گوهر

که خود مطلع می‌نماید.
در قصیدهٔ مضبوط در ظهیر به جای امیرحسن (بیت نهم متن) طغان‌شاه آمده است.

خدایگان ملوک جهان طغان‌شه آنک
نثار می‌کنند از جور بر جهان گوهر

(در متن ظهیر آن که به جای انک است که مصراع را نااستوار می‌کند) قبل از مراجعه به دیوان ظهیر چنان که در پیشانی قصیده گفته‌ام تردیدگونه‌یی نسبت به انتساب قصیده به نزاری نموده‌ام به هر حال محض احتیاط مضبوط افتاد. مصحح محترم ظهیر در مقدّمه توضیحی در باب این قصیده آورده‌اند: «در اوّل حال ظهیر از فاریاب به نیشابور آمد و در آن حال سلطان طغان‌شاه حاکم نیشابور بود و در خاندان سلجوق دوطغان شاه بوده‌اند و این طغان‌شاه بعد از سلطنت سلطان سنجر بر تخت ملک نشست و پنج نوبت زد. امّا خوارزم شاهیان اورا امان ندادند. طغان‌شاه قدیم ممدوح حکیم ازرقی ست و روزی سلطان طغان‌شاه ثانی به تماشای کان فیروزه رفته بود و خواجه ظهیر ملازم بوده. این قصیدهٔ ردیف گوهر مناسب آن حال گوید:

چهارده بیت گوهر ردیف که به قطع و یقین از نزاری‌ست و به تتبّع ظهیر ساخته شده پراکنده در دست است با دو مطلع. به ترتیبی که بر آن مقرّر داشته‌ام نقل می‌شود

زهی عقیق تو افشانده بر روان گوهر
زشرم لطف تو آبی ست نا روان گوهر

گهرفشانی لعلت چو آیدم در چشم
فتد ز چشم من زار نا توان گوهر[155]

[فغان] ز گوهر و لعل من و تو آه فغان
که کرد لعل تو از چشم من نهان گوهر

زهی ز درّ تو بی قدر در جهان گوهر
زشرم لعل تو در جوف کان نهان گوهر

هوای لعل تو کردم فلک به طنزم گفت
که رایگان نتوان یافت ای فلان گوهر

ترا که در همه عالم وجوه یک شبه[156] نیست
کجا رسد به چنین مفلسی چنان گوهر

بگفتم آن گهر و سد چنان به چنگ آرم
چو یابم از کرم شاه کامران گوهر

علاء دولت و دین آن که در مناقب او
نثار می‌کنم از طبع درفشان گوهر

قصیده

← تراست لعل شکربار و در میان گوهر میان لعل چرا کرده‌ای نهان گوهر
(دیوان ظهیر فاریابی / مصحح هاشم رضی / ص هیجده و ۳۹)

(۱۵۵) لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم
دهان گشودی و قیمت برفت لؤلؤ را
(سعدی)

(۱۵۶) بارادین: یکشنبه ـ شبه سنگ سیاه برّاقی ست (شب + ه تشبیه و نسبت = شبق)

به بنده رفت اشارت به لفظ گوهر بار
که این قصیده بپرد از و برنشان گوهر
جواب شعر ظهیر امتحان کن از خاطر
در آن قصیده که دارد ردیف آن گوهر
ز بهر زیور مدح تو زیبد ار شعرا
ردیف شعر کنند اندرین اوان گوهر
مباد بزم تو خالی ز شاعران که کنند
نثار صدر تو از کلک ناتوان گوهر
بر آن سرم که از این پس به پای مردی طبع
برآرم از صدف سینه هر زمان گوهر
بسان عقدهٔ پروین به رغم هفت اورنگ
به شش جهات فرستم ز قُهستان گوهر

قصیدهٔ مدحی هیجده بیتی که از شش نسخهٔ دیوان نزاری تلفیق شده با چندین اصطلاح مُغُلی در ستایش یکی از منصوبان خان مغل که از اثر عدل و تدبیر او ملک قهستان به نظم و خوشی رسیده بوده است از نزاری باقی ست که در آن از یکی از محتشمان قهستان به نام محتشم تفرشی ذکری رفته است و به نظر می‌رسد او مثل عدل و بزرگواری و تدبیر و حسن رفتار و صدق و خلوص با مردم زمان خود بوده است. در میان محتشمان شهاب منصور ابوالفتح به عدل و مهربانی و مردم دوستی و صلح طلبی و تدبیر و علم و فضل شهره است. منهاج سراج این محتشم[۱۵۷] را در سال ۶۲۱ در قهستان دیده است و حکایت صلاح و سلم و فضل و علم او را بدین صفت آورده است:

«این داعی را که منهاج سراج است و کاتب این طبقات سه کرّت بدان دیار (قهستان) به وجه رسالت سفر افتاده است. کرّت اوّل در شهور سنهٔ احدی و عشرین و ستّ مائه (۶۲۱) فرمان ده بلاد قهستان در آن وقت محتشم شهاب منصور

(۱۵۷) ادارهٔ دژها به عهدهٔ حاکمی بود که اورا محتشم می‌گفتند و حاکم منطقه‌های دیگر را که از طرف پیشوایان الموت تعیین می‌شدند نیز.

ابوالفتح بود. او رادیدم در غایت دانایی به علم و حکمت وفلسفه چنان چه در بلاد خراسان مثل او فلسفی یی و حکیمی در نظر نیامده بود. چون شفقت آن محتشم با مسلمانان[۱۵۸] بسیارشدجماعت ملاحده آن قصه ها به الموت فرستادند که نزدیک است تا محتشم شهاب تمام مال دعوت خانه[۱۵۹] رابه مسلمانان دهد[۱۶۰]. از الموت فرمان رسانیدند تا او به طرف الموت رود و محتشم شمس الدّین حسن اختیار را به فرمان دهی قهستان فرستادند[۱۶۱]» (منهاج سراج / طبقات ناصری / مصحح

(۱۵۸) قاضی منهاج سراج مسلمانان را در مقابل اسماعیلیان (= ملاحده) دربارهٔ ستّیان به کار می‌برد و نویسندگان دیگر هم زمان او نیز همین حال دارند.

(۱۵۹) دعوت خانه (= مجلس دعوت = مجالس الحکمه) اصطلاح اسماعیلیان است.

(۱۶۰) سال ۶۲۱ مقارن است با فرمان‌روایی علاءالدین محمّد بن حسن که در سال ۶۵۳ کشته شد و پسرش رکن الدین خورشاه به جای او نشست.

(۱۶۱) قاضی منهاج سراج در باب شهاب منصور وشمس الدین حسن و زاهد فدایی تیغ کش محتشم کش حکایتی شگفت آورده است:

«داعی دولت قاهر منهاج سراج را که مولف این طبقات است کرّت اوّل به قهستان سفر بود. محتشم شهاب حکیم مسلمان دوست را دیده شد. به نزدیک او زاهدی دیدم [پیر] نیشابوری، از جمله مقربان محمد خوارزم‌شاهی و مادر او ملکه جهان بود رحمهماالله. و در عهد دولت خوارزم‌شاه (این زاهد چون بحضرت سلطان و) مادر او [ملکه جهان] قربت و قبول یافت مصالح محتشم شهاب‌الدین بپیش تخت سلطان لحفظ الغیبة تیمارداشتی می‌کردند و فرستادگان او را اعزاز[ی] کردی و مهمات ایشان را که بحضرت بودی باتمام رسانیدی. چون حادثهٔ چنگیزخان ظاهر شد و اهل حضرت خراسان و خوارزم متفرق شدند. و این زاهد بدان واسطه خود را به قهستان انداخت به نزدیک محتشم شهاب بسبب حقوق ماتقدم قربت تمام یافت، و اعزاز و اکرام وافر دید. چون محتشم شهاب از فرماندهی قهستان معزول شد (و) به الموت رفت و محتشم شمس بیامد واین زاهد ازین محتشم اعزاز نیافت، چون با او سابقه‌یی نداشت غیبت محتشم شهاب در دل زاهد کار کرد و خواست تا بقضای حق (محتشم شهاب ازین محتشم شمس که ناسخ او بود انتقامی کشد) و خود را بدولت شهادت رساند و غزائی بجا آرد روزی در بارگاه محتشم شمس درآمد و عرضه داشت که مرا خلوتی می‌باید و مصالح کلی دارم، در خلوت باز نمایم.

محتشم بارگاه خود را خالی کرد. زاهد گفت: من ایمن نیستم از آنچه نباید که من در اثناء عرضه‌داشت (مصالح) با شم نامحرمی درآید و عرضه‌داشت من مختل ماند. اگر محتشم فرمان دهد تا در بارگاه (را) از درون (بسته کنم، دل من از خوف ایمن باشد، محتشم گفت روا باشد در بارگاه از درون) زنجیر باید کرد. زاهد صادق برخاست و در بارگاه از درون بست و پیش محتشم بیامد و بنشست وسنت و عادات آن محتشم چنان بود که خنجر پلارک آبدار مدام در دست ایشان بودی گاهی بدست می‌گرفتی.

عبدالحیّ حبیبی /ج ۲ / ص ۱۸۲، ۱۸۳ و برنارد لوئیس / تاریخ اسماعیلیان / ص ۲۵٤).

مقارن حملهٔ کیتوقاآن سردار هلاکو که با ۱۲۰۰۰ قتّال خون‌ریز (۶۵۳) به قهستان هجوم آورد محتشم این منطقه ناصرالدین عبدالرّحیم بود که به کرم و فضل و فضل‌دوستی مشهور بود و مشرب فلسفی داشت و مترجمان را به ترجمه کتاب‌های فلسفه و حکمت از عربی به فارسی می‌گماشت. (اخلاق ناصری به‌نام اوست). ممکن است محتشم تفرشی که به عنوان اُسوهٔ عدل و تدبیر و حسن خلق و رفتار در سخن نزاری ازو یاد شده یکی ازین دو محتشم یا محتشم صالح دیگری باشد که هویّت و زمان حکومت او را تا این لحظه به‌دست نیاورده‌ام. هم‌چنان که ممدوح نزاری را هم درین قصیده نشناخته‌ام. از اسم او پیداست که از گماشتگان ایل‌خان مغل است.

پیر شدم دل‌برا چند زنازم کشی
بیش جوانی مکن تا کی ازین سرکشی
جنگ مکن بی‌گنه با من شوریده‌سر
کز حرکات خوشت خوش نبود ناخوشی

زاهد روی به محتشم کرد که بر من ظلم میرود، [و] در شهر (و) مملکت تو این خنجر بدست تو برای چه داده‌اند؟ بجهت آنچه تا ظلم و تعدی ظالمان از ضعفا دفع کنی خنجر بدست من بده تا ببینم که تیز هست یا نی؟ محتشم به غفلت آنچه (زاهد) مرد ضعیف است و از وی خلافی نیاید خنجر بدست زاهد داد. زاهد بدست کرد. و در محتشم گردانید چند زخم محکمش بزد چنانچه اندام محتشم چند جای مجروح کرد. فصل زمستان بود و محتشم دوجامهٔ موی بر زبر هم پوشیده بود و زاهد پیر وضعیف. زخم چندان کاری نیامد. اگر زاهد جوان بودی، و فصل تابستان هر آینه محتشم بدوزخ رفتی. محتشم زخم خورد برخاست و با آن زخم‌خورده زاهد را گرفت و فریاد کرد [که] جماعت ملاحده که در دهلیز و بارگاه بودند در بارگاه بشکستند (و درآمدند) و زاهد را شهید کردند رضی الله عنه [وارضاه]

فریاد در شهر [تون] افتاد و ملاحده قصد مسلمانان کردند که تا مسلمانان غریب را بکشند محتشم به تعجیل فرمود تا ندا کردند که هیچ کس مسلمانی را باید که زحمت ندهد که از حرکت یکتن کشتن جمیع مسلمانان واجب نشودو در آن غوغا یک امام بزرگوار عالم که او را نجم‌الدین سرباری رومی گفتندی به سبب آنچه ملحدی با او عداوت داشت شهادت یافت باقی هیچ مسلمانی را المی نرسید. بعد از آن فرمان شد تا آن ملحد را که آن امام را کشته بود بر دار کرد[ند] (منهاج سراج / طبقات ناصری /ج ۲ / ص ۱۸۶)

قاقمشی تا به کی رحم کن ای ترک من
از سر من برمدار سایهٔ اسرامشی[۱۶۲]
گر من مجنون شدم شیفتهٔ حسن تو
بر من ازین عیب نیست زان که تولیلی وشی
تا کی ازآن جفت چشم وه که چوابروی تو
طاقت من طاق شد چند کنم خامشی
کرد نشیمن دلم سایهٔ زلفت وگر
قصد هلاکش کنی صید حرم می‌کشی
قطرهٔ گرم سرشک صفحهٔ رویم بسوخت
من نشنیدم که کرد آب روان آتشی
از مژه‌های چو تیر باز دلم خسته‌ای
تا ز که آموخته‌ست غمزهٔ تو آرشی
غصّهٔ بیداد او قصّهٔ احوال خود
پیش تو من می‌برم تحفه به کوکلامشی[۱۶۳]
آن که ز اردوی خان گشت به هر هفته‌یی
در حق او تازه‌تر رسم سیورغامشی[۱۶۴]
آن که گر از خوی او بوی برندی وحوش
ترک دهندی وحوش عادت مستوحشی
رخصت اگر یابدی باد ز فرّاش او
مسند او را کند فرش ملک مفرشی
هندوی چرخش سزد گر که کند مطبخی
ترک فلک می‌برد گر که کند چاوشی[۱۶۵]

---

(۱۶۲) قاقمشی : بی التفاتی ـ اسرامشی : اکرام و رعایت.

(۱۶۳) آیا اسم خاص است یا منصبی ست.

(١٦٤) سیورقامشی :التفات و عنایت.

(۱۶۵) هندوی چرخ زحل است سیّارهٔ فلک هفتم ولی ذهن را به سوی یکی از ممدوحان نزاری علاءالدّین هندو نیز می‌کشاند.

از اثـر عـدل او مـمـلـكـت قـهسـتـان

خـوش‌تـر ازآن‌شد كه داشت محتشم تفرشی

از مـی مـدحش مُدام خـاطـر فیّاض مـن

بـاشـد در بـزم انس زهـره صفت منتشی[١٦٦]

تـا بـه فـلـک بـربـود آفـت تـیـر و کـمـان

تـا بـه جـهـان در بـود ضدّ ذکـا مُدْهشی

کـام دلـت از جـهـان بـاد روان و روان

وز فـلـكت بـهره باد خـرّمی و [دل‌خوشی]

جـام فـراق تـو کـرد جـان نـزاری خراب

عـیـب نـگـیـری مـرا گـر تـوازیـن مـی چشی

در اعتذار و جلب مرحمت ممدوحی که گویی روی از نزاری برتافته است و به روزگار سخت شاعر در زمان ادبار زمانهٔ عنایتی نمی‌کند، نزاری چکامه‌یی دارد. این چکامهٔ خرد یا خطاب به پادشاه است یا کسی که می‌تواند پای مرد نزاری نزدیک پادشاه باشد وهم حکایت از انتساب حکیم به دربار پادشاه و شغل دیوانی او می‌کند. البته لحن کلام صمیمانه‌تر از مخاطبهٔ با پادشاه است مگر پادشاهی که نزاری وزیر و مشیر و جلیس و انیس او بوده است. مطلع و مقطع آورده می‌شود.

به هـیچ بـندگـی گـر چـه نـیـسـتـم در کـار تـو شـرط بـنـده‌نـوازی خـود فـرومـگـذار

از آسـتـانـهٔ شـاه جـهـان چـنـیـن مـحـروم تـنـی مریض و دلـی مبتلا زهی سروکار[١٦٧]

* *

در قطعه‌یی بیست و هشت بیتی خطاب به شاه در اثبات صدق خدمت و ابراز بندگی و التزام به اشتغال به محمدت او تا ناطقه را مجال باشد و اختصاص منحصر التجا به درگاه او و شکایت از منّت و اذیّت لئیمان و حاسدان بدسگال و اظهار صعوبت معاش و مشغلهٔ عیال و گله از تفرقهٔ نکال برات راتبه در هر سال و

---

(١٦٦) نسخه‌ها: منبشی. منتشی: مست و سرخوش.

(١٦٧) مدحی مغازله ماننداست در دیوان غزل ثبت شد ← غ ٥٩٨

یادآوری دوران برداشتگی خود وتحذیر تلخ طنزآلود شاه از افکندن برداشته و دعای تأبید. این قطعه هم دلالت بر انتساب شاعر به دربار شاه و اشتغال او به شغل دیوانی و نزدیکی به مرکز قدرت حکومت دارد چون این نمونه سروده های نزاری در متن دیوان غزل های او نیست ذکر و ضبط آن ها را غنیمت می‌شمرد.

شاها ملکا مباد آن روز | کز بنده ترا ملال باشد
لطف تو اگر به طالع سعد | نیک‌اختر و نیک‌فال باشد[168]
انفاس نتایج بدیعش | چون رایحهٔ شمال باشد
[بی]تربیت تو در فصاحت | ار سحبان است لال باشد
در دولت تو کمینه کس را | بسیار منال و مال باشد
بنده به اجازت تو معفو | شاید که به یک سؤال باشد
بر من ز چه شد حرام نعمت | گر بر دگران حلال باشد
من بندگیی چنان نکردم | کاندر نظرت زوال باشد
جاوید جمال خدمت من | بی کلفت اختلال باشد
باشم به محامد تو مشغول | تا ناطقه را مجال باشد
الاّ به تو التجای بنده | آن خود سخنی محال باشد
از مشرب منت لئیمان | [خون] جگرم زکال باشد
قطران شود و زقوم و غسلین | در حلقم اگر زلال باشد[169]
ده روزه حیات و این همه پیچ | بر راه نفس ضلال باشد[170]
نیکویی حال من نه ممکن | از حاسد بدسگال باشد
گر خواهم و گر نه دیر و زودم | زین مرحله انتقال باشد
جان کندن اهل دل همیشه | از مشغلهٔ عیال باشد
ورنه به چه، قانعی چو بنده | محتاج به قیل و قال باشد
اطلاق برات بنده هر سال | در تفرقهٔ نکال باشد

---

(۱۶۸) به نام خود سعدالدین ایهام و اشارتی دارد.

(۱۶۹) قطران : صمغ. زقوم: درخت جهنمی. غسلین: چرک و خون دوزخیان.

(۱۷۰) ده روز مهر گردون افسانه است و افسون

دیوان بزرگ را همیشه | با بنده بلند سال باشد
بر خاطر شه نمی‌رود هیچ | کازردن من وبال باشد
هیهات که در نفاذ فکرم | تشویش ز اشتغال باشد
هرگز نکند به طبع پرواز | مرغی که شکسته‌بال باشد
برداشته را به نو فکندن | ان شاءاللّه به فال باشد[171]
تا سوزن تنگ چشم ایام | در باخیهٔ خیال باشد[172]
در سینهٔ محنت زمانه | بدخواه تو هم چو مال باشد
تمغای رخ حسود جاهت | از خون دو دیده آل باشد[173]

چون بنده هزار مدح خوانست
مادون صف نعال باشد[174]

سرانجام نزاری از کار دیوان جدا می‌افتد و به گوشهٔ عزلت پناه می‌برد. به روزگار وزارت به دلالت خصلت ظلم‌ستیزی و حمایت مظلوم و قیام و اقدام به کار مسکینان و مستحقان محسود معاندان ناقص ناحق‌شناس واقع شد تا حدّی که قصد خون او کردند امّا دست گیری کردگار او را از گزند ماران زهرافکن نجات بخشید. در چکامه‌یی که به‌قصد تنبیه طالبان و اعتبار اهل هدایت در گزارش روزگار وزارت پرداخته است از چگونگی ادبار زمانه و وبال طالع ونا گزیری اعتزال از مردم و پرهیز از مشتی دوروی ده‌زبان که یک‌رویی و یک‌دلی شاعر را در کار خلق مخالف مطمع خود می‌یافته‌اند سخن به میان می‌آورد و از اهتمام شباروزی خود به کار درویشان و دفع شرّ بلاجویان، خالی از بیم و باک و بری از میل و طمع به خیرخواهی و خیرگویی و سربلندی و سرخ‌رویی و چشم پاک و روی نرم و تواضع و رفق و مدارا در به روی اهل حاجت گشوده می‌داشته است و به هر فرصت دیدار و خلوت با شاه زبان به نصیحت و هدایت او می‌گشاده است و به نرمی و مهربانی و

---

(۱۷۱) مضمون مکرّرست:

ولی چو هستم از اول عزیزکردهٔ تو | عزیزکردهٔ خود را چنین مگردان خوار

(۱۷۲) باخیه = بخیه.

(۱۷۳) تمغا: مهر. آل: سرخ.

(۱۷٤) این قطعه فقط در دو نسخهٔ ب ۱ و نخ مضبوط است.

عذر پذیری و صاحب‌دلی در حق مسکینان و داددهی متظلمان و مظلومان و دفع ماران و ستم‌گاران شاه را پرورش می‌داده است[۱۷۵].

درچکامه‌یی بیست‌بیتی دربحر رمل به شیوه‌یی مرکب از روش منوچهری و سنایی و جمال‌الدین عبدالرزاق اسفهانی روان و روشن و فصیح و خوش‌عبارت حال خود را به روزگار اشتغال و هم ملال و اعتزال برای اعتبار دوستان به رشتهٔ بیان کشیده است.

ایها‌الاحباب هیچ از ما مگیرید اعتبار
کز چنان دولت به محنت چون فکندم روزگار
در وزارت متهم کردند حسادم به وزر
من به دل در کعبهٔ صدق و به خاطردرمزار[۱۷۶]
چون که طالع درو‌بال آمد مکن بیش اجتهاد
چون قضا نازل شود کس را نماند اختیار
چون بگرداند سعادت روی دم درکش ز گفت
چون نحوست درمیان آید ز مردم کن کنار
چون درافتاد آتش از خرمن ببُر امید بُر
چون بگردد بخت ازو چشم وفاداری مدار[۱۷۷]
تا چه خواهم کرد با مشتی دوروی ده زبان
از من یک روی یک دل اعتبار الاعتبار
روز و شب بودم به کار مستحق برخاسته
کار من این بود و بس دیگر نکردم هیچ کار

---

(۱۷۵) تصور من این است که قول یکی از قدیم‌ترین کاتبان حکیم در پایان نسخهٔ ازهر و مزهر در ذکر لقب‌های او خالی از تعریف و تعارف منطبق با حال و کار و منصب و مقام و شیوه رفتار شاعر بوده باشد.
«تمام شد کتاب ازهر و مزهر از گفتار ملک الشعراء و سلطان الحکما و مقدّم العرفا و ناصح السّلاطین و الامراء والوزراء شیخ سعدالملة والدین نزاری القهستانی» عبدالرّشید بن شیخ عبدالله الخلوی در سنهٔ ۸۳۷هـ.ق

(۱۷۶) جای دیگر نیز به منصب وزارت خود اشارت دارد.

(۱۷۷) بُر به ضمّ اوّل و تشدید دوم به معنی گندم است.

حاضر اوقات درویشان و مسکینان بدم
دافع شرّ بلاجویان به قدر اقتدار
بی محابا بی طمع بی میل بی‌روی و ریا
خیرخواه و خیرگوی و نیک‌دست و نیک‌یار
سرخ‌روی و پاک‌چشم و تازه و خندان چو گل
نه گزاینده نه سرتیز و نه زهرآگین چو خار
با همه رفق و مدارا و تواضع کردمی
بودمی بخشای مندو عذرخواه و بردبار
خواستم تا کار مسکینان برآید بی جگر
مستحقّان را نباید برد بسیار انتظار
کار با سلطان به فرصت می‌توان پرداختن
دیردیر آمد برون پروانه از دیوان بار[178]
اتّفاق افتاده باشد در مقامات خلا
بحث‌ها با صاحب الامرم بنا بر نور و نار
گفتمی بهر رضای حق تعالا در امور
احتیاطی می‌کن و بی‌دفع کاری می‌گزار
نه ملامت کن نه نفرت گیر چون صاحب‌دلان
در سرای بار بنشین کار مسکینان برآر
داد مظلومان ز ظالم می‌ستان مهلت مده
تا نگردد اژدها تعجیل کن در دفع مار
چون بدیدند آن گروه ناقص ناحق‌شناس
کز چه وجهش می‌کنم تعلیم در لیل و نهار
قصد من کردند و در خونم شدند امّا چو من
راست می‌رفتم نجاتم داد از ایشان کردگار

(۱۷۸) پروانه جوازست

چون از آن ماران زهرافکن خلاصی یافتم
این زمان در کنج عزلت می‌نشینم گنج وار
روی در روی خدا کن بشنو این پند از سروش
ای نزاری دور باش از اهل دنیا زینهار[179]

* *

یکی از موافقان حکیم به کید منافقان و کینهٔ قتالّی بی شرم و باک که نزاری او را کور ملعون خوانده است مقتول گردیده. این حادثه حکیم را به خشم و درد برده و در رثای آن دوست چکامه‌یی از سر سوز دل سروده است. این کور ملعون که سبب قتل رفیق و هم‌دل شاعرست حق نزاری را نیز پای‌مال ستم خویش ساخته است. با توجه به چکامه‌یی که گذشت این حادثه با انتساب معصوم مقتول و حکیم مظلوم به شغل دیوانی و جدالی که با معاندان و حسودان در میان داشته‌اند بی ارتباط نیست هر چند ممکن است تعارض‌های اعتقادی سابقه‌دار میان باطنینان و سنّیان نیز سبب اصلی یا جهت مؤیدی از برای این کش مکش‌ها بوده باشد چنان که شاهان کرت که محقّقان اخیر نزاری را بدربار ایشان مربوط ومنسوب می‌دانند[180] سنّی مشرب بوده‌اند و مقرّبان ایشان نیز بعید نیست که غالب همین مذهب می‌داشته‌اند و به تهمت الحاد، مخالفان غیر هم‌مشرب خود را از صحنه بیرون می‌رانده‌اند و در صورت توانایی به دست مرگ می‌سپرده‌اند. این است آن چکامهٔ رثایی چهارده بیتی که حکیم در حادثهٔ قتل دوست هم‌دل و هم‌زبان دیرینه و شاید هم‌مشرب خود ساخته است

این منم بی تو چنین زنده و تو رفته به خاک
زهر هجران توای دوست ندارد تریاک
مهر دیرینهٔ تو برد گری نتوان بست
بی تو من زندگی خویش نخواهم حقّاک

---

(۱۷۹) این چکامه فقط در نسخهٔ ملّی آمده است.

(۱۸۰) نزاری منصب وزارت در بار شاهان قهستان ومنطقه را داشته است.

به حکم عشق کمین بنده‌ام نزاری نام
اگر به مرتبه در ملک شاه دستورم

غم تنهایی و اندوه جدایی و کسی
نکند درغم تو یاد من اندوه ناک
شرح آن را نشود هیچ محرّر ضامن
وصف آن رانکند هیچ مهندس ادراک
ماه وخورشید گواه اند که درعمر نداشت
چمن باغ جهان هم چوتوسروی چالاک
هر چه درحق تو گفتند خدا می داند
من نی ام درتو اگر هست کسی دیگر شاک
متهم شد زکریا به زنا ومعصوم
مشتبه مریم بی شوی وزآلایش پاک
کور ملعون که بروباد هزاران لعنت
هردم و هرنفس ازروی زمین تا افلاک
ترک حقّ چومنی کرد ونمی دارد شرم
قصد جان چوتوی کرد ونمی دارد باک
کی بود بارخدایا که ببینیم خراب
خان ومان ودرو کویش که سیه بادو پُرآک
کی بود کی که به مرگش همه خویشان باشند
پیرهن تا به گریبان زده ازدامن چاک
اقربا برعقبش جمله به تعجیل دوان
تا نگویند دگرما جَعل اللّه فداک
دست اقید من ودامن احباب ونیاز
دشمنان را هم ازین دست توان کرد هلاک
هان نزاری تووجبریل تضرّع خود را
چست بربند چودادند به دستت فتراک[181]

* *

(۱۸۱) این چکامه تنها در نسخهٔ ملّی آمده است.

مخدوم بی عنایت

حاصل تقرّب و خدمت به شاه بی حاصلی ولگدخوردگی شاعر از خسان خسیس و گدایان کاسه لیس درگاه است. اکنون به هنگام پیری وعزلت وهنگامهٔ حسرت وندامت گله ازممدوح حق ناگزارسرمی‌دهد که جوانی به بندگی او گذرانده است ودرپیری ازدست گیری او بی بهره مانده است ولی گله ازبرای التجای دوباره به آستان اونیست. شاعری که سربه کون ومکان فرودنمی‌آردسربندگی والتجابه درگاه مخدوم بی عنایت چه گونه گذارد. نخست به ترفّعی شاعرانه متّکی به همّتی والا و مردانه تبرّی از مذلّت التجای دوباره آشکار می‌کند و آن گاه با اعلام گوشه گیری و آمیزش ناپذیری راه ممدوح را به دعا گویی به جای قبول هر وظیفهٔ خدمت بر خود می‌بندد.

جوان به بندگی افتاد و پیر شد بنده — سزای من زتو شاید که ناسزا باشد
به مدح نام تو م ده هزار بیت بود — که هریکی را زان عالمی بها باشد[۱۸۲]
چنین سری که به کون ومکان فرو ناید — چرا لگد زدهٔ هر خس و گدا باشد
به جای نان بخورم خاک وخاک برسرمن — گرم دگر به چنین درگه التجا باشد
به گوشه رفتم وبنشست وکنج کرد چوگنج — کنون وظیفهٔ خدمت ز من دعا باشد

٭ ٭ ٭

غصب باغ چهٔ نزاری

چند بیت از مثنوی شاعر به بحر سریع مسدّس هم‌وزن مخزن الاسرار نظامی، از تصرّف غاصبانهٔ باغ چه و ضیاع و عقاری چند از آن نزاری توسّط

---

(۱۸۲) مثنوی ازهرومزهر (که به احتمال مقصود نزاری از ده‌هزار بیت اشاره به آن است) به تأیید حکیم در جای دیگر، ده هزار بیت است

هنوز گرچه نداد م برون که وقت نبود — کتاب ازهرومزهر که در جهان سمرند
سفینه‌یی ست درو ده هزار بیت نفیس — چو دانه دانه که از یک دگر نفیس ترند

و اگر این احتمال نابجا باشد باید گفت که مقصود نزاری از ده‌هزار بیتی که به مدح نام ممدوح اختصاص داده قصیده‌ها و شکلهای دیگر شعر مدحی است.

شاه‌علی حکایت می‌کند. ظاهر آن است که بعد از مغضوب شدن و کناره گیری یا برکنارشدن از منصب دیوانی که به تصریح او وزارت پادشاه بوده است قصد خون او کرده‌اند و یکی از یاران و هم رایان او را کشته‌اند و این تجاوز و تصرّف و غصب و تعدّی بعد از گوشه گیری و در زمان افلاس و احتیاج و ضعف و پیری حکیم واقع شده است.

شاه‌علی که شاید همان شاه شمس‌الدین علی ممدوح او باشد در بیرجند باغی احداث کرده است و باغ چه خرّم و خوش و چند ضیاع و عقار نزاری را داخل باغ خود گرفته است و درعوض باغ خرابی از زمین‌های خالصه را با سد پیچ و تاب به او واگذاشته که سبب دردسر شاعر پیر اسیرفقر و فاقه گردیده است

مفلس و محتاج و فرومانده‌ام	فاقه عذابی ست درومانده‌ام
شاه‌علی باغی در بیرجند	از زر و باغ شرکا پی فکند
خرّم و خوش باغ چه‌یی داشتم	نیست چنان باغ چه پنداشتم
آن و جز آن چند ضیاع و عقار	حق من از جانب میراث دار
داخل باغی که همی ساخت کرد	هیچ نه کنکاج نه پرداخت کرد[۱۸۳]
درعوض این همه با [غی] خراب	داد به من بنده به سد پیچ و تاب
داخل اینجوست مگر این ضیاع	لاجرم امروز نی‌ام بی صداع[۱۸۴]

درخطابی در حال مفلسی و محتاجی خود و قلان و قبجور بعد از معافیّت گوید:

خسروا بندهٔ مملوک نزاری نزار
هست [هم] مفلس و هم مستحق و هم محتاج
قرب سی سال برآمد که به احکام شده
حرّ و آزاد ز قبجور و قلانات و خراج
کردن آزاد و دگر بنده گرفتن هیهات
برسر[م] کرد همه [کرد و کیایی] تاراج

(۱۸۳) کنکاج: مشورت. کسب نظر و جلب موافقت و رضایت

(۱۸٤) اینجو: زمین خالصه.

قصیدهٔ دیگری دارد با ردیف گندم در شکایت از گرانی گندم ساخته است و بی‌سروسامانی و بی‌نانی و هجوم ملخ از خراسان به قهستان و قحط نان و احتکار گندم در انبارها و دریغ از محتاجانِ در روزگاری که گندم به بهای ایمان و نرخ جان نفروشند با این همه اگرجان‌نزاری سدبار بر لب آید گندم به رایگان از لئیمان طلب نکند.

گرانی بار معشیت را بر دوش فقیران و محتاجان برگردهٔ خود می‌یابد و از گزند ملخ بر ملک قهستان به رنج می‌افتد. بلاغت حکیم درین چکامهٔ بث شکوا برخاسته از مردم‌دوستی وظالم‌ستیزی اوست. تاریخ سرودن این چامه با چامهٔ ملخ یکی می‌نماید.

کی شود باز به نرخ گل اشنان گندم
که ببرد آب رخ از گوهر عمّان گندم
شد ز اندیشهٔ بی‌نانی جو جو دل من
ز آن که کرده‌ست مرا بی‌سروسامان گندم
نان و ایمان نه در افواه خلایق باشد
می‌فروشند و نیابند به ایمان گندم
ملخی خرد برآمد ز خراسان و بخورد
بی‌محابا همهٔ ملک قهستان گندم
ظالمان از جهت عبرت ایام چنین
گرچه دارند در انبار فراوان گندم
مشکل این است که الاّ به زر وزیور و سیم
به فقیران نفروشند عوانان گندم[۱۸۵]

---

(۱۸۵) عوان سرهنگ دیوان است و مأمور دولت. مأمور اجرا. در شعر دیگر نزاری مترادف با ظالم آمده است
ولایتی که درو نه عوان و نه ظالم
ولایتی که درو نه ستم نه بیداد است.

نگذارند که یک دانه به محتاج رسد
گر ببارد ز هوا ابر چو باران گندم
چون بود حادثه مستولی و آفت غالب
گر به جان نیز بیابی بود ارزان گندم
پیش از این حادثه آگاه نبودیم که هم
دل‌ستان گندم و جان گندم و جانان گندم
باری ار جان نزاری به لب آید سد بار
رایگان نیز نخواهد ز لئیمان گندم
نان گندم نبرد پیش به گندیده دماغ
تا نگویند بر آن ریش و زنخ‌دان گندم

* *

هم‌دلی با مستحقّان و اهتمام به دل‌جویی مظلومان

روا نیست من در شراب و کباب
بود مستحق بر در اندر عذاب
حرام است بر من شراب و طعام
به گردن گرفته ز مظلوم وام
بکوشم دلی تا به دست آورم
و زین بحر صیدی به شست آورم

(ادب‌نامه)

غالب غزل‌های نزاری حکایت جدال با مدّعیان پارسایی و مقابله با سالوس‌گران مرایی ست. در شکل‌های دیگر شعر او نیز قرینه‌های این نزاع پیوسته و آشتی ناپذیری او با ظالمان و ریاپیشگان بسیار دیده می‌شود. به مردم زحمت‌کش و دهقان پیشه تعلّق خاص دارد و در ستایش رنج‌بران و حمایت از کشاورزان که بار سنگین کار و کوشش را برای تأمین رفاه دیگران بر دوش می‌کشند و از حاصل رنج افزون و طاقت‌فرسای خود به کم‌ترین نصیب خرسندند از بن دندان سرودسرایی

می‌کند. با ستم پیشگان نمی‌جوشد و رعایت حق محتاجان و جانب داری از بی پناهان را به بهای کناره گیری از مرکز قدرت و حکومت و خزیدن به کنج انزوا و عزلت به جان می‌خرد. در غزل در قصیده در مثنوی همه جا حنجرهٔ حق ستای او گذرگاه فریاد خشم و اعتراض است نسبت به متجاوزان و خون‌خواران و ویران گران و غاصبان و همه جا آزردگان روزگاران خود را در ظلّ بالای باریک ونزار و در کنار بازوان استخوانی امّا مصمّم و مهربان و استوار خود می‌گیرد. از مدح پادشاه و تمکین و عزّت قربت او دست می‌تواند شست و از رعایت مستمندان و ستم دیدگان نه. تاکنون چندین نمونه ازین دست سخنان حکیم را آورده‌ایم به ذکر چند نمونهٔ دیگر می پردازیم.

به‌نزد من نبود زان خسیس منکرتر
که روزگار کند فوت و شاعری ورزد
چه می‌کنم به چه درخرج می‌کنم سعیی
که می‌نمایم و نان پاره‌یی نمی‌ارزد
زهی سعادت دهقان نیک بخت سلیم
که بیل می‌زند و قوّتی همی ورزد[۱۸۶]

* *

مراسر پنجهٔ دهقان خوش آید — کز آهن سنگ خارا می‌رباید
کف دستش چو نعل پای اشتر — مدام از دست رنجش خانمان پر
ز حلق آرزومندان به اعزاز — ندارد لقمه‌یی و جرعه‌یی باز
گرش در خم بود یک جرعه باقی — ندارد جز فدای جام ساقی
که داند قدر دهقان جز نزاری — که عمرش از خدا خواهد به زاری
(از مثنوی ازهر و مزهر)

* *

(۱۸۶) از روی همین بیل ستایی و دهقان گرایی نزاری اشپرینگر اظهار عقیده کرده است که نزاری در دوران پیری به دهقانی روی آورده است و نزاری شناسان روسی نیز این شاعر را ازین جهت جفت ابن یمین به حساب آورده‌اند. قرینه‌هایی درین معنی در دست است و نیز می‌توان احتمال داد که پدر نزاری نیز شغل دهقانی می‌داشته است و نزاری بعد از اشتغال دیوانی و گوشه گیری از منصب و مقام وزارت به پیشه پدر روی کرده است

بنای عدل را وصفی نهادم — که کس ننهاده بود از نسل آدم
ستم گر را به دد تشبیه کردم — اگر بختش بود تنبیه کردم
مقامات نبرد و زخم شمشیر — روایت کرده‌ام از منزهر شیر
(همان مأخذ)

قهستان پیوسته در معرض حمله و تاراج امیران مغل سیستان بوده است و از جنگ و جدال میان این دو منطقه از جمله در تاریخ سیستان روایت و حکایت باقی ست. نزاری در مثنوی از تاراج سجزیان و غارت ناکسان بی آزرم آن سامان که بر قهستان تاخته اند و خانمان حکیم را نیز مصون نداشته اند شکایتی منظوم کرده است به عرض حالی می‌ماند که به دادخواهی و تظلّم برای کسی فرستاده است:

دست در مال مردمان زده‌اند — حلقه‌ای بر در امان زده‌اند
نقش بر آب چون توان بستن — راه سیلاب چون توان بستن
از سجستان برهنه پا جسته — وز قهستانیان جگر خسته...

* *

سجزیان ناکسان بی آزرم — نه ز خلق و نه از خداشان شرم
چه خرابی که آن نکردستند — چه حرامی که آن نخوردستند
خانمانم به غارت و تاراج — رفت و من مانده‌ام چنین محتاج
از جگر گوشگان و از پیوند — پیش دارم شکسته حالی چند
هیچ دیگر نمی‌توانم گفت — تو بدانی که چیست راز نهفت
حال‌در این رساله می‌دانم — گوید از قصهٔ پریشانم

* *

هم در شکایت به دوستان و صدر وزارت خراسان دست تظلّم دراز می‌کند

به دوستان خراسان که می‌برد خبری
زمن که کارد به جان آمدست وجان به گلو
و گر به صدر وزارت رسد رضا ندهد
که پای مال [تمامم] کنند چون زیلو

* *

ملک و آبی از خالصهٔ دیوانی در تغاب داشته است که از ارتفاع محصول آن وجه معاش فرزندان فراهم می‌ساخته. از تردّد لشکر، پی سپر هجوم غارت گران و مردم کشان گردیده است و از فرط درماندگی رخت و پخت عیالان به سوی خوسف می‌برد تا مگر فرجی حاصل آید. گویی به موجب فرمان حاکم زمان، وکیلان و عاملان قبجوروقلان و ثمن محصول یا عین آن را از شاعر مطالبه می‌کنند

در تغاب آن سرای ویرانی | قدری ملک بود دیوانی
دخل آن خرج کردمی هر سال | در وجوه معیشت اطفال
ارتفاعات شد تلف یک سر | از چه از بس تردّد لشکر
من فرومانده با گروه عیال | گرسنه برهنه ستانده مال
می‌روم سوی خوسف تا باشد | که مگر حاجتم [روا] باشد

* *

این زمان چون به موجب فرمان | بُزگَرّی[187] نماند جز حرمان
وکلا بازبسته اند اکنون | دخل بر من شکسته اند اکنون
تخم قائم حواله کردستند | استخوان در نواله کردستند
تخم قائم که باز می‌طلبند | ورنه خطّ جواز می‌طلبند

* *

دو سه خروار شیره سال به سال | می‌رسیدی به من مناسب حال
باز خواهند عاملان زمنش | یا شراب به جنس یا ثمنش

* *

در شکایت از قدرناشناسی معاصران و مقل حالی خویش

من که نان پاره‌یی نمی‌ارزم | [خه] برین شاعری که می‌ورزم

---

(۱۸۷) شاید: خزوبزّی.

قدر من خود کسی نمی‌داند | سنگ رنگین به لعل می‌ماند
جامهٔ کهنه دیده‌اند از من | جمله نامی شنیده‌اند از من
عمر کردی نزاریا بر باد | باد در دست باد و در سر باد
هر که نان پاره‌یی نمی‌ارزد | چند بر جان خویشتن لرزد

* *

آزارخلق و تشنیع مشنعان و ملامت گران و قدرناشناسان خاطر شاعر را چندان می‌آزارد که حسّ و حرکت و تکاپوی زنده و خلاّق او را سرانجام به یأس بدل می‌کند. جراحت ملال از قدرناشناسی ها وسالوس وریای مرائیان کلام او را در غزل‌ها هر بیتی به تیغی مبدّل ساخته که به قصد گردن ظاهریان و مبطلان در هوای خشم آگین نفس‌های شاعر پیچ و تاب می‌خورد و هر دم هزار گردن به تیغ آمده را از دم تیز خود عبور می‌دهد امّا پیری و ناتوانی این جدل‌جویی و ستیزه گری را به شکایت یأس آلود می‌کشاند. از نشر شعر خود در قهستان پشیمان است و از دو قوم هنر ناشناس و مدّعی گله سر می‌دهد و پیکر باریک و نزار بر پای لرزان ناتوان از میدان به کنار می‌برد.

بعد ازین شعر نامرتّب خویش | در قهستان برون نخواهم داد
به دو وجه از دو قوم مشتکی ام | خواه شاگرد گیر و خواه استاد
زان گروهی که در برابر من | شعر منحول می‌کنند چو باد
ز آن دگر قوم چون کنم گویم | بایدم گفت چون چنین افتاد
وای از آنان که بازنشناسند | گوهر از خس چو کور مادرزاد
این یکی بی حیا و آن جاهل | چند ازین هر دوان کشم بیداد
با فرومایگان به جنگ و جدل | در مقابل شوم خدا مکناد
هرزه جان می‌کنند قلاّبان | ناقدان را حیات باقی باد
تا ندارد نزاری از حاسد | این همه بانگ و این همه فریاد

* * *

غیرت و مناعت و یأس و خشم خود را از جاهلان بی دین و بی دانش و شاعران دختر فروش، سجع مهر سکهٔ ده دهی دار ملک وجود شریف خود و شعر خود می‌سازد

منت خدای را که نزاری چوجاهلان

بی دین ودانش وخرد وعقل وهوش نیست

منت خدای را که وجود شریف اوی

در بند حرمت وحسب وخورد ونوش نیست

منت خدای را که زبهرِ جهانِ آز

چون شاعران دیگر دختر فروش نیست

* * *

در بیان ستم دیدگی خویش و عناد دشمن حاسد و جواب گویی به مشنعان و تکیه و مفاخره قلندر واربه خم خانهٔ عزّت و بی اعتنایی ملک قهستان سهل است دمکریت کردار به ملک ایران نیز سر فرود نمی‌آرد.

[خون رز یا خون دل بیوه‌زنان]

این منم این که لگدکوب جفاوستمم

هیچ کس راغم آن نیست که من درچه غمم

گر همه زرّ طلا می‌دهم و نقرهٔ خام

کم عیارست بر دشمن حاسد درمم

بی تو اطراف جهان بر دل من زندان است

به طواف ار همه در روضهٔ باغ ارمم

چند گویی که وبال است حرامانه مخور

ای مسلمان بدل نوش مده بیش سمم

خون رز بهتر اگر خون دل بیوه زنان

چون تو یک سان نبود خوردن هردو به همم

در وجود تو اگر مرد می یی موجودست

ترک من گیر که فارغ ز وجود و عدمم

پیش خم خانهٔ من ملک قهستان چه زند

بل که در چشم نیاید همه ملک عجمم

ساقیا می بده از سرزنش عام مترس
وندرین شیوه قدم باز مگیر از قدمم

* * *

متن دیوان حاضر شامل غزل های نزاری ست محض مزید فایده سیری می‌کنیم در شکل های دیگر کلام نزاری با نقد و تحلیل درخور حوصلهٔ این دیباچه و نتیجه گیری هایی مربوط به زندگی و وضع روحی و گردش اندیشه های شاعری و شیوهٔ برخورد گوینده با نشیب و فراز حیات و تلخ و شیرین شخصی و اجتماعی و تجربه های هنری. امید است دریچه های تازه‌یی در شناخت شخصیت و عظمت شاعر بزرگی که در طول چند سد سال به ناحقّ درچنبر خمول و فراموشی درافتاده بوده است گشوده گردد.

[موعظت و شکایت]

کرد تأیید حق به فتح الباب — تشنگان نبات را سیراب
آسمان درج ابر سر بگشاد — ریخت بر فرق خاک درّ خوشاب
زد سپاه غمام هم پهلو — بر سر آب خیمه های حباب
باز فرّاش ابر تر دامن — خواهد افکند باز فرش بر آب
تا غباری که خشک سال انگیخت — بنشاند به آب روی سحاب
گنه از آسمان نهند عوام — قلّت آب و غلّهٔ نایاب
هر دو هستند آسمان و زمین — دو سبب از مسبّب الاسباب
هر دو را پرورش که می‌بخشد — فیض جود مفتّح الابواب
نه به تقویم دانونی به نجوم — نه به زیج است ونه به استرلاب
همه تأثیر عدل و ظلم بود — هرچه معموری است وهرچه خراب
سلطنت جز به عدل ممکن نیست — که میسّر شود به هیچ اسباب
میر گو اعتبار کن از غیر — شاه گو روزگار خود دریاب
مفتیان می‌دهند فتوی کژ — قاضیان باز می‌کنند جواب
دعوی زور می‌کند فاسق — سکّهٔ قلب می‌زند ضرّاب
مردمان خویش گیر و بیگانه — دوستان خواه‌شیخ وخواهی شاب

به سخا تنگ‌چشم چون سوزن – به وفا هم چو رشتهٔ بی تاب
همه هیچ‌اند در وفا و وفاق – همه هیچ‌اند در درنگ و شتاب
همه خو کرده شیوهٔ او باش – همه گم کرده بر پی آداب
دل سیاه و دو روی چون ساطور – خونی و پوست کنده چون قصّاب
خمر را اصل فتنه چون انگور – حرص را سرخ‌روی چون عنّاب
تخمهٔ آدم‌اند و لشکر دیو – احتراز از بقیّة الاحزاب
همه تر دامنی چوما بودست – خشکی ابر تشنهٔ بی آب
چه گنه کرده بود رز که بدو – ندهند آب تا نداد شراب
ظالمان با رعیّت مظلوم – چون نه بر معدلت کنند خطاب
ایمنی و فراخی نعمت – نیست ممکن به گز مکن مهتاب
عدل و انصاف و راستی و بهی – اندرین دور کس ندید به خواب
ور کسی را طمع بود هیهات – که عمیق است بحر و بی پایاب
کار دنیا و اهل و اتباعش – همه رنج است و محنت است و عذاب
ای همه دم چو نای بیش مزن – چنگ در نای حرص چون قلاّب
حرص بر آدمی ست مستولی – هم چو بر سبز مولف‌اند دواب
گر سبک بارتر شوی از حرص – مگر این خر برون بری ز خلاب
شادی روزگار اهل صلاح – بی خطا رفتگان به رای صواب
بده از خود نزار یا انصاف – مده این قصّه را چنین اطناب
از پی غول وهم رفتن چیست – مثل تشنه و فریب سراب

بر صلاح و سداد مقرون باد[188]
مرجع و ملجأ و معاد و مآب

---

(۱۸۸) این قصیده هم جز شکل هندسی هیچ نشانی از قصیده‌های معمول ندارد. پندنامه است و اعتبار از خشک‌سالی و قحط و کم‌آبی که به تأیید حق ابرتشنگان نبات را سیراب کرد و جدال با اعتقاد عامیان که قلّت آب و غلّهٔ نایاب را از تأثیر آسمان و ستارگان می‌بینند ونفی نظردرتقویم وستارگان و زیج و اسطرلاب و توجیه سبب خشک‌سالی و کم‌آبی و قحط که همه نتیجهٔ ظلم است و خرابی ناشی از آن و رونق و رواج کار خلق که از تأثیر عدل است و آبادانی و نعمت نتیجهٔ آن. پس ازین مقدمهٔ فکری و فلسفی به نقد اجتماعی روی می‌کند و سلطنت را جز به عدل ناممکن می‌شمارد و با تنبیه شاه و حاکم و امیران و تحذیر ایشان از ←

[عظت و تنبیه]

یا ایّها النّیام برآرید سر ز خواب بر مطلع مقدّمهٔ نور آفتاب

از حق منادی لمن الملک بشنوید اومی کند سؤال و هم اومی دهد جواب

آمد زمان آن که به تأیید حق کنند تعیین استقامت و تسکین اضطراب

ام روز می کنند شما را به سلسله با جانب بهشت و شما کرده اجتناب

دی از خدای خواسته دست عنایتی ام روز سر کشیده از مالک رقاب

از عالم صواب تحاشی چه می کنید کز کلّ کاینات شمایید انتخاب

دیوان ثُمَّ اِنَّ علینا حسابَهم این جا نهاده اند و نشسته به احتساب[189]

تا عاملان اِنَّ اِلینا اِیابَهم منها جدا کنند زمن ذلک [الـ]مآب[190]

امّید واثق است که از عالم معاد با ما به حکم اِنّ علینا رود خطاب

در شأن کیست آیهٔ این مرحمت که هست ام روز روز وعدهٔ غداملاً [الـ]حساب[191]

خرّم وجود آن که به امری درست و راست مردانه کرد زیر قدم جادهٔ صواب

آزادگان طواف کنان آستین فشان خوش می روند در حرم خلد بی حجاب

منشور حکم یافته در ملک جاودان اعلام سلطنت زده در عالم ثواب

طوفان نوح از پس و کشتی امن پیش هان ای مقصّران که زسر در گذشت آب

دست رضا زنید به حبل الله استوار و آن حبل چیست دامن اولاد بوتراب

ذریّهٔ مطهّر منصوص مستقر کز باب او گریز نباشد به هیچ باب

فرمان برو متابعت امر وقت کن گردن مکش چو حارث و از سجده سر متاب

رای وقیاس ماست حجاب بزرگ وما محروم مانده ایم بدین خورده ز آن جناب

هم خود حجاب خود شده ایم این چه ظلمت است برخویش می تنیم ز خود هم چو قز لعاب

قاصد شتافتن ز پی رأی خویش نیست ممثول این مثل که کسان اند بر سراب

ـــ مفتیان کژفتوی و قاضیان جور و مدّعیان فاسق درون زهد و ضرّابان سکّهٔ قلب به نقد دستگاه قدرت می پردازد و با زبانی نیش دار و تیز و موشکاف و رسواگر و طبعی ظلم ستیز و مظلوم پناه به تصویر خصلتهای پست و پلید زورمندان وستم گران و دولت مداران روزگار سخن ساز می کند.

(۱۸۹) ثمَّ اِنَّ علینا حسابهم. غاشیه / ۸۷ / آیهٔ ۲۶.

(۱۹۰) اِنَّ اِلینا اِیابَهم. غاشیه / ۸۷ / آیهٔ ۲۵. (مصراع دوم مغشوش و مبهم می نماید)

(۱۹۱) مصراع دوم مغشوش می نماید و مبهم. (شاید: قد)

از سایه‌بان عمر مجازی نمونه‌یی ست — بر آب اعتبار مگر خیمهٔ حباب
می‌زیبد از ملامت و حسرت نزاریا — کز دیده ابر سازی و از آب سر گلاب
داری به نوک خامهٔ مژگان خون‌فشان — ز خسارهٔ زریر به اشک بقم خضاب
شاید که آب و نان نخوری و اسف بری — بر عمر صرف کرده به غربت در اکتساب
آری مگر به همّت مردان بری پناه
خودرا کنی طُفیل دعاهای مستجاب[192]

* * *

[اعتبار از بهار]

بهار آمد ای خفتگان ترک خواب — که عمر گران‌مایه دارد شتاب
دو وجه است اوّل سری بر زمین — بترسید از موقف احتساب
خطایی بزرگ است و کاری سترگ — بگردیدن از شاه‌راه صواب
ندانم کسی را که غفلت نمود — به روز مظالم چه گوید جواب
بترسید یاران از آن رستخیز — که حجّت برون آورند از حجاب
وگر باقیی هست و هنگام نیست — که از ساقی و می‌کنی اجتناب
به غایت خوش آمد نسیم صبا — که بر بانگ بلبل درآیی ز خواب
بزرگان این کاره وقتی چنین — نباشند خالی ز چنگ و رباب
توان بهره برداشت انصاف را — ز خطّ زمرّد ز لعل خوشاب
کنون کرد مشّاطهٔ نوبهار — جمال جهان را به الوان خضاب
برون آمد و رفت بر تخت ساج — گل از غنچه چون نوعروس از نقاب[193]
درآویخته از سر شاخ خشک — چو لولوی تر قطره‌های سحاب
سحرگاه بر منبر سرو شد — خطیب گلستان به وجه خطاب
ندا در جهان داد کای خفتگان — برآرید سرها ز بالین خواب

---

(۱۹۲) چکامهٔ عظت و تنبیه را از چند نسخه تلفیق کرده‌ام.

(۱۹۳) ساج درختی ست زیبا که چوبی مرغوب و سخت دارد.

فریاد من زکاکل پیشانی چو سیم
افغان من زقامت و بالای هم چو ساج
(نزاری)

سزد گر ز بلبل کنی اعتبار
که طاقت ندارد ز بس اضطراب

از آن است مضطر که محبوب او
بقایی ندارد چو قبّهٔ حباب

همه ساله محروم و هرگز نشد
ز ده روز ایّام گل کامیاب

گل و بلبل و مُل ندارد بقا
نزاری سر از راستی بر متاب

همین است دنیا همان به کزو
چو مردان کنی توشه‌یی انتخاب

نگویم مخور اندک اندک رواست
نه چندان که معمور گردد خراب

[خوی و خصلت حکیم]

به بیرجند که خوش‌تر ز روضهٔ ارم است
حریف دارم و شاهد ولی شراب کم است

از آن سبب که درم نیست کم‌ترست مرا
هنوزا گرنه دومن بیش و کم به یک درم است

درم ندارم و گر دارمی ویافتمی
برابر زر خالص هنوز مغتنم است

چه عیش‌ها کنم از جمله تا به دست آرم
از آن بتی که همه پشت و روی او شکم است

و گرچه آب حیات است هم نخواهم خواست
زاعتقاد گذشت آن که سابق الکرم است

به طبع خون بخورم وز خسان نخواهم آب
علی الخصوص که بی هم دمی به جای دم است

گرم عروق چو یخ بفسرد روادارم
به زمهریر که از آتش لئیم الم است

کسی ست محتمل بار منّت مخلوق
که پیش او خروعیسی به قدر هردو هم است[194]

---

(۱۹٤) یعنی خروعیسی هردو یک قدر دارند و خر هم قدر عیسی ست. تشویشی در مصراع دیده می‌شود مگر آنکه هم را مفید معنی تسویه و مشارکت بدانیم.

به نزد همّت من ذرّه‌یی هزار اُحُدْ

بر قناعت من قطره‌یی هزاریم است

چه پیش خواجه سرایان چه خواجگان لئیم

سر طمع بب‍ریدم که فربه از ورم است

کسی که هیمهٔ دیگ جحیم خواهد بود

چه سود دارد اگر چوب مطبخش بقم است[195]

کمال عارف درویش دان به نفس شریف

که بی سپاه و حشم شاه ملکت عجم است

نشسته بر زبرِ گنج فقر تازه [وخوش]

نه هم چو منعم مُمسک گرفته و دژم است

درین زمانه کسی نیست خود بحمدالله

که در محلّ کرم ضامن دومن کرم است

نظر بدان نکنم من درین مقام مجاز

که هرکه بردوسه کس حاکم است محتشم است[196]

بلی که معتبر آن مُستمند را دانم

که در سرای بقا جاودانه محترم است

زبونِ حرص که از بهر جمع کردنِ مال

زملکِ شام مسافر به ملک صبح دم است

بر آن بود که به کاری درست و غافل از آن

که هم چو اشتر عصّار هم بر آن قدم است

حریص را اثر دوستی هلاک کند

بلی محبّت دنیا کشنده‌تر زسم است

---

(۱۹۵) بَقَّمَ به فتح اول و دوم نام درختیی ست که از آن برای رنگ کردن پارچه های ابریشمی استفاده می‌کنند و دارای ارزش است.

(۱۹۶) بزرگ قلعه های اسماعیلیان را محتشم گفتندی مگر نظر نزاری جز به معنی لغت هم همین منصب بوده باشد. در سخنان دیگر نزاری نیز محتشم به همان معنی حاکم قلعه ها آمده است.

به خود نظر نکنم هم چو مُعجَبِ جاهل
که آفتاب جهان‌تاب درغمام تم است[197]
مُغم اگر غم دنیا به هیچ باب خورم
چه مغ که مغ بِرما پیش باز کرده غم است[198]
خوشا چراگه عزلت زهی فراغت امن
کمال صیدی کاندر حریم این حرم است
به دار ملک خداروی نزاریا بگریز
زعالمی که دروگاه عدل و گه ستم است
پس از عبادت ظاهر اگر نه‌ای مشرک
همه خداست دگر هر چه جز خدا صنم است
تو مرد باش تو خود هیچ نیستی همه اوست
کمال نفس ز روی وجود در عدم است
به گوشه‌یی بنشین دم مزن چو دانستی
که عین زندگی اندردم مسیح دم است
به علم مکتسبی هیچ اعتبار مکن
عنایت ازلی در حق تو خود عَلَم است
بگوی صوت که لحن تو قول داوودست
بنوش می که می کوزهٔ تو جام جم است
تو گنج گوشه‌نشین شو چو یافتی کنجی
به بیرجند که خوش‌تر ز گوشهٔ ارم است[199]

* * *

---

(۱۹۷) تم به فتح اول تاریکی و سیاهی ست. در نسخه ها بم ضبط شده است.
(۱۹۸) مغ را به معنی گبر، نامسلمان و کافر و بت‌پرست و غیر موحّد آورده است.(مغ مقلوب غم است)
(۱۹۹) حکیم قصیده را به نام بیرجند آغاز کرد و به نام بیرجند به پایان برد. تعلّق او به زادگاه و وطن مألوف درین چامه و در سخنان دیگر او آشکارست. قصیده به زبان سعدی‌ست حکمت و پندست. تعلیم درویشی و سیروسلوک است. آغاز قصیده شوق به شراب است باتبرّی از تمنای آب حیات از خسان. گریز از بردن بار منّت مخلوق. مفاخره به همّت و قناعت. گریز از خواجه سرایان و خواجگان لئیم. جست‌وجوی کمال ←

[شست سالگی]

هر لذّتی که هست به عهد جوانی است
پیری همه شکستگی وناتوانی است
با شست اگر مزاج طبیعت بود قوی
دیگر برون ز دایرهٔ زندگانی است[200]
نقصان و آفت بصر و سمع و ضعف دل
این خود اشارتی به مَثَل سرزبانی است
هر روز محنتی دگر و علّتی دگر
از در درآمده زپی میزبانی است
پای سریع سیر کنون زیر دامن است
تیر خدنگ پشت ازین پس کمانی است

← عرفان و درویشی با تکیه بر نفس شریف که برابرست با پادشاهی ملکت افسانه‌یی ایران. تکیه بر گنج فقر. ذمّ حرص و حریص که سرگشته شرق و غرب جهان است در پی جمع مال و چون اشتر عصّار بر گرد خود می‌گردد. شب همان‌جا که بامداد پگاه و هلاک حریص از سمّ محبّت دنیا. فرار از اعجاب به نفس به سوی چراگاه عزلت و فراغتِ امن به عزم صید کمال و فرار از عالم خلق که مأمن عدل نیست و عدل او با ستم همراه است و نوش او با سمّ. وصول به توحید خالی از هر شرک و حجاب و خزش به خلوت‌گاه عدم، عدمی که هلاکت‌گاه وجود سایه کردار جهان ترکیب است و عالم کون و فساد و تعلّق به اعتبار تعیّن. گوشه‌نشینی و درک همین حیات از دم مسیح دم‌زمان. وقوف به عنایت ازلی و بی‌نیازی از علم مکتسبی و بازگشت به مطلع و خوش‌دلی به روضهٔ خوش‌تر از باغ ارم بیرجند.

(۲۰۰) از جمله مشابهت‌های بسیار نزاری با ناصرخسرو یکی همین حکایت دوران شست سالگی ست ناصر گفت:

چند گویی که چو هنگام بهار آید — گل به بار آید و بادام به بار آید
شست بار آمده نوروز مرا مهمان — جز همان ناید اگر شش‌صد بار آید

(دیوان/ص۱۰۸)

نزاری در طرح پیری و شکستگی و بیان نقصان بصر و سمع و ضعف دل و کمانی شدن پشت خدنگ همان شیوهٔ تأویل مذهب را به کار می‌گیرد و به چابکی ازین مقدّمه به جانب مقصود اعتبار و موعظت عبور می‌کند. ناصر نیز در قصیدهٔ شست سالگی به طرح بی‌اعتباری زندگی این جهان و رنگ و روی فریبندهٔ آن می‌پردازد.

از سی سد و چهارسد و هفت سد مگوی
گرهست وگرنه این سمری باستانی است[۲۰۱]

از عمر نوح نیز مُحالی شنیده ایم
آری هزار سال گرفتم نه فانی است

شش روز کون و ازوی روزی هزار سال
شش مُرسل و هزارهٔ هر یک زمانی است[۲۰۲]

دور هزاره مدّت عمرش گرفته اند
منسوبه یی گرامی و رمزی نهانی است

معزول می‌شوند حواس از عمل ولی
مشغول گشته حرص به کار امانی است[۲۰۳]

تقصیرعقل وغفلت رای ازسبک دلی است
نقصان چشم وآفت سمع از گرانی است

مقصودت ازحصول بقایای عمر چیست
این جا دقیقه یی ست که رمزی نهانی است

در کار خیر بودن و در کسب معرفت
ور چه به دست خلق نه اینی نه آنی است

او بود و او بود همه او داد و او دهد
بخشیدهٔ خدای ز فطرت نشانی است

این عمر نیست مدّت ده روز در جهان
عمر آن بود که سرمدی و جاودانی است

---

(۲۰۱) سمری باستانی: قصّه یی کهنه.
(۲۰۲) مقتبس است از آیهٔ مبارک: اِنّ ربّکم الله الّذی خلق السّموات والأرض فی ستةِ ایّام... اعراف/۷/آیهٔ ۵٤. از شش مُرسل اگر مقصود نزاری شش کوکب سیّار باشد (زحل و مشتری و مرّیخ و زهره و عطارد و قمر) هزاره دور هر یک ازین شش خاتون یا شش بانو تواند بود. و اگر به پیمبران مرسل نظر داشته باشد وجـــه آن دیگرست.
(۲۰۳) امانی: آرزوها جمع اُمنیه.

گردن شکستن دگران نیست پهلوی
گر بر شکست مرد ز خود پهلوانی است[۲۰۴]

گو باش ارغوانی اشک نیازمند
سهل است رنگ و روی ش اگر زعفرانی است

بر روی هم چو ماه میفکن به هرزه مهر
گر ترک مهر و ماه کنی مهربانی است

دایم بمانده مرغ دلت در هوای آز
این نیز هم زغایت تنگ آشیانی است

ملک جهان جان بستان نیم جان بده
بستان بده گرت سر بازارگانی است

هرچ آن به حکم عالم دنیا وجود یافت
از اتّصال نیک و بد آسمانی است

گوهر چه هر که خواهد در حق من بگوی
خود عادت نزاری گوهرفشانی است

رسم گهرفشانی از گنج طبع نیست
دانی چرا که برسر گنج کیانی است

نظم ش قوی چراست نزاری زار را
پروردهٔ هوای خوش قهستانی است[۲۰۵]

* * *

[طریق وحدت]

تا من زبان گشادم بر نظم سرّ حکمت
هرگز طمع نبستم در کسب مال و نعمت

معلوم شد یقینم کاوردم آن چه باید
از بدو آفرینش در آب و خاک طینت

---

(۲۰۴): پهلوی = پهلوانی.

(۲۰۵): این قصیده که نموداری از تعلّق و اعتقاد نزاری به قهستان تواند بود از چند نسخه نقل و تلفیق و تصحیح شد.

محتاج نیم نانی خوش می‌خورد جهان را
باز آمر جهانی نان می‌خورد به محنت
صاحب امانت است آن کش هست ونیست روزی
در بیش و کم ندارد هیچ اعتبار قسمت
چندان که کرد جلوه خود را عروس دنیا
رغبت نیافت از من هرگز مجال رخصت
مردان چه گونه رفتند از خاکدان دنیا
بر آسمان معنی یعنی [به پا] ی همّت
هستم هنوز و بودم مست شراب و شاهد
نی بودم و نه باشم مغرور جاه و حشمت
گر مدح گفته باشم آن را دو وجه باشد
یا شیوهٔ تکلّف یا قالب محبّت
آن بر سر زبانم آن در میان جانم
تکلیف باز داند صاحب دل از عقیدت
دست طمع نبردم در لقمهٔ مزخرف
دامان جان نکردم آلودهٔ مذلّت
در کوچهٔ قناعت دارم سرای خوبی
ضرّاب کیمیاگر صاحب نقود دولت
هردم طویله‌یی دُربی منّتی ببخشم
حاتم روا ندارد بر کس نهاده منت
نز بهر کاغذ زر هر لحظه جاهلی را
گویم سر افاضل خوانم پناه ملّت
مُردار خوازه‌یی را گر فضله گنده دارد
هم چون بروت مقعد بادِ دماغ سبلت
هرگز خرد پسندد کز روی جهل گویم
اینت ای شریف خلقت اینت ای لطیف خلقت

حفظ خدای دارد در حفظ من طلسمی
تاهم چو گنج گشتم ساکن به کنج عُزلت
تن هم چو خاک دارم در احتمال خواری
و آن گه قدم نهادم بر آسمان عزّت
از باد عجب کردم خالی سر تواضع
بر خاک توبه کردم خالی دهان نخوت
کردم ز خود تبرّا یعنی ز خود پرستی
پس نیستی و هستی برهم زدم به رغبت
آن کوالف ز چنبر نشناخت پیش دانا
فاضل تر آن که علمش باشد و بال و علّت
عالِم به علمِ کلی آن است و بس که مارا
راه معاد و مبدا روشن کند به حجّت
من گر چه بی نصیبم زانواع فضل هستم
در عالم معانی عالِم به حکم [فطرت]
نی نی نزاریانی نی مرد این حدیثی
تو از کجا و دانش نادانی و فضیلت
گر علم آفرینش دانسته ای و خودرا
نادان تری [نیابی] باشی سزای لعنت
آن جا کدام بینش وآن جا کدام دانش
آن جا چه جای معنی وآن جا چه جای صورت
از خود برون نرفته اودردرون نیاید
ناخوش بود مَلَک رابا دیو کرده قربت
تو از میان برون شو تا جمله او بماند
القصّه باتو گفتم اینک طریق وحدت[206]

* * *

(۲۰۶): کلّ قصیده در بیان توحید و راه رسیدن به آن است وآغاز سخن معرّفی خوی و خصلت بی نیازی خود ←

تعلّق به زادگاه

حکیم به قهستان وقاین و بیرجند در چند مورد تعلّق خاطر خود را نشان داده است. درقصیده‌یی از آفت ملخ در بیرجند یاد می‌کند و از خرابی کار مردم و کشت و زرع و سبزه‌زاران و فریاد و فغان آفت رسیدگان از سرسوزدل امّا آمیخته به طنزی که هم برخاسته از مردم‌دوستی اوست.

چه دهم شرح بیرجند و ملخ — از سیه‌رود خود مپرس ای اخ
بیرجندی چو بوستان ارم — از ملخ شد چو بوم شوره‌وشخ [207]
هم چو امواج بحر لشکرشان — متعاقب همی رسد دخ دخ [208]
از بس افغان و ناله و فریاد — مردمان را فرو گرفت پلخ [209]
از حبوبات در همه کشمان — نیست چندان که درکشند به فخ [210]

بی‌طمعی در کسب مال بی اعتنایی به عروس خودآرای دنیا و حشمت و جاه آن.

چنان که می‌دانیم نزاری در دوره‌یی از عمر به مدح شاهان و بزرگان زمان پرداخته است درین چکامه که به یقین مربوط به زمان بیداری و روزگار عزلت و گوشه‌نشینی اوست دفاعی از مدیحه سرایی های خود کرده است که برخاسته از طمع و جاه‌طلبی نبوده و دست طمع به‌سوی لقمهٔ مزخرف دراز نکرده و دامان جان آلودهٔ مذلّت نساخته ساکن کوچهٔ قناعت مقیم سرایی دل پذیرصاحب نقد دولت ونقدینهٔ عزّت است که خودضرّاب کیمیاگری‌ست که هردم بخشندهٔ طویلهٔ دُرّست و حاتم کردار کس را منت‌وار بخشش خود نمی‌سازد.

نه هرلحظه جاهلی را سرافاضل وپناه ملّت می‌خواند و نه هردم مردارخواری را به خلق شریف وخلقت لطیف می‌ستاید زیرا در سایهٔ طلسم حفظ خدای گنجی‌ست مقیم کنج عزلت. امّا چون در دل می‌نگرد و مدیحت‌های دوران گذشته را به خاطر می‌آورد توجیهی برای ستایش حاکمان و صاحب قدرتان که در همه حال دستی در خون مظلومان و دهانی در لقمهٔ حرام و عیش نامشروع مدام داشته‌اند دست و پا می‌کند که آن مدیحت‌ها بر دو وجه است بعضی درقالب محبّت و برخی به شیوهٔ تکلّف که این زبانی‌ست و آن جانی و صاحب‌دلان مدیح تکلیف آمیز از ستایش محبّت‌انگیز بازدانند به هرحال فصاحت ندامت آمیختهٔ نزاری عذر او را پذیرفتنی می‌سازد. باقی قصیده بازگویی تجربه‌های سلوک است و راه‌یابی به طریق وحدت با تواضع و فروتنی عارفانه.

(۲۰۷): شخ: زمین ناهموار.

(۲۰۸): دَخ دَخ: صف به‌صف. رده به رده.

(۲۰۹): نسخه‌ها: بلخ. پَلَخْ: حلق و گلو.

(۲۱۰): کِشمان (مخفّف: کِشت‌مان): زمین زراعت شده (در فرهنگ رشیدی همین بیت به شاهد کشمان آمده است). فخْ: دام شکاری. تور و تله که در آن خوردنی از برای فریب شکار نهند.

صـفـت تـرّه‌زارهـا هـیـهـات ... چون کنم مشتبه به کوسه زنخ[211]
هـم چو پشـت... بـتـان تـتـار ... مانـده هـر جـای تـک‌تـک و نـخ‌نـخ
دخـتـر رز بـرهـنـه آونـگـان ... مانده چون کشمش از فراز کشخ[212]
گـر بُـدی خمـر خـانـه‌هـا مـعـموز ... چه شـود گـو خـراب شـو مطـبـخ
نـبـود مـوضـع بـه رونـق تـر ... در زمسـتـان ز گـلـخـن و مسـلـخ[213]
از پلاس و نـمـد کـنـیـم لـبـاس ... مـه نسـیـج و مـه اتـلس و مـه نـخ
گـنـدم و جـو مـبـاش گـو ام‌سـال ... نـان جـاورس خـوش بـود وخ‌وخ[214]
گـر بود بـاده ایـن هـمـه سهـل است ... ورنـه بـی بـاده چون کـنـیـم آوخ
در شتـا خوش بـه سـر بـریـم ام‌سال ... بـاده از آب بـرف و نـقـل از یـخ
بـودنـی بـود بـا فـلـک مسـتـیـز ... رفـتـنـی رفـت بـا زمـانـه مچخ[215]

عـاقـبـت بـه شـود اگـر یـابـم
بـه سـلامـت خـلاص ازیـن بـرزخ

* * *

[زنخ اسفهان]

ای دل گرفته [ای] همه کار جهان زنخ
نه نه که بر تو می‌زند او هر زمان زنخ[216]

---

(۲۱۱): کوسه آن که در چانه جز چند موی ندارد. کوسه زنخ اضافهٔ مقلوب است. تره‌زار آفت رسیده به چانهٔ کوسه تشبیه شده است.

(۲۱۲): آونگان: آویخته. کشخ: ریسمان و بندی که برآن انگور گذارند تا خشک شود. (در فرهنگ رشیدی همین بیت به شاهد کشخ آمده است ← فرهنگ معین).

(۲۱۳): مسلخ (=مشلخ: رخت کن حمّام).

(۲۱٤): جاورس (= گاورس): نوعی ارزن است. در فرهنگ معین گاورس بیرجندی ذکر شده است. امّا اختصاص به بیرجند ندارد. در تفرش کشت گاورس رایج است و آشی از آن پزند که چندان مطبوع نمی‌نماید.

(۲۱۵): مچخ: ستیزه مکن از چخیدن = چغیدن. بودنی امر مقدّرست و قضای محتوم.

رفـت آن کـه رفـت آمـد آن کـامـد ... بـود آن کـه بـود خـیـره چه غـم داری

° °

←

واعظ اگر زنخ نزند بر همه جهان
بر کنده به زدستِ جفا موی آن زنخ

دل برسرایِ دهر و طمع در قصور خلد
شاید که عقل طیره شود کای فلان زنخ[217]

هیهات چون بود که کسی از غرور جاه
بر چاهِ آبِ خانه کند ناودان زنخ

گر هیچ بازیابی مَن عَرْفَ نَفْسَه
دانی که نیست چون تو کسی در جهان زنخ[218]

← ز آمده شادمان نباید بود   وز گذشته نکرد باید یاد
مضمون رودکی مقتبس از قرآن کریم است (آمده نوزاد و گذشته مرده است). (رودکی)

(۲۱٦): زنخ گرفتن به سخره گرفتن و زنخ زدن بر کسی نیز در ردیف همین معنی‌ست و به معنی افسانه‌سرایی و بی هوده گویی و لاف.

(۲۱۷) فلان زنخ دشنام گونه‌یی ست به‌سبب کنایه‌یی که در فلان است.

(۲۱۸): ساکن گردانیدن حرف را در عرف از برای ضرورت شعرست و جایز می‌نماید که یجوزُللشاعر مالایجوز لغیره چنان که مولانا پریان جمع پری را به سکون را پرْیان گفت.

نشنود نغمهٔ پری را آدمی   کو بود ز اسرار پریان اعجمی
(دفتر اول / بیت ۱۹۲۱)

فَأَبین را فأْبین (به سکون دوم) آورد.

خود ز بیم این دم بی منتها   بازخوان فأْبَینَ آن یحملنها
(دفتر اوّل / بیت ۱۹۵۸)

و سنایی مشدّد را مخفّف و مخفّف را مشدّد کرد

مصطفی را ز حال کرد آگاه   یلمزون المطوّعین ناگاه
از عمر یافت دین بها و شرف   اینت دین را شده گزیده خلف

o o

پیش دین بود چون سپر عمّر   بود مر شرع را پدر عمّر
(حدیقه / ص ۲۳۹)

و خاقانی مخفّف را مشدّد کرد در مسمّط کافی‌الدّین عمربن عثمان عمّ خود گفت

←

فانی توی نه دنیا درخویشتن نگر
دنیا چنان که داند نادان، مدان زنخ [219]

چون بگروی به حارس وحاجی چنان که اوست
بینی که هست هم رمه و هم شبان زنخ [220]

آن ها که بر محال زنخ ها گشاده اند
بربسته به بود ملک الموت شان زنخ

از پایْ مالِ ضحک نخواهد خلاص یافت
گر فی المثل شود زبرِ آسمان زنخ [221]

کوسه زفرط همّتِ عالی به دست فتح
بر سد هزار بَلْمَه کشد چون سنان زنخ [222]

طیره شود به بَلْمَه زنخ گر کنی مزاح
کای بسته هم چو حیوان با ریسمان زنخ [223]

← زو دیو گریزنده و او داعی انصاف
زو حکمت نازنده و او منهی الباب
زآن عقل بدو گفته که ای عمّر عثمان
هم عمّر خیّامی و هم عمّر خطّاب
(دیوان خاقانی / مصحح استاد دانشمند دکتر ضیاالدّین سجادی / ص ۵۸)

هر چند تشدید مخفّف را صاحب المعجم از جمله زیادات قبیح شمرده است «علی الخصوص که در کلمات تازی افتد» و دلیلی سخت سست آورده است که «دلالت کننده باشد برآن که شاعر اصل آن کلمه ندانسته است» آن هم با استشهاد به شعر سنایی و خاقانی (ـهشمس قیس رازی / المعجم / مصحّح استاد فقید مدرّس رضوی / ص ۲۲۹). زنخ بودن: بی هوده بودن و بی حاصلی و هیچی.

(۲۱۹): زنخ دانستن: یاوه شمردن است و عبث پنداشتن.

(۲۲۰): این زنخ سخن بی هوده و لفظ خالی از معنی ست. و بی هوده و بی معنی.

(۲۲۱): این زنخ یاوه گوی یاوه‌خوی مضحکه است.

(۲۲۲): بَلْمَه به فتح اوّل و سکون دوم ریشِ دراز و انبوه است و مردم ریش دراز (بلمه ریش). زنخ برکس کشیدن شاید ستیزه کردن و خیره رویی است.

(۲۲۳): طیره به کسر اوّل به معنی دل‌تنگ و شرم‌سارست و بَلمه زنخ مرکّب می‌نماید و درین صورت به معنی آن که ریش انبوه و دراز دارد.

تشبیه می‌کنند حکیمان زنخ به سیب
پس هیچ جای نیست چو در اسفهان زنخ[۲۲۴]

**

[ام شب غنیمت دان]

آه من هر شب که از حلقم به بالا بگذرد
دود خون آلودش از پنهان و پیدا بگذرد
هر شرر کز شعلهٔ شوقم جدا شد در هوا
هم چو برق تیزرو بر سقف مینا بگذرد
زیروزاری هرچه بر آهنگ فریاد افکنم
چون نوای زهره از ایوان اعلا بگذرد
اشک خونینم پیاپی دم به دم سیماب وار
از مژه بر چهرهٔ مهتاب سیما بگذرد
بگذرد کشتی چو آب چشم من موج افکند
بر کنارم هم چنان کز ژرف دریا بگذرد
تیر آهم بگذرد بر جوشن گردون چنانک
بر حریر از چرخ تیری بی محابا بگذرد
من کسی را دوست می دارم که سودایی شود
بوی او گر بر دماغ عقل دانا بگذرد
خاک صحرا عنبر سارا شود در خاصیت
گر نسیمی از سر زلفش به صحرا بگذرد
چون ملامت نیست ما را گو ملامت می‌کنید
یوسف آخر عاقبت هم بر زلیخا بگذرد
نیستم بلبل که از خاری بنالم قایمم
زخم تیری را که پیکانش زخارا بگذرد[۲۲۵]

---

(۲۲٤): این چامه از ملّی نقل شد.
(۲۲۵): من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن
گر وی به تیرم می‌زند استاده‌ام نشّاب را
(سعدی)

دوش رفتم بردرش گفتم چه گوید بنده را
یا درآید یا دمی بر در بود یا بگذرد

گفت ای مسکین سرخود گیر وبگریز از بلا
هر که را جانش به کارست از درما بگذرد

گفتم اینک جان زلب بگذشت و وصلت برنداد
گفت بی مقصود می‌گویی بهل تا بگذرد

با خیالش گفتم ازوصلم نصیبی کی رسد
گفت وقتی کزخیالت این تمنا بگذرد

بافراقش گفتم آیا بگذرد برکوی من
گفت کی برآشیان پشه عنقا بگذرد

باغمش گفتم درونم پرشدست ازدرد دل
راه ده چندان که آه ازسینه بالا بگذرد

گفت اگر برخیزم ازراه نفس تادم زنی
جان محنت دیده با آه ازثریا بگذرد

بارقیبش گفتم آخر پرده بردار ازحرم
لطف کن بگذار جانم را که تنها بگذرد

گفت دورای بی ادب مستی چه می‌گویی برو
برچه کارم من چو هرنامحرم این جا بگذرد

بانزاری گفتم ازبی هوده زاری تابه کی
الحذرتا ام شب این تشویش وغوغا بگذرد

گفت هان دریاب نقد وقت رامهلت مده
دی گذشت ام شب غنیمت دان که فردا بگذرد

سرینه تسلیم کن برآستانش وارهان
دولتی باشد که وامق پیش عذرا بگذرد

دوستی کرداقتراح ازمن جواب آن که گفت:
«آه دردم هرشبی ازطاق مینا بگذرد»[۲۲۶]

* * *

[به دنبال ذریّه و آل]

با ما همه خلق بدسگال اند / مشغول به خدعت و نکال اند[227]
قومی متعصّبان مجهول / کارایش صورت محال اند
بر سدره کشیده خویشتن را / در قدر فروتر از نعال اند[228]
در صف مجادله چو رستم / با تیغ کشیده در قتال اند
در کشف بیانِ علمِ تحقیق / بسیار کم از کمندِ زال اند
سر زیر بمانده گان اضداد / افتاده به ورطهٔ ضلال اند
اعما چه خبر دهد ز دیده / صمٌّ بُکمٌ ز صمْت و قال اند[229]
کشتی شکنان اهلِ خیزند / مستغرق قلزم خیال اند
گویند که مصلحیم و مقبول / آری که غلام جاه و مال اند
از کسب حرام توبه دارند / یعنی که خورندهٔ حلال اند
از حبل متین خبر ندارند / زیرا که جهول در جوال اند[230]

*

معراج کنان عالم قدس / اصحابِ مراتب کمال اند

(۲۲۶): آغاز این چکامه گونه به آغاز قصیدهٔ خاقانی می‌برد به معنی
صبح دم چون کله بندد آه دودآسای من / چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من
و لحن و آهنگ آن دور از شیوه قصیده است اگر از مخاطبه‌یی چند بیتی درون آن بگذریم باید گفت غزلی ست طولانی یا قصیده‌یی ست غزلی به نرمی و دردآلودی لحن عاشق آشفته حال غزل سرایی چون نزاری. مصراع تضمین شده را در دیوان چند شاعر جستم نیافتم.

(۲۲۷): بد سگال: بد اندیش. (نکال عقوبت است. شاید: محال)

(۲۲۸): سدره در مصراع نخستین سدرة المنتهی ست و اگر صدر بودی هم بد نبودی. نعال جمع نعل است و نعل پای افزارست (و کفشک ستوران) و درین بیت تواند بود که مراد صفِّ نعال باشد که کفش کن است و مقام غرامت و پی ما چنان با هر دو معنی مناسب است.

(۲۲۹): صُمٌّ بُکمٌ عُمیٌ فهم لا یرجعون / بقره / ۲ / آیهٔ ۱۸. صُمٌّ بُکمٌ فهم لا یعقلون / بقره / ۲ / ۱۷۱.

(۲۳۰): جهول به فتح اوّل بسیار نادان است و جهول در جوال مثل است. نظیر از شعر سنایی
جملگی را خیال های محال / کرده مانند غتفره به جوال

ایـنـان بـه ریـاضـت درونـی	مـنـزل مـنـزل در انـتـقـال انـد
تـا رگ‌هـا بـرکشـنـد از عـود	اوّل بـه سـزاش گـوش مـالـنـد
پس بـاز نـوازدش زنـنـده	تـا زیـر و بـمش خـوشی بـنـالـند[231]
بـا مـبـتـدیـان هـمـیـن کـنـد عشق	کس را چهٔ خـبـر کـه در چه حـال انـد
بـر جـادهٔ خضـر سـیـر کـردنـد	آن زمـره کـه طـالـب زلال انـد
در عـالـم امـر مـقـتـداشـان	ذریـتـهٔ مـرتـضـا و آل انـد[232]
در عـالـم خـلـق هـم بـر آن امـر	تـسـلـیـم شـونـدهٔ رجـال انـد[233]
مـا بـیـن مـقـصـرنـد و غـالـی	در غـایـتِ لطـف و اعـتـدال انـد[234]
آن‌هـا کـه بـه چـشـم خـویش دیـدنـد	مـحـجـوب بـمـانـده زآن جـمـال انـد
و آن‌هـا کـه شـدنـد غـایـب از خویش	در حضـرت عـزّت و جـلال انـد
ایـن رمـز مـکـن نـزاریـا فـاش	مـردان سـخـن شـنـاس لال انـد[235]

---

(۲۳۱): خوشی: به خوشی.

(۲۳۲): عالم امر: عالم قضا و قدر، عالم واجب الوجود، عالم ربّ، عالم لاهوت، عالم مجرّدات، صورت حقیقت عالم خلق. ألا له الخلق والأمر (اعراف / ۷ / آیهٔ ۵۳). یسئلونک عن الرّوح قل الرّوح من امر ربّی (اسراء / ۱۷ / آیهٔ ۸۵). إنّما أمرُه إذا أرادَ شیئاً أن یقول له کن فیکون (یس / ۳۶ / آیهٔ ۸۲).

(۲۳۳): عالم خلق مقابل عالم امرست، عالم آفرینش، عالم ناسوت، عالم ملک، عالم جسمانی. سایهٔ عالم لاهوت و ملکوت.

(۲۳٤): مقصّر و غالی در شعر نزاری چند بار آمده است مقصّران اهل قصورند در ارادت و اخلاص و غالیان درگذرنده اند از حد و غلوکنندگان دربارهٔ حضرت علی علیه السّلام.

خـواری مـکش و کـبـر مـکـن بـر ره دیـن رو	مـؤمـن نـه مـقـصـر بـود ای پـیـر و نـه غـالـی
(ناصرخسرو)

بـرتـر مشـو از حـد و نـه فـزون تـر	هش دار مـقـصـر مـبـاش و غـالـی
(ناصرخسرو)

جـز هـمّـت عـالـی نـبـد عـلـی را	خـلـقـی بـه وی انـدر شـدنـد غـالـی
(قطران تبریزی)

ــ دکتر مهدی محقق / تحلیل اشعار ناصرخسرو / ص ۲۲۲.

(۲۳۵): شاید نظری به حدیث مَن عَرَفَ الله کَلَّ لسانُه دارد.

نشنیدستی [صموت کالموت][۲۳۶]
ممثول خلاصهٔ مثال اند[۲۳۷]

٭ ٭ ٭

[محقق باش نه مقلّد]

مشو فریفته یارا به ترّهات مُقلّد
که هر زمان به درآید به صورتی چو مشعبد
شکوه و هیبت باطل نمایشی ست خیالی
برون ز عالم کثرت بود قرار مُوحّد
چو نیم کار برون شد کجا رسد به کمالی
هنوز راه عبادت به سر نبرده مُعبّد[۲۳۸]

---

(۲۳۶): صُموت: خاموشی، نسخه ها: صموت کالحوت به مثل می‌ماند.

(۲۳۷): سامان این قصیده با دستگاه معمول قصیده‌سرایان متفاوت است از جنس قصیده‌های سعدی و سنایی و ناصرخسروست. گزارشی ست از تجربه‌های معرفت گوینده که با بدبینی و شاید واقع‌بینی حال و نیّت خلق نسبت به خود آغاز کرده است. از متعصّب قوم می‌نالد که بالانشینان بی‌جهت‌اند. در وقت مجادله رستم صولت‌اند به هنگام کشف حقیقت معرفت از کمند پیرزالی کم‌اند. افتادگان در ورطهٔ ضلال و کشتی شکنان اهل خیر، مستغرقان قلزم خیال، غلامان جاه و مال و مدّعیان صلاح و قبول. غتفرگان جهول در جوال رفته.
و گزارشی از حال معراج کنان عالم قدس که به ریاضت درون منزل منزل به مرتبت‌های کمال نقل می‌کنند و حال تصرّف عشق با مبتدیان و مستجیبان که به طلب زلال بتحقیق و شناخت در سیر طریق خضرند. در سیر ملکوتی، در تحقّق طاعت و بندگی امرربّ جلیل، ذریّه و آل مرتضا (ع) را مقتدا کرده در مرتبهٔ ناسوت پیش وارثان و خلیفگان سر تسلیم فرود آورده‌اند. نه مقصرّند و نه غالی. منغمر در لطف اعتدال. حلقهٔ ارادت عرفت ربی به ربی در گوش، از پیلهٔ نفس بیرون جسته، به غیبت از خویشتن در حضور عزّت راه برده و مصداق مَن عرف الله کلّ لسانُه گردیده‌اند. قصیده‌یی بدین صفت گزارش حال است در سیر و سلوک آزاد از قید و بند تغزّل و مقتضب از نسیب وتشبیب و خلاص از تخلص و جسته از قید دعای تأبید و شریطه و هر نظم و سامان متداول چکامه سرایان عهد فردوسی و نظامی. تنها از قصیده شکل هندسی آن محفوظ مانده و از جهت موضوع و نظم نردبانی طولی به کلّی ازرسم وقاعده بیرون افتاده است.

٭ ٭ ٭

(۲۳۸): معبّد از عَبّد معنی عبادت کننده ندارد مگر آن که به احتمال بعید از تَعَبّد پنداشته باشد و معنی گریزنده و رمیده نیز با بیت مناسب نمی‌نماید.

محققان نه ازین خطه ازبهشت برین اند
کدام شهر وولایت کدام منشأ ومولد
زنور پاکِ خدای اند وفیض جودِ عمیم ش
نه زآب وخاک جهان اند هم چوصادر ووارد
توان بداد به انصاف درخدای شناسی
درست کردن اگر بشنوند دعوی مُلحد
ببند چون دهنِ کوزه گوش و دیدهٔ کژبین
پرست و باک ندارد به نیم دانهٔ کنجد
زمن به هزل تصوّر کنند پند ونصیحت
جماعتی که ندانند هزل باز ازین جِد
نزاریا نکنی بهِ علاج آن که نداند
حلاوتِ شکرِ مصر از مرارتِ تربد[239]
صُموتُ کالموت اوراد کرده خویش مرنجان
همان حکایتِ لایجتمع قبول کن از ضِد[240]
مباش منتظر نسیه نقد وقت نگه دار
خموش تا دگران کی کجا رسند به موعد

[تنبیه نزاری][241]

سر از حلقهٔ جیب مردان برآر طمع را ز تر دامنی بازدار[242]

---

(۲۳۹): تُربُد به ضمّ اوّل و سوم است (نام گیاهی که مصرف دارویی دارد و مسهل است) و قافیه غیر موصول است و رعایت حرکت پیش از روی در آن لازم. مگرآن که تربد به کسر سوم مستعمل بوده باشد.

(۲٤۰) نسخه ها «صموت کالحوت» است.

صُموت خاموشی ست.

نزاری جای دیگر نیز گفته است:

نشنیدستی صموت کالحوت ممثول خلاصهٔ مثال اند

آرامش و سکوت حوت نیز مشهودست آیا مشهور هم هست که مثل سائر باشد.

(۲٤۱) این چکامک از ملّی نقل شد.

(۲٤۲): یعنی مردوار باش و مگذار کار طمع به تردامنی و ناپاکی کشد.

بترس از رسن بازی آفتاب تحاشی کن از چنبر روزگار
تواضع کن امروز و دور از غرور که فردا تکبّر نیاید به کار[243]
یکی خوب تنبیه بشنو زمن به بازیچه دنبال افعی مخار
نهان دار اسرار مردان راه اگر بر تو رازی کنند آشکار
درین باب اگر تلخ باشی رواست نباید که شوری شود در دیار
پس امروز در شیوه‌یی کن شروع که فردا نگردی ازآن شرمسار
اگر بایدت جانب خود ز خلق به واجب بدارند خود را بدار
چنین کاعتبار از کسان می‌کنی کسان نیز از تو کنند اعتبار
که مشهور باشد میان عوام [زعهد قدیم] این مثل یادگار
بسی دست حسرت به سر بر زنی اگر داده باشی ز دست اختیار
تأسف خوری و ملامت کشی زنا کردنی ها به روزشمار
که نه من درین غبن داخل نی‌ام یکی درصدای یار و صد درهزار
ولی خویشتن پیش دریافتن سعادت قرین است و اقبال یار

خنک روزگارش که بی روزگار
کنند اعتبار از نزاری زار

* * *

[شکروشکایت][244]

چون دیده شدخطاب توای صاحب هنر روشن شداز فصاحت نظم تو م بصر
تامقطع ش زمطلع اوّل پدید گشت بی عیب و بی خیانت ومصنوع سر به سر

---

(۲۴۳): اگر «واو» در مصراع اول عین تقریر شاعر باشد «دور» اسم فعل است مانند «واو» درین بیت بوستان

به دست و زبان منع کردش که دور منه بر سرم پای بند غرور

(۲٤٤) در بعضی از نسخه ها بر بالای این نامهٔ منظوم نوشته شده است «ممّا کتب بجوابه عن خوسف» و بر بالای غزلی که این نامه در جواب آن است نوشته شده «ممّا کتب الی حکیم شمس الدین عن نهار جان الی خوسف» و این کلاف سردرگمی ست که آیا این قصیده جواب حکیم است به‌شمس‌الدین یا جواب شمس الدین است به حکیم. این قصیده فقط در دو نسخهٔ خطی آمده است و تردید نیست که در جواب

←

لیکن بر آن دو بیت توانکار کرده ام　　　بر من چنان که آن بندانم گمان مبر

چندان که فکر رفت و تأمّل در آن دو بیت　　　هجوی صریح بد نه کنایت نه مختصر

چون آیتی که هست درو نصّ خیر و شر　　　چون طبّ که اندرو بود انواع نفع و ضر

چون انگبین که زهر بود اندرو عجین　　　مسموم لیک باشد از آن قصد با خبر

امثالِ آن ز لطف تو بودی غریب لیک　　　هست آن مگر ز گردش چرخ کبود گر[۲۴۵]

تکرار را به صورت تضمین نمی‌کنند　　　انکار بل که هست درین باب معتبر

گفتی به خود بگوی که چون ز ابتدا مرا　　　کردی قبول باز مگیر آخر از نظر

تا حاسدان نگویند از بی قدم گریز　　　تا طاعنان نگویند از بی وفا حذر[۲۴۶]

گر چه نبود لایق این نظم این دو بیت　　　«با تو بر آن سرم که برم دوستی به سر»[۲۴۷]

گفتم چه گفت گفت که من کرده ام خلاف　　　من ساختم به عکس تو بر قلعه ها مقر[۲۴۸]

گفتی «گمان مبر که کنم با تو دل دگر»　　　الحق گمان نماند یقین شد گمان مگر[۲۴۹]

گفتی «به اختلاف زمان التفات نیست»　　　زین است پس مقام تو بر کوه و بر کمر[۲۵۰]

← غزلی ست که ما در متن حاضر (ــــه غ ٦١٢) آورده ایم و آن غزل در مج و ملک و ملّی و قن و لن و ب ۱ و ب ۲ آمده است با اختلاف در تعداد بیتها. در سبک هم اختلاف چندانی نیست و نزاری در خوسف و نهارجان هر دو می‌بوده است و به همه منطقه های قهستان تعلّق نموده است و مردی بی‌آرام و سفرپیشه که خراسان و آذربایجان و اران و اسفهان و عراق و حجاز همه را پی سپر بی قراری و جست‌وجوگری کرده خوسف و نهارجان را که زیر سر داشته یقین است که در آن هر دو تردّد بل اقامتی ساخته بوده است و تردیدی هست که حکیم کیست نزاری یا شمس الدین (ــــه قسمت رثای اهل). به هر حال آن غزل در دیوان حاضر ثبت است و این منظومهٔ مکتوب نیز ثبت می افتد. ضبط مجتهدزاده نیز اغتشاشی التباس افزای دارد (ــــه رسالهٔ ماشین‌شده ص ۲۵۹ تا ۲٦١) دو غزل دیگر هم بر همین وزن و روی داریم (ــــه غ ٦٠٨ و ٦١٣) شاید وقتی نسخه‌یی ابهامی را که باری در ذهن من افتاده است از میان بردارد.

(۲٤۵) این بیت در ب ۲ نیامده است.

(۲٤٦) دو بیت عین گفتهٔ گویندهٔ غزل است جز آن که آغاز آن «با لطف خود بگوی» است.

(۲٤۷) مصراع دوم، مصراع دوم مطلع غزل است.

(۲٤۸) مقرّ بر کدام قلعه. آیا این شمس الدین درین زمان که نزاری غزل سرایی می‌کند در قلعه های اسماعیلیان مقرّ داشته است. از اشارهٔ قاضی منهاج سراج و دیگران برمی‌آید که بعضی از مدافعان قلعه ها تا سال ٦٧٠ و بعد از آن نیز مقیم و مقاوم مانده بوده‌اند (به دو بیت بعد نیز نگاه کن).

(۲٤۹) مقول قول مصراع اوّل از مصراع اوّل غزل است «هرگز گمان مبر که کنم با تو دل دگر».

(۲۵۰) اشاره بدین غزل است:

ما را به اختلاف زمان التفات نیست　　　بر ما به هیچ نقض مودّت گمان مبر

«گر اقتضای دورکند هفته یی خلاف تشنیع بر قضا نتران زد بدین قدر»[۲۵۱]
ازمن به اختیار چه جویی پس اجتناب بی هیچ اضطرار چرا می کنی حذر[۲۵۲]
گفتی «ریانه کار محبّان صادق است هرجا محبت است دل ازدل دهد خبر»[۲۵۳]
دل می‌دهد خبر که همان دوست نیست او زنهار بعد ازین تو برو این گمان مبر
چون او بنای خویش نه ازسنگ ساخته درسنگ بسته آن دل ازسنگ سخت تر
ازسنگ دل امید ترحّم کجا بود درسنگ کی کنند رقم دوستی اثر
سالک درین منازل و مرحل چو نیست زانک این جا نمی‌کند به ارادت زخود سفر[۲۵۴]
آن را کجا بود سفر ازخود که دم به دم درکار عیش و لذّت دنیاست گرم تر
مست و خراب گشته زخمر نهارجان امّید نه به جنّت و نه بیم از سقر[۲۵۵]
با نفس خود محاربه کردن بود نشان سیر و سلوک را و بر و یافتن ظفر
سیر و سلوک این ره تجرید و ترک او خواهی که بی ریاضت و بی نالهٔ سحر[۲۵۶]
گر چه میسّرت نشود آن مدار ظنّ کان هست راه مشکل پرخوف و پرخطر
گفتی «نزاریا من و ما چیست جز حجاب ازخویشتن به درشو و ازخود به درنگر»[۲۵۷]
می خور شراب کشمش و آن گاه بی حجاب درخلوتی نشین و زخود می نگر به در[۲۵۸]

---

(۲۵۱) بیت از غزل است.
(۲۵۲) اشاره به بیت دیگر غزل است. بیت دهم منقول از غزل در همین چکامه است.
(۲۵۳) بیت غزل است. اوّل بیت «روی و ریا»ست.
(۲٥٤) اشاره به بیت غزل است:
سالک، درین منازل و مرحل کسی بود کز خویشتن به پای ارادت کند سفر
(۲۵۵) ازین بیت به خوبی پیداست که گوینده از نهار جان به خوسف نامه می‌نگارد به خلاف آن چه در رساله آمده و حدس ما درست است که درعبارت «ممّا کتب الی حکیم شمس الدین عن نهارجان الی خوسف» فاعل کتب، شمس الدّین است (ونه حکیم شمس الدّین) که به حکیم نزاری مقیم خوسف نامه نوشته است (سه قسمت رثای اهل) و اگر فاعل نه شمس الدّین باشد و نه حکیم شمس الدّین، نزاری ست که از نهار جان به حکیم شمس الدّین نامی نامه می‌نویسد و این قصیده از نزاری ست و درین صورت تکلیف آن غزل (غزل ٦١٢) تغییر می‌کند.
(۲٥٦) این بیت تنها دریک نسخه آمده است.
(۲۵۷) بیت از غزل است به جای «گفتی» در اوّل «آری».
(۲۵۸) طنزی ست بر بیت بالا که مقول قول غزل سراست.

«تا بر تو باز صورتِ فطرت شود عیان ‌ ‌ ‌ وز برزخ مخیله بیرون شوی مگر»[259]
تا مستفید گردم از آن بحر پردُرر ‌ ‌ ‌ تا بهره‌مند باشم از آن کان پرهنر
بی شک از آن زنند همی سنگ بر درخت ‌ ‌ ‌ تا میوهٔ لطیف ستانند از آن شجر
ورنه نه آن بود که ندارم من این شناخت ‌ ‌ ‌ باری تو دانیم که بدانم من این قَدَر
کامروز در بسیط زمینت نظیر نیست ‌ ‌ ‌ ناورده چرخ مثل تو از مادر و پدر
هجو توهم چو مدح خوش آید مرا از آنک
نیش توهم چو نوش خورم زهر چون شکر

* * *

[مناجات]

چو هستی علی کلّ شیءٍ قدیر ‌ ‌ ‌ خدایا خطاها[260] ز ما درپذیر
گناه من و خلق عالم بود ‌ ‌ ‌ بر وسعت عفو[261] عامت حقیر
من از کثرت ما و من مشرکم ‌ ‌ ‌ تو بی مثل و مانند و فرد و قدیر
تعالی توی وحده لاشریک ‌ ‌ ‌ تبارک توی بی شبیه[262] و نظیر
سر و کار خود با تو باید گذاشت ‌ ‌ ‌ که نعم الوکیلی ونعم النّصیر[263]
به حقّ تو و حرمت مصطفا ‌ ‌ ‌ که او بد به امّت بشیر و نذیر[264]
مرا زان بشارت مکن بی نصیب ‌ ‌ ‌ که رفتی به خلد و برست از سعیر[265]
اگر عیبْ ناکم به سترت بپوش ‌ ‌ ‌ و گر زلّتی رفت بر من مگیر

---

(۲۵۹) بیت منقول از غزل است.
(۲۶۰) مج و نخ: گناهان.
(۲۶۱) مج و ملک و نخ: خلق.
(۲۶۲) ملّی: لاشبیه.
(۲۶۳) ... حسبنا اللهُ ونِعْمَ الوکیل. آل عمران/۳/آیهٔ ۱۷۳
...وَ اعْتَصموا باللهِ هُوَ مولیکُم فنعم المولی ونعم النّصیر. حج/۲۲/آیهٔ ۷۸.
(۲۶۴) یا اَهلَ الکِتابِ قد جاءَکُم رسولُنا یُبیّنُ لَکم علی فترةٍ مِن الرُّسُلِ اَن تقولوا ماجاءَنا مِن بَشیرٍ ولا نَذیرٍ فَقَد جاءَکُم بشیرٌ و نَذیرٌ واللهُ علی کلِّ شیءٍ قدیر. مائده/۵/آیهٔ ۱۹. (و چندین آیهٔ مبارک دیگر).
(۲۶۵) مج و ملک و نخ: رفتن. رفتی خطاب حقّ است به نزاری به التماس نزاری و در برست ضمیر خطاب محذوف. رفتی و رستی به صیغهٔ ماضی مفید وقوع حتمی به مضارع.

بسی گفته باشم سخن ناصواب — ز هر گونه درهم قلیل و کثیر
به آنم نگیری به اینم ببخش — که هستم ز غفران تو نا گزیر
ز تو هم ترا بوده‌ام خواستگار — نه حور و قصور و نه شهد و نه شیر
نزاری به زاری به بزمِ نیاز — اگر وقت وقتی بنالد چو زیر[۲۶۶]
به امید آن تا برون آوری — ز ادناسِ نفس‌ش چو موی از خمیر[۲۶۷]
برآنم که چشم امیدم شود — ز فضلت به کُحل عنایت قریر[۲۶۸]
به سیلاب چشمانِ بیداردار[۲۶۹] — به محراب پاکان شبْ گیر گیر
که عفوم کنی و خلاصم دهی — ز تیه[۲۷۰] خطر تا نباشم خطیر

ز دستم مده گر درآیم[۲۷۱] ز پای
که هم پای مردی و هم دست گیر

* * *

[حسب حال]

افسوس روزگار جوانی که بر مجاز
کردیم صرف در سرِ[۲۷۲] سود و زیان و[۲۷۳] آز
در بی‌خودی و بی‌خردی[۲۷۴] زیر بار حرص[۲۷۵]
هم چون شتر نشیب ندانسته از فراز

---

(٢٦٦) زیر نام آلتی از موسیقی (سیم تار را گویند و نیز معنی مقابل بم. این جا آلت است).

(٢٦٧) آدناس: چرک‌ها و پلیدی‌ها. جمع دَنَس به فتح اوّل و سکون دوم: چرک و پلیدی. و جمع دَنِس به فتح اوّل و کسر دوم: چرکین و پلید.

(٢٦٨) قَریر: خنک و سرد.

(٢٦٩) بعضی نسخه‌ها: امّیدوار. (بیماردار هم بد نیست).

(٢٧٠) مج و ملک: تیر. (تِیْه: به کسرِ اوّل و سکون دوم: گمراهی و سرگردانی. بیابان بی آب و علف که در آن سرگردان شوند).

(٢٧١) مج و نخ: چون درافتم.

(٢٧٢) ب ۱ و نخ: درپی.

(٢٧٣) ملّی: ــ و.

(٢٧٤) ب ۲ و لن: بی خبری.

(٢٧٥) لن: پای حرص. نخ: بار عشق.

کردم شباب[۲۷۶] درهوس نای ونوش[۲۷۷] صرف
گه[۲۷۸] رفته درعراق و گهی بوده[۲۷۹] درحجاز
پیرانه سربه خدمت مخلوق مبتلا
با دوستان دشمن و پاکان بی نماز
من بعد روی کرده به دیوار حسرتم
دایم چوشمع سرزده در گریه و گداز
کاری نساختم که نوایی دهد به کار
بر اعتماد آن که جزو نیست کارساز
گستاخی ودلیری اگر چه زحد گذشت
ای عیبْ پوش مطلعی بر رموز[۲۸۰] وراز
هم واثقم که خازن عفوت بپوشدم
ازجامه[۲۸۱] خانهٔ کرمت خلعت طراز[۲۸۲]
می‌ترسم ازمنادی عدلت[۲۸۳] که گویدم
بستند راه توبه و کردند درفراز[۲۸۴]
هم با درتو گردم ودستی برآورم
کای بی نیازرحم کن وردمکن نیاز[۲۸۵]

---

(۲۷٦) لن: شتاب.
(۲۷۷) مج و ملّی: پای بوس.
(۲۷۸) ملّی: گر.
(۲۷۹) نخ و لن: رفته.
(۲۸۰) نخ: امور.
(۲۸۱) ب ۲: خامه.
(۲۸۲) لن: گداز.
(۲۸۳) لن: عمرت.
(۲۸٤) فراز: بسته.
(۲۸۵) ملّی: نماز.

برمن ببخش وحامی من باش تا کنم
ازخویشتن به قوّت توفیقت[286] احتراز
اوّل که چشم دوخته باشند بازرا
صیاد[287] خویش رانشناسد زشاه، باز[288]
چون شد گشاده چشم ومشرّف به دست شاه
آن گاه باشد[289] ازسر تحقیق شاه باز[290]
دانسته ام که اوّل وآخر به دست[291] تست
چیزی نیاید ازمن وازقصّهٔ دراز
این یک دقیقه هست که هرگزنبوده ام
مایل به مال ونعمتِ دنیای دون نواز

(۲۸٦) لن: توفیق.

(۲۸۷) ب ۱: چون صید. نخ: اوصید.

(۲۸۸)

باز را چون زبیشه صید کنند	گردن و هردو پاش قید کنند
هر دو چشمش سبک فرو دوزند	صید کردن ورا بیاموزند
خوز اغیار وعاده باز کنند	چشم از آن دیگران فراز کنند
اندکی طعمه را شود راضی	یاد نارد ز طعمهٔ ماضی
بازدارش زخو پیاده کند	گوشهٔ چشم او گشاده کند
تا همه بازدار را بینند	خلق بر بازدار نگزینند
زوستاند همه طعام و شراب	نرود ساعتی بی او در خواب
بعد آن برگشایدش یک چشم	به رضا بنگرد درو نه به خشم
از سر رسم و عاده برخیزد	با دگر کس به طبع نامیزد
بزم و دست ملوک را شاید	صید گه را بدو بیارایند

حدیقه / مصحح استاد فقید مدرّس رضوی / ص ۱۵۹.

چاپ کشف الابیات دار (کشف الابیات را سال هاست بیت یاب گفته ام از کشف الابیات جمع و جورتر و نرم ترست نمی‌دانم چرا به ترجیح مرجوح دل خوش می‌دارند.)

(۲۸۹) ب ۱ و نخ: باش.

(۲۹۰) این بیت در نسخهٔ لن نیامده است.

(۲۹۱) لن: فضل.

وین هم که از هدایت محض محقّقان

درا حتراز بوده ام از عالم مجاز

یارب به فضل خویش در آن موقف شمار

ما را به خطّ عامل[۲۹۲] رحمت دهی[۲۹۳] جواز

توفیق ده نزاری شوریده حال را

زین تیره خاکدان که رسد سوی سدره باز[۲۹۴]

* * *

[گل افشان نزاری][۲۹۵]

ای زرخسارت شکسته رونق بازار گل

گونهٔ روی تو برده رونق رخسار گل

---

(۲۹۲) لن: عاجل.

(۲۹۳) لن: بود.

(۲۹٤) درین قصیده شاعر تأسّف و تلهّف بر روزگار جوانی دارد که در بی خودی و بی خردی زیر بار حرص شتروار و ناآگاه از نشیب وفراز جوانی صرف نای و نوش و سیر و سفر پی درپی کرده است. به هنگام پیری نیز به خدمت کارفرمایان مخلوق اشتغال دارد و اکنون روی در دیوار حسرت چون شمع سرزده در سوز و گدازست. قرینه های دیگر هم در سخن نزاری داریم که مردی پر سفر می‌بوده است. در ابتدای حال شاید سفرهای او از جانب دیوان صورت پذیرفته چنان که در سفرنامه در خدمت یکی از کارگزاران دولت به آذربایجان رفته است و یک جا از سفرها بدان جهت که نه به اختیار بل پی کسب معاش بوده شکایت کرده است. هر چند این تبرّی از کار دیوانی در شعر دوران اعتزال نزاری بسیار دیده می‌شود امّا چنین می‌نماید که در آغاز جوانی مشتاق کارگزاری دیوان حتّا سپاهی گری نیز بوده است. باقی قصیده توجه است و تضرّع و ابتهال و مناجات. اعتقاد به معاد و قیامت در پایان این چکامه به وضوح پیداست (نیز ← مرثیهٔ تاج الدّین محمد). باطنیان به حسب اصل تأویل در کلام حق تعالا و حکم و امر و نهی و حدیث رسول اکرم (ص) از برای نماز و روزه و حجّ و قیامت و بهشت و دوزخ، معنی هایی به جز آن چه معمول و معهود اهل مذهب است آورده اند چنان که گویند مقصود از بی پدری عیسی علیه السلام نداشتن پدر تعلیمی ست که او علم از نقیبان حق آموخته باشد و مرده زنده کردن او جان بخشیدن به دل های مرده است. نماز طاعت مولاست. زکات زیادت مال است که به امام وقت دهی. روزه خاموشی در برابر فعل امام است و اطاعت محض ازو. حجّ قصد زیارت اوست. ترک حرام بیزاری ازدشمن وشیطان. فرعون وهامان بر چند کس از مردم زمان رسول (ص) اطلاق کنند. یقین معرفت تأویل است و بهشت نعمت های گیتی و باطن مرد کامل و امام زمان....

(۲۹۵) این مدیحهٔ گل ردیف مصنوع تنها در نسخهٔ ب ۱ آمده است ومدیح یکی از بزرگان زمان شاعرست به ←

گر نبودی گل به رنگ عارض تو کی شدی
بلبل بی چاره هرگز عاشق دیدارِ گل

پیش تو ای خرمن گل تا بیابد بنده بار
بست خواهد خویشتن را زین سبب در بارِ گل

گر گشایی لب پدیدار آیدم تنگ شکر
ور نمایی چهره حاصل گرددم ایثارِ گل

طالبِ وصل توم هرگز نیندیشم ز رنج
آن که گل چیند نیندیشد ز زخمِ خارِ گل

گل چو رویت دید حالی بندگی اقرار کرد
سوسن و نسرین گوا گشتند بر اقرار گل

بنده خوانش بعد ازین ورنه بیازارد ز تو
ای مرا آزرده چون جویی همه آزارِ گل

گر قبولِ بندگی یابد گلِ نازک ز تو
بیش گردد هر زمانی قیمت [و] بازار گل[۲۹۶]

هم چو بازار هنر در مدح تاج الدّین حسن
رونقی گیرد سراسر رستهٔ بازارِ گل[۲۹۶]

صاحب صدری که پیوسته نسیم خُلقِ او
می کند اندر مشام اهلِ عالم کارِ گل

ابرِ دست ش بر سر سایل همی بارد گهر
هم چو ابرِ نوبهاری بر سر اشجارِ گل

لطف ش آثار کرم اندر جهان شایع کند
هم چو طوّاف نسیم اندر چمن آثارِ گل

← نام تاج الدّین حسن.

(۲۹۶) بازار اول مترادف قیمت است و به معنی بها و رونق و بازار دوم رستهٔ دکان سر پوشیده یا روی باز. حرف واو را در بیت اوّل از برای فرار از تکرار قافیه و استواری معنی افزوده ام و نصّ کلام شاعرست.

ای گل باغ سیادت بلبل مدح توم
مدح جز بلبل نداند گفت روز بار گل
گل ز دستِ باذل تورسمِ زربازی گرفت
لیک گل افشان نزاری کردبر اوزار گل[297]
هیچ عاقل خدمت صدرترا منکر نشد
کی تواند کرد هرگز هیچ کس انکار گل
چون نزاری امتحانِ طبع گل کرده ردیف
آخر هر بیت لازم آیدم تکرار گل
اصلِ انصافم بده کز یمن وفرّمدح تو
نیک بربستم ردیف مشکل اسرار گل
اندر آمد موسمِ گل دانم و [زیبا] بود
عندلیب خسته روزی چند برخوردار گل
بید دست گل گرفته اندر آمد ناگهان
از قدوم او فزونی یافت استظهار گل
مقدمِ گل عزّتی دارد از آن معنی که شد
بافته بر کارگاهِ صنع تو اوتار گل[298]
یارِ ناهموارِ گل خارست دایم جسته باد
در دل و چشم حسودت یارِ ناهموارِ گل[299]

* * *

[اصل تأویل]

ندارم با کسی نه قال و نه قیل — که او تمثال نشناسد ز تمثیل[300]

---

(۲۹۷) اوزار=افزار=ابزار.

(۲۹۸) اوتار: تارها. جمع وتر.

(۲۹۹) دعای قصیده ساده و بدیع است.

(۳۰۰) تمثال به فتح: مَثَل آوردن وتشبیه کردن. و به کسر: تصویر. تمثیل: مثال آوردن داستان زدن. گمان می‌کنم مقصود نزاری تمیز لغت از لغت است و نظر به اصطلاحی خاص ندارد مثل هراز بر ندانستن و تفعال از تفعیل نشناختن.

نه چون نیل عروسان کن تصوّر — که برتمثال بنهادند آن نیل
نداری سمع جان کی بازدانی — دَمِ آهنْ گر از صورِ سرافیل
اگر چون نقطه باشی پایْ برجای — نکردی گردِ سر چون چَرخ تحویل[301]
محق از کثرت باطل نترسد — زبون پشّهٔ عاجز شود پیل[302]
عفاریت اند اکنون ایستاده — به جای لشکر طیراً ابابیل[303]
که با این قوم کاری برنیاید — به سعی مالک و جهدِ عزازیل[304]
توقف برنگیرد مرد باید — که در سیر و سلوک افتد به تعجیل
به رای خویش نتوان کرد تعبیر — که بر هر کس بدل باشد به تبدیل
محمّد را فرستادند قرآن — کلیم و [روح][305] را تورات و انجیل
سد اسرار است در هر حرف اگر نه — کلام الله را برهم چه تفضیل
مفسّر راست گو باید اگر نه — خلافی نیست در تأویل و تنزیل
زمستودع جدا کن مستقر را — همین یک نکته باشد اصلِ تأویل[306]
به نقد الوقت باید [خواند] منصوص — زموسی چند گویی و زسماعیل
گذشته بهرهٔ بگذشتگان بود — بس از افسانهٔ قابیل و هابیل
نزاری نیست برعمدا معوّل — نشاید کرد برتعمید تعویل[307]

ترا علم الیقین عین الیقین شد
شدی فارغ زمشروح و زتفصیل[308]

* * *

---

(۳۰۱) درین مصرع تحویل کردن فعل مرکب است و چون چرخ قید تشبیه.

(۳۰۲) مصراع دوم را استفهامی ساخته است یادآور قول شیخ است که فرمود:

پشّه چو پُر شد بزنند پیل را — با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتّفاق — شیر ژیان را بدرانند پوست

(۳۰۳) و أرْسَلَ علیهم طیراً ابابیل. فیل/۱۰۵/آیهٔ ۳.

(۳۰۴) غزازیل: شیطان. مالک شاید مالک دوزخ باشد.

(۳۰۵) ملّی و مج: نوح.

(۳۰۶) جای دیگر گفت: ندانست مستودع از مستقر هرآن کو درین امتحان داخل است. مستودع و مستقر را درین دیباچه توضیح کرده ام.

(۳۰۷) تعمید: قصد کردن. برتعمید: به عمد. تعویل: اعتماد کردن.

(۳۰۸) این قصیده تنها در نسخهٔ خطی ملّی آمده است.

[یارب توآگهی] [۳۰۹]

عمرم به هرزه می‌گذرد در چه انتظارم
کاریم برنیامد و بگذشت روزگارم

این جا نشسته بی سروسامان و نان و جامه
نی هیچ خلق داندونی من که درچه کارم

صبرم نکرد یاری و دردم نگشت ساکن
با درد درمیانم و از صبر بر کنارم

گه آشکار می‌کنم و گه نهان به یاری
وآگاه نیست خلق زپنهان و آشکارم

این طرفه‌تر که هیچ امانم نمی‌دهد عمر
چندان که دم برآرم و چندان که سر بخارم

مخمورم از چه راست بگویم زجام [فرقت] [۳۱۰]
کوساقی وصال که برهاند از خمارم

آن عقل کو که راه برون آورد به مقصد
وآن بخت کو که گل بدماند[۳۱۱] زبرگ خارم

از سینه دود می‌رود آهسته بر دماغم
وز دیده ژاله می‌کند اندوه در کنارم

نی نی که سینه راه نفس می‌دهد به حلقم
نی نی که دیده [دُرج] گهر می‌کند نثارم[۳۱۲]

---

(۳۰۹) این حسب حال فقط در دو نسخهٔ خطی ب ۱ و نخ آمده است. غیر از آهنگ دردآلودی که در تلهّف و تأسّف نزاری از گذشتن عمر دیده می‌شود وزنی که اختیار کرده از دشوارترین تجربه‌های عروضی و شاعری فنّی و صنعت‌کاری او حکایت می‌کند. تقطیع این چکامه: مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلاتن است از بحر مضارع که از اصل «مفاعیلن فاعلاتن» چهاربار «مفاعیل فاعلات» آید که مفعولُ اخزب و مفاعیلُ مکفوف از مفاعیلن است و فاعلاتُ مکفوف از فاعلاتن است که نام و لقب آن مضارع مثمّن مکفوف اخزب باشد.

(۳۱۰) نسخه‌ها: وقت (تصرّف به قرینهٔ وصال مصراع دوم و دلالت وزن است).

(۳۱۱) نخ: کو گل برهاند.

(۳۱۲) ازین بیت تا آخر در نخ نیامده است. ب ۱ به جای درج گهر: دُرز گهر آمده و اگر ز مخفّف از نباشد ←

شب تا به روزنامهٔ حسرت [هـ]می نویسم[۳۱۳]
تا روز شب ستارهٔ محنت همی شمارم

زین پیش پای صبر به دامن همی کشیدم
اکنون ز دست رفت گریبان اختیارم[۳۱۴]

با هم دمی دمی نگذارد که خوش برآرم
معلوم شد عداوت دنیا به اعتبارم

با بخت در عتابم و با چرخ در شکایت
با حق در ابتهالم و از خلق شرمسارم[۳۱۵]

من هیچ درنگر که درین قحط سال غربت[۳۱۶]
از بی کهی و بی جوی اسب دل فگارم

تا لاجرم ز محنت تیمار بی زبانان
چون کَهرُبا[ی] زرد و چو سیماب بی قرارم

خود هیچ کس بر آتش تیزم نریخت آبی
بر جمله هست حقّم و کس نیست حق گزارم

آری هنوز هست شرابی کفاف [از] من[۳۱۷]
تا در زمین شوره دگر نی شکر نکارم

← دُرز می‌تواند صورتی از دُرج باشد.

(۳۱۳) ب ۱: می‌نویسم (تصرّف به دلالت وزن است).

(۳۱٤)

عمرها در زیر دامن برد سعدی پای صبر — سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

°

بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم — نفس را چون مار خط نهی پیرامن کشم

°

نه دست صبر که در آستین عقل برم — نه پای عقل که در دامن قرار کشم

(۳۱۵) ابتهال: تضرّع و زاری.

(۳۱٦) ب ۱: من هیچ دگر مگر درین قحط سال غریب (تصرّف به دلالت وزن و سیاق معنی بیت است).

(۳۱۷) ب ۱: ـــ از (به جای افزودن «از» پیش از «من» می‌توان «را» پس از «من» افزود).

گر من به کنج زاویهٔ خویش باز کردم
الاّ به شرطِ سجده سر از پیش برندارم

با عافیت بسازم و با عزلت انس گیرم
من بعد سر به خدمت مخلوق درنیارم

بر آستان فقر شوم هم چو خاک ساکن
خود ز ابتدای کون بر آن آستان غبارم

چندین جفا و جور نزاری همی‌کشم [من][318]
ورنه کهای صحبت دنیا و خاک سارم[319]

چندان بوَد که یافتم از جنسِ تن خلاص[ی][320]
دعوی نمی‌کنم که ندارند استوارم

یارب تو آگهی که زخم خانهٔ که مستم[321]
مستی که روز حشر نبینند هوش یارم[322]

* * *

(۳۱۸) ب ۱: ــ من (افزوده به دلالت وزن است).
(۳۱۹) کَهَا به فتح: شرمنده. جای دیگر گفت
آخر چرا متابعت دیو می‌کنی   دیو ای فرشته زاده نگویی کهای تست
و جای دیگر
به دست خود که کند با من این که من کردم   کهایِ توبه ام آخر ز احمقی تا کی
(۳۲۰) ب ۱: ــ ی (افزوده از مصحح است)
(۳۲۱) مستی از خم خانهٔ مخاطب است.
(۳۲۲) چند نکته مربوط به زندگی و وضع معشیت و اندیشهٔ نزاری ازین شعر برمی‌آید. تأسف بر کیفیّت نامطبوع گذران زندگی و تباهی عمر و تمنای رفتن. فقر معشیت، بی سر و سامانی و بی نانی و بی خانگی. بی صبری و بی طاقتی. درد فراق. بی اختیاری، عتاب با بخت، شکایت با چرخ. پریشان‌دلی از بی کاه و جو ماندن اسب و تیمارداری بی زبانان. تأسف از خدمت در حق کسانی که حق گزار او نیستند و با آن که بر گردن همه حقی دارد هیچ کس حق گزار او نیست. عزم زاویهٔ عزلت و قطع پیوند با خلق. چندان که جز به اقتضای شرط سجده نمی‌خواهد سر از زمین برگیرد. التجای به حق. از فحوای کلام برمی‌آید که در وقت ساختن این قصیده در مرز قطع پیوند خلق و روی آوردن به انقطاع و اعتزال است.

[تعلیم پدر][۳۲۳]

عمرها باد خدایا به سلامت پدرم
که بسی در حق من کرد کرامت پدرم
حق ازین بیش که بر دوستی اهل البیت
معتقد کرد به اثبات امامت پدرم
چه قیامت که نمی‌دیدم اگر پیش از مرگ
ظاهرالعین نمی‌کرد [قیامت][۳۲۴] پدرم[۳۲۵]
من اگر ناخلفی کردم و بد فرزندی
همه شرط پدری کرد اقامت پدرم
تا شدم حامل انصاف به تدریج بسی
من گنه کردم و قایم به غرامت پدرم
معتقد بودش و مشفق به نزاری آموخت
مخ اسرار الٰهی به تمامت پدرم

[چشم][۳۲۶]

تا برگرفته ام ز تو بی اختیار چشم
خون کردم از فراق تو در انتظار چشم
بر سر بسا که ریخته ام از کنار خاک
اکنون ز سر همی فکنم در کنار چشم
بر خاک ره فکندمش اندر فراق تو
با آن که بر سر آمده بُد ز انتشار چشم

---

(۳۲۳) این قصیدهٔ خرد تنها در نسخهٔ خطی ملّی آمده است.
(۳۲٤) ملّی: کرامت.
(۳۲۵) ازین بیت و این چکامک برمی‌آید که نزاری به تعلیم پدر تغییر مشرب داده است. شاید این تعلیم که بر ارادت اهل بیت و امامت مبتنی ست با آن چه حکیم از مدرسه و استاد و محیط سنّی مذهب روزگار آموخته می‌بوده است تفاوت داشته.
(۳۲٦) از نسخهٔ خطی ملّی نقل شد.

چشم ازسرم به روی درافتد چنان که هست
هردم به یاد غمزهٔ آن پرخمار چشم
درگو نشست چشمم بی شمع روی تو
کی برسر آید ازبُنِ این تیره غار چشم[327]
پنهان کنم به عکس خیالِ رخت نظر
آری درآفتاب که کرد آشکار چشم
ازچشم من قیاس کن وبردلم ببخش
گر دیده‌ای که باز گشاید انار چشم
زآن چشم آهوانه تفحّص کنان مقیم
برره نشسته‌ام چوسگان چهار چشم
من دیده‌ام به روز چنین درشب وصال
وآنک فرا دلم زده‌ام چند بار چشم
بی استخوان نداد به من لقمه‌یی فلک
کاین موشِ حرصِ سفله نهنگی ست مار چشم
دوری و بی کسی وغریبی وبی دلی
خوش زندگانی است خصوصا فگار چشم
چشم به آرزو نرسید ازنظر ولیک
ازچشم من رسید به سد اعتبار چشم
چشم ازنظر برآمد گر ازجمال دوست
برلذّت نظر نکنند اختصار چشم
چون نور دیده رفت برو چشم گوچه غم
بی نور دیده باز نیاید به کار چشم
صعب است درددیدهٔ بی دیده خوش متاع
بگذاشت درد دیده به من یادگار چشم

(۳۲۷) گو به فتح اوّل: گودی، مغاک. انتشار در دو بیت بالاتر انتشار نورست.

برخاست از خزان دلم لاله زارها
تا برسرش نشست چو ابر بهار چشم
گر شد سیاهه چون ورقِ سرخ گل رواست
یعنی بدان سبب که برآورد خار چشم[328]
از لعلِ دیده صفحهٔ رویم مرصّع است
از بس که کرد اشک عقیق ش نثار چشم
کحل الجواهری ز پی دیده خواستم
دستم نداد ناشده یاقوتْ بار چشم
چون آفتاب در شفق از تیرگی شب
در خون نشست مردمک بی قرار چشم
شب رنگ برقعی که فرو هشته ام شدست
از عکس خون دیدهٔ همه پود و تار چشم
زنّار بست چشمم و برقع فرو گذاشت
احسنت شوخ دیدهٔ رُهبان شعار چشمْ
سر در کنار مانده چنانم که هر که دید
تهمت برد که هست مرا بر زهار چشم
چندان مجال نیست که وقتی نظر کند
کم تر اشارتی زیمین و یسار چشم
بگذاشت قطره قطره که بگذشت دل برو
وز جای خود نشد زهی آسان گذار چشم
گر در دل افتد آتشم از چشم طرفه نیست
تا چون دهانِ کوره بود پُر زنار چشم
سود از سر برآیدم از دل زبعدِ آنک
پالوده کردش از مژه کف گیروار چشم

---

(۳۲۸) سیاهه قسمت سیاهی چشم است، مردمک.

گر روی خود در آینه بینم دُژم شوم
خرّم کجا شود ز زرِ کم عیار چشم
صبرم دگر به گوشهٔ چشم آشنا نکرد
تا کرد روزگارِ مرا روزگار چشم
دیرینه یار ماست ولی وقت یاوری
یار آن بود که باز نگیرد زیار چشم
سلطان دل که مردم چشم است نام او
چون خونیان چرا کند اندر حصار چشم
دل خوش نی ام به ظلمت اگرچند گفته اند
دل خوش کند هر آن چه کند اختیار چشم
بردم شکایتی به دل و گفتم ای فلان
هرگز مرا ز دیده نبود این غبار چشم
بی موجب تغیّرِ آزردنی زمن
بر من ببست راهِ نفس استوار چشم
دل گفت باز روشنی دیده یافتی
آلا به نورِ طلعتِ جانان مدار چشم
ای بی حضورِ خدمت تو تنگ نای دل
وی بی جمالِ طلعتِ تو شرمسار چشم
چشمم برفت اگر تو بیابی ز راه لطف
برحالِ چشمِ بنده فکن زینهار چشم[۳۲۹]

* * *

(۳۲۹) ظهیرفاریابی را قصیده‌یی با ردیف چشم است با روی دیگر بدین مطلع:
ای نور طلعت تو شده رهنمای چشم
دیدار جان فزای تو برگ و نوای چشم
(دیوان ظهیر/چاپ سنگی/طهران/به اهتمام حاج شیخ احمد شیرازی ص ۱۷۹)
نزاری خود غزلی دارد با ردیف صعب و طولانی «ز روی تو برندارم چشم» بدین مطلع:
به اختیار ز روی تو برندارم چشم   بدین قرار ز روی تو برندارم چشم

[دارِسخن]

چون ندانی[330] حدّ و مقدارِ سخن کم ترک کن سعی در کارِ سخن
مرد معنی پرور[331] صورت نگار کی رود بیرون ز هنجارِ سخن
سدّ محکم چیست بریأجوجِ طعن بسته برهم چاردیوارِ سخن

هنر نزاری درین قصیده کاری شگفت است. شگفت کاری‌ست. شگفت کاری‌ست در تشبیه تشبیه نه تصویر تصویر نه تجسّم تجسّم نه مجسّمه گری این همه آن‌چه می‌خواهم بگویم نیست. هیچ‌یک از تعبیرها آن نیست که من از کلمه ها درین شعر احساس می‌کنم. کلمه ها بعد دارند. سه بعد دارند. شش جهتی اند. ابتدا و انتها دارند. بر کاغذ می افتند. غلت می‌زنند. از خودشان بر بدنهٔ سپید کاغذ اثر خیسی و خون آلودگی باقی می‌گذارند. چشم، چشم نه، یک زالوی خون مکیدهٔ درشت سیاه برّاق و خیس است که روی کاغذ می‌غلتد و پایین و بالای بعد متفاوت خود را با کاغذ به نرمی آشنا می‌کند. چشم از چشم خانه بیرون می‌آید. بر خاک می افتد. به چشم خانه برمی‌گردد. شاعر دردمند خونین دل در خون نشسته خاک از زمین برمی‌دارد و بر روی زالوی سیاه خونین دیده، زالوی سیاه آماس کردهٔ برّاق می‌ریزد. چشم را برمی‌آورد بر روی خاک می افکند. کاری نظیر کاری که آن شاعر دیگر با چشم کرده است چوبی در دل غم‌ناک خاک لب جوی بار بهاران فرو می‌کند و چشم زیبای درشت گرم و نرم و خیس و سیاه و خونین از دل خاک غم‌ناک لب جوی‌بار بهاری بیرون می‌کشد. این کار را تشبیه کلمه و تعبیر تشبیه از عهدهٔ صفت کردن برنمی‌آید زیرا که کار تشبیه و تعبیر نیست کار چشم کاری‌ست چوب در گل کردن است و از دل گل چشم بر آوردن

نرگس شهلا نبود هر بهار این که سرآرد ز لب جوی بار
چشم بتان است که گردون دون باسر چوب آورد از گل برون

چشم از دوست برگرفته را نزاری به خون بدل کرده است. جزای آن که بسی وبارها خاک زمین بر سر ریخته، چشم خونین بر سر خاک می افکند. چشم به روی در می افتد. چشم به گودی می‌نشیند زیرا که از تاب انتشار بی تاب است. چشم انار کفیده است. چشم ابر بهارست که بر سر لاله زار از خزان دل برآمده نشسته است. سیاهٔ چشم چون ورق سرخ گل به سرخی نشسته زیرا که خاری هم از دل چشم بیرون جسته. صنعت گر چشم با عقیق و لعل اشک صفحهٔ مرصع رنگینی از روی شاعر فراهم آورده است. چشم آفتاب‌غروب، آفتاب در شفق نشستهٔ غروب است که در سیاهٔ سیاهی شب تیره فرومی‌رود. برقع شب رنگ که از تاب انتشار در پیش دیده بود ازعکس خون دیده چشم زاری شد. هر پود آن چشمی ست. هر تار آن چشمی است برقع نه هزار چشم است. هزار چشم نه، هزار چشمهٔ خون.

(۳۳۰) ملک: نداری.

(۳۳۱) من: معنی پروری. نسخه های دیگر: مرد معنی پرورای.

لانُسلّم بس بود بی مایه را / سخت آسان است انکارِ سخن
هرکجا چنگ و دف و شور و شر است / تیزتر[332] آن جاست بازارِ سخن
طبلهٔ جوهرشناسِ دُرفروش / کی بود ایمن[333] ز طرّارِ سخن
در مقامات محقّق کی رسد / هر که نشناسد گل از خارِ سخن
در زبانش ده شهادت بیش‌تر / هین که در صرع[334] است بیمارِ سخن
گر بدیدستی شنیدستی مگر / قصّهٔ حلاّج بر دارِ سخن
تا جهان بفروختی[335] بر مدّعی / ای دریغا کو خریدارِ سخن
اهل دل را نیست از یاری گزیر[336] / ناقد منصف بود یارِ سخن

خود نزاری تا ز خود شد برکنار
از میان برخاست آزارِ سخن

[دیدار دردناک]

دیدار رؤیایی سوخته دلی که جانانهٔ نزاری‌ست و مصیبتی گران از گردش روزگاران بدو رسیده و زمانه به کین او برخاسته و در فتنه‌یی و حادثه‌یی که به احتمال قوی از جمله تاراج‌ها و قتل‌عام‌های معمول آن‌دوران پرآشوب بعد از حملهٔ هلاکو به قهستان و کش‌مکش‌های پی درپی و جنگ‌هاوخون‌ریزی‌های داخلی آن منطقهٔ خونین بوده است هستی و حیات و امید و آرزوی او پای‌مال ستم گردیده و شکایت پیش شاعر آورده است. او که از غایت جمال ماه زمین است، روی چون ماه دو هفتهٔ خویش بر سر زانو نهاده، به شنیدن سلام عاشق دیرین سر از زانوی غم برمی‌گیرد و گریان و دردمند به آغوش نزار نزاری می‌آویزد. اشک دو شیفتهٔ شیدا درهم می‌آمیزد. ماهروی ستم دیده، ساق سیمین به درّ دندان آزرده، دانه‌دانه سرشک خونین و ناردانه‌وار دوست چون خوشهٔ پروین زیور آفتاب رخسارهٔ شخوده کرده. ورق نسترن به ناخن رنگین نگارین ساخته، شاخ و برگ جمال بهاری به تندباد

---

(۳۳۲) ملک و من: تیره‌تر.
(۳۳۳) من: آهن.
(۳۳٤) ملک و من: شرع.
(۳۳۵) من: فروختیی.
(۳۳٦) من: گریز.

خزان حادثه سپرده، دست برسرکوبان و بروبازو به دندان کنان، حکایت اندوه سنگین و شکایت درد طاقت‌شکن سر می‌کند و به چاره‌جویی و التجای پایداری عاشق به عهد وفا به رغم زمانهٔ بیدادگر زبان می‌گشاید.

شاعر عاشق به ماه سوختهٔ نالان و جگر گوشهٔ بی دل پریشان اظهار جان نثاری و وفاداری می‌کند که دور باد ازو که به جای نگارین دیرین، روی به جانانهٔ دگر آرد امّا از قاعدهٔ دشمنان که همه‌ساله به خصمی و کین بر دو محنت رسیدهٔ مسکین کمین کرده‌اند بیم دارد.

نفسی به جان و دل از جانان خالی نیست، عشق اوعشق قدیم و عهد او عهد متین است و پریشان آشفته‌حال را به سکونت دل و آرامش جان و ترک تضرع و روی آوردن به درگاه توبه‌پذیر خطابخش کارساز می‌خواند و در مقابل الم عظیم که بدو رسیده از خدای کریم برای او ثواب جزیل التماس می‌کند. از تاریخ این دیدار رؤیا گونه و هویّت آن ماه سوخته‌دل فیروزه‌پوش مصیبت رسیده و نسبت آن جانانهٔ جگر گوشه با شاعر و حادثهٔ سخت و سنگین او اطّلاعی در دست نیست. راز این دیدار و گفتار و سرّ سربه مهر آن حادثهٔ تلخ جان اوبار در نهان‌خانهٔ تاریک تاریخ نهفته است و شاید هرگز از پشت دیوارهای ضخیم و پشت بر پشت دادهٔ گذشته‌های دور و مبهم روی ننماید امّا نموداری اززندگی ونشانه‌یی ازدردمندی‌های نزاری، این فرزند یکی از سهمگین‌ترین سال‌های گذشته خونین سرزمین افسانه‌یی و پرتلاطم ایران است. لحن کلام و شیوهٔ بیان حکیم دریـن چکامهٔ تلخ، برآمده از درون دردمند و خونین و طبع قوی و غم‌گین و فصاحت دردآلود اوست.

چو آسمان شد فیروزه‌پوش ماه زمین
نهاد بر سر زانو دوهفته ماه جبین
سلام کردم و برخاست و در کنار گرفت
چنان به گریه درآمد که خاک کرد عجین
گسست عقد جواهر به طرف گردن و گوش
بکند سیم سر دست‌ها به دُرِّ ثمین

به دانه‌دانه سرشکم چو ناردان گشته
بر آفتاب رخش خوشه‌خوشه چون پروین
به فندق از ورق نسترن برآورده
دمار و کرده منقّش به ناخن رنگین[۳۳۷]
به تندباد خزان حوادث افگنده
ز شاخ برگ جمال بهار و فروردین
به هردو دست به سربرهمی زد و می‌کند
به دُرّ دندان بازوی چون گل نسرین
چو برگرفت سرآستین فوطه‌ز روی
نگاه کرد و به من گفت ای فلان بنشین
چه رفت با من مسکین ممتحن دیدی
به روزگار نظر کن به اعتبار ببین
نرفت سیل چنین از جبال بر هامون
نیامده‌ست چنین برق از آسمان به زمین
کدام برق اثیر از فلک فرو افتاد
که ترّو خشک جهان مطلقا بسوخت چنین
ز خاک تیره و خاکسترست بستر من
که پیش یار سرم خوش نمی‌کند بالین
چه چاره سازم و این دردرا مداوا چیست
مباش غافل ازین مستمند زار حزین
تو باری از سر مهر و وفای عهد مگرد
بس است این که سزا می‌دهد زمانه به کین
به ماه سوخته‌دل گفتم ای جگر گوشه
فدای جان تو جان نزاری مسکین

---

(۳۳۷) فندق شاید کنایه از سرانگشتان رنگین سوخته‌دل ماه جبین است.

مرا به جای تو جانانهٔ دگر هیهات
نبوده و نبود ای نگار و یار گزین
ولی تو قاعدهٔ دشمنان نکو دانی
که کرده‌اند همه ساله برمن وتو کمین
به جان و دل نفسی نیستم ز تو خالی
که عشق عشق قدیم است و عهد عهد متین
اگرچه واقعه‌یی پیش آمد از ایّام
مکن جزع که جهان برنگردد از آیین
فرشته باش و به نور خدای بینا شو
بلی فرشته ز [نور]ست و آدمی از طین
اگر نصیحت من بشنوی و بپذیری
رضا دهی و کنی اقتدا به اهل یقین
به عذرخواه گناه و خطا و سهو و زلل
به عجز بادرا و گرد ختم شد تلقین
خدای عزّوجل در چنین عظیم المی
ثواب‌های جزیلت جزا کند آمین

* * *

[بکرِ حامله]

مریم دوشیزه گر شد حامله — چیست این چندین خروش و مشغله
نقطهٔ امر ای عجب در بدو کن — گر تولّد کرد چند از ولوله
روح مطلق زادهٔ او نیست هست — خوشهٔ انگور بکر حامله
آخر این چندین تعجّب هست نیست — رو که نتوانی گسست این سلسله
روی در صاحب‌دلان دارد سخن — درخورِ این لقمه باید حوصله
ره بر دانا ببایند راه را — آینه راه است و ره بر مصقله
گر برون آیی ز خود با خود رسی — ناشده آخر جدا از سنبله
گر به وحدت میل داری خودمه آ — ور به کثرت وامگرد از خر گله

چشم رنجور و مغاک و بی عصا پای مجروح و صراط و زلزله

چون نخود از پوست بیرون آز خود ورنه بر من کم تر از یک خردله

بیش با مبطل نزاری حق مگو

پیش نابینا چه داری مشعله

* * *

[مرا رضای تو باید]

چه آورم به تو چون هر چه هست جمله تو داری

مگر شفاعت وعجز و نیازمندی و زاری

تو بی نیاز و نزاری نیازمند به فضلت

روا مدار که گوشِ نیازمند نداری

تو آن نه ای که پسندی[۳۳۸] عزیز کردهٔ خود را

میانِ خوف ورجا مانده در کشاکش و خواری

توی همه تو بسی هم تو دست گیر تمامی

جزازتو از که توان خواست[۳۳۹] استعانت و یاری

منم که دامن آلوده می‌کشم زپس وتو

منزّه از همهٔ آلایشی مقدّس باری

چنان ز آتشِ عدلِ تو خائفم که ندامت

ز دیده سیل روان می‌کند چو ابر بهاری

ز دستِ عذر از آنم گرفته دامنِ عفوت

که کرده های قبیحم به روی باز نیاری[۳۴۰]

نه طاعتی که توان کرد درجزاش معوّل

نکرده کار و طمع داشتن[۳۴۱] به اجرتِ کاری

---

(۳۳۸) نخ: گذاری.

(۳۳۹) نخ: ـــ خواست.

(۳٤۰) این بیت درنخ نیامده است.

(۳٤۱) نخ: داشته.

نه همّتی که توان کرد عزمِ راه مصمّم
که[342] بر براق زمفلوج نادرست سواری
زخاک تیره توانی که در دمم برسانی
در آن گروه که بر سدره می‌کشند عماری
مرا رضای تو باید نه جنّتی متوهّم
من آن نی ام که فریبم به زلف و خال حواری
به سهوهایِ خطِ من حسابِ من ننویسی
به کرده های بدِ من حقوقِ من نگزاری
به صدقِ نیّت[343] نیکان[344] که صحبتم بنمایی
به یمنِ همّتِ مردان که ضایعم نگذاری[345]
به عزِ عزّتِ پاکان که چرکِ زلّتِ[346] بنده
به آب عفوبشویی ز[347] غسل پاک برآری
گناه بندهٔ اصرار کرده روز مظالم
به فضلِ خویش[348] ببخشی به عفوِ خویش سپاری
درآن زمان که سرآید زمانم از سرِ رحمت
ببخش و بازمنه دستِ رد به رویِ نزاری
نفور گشت دلم در سرایِ مظلمِ دنیا
به نور مغفرتم ده خلاص ازین شبِ تاری

* *

(۳٤۲) نخ: نه.
(۳٤۳) نخ: سینه.
(۳٤٤) مج و ملک: به صدق و نیّت پاکان.
(۳٤۵) من: مگذاری.
(۳٤٦) من: شرک ذلّت، مج و ملک: ذلّت.
(۳٤۷) مج و ملک و من: به.
(۳٤۸) من: ـــ خویش.

سکندر و آن همه حشمت سمر شد چون به نادانی
به مشرق رفت و مطلوبش به مغرب بود پنهانی [349]
برو بر چشمهٔ حیوان به تاریکی نشد روشن
فراتر بود پنداری ز منزل گاه حیوانی
مگر بود ارْستالیس‌ش ز سرّ چشمه بیگانه
مگر آن رمز مخفی بود از احکامِ یونانی
اگر آسان توانستی بدان سرچشمه ره بردن
کلیم الله کی از خضر برگشتی به حیرانی
چه می‌جویی کدامین آب حیوان چیست آن چشمه
تصوّر کن که حالی را توی اسکندر ثانی
بگو کز خضر جز موهوم مطلق چیست مطلوبت
بگو کز چشمهٔ حیوان به جز نامی چه می‌دانی
خواص چشمه می‌دانی که بر تو کی شود روشن
که از ظلمت برون آیی به استدلال عقلانی
فضایِ شش جهت دانی چرا تنگ است بر جانت
که موقوفی چنین در چار دیوار هیولانی
چنین تا وقف تنزیلی میان ظلمت و نوری
مگر کشفی شود بر تو ز تأویلات قرآنی
ز دار و خانهٔ وحدت اگر بخشند جُلاّبی
شفا یابی اگر نه هم در این علّت فرو مانی
چرا ملحد همی‌خوانی کسی را کو به سد برهان
ز قرآن و خبر کردست اثبات مسلمانی

---

(۳٤۹) اسکندر مقدونی با اسکندر ذولقرنین را یکی پنداشته اند و این التباس سابقهٔ دیرینه دارد.

به دندان حیل نتوان گره زین رشته بگشادن
گرفتم منصب پیشان فروگیری به پیشانی
ز احول کی شود محجوب را عین الیقین حاصل
زمستانف چه برخیزد که از مفروغ بنشانی (!)
مگر ترک جدل گیری وگرنه هیچ نگشاید
ز تقریرات تقلیدی و تزویرات بهتانی
کمال معرفت دانی که را حاصل شود آن گاه
که از دانستنی ها معترف گردد به نادانی
به آزادی خط تسلیم بنویسی و چون سلمان
ز اسرار حبیب الله رمزی چند برخوانی
کلام الله پیش آری و گردی پس رو عترت
وگرنه غرقه یی افتاده در گرداب دورانی
نزاری محو کردی سرِ صُمٌّ بُکم از خاطر
مقاماتی چنین بر کورمادرزاد می‌خوانی
صدف درپیش اعما می‌گشایی کی روا باشد
که ریزی زعفر آن درآخور گاوان که دانی

* * *

[تأویل باطن]

بر کرانی از مراد لنگر نفس از گرانی
ایمنی با نوح اگر در ورطهٔ گرداب رانی
بادِ نخوت در دماغ افکنده ای چون بادبانی
پای در گل مانده ای تا هم چو لنگر سرگرانی
هیچ اگر ماندست با تو هیچ مقصودت نباشد
محو شو در دوست تا با او بمانی جاودانی

دست در حبل المتین زن گر سرِ معراج داری
پای بر فرقِ هوا نه کز هواها درهوانی
پایه پایه بگذر از خود دم به دم معراج می‌کن
تا توانی کرد بام آسمان را نردبانی
آفرینش در وجود تست بنگر تا ببینی
هردو عالم مجتمع در چار چوب استخوانی
آسمان در معرضِ نفسِ نفیسِ مردِ کامل
چون نماید فی المثل هم چون بخاراتِ دخانی
چیست ای احول حجاب دیدهٔ تو دیدهٔ تو
با کلیم الله ازین جا رفت حکم لن ترانی ۳۵۰
اعتراض‌ش هم ازین جا با خضِر در گردن آمد
کودک و دیوار و کشتی سرسری سرّی ندانی ۳۵۱
ظاهر تنزیل نتوان بست بر تأویلِ باطن
اسب چوبین چون کند بارخش رستم هم عنانی
تا نگردی نیک مرتاض از خطر ایمن نباشی
جهد کن تا توسن دعوی درین میدان نرانی
[باز رو] روزِ نداری زاریی می‌کن نزاری
زور و زر زیر و زبر داری زبون و زار از آنی

[گنجِ سلطان]

زبان درما مکش ای یار بدگوی
نکو گفتن بیاموز از دعا گوی
چو من در نغمهٔ داوودی آیم
ز بام سدره بگشاید هیاهوی

---

(۳۵۰) ← اعراف/۸/آیهٔ ۱۴۳.
(۳۵۱) ← کهف/۱۸/از آیهٔ ۶۵ تا ۷۸.

دمـــــاغ خشـــــک را دردســــر آرد
مـکـن گـر خشـک مغـزی مشـکِ مـا بوی

زبس نـــازک دلـــی چـون آبــگـــیـنـه
دلــی بــایــد تــرا چـون آهــن و روی

اگـر پیشـانـــیـــی داری چوســنـدان
نـپـیـچـی از کُـدیـنِ رمــزمـا روی[352]

ز ویـرانــی بــرون آوردم ایـــن گـــنـج
نــهــادم آشــکــارا بـــر ســـر کـــوی

ولـیـکـن گـنـجِ سلطان است و کس را
تصرّف در نـمـی‌گـنجد بـه یـک موی

جــمــال آن گـه نــمــایـد دخـتــر فـکـر
کـــه بــردارد نــقــابش حــرمــت شــوی

بـه جـزنقشـی نـخواهـد دیـد اعـمـی
نه زیـن سـوی ورق چـیـزی نــه زان سـوی

مــرا ســد چـشـمـه درعـیـن سـیــاهـی
جهـانـی چـون سـکـنـدر درتـک و پـوی

تــعـــالـــی الله چــنــدیــن تشــنــهٔ زار
دهــان و چـشـم بسـتـه بـرلـب جـوی

چه مــی‌تـرســی ز چوگــان تــعـصّـب
بـه مـیـدان چـون نـزاری درفـگـن گـوی

---

(۳۵۲) کدین به صم: چوب گازران است (= کدینه = کُدنگ = کُدنگه).
کُدین در شعر ناصرخسرو به نقل از فرهنگ معین:
دل مــؤمــنـــــان را ز وســـواس امــــانـــی سـرِ نـاصــبــی را بـه حـجّـت کُـدیـنـی
ه
کُدنگ در شعر سوزنی به نقل از آنندراج:
بـه دارچوب تــو ســربــرنـهــم کُـــدنــگ بـزن
زعشـــق روی تــو بــیـــزارم اربـــگـــویــم آه

[ماه قدح و آفتاب خم]

در خیالم نیست غیر از[353] عکس پر نور قدح
هم چنان کاندر بیابان تشنه دور افتد زآب
چشم را می‌مالم و دل را تسلّی می‌دهم
زان همی‌ترسم که هم چون تشنه میرم در سراب
خورد چون بر یافت بود آن نیز هم[354] کم یافتم
منقطع شد از طبیعت اشتها و زمغز خواب
هم شب دیجور ما روشن کند ماه قدح
هم برآید عاقبت از مشرق خنب آفتاب
را تبه تا نیمه کردم چون شرابی کم ترست
گر چه در خم خانهٔ معمور کم یابد شراب[355]

☼ ☼ ☼

[خوش باش]

ای دل جهان به کام تو گر نیست گو مباش
منّت خدای را که جهان هست منقلب
ور دور روزگار نه بر وفق کا[م]تست
خود را مدار از غم این کار مضطرب
خوش باش اگر [که] روز به شب شد به ناخوشی
آخر نه شام را سحری هست در عقب[356]

☼ ☼ ☼

(٣٥٣) ب ١: نیست در غیر خیالم عکس پرنور قدح.

(٣٥٤) ب ا: نیرمم.

(٣٥٥) نقل از ب ١.

(٣٥٦) نقل از لن.

[مال دار امانت دار]

منعم که مال می‌برد وجمع می‌کند
کافر بباشد ارچه زراه دیانت است
اندرنگاه داشتن‌ش سعی می‌کنند
عیب‌ش مکن عزیز که صاحب امانت است

* *

[شتر گربهٔ حال خلق]

مسلمان و ترسا و گبر وجهود — خداوند را پاک دانند وهست
بدو نیک درجست و جوی وی اند — اگر بت‌شکن بینم اربت‌پرست
تمنای خلدست وامید حشر — همی هر کسی را به نوعی که هست
شترگربه می‌بینم احوال خلق — بلندش همان قدر دارد که پست
چه زاهد کسی راکه خواند چه رند — چه عاقل کسی راکه داند چه مست
بسا پرگنه را که بگشاد پا — بسا بی گنه را که بربست دست
ندانم در آن عالم احوال چیست — به جنّت که رفت و ز دوزخ که رست

* *

[اهل دنیا]

توگران جانی و [نز] جنس سبک روحانی
بل که ایشان نه زاجناس سبک روحان اند
والله ار [خود] همه اوراق سماوات زحرص
چون [سپیده] ورقی درنظرم بنشانند
لعبتان فلک ازغایت دهشت تا روز
همه در روی بتان سخنم حیران اند
همه درظاهر و درباطن احساس من اند
لیک هریک به مراتب نه به دیگر مانند
آب حیوان نه، همه زندگی موهوم اند
اهل دنیا همه درمرتبهٔ حیوان اند

چه خلل گر نشناسند مرا اهل فروع
اصل آن است که ارباب حقایق دانند[357]

* * *

[شقّهٔ صوف و تنگ شراب]

اندرین مزرعة الاخره از دنیاوی
شقّه‌یی دارم و تنگی و بس از هرا سباب
پوشش کالبد روح بود شقّهٔ صوف
دفع دردسر مخمور کند تنگ شراب
باده هم ماء عنب باشد و هم ماء معین
شقّه هم جامهٔ تن باشد و هم جامهٔ خواب
هم برین قاعده بر قطع نفس پیوسته
می‌روم گرد جهان طوف کنان مست و خراب
هم چنان مست شوم تا چو برانگیزندم
هم چنان مست برندم سوی دیوان حساب[358]

* * *

(۳۵۷) از ب ا و لن نقل شد.

(۳۵۸) نزاری درین قطعه که ممکن است از دوره‌یی محدود از روزگار اعتزال و ترک منصب و مقام دیوانی یا به صرف از پایان عمر او باشد، اشاره‌یی دارد صریح به صوف پوشی و ریاضت و قطع نفس و ملازمت مستی و می پرستی. عیسی را علیه السّلام در آسمان چهارم به داشتن سوزنی و پیاله‌یی از عروج به بالا بازداشتند. خاقانی در قصیدهٔ ترسایی که حسب حال محبوسی اوست می‌گوید

من این جا پای بند رشته ماندم ‌ ‌ ‌ چو عیسی پای بند سوزن آن جا
چرا سوزن چنین دجال چشم است ‌ ‌ ‌ که اندر جیب عیسی یافت مأوا

و عطّار فرمود در دیباچهٔ منطق الطّیر:

سوزنی چون دید با عیسی به هم ‌ ‌ ‌ بخیه با روی او فکندش لاجرم

حکیم نزاری بندی فلکی خاک درین مزرعهٔ آخرت به تنگی و شقه‌یی خرسندست. تنگی از شراب که بدان دفع مخموری کند و شقّه‌یی از صوف که پوشش کالبد روح اوست. شراب هم آب انگور اوست، هم ماء معین او. شقّه هم جامهٔ تن اوست هم جامهٔ خواب. شقّه پارچهٔ نادوخته است و در فرهنگ‌ها پارچه‌یی که برسر علم بندندمعنی کرده‌اند. بنابراین شقّهٔ صوف پوست نادوخته است که هم جامهٔ تن است و هم جامهٔ ←

[فتوای نزاری]

صاحب فتوی منظوم که از راه لطف
مفتی شرع خرابات به من کرد خطاب
من نپیچم سر ازین شیوه و شرط حکما
هم چنین است که مشغول به شمع اند و شراب
شمع رخسارهٔ معشوق فروزان در پیش
جام می بر کف و بر آتش دل ریخته آب

← خواب. در همین قطعه که تصریحی به ترک و قناعت و رهاشدن از تعلّق جهان خاکی و صوف پوشی شاعر دارد باز درویشی و رندی مستان خرابات به هم آمیخته است.

در سراسر غزل ها بل که بعضی از قصیده ها و قطعه ها و چند رباعی نزاری این شاعر اسماعیلی باطنی مشرب اهل تأویل رنگ تند درویشی و فقر و تصویرهای روشن و آشکار سیر و سلوک و وقوف به حال و مقام سالکان و مأثوره و کلام متصوّفان آمیخته با اندیشه های خمرآلود و رندی و قلاّشی و مستی و می پرستی بر هر موضوع و مضمون دیگر غلبه دارد.

به دنبال هر اصلی از عرفان و اندیشه های صوفیانه باشی، به هر غزل او که دیده بگشایی دفتری ست از شرح نکته های باریک و دقیقه های لطیف معرفت حق و عشق سوزان و گدازان عاشقان دین و دنیا باز به ذات بی زوال مطلق. بی هر تکاپو و بی نیاز به هیچ جست وجو. درسراسر سخنان این مفتی شرع خرابات، به آسانی می توان به دنیایی رنگین وآهنگین ازاندیشه های صافی و برهنهٔ او راه یافت. دنیایی که آمیزه یی ست از تجربه های رندی و قلاّشی و عیّاری و اباحتی و ملامتی و حلاّجی و بایزیدی در حلقهٔ ارادت خاص و خالص به آستان بوتراب و آل رسول (ع) و گاه به گاه مایه و راز اعتقاد و اصطلاح باطنیان و سایه دار از گرایش های اجتماعی و مردم دوستی و ظلم ستیزی همراه با جدال وقفه ناپذیر با مشتغان و ملامت گران دغل و واعظان بی عمل و زاهدان مال و جاه اندوز و مُرائیان سالوس و ظاهریان دکّان دار و مفتیان وقف تراش، چندان که در فضای باصفای سکر و محو و رقص و سماع و پای کوبی و آستین افشانی او پیوسته برق تیغ بی دریغ قتال او را در جدال با مدعیان کذّاب وقلاّب صلاح وتقوا مشاهده می توان کرد به نحوی که هر واحد سخن او صحنه یی ست شگفت از جمع مسامحه بل سماحت و مهربانی و ایثار و فتوّت و همه جوشی و همه آمیزی با جنگ و جدال و قهر و ستیز و خشم و خشونت آشتی ناپذیر که از دیرینه ترین و دورترین زاویه های درون این فتای عرصهٔ فرزانگی و جنون و تیغ زن میدان خنده و خون می خیزد و به کلک چابک و طبع سحرآفرین آهنگ صلح و جنگ و نوای تلخ و شیرین را به استادی حسرت انگیز درهم می آمیزد. این صفت غزل های اوست امّا این قطعه نیز خالی از آن فضا و هوا نیست و کولای دوش وشولای کول و تنگ شراب حکیم را نیز در برو دست دارد.

شرح داده‌ست که شخصی [و] دو [مخمور] دگر
برفگندند زرخسارهٔ خم خانه نقاب
چه شود لازم وجرم ازطرف کیست بگوی
گفتم ای رای توبرداشته ازعیب حجاب
باده ازفسقِ چنان طایفه کردند حرام
که نخوردند حکیمانه به ترتیب وصواب
لیک هم مرحمت اولا تربرمخموران
دست و پایی بزند هرکه [فتد] درغرقاب
تا به سرچشمهٔ خم تشنه تواند ره برد
جهل باشد که دهد جا [ن] گرامی به سراب
دست در دختر دوشیزهٔ رزبی کاوین
نزند مرد خردمند مگر مست خراب
معتقد گرنکند عیب پسندیده‌ترست
خاصه برمست وبه تخصیص درایام شباب
مهربرداشتن و در بشکستن هیهات
این نه شرط است ولیکن بشنوصدق جواب
درِخم خانه وخالی زرقیبان حرم
گنه ازدزد نبودست مگر ازبوّاب
نکته‌یی هست دگرلایق دین خوب‌ترست
عهده بیرون کنم از گردن خود بهر ثواب
هم جنایت بدهد سارق وهم توبه کند
ازشرابی که حرام است بدو درهمه باب
محض فتوای نزاری به زاری این است
بیش ازین مختصری [هم] نتوان داد اطناب[359]

* * *

(۳۵۹) این قطعه جواب پرسشی منظوم است از حکیم. هرچند سؤال کننده شناخته نیست امّا کلامی پخته ←

[امید مرهم]

به پروردگار جهان واثقم — که هم برگشاید در بسته را
امیدم چنان است از فضل حق — که مرهم فرستد دل خسته را

* * *

[تخصیص حرمت خمر]

توبه از هر چه حرام است به فرمان خداست
چه سبب راحرم خمر به تخصیص جداست
خون و مال و زن و فرزند کسان باد هواست
می حرام است دگر هیچ چنین نبود راست

* * *

ـــــ و پرداخته دارد. سؤال او به صورت استفتاء است و حکیم را مفتی شرع رسالت خوانده است:

مفتی شرع رسالت چه رساند فتوی
اندرین مسئله نزد خرد از راه صواب
که یکی مردک مخمور مختمر برود
با حریف دو سه از روی [ندانی] و شباب
[تا شود] مصطبهٔ فسق به کلی معمور
مست باشد در می خانه کند هدم و خراب
باده بر [گیرد] و خواهد که نهان ماند ز خلق
آن ببینند و [بر] دارند مر او را به خطاب
حد آن مردک مزدک صفت کافر کیش
چه بود باز نمای از ره تحقیق جواب
تا بیابی تو درین حق ز حق خیر جزا
تا ترا نیز در [این]سعی بود حسن ثواب

* * *

حکیم در جواب، خطاب ناظم را که در مطلع «مفتی شرع رسالت» است، «مفتی شرع خرابات» آورده وبعید نیست با توجه به شهرت او به خمرستایی و به تعبیر چند تن از تذکره نویسان به باده خواری و مضمون غزل ها و موضوع دستورنامه همین خطاب مناسب تر باشد، در ین صورت ممکن است در مصراع نخستین ناظم تصرفی روا داشته شده باشد و شاید مصراع چنین بوده است: «مفتی شرع خرابات رساند فتوی»
در غیر این صورت اگر پنداریم که ناظم طنزی در کلام منظوم خود تعبیه کرده است چندان دور از صواب نیست. به

[لطیفه های نزاری]

به حکم عقل حرام است نان و آب برو
که ناحق از خود هردم دلی بیازردست
به غیر خمر، زنا و ربا و غیبت وقتل
همه حلال چرا این رخص که آوردست
هنوز لحم خنازیر خوردن اولی تر
بر آن که تن به طعام یتیم پروردست
لطیفه های نزاری حقایق محض است
توعفوکن به بزرگی که درسخن خُردست

* *

[آتش تر در آب خشک]

شیشه‌یی پر آتش بگداخته — آتشی در شیشهٔ افسرده چیست
هیچ کس داند مگر صاحب دلی — کاختصاص زنده اندرمرده چیست
از بزرگانی که نشناسند رمز — بازروشن می‌کنم کاین خرده چیست
آتشی تر ریخته در آبِ خشک — شیشهٔ پرجان جان پژمرده چیست

* * *

[رند ــ زاهد]

عاقلا قافلهٔ باد که عمرش خوانند
گذرنده ست چنان کش گذرانی گذرد
جهد کن تا نفسی کز تو برآید اگرت
نیم جان باشد با هم دم جانی گذرد
رند را تا ز گنه توبه نباید کردن
بهتر آن است که دروقت جوانی گذرد

هرحال قطعهٔ متن جواب حکیم است به استفتای ناظم

زاهد خشک اگر دیر بمیرد شاید
آن نکوتر که گران جان به گرانی گذرد

* * *

[زمانه، گربهٔ فرزندخوار]

مرا زاهد خشک لازم گرفت / که می باید از باده سوگند خورد
بدو گفتم ای شیخ اوّل ترا / بباید ازین می منی چند خورد
چو خوردی اگر بخت یارت بود / بدانی چرا گربه فرزند خورد

* *

[روش عاشقان]

بهشت مکتبی گو خدا بدان کس ده
که شکر و منّت او را به جان رهین باشد
مرا بس است که حالی علی المراد به نقد
شرابکی معد* و یارکی قرین باشد
به صدق گفتم و دانم حسود خواهد گفت
که مذهب حکما برخلاف دین باشد
ولی مرا چه غم است از عدو که بد گوید
بگو که گو، روش عاشقان چنین باشد

* * *

[مناجات]

مهیمنا ملکا با توم مناجات است
ز راه عجز و قصور و ز روی فقر و نیاز
تو واقفی که زدنیا به من ندادی بیش
کفاف خرجی و مالابدی به عمر دراز

---

* مُعَد به ضمّ اول و فتح دوم: مهیّا، آماده.

نه بخل کردم در حدّ خویش نه اسراف
نه برتو هرگز جستم شریک و نه انباز
تنعّمی نه که مشغول بودمی به محال
تجمّلی نه که مغرور بودمی به مجاز
قناعتی که به فضل تودست داد مرا
به پای حرص نیفکند در نشیب و فراز
تراست منّت بی حد و منتها بر من
که نه به حرصم مشغول داشتی نه به آز
به من ندادی چیزی که سرفرو آری
که بازخواهی و داری مرا گرو به جواز
ز گنج فطرت در کنج سینه نقدی هست
که تو نهادی و هرگه که می‌ستانی باز
برآن نهاده چو کس نیست مطّلع هم تو
به فضل خویش رسان باز با خزانهٔ راز
نزاری و سر تسلیم و آستان امید
تودانی ای همه توجز توکیست بنده نواز

* * *

[پاک باخته]

یک خاطر و سد هزار غصه یک منزل و سد هزار فرسنگ
هم نامه سیاه گشت و هم دل هم نام تباه گشت و هم ننگ
درباخته هردو دین و دنیا چون غم‌زدگان نشسته دل‌تنگ
سجّاده فتاده است در [یم] قرّابه شکسته است بر سنگ

* *

[هوای بوسه]

لب نگار گرفتم به گاز دندان گفت
تراست عادت سُفتن به دُرّ دندان لعل

به رمز گفت اگر بعد ازین ز لعل لبم
هوای بوسه کنی، زر بیار و بستان لعل ۳۶۰

**

[ملال از سفر]

به مجلسی که درافتاده ام ندانستم
که زهر می‌خورم از غصه یا شراب از جام
خمار مردم عاشق زباده ننشینند
که درد عشق نگیرد به دُردیی آرام
به اختیار نزاری دگر سفر نکند
که احتیاط کند مرغ زخم خورده ز دام ۳۶۱

**

[پیام]

به دوستان برسان ای نسیم بادصبا
بسی تحیّت و مدحت بسی دعا و سلام
به گوش یار فرو گوی کای مسیح نفس
به لب رسید مرا جانِ نارسیده به کام

---

(۳۶۰) نزاری را قصیده‌یی ست که در دست من نیست و سه بیت آن این است:
به تحفه می‌برم و می‌روم به صدر وزیر
ردیف گوهر و یاقوت وازپس آن لعل
بهای گوهر و یاقوت و لعل من نبود
اگر شود به مثل کوهسار لبنان لعل
حسود را که ز بس غصه خون گرفت دلش
ز هر دو دیده روان باد همچو باران لعل.
بعید نیست هوای بوسه که ما آن را قطعه یی به حساب آورده ایم و بسا که این حساب غلط باشد قسمتی از تغزّل این قصیده باشد و از بیت دوم این سه بیت پیداست که شعری نیز با ردیف یاقوت داشته است و شاید با ردیف گوهر نیز.
(۳۶۱) از لن نقل شد. در ذیل این قطعه درین نسخه تک بیتی آمده است
[نزاری بی عدیل]
اگر تو‌م نشناسی که من کی‌ام چه تفاوت
نزاری‌ام که نبینند در زمانه عدیلم

مـرا بـکشتـی و گشتی زدوسـتـی بـیـزار
تـرا نـدیـدم و دیـدم بسـی سـتـم زایّـام
بـه زنـدگـانـی ومـرگ ازتـوبـرنـگـردد دل
کـه درمـحـاصـرهٔ سینـه مـی‌کـنـنـد مـقـام
هـمـه بـه جـاذبهٔ الـتـفـات موقـوف است
اگـر رضا دهد از دوست یک کرشمه تمام[۳۶۲]
نـگـرد یـاد مـن وگـر کنـنـد خـداونـدست
هـزار جـان نـزاری فـدای یـک پیغام[۳۶۳]

* * *

[جامِ جان باز]

تـنـگـکـی دیـدم بـه صـورت لاجورد جـان او آورده سـاقـی تـا بـه کـام
گفـتمش افـتـاده‌ای در نـزع چیـسـت گـفـت در سـودای ایـن فـکـرم مـدام
تـا مـگـر روزی نـهـم لـب بـر لـبـت جـان فـرو ریـزد بـه کـامـت والسّلام

* * *

[جواب نامه‌یی]

خطـاب مـسـتـطـابـت بـرگـشـادم فـرو خـوانـدم هـزاران بـوسـه دادم
شـدم در تـاب از رقّـت چـو رشـتـه چـو سـوزن در خـیـالـت او فـتـادم
فـرو شـد آتش انـده بـه جـانـم بـرآمـد دود اشـواق از نـهـادم[۳۶۴]

* * *

ندامت‌نامهٔ ذیل شاید از قصیده‌یی ست، در شمار قطعه‌ها آورده‌ایم.

[حکایت وزارت و حسب حال و بث شکوی و پشیمانی]

یـار دعـوی دار بـی مـعـنـی بسی پرورده‌ام
ای دریـغـا عـمـر ضـایع کـرده‌ام و احسـرتـاه

---

(۳۶۲) تمام: بس است.
(۳۶۳) از لن نقل شد.
(۳۶٤) از ب ۱ و نخ نقل شد.

دشمنم بودند ومن‌شان دوست می پنداشتم
ای مسلمانان ندانستم کنشت از خانقاه
از قرینان شباروزی نبودم بخت آن
چون طمع دارم و فای صحبت از مشتی سفاه*
موسم می بود و او هم برخلاف خاصیت
گشت بامن چون خمار انده فزای وعمر کاه
گر نداند خلق می‌داند به حق دانای راز
شاهد حال من است ایزد تعالی بس گواه
مشترک باشد وزیر و پادشا درامر ونهی
بر من و اسم وزارت حاش لله آه آه
روی درخاک از پی طاعت نهادم هر سحر
موزه در پای از پس خیرات کردم هر پگاه
دست در فتراک دولت پای در راه صواب
چشم بر ارباب حاجت گوش بر فرمانِ شاه
بامن این کرد اختر وارون که کردای دوستان
تا چه خواهد کرد بر جویندگان مال و جاه[۳۶۵]
کس نداند بنده را چون شاه می‌دانی چرا
دیر شد تا بر محکّ امتحانم سال و ماه[۳۶۶]

* * *

---

* سِفاه به کسر اول: نادانان جمع سفیه.

(۳٦۵)

ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما
بر قصر ستمگاران تا خود چه رسد خذلان

(خاقانی)

(۳٦٦) این قطعه هم یادگاری ست از روزگار اشتغال حکیم به کاروبار وزارت و حکایتی ست از مردم دوستی و صرف عمر در حمایت از ستم دیدگان و بی پناهان و ستیز با ریاکاران و قدرت‌مندان و اسیران مال و جاه و دریغ بر عمر تلف کرده.

[طلب عفو در عین استغنا]

ازآن‌ها نی‌ام کز پی دانه‌یی تحمّل کنم بار گردون چو کاه
اگر جرأتی می‌رود، گفته‌اند ز مخدوم عفو وز خادم گناه

* *

[خطاب به خون‌خواران]

ای خون کسان چو آب رز خورده اشخاص به خون خلق پرورده
میراث گذاشته ستم‌گاری تاراج و قتال مقتدا کرده
آری چه کنم نصیب خود هرکس با خویشتن از بدایت آورده

* *

[ذوق بوسه]

به خواب لعل لبش راشبی ببوسیدم
هنوز در سخنم هست ذوق آن بوسه
سؤال کردم از و بوسه‌یی جوابم داد
که کس نخواست زخوبان به رایگان بوسه

* *

[مسلمان ــ ملحد]

او که بی فعل بداند رمدّت عمر دراز
از درونش برنیاید یک نفس هر گربه نای
می خورد، شش تازند، غیبت کند، لوطی بود
او مسلمان باشد و من ملحد، از بهر خدای

* *

[با عیب جوی ناپاک]

تو هم مستی اگر من می‌پرستم چرا ای خواجه بر من عیب جویی
من آب رز خورم تو خون مردم مکن با سست رأیی سخت رویی
ترا اولی ترست آن ای خردمند که عیب خود نخست از خود بشویی
چو گشتی پاک دیگر عیبِ مردم نجویی و نبینی و نگویی

* *

چند رباعی

درسایهٔ خویش گوشه یی ده ما را　　وزخرمن خویش خوشه یی ده ما را
چیزی دگرازتوآرزومی نکنم　　ازخوان نیازتوشه یی ده ما را

٭ ٭

ای دل چوبدونیک جهان درگذرست
شادی کن وغم مخورکه دنیا سفرست
سرگشتگی من وتوازچرخ مدان
کوهم زمن وهم زتوسرگشته ترست

٭

درمذهب عاشقان قراردگرست
درسرمی عشق راخماردگرست
هرعلم که درمدرسه حاصل کردیم
کاری دگرست وعشق کاردگرست

٭

ماکافرعشقیم ومسلمان دگرست
مامورضعیفیم وسلیمان دگرست
ازما رخ زرد وجامهٔ پاره طلب
بازارچهٔ قصب فروشان دگرست

٭

زآن طایفه نیستم که نازم به بهشت
زآن قوم نی ام که ترسم ازدوزخ زشت
بی هوده چه غم خورم که معلومم نیست
تادرسرِمن درازل ایزد چه نوشت

٭

هرکس سخنی شنیدیک بارازمن
بنشست به سد هزارتیمارازمن

کومستمعی که بشنودیک ساعت
سدرددلم به زاری زارازمن
کوهم نفسی که یاردینم بود°ی
یاری ده جان راه بینم بودی
[گو برخیزد] دل من ازدر[در]که نیست
صاحب دردی که هم نشینم بودی
گر دست دهد زمغز گندم نانی
وزمی دومنی ز گوسفندی رانی
بادلبرکی نشسته درویرانی
عیشی ست که نیست حدّ هر سلطانی

* *

گر دورفتادم ازجهان آرایی
هر شیب زمانه را بود بالایی
گرکالبد این جادل وجانم آن جاست
مجنون نبود جایی و لیلی جایی

* * *

چند ترکیب و ترجیع

براساس سه نسخهٔ خطّی به تلفیق وترکیب و به وصّالی و بسگری چند ترکیب و ترجیع درهم پاشیدهٔ حکیم را وصله پینه کرده ام. چند بند را بیتِ بند افتاده است.

موضوع این شکل شعرحکیم یکی ترکیبی ست دررثای فرزند او که در قسمت های قبل ازآن یادی کرده آمد و باقی همان شعرهای خمری و مستی و می پرستی و نقد و تحلیل مدرج های معرفت و چندوچون سیرو سلوک و اخلاص و صدق و انتقاد زهد ریایی و سالوس اهل دعوی، چنان که شیوهٔ او درغزل سرایی ست.

جمله ترکیب و ترجیع گرد آمده درین مقام غیر ازرثای فرزند همه برطریق بیان و وزن ترجیع مشهورشیخ اجل است با بند ترجیع:

بنشینم وصبرپیش گیرم دنبالهٔ کارخویش گیرم[۳۶۷]

---

(۳٦۷) این بیت شیخ را حکیم در چندین بیت به لفظ و معنی و شیوهٔ کلام تقلید کرده است درکتاب آقای ←

[دررثای فرزند]

جان پدر که داغ توجانِ پدربسوخت
مسکین دلِ پدر که زداغ پسربسوخت

جان پدر رئیسوی بابا کجا شدی
کزفرقتِ تو ازقدمم تا به سربسوخت

کرد[م][368] به درد دل سفرودرسفرمرا
قاصدزبرق این خبر اندرسفر بسوخت

پای من اززلازل این هول بسته شد
اعضای من زصاعقهٔ این خبربسوخت

ازهرطرف که می‌نگرم ایستاده‌ای
درپیش چشم اگر[چه] سرشکم نظربسوخت

ناخوش دلم زخویش هنوزوهرآن چه بود
دربیشهٔ وجودِ من ازخشک وتربسوخت

این یک دقیقه هست که درعضوعضوخویش
چندان که بیش می‌نگرم بیش‌تربسوخت

ازهستی نزاری مسکین چه ماندهیچ
دل شد کباب ودیده پرآب وجگربسوخت

← غلام‌علی چنگیز بای‌بردی این تأثر نموده آمده است (← ص ۲۲۸)

بنشینم وصبر پیش گیرم — بیغولهٔ کنج خویش گیرم
برخیزم وراه پیش گیرم — خاک دریارخویش گیرم
بگریزم وراه پیش گیرم — خاک دریارخویش گیرم
آن‌به که چوگنج کنج گیرم — ازخلوت انس نا گزیرم
بنشینم وصبر پیش گیرم — ترک همه کارخویش گیرم

ه ه ه

بر آن عزمم که ره درپیش گیرم
روم دنبال کارخویش گیرم

تأثرحکیم ازشیخ درقسمت دیگربیاید.

(۳۶۸) نسخه‌ها: کردی. تصرّف به قرینهٔ بیت سوم بند بعد وقرینه‌های دیگرست.

خام است هرکه سوختهٔ واقعات نیست
سهل است نیم جان نزاری اگر بسوخت
وان کیست کوبه داغ جدایی نسوخته ست
برقی [قیاس کن که][369] گیایی نسوخته ست
پنداشتم که هستم ازهرچه برشکست
در پشت [ز]امتحان بنیاید گرشکست[370]
عزمم چنان درست نبودست لاجرم
خارسلوک درقدم محتضر شکست
بازآمدم زغربت وازاتفاق بد
روی پسرندیدم و پشت پدرشکست
هرگه که یاد آید ازدرد وداغ [او]
حلقم فروگرفت ونفس درگذرشکست
دردل چه آرزوی جگرگوشه داشتم
آن نیز دردل من آسیمه سرشکست
تاشد درین میانه چوقلزم کنارمن
سیلاب دیده آمدو پُل بربصرشکست
رستم که کرد گردن دیوسپید پست
سرچشمهٔ اجل نتوانست برشکست
هرروزبین دُرُستِ زرآفتاب را
کزآسمان برآمد و درباخترشکست
عمر برادران عزیزش درازباد
ازباغ شان اگرشجری مختصرشکست
سدسال [باد] برچمن باغ روزگار
سرو بلندقامت اخوانش پایدار

---

(٣٦٩) نسخه ها: برقی... کردگیاهی نسوخته است.
(٣٧٠) نسخه ها: در پشت امتحان بنباید وگر شکست.

آن نـارسیـده کـودک جـایـی رسـیـده بـود
پنداشتـی کـه دنیـی[371] سـی سالـه دیـده بود
تـا اعـتـبـارخـلـق شـود کـودکـی چـنـان
اورا [خدا] خود ازپی ایـن آفـریـده بـود
نـازک مـزاج بـود و تـنـک دل کـه پیش‌تـر
ازمـدّت مـدیـد مـرض‌هـا کـشـیـده بـود
تـا آن زمـان کـه بـرنـفـس‌ش راه بسـتـه [شد]
درآرزوی روی پـدر مـی تـبـیـده بـود
روی چـو زعـفـران شـده بـودش چـو ارغـوان
ازبس کـه خـون زدیـدهٔ مـادر چـکـیـده بـود
کـردم دو دیـده درسـر او و دریـغ نـیـسـت
کـو بـر دلـم عـزیـزتـر از نـور دیـده بـود
دربـیـت بـیـتِ مـرثـیـهٔ او فشـانـد[ه‌ا]م
هـر خـون کـه فـکـر درجـگـرم پـروریـده بود
خـود را مـحـمّـد بـن نـزاری لـقـب نـهـاد
هـرجـا کـه درتـخـلّص بـیـتـی گـزیـده بـود
درواقـعـه بـدیـدم ازپیش واقـعـه
ایـن نـیش دیـر شـد کـه روانـم خـلـیـده بـود
می‌داد دل گـواهـی و پـیـوسته زین سـبب
می‌سـوخـتـم بـر آتش انـدیشه روز و شب
جـان پـدر عـزیـز پـدر دیـدهٔ پـدر
جـایـی شـدی کـه بـاز نـمـی‌بـیـنـمـت دگـر
مـامـا[372] بـه زاری انـده تـو خـورده دم بـه دم
بـابـا نـزاری ازغـم تـو گشـتـه دربـه در

(۳۷۱) نسخه‌ها: دنیا.

(۳۷۲) مج: ماماں!

سد یاد آن که آمدیی باز پیش من
هر نوبتی که آمدمی[373] باز از سفر
این بار چون نیافتمت با برادران
دودم به سر برآمد و تاریک شد بصر
بر [روی و] سرزنان به سرِ خاکت آمدم
بر آتش جگر دل و پرخون دل جگر
خاکی که کرده بودم بر سر نماند خشک
باقی ز آب دیده همه گورخانه تر
می‌بایدم رضا به قضا داد و لامحال
نادان نی‌ام چنان که نمی‌دانم این قدر
لیکن ضرورت است که ناچار می‌کنم
تسکین آتش بشریّت به آبِ سر
دایم شدست مطلع این قطعه وردِ من
جانِ پدر عزیزِ پدر دیدهٔ پدر
یک باره از شهنشه و نصرت جدا شدی
تا از برادران متنفّر چرا شدی
اندوه همدم است و محن هم‌نشینِ من
تا بار بست و شد به غریبی قرینِ من
دم بر نیامدست [مرا] تا فرو شدی
آرام جان و دل پسر نازنینِ من
کی نقش نامش از دلِ سنگینِ من رود
خاصه محمّدست نشان بر نگین من
بر پایِ خدمت است خیالت علی‌الدّوام
غایب نمی‌شود ز [یسار و یمین][374] من

(۳۷۳) نسخه ها: آمدیی (← حاشیهٔ بند اوّل).

(۳۷٤) مج: باروعین.

دانسته بودم از روش اخترانِ خویش
کز دیرباز هست فلک در کمینِ من
جمعیّتی که بود بدل شد به تفرقه
برخاست[375] روزگار پریشان به کینِ من
تلخیِ مرگِ او ز مذاقم نمی‌رود
جز زهرِ خار نیست کنون انگبینِ من
تر دامنی نگر که در اوقاتِ این فتور
از آبِ دیده خشک نشد آستینِ من
امروز اگر به خاک پرستی رضا دهم
فردا مرا فرا نپذیرد زمینِ من
یارب چوپای مرد توی هم تو دست گیر
ضایع مکن امید ببخشای و درپذیر

* * *

[بی باده مباش]

ای یار به وقت صبح برخیز   در دامنِ عیش و عشرت آویز
هم خویش بنوش و هم به ما ده   ای ساقیِ ماه چهر برخیز
آرامِ دل است وراحتِ روح   جان است بیارو در قدح ریز
بر دایرهٔ محیط خم گرد   با گردشِ روزگار مستیز
از من بشنو [یکی] نصیحت   وآن با رگ جانِ خود[376] برآویز
خواهی که به اعتبار بینی   نُزهت گهِ کی قباد و پرویز
گنجینهٔ گنجِ ما طلب کن
بنشین خوش وعشرت وطرب کن[377]
وقتِ گل و موسمِ بهاران   می نوش به روی دوستداران

---

(۳۷۵) مج: برخواست.

(۳۷٦) مج: خون.

(۳۷۷) این بند و سه بند بعد در نخ نیست.

گردون ز سحابِ عیش کردست / بر عالمِ دل نشاطِ باران
سر پیش نهاده‌ام همه سال / در رویِ قدح چو شرمساران
شرط است که پای خُم به اعزاز / بر دیده نهند حق گزاران
دریاب که این چنین فتوحی / حاصل نشود به روزگاران
بی دفع و توقّع و تعلّل / بر شادی روی شادخواران
می نوش و جهان مخر به یک جو
گو باش زمانه در تک و دو
می‌مایهٔ جان و جان عزیزست / گر رایج و گر گران عزیزست
ارزان و گران یکی ست ما را / هر چون که بود همان عزیزست
احوال جهان ز روی معنی / خوارست برو ازآن عزیزست
جان است شراب و خوش‌تر از جان / شک نیست درین که جان عزیزست
هم رنگ شراب زرد فام است / زان است که زعفران عزیزست
بر طبع چو آتش نزاری / با آن که چنین چنان عزیزست
کز آب حیات ننگش آید
گر یک دوسه من به چنگش آید
من بنده اگرچه می پرستم / حق می‌داند چنان که هستم
سدباره به جان رسیده‌ام من / یک‌باره ز خویشتن برستم
خواهم که به یادِ دوست یک‌دم / خالی نبود ز باده دستم
دل داده به اختیارِ عشقم / شوریده ز بادهٔ اَلَستم
دل از سر نام و ننگ برخاست[۳۷۸] / تا بر درِ می کده نشستم
یک نکتهٔ نغز دوستانه / از من بشنو که می پرستم
بی باده مباش تا توانی
بر بویِ بهشتِ جاودانی[۳۷۹]
گر دولت و بخت یار دادی / از می کده سر فرو نیاری

---

(۳۷۸) مج: برخواست.

(۳۷۹) بوی: بویه، آرزو.

تشنیع چه می‌کنند بر ما ما خود ز تکلّفیم عاری

دیگر نکنم به جام می میل گر صبر و سکون کند یاری

من واله روزگار خویشم با مذهب من چه کار داری

بشنو به نصیحت از من این پند گر راه دهندت ای نزاری

چندان نه که نفرت آید از تو گر آرزوی بهشت داری

تسلیم و رضا شعار خود کن

بر نسیه مباش کارِ خود کن

* * *

[آرزوی باغ شاهیک]

ای آفت جان ترک و تازیک بی خواب و خور از تو دور و نزدیک[۳۸۰]

هر[۳۸۱] مرحمتی که رسم بودست احسان ملوک بر ممالیک

زلف تو سواد چشم روشن روی تو چراغ کنج تاریک

خطی بدهم چو خط بیاری در[۳۸۲] خون خودت به حکم تملیک

در راه غمِ تو سیر کردن هیهات زهی صراط باریک

بر بوی لب تو گر خورم می بر من نه رواست زجر و تعریک[۳۸۳]

حالی زمی احتراز کردم گر باز رسم به باغ شاهیک[۳۸۴]

بر طرف چمن شراب نوشم

چون بلبل مست درخروشم

ای از تو خجل روان عذرا [وی][۳۸۵] برده هزار دل به عذرا[۳۸۶]

---

(۳۸۰)

گفتار خوش و لبان باریک ما اطیب فاک جلّ باریک

(کلیّات سعدی ص ۳٦١ به نقل دکتر مجتهدزاده/نزاری قهستانی ضمیمهٔ مجلّهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد)

(۳۸۱) نخ: هم.

(۳۸۲) لن و نخ: بر. (یعنی خطی در خون خود ترا دهم)

(۳۸۳) تعریک: گوش مال دادن.

(۳۸٤)ـ تعلیقه.

(۳۸۵) ب ۱: وین.

سودای لبِ تو هر زمانم بر هم زند از[387] بخار صفرا
وه‌وه که دهان روح بخشت چشمه‌ست و کنار چشمه خضرا
جز با لبِ لعل و دُرّ دندان ذوقی ندهد شراب حمرا
در عشق تو محو شد وجودم کز غیرِ تو کرده‌ام تبرّا
از خانه ملول گشتم امروز فردا بروم به طرفِ صحرا
بر زاری زیرِ زهره آهنگ درپای شکوفه‌های زهرا

بر یاد لبت شراب نوشم
چون بلبل مست درخروشم[388]

ای از همگان به حسن ممتاز بر گرم روان به حسن می‌تاز
از زلف[389] به کافری[390] درافزای اسلام به غمزه‌یی[391] برانداز
بر حسن تو شاهدی نخواهند گر بر همه شاهدان کنی ناز
مجنون توم زمبدء کون[392] محبوب منی ز بدوِ آغاز
بر هم زده‌ای به زلف پرتاب بنیادِ وجودِ عقلِ غمّاز
بر دوخته‌ای به نوک غمزه چشم خردم چو دیدهٔ باز
در سینه خلیده خار[393] هجران چون هرمز اگر به گل رسم باز[394]

---

(۳۸٦)
شد موسم سبزه و تماشا برخیز و بیا به سوی صحرا
(سعدی ــــ مأخذ حاشیهٔ ۳۸۰)

(۳۸۷) نخ: زندم.

(۳۸۸) ب ۱ و لن این بیت را ندارد.

(۳۸۹) نخ و لن: ای زلف.

(۳۹۰) نخ: تکاوری.

(۳۹۱) ب ۱ و لن: به غمزه‌یی.

(۳۹۲) مج: رمیدهٔ گول. لن: رمیدهٔ کون.

(۳۹۳) ب ۱: خان.

(۳۹٤) تلمیح است به داستان گل و هرمز (خسرونامه) شیخ فریدالدین عطار نیشابوری ــــ ازهر و مزهر در همین دیباچه.

بـــر طـــلـــعـــت گل‌شراب نـــوشـــم
چون بـلـبـل مسـت درخـروشم[395]

ای در قـدمـت خضـر طـفـیـلی	مـردم ز غـم تـو وای[396] ویـلی
در راه تـو سـد هـزار چون مـن	کـاهـی‌ست نـهـاده پیشِ سـیلی
ره آب زنـم هـزار بـاره	هـر شب که کـنم به وصـل میلی
تـا بـگـذرد از سـواد دیـده	از قـافـلـهٔ خـیـال خـیـلی
تـا چشـم تـو دیـده‌ام بـمـانـدست	در چشم خـیـال مـن سـهـیـلی
کس را چه خـبـر ز حـال مـن تـا	چون مـن[397] نبرد[398] به روز لیـلی
از خـلـق گـرفته انس[399] بـا وحش	چون قیس در انـتـظـار لـیـلی[400]

[ازسـاغـر غـم شـراب نـوشـم[401]]
چون بـلـبـل مسـت درخـروشم[402]

ای کـرده بـه نـکـهـت عـرق چین	مـنسـوخ نسـیم نـافـهٔ چیـن
ای بـاغ رخـت مشـاطـهٔ حسـن	از عـنـبـر تـازه کـرده پر چیـن
گـر زلـف بـه بـاد بـر فشـانی	سد نـافه ز چین بود به[403] هـر چین
در پیشِ بسـاط حسـن رویـت	گـو مـهـر مـتـا ز[404] و مُهره بـر چیـن
هیـهـات از آن‌دمی[405] که از خشم[406]	بـر طـاق دو ابـرو افـکـنی چیـن

(۳۹۵) در ب ۱ و لن این بیت نیست.
(۳۹۶) لن: وا.
(۳۹۷) مج: شب.
(۳۹۸) لن و مج: ببرد.
(۳۹۹) ب ۱: + و.
(۴۰۰) این بیت در نخ نیست.
(۴۰۱) مج: این مصراع را ندارد.
(۴۰۲) لن و نخ: این بیت را ندارد.
(۴۰۳) ب ۱: سد نافه به چین بود ز.
(۴۰۴) لن و نخ: تو مهره مباز. ب ۱: گو مهر مباز (متن تصرّف است).
(۴۰۵) لن: ـــ دمی.
(۴۰۶) ب ۱: در چشم.

سلطان به غلامی تو شاید چه جای ترمی[۴۰۷] است و لاچین[۴۰۸]
شد خشک دماغم از تفکّر بفرست نسیمی از عرق‌چین
تا بر عرقت شراب نوشم
چون بلبل مست درخروشم[۴۰۹]

ای روی تو رشکِ ماه و خورشید در چنگ تو خیره مانده ناهید
در سینهٔ روشن تو پیداست آثارِ خواصِ جام جمشید
ره نیست به چشمهٔ[۴۱۰] دهانت چون یافت خضر حیات[۴۱۱] جاوید
حسن تو عجب‌تر این که داده‌ست در سایهٔ زلف جای خورشید
از دوستی تو بر نگردم وز هرچه دگر ببرّم اقید[۴۱۲]
جُهّال خلاف من ببینند[۴۱۳] در موعظه گو به جان بکوشید
آن به که به نقدِ وقت حالی بر آب روان[۴۱۴] و سایهٔ بید
شب گیر کنم شراب نوشم
چون بلبل مست درخروشم[۴۱۵]

ای قدّ تو مشتق[۴۱۶] ازقیامت دوری ز تو[۴۱۷] حسرت و ندامت[۴۱۸]

---

(٤٠٧) ب ١: طرمطب.

(٤٠٨) لاچین به معنی شاهین شکاری‌ست. تُرُمی (= ترمطب) و لاچین گویی نامی است که درترکی بر مردان نهند از عالم ارسلان و آغوش. یعنی ترا چه نیاز که غلامی به نام تُرُمّی و لاچین داشته باشی ترا سلطان به غلامی شاید.

(٤٠٩) این بیت در لن نیست.

(٤١٠) مج: گوشه.

(٤١١) ب ١ و لن: حیوة.

(٤١٢) ب ١: ببرّد اومید.

(٤١٣) ب ١: بنسیه.

(٤١٤) ب ١ و لن: زلال.

(٤١٥) این بیت در لن نیست.

(٤١٦) لن: آفت.

(٤١٧) لن: روزی توبه.

(٤١٨) مج: ملالت.

در[۴۱۹] صحبتِ عاشقان محال است — امّید به منزلِ سلامت
از دشمن و دوست دوست دارند — عشّاق[۴۲۰] ملامت از ملامت
ما گرم روان راه عشقیم — ببریده طمع زاستقامت
درعشق علم شدیم و[۴۲۱] بردیم — با خویش به محشر این علامت
بر بویِ محبّتِ تو مستیم — شکرانه دهیم اگر غرامت
در شرع اگرچه نیست جایز — باسیم برانِ[۴۲۲] سروْقامت

در موسم گل شراب نوشم
چون بلبل مست درخروشم[۴۲۳]

* * *

ای عادتِ تو بزرگ‌واری — خوی تو همیشه خرده کاری
زنهار[۴۲۴] دلم شکست امّا — نیکوش به زلف خود سپاری
از زلفِ تو خود عجب نباشد — گر خود اورا[۴۲۵] شکسته داری
سرگشته و پای‌مال دریاب — چون زلف تُوم[۴۲۶] ز بی‌قراری
شک نیست که پای‌مال گشتم — چون زلفم اگر فروگذاری[۴۲۷]
من مست نه‌ام چنان که دارم — مِن بعد امید هوش‌یاری
گر جام نیافتی دمادم — با من به ستیزه‌ای نزاری

لبِّیک‌زنان شراب نوشم
چون بلبل مست درخروشم[۴۲۸]

---

(٤١٩) ب ١: وز.
(٤٢٠) ب ١ ونخ: +و.
(٤٢١) لن: درعشق شدیم و نیز.
(٤٢٢) لن: باشیم بر آن.
(٤٢٣) این بیت درب ١ و لن نیست.
(٤٢٤) نخ: +و.
(٤٢٥) هر سه نسخه: کو خود ارو.
(٤٢٦) نخ: چون زلف زلفم.
(٤٢٧) این بیت درب ١ نیست.
(٤٢٨) این بیت درب ١ و لن نیست.

[گرم رو باش]

ای دل ز بلا مکن تحاشی | جان بر سر دل چرا نپاشی
در آتش و آبِ حرص و آزی | تا طالب نان و دیگ باشی
ایّام لویشه کرده بودست | یعنی که گرو به یک لواشی
باری به رقیب دوست گفتم | ریش دلِ ما چه می‌خراشی
معشوق تو گفت در حضورست | امّا تو طلب گر معاشی
از خلق نزاریا نهان باش | گرچه به فجور و فسق فاشی
آری که نه راز پادشاهان | مکشوف کنند بر حواشی
نی نی سخنی بزرگ گفتی | یعنی که تو هم ز خواجه تاشی
دریاب که سرِّ ارجعی چیست | تا پس رو نقد وقت باشی

در سیر و سلوک گرم رو باش
خرمن می‌سوز و دانه می پاش[429]

هر طایفه مانده‌اند موقوف | درمنکر[430] نهی و امر[431] معروف
ای اُمّت انبیای مرسل | عمر از پی نسیه کرده مصروف
تا چند توان به جهل[432] بودن | بر رای و قیاس خویش مشغوف
پیغمبرِ ما چرا به معراج | گشته‌ست به جبرئیل موصوف°
یعنی ز حجاب خود برون آی | تا بر تو شود رموز مکشوف
هرگز نرسی به قصر[433] مقصد | ساکن به خرابه‌های مألوف
از غصّهٔ برکشیده ایوان | مسکن به خرابه می‌کند کوف
وز ننگ وجود خرقه پوشان | هر سال غنم بیفگند صوف

---

(۴۲۹) این بند از نخ افزوده شد.

(۴۳۰) لن: + و.

(۴۳۱) ب ۱: امر و نهی.

(۴۳۲) نخ: به جهد.

° مأخذی درین معنی نیافتم.

(۴۳۳) مج: قعر.

جز پس رو امر و آمر وقت		فی الجمله به کس مباش موقوف[434]

در سیر و سلوک گرم رو باش
خرمن می‌سوز و دانه می پاش

تا کی بت وهم پروریدن		در هاویهٔ هوا[435] دویدن
از بهر نخ و نسیج و کمخا		بر خویش چو کرم‌غز[436] تنیدن
کمخا چه کنند ژاژ کمخا[437]		کرباس طلب کفن خریدن
از مکتسب حلال باید		پیراهن آخرین بریدن
شد سیر دلم ز اهل طامات		وز موعظه گفتن و شنیدن
سرچشمهٔ آب زندگانی ست		زین چشمه ببایدت شمیدن[438]
یک جرعه ز جام عشق [439] وسدجم[440]		کو صبر و لیک تا چشیدن
دوش آمد و گفت ای رمیده		تا چند به غفلت آرمیدن
تعجیل کن و ز پای منشین		زنهار که تا به ما رسیدن

در سیر و سلوک گرم رو باش
خرمن می‌سوز و دانه می پاش[441]

آن ها که همیشه با خدای اند		بی خویش روند و با خود آیند
نتوان گفتن که جمله اوی اند		نه ظن بود آن کزو جدای اند
آن قوم که بالغ اند و واصل		مستغرق عین کبریای اند
و آن زمره که پس روان[442] راه اند		معراج روان در قفای اند[443]

---

(٤٣٤) این بیت از ب ۱ و نخ افزوده شد.
(٤٣٥) نخ: هوان.
(٤٣٦) ب ۱ و نخ: قز (=غز)
(٤٣٧) ب ۱ و نخ: می‌خای.
(٤٣٨) شمیدن= آشامیدن.
(٤٣٩) نخ و لن: وصل.
(٤٤٠) لن: خم.
(٤٤١) این بند و بندهای ۱ و ۳ و ٦ تا آخر در مج نیامده است. (و این بیت در ب ۱ نیست).
(٤٤٢) لن: سروران.
(٤٤٣) ب ۱ و نخ: معراج کنان در ارتقای اند.

و آن طایفهٔ دگر که ضدّند — وامانده‌گان به وهم و رای‌اند[444]
صُمٌّ بُکمٌ مقلّدان‌اند[445] — در کتم عدم دگر کجای‌اند
چون واحد مطلق اوست آخر — مغرور به خویشتن چرای‌اند[446]
آن‌ها که سفر ز خویش کردند — هم راه روندگان مای‌اند
جایی نزیی[447] به خود، ز خود دور — تا راه به مقصدت نمایند

در سیر و سلوک گرم‌رو باش
خرمن می‌سوز و دانه می‌پاش

شب‌ها من و مسکرات در پیش — تا روز خبر ندارم از خویش
با دوست نشسته در برابر — دربسته حجاب[448] عصمت از پیش
با من به زبان حال گفته — کای هیچ ز خود چه می‌کنی بیش
هیهات همین و[449] بس که سلطان — تا کی[450] نظری کند به درویش
من کیش تو جعبه‌یی گرفتم — قربان نشوی مگر درین[451] کیش
مغرور مشو به اهل دنیا — قاصر نظرند و باطل اندیش
تو پس‌رو امر وقت می‌باش — بیگانه منه تفاوت از خویش[452]
گه نیشِ عتابِ ما بود نوش — گه نوشِ عطایِ ما بود نیش[453]
مرهم مطلب برین[454] جراحت — من خسته و جان فگار و دل ریش[455]

---

(٤٤٤) ب ١ و نخ: به هم برآیند.
(٤٤٥) نخ: مقلدانید. ب ١: مقلّدآیند.
(٤٤٦) این بیت و بیت بعد از ب ١ و نخ افزوده شد.
(٤٤٧) ب ١ و نخ: نبری.
(٤٤٨) ب ١ و نخ: وابسته نقاب.
(٤٤٩) ب ١ و نخ: ز.
(٤٥٠) نخ: ناگه.
(٤٥١) لن: بیرون آیی چو تیر از.
(٤٥٢) لن و نخ: بیگانه مشو (این بیت از ب ١ و نخ افزوده شد).
(٤٥٣) جایِ عتاب و عطا را عوض کرده‌ام.
(٤٥٤) ب ١: بدین.
(٤٥٥) نخ: دل خسته و دل فگار و دل ریش. ب ١: دل خسته و دل فگار و درویش.

در سیر و سلوک گرم‌رو باش
خرمن می‌سوز و دانه می پاش

برخور ز جوانی ای جوان‌مرد — زیرا که بر از جهان، جوان خورد
در نفی و[456] فنا و جسم خاکی — اثباتِ بقا نمی‌توان کرد
از هر که سخن کنند و گویند — ایّام دمار ازو برآورد
در تنگ‌فضای بیم و امّید — چه سخت‌کش و چه نازپرورد
می‌آتش تیز و آدمی خاک[457] — آتش می‌سوز و خاک[458] می‌گرد
جهّال زبان کشیده[459] در من — در مستی اگر [بنالم] از [درد]
گویند نزاریا به زاری — می‌نال چو عندلیب بَر وَرد
امّا نه ز گل‌ستان[460] سخن گوی — رو بر سرِ کوی دل‌ستان گرد
مشکل کاری عجب نگاری — من عاشق جفت و او ز من فرد
دنیا نفسی ست هر که دریافت — ز آن پیش که آن نفس شود سرد

در سیر و سلوک گرم‌رو باش
خرمن می‌سوز و دانه می پاش[461]

بی یار نمی‌شود میسّر — بی یار بود درخت بی بر
بی هم نفسی علی الضّروره — مشنو که مرا شود میسّر
جامی و صراحیی و یاری — این هر سه همیشه در برابر
شیرین صنمی به ناخنِ تیز — افکنده هزار شور در سر
هردم غزلی غزال چشمی — برگفته به لفظِ روح‌پرور
ساقی پسری گشاده جبهت — کنجی و نهاده قفل بر در
خالی ز معربدان مفلس — ایمن ز مقلّدان منکر
آراسته مجلسی چو فردوس — در آب فسرده آتشِ تر

---

(٤٥٦) ب ١: ـ و.
(٤٥٧) مج: پاک.
(٤٥٨) لن و نخ: پاک.
(٤٥٩) ب ١: کشید.
(٤٦٠) مج: امّا نه گستان. لن: کسان.
(٤٦١) این بند و بند بعد در نخ نیست.

برخاسته از کمال یاری برداشته از میانه ساغر

در سیر و سلوک گرم رو باش

خرمن می‌سوز و دانه می پاش[۴۶۲]

* * *

[ای عقل]

یا دردِ دلِ مرا دوایی یا مرغ امید را هوایی

هر ناله که از دلی برآید آن را کششی بود ز جایی

عشق است و محبّت است و صورت وین واقعه را نه سر نه پایی

تا تَرک همه نگیری ای یار تُرک تو [نگردد] آشنایی

او واحد مطلق است و ما هیچ هرگز نرسد بدو چو مایی

این سر بکنند سرایتی هم بی در نبود چنان سرایی

کس را خبری ز بودِ ما نیست کم گیر ز بود[ن] گدایی

مجنون ز سرِ وجود برخاست لیلی بنشست دروفایی

در موج محیطِ عشق عشاق هرچند زدند دست و پایی

از کام نهنگ، جان نبردند

در منزلِ عشق جان سپردند[۴۶۳]

جانانهٔ ما وصال کردست؛ جان با بدن اتّصال کردست

اعمی نظری ندارد ار نه[۴۶۴] او با همه کس[۴۶۵] جمال کردست

دیریست که جمع عاقلان[۴۶۶] را افسون زده[۴۶۷] در جوال کردست

دل کرد ز کفر و دین تبرّا گفتم ز سر محال کردست

با عقل مناسبت ندارد این بُل‌عجبی[۴۶۸] خیال کردست

---

(٤٦٢) این بند نیز در ب ۱ و نخ نیست.

(٤٦٣) این بند از نخ و ب ۱ نقل شد. بیت بند در ب ۱ نیست.

(٤٦٤) ب ۱ و نخ: ارنی.

(٤٦٥) ب ۱ و لن: با او هرکس.

(٤٦٦) ب ۱ و نخ: عاشقان.

(٤٦٧) ب ۱ و نخ: افزون زده.

(٤٦٨) نسخه ها: بوالعجبی. ب ۱: بالعجبی.

خود دوست به دوست بی من و تو دیریست که انتقال کردست
می خون من است و عشق بر من خونِ دلِ من حلال کردست
ای یار، خضر که زنده ماندست لب تر به همین زلال کردست[469]
دوش آمده بود عقل فرتوت هرگونه ز من سؤال کردست

کز عشق مرا حکایتی کن
وز جانب ما عنایتی کن[470]

ای عقل تو جوهری[471] بدی پاک پیش آمده از نجوم و افلاک[472]
بدنام شدی و خوار گشتی تا آمده‌ای به خطّهٔ خاک
درتوهمه کس[473] چه خاص و[474] چه عام کردند تصرّفی به ادراک
هر کو به تو می‌رسد گرفته ست مزدور ندارد از کسی باک
عشق است عنان گشاده مطلق بربسته همه جهان به فتراک
زهرست کشنده[475] شربتِ عشق و البتّه مفید نیست تریاک
تو دامن ننگ و نام عشّاق می‌دوزی و او همی‌زند چاک
با عشق مقابلی[476] مکن بیش پرهیز ز منزل[477] خطرناک
ای عقل حریف او نه‌ای تو بهر زآن نبود که چست و چالاک

---

(٤٦٩) ب ۱ و نخ این بیت را افزون دارد.
(٤٧٠) ب ۱ و لن این بیت را ندارد.
(٤٧١) نخ: جوهرین.
(٤٧٢)
ای بر تو قبای حسن چالاک صد پیرهن از جداییت چاک
(کلیّات سعدی/ص ۳۷۱/به نقل دکتر مجتهدزاده/نزاری قهستانی/مقاله‌یی ضمیمهٔ مجلهٔ دانش کدهٔ ادبیّات مشهد).
(٤٧٣) نخ و ب ۱: درنزد تو کس.
(٤٧٤) ب ۱: ـــ و.
(٤٧٥) نخ و لن و ب ۱: کشیده.
(٤٧٦) ب ۱: مقالتی.
(٤٧٧) لن: مردم.

بگریزی و عافیت گزینی
تا آنچه نبایدت نبینی[478]

در عشق مکاشفات باشد	در عقل تکثّرات[479] باشد
عقل از پس حلّ و عقد دنیا	مشغول به مشکلات باشد
عشق از سر قدرت و صلابت	فرمان دهِ کاینات باشد
در ما خلق الله آری آری	انکار ز ترّهات باشد
لیکن[480] بودن ز پیش در پیش	این هم ز تخیّلات باشد[481]
در عشق نُطق نمی‌توان زد	کان بیش[482] زِ ممکنات باشد
از وهم پرستی ای نزاری	روزی مگرت نجات باشد
شاید که هنوز در مسالک	وَجدِ تو ز مُسکرات باشد
بنشین وز خویشتن سفر کن	گر در سرت این ثبات باشد

دست از همه کاینات بردی
تسلیم شدی بدو سپردی[483]

ما جان به کف از برای جامیم	مادام سپه‌کش مُدامیم
گو خلق گمان مبر که ماها[484]	در بند حلال اگر[485] حرامیم
آزاد ز شرطِ کفر و دینیم	بیرون ز حدودِ ننگ و نامیم
کوته‌نظران چه چشم دارند	از ما که تمام نا تمامیم
روشن نشدست نور و ظلمت	بر ما که هنوز از کدامیم
نی نی[486] که به چشم عشق دیدیم	در خود که خلاصهٔ انامیم

(٤٧٨) ب ۱ و لن این بیت را ندارد و لن باقی بند را.
(٤٧٩) لن: تکسّرات.
(٤٨٠) لن: لیک.
(٤٨١) این بیت در ب ۱ و لن ونخ نیست.
(٤٨٢) لن: عشق.
(٤٨٣) این بیت در ب ۱ و لن نیست.
(٤٨٤) «ماها» جمع «ما» غریب می‌نماید.
(٤٨٥) لن: یا. (اگر: یا).
(٤٨٦) لن: نه‌نه.

گاهی که چو گنج کنج گیریم ساکن به مدینة السّلامیم
گاهی که کنیم[487] عزمِ معراج بر سدرهٔ منتهها[488] خرامیم
دانی که چراست آن که گه گه محجوب چو ماه در غمامیم[489]
تا دوست به چشم ودست بینند
او را [نه] چنان که هست بینند[490]

با او به زبان او سخن گوی یک روی به روی[491] دوست کن روی
پای از سرِ زهد و توبه بردار دست از دل ودل ز[492] دین فرو شوی
میدانِ تو کامتحان[493] عشق است مردانه در آبرون بر این گوی
ما و سرِ کوی دوست[494] دشمن گو هرچه مرادِ اوست میگوی
سامان برون شوی نداریم این سر بنهیم از آن سرِ کوی[495]
شد باز جهان جوان نزاری از خانه به طَرْفِ بوستان پوی
برخاست ز خواب نرگس مست بنشست بنفشه بر لبِ جوی
آورد صبا به من نسیمی از نافهٔ زلف یار دلجوی
خوش بوی چنان شود دماغت گر هیچ ازین سبا[496] بری بوی
از مشک ختن دگر نگویی
گل دسته نبندی و نبویی[497]

---

(٤٨٧) لن: گاهی بکنیم.

(٤٨٨) لن و نخ: منتهی (متن موافق املای ب ۱ است).

(٤٨٩) مج این بند و بندهای بعد را ندارد.

(٤٩٠) این بیت در ب ۱ و لن نیست.

(٤٩١) لن: به کوی.

(٤٩٢) ب ۱ و نخ: ــ دل ز.

(٤٩٣) لن: که امتحان (با همین املاء).

(٤٩٤) لن: + و.

(٤٩٥) این بیت را ب ۱ و نخ افزون دارد.

(٤٩٦) ب ۱ و لن: صبا.

(٤٩٧) ب ۱ و لن این بیت را ندارد.

مقصودم ازین همه مقالت / دانی چه[498] تفرّج است و حالت
از دوست به امتحان مپرهیز / کان تربیت است و استمالت
گه نور ظهور سازد از ما / گه کفر کنند به ما[499] حوالت
در ما به غلط شوند و گویند / این[500] قوم فتاده در ضلالت
ای بی‌خبران کجا توان برد / انکار به حضرتِ جلالت
گفتم به رقیب دوست کز ما / پیوسته چه می‌کنی ملالت
ابروی توبی گره ندیدند[501] / در سر که نباشد استحالت
تو سنگ زنان به داد و[502] دشنام / ما رقص کنان به وجد و حالت
تو دشمن و من نشسته با[503] دوست / دیگر ز ندامت و خجالت

سر بیش ز پیش بر نیارم
تا جان به چه وا نمی‌سپارم[504]

ای دوست[505] مثل ز کوه و کاه است / جز دوست همه حجابِ راه است
عصیان به تقیّه هست[506] طاعت / طاعت نه به امر حق گناه است
تسلیم و تسلّمی بباید / وحدت نه به سجدهٔ جباه است[507]
در سایهٔ چترِ فقر می‌ران / کاین سایه فقیر را پناه است[508]
از غایتِ شوق با معادست[509] / هر نشو و نمو که در گیاه است°

---

(۴۹۸) نخ: که.
(۴۹۹) لن: به ما کنند.
(۵۰۰) ب ۱: ای.
(۵۰۱) نخ: پسندند.
(۵۰۲) لن: واوز.
(۵۰۳) نخ: بی.
(۵۰۴) این بیت در ب ۱ و لن نیست.
(۵۰۵) ب ۱ و نخ: یار.
(۵۰۶) ب ۱: مقوّم است.
(۵۰۷) ب ۱: سپاهست.
(۵۰۸) این بیت را ب ۱ و نخ افزون دارد.
(۵۰۹) لن: بامدادست.
° مفید معنی کمال‌جویی و غایت‌گرایی کلّ عالم هستی است.

انکار و تعصب ای مقلّد — در ذاتِ تو علتی [510] تباه است
تو نادانی مکن که دانا — بر صدقِ حدیثِ من گواه است [511]
ای نفس تو گرگِ آدمی خوار — یوسف روح است و شخص چاه است [512]
در چاهِ طبیعتی و مادام — این بیم و امید [باتو] تاهست [513]

اقید مدار جز به تسلیم
در عین بلانشین نه در بیم [514]

رندیم [515] و قلندر ایها النّاس — ماییم و خم و صراحی [516] و کاس
خم مریم بکرِ باردارست — خم زاده چنین مسیح انفاس
باور نکنی ولی همین بود — در چشمهٔ رمزِ خضر و الیاس
بر دستِ محققان طهورست — در حلقِ مقلّدان چو الماس [517]
خیری کن و می بیار ساقی — تا باز رهاندم ز وسواس
فردا سر سال و روزِ نوروز — امشب چه شب است قدر بشناس
ما بارکشانِ بارِ فقریم — خو کرده به فاقه و به افلاس
ای یار به حاجب التجا کن — وز حادثهٔ زمانه بهراس
من باری اگر سپهرِ دوّار — بر تارکِ من روان کند آس

دستِ من و گردنِ صُراحی
گو بر پیِ زهد رو صلاحی [518]

مستان الست را علی الحال — تشنیع روان بود ز دنبال

---

(٥١٠) لن: علّت.
(٥١١) این بیت را ب ١ و نخ افزون دارد.
(٥١٢) شخص: تن.
(٥١٣) ب ١ این بیت را ندارد.
(٥١٤) ب ١ و لن این بیت را ندارد.
(٥١٥) ب ١: رندی.
(٥١٦) نخ: صراحی و خم.
(٥١٧) ازین بیت تا آخر این بند در لن نیامده است.
(٥١٨) ب ١ و لن این بیت را ندارد (صلاحی: اهلِ صلاح).

در ذوق چشیدگان بود ذوق — در وقت رسیدگان بود حال
از جان چه خبر دهند اصنام — وز حق چه بیان کنند جُهّال
آواز[519] موحدان نیاید — در عینِ تکثراتِ ابطال
یک لحظه حضور و هر دو عالم — در معرضِ آن به نیم مِثقال
در کوزهٔ دور ما ندارند[520] — پروای دمی ز فرطِ اشغال
هر چند شدست مصلحت را — با این همه قدرت سخن لال[521]
گر بشنوی از نزاری مست — بی علّت و عذر و دفع و اهمال
بر هم شکنی سلاسلِ عقل — بیرون فگنی ز گردن اغلال
در دامنِ نیستان زنی دست
یا باز به نیستان شوی هست[522]
در ما منگر به چشم معیوب — مفلوک[523] نظر مباش و مقلوب
کثرت نرسد به وحدت ای یار — تا محو نشد[524] محبّ به محبوب
بی طلعتِ یوسفِ دل‌آرام — در غیر نظر نکرد یعقوب
تا نسترد از غبار دیده — طالب نرسد به گردِ مطلوب
افسرده مرا به بی ثباتان — کردست ز روی جهل منسوب[525]
ما طاقتِ امتحان نداریم — کو مهلتِ نوح و صبرِ ایّوب
بر جملهٔ کاینات غالب — عشق آمد و غیرِ عشق مغلوب
از غمزهٔ عشق یک کرشمه — وز هر دو جهان هزار آشوب
ای یار اگرچه من نی‌ام هیچ[526] — از من بشنو نصیحتی خوب

---

(۵۱۹) ب ۱: آیاز.
(۵۲۰) ب ۱: ندا اند.
(۵۲۱) ب ۱: زلال.
(۵۲۲) ب ۱: این بیت را ندارد (این بند فقط در ب ۱ و نخ آمده است).
(۵۲۳) نسخه ها: معکوب (مفلوک: حقیر. محرّف مفلاک).
(۵۲٤) نخ: نه شد (با همین املاء).
(۵۲۵) پنج مصراع اوّل پنج بیت اوّل در ب ۱ محو شده است.
(۵۲٦) این مصراع در ب ۱ نیمه محوست.

در عشق گریز فرد و فارغ
مه کفر و مه دین زهر دو فارغ[۵۲۷]

ز آن پیش که آتش زمانه — در کام افق زند زبانه[۵۲۸]
صیقل کند[۵۲۹] این رواقِ ازرق — ریزد زرِ ساو بر کرانه[۵۳۰]
وین صحنِ زمرّدین[۵۳۱] شود راست — از ریزهٔ ساو[۵۳۲] چون دهانه[۵۳۳]
خواهم قدحی شراب انگور — بر گونهٔ آب نار دانه[۵۳۴]
ای ساقی ماه چهره برخیز — تعویق مکن منه[۵۳۵] بهانه
بردار نقاب تا شود باز — روشن ز رخت سواد خانه
پر کن قدح از کنار درگیر — تشویش برون بر از میانه
حکمی که برفت از مبادی — آن است و دگر همه فسانه
روز آمد اگر حیات داری — برخیز و ز بادهٔ شبانه

خوش کن سر ما قدح بگردان
مردانه درآ به وقتِ مردان[۵۳۶]

ای یار گر آشنای مایی — بنمای نشانِ آشنایی
گر همرهِ نیستانِ هستی — با خویش چه گونه بر سر آیی
موسی و خضر چه گونه کردند — یک باره زهم دگر جدایی
در سینهٔ تست اگر بدانی — گنجینهٔ ارضی و سمایی

---

(۵۲۷) این بند فقط درب ۱ ونخ آمده است (ب ۱ این بیت را ندارد).
(۵۲۸) کلّ بند سایه‌نشین این مطلع شیخ است
می برزند زمشرق‌شمع فلک زبانه — ای ساقی صبوحی در ده می شبانه
(۵۲۹) متن موافق ب ۱ است. لن: صیقل کن.
(۵۳۰) زرِساو: سودهٔ زرِخالص، زرِخالص.
(۵۳۱) ب ۱: زمرّدی.
(۵۳۲) ب ۱ و لن: سا.
(۵۳۳) دهانه: زنگار مس.
(۵۳٤) ب ۱: باروانه.
(۵۳۵) لن: تقریر منه مکن.
(۵۳٦) این بیت درب ۱ و لن نیست.

زنهار مکن به هرزه زنهار پیش همه کس صدف[537] گشایی[538]
روزی دو نزول کرد سلطان در کنج خرابِ روستایی
سرباز بگفتم و برفتم با توبه زبان لوترایی[539]
زنهار امانت است هش‌دار این مرتبه را اگر بشایی

بر چین سبک از بساط مُهره
دانی به چه شد بلیس شهره[540]

آدم که نخست شد بهشتی پس کردندش[541] برون به زشتی
امّا نتوان لجاج کردن کان گل نه به دستِ خود سرشتی
طومار قبول و ردّ حارث[542] کردی سجل و به هم نوشتی
ناجی[543] بشنید[544] دعوتِ نوح پذیرفتی[545] و ضایعش نهشتی[546]
گوساله چه گفت و باز موسی بیزار چرا شد از کنشتی
ای دل[547] مکن از شراب توبه[548] دیرست کزین قدح[549] بگشتی
می باز گرفته اند از تو آخر نه که ناقه را تو کشتی[550]
دستی به قدح دراز می‌کن ورنه به چه قوّت و چه پشتی

---

(۵۳۷) در ب ۱ صدف محو شده است و شاید کلمهٔ دیگری بوده است.
(۵۳۸) لن: کیایی.
(۵۳۹) ب ۱: لن ترایی (شاید: منترایی: زبان رمز و راز).
(٥٤٠) این بیت در ب ۱ و لن نیست.
(٥٤١) لن: کرده بدش.
(٥٤٢) لن: طومار قبول و ورد حارث (حارث، حارثِ مُرّه شیطان است).
(٥٤٣) بعضی نسخه ها: یاحی (شاید نامی خاص باشد در مثل حامی صورتی ازحام که ملعون نوح بود).
(٥٤٤) نسخه ها: نشیند، بشیند.
(٥٤٥) ب ۱ و نخ: پذرفتن.
(٥٤٦) نسخه ها: بهشتی.
(٥٤٧) نخ: ـــ دل.
(٥٤٨) ب ۱: نوبر.
(٥٤٩) لن و ب ۱: قدم.
(٥٥٠) ب ۱ این بیت را ندارد.

بـارِ هـمـه کس تـوان کشـیـدن
بـی دوسـت کـجـا تـوان رسـیـدن[551]

مـی خـواره و مـی پرست مـاییـم — مـی در سـر و می بـه دسـت مـاییـم
در حـلـقـهٔ نـیـسـتـان کـسـانـی — کـز نـیـسـت شـدنـد هـسـت مـاییـم
آن‌ها کـه گـهـی چو انـگـبـیـن انـد — گـه تـلـخ‌تـر از کـبـسـت مـاییـم
در کـوی مـلایـکِ مـقـرّب — هـم‌خـانـه و هـم‌نشـسـت مـاییـم
آن کس که به کفـر و دین به یک بار — فـارغ شـد و بـرشـکـسـت مـاییـم
وز نـنـگ قـبـول و ردّ عـامـه[552] — گـر طـایـفـه‌یـی بـرسـت مـاییـم
هـرکس ز شـراب وایـه‌یـی[553] مست — مسـتـانِ مـی الـسـت مـاییـم
قـومـی کـه بـه نـیش طعـنـه دل‌شان — هـرلـحظه یـکـی بـخـسـت مـاییـم
افـسـرده چه مـی‌کـنـنـد مـلامـت — آخـر زمـیـی کـه مـسـت مـاییـم

یـک جـرعـه ز هردوکـون ای یـار
زان مـی نشـونـد بـاز هشـیـار[554]

ای مـایـهٔ وایـهٔ[555] دلِ مـن — سـر[556] مـنـزل راهِ مـنـزلِ مـن
مـن بی تـو چـنـان نـی ام که باشد[557] — جـز نـالـهٔ زار حـاصـل مـن
فی الجـمـلـه وجـودِ مـن شِـکـالی ست — بـر پای مـراد مشـکـل مـن[558]
اقـبـال وصـال گـر دهـد دسـت — ای شـادی بـخـتِ مـقـبـلِ مـن[559]
مـیـلـم بـه مـی است و مـی‌زیـان کـار — فـریـاد ز طـبـع مـایـلِ مـن

---

(۵۵۱) ب ۱ و لن این بیت را ندارد.
(۵۵۲) نخ و لن: عالم.
(۵۵۳) نخ و لن: ساغرند (وایه: آرزو)
(۵۵٤) این بیت از نخ افزوده شد ولی این بند در نخ نیامده است.
(۵۵۵) لن: و آبه. ب ۱: وایهٔ وایه (وایه: آرزو.).
(۵۵٦) ب ۱ و نخ: بر.
(۵۵۷) لن: من نیز چنان که می نباشد.
(۵۵۸) شِکال به کسرِ اوّل: پای‌بند، پای‌بندِ ستوران (ب ۱: سکال).
(۵۵۹) این بیت از ب ۱ و نخ افزوده شد. (ای: خوشا، چه خوش است)

اسرارِ نهان به فاش کاری پیدا کند از شمایلِ من
سرِّ دلِ من حکایتِ دوست دستِ غمِ او حمایلِ من
غایب نشود خیالِ رویش هرگز دمی از مقابلِ من
خاکم چو شود به خون سرشته گِل گردد[۵۶۰] باز از گِلِ من

خاری که به روزگار روید
آن خار ز عشق یار گوید[۵۶۱]

ای نفس شکسته باش و رنجور تا دارمت از گذشته معذور
بسیار که روزگار بردی سرکار زمانه و تو مزدور
رفتی به مراد خویش یک چند[۵۶۲] نزدیک به جهل و از خرد دور
از قصهٔ تو چه داستان‌ها در ضمن دفاتر است مسطور[۵۶۳]
هر شیفتگی که کرده‌ای ماند تا حشر میانِ خلق مشهور
بازآی ز هرچه ناپسند است الزام‌پذیر باش و مأمور
تاریخ جهانیان فرو خوان تا کیست به ذکرِ خیر مذکور[۵۶۴]
بر تخت قناعت[۵۶۵] آی و بنشین اخلاص مشیر و صدق دستور
از سر بنهاده زرق و دستان[۵۶۶] بر دست گرفته آب انگور

زین پس منشین به کنجِ عزلت
برخیز ز خوابگاه غفلت[۵۶۷]

[چربک نخریم][۵۶۸] از اهل طامات ما و می و مطرب و خرابات

---

(۵۶۰) لن و نخ: + و.

(۵۶۱) این بیت در ب ۱ و لن نیست.

(۵۶۲) لن: یعنی به مراد خود نگنجد.

(۵۶۳) ب ۱ و نخ: مصدور.

(۵۶۴) نخ و لن: مشهور.

(۵۶۵) نخ و لن: عنایت.

(۵۶۶) لن: تزویر.

(۵۶۷) این بیت در ب ۱ و لن نیست.

(۵۶۸) لن: بر پیک حرم ز. ب ۱ و نخ: برشک بخریم از. (متن تصرّف است. چربک به مجاز دروغ و سخن غمزآلود و مصلحتانه است) نخوریم هم مناسب است.

مردان نبرند[569] در تعبّد | پیش بتِ منجمد عبادات
ما روی به روی قبلهٔ جان | هستیم همیشه در مناجات
نه از پی هر عمامه پوشی[570] | سجّاده بیفکنیم هیهات
زیرا که محقّقان نکردند | هرگز به مقلّدان مبالات[571]
بر جانوران چه حکم دارد | شاهی که خبر ندارد از مات
در کتم عدم بمانده مُفتی | در[572] نفي وجود کرده اثبات
بازآی نزاری از تک و پوی | کاین بادیه هست بی نهایات
بر جادهٔ مستقیم خود رو | از خلق چه میکنی مقالات[573]

می میخور و غم مخور که ایّام
خواهد بگذشت کام و ناکام[574]

عشق آمد و خانه خیز بنشست | بام و درِ زهد و توبه بشکست
بنگاه وجود کرد غارت | درگاه به حلّ و عقد بربست
بگرفت درِ حصار تمییز | تا نام بلندِ او کند پست
چون دید که در فرو گرفتند | از کنگره برشد و فرو جست
دل کرد به سوزِ عشق تسلیم | وز سرزنش فسرده وارست
جان هم طمع از بدن بریده | در دامنِ دردِ عشق پیوست
من ماندم و قالبِ نزاری | گفتم به معاونی زنم دست
کردم به می التجا و اینک | از جام محبّتم چنین مست
این است رهِ من ای برادر | ور بهتر ازین طریقهیی هست
[خوش باد به رهروان هستی | ماییم و طریق می پرستی][575]

---

(۵٦۹) لن: نکنند.

(۵۷۰) لن: عمامه و آزی (شاید: عمامه داری).

(۵۷۱) لن: مقالات.

(۵۷۲) نخ: بر.

(۵۷۳) لن: سؤالات.

(۵۷٤) این بیت در ب ۱ و لن نیست.

(۵۷۵) این بند در نخ نیست واین بند بی بیت بندست.

امروز وفا شدست معدوم | بدعهدی روزگار معلوم
گر ظلم رود ز یار بر ما | تسلیم کنند اگرچه مظلوم
از دشمن و دوست هر دو ما را | زین جنس وظیفه‌هاست مرسوم
پیداست* که هر کسی به کاری | از بدو ازل شدند موسوم
ما می طلبیم و نیست تغییر | در رزق که کرده‌اند مقسوم
گر نیست درین سرا چه بینی | در ضمن سفینه‌هاست منظوم
عشق است که حاکم است مطلق | دیگر همه کاینات محکوم
خوبان نکنند اگرچه رحمت | بر زاری عاشقان محروم
هم پای درآورم به زنهار | گر عفو کنند وگرنه مجروم

در خانه ببایدم نشستن
وز خلق دری به روی بستن[576]

ما را ز همه جهان گزیرست | جز دوست که دوست لانظیرست
در مقدم دوست اطلس چرخ | گر پیش کشند بس حقیرست
هر لحظه هزار جان شیرین | گر بذل کنند هم کسیرست
زان دست به جام باده یازیم | کو در غم دوست دست‌گیرست
از من همه دوستان نفورند | کار من ممتحن نفیرست
با مدّعیان نمی‌توان گفت | سرّی که نهفته در ضمیرست
در هجر تو چشم و دامن من | این یک آرس است و آن غدیرست
خشنود نه‌ام ز زندگانی | چون عاقبتش فنا پذیرست

آن به که فدای دوست گردم
طومار حدیث درنوردم[577]

* * *

مثنوی‌های نزاری

مثنوی‌های نزاری به ترتیب تاریخ سروده شدن عبارت است از:

---

* نسخه‌ها: پنداشت.

(۵۷۶) این بیت را ب ۱ افزون دارد.

(۵۷۷) این بیت در ب ۱ و لن نیست.

۱ــ سفرنامه به بحر رمل مسدس مقصور شامل هزار و دویست بیت در شرح سفرِ دو سالهٔ حکیم است که آغاز آن سه شنبه غرّهٔ شوّال سال شش سد و هفتاد و هشت (٦٧٨) هجری قمری بوده است.

غـرّهٔ شـوّال سـه شـنـبـه زتـون — بـر طـریـق اسـفـهـان آمـد بـرون
سال نـو بـر شش سـد و هـفـتـاد و هشت — بـود کـز تـاریـخ هـجـرت مـی‌گـذشـت

به همراه تاج الدّین عمید پسر شاه شمس الدّین علی

عـمـدهٔ آفـاق تـاج الـدّیـن عـمـیـد — آن که بـاد اقـبـال و عـمـرش بـرمـزیـد
نـور مصـبـاح دلِ بـیـنـای مـن — از طـریـق اصطـلاح آغـای مـن
مـن کـه دایـم هـم‌عـنـانش بـودمـی — یـار پـیـدا و نـهـانش بـودمـی
معـتـمـد در نیـک و بـد در نـفـع و ضـر — مـتـفـق هـم در سـفـر هـم در حضـر

ازین منظومه می‌توان استنباط کرد که ملازمت نزاری با تاج الدّین عمید به عنوان مأموریّت دیوانی بوده است و به سبب اعتمادی که شاه به شاعر داشته صورت پذیرفته است و بعید نیست شاعر نسبت به فرزند شاه نوعی راه‌نمایی و سرپرستی اعمال می‌کرده است.

درین سفر ابتدا به اسفهان رفته به شوق دیدارایران‌شاه[578] ودر نیمهٔ ذی قعده بعد از مدّتی اقامت در اسفهان و درک صحبت یار دیرین از راه نطنزعزم تبریز کرده است.

در پنجم ماه صفر همین سال (٦٧٨) همراه صاحب دیوان شمس الدّین جوینی از تبریز به جانب ارّان و گرجستان و ارمنستان ره‌سپار گردیده است و از کنار دریای تله به خوی و آلا تاغ (= آلاطاق) و سپس به گرجستان رسیده‌ست.

بعد از پنجاه روز اقامت در گرجستان به کوکچه چای و از آن جا به با کو رفت. در با کو به درک صحبت مولانا نصیر و ابن حظیب نائل آمد.

در اردبیل گرفتار عناد معاندی شده وچنان که خود گفته است به‌شیوهٔ سوزنی او را هجا گفته است[579]. درین هنگام نامه‌یی از قهستان رسیده و آرزومندی خانه و

---

(۵۷۸) در بخش بحث از تخلّص و مذهب نزاری ازین ایران‌شاه صحبت کرده‌ایم.

(۵۷۹) بارادین این معاند را ابن سنان ذکر کرده ولی در شعر حکیم سنان یاد شده و حکایت جدال خود را با ←

کاشانه و یار و دیار در دل شاعر بیدار شده او را به شوق دیدار دل بندان از غربت به سوی وطن مألوف روانه کرده است و در بامداد روز یک شنبه ربیع الآخر آن سال از ابهر به عزم قهستان به راه افتاده است[580].

← او در اردبیل گفته است:

اندرو هم چون سنان بی حاصلی
زین سبک مغزی گران جان غافلی
خر سری زآن روسپی زن ساختند
سوزنی دیگر از من ساختند

از کسان دیگر مانند اوحد کاتب و چند تن از معروفان آن دیار و آن روزگار یاد می‌کند. تحقیق و معرفی این کسان در ذیل مثنوی سفرنامه خواهد آمد

° °

ذکر سفر نزاری به اردبیل وسوسه‌یی را که در خاطر دارم بیدار می‌کند و آن توهمی ست که در باب یکی بودن نزاری قهستانی با نزاری اردبیلی از پیشی گرفتار آنم. بی آن که تلاشی برای به واقع کشاندن توهم باشم به نقل قول امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم/اقلیم چهارم/اردبیل/ج۳/ص ۲۵۷ (مصحّح نویسندهٔ فقید جواد فاضل) بسنده می‌کنم

«نزاری شاعر نیکو طبیعت بوده چون همواره طیبت برمزاجش استیلا داشته لاجرم بدان وسیله نرد مصاحبت با هر کس می‌باخته. از اشعار آن چه به نظر آمده این چند بیت است:

تو آن نه‌ای که برای خدات دارم دوست
و یا برای دلِ مصطفات دارم دوست
اگرچه احسنی امّا حسن نه‌ای و حسین
که از برای دلِ مرتضات دارم دوست
بسیار باده بده بوسه در کنارم گیر
که از برای چنین کارهات دارم دوست
چو بوسه‌یی ندهی پس دگر نشاید خواست
تو خود بگو زچه‌روپس چرات دارم دوست»

(۵۸۰) از مطالعهٔ درسروده های نزاری برمی‌آید که سالیان دراز و دورانی ممتد از عمر خود را مداوم و متناوب در سیر و سفر گذرانده است. سفرهایی به خراسان و عراق و اسفهان و حجاز و آذربایجان و ارّان و ارمنستان و شروان و شماخی و باکو و اردبیل و تبریز و در داخل منطقهٔ قهستان و منطقه های مجاور به تون و طبس و قائن و فارس و بیدان و خوسف و نهارجان و بهل گرد و نیز نیشابور داشته و تحصیل معاش را در دورانی قابل اعتنا از زندگی به سفر کردن ناگزیر و دوری نادل پذیر از یار و دیار و خانواده و فرزندان گذرانده است باعث سفرها یکی تحرّی حقیقت و جست‌وجوی اهل کمال بوده است و دیگر سیر و سیاحت ←

سفرنامه را حکیم به توصیهٔ ایران‌شاه ساخته است.

وقت‌ها با من وصیّت کرده بود حقّ صحبت نیز یاد آورده بود
کز برای خاطر من عزم کن یادگار دوستان را نظم کن

(← بخش بحث از تخلّص و مذهب)

و به نام امین‌الدّین که او را شیخ‌الاولیا و شیخ‌الشّیوخ خوانده به پایان برده است:

← (در سفرهای به اختیار) و شاید بیش از همه تحصیل وجه معاش و گاهی به اضطرار و برخی به مناسبت شغل دیوانی. چند اشارهٔ شاعر درباب سفرهای او نقل می‌شود:

مرا ای فلک تا کی از بهر روزی سراسیمه گرد جهان می‌دوانی

° °

سیر کردن در جهان خوش عالمی ست لیک آن را کش مصاحب هم‌دمی ست
اختیاری باشدش نیکو بود منزل و مرحل به دست او بود
ورنه چون خون خوردن و جان کندنش حاصلی نبود سفارت کردنش

° °

بار دگر هوای نشابورم آرزوست بر کف گرفته شیرهٔ انگورم آرزوست

° °

برون آمدیم از نشابور مست سراسیمه و رفته دل‌ها ز دست

° °

کردم شباب در هوس پای بوس صرف گه رفته در عراق گهی بوده در حجاز

° °

سیر کرد از زندگانی غربتم چند گردم در خراسان و عراق

° °

عراق و ارمن و ایران به پا فرو کردم هنوز در سرم آشوب آن بخارایی ست

° °

بگذرای باد به اطراف قهستان سحری زود باز آر به شروان و شماخی خبری

° °

نزاری ز اسفهان خواهد به شیرین باز گردیدن
که چون خسرو نمی‌یارد شکر خوردن ز محروری
(میلش از آمدن شام به خسرو مانست
که ز اندیشهٔ شیرین به شکر باز آمد)

سعدی

←

از من سرگشته در عالم چو گوی	پیش شیخ الاولیا رمزی بگوی
کاشفِ اسرارِ حق شیخ الشّیوخ	جوهر انوارِ حق شیخ الشّیوخ
عیسی ثانی امین الدّین که هست	پیشِ قدرِ همّتش افلاک پست

* *

گر خطایی کردم آن بر من مگیر	عذر نامردانهٔ من درپذیر
ختم بر نام تو شد این یادگار	بر نکویی ختم باد انجام کار

سرودن سفرنامه ممکن است در هنگام سفر نزاری آغاز گردیده و در همان سال یا یک دو سال بعد از آن به پایان رسیده باشد، به هرحال نخستین منظومهٔ حکیم به حساب می‌آید و مربوط است به سی و چند سالگی حکیم هرچند شاعری بدین قوّت طبع وشوروغلیان قریحه بعیدست تا این سن خاموش مانده باشد، مگر آن که قسمتی از غزل ها و قصیده های او را مربوط به قبل از تاریخ سرودن سفرنامه بدانیم و چنین است البتّه. در بخشهای دیگر سال‌نمای زندگی و باروری وثمربخشی دوران های مختلف عمر شاعر نموده خواهد آمد.

از نزاری به بحر رمل مسدّس مقصور این حکایت به نقل می‌آید:

← دانی که مرا گردش گردون زخراسان	چون عرصهٔ فردوس به خوشی وفراخی
آواره چرا کرد از آن تا بشناسم	از آدمی ابلیس به شروان وشماخی

* *

نزدیک دو سال هست تا من	دورم ز دیار خویش و مأمن
سرگشته به آلطاق و تبریز	حیران به دیار کرخ و ارمن

* *

نزاری تا به گرجستان سفر کرد	سرش پرشور زنّار و صلیب است

* *

در شعرش اثر دیدار زندگی و طرز لباس پوشیدن نصرانیان وراهبان چندین جا دیده آمده است از جمله:
هر شام بر مثال کشیشان ارمنی	در سر کشد ز شرم رخت معجر آفتاب

* *

آبشخورا گر آرد بیرون زصفاهانم	این بار فرود آیم برخاک درشیرین
سفرهای نزاری و دورانی از عمر او که به سفر و آمیزش با مردم و سیر در حال و کار ساکنان شهرهای دیگر گذشته موضوع مقالتی جداگانه است و مجالی بیش ازین دیباچه طلب می‌کند.

داشتم یاری به صدق آراسته　　　هم‌نشینی دل چو من برخاسته
گفت نیشابور چون معمور بود　　　هم چو فردوس برین پرحور بود
فتنه گشتم بر بتی صاحب‌جمال　　　مبتلا بودم به عشق‌ش چند سال
در به دست آوردنش بشتافتم　　　بعد عمری ناگهش دریافتم
گفتم‌ش ای هم چو بختم تیزپای　　　در سخن با من زبانی برگشای
یا دلم دریاب یا جانم بگیر　　　سر درآور ورنه خونم درپذیر
رحمش آمد گفت خاطر جمع دار　　　صبر کن تا چون شود فرجام کار
بعد مدت‌ها که جستم در پی‌ش　　　بر امیدی تا کجا یابم کی‌ش
دولتم ترتیبِ استعداد کرد　　　دل‌ستانم یک شبی میعاد کرد
از قضا آن شب که او را وعده بود　　　از فرح ناگاه خوابم درربود
دلبر آمد بر سرم چون بنگرید　　　عاشق آشفته را خوش خفته دید
بر سرِ بالینِ من بنوشت و رفت　　　کای گران جان مردِ عاشق کی بخفت
خوش بخفت ای خانهٔ بختت خراب　　　خود مرا دیگر نبینی جز به خواب[581]
چون شدم بیدار برجستم ز جا　　　مردم از حسرت پس از چندین رجا
رقعهٔ آرام جان بر خواندم　　　خون ز مژگان در کنار افشاندم
کردم از بس ناامیدی جامه چاک　　　بر سر افشاندم ز بخت خفته خاک
خفته بودم گرنه، کارم رفته بود　　　چون شدم بیدار یارم رفته بود[582]

٭　٭

عمر معشوق است بس چالاک و چست
عیش کن چندان که هم زانوی تست
زندگانی پیش من آن دل‌برست
کز پی‌ش دستم به حسرت برسرست[583]

---

(۵۸۱) بخفت فعل امرست از خفتیدن (مصدر ساختهٔ خفتن) چنان که درین حکایت دردانگیز بوستان
شتربچه با مادرخویش گفت　　　که چندازدویدن زمانی بخفت
بگفت ار به دست منستی مهار　　　ندیدی کسم بارکش درقطار

٭　٭

(۵۸۲) یعنی اگر خفته نبودم کارم به سامان آمده بود.

(۵۸۳): این حکایت که درآن هرچند نوعی اطناب وتطویل دیده می‌شود به شیرینی پایان یافته و

و این حکایت

هم وثاقی بودمان در اردبیل   این حکایت باز گفت از اهل گیل
گفت اسپهبد به پیشین روزگار   داشت با قاضی این جا چندکار
کیست گفت این جا زجمع خاص و عام   لایق رفتن که بگذارد پیام
طالشی شوریده سر برجست و رفت   راه قاضی را میان در بست و رفت
چون درآمد پیش قاضی گرم گرم   حال ازو پرسید قاضی نرم نرم
گفت قاضی بازگو تا حال چیست   آمدن پیشم به استعجال چیست
من ندانم تا چه کارش بود گفت   آن خدا داند نه من رازنهفت
قاضی بی چاره حیران ماند ازو   در تعجب لب به دندان ماند ازو

← نتیجه‌یی سخت دل انگیز دارد نظیر حکایتی ست که فریدالدین عطّار در منطق الطّیر آورده است.

عاشقی از فرط عشق آشفته بود   بر سر خاکی به‌زاری خفته بود
رفت معشوقش به بالینش فراز   دید او را خفته وز خود رفته باز
رقعه‌یی بنبشت چُست و لایق او   بست آن بر آستین عاشق او
عاشقش از خواب چون بیدار شد   رقعه را برخواند و بس خون‌بار شد
این نوشته بود کای مرد خموش   خیز اگر بازارگانی سیم کوش
وز تو مرد زاهدی شب زنده باش   بندگی کن تا به‌روز و بنده باش
ور تو هستی مرد عاشق شرم دار   خواب را با دیدهٔ عاشق چه کار
مرد عاشق باد پیماید به‌روز   شب همه مهتاب پیماید ز سوز
چون تو نه اینی نه آن ای بی فروغ   می مزن در عشق ما لاف دروغ
گر بخفتد عاشقی جز در کفن   عاشق‌ش گویم ولی بر خویشتن
چون تو در عشق از سر جهل آمدی   خواب خوش بادت که نا اهل آمدی

(عطّار/ منطق الطّیر/ مصحّح استاد محترم دکتر سیّد صادق گوهرین/ ص ۱۹٦ و نیز سه‌ بای بوردی/ ص ۲۱۷. نقل اخیر محرّف می‌نمود از اصل منطق الطّیر نقل شد)

نکتهٔ دیگری که به ذهن می‌گذرد این است که اگر گویندهٔ حکایت متن نزاری باشد. گر چه اقتباس او از عطّار مسلّم است. و نقل ازیار به صدق آراسته درآغاز حکایت رانمی‌توان دلیل بی اطّلاعی او از روایت عطّار دانست (و ازهر و مزهر معتبرترین منظومهٔ نزاری نیز به تصریح خود او متأثر از گل وهرمز، یا خسرونامهٔ عطّار ست ـــ ازهر و مزهر در همین دیباچه) با این همه روایت معموری نیشابور مربوط است به قبل از سال حملهٔ چنگیزیان به ایران (٦١٦) و قتل عام شگفت انگیز نیشابور ویار روایت گر گویندهٔ حکایت شاهد این معموری شهر آبادان و فردوس گونه و پر حور و قصور نیشابور می‌بوده است و دوستی او با گویندهٔ حکایت، حکایت از ولادت این هردو حوش و حول حداقل آغاز سدهٔ هفتم دارد و این وسوسه حکایت تأیید نشده و شاید نشدنی عمر درازنزاری را بخاطر می‌آورد.

گفت قاضی آری آری راست است
او ز من سنگ آسیابی خواسته ست
برگرفت آن دیو سنگ آسیا
برد بعد از روزها پیش کیا
چون بدید اسپهبد آن سنگ گران
کرد از آن نادان تعجب ها در آن
گفت این برکار ناید راستم
من نه این سنگ آن دگر می‌خواستم
مرد نادان سنگ را بر سر گرفت
راه قاضی بار دیگر برگرفت

❁❁❁

بر سبیل طعنه مرد ژاژخای
باز گفت این قصه زآن کوتاه رای
یعنی ایشان چون شما فرمان برند
تابع و منقاد امر رهبرند
گفتمش ای مرد این مردانگی ست
این نه فرمان بردن این دیوانگی ست
عین فرمان عین آن دانستن است
این جنونی بر عبادت بستن است

و این حکایت

قصه مستغرقی در حرص و آز
بشنو از من تا بگویم با تو راز
من به چشم خویشتن این دیده ام
شک ندارم کز کسی نشنیده ام
ممسکی در آب کُر افتاده مست
زد قضا را در کلاه از حرص دست
ریسمان در پیش افگندند زود
هر دو دست ممسک اندر بند بود
تا کله گفتند بگذار ای پسر
خود فرو رفت و دگر نامد به سر

و این حکایت

بود رندی سخت مخمر هول ناک
در کفش یک سان نمودی زر و خاک
ساعتی ش از خمر خالی کس ندید
صعب تر زو لا اُبالی کس ندید
هر چه دیگر داشتی آن پاک رو
بعد عورت پوش کردی در گرو
تا گهش دست قضا دامن گرفت
خونِ نا حق یا به حق گردن گرفت
شحنه فرمان داد بر حکم قصاص
مال داری خواست کش بدهد خلاص
خون بها گفتا مقر رمی دهم
بندهٔ من باش تو زر می دهم
مردِ خونی گفت کشتن اختیار
می کنم تا زیستن نبود به عار
خویشتن را بندهٔ زر چون کنم
سفلگی کی کرده ام کا کنون کنم

❁❁❁

۲ـ ادب نامه به بحر متقارب مثمّن محذوف سرودهٔ سال ۶۹۵ در پنجاه سالگی شاعر. آغاز ادب نامه این بیت است

سپاس وستایش خداوند را خداوند بی مثل ومانند را
وپایان

زآغاز بردم به پایان کتاب نکردم مطوّل سخن بی حساب
سر سال خا صادها شد تمام زهجرت به توفیق حق والسّلام
(۶۹۵)

در سبب نظم ادب نامه گفته است:

زمن دوستی کرده بود التماس که گنج خرد نظم کن بی مکاس
از آن گنج سازیم دستور خویش کنیم استفادت به مقدور خویش

**

زخود نیز هم بر فزودم بسی زپرسیدن ودیدن از هر کسی
زنُخستاد اندیشه کردم نخست بترسیدم از ضربت طعن چُست
که گویند نقدینهٔ دیگری ست ولی بام این خانه را هم دری ست

**

بسی جهد کردم به روز وبه شب که سهوی نیفتد مرا در ادب
ولی حاسدم داشت فرصت نگاه مزاج عنایت بگرداند شاه

پیداست که به سعایت حاسدان نظر شاه نسبت به نزاری تغییر کرده و پیش بینی او در طعن و عناد معاندان درست بوده است ناگزیر دو فصل از منظومه را به نظر شاه رسانیده است

چو فصلی دو برخواند شاه کریم پسندیده کرد آن سخن ها عظیم
به من بنده گفت این سخن های خوب به نظم آور از بهر روح القلوب
که منظوم باشد دل آویزتر بدو طبع مردم بود تیزتر

نزاری پس ازین تأیید و تصویب و توصیت ممدوح منظومه را در دوازده باب ترتیب و تبویب کرده است

دوشش باب کردم برین باغ باز به جوینده برره نکردم دراز
زهر در درآید به باغ سخن برد میوهٔ نوز شاخ کهن

درختانش از تجربت باردار همه میوهٔ دانش آورده بار
خنک آن که درسایهٔ این درخت برد ز آفتاب محالات رخت

با آن که روزگار خود را آلودهٔ مکروتزویر می‌یابد به کلّی ناامید نمی‌ماند و به قدر امکان در طریق ادب جهدی به کار می‌بندد که نیک بختان و مستعدّان از آن بهره یابند

نیامد کسی را درین روزگار به جز مکروتزویروحیلت به کار
بلی گرچه شد آدمیّت نهان نه کم شد به کل آدمی از جهان
بباید سپردن به هردوروعهد طریق ادب را به تقدیر جهد
ادب را یکی شعبه دان از درخت کزو برنخورد ست جز نیک بخت

بحثی در حکمت آفرینش و برابری شاه و گدا و سرشت بشری می پرورد.

اگرچه ممالیک و مالک رقاب برابر نباشند درهیچ باب
ولیک از ره آفرینش بشر برابر نماید به خیر و به شر
به خوو به خلق و به طبع و سرشت کسی را درابداع ضایع نهشت

آن گاه به شیوهٔ آفرید گاران کلیله ودمنه‌یی برای توجیه لزوم وجود صاحب قدرتان و ملکان در نظام جامعه به تشبیهی دست می‌یازد که جهان چون پیکری است و پادشاه سر این پیکرست و دستور نکو،دل وصاحبان شمشیر و قلم دو دست و رعیّت و حشم دوپای او و عدل و انصاف جان او. و رازداران پاک فطرت زبان او که اگر در هریک ازین چند رکن خللی پدیدار آید کلّ پیکر به سقم و بلیّت گرفتار گردد.

جهان را یکی شخص باید شمرد بزرگ است معنی حکمت نه خرد
سرِ شخص عالم بود پادشاه دل او وزیر نکورسم و راه
دودستش بر واهل سیف وقلم دو پایش رعایا ودیگر حشم
بود جان او عدل و انصاف وداد زبان رازداران نیکونهاد
اگر دریکی راه یابد خلل سلامت بود با بلیّت بدل

و این مقدّمه خود زمینه‌یی ست برای راه‌نمایی و ارشاد پادشاه که تعمیم نصفت و عدالت از طریق برابر داشتن مردمان به مال نامیسّرست و به اعمال

زوروتهدید شمشیر نیز محبّت رعیّت کاستی می‌گیرد، ناگزیر دین داری باید تا از طریق نصیحت و ارشاد و تنبیه و دعوت به سلم و صلح وصلاح، عامه را از ضلالت به راه هدایت آرد و حلال و حرام از یک دیگر پدیدار کند وبر هر کس برقدرفهم و استعداد باب تربیت و ارشاد بگشاید. قرن نزاری، رواج موعظت و نصیحت و تا حدی گرایش به درویشی و درون گرایی، خاصیّت اجتماع ستم رسیده و از دم تیغ گذشتهٔ ایران بعداز دو حملهٔ هول انگیز مغلان است. انطباق مشیّت حق با نیاز جامعهٔ به جان آمدهٔ به طاقت رسیده امّا ناامید و بی پناه وترسیده، فلسفهٔ وجود وظهور سعدی و مولاناست و نزاری نصیحت گر که ازجمله لقب های اونصیحت گرملکان و وزیران و امیران ذکر شده است نیز از عالم سعدی و مولاناست.

سعدی و مولانا فرزندان خردسال سال های کشتار و غارت و قتل عام و ایل غار چنگیزند و نزاری کودک هشت نه سالهٔ روزهای تاخت وتاز و تاراج و خون ریزی تیغ زنان هلاکوست با این تفاوت که آن دو شاهد خون ریزی ها و قتل و غارت هراس انگیز خون خواران لجام گسیخته و ددمنش تا تاران نبودند ولی این یکی در کانون آتش و خون باقی بود. به هر حال میل به نصیحت گری در کلام حکیم هوای تند و مداوم و پای داری‌ست از جنس اشتیاق و ولوع آرام ناپذیر شیخ اجل به اندرزگویی و پندسرایی. اعتقاد به لزوم و اعظان و دین داران در دستگاه پادشاهان نیز برخاسته ازین میل باطنی و اقتضای طبیعتی اجتماع است.

همه خلق رادرممالک به مال | برابرنهادن چوباشدمحال
به شمشیرهم کی میسّرشود | محبّت به شمشیر کم ترشود
ملک رازدین دارنبود گریز | به خاصان وعامان بشیرونذیر
به راه آوردعامه را ازضلال | نمایدبدیشان حرام ازحلال
به راه شریعت هدایت کنند | به مقدارهرکس روایت کنند

و بعد ازین تدبیر بل که مبارزهٔ فرهنگی برای از میان بردن ریشه های خلاف و اختلاف و ناخشنودی جامعه، تجربهٔ خود را در تقرّب به پادشاهان و اقبال و ادبار ایشان در میان می‌آورد.

قبول ملوک است بخت بلند | خوداز چشم ایشان نباید فکند
هرآن کس که ازچشم ایشان فتاد | زمانه نگون بخت نامش نهاد

گر افکنده‌یی می‌کند اختیار سپهرش لقب می‌نهد بختیار[584]
وگر بنده‌یی را گرفتند دوست سعود فلک را نظر سوی اوست

**

ببین تا چه دارد شهنشاه دوست که آن درخور پادشاهی اوست
مرو جز موافق به هنجار او تتبّع مکن جز به آثار او
موافق به هر حال با شاه باش نه انکار کن نی به اکراه باش

پیش نهادی‌ست اگرچه بوی مزاج گویی و تسلیم بی قید و شرط به رای و اندیشه پادشاه از آن می‌خیزد و اگر چه با نیّت باطن و حقیقت واقع سازگار نیاید. ازین پس بیتی چند در حول و حوش خیانت به‌شاهان و گونه های آن که در تاریخ ثبت افتاده است وزهرآلوده ترین نمونهٔ آن که براندازی بنیاد شاهی ست به‌تبعیّت از سنّت کهن دستوارن بدکردار و سرداران زنهارخوار شاهنامه‌یی و یادآور خیانت جانوسیار و ماهیار بادارا، گوید.

خیانت که با پادشا کرده اند ازانواع دردفتر آورده اند
ولیکن خیانت بترزان مخواه ازآن کو کند دست درملک شاه
اصیل ازخیانت مبرّا بود شکیبا به سرّا و ضرّا بود

**

و خطاب با خود گوید

نزاری به خدمت بسی دم زدی بدونیک هرگونه برهم زدی
نه موقوف جاه و نه مشغول مال بر آوازهٔ عشق آورده حال
چو دیدند کز خلق بیگانه ای برآن بود هر کس که دیوانه ای
زبان در کشیدند و فتوی نوشت که با خاک خونش بباید سرشت

درجای دیگر از کشته شدن یکی از هم رایان و دوستان نزاری به‌تضریب دشمنان و قصد ایشان به کشتن شاعر اشارتی رفته است، این چهار بیت اخیر مذکور نیز برین معنی گواهی ست و گواه است که در وقت سرودن ادب‌نامه (۶۹۵) نزاری

---

(۵۸٤)
نکردند در دست من اختیار که من خویشتن را کنم بختیار
(بوستان/ باب پنجم)

از امینان دولت و شاید وزیران صاحب مقام دستگاه سلطنت می‌بوده است امّا همّت درویشانه و مناعت شاعرانهٔ او گه‌گاه به‌ترک مسند وزارت و مشغلهٔ کار دیوانی او را نهیب می‌آورد.

خاک ار خورم به است زنانی هزار بار
کان را به آب روی بباید خریدنم.

زبان تند و نقد حادِ خوی صاحب قدرتان و تحلیل ستم پیشگی ایشان با دلیری و دل اوری، برخاسته از همین مناعت طبع و شهامت طبیعت اوست، در همین ادب‌نامه سخن را به انتقاد سعدیانه از روش پادشاهان می‌کشاند.

چوشه برخدم عیب جوید به قهر / بود عیش خدمت گزاران چوزهر
ازان پادشا ای برادر گریز / که خود کام و تندست وبدرام وتیز
وزان هم که هر لحظه وهر زمان / به بی هوده بگشاد دست وزبان
به گفتار وکردارنا خوب وزشت / چه گویم دگرهرچه باقی بهشت

در ادامهٔ کیفیت روش مقربان شاه با تأثر از روش نظامی و سعدی و کلیله و دمنه

منه درمیان با خواص وعوام / زنیک وبد پادشا والسّلام

**

اگر درملک عیب پنهان بود / نخواهد که کس واقف آن بود
چنین دان که دشمن ترین کس توی / چوبا شاه دعوی کنی پس توی
نه تنها چنین است نزدیک شاه / همه کس برین ذکر باشد گواه
که دشمن شمارند اورانه دوست / که عیب کسان ظاهر از فعل اوست

**

اگر چند باشد سخن نا گزیر / مگو بر سر خوان قلیل وکثیر
حلاوت مکن تلخ بر پادشا / مزن اشتهارا به بی هوده راه

ظلم ستیزی و حمایت از مظلوم و ایثار در راه مسکینان شیوهٔ معمول حکیم است.

ولیکن مرا چون مهمّی فتاد / که رویش به خیرست وانصاف وداد
نه دارم به مزد خداوندگار / نه موقوف وقت ونه هنگام بار

روا نیست من در شراب و کباب | بود مستحق برد راندر عذاب
حرام است بر من شراب و طعام | به گردن گرفته ز مظلوم وام
بکوشم دلی تا به دست آورم | وزین بحر صیدی به شست آورم

در تحذیر از خدمت و قربت پادشاه و تمثیل حال خود

طمع جزبه ناکامی و رنج و غم | مکن چون نهادی به خدمت قدم
بود خدمت پادشا هول ناک | که خوف است و ترس است و بیم است و باک
امید سلامت در و کم ترست | درختی ست خدمت که رنجش برست

**

الا ای پسر تا توانی بکوش | به تکلیف کن زندگانی بکوش
نباشد خرد سخرهٔ حرص و آز | به نان پاره و کهنه خلقان بساز
مکن خدمت پادشا اختیار | محیط است و گرداب هم بی کنار
گر آسایشت باید از بخت خویش | درین بحر قاهر مبر رخت خویش
که من خویشتن را درانداختم | وگر نیم جان بود درباختم[۵۸۵]

پس ازین مقدّمه نزاری با استفاده از روایت های تاریخی و حکایت های عبرت آموز باب های منظومه را می پردازد.

سبک نزاری را در ادب نامه بعضی مقتبس از شیوهٔ حکیم فردوسی درشاه نامه یافته اند. مرا عقیده برآن است که شیوهٔ شیخ همه جا بر طبع این شاعر سایه گسترست با تأثری که از نظامی و فردوسی به حسب مقام و موقع و گاه به گاه یافته است، ولی از لحاظ موضوع محدود به تأثر از بوستان نیست. شاهنامه، کلیله ودمنه، مثنوی های نظامی، سنایی، فریدالدین عطار و مولانا همه گنجینهٔ ذهن پربار و جوشان حکیم را مایه ور ساخته است. به ذکر حکایت نحوی که به تأثر از مثنوی جلال الدین محمّد ساخته سخن در باب ادب نامه را به پایان می بریم:

حکایت

یکی مرد نحوی به کشتی نشست | در راحت وامن بر خود ببست

(۵۸۵) بعضی شاهدهای شعری مقتبس از کتاب بای بوردی ست با تصرف و تصحیح

ز کشتی یکی مدرسه ساخته — دماغ از خرد پاک پرداخته
چو لنگر گران جان چو کشتی سبک — به کوشش ضعیف و به دانش تنک
ز ملاّح روزی سراسیمه مرد — سؤالی عجب از سر عجب کرد
که در علم نحو از اصول و فروع — کم و بیش هرگز نمودی شروع
بدو گفت در عین خوف و رجا — که نحو از کجا ناخدا از کجا
به ملاّح گفت و برافشاند دست — که یک نصفت از عمر ضایع شدست
قضا را به کشتی درآمد خلل — نیارست ملاّح کردن عمل
به نحوی چنین گفت ملاّح گُرد — درآن دم که بایست نا چار مرد
که هان خواجه در صنعتِ آشنا — کدام است بیگانه یا آشنا
به درد دلی داد نحوی جواب — که من آشنایی ندانم در آب
بدو گفت روکار شد بر تو سهل — که کردی همه عمر ضایع به جهل
فرو رفت بی چاره و ناخدا — بزد دست و پایی وزو شد جدا
بیاموز در آب رفتن نخست — پس آن گه به کشتی نشین جلد و چست[586]

***

(۵۸٦): این حکایت را نزاری به تقلید و تأثّر از مولانا پرداخته است و اختلاف او را در تلفیق کلام و ایجاز و اطناب با آن عارف بزرگ می‌توان دید. مولانا حکایت را در نهایت ایجاز بل که اعجاز و با فصاحت و بلاغت تام و تمام به بحر رمل در شش بیت بسته است و نزاری در چهارده بیت بحر متقارب با اطنابی نه چندان فارغ از حشو و ملال و با افت و خیزی خالی از ملاحت و حال آورده است. مولانا فرمود:

آن یکی نحوی به کشتی درنشست — رو به کشتی بان نمود آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا — گفت نیم عمر تو شد بر فنا
دل شکسته گشت کشتی بان ز تاب — لیک آن دم گشت خالی از جواب
باد کشتی را به گردابی فگند — گفت کشتی بان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو — گفت نی از من تو سبّاحی مجو
گفت کلّ عمرت ای نحوی فناست — زآن که کشتی غرق در گرداب هاست
محو می‌باید نه نحو این جا بدان — گر تو محوی بی خطر در آب ران

(مثنوی/ دفتر اوّل بیت ۲۸۳۵ تا ۲۸٤۱)

در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی استاد فقید فروزان فر/ص ۲۸ (حکایتی از لطایف عبید و حکایتی از ربیع الابرار زمخشری آورده اند آنِ عبید این است: «نحویی در کشتی بود ملاّح را گفت تو علم نحو خوانده ای گفت نه گفت: ضیّعتَ نِصفَ عمرک روز دیگر تندبادی برآمد کشتی غرق خواست شد ملاّح او را گفت تو

۳ـ مناظرهٔ شب وروز مثنوی به بحر خفیف هم وزن حدیقه شامل ۵۵۰ بیت سرودهٔ سال ۶۹۹ در پنجاه وچهار سالگی شاعر

نوبهاری به ماه نیسانی   نظم کردم جمادی الثّانی
جشن نوروز بر مبارک فال   تسع وتسعین وستّ مائه زسال
بیت ها جمله پانسد وپنجاه   چو براوج فلک پرانجم وماه

طرح مثنوی روزوشب منبعث از اندیشه های عقیدتی شاعر تواند بود. جدالی ست میان روزوشب یعنی نوروتاریکی و سپیدی وسیاهی و سرانجام پیروزی نوربرظلمت. در بخش مذهب و لقب های اسماعیلیان، نمونه هایی ازین مثنوی آورده ام. بحث در شیوهٔ گفتار و توضیح موضوع و مضمون و منبع فکری نزاری درین مثنوی در ذیل آن انجام خواهد یافت. (اسدی را نیز قصیده یی ست در مناظرهٔ روز و شب)

***

٤ـ ازهرومزهر به بحر هزج مسدّس مقصورست به وزن خسرونامهٔ عطّار و شیرین و خسرو نظامی سرودهٔ سال هفت سد(۷۰۰) در ده هزار بیت در پنجاه سالگی شاعر[۵۸۷]

← علم شنا آموخته ای. گفت نه. گفت: لَقد ضیّعتْ تمام عمرک».

(۵۸۷) در ضمن چکامه یی خرد مفاخره آمیز و نقد گونه از مثنوی ازهرومزهر یاد کرده است. آن چکامه این است:

سخن وران محقّق جماعتی دگرند   نه هم چو[۱] شعرتراشان همه درودگرند
نه هرکه قافیه یی چند بر تواند بست[۲]   سخن ورست[۳] سخن ورجماعتی دگرند[۴]
نقودِ قلب به صرّاف[۵] عقل نتوان برد   محقّقان سخنان میان تهی نخرند
حدیث ریزهٔ من گر چه خویشتن بینان   زغایت حسد و حقد مختصر شمرنده
ولی نهفته زخلوت گه تفکّر من   فرشتگان سوی کّروبیان به تحفه[۶] برند
جهانیان زمقامات مسکرات الوجد   چو تنگ دستان ازمنعمان به رشک درند[۷]
موحّدان که زخم خانهٔ ازل مست اند   به جرعه یی که[۸] چشیدند جمله بی خبرند[۹]
هنوز گر چه ندادم برون که وقت نبود   کتاب ازهر ومزهر[۱۰] که درجهان سمرند
سفینه یی ست درو ده هزار بیت نفیس   چودانه دانه که ازیک دگر[۱۱] نفیس ترند
به بوش کار نه هم چون منی بود زنهار   درین محیط گهر پروران پرهنرند[۱۲]

آغاز ازهرومزهر

سپاس وآفرین ازحق تعالی	که جان رابا خرداد اتّصالی

**

ـــه معلّمان محقّق مقرّرانِ[13] فصیح	که فرق سدره به اقدام فکر می سپرند

محیط شان همه ازفرط علم موج زنند	صدف صفت همه با[14] سینه های پرگهرند

به طبع کوثر[15] فردند وچشمهٔ خضرند	به خلق عنبر بی رنگ ومشک بی جگرند

به جنب[16] وسعت[17] فضل وفضایل ایشان	فضای اخضر[18] و قلزم به قدر مختصرند

نزاریا به طفیل اقتدا[19] به ایشان کن

کز آفرینش عالم خلاصهٔ بشرند

(۱) ملک: همه چو.

(۲) ب ۲: بافت.

(۳) ب ۱: + و.

(٤) نظیر کلام جمال است در پیام به خاقانی.

ه اما حدیث ریزهٔ من در لباس رمز	با خاصگان عالم ارواح دیگرست

(۵) ب ۲: عدل.

(٦) ملک: نهفته.

(۷) مج و ملک و نخ و ب ۱: برند.

(۸) ب ۲: چه.

(۹) حریفان خلوت سرای الست به یک جرعه تا نفخهٔ صورمست (بوستان).

(۱۰) ملک و نخ: ـــ ازهرومزهر.

(۱۱) ب ۱: یک دیگر.

(۱۲) ب ۱ و ب ۲ و نسخه بدل ملک: معتبرند. (بوش: خودنمایی).

(۱۳) ب ۱ و نخ و ملک: مقرّبان.

(١٤) ب ۱: که.

(۱۵) ب ۲: کوشش.

(١٦) ملک: به خصب و.

(۱۷) نخ: + و.

(۱۸) ملک: ـــ و.

(۱۹) ب ۲: نزاریا برو واقتدا.

و در تاریخ منظومه گوید

به سال هفت سد از وقتِ هجرت
درود از ما بر احمد باد و عترت

مورّخ می‌کنم این نظم از آغاز
که آخر کی از و پرداختم باز

نزاری این منظومه را به تقلید و تأثر از گل و هرمز یا خسرونامهٔ شیخ فریدالدّین عطّار نیشابوری ساخته و پرداخته است

مرا این داستان کز دست برخاست | بگویم کز کدامین مست برخاست
تتبّع کردهٔ عطّار بودم | از آن زین شاخ برخوردار بودم
زخسرونامه بهتر داستان نیست | که خسرونامهٔ او گل ستانی ست[588]

باوجود این تصریح تأثیرشیوهٔ نظامی و فخرالدین اسعد گرگانی درین منظومهٔ نزاری دیده می‌شود.

هنوز آلوده لب ها از لبن داشت
که نام اندر زبان مرد و زن داشت
هنوزش غنچهٔ گل ناشکفته
مه نو نامزد شد در دو هفته

بیداد هلیل

چو آگه شد هلیل از صورت حال | چو مرغی کشته زد لختی پر و بال
زجا برجست چون دیوانه یی مست | به هم برمی‌زد از بی طاقتی دست
منادی بر منادی بانگ برخاست | به جمع آوردن لشکر چپ و راست
سبک چون دّیو بی ره در ره استاد | سواری ده هزارش در پی افتاد

---

(۵۸۸) خسرونامهٔ عطار بیش از هشت هزار بیت است بدین آغاز

به نام آن که گنج جسم و جان ساخت
طلسم گنج جان هر دو جهان ساخت
جهان داری که پیدا و نهان اوست
نهان در جسم و پیدا در جهان اوست

(خسرونامه / به اهتمام شاعر فاضل معاصر احمد سهیلی خوانساری)

نهاد آن گه در آن بی چارگان دست　　همه از پا درافتادند از آن دست
گروهی دار را آونگ گشتند　　گروهی خاک سار از سنگ گشتند
گروهی را به آتش قهر کردند　　گروهی را برون از شهر کردند

**

ز چندین خانمان طوفان برآورد　　جهانی خلق را از جان برآورد
ز سوز سینهٔ پیران نترسید　　به محشر از قفا گیران نترسید
بر آن کافور مویان بر سردار　　جوی رحمت نکرد آشفته کردار
زنان زو بیوه و طفلان یتیم اند　　گنه نا کرده زو در خوف و بیم اند[589]

هلیل تندخوی آشفته کار، سودای تصاحب از هر در سر می پرورد ولی از هر حلال مزهرست و

نشد در ملّت اسلام هرگز　　زنی را با دو شوهر عقد جایز

بدین سبب در بر هلیل که چون اهریمنی مست قصد او دارد فرومی‌بندد.

چو از هر دید کامد اهرمن مست　　در منظر بر و محکم فروبست
که این در زنده نگشایم به رویش　　وگر آید چو سگ رانم ز کویش
حلال مزهرم در نیک نامی　　نی ام هم چون شما مشتی حرامی

هلیل تشویش زده در پی مزهرست و دست لشکر خود در غارت مردمان مطلق داشته

هلیل تند خو تشویش می کرد　　به دست خود سزای خویش می کرد
دمادم در پی مزهر همی شد　　به پا می آمد و بر سر همی شد
ز هر بُن گه که مزهر در گذشتی　　چو سیلابی بر آن بُن گاه گشتی
به غارت کرد مطلق دست لشکر　　چو رخصت یافت چه مؤمن چه کافر
به مال مردمان مشغول گشتند　　بیابان بود یا رغول گشتند
خدا را خود ز خویش آزرده بودند　　که شش بنگاه غارت کرده بودند

---

(۵۸۹) ترکیب سازی نزاری درین داستان اقتباسی ست از ترکیب آفرینی و بدیعه کاری نظامی. درهمین چند بیت وصف و اضافه و تشبیه و تعبیر و ترکیب همه تازگی دارد و به تازه کاری نظامی می‌گراید: صورت حال، پروبال زدن چون مرغ کشته، دست در بی چارگان نهادن، طوفان برآوردن از خانمان ها و از جان برآوردن جهانی خلق را وقفا گیران محشر و کافور مویان وآشفته کردار همه ازین دست است.

مزهر عاشق است و از جان گذشته و دست از جان شسته و بی بیم، گرفتم که از میغ تیغ همی بارد مزهر از آن پروایی در خاطر ندارد

خروجی کرد و خلقی جمع گشتند — چو پروانه به گرد شمع گشتند
بر و خلقی شد از هر گونه انبوه — چو کوه و او به زیر کوه اندوه
خروشی برکشید از جان پردرد — زد آتش در جهانی از دم سرد
که گر باید در آتش رفت رفتیم — و گر بر خار باید خفت خفتیم
اگر از میغ بر ما تیغ باشد — سر و تیغ است میغ این جا چه باشد

از میان ایثارگران مزهر شش سد تن گرفتار آمدند و شفاعت گروهی نزد هلیل، ایشان را سودمند نیفتاد زیرا اصبع که از موکب روان و جنگاوران هلیل بود از بخشیدن ایشان او را برحذر داشت و گفت سرمایهٔ پشت گرمی مزهر این جمع اند و حکم به کشتن آن جان بازان شهادت جوی داد.

در آن تشویش با مزهر به یک بار — شدند آن روز شش سد تن گرفتار
گروهی در خلاص آن جماعت — همی کردند بر ظالم شفاعت
جهان سوز اصبع از فعل بدخویش — زهر جانب زبان عقرب صفت نیش
به نزدیک هلیل آمد در آشفت — به آواز بلند آشفته سر گفت
که این ها دشمن جان هلیل اند — همه بر فتنه انگیزی دلیل اند
به ایشان کرد مزهر این درشتی — وزیشان یافت [استظهار] و پشتی
بدیشان گر نبودی پشت او گرم — گر از آهن بدی مزهر شدی نرم
ستم گر گفت با اصبع چنین است — همه شور و شر مزهر ازین است
به کشتن حکم کرد آن تازیان را — خوشا روز شهادت غازیان را
همه جان ها فدای دوست کردند — به عالم در ندای دوست کردند
به حق در کار مزهر ایستادند — سر و فرزند و زن بر باد دادند

***

نزاری در ازهر و مزهر هم چنان که در منظومه های دیگر، هر جا به هر مناسبت به طرح زمینه های عقیدتی و اندیشه های درونی خود می پردازد.[۵۹۰] در

---

(۵۹۰) پی این داستان چون برگرفتم — بسی از داستان خویش گفتم

نتیجه گیری ها و به استطراد به نقد و انتقاد به صرآفی زشت و زیبای جامعه و ستم خویی و مفسده جویی صاحب قدرتان، مردم دوستی و ظلم ستیزی باطن پرتلاطم و ناآرام خود را آشکار می‌سازد. ازین جمله است.

بباید صاحب الاسرار پیری — که باشد پای مردی دست گیری
بدو بسپردن و تسلیم کردن — به کل ترک امید و بیم کردن
نباشد منزلی برتر ز تسلیم — به شرط آن که نگریزی ز تعلیم
چو شد تسلیم مرد از خود برون شد — وگر بیرون نشد تسلیم چون شد

**

اگر چه بعضها من بعض دانی — ولی بی حبّ او کی زنده مانی
اگر حرفی که می‌آید ز بالا — به کاغذ برنویسم وای و یلا
که دارد طاقت انّی انا اللّه — نمی‌گویم دگر شد قصّه کوتاه
چه افتادی نزاری آخر این جا — که باطن وانمودی ظاهر این جا

**

خدای عزّ اسمه کامت برآورد — به مردی در جهان نامت برآورد
چنان بستان ز ظالم داد مظلوم — که آتش را نباشد دست بر موم
بدار آسوده دل رنجور تن را — رعایت کن به واجب مرد و زن را
بر اطفال یتیمان چون پدر باش — ز حال تنگ حالان با خبر باش
نشاید کز تو کس رنجور باشد — ز حق خویشتن مهجور باشد
مکن بر خلق حاکم تندخو را — ندامت هم ترا باشد هم او را
منه در مملکت قانون ناساز — که آخر هم به بدنامی کشد باز
رعیّت را مدار از خود دل آزار — مگیر آسان ستیز عامه زنهار
چه سود از ضبط ملک و مال کردن — رعیّت رفته در گل تا به گردن

**

سخن در عشق گفتم بل که از محو
نه از تصریف می‌گویم نه از نحو
اگر چه شرط ها بسیار دارد
سخن در فهم هر هنجار دارد

روا باشد به تضمین باز گفتن
وگر ستّری به اهل راز گفتن
نباید گفت منحول است ومشتق
به حق انصاف باید داد الحق[591]

***

۵- دستورنامه مشهورترین مثنوی نزاری ست. متقدّمان و متأخّران غالب همین منظومه را ازین شاعر می‌شناخته اند. در طول این منظومه دوبار نزاری آن را دستور خوانده است و نه دستورنامه

...که دستور خوانند آن را به نام اگر بخت دستور باشد مدام/ ۷۳
به چشم جهان دیدهٔ دوربین بدین مختصر طرفه دستوربین/ ۵۵٦

متأخران بعضی با التباسی گاهی ازهرومزهر را به نام هرمزدنامه یاد کرده اند ولی هیچ یک از مثنوی های حکیم در نزد تذکره نویسان و تاریخ ادب پردازان شناخته نبوده است الاّ پرفسور برتلس که در مقدمهٔ دستورنامه به دیگر مثنوی ها اشارتی کرده است. دیگران مانند بارادین و بای بُردی از راه همین منبع به سراغ منظومه های غیر از دستورنامه نیز رفته اند. دستورنامه به بحر متقارب مثمّن مقصورست،هم وزن شاهنامهٔ فردوسی و اسکندرنامهٔ نظامی و بوستان سعدی (ادب نامهٔ حکیم نیز به همین وزن است) پرفسور برتلس ادب نامه را بروزن شاه نامهٔ فردوسی و ازهرومزهر را بروزن خسرووشیرین نظامی وسفرنامه را بروزن مثنوی معنوی ودستورنامه را بروزن اسکندرنامهٔ نظامی یاد کرده است.[592] وزن ادب نامه و دستورنامه یکی ست چنان که وزن شاهنامه و اسکندرنامه و هم چنین است حال سفرنامه و هم وزن دانستن آن با مثنوی معنوی که منطق الطّیر عطّار نیز همین وزن دارد و نیز حال ازهرومزهر با خسروشیرین نظامی و خسرونامهٔ عطّار همین است.

---

(۵۹۱) بعضی از شاهدهای شعری مثنوی های نزاری مأخوذ از مقالهٔ ممتع فاضل محقق بارادین و کتاب محقق فاضل غلام علی چنگیز بای بردی ست با تصرف و تصحیح.

(۵۹۲) در دستورنامه صفت پهلوانی می وسیطره و سلطهٔ شگفت و هزیمت مصلحتانهٔ او در برابر باده گسار خام و بی اعتدال و هجمهٔ فاتحانه اش بعد از هزیمت نظامی ،هم بر وقوف نزاری به فن کّر و فرّجنگی و هم از تأثّر او از شاهنامه دلالت می‌کند← دستورنامه بیت ۳۵۹ - ۳۵۱.

گمان من این است که این تخصیص برخاسته از اعتقاد برتلس است به اقتباس حکیم نزاری ازمثنوی های هم وزن مثنوی های خودبا این تفاوت که برتلس دستورنامه رابه تقلید اسکندرنامه می یافته است وادب نامه رابه تقلیدشاه نامه وسفرنامه رابه تقلیدمثنوی وازهر و مزهر رابه تقلیدخسروشیرین نظامی واین تخصیص جای تأمّل است چنان که درمثل همین ازهرومزهر را حکیم به تصریحی که خود کرده است به تأثروتتبّع خسرونامه عطّار ساخته و تأثّر او در هر دو مثنوی بحر متقارب به طور کلّی متوجّه بوستان است هرچند که به نظامی و فردوسی هر دو نظر دارد و ازین هر دو تأثّر آشکار پذیرفته است. ذهن او از شیوه های کلامی و موضوع و مضون شاعرانی چون سنایی و نظامی و عطّار و مولانا و سعدی آکنده است و هرجا مناسب دیده است یا مقهور محفوظ ذهن شده است این تأثّرها آشکار گردیده است. مثنوی ادب نامه هم وزن شاهنامه است امّا حکایت نحوی در آن از مثنوی معنوی اقتباس شده است که در بحررمل است و به رغم این تخالف وزن و توافق موضوع در سفرنامه که به بحررمل هم وزن مثنوی معنوی و منطق الطّیرست حکایت عاشق خواب آلوده در آن از منطق الطّیر اخذ گردیده است که مصداق توافق وزن و موضوع است.[۵۹۳] نکته یی که شاید درین دیباچه ذکر آن مکرّر شده است این است که شیوهٔ گفتار سعدی با صفت سهل ممتنع شگفتی که دربیان شیخ است و تقارن و تقارب معجزآسایی که با زبان محاوره دارد، همه جا بر کلام نزاری سایهٔ لطیف خود را گسترده داشته است و شاید میل بل عجبی که در ذهن و دل نزاری به تقرّب و توافق با این طرزست باعث شده باشد که گاهی ولی نه گاهی دربسیاری از منزل گاه های وقف و حرکت و غیبت و خطاب و تداوم و اقتضاب و افراد و جمع و التفأت واضراب درغایت افراط در روان گویی و سهولت گرایی آن لطیفهٔ سیّال و نامرئی هنری وجوهرنهانی شعری به تبعیّت از طبیعت استغنایی که دروست از میانهٔ کلام شاعر بگریزد. در غزل های حکیم شاید مصداق های بیش تری ازین معنی مشهودنظر اهل ذوق و دقّت

---

(۵۹۳) این بیت ازهرومزهر بحر هزج

فروکوبم به سرتان سنگ چندان که آهن گرفروکوبد به سندان

مقتبس ازین بیت بحر متقارب شاهنامه است

چنانت بکوبم به گرز گران که پولاد کوبند آهن گران

و رقّت باشد. دستورنامه آخرین منظومهٔ مثنوی شکل حکیم است که در شست و پنج سالگی به سال ۷۱۰ سروده است.

زهجرت گذشته ده و هفت سد

سَرِسال نوبسته ایم این رَصَد

بعضی این مثنوی پانصدوهفتادوهفت بیتی را در ادب معاشرت و برخی در نظام شراب‌خواری یاد کرده‌اند و این بیت آن

چهل سال مدّاح می بوده‌ام هنوزش به واجب بنستوده‌ام

در چندین تذکره مذکورست.

غور در متن دستورنامه نشان می‌دهد که طرح اصلی منظومه ستایش شراب و ادب شراب خوارگی و پرورش نوبادگان و نوباوگان مجلس شراب است و مخاطب دو فرزند حکیم‌اند که بعد از مرگ فرزند دیگرش تاج‌الّدین محمّد، بیش از پیش دل برجان این دو دلبند لرزان و ترسان می‌داشته است. متن دستورنامه را پرُفسور فقید یوگنی برتلس درسال ۱۹۲٦ باترجمهٔ روسی آن‌منتشرکرده است. نسخه‌یی ازین متن را دوست دانشمند پرُفسور عثمان اُف برای من فرستاده است. در سه نسخه از میان نه نسخهٔ خطی که در دست داشته‌ام نیز دستورنامه ثبت است. در متن مصحّح برتلس چندین غلط مسلّم و شاید ده‌ها وجه مرجوح اگر چه به‌لحاظ شکل مظبوط و صورت مکتوب موجودست. براساس این چهار نسخه متن انتقادی مصحّحی با توضیح لغت‌های دشوار فراهم آورده‌ام.

آرزو داشتم که این متن را همراه چهار مثنوی دیگر حکیم: سفرنامه، مثنوی روزوشب، ادب‌نامه و ازهرومزهر جداگانه نشرکنم، امّا امید چندانی به‌آینده ندارم و اضطراب و شتاب درنگ‌ناپذیری در نهان خانهٔ جان و جان خانه نهان دردمند خود می‌یابم.

که با من جهان سختی‌یی می‌کند ستورم سبک رختی‌یی می‌کند

از میان هزاران رشتهٔ آرزو که برگردن فردا بسته می‌دارم این‌یکی را، رشتهٔ نشر دستورنامه را از گردن نهفته در زیر طوق امیدهای گوناگون آینده می‌گشایم و در همین دیباچه که اکنون در دست دارم از نظر مشتاقان شعر و ادب ایران و عاشقان گوهرهای گرد گرفتهٔ روزگاران می‌گذرانم. اگر آینده‌یی بود و صبح امیدی روی

گشود، آن‌باقی را نیز سامانی می‌دهم و غبار چندسد سالهٔ زمانه را از رخسار آن به‌خون دل و دیده می‌شویم و به گنجینهٔ دیرینهٔ زبان‌فارسی می‌افزایم. این متن را براساس چهار نسخه فراهم آورده‌ام. یکی نسخهٔ چاپی برتلس و سه دیگر نسخه‌های خطّی ب ۱ و ب ۲ و نخ که نام و نشان آن‌ها را در قسمت معرّفی نسخه‌ها داده‌ام.

* * *

دستورنامه

حکیم نزاری قهستانی

براساس چهار نسخه

ب : پروفسور برتلس (چاپی)

ب ۱: ← معرفی نسخه ها (خطی)

ب ۲: ← معرفی نسخه ها (خطی)

نخ : ← معرفی نسخه ها (خطی)

به مقابله و تصحیح

مظاهر مُصفّا

[توحید]

قل الحمدُ للّه نزاری فَقُل   خداوندِ جزو و خداوندِ کُل
خداوندِ امر و خداوندِ خلق   ازو و بدو قطع و پیوندِ خلق
برآرندهٔ خیمهٔ بی طناب   فروزندهٔ مشعلِ آفتاب
به دو حرف نه طاق برهم زده   به کاف و به نون هفت طارم زده
زعقل ابتدا کرده ابداع را   وزو نفس وز نفس اطباع را
هیولی و ارکان و انواع و جنس   نباتی و حیوانی و جنّ و انس
بسیطِ زمین و بساط زمان   نهآیات و غایات کون و مکان
شد از امر او آفرینش پدید   چو از خلق نوبت به انسان رسید

[نعت رسول] ص.

گزین کرد فی الجمله از کاینات   وجودِ محمّد علیه الصّلوة
حبیبِ خدا حامیِ اصفیا   به حق ناسخ دعوتِ انبیا
رسولِ امین سیّدِ کاینات   شفیعِ قیامت دلیلِ نجات

---

(۲) ب ۱: ازو بدو قطع است.
ب ۲: ازو بدو (ـ و).
نخ: خداوند امر و خداوند نهی خداوند تنزیل و آیات [وحی].
(۳) ب ۱ و ب ۲ و نخ: چشمهٔ آفتاب. (اللّهُ الّذی رَفع السّمواتِ بغیرِ عَمدٍ تَرونَها ثمّ استویٰ علی العرش. رعد/ ۱۳ آیهٔ ۲).
(٤) ب ۲: درهم زده. ب ۱ و ب ۲ و نخ: به کن گنبد. (اِنّما اَمْرُهُ اذا اَرادَ شیئاً اَن یقولَ لهُ کن فیکون یس/ ۳٦/ آیهٔ ۸۳ اَللّهُ الّذی خَلَقَ سَبْعَ سَمواتٍ. طلاق/٦۵/آیهٔ ۱۲).
(۵) نخ: ابتدا کرد. ب ۱: وزونفس وازنفس اتباع را.
نخ: وز و نفس وز نفس اتباع را.
(٦) ب ۱ و ب ۲ و نخ: انواع جنس.
(۷) ب ۲: بسیط زمان تا به هفت آسمان.
(۸) ب ۲ و نخ: نوبت بدیشان رسید.
(۹) ب ۲: گزین کرده از جملهٔ کاینات.
(۱۰) نخ: به حق ناصح دعوت اتقیا.
(۱۱) نسخه بدل ب ۲: حافظ کاینات. (اِنّی لکمْ رسولٌ امین. دخان/ ٤٤/ آیهٔ ۱۸).

[مناجات]

الاهی زفضلت نباشد بدیع　　خطاهای ما درپذیر از شفیع

الاهی معوّل به طاعت نه ایم　　ولی نا امید از شفاعت نه ایم

الاهی به انفاسِ پاکانِ خاص　　زادناسِ نفس بهیمی خلاص

عنانِ عنایت زما برمپیچ　　که ما جمله هیچیم و کم تر زهیچ

مرا ای همه تو، زمن دوردار　　وگر زلّتی رفت معذوردار

خلاصم ده ازورطهٔ حرص و آز　　مران بر زبانم محال و مجاز

ببخشای برعجزوبی چارگیم　　برون آوراز خود به یک بارگیم

مکن بی نصیبم زفضل عمیم　　زخلقم امان ده به امّید و بیم

درونم چنان پرکن از حُبِّ آل　　که دروی نگنجد دگر قیل و قال

بدیشان نمودی ره ازبدوکُن　　معادم به مِن بَعْضِها بَعض کُن

که ام من چه دارم تو داری توی　　الاهی پناهِ نزاری توی

توی پای مرد و توی دست گیر　　ببخشای ورحمت کن ودرپذیر

فصل در اخلاق　　[خطاب به خود]

نزاری زپاکیزه کاران درای　　زپاکان وپاکیزه کاران سرای

---

(۱۲) نخ:　الاهی نباشد زفضلت بدیع
گناهانِ ما درپذیر از شفیع

(۱٤) ب ۱: مردان زاه (!). نخ: مردان خاص.

(۱٦) ب ۲: ذلّتی (!). این بیت در ب ۱ و نخ نیست.

(۱۷) ب ۲: مجال مجاز.

(۱۸) ب ۱: برعمر. ب ۱ و نخ: برون آر از خود.

(۲۱) ب ۲: معادن (!) (ذُرِّيَّةً بَعْضُها مِن بعضٍ واللّهُ سَميعٌ علیم. آل عمران/ ۳/ آیهٔ ۳٤).

(۲۲) ب ۱: کی ام من. ب ۲: چه ام من چه دارم چو داور توی.

(۲۳) این بیت در ب ۱ نیامده است. ب ۲: ببخشای رحمت کن.

(۲٤) ب ۲: نزاری ز پاکیزه رایان درآی.

ملایک صفت باش کز مُهلکات — زاخلاق پاکیزه یابی نجات
به فکر و به قول و عمل پاک باش — تفاخر به آتش مکن خاک باش
گر از خود برون آمدی پاک نیست — که در بی‌خودی آتش و خاک نیست
همه نور محضی همه جان پاک — نه آبی نه آتش نه بادی نه خاک
من و تو غمامیم و نفس آفتاب — تو از پیش باری برافگن نقاب
ببین تا چه بینی به چشم عیان — اگر تو نباشی ولی در میان
همه نفس باشی نباشی غمام — همه نور بینی نبینی ظلام
چو از خویشتن باز پرداختی — مکان سدرة المنتهی ساختی
عیان در عیان و نهان در نهان — چه باشد چه گویم دگر وارهان

[اندیشه و سخن]

چو بر مرکب فکر گردم سوار — نیارم گرفتن عنان استوار
سر از هر طرف می‌کشد بارگی — مرا می‌رباید به یک بارگی
چو قادر نه ام بر کمان و کمند — برون می‌دود صیدم از قید بند
مرا خود ز عالم برون می‌برد — چه عالم ز خود هم برون می‌برد
مشو معترض کوغلو در گرفت — که این برق در خشک و در تر گرفت

---

(۲۵) ب ۲: از مُهلکات. ب ۱ و ب ۲ و نخ: به اخلاق.
(۲۸) ب ۱ و نخ: همه نور پاک.
(۲۹) ب ۲: غمامیم نفس.
(۳۰) ب ۱: ببین تا. ب ۲: بیا تا به‌بینی.
(۳۱) ب ۱ ونخ: همه نورباشی نبینی غمام.
(۳۲) نخ: مکان سدرة المنتهی یافتی. این بیت در ب ۱ نیامده است.
(۳۳) ب ۲: چه گویم چه باشد دگراین وآن.
نخ: چه باشی چه گویم دگروارهان.
این بیت در ب ۱ نیامده است.
(۳٤) ب ۲: گشتم سوار.
(۳٦) ب ۱ و ب ۲: نی ام، نخ: نی ام در. برون می‌رود. ب ۲: برون می‌رود هردم از قید و بند.
(۳۷) ب ۱ و نخ: مرا از دو عالم.
(۳۸) ب ۱ و نخ: مکن معترض کزعلو. ب ۲: مکن معترض کوغلو.

گر از آتش من خبر داشتی — چه پروای عیب و هنر داشتی
سخن باطنی دارد و ظاهری — بدو نیک را اوّل و آخری
تو مرد کدامی و اهل کدام — نصیب خود ادراک کن والسّلام
جُعَل از گلستان ندارد نصیب — ز کنّاس گند و زعطّار طیب
اگر در سیاهی ست آب حیات — ببین چشمهٔ خضر من در دوات
به زور و به زر گر به دست آمدی — سکندر سیاهی پرست آمدی
ازین جام اگر جرعه یی یافتی — ز هر حرف سد چشمه بشکافتی
خضر را ازین چشمه دادند آب — تو هم زین سیاهی طلب کن بیاب
غلط می کنم از سیاهی مجوی — اگر چشمه خواهی پی خضر پوی
خضر را طلب کن که آب حیات — از و بازیابی نه از ترّهات

[پیری بطلب] در تسلیم

یکی پیر رهبر طلب ای جوان — که راه از پسش پیش بردن توان
بدو ده زمام و برون شو ز خود — نداری دگر کار با نیک و بد
به تسلیم او چون مسلّم شوی — نمودار سرّ دو عالم شوی
مشو پس رو غول و هم و خیال — به افسون خربط مرو در جوال
محقّق دگر گونه دارد سخن — معوّل مکن بر مزلزل، مکن

(٤١) ب و نخ: اصل کدام. ب ۲: اهل کرام ـ توهم از خود. ب ۱: والسّلم.
(٤۲) ب ۱ و نخ این بیت را ندارد.
(٤۳) ب: حیوة. ب ۲: طلب می‌کنم من از آن در دوات.
(٤٥) ب ۲: سکندر یقین موی بشکافتی.
(٤٦) ب ۲: ازین جمله.
(٤۸) ب: حیوة.
(٤۹) ب۲: برو پیر ره را ـ که راه از پی ش پیش ـ ب ۱: که راه از پس پیر. نخ: یکی پیر ره را ـ که راه پس پیر.
(٥۱) نخ: خود مسلّم شوی ـ ب ۲: نمودار اسرار عالم شوی.
(٥۲) مشو پیش او قول ـ به افسوس خربط مشو. ب ۲: مشو پی رو غول و وهم و خیال ـ به افسوس خربط مشو. نخ: مشو پیش رو قول ـ به افسوس.
(٥۳) ب ۱ و نخ: برمنازل. ب ۲: معوّل مکن تو مرا دل مکن.

مکن اقتدا جز به مردِ خدا — قیاس تو غول است نه مقتدا
به حق بازیابی مُحق را نخست — دگرباره حق از مُحق شد درست
کسی مقتدا در امامت نکوست — که نورِ خدا در دلِ پاک اوست
بدان نور یابی خلاص از ظلام — تتبّع بدان نور کن والسّلام

[دو فرزند شایسته شهنشاه و نصرت و یاد تاج الدّین محمّد]

مرا فضل بخشندهٔ دین و داد — دو فرزانه فرزندِ شایسته داد
شهنشاه و نصرت به بخت جوان — گرامی دو شایستهٔ مهربان
سه بودند ازیشان یکی از قضا — ز دارالفنا شد به دارالبقا
خداوند بر رفته رحمت کناد — به فردوس اعلاش مأوا دهاد

[سبب نظم کتاب]

بقا باد این هر دو رابی شمار — بلند اختر و بختِ فرخنده یار
به نیک اختری بهره مند از حیات — رسیده به کام از بنین و بنات
چو کردند در عنفوان شباب — هوای سماع و نشاطِ شراب
به رسمِ جوانانِ نوخاسته — عزب خانهٔ خلوت آراسته
به آب رز آلوده دامان و دست — ز من محترز بوده مخمور و مست

---

(٥٤) ب ١ و نخ: قیاس تو قول است نه مقتدا.
(٥٥) ب ٢: دگربار.
(٥٦) ب: کسی اقتدا. ب ٢: کنی مقتدا.
(٥٧) ب ١: تو از نوریابی خلاص ـ والسّلم. ب ٢: بدان نوریابی نجات نخ: تو از نوریابی نجات.
(٥٨) ب ٢: به تفضیل بخشنده.
(٥٩) ب ٢: شهنشاه نصرت. نخ: شهنشاوزمرة.
(٦٠) ب ٢: به دارالبقا شد ز دارالفنا.
(٦١) ب: اعلیش مأوی.
(٦٢) هر چهار نسخه: فرخنده بار.
(٦٣) ب: حیوة.
(٦٤) ب ١: نشاطِ رَباب. نخ: نشاو رباب.
(٦٥) ب ٢: مصاحب جوانان نوخاسته. ب: نوخواسته.
(٦٦) ب ١: دامن و دست. نخ: داماں زدست.

چو اخلاط با همسران داشتند ‌‌‌‌‌ به اوقات دستی در آن داشتند
چو خود بوده بودم در آن گرد و دَرد ‌‌‌‌‌ به یک ره ندانستم انکار کرد
به وعظِ متین و به اندرز چُست ‌‌‌‌‌ درِ عیب گفتم ببندم نخست
مگر پس روِ استقامت شوند ‌‌‌‌‌ نصیحت به گوشِ خرد بشنوند
گذر کرد بر خاطرم بارها ‌‌‌‌‌ وز آن بود بر خاطرم بارها
که از بهرِ فرزند فرخنده فال ‌‌‌‌‌ برون آورم تنسقی حسبِ حال
که دستور خوانند آن را به نام ‌‌‌‌‌ اگر بخت دستور باشد مدام

[تضمین بیت شیخ]

به تکرار و تذکار عادت کنند ‌‌‌‌‌ بدین بیتِ تضمین اعادت کنند
«کسی نیک بیند به هر دو سرای ‌‌‌‌‌ که نیکی رساند به خلقِ خدای»

[حرمت شراب] *

شراب آن گهی دست شرّست و شور ‌‌‌‌‌ که باشد سرِ فتنه را دستِ زور
به بزمی که شد فتنه انگیز مست ‌‌‌‌‌ سرِ خویش گیر ار نه ای پای بست
حرام است آری نه گویم که نیست ‌‌‌‌‌ نه یک بار گویم که باری دویست
حرام و حرج با حرامی بود ‌‌‌‌‌ حلالش بگویم کدامی بود

---

(٦٧) غیر از ب ١: همسران.

(٦٨) ب ١ و نخ: گرد درد ـــ نیارستم. ب ٢: در آن کارزو کرد ـ نیارستم.

(٦٩) ب ٢: حکایات چُست.

(٧٠) ب و ب ١: استقامت شوند.

(٧٢) ب ١ و نخ: تا که خود چیست حال. تنسُق به فتح اول و سکون ثانی و ضمّ سوم (= تنسخ = تنسوق = تنسوخ = تا نسوخ): نایاب و نفیس، نادر و تحفه.

(٧٣) ب ١: وگر. ب ٢: وگر بخت مستور. نخ: وگر بخت و مستور.

(٧٤) نخ: به تکرار تذکار.

(٧٥) بیت از سعدی‌ست. ب: کسی نیکی بیند.

* نخ: در صفت شراب.

(٧٦) ب و ب ٢: آب شرّست وشور. نخ: آب شورست و شور.

(٧٨) ب ١ و نخ این بیت را ندارد. ب: بارِ دویست.

(٧٩) ب و ب ٢ و نخ: حرش. ب ١: حرس ـ ب ٢: حلالش بگفتم (حَرَجْ به فتح اوّل و دوم: حرام کردن چیزی. آنندراج. حَرَش و حرس شاید صورتی از حرج باشد. حرامی: راه زن و دزد).

[مدّاح می]

غذای تن و قوتِ جان است راح   چه وصفش کنم بیش از آن است راح
چهل سال مدّاح می بوده ام   هنوزش به واجب بنستوده ام
شب و روز تحسین می کرده ام   تفاخر به آئین وی کرده ام
بپرورده ام هم چو جان در تنش   که هست اتّصالی به جان منش
چنان با دمِ او دمی داشتم   که چون جان عزیزش همی داشتم
گهش گفته ام جانِ شیرینِ من   جم وقت جام سفالینِ من
گهش گفته ام یادگارِ مسیح   غلط می کنم اعتبارِ مسیح
گهی مادرش گفته ام مریم است   که چون ابن مریم مبارک دم است
گهش روح ثانی نهادم لقب   درافکندم آتش به آبِ عنب
اگر شرّح خاصیّت می دهم   ندانم که انصافِ او کی دهم
هزارش صفت کرده ام در هزار   هنوزش نگفتم یکی از هزار

[یار عهد جوانی]

به عهدِ جوانی چنان بودمی   که از سایهٔ خود رمان بودمی
ملول از خود و از همه کس نفور   به اندوه نزدیک از انبوه دور
چنان فکرم از خویشتن می ربود   که آسایش از خواب و خوردم نبود
به سودا چنان مشتغل بودمی   که بی بهره از آب و گل بودمی

---

(۸۰) ب ۱ و نخ: چه وصفش کنی.
(۸۱) ب: مدّاح وی ـ نبستوده ام.
(۸۲) ب ۱ و نخ: تحسین او ـ آیین او. ب ۲: تحسین وی.
(۸٤) ب ۱ و نخ: چنان یادمی روز و شب داشتم ب ۲: چنان با دم و آدمی داشتم.
(۸۵) ب ۱: جان سفالینِ من.
(۸۷) ب ۱: گهی مادری گفته ام می یم است.
(۸۹) ب ۲: خاصیّت وی.
(۹۱) ب ۱ و نخ: که از سایهٔ خود امان بودمی.
(۹۲) ب ۱ و نخ: به اندازه نزدیک از انبوه دور.
(۹۳) نخ: چنان فکرم از [خو]یشتن می‌ربود. ب ۲: خورد و خوابم نبود.
(۹٤) ب ۱: مشتعل. (یادآور بیتی از بوستان است:

چوفرهاد شوریده در کوه و دشت   بسی گشته ام بشنو این سرگذشت
چه می‌گویم اربازیابی رموز   نرفت از سرم شورِ شیرین هنوز
زمانی نبودم زمی نا گزیر   که هم پای مردست و هم دستگیر
مدد گارِ فکر شبان روزمن   نمودارِ طبع نوآموزمن
چویار موافق ندیدم چومی   شب و روز خالی نبودم زوی
چنان با خودش هم نفس کردمی   که بی او نفس برنیاوردمی
چنان با دم من دمش درگرفت   که ملک وجودم مسخّر گرفت
ولیکن به بیداد در ملک من   تصرّف نیارست کرد اهرمن
چنانش به انصاف می‌داشتی   که بیگانه در ملک نگذاشتی
چو بیرون نشد حکمش از اعتدال   طبیعت به تدریج کرد احتمال
ازین پیشم این بیت اوراد بود   که بر یادم از طبع وقّاد بود
مرا راح روح الـٰهی دیگرست   که روحم ازو بود[ه] در [پیکر]ست

[دلیل راه]°

پس از مدّتی در میان آمدم   به سررشتهٔ امتحان آمدم
شد این خوی وحشتِ به الفت بدل   به تعلیمِ یاری فرشته محل

← به سودای جانان ز جان مشتغل
به ذکر حبیب از جهان مشتغل

(۹۵) ب ۱ و نخ: چو مجنون.
(۹٦) ب ۱ و نخ: شور لیلی.
(۹۷) ب ۱ و نخ: زمانی نبودی.
(۹۸) ب ۱: مددها ز فکر شبا روزِمن. ب ۱ و نخ: نمودار طبع بدآموزِ من.
(۹۹) ب ۲: چو یاری موافق ندیدم چو وی. شب و روز خالی نبودم ز وی. نخ: شب و روز خالی نباشد ز وی.
(۱۰۰) ب ۲: هم‌نشین کردمی.
(۱۰۲) ب و نخ: امرمن.
(۱۰٦) ب ۱ و نخ این بیت را ندارد. ب ۲: که روحم ازو تازه در پیکرست.
° نخ: در تعلیم فرزند.
(۱۰۸) ب ۲ این بیت را ندارد. ب ۱: شد آن خوی - یار فرشته محل.

چو داد از عذابِ الیم خلاص — دلیلِ رهم شد به مردان خاص
نهادم قدم در مقام صفا — وزان علّتم حاصل آمد شفا

[شهرت به شرب مدام]

چو مشهور گشتم به شرب مدام — نبد چاره از محفلِ خاص و عام
دگرباره نفرت بِزد راه من — شد آن کار بر عکسِ دل خواهِ من
غمِ این و تیمار آنم گرفت — ملالت گریبانِ جانم گرفت

[هدایت پدر]

پدر رحمة الله چو آگاه شد — که دستم ز تند بیر کوتاه شد
به من گفت جانِ پدر هوش دار — به سمع رضا پندِ من گوش دار
جهان دیده و تجربت کرده ام — بسی سرد و گرم جهان خورده ام
جوانی و ناپاکی و بی خودی — بوَد ضدِّ دانایی و بخردی
ولی چون درآیند ازین پهن دشت — برین پل ضرورت بباید گذشت
بیاموزمت شرط می خوارگی — بر آن جمله خو کن به یک بارگی

[تبویب کتاب]

سخن موجز و پر معانی نکوست — خصوصا که اندرز و وعظی در وست
ز هر امتحان انتخابی کنم — ز هر نوع و هر جنس بابی کنم

---

(۱۱۰) ب ۱: فلان علّتم حاصل آمد شفا. ب ۲: حاصل آمد صفا.

(۱۱۱) ب ۲ و نخ: مجلس خاص و عام.

(۱۱۲) ب: نفرت برد. ـ نخ: بروجه دل خواه من.

(۱۱۶) ب و ب ۲: دیده ام (!).

(۱۱۷) ب ا و نخ: ناپاکی. ب ۲: بود ضدّ دانایی و بیخردی(!) نخ: بود ضدّ دا[نا]یی و بخردی.

(۱۱۸) ب: ولی چو درآید. ب ۲: بلی چون درآید. ب ۱ و نخ: برین یک ضرورت بباید گذشت. ب ۲: برین تلّ صورت بباید گذشت.

(۱۱۹) ب ۲: برآن سان تو خو کن به یک بارگی.

(۱۲۰) ب ۱: سخن برحریر معانی. ب ۲: خصوصا که اندرز وعظی. نخ به جای مصراع دوم: ز هر نوع و هر جنس بابی کنم (!).

(۱۲۱) ب ۲ به جای مصراع دوم: درون تو روشن به آبی کنم. (ــــه حاشیهٔ ۱۲۰).

به کلک قبول و به نفس نفیس   یکایک بر اوراق خاطر نویس

[سه اندرز] *

سه باب است هر سه مبیّن کنم   به عین الحقایق معیّن کنم
نخستین بدان ای عزیز پدر   که از خوی بد کرد باید حذر
تغافل مکن لاابالی مباش   ز الحمدلله خالی مباش
به صدر جهان با بزرگان نشست   ز اخلاق پاکیزه دادست دست
خصوصا به بزم نشاط شراب   که معموریش هست در، در خراب
بد صدر ملوک و سلاطین مخواه   که خود را دراندازی از هر پگاه
ندامت بود حاصل آن ندیم   که در صدر خلوت بود مستقیم
خطرناک ترزان مقامی مخواه   که باشی یکی از ندیمان شاه
ولی چون درافتادی و چاره نیست   به بی چاره در چاره بیغاره نیست
به سر در بیفتی به پای علو   با اسفل مکن در تراجع غلو
گشاده جبین باش وبسته میان   که شاگرد خدمت نبیند زیان
به غمزه مکن سوی مُطرب نگاه   معاذالله از تهمت پادشاه
به حرمت سر خدمت افگنده پیش   به عزّت نگه داشته حدّ خویش
روانیست بسیار برخواستن   دگر مجلسی هردم آراستن

---

(۱۲۲) ب ۲: به شکل قبول و به نفس نفیس.
*نخ: مجلس اوّل.
(۱۲٦) ب ۱ ونخ: به اخلاق. ب ۲: به اخلاق پاکیزه کارست دست.
(۱۲۷) نخ: خصوصا به بزم شراب نشاط (!) ب ۱ و نخ: که مخموریش.
(۱۲۸) ب ۱ و ب ۲: که خود را دراندازی از پایگاه.
(۱۲۹) ب ۱: ندانم بود حاصل آن ندیم (ب ۱ مصراع دوم را ندارد).
(۱۳۰) ب ۲: که باشی یکی از مقیمان شاه.
(۱۳۱) ب: ولی چو. ب ۱: ولی چون درافتاده‌ای چاره نیست.
(۱۳۲) ب ۱: بسی در نیفتی به پای علو- که زاسفل تراجع کنی ازغلو. ب ۲: بسی درنیفتی به پای علو به اسفل تراجع کنی از غلو. نخ: بسی درنیفتی به پای علو که زاسفل تجاوز کنی ازعلو.
(۱۳۳) ب ۱: که شاگرد خد[مت] نبیند زیان.
(۱۳۵) نخ: به قربت نگه داشته قدر خویش (!).
(۱۳٦) ب ۱ و نخ این بیت را ندارد.

مکن سردهی تا توانی قبول　　　که زود از تو گردند دل ها ملول
خصوصا اولوالامر بر زید و عمرو　　　تحاشی کن البته از نهی و امر
نگویی بسی و نباشی خموش　　　نگه دار حدِّ توسّط بکوش
نه خاموش بودن به یک بار نیک　　　نه بسیار گفتن به تکرار نیک
نگویی سخن تا نپرسند، به　　　چو گفتی به تکرار زحمت مده
چو گفتن و نیکو نیامد سخن　　　به اصلاح کلپتره کوشش مکن
گرانی مکن زود ره گیر پیش　　　مخور بیش البته از حدّ خویش
برون آی بی چشم و گوش و زبان　　　نکو بشنو اندرز این مهربان

**

دویم قوم دیگر ز آزادگان　　　جوانان و یاران و همزادگان
حریفانِ شایستهٔ پُرهنر　　　پسندیده اخلاقِ نیکوسیر
ظریفان روشن دل و تازه روی　　　همه نکته گیران همه بذله گوی
بر آواز چنگ و دف و عود و نی　　　شب و روز بر دستشان جام می
به رسم ضیافت به توزیع و دور　　　به پای عَلَم خوردن و دستِ جور
موافق به آیین هر قوم باش　　　به نقل و شراب و به انواع آش
به لطفِ عمیم و به لفظِ شریف　　　نگه دار حدِّ ندیم و حریف

---

(۱۳۷) سردهی: امیری بزم ← ۲۱۴

(۱۳۸) ب ۱ و نخ: حضور اولاامر بازید و عمرو. ب ۲: بپرهیز از امر با زید و عمرو. نخ: تحاشی البته (ـ کن).

(۱٤۱) ب ۱ و نخ: تا نگویند به.

(۱٤۲) ب: کلبتره (کلپتره سخن یاوه و بی معنی ست).

(۱٤٤) ب: برون آیی. ب ۱: برون آی بی گوش و چشم و زبان. ب ۲: نکوبشنو این پند ازین مهربان.

(۱٤۵) ب ۱ و نخ: دوم قول دیگر. ب ۲: دوقوم اند. (قبل ازین بیت درنسخهٔ نخ آمده است: مجلس دوم)

(۱٤٦) ب ۱: پسندیده اخلاق و.

(۱٤۷) ب ۱ و نخ: حریفان. ب ۲: روشن دل تازه روی. ب ۱: همه بذله جوی. ب ۲: همه نکته گیر و.

(۱٤۸) ب ۱ و ب ۲ و نخ: زآواز چنگ و دف و نای و نی (!).

(۱٤۹) ب ۲ این بیت را ندارد. ب: به توضیع دور. (پای عَلَم درشعر مولانا:

خامش که بس مستعجلم، رفتم سوی پای عَلَم　　　کاغذ بنه، بشکن قلم، ساقی درآمد الصّلا)

به هزل اندکی میل کردن رواست   که طبع جوان مایل هزل هاست
هجا خود پسندیدهٔ عقل نیست   اگر عاقلی پیش خود برمه ایست
به امثال واشعار وابیات خوش   روایات نغز وحکایات خوش
سماع خوش ونغمهٔ دل گشای   علی الجمله خوش باش وخوش دار جای

**

[دوتعلیم].

گروه سدیگر جهان گشتگان   همه پخته کاران آغشتگان
ریاضت کشان درفنون هنر   زاسرار مردانِ حق باخبر
زدنیا ودین بهره برداشته   سر حرص وکین پی سپرداشته
خردمند پاکیزه اخلاق وخو   پرستندهٔ رسم وراهِ نکو
به تعلیم ایشان شده بهره مند   به رای رزین وبه بخت بلند
مرا بود درعنفوان شباب   دوتعلیم وهر دو در اندر صواب
یکی با جوانان خودرای مست   درافتادن ودست بردن به دست
یکی با نصیحت گرانِ کهن   مبارک دم وخوش دل وخوش سخن
چو یک هفته با هم سران بودمی   تماشا کنان می خوران بودمی
هوای مقاماتِ پیرانِ راز   مرا برفکندی ازان جمع باز

---

(۱۵۲) ب ۲: قابل هزل هاست.

(۱۵۳) ب ۲: پسندیدهٔ مرد نیست.

(۱۵٤) ب ۱ و ب ۲ و نخ: روایات به امثال و اشعار و ابیات خوب روایات نغز و حکایات خوب

(۱۵٦) ب ۱: گروهی سدیگر. ب ۲: گروهی دگرچون. ب ۱: همه بخت خواران و. ب ۲: همه بختکاران و .نخ: همه بختکاران. ب: همه پخته خواران. (متن تلفیق است).

(۱۵۷) ب ۱ ونخ: همیشه ز اسرار حق با خبر.

(۱۵۸) ب ۱: بهره‌یی داشته. ب ۱ و نخ: سر خوض و کین. ب ۲: ز حرص و زکین پی به سرداشته.

(۱۵۹) ب ۱ و ب ۲ و نخ: خردمند و. نخ: راه و رسم نکو.

(۱٦۰) ب ونخ: شدن بهره‌مند. ب و ب ۱: به رای وزین و.

(۱٦۱) ب ۲: مرا بوده. ب ۱ و ب ۲ و نخ: دوتعلیم گر هر دو در درصواب.

(۱٦۲) ب ۲: یکی با جوانان چالاك مست.

(۱٦٤) ب ۲: با خوش دلان بودمی.

زیارت به صاحب دلان بردمی　　نسیمی از آن گلستان بردمی
ز قلزم به مقدار ادراکِ خویش　　نم آلوده می کردمی خاک خویش
نه خود کز صدف های گوهرنثار　　به زیور گران کردمی گوش وار
دمِ عیسوی زنده کردی موات　　خضر بودمی خورده آبِ حیات
از آن جمع چون رخت بربستمی　　ضرورت به اضداد پیوستمی
چو بر کف مدامت بود بر دوام　　نگه داشت باید رهِ خاص و عام
تو هم ای پسر در سرایِ مجاز　　چنان کاقتضا کرد با وقت ساز
بخودرایی و خودپرستی مرو　　که هستی به یک جام مستی گرو

☼　☼

بکوش ای پسر تا ز مبدای کار　　بنای طبیعت نِهی استوار
طبیعت چو بر خمر بنشست راست　　پرستیدنِ می مسلّم تراست
اگر عادت از ابتدا بد کنی　　خلافِ ره و رسمِ بخرد کنی
شود با تو آن عادتِ بد قدیم　　بمانی زید در عذابِ الیم
وگر خو فرا رسم نیکو کنی　　بدن را به تدریج خوش خو کنی

☼　☼

---

(١٦٧) ب ١: زفکرم. نخ: زفکرت. ب ٢: نم آلوده کردیم فتراك خویش ب: نم آلوده یی.
(١٦٨) نسخه ها: گوشوار غیر از نخ: گوش وار.
(١٦٩) ب ٢: ممات. ب: حیوة.
(١٧٠) ب ٢: از آن قوم.
(١٧١) نخ: چو بر کف مدامت بریزد مدام.
(١٧٢) ب ١: به وهم ای پسر.
(١٧٣) ب: به خود رانی و.
☼ نخ: فی شرایط.
(١٧٤) ب ٢ این بیت را ندارد. ب ١ و نخ: میدانِ کار.
(١٧٦) نخ: خلاف من و بخت بخرد کنی.
(١٧٧) ب ١ و نخ: بماند ابد درعذاب الیم. ب ٢: بمانی تو اندر عذاب الیم.
(١٧٨) نخ: مصراع دوم: به عادت ضرورت اعادت کنی (!)

[حکایت]

یکی بود در شهر تون پیش ازین که از صحبتش خلق بودی حزین
نبودی دمی بی حریف و شراب حریفان ولیکن ازو در عذاب
عجب عادتی خوی بی چاره بود نه گه گاه بودی که همواره بود
زمجلس به هر چاره و حیلتی نرفتی برون تا نخوردی لتی
چو دستش فرو کوفتندی و سخت سوی خانه رفتی سراسیمه بخت

*

[می، جوان‌مردِ نامرد]

غرض آن که بر هر چه عادت کنی ضرورت به عادت اعادت کنی
چنان روز مجلس که با عقل و رای زمجلس توانی شدن با سرای
غلامی چو عقل و رفیقی چو هوش نیابی و گر خود بیابی بکوش
چو هم صحبتِ هوش باشی مدام غلامی کند خود مدامت مدام
همت می رساند به آرام گاه همت می دراندازد ازره به چاه
چو با می بسازی غلامی کند به تمییز تو شاد کامی کند
وگر زان که با می کنی سرکشی تو خود آخر الامر کیفر کشی
اگر چه جوان مردیش رسم و خوست ولی ناجوان مردیی هم در وست
بود راست چون گاو نُه دوره می تو بر هشتمین باش قانع زوی

---

* نخ: فی تمثیل.

(۱۸۱) ب ۱ و ب ۲ و نخ: که نه گاه بودی که همواره بود.

(۱۸۳) ب ۱ این بیت را ندارد. ب: خودستش. ب ۲: چورستش.

(۱۸٤) ب ۱: به‌عبرت ضرورت اعادت کنی. ب ۲ و نخ: به‌عادت ضرورت اعادت کنی.

(۱۸۵) ب و ب ۱ونخ :ز مجلس توانی شدن باز جای.

(۱۸٦) ب و ب ۱ و نخ: مگر خود.

(۱۸۸) ب ۱ و نخ: همی می دراندازد. ب ۲: همت می‌براندازد.

(۱۹۰) ب ۱: کنی سرخوشی. نخ: اگر زان که. ب ۱ و نخ: ز تمییز تو.

(۱۹۱) ب ۱: رسم خوست.

(۱۹۲) ب: کاه نـه دوره (!) ب ۲: مثل راست چون گاو نـه دوره. (شاید: دُوره = دورق) و دوره پیمانه است و گاونه دوره یعنی گاو نه من شیر، معروف است که درپایان دوشیده شدن ظرف شیر را با لگدی ←

چو پیمانه پر گشت دیگر مریز — چو بشکست صف بی توقّف گریز
مدوا ز پی مسهلِ کارگر — مکن قصدِ جان زهرِ قاتل مخور
مشو غرّه اوّل که بنوازدت — که گر پیل مستی بیندازدت
ستیزه مکن با زبردستِ خویش — سرِ عجز و بی چارگی گیر پیش
چو تو جانبِ او نگه داشتی — برون آرد از عینِ جنگ آشتی

[ادب میزبانی]*

چو در خانه مهمان بری از پگاه — حجاب تکلّف بر افگن ز راه
نخست از تر و خشک و شیرین و شور — حدیث سلیمان شنیدی و مور
بنه ما حضر پیش بی عذرخواه — به میلِ حریفان کن اوّل نگاه
کسی را که رغبت بود می بده — ابا کرده را لقمه یی پیش نه
کبابی حکیمانه، سر جوشکی — مغولانه او ماجکی، مرغکی
زهر چ آن سبک تر بر آید زدست — نباید در نقد بر نسیه بست
سماع خوش و مطربِ تازه روی — سراینده یی نغز پاکیزه گوی
بساطِ مکان از بسیطش مکین — خوش و تازه یعنی بهشت برین
ز شطرنج و نرد و کتاب احتراز — روا نیست در مجلسِ لهو و ناز

← سرنگون می‌کند. کنایه از کسی که خلعت و محبّت خود را، نسبت به کسی به نادانی تباه کند. در مصراع دوم ب و ب ۱ و نخ: هفتمین.

(۱۹۳) صف در شعر مولانا:

بر بند لب هم چون صدف مستی میادر پیش صف — تا باز آیند این طرف از غیب هشیاران ما

(۱۹۵) ب ۲: مشو غرّه از پس - اگر پیل مستی.

(۱۹٦) نخ: سر عجز و بی چارگی دار پیش.

* نخ: فی الشراط (شاید: فی الشّرایط).

(۱۹۸) این بیت در ب ۲ بعد از بیت ۲۰۰ آمده است. ب ۱: عجایب تکلّف.

(۲۰۰) ب ۱: وان گهی عذرخواه - نخ: آن گهی عذرخواه - ب ۱: به میل حریفان اوّل نگاه (- کن).

(۲۰۲) ب: کباب حکیمانه. ب: مغولانه آماجگی (!) ب ۲: اُماجکی. (اوماج= اُماج آشی ست که با آرد گندم سازند).

(۲۰۳) ب: به هر چه آن سبك تر. نخ: نشاید در نقد.

(۲۰٤) ب ۱ و نخ: پاکیزه روی. ب ۲: جوانان پاکیزهٔ نکته گوی.

←

ولیکن نه چندان که وقتِ نشاط   ملالت پدید آید از انبساط
حریفانه اوّل به دفع خُمار   به رفق و مدارا شرابی بدار
چو کم شد بخار خمار از دماغ   شود روی پژمرده دل چون چراغ
بگستر به هنگام رغبت سماط   کند هر کس آن گه به خوردن نشاط
چو خوان برگرفتند و خوردند آش   مده می پیاپی موکّل مباش
بهل تا شود آز معده تمام   طبیعت تقاضا کند بر مدام
به می باز چون دستِ رغبت برند   روا باشد ار دوست کامی خورند
چو درداد سرده شرابِ گران   به پای علم از کران تا کران
سزد گر شفاعت کند میزبان   به گرد دهن درفگنده زبان
که بر سر مکش کاسه و پرمده   ولی سرده البتّه ننهد فره
بود هم که دفع ملالت کند   علی الفور دوری حوالت کند
سر قوم ده را محابا رواست   ولیکن به جایی که حق است و راست
بزرگی بود صاحبِ نهی و امر   نگیرد بر و خرده یی زید و عمرو
دگر میزبان را حمایت کند   تنک معده را هم عنایت کند

(۲۰٦) ب ۲ (مصراع دوم): خوش آسوده می‌باش با عزّ و ناز.

(۲۰۸) ب ۱ و نخ: به‌وقت مدارا شرابی بدار. ب ۲: به رونق بیابی شرابی بدار.

(۲۰۹) ب ۲: سرو روی پژمرده دل شد چراغ.

(۲۱۰) ب ۲: بساط ـ ب ۱ و ب ۲: کند هرکس اکنون.

(۲۱۱) ب ۲: چوخان برگرفتند ـ ب ۱ و ب ۲: موکلّ پیاپی مباش.

(۲۱۲) ب: آرمیده طعام. ب ۲: آرامیده طعام. نخ: آز معده طعام ــ ب ۲: تقاضا کند بر دوام.

(۲۱٤) ب: بپایی علم. ب ۲: پیاپی علم. نخ: ببایی علم. (← ۱۹۳ پای علم. ۲۱٦ سرده ← ۱۳۷ سردهی).

(۲۱۵) نخ: زمان (شاید: زفان)

(۲۱٦) ب ۱: که بر سر مکش باده و بر مده. نخ: که بر سر مکش باده و سرمده. (سرده: امیر بزم.)

(۲۱۷) ب: هلاکت کند ــ حوالت کند ــ نخ: هلاکت کند ــ اضافت کند ــ ب ۲: ملالت کنند ــ اضافت کنند.

(۲۱۸) ب: ولکن. ب ۲: ولیکن به جامی.

(۲۲۰) ب ۱: ولی میزبان را جماعت کند. نخ: ولی میزبان را حمایت کند. ب ۱ و نخ: سبك معده را هم عنایت کند.

حریفی بود خوش نشین کم شراب — مریضی زبیمارئی خورده تاب
ازین جنس افتد محابا و میل — ولی دیگران را سپارد به سیل
به جایی که واجب کند واجب است — که او پیشِ عیب و هنر حاجب است
چو منصف بود مرد و صاحب وقوف — کس انگشت رد ننهدش بر حروف
نشاید به فرمان دهی ناشناخت — نوآموز آن به که توسن نتاخت

**

چو رفتی ز مجلس سویِ خواب جای — پس از خوابِ مستی به مجلس مه آی
به جایی که خوردی ز اوّل شراب — نگه دار جا تا به هنگام خواب
چو مجلس ز جایی به جایی برند — پراگندگی در میان آورند
ز مجلس به سروقتِ بستان مرو — ز بستان سوی زهر مستان مرو
هم آن جا بخور باده بی داوری — کز آن جا روی زهر مستان خوری
بسی آزمودیم در گرم و سرد — کسی جمع ضدّان نیارست کرد
دو قوم و دو مجلس دو نا هم سرند — به هر حال ضدّانِ یک دیگرند
وگر بایدت رفت بی اختیار — مکن رو تُرُش شوره یی برمیار

---

(۲۲۱) ب ۱ و نخ: مراضی ز بیماری و خورده تاب (!) ب ۲: مریضی و بیماری و خورده تاب.
(۲۲۲) نخ: ولی دیگران [را] سپارد به سیل.
(۲۲٤) نسخه ها: چو منصف برد. ب ۱ و نخ: مرد صاحب وقوف (ـ و). ب: کس انگشت دو ب ۱: کس انگشت او. نخ: کس انگشت دو ننهد[ش].
(۲۲۵) ب: نشاید به فرمان دمی (!).
(۲۲۷)
ب ۲: نگه دار جا را. نخ: نگه دار جانا (نظیر آن چه مولانا از قول حکیم سنایی گفت سر بنه آن جا که باده خورده ای.)
(۲۲۹) نسخه ها غیر از نخ: ز مجلس به سروقتِ مستان مرو. ز بستان بروز هر مستان برو. (!) و مصراع دوم: ب۱ و نخ ز بستان بروز هر مستان مرو. متن تصرّف مصحّح است.
(۲۳۰) ب ۱: هم این جا بخور ـ که آن جا روی.
(۲۳۱) ب ۱ و نخ: جمع چندان.
(۲۳۲) ب و ب۱ و نخ: دو قوم و دو منزل.
(۲۳۳) ب ۲ بعد ازین بیت بیتی افزون دارد:
ز مجلس به سروقت مستان مرو — بر جنس و ناجنس مستان مرو

به فرصت زنا جنس پرهیز کن ‌‌ ‌ به تلخی مکن شکّرآمیز کن
تُرُش روی درهیچ محفل مباش ‌ ‌ قدح نوش کن زهرِ قاتل مباش
اگر از خمارت عذاب است ورنج ‌ ‌ شکنجه مکن خویشتن را چو گنج
فرو کش یکی کاسهٔ سرسیاه ‌ ‌ برستی زرنج خمار ازپگاه
گرت خوش بود ورنه خرّم نشین ‌ ‌ چنان کز تو خوش دل بود هم نشین
سبک روح خود کی گرانی کند ‌ ‌ فرشته صفت زندگانی کند
مکن ،می مرومست در کوی وراه ‌ ‌ که عیبی عظیم است ورسمی تباه
محابات بدمستی از مردمی ست ‌ ‌ که هرنکته یی نشترِ کژدمی ست
نظرپیش گیرو سرافگنده باش ‌ ‌ به هرکس که پیش آمدت بنده باش
کند آفرین برتو اهلِ خرد ‌ ‌ که پاکیزه گوهرچنین بگذرد
به مستی مکن ازخدم بازخواست ‌ ‌ چو هشیار گشتی ملامت رواست
به هشیاریش لت زن و سخت گوی ‌ ‌ به مستی میاور گناهش به روی
به مستی وهشیاری ارخو کنی ‌ ‌ که جرم خطا کرده معفو کنی
خدا ازتو خشنود وخلق ازتو شاد ‌ ‌ همین است وبس آفرین برتو باد
مزن لاف و گردِ ملامت مپوی ‌ ‌ بدونیکِ مستان میاوربه روی

**

(۲۳۵) ب ۱: درهیچ مجلس (!).
(۲۳۶) ب ۲: اگر درخمارت.
(۲۳۷) ب ۱ ونخ این بیت و بیت بالا را ندارد. ب ۲: برستی زرنج خمار آن پگاه.
(۲٤۰) ب و ب۲: مکن مردمی مست(!) ب ۱ و نخ: مکن مردمی نیست(!) متن تصرف مصحح است.
(۲٤۱) ب: محابآی بدمستی آن مردمی ست. ب ۱ و نخ: محابات بدمستی آن مردمی ست. ب ۲: محابای مستان نه ازمردمی ست. که هرنکته اش نشتر گزدمی ست. ب: که هرنکته یی.
(۲٤۲) ب ۱: نه هرکس که پیش آیدت بنده باش. ب ۲: نه هرکس که پیش آمدت بنده باش. نخ: که هرکس که پیش آیدت بنده باش.
(۲٤۳) ب ۲ ونخ: کنند آفرین ب ۱: که پاکیزه جوهر.
(۲٤۵) ب: لت کن ــ ب ۱ ونخ: عتابش میاور به روی. ب ۲: گناهش میاور به روی.
(۲٤٦) ب ۲: این بیت را ندارد.
(۲٤۷) ب ۲ و نخ: خدای.

[به مستی سواری مکن]

به پایانِ مستی سواری مکن — سبک‌ساری و بی قراری مکن
تو مفلوجی و بارگی بادپای — اگر عقل داری نجنبی زجای
چونتوان همی برزمین رفت راست — تمنّای معراج کردن خطاست
سلیمان نه ای بادبازی مکن — چودندان نداری گرازی مکن
نه نیروی بازوونه زورپای — مکن برعنان ورکیب آزمای
حذرواجب است ازکمیت مدام — که هم بدرکاب است وهم بدلگام

**

[حذر از ناجنس] *

مکن تاتوانی به ناجنس میل — منه خانه بنیاد برراهِ سیل
بود صحبت ناسزافی المثل — چومستی که افعی نهد دربغل
زجاهل بترس این مثل هم خوش است — که درزیرخاکسترش آتش است
حذرکن زهم صحبتِ ناپسند — که ازتَخم حنظل محال است قند
چوضایع کنی بهرهٔ روزگار — پشیمانی آن گه نیایدبه کار
حریفی مکن با فراترنشین — وگرنه به حسرت برآذرنشین
به صابون بشوی ازفرومایه دست — وزآن کالفتش بافرومایه هست
فرومایه راره مده زینهار — که هرگزبه خیرت نیاید به کار
به کُل ازحریفِ مُعَربدببُر — که ازخود ندارد خبرچون شتر

---

(۲۵۱) ب ۱ و ب ۲: چونتوان روان.
(۲۵۳) ب: نه نیروی‌بازوونه‌دور پای(!) ب ۱ و نخ: بررکاب و عنان. ب ۲: برعنان و رکاب.
(۲۵٤) نخ: که هم [بد] رکاب است.
* نخ: فی یارناجنس.
(۲۵٦) نخ: که افعی نهند(!).
(۲۵۸) هرچهارنسخه: شحم حنطل (به طاء بی‌نقطه) شحم: پیه. حنظل: هندوانهٔ ابوجهل.
(۲٦۰) ب ۱ و نخ: بافروتر. ب و نخ: برادر.
(۲٦۱) نخ: وزو.

بدان تا بدانی که معنیِ دوست   حریفِ وفادار پاکیزه خوست
دو مشکل بود هر دو در در کثیف   که بدمست و بدخفت باشد حریف
ازین هر دو واجب شناس احتراز   وگرنه مکن کار بر خود دراز
اگر عاجز آیی به دفع بلا   به دستِ جنونی شوی مبتلا

**

[درجستن یار هم جنس]*

نشاید بر اسرار کردن ستیز   چو درمانی از چاره کردن گریز
اگر محرمِ رازداری نکوست   همه رونق و عیش و عشرت ازوست
چه خوش روزگاری ست با هم نفس   حرام است بی یارِ هم دم، نفس
اگر سد حریفت بود هم نشین   یکی رازدارت بباید امین
زده امتحانش چو زر بر محک   شده پاک از آلایشِ شرک و شک
ولیکن که دارد کجا کو کر است   اشارت به عنقا همین است راست
دو نوبت زن ار یافتنی یک دلی   نباشد چو تو در جهان مقبلی
به یاری توان کارها پیش برد   قدم جز به یاری نباید سپرد
چو در خود نمی یابی این ماجرا   توقّع کنی از دگر کس چرا
اگر ترک اسرار خود گفته ای   ز دانا نصیحت پذیرفته ای

**

[نوباده]

به نوباده هر هفته یاری مَکُن   به هم بر مزن عهدِ یار کهُن

---

(٢٦٤) ب و ب ١ و نخ: بدان گر- ب وفادار و پاکیزه خوست.
(٢٦٥) ب ١ و نخ: در کسیف. ب ٢: برکثیف.
(٢٦٧) ب ٢ و نخ: ز دفع بلا - ب ١ و ب٢ و نخ: به دست چنانی.
* عنوان از نخ است
(٢٦٨) ب و ب ٢: اصرار.
(٢٧١) ب: بباید آیین. ب ١ و نخ: نباید یقین. ب ٢: بباید یقین. متن تصّرف مصحح است.
(٢٧٦) ب ١ و نخ: از دلت کین چرا.
(٢٧٨) ب ٢ و نخ: به نوباوه هرروز. ب ١: هرروز- نخ: به هم[بر] مزن.

نه اینجاست آن قصه حجّت میار ... که تقویمِ پاری نیاید به کار

[صبوحی]

صبوح آفتِ مغز و ضعفِ دل است ... ولی طبعِ بُرنا بدان مایل است
خوش آید صبوحی طرب ناک را ... خصوصا جوانانِ چالاک را
دم صبح دارد هوایی دگر ... مقاماتِ اِخوان صفایی دگر
همی تا برآید ز کوه آفتاب ... فروشد سر مست حالی به خواب
اگر بر صبوحی شود بازروز ... گرانی کند مجلس دل فروز

[آیین اهل عراق]

شنیدم که فرمان دهان عراق ... به هر گه که افتد صبوح اتّفاق
به رسم سخاوت به قدر یسار ... کنند از کم و بیش چیزی نثار
ولی دیر دیر افتد این اتفّاق ... چنین است آئین اهل عراق
بزرگانه می خورد رسمی نکوست ... به جایی که معهود و آئین و خوست
به شرطی که در هوشیاری بود ... نه در عینِ بی اختیاری بود
جوانان ما بیشتر هر صباح ... برند از سر ذوق دستی به راح
زبس شوق چون میزبانی کنند ... جوانان ما جان فشانی کنند
از آن می که مستانِ ما می خورند ... مقیمان بالا به رشک اندرند

---

(۲۷۹) ب ۱ و نخ: نه این است از قصه. ب ۲: نه آن جاست این قصه ـ که تقویم پارین.
(تلمیح است به قول شیخ اجل:
زن نو کن ای خواجه در هر بهار ... که تقویم پارینه ناید به کار).
(۲۸۰) نخ: ولی طبع دانا.
(۲۸۲) ب و نخ: هوای دگر ـ صفای دگر.
(۲۸۳) ب و ب ۱ و نخ: همین تا ـ ب: سرمستی(!).
(۲۸٤) نخ: شود یار روز.
(۲۸۵) ب: فرمان بران ـ ب ۱ و ب ۲ و نخ: هم آن گه که افتد. (۲۸٦) قدر یسار: درجهٔ توانایی.
(۲۸۷) ب ۲: به می دیر دیر افتد.
(۲۸۸) ب و ب ۱. بزرگانه یی خورده. نخ: بزرگانه یی خرده ـ ب ۲ و نخ: سخایی که.
(۲۸۹ ب ۲: نه درعیش.
(۲۹۱) نخ: می زیافی کشند(!). ب ۱: می رمانی کشند(!). ب: مهربانی کنند.
(۲۹۲) مصراع دوم: نخ: خورند اهل معنی و جان می‌پرورند(!).

نه آن می که هشیاریش درپی است   از آن می که مستی اوبی می است
که نه می همه مفسدان می خورند   خورند اهلِ معنی وجان پرورند

[اهلیّت باده خواران]

چو می روح بخشی نیاید به دست   دریغا که بردستِ ناکس بُدست
عذابی شدیدست ورنجی عظیم   ز دستِ مخالف شرابِ حمیم
اگر جان شیرین دهندت به زور   زدست ترش روی تلخ است وشور
زبانی دوزخ حریف بَدست   توزودرعذابی واوازخودست
بتر ازبتر چیست بدمستِ لُنب   کنارت پرافعی ست برخود مَجُنب
به لاحول ابلیس را دور کن   به کسنی مداوای محرور کن
مده خرس را آب خضر ای پسر   که جز مُهره بر خر نزیبد گهر
چرا مفتیان می کنندش حرام   سخن راست بشنو زبس احترام
دریغ است در کونِ خر ریختن   از آن شد سزای بر آویختن
مگر مریم انگورِ آبستن است   که روحش درون همچو جان درتن است
چو از روح محض است آبستنیش   چرا زیر پای خران افکنیش

(۲۹۳ و ۲۹٤) ب ۱ و ب ۲ ونخ این دو بیت را ندارد.

(۲۹۵) نخ: نیامد به دست. ب ۱ و نخ: دریغا که دردست ناکس درست.

(۲۹٦) ب: رنجی الیم ـ ب ۱: شراب و حمیم. ب ۲: شراب جحیم. نخ: شرابی حمیم.

(۲۹۷) ب ۱ این بیت را ندارد. ب ۲: اگرچند شربت دهندت به دست. نخ: این بیت و بیت بعد را ندارد.

(۲۹۸) ب ۲: او در خودست.

(۲۹۹) نخ: کنارت پرافعی [ست] برخود مجنب. (لنب: سنگین. همین بیت در لغت نامه به شاهد لغت لنب آمده ‌ست).

(۳۰۰) ب: به گشنی مداوای مخمور کن. ب ا ونخ: به گیشی (کسنی = کاسنی: گیاه دارویی، دافع حرارت).

(۳۰۱) ب ۱ و ب ۲ و نخ: چو خرمهره بر خر.

(۳۰۲) ب ۱ و ب ۲ و نخ: بشنو بس (ـ ز).

(۳۰۳) ب ۲: سزای بد آویختن.

(۳۰٤) ب ۱ و نخ: مگرمیم انگور ـ ب ۱: که روحش درون هم چو جان افکن است. نخ: چرا زیرپای خران افگن است.

(۳۰۵) ب ۱ این بیت را ندارد.

[سخابه مستی]

به مستی سخاوت بودنا پسند / اگر عاقلی بشنو این طرفه پند
گرت بخشش از حدّ و انصاف رفت / دریغا که نامت به اتلاف رفت
وگر خود به ناحق کنی با وجود / دریغا که امساک بهتر که جود
ازین یک به حسرت ندامت خوری / وزان یک به غیرت ملامت بری
سخاوت که از طبع خیزد جداست / تکلّف سخا نیست عکس سخاست
به مستی اگر حاتم طی بود / چو بخشش کند نام بَر مَی بود
همین باز گویند کز روی دست / چنین ها بسی آید از مردِ مست
به مستی ز چیزی که بخشیده اند / خطاهای مستان پسندیده اند
پسندیدهٔ عقل بخشودن است / که بخشوده در بخشش افزودن است
مقاماتِ بخشایش آسایش است / که بخشش هم از فیض بخشایش است
به مستی ببخشای بر زیردست / زبردست را خود سرِ پنجه هست
چو هشیار گشتی ببخش و بده / نگه دار سر بر سر هم منه
چو دستت دهد پای مردی نکوست / کرم کن کرم کار پاکیزه خوست
وگر تنگ دستی ز خرج فراخ / حذر کن مبر شیشه در سنگ لاخ

---

(٣٠٧) ب: حدّ و انصاف. نخ: اگر بخشش.

(٣٠٨) ازین بیت تا بیت ٤٦١ در ب ١ نیامده است. ب ٢ و نخ: بی‌وجود - ب ٢: بهتر ز جود. نخ: امثال کم‌تر ز جود.

(٣٠٩) ب: بخسرت.

(٣١١) ب: نام بروی بود. نخ: که بخشش کند نام بر می‌بود.

(٣١٢) ب ٢: که ز روی دست (با همین املاء) این بیت در ب ٢ بعد از بیت ٣١٤ آمده است. نخ: از روی دست.

(٣١٤) ب: پسندیدن عقل - ب ٢: به بخشوده.

(٣١٥) ب ٢: مقامات بخشش از آسایش است. نخ: مقامات بخشش [از] آسایش است. ب ٢: که بخشش همه فیض بخشایش است.

(٣١٧) نخ: نگه دار پس بر سر هم منه.

(٣١٩) ب و نخ: ز چرخ فراخ(!).

به مقدار سرمایه و دستگاه — به حق خود و مستحق کن نگاه

**

اگر شاه مست است اگر هوشیار — سخاوت کند از سر اختیار
نه ممکن که کاری کند ناپسند — گر از گنج دانش بود بهره مند
کسی کو گهردار باشد چو تیغ — چه نقصانش از بخششِ بی دریغ
بود راست چون کوزهٔ خرج گر — تهی شد یکی پر شود ده دگر
کجا دخل هر روزه آید فراز — توان خرج کردن به اندازه باز ۲
مخور ناشتا تا توانی شراب — وگر باید انگشت زد بر تراب
کسی را که دیدی غذا گشته راح — نبینی از و بیش خیر و فلاح
وگر خورده باشی تو او را نکوست — وگر او ترا می خورد غالب اوست
چو دانی که او خورد خواهد ترا — غذای خود[ش] کرد خواهد ترا
مخور بیش چون او ترا می خورد — ز ره دور شو تا بلا بگذرد

[حکایت]

سر آشفته یی مست خودرای بود — که در کشمرش پیش ازین جای بود
سحرخواره یی شب نشین روزمست — می و مطربی را شده زیردست

---

(۳۲۰) ب: مپندار.
(۳۲۳) ب: گهروار.
(۳۲٤) ب و ب ۲: چرخ جر(!). نخ: چرخ گر(!) متن تصرّف است. خرج معنی باج و خراج نیز دارد. خرج گر مگر باج گیر و خراج جمع کن و محصّل باشد که کوزهٔ او پیوسته پُرست و تا کوزه یی را خالی کند، کوزه های دیگر او پر شده است البتّه این ترجیح متن ناگزیرست شاید هم از واقع کلام نزاری به دور باشد.ـ ب ۲ و نخ: یکی کم شود پر شود ده دگر.
(۳۲٦) ب ۲: مخور تا توانی به نشتا شراب (نشتا= ناشتا صورت محلّی و لهجه یی ناشتاست و شاید صورت مکتوب ناشتا را هم نشتا خوانندی) ـ گر انگشت باید زدت بر تراب.
(۳۲۸) ب ۲ و نخ: اگر خورده باشی.
(۳۲۹) ب غذایی خودت. ب ۲: غذای خودت. نخ: عذاب خودت.
(۳۳۱) ب ۲: سراسیمه یی. نخ: برآشفته یك ـ که در کشورش.
(۳۳۲) ب ۲ و نخ: سحرخواره و.

مُدام اوز آتش غذا ساخته　　زآبِ منی خود بپرداخته
نمی خورد بی چاره از هرابا　　بود کم ترا زچمچه یی شوربا
نه شربت چشیدی نه خوردی طعام　　سراسیمه بودی مدام از مدام
شبی در سرش آن سزای هجا　　نفس منقطع شد ازو برفجا
برآورد مطرب غریو و غرنگ　　که راه نفس شد برین ترک تنگ
دویدند یاران او بر سرش　　فروبسته دیدند دم در برش
رئیس ده و کدخدایان به هم　　هراسان که گردند از آن متّهم
جگرگاه بی چاره بشکافتند　　جگر، پوده و دل، سیه یافتند
چنین چند کس دیده ام کز شراب　　فرورفت ناگه خراب و یباب

[حفظ اعتدال]

کسی را که می دم به دم می خورد　　نماند ازو هیچ تا بنگرد
گر ادمان کنی باده بر یک قرار　　همه ساله ایمن شوی از خُمار
به شرطی که درنگذری زاعتدال　　وگرنه نیارد مزاج احتمال
مکن گر چه غالب تو باشی مری　　برون شو اگر عاقلی ازعِری

---

(۳۳۳) ب و نخ: غلامی ز آتش ـ نخ: زآب منی جود پرداخته.
(۳۳٤) ب: ازمیزابا. نخ: همی خورد بی‌چاره از هرابا. (هر: هیچ).
(۳۳٦) ب ۲: شبی در سرش ازهوای هجا. نخ: از سرای هجا ـ ب: گشت ازوی فجا. نخ: ازو برجفا.
(۳۳۷) ب ۲: غریو غرنگ. نخ: شد برین تنگ‌تنگ (غریو و غرنگ: فریاد و فغان است. و هریك نام نوایی از موسیقی ست).
(۳۳۸) ب ۲: دویدند یاران از آن برسرش ـ ب ۲ و نخ: فرورفته دیدند.
(۳٤۱) ب ۲: دیده‌ام ازشراب ـ ب: خراب و بیاب. نخ: فرورفته ناگه.
(۳٤۲) ب ۲: کسی را که هردم به دم می خورد.
(۳٤۳) ب ۲: گر او می‌کنی. نخ: گراد ما کنی (شاید:ادمان) ب: گر ازما کنی (متن تصّرف است و ادمان به‌معنی پیوسته به کاری مشغول بودن است و ادمان خمر پیوسته شراب نوشیدن و دائم الخمر بودن).
(۳٤٤) ب ۲ و نخ: به‌شراطی که درنگذرد.
(۳٤۵) ب: مرا. نخ: غافل تو با شی. ب: زین عرا. (مری به کسر اوّل ممال مراء است به‌معنی ستیزه و جدال. عِری به کسر اوّل و دوم همان عرِی به کسر اول و فتح دوم بروزن رِبا نام مهرهٔ شترنج است که میان شاه خود و رخ حریف حایل سازند و چون شاه در خانهٔ خود بی حرکت شده باشد گویند شاه در عری‌ست.
←

گرو هم نبندی که مردِ خرد | نبندد گرو نیز اگر می‌برد
چو مجلس گران گردد و کلّه پر | مقام ستیز و مری نیست مُر
چو ناچاره می بایدت کرد ایست | اگر بزرگی می‌زنی عیب نیست
غنیمت شمر گر چو حیلت گران | ز خود بگذرانی شرابی گران
اگر برتوان بست چالاکی است | که تاالتفاتی ز ناباکی است

* *

[می، سلطان بیدادگر]

مکن اعتماد ای پسر بر شراب | ز سلطان بیدادگر اجتناب
می ار بشنوی این نصیحت ز من | عجب پهلوانیست لشکرشکن
نماید که تاختن اندکی | پراکنده از هر طرف یک یکی
تو پس گیرهٔ او کنی بی درنگ | برو تازی و اونه استد به جنگ
هزیمت کنند تا تو خیره شوی | تو خود بر عقب خیره خیره روی ۱
کمین کرده باشد سواری هزار | همه امتحان کردهٔ کارزار
چو پیشِ کمین که رسی ناگهان | همه راست گیرند بر تو عنان

← شه وقت عری شکار باشد | بی دق همه زخم خوار باشد

خاقانی/ تحفه الواقین ۲۰۱ به نقل فرهنگ معین)

(۳۴۶) ب: گرو هم مبندی. نخ: نیز گر می‌برد.
(۳۴۷) نخ: باده پُر ــ مرا نیست مُر.
(۳۴۸) ب: چو ناچاره ــ ب ۲: اگر بدرگی
(۳۴۹) ب ۲: گر چو حیله گران ــ نخ: گر چه حیله گران ــ ب ۲ و نخ: شراب گران.
(۳۵۰) ب: که بی التّفاتی. نخ: که بی التفاتی ز نا پاکی است.
(۳۵۱) ب ۲: مکن ای پسر اعتماد بر شراب(!).
(۳۵۲) ب ۲: ای برادر زمن.
(۳۵۳) نخ: بماند که او تاختن اندکی ـ پراگنده از هر طرف یکی یکی (!).
(۳۵۵) ب: هزیمت کنی باز خیره شوی ـ در عقب. نخ: چیره چیره شوی. در هر سه نسخه «شوی» ردیف است «روی» در مصراع دوم تصرف مصحح است.
(۳۵۶) نخ: همه امتحان کردهٔ روزگار.
(۳۵۷) ۲: رسی آن زمان.

چو نخجیرت اندر میان آورند ازین سو کشندت وزان سو برند
بترس از کمین کردگان زینهار حذر کردن از خصم واجب شمار

[نقل شراب]

اطبّا ز نُقل اندک آورده اند به مقدارِ حاجت صفت کرده اند
گر اندک خوری نُقل بهتر بود زیان کارتر میوهٔ تر بود
می البتّه اوّل زبان می گزد اگر بشکنی حدّ تش می سزد

[حفظ دندان]

چو نقلی گرفتی به دندانِ تنگ گراینده تسکین پذیرد به سنگ
به دندان حوالت مکن کارِ سنگ که بازش به گوهر نیاری به چنگ
نگه دارش از استخوان زینهار تو هم این نصیحت ز من یاددار
که من از پدر کردم این پند گوش ازین شرط تا برنگردی بکوش
تو هم ای پسر از پدر یاددار که من از پدر داشتم یادگار
سپاس از خدا کاندرین شست و پنج ز دندان نه زحمت کشیدم نه رنج
برومند بودم ز پند پدر تو نیز از پدر یار با بهره [بر]
مکن خسته دندان به بادام سخت که از نقل محکم شود لخت لخت
سر پسته بشکن به سنگ ای پسر در بسته نتوان شکستن به سر

---

(۳۵۸) ب ۲ و نخ: ازین سو کشند و از آن سو برند.

(۳۵۹) ب ۲: حذر کن از آن شخص واجب شمار.

(۳۶۲) ب ۲ این بیت را ندارد. نخ: می اوّل که خوردی زبان می‌گزد ــ اگر بس کنی حدّتش می‌گزد (شاید می‌سزد)

(۳۶۳) نخ: مصراع دوم: که بازش به گوهر نیاری به چنگ (!)(مصراع دوم بیت بعدست.)

(۳٦٤) نخ این بیت را ندارد.

(۳٦۵) ب ۲: تو نیز این نصیحت.

(۳٦٦) نخ: باید نگردی.

(۳٦۷) نخ: تو هم از پدر ای پسر یاددار.

(۳٦۹) ب ۲: به پند پدر ـ تو هم از پدر باش با بهره‌ور. نخ: تو نیز از پدر باش با بهره‌مند(!). ب: بهره‌ور.

چو رخنه شود در مصاف درست   شود پای استاده برجای سست
ندارد چو لشکر بجنبد زجای   یکی در هزیمت نیفشرده پای
مه اندازشان در پی یک دگر   مجنبان بلا تا نیاید به سر

**

[کراماتِ می]

ندیدیم هرگز به عمر دراز   دربسته برمی که نگشود باز
عجب نبود از می که هنگام بود   گر آید زکتمِ عدم در وجود
بجایی کند دست گیریِ مست   که چرخش نهد برزمین پشتِ دست
اگر در زمین نیز باشد دفین   چو می خواره سر برزند از زمین
اگر شمه یی از کرامات می   بگویم عجایب بمانی زوی

[حکایت]

گذر بودمان بر براکوه تون   زشهر آمدیم از سحرگه برون
مصاحب زهر گونه جوقی سوار   کشیدیم القصه تا نوبهار
دهی بود فی الجمله پرداخته   زبیدادِ ظالم برانداخته
شرابی که بر کوتلان بار بود   تلف شد ضرورت که ناچار بود
تُهی تنگ و خیک و ره فارس پیش   حریفان پریشان زاندازه بیش
رزی بود در باز رفتم درون   چه گویم که حالم تبه بود چون
درآمد به خشتی سرپای من   خمی گشت پیدا زروی چمن

---

(۳۷۲) ب ۱ و ب ۲ و نخ: رنجه ــ ب: شود جای استاده را پای سست.
(۳۷۳) این بیت و بیت بعد در نخ نیامده است. ب ۲: بیفشرده پای.
(۳۷۵) ب ۲ و نخ: دربستهٔ می.
(۳۷۶) ب: که آید ز کتم.
(۳۷۸) ب ۲: اگر برزمین.
(۳۸۳) ب: ضرورة ـ ب ۲: چو ناچار بود نخ: تلف[شد] ضروری. (کوتل= کتل: اسب سواری).
(۳۸٤) ب۲ این بیت را ندارد. (فارس نام ناحیتی ست ییلاقی نزدیک تون / حمدالله مستوفی / نزهة القلوب / ص ۱٤٤)
(۳۸۵) نخ: چه گویم چه حالت. (رز: باغ انگور، تاکستان).
(۳۸٦) نخ: سروپای من. ب: خمی گشتی (!).

خمی وچه خم آنگهی پرشراب   شرابی وچون آنگهی چون گلاب
زدم نعره یی و برفتم زهوش   فتادند یاران من درخروش
چودیدند حیران فروماندند   دعا برخداوندِ رزخواندند
درخت اززمین وشراب ازدرخت   برآید عجب نبود ای نیک بخت
کرامات محض است کززیرِخاک   برآید خمی تا به سرجانِ پاک
ز اقبال می خواره نبود عجب   روان گشته ازچشمه ماءالعنب
یکی گفت روزی می خواره بین   که ناگه برآمد ززیرِزمین
یکی گفت اگرصاحب بوستان   نیت خیر کردست نیکوست آن
یکی گفت بی چاره وقت گریز   نهادست خنب وبرفت است تیز
به شکرانهٔ فتح با بی چنین   نهادیم سرها همه برزمین
چوشد خنب خالی به شکرانه یی   درونش نهادیم دانگانه یی
سرخنب کردیم درحال رُست   سرخود گرفتیم چالاک وچُست

[حکایت]

برون آمدیم ازنشابورمست   سراسیمه ورفته دل ها زدست
مرا یار کی بود بس مهربان   خدایش به رحمت کناد این زمان
بطی داشت اندر بغل پُر شراب   دلی پرنشاط وسری پرشتاب
فروتاخت تا کاسه گیرد مگر   خطا کرد اسبش درآمد به سر

---

(۳۸۷) نخ این بیت را ندارد.
(۳۸۸) ب ۲ و نخ: یارانم اندر خروش.
(۳۸۹) ب ۲: چو دیدند یاران ـ دعای خداوند رز.
(۳۹۱) نخ: از زیر خاک ـ ب ۲ و نخ: برآمد.
(۳۹۳) نخ: یکی روزی و بخت می خواره بین.
(۳۹٤) نخ: نیکوستان (با همین املاء).
(۳۹۵) نخ این بیت را ندارد.
(۳۹٦) ب و نخ: فتح باب.
(۳۹۷) ب ۲: دنگانه یی. (دانگانه: سهمیّه. پولی که هریک از هم سفران به عنوان سهم خرج خود دهند. دانگ همین معنی دارد. دانگی منسوب به دانگ است).
(۳۹۸) ب: در حال. ب ۲: سر خُنب در خاک کردیم رُست. (رست به ضّم اوّل و سکون دوم: محکم).

بیفتاد از اسب وبر خاست چست   سلامت شراب آبگینه درست
یکی گفت اگر مرد رستم بدی   وگر شیشه پر آب زمزم بدی
شدی زیر این سرکش تند و تیز   هم آن خرد خرد و هم این ریزه ریز

[مقامات می خوارگان]

ندانی اگر هیچ بویی بری   مقامات می خوارگان سرسری
کسانی که دربی خودی دم زنند   جهانی به یک جرعه برهم زنند
زمستانِ حق پرس اسرارِ می   که افسرده بیرون نبرد ست پی
چو درمی تلف کرد گان ذوق نیست   دل افسرد گان را سرِ شوق نیست
حذر کن زمستان که رندی به گاه   دو عالم بسوزد به یک برق آه
زمستان به ظاهر چه بینند باز   همه آن که زیشان کنند احتراز
ز بیرون خرابی شناسند وبس   کمالی دهد از درون هر نفس
برون گر خرابی وویرانی است   درون سر به سر گنج پنهانی است
خرابی مردان اگر ننگری   زهر کنج گنجی برون آوری
میازار دلهای مستان مست   که سرها ببرّند بی تیغ ودست

(٤٠٣) ب: برخواست. نخ: بیفتاد از اسب و[بر] خاست چُست.
(٤٠٤) ب ٢ و نخ: وگر شیشهٔ آب زمزم بُدی.
(٤٠٥) ب ٢: شدی زیر این مرکب تند و تیز ـ همی خورد خورد و همی ریزریز. نخ: تندتیز(ـو)ـ همی خردخردی همی ریزریز.
(٤٠٦) نخ: بدانی.
(٤٠٧) ب ٢: دم زدند ـ برهم زدند.
(٤٠٩) ب ٢ و نخ: چو درمی تلف گردد آن ذوق نیست ـ دم شوق نیست.
(٤١٠) ب: حرف آه. (به‌یک نعره کوهی زجا بر کنند به‌یک ناله شهری به‌هم برزنند بوستان).
(٤١١) ب ٢: چو بینند باز ـ همان گه ازیشان. نخ: همه یک ازیشان.
(٤١٢) ب ٢ و نخ: نمایند و بس ـ دهند ازدرون.
(٤١٣) ب ٢ این بیت را ندارد. (سلاطین عزلت گدایان‌حی منازل‌شناسان گم کرده پی چو بیت المقدّس درون پر قباب رها کرده دیوار بیرون خراب بوستان).
(٤١٤) ب ٢ و نخ: اگر بنگری.
(٤١٥) نخ: بی تیغ دست (ـو).

[حکایت]

ر بی خواره‌یی بود بیدانیی / چه گویم چنانی که می‌دانیی
براتی به می‌داشتم ازیکی / که این بود ازو به ترک اندکی
هم او هم پدر مهترِ ده بدند / وکیلانِ املاکِ خط ده بدند
یکی از بهل جرد برتک نشست / به بیدان شد و کرد اورا به دست
براتش بداد و فرا پیش کرد / درآوردش از مجلس آن ساده مرد
فرومایه سوگند بسیار خورد / زاقرار برگشت وانکار کرد
که از خاصهٔ خویش وزآنِ پدر / ندارم شراب و ندارم خبر
زسد من در آتابه یک من شراب / اگر هست درخان و مانش خراب
بروجمله دل های روشن گواه / که خم خانه‌یی دارد آن دل سیاه
زجای دگر چون مهیّا نبود / بسی جهد کردیم و پوزش نمود
به زاری و زر درنیاورد سر / نظرها به حیرت در آن بی بصر
بدیشان پی آورده بودند و بس / نبردند دیگر گمانی به کس
علی الجمله می‌کرد انکار سخت / به یک من نشد معترف شوربخت
حریفان فرومانده نومید و پست / همه نیم جان و همه نیم مست

---

(٤١٦) ب ٢ و نخ: رباخواره‌یی بود شیدایی.
(٤١٧) ب: ازو به بتراندکی. ب ٢: از آن به بهتر اندکی (!).
(٤١٨) نخ: وکیلان املاک آن ده بُدند.
(٤١٩) ب ٢: یکی از بهرجرد.
(٤٢٠) ب: برآتش (!) - نخ: آن شاه مرد.
(٤٢١) نخ: زانکار برگشت و اقرار کرد.
(٤٢٢) ب و نخ: زآن پدر.
(٤٢٣) ب ٢: درخانه‌مانش خراب. نسخه ها: زصدمن درا—
(٤٢٤) نسخه بدل نخ: داند آن دل سیاه.
(٤٢٥) ب ٢: زجایی دگر. نخ: زجایی دگر[چون].
(٤٢٦) ب ٢: نظرها زحیرت. نخ متن و نسخه بدل: نظر زحیران - نظر زحیرت (- ها).
(٤٢٩) ب ٢: نومیدیست (- و) نخ: دریغا فرومانده نومید نیست (!) - ب ٢: همه نیمه جان و هم نیمه مست.
←

چنین ناجوانمردیی پیش کرد — ولی هم سزای سر خویش کرد
درآمد ز در قاصدی ناگهان — که هین پیش تر پای برگیر هان
که آمد محصّل به بیدان چو گرد — همه خان و مانت زبر زیر کرد
به تحصیل سدمن شراب آمدست — دو اسبه ز فرطِ شتاب آمدست
گرفتش محصّل چو آن جا رسید — سراپای در زخم چوبش کشید
درآویختش قاید خانه روب — زدش بر کف پای بسیار چوب
بخورد آخر الامر چوبی دویست — نفس راست می‌کرد و می‌گفت نیست
یکی آمد و شد ضمان دارِ او — خبر داشت از یک نهان زار او
کلندی بیاورد و بشکافتند — دو خم پُر شراب بهین یافتند
فرستادهٔ ما ز پس می‌دوید — قضا را سراسر بدان جا رسید
از آن جمله پنجاه من بار کرد — چو رقّاص کاچول بسیار کرد
درآمد ز در همچو خر در خلاب — شده پست در زیر خیک شراب
برآمد خروشی به شادی ز جمع — برافروختند از فرح هم چو شمع
محصّل خمش برد و جانش بسوخت — تنش کرد ریش و روانش بسوخت
دلِ ما بسی آزرد از آن بی فروغ — بدان خورده سوگندهای دروغ
پس از هفته‌یی دیدمش برگذر — بدو گفتم ای مردِ کوته نظر

نخ: همه نیم جان و هم نم مست. (۴۳۰) ب و نخ: ولی هم سزای سگ خویش کرد.

(۴۳۲) ب ۲ و نخ: که آمد به بیدان محصّل چو گرد.

(۴۳۷) ب ۲: نهان کار او.

(۴۳۸) ب ۲ و نخ: کلنگی - ب ۲: شراب بهی. این بیت در ب ۲ بعد از بیت ۴۴۰ آمده است.

(۴۳۹) ب ۲: فرستاده‌یی پیش ما. نخ: فرستاده‌یی باز پس - ب ۲ و نخ: چورقاص کاحوال بسیار کرد.

(کاچول: قرکمر و حرکت سرین در رقص. کاچول کردن: جنباندن و چرخاندن سرین در رقص. در فرهنگ رشیدی همین بیت نزاری به شاهد لغت کاچول آمده است. به نقل از فرهنگ معین).

(۴۴۱) ب و ب ۲: جلاب (!) نخ: خیلی شراب.

(۴۴۲) ب و ب ۲: برآمد خروشی ز شادی به جمع.

(۴۴۳) نخ: محصّل خمش برد و جانش بسوخت - تنش بود مجروح از آتش بسوخت. ب ۲: تنش کرد مجروح جسمش بدوخت.

(۴۴۴) نخ: از آن خورده سوگندهای دروغ.

(۴۴۵) نخ: پس هفته‌یی دیدمش درگذر.

اگر باز در جمع مستان روی / نباید که با مکر و دستان روی
نگفتی که مردی بود در میان / که افتی ز آزارِ او در زیان

[خلوت آباد حکیم]

مرا هر چه با خویشتن بودمی / نه در مجلس انجمن بودمی
به اوقات بودی زماء العنب / دو شیشه سه من راتبِ روز و شب
درِ خلوت آباد دربستمی / به کنج خود آسوده بنشستمی
به هر موسمی خانه یی داشتم / حکیمانه پیمانه یی داشتم
به دفعِ ملالت به رفعِ حجاب / روان کردمی کاسهٔ پرشراب
فرو دادمی کاسهٔ سرسیاه / به میعادِ عادت به رسم و به راه
دراشتها چون شدی باز، باز / سبک کردمی لقمه یی چند گاز
به هر وقت می بود نفسِ حقیر / ز اندک غذا ریزه یی ناگزیر

[عروج و الهام]

به اوقات دیگر دل مستِ من / عنان بستدی مطلق از دستِ من
چو از عالمِ تن برون رفتمی / چو مجنون به نجدِ جنون رفتمی
شدی باز فکرم سویِ سدره باز / نشستی بر ایوانِ کیوانِ راز
چو از آشیان رفته باز آمدی / چو گنجینه مجموعِ راز آمدی

---

(۴۴۶) در نخ ردیف «شوی»ست.

(۴۴۷) نخ: ز آزار او در میان.

(۴۴۸) نخ: نه از مجلسی.

(۴۴۹) ب ۲: زاوقات بودی ـ نخ: راتبهٔ روز و شب. (راتب و راتبه: وظیفه و مستمرّی و آن چه پیوسته برقرار باشد و دایم).

(۴۵۰) ب: بربستمی.

(۴۵۳) ب ۲ و نخ: روان کردمی. (کاسهٔ سرسیاه کاسهٔ لبالب و پرست در جای دیگر نیز آورده است ـ واژه نامه).

(۴۵۵) ب ۲: زاندک غذا مایه یی ناگزیر.

(۴۵۷) ب ۲: چو مجنون محلّ جنون رفتمی.

(۴۵۸) نخ: شدی باز فکرم سرسدره باز.

(۴۵۹) ب ۲: چو با آشیان رفته.

بکاویدمی چشمهٔ وجد و حال   روان گشتی از چشمه آبِ زلال
به الماس اندیشه دُرسُفتمی   زسرّ ملایک سخن گفتمی
زبالا فرود آمدندی سروش   که برخوان وبنیوش بی چشم و گوش
به هرحرف کاوردمی دربیان   هزارش معمّا بُدی درمیان
به لوح آن گهی باز گفتی قلم   نزاری براوراق کردی رقم
اگر ازهر و مزهر آری به دست   شود روشنت تا برین گونه هست

[سبب تغییر حال]

شبی هاتف غیبم آواز داد   به صدر سعادت رهم باز داد
به من گفت هان ای نزاری زار   چنین چند باشی به زاری زار
به هم برزدی روزگارِ صَواب   که چون جغد خو کرده ای در خراب
چنین تا به کی جهل بردن زپیش   پراگندگی راه دادن به خویش
به جامع رو و دست مفتی بگیر   که ای مفتی ازمفت خوردن نفیر
چهل سال درخون رزرفته ام   دراکسون و کمخا و خز رفته ام
می اکنون زجامِ صفا بایدم   ز پشمینه کشف الغطا بایدم
کنون ازحرامانه باز آمدم   زپیمانِ پیمانه باز آمدم
سرم مستِ پیمانهٔ دیگرست   شرابم زخم خانهٔ دیگرست
صلاحم درین است وعزمم برین   شرابم طهورست وخلدم برین

---

(٤٦٣) ب و نخ: به هر حرف کاورد می درمیان.

(٤٦٤) در ب ٢ این بیت بعد از بیت ٤٦٥ آمده است. نخ: به لوح آن گهی باز باز گفتی قلم(!) ب ١: به زاری براوراق گردان رقم. نخ: برآری بر اوراق گردان رقم(!).

(٤٦٥) ب ٢: شودّ روشنت یارب جمله مست. نخ: رودروشنت تابرین جمله هست.

(٤٦٦) ب ١: شبی هاتف از غیبم. ب ٢: شبی هاتف از غیب.

(٤٦٨) ب ٢: روزگارت صواب.

(٤٦٩) نخ: جهد بردن.

(٤٧٠) ب ١ و ب ٢ ونخ: به جامع شوو.

(٤٧١) ب ١ و ب ٢: دراکسون و کمخا و خز خفته ام.

(٤٧٣) ب ١ و نخ این بیت را ندارد.

(٤٧٥) ب ٢ این بیت را ندارد.

درخلوت اکنون براوباش بند — حریف ازحواری کن اکنون پسند
مکن باعفاریت هم خانگی — اگرعاقلی ترک دیوانگی
زدیوانِ روی زمین دورباش — به سردابهٔ قدس با حورباش
چوبا شاهدانِ مقاماتِ راز — توان عشق ورزید با عزّوناز
ازین زال دیرینهٔ نوعروس — چرا برد باید فریب وفسوس
چوهم زانوی هم نشینان حور — توانی شمیدن شرابِ طهور
حرام است مادام خوردن مُدام — درآغوشِ بیگانه خفتن حرام
بسی تهنیت گفتم ومرحبا — زفرمانِ هاتف نکردم ابا
به جامع شدم هم برآن سان که گفت — نکردم ولی فاش رازِ نهفت
غریوازخلایق برآمد که چیست — نزاری ست این یا ندانیم کیست
نزاری و خوباز کردن زمی — چه تزویرداردرین چیست هی
زمین گرشودآسمان فی المثل — شب تیره با روزروشن بدل
وگرآب آتش شودآتش آب — قمرقطب گرددسها آفتاب
اگرلعل فیروزه گرددبه رنگ — وگرموم هرگزشودهم چوسنگ
وگرسرکه رااستحالت بود — وگرمنجمدرامقالت بود

---

(٤٧٦) ب: به اوباش ـ ب ١ ونخ: حریف از جواری کن.

(٤٧٨) ب ١ ونخ: زدیوان چو رفتی یقین دورباش(!) ـ سراپردهٔ قدس.

(٤٧٩) ب: درعزّ وناز.

(٤٨٠) ب ١ و ب ٢ ونخ: ازین زال دیوانهٔ نوعروس ـ ب ١ ونخ: چرا برنیاید.

(٤٨١) ب ١ و ب ٢ ونخ: توانی چشیدن (شمیدن=آشامیدن).

(٤٨٣) نخ: کردم و مرحبا ـ ب ٢: بکردم ابا.

(٤٨٤) ب ٢: هم برآن گه که گفت. نخ: هم بدان‌سان گفت ـ ب ١ و ب ٢: نکردم ولی راز فاش از نهفت.

(٤٨٥) ب ٢: یابدانیم کیست.

(٤٨٦) ب: نزاری و خوبازکردن می (ـ ز).

(٤٨٨) ب ١ و ب ٢ ونخ: اگر آب ـ ب ١ ونخ: شهاب آفتاب.

(٤٨٩) نخ: پیروزه ـ ب ١ ونخ: وگرموم مطلق شود.

زاضداد جمعیّت و اتّفاق　　ز جوزا اگر نیز شد جفت طاق
بود ممکن و نیست از ممکنات　　شکیب نزاری زآب حیات
اگر از نزاری ورَع باورست　　زاعجوبه ها این عجایب ترست
بسی طعنه در بابِ ما می زدند　　ازین نوع تشنیع ها می زدند

[من کیستم]

مرا خود در اوقاتِ ردّ و قبول　　نباشد غم ترّهاتِ جَهول
اگر سرّ مردان ندارم نگاه　　کله سر نبینند د گر سر کلاه
نیارم به نامحرمان باز گفت　　چه گویم که با من که این راز گفت
همه هرچه در حقِّ من گفته اند　　نه از من که از خویشتن گفته اند
اگر معترض طعنه یی می زند　　به خود بر زخود هم چو قز می تند
مرا کس نداند که من کیستم　　کدامم کجاام کی ام چیستم
چه بارست بر جانِ پر درد من　　که خون شد دلِ ناز پرورد من
زبس طعنه همواره دل خسته ام　　دلِ خسته در لطفِ حق بسته ام
چو از بد و فطرت قلم می رود　　چه بر دستِ من بیش و کم می رود
دلم موج خون می زند لب خموش　　ملامت روان و من آگنده گوش
همان به که فی الجمله از هیچ روی　　نگویم سخن تا نگویند گوی

---

(٤٩١) ب ١ و نخ: جفت و طاق. ب ٢: ز جوزا اگر بیرشد جفت طاق. (جوزا= دو پیکر جفت است و طاق نمی‌شود یعنی اگر ضدها را جمعیّت و اتفاق باشد که نمی‌باشد و اگر جفت بودن جوزا به طاق بودن بدل شود که نمی‌شود).

(٤٩٢) ب ١ و ب ٢ و نخ: در ممکنات ـ ب ١ و نخ: شکایت نزاری. ب: حیوة.

(٤٩٤) ب ١ و نخ: درباب من می‌زنند ـ تشنیع ها می‌زنند. ب ٢: درباب من می‌زدند.

(٤٩٦) این بیت و سه بیت بعد در ب ١ نیامده است. و نیز این بیت و بیت بعد و بیت ٤٩٩ درنخ نیامده است. و نیز ازین بیت تا بیت ٥٠١ در ب ٢ جابه جا شده است.

(٤٩٩) ب ٢: اگر حاسدم ـــ به خود نیز خود هم چو حر می‌زند.

(٥٠٠) ب ١ و نخ: مرا گرنداند. ب ٢: که من چیستم ـــ ب ١ و ب ٢ و نخ: کی ام کیستم.

(٥٠١) این بیت در ب ١ قبل از بیت ٤٩٨ آمده است. ب ١ و نخ: که خون دل ناز پرورد من (ـ شد).

(٥٠٢) این بیت و بیت بعد در ب ١ نیامده است. و نیز این بیت تا بیت ٥٠٥ درنخ نیامده است.

(٥٠٤) این بیت در ب ٢ نیامده است.

[پس از توبه]

پس از یک دو سالم که توفیق حی — مساعد شد و توبه کردم زمی
دگر باره مخدوم مولای نیک — که بادش قرین روز و شب بخت نیک
به جامِ مروّق خمارم شکست — سر توبه بی اختیارم شکست
خدیوست و تکلیفِ ما لا یطاق — چه درمان چنین اوفتاد اتّفاق
به الفاظ شیرین زبان برگشاد — می تلخ بستان که از روی داد
ترا می سزد می پرستی و بس — برآیین تو می نخورد دست کس
چو ممزوج شد با مزاجِ تو می — تحاشی مکن تا توانی ز وی
چو می می دهد خاطرت را فرح — دگر دست خالی مدار از قدح
چو چندی برآمد ازین نذر باز — هلا لم دگر باره شد بدر باز
ضرورت علی الجمله خیّام وار — گرفتم به کف بر، میِ خوش گوار
زدم خیمه پهلوی خرگاه دوست — چه گویم که مولی و مخدومم اوست
جهانِ کرم مجدِ دین خواجه مجد — که بر رایِ او کرد خورشید وجد
کریم خراسان محمّد که جود — به عجز اوفتد پیش او در سجود
حمید جهان ابن احمد که عقل — ز خورشید رایش کند فیض نقل
چنان دست جود و کرم پیش کرد — که نیش خجالت دلم ریش کرد
چه گویم ز پاکیزه اخلاق او — ز افراطِ الطاف و اشفاق او

---

(۵۰۶) ب ۱ و نخ: پس یک دو سالم که توفیق می ـــ ب: ترک کردم ز می. ب۱: ترک کردم ز وی. نخ: توبه کردم ز وی.

(۵۰۷) ب ۲: مولای نیک ـــ: که بادا شب و روز با بخت نیک.

(۵۰۹) ب ۱ و نخ: که در ما چنین اتّفاق اوفتاد.

(۵۱۱) ب: ترا می‌رسد.

(۵۱٤) ب ۱ و ب ۲ و نخ: این بیت را ندارد.

(۵۱٦) ب ۱: چه گویم مربّی و محبوبم اوست. ب ۲: چه گفتم که مولا و مخدومم اوست. نخ: چه گویم مربّی و مخدومم اوست.

(۵۱۷) ب ۲ و نخ: جهان کرم مجدالدّین خواجه مجد ـ ب: که بررای او کرده خورشید مجد.

(۵۱۸) ب ۱ و نخ: که بود.

(۵۱۹) ب ۱ و نخ: نسیب جهان ـ کند نور نقل.

زمانی زمن بی خبر کی بُدی — که نه بر کف و در سرم می بُدی
زصدر وزارت چو برخاستی — چو فردوس بزمی بیاراستی
سماع و شراب مروّق روان — مدامم خوش و تازه روح و روان
اگر فکرتم در ربودی دمی — فتادی در ابروی عیشم خمی
زبان برگشادی به شیرین سخن — که از ما ملالت خدا را مکن
دلم را سبک باز دریافتی — چو خاطر به جای دگر [تافتی]
حضور حریفان بس خوش نشین — به تخصیص صدر اخص فخر دین
میان بسته دایم به صدق و صفا — مصفّی چو اخوان به شرط وفا
دل افروز در مجلس دل نواز — به سر برده ایّام در عزّ و ناز
مع القصّه در بزم صاحب مدام — شب و روز خوش بودمی بر دوام
بسی نیز بودی که دامن کشان — به سر وقت من آمدندی خوشان
چو ترتیبکی داشتم در شراب — زلا یعقلی کردمی اجتناب
پسندیدهٔ بزم صاحب شدم — مقرّب به صدر مراتب شدم
ز پیری که نارد ملالت جوان — قیاسش ز آداب کردن توان
چه گویم دگر هر چه گویم منی ست — منی چیست ای یار اهریمنی ست

---

(۵۲۲) ب ۱ و ب ۲: که نه در سر و بر کفم. نخ: که نه در سر و در کفم.

(۵۲۳) ب: چو برخواستی - برمی بیاراستی.

(۵۲٤) ب ۱: ندانم خوش تازه روح روان ب ۲: مذاقم خوش و. نخ: مدام خوش و تازه روح روان.

(۵۲۵) ب: در ابروی عیسی.

(۵۲٦) نخ: به شیرین زبان.

(۵۲۷) ب ۱ و نخ: دلم را به یک باره. ب ۲: دلم راسبک بار. ب ۱ و نخ: که جایی دگر.

(۵۲۸) ازین بیت تا بیت ۵۳٦ در ب ۱ نیامده است و نیز ازین بیت تا بیت ۵۵۹ در نخ نیامده است.

(۵۲۹) ب ۲: مصفّر چواخوان(!).

(۵۳۱) ب ۲: مع القصّه در بزم حاضر مدام.

(۵۳۲) ب ۲: به سر وقت من آمدی سرخوشان.

(۵۳۳) ب و نخ: چو تر تنبکی.

(۵۳٦) ب: اهرمنی ست.

[خطاب به شاهنشاه و نصرت]

الا ای جگرگوشگانِ پدر بخوانید این پندِ من سر به سر
به گوشِ خرد رازِ من بشنوید به ابیاتِ تعلیمِ من بگروید
هنر باید آموخت از در به در کم از کم بود مردمِ بی هنر
سرایی ست بی در، سری بی کلاه درختی ست بی بر، چهی بی میاه
ملک زادهٔ بی هنر دون بود وگر از نژادِ فریدون بود
که سگ را که هست از هنر دستگاه بود بر نسیج و نخ پادشاه
سرِ هر هنر چیست ای جانِ باب نگه داشتن حدِّ خود در شراب
اگر سد هنر داری و بدخوری دریغا که آبِ هنر می‌بری
درونش فرشته ست و بیرون بلیس که علمش شریف است و نفسش خسیس
چو نفس خسیسش درآید به کار همه علم و فضلش شود تار و مار
هنر عیب گردد شود فخر عار اگر بدخوری می نکو پاس دار
شرابِ گران و تنک حوصله رهت بر صراط است و پای آبله
اگر هوشمندی ره حق بسیج ز تعلیم و تنبیه گردن مپیچ
توان کرد اگر در دل افتد هراس ز بدمست و بدخفت و بدخو قیاس
ز مست امتحان کن نه از هوشیار ز دیوانه باید گرفت اعتبار

---

(۵۳۷) ب ۱: بخوانید این بیت من.
(۵۳۸) ب و نخ: پند من بشنوید ـ ب ۲: به آیات تعلیم.
(۵۳۹) ب و ب ۲: هردم.
(۵٤٠) ب: سرای است بی در سر بی کلاه. ب ۲: سرای است بی در سری بی کلاه.
(۵٤۱) ب ۲: اگر چه ز نسل فریدون بود.
(۵٤۲) ب ۲: سگی را که هست ـ ب: در نسیج.
(۵٤۵) ب ۱: که عکس شریف است و نصّ خسیس.
(۵٤٦) ب ۱: بود تار و مار.
(۵٤۷) ب ۱ و ب ۲: نکو گوش دار.
(۵٤۹) ب ۲: وگر هوش مندی ـ ب ۱ و ب ۲: ز تقدیر و تنبیه. (شاید: ز تعزیر و تنبیه)
(۵۵٠) ب ۱: توان کردن ار.

[ایجاز سخن]

سخن موجز و منتخب کرده‌ام   ز بسیار با اندک آورده‌ام
ز نوع سخن نغز آید به کار   که از استخوان مغز آید به کار
نگه دار عزّت به هنجار گوی   که خوارست همواره بسیار گوی
زبان بازی و دست بازی بود   که سرمایهٔ جنگ‌سازی بود

[تاریخ نظم]

به چشمِ جهان دیدهٔ دوربین   بدین مختصر طرفه دستور بین
چنین نامه‌یی کردم آراسته   ز بهر جوانانِ نوخاسته
حکیمانه‌شان دفتری ساختم   چنین طُرفه طرزی بپرداختم
زهجرت گذشته ده و هفت‌سد   سرسال نوبسته ام این رصد

[درمناجات و خاتمت]

الاهی چو از نیّتم آگهی   که خیرست نیّت به خیرم نهی
گرم ناپسندی براقلام رفت   حدیث از می و مطرب و جام رفت
مگردان سیه روی چون دفترم   به اوراق طوبی بپوشان سرم
الاهی به دریای بخشایشم   فرو شوی دامن ز آلایشم
زما هرچه آید نیاید به کار   چنان کز تو آید زما درگذار

---

(۵۵۲) ب ۱: تااندک.

(۵۵۳) ب ۲: ز نوع سخن کی فزاید به کار ـ ب: چو از استخوان.

(۵۵٤) ب ۱: نگه‌دار عزّت. (۵۵۵) نسخه‌ها: دست‌بازی.

(۵۵٦) ب ۱: بدین مختصر طرفه دستور گیرد(!). این بیت در ب ۲ بعد از بیت ۵۵۷ آمده است.

(۵۵۷) ب: جوانان نوخواسته.

(۵۵۸) ب ۲: حکیمانه‌سان.

(۵٦۰) ازین بیت تا آخر منظومه در ب ۱ نیامده است. ب ۲: که خیرست و منّت. ب: که خیرست منّت.

(۵٦۱) نخ: به اقلام.

(۵٦۳) ب و ب ۲: داماان.

(۵٦٤) ب ۲: زما هر چه آید نیرزد به هیچ ـ که کردارمان جمله هیچ است هیچ. بعد ازین بیت نخ این بیت را افزون دارد.

زما هرچه آید نیرزد به هیچ   که کردارمان جمله هیچ است هیچ.

الاهی اگر جرأتی می‌رود   زمعلول اگر علّتی می‌رود
طبیبم توی نبضِ جانم ببین   دوایِ دل ناتوانم ببین
زدارالشّفا دفع دردم فرست   زدستم مده پای مردم فرست
الاهی به فریاد جانم رسی   دران دم که باشد دم واپسی
چنانم ز افعال و اعمالِ بد   که از هول دل در برم می‌تپد
چنانم شود سینه از درد و داغ   که دودم برآید به سقف دماغ
الاهی نگیری به ناباکیم   که آلوده دامن ز ناپاکی ام
بسی بر معاصی رضا داده ام   گریبان به دست هوا داده ام
خلاصم ده از کردهٔ ناپسند   به رویم در مغفرت در مبند
الاهی عزیزم به عزّت کنی   به رحمت ببخشی و رجعت کنی
گناهم به خیراتِ اهلِ صفا   معاذم به ذرّیّتِ مصطفا
ندارم دگر جز تو کس والسّلام   امیدم همین است و بس والسّلام

* * *

---

(۵٦۷) ازین بیت تا آخر منظومه درنخ نیامده است.

(۵٦۹) ب ۲: کز آن هول.

(۵۷۱) ب: آخر هر دو مصراع: نا باکیم.

(۵۷۲) در ب ۲ مصراع ها جا به جاست.

(۵۷۳) ب: ورطهٔ ناپسند.

(۵۷۵) ب و ب ۱: مصطفی. متن موافق املاء ب ۲ است.

تمام شد استنساخ و مقابله و تصحیح دستورنامهٔ حکیم نزاری قهستانی به تاریخ بیست و چهارم خرداد یک هزار و سی سد و هفتاد مظاهر مصفّا.

نزاری و شاعران دیگر

شهید بلخی :

ترا اگر ملک هندوان بدیدی موی

نماز بردی و دینار بر پراگندی

نزاری :

نقش رخ تو گر سوی هندوستان برند

دیگر کسی صنم نپرستد به سومنات

(غ ۹۳)

نزاری :

به سومنات اگر از صورت تو نقش برند

دگر که سجده کند پیش لات ممکن نیست

(غ ۳۲۰)

شهید بلخی :

ترا اگر ملک چینیان بدیدی روی

سجود کردی و بت خانه هاش برکندی

نزاری :

اگر چینیان این صنم را ببینند

برند از پرستیدن بت ندامت

(غ ۳٦۷)

نزاری :

گر به چین بگذشتیی صورت پرستان مجتمع

توبه کردندی به اخلاص از بتان آزری

(غ ۱۲۲۲)

***

رودکی:

شاد زی با سیاه چشمان شاد
که جهان نیست جز فسانه و باد
ابر و بادست این جهان و فسوس
باده پیش آر هر چه بادا باد

نزاری:

باده می خور نزاریا و مخور
غم دنیا که سر به سر بادست[1]

(غ ۲۰۶)

رودکی:

روی به محراب نهادن چه سود
دل به بخارا و بتان طراز
ایزد ما وسوسهٔ عاشقی
از تو پذیرد نپذیرد نماز

نزاری:

ظاهر همه در مسجد و باطن به خرابات
مردان نپسندند که مردانه نباشد[2]

(غ ۴۹۳)

---

(۱) اندیشه های به اصطلاح خیامی در شعر نزاری مستقیم و غیرمستقیم رنگ اندیشه های رودکی دارد. خیام نیز خود متأثر از رودکی ست.

(۲) جان گرامی در شعر رودکی:

جان گرامی به پدر باز داد — کالبد تیره به مادر سپرد

در شعر نزاری:

آه از دلی که جان گرامی به عشق داد
با جان رفته آتش سوداش در سر ست

(غ ۲۲۸)

رودکی:

می‌آرد شرف مردمی پدید
وآزاده نژاد از درم خرید
می‌آزاده پدید آرد از بد اصل
فراوان هنرست اندرین نبید
هرآن گه که خوری می خوش آن گه است
[به] خاصه چو گل و یاسمن دمید
بسا حصن بلندا که می‌گشاد
بسا کرّهٔ نوزین که بشکنید
بسادون بخیلا که می بخورد
کریمی به جهان در پراکنید[3]

---

(۳) هنوز ندیده‌ام که کسی این قطعه رودکی را تقطیع درست ارائه کرده باشد. من درین مقام تقطیعی مخالف آن چه تاکنون صورت گرفته و درست می پندارم عرضه می‌کنم.

میاردش / رَفِ مَردُ / می پدید
مفاعیلْ مفاعیلْ فاعلات
وَآزاده / نژادَزدِ / رَم خرید
مفاعیلْ مفاعیلْ فاعلات
می‌آزاده / پدیدآرَ / دَزْبَدَصْل
فراوان هُ / نرستَ نَدْ / رین نبید
هرآن گه که / خوری می خُ / شان گه است
[بـ]خاصه چُ / گل و یاس / مَن دَمید
بسا حصنِ / بلنداکه / می‌گشاد
بسا کرّه / ی نوزین که / بشکنید
بسادونِ / بخیلا که / می بخورد
کریمی به / جهان در پَ / را کنید

تصرّف در مصراع دوم بیت سوم از من است به دلالت وزن. درمتن دیوان رودکی مصراع دوم بیت اوّل چنین است «آزاده نژاد ازدرم خرید» درین صورت تقطیع مفعول مفاعیل فاعلات می‌شود برابر تقطیع مصراع دوم بیت سوم خالی از تصرّف ما. امّا با هشت مصراع دیگر سازگار نیست.

نزاری :

زآتش محک نهند حکیمان که مست را

آید پدید گوهرش از لعل فام می

(غ ۱۲۹۱)

دقیقی :

زخم عقرب نیستی برجان من گر ترا زلف معقرب نیستی

نزاری :

هم چو پروین اشک می ریزم ز چشم

درفراق زلف هم چون عقربت

دقیقی :

دقیقی چار خصلت برگذیدست

به گیتی از همه خوبی و زشتی

لب یاقوت رنگ و نالهٔ چنگ

می خون رنگ و دین زردهشتی

نزاری :

نگاه می‌کنم از هر چه آفرید خدای

مرا سه چیز خوش آید درین بهشت سرای

یکی سماع و دوم باده وسیم شاهد

که اختیار همین هر سه کرد عالی رای

(غ ۱۱۱۲)

ابوطاهر خسروانی :

جوانی من از کودکی یاد دارم

دریغا جوانی دریغا جوانی

نزاری :

جوانی رفت و در پیری به حسرت باز می‌گویم

دریغا روزگار من دریغا روزگار من

(غ ۱۰۰۰)

کسایی مروزی:

گذاشتیم و گذشتیم و بودنی همه بود
شدیم و شد سخن ما فسانهٔ اطفال

نزاری:

عمر درباختم افسوس که ایّام گذشت
بودنی بود چه تدبیر کنم کار گذشت

(غ ۳٤٥)

کسایی:

گل نعمتی ست هدیه فرستاده از بهشت
مردم کریم تر شود اندرنعیم گل
ای گل فروش گل چه فروشی به جای سیم
وز گل عزیزتر چه ستانی به سیم گل

نزاری را شش غزل با ردیف گل است پنج به همین وزن و یکی به وزن دیگر

نیسان فگند باز عرق برعذار گل لولوی آب دارنگر در کنار گل

(غ ۷۷۵)

(← غ ۷۷٦ تا ۷۸۰)

تضمین بیتی از شاه نامه با تکریم و تواضع

زشه نامه یک بیت تا زان عبیر
شود دفتر شعر من مستطاب
بیاورده ام گرچه از روی عقل
چو پیوند تاووس را با غراب
«برهنه چو تیغ تو بینند عقاب
نیارد به نخجیر کردن شتاب»

و نیز درجای دیگر از فردوسی یاد کرده است.

زمانه نامش اگر چون صدا دهد در کوه
در آن حدود نیارد پلنگ کرد کنام

چو شه سوار شود گو روان فردوسی

بیا ببین که تهمتن کدام و رخش کدام

خدای داد ترا بازوی توانایی

سپاس دار به منعم به شکر این انعام

**

فردوسی:

زمین و زمان زیر پای من است　　چه کردم ستاره گوای من است

نزاری:

قرار نیست مرا برزمین ز کثرت شوق　　چه حاجت است قسم آسمان گوای من است

(غ ۱۷۳)

نزاری در ازهر و مزهر گوید:

فروکوبم به سرتان سنگ چندان

که آهن گر فرو کوبد به سندان

اقتباس ازین بیت معروف شاه نامه است

چنانت بکوبم به گرز گردن

که پولاد کوبند آهن گران

**

تأثر نزاری در ادب نامه و دستورنامه از سبک شاه نامه در عبارت و آهنگ و فصل و وصل سخن و گسست و بست و خطاب و غیبت کلام به خوبی مشهودست[۴].

* *

از تأثر نزاری از حکیم ناصرخسرو قبادیانی، شاعر اسماعیلی مذهب در همین دیباچه نمونه هایی آمده است. ناصرخسرو حجّت جزیرهٔ خراسان است و مبلغ بزرگ و مبارز و فصیح و بلیغ و قصیده سرای توانای زبان فارسی و نزاری را از چند جهت به شعر او توجّه و اقتداست یکی از جهت عظمت و عزّت قالب های بدیع

(٤) به اعتقاد من نزاری از شاعران شاه نامه شناس زبان فارسی ست. در غزل ها و مقام های دیگر سخن هر جا تلمیحی به داستان ها و پهلوانان داستانی کرده از نهایت وقوف و اطلاع او حکایت می کند.

واستواری کم‌نظیر شیوهٔ سخن‌سرایی و دیگر از حیث اشتراک در عقیدت و پی روی از یک مشرب و مذهب. اگر اشتراک خلق‌وخوی و طبع و طبیعت ظلم‌ستیزی و حمایت از مظلوم را برین جمله بیفزایم رنگ‌پذیری سروده‌های نزاری از ناصر مشهودتر می‌نماید. غیر از نحوهٔ تفکر، شباهت‌های متعددی که در زندگی و جدال‌جویی و ایثار مقام و جاه و مال و جان برسر عقیدت میان این دو گویندهٔ مردم دوست و آشتی ناپذیر با قدرت‌های ستم‌گر موجودست قابل ملاحظه و دقت است چندان که شاید بتوان گفت مقایسهٔ گفتار و جست‌وجو در اندیشه‌های مشابه و گاهی مقابل و نحوهٔ کلام، حتا رفتار و گفتار این دو را درسفر و حضر می‌توان موضوع تحقیقی جداگانه قرار داد. از اتفاق این هر دو شاعر را سفرنامه است، یکی را منظوم و یکی را منثور و در برخورد با فضاهای تازه و مردم شهرها و ادب و رسم زندگی پیروان مذهب‌های دیگر و افت و خیز و گفت‌وگو و دیدار و گفتار قوم‌ها و قبیله‌های سرزمین‌های دور و نزدیک، این هر دو را حالتی گاه مشابه و گاه مغایر در صفت کردن و صورت ساختن و انعکاس ذهنی از خوش‌آمد و اعجاب و ذم و مدح دیده می‌شود که در همه حال قابل مقایسه و راه‌نمای چند و چون روح و روحیهٔ این دو شاعر بزرگ است.

شباهت اندیشه میان نزاری و ناصرخسرو چندان است که کاتبان به‌علت مشابهت و اشتراک بعضی موضوع‌ها و اصطلاح‌ها، چند قصیدهٔ ناصر را در دیوان نزاری ثبت کرده‌اند.

***

تضمین بیتی از معزّی

اگرچه رزق مقسوم است می‌جوی ... که خوش فرمود این معنی معزّی
که ایزد رزق اگر بی‌سعی دادی ... به مریم کی ندا کردی که هُزّی [5]

**

(۵) و هُزّی الیک بجذع النّخله تُساقط علیک رُطباً جَنیّا. مریم/ ۱۹ آیهٔ ۲۵.
نظیر فرمان حق تعالا به ایوب(ع) اُرکُض برِجْلِکَ هَذا مُغْتَسَلٌ باردٌ وشرابٌ. ص/۳۸/آیهٔ ۴۲.
در دیوان امیرمعزّی مصحّح استاد فقید عبّاس اقبال آشتیانی این بیت را نیافتم.

مسعود سعدسلمان:

بـــرم زدستـم چون سـوزن آژده وشّی
تنم چو سوزن و دل هم چو چشمهٔ سوزن

نزاری:

شدم از دست خیـال تو چو سوزن باریک
سرآن رشتـه هم البتّـه زجایی باشد

(غ ۵۰۹)

**

از تأثر نزاری از سنایی نیز این جا و آن جا درین دیباچه سخنی به میان آمده است، نمونهٔ دیگر:

به مستی سخاوت بود ناپسند
اگر عاقلی بشنو این طرفه پند
گرت بخشش از حدّ انصاف رفت
دریغا که نامت به اتلاف رفت
وگر خود به ناحق کنی باوجود
دریغا که امساک بهتر که جود
سخاوت که از طبع خیزد جداست
تکلّف سخا نیست عکس سخاست
به مستی اگر حاتم طی بود
چو بخشش کند نام بر می بود
همین باز گویند کز روی دست
چنین ها بسی آید از مرد مست

(دستورنامه بیت ۳۰۶ تا ۳۱۲)

شیوهٔ کلام شیوهٔ بوستان است و معنی از سنایی.

چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا
نی چنان سرو نماید به مثل سرو چونی
گر کنی عربده گویند که وی کرد نه می
ور کنی بخشش گویند که می کرد نه وی

سنایی فرمود:

بمیر از خویش پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

نزاری این معنی را در بیتی دارد:

تا زنده شوی بمیر بی مرگ خود بر همه واجب است ماتی
(غ ۱۱۳۵)

تضمین بیتی از سنایی در قصیدهٔ به مطلع:

ای که از فکر عدو بر خویش می پیچی چنین
نصّ قرآن گوش کن واللّه خیر الماکرین

شاید ار تضمین کنم بیتی موافق از حکیم
کز ملک بر همّت او آفرین باد آفرین

«بگذرد از سدرهٔ اعلا به قدر و مرتیب
هر کرا ملک قناعت شد مسلّم بر زمین»

منظومهٔ روز و شب نزاری به بحر خفیف و هم وزن حدیقه و مثنوی های دیگر سنایی ست. از اقتفا و تتبع نزاری از ظهیر فاریابی در قسمت دیگر دیباچه سخنی به میان آمده است.

**

در غزلهای نزاری تأثر از نظامی گه گاه دیده می‌شود.

نظامی:

روم پیش سگ اندازم دلی را
که خواهد سگ دل بی حاصلی را
(خسرو شیرین)

نزاری:

بدان می آردم غیرت که دل پیش سگ اندازم
که هر کو دل به نا کس داد از دشمن بتر باشد
(غ ۴۸۰)

نزاری:

روا بود که برون آورم دل از سینه
به پیش سگ فکنم از ستیزه کاری تو
(غ ۱۰۴۵)

نظامی:

چو تو عهد خدای نشکستی
عهده بر من که زین و آن رستی

(هفت پیکر)

نزاری:

گر کنی سوخته یی را به سلامی دل شاد
عهده در گردن من گرت و بالی باشد

(غ ۵۰۸)

تضمین بیتی از لیلی و مجنون

ما گر چه ز خدمتت جداییم — تا ظن نبری که بی وفاییم
زآن ها که وفا به سر نبردند — زنهار گمان مبر که ماییم
ما زرق و ریا نمی فروشیم — حال دل خویش می نماییم
نزدیک توییم گر چه دوریم — بیگانه نمای آشناییم
این بیت ز گفتهٔ نظامی — گوییم و ز دیده خون گشاییم

«آیا تو کجا و ما کجاییم
تو زآن که ای که ما تراییم»[۶]

در دو منظومهٔ ادب نامه و دستورنامه گاهی به شیوهٔ نظامی خاصه در اسکندرنامه روی می نماید. مهم ترین مثنوی نزاری ازهر و مزهرست هر چند به تصریح خود را مایه ور از عطّار و مثنوی گل و هرمز (خسرونامه) او می بیند امّا اثر و نفوذ نظامی و شیوهٔ خسرو شیرین او در آن همه جا در طول داستان پیداست. داستان مناظرهٔ روز و شب نزاری نیز هم وزن حدیقهٔ سنایی و هفت پیکر نظامی ست. البته یافتن جهت های اشتراک این دو شاعر بحث ممتّع و مشبع و مستقلّی را طلب می‌کند که

---

(۶) لیلی و مجنون نظامی / مصحح استاد فقید وحید / ص ۲۱۳ / در ذیل عنوان «غزل خواندن مجنون نزد لیلی»

آیا تو کجا و ما کجاییم — تو زآن که ای و ما تراییم
ماییم و نوای بی نوایی — بسم الله اگر حریف مایی...

درذیل مثنوی های نزاری صورت پذیر خواهد بود.[۷]

* *

در شعری وجه امتیازی برای خود نسبت به انوری ذکر می‌کند. انوری را مثل مدیحه سرایی و خود را میزان عشق به حساب می‌آورد. شاید طرح شعر از جهت روی براساس نام انوری و توسیم باشد.

عشق را ختم است برعالم سری
خلق را لایق نباشد سروری
پادشا عشق است و لازم می‌شود
پارسا ورند را فرمان بری
بل که سلطانان عالم عشق را
بندگی ها می‌کنند از چاکری
در بنای عاشق و معشوق و عشق
سحر می پردازم اینک ساحری
فارغم حاشا که گویم مدح خلق
زشت باشد گر کند عیسی خری
مست لایعقل چه جوید زندگی
مرد بی حاصل چه داند شاعری
من سخن سوزم سخن گو نیستم
بت شکستن دیگرست از بت گری
گر چه قنبر حیدری باشد ولیک
قنبری کردن نباشد حیدری
عشق می‌خواهی نزاری را طلب
مدح می‌جویی بخواه از انوری

***

(۷) نزاری را در بحر سریع به میزان مخزن الاسرار نظامی مثنوی کوتاهی ست. بیت آغاز آن این است.
حمد و ثنا مبدع ابداع را　　راه نماینده اشیاع را

در بعضی قصیده های نزاری شیوهٔ استوار و صلابت و فخامت سخن انوری دیده می‌شود.

***

نزاری درین پنج بیت به طریق تجنیس تام به عطّار و مولانا و فردوسی و امامی اظهار اعتقاد کرده است.

از نشابوری تو چون عطّار باش
دایم از عطر سخن عطّار باش

در معانی کوش چون مولای روم
تا شوی شاه ری و مولای روم

شاعر آن به کو چو فردوسی بود
قابل اقبال فردوسی بود

ورسخن همچون امامی باشدت
یا به بیت اللّه امامی باشدت

رستن از غم چون نزاری نبودت
عاقبت غیر از نزاری نبودت

***

استاد صفا در تاریخ ادبیّات و دکترمجتهدزاده در مقدّمه به اقتفای نزاری از خاقانی اشارتی دارند. چند شاهد هم درین مقام ذکر می‌شود.

خاقانی:

خه که دگرباره دل دردتو از سر گرفت
بازبه پیرانه سرعشق تو از سر گرفت

دیوان/ ص ۷۲۵

نزاری:

تادل مجنون ما راه قلندر گرفت
هرچه نه لیلی ش بود از همه دل برگرفت

خاقانی:

ز دوستان قدیمی نظر دریغ مدار
زکوی ما به طوافی گذر دریغ مدار
دیوان/ ص ۷۹۱

نزاری:
پیام دوست نسیم سحر دریغ مدار
بیاز گوشه نشینان خبر دریغ مدار

خاقانی:
خرد خریطه کش خاطر روان من است
سخن جنیبه بر خامه وبنان من است
دیوان/ ۷۱٤

نزاری:
نتیجه یی که ز افکار نیمه جان من است
وبال چشم و دماغ و تن نوان من است

خاقانی:
بس وفا پرورد یاری داشتم
بس به راحت روزگاری داشتم

نزاری:
دوش بس خوش روزگاری داشتم
تا سحر دربر نگاری داشتم

خاقانی:
اگر نه سرنگون سارستی این تشت
لبالب بودی از خون دل من

نزاری:
می بگردان که برین تشت نگون سار فلک
دم به دم چون قدح دورتو گردان آمد
(غ ۵۲۵)

خاقانی :

راه نـفسـم بسـتـه شـد از آه جـگـرتـاب

کـوهـم نفسـی تـا نفسـی رانـم ازیـن باب

نزاری :

نـفسـی بـا کـه زنم وه کـه فـرو بسـت دمم

غم دل بـا کـه خـورم آه که غم خوار بـرفت

(غ ٣٤٥)

سعدی و سعدو

تا کنون از تأثر حکیم نزاری از شیخ اجل و گاهی مفاخره و مقابلهٔ او این جا و آن‌جا سخنی چند گفته آمده است. چنا: نمونه ازین تتبّع و تأثّر و مقابله درین مقام به ذکر می‌آید.

در نظر نزاری هر چند سعدی سخن وری شیرین کار و نادره گفتارست و غزل های او از طبرزد و شکّر شیرین‌تر، باوجود شهرت جهانی و روح بخشی در لفظ و حلاوت کلام از جهت رمزگویی و راه‌جویی به عالم روح با حکیم متفاوت است یعنی حدیث حکیم خاص خاصان عالم روح است و کلام سعدی در همه حال با عالم و جاهل و خاص و عام یک سان است و از خصیصهٔ رمزعاری.

نزاری این توهمّ را بدین بیان در لباس نظم آورده است.

سعدی سخن وری ست به ظاهر که دعویش
با خاص و عام و عالم و جاهل برابرست
انصاف آن که ذوق غزل های نادرش
شیرین تر از طبرزد و خوش تر ز شکّرست
با آن همه حلاوت الفاظ روح بخش
کاندر جهان به حسن عبارت مشهرست
امّا حدیث ریزهٔ من در لباس رمز
با خاصگان عالم ارواح دیگرست[8]

---

(۸) شاید مقصود نزاری از حدیث ریزه کلام دقیق و باریک است ... ویل و تفسیر و تعمّق و تحقیق باشد. در جای دیگر گفته است.

حدیث ریزهٔ من گر چه خویشتن بنیان
زغایت حسد و حقد مختصر شمرند
ولی نهفته زخلوت گه تفکّر من
فرشتگان سوی کروبیان به تحفه برند

و نیز ــــه دستورنامه

دانند عارفان حقایق کزین حدیث

تا آن سخن تفاوت بی حدّ و بی مرست

**

همه جا در غزل ها و شکل های دیگر شعر از جمله قصیده ها و مثنوی ها به اختصاص خود به رمزگویی و انتساب کلام خود به شیوهٔ رمز اشاره می‌کند از جمله.

اگر چه طرز نظم من دگرگون شیوه یی باشد

بحمدالله درین موقف زشرحی دارد استغنا

تو می‌دانی که چون افتد سخن دان بر سر رمزم

زهر یک بیت ازین روشن کند سد نکتهٔ غرّا

**

کلام خود را وحی الاهی می‌شمارد.

گر چه درین دیار سخن آفرین منم

ایثار نیست این که همه وحی داورند

گر هر که وزن و قافیتی را نگاه داشت

شاعر بو[ند]، نوحه گران جمله شاعرند

قومی به شعر بنده تشبّه همی کنند

من دیگرم به مرتبه وین قوم دیگرند

**

اگر تو م نشناسی که من کی ام چه تفاوت

نزاری ام که نبینند درزمانه عدیلم [9]

---

(۹) مفاخره در شعر نزاری بسیارست و نشانه های اعتقاد به خود در کلام او نمودار.

چونیکونگه می‌کنم شعرحتان همان است وژاژی که طیتان نماید

محقّق نزاری شناس بارادین این بیت را دلیل تسلّط حکیم به زبان و ادب عربی دانسته است چنان که معتقدست به زبان ترکی نیز تسلّط داشته امّا از تکلم به آن زبان امتناع می‌کرده است. درین که زبان ترکی می‌دانسته است شاید نتوان تردیدی رواداشت زیرا سفر او به آذربایجان مدتی دراز به طول انجامیده است و قرینه های دیگر نیز درین باب در دست است امّا از کجا استنباط شده است که از تکلّم به ترکی امتناع می‌کرده. شعری که بارادین بدان استناد کرده قطعه یی ست که نزاری از خطاب خود با اسب

←

آن‌چه درین مقام ذکر آن را ترجیح می‌دهم آن است که نزاری را کلام الهام‌آمیز و رمز و محتاج تفسیر و تأویل و دقّت و تأمل بسیارست و در لطیفی سخن از نادره گفتاران شعر فارسی‌ست امّا یااین شاعر بزرگ چنان که باید در شعر شیرین و سحرآگین سعدی به‌آن تأمّل و توغّل و آن تعمّق و دقّت که لازم دریافت روح لطیف و اثیری کلام سعدی و دریافت رمزوراز و چند رویگی سخنان آسمانی این پیمبر خاکی غزل‌سرایی‌ست دست نیافته است یا میل به‌مفاخره و استغراق در عالم رویایی و فضای خمرآلوده کلام خود او را از مشاهدهٔ تام و تمام جلوه‌های رنگارنگ و قدسی آهنگ غزل‌های شیخ بازداشته است. استنباط قطعی من درباب ارتباط کلام و طرزبیان سعدی و نزاری این است که نزاری چه در غزل و چه در مثنوی‌ها و چه در قصیده‌ها زیر نفوذ شدید و گریزناپذیر طرز سعدی‌ست و سیمرغ عظمت و عزّت سخن شیخ همه‌جا روح و روح شعر نزاری‌را زیر پروبال گستردهٔ خود دارد. حکم این سایه‌پروری در سخن‌وری برغزل‌های حافظ نیز صدق می‌کند و عجب این است که در بسیاری از فراز و فرودهای شعر حافظ و روش درآمد و بیرون شد و فصل و وصل وخطاب و التفات و اقتضاب و اتصال غزل‌های او نزاری واسطهٔ تتبّع حافظ است. گویی تعبیر و ترکیب و اسلوب سخن شیخ در راه رسیدن به‌خواجه راهی دورودراز و قوسی پرنشیب و فراز را سپری کرده است. از شیراز به‌قهستان و از قهستان به شیراز سدسال بعد بازگشته است. اگر قبول این دعوی دشوار می‌نماید شاید برای آن است که برای رسیدن بدین حقیقت باید از آمیختگی به دل و خون و استخوان باسخن این هرسه آفریدگار عجب‌کار و شیرین گفتار زبان فارسی بهره‌ور بود و دفتر شعر هریک ازین سه معجزه گر افسون‌کار را باوقوف و توغل و استغراق در کتاب الهام دو گویندهٔ دیگر گشود. تأثر حافظ ... نزاری را حتّا از سعدی را

← با چند کلمهٔ ترکی نقل کرده و گویی این زبان را زبان حال اسب خوانده است.

با او به‌زبان حال گفتم	هر روز بتر چرایی ای یوز
تا خاک زمین قرین آل است	تا بر فلک اند آی ویولدوز
عشرت ابد و حیات جاوید	صحت یزک وظفر قلاووز

بارادین افزوده است که شاعر به‌زبان تونی نیز واقف بوده و شعری ازو بدین زبان یاد کرده است. در دیوان نزاری کلمه‌ها و اصطلاح‌های به‌نسبت زیادی از ترکی مغلی دیده می‌شود.

بسیارند کسانی از فریفتگان حافظ که باور ندارند. نه تنها متذوقان که محققان و نقادان و نقادشماران نیز. طرح و تفضیل این معنی در عهدهٔ بحث از غزل سرایی این سه مقتدای غزل‌سرایی ست و درین موقع به ذکر چند نمونه از توجه نزاری به سعدی اکتفا می‌کند.

خرد چون کند دوستی با کسی — که با دشمنان باشد اورا صفا
مدارا زبدان چشم نیکی از آنک — شکر کس نخوردست از بوریا
شبان برّه آن به که دارد نگاه — از آن سگ که با گرگ شد آشنا [10]

---

(۱۰) داستان سگی گرگ آشنا را از زبان نظامی شاعری که گاه گاه عشق داغ و دیرینهٔ مرا به سعدی سرد می‌کند بشنو.

شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار — یک سواره برون شدی به شکار
چون ز صید پلنگ و شیر و گراز — خواست تا سوی خانه گردد باز
گرد بر گرد آن زمین بشتافت — آب تا بیش جست کم تر یافت
دید دودی چو اژدهای سیاه — سر برآورده در گرفتن ماه
چون بر آن دو درفت گامی چند — خرگهی دید بر کشیده بلند
گله‌یی گوسفند شم تا گوش — گشته در آفتاب یخنی جوش
سگی آویخته ز شاخ درخت — بسته چون سنگ دست و پایش سخت
سوی خرگاه راند مرکب تیز — دید پیری چو صبح مهرانگیز

هر چه در خانه داشت ما حضری — پیش ش آورد و کرد لابه گری
شه چو نان پارهٔ شبان را دید — شربتی آب خورد و دست کشید
گفت نان آن گهی خورم که نخست — زآن چه پرسم خبر دهی به درست
کاین سگ بسته مستمند چراست — شیر خانه ست گرگ بند چراست
پیر گفت ای جوان زیبا روی — گویمت آن چه رفت مو به موی
این سگی بود پاسبان گله — من بدو کرده کار خویش یله
چند سالم یتاق داری کرد — راست بازی و راست کاری کرد
تا یکی روز بر صحیفهٔ کار — گله را نقش برزدم به شمار
هفت سر گوسفند کم دیدم — غلطم در حساب ترسیدم
بعد یک هفته چون شمردم باز — هم کم آمد به کس نگفتم باز
نرم کرد آن غم درشت مرا — در جگر کار کرد و کشت مرا
تا یکی روز بر کنارهٔ آب — خفته بودم درآمدم از خواب

←

در بیت دوم نظر بدین سخن شیخ دارد هر چند نظیر آن در کلام ابوشکور بلخی و فردوسی نیز آمده است.

ابر اگر آب زندگی بارد / هرگز از شاخ بید برنخوری
با فرومایه روزگار مبر / کز نی بوریا شکر نخوری

✿✿

سعدی در بوستان فرمود:

ماده گرگی زدور دیدم چست / کامد و شد سگش برابر سست
خواند سگ را به سگ زبانی خویش / سگ دویدش به مهربانی پیش

گرد او گشت و گرد می افشاند / گه دم و گه دبوس می جنباند
عاقبت بر سرین گرگ نشست / کام دل راند و رفت کار از دست
آمد و خفت و آرمید تنش / مهر حق السکوت برد هنش
گرگ چون رشوه داده بود زپیش / جُست حق القدوم خدمت خویش
گوسفندی قوی که سرگله بود / پایش از بار دنبه آبله بود
برد و خوردش به کمترین نفسی / وین چنین رشوه خورده بود بسی
سگ ملعون به شهوتی که براند / گله یی را به دست گرگ بماند
گله یی راکه کارسازی کرد / در سر کار عشق بازی کرد
چند نوبت معاف داشتمش / او خطا کرد و من گذاشتمش
تا هم آخر گرفتمش با گرگ / بستمش بر چنین خطای بزرگ

ooo

هر که با مجرمان چنین نکند / هیچ کس بر وی آفرین نکند

oo

شاه بهرام از آن سخن دانی / عبرتی برگرفت پنهانی
گفت با خود کزین شبانهٔ پیر / شاهی آموختم زهی تدبیر
این که دستور تیز بین من است / در حفاظ گله امین من است
چون نماند اساس کار درست / از امین رخنه باز باید جست
تا بگوید که این خرابی چیست / اصل و بنیاد این خرابی کیست
چون به شهر آمد از گماشتگان / خواست مشروح باز داشتگان
دید سرگشته یک جهان مجروح / نام هر یک نبشته در مشروح...

(نظامی / هفت گنبد/ مصحح وحید/ ص ٣٢٤)

زن خوب خوش طبع رنج است و بار
رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زآن دو تن
که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد
دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نوبهار
که تقویم پاری نیاید به کار

(بوستان/ باب هفتم)

نزاری در نصیحت فرزندان گفته است.

به نوباده هر هفته یاری مکن
به هم برمزن عهد یار کهن
نه این جاست آن قصه حجت میار
«که تقویم پاری نیاید به کار»

(دستورنامه بیت ۲۷۸، ۲۷۹)

و نیز در سبب نظم دستورنامه گفت.

گذر کرد بر خاطرم بارها
وزآن بود بر خاطرم بارها
که از بهر فرزند فرخنده فال
برون آورم نسختی حسب حال
به تکرار و تذکار عادت کنند
بدین بیت تضمین اعادت کنند
«کسی نیک بیند به هر دو سرای
که نیکی رساند به خلق خدای»

دستورنامه/ بیت (۷۱ تا ۷۵)

بیت آخر از باب دوم بوستان است.[۱۱]
این بیت نیز در دستورنامه آمده است.

---

(۱۱) به نمونه هایی دیگری از تأثر حکیم از شیخ در ذیل دستورنامه و قسمت های دیگر دیباچه اشاره شده است.

سر پسته بشکن به سنگ ای پسر
در بسته نتوان شکستن به سر
(دستورنامه/ بیت ۳۷۱)

آیا از خود نزاری ست یا تضمین کرده است از فردوسی، اسدی، نظامی، یا سعدی. دربوستان و گلستان نیافتم. در امثال وحکم دهخدا نیز ندیدم[۱۲]. هنوز هم خواندن و شنیدن بیت ذهن مرا متوجه بوستان و گلستان می‌کند. انس با غزل های نزاری مرا مسلّم می‌دارد که هیچ شاعری به قدر سعدی در سلیقهٔ شاعری و کیفیّت ترکیب و تلفیق سخن و زمزمه های عاشقانه در نزاری مؤثر نبوده است به حدّی که در نظر اوّل گاهی کلام نزاری را کلام سعدی می‌توان پنداشت و برخی از غزل های او

(۱۲) شش بیت نزاری در امثال و حکم مضبوط است.

ملک قناعت مده به دست طمع باز
شوی نشاید زبون دمدمهٔ زن

مصراع دوم مثل است.

°°

زمانه خاک ترا عاقبت به پرویزن
فرو گذارد اگر ماورای پرویزی

°°

در مثل روغن به ریگ ریختن

ازین نصیحت بی هوده ای فقیه ترا
چه حاصل است که روغن به ریگ می‌ریزی

°°

چونان پروردایـن بازار باشد
حق نان و نمک بسیار باشد

°°

در مثال پای بردم مار نهادن

نکردی مشورت با ما درین کار   نهادی پای بردنبال گزمار

°°

انگشت بردیده نهادن به نشانهٔ مطاوعت و اطاعت.

خرد از روی توانگشت نهد بردیده
عقل در کوی تو بر خاک نهد پیشانی

را خالی از توجّه به تخلّص و بعضی اشارت‌های عقیدتی و خمرگرایی در میان غزل‌های سعدی می‌توان گذاشت. ازین گذشته دو منظومهٔ نزاری که به بحر متقارب و هم‌وزن شاهنامه و گرشاسب‌نامه و اسکندرنامه و بوستان است به خصوص در مشهورترین منظومهٔ او که دستورنامه نام دارد تأثر او را از بوستان به وضوح می‌توان دید. در وزن و روی و ردیف غزل‌های نزاری هم نشان تعلق او به غزل‌های سعدی مشهودست، همان تأثری که حافظ راست از نزاری با نام و نشان بیشتر و نمایان‌تر چندان که توجه شاعر و عارف نام‌دار جامی را به این تتبّع و تقلید برانگیخته است.

شاید وجه تمایز نزاری با سعدی و چند شاعر دیگر از متقدّمان و معاصران او مانند رودکی و شهید و ناصرخسرو و عنصری و فردوسی و سنایی و نظامی و عطّار و انوری و سوزنی و همام و قمری آملی[۱۳] و مولانا، خمرپرستی و قلندری و رندی مبتکرانه و اباحت قلاّشانه و ستایش عاشقانهٔ شراب باشد که در متن غزل‌های پرداغ و درد و عشق آگین او هم چون آب کف آلودهٔ زنجیری ساحل گریزدریا در عمق ماسه‌های تشنه و خشک کرانه سیلان و نفوذ می‌یابد. ازین خصیصه گذشته در غزل‌های او همه جا بیان روان و گرم و فصیح و دل آویز و شورانگیز سعدی جاری‌ست، چندان که میل به مقابله و تتبّع نقدآمیز و مفاخرهٔ و هم آلود او نیز این هم رنگی و هم آهنگی را پوشیده نمی‌تواند داشت.

قصیدهٔ مشهور سعدی به مطلع.

بسی صورت بگردیده‌ست عالم ... ازین صورت بگردد عاقبت هم

تازیانه‌یی ست از تنبیه بر شانهٔ قدرت‌مندان و پادشاهان و همهٔ خلق از توانا و ناتوان

عمارت با سرای دیگر انداز ... که دنیا را اساسی نیست محکم
مثال عمر سر بر کرده شمعی ست ... که کوته باز می‌باشد دمادم
ویا برف گداران بر سر کوه ... که زو هر لحظه جزوی می‌شود کم

---

(۱۳) به تلمیحی در بیتی از قمری آملی یاد کرده است:

بلبل شیفته از جرعهٔ جام می شوق ... مست باشد نه چو قمری ز شراب آمل

(غ ۶۹۲)

نه چشم طامع از دنیا شود سیر نه هرگز چاه پر گردد به شبنم
گل فرزند آدم خشت کردند نمی جنبد دل فرزند آدم

**

به نقل از اوستادان یاد دارم که شاهان عجم کی خسرو و جم
ز سوز سینهٔ فریادخوانان چنان پرهیز کردندی که از سم
که موران چون به گرد آیند بسیار به تنگ آید روان در حلق ضیغم
سخن را روی در صاحب دلان است نگویند از حرم الاّ به محرم
حرامش باد ملک و پادشاهی که پیشش مدح گویند از قفا ذم
عروس زشت زیبا چون توان دید وگر بر خود کند دیبای معلم
اگر مردم همین بالا و ریش اند به نیزه نیز بربسته ست پرچم

نزاری این قصیدهٔ بی جواب را به تتبّع و تقلید بل که به نقد و مقابله جواب گفته است. قصیدهٔ سعدی مربوط به زمان معمّری و پختگی و پیری اوست[14] مباد که چکامهٔ نزاری با همه استواری از روزگار جوانی او برخاسته باشد که به مقابله یی که نه سزای بارگاه سعدی ست دست یاخته است وگرنه باید گفت تعقّل گرایی ناصرخسروی بارسنگین و بی تمکین تعصّب و اعتقاد مذهبی و فکری و راه خاص، او را بدین راه آورده است یا استغراق در مفاخره و شیفتگی به مقابله گویی و مضمون آوری و بدعت سازی شاعری. از اتّفاق نوعی ظاهربینی و قناعت به مشهود و ظاهر در کلام او پیداست.

ز صورت کی بگردیدست عالم نگردد نیز تا باشد چنین هم
زمین و آسمان برجای خویش اند یکی گردان یکی استاده محکم
برآید آفتاب از حلق مشرق فرو گیرد شفق در مغربش فم
همان خورشید هر شب می کند سیر همان صبح او سحر گه می زند دم
شب است و روز و سال و ماه گردند به ترتیب این همه در یک دگر ضم

---

(۱۴) این قصیده در مدح امیر انکیانو امیر مغل است که در سال شش سد و شست و هفت (۶۶۷) از جانب اباقا پسر هلاکو حاکم کلّ فارس شد. این امیر به عدل و کفایت و کیاست مشهور ست ــ محمّد قزوینی / سعدی نامه / ممدوحان شیخ سعدی / ص ۱۳۴ نزاری درین سال (۶۶۷) جوانکی بیست و دو ساله بوده است.

اگر عدل است وگر ظلم از من و تست / که ما هم جنتیم و هم جهنم
تو دل تنگی وگرنه هست دنیا / سرای روشن و زیبا و خرم
دروغ است آن به معنی گر چه گویند / که نوش از ساغر دنیا بود سم
غم و شادی ندارد اعتباری / به شادی باده می‌نوش و مخور غم
جهان تاریک باشد گر نباشد / در و روشن دلی از نسل آدم
جواب اختراع طبع سعدی ست / «بسی صورت بگردیدست عالم»

**

مولانا را غزلی ست بیست و چهار بیتی مشهور بدین مطلع:
بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست / بگشای لب که قند فراوانم آرزوست[۱۵]

نزاری در هوای نشابور و اشتیاق دیدار یار به وزن و ردیف غزل مولانا غزلی گفته است به مطلع

بار دگر هوای نشابورم آرزوست
بر کف گرفته شیرهٔ انگورم آرزوست
(غ ۱۱۷۶)

از جهت مضمون و مطلب مشابه یا مقابلی در غزل نزاری نسبت به غزل مولانا دیده نمی‌شود و تصور تتبع و جواب گویی ضعیف می‌نماید. شاید این انتخاب وزن و ردیف به سبب شهرت غزل مولانا و نیز جواب گویی معروف شیخ باشد در غزلی نه بیتی که جز دو بیت ششم و هفتم آن باقی در نسخه های معتبر قدیمی دیوان شیخ آمده است و پای تردید به جواب گویی شیخ به مولانا البته می‌لرزد.

از جان برون نیامده جانانت آرزوست / زنار نابریده و ایمانت آرزوست
بر در گهی که نوبت ارنی همی زنند / موری نه ای و ملک سلیمانت آرزوست
مردی نه ای و خدمت مردی نکرده ای[۱۶] / وآن گاه صف صفهٔ مردانت آرزوست
فرعون وار لاف انا الحق همی زنی / وآن گاه قرب موسی عمرانت آرزوست
چون کودکان که دامن خود اسب کرده اند / دامن سوار کرده و میدانت آرزوست

(۱۵) ـــه کلیات شمس/ ج ۱/ ص ۲۵۵ غ ۴۴۱.
(۱۶)ـ نسخه های قدیم: موری نه ای و خدمت موری نکرده ای

انصـــاف راه خود ز سر صدق داد [ه] نی[۱۷] — بـر درد نـا رسـیـده و درمـانـت آرزوست
بـرخـوان عـنـکـبـوت کـه بـریـان مـگس بود — شـهـپـرّ جـبـرئیل، مـگس رانـت آرزوست
هـر روز از بـرای سـگ نـفس بـوسـعـیـد — یک کـاسـه شوربا و دوتـا نـانـت آرزوست
سـعـدی درین جـهـان که تـوی ذرهٔ وار باش — گردل قـبول حضرت سـلطانت آرزوست[۱۸]

اکنون حـاصل نظری نه چندان دقیق و عمیق بـا توجّه بـه آن چه از کلام شیخ اجـل بعـد از خواندن دیوان غزل حـکیم در ذهن تداعـی شده است، تأثّر و تتبّع و تـوجّـه نزاری بـه سعدی در چـنـد مـورد خالی از توجه به وزن و قـافیه و ردیف و تعبیر و ترکیب و تشبیه و تصویر، درین مقام نموده می‌آید.

---

(۱۷)ـ «ظاهراً «دادهٔ» و متـن مطـابق است با نسخهٔ قدیمی و در نسخهٔ دیگر: انصاف درد خود ز سر صدق کردهٔ. و در نسخ چاپی: انصاف راه خود ز سر صدق دادهٔ».
عبارت از حاشیهٔ غزل از مرحوم فروغی ست و حدس مصحّح فقید راه به جایی نمی برد.
(۱۸) صائب با توجه به هر دو غزل و با رَوی سعدی گفته است.

آدم نـه ای و روضـهٔ رضوانـت آرزوسـت — خـاتـم نه ای ودسـت سـلـیـمـانـت آرزوست
زنـهـار سـر مـتـاب ز چوگـان حـکـم او — چون گـوی اگـر سـراسـر مـیـدانـت آرزوست
چشـم طـمـع به ملـک سـکـنـدر مکن سیاه — گـر هـمـچو خضـر چشـمهٔ حـیـوانـت آرزوست
چون شـانـه بـاش تـخـتـهٔ مشـق هـزار زخـم — گـر ره درآن دو زلـف پـریشـانـت آرزوسـت
بـیـرون در گـذار طـمـع هـای خـام را — گـر جـبـهـهٔ گشـادهٔ دربـانـت آرزوسـت
چون مـور در حـلاوت گـفـتـار سـعـی کـن — مـسـنـد اگـر ز دسـت سـلـیـمـانت آرزوسـت
چون گـوهـر از غـبـار یـتـیـمـی مـتـاب روی — گـر سـاحـل مـراد ز عـمّـانـت آرزوسـت
یک چـنـد خون دل خـور و بر لب بمال خاک — گـر سـینـه یـی چوکـان بـدخشـانـت آرزوست
هـرگـز نـبـوده است دو سـر هـیـچ خوشـه را — بـگـذر ز سـر اگـر سـرو سـامـانـت آرزوسـت
دنـدان بـه دل فشـار دریـن بـاغ چون انـار — بـویـی اگـر ز سـیـب زنـخ دانـت آرزوسـت
پرهـیـز مـی کـنـند ز تـودیـو سـیـاه کـار — ویـن طـرفـه کز فرشـتـه نـگـهـبانـت آرزوسـت
ایـن آن غـزل کـه سـعـدی و مـلاّی روم گـفـت — مـوری نـه ای و مـلـک سـلـیـمـانـت آرزوسـت

صائب با همین وزن و ردیف و روی غزل دیگری دارد به مطلع:
نـه تخت جم نـه مـلـک سـلـیـمـانم آرزوسـت — راهـی بـه خـلـوت دل جـانـانـم آرزوسـت
سرمایهٔ آن چه به صائب و مولانا و سعدی و نزاری از جهت شکـل و اسلوب درین چند غزل رسیده است از شاعری ست که عوفی در تذکرهٔ لباب الالباب ازو با عنوان: «امام العالم شمس الملّة والدّین محمّد بن نصیر التّجزی» یاد کرده است آن غزل که مایه و ماجهٔ شعر این چند بزرگوارست این است:

←

سعدی :

هرکس نکند به صورتت میل   در صورت آدمی دواب است

نزاری :

صید کمند افکنی بباش نزاری   آن که نباشد نه آدمی که دواب است

(غ ۱۱۳)

سعدی :

خوشا وقت شوریدگان غمش   اگر زخم بینند و گر مرهمش

نزاری :

خوش می رسد ز دوست به ما هر چه می رسد

در عشق او جراحت و راحت موافق است

(غ ١٤٤)

سعدی :

من آن نی ام که حلال از حرام نشناسم

شراب با تو حلال است آب بی تو حرام

نزاری :

← دیدار تو خدایا چندانم آرزوست

کز بهر آن مفارقت جانم آرزوست

جانان فدای جان نتوان کرد از آن سبب

جان می کنم فدا چو ز جانانم آرزوست

باشد فدای جان نبود وصل او گران

ارزانم آرزوست بس ارزانم آرزوست

دوری و درد بود غذای من و کنون

مردم ز درد دوری، درمانم آرزوست

تا کی از این تزهد ما در سبوی عشق

وجد و سماع و نعرهٔ مستانم آرزوست

(عوفی / لباب الالباب / قزوینی / ج ۱ / ص ۲۵۲)

(سجزیی به عوفی گفته است: شهر ما به سه چیز بر جمله بلاد ربع مسکون ترجیح دارد: شیر و امیر و شعر ابن نصیر).

کسی را دوست می‌دارم که نه می
که گر آبی خورم بی او حرام است

(غ ١٥٤)

نزاری:

می برکریم نیست به فتوای من حرام
مطلق حلال محض بود برکرام می
می با حرام زاده مخور تا بود حلال
خود بر حلال زاده نباشد حرام می

(غ ١٢٩)

سعدی:

مرا به علّت بیگانگی زخویش مران
که دوستان وفادار به‌تر از خویش اند[١٩]

نزاری:

هر که دارد با نزاری دوستی
گر همه بیگانه باشد خویش ماست

(غ ١٥٧)

سعدی:

یارا بهشت صحبت یاران هم دم است
دیدار یار نامتناسب جهنّم است

نزاری:

گر عاقلی نصیحت ضدّان مکن قبول
پرهیز کن که صحبت ضدّان جهنّم است

(غ ١٦٠)

---

(١٩) زیرا مفهوم دوستی با دشمنی اجتماع پذیرنیست در حالی که در برادری و فرزندی و پدری و مادری و هرنوع خویشی منع جمع با دشمنی نیست. در نظیر این معنی خیّام راست:

بیگانه اگر وفا کند خویش من است — ورخویش جفا کند بداندیش من است
گر زهر موافقت کند تریاق است — ورنوش مخالفت کند نیش من است

سعدی:

گرخون تازه می رود از ریش اهل دل

دیدار دوستان که ببینند مرهم است

نزاری:

در معرض رضا سپر تیر عشق باش

عشّاق را جراحت معشوق مرهم است

(غ ۱٦۰)

سعدی:

دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت

ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت

نزاری:

ابر نیسان دیدهٔ گریان ماست

دوزخ سوزان، دل بریان ماست

(غ ۱٦۳)

سعدی:

مالک ردّ و قبول هرچه کند پادشاست

گر بزند حاکم است ور بنوازد رواست

نزاری:

قادری گر بزنی حاکمی ار بنوازی

چه کنم بر سر مملوک خودت فرمان است

(غ ۱٦۹)

سعدی:

نوک مژگانم به سرخی بر بیاض روی زرد

قصهٔ دل می نویسد حاجت گفتار نیست

نزاری:

بـرسـرآتش تیـزسـت نـزاری وبـه شرح

نیست مـحتاج که دودسخن ش برهان است

(غ ۱٦۹)

نزاری :

چه حاجت است که من حال خویش بازنمایم

سرشک دیده بگوید که روشن است دلایل

(غ ۷٦۰)

سعدی :

مـلامـت کشـان انـد مسـتـان یـار

سبـک تـربـرداشـترمست بـار (بوستـان)

سعدی :

تـامسـت نـبـاشـی نـبـری بـارغـم یـار

آری شـتـرمسـت کشـد بـارگـران را

نزاری :

مـی‌کشـد بـاراشـتـرودربـی خـودی

فـارغ ازدشـواری وآسـانـی اسـت

(غ ۱۹۵)

سعدی :

سعـدی تو کیستـی کـه درین حلقهٔ کـمند

چنـدان فـتـاده انـد کـه مـا صـیـدلاغـریـم

نزاری :

کـیسـت نـزاری کـه چوتـوسـدهـزار

بـنـدهٔ آزادهٔ هـنـدوی تسـت

(غ ۲۰٤)

نزاری :

صید لاغر چه کشی مرحمتی کن که کم افتد

چون نزاری به کمند تو گرفتار نزاری

(غ ۱۲۰۷)

سعدی:

لب برلبی چو چشم خروس ابلهی بود

برداشتن به گفتهٔ بی هودهٔ خروس

نزاری:

به روزگار شبی گر دهد وصالم دست

خروس بانگ برآرد سبک نباید جست

(غ ۲۱۱)

سعدی:

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است

زعشق تا به صبوری هزار فرسنگ است

نزاری:

کسی که عاشق روی نگار دل بندست

نه ممکن است که با صابریش پیوندست

(غ ۲۱۲)

سعدی:

قسم به جان تو خوردن طریق عزّت نیست

به خاک پای تو آن هم عظیم سوگندست

نزاری:

به خاک پای تو کز دیده غرق درخونم

به خاک پای تو گفتم ببین چه سوگندست

(غ ۲۱۴)

سعدی:

همه عمر برندارم سر از این خمار مستی
که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی

نزاری:

هنوز دیدهٔ معنی نکرده بودم باز
که گوش جان من آوازهٔ تو بشنودست

(غ ۲۱۵)

سعدی:

متقلب درون جامهٔ ناز
چه خبر دارد از شبان دراز

نزاری:

به ناز خفته چه داند میان نخّ ونسیج
که چشم من همه شب تا به روز بیدارست

(غ ۲۲۰)

سعدی:

هرکسی را نتوان گفت که صاحب هنرست
عشق بازی دگر و نفس پرستی دگرست

نزاری:

در عشق سوز باید و با سوز درد دل
آری هوس نه عشق بود کار دیگرست

(غ ۲۲۸)

سعدی:

شمع را باید از این خانه به دربردن وکشتن
تا که هم سایه نداند که تو در خانهٔ مایی

(همام:

کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان
پرتو حسن تو گوید که تو در خانهٔ مایی)

نزاری :

چون دوست حاضرست به شمع احتیاج نیست

آن جا که روی دوست بود شب منوّرست

(غ ۲۳۳)

سعدی :

زحد گشت جدایی میان ما ای دوست

بیا بیا که غلام توم بیا ای دوست

نزاری :

زحد گذشت وزاندازه انتظار ای دوست

هلاک می شوم آخر روا مدار ای دوست

(غ ۲۶۸)

سعدی :

نه دوری دلیل صبوری بود

که بسیار دوری ضروری بود (بوستان)

سعدی :

چونمی توان صبوری ستمت کشم ضروری

مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت

نزاری :

مرا زروی تو کارام جان ممتحن است

ضرورت است صبوری نه اختیار ای دوست

(غ ۲۶۸)

سعدی :

به دوستی که اگر زهر باشد از دستت

چنان به ذوق ارادت خورم که حلوا را

سعدی :

به دوستی که زدست تو ضربت شمشیر

چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول

سعدی:

به راستی که نخواهم برید از تو امید
به دوستی که نخواهم شکست پیمانست

نزاری:

اگر تو برشکنی دشمنان به کام رسند
به دوستی که مکن ترک دوستان ای دوست[20]

(غ ۲۷۳)

سعدی:

کس در نیامدست بدین خوبی از دری
دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

سعدی:

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را
تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

نزاری:

هرگز پدر و مادر گیتی نشنیدم
فرزند بدین شیوه که پرورد و که کِشته است

(غ ۲۷۹)

سعدی:

درازای شب از نا خفتگان پرس
که خواب آلوده را کوته نماید

سعدی:

از تو نپرسند درازی شب
آن کس داند که نخفته است دوش

نزاری:

---

(۲۰) هر چند در سه بیت سعدی گوینده به دوستی سوگند یاد می‌کند و در بیت نزاری مخاطب را به دوستی سوگند می‌دهد.

هم بر لیلی برم حکایت مجنون
آن شنود ماجرای شب که نخفته است
(غ ۲۸۲)

سعدی:

غیرتم آید شکایت از تو به هر کس
درد احبّا نمی برم به اطبا

سعدی:

از دشمنان برند شکایت به دوستان
چون دوست دشمن است شکایت کجا برم

نزاری:

گر من شکایتی کنم از دشمنان به دوست
ننگی چنین کشیدنم آخر زناز نیست
(غ ۳۱۰)

سعدی:

مردی گمان مبر که به پنجه است و زور کتف
با نفس اگر برآیی دانم که شاطری

نزاری:

با دیو نفس کوش و گرنه نزاریا
هر صف شکن ز روی حقیقت شجاع نیست
(غ ۳۱۱)

سعدی:

نه پنج روزهٔ عمرست من که عشق تو دارم
وجدت رائحة الودّ اِن شَمَمْتَ رُفاتی [۲۱]

(۲۱) از مضون های مکرّر سعدی یکی عشق بعد از مرگ است. عشق تعلّق روح است عشقی که سعدی راست عشق الاهی ست به فنای جسم از میان نخواهد رفت روح باقی ست و تعلّق روح نیز. در شعر عمعق بخارایی نیز این مضون آمده است.

گر کالبد به خاک رساند مرا فراق — در زیر خاک با شمت ای دوست خواستار

سعدی :

به وقت صبح قیامت که سر زخاک برآرم

به گفت و گوی تو خیزم به جست و جوی تو باشم

نزاری :

گمان مبر که نزاری دل از تو بردارد

نه در حیات که بعد از وفات ممکن نیست

(غ ۳۲۰)

نزاری :

گر استخوان تنم همچو سرمه خاک شود

هنوز بوی توم در مشام جان باشد

(غ ٤٨٩)

نزاری :

و ربرانگیزندش از خواب قیامت

بوی عشق آید به حشر از استخوانش

(غ ٦٩٤)

سعدی :

شب فراق که داند که تا سحر چندست

مگر کسی که به زندان عشق دربندست

نزاری :

شب فراق که را طاقت شکیبایی ست

عذاب مردم عاشق بلای تنهایی ست

(غ ۳۳۱)

سعدی :

ما را سری ست با تو که گر خلق روزگار

دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم [۲۲]

---

(۲۲) سعدی بیت را با کلمهٔ سربسته است و در بیت دیگر با کلمهٔ روی.

نزاری:

درو‌فای تو اگر سر برود از سر دست
شرط عهدی دگر از سر نتوانیم گرفت

(غ ۳۵٤)

نزاری:

منم که گر همه عالم به دشمنی یک روی
به روی کار بر آیند دوست دار توم

(غ ۸۹۰)

نزاری:

مرا اگر همه عالم به قصد برخیزند
به تیغ از آن قد چون تیر باز نتوان داشت

(غ ۳۳۵)

سعدی:

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه
به آب زمزم و کوثر سپید نتوان کرد

نزاری:

به آن که آمده ای رغبتت بر آن دارد
به جهد تو نشود مهرهٔ بلور انگشت

(غ ۳٤۳)

سعدی:

هزار جهد بکردم که سرّ عشق بپوشم
نبود بر سر آتش میسّرم که نجوشم

← رویت به روی ما نکنی حکم از آن تست
باز آ که روی در قدمانت بگستریم

در دو بیت نزاری نیز همین حال دیده می‌شود و درین بیت او.

روی در روی خیال تو کنم اولی تر — که ازین روی نکوتر نتوانیم گرفت

نزاری :

تکیه بر صبر نزاری نتوان کرد ای دل
نه که آرام بر آذر نتوانیم گرفت
(غ ۳۵٤)

نزاری :

پر آتش است درونم چو کورهٔ حدّاد
چه گونه بر سر آتش کند قرار دلم
(غ ۸۷۱)

سعدی :

نماز شام قیامت به هوش باز آید
کسی که خورده بود می ز بامداد الست

سعدی :

حریفان خلوت سرای الست
به یک جرعه تا نفخهٔ صورت مست (بوستان)

نزاری :

هر که ببیند ترا بدین قد و قامت
باز نیاید به هوش تا به قیامت
(غ ۳٦۲)

سعدی :

از هر چه می رود سخن دوست خوش ترست
پیغام آشنا سخن روح پرورست

نزاری :

پیغام دوست راحت جان است و راح روح
هان تا طرب کنیم به شکرانهٔ فتوح
(غ ۳۸۵)

سعدی :

عشق و درویشی و انگشت‌نمایی و ملامت

همه سهل است تحمّل نکنم بار جدایی

نزاری:

طعنهٔ خلق و جفای فلک و جور رقیب

همه سهل است اگر یار وفادار افتاد

(غ ۳۸۹)

سعدی:

من از تو روی نخواهم به دیگری آورد

که زشت باشد هر روز قبلهٔ دگرم

نزاری:

محراب دین ما خم ابروی او بس است

یک وجه اگر دو قبله کند کی روا بود

(غ ۴۰۱)

سعدی:

اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست

همی کنم به ضرورت چو صبر ماهی از آب

نزاری:

دلم بی دوست چون ماهی ست بی آب

معافش دار اگر طاقت ندارد

(غ ۴۱۸)

سعدی:

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و خاطر

به صورتی ندهد صورتی ست بر دیوار[۲۳]

---

(۲۳) این مضون در کلام سعدی مکرّرست از جمله:

آن بهائم نتوان گفت که جانی دارد

که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور

نزاری:

هرآدمی که پری پیکری به دست نکرد

هنوز حاشا در پایگاه حیوان است

(غ ۱۷۲)

نزاری:

جمادست آن که دل داری ندارد

یقین می‌دان که جان باری ندارد

(غ ۴۲۰)

نزاری:

جمادست آن به معنی جانور نیست

که خاطر با دل آرامی ندارد

(غ ۴۲۱)

سعدی:

هر که عاشق نبود مرد نشد نقره فایق نگشت تا نگداخت

نزاری:

هر که را درد عشق داغ نکرد

نبود مرد اگر چه باشد مرد

(غ ۴۴۹)

سعدی:

بلای خمارست در عیش مُل

سلح دار خارست با شاه گل (بوستان)

نزاری:

یک هفته عیش وز پی آن مدّت فراق

آری خمار و خار بود با نبید و ورد

(غ ۴۵۰)

سعدی:

کلاه گوشهٔ دهقان به آفتاب رسید
که سایه برسرش انداخت چون توسلطانی

سعدی :

ایا رسیده به جایی کلاه گوشهٔ قدرش
که دست نیست برآن پایه آسمان برین را

نزاری :

کلاه گوشهٔ قدرش برآفتاب رسد
سری که درقدم عشق پی سپرباشد

(غ ٤٨٢)

سعدی :

مشنوای دوست که غیرازتومرایاری هست
یا شب وروزبه جزفکرتوم کاری هست

نزاری :

مشنوکه مرابی تویاری وکسی باشد
باتوزجهان خوش تر گرخودنفسی باشد

(غ ٥٠٧)

سعدی :

اینان مگرزرحمت محض آفریده اند
کارام جان وانس دل ونوردیده اند

نزاری :

این حوریان مگرزسماوات می رسند
یاخودزخیل خانهٔ جنّات می رسند

(غ ٥٤٨)

سعدی :

فراق یارکه پیش توکاه برگی نیست
بیا وبردل من بین که کوه الوندست

نزاری :

هزاران چشمه از چشمم روان است
که سنگین ترغمی دارم زالوند

(غ ٥٦٠)

سعدی :

دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
من گلی را دوست می‌دارم که در گلزار نیست

نزاری :

گویند که ایّام گل و موسم نوروز
درخانه وبال است به بستان رو و می نوش
خاطر به گلستان نکند میل که در شهر
دیوانه بکردست مرا سرو قباپوش

(غ ٧١٧)

(سعدی :

من ماه ندیده ام کله دار
من سرو ندیده ام قبا پوش)

سعدی :

مگس پیش شوریده دل پر نزد
که او چون مگس دست برسر نزد (بوستان)

نزاری :

زحسرت شکرت چون مگس دمی نزدم
که هردو دست به بالای سر نداشته ام

(غ ٧٩٤)

سعدی :

غم و شادی برِعارف چه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم ازوست

نزاری:

یاد آن کس که نرفته ست دمی از یادم

شادی جان کسی کز غم او دل شادم

(غ ۸۲۰)

سعدی:

کشیدم قلم بر سر نام خویش

نهادم قدم بر سر کام خویش (بوستان)

نزاری:

مقصود رضای تو، نه وایهٔ خود دارم

تا با تو درافتادم از خویش گذر کردم

(غ ۸۲۲)

سعدی:

من چشم از او چه گونه توانم نگاه داشت

کاوّل نظر به دیدن او دیده ورشدم

نزاری:

چون باز چشم دوخته بودم به دست شاه

خوش خوش به روشنایی او دیده ور شدم

(غ ۸۲۷)

سعدی:

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم

گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

نزاری:

یک امشبی که به خلوت جمال دوست ببینم

به از ممالک روی زمین به زیر نگینم

(غ ۸۸٤)

سعدی:

من بی مایه که باشم که خریدار تو باشم
حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم

نزاری:
من کی ام تا گویمت آن توم
کافر غیر ار مسلمان توم
(غ ۸۹۱)

سعدی:
یکی حلقهٔ کعبه دارد به دست   یکی در خراباتی افتاده مست
(بوستان)

نزاری:
گه حلقهٔ کعبهٔ مناجات   بگرفته به دست زینهاریم
گه بر سر کوچهٔ خرابات   سر پای برهنه می‌گساریم
(غ ۹۱۵)

سعدی:
بساط سبزه لگدکوب شد به طرف چمن
ز بس که عارف و عامی به رقص برجستند

نزاری:
گه لگدکوب رقیبان چو بساط چمنم
گه خوش و تازه و خندان چو گل بستانم
(غ ۹۲۳)

سعدی:
خرابی کند مرد شمشیرزن
نه چندان که دود دل طفل و زن[۲۴]

---

(۲۴) سنایی:
آن چه در نیمه شب کند زالی
نکند چون تو خسروی سالی

سعدی:

رستم به نیزه‌یی نکند هرگز آن مصاف
با دشمنان خویش که زالی به مغزلی

نزاری:

چه جای جاه و منصب، پیرزالی
دو عالم را بسوزاند به یک آه

(غ ۱۰۶۰)

سعدی:

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد هم چنان دشوار نیست

نزاری:

چون امید وصل خواهد بود شاید
گر بباید برد یک چند انتظاری

(غ ۱۲۰۶)

سعدی:

به دریا مرو گفتمت زینهار
وگر می‌روی دل به طوفان سپار

(بوستان)

نزاری:

گو درین دریا مرو بد دل کز آن پس
نیست بیرون آمدن را اختیاری

(غ ۱۲۰۶)

← درچنین درگه ارزمن شنوی
چون همه شدیکی مجوی دوی
که برین دراگرچه پرشورست
زال زرهم چوزال بی زورست

سعدی:

تو بر روی دریا قدم چون زنی
چو مردان که بر خشک تر دامنی [۲۵]

نزاری:

دلا یک رنگ مشو با ما مپوش از زرق و زرّاقی
مکن تردامنی بر خشک و بستان ساغر از ساقی

(غ ۱۲٦۵)

⁂

(۲۵) درین بخش از اقتفا و اقتدای نزاری از وزن و قافیه و ردیف شعر سعدی صرف نظر شده است. قسمتی ازین گونه تتبّع را دکتر مجتهدزاده در مقدّمه آورده است.

نزاری و حافظ

جامی شاعر و عارف نام‌دار سدهٔ نهم درضمن ترجمهٔ خواجه شمس‌الدّین محمدحافظ شیرازی نقدی دقیق از شعر نزاری و تأثر حافظ ازو ارائه کرده است[۲۶]

من امروز بعد از چندین سدسال اصابت‌رای و دقّت‌نظر و وقوف و بصیرت جامی را تأیید می‌کنم.

در دیــوان غزل نزاری به بسیاری از تأثرهای خواجه از حکیم و تتبّع شیوهٔ او به وزن و قافیه و طرح و طرز و مضمون و موضوع اشارت رفته است. بعضی از محقّقان زمانهٔ ما از جمله استاد صفا در قسمت اوّل قول دقیق و عمیق جامی رای موافق مگر به شرط و قید اظهار نکرده‌اند ولی از سر غرور و عمق نظر به جزء دوم قول جامی یعنی غثّ و سمین بودن شیوهٔ نزاری به حق مهر تأیید گذاشته‌اند.

استاد قول جامی را ادّعا تلقی کرده‌اند و نظر او را بعید از واقع دانسته‌اند چنان که

(۲۶) «قدوةالشعراء خواجه حافظ شیرازی رحمه‌الله، اکثر اشعار وی لطیف و مطبوع است و بعضی قریب به سرحدّ اعجاز. غزلیّات وی نسبت به غزلیّات دیگران در سلامت و روانی حکم قصاید ظهیر دارد نسبت به قصاید دیگران و سلیقهٔ شعری وی نزدیک است به سلیقهٔ نزاری قهستانی. امّا در شعر نزاری غثّ‌وسمین بسیارست به خلاف شعر وی. و چون در اشعار وی اثر تکلّف ظاهر نیست وی را لسان‌الغیب لقب کرده‌اند».

(جامی / بهارستان / مصحّح دکتر اسماعیل حاکمی / ص ۱۰۵)

° °

امیرعلی شیرنوایی در مجالس‌النفائس به تتبع همین قول درباب حافظ نوشته است:

«حافظ شیرازی اکثر اشعار او لطیف و مطبوع خواص و عوام است و قریب به سرحدّ اعجازست. غزلیّات او نسبت به غزلیّات دیگران در سلامت و روانی و فصاحت حکم قصائد ظهیر دارد نسبت به قصائد دیگران و سلیقهٔ شعرا و مثل سلیقهٔ شعر نزاری قهستانی ست. امّا در شعر نزاری غثّ‌وسمین بسیارست و در شعر حافظ کم است زیرا که شعر حافظ یک‌دست و هموارست و شعر نزاری ناهموار و چون در شعر حافظ اثر تکلّف نیست او را لسان‌الغیب گفته‌اند».

امیرعلی شیرنوایی / مجالس‌النّفائس / ترجمهٔ حکیم شاه‌محمّد قزوینی / ص ۳۵٤

نوشته اند: «جامی در بهارستان مدعی ست که حافظ شیوهٔ نزاری را تتبع کرده است و این به نظر بعید می‌آید و جز استقبال از چند غزل نزاری اثر دیگری ازو در اساس و بنیاد سبک حافظ ملاحظه نمی‌کنیم و درعوض نزاری خود اشعاری را از خاقانی و سعدی چندین بار استقبال کرده و جواب گفته است»[۲۷]

(تاریخ ادبیات در ایران / نزاری / ص ۷۴۰)

---

(۲۷) در ترجمهٔ حافظ ناگزیر نامی از نزاری به میان آورده اند و به سه مورد اقتباس اشاره کرده اند و دربارهٔ تتبع عده‌یی از غزل ها و مضامین نزاری به وسیلهٔ حافظ به مقدمهٔ مجتهدزاده ارجاع داده اند. آن سه مورد این است

نزاری گفته است:

بادبهار می‌وزد بادهٔ خوش گوار کو
بوی بنفشه می‌دهد ساقی گل عذار کو

و حافظ گوید:

گل بن عیش می‌دمد ساقی گل عذار کو
بادبهار می‌وزد بادهٔ خوش گوار کو

نزاری گفته است:

ای آفت جان ترک وتازیک
بی خواب وخورازتودورونزدیک

و حافظ گوید:

ای بسته کمرزدورونزدیک
برخون تمام ترک وتازیک

نزاری گفته است:

یاربا مانه چنان بودکه هرباردگر
ترک ما کرد، گرفته ست مگرباردگر

و حافظ گوید:

گربودعمربه می خانه روم باردگر
به جزازخدمت رندان نکنم کاردگر

و افزوده اند که «در موارد دیگر که حافظ غزل های خوب نزاری را پاسخ گفته است» (ـــه ج ۳ / ص ۱۰۷۷).

درین عبارت دقت کنید «امّا چنان که گفته ام استقبال و استقراض حافظ از دیگر استادان غزل خاصه مولوی و سعدی و سلمان و کمال و حتّی نزاری قهستانی هم کم نیست و این نشان می‌دهد که استاد بزرگ

دکتر مجتهدزاده در مقدمه در ذیل عنوان «حافظ و نزاری» باتردید در قول جامی بدین عبارت «اگر عقیدهٔ جامی را معتبر بدانیم می‌توان احتمال داد که در غزلیات زیر حافظ نظر به نزاری داشته است»[۲۸]

← شیراز ضمن مطالعات و تفحصات ممتدّ خویش در آثار استادان بزرگ مقدم همیشه به سراغ مشهورترین و خوش وزن ترین غزل ها و قصائد می‌رفت و آن‌ها را جواب می‌گفت» با توجه به قید «حتّی نزاری» می‌توان استنباط کرد که استاد به پی روی و تأثر و مضمون ستانی حافظ از نزاری چندان به چشم جد نمی‌نگرند.(← همان مأخذ / ص ۱۰۷۵)

از عبارت دکتر محقق در نامه‌یی که به کارگزاران بنیاد ترجمه و نشر کتاب نوشته اند هم برمی‌آید که ایشان نیز اعتقادی چندان به استواری کلام و عظمت شاعری نزاری حداقل در آن روزگار (شهریور ۱۳۳۸) نداشته اند که نگاشته اند «شکّی نیست که این متن باید چاپ شود زیرا گویندهٔ آن از اسماعیلیان بوده و متن های اسماعیلی از برای مطالعات تاریخ سیاسی و اجتماعی و مذهبی در ایران مورد لزوم است اگرچه از نظر لفظ و معنی استواری و استحکام گویندگان بزرگ را نداشته باشد مثلاً دیوان خاکی خراسانی را ایوانف چاپ کرده است.

اشعار او بسیار سست است ولی از نظر مذهبی و اجتماعی قابل مطالعه است. دانشمندان مصر اخیراً دیوان المؤید فی الدین شیرازی را که به عربی ست با مقدمه‌یی مبسوط چاپ کرده اند و حال آن که اشعار او به پایهٔ شاعران درجهٔ دوم عرب هم نمی‌رسد».

(۲۸) دکتر مجتهدزاده غیر از آن چه از قول استاد صفا نقل کردم این چند مورد را ذکر کرده است:

نزاری:

بوی بهار می‌دمد باد صبا ز هر طرف

سبزه دمید عیش کن ساغر می مده ز کف

(← توضیح حاشیه این غزل در متن دیوان)

حافظ:

طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف

گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

نزاری:

آخر دل ریش دردمندم تا چند به دست غم سپاری

حافظ:

زنهار دل شکستهٔ ما نیکوش به زلف خود سپاری

نزاری:

برخیز ز راه خود نزاری گر طالب منزل وصالی

←

آقای غلام‌علی چنگیز بای‌بوردی در کتابی که در حال و مقال نزاری به زبان روسی فراهم آورده است شاهدهایی چند از اقتفا و اقتدای حافظ به نزاری ذکر کرده.[۲۹]

برین جمله شاهدی چند که حاصل تورّق دیوان حکیم است و تداعی لفظ

حافظ:

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

نزاری:

چون کشد بار غم عشق نزاری نزار
عشق باری ست که از حملش گردون خجل است

حافظ:

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال به نام من دیوانه زدند

° °

دو شاهد اخیر را جزو اقتباس مضمون به حساب آورده‌اند. امّا اقتباس حافظ از مضمون‌های نزاری یکی دوتا ده‌تا نیست سدها قرینه درین اقتباس و توجه مستقیم حافظ به شعر نزاری به وزن به ردیف به قافیه به رندی به باده‌پرستی به قلاّشی به ملامت دوستی به جدال با اهل مدرسه به ستیز با ظاهریان و مشتّعان و مبطلان و کارگزاران وقف به حاجت به پیر به دوام و ولایت و سایر مضمون‌های شعراو در دیوان خواجه موجودست.

(۲۹) از مدخل و مقدّمهٔ بحث پیش از ذکر شاهدها بی خبرم امّا شاهدها را نقل می‌کنم

نزاری:

شنیدم تا که آدم را به گندم مبتلا کردند
نباشد منّت دنیا و عقبا یک جوم دیگر

حافظ:

پدرم روضهٔ رضوان به دو گندم بفروخت
من چرا ملک جهان را به جوی نفروشم

نزاری:

راه پیمای نزاری اگرت حج باشد
گلستان و حرم و خار مغیلان به هم است

حافظ:

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان غم مخور

و معنی مشابه در شعر خواجه می افزایم. درین نقل نظر به تتبّع و اقتفای وزن و قافیه نیست

نزاری:

شرب من اُمّ الخبائث چون بود
من به پاکی می خورم با ازکیا

(غ ۶۲)

← نزاری:

مرغ را میل سوی دانه و غافل که قضا
به سر دام بلا می بردش در پرواز

حافظ:

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ
که ز سر پنجهٔ تقدیر قضا غافل بود

نزاری:

نتوانم رقم دوستی از لوح ازل
به خیالات ز آیینهٔ دل بستردن

حافظ:

نیست در لوح دلم جز الف قامت دوست
چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

نزاری:

گفتم کز آن جماعت یاری به چنگم آید
وآن دل که داشتم نیز از دست شد قضا را

حافظ:

دل می رود ز دستم صاحب دلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

نزاری:

اگر چه طرز نظم من دگرگون شیوه یی باشد
بحمداللّه درین موقف ز شرحی دارد استغنا
تو می دانی که چون افتد سخن دان بر سر رمزم
ز هر یک بیت ازین روشن کند سد نکتهٔ غرّا

حافظ:

پیش همه کس گر چه استاد غزل سعدی ست
دارد سخن حافظ طرز غزل خواجو

←

حافظ :

آن تلخ وش که صوفی اُمّ الخبائث ش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذاری[30]

← (یا این بیت از حافظ نیست یا به رندی راه اندیشه و خیال خود را پنهان داشته است).

نزاری :

غم فرزند کان چند خورم واویلا
تا من ازمادرفطرت به چه طالع زادم

حافظ :

کوکب بخت مرا هیچ منجّم نشناخت
یارب ازمادر گیتی به چه طالع زادم

نزاری :

چرا زفرقت هفتاد وسه یکی ناجی ست
چه گونه دوزخی اند آن دگرنُه ودووشت

حافظ :

جنگ هفتاد ودوملت همه را عذربنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

نزاری :

میرد خرد به وعدهٔ حوروقصورخلد
هرگز شود فریفته چون کودکان به شیر

حافظ :

چوکودک تا کی ای زاهد فریبی
به سیب بوستان وشهد وشیرم

نزاری :

زنهار که نقد را مکن فوت
برنسیه که دربهشت حورست

حافظ :

من که امروزم بهشت نقد حاصل می شود
وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

(۳۰) عطار نیز در منطق الطیر در داستان شیخ صنعان فرموده است :

بس کسا کز خمر ترک دین کند
بی شکی اُمّ الخبائث این کند

←

نزاری:

دوش می‌دیدم که بودی درکنارم آفتاب
داشتی برکف گرفته تا به لب جام شراب

(غ ٦٨)

حافظ:

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

نزاری:

خوش بود برطلوع صبح شراب
زود بشتاب ساقیا بشتاب
پیش‌تر زآن که آفتاب کند
کلّهٔ ما چوکوزه پُرتاب

(غ ٧١)

حافظ:

خیزو در کاسهٔ می آب طرب ناک انداز
پیش‌تر زآن که شود کاسهٔ سر خاک انداز

(یعنی پیش‌تر از آنکه کاسهٔ سر خاک شود در کاسهٔ می آب طرب ناک انداز — خاک انداز شدن کاسهٔ سر نیز بی راه نیست اگر خاک انداز را خاک انداخته صفت مفعولی به حساب آریم)

← برای درک کلام حافظ باید در معنی صوفی دقّت کرد که در زبان سعدی و حافظ گاهی صرف زاهد مقصودست

سعدی وطرف بستان صوفی و کنج خلوت   بربی هنرنگیرد صاحب هنربهانه
صوفی شهربین که چون لقمهٔ شبهه می‌خورد   پاردمش درازباد آن حیوان خوش علف

زاهد ملامت گر از قول رسول اکرم (ص) برای نهی شراب‌خواران گوید الخمر اُمّ الخبائث غافل از آن که آن چه حافظ از آن مست و مدهوش است نه آن شراب انگوری‌ست که اُمّ الخبائث است و صوفی از جهت التباس مفهوم و مصداق بادهٔ منظور حافظ را اُمّ الخبائث خوانده است، هرچند لذّت عشق از شراب انگوری نیست و آن تلخ‌وش که حافظ را از بوسهٔ دختران دوشیزه شیرین‌ترست شرابی دیگرست از جامی دیگر.

مستی توزآب انگورست   لذّت عشق را نمی‌دانی

نزاری:

صبح دم خیز من النّوم الصّلات

چون برآمد برکفم نه هات هات

(غ ۹۶)

حافظ:

درحلقهٔ گل ومل خوش خواند دوش بلبل

هات الصبوح هبّوا یا ایها السّکارا

نزاری:

یک دم موافقت کن ودر کار خیر باش

تا وارهانیم به سه کاسه زشش جهات

حافظ:

ساقی حدیث سرو و گل ولاله می‌رود

وین بحث با ثلاثهٔ غسّاله می‌رود

نزاری:

هزارجان گرامی فدای خاک درت

هزار یاد لبان ودهان چون شکرت

(غ ۱۱۰)

حافظ:

به بوی زلف توگر جان به باد رفت چه شد

هزار جان گرامی فدای جانانه

* *

حافظ:

اتت روایحُ رَندُالحمیٰ وزادغرامی

فدای خاک دردوست باد جان گرامی

نزاری:

بنشست به خلوت و قیامت
از خلق به زینهار برخاست
(غ ۱۲۵)

حافظ:
مست بگذشتی و ازخلوتیان ملکوت
به تماشای توآشوب قیامت برخاست

نزاری:
درنمی‌بایدت انصاف زخوبی چیزی
دردلت هیچ دریغا که نه مهر و نه وفاست
(غ ۱۳۰)

نزاری:
حسن وجمال وجلال این همه داری ولیک
رسم وفا پروری نیست در آیین تو
(غ ۱۰۴۱)

نزاری:
من ترا حور نخوانم که تو فردوس منی
جزوفا جملهٔ اوصاف حواری داری
(غ ۱۱۹۹)

حافظ:
جزاین قدر نتوان گفت درجمال تو عیب
که خال مهروو فا نیست روی زیبا را

نزاری:
این سرو خرامان زگلستان که برخاست
وین ترک پری وش زشبستان که برخاست
(غ ۱۳۶)

حافظ:

یارب این شمع دل افروز زکاشانهٔ کیست

جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

نزاری:

غم مستغرق دریا نخورد برساحل

ازکسی پرس که هم بستر خوابش دریاست

(غ ۱۴۳)

نزاری:

زاضطرابِ به دریا فتاده بی خبرست

قراریافته برساحل ای مسلمانان

حافظ:

(غ ۹۵۶)

شب تاریک وبیم موج و گردابی چنین هائل

کجا دانند حال ما سبک باران ساحل ها

نزاری:

خوش می رسد زدوست به ما هرچه می رسد

درعشق او جراحت وراحت موافق است[31]

(غ ۱۴۴)

حافظ:

آن چه اوریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم

اگراز خمر بهشت است گرازبادهٔ مست

نزاری:

شادباش ای دل دیوانه که دلبر باماست

چه خطر گرهمه عالم به خصومت برخاست

(غ ۱۵۱)

---

(۳۱)

خوشا وقت شوریدگان غمش   اگرزخم بینند وگرمرهمش

(بوستان)

نزاری:

گرهمه خلق جهان دشمن عاشق باشند
هیچ غم نبود اگر دوست بود یاور دوست
(غ ۲۶۱)

نزاری:

مرا که دوست تو باشی نترسم از دشمن
اگر جهان به سر آید من و تو و تو و من
(غ ۱۰۰۸)

حافظ:

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

نزاری:

عالمی از سخن عشق در آسایش و ذوق
فارغ از عاشق بی چاره که در چه الم است
(غ ۱۵۸)

حافظ:

از صدای سخن عشق ندیدم خوش‌تر
یادگاری که درین گنبد دوار بماند

نزاری:

دوزخ دنیاست تأویل فراق آن جهانی
با تو برگفتیم یارا تا بدانی گر ندانی
(غ ۱۳۲۲)

نزاری:

گویند هول ناک بود روز رستخیز
یعنی شب فراق به تشویش از آن کم است
(غ ۱۶۱)

(سؤال تجاهل آمیزی که در مصراع دوم با هنرمندی و لطف به هم آمیخته شگفت است)

نزاری

قیامتی که بدان وعده می‌دهند الحق
فراق یار عزیزست وسخت دشوارست
(غ ۲۲۰)

حافظ:

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
حکایتی ست که از روزگار هجران گفت

نزاری:

روزگاری ست که در خاطرم آشوب فلان است
روزگارم چوسر زلف پریشانش ازآن است
(غ ۱۷۳)

حافظ:

روزگاری ست که سودای بتان دین من است
غم این کار نشاط دل غم گین من است

نزاری:

باده می خور نزاریا و مخور
غم دنیا که سر به سر بادست
تکیه ازجهل می‌کند نادان
برجهانی که سست بنیادست
(غ ۲۰۶)

حافظ:

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

نزاری:

نوعروسی ست جهان گرچه قدیم است ولیک
سهل باشد که چوتو ناخلفی دامادست[۳۲]

(غ ۲۰۷)

حافظ:

مجو درستی عهد ازجهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار دامادست

نزاری:

وقت گل جام مروق نتوان داد ازدست — جان من جان من الحق نتوان داد ازدست
یا رهم صحبت دیرینه به تزویر محال — که به هم برنهد احمق نتوان داد ازدست[۳۳]
سر گل گون می ازدست مده حاضرباش — کان عنانی ست که مطلق نتوان داد ازدست
تا به چنگ آمدن زلف حواری حالی — دامن یارموافق نتوان داد ازدست

---

(۳۲) قدیم این جا مقابل حادث اصطلاح متکلّمان و فیلسوفان نیست
دهریان و طبایعیان جهان را قدیم می‌شمارند و بعیدست که نزاری اسماعیلی عالم را قدیم بشمارد. مقصود نزاری از قدیم کهن و کهن سال است.
ناصرخسرو شاعر اسماعیلی و حجّت جزیرهٔ خراسان گوید:

عالم قدیم نیست سوی دانا — مشنو محال دهری شیدا را
چندین هزاربوی و مزه و صورت — بردهریان بس است گوا ما را
رنگین که کرد و شیرین درخرما — خاک درشت ناخوش غبرا را
خرما گری زخاک که آمخته ست — این نغزپیشه دانهٔ خرما را
خط خط که کرد جزع یمانی را — بوی ازکجاست عنبرسارا را

(ناصرخسرو به نقل استاد فقید فروزان فر / شرح مثنوی / دفتر اوّل / ص ۸۳۱)
گویی سعدی پرسش ناصر را جواب گفته است:
تخم خرمایی به تربیتش نخل باسق گشته
شربت نوش آفرید ازمگس نحل
نخل تناور کند زدانهٔ خرما
(۳۳) ← بیت ۷ غزل حافظ ص بعد و او جای دیگر گفت:
دامن دوست به صدخون دل افتاد به دست
به فسونی که کند خصم رها نتوان کرد

گل و مل حاضر و منظور و نزاری ناظر
بر مجاز این همه رونق نتوان داد از دست

(غ ۲۱۰)

حافظ:

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم — جامهٔ کس سیه و دلق خود از رق نکنیم [۳۴]
عیب درویش و توانگر به کم و بیش بدست — کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم — سرّ حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
شاه اگر جرعهٔ رندان نه به حرمت نوشد — التفاتش به می صاف مروّق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راه روان — فکر اسب سیه و زین مغرّق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند — تکیه آن به که برین بحر معلّق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید — گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

نزاری:

بی هنر عیب جوی غیبت ما گو بگوی
کی به ملامت رود مهر که در دل نشست

(غ ۲۲۱)

حافظ:

کمال سرّ محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

نزاری:

خوش در کنار دوست میان نخ و نسیج
تا روز خفته در شب دیجورم آرزوست

(غ ۲۷۶)

(۳٤) وزن غزل حافظ و نزاری یکی ست. قافیهٔ غزل نزاری را حافظ از پشت ردیف «نتوان داد از دست» برداشته و ردیف نکنیم.
به دنبال آن آورده است. آهنگ کلام. فراز و فرود سخن و زیروبم و نوای غزل همه یکی ست و مضمون ها
←

حافظ:

بـا تـو تـا روز خـفتـنـم هـوس اسـت
خـبـر دل شـنـفـتـنـم هـوس اسـت

نزاری:

بـا خـود آورده ام ایـن قـاعـده از بـدو الـست
هرچه هم ره نشد این جا نتوانم بـربست[35]

(غ ۲۷۷)

حافظ:

درازل بـسـت دلـم بـا سـر زلـفـت پـیـونـد
تـا ابـد سـر نـکـشـد وز سـر پـیـمـان نـرود

حافظ:

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگـاهـی ست کزین جام هلالی مستم

نزاری:

هـر چـه خـلاف مراد می‌رود از بخت ماست
بـرمـن اگـرنـه زتـو هـیـچ به جز داد نیست

(غ ۳۰٤)

حافظ:

هـر چـه هـسـت ازقـامـت نـاسـازونـاموزون مـاسـت
ورنـه تشریـف تـو بـر بـالای کس کـوتـاه نـیـست

نزاری:

← غالب مشابه.

(۳۵)

پیش ازآب و گـل مـن دردل مـن مـهـر تـو بـود
بـا خـود آوردم ازآن جـانـه بـه خـود بـربـسـتـم

(سعدی)

(این جا و آن جا و همه جا نزاری حلقهٔ واسط ربط حافظ با سعدی ست)

پنداشتم اول که مرا، خاص مرایی
درهیچ سری نیست که ازتو هوسی نیست
(غ ۳۲۵)

حافظ:
گرپیرمغان مرشد من شد چه تفاوت
درهیچ سری نیست که سرّی زخدا نیست

نزاری:
کجاست خواجه مجال تصرّف اندر غیب
که داند آن که قضا برسر من وتو نوشت
(غ ۳۴۳)

حافظ:
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگران برتو نخواهند نوشت
نا امیدم مکن ازسابقهٔ روز ازل
توپس پرده چه دانی که که خوب است و که زشت

نزاری:
نابه کاری مبتلایی دربلایی ماندماند
ورخردمندی خطایی کردوکاری رفت رفت
(غ ۳۴۸)

حافظ:
عشق بازی راتحمّل بایدای دل پای دار
گرملالی بودبود وگر خطایی رفت رفت

نزاری:
گردلم ازآتش آن زلف مشکین سوخت سوخت
وزبخورش دردماغم گریخاری رفت رفت
(غ ۳۴۸)

حافظ :

برق عشق ارخرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر برگدایی رفت رفت

نزاری :

چون دوست درنظر بود ازجور فارغیم
با نور آفتاب کجا شمع درخورد
(غ ۴۰۱)

حافظ :

زروی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

نزاری :

فروغ طلعت روی توآفتاب ندارد
نسیم نافهٔ زلف تو مشک ناب ندارد
(غ ۴۱۶)

حافظ :

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

نزاری :

خیال محض بین باری کزووصلی طمع دارم
محال اندیش را سودا چنین برابلهی دارد
(غ ۴۲۶)

حافظ :

خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات
چه هاست درسر این قطرهٔ محال اندیش

نزاری :

مرا مادربه شیرعشق پرورد پدرتعلیم دردیوانگی کرد

زتن با جان برون آید چنین شیر ولیکن تا که را دادند و که خورد
گر آبا واسطه گر امّهات اند زفطرت هر کس آورد آن چه آورد
(غ ٤٥٤)

حافظ:

عشقت نه سرسری ست که از سر به درشود مهرت نه عارضی ست که جای دگر شود
عشق تو در درونم و مهر تو در دلم با شیر اندرون شد و با جان به درشود

(دو بیت از غزلی ست که در بعضی از نسخه های حافظ نیامده است و دو بیت آن در جنگ صائب تبریزی به نام سعید هروی ثبت شده. به هرحال در انتساب آن به حافظ یقین حاصل نشده است اما شباهت مضمون آن با کلام نزاری دلیلی برصحّت انتساب آن به حافظ تواند بود)

نزاری:

غلام همّت آنم که چون نزاری مست
پس از دوگانهٔ واجب سه گانه‌یی گیرد
(غ ٤٥٩)

نزاری:

غلام همّت آنم که از کفی خاشاک
کم است درنظر رغبتش زمین وزمن
(غ ١٠١٨)

حافظ:

غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود
زهرچه رنگ تعلّق پذیرد آزادست

نزاری:

ساقیا باده دمادم ده وبا چنگی گوی
تا زآهنگ عراقم به حجاز اندازد
(غ ٤٦١)

حافظ:

فکند زمزمهٔ عشق درحجازوعراق
نوای بانگ غزل های حافظ شیراز

نزاری:

دشمن بخت من است آن که حدیث من ودوست
نه به عکس روش عقل فراز اندازد

(غ ٤٦١)

حافظ:

ازخلاف آمدعادت بطلب کام که من
کسب جمعیّت ازآن زلف پریشان کردم

نزاری:

کی به ما آید نسیم زنده رود
پیک صبح ازباغ کاران کی رسد

(غ ٤٧٨)

حافظ:

گرچه سد رودست درچشمم مدام
زنده رودوباغ کاران یاد باد

نزاری:

گرنه برید صبا واسطه باشد دگر
بوی عرق چین دوست بیش به ما کی رسد

(غ ٤٧٧)

نزاری:

زباد رایحهٔ شهردوست می آید
مگربریدصبا هدهد سلیمان است

(غ ١٧٢)

حافظ:

ای هدهد صبا به صبا می فرستمت
بنگر که ازکجا به کجا می فرستمت

نزاری:

زهــره نــدارم کــه بــریــد صــبــا
راســت بــگــویــم زکــجــا مــی‌رســد

(غ ۴۷۹)

حافظ:

نشـان یـار سـفـر کـرده از کـه پـرسـم بـاز
کـه هـرچـه گفت بـریـد صبا پـریشـان گـفت

نزاری:

بـرجـمـالش نـقطـه‌یـی دیـدم عـجـب آمـد مـرا
تـا چـرا بـرروی خـورشـیـد آن سـیـاهـی کرده‌انـد
گـفـتـم آن خـال سیـه برروی خـوبـت چیـست گفت
دانـهٔ فـلـفـل زهـنـدسـتـان بـه روم آورده‌انـد

(غ ۵۳۳)

حافظ:

روز ازل از کـلـک تـو یـک نـقطـه سـیـاهـی
بـرروی مـه افـتـاد کـه شـد حـلّ مسـائـل
خورشـیـد چو آن خـال سـیـه دیـد بـه خود گـفـت
ای کـاش کـه من بـودمـی آن هـنـدوی مـقـبـل

نزاری:

صـبـر و ثـبـات عـادت و خـو کـن نـزاریا
بـاشـد ظـفـر هـرایـنـه از جانـب صـبـور

(غ ۶۱۹)

حافظ:

صـبـر و ظـفـر هـردو دوسـتـان قـدیـم انـد
بـراثـر صـبـر نـوبـت ظـفـر آیـد

نزاری :

رواق منظر طالع بلند و پست آن کرد

که از مبادی فطرت نهاد بنیادش

(غ ٦٨٧)

حافظ :

رواق منظر چشم من آستانهٔ تست

کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

نزاری :

بوی بهار می‌دهد باد صبا ز هر طرف

سبزه دمید عیش کن ساغر می منه ز کف

(غ ٧٣٣)

حافظ در غزلی به مطلع :

طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف

گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

که به یقین تتبع غزل نزاری کرده بیتی ازنزاری را آورده است

من به کدام دل خوش می خورم و طرب کنم

کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

(این بیت در بعضی از نسخه های حافظ ازجمله قزوینی نیامده است)

* *

نزاری :

زلال خضر و شب خلوت و حریف موافق

وان یکاد بخوان دفع چشم زخم منافق[٣٦]

(غ ٧٤٤)

---

(٣٦) زلال خضر در شعر حافظ از همین جاست

راهم مزن به وصف زلال خضر که من　　　　از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

و در شعر جامی :

در ده زلال خضر که رفت آن که گفتمی　　　　زهد مرا اساس چو سد سکندر است

حافظ:

حضور مجلس انس است و دوستان جمع اند

وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

نزاری:

پردهٔ ما مدرای عاقل و تشنیع مزن

تو بر و شیشهٔ خود نیک نگه دار از سنگ

(غ ۷۵۳)

حافظ:

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش

هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

نزاری:

بلبل ز شاخ سرو چو بر زد نوای گل

بر دست گیر باده و بنشین به پای گل

(غ ۷۸۲)

حافظ:

بلبل ز شاخ سرو به گل بانگ پهلوی

می خواند دوش درس مقامات معنوی

نزاری:

پرسیدم از پدر نکتی وان لطیفه را

در خواب بر صحیفهٔ خاطر نگاشتم

گفتم بگوی تا به چه حالی چه گونه ای

گفت ای پسر من آن بدرودم که کاشتم

حافظ:

دهقان سال خورده چه خوش گفت با پسر

کای نور چشم من به جز از کشته ندروی

(قرینه هایی در دست است که پدر نزاری پیشهٔ دهقانی داشت و نزاری به روزگار اعتزال بدین اشتغال عمر می‌گذاشت. بعید نیست حافظ در غزلی که آهنگ کلام

خود را در سرآغاز از نزاری اقتباس کرده، گفت و گوی نزاری و پدرش را درین بیت نقل کرده باشد. قافیهٔ غزل حافظ نیز موافق قافیهٔ غزل دیگر نزاری‌ست بهمین وزن بیتی ازآن، که مضمون بیت حافظ از آن متأثرست این است:

محمود نیست عاقبت ناخدای ترس
گویند زان که کاشته ای بیش ندروی)

نزاری:

مقصود رضای تو، نه وایهٔ خود دارم
تا با تو درافتادم ازخویش گذر کردم
(غ ۸۲۲)

حافظ:

میل من سوی وصال وقصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست[۳۷]

نزاری:

پنجاه سال خون دل رز مکیده ایم
جان را چوجان خویش به جان پروریده ایم
(غ ۹۰۲)

نزاری:

چهل سال مداح می بوده ام
هنوزش به واجب بنستوده ام
(دستورنامه)

حافظ:

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم
کز چاکران پیر مغان کم ترین منم

---

(۳۷)

کشیدم قلم بر سر نام خویش نهادم قدم بر سر کام خویش
(بوستان)

نزاری

صبا بگوی به یارم که باز می‌آیم

به جان رسیده سوی دل نواز می‌آیم

(غ ۹۰۴)

حافظ :

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را

که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

نزاری :

دشمن و دوست گو بکن هر غرضی که ممکن است

جور همه جهانیان من بکشم برای تو

(غ ۱۰۴۳)

حافظ :

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان

بار جفای عالمی می‌کشم از برای تو

نزاری :

دریغ آن همه امید من به یاری تو

دریغ آن همه اخلاص و دوستاری تو

(غ ۱۰۴۵)

حافظ :

ما ز یاران چشم یاری داشتیم

خود غلط بود آن چه می پنداشتیم

نزاری :

یاد آن وقت که جانانهٔ ما ترسیده

آمدی بر سر ما از همه کس دزدیده

(غ ۱۰۸۷)

نزاری

یاد آن وقت که با ما نظری می‌کردی

بر سر کشتهٔ هجران گذری می‌کردی

(غ ۱۱۶۱)

حافظ:

یاد باد آن که نهانت نظری با ما بود

رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

نزاری:

نیارم دامنت از دست دادن

به دستان رقیب بی سروپای

(غ ۱۱۱۸)

حافظ:

دامن دوست به سد خون دل افتاد به دست

به فسونی که کند خصم رها نتوان کرد

نزاری:

نزاری را به نقد الوقت درحلق

زلال سرّجام جم فگندی

(غ ۱۱۶۷)

حافظ:

به سرّجام جم آن گه نظر توانی کرد

که خاک می کده کحل بصر توانی کرد

نزاری:

یاد باد آن که مرا با تو قراری بودی

در میان من و تو واسطه یاری بود

(غ ۱۱۷۹)

حافظ :

یاد باد آن که سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

نزاری :

به بالینم فراز آمد میان خواب و بیداری
بتی ماهی نمی‌دانم سروشی بود پنداری ...

(غ ۱۱۹۸)

حافظ :

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست ...

نزاری :

دریغ چون تو [نگینی] به دست اهرمنی
چرا خدای ندادت به دست هم چومنی

(غ ۱۳۳٤)

حافظ :

به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی

نزاری :

ندارم محرم رازی که پیغامی برد جایی
درین غم بنگرد رویی برین مشکل زند رایی

(غ ۱۳٦٦)

نزاری :

محرمی کو که پیامی برد از من جایی
خدمتی رفع کند پیش جهان آرایی

(غ ۱۳٦۹)

نزاری:

دیر برآمد که روی یار ندیدیم

جرعه‌یی از جام وصل او نچشیدیم

(غ ۹۱۳)

حافظ:

حسب حالی ننوشتیم وشد ایامی چند

محرمی کو که فرستم به توپیغامی چند

نزاری:

خاطرم باز به جایی شد ودفتر جایی

چون کنم شخص به جایی دگر ودل جایی

(غ ١٣٦٨)

حافظ:

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی

خرقه جایی گرو باده ودفتر جایی

نزاری:

صبر کنم تا چه شود کار فرو بستهٔ من

هم بگشاید زدری تعبیه آرایی تو

(غ ١٠٤٦)

نزاری:

انتظار نظر مرحمتی می‌دارم

چه شود گر به ترحم اثری بنمایی

حجب ازپیش دل خستهٔ ما برداری

گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایی

(غ ۱۳۹۰)

حافظ:

بود آیا که درمی کده ها بگشایند
گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند[38]

* *

(۳۸)
بود آیا که خرامان زدرم باز آیی
گره از کار فروبستهٔ ما بگشایی
(عراقی)

جامی نیز جابه‌جا از شعر نزاری متأثرست. ازجمله:
نزاری گفت:

چه خوش باشد پس از هجران کشیدن
ملاقات عزیزان بازدیدن
(غ ۹۸۰)

جامی فرمود:

چه خوش باشد که بعد از انتظاری
به امیدی رسد امیدواری

* *

بسیاری از شاعران بعد از نزاری از شعر این شاعر بهره‌ور شده‌اند و در پرداختن موضوع و مضمون و طرح ازو تأثیر پذیرفته‌اند.
غزل مشهور به مطلع

گر به تو افتدم نظر چهره به چهره روبه‌رو
شرح کنم غم ترا نکته به نکته مو به مو

متأثر از طرح ابتکاری نزاری‌ست در غزل به مطلع:

گر شبکی نشستمی با بت خویش روبه‌رو
وه که چه عیش کردمی تازه به تازه نو به نو
(این غزل فاقد تخلّص است غ ۱۰۵۲)

* *

تأثیر نزاری در صائب قابل ملاحظه است ازجمله:
نزاری:

آنچ از دم عیسی به روایت بشنیدیم
دیدیم که درقافلهٔ بادشمال است
(غ ۱٤۷)

صائب:

بوی گل و باد سحری بر سر راه است
گرمی‌روی ازخود به ازین قافله‌یی نیست

نزاری:

به مهرزن نکنم دامن دل آلوده

که پای بندی وامانده‌گان ز فرزندست

(غ ۲۱۲)

صائب:

زساده‌گی ست به فرزند هر که خرسندست

که مادروپدر غم وجود فرزندست

* *

نزاری:

شبی گراتفاق افتد که با او به روز آریم در خلوت سرایی

چنان باشد که برمسند نشیند به شرکت پادشایی با گدایی

(غ ۱۳۸۵)

طبیب اصفهانی:

بنازم به بزم محبّت که درآن گدایی وشاهی مقابل نشیند

در مبحثی که درباب سبک شاعری نزاری و طرّاحی او در شکل و مضمون فراهم خواهد آمد از تأثر شاعران بعد از نزاری از نزاری سخن خواهیم گفت.

نقل و نقد قول تذکره‌نویسان

۱ ــ حمدالله مستوفی (وفات ۷۵۰) در نزهة‌القلوب (مؤلف به سال ۷۴۰) در ذیل برجند از نزاری یاد کرده است بی هیچ توضیحی. از نحوهٔ این یاد کرد می‌توان دانست که در روزگار تألیف نزهة القلوب نزاری از شهرت و اعتبار کافی برخوردار بوده است.[۳۹]

۲ ــ فصیح احمدبن جلال‌الدین محمّد خوافی (۸۴۹ ــ ۷۷۷) در کتاب مجمل فصیحی درضمن حادثه‌های سال ۷۲۱ به چند نکته اشاره کرده است. لقب او که سعدالدّین و اصل او که در بیرجند و نژاد او که از نسل علاءالدّین ملحد و نسبت ارادت او به نزاربن مستنصر و مذهب او که اسماعیلی بوده است، با اشاره به اشتغال دایم او به شرب خمر و استناد به دستورنامه که در ادب شراب خوردن نوشته است جهت فرزندان و توبهٔ دوساله اش در مدت عمر با ذکر چهار بیت ازو. همه نکته‌های فصیح خوافی که زمان او از همه تذکره‌نویسان به زمان حکیم نزدیک‌تر بوده است در جای جای زندگی نزاری خاصه در قسمت وجه تخلّص و مذهب و خاندان او بحث و نقد شده است.[۴۰]

---

(۳۹) «برجند قصبه‌یی ست و در آن قصبه زعفران بسیار باشد و اندکی غلّه حاصل شود و چند موضع توابع دارد و در دیه های آن انگور و میوه‌ها باشد. نزاری شاعر از آن موضع است».

(حمدالله مستوفی / نزهة‌القلوب / مقالهٔ ثالثه / ص ۱۴۴)

(۴۰) «سال ۷۲۱ وفات حکیم نزاری قهستانی شاعر (ولقب اوسعدالدین بود) و او از بیرجند است او نسل علاءالدین ملحد و مرید نزاربن مستنصر اسماعیلی بود و دایم بشرب خمرمشغول، چنانک در دستورنامه که در آداب شراب خوردن جهت فرزندان خود نوشته، صفت شراب خوردن خود کرده:

دوشیشه سه من راتب روزوشب ‌ ‌ ‌ به اوقات بودم زماء العنب

و در مدت عمر خود دو سال توبه کرده و باز با سر شراب خوردن رفته.

پس ازیک دو سالم که توفیق حی ‌ ‌ ‌ مساعد شد و ترک کردم زمی

دگر باره مخدوم مولای بیک ‌ ‌ ‌ که بادش همیشه قرین بخت نیک

بجام مروق خمارم شکست ‌ ‌ ‌ سر توبه بی اختیارم شکست»

(فصیح خوافی / مجمل فصیحی / مصحّح شاعر فقید محمود فرّخ خراسانی / ص ۳۳)

۳ــ امیر دولت‌شاه بن علاءالدّوله بختی شاه غازی سمرقندی در تذکرةالشعراء قدری مفصّل‌تر از تذکره‌نویسان دیگر درباب حکیم نزاری قلم‌فرسایی کرده است. دولت‌شاه به لطف طبع و حکیم شیوگی نزاری و قدر و منزلت دستورنامهٔ او در نزد مستعدان و ظریفان با ذکر بیتی مشهور از آن اظهار عقیده کرده همراه با ذکر دو غزل. آن‌گاه به عقیدهٔ دوگروه با نظر نقد اشارت دارد یکی جمعی که نزاری را موحّد و عارف شمرده‌اند و دیگر گروهی که او را از زمرهٔ اسماعیلیان آورده و سخنان او را برشیوهٔ می پرستی و مستی یافته‌اند درعین حال که حاوی معارف و حقایق است و از حکمت و تحقیق مایه‌ور و اعتقاد بد در حق او بهتان. هر چند گاهی به ایراد گستاخی های ممنوع شرعی نیز زبان گشوده است. دولتشاه سؤال بابربهادر را که درباب سخنان توحیدآمیز از صدرالدّین محمّد رواسی استفتاء کرده نقل می‌کند و جواب صدرالدّین را که اگر این گونه سخنان قول محیٔ‌الدّین عربی و جلال‌الدّین بلخی و فریدالدّین عطّار نیشابوری و عراقی و اوحدی‌ست ایمان محض است و عرفان صرف و اگر گفته نزاری قهستانی و پیرتاج‌تولمی، ضلالت است و بدعت و بل فضولی و طریق این دو دزدی الفاظ مکمّل است. امّا دولتشاه برین اظهارنظر منقول صحّه نمی‌گذارد و به وجه تخلص نزاری منصرف می‌شود و دو قول (سبب لاغری و جهت انتساب به نزار) را به نقل ذکر می‌کند و بر قول دوم مهر تأیید می‌زند و به منشأ تفرّق اسماعیلیان به دو فرقهٔ نزاری و مستعلوی می پردازد. از مجموع قول و نقل قول دولت‌شاه دربارهٔ نزاری به سرگردانی خوانندگان دیوان او در اظهار عقیده و آشفتگی عقیدهٔ محقّقان و تذکره‌نویسان و هم به عظمت اندیشه و تأثیر کلام و اعتبار و عزّت شاعری و شهرت بسیار او پی می‌توان برد و نیز از برخورد حادّ اعتقادی کسان درباب او به‌علّت فراموش‌شدگی شعر و نام شاعر در طول زمانی نه‌چندان کوتاه راه می‌توان یافت.[۴۱]

---

(۴۱) «ذکر حکیم نزاری قهستانی تغمده‌اللّه بغفرانه. مرد لطیف‌طبع و حکیم شیوه بود و اصل او از بیرجند قهستان است و سخنان مقبول و دلپذیر دارد و دستورنامه را در آداب معاشرت گفته است و آن کتاب پیش مستعدان و ظرفا قدری دارد. این بیت باستشهاد از آن کتاب آورده می‌شود تا وزن ابیات آن معلوم گردد

چهل سال مدّاح مـی بـوده‌ام　　هنوزش بـواجب نه بستوده‌ام

و این دو غزل نیز او راست

٤ــ میرخواند در روضة الصفا درضمن ذکر خلافت المستعلی باللّه به انصراف مستنصر ازولی عهدی پسر بزرگ تر خود المصطفی لدین اللّه نزار اشاره کرده است و وصیّت به منع او از اندیشه خلافت و تعیین مستعلی و تفرق اسماعیلیان بعد از

بیا که موسم عیش است ووقت ذوق ونشاط / چو سبزه زار گستر میان باغ بساط
زبس شقایق گویی خزانه دارفلک / بگرد دامن کهسار می‌کشد سقلاط
خطیب شرم ندارد نشسته بر سر چوب / زبان بهرزه درائی گشاده چون وطواط
مگر بدیدن لیلی وگرنه برناید / علاج یک دل مجنون زدست صد بقراط
مراعوام بسنگ ملامت وشفقت / چنان زنند که قاروره بر عدو نفاط
ولی چه سود که برقامت نزاری دوخت / قبای شیفته رائی زمانهٔ خیاط

ه ه ه

قد قامت الصلوة برآمد ز بامداد / برخیز ساقیا بستان ازمدام داد
گر بر حلال زاده حرامست خون رز / پس آب ونان حرام بود بر حرامزاد
بسیار درمحامد می شعر گفته ام / من نیز هم تمام ندارم به نیک یاد
دهقان که درعمارت رز سعی می کند / عمرش مدام ودرنظر او مدام باد
از[خنب] خانه می‌دهدم این خبر نسیم / یا از بهشت می وزد این خوشخرام باد
شادم به قرض کردن ودادن بوجه می / چون من کسی که دید که باشد به وام شاد
کلی طمع مبر زعنایت نزاریا / من عبد قد تظلم من رب قد وداد

و نزاری را بعضی موحد و عارف می‌دانند و بعضی از زمرهٔ اسماعیلیه می‌گویند هر چند سخنان او برشیوهٔ می پرستی و آداب معاشرت و مستی واقع شده اما معارف و حقایق نیز دارد و از حقیقت سخنان او معلوم می‌شود که مرد حکیم و صاحب تحقیق بوده و بدو اعتقاد بدبهتان است هر چند گستاخیهائی که در شرع ممنوع است ازو صادر می‌شود

برآستانهٔ میخانه گر سری بینی / مزن بپای که معلوم نیست نیت او

حکایت کنند که سلطان اعظم ابوالقاسم بابربها درکساه اللّه بلباس الغفران از شیخ الشیوخ الفاضل صدرالدین محمدالرواسی قدس سرہ سؤال کرد که چه می‌گوئید در سخنان توحیدآمیز بلند که بزرگان فرموده اند، شیخ فرمود اگر شیخ محیی الدین عربی و مولانا جلال الدین رومی و شیخ فریدالدین عطار و عراقی و اوحدی و حسینی گفته اند محض ایقان و اصل عرفان است و اگر نزاری قهستانی و پیرتاج تولمی و امثال ایشان گفته اند ضلالت و بدعت و بوالفضولی است. این طریق را دزدی الفاظ مکمل می‌نامند، همانا متابع موحدانند این مردم در الفاظ. اما وجه تخلص نزاری بعضی گفته اند که او مردی لاغراندام بوده و نزاری بدان جهت تخلص می‌کند و بعضی گفته اند که نزار از جملهٔ خلفاء اسماعیلیه است و او خود را بدو منسوب می‌کند اما وجه دوم بعقل نزدیکتر است چون سخنان او از آن طرق گواهی می‌دهد و العلم عندالله. اما خلفاء اسماعیلیه خود را منسوب باسماعیل بن امام الهمام جعفرصادق (ع) می‌دارند و بعد از امام جعفرصادق (ع) اسماعیل را

وفات مستنصر و پیدا آمدن مستعلویان و نزاریان به اعتبار نصّ اوّل (اعتبار نصّ اوّل مستندست به ولی عهدی اسماعیل فرزند امام جعفرصادق(ع) که ابتدا او را جانشین خویش خواند و از آن انصراف فرمود و فرقه یی بدین بداتن ندادند و به همان نصّ اوّل، جانشینی اسماعیل استوار ماندند و اسماعیلیان ازین جا پدید آمدند) و ذکر حسن بن صباح حمیری (حمیری بودن حسن صباح قطعی نیست) از پیروان نزار و نام نزاری قهستانی در سلک هواخواهان او وجه تخلّص نزاری به دلالت بر صدق این دعوی. ازین روایت هم اعتبار و شهرت و نام وری نزاری برمی‌آید که در زمان تألیف روضة‌الصفّا در زبان میرخواند درشمار نام‌دارترین هواخواهان نزار مذکور افتاده است.[۴۲]

۵ــ خواندمیر در حبیب السّیر شیخ نزاری را درشمار پیروان نزار بعد از ذکر سبب تفرق یاد کرده است.[۴۳]

امام می‌دانند و ائمهٔ دیگر را منکرند و اول خلیفه از آن گروه مهدی است که در سنهٔ تسع عشر و ثلاثمائه در مغرب خروج کرد و آن مملکت را فرو گرفت و مهدیه را بنا فرمود و اولاد و اعقاب او سالها در مصر نیز خلافت کردند و در روزگار خلفای بنی عباسی در زمان المقتدر بالله خلیفهٔ عباسی در دارالسلام بغداد بنام خلفای اسماعیلیه خطبه خواندند و خلفای بنی عباسی در بطلان نسب مهدی باسماعیل محضری بخطوط ائمهٔ روزگار حاصل کردند مضمون آنکه مهدی، نانوا بچه ایست از کوفه و نسب او بامام جعفرصادق(ع) بهتان عظیم است و قاضی ابوالعباس شریحی و شیخ السنه ابوالحسن الباهلی و ابن فورک و ابوعوانة الاسفراینی و قاضی ابوالمحاسن الرویانی که از فحول علماء آن روزگار بوده‌اند خطوط بر آن محضر نوشته‌اند و آن محضر تا به روزگار خلیفه مستعصم بالله در خزاین خلفاء بود و بوقت هلاکوخان این محضر را خواجه نصیرالدین طوسی به نزد خلفای اسماعیلیه فرستاد به دیار مصر».

(دولتشاه / تذکرة‌الشّعراء / به اهتمام رمضانی / طبقهٔ چهارم ص ۱۷٤)

(٤۲) «ذکر خلافت المستعلی بالله ــ مستنصر نخست پسر بزرگ‌تر خویش المصطفی لدین الله نزار را ولیّ عهد کرده بود و بعد از آن از وی رنجیده وصیّت فرمود که نزار پیرامون این کار نگردد و پسر دیگرش المستعلی بالله احمد قایم مقام او باشد و چون مستنصر به عالم آخرت رحلت کرد اسمعیلیّه دوفرقه شدند فرقه یی با مستعلی بیعت کرده او را برتخت خلافت نشاندند و زمره‌یی بنابر معتقد خویش که اعتبار نصّ اول دارد به نام نزار دعوت می‌کردند و حسن بن صبّاح حمیری ازجمله فرقهٔ دوم بود و نزاری قهستانی نیز در سلک هواخواهان المصطفی لدین الله نزار انتظام دارد و تخلّص او به نزاری دالّ است برصدق این دعوی...».

(میرخواند / روضة‌الصفّا / ج ٤ / ص ۱۹۳)

(٤۳) «به ثبوت پیوسته که مستنصر نخست پسر بزرگ خود المصطفی لدین الله نزار را ولیّ عهد گردانیده بود

مأخذ قول امین احمد رازی در ترجمهٔ حال نزاری همین تأیید و تأکید خواندمیرست در وجه تخلّص نزاری وانتساب او به مذهب اسماعیلی و پی روی از نزار پسر بزرگ مستنصر.

۶ــ امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم به نقل قول دوگروه (توحید و عرفان ≠ اسماعیلی) عرفان و توحید را مقابل اسماعیلی مذهب بودن آورده و این از جهت اطلاق الحاد به این طبقه است. اوّل از جانب پیروان مذهب سنّت و سپس از طرف همهٔ مخالفان و به تاریخ معیّنی مربوط است. قول خواندمیر را در حبیب السّیر در منشأتفرّق اسماعیلیان به دو گروه ذکر کرده و نزاری را از نیکوطبعان شاعران و شاعری که به ساحری نام برآورده شمرده است وموضوع شعر او را جمله در تصوّف و مواعظ دانسته که البتّه دریافتی درست و موافق واقع است و چهارده بیت که برگی از چمن شعر و جرعه‌یی از خم سروده های اوست به ذکر آورده.[۴۴]

۷ــ شاه حسین سیستانی در تذکرهٔ خیرالبیان نزاری را شاعری ساحر و

← و بعد از چندگاه از وی رنجیده وصیّت فرمود که نزار پیرامن امر خلافت نگردد و برادرش المصطفی لدین الله احمد قائم‌مقام من باشد بنابرآن بعد از فوت مستنصر اسمعیلیّه دو فرقه شدند. زمره‌یی بنابر اصل مذهب که اعتبار نصّ اوّل دارد به امامت نزار قائل گشتند و به نام او خلق را دعوت کردند و حسن صبّاح و اقران او ازآن جمله اند وشیخ نزاری قهستانی نیز آن مذهب داشته بنابراین نزاری تخلّص می‌کرد و طایفه‌یی جانب خلاف گرفتند برخلافت المستعلی بالله اتّفاق نمودند».

خواندمیر / حبیب السّیر / ج ۳ / ص ۴۵۶ . ۴۸۷

(۴۴) قول امین احمد درباب نزاری از قول خواندمیر در حبیب السّیر و دولتشاه در تذکرةالشعراست.

«مولانا نزاری را بعضی موحد و عارف می‌شمارند و برخی از طبقه اسمعیلیه اش می‌دانند چنانچه در حبیب السیر بنظر آمده که المستنصر بالله اسمعیلی نخست پسر بزرگتر خود المصطفی لدین الله نزار را ولی عهد گردانیده بود بعد از چندگاه از وی رنجیده وصیت فرمود که برادرش المستعلی بالله قایم‌مقام باشد بنابراین بعد از فوت مستنصر اسمعیلیه دوفرقه شدند زمرهٔ بنابر اصل مذهب که اعتبار نص اول دارد به امامت نزار قایل گشتند و به نام او خلق را دعوت کردند مثل حسن صباح و اتباعش و نزاری نیز آن مذهب داشته و این که نزاری تخلص نموده باعث این بوده بهر تقدیر در شاعری بساحری نام برآورده از نیکوطبعان این طبقه است و شعرش جمله در تصوف و مواعظ است آنچه نوشته می‌شود برگی از آن چمن و جرعه از آن دن است.

بیت

فراق یار گرامی عظیم دشوارست

علی الخصوص کسی را که دل گرفتاراست

←

حکیمی کریم و سخنان او راغریب و دل کش و بیت های او را رنگین ستوده و او را زبدهٔ شاعران نامیده. وجه تخلّص اورا به نقل و خالی از هر تحقیق لاغری و جهت مذهب و نسبت به نزار نام شخصی از خلفای اسماعیلی ذکر کرده.

مطلبی که در قول این تذکره نویس درباب نزاری تازه می نماید این است که از کثرت تصانیف نظم و نثر او سخن گفته است (و تا این زمان هیچ نثری از نزاری ندیده ام و نشنیده ام و یاد ندارم که تذکره نویس دیگری ازین معنی سخن گفته باشد

← قیامتی که بدان وعده می دهند الحق
فراق یار عزیزست و سخت دشوارست

° ° °

ای دل حصار همت مردان پناه کن / دنیا و دین به مرتبه تسلیم راه کن
آینه ایست نقش و درو نقش آرزوست / هرگه که پیش روی تو برخاست آه کن
دل با خدای دار و به بتخانه راز گوی / در کعبه باش و روی بهر سو که خواه کن

°

دریغ صحبت یاران و دوستان قدیم / که داشتیم به خلوت سرای ناز و نعیم
بجز مشاهدهٔ دوستان کدام بهشت / بجز مواجهه با دشمنان کدام جحیم

بیت

شکایتی بود آری نمی توانم گفت
که هیچ خصم نکرد آنچه یار کرد و برفت

قطعه

مرگ به زین زندگی کین زندگی / هر دمم در محنتی می افکند
نیست کس را در جهان آسایشی / هر کرا جانیست جانی می کند

بیت

مغزش از دود دوزخ آکنده است / هر که او بوی عشق نشنوده است

°

مگر به طلعت لیلی وگرنه برناید / علاج یک دل مجنون ز دست صد بقراط

° ° °

برلبم کس خنده یی هرگز ندید الا مگر / درمیان گریه بر احوال خود خندیده ام

°

چو حلقهٔ در جانان زنی و بگشایند / باعتقاد نزاری در بهشت آنست»

(امین احمد رازی / تذکرهٔ هفت اقلیم / اقلیم چهارم ص ۳۲۲ / به اهتمام مرحوم جواد فاضل)

با این تبصره که همهٔ تذکره‌ها و مأخذهای حال و مقال نزاری را با همه کوششی که کرده‌ام به دست نیاورده‌ام). درین تذکره از دستورنامه نیز نامی رفته است و موضوع آن که در آداب معاشرت است و نزد مستعدّان قدر و منزلت عالی دارد با ذکر ۱۲ بیت از دیوان حکیم.۴۵

---

(۴۵) «ذکر نزاری قهستانی. نزاری شاعر ساحر و حکیم کریم بوده و تصانیف نظم و نثر او بسیارست از آن‌جمله دستورنامه در آداب معاشرات گفته و آن کتاب نزد مستعدّان قدر و منزلهٔ عالی دارد و بعضی برآن‌اند که نزاری از طبقهٔ اسمعیلیّه است و تخلّص ازین سبب نزاری کرده که بسیار لاغر بوده و بعضی می‌گویند نزار نام شخصی ست از خلفای اسمعیلیّه و حکیم خود را به او منسوب ساخته والعهدة علی الرّاوی از سخنان غریب دل‌کش و ابیات رنگین آن زبدهٔ شعرا این چند بیت رقم زده گشت.

نظم

یاد آن کس که نرفته است دمی از یادم — شادی جان کسی کز غم او دل شادم
یک نظر کردم و در دست ملامت ماندم — یک قدم رفتم [و] در دام بلا افتادم
چند گویی که نزاری بنه از سر سودا — هر چه آید به سرم تن به قضا دردادم

وله

پدر به طنز همی گفت دوش کای فرزند — دگر ز ننگ تو جان پدر نخواهم شد
به گریه گفتم جان پدر تو پنداری — کز آن چه هستم دیوانه‌تر نخواهم شد

وله

غلام سیم برانم که وقت جان دادن — به لطف در سخن آرند سنگ خارا را
نزاریا نفسی جهد کن که دریابی — که دی گذشت و کسی درنیافت فردا را

ه

این چه روی است که از گوشهٔ برقع بنمود — که قیامت ز نهاد من حیران برخاست

وله

مرا مربی فطرت چو پرورش می‌داد — به جای مغز محبّت در استخوانم کرد

وله

من و تحمل دردی که یار اگر این است — فراغت از من و از روزگار من دارد

وله

جز ترا ره نیست در خلوت سرای جان من — خود محال است این که بنشیند کسی برجای تو

وله

وفاداری کنم با دوست چندان — که روز حشر در میزان نگنجد»
(شاه‌حسین سیستانی / تذکرهٔ خیرالبیان / عکس نسخهٔ خطّی موزهٔ بریتانیا در کتاب‌خانهٔ مرکزی دانش‌گاه تهران / شمارهٔ ۱۳ ــ ۲۱۰۹ / ورق ۱۰۸).

۸ــ صاحب سفینهٔ خوش گو (مؤلف به سال ۱۱۳۷) جز داستان ملاقات نزاری و سعدی و ذکر دو وجه تخلّص (لاغری و نسبت به نزار) و نقل تأیید امین احمد رازی در هفت اقلیم قول دوم را، مطلبی ندارد.[۴۶] الاّ که شعر نزاری را بسیار کم‌یاب یافته است. و شش بیت ازو به نقل آورده. این تذکره‌نویس نیز مانند چند تن از گذشتگان و معاصران المصطفی لدین الله را از خلیفگان فاطمی یاد کرده در صورتی که او هرگز به خلافت ننشسته است. گمان می‌کنیم منشأ این اشتباه التباس المصطفی لدین الله نزارست با نزاربن ابوتمیم (ــه قول مولوی محمّدمظفّر حسین صبا در تذکرهٔ روز روشن). از داستان شاید ساختهٔ دیدار نزاری و

---

(٤٦) «حکیم نزاری اصل او از قهستان است از زمرهٔ اسماعیلیه او را می‌گیرند. وجه تخلص او گویند مردی لاغراندام بوده و زمره برآن‌اند که چون به مصطفی لدین الله نزار ازجمله خلفای اسماعیلیه است نزاری خود را به او منسوب کرده این تخلّص قرار داده صاحب هفت اقلیم مؤیّد این قول است. وقتی در اثنای سیاحت به شیراز رسیده به حمّام آن‌جا درآمد. شیخ سعدی آن‌جا حاضر بود. نزاری را دیده پرسید از کجایی گفت از خراسان. شیخ گفت از اشعار نزاری اگر داری بخوان. نزاری این مطلع را برخواند:

آوازه درافتـــاد کـــه بـــاز آمـــدم از مـــی
بـهـشـتـان صـریـح اسـت مـن و تـوبـه کـجـا کـی

شیخ را از محاورهٔ او بسیار خوش آمد. به فراست دریافت که نزاری اوست. پس او را به منزل خود برده اکرام بسیار به‌جا آورد. تا سه روز انواع طعام‌ها پیش کشید بعد از آن حکیم نزاری در وقت رفتن به خادم شیخ گفت که اگر شیخ شما به خراسان بیاید او را طرز مهمان‌داری بیاموزم و از آن‌جا روانه شد. شیخ چون این معنی شنید گفت مگر قصوری رفته باشد. قضا را بعد از چندگاه شیخ به قهستان رفته به منزل حکیم نزاری فرود آمد. حکیم روز اول سیر داغی برای شیخ پخته، روز دویم طعام قتق را پیش آورد. روز سیم قدری گوشت بریان کرده به سفره نهاد. چهارم مقداری گوشت جوشانیده به خدمت شیخ نهاد و عرض کرد این نوع مهمانی که شما کردید زیاده از یک روز مشکل است و این چنین که مشاهده می‌رود سال‌ها سرانجام می‌توان یافت. سخنی که وقت عزیمت به خادم شیخ گفته بود همین معنی داشت.
به همه حال اشعار نزاری بسیار کم‌یاب است این چند بیت (٦ بیت) ازیشان نوشته می‌شود»
(خوش گو / سفینهٔ خوش گو / نسخهٔ خطی دانش گاه تهران / شمارهٔ ٢٦٥٥ / ص ٤٠٦ و ٤٠٧)
به ملاقات نزاری و سعدی در چندین تذکره اشارت رفته است و بعضی داستان را کم‌وزیاد نقل کرده‌اند (ــه ازجمله: عرفات العاشقین ــ ریاض الشّعرا ــ مجالس العشّاق ــ خلاصة الافکار ــ خلاصة الاشعار ــ مزارنامهٔ ابن حسام خوسفی ــ مجمع الفصحا)
سرگور اسلی از مجالس العشّاق این داستان را به نقل آورده و خلاصهٔ آن را الطاف حسین حالی در حیات سعدی ذکر کرده است (الطاف حسین حالی / حیات سعدی / ترجمهٔ سیّدنصرالله سروش / ص ٢٩)

سعدی (ساختگی این داستان را مقیّد به تردید دارم زیرا که سفر نزاری به فارس و سفر سعدی به قهستان امر نشدنی‌یی نیست و اشاره‌یی در قول نزاری به عزم سفر فارس یافته‌ام. که به اغلب احتمال فارس دشت بیاض است نه فارس معهود) چند نکته مستفاد می‌شود. یکی آن که نزاری از جهت اعتبار مقام و شهرت کلام از غالب شاعران قرن هفتم و قرن‌های بعد به سعدی نزدیک‌ترست و شباهت کلام نزاری با سعدی و تشبّه نزاری به سعدی امری‌ست مشهود. گاهی معنی غزل‌های نزاری را می‌توان تراویدهٔ طبع سعدی در جوانی انگاشت و قاعدهٔ نصیحت‌گری نزاری چندان به تعلّق سعدی به موعظت و اندرزگویی شباهت دارد که با وجود بعد مسافت میان این دو شاعر، تعلّم و تقلید و معاشرت تنگاتنگ و رنگ‌پذیری محسوس نزاری را از سعدی القاء می‌کند و فایدهٔ دیگر قصّه استنباط طبیعت و عادت مردم شیراز و اهل قهستان (قائن و بیرجند) است در کیفیّت مهمان‌داری. نزاری اگرچه فرضی هر چند قدری از قاعدهٔ مهمان‌داری شهرتاشان خود به ترتیب و تغییر نزل روزانه عدول کرده امّا قول یکی از نمک‌خوردگان و شاید شهرتاشان آن سامان را قدری تأیید می‌کند که فرموده است

در منزل اکابر قاین چوب‌گذری کشک است و کشک و کشک و دگرباره کشک کشک

براین قول نه چندان به‌جد این دو نکته را هم می‌توان افزود. دو نکته‌یی که اگر مؤیّد قطعی سفر نزاری به شیراز نیست باری دعوی نفی این سفر را تا حدّی متزلزل می‌سازد.

در دستورنامه حکایتی آورده است که به هنگامی که راه فارس در پیش بود تنگ و خیک از شراب تهی گردید و حریفان از بی‌شرابی و خمار پریشان بودند، به باغ کهنهٔ ویرانهٔ درگشوده‌یی رسیدند. در آن باغ که از هجوم تتران ویران گردیده بود سرپای من به خشتی برخورد و خمی شراب پدیدار گردید. خروش برآوردیم و برخداوند باغ دعا خواندیم و سر شکرانه بر زمین نهادیم.

اگر شمّه‌یی از کرامات می بگویم عجایب بمانی زوی
گذر بودمان بر براکوه تون زشهر آمدیم ازسحرگه برون
مصاحب زهرگونه جوقی سوار کشیدیم القصه تا نوبهار
دهی بود فی الجمله پرداخته زبیداد ظالم براناخته

شرابی که برکوتلان بار بود تلف شد ضرورت که ناچار بود
تهی تنگ وخیک وره فارس پیش حریفان پریشان زاندازه بیش...

(← دستورنامه ب ۳۷۸ به بعد)

در جست‌وجویی اندک، جز فارس معهود فارس دیگری یافتم وبعیدست که این سفر که شرح آن در سفرنامه آورده است به عزم فارس معهود باشد. از طرفی البتّه سال سرودن سفرنامه بعد از ٦٧٨ است یا درین سال به نظم آن آغاز کرده و درین سال شیخ اجل در شیراز بوده است.

نکتهٔ دیگر که هم مأخوذ ازدستورنامه است در ادب مهمان‌داری به فرزندان خود فرموده است

چو درخانه مهمان بری ازپگاه حجاب تکلّف برافگن زراه
نخست از تروخشک وشیرین وشور حدیث سلیمان شنیدی و مور
بنه ماحضر پیش بی عذرخواه به میل حریفان کن اوّل نگاه
کسی راکه رغبت بود می بده اباکرده‌را لقمه‌یی پیش‌نه
کباب حکیمانه سرجوشکی مغولانه اوماجکی مرغکی
زهرچ آن‌سبک‌تر برآید زدست نباید در نقد برنسیه بست ...

(دستورنامه ب ۲۰۳ ــ ۱۹۸)

۹ــ لطف‌علی بیک آذر بیگدلی در تذکرهٔ آتش کده درضمن ترجمهٔ شاعران خراسان درباب نزاری نوشته است:

«نزاری از اهل قهستان است. حالش را خوب نقل کرده‌اند والله‌اعلم. صاحب دیوان است. بیست هزار بیت ملاحظه و این چند بیت از آن‌جا انتخاب و درین کتاب ثبت شد.

زاریی می‌کن که شیر اندک دهد
مادر مشفق به فرزند خموش

وله

آوازه درافتاد که تائب شدم ازمی
بهتان صریح است من وتوبه کجا کی

وله

ختنی ست رنگ رویت، حبشی ست رنگ مویت
به میان این دو کشور تو کجا مقام داری
حبشی سفید نبود، ختنی نمک ندارد
تو سفیدی و به غایت نمک تمام داری

وله

کرا جراحت عشق است گو امید مدار
که التیام پذیرد به صنعت جرّاح

وله

در مذهب عاشقان قراری دگرست
در سرمی عشق را خماری دگرست
هر علم که در مدرسه حاصل کردیم
کار دگرست و عشق کاری دگرست»

آن چه درباب قول آذر می‌توانم گفت این است که او نیز اطّلاعی بسیار محدود از حال و کار نزاری دارد. چندان که نام و نسبت و سال وفات او را هم ذکر نکرده است و ازین قول آذر که می‌گوید حالش را خوب نقل کرده‌اند (اگر نقل نکرده‌اند نباشد) گمان می‌کنم مقصودش حال و مقام رندی و باده‌پرستی و شیدایی و مستی و توحید عاشقانه و تغزل های عارفانه و می ستایی بی نظیر او بوده است. رقم بیست هزاربیت که از دیوان او گزارش کرده است با قید «ملاحظه» در واقع چندان دور نیست زیرا دیوان نزاری که به دست آذر بوده است هم اکنون در تعلّق آقای فخرالدّین نصیری‌ست وشامل ۲۲۰۰۰ بیت است به خطّ محمّد فرزند ضیاءالدّین چهار ذی قعدهٔ ۷۱٤ دارای قصیده و مثنوی روزوشب و غزل (← محقق دانشمند احمد منزوی / فهرست نسخه های خطی، رقم ۲۲۰۰۰ را از فهرست نقل نکرده‌ام و تاریخ تحریر ۷۱٤ هفت‌سال پیش از وفات نزاری‌ست و قابل تأمل می‌نماید و شاید آذر اگر چنین تاریخی را دیده بودی در ترجمهٔ نزاری یاد کردی).

چیزی که چندان هم غیرمعمول تذکره‌نویسان نیست امّا عجب می‌نماید

این است که آذر تفحصّی در دیوان نزاری نکرده است با آن که خود شاعر و صاحب ذوق است و حتّا بجست‌وجوی حال او که به نقل خوب یافته برنیامده هرچند که چند بیت منقول او حاکی از کمال حسن انتخاب اوست.

(← آذر / آتش کده / ج ۲ / ص ۵۲۹)

دوست فقید دکتر سیّدحسن سادات ناصری در حاشیهٔ قول آذر با توجّه به قول ترجمه‌نویسان قدیم و جدید نکته‌یی چند در حال نزاری افزوده است،از دو جهت به نقل و نقد آن ناگزیرم که یکی یاد آن بی‌قرار افروخته حال عجب کارست. او بعد از ذکر نام و موطن و مدفن به عمر دراز شاعر اشاره کرده است بدین عبارت که «گویند عمری دراز یافت و از اوایل قرن هفتم هجری تا سال ۷۲۱ بزیست».

نزاری در قصیده‌یی به عمر دراز خود اشارتی دارد

تو واقفی که زدنیا به من ندادی بیش

کفاف خرجی و مالا بدی به عمر دراز

و هم این جا و آن جا از پیری و شکسته حالی خود سخن گفته است و بعضی از تذکره‌نویسان نیز این معنی را بازنموده‌اند (← ولادت و وفات نزاری در همین دیباچه) امّا اگر او از اول قرن هفتم تا سال ۷۲۱ زیسته باشد حداقل باید گفت به سدوده سالگی رسیده بوده است وراه این حساب ازدو سوی بسته می‌نماید. یکی قول صریح او در مثنوی ها که ولادت را در ٦٤٥ به تأکید تأیید می‌کند و دیگر قول فصیح خوافی در مجمل فصیحی در وفات نزاری و اگر در قول فصیح تردیدی رود در ولادتش قطع و یقین حاصل است و قبول این دراز عمری از سوی محقّق فقید بعیدست.

نکتهٔ دیگر نقل قول مؤلف تاریخ بهارستان در تاریخ و تراجم رجال قاینات و قهستان است که «حکیم نزاری به سیّد ابوالحمد مهدی بن نزار که از رجال نام‌ور قرن ششم هجری قهستان است ارادت می‌ورزید و بدین مناسبت نزاری تخلّص می‌کرد».

قول این مؤلّف مستند به استدلالی ست که دررد انتساب حکیم به المصطفی لدین اللّه نزار پسر المستنصر خلیفهٔ فاطمی مصر دارد که بعد زمانی عصر شاعر را با نزار مذکور مبانی این کسب نسبت به حساب آورده است (← بحث از

تخلّص و مذهب نزاری) و هم نسبت نزاری را به مذهب اسماعیلی مردود شمرده است.

امّا دفتر و دیوان و قول جمهور تذکره نویسان و شاهدها و قرینه های بسیاردیگر گواه اسماعیلی بودن شاعرست.

درین حاشیه بعد از ذکر قول دولت‌شاه سمرقندی در اختلاف اعتقاد اهل روایت در فساد و صلاح نزاری آمده است:

«قدر مسلّم این است که وی مردی عاشق پیشه و آزاده و دوستدار اهل بیت علیهم السّلام بوده است.

من واله روزگار خویشم　　با مذهب من چه کار داری

٭

دانی ازمن ناشناسان را چه آتش دردل است

زآن که هستم خاک پای نقد وقت بوتراب(ع)»

محشّی پس از معرفی دستورنامه نوشته است:

«چنان که از فرهنگ رشیدی و بعضی فرهنگ های دیگر برمی‌آید ظاهراً نزاری را منظومه‌یی به بحر هزج مسدّس مقصوریا محذوف در تاریخ پادشاهان باستانی ایران بوده و ابیاتی از آن چنین است:

پسر تا دایه گنج و کام کردش　　پدرفرخنده هرمزنام کردش

٭

بزد برآخور گردن چنانش　　که بگذشت از بغل آب روانش»

چنان که می‌دانیم مثنوی ازهرومزهر نزاری بر همین وزن است و مهم‌ترین مثنوی اوست. بعضی این مثنوی را هرمزنامه ذکر کرده‌اند. (ـــه مثنوی های نزاری در همین دیباچه)

مصراعی که از قول حسامی واعظ در تاریخ قهستان از سفرنامه نقل کرده:

قل نزاری　قل نزاری　قل هوالله احد

نه چنین است زیرا سفرنامهٔ نزاری به بحر رمل مسدّس مقصورست.

و ابتدای سفرنامه: قل نزاری قل هوالله احد　ابتدا کن ذکر الله الصّمد

است و مصراع منقول حسامی هم رمل امّا مثمّن مخدوف است.

و اگر سفرنامه با دستورنامه خلط شده باشد آغاز دستورنامه در همان متن برتلس که ذکر آن در حاشیهٔ محشّی فقید آمده این بیت است:

قل الحمدللّه نزاری فقل — خداوند جزء و خداوند کل

و بیتی که در ذیل معرفی دستورنامه نقل کرده اند با صورت منقول برتلس مختلف است.

قل الحمدلله نزاری کفی — سلامٌ علی عبده المصطفی

مگر آن که نسخهٔ دیگری از دستورنامه داشته بوده است. درین صورت برتلس در حاشیهٔ معهود چه کاره است.

در حاشیهٔ آتش کده سه روایت در شمار بیت های نزاری ست. یکی قول مؤلف (بیست هزار) که ذکر آن گذشت و دیگر قول صاحب عرفات که گفته است «کلیّات وی قریب به سی هزار بیت از مثنوی و قصیده به نظر مؤلّف رسیده» قول آذر مستند به نسخه یی ست که اکنون در تصرف آقای فخرالدین نصیری ست و قول صاحب عرفات به نسخه یی که رؤیت کرده و نیز از واقع شمار بیت های نزاری به دور نیست زیرا در نسخه یی که به شمارهٔ ٤١٥ در کتاب خانهٔ ملّتی لنین گراد موجودست و کامل ترین نسخهٔ خطّی موجود شناخته آمده شمار بیت ها سی و شش هزار ذکر شده، قول دیگر گزارش محشّی از نسخهٔ خطّی نزاری در کتاب خانهٔ ملک که به هشت هزار بیت برمی آید.

(← قسمت معرّفی نسخه ها در همین دیباچه)

آخرین قسمت قول محقّق فقید در حاشیهٔ ترجمهٔ نزاری عقیدهٔ موجز و مستند اوست درباب سبک شاعر که گفته است:

«نزاری در مراتب شاعری از سعدی بیش تر متأثر آمده و بگفتهٔ جامی در بهارستان حافظ درغزل سرایی از سبک او پی روی کرده است».

و بعد از ذکر قول امیر علی شیر نوایی در مجالس النفایس در همین معنی مذکور به تأثر خواجوی کرمانی و کمال خجندی و مولانا عبدالرّحمن جامی و بعضی از شاعران بنام دیگر از شیوهٔ نزاری در غزل سرایی اظهار عقیده می کند.

گفتی شانه در زیر بار تأثربیّن و صریح حافظ از طرز نزاری و اقتباس های مکرّر و مشهود هم چون بعضی از استادان بزرگوار معاصر نخواستی برد.
در پایان حاشیه فهرستی از مأخذهای حال و مقال نزاری به رسم معهودی که در تصحیح آتش کده دارد افزوده است. یادش گرامی باد.
(آذر بیگدلی / آتش کده / ج ۲ / ص ۵۲۹ تا ۵۳۵ / مصحح دانشمند فقید دکتر سیّدحسن سادات ناصری)

۱۰ــ رحیم علی خان ایمان (وفات ۱۲۲۶ هـ.ق) در تذکرهٔ منتخب اللطایف در باب حکیم نزاری نزاری تخلّص در دوکلمه به هم عصری نزاری با سعدی و ذکر دو بیت شاعر بسنده کرده است.[۴۷]

۱۱ــ هدایت در مجمع الفصحاء در ذیل نام حکیم نزاری قهستانی به پنج نکته اشاره کرده: بیرجندی بودن حکیم. ارادت او به نزار اسماعیلی. انتساب دستورنامه به او. وفات او به سال ۶۹۵ (به اشتباه) و صحبت او با شیخ سعدی.[۴۸]

۱۲ــ مولوی محمّدمظفّر حسین صبا در تذکرهٔ روز روشن به حکیم بودن

---

(۴۷) «حکیم نزاری نزاری تخلّص نیز معاصر شیخ سعدی. منه

خردشبی به تفرّج درآمد ازدر من — دمی زدورتماشای دل ستانم کرد
چودیدیارمراگفت حق به جانب تست — بروکه برتوملامت نمی‌توانم کرد»

(رحیم علی خان ایمان / تذکرهٔ منتخب اللّطایف / با مقدّمهٔ دکتر تاراچند / به اهتمام استادان گرامی دکتر سیّد محمّدرضا جلالی نائینی و دکتر سیّد امیرحسن عابدی / ص ۳۹۷)

(۴۸) «حکیم نزاری قهستانی
اصلش از برجند قهستانی بوده است و به نزار اسماعیلی ارادت داشته صاحب کتاب دستورنامه است و در شهور سنه ۶۹۵ وفات یافته و با شیخ سعدی صحبت داشته:

بسیارعمرها و بسی روزگارها — بگذشت و کارها بنگشت ازقرارها
وضعی نهاده‌اند زمبدای کن فکان — کان وضع مندرس نشود درهزارها
زد منجنیق دوربسی چرخ تیزگرد — برجی هنوزرخنه نشدزان حصارها
برنقطهٔ وجود که عشقست نام آن — از ذوق می‌کنند فلکها مدارها
بسیار خشت کالبد جان آدمی — برهم نهاده دهر و فروریخت بارها
دانی چراست این همه اضدادواختلاف — تا عاقلان دور کنند اعتبارها
کزخاک خون سرشتهٔ بیچاره آدمی — باد فنا چگونه برآرد دمارها

←

نزاری و دیدار و مهمان‌داری و دل‌جویی سعدی به هنگامی که به قول او سعدی در قهستان گذر کرد و به نقل از دیگران به مذهب اسماعیلی و نسبت او به نزارین ابوتمیم معزّبن طاهر اسماعیلی اشاره کرده است و نیز به فرقهٔ دیگر اسماعیلیّه یعنی مستعلویه منتسب به سلطان احمد مستعلی بن رومی و نامی از دستورنامه و موضوع آن آداب معاشرت برده است با ذکر سال ۷۲۱ وفات شاعر و چهارده بیت از دیوان حکیم. اشتباهی که در قول این تذکره‌نویس دیده می‌شود نام و نسبت نزارست که المصطفی لدین الله نزار (ولادت ۱۰ ربیع الاوّل سال ۴۳۷ مقتول به سال ۴۸۸ در قاهره) پسر المستنصر باللّه (وفات ۱۸ ذی الحجّه ۴۸۷) را با العزیز ابومنصور نزار (وفات ۲۸ رمضان سنهٔ ۳۸۶) که بعد از المعزّ ابوتمیم معد (وفات ۳ ربیع الثّانی

ولِه ایضاً

نگاه می‌کنم از هرچه آفرید خدای / مرا سه چیز خوش آمد درین بهشت سرای
یکی سماع و دویم باده و سیم شاهد / که اختیار همین هر سه کرد عالی رای
نه همچو آب رزان مونس است و غم پرداز / اگرچه آب روان نیز هست جان افزای
نه چون زمرد خط است بر عذار چو سیم / اگرچه سبزه بود دلفریب و طبع آسای
چو زلف یار نباشد بهار، عنبر بوی / چو روی دوست نباشد فلک، جهان آرای
که را تفرج باغ است و بوستان رغبت / که من ز دوست ندارم به خویشتن پروای
برو چونای مپیمای باد بر سر خاک / به پای چنگ به پیمانه باده می پیمای

ولِه ایضاً

که راست در همه عالم مسلّم این دعوی / که مرد عشق نه دین برگرفت و نه دنیی
نهاده زیر قدم نفس ناتمام و بکرد / زکفر و دین و بد و نیک و خیر و شر تبری
زهیچ طایفه این عهد باز نتوان یافت / نکرده هستی خود بر مراد دوست فدی
میان عشق و هوس عقلشان چه فرق نهد / جماعتی که ندانند اسفل از اعلی
روندگان ره کعبه را ز غایت شوق / سموم بادیه خوشتر ز سایهٔ طوبی
به زهد و تقوی هرگز نبوده‌ام خرسند / به درس مدرسه هرگز نخورده‌ام اجری
چه کار با من شوریده هوشمندان را / که می کنند به نقصان عقل من فتوی
رقیبم از می و معشوقه می دهد توبه / سپاس دارم و منت چنان کنم آری
ولیک هم دو گمانم هنوز نه یک روی / به قول خویش ندانم وفا کنم یا نی
جواب قصه همین بود و بس که بشنیدند / بلی دگر نتوان کرد فطرت اولی»

(رضاقلی خان هدایت / مجمع الفصحاء / ج ۲ / ص ۱۳۵۸، ۱۳۵۹)

۳۶۵) در پنجم ربیع الثّانی ۳۶۵ به خلافت رسید اشتباه کرده است. منشأ اشتباه او یا مؤلف مأخذ او کنیه و نام «ابوتمیم معد» است که کنیه و نام المعز پدر العزیز ابومنصور نزار و نیز کنیه و نام المستنصر باللّه پدر المصطفی لدین اللّه نزار و یگانگی نام «نزار» بوده است و نیز مستعلی ابوالقاسم احمد (وفات ۱٤ صفر ٤۹۵) را نیز به نام و نسبت با دیگری خلط کرده است. قصّه دیدار سعدی ونزاری هم امری مسلّم نیست تنها سال وفات را موافق قول معتبر فصیح خوافی به ذکر آورده است.[49]

---

(٤۹) «نزاری قهستانی: از حکمای عصر و معاصر شیخ سعدی شیرازی ست. زمانی که شیخ درقهستان گذر کرد وی چندی به مهمانداری و دلجوئی شیخ مصروف ماند، گویند نزاری از فرقهٔ اسماعلیه بود منسوب به نزاربن ابوتمیم معزبن طاهر اسماعیلی و فرقهٔ دیگر اسماعلیه مستعلویه ست، منتسب بسلطان احمد مستعلی ابن رومی ابوتمیم معز مذکور و کتاب «دستورنامه» در آداب معاشرت از تألیف همین نزاری ست و درسنه احدی و عشرین و سبعمائه (۷۲۱) بصعوبت مرض الموت زار و نزار گشته با خاک برابر گردید.

من سعی می کنم بوصالت ولی چه سود — دولت مساعدت نکند بی نصیب را

قیامتی که بدان وعده می کنند الحق — فراق یار عزیز ست و سخت دشوار ست

علاج درد دلم مرگ می کند چکنم — که سخت جانم وجان دادن اختیاری نیست

بر عاشقی حرام بود عشق و عاشقی
کو ترک هردو کون نگیرد برای دوست
کردم زعشق زیروزبر خانمان دل
تا هیچکس دگر نه نشیند بجای دوست

چو دید یار مرا گفت حق بجانب تست — برو که بر تو ملامت نمی توانم کرد

مرا با این همه کوتاه دستی — چنان سروی کجا گنجد درآغوش

خراب کردهٔ چشمان پرخمار توام — بهم برآمدهٔ زلف تابدار توام
هزار بارا گریفگنی وبرداری — همان (نزاری) برگشته روزگار توام

خیال را بفرست ارتوخود نمی آئی — که با خیال توصد گونه ماجرا دارم

←

۱۳ــ از میان مستشرقان نخست چی.وی. هامر (J.V.Hammer) مستشرق آلمانی در ۱۸۱۸ به شعر نزاری توجّه کرد و دو غزل او را به شعر به زبان آلمانی برگرداند که به نقل بارادین ترجمه با اصل اختلاف دارد.[۵۰]

* *

۱٤ــ اسپرنگر (A.Sprenger) در فهرست کتاب خانهٔ پادشاه اود (Oude) اطّلاع مختصر از نزاری به دست داد. سال وفات حکیم را ۷۲۰ ذکر کرد و از دو مثنوی که ازو سراغ داشت دستورنامه را بسیار لطیف و جالب یافت. اسپرنگر به نقل از تقی الدّین کاشی او را نسیم الدّین بن جمال الدّین خواند. مستشرقان دیگر همین اشتباه اسپرنگر را تکرار کردند و بعضی او را نعیم الدّین بن جمال الدّین ذکر کردند.[۵۱]

* *

۱۵ــ دانشمند روسی دورن (Dorn) پیش از دیگران به دیوان حکیم دست یافت و بحثی پیرامون تخلّص و وجه آن به حدس و تخمین پرداخت.

* *

۱٦ــ پرفسور هرمان اته (۱۸٤٤ ــ ۱۹۱۷) در کتاب تاریخ ادبیّات در قسمت تتبّع و تقلید از بوستان و گلستان سعدی از دستورنامهٔ نزاری یاد می‌کند و به اشتباه نام او را نعیم الدّین و پدر او را جمال الدّین و با تردید سال وفات او را ۷۲۰ یا

← بار دگر عزم سفر می‌کنم   برگ ره از خون جگر می‌کنم

. .

ختنی ست رنگ رویت حبشی ست رنگ مویت
بمیان این دو کشور تو کجا مقام داری
حبشی سفید نبود ختنی نمک ندارد
تو سفیدی و به غایت نمک تمام داری

. .

اگر برخون من محضر نویسی   زهر عضوم برون آید گواهی»
(مولوی محمّدمظفر حسین صبا / تذکرهٔ روز روشن / مصحّح محمّدحسین رکن زادهٔ آدمیّت / ص ۸۱۳، ۸۱٤)

(۵۰) ج.گ. بارادین / حکیم نزاری قهستانی / فرهنگ ایران زمین / ص ۱۷۸.

(۵۱) بارادین / ص ۱۷۹ و براون / از سعدی تا جامی / ترجمهٔ حکمت / ص ۲۰۰

۷۲۱ می‌آورد با اشاره به قصهٔ دیدار او با سعدی.[۵۲]

* *

۱۷ــ مستشرق روس آ. کریمسکی (A.Krymsekü) اطلاعی چند از نزاری به دست می‌دهد و درباب قول تذکره‌نویسان در ملاقات شاعر با شیخ اجل به حدس و احتمال می‌پردازد.[۵۳]

* *

۱۸ــ دانشمند مشهور روسی یوگنی برتلس (J.E.Bertels) در سال ۱۹۲۶ مشهورترین مثنوی حکیم دستورنامه را همراه با ترجمهٔ روسی آن نشر کرد. درضمن بحث از حال و کار شاعر کشف وجه تخلّص شاعر را به مطالعهٔ دقیق دیوان او موقوف دانست.[*]

۱۹ــ ادوارد براون (۱۸۶۲ ــ ۱۹۲۶) در تاریخ ادبی ایران اطّلاع محدودی از حکیم نزاری به دست داده و با آن که امیدوار بوده است به سبب انتساب شاعر به اسماعیلیان دلیل و اشارتی بر مذهب او در دیوانش به دست آرد و به قریحهٔ بزرگی مانند قریحهٔ ناصرخسرو برخورد کند گویی ناامید مانده است و به ذکر داستان مستعلی و نزار و دو بیت از نزاری بسنده کرده است. نسخهٔ دیوان حکیم را که مشتمل بر غزل های او بوده در مطالعه گرفته و آن را تاحدّی دارای روح یافته هرچند اغلب از مقولهٔ خمریّات (=Bachanalias) بوده است.[۵۴]

* *

---

(۵۲) «ازتألیفات ردیف بوستان می‌توان اینها را نامید: «دستورنامه» حکیم نعیم الدین بن جمال الدین نزاری قهستانی (متوفی در سال ۷۲۰ یا ۷۲۱) که موقع مسافرت سعدی با او معارفه پیدا نمود. (نسخهٔ خطی مورخ ۸۵۶ در کتابخانه بودلین اوسلی موجود است)...»

(هرمان‌اته / تاریخ ادبیات / ترجمهٔ دکتر رضازادهٔ شفق / ص ۱۷٤)

(۵۳) ج. گ. بارادین / ص ۱۸۷

* همان مأخذ / ص ۱۷۹

(٥٤) «نزاری قهستانی: دربارهٔ شاعر اخیر یعنی ــ نزاری ــ چند کلمه‌یی باید گفته شود، زیرا که نسخهٔ خطی دیوان او را در موزهٔ بریتانیا بعد از طبع متمم فهرست بدست آوردند (Or.7909)، و از آن نسخه سوادی برای من در پائیز سال ۱۹۱۳م. بقلم کاتبی هندی موسوم به مولوی اسماعیل‌علی کتابت شده است. من از آنرو مشتاق این نسخه بودم که احتمال قوی می‌دادم که چون نزاری منسوب بطایفهٔ اسماعیلیه (

←

۲۰ ــ مستشرقان دیگر نیز از جمله یان ریپکا (Jan.Rypka) پیرامون زندگی و انتساب شاعر با اسماعیلیان و وجه تسمیهٔ او به‌نزاری بحث‌هایی تردیدآمیز مطرح کرده‌اند.*

* *

۲۱ــ میرزا محمّدعلی مدرس تبریزی صاحب ریحانة‌الادب به کثرت سفر

= ملاحدهٔ Assassins) می‌باشد، شاید در اشعار او ادله و اشاراتی بر مذهب وی بدست آید. و نیز امید داشتم که در کلمات او قریحهٔ بزرگی مانند شاعر بزرگ اسماعیلی یعنی ناصرخسرو علوی مشاهده کنم.
اینکه نزاری منتسب به طایفهٔ اسماعیلیه است، نه‌فقط از تخلص او و از مولد و مسقط‌الرأس وی معلوم می‌شود، بلکه بسیاری از صاحبان تذکره باین معنی اشاره کرده‌اند. پس از مرگ هشتمین خلیفهٔ فاطمیان مصر المستنصر بالله (۱۰۳۵ ــ ۱۰۹٤م) مابین دو پسر او المستعلی بالله و نزار کشمکشی درگرفت که در آن پسر دوم بهلاکت رسید. لیکن اسماعیلیان شرق ایران (بانضمام شعبهٔ شامی آن طایفه) او را امام بحق می‌دانستند. و بدون شک این شاعر تخلص خود را از نام وی گرفته است. و احتمال دیگر که این نام مأخوذ از کلمهٔ «نزار» بمعنی لاغر باشد، محل تردید است. بعلاوه قهستان یکی از مراکز مهمهٔ طایفهٔ ملاحدهٔ ایران می‌باشد
(رجوع شود بکتاب «ممالک خلافت شرقیه» تألیف ل. استرانج. ص ۳٥٤، بنده مترجم در شهور سنهٔ ۱۳۱٥ هـ.ش که مقلد منصب وزارت معارف بودم، بدهات این طائفه در قهستان (حوالی بیرجند) رفتم و برای ایشان که برحسب امر امام خود «آقاخان محلاتی» تقاضای دبستان داشتند، یک دوباب مدرسه تأسیس کردم، و با زعمای ایشان صحبت داشتم).
مخصوصاً در شهر قائن و بیرجند که این شاعر به آن دو شهر دریکی از اشعار خود اشاره کرده آنجا که می‌گوید:

«نشسته بر سر گنجینهٔ خویش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اگر در بیرجندم ور به قائن
نزاری بعد از این آزاد و فارغ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تویی و گنج فقر و کنج ایمن»

نسخهٔ دیوان فوق مشتمل بر غزلیاتی چند بود و آنها اگرچه تاحدی دارای روح است، ولی غالباً از مقولهٔ خمریات است، که کمتر اشاره بعقاید مذهبی یا وقایع عمومی زندگی وی می‌نماید، و ظاهراً اینگونه مطالب را باید در نوع مثنوی و قصیده جستجو کرد. ولی در نسخهٔ مورد بحث متأسفانه از سنخ قصیده و مثنوی چیزی دیده نشد. بقول اسپرنگر نزاری در سال ۷۲۰ هـ / ۱۳۲۰م. وفات یافته، و دو مثنوی از او باقی مانده یکی موسوم به: دستورنامه است و بقول او بسیار لطیف و جالب می‌باشد، ولی این مثنوی بنظر نویسنده نرسیده است ــ و آثار نزاری شاید در آتیه مورد مطالعهٔ بیشتری قرار گیرد
(ادوارد براون / تاریخ ادبی ایران / ج ۳: از سعدی تا جامی / ترجمهٔ استاد فقید علی اصغر حکمت / ص ۱۹۸ تا ۲۰۰)
* ج. گ. بارادین.

نزاری و ملاقات او با سعدی و دیوان بزرگ او و دو مثنوی بدون ذکر نام و به وفاتش در سال ۷۲۰ اشاره کرده با ذکر سه بیت که همه منقول از دیگران است. کثرت سفر نزاری نیز در دیوان او به خوبی منعکس است و در زندگی نامه اش با ذکر شاهد و کم و کیف سفرها آمده است. نام نزاری را نمی‌دانسته و تخلّص او را با تردید یاد کرده.[۵۵]

*

۲۲ــ استاد فقید عبّاس اقبال در دو مورد از نزاری یاد کرده است یکی در تاریخ مغل که او را به شیرین زبانی ستوده و در انزواطلبی به ناصرخسرو مانند کرده. با ذکر وجه تخلّص و اقامت در قائن و بیرجند و رفاقت با سعدی و تتبّع حافظ در غزل سرایی از او[۵۶] و نیز در همین کتاب دربارهٔ سبک انشای دورهٔ مغل که آن را مانند شعر متفاوت دانسته و شعر سعدی و نزاری و عراقی را در روانی مقابل شعر مصنوع شرف قزوینی و بدرجاجرمی یاد کرده.[۵۷]

---

(۵۵) «نزاری قهستانی: از مشاهیر شعرای ایرانی می‌باشد که سیاحتها کرده و با سعدی شیرازی ملاقات نموده است. یک دیوان بزرگ و دو مثنوی دارد، در سال هفتصدوبیستم هجری قمری درگذشته و از اوست:

آواز درافتاد که تائب شدم از می — بهتان صریح است من و توبه کجا کی

بیا که موسم عیش است و وقت ذوق و نشاط — چو سبزه زار گستر میان باغ بساط

ولی چه سود که بر قامت نزاری دوخت — قبای شیفته رایی زمانهٔ خیاط

ظاهراً نزاری تخلّص او بوده و اسم اصلیش بدست نیامد».

(مدرّس تبریزی / ریحانة‌الادب / ج ٦ / ص ١٦٦)

(٥٦) «نزاری قهستانی (وفاتش در ۷۲۰) سعدالدین نزاری قهستانی از شعرای اسماعیلیه قهستان است که مثل ناصرخسرو غالباً منزوی می‌زیسته و در قاین یا بیرجند مقیم بوده و گویا تخلّص خود را نیز از نام نزار پسر مستنصر خلیفهٔ فاطمی مصر که اسماعیلیهٔ ایران او را بعد از پدرش امام می‌دانستند گرفته است. نزاری یکی از شعرای شیرین زبان فارسی ست و به قولی با سعدی رفاقت داشته و به گفتهٔ جامی حافظ در غزل‌سرایی متتبّع سبک اوست. نزاری علاوه بر دیوان غزلیّات منظومه یی نیز دارد به نام دستورنامه»

(استاد فقید عبّاس اقبال آشتیانی / تاریخ مغل / ص ٥٤٥)

(۵۷) «سبک انشاء در دورهٔ مغل متفاوت است و حال شعر نیز به همین منوال است مثلاً اگر کسی اشعار مصنوع شرف قزوینی و وصّاف و بدرجاجرمی را با گفته‌های روان و شیرین سعدی و نزاری قهستانی و عراقی مقایسه کند تفاوت را از زمین تا آسمان می‌یابد»

(همان مأخذ / ص ۹۵)

در جای دیگر در اظهارنظر درباب سبک هندی که شعر فارسی را در زمان صفویان خالی از طراوت و جزالت یافته و نمونه نازک کاری های سبک را نخستین بار در شعر حافظ و نزاری دیده است.[۵۸]

دانشمند روسی آقای چ. گ. بارادین(Tch. G.Baradin) در مقالهٔ ممتعی که خود از روسی به فارسی ترجمه کرده‌اند شرح حال مبسوط و مستندی از نزاری فراهم آورده، در فرهنگ ایران زمین طبع کرده‌اند. در دیباچه در چندین جا از آن بهره‌مند شده‌ام.

* *

در مجلهٔ یغما استاد دانشمند محیط طباطبایی مقاله دردآگینی با عنوان مقبرةالشعرای تبریز نوشته‌اند و درضمن این مقاله با تأسف از گور نزاری در بیرجند یاد کرده.

«...آری، زنده و مردهٔ عرفا هنوز در ایران از حدّ اعلای توجّه و عنایت عمومی برخوردارند.

بارگاه شاه نعمة‌اللّه ولی در ماهان کرمان، قبر عطار در نیشابور و بقعهٔ باباطاهر در همدان و باباکوهی و شیخ کبیر در شیراز و باباافضل در فین کاشان و پیر مرتضی علی و پیر جمالی در اردستان و پیر عبدالوهاب در نایین و طاوس العرفا در محوطهٔ حضرت عبدالعظیم و مجذوبعلی شاه در تبریز و زاویهٔ ابراهیم خواص در ری (به نام مجعول برج طغرل) و مقبرهٔ ملا سلطانعلی گنابادی در بیدخت، همه در حمایت عنوان تصوف و عرفان از حوادث محفوظ و معمور و معروفند. متأسفانه شعرا

---

(۵۸) «در دورهٔ سلطنت سلاطین صفوی به عللی که این جا مجال ذکر آن‌ها نیست شعر فارسی به کلّی از طراوت و جزالت افتاد و از سیاق کلام فصیح و بلیغ استادان قدیم به شکل عجیبی منحرف گردید. مضامین دل‌نشین و معانی رنگین که دست استادان سخن آن‌ها را در زیباترین لباس‌ها به جلوه آورده و در کمال رسایی و تمام اندامی بر کرسی قبول خاص و عام نشانده بودند، متروک و مهجور شد و کسانی که لیاقت ایجاد نظایر آن‌ها را نداشتند حتی از خواندن آن‌ها و تتبّع کلام سخن‌سرایان پیشین نیز خودداری کردند و گرد خیال‌بافی ها و نازک کاری‌هایی که به سبک هندی مشهور شده و اوّلین بار بعضی نمونه ها از آن‌ها در اشعار خواجه حافظ شیرازی و نزاری قهستانی و شعرای هم طبقهٔ ایشان دیده می‌شود گردیدند»
(اقبال / مقالات / ص ۵۳۷)

هرگز در ایران از این عنایت عمومی به آثار خود چنانکه شاید و باید فیض نبرده‌اند و کسانی که از خواندن شعر آنان همواره لذت می‌برند و حکمت می‌آموزند در مورد اثر خاکی به شاعر ارادتی نمی‌ورزند و حمایتی نمی‌کنند. در شهر بیرجند گور نزاری قهستانی شاعر نامدار اسماعیلی را دیدم که شهرداری آنجا با وجود استفادهٔ کامل از زمین فضای قبر نزاری، دل خود را نتوانسته بود راضی کند که لااقل از مردم روستای خوسف در حفظ بقعهٔ ابن‌حسام درس بگیرد و چند متری از زمین پیرامون قبر نزاری را در کنار باغی که بر محوطهٔ قبر او ساخته بود برای ساختن چارطاقی و نهادن تخته‌سنگی برآن منظور دارد...»

یغما / شماره ۲۹۳ / سال بیست‌وپنجم / شمارهٔ یازدهم / بهمن‌ماه ۱۳۵۱ / ص ۷۵۱

در کارنامهٔ انجمن آثار ملّی، هم کار فقید دکتر حسین بحرالعلومی درباب آرام‌گاه نزاری قهستانی و مقبرهٔ حاج شیخ هادی بیرجندی مقالتی پرداخته‌اند از جهت نام و نسبت و مثنوی‌های حکیم اشتباه و التباسی چند درین مقالت است که از دقّت ذهن و قوت تحقیق استاد دور می‌نماید. با این همه حاوی فایده‌هایی چندست که نقل آن با حذف قسمت مربوط به حاج شیخ هادی و تعریف و تعارفی چند دربارهٔ کسان آن روزگار و آن چه مفید نمی‌نماید خالی از فایده‌یی نیست.

«نزاری قهستانی ــ حکیم سعدالدین نزاری قهستانی فرزند جمیل‌الدین از حکما و شعرای بنام قرن هفتم و اوایل قرن هشتم هجری بود و در سال ٦٤٥ هجری قمری در روستای فوداج از روستاهای بیرجند دیده به جهان گشود. تذکره‌نویسان و محققان وی را مردی حکیم و محقق (تذکرهٔ دولتشاه) و نیکوطبع (هفت‌اقلیم) دانسته و نوشته‌اند که وی چون حکیم ناصرخسرو غالباً در انزوا و گوشه گیری می‌زیسته است. (تاریخ مغول اقبال) حکیم نزاری از اقران شیخ سعدی بوده و با شیخ دوستی و هم‌صحبتی داشته (بهارستان آیتی) و خواجه حافظ در غزلسرایی پیرو سبک نزاری بوده است (بهارستان). خواجوی کرمانی، کمال خجندی، جامی و بعضی دیگر از شاعران نیز در غزلسرایی به شیوهٔ نزاری توجه داشته‌اند. (حواشی

آتشکده آذر) آثار نزاری عبارتست از: دستورنامه که منظومه‌یی است در حکمت و اخلاق و پرفسور برتلس خاورشناس مشهور آن را تصحیح و چاپ کرده است. منظومه سفرنامه ــ منظومهٔ هرمزنامه و دیوان اشعار که شامل قصاید غزلیات، قطعات، ترکیب بندها و رباعیات است. نزاری در سال ۷۲۰ هجری قمری در بیرجند درگذشت و در همان‌جا به خاک سپرده شد. برای احوال و آثار او مراجعه شود به:

از سعدی تا جامی ــ بهارستان آیتی بیرجندی ــ تاریخ مغول اقبال ــ تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی ــ حبیب السیر ــ روضة الصفا ــ ریحانة الادب ــ کشف الظنون ــ مجالس النفائس ــ مجمع الفصحا ــ هفت اقلیم ــ نسیم بهاری مرتضی مجتهدزاده.

آرامگاه نزاری

مدفن حکیم نزاری در قبرستان عمومی بیرجند بود و امرای قاینات آرامگاهی برای او بنانموده بودند. شهرداری بیرجند قبرستان مذکور را تبدیل به باغ ملی نمود و در سال [redacted] (۱۳۳۶ هـ.ق) باغ را به بانک ملی ایران فروخت و محل مقبرهٔ نزاری بصورت انباری برای بانک درآمد و متصدیان شهرداری برای اینکه سنگ مزار حکیم در زیر کاغذهای باطله و وسایل اسقاط ازبین نرود آن را به شهرداری منتقل نمودند. انبار نیز بتدریج به بنای مخروبه‌ای تبدیل گردید. آقای محیط طباطبایی در شمارهٔ ۲۹۳ مجلهٔ یغما [redacted] ضمن مقاله ای تحت عنوان مقبرةالشعراء تبریز اشاره کرده بود که «در شهر بیرجند گور نزاری قهستانی شاعر نامدار اسماعیلی را دیدم که شهرداری آنجا باوجود استفادهٔ کامل از زمین فضای قبر نزاری، دل خود را نتوانسته بود راضی کند که لااقل از مردم روستای خوسف در حفظ بقعهٔ ابن حسام درس بگیرد و چندمتری از زمین پیرامون قبر نزاری را در کنار باغی که بر محوطهٔ قبر او ساخته بود برای ساختن چارطاقی و نهادن تخته سنگی برآن منظور دارد».

[سرانجام]

کار ساختمان آرامگاه حکیم سعدالدین نزاری قهستانی در خردادماه سال ۱۳۵۴ از روی نقشهٔ مناسب با شیوهٔ معماری اصیل ایران توأم با سلیقه و ذوق درخور

روزگار کنونی آغاز شد و با وجود دشواریهای گوناگون نزدیک به شصت درصد کار آن تا پایان آن سال انجام پذیرفت.

این عبارات برای نقش بر روی سنگ مزار نزاری تهیه شده است.[۵۹]

«ملک الحکما حکیم سعدالدین نزاری قهستانی فرزند جمیل الدین از بزرگان عرفا و سرایندگان نامی ایران و معاصر با سعدی شیرازی است که در سال ٦٤٥ هجری قمری برابر ١٢٤٧ میلادی در روستای فوداج از توابع بیرجند بدنیا آمده است.

سفرنامه و هرمزنامه و دستورنامه از تألیفات مهم او بوده است. قصاید و غزلیاتش بیست هزار بیت است.

در سال ۷۲۰ هجری قمری برابر ۱۳۲۰ میلادی چشم از جهان پوشیده و در شهر بیرجند در این مکان بخاک سپرده شده است».[۶۰]

* *

آخرین کاری که درباب زندگی و اندیشهٔ نزاری دیده‌ام کتابی ست به زبان روسی از آقای چنگیز غلام‌علی بای‌بُردی که در ١٩٦٦ در مسکو به طبع رسیده است. از شاهدهای این کتاب در تنظیم ترجمهٔ حال و اندیشه و اعتقاد حکیم بهرهٔ بسیار برده‌ام.

* *

در ١٣٤٤ فاضلی از بیرجند به نام مرتضی مجتهدزاده کتابی در ١٤٠ صفحه «نسیم بهاری در احوال نزاری» طبع و نشر کرده است به دست نیامد. (ــــه محقق دانشمند احمد منزوی / فهرست نسخه های خطی فارسی / ج ۳)

* *

---

(۵۹) عبارت غیر از بی قوّتی و بی بهرگی از انسجام و زیبایی حاوی چند التباس و اشتباه است درباب زندگی و شعرنزاری (ــــه قسمت‌های نام و نسبت، ولادت و وفات، مثنوی‌ها در همین دیباچه)

(٦٠) دکتر حسین بحرالعلومی / کارنامهٔ انجمن آثار ملی

نمی‌دانیم در سال ٦٤٥ که نزاری در فوداج بیرجند چشم به جهان گشود پدرش شمس‌الدّین محمّد در چه سنّی به سر می‌برد. در همین سال ها و شاید سالی چند پیش ازین تاریخ تعبیر خوابی را که مکرّر دیده بود از خواب گزار روزگار خود خواست. او بارها در عالم خواب شعر گفتی و چون برخاستی از بازگفتن آن درماندی.

خواب گزار تعبیر چنین کرد که پسری که به شاعری مشهور جهان باشد خواهی یافت.

شمس دین بن محمّد پدرم طاب ثراه — یاد می‌دارم ازو گفت که در عهد شباب
دارم ای خواجه سؤالی به معبّر گفتم — سر تعبیر اگرت هست بفرمای جواب
شعر می‌گویم درواقعه بسیار ولیک — باز گفتن نتوانم چو درآیم از خواب
گفت استاد معبّر که اگر گوش کنی — من ترا مژده دهم مژده یی از محض صواب
پسر شاعر مشهور جهانت باشد — که نثار از صدف سینه کند دُرّ خوشاب
مکتسب نیست که از بدو وجود آوردم — با خود این گنج گران‌مایه درین کنج خراب
هر که را آرزوی سحر حلال است اینک — شعر من سحر حلال است بیا گو دریاب

پنجاه سال بعد

قرب هفت‌سد سال پیش ازین نزاری به اشارت یکی از بزرگان زمان منتخبی از غزل های خود را در دفتری فراهم آورد.

رفت اشارت ز بارگاه معلّی — بندهٔ مطواع را به حکم مثالی[61]
کز غزلیّات خویشتن ورقی چند — بازنویسم برای رفع ملالی
هیچ مرتّب نکرده بودم و مجموع — بر رخ دیوان هنوز نازده خالی

---

(٦١) قافیه ها همه به یای وحدت بسته شده است. درمصراع نخستین مطلع نیزقافیه درست است زایر معلّی ممال معلاّست و یاء آن با یاء وحدت قافیه می‌شود

(مگر در سرت شور لیلی نماند — خیالت دگر گشت و میلی نماند)
بوستان

چند غزل از مسوّدات نوشتم — هر غزلی در صفات حسن غزالی
گر چه که در جنب دُرّ نظم افاضل — هست به مقدار، نظم من چو سفالی
چون شرف قربت مطالعه یابد — هر نکتی زان شود چو سحر حلالی

نمی‌دانم آن منتخب در تصرف روزگاران به چه حال افتاد و نمی‌دانم پس از آن تاریخ نزاری به جمع و تدوین دیوان خود پرداخت یا نه.

اما تردید ندارم که آرزوی ثبت و ضبط و تنظیم سروده های خود را باری در دوران کمال و پختگی در دل می پروارنده است و شاید به دامن این مراد دست یافته باشد. از میان نسخه های خطّی موجود دیوان او که من از آن ها اطّلاع دارم هیچ‌یک را نمی‌توان به دامن قرن هفتم یا گریبان سدهٔ هشتم بست تا در انتساب تحریر آن به شاعر تصوّری بتوان داشت. به سبب شهرت و اعتباری که هم از زمان حیات خود در شاعری کسب کرد کاتبان چندی تا امروز در دوره های مختلف به جمع و تدوین و تنظیم و تحریر دیوان غزل و قصیده و رباعی و ترکیب و ترجیع و قطعه و منظومه های دوگانی او اقبال کرده اند. قریب چهل سال پیش دوست دیرین و شیرین دکتر سید علی رضا مجتهدزاده،قهستانی دانش‌مند، استاد دانش گاه فردوسی مشهد و رئیس پیشین دانش کدهٔ الهیّات آن دانش گاه به راه‌نمایی استاد فقید بدیع الزّمان فروزانفر به جمع و تدوین شعر و شرح حال این شاعر بزرگ فراموش شدهٔ ایران دل بست و در بیست و پنجم بهمن ماه یک هزار و سی صد و سی و پنج شمسی حاصل کار و کوشش چندسالهٔ خود را با عنوان «تحقیق در شرح حال و آثار نزاری قهستانی» در ۸۱۱ صفحهٔ ماشین شده به منظور اخذ درجهٔ دکتری در زبان و ادب فارسی فراهم آورد. کم و کیف این رساله همراه معرفی نسخه های ده گانهٔ نزاریّ که اساس کار ما در تدوین دیوان این شاعرست در همین دیباچه خواهد آمد.

در همان سال ها که مجتهدزاده به کار نزاری اشتغال داشت قهستانی دیگری در بیرجند آرزوی شناختن حکیم و نشر دیوان او را در دل می پروراند چنان که در نامه‌یی خطاب به من نگاشته است «از همان زمانی که به مدرسهٔ حکیم نزاری در بیرجند می‌رفتم یعنی حدود چهل [سال] پیش، پس از آشنایی با نام این حکیم قهستانی مایل بودم که وی و سایر بزرگان دیار خودم را بشناسم و چنان چه

بعدها توفیقی دست دهد آثار منتشرنشدهٔ آن‌ها را با هم کاری بزرگان علم و ادب در دست‌رس دانش پژوهان و دوستداران دانش و ادبیات قرار دهم»[۶۲] اگر این آرزوی چهل سالهٔ دکتر محمود رفیعی استاد دانشگاه تهران نمی‌بود و دکتر مجتهدزاده از چهل سال پیش به تحقیق حال و مقال نزاری دل نمی‌سپرد و تحمّل آن‌همه رنج و کوشش را بر خود هموار نمی‌کرد شاید امروز این متن بدین صورت فراهم نمی‌آمد. مشیّت پروردگار چنین بود که چهار سال از پراضطراب‌ترین دورهٔ عمر من وقف برآوردن آرزوهای چهل ساله این دو قهستانی که ناگهان در مسیر پرهیاهوی زمان به دست تقدیر به یک دیگر گره خورد، سپری شود و روزوشب مالامال از اندیشه و اندوه مرا در خود فروگیرد و لحظه لحظهٔ وجود لبریز از هول و هراس و تن وجان آگنده از دردورنج مرا در کام هستی آشام خود فرو برد.

امروز که آرزوی این دو شهرتاش مشتاق به توبره کشی اسب پیشاهنگ قافله به حاصل آمده است، هنوز در طبع و نشر دیوان و فراهم‌آوردن زندگی نامه و تحقیق در حال و کار و مشرب و مذهب و شیوهٔ سخن و شرح کلام و تفسیر اندیشه های این «شاعر بزرگ بی جهت فراموش شده»[۶۳] راهی دورودراز در پیش است. مگر عنایت حضرت باری دست گیر این سرگشتهٔ مجروح روزگاران گردد و یاد و نام و مقال و مقام حکیم دردآشام و شاعر شیدا و شیفتهٔ کلام حق و مقام رسول اکرم (ص) و عترت مکرم و شیعهٔ خالص و مخلص مولای درویشان از زیر آوار سنگین زمان‌ها و دیوار گران دوران‌ها به در آید و گنجینهٔ پربهای شعر نمکین و سخن شیرین و پرجذبهٔ او مشتاقان زمان و دل‌باختگان زبان پرمایه فارسی را به‌دست آید و سیر در اندیشه و بیان شاهد شیرین‌زبان یکی از پرغوغاترین دوران‌های سرزمین خونین و تاریخ تلخ و شیرین ایران میسّر گردد.

پیش از آن که به شرح نسخه‌ها بپردازم فرض است که سپاسگزار باشم از هم کاری و مددکاری دوست فاضل محترم آقای دکتر تهامی که مدتی از وقت عزیز خود را به یاری و هم کاری من در تنظیم قسمتی از دیوان اختصاص دادند و

---

(۶۲) نقل است از نامهٔ دکتر محمود رفیعی که حاوی مطلبی چند درباب نزاری‌ست خطاب به نگارنده.

(۶۳) این عبارت: مأخوذست ازنامهٔ چهار صفحه‌یی رسیده از لنین گراد در سال ۱۹۶۶ که سه صفحه آن نزد من است.

دوستان دیگری مانند عارف نوشاهی و حسن عاطفی محققان فاضل دوره‌های عالی زبان و ادب فارسی و دوست دست‌گیر مهربان آقای علی غفّاری (نشر صدوق) و مدیران و کارگزاران حروف‌چینی خودکار و عزیزان دیگر از دوستان و دل‌بندان که در بسیاری از پیچ‌وخم‌های راه صعبی که در پیش بود مرا از راه‌نمایی و همراهی خود محروم نگذاشتند و اهتمام و اکرام ایشان همه‌جا سبب تشویق و دل‌گرمی مخلص بود، خدایشان به همه‌حال موفق و سعادت‌مند بدارد. زبان من از شکر و منّت‌واری محبّت و ستایش و سپاس‌داری زحمت بسیار ایشان قاصرست.

شیوهٔ تصحیح درین دیوان التقاطی‌ست و جزین با این همه نسخه که در دست است به گمان من راهی دیگر در پیش نمی‌توان گرفت، زیرا هیچ‌یک از نسخه‌ها کامل نیست. نسخه‌ها یکی مکمّل دیگریست، حتّی بسیاری از غزل‌ها با هیچ‌یک از نسخه‌ها به‌تنهایی کامل نمی‌شود، نسخه‌ها بعضی منتخب است و بعضی ناقص و ناتمام. در طول شرح نسخه‌ها بر خوانندهٔ محقق اهل آشکارا خواهد شد که جز طریق التقاط شیوهٔ دیگری به کار نمی‌توان بست. در طول بیش از سی سال که با متن‌های کهن و مقابله و تصحیح سروکار داشته‌ام به این نتیجه دست یافته‌ام که هیچ متنی را که نسخه‌های متعدد و مختلف داشته باشد نمی‌توان به روش غیرالتقاطی تصحیح کرد، مگر آن که نسخه‌یی شامل و کامل و حاوی مطلب تمامی نسخه‌ها از متنی در دست باشد و این معنی درباب متن‌های مشهور شعر و نثر شاعران ونویسندگان معروف ومعتبر بسیار به‌ندرت دست می‌دهد یا هرگز دست نمی‌دهد.

نسخه‌ها را غزل به غزل و بیت به بیت و کلمه به کلمه مقابله کرده‌ام. همه اختلاف‌ها را درحاشیه آورده‌ام، حتّا اختلاف‌های املایی و حتّا صورت‌های غلط یا غلط‌نما. مورد حدس وتخمین وقیاس وجعل هم درین دیوان کم نیست، امّا همه‌جا تا حدّ ممکن با ذوق و قریحه و پسند طبع جدال کرده‌ام و بیش‌تر قرینه‌های قبل و بعد و سیاق عبارت در طول کلام شاعر و اختصاص‌های زبانی و زمانی را ملاک و معیار ترجیح و تخمین و حدس و جعل قرار داده‌ام نه پسند شاعری را. در چندجای، این تخمین‌ها از غایت اصابت، شگفت‌انگیز می‌نماید به حدّی که به مرحله قطع ویقین بسیار نزدیک است و گاهی کوچک‌ترین شکّی در صحت حدس باقی نمی‌ماند.

آن‌جا و هرجا که کلمه یا ترکیب و گاهی مصراع و بیتی به حدس و گمان در قسمت‌های افتاده و فروریخته و تمام محوشده افزوده‌ام، آن را در میان دو قلاب گذاشته‌ام، اگر کسی نمی‌پسندد می‌تواند آن‌چه می‌پسندد به جای آن بنشاند.

در شرح لغت‌ها و تفسیر بیت‌ها از کوشششی که دست داده است دریغ نداشته‌ام و شرح و تفسیر کامل‌تر را به فهرست‌نامهٔ واژه‌ها و تعلیقهٔ کتاب واگذاشته‌ام.

* *

ده‌نسخه‌یی که از نزاری داشته‌ام: (نخ و قن و ب ۱ و ب ۲ و ملک و ملّی و لن و من و مجلس + مج: نسخهٔ ماشین شدهٔ رساله) عبارت است از:

۱ــ نخ (نخجوانی)

نسخهٔ خطّی دیوان نزاری متعلّق به مرحوم حاج محمّدنخجوانی که‌به کتاب‌خانهٔ ملّی تبریز اهدا کرده است، امّا از حال کتاب‌خانهٔ ملّی تبریز چه خبر. آیا برقرارست یا نه از تحدید یا توسعهٔ آن اطّلاع دقیقی در دست ندارم.

این نسخه به خط نسخ تعلیق است با عنوان‌هایی به خط نسخ دارای یک‌سدو هفتادوسه ورق (= ۳٤٦ صفحه و هر صفحه را با حاشیه سی بیت است) قریب ده‌هزارو پانسد بیت، شامل غزل‌های نزاری و دستورنامه و چندترکیب وترجیع. نسخه ترتیب الف‌بایی ندارد. صفحه اوّل و دوم سرلوح دارد با جدول‌های زرولاجورد. روی صفحهٔ اوّل مهر زیبای مدوّر منقش و مخطوط به خط نسخ، برآن نوشته شده است: «دیوان الملح الکلام مولانا نزاری علیه الرحمة والغفران». کاتب معلوم نیست ولی تاریخ تحریر در پایان کتاب بدین عبارت مشخّص گردیده است: «تمّ الکتاب بعون الملک الوهّاب فی تاریخ سنهٔ اربع و عشرین و ثمانمائه م».(۸۲٤)

آغاز دیوان:

بسم‌الله الرحمن الرحیم

چوهستی علی کلّ شیءٍقدیر　　خدایا گناهان ما در پذیر

که آغاز قصیده‌یی پانزده بیتی‌ست در توبه و مناجات

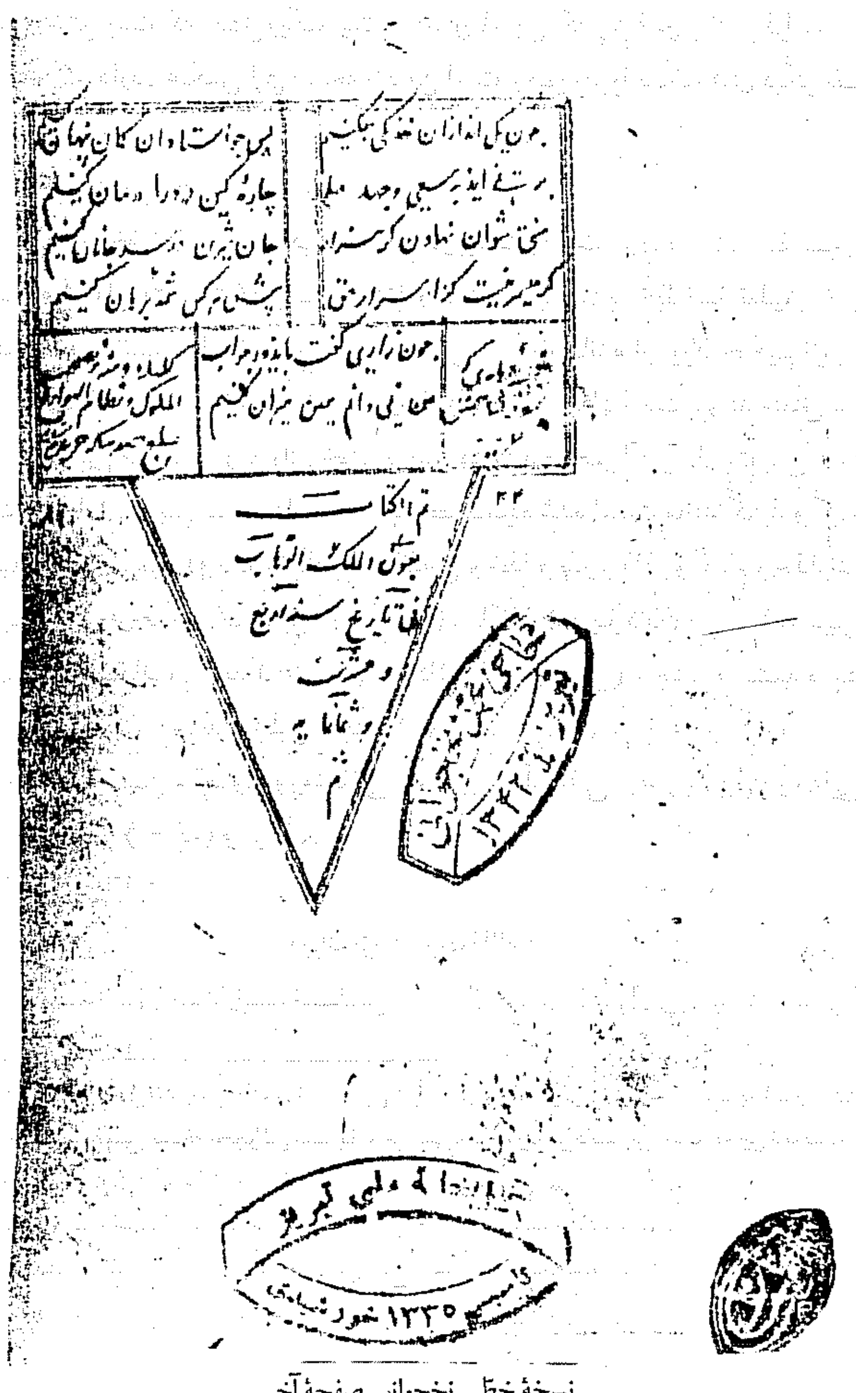
مطلع آخرین غزل:

یاربا ما هرچه گوید آن کنیم　　هرچه فرماید به‌جان فرمان کنیم

مقطع همین غزل و آخرین بیت نسخه:



نسخهٔ خطی نخجوانی صفحهٔ اوّل (نخ)



نسخهٔ خطی نخجوانی صفحهٔ آخر

چون نزاری گفت باید درجواب   من نمی‌دانم همین میزان کنیم

از صفحهٔ ۱۱۸، دستورنامهٔ حکیم درین نسخه آمده است در پانسد و سی و شش بیت که چهل و یک بیت از دستورنامه‌یی که پروفسور برتلس فراهم آورده است کم دارد. عکس این نسخه نزد من است و موبه‌مو با نسخه‌های دیگر مقابله شده است.[۶۴]

۲ــ قن (قدیمی ناقص)

نسخهٔ خطی بسیار کهنهٔ ناتمام در بیست و هشت ورق (= ۵۶ صفحه و هر صفحه شامل ۳۰ بیت) قریب یک هزار و هفت‌سد بیت. به خط نسخ تعلیق. تاریخ کتابت و کاتب معلوم نیست. شاید قسمتی‌ست بازمانده از دیوان حکیم نزاری و شاید نزدیک‌ترین نسخه به زمان نزاری باشد. به نظر استاد ادیب برومند متعلّق است به نیمهٔ دوم قرن نهم و به رای خوش‌نویس هنرمند معاصر اکبر ساعت‌چی قدمتی بیش‌تر دارد. درین نسخه دال و ذال به خط نموده شده است مانند گنبذ و گیرذ و امیذ و خوذ و رسیذ (و باذه و جذایی و گذایی و خذا و پذر و ماذر و کذام و خذاوند) و کهنگی‌های دیگر مانند بنبه (= پنبه) و باکان (= پاکان) و سبر (= سپر) و بنهان (= پنهان) و بدید (= پدید) و برکاش (= پرخاش) و جشم و جشمه و جنان و گرجه و جون و جند و جنین و جاره (= چشم و چشمه و چنان و گرچه و چون و چند و چنین و چاره) و روشنائی و رهائی و آشنائی (= روشنایی و رهایی و آشنایی) و کا (= که) و غیر آن.

آغاز صفحهٔ اوّل:

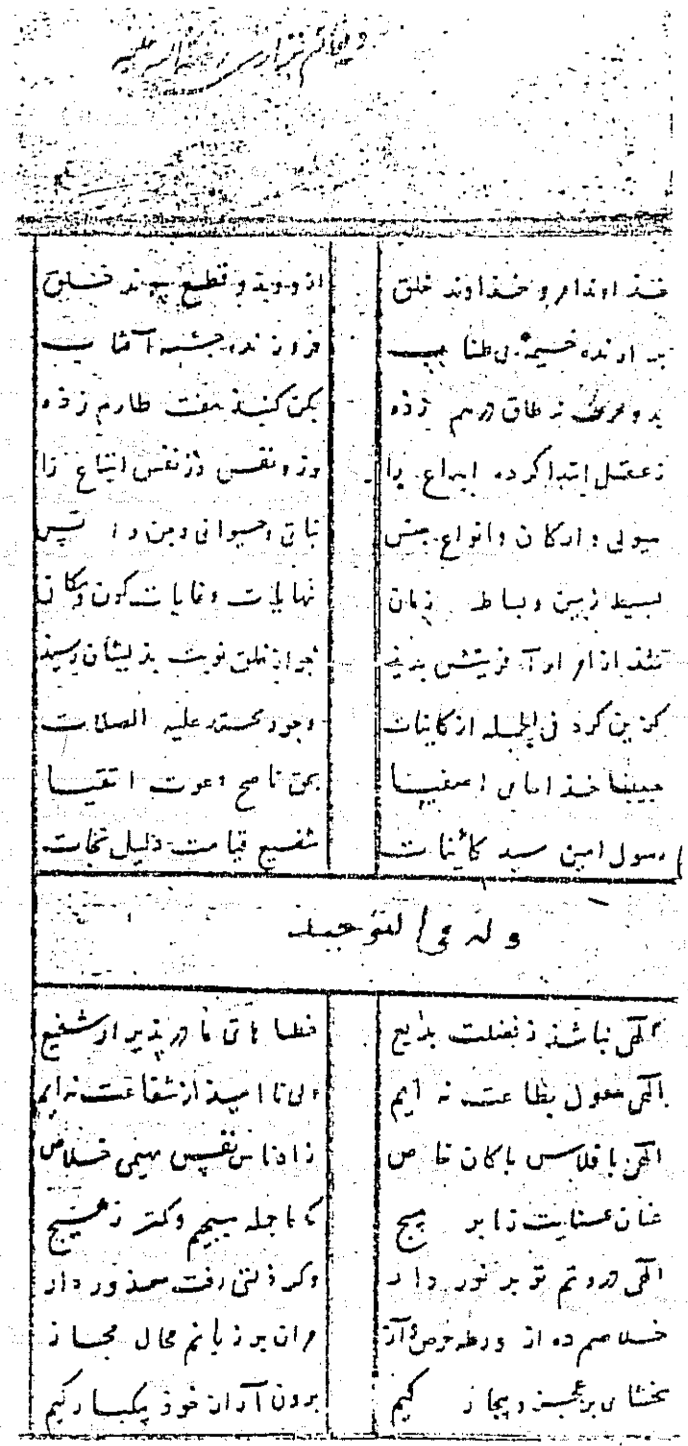
دیوان نزاری رحمة‌الله علیه

خداوند امر و خداوند خلق   از و و بذو قطع [و] پیوند خلق[۶۵]

---

(٦٤) در نامهٔ دانش‌مند روس ذکری از نسخه‌یی از آن کتاب‌خانهٔ مرکزی تبریز آمده است به شمارهٔ ٣٦٥٢. آیا مقصود همین نسخهٔ نخجوانی‌ست یا نه من نمی‌دانم آن‌چه می‌دانم این است که این نامه‌نگار این نسخه و نسخه‌های دیگر نزاری در ایران را ندیده است.

(٦٥) دوم بیت است از دستورنامه به تقلید شیخ اجل که در پانسد و هفتاد و هفت بیت به اهتمام پروفسور فقید استاد برتلس روسی با ترجمه به روسی طبع و نشر شده است. نسخه‌یی از آن را دوست صمیم قدیم پروفسور محمّد نوری عثمان‌اف از برای من فرستاده است. این مثنوی را با نسخه‌هایی که در دست دارم ←


خداوندگار و خداوند خلق　　از وحدت و قطع پیوند خلق
برآرنده خیمهٔ بی‌طناب　　فروزنده چشمهٔ آفتاب
به هر حرف نه طاق درهم زده　　یکی گنبد هفت طارم زده
ز عقل ابتدا کرده ابداع را　　ور ز نفس در نفس اتباع را
هیولی و ارکان و انواع جنس　　نبات و حیوانی و جن و انس
بسیط زمین و بساط زمان　　نهایات و غایات کون و مکان
شد از او آرایش بدیع　　جدا از ملل نوبت بدیشان رسید
کزین کرد زان جمله از کائنات　　وجود محمد علیه الصلات
حبیب خدا و امام اصفیا　　بحق ناصح دعوت اتقیا
رسول امین سید کائنات　　شفیع قیامت دلیل نجات

و له فی التوحید

الهی نباشد ز فضلت بدیع　　خطاهای ما در پذیر ای شفیع
الهی معول بطاعت نه‌ایم　　ولی ناامید از شفاعت نه‌ایم
الهی با فلاس پاکان خاص　　ز دامن نفس هیچ خلاص
عنان عنایت ز ما بر مپیچ　　که ما جمله هیچیم و کمتر ز هیچ
الهی در و بر تو نور دار　　وگر ذلتی رفت معذور دار
خلاصم ده از … آز　　وان بر زبانم محال مجاز
بخشای بر عجز و بیچارگیم　　برون آر از خود به یکبارگیم

نسخهٔ خطی قدیمی ناقص صفحهٔ اول (قن)

بعداز دوگانی (=مثنوی) کوتاه بیست ویک بیتی[66] درتوبه و توحید، چند غزل آمده است بی رعایت ترتیب الف بایی در حرف قافیه

مطلع آخرین غزل:

دیر شد تا زمانکردی یاد طرفه رسمی نهاده ای بنیاد

دو عکس ازین نسخهٔ خطی در اختیار من است. یکی را دکتر مجتهدزاده از مشهد مقدس فرستاده است و یکی را دکتر رفیعی از کتاب‌خانهٔ مرکزی فراهم آورده.

۳ــ ب ۱ (= بریتیش موزیوم. نسخهٔ اول)

نسخهٔ خطّی متعلّق به موزهٔ بریتانیا به شمارهٔ (or 7909)[67] به خط نسخ تعلیق و عنوان‌ها به نسخ، دارای دویست وپنجاه وهشت ورق (= ۵۱٦ صفحه هر صفحه دارای هیجده بیت) قریب نه هزاروپانسدبیت، با اوّل و آخر افتاده، بی‌ترتیب الف‌بایی. تاریخ تحریر و کاتب آن معلوم نیست. شامل غزل‌ها و چند قطعه و رباعی و چند ترکیب و ترجیع و دستورنامه (شامل ۳۷۱ بیت).[68] درین نسخه چند

← مقابله کرده‌ام همراه مثنوی‌های دیگر حکیم در مجلّد دیگر خواهم آورد ان‌شاءاللّه تعالی. تاریخ سرودن دستورنامه را نزاری چنین آورده است:

زهجرت گذشته ده و هفت سد سر سال نوبسته ام این رصد

(۷۱۰ هـ.ق)

(٦٦) هم از اوّل دستورنامه است. ادوارد برون از قول اسپرنگر (Sprenger) آورده است که «نزاری در سال ۷۲۰ هـ / ۱۳۲۰م وفات یافته و دو مثنوی ازو باقی مانده یکی موسوم به دستورنامه است و به قول او (: اسپرنگر) بسیار لطیف و جالب می‌باشد ولی این مثنوی به نظر نگارنده (: برون) نرسیده است»

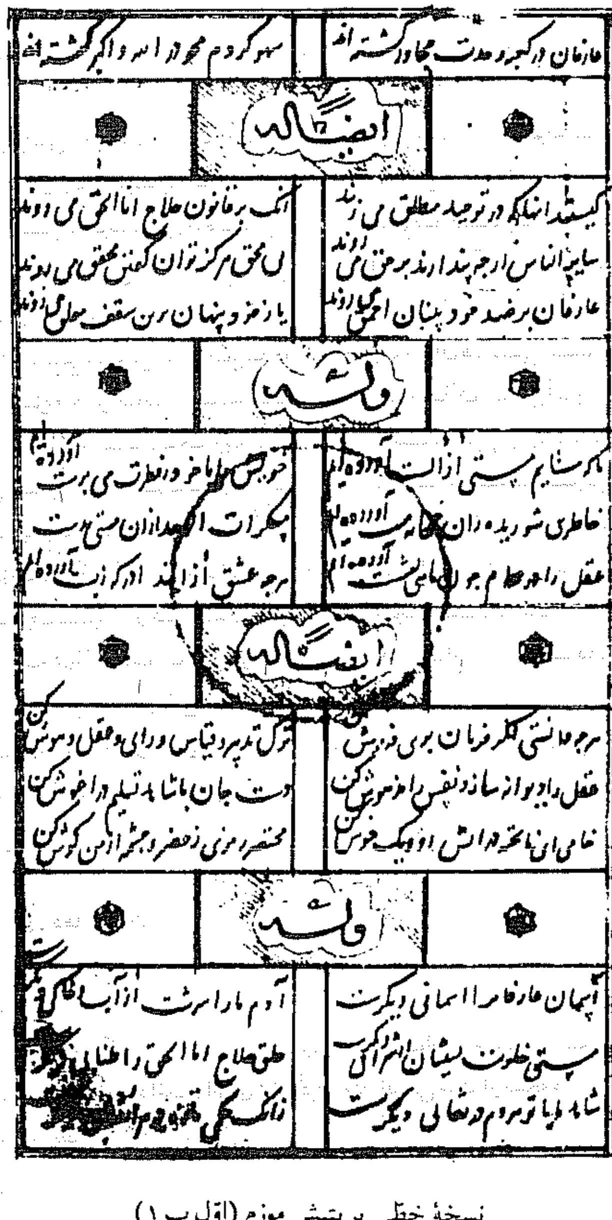
برون / از سعدی تا جامی / ترجمهٔ حکمت / ص ۲۰۰

(٦۷) نسخهٔ دیگر دیوان نزاری متعلّق به موزهٔ بریتانیا با همین شماره است و در آن غزل‌ها ترتیب الف بایی دارد.

(٦۸) «نسخهٔ خطی او را (: نزاری را) در موزهٔ بریتانیا بعد از طبع متمّم فهرست به دست آوردند (Or.7909) و از آن نسخه سوادی برای من در پاییز سال ۱۹۱۳ به قلم کاتبی هندی موسوم به موسوی اسماعیل علی کتابت شده است»

براون / از سعدی تا جامی / ترجمهٔ حکمت / ص ۱۹۸)

در نامهٔ دانش‌مند روسی نیز ذکری ازین نسخه آمده است با همین شماره و قید بی ترتیبی غزل‌ها و افتادگی اول و چندجا در وسط نسخه (ذکر بی‌ترتیبی غزل‌ها مؤیّد نظرنگارنده به همین نسخهٔ اوّل است ولی آیا نظر برون به کدام از دو نسخهٔ موزهٔ بریتانیاست من نمی‌دانم)



عارفان در کعبهٔ وحدت مجاور گشته‌اند | سهو کردم محو در الله واکبر گشته‌اند

ایضاً له

کیستند آنها که در توحید مطلق می‌زنند | آنکه بر قانون حلاج اناالحق می‌زنند
[illegible] | [illegible]
عارفان بر ضد خود پنهان [illegible] | یا رمز و پنهان زیر سقف [illegible]

وله

ما که مستان هستی از الست آورده‌ایم | [illegible] می‌برست آورده‌ایم
خاطری شوریده زان [illegible] آورده‌ایم | [illegible] مستی‌پرست
عقل را چو [illegible] آورده‌ایم | هرچه عشق از [illegible] آورده‌ایم

ایضاً له

هرچه دانستی [illegible] | ترک تدبیر و قیاس و رای و عقل و هوش کن
عقل را [illegible] نفس را فراموش کن | دست جان با شاه تسلیم [illegible]
[illegible] | مختصر رمزی ز خضر و چشمه [illegible] گوش کن

وله

آسمان عارفان را آسمانی دیگرست | آدم ما را سرشت از آب و خاکی دیگرست
هستی خلوت‌نشینان [illegible] دیگرست | [illegible] حلاج اناالحق را [illegible]
[illegible] دیگرست | [illegible]

نسخهٔ خطی بریتیش موزم (اوّل ب ۱)

غزل مکرّر شده و چند غزل از همام در آن درج گردیده است.*

آخرین شعر این نسخه قطعه‌یی ست سه‌بیتی مصرّع یا سه بیت از غزلی مصرّع:

---

* دریـن نسخه چکامه‌یی در صفت بهار آمده که در نسخه‌های دیگر نزاری نیست در دیوان انوری یافتم

[بهاری][1]

[باز این چه جوانی و جمال است جهان را — وین حال که نوگشت زمین را و زمان را

مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد — ناقص همه این را شد و زاید همه آن را

هم سهره[2] فرو برد برآورده نفس را — هم فاخته بگشاد فروبسته زبان[3] را

در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل — آن روز که آوازه فکندند خزان را

اکنون چمن باغ گرفته ست تقاضا[4] — آری بدل خصم بگیرند ضمان را

بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم — زآن حال همی کم نشود سرو روان[5] را

آهو به سر سبزه مگر[6] نافه بینداخت — کز خاک چمن آب بشد عنبر و بان را

گر خام نبسته ست صبا رنگ ریاحین — از عکس چرا رنگ[7] دهد آب روان را

خوش خوش ز نظر[8] گشت نهان راز دل آب[9] — تا خاک همی عرض[10] دهد راز نهان را

هم چون ثمر بید کند نام و نشان گم — در سایهٔ او روز کنون نام و نشان را

بادام دو مغز ست مگر[11] خنجر الماس — نا داده لبش بوس سر و پای[12] فسان را

ژاله سپر برف برد[13] از کتف کوه — چون رستم نیسان به خم آورد کمان را

از غایت تری که هوا[14] بست عجب نیست — گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را]

۱- این غزل از ب ۱ نقل شد. در باقی نسخه‌ها نیست.

۲ــ ب ۱: جهره (شاید: چهره. صورت دیگری از سهره است. و شاید: صهره: املای دیگری از آن).
متن تصرف مصحح است
دیوان انوری ص ۹
انوری: جمره

۳ــ حاشیه انوری: دهان، فغان

٤ــ حاشیهٔ انوری: گرفتار تقاضاست، گرفتست و تقاضا

۵ــ انوری: نوان

٦ــ ب ۱: ز سر سرو مگر (= حاشیهٔ انوری) متن موافق است با انوری ۷ــ ب ۱: کز جام نبشتست ... از عکس خرد آنک. انوری: از گرد. متن تلفیقی ست از نسخه‌ها

۸ــ حاشیهٔ انوری: بطر

۹ــ انوری: ابر

۱۰ــ انوری: عرضه

۱۱ــ انوری: که از. حاشیه انوری: پر از. که چون

آسمان عارفان را [آفتابی][۶۹] دیگرست
آدم ما را سرشت ازخاک وآبی[۷۰] دیگرست
مستی خلوت‌نشینان ازشرابی دیگرست
حلق حلاّج اناالحق را طنابی دیگرست
شاهدما باتوهردم درنقابی دیگرست
زآن که حکمی تازه درهر انقلابی دیگرست

عکس این نسخه نزد من است و از اوّل تا به آخر کلمه به کلمه با نسخه‌های دیگر مقابله شده است.

٤ــ ب ۲ (= بریتیش موزیوم نسخهٔ دوم)[۷۱]

نسخهٔ خطّی متعلّق به موزهٔ بریتانیا به خطّ نسخ تعلیق دارای دویست ورق (= ٤۰۰ صفحه هر صفحه ۱۸ بیت) قریب هفت‌هزاروپانسد بیت مرتّب به ترتیب الف‌بایی در قافیه. این نسخه با دستورنامه آغاز می‌شود. بدین ترتیب:

قل الحمدلله نزاری فقل　　خداوند جزو و خداوند کل

دستورنامه در ورق ۱۵ به پایان می‌رسد بدین بیت

ندارم دگر جز تو کس والسّلام　　امیدم همین است وبس والسّلام

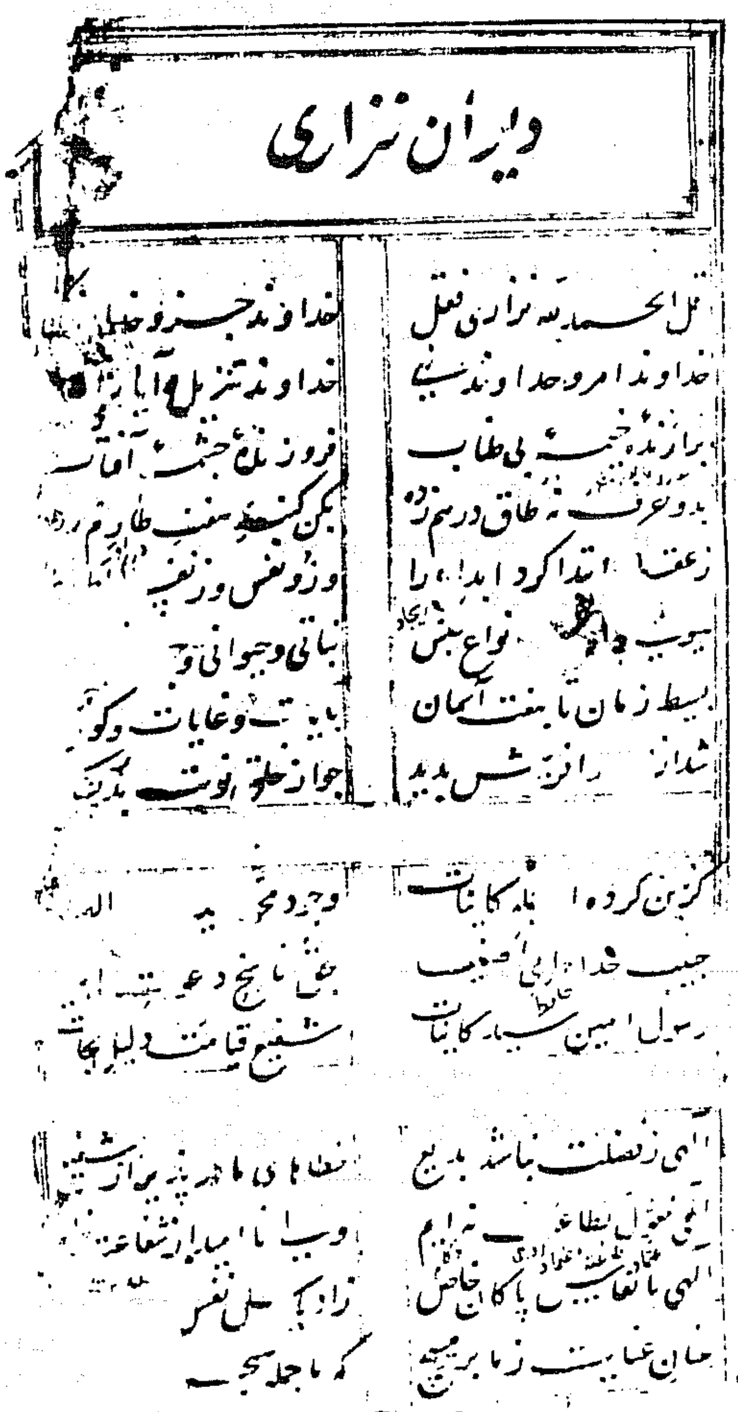
درین نسخه دستورنامه ۵٦۸ بیت است.

در پایان دستورنامه به خطی که مسلّم نیست از کاتب نسخه باشد عبارتی چنین آمده است:

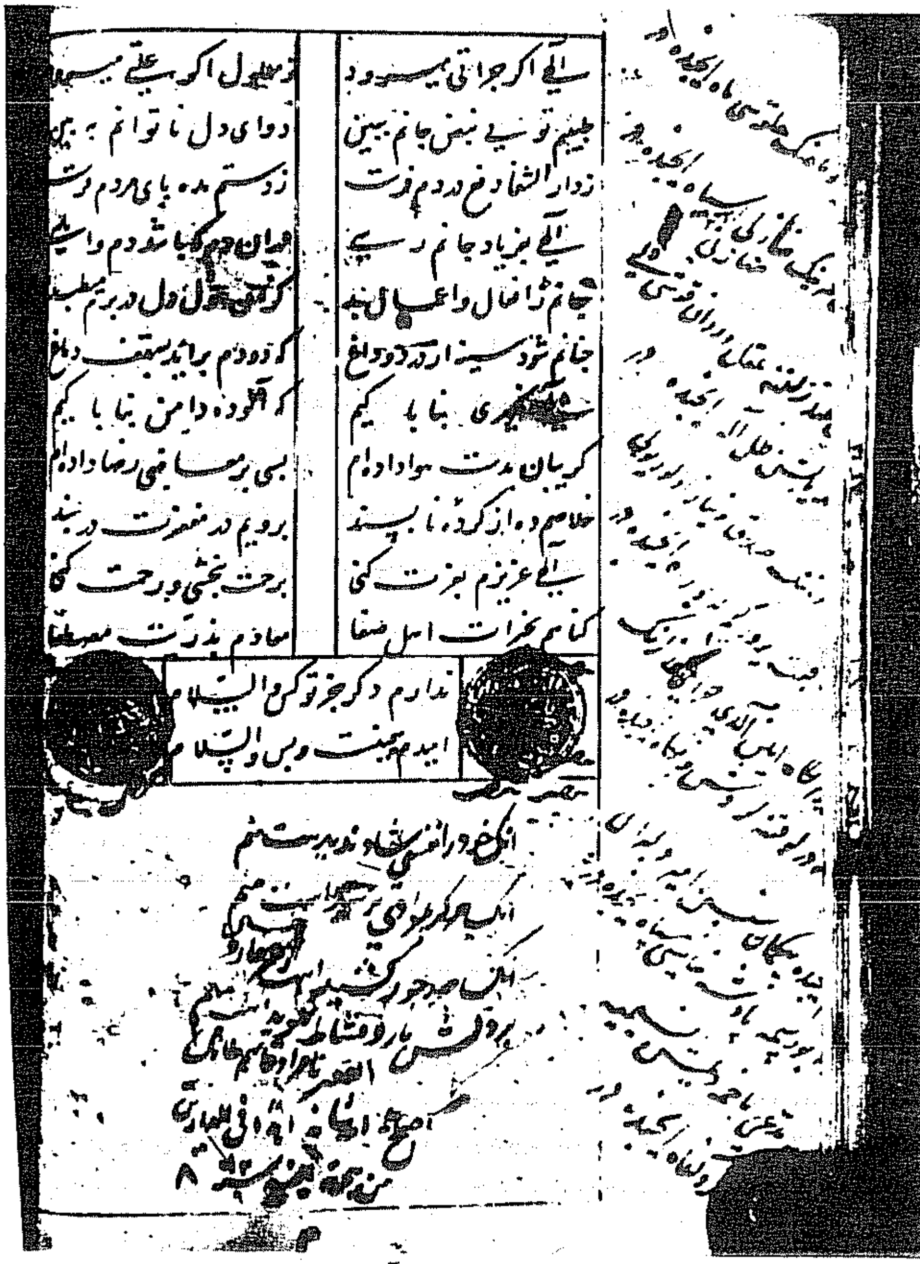
«آن که خود را نفسی شاد ندیدست منم　　آن که هرگز به مرادی نرسیدست منم
آن که سد جور کشیدست زهر خار وخسی　　بردلش بار ونشاط [ی] نگزیدست منم

الفقیر نامراد قاسم طارمی اصلح اللّه شأنه ابداً فی الدّارین من هجرته(!) النبویّه سنهٔ ۸٦۲» * درحاشیه ونیمی از ورق ۱۵ و ۱٦ چند غزل گونه ترکی به خطی که مغایر با

→ ۱۲ــ انوری: بوسه سراپای
۱۳ــ انوری: ببرد
۱٤ــ انوری: هواراست. حاشیهٔ انوری: هوا هست.
(٦۹) متن: آسمانی.
(۷۰) متن: آب وخاکی.
(۷۱) شمارهٔ ثبت این نسخه با نسخهٔ اول بریتیش موزیوم (= ب ۱) یکی ست. (٥) فارغ از تاریخ مذکور ←



نسخهٔ خطی بریتیش موزیوم صفحهٔ اوّل (دوم ب ۲)



نسخهٔ خطی بریتیش موزیوم. صفحهٔ آخر (دوم ب ۲)

خط متن می‌نماید ثبت شده است.

غزل‌ها از ورق ۱۷ آغاز می‌شود و سرآغاز غزل‌ها توحید نامه‌یی ست بدین مطلع:

پاکا منزّها متعالی مهیمنا ای دردرون جان و برون از صفات ما

ورق ۱۸۱ تا پایان کتاب حاوی رباعی های ترکی ست.

نسخه ناتمام می‌نماید زیرا آخرین بیت بیت اوّل یک رباعی ست.

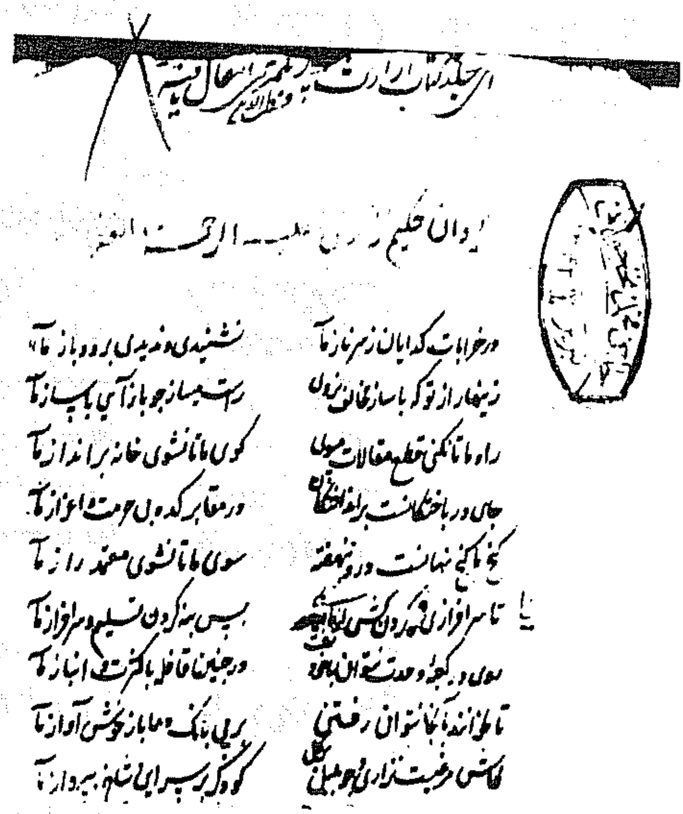
۵ــ ملک (= کتاب‌خانهٔ ملک)

نسخهٔ خطّی متعلّق به کتاب‌خانهٔ ملک به شمارهٔ ۵۳۰۵ در دویست و نه ورق (= ٤۱۸ صفحه که هر صفحه را از پانزده تا بیست‌وسه بیت است) قریب هشت‌هزاروپانسد بیت به خطّ نسخ‌تعلیق. کاتب اصلی نامعلوم است و گاهی دوگانگی در شیوهٔ خطّ نسخه دیده می‌شود. خط برخی از غزل‌ها مربوط به قرن حاضرست. تاریخ تحریر در پایان کتاب ضبط شده است.[۷۲] بالای صفحهٔ اول نوشته شده است: «این جلد کتاب از ارث به کم‌ترین قطب‌الدین انتقال یافته است».

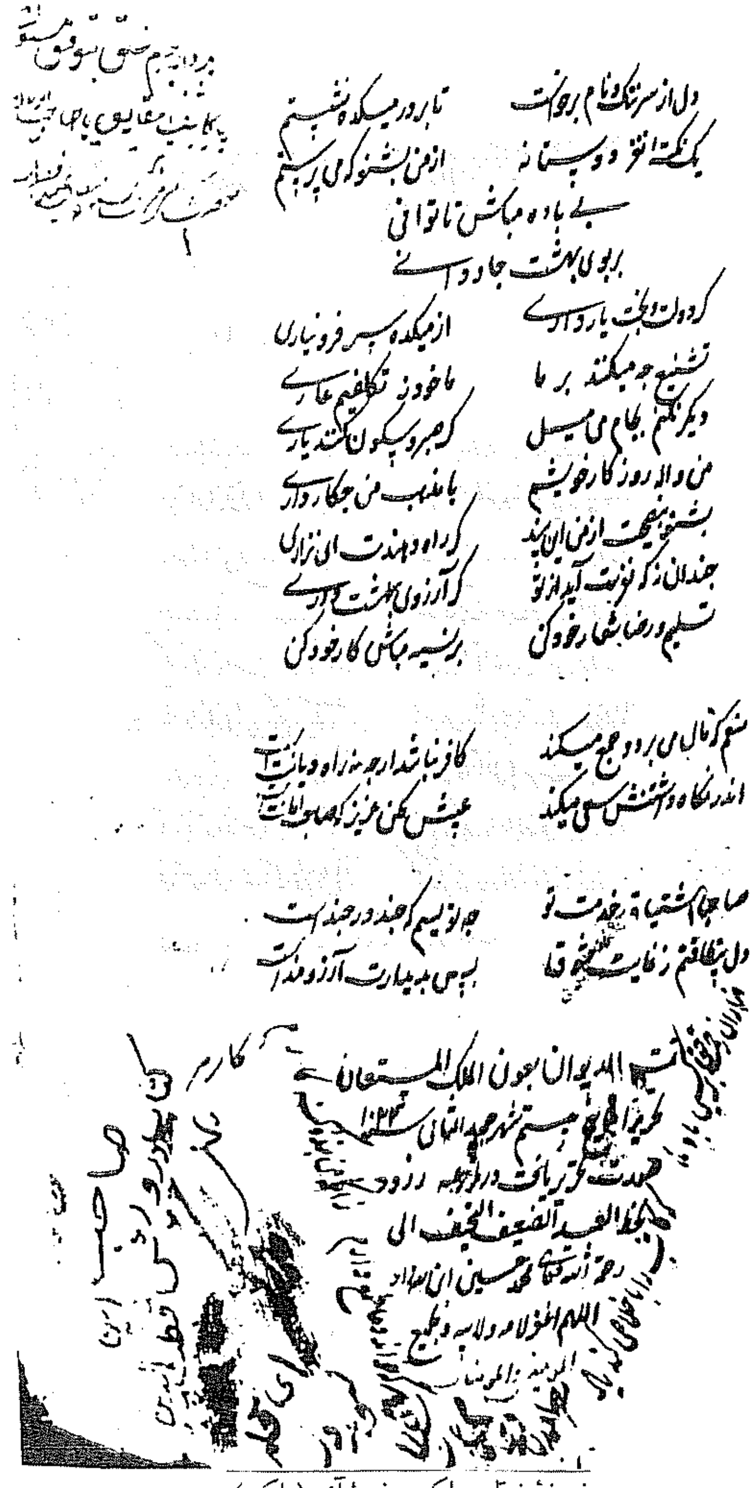
ـه در ذیل دستورنامه. مرحوم استاد مدرّس رضوی این نسخه را قدیمی تشخیص کرده است و آقای جعفر سلطان‌القرایی آن را متعلّق به قرن هشتم یافته است (ـــه مقدّمهٔ مجتهدزاده) و استاد ادیب برومند آن را مربوط به سال‌های ۹۰۰ تا ۹۲۵ دیده‌اند. قریب به تاریخ پایان دستورنامه است تاریخ نسخه‌یی که هرمان اته ذکری از آن کرده است «از تألیفات ردیف بوستان می‌توان این ها را نامید: دستورنامهٔ حکیم نعیم‌الدین بن جمال‌الدین نزاری قهستانی (متوفی در سال ۷۲۰ یا ۷۲۱) که موقع مسافرت سعدی با او معارفه پیدا نمود (نسخهٔ خطی مورّخ ۸۵٦ در کتاب‌خانهٔ بودلین اوسلی موجودست. بودلین اوسلی 131) اته / تاریخ ادبیّات فارسی / ترجمهٔ دکتر شفق / ص ۷٤. به هرحال اگر تاریخ پایان دستورنامه ساخته نباشد خواه از کاتب خواه از دیگری حکایت از قدمت آن نسخه دارد.

(ـــه مقدمهٔ مجتهدزاده)

(۷۲) مرحوم حکمت در حاشیهٔ شرح حال مختصر نزاری در کتاب از سعدی تا جامی ضمن توضیحی درباب این نسخه آن را دارای متجاوز از هشت‌هزار بیت و مکتوب در قرن یازدهم دانسته و افزوده است که «مقداری از نواقص آن را در زمان حاضر نویسانده‌اند و هنوز ناتمام است و نسخهٔ کتاب‌خانهٔ ملّی ایران کامل‌تر و صحیح‌تر می‌نماید» ـــه برون / از سعدی تا جامی / ترجمهٔ حکمت / ص ۲۰۰. گرچه ممکن است مرحوم حکمت تمامی نسخه و تاریخ تحریر آن را ندیده باشد امّا حدس او قریب بدین تاریخ است. در پشت نسخهٔ ملک عبارتی به خط شکسته آمده است که شاید خط مرحوم حاج‌حسین آقاملک باشد «این مقدار در دیوان آقای حاجی محمّدآقا نخجوانی اضافه بود که به محبّت معظم‌له در آذربایجان استنساخ ـه



نسخهٔ خطی ملک صفحهٔ اول (ملک)



دل از سر ننگ و نام برخاست　　تا بر در میکده نشستیم

یک نکته ز تو و صد بهانه　　از من بشنو که من پریشم

بی باده مباش تا توانی
بر بوی بهشت جاودانی

گر دولت بخت یار داری　　از میکده سر فرو نیاری

تشنیع چه میکند بر ما　　ما خود ز تکلفیم عاری

دیگر نکنم بجای می میل　　گر صبر و سکون کند یاری

من والا روز کار خویشم　　با مذهب من چکار داری

بشنو نصیحت از من این پند　　گر راه و هدایت ای نزاری

چندان ز که نوبت آید از تو　　گر آرزوی بهشت داری

تسلیم و رضا شعار خود کن　　بر نسیه مباش کار خود کن

شمع کز نالان برد و جمع میکند　　کار زما شد از چه زراه وفا گذشت

اندر نگاه و نشستش سعی میکند　　عیشش بکن عزیز که صاحب امانت است

صاحبا تشنه ام بخدمت تو　　چه نویسم که چند در چند است

دل بنالیدم ز غایت شوق لقا　　بس من بدیدارت آرزومند است

تمت الدیوان بعون الملک المستعان

العبد الضعیف النحیف الی رحمة الله

نسخهٔ خطی ملک صفحهٔ آخر (ملک)

مطلع نخستین غزل:

درخرابات گدایان زسر ناز مآ　　نشنیدی وندیدی بر و و باز مآ

مطلع آخرین غزل:

خوش است عالم آزادگی و خوش خویی　　بدین مقام درآ گر بهشت می جویی

آخرین بیت نسخه، مقطع همین غزل:

نزاریا بطلب نقد هر دو کون از خویش　　به هرزه درطلب ازشش جهت چه می پویی [۷۳]

عبارت پایان کتاب این است:

«تمت الدّیوان بعون الملک المستعان بتاریخ بیستم شهر جمادی الثانی سنهٔ ۱۰۲٤ صورت تحریر یافت» در مزرعهٔ رزود بخط العبد الضعیف النحیف الی رحمة اللّه تعالی محمّد حسین بن اللّه داد اللّهم اغفر لامه ولابیه و جمیع المؤمنین والمؤمنات. هر که خواند دعا طمع دارم زان که من بنده‌یی گنه کارم. هزاران رحمت حق برکسی باد که کاتب را به اخلاصی کند یاد» [۷۴]

عکس این نسخه به همت و مرحمت دکتر گویا رئیس فاضل وارسته و کارگزاران محترم کتاب‌خانه از برای من فراهم آمده است.

٦ــ ملّی (= کتاب خانهٔ ملّی)

نسخهٔ خطّی کتاب‌خانهٔ ملّی (= ملّی) به شمارهٔ ٤٥١ با سی سد و بیست و سه ورق (= ٦٤٦ صفحه نیم ورق اوّل و نیم ورق آخر سپیدست و

ــــ شده و همراه خود آورده‌اند. قریب سی چهل صفحهٔ دیگر باقی ست که بعداً لطف خواهند فرمود به تاریخ ۱۲/۱۰/۲۸ مطابق دوم شهر شوّال ۱۳۵۲». و در ذیل این عبارت به خط شاعر فاضل و هنرمند و هنرشناس معاصر آقای سهیلی خوانساری سنهٔ وفات نزاری آمده است «نزاری قهستانی متوفی سنهٔ ۷۲۱ نمقه سهیلی خوانساری»

با توجه به دوگانگی و سه گانگی خط بعضی قسمت های نسخه را استاد ادیب برومند متعلّق به میانهٔ دوران تیموریان می‌دانند.

(۷۳) عین اول و آخر نسخهٔ ملک است نسخهٔ مجلس ــــ معرفی نسخهٔ مجلس که خواهد آمد.

(٧٤) در حاشیهٔ عبارت کاتب به خطّی کج و معوج نوشته آمده است: «صاحب این کتاب درویش قطب الدّین»

مجتهدزاده در مقدمه نام و نشانی ازین نسخه داده است و گفته در حرف «ر» تا «ن» افتاده دارد. در ملک موجود نزد ما در حرف ر ۱۱ و در حرف ن ۸۸ غزل آمده است.



نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملّی (ملّی)

هر صفحه را ۱۵ بیت است) قریب ده هزار بیت به خطّ نسخ تعلیق است و عنوان ها نسخ است. تاریخ تحریر و کاتب معلوم نیست.

این نسخه شامل غزل های حکیم است و چند ورق اوّل آن افتاده است. مرتّب است به ترتیب الف بایی در قافیه. قسمتی از غزل های حرف ی قبل از حرف الف صحّافی شده است.

غزل اول ناتمام است بدین آغاز:

می مایهٔ حیات وجود ست قصه چیست　　بسط و فرح از وست نفوس وذوات را

و آخرین بیت غزل پایان نسخه این است:

درآتشت بگدازد چو گل به هر ساعت　　که هم چو غنچه در پرده باز خندیدی

در ذیل آخرین صفحهٔ نسخه به خطّی غیر از خط متن عبارتی آمده است که نشان می‌دهد که تاریخ تحریر نسخه مؤخّر از قرن یازدهم نیست. عبارت این است:

«عن کتب صفی قلی خان بیگلربیگی ۱۰۹۵...»[۷۵]

عکس این نسخه در اختیار رست و بادقّت وسواس آمیخته با سایر نسخه ها مقابله شده، اختلاف آن ها به ضبط آمده است.

۷ـ لن (= لنین گراد)

نسخهٔ خطّی متعلّق به کتاب خانهٔ مؤسسهٔ فرهنگی ملّت های آسیا در

---

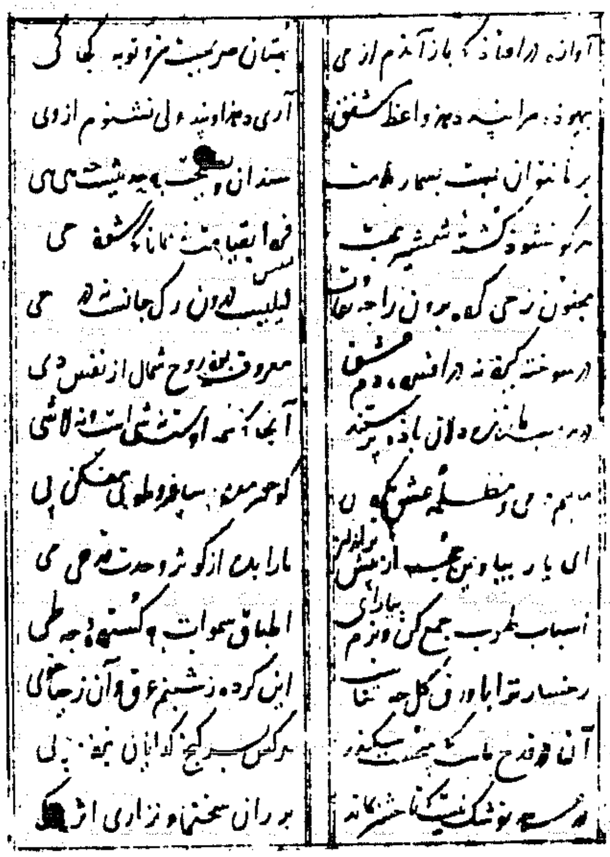
(۷۵) دکتر مجتهدزاده در مقدّمهٔ رساله از نسخهٔ کتاب خانهٔ ملّی فرهنگ به شماره ۱۱۳۶ که دارای ۶۱۸ صفحه است و تاریخ تحریر آن را نامعلوم یافته و به نقل از دکتر بیانی کتابت آن را مربوط به نیمهٔ اوّل قرن نهم ذکر کرده نامی آورده است.

در نامهٔ دانشمند روسی که سه صفحهٔ آن نزد من است به همین نسخه با همین شمارهٔ ثبت و تعداد صفحه ذکر نامعلومی تاریخ تحریر آن اشاره شده است.

در حاشیهٔ شرح حال مختصر نزاری در ترجمهٔ میرزا علی اصغرخان حکمت ازتاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون یادی ازین نسخه شده است که گمان می‌کنم رشحهٔ قلم دوست فقید سادات ناصری باشد «دیوان نزاری مشتمل است بر قصائد و غزلیّات و قطعات و رباعیّات وترکیب بند. نسخه یی از آن در کتاب خانهٔ ملّی ایران در ۶۱۸ صفحه محفوظ است و در پایان آن نوشته کتب صفی قلیخان بیگلربیگی و بی تاریخ مانده و ظاهراً در نیمهٔ اوّل قرن نهم کتابت یافته و از ابتدای این نسخه مقداری بیفتاده».

ــــ براون / از سعدی تا جامی / ترجمهٔ حکمت / ص ۲۰۰

التباس و اشتباهی و تخلیط و غفلتی درین استنباط ها به نظر می‌رسد



نسخهٔ خطی لنین گراد (لن)

لنین گراد به شمارهٔ A. 972 در یک سدوسی ودو ورق (= دویست وشست وچهار صفحه هر صفحه پانزده بیت) به قطع (۱۲×۲۰ سانتی متر) قریب چهارهزار بیت شامل غزل های نزاری و چند ترکیب و ترجیع و چند پاره دوگانی (= مثنوی) به خط نسخ تعلیق دوگانه، عنوان ها و بعضی حکایت ها به خط نسخ. در حاشیه غزل هایی ازامیرخسرو و امیرحسن ثبت است و کاتب و سال تحریر نامعلوم.[۷۶] ریختگی و پاک شدگی در چندین ورق مشهودست چنان که خواندن متن در آن قسمت ها میسّر نیست. بر بالای صفحهٔ اوّل قبل از بسم الله... این دو بیت از غزلی مکتوب است:

هر چه جز اوست خیال است نماینده و نیست　　هیچ پاینده جزو هر چه دگر هست فنا

دردریوزهٔ درویش محقّق دراوست　　جزازین درنکند کدیه نزاری گدا

بیت اول اوّلین غزل نسخه این است:

الا ای ساقی خورشید روی مشتری سیما　　نه وقتی آشنا بودی مکن بیگانگی ما را[۷۷]

و آخرین بیت نسخه این است:

چومی می دهد خاطرت رافرح　　دگر دست خالی مدارازقدح[۷۸]

۸ــ من (= منتخب ناقص نابسامان)

نسخهٔ خطّی ناقص نابه سامان به خطّ نسخ تعلیق شکسته دوسه گانه (چند ورق به خطّ نسخ پاکیزه). یک سدو سی ویک ورق (= ۲۶۲ صفحه و هر صفحه

---

(۷۶) در نامهٔ دانشمند روسی تاریخ تحریر این نسخه قرن یازدهم احتمال داده شده است. استاد ادیب برومند آن را متعلّق به اوّل قرن نهم می‌دانند.

(۷۷) هیچ‌یک ازده بیت این غزل را جز بیت اوّل نمی‌توان خواند. غزل ده بیتی ست. نام نزاری در آن مشهود نیست و مردّف می‌نماید به ردیف را.

(۷۸) این بیت از دستورنامهٔ نزاری‌ست و در نسخه‌یی که پروفسور برتلس ازین مثنوی فراهم آورده است پانصدوسیزدهمین بیت است.

مجتهدزاده در مقدّمهٔ رسالهٔ خود از دو نسخه به عنوان نسخهٔ اوّل کتاب خانهٔ موزهٔ لنین گراد و نسخهٔ دوم نام می‌برد بی ذکر هیچ نام و نشانی و شماره و عنوانی و به نقل حدس آقای جعفر سلطان القرّایی که در شناختن خط مهارت دارند اوّلی را مکتوب در قرن هشتم و دومی را متعلق به پایان همان قرن معرّفی کرده است. نمی‌دانم نسخهٔ «لن» را با کدام یک، یکی بدانم یا یقین کنم که نسخهٔ دیگری‌ست به هرحال غزل به غزل و بیت به بیت و کلمه به کلمه با نسخه های دیگر مقابله شده است.

[illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

دلی ز شوق محبت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

مپیچ روی ز وحدت مکن [illegible] / [illegible] عشق [illegible]

مباش الا فرزند وقت عزیزا / قبول کن ز نزاری نصیحت پدرانه

[illegible]

دارای ۱۲ بیت) قریب سه هزار بیت. با کاغذ زرد پوسیده. اوّل و آخر افتاده. بعضی ورق‌ها شکسته و بعضی افتاده با صحّافی شگفت چنان که ورق اوّل و چند ورق در میانه نگون‌سارست. باقی ماندهٔ درهم ریخته‌یی از دیوان غزل حکیم می‌نماید.[۷۹] قطع نسخه ده دربیست است غزل های این نسخه از قافیه‌های ت و دال و نون و واو و هـ و ی است.

نخستین ورق نگون‌سارست و فرسوده و فروریخته و برآن باقی ماندهٔ غزلی ست پندآمیز که مقطع آن این است:

مباش الاّ فرزند نقد وقت عزیزا
قبول کن زنزاری نصیحتی پدرانه

آخرین ورق نیز فرسوده و فروریخته است و آخرین بیت باقی ماندهٔ آن این است:

مرا این درد مشکل ترز هر مشکل که در عالم
من این جا می‌کشم خود را و آن جادوست آگه نی

اصل این نسخه نزد من است. دوست عزیز دانشگاهی دکتر عالم‌زاده از جانب دکتر مجتهدزاده برای من آورده است. نسخه متعلّق است به سه تن از خاندان محترم امیرشاهی که از مشوّقان طبع دیوان و از علاقه‌مندان شعر حکیم نزاری اند. ازین بزرگواران خواسته ام که تا پایان طبع کامل دیوان آن را از من نستانند.

* * *

۹ــ مجلس (= کتاب‌خانهٔ مجلس شورا)

نسخهٔ خطّی کتاب‌خانهٔ مجلس شورا به خط نسخ پاکیزه با جدول بندی و سرلوح، دریک‌سد و نود ورق (= ۳۸۰ صفحه و هر صفحه را شانزده هفده بیت) بیش از شش هزار بیت. مرتّب به ترتیب الف بایی در قافیه. عنوان ها هم به خط نسخ اندکی درشت‌تر از متن، مشتمل بر غزل های نزاری، کاتب و تاریخ تحریر نامعلوم است.

---

(۷۹) نسخه با همه درهم ریختگی مددگار مقابله و تصحیح من بود و تمام اختلاف های آن حتّا در شیوهٔ املایی با نسخه های دیگر به دقّت نموده آمده است.



نسخهٔ خطی کتاب خانهٔ مجلس صفحهٔ اول (مجلس)

مطلع نخستین غزل:

درخرابات گدایان زسر نازمآ
نشنیدی و ندیدی برو و بازمآ

مطلع آخرین غزل:

خوش است عالم آزادگی وخوش خویی
بدین مقام درآ گر بهشت می‌جویی

و آخرین بیت نسخه مطلع همین غزل:

نزاریا بطلب نقد هر دو کون ازخویش
به هرزه درطلب ازشش جهت چه می پویی

آغاز و انجام این نسخه عین نسخهٔ ملک است شاید هر دو را یک مأخذ بوده است یا آن که این نسخه از روی ملک ترتیب یافته باشد. استاد ادیب برومند نسخهٔ مجلس را متعلّق به قرن یازدهم می‌دانند و خوش‌نویس و خط‌شناس عزیز اکبر ساعت‌چی این خط را از قلم پولادین تشخیص می‌دهد و به همین دلیل به جدید بودن آن معتقدست هرچند قلم پولادین جدید نیست به قرینهٔ این بیت شیخ اجل:

سعدیا دیگر قلم پولاد دار   کاین سخن آتش به نی درمی‌زند

عکس این نسخه به عنایت دوست دانش‌مند جناب حجةالاسلام شیخ عبدالحسین حائری رئیس کتاب‌خانه و مرحمت و همت دانش‌جوی گرامی دورهٔ عالی زبان و ادب فارسی مهران افشار از برای من فراهم آمده است. این آخرین نسخه‌یی ست که در طول چهار سال کار نزاری به دست من رسیده امّا به دقّت مقابلهٔ آن را در تعهد گرفت.

۱۰ــ مج (= مجتهدزاده)

باقلا بار کردنت هوس است   پیش کن خر که کارزین سپس است

نسخهٔ ماشین‌شدهٔ پایان‌نامهٔ دکتر سیّد علی رضا مجتهدزاده در ۸۱۱ صفحه ۶۳۰ صفحهٔ متن و ۱۸۱ صفحه مقدّمه، در چهار فصل:

فصل اوّل ترجمهٔ حال و نام و نسبت و تخلّص و خانواده و ولادت و وفات و مسافرت ها و ممدوحان شاعر.

دیوان حکیم نزاری قهستانی

****

در خرابات گدایان زر نازمآ ... نشنیدی وندیدی برو بسازمآ

زینهار ازتوکه با سازمخالف نروی ... راست میسازچوبازآئی باسازمآ

راه ماتانکنی قطع مقامات مپوی ... کوی ما تانشوی خانه برانداز مآ

جای دربا ختگانست براند اختگان ... درمقامرکده بیحرمت واعزاز مآ

کنج ما گنج نهانست درونهفته ... سوی ماتانشوی معتمدراز مآ

تاسرافرازی وگردنکشی ازمابهرس (دوری) ... پس بنه گردن تسلیم وسرافراز مآ

روی درکعبه وحدت نتوان باخود رفت ... درچنین قافله باکثرت وانبازمآ

تانخوانند بآنجانتوانی رفتن ... بربی بانگ دعابازخوش آواز مآ

فاش مرغی است نزاری وچوبلبل برگل

گودگربر این شاخ بپتواز مآ (پرواز)

همت مجنون نکرد جزبحبیب التجا ... لاجرم اندرجهان نام ببرد ازوفا

بوی عرقچین تو روح مراهمچنانک ... پیرهن نوردل دیده یعقوب را

روضه جانم بسوخت آتش حسرت چونی ... تابکجا می کند آهوی چشمت چرا

آه نزاری بسوخت خرمن صبر وشکیب ... ابرصفت کله بست دود دل اندرهوا

محمل لیلی برفت طاقت مجنون نماند ... چند کند احتمال چون نرود برقفا

داورمن عشق بس مظلمه آنجا برم

عشق برافتادگان ظلم ندارد روا

نسخهٔ ماشین شدهٔ مجتهدزاده (مج)

فصل دوم درباب قهستان و بیرجند و قاین و وضع ایران در قرن هفتم و آغاز قرن هشتم و دانش و ادب زمان و ذکر شاعران و نویسندگان و عالمان معاصر نزاری با ترجمهٔ مختصر از حال ایشان.

شاعران و بزرگانی که مجتهدزاده ذکری از آنان آورده است عبارتند از: ابونصر فراهی و ابن‌یمین و حسینی هروی و خواجوی کرمانی و شیخ اجل سعدی و جلال‌الدّین محمّد بلخی و همام تبریزی و محمّد عوفی و منهاج سراج و خواجه نصیرالدّین طوسی. ازین جمله هیچ‌یک گم‌نام و ناشناخته نیستند و شاید اختصاص چندین صفحه به یاد و نام و شرح حال آنان ضرور نباشد، خاصّه آن که جز با شیخ اجل سعدی با هیچ‌یک از جهت شاعری و سبک سخن و غزل‌سرایی، نزاری را ربطی نیست.[۸۰]

فصل سوم در مذهب نزاری[۸۱] و تحصیل و پایهٔ علمی، بهره‌وری او از قرآن کریم[۸۲] و حدیث رسول اکرم(ص) و قول حضرت مولا(ع)[۸۳] و ربط نزاری به تصوّف

---

(۸۰) استاد دانش‌مند دکتر مهدی محقق در نامه‌یی که در شهریورماه ۱۳۳۸ به یکی از کارگزاران ترجمه و نشر در ارزیابی این رساله نوشته‌اند (اصل این نامه نزد من است) نقدی مشفقانه ارائه کرده‌اند و در آن بیست‌وپنج توصیه و تذکار لازم و مفید و راه‌نما مذکورست درباب روش کار و صواب و ناصواب استنباط های مؤلّف و کم و کیف مقدّمه ازجمله در همین باب نوشته‌اند «در ص ٦١ شعرای معاصر نزاری را ذکر کرده است و بی موردست زیرا ارتباطی با نزاری نداشته اند».

در قسمتی که تأثر نزاری از سعدی نموده آمده است چندین شاهد از دو شاعر ذکر گردیده که برای روشن شدن راه خیال نزاری سودمندست.

(۸۱) درین بحث به نقل از مقدّمه دیوان ناصرخسرو مصحّح تقوی و به قلم تقی‌زاده چند اصطلاح مذهب اسماعیلی را با توضیح مختصر یادآور شده است. در دیوان نزاری بیش ازین مقدار ازین مایه کلمه و اصطلاح آمده است که در جای خود خواهد آمد. آن‌چه مؤلف محترم فراهم آورده این است: ارباب تأویل ــ اساس ــ امامان دور ــ امامان هفت‌گانه ــ جزیره ــ حجّت ــ قائم ــ مبطل ــ محق ــ مستجیب ــ مستقر ــ مستودع ــ معلّم ــ ناطق.

(۸۲) درین فصل و بخش آخر سی‌وشش آیه از قرآن کریم را در توضیح سی‌وشش بیت نزاری که شاعر در آن‌ها به حل و درج و تضمین و اشاره و تلمیح و ترجمه نظر به آن آیه‌ها داشته است ذکر کرده. چون در حاشیه و تعلیقهٔ کتاب این همه آمده است از ذکر آن کریمه های آسمانی دست بازمی‌دارد.

(۸۳) درین فصل و بخش آخر مقدّمه سیزده حدیث و روایت آمده است ← حاشیهٔ قبل.

و قول[۸۴] و قصه متداول صوفیان و داستان‌ها[۸۵] و مثل‌ها[۸۶] و اصطلاح های نجوم[۸۷] و موسیقی[۸۸] و شترنج و نرد[۸۹] در شعر نزاری.

فصل چهارم بحث در اثرهای به‌جامانده از نزاری و سبک شعر و اندیشهٔ او و اقتفای او از ناصرخسرو و خاقانی وسعدی وتأثرحافظ ازووشکل های گوناگون شعر او از غزل و قصیده و رباعی و بحث دستوری در طراز استعمال فعل و ضمیر و جمع جمع های تازی و ترکیب ها[۹۰] و کلمه های مهجور[۹۱] و غیرمعمول[۹۲] و اصطلاح های

---

(۸٤) به نقل از حاشیه برهان و تاریخ تصوّف مرحوم دکتر غنی سه اصطلاح را توضیح مختصر کرده است: خرابات ــ طامات ــ فتوح.

(۸۵) درین قسمت و در بخش آخر قصه هایی که بدان‌ها اشاره رفته همراه با توضیح مختصر این هاست: قصه حضرت آدم(ع) و بیرون رفتن او از بهشت ــ مرغ آتش خواره° ــ فرهادوشیرین ــ شیخ صنعان. بازرگان و طوطی ــ دعدورباب ــ کناس و عطرفروش ــ اسفندیار ــ محمود و ایاز ــ هدهد و ملکهٔ سبا ــ حضرت یوسف(ع) ــ عصای موسی(ع) ــ داستان موسی(ع) و شبان ــ ازهرومزهر ــ خسرووشیرین ــ ویس ورامین ــ سلامان وابسال ــ ورقه و گلشاه ــ لیلی ومجنون ــ وامق وعذرا ــ دیوی که انگشتری حضرت سلیمان(ع) ربود ــ طیّان ژاژخای ــ شفادادن حضرت عیسی (ع) بیماران را ــ خضر(ع). (° «درمیان قصهٔ آدم و فرهادوشیرین نام از قصهٔ مرغ آتش خواره می‌برد و هیچ گونه توضیحی نمی‌دهد» از نامهٔ دکتر محقق)

(۸٦) این چند مثل سائر را باذکر بیت‌هایی که حاوی آن‌هاست آورده است: آویختن مرغ زیرک از درخت ــ آخرالدوالکی ــ افتادن طشت از بام ــ این مرکب و این میدان ــ زنگ از آهن بردن ــ سپر بر آب افکندن ــ سنگ بر سبوزدن ــ طبل زیر گلیم زدن ــ گز کردن مهتاب.

(۸۷) این چند کلمه را نام برده است با نقل قول ابوریحان و گاهی صاحب برهان قاطع: احتراق ــ خط ــ زهره ــ سرطان ــ سهیل ــ شعری ــ قران ــ محیط ــ محور ــ مشتری ــ منطقه ــ هیلاج.

(۸۸) این چند اصطلاح ذکر شده است: پردهٔ نهاوندی ــ حجاز ــ ضرب اصول ــ عراق

(۸۹) اسب ــ پیل ــ پیاده ــ شاه ــ شاه‌مات ــ فرزین ــ داو ــ کعبتین ــ ندب و نیز لیلاج (با نقل شرح صاحب برهان قاطع).

(۹۰) درین قسمت نُه بیت را که در آن نُه ترکیب یافته آورده است. ترکیب ها این است: اشتردل ــ انگشت کش ــ تن دار ــ تیره روی ــ خیال آباد ــ شب بیدار ــ عذاب آباد ــ کوته دیده (هرآینه در شعر نزاری ازین دست صدها ترکیب است که در فهرست جداگانه خواهد آمد)

(۹۱) درین بخش هشت کلمه را مهجور یافته آن هشت این است: بخیده (پنبه و پشم زده) دخ (: فوج. در بیت منظور دخ دخ است) زاریانه (: سبب زاری) کدفت (: کاسهٔ سر) کرداس (: ستم گار) کرسان (: جایی که در آن نان کنند) کها (: شرمنده) لهاشم (: زشت و نازیبا)

(۹۲) این پنج تعبیر و کلمه را غیرمعمول یافته است: ابروی تلخ (: ابروی گره‌خورده) بخشای‌مند

←

محلی[۹۳] وترکیب های عربی[۹۴] و اشاره به بیت‌های پراکندهٔ نزاری که به شاهد لغت‌ها در فرهنگ‌های فارسی آمده است.

غیر از یک سد و پنجاه و نه لغت و اصطلاح که در بخش حاشیه‌ها در توضیح ۲۲۱ بیت در پایان مقدمه رساله آمده و من آن‌ها را با تصرف و افزود و کاست ترتیب الف‌بایی داده‌ام و از نظر طالبان خواهم گذراند ترجمهٔ مختصری درباب چند تن از کسان و بزرگان تاریخی و عرفانی و اسطوره‌یی برای توضیح بیت‌ها در مقدمه ذکرشده است. چون در پاورقی و تعلیقه به قدر لازم ترجمهٔ حال این کسان و همه کسان مذهبی و تاریخی و افسانه‌یی آمده است، تنها به ذکر الف‌بایی نام‌های مذکور در مقدمه بسنده می‌کنم. این کسان عبارت‌اند از:

ابن ادهم و احمد جام و الجایتو و ایازبن اُیماق و پشوتن و حسین بن منصور حلاّج و رستم (تهم‌تن) و سلمان فارسی و سنایی و شمس‌الدّین شاعر ناشناختهٔ معاصر نزاری[۹۵] (حکیم ــ به زعم مجتهدزاده) و قارن و قارون و قیس بن ملوّح و محمود غزنوی.

← (:بخشاینده) بنجشک (= گنجشک) عجایب (: درعجب) فرموش (: فراموش)

(۹۳)واین سه را اصطلاح محلّی ذکر کرده است: برسرمن کن(: به من بنوشان) بل (: همتا و جفت) دروش (: قیافه)

و این پنج را کلمه و ترکیب غیرادبی گفته است: به یک حساب (: ازیک نظر) سر پایی (: سرسری) سرده (: رها کن) نُطق زدن (: حرف زدن) یارو (: به گمان من واوآخر یارو افاده معرفه می‌کند یارو یعنی آن یار معهود و نوعی عهد ذهنی در آن است)

(۹٤) و این پنج را ترکیب عربی به حساب گرفته: تعالی الله ــ حیّ علی الصّلات ــ دابة‌الارض ــ صبغة‌الله° ــ عفاک الله ــ علی العاقبه ــ فی الوقت ــ ماخلق الله°.

(«صبغة‌الله را ترکیب دانسته می‌باید در فصل آیات قرآن آورده باشد زیرا اشاره است به: صبغة‌الله و مَن أحسن من الله صبغه. سورهٔ بقره / آیهٔ ۱۳۲. ماخلق الله را ترکیب دانسته این را می‌باید در فصل احایث آورده باشد زیرا اشاره است به: اوّل ماخلق الله العقل» (از نامهٔ دکتر محقّق) دابةارلارض هم به چنین تذکاری نیاز دارد.

(۹۵) در رثایی که نزاری اهل خود را گفته است از شمس‌الدّین نامی یاد کرده (ابناء شمس‌دین پسران برادرت چون پیر پژمریده ببودند در شباب) آیا این شمس‌دین برادر هم‌سر نزاری و خال شهنشاه ونصرت همان شاعری‌ست که مکاتبه‌یی منظوم با نزاری دارد و مجتهدزاده ازو با عنوان حکیم شمس‌الدّین شاعر ناشناختهٔ معاصر نزاری یاد کرده است. شاید در بخش زندگی نامهٔ نزاری تحقیق درین باب صورت پذیرد امّا ←

آخرین قسمت مقدّمه توضیح لغت‌ها و تفسیر بیت‌هاست از صفحهٔ ۱۴۲ تا ۱۸۱ پایان مقدمه. برای مزید فایده به ۱۶۷ لغت و اصطلاح ترتیب الف‌بایی داده‌ام با نقد و تصرّف و افزود و کاست و تغییر شیوهٔ تقریر و تحریر. بعضی از افزوده‌ها را در میان دو هلال نشانده‌ام.

آل تمغا: مهر سرخ.

آلتون تمغا: مهر با آب طلا و آن‌چه با آب طلا نوشتندی.

آونگان: آویختن و آویخته‌شدن و آویزان.

ابا: آش.

ابدال*: یاران قطب در سلوک.

ابرش: اسبی که موی سرخ و سیاه و سپید دارد. برشاء مؤنّث آن است.

احتراق: مقارنهٔ خورشید با یکی از پنج سرگردان (خمسهٔ متحیّره: زحل. مشتری مرّیخ. زهره. عطارد).

ارباب تأویل*: اسماعیلیان (= باطنیان) که به تأویل آیه و حدیث و حکم قائل‌اند. در مقابل ظاهریان (سخن باطنی دارد و ظاهری بد و نیک را اوّل و آخری).

اردو*: محلّ اقامت لشکر و لشکر و همراهان خان مغل.

اسرامشی*: اکرام و رعایت (به نقل از استاد فقید مدرّس رضوی).

اقطاع: (بانقل شک مرحوم قزوینی در افراد و جمع کلمه و نقل قول مینورسکی در کتاب سازمان اداری حکومت صفوی ترجمهٔ مسعود رجب‌نیا در معنی اقطاع و ترادف آن با سیورغال و تفاوت معنی اقطاع و تیول.

اقطاع مصدر باب افعال است به معنی کم‌خود گذاشتن و به دیگری رواداشتن و قطعه زمین و ملک که برای تأمین معاش به کسی بخشند).

← گمان می‌کنم عنوان مکتوب منظوم شمس‌دین به نزاری «ممّا کتب الی حکیم شمس‌الدّین عن نهارجان الی خوسف» موجب اعطاء لقب حکیم از طرف استاد شده باشد. از دقّت در متن مکتوب معلوم است که این نامه خطاب به نزاری‌ست و مقصود از حکیم حکیم نزاری‌ست. به عبارت دیگر فاعل فعل کتب شمس‌الدّین است نه حکیم شمس‌الدّین البتّه این مکاتبه در متن مجتهدزاده مغشوش و درهم و سبب التباس است ← تعلیقه.

اکوان*: دیوی که رستم را به دریا انداخت (خلاصهٔ داستان اکوان را در حاشیهٔ این لغت از شاه‌نامه آورده‌ام).

الاغ: اسب چاپار و قاصد (در شعر سعدی:

مثال اسب الاغ اند مردم سفری ‌ ‌ ‌ نه چشم بسته و سرگشته هم‌چو گاو عصار).

الام الام: الام بر وزن غلام پیغام و نوشته‌یی را گویند که دست به دست و زبان به زبان برسانند و تکرار الام نیز همین معنی را دارد (برهان).

انگشت: زغال.

انگشت‌کش: انگشت‌نما (..: شهرت‌یافته و مشهور

انگشت‌کش زمانه‌اش کشت ‌ ‌ ‌ زخمی‌ست کشنده زغم انگشت

و نیز نابود و محوشدن:

بهار انگشت‌کش شد در نکویی ‌ ‌ ‌ هر انگشتم دوسد چون اوست گویی

گنجینهٔ گنجوی / وحید / ص ۱۳ در معنی دوم وحید یقین ندارم ولی گمان می‌کنم در بیت لیلی‌ومجنون انگشت‌کش معنی مصدری دارد و در بیت خسروشیرین یعنی آن که به سوی او انگشت می‌کشند، با مشهور و شهرت‌یافته بی‌مناسبت نیست. از اتّفاق وحید در پاورقی این بیت همین معنی را آورده است ← خسروشیرین / ص ۳۱۶.

بیت نزاری این است:

ازنکورویی وشیرینی وخوبی و کشی ‌ ‌ ‌ شهرهٔ شهری وانگشت‌کش مرد و زنی)

ایقاق* (= ایغاغ): سخن‌چین. ایقاقی: سخن‌چینی.

(با نقل قول ملک‌الشعراء / سبک‌شناسی ج ۳ / ص ۹۸ و قول قزوینی / یادداشت‌ها / ص ۱۵۳ و ۱۵٤).

ایل‌چی: سفیر و قاصد.

بخشیان: بت‌پرستان (در متن مقدّمه: نخشیان است. بخشی از سنسکریت به زبان مغلان راه یافته است. در چنین صورتی این کلمه به معنی روحانی بودایی است. و نیز به معنی ساحر و جادوگر و بت‌پرست در زبان مورّخان آمده است.

مرحوم استاد اقبال آشتیانی در تاریخ مغل گوید که مغلان بعد از آمیختن با قوم ایغور که طایفه‌یی از ایشان بودایی بودند بعضی بودایی شدند و بت‌پرست

وبرخی آفتاب پرست. بخشی به معنی عالم بودایی و بت پرست از آن زمان در زبان ایشان وارد شده است).

برسرما کن: به ما بنوشان. اصطلاح محلّی ست و هنوز در قهستان متداول است.

برغندان: جشن در روزهای آخر ماه شعبان (کلوخ اندازان خمریان).

بغلطاق: طاقیه و کلاه و فرجی (برهان) (در بوستان:

بغلطاق ودستار ورختی که داشت زبالا به دامان او درگذاشت)

بغناق*: گلوبند مخصوص مغلان (در متن ماشین شده: نقناق).

بقم: چوبی ست سرخ (نام درختی ست که از آن مادهٔ رنگین می‌گیرند و پارچه و پشم را با آن بنفش و سرخ می‌کنند و نام آن مادهٔ رنگین سرخ نیز بقم است).

بلغار: پوست رنگین خوش بوی موج دار.

بلغاق*: فتنه و آشوب.

بلون بر وزن سکون: بنده در مقابل آزاد (برهان).

بی قدم: بی اصل و بی بنیاد (درین بیت:

ابدال سر به دنیی ودین درنیاورند صاحب نظر زبی قدمان نشمرد مرا

صاحب آنند راج بی قدم را بی اصل و بی بنیاد معنی کرده است. گمان می‌کنم مقصود کسی ست که کار او پایه و اصلی ندارد. اگر قدم همین گام باشد بی قدم بی عمل است و بی عبادت و بی سلوک و آن که اهل دم و دعوی ست و گفتار نه کردار:

الاهی اگر به گفتارست برسر همه تاجم واگر به کردارست برهمه محتاجم

گر به سخن کار میسّر شدی کار نظامی به فلک بر شدی

و در بوستان:

قدم باید از مرد رهرو نه دم که اصلی ندارد دم بی قدم

و نیز درین حکایت بوستان:

یکی درنشابوردانی چه گفت چوفرزندش ازفرض خفتن بخفت

توقّع مدارای پسر گر کسی که بی سعی هرگز به جایی رسی

مسلمان[٩٦] چوسرمی نگیرد قدم وجودی ست بی منفعت چون عدم

(٩٦) نسخه ها سمیرا و سمیلان است و استاد فقید سیّدمحمّد فرزان شملال به معنی شتر تندرو خوانده اند با

قدم برگرفتن اهتمام و عمل و عبادت و خدمت و سلوک است).

پالونه: صافی.

پالهنگ: دوالی که برکنار اسب جنیبت بندند.

پردهٔ نهاوندی: یکی از آهنگ‌هایِ موسیقی ست[97]

(درین بیت:

نماز شام رسید آن بت سمرقندی   بساز چنگ و بزن پردهٔ نهاوندی

مانند پردهٔ قمری و پردهٔ لیلی و پردهٔ زنبور و پردهٔ یاقوت و پردهٔ دیرسال و پردهٔ سرکش)

پشک: عشوه و غمزه.

پلخ: حلق و گلو.

پیشانی: سخت‌رویی (در شعر نزاری پیشانی کردن بدین معنی ست و مقابله و قوت:

سپر از غمزهٔ مست تو بیندازد چرخ   با دو ابروی تو خود کس نکند پیشانی

و پیشانی به همین معنی:

شبی خیال جمالش درآمد از در و گفت   توی که صبر برون می‌بری به پیشانی

و پیشانه به معنی سابق و جلوتر و مقدّم و پیشانی به معنی قوّت و مقاومت:

نزاری گر تو زیشانی برستی از پریشانی

که باشد مرد پیشانی هم ایشان اند پیشانه

و نیز در معنی های دیگر*).

تتق: چادر و پردهٔ بزرگ.

← این تصرّف:

چو شملال برمی نگیرد قدم.

من از سی سال پیش تا کنون مسلمان خوانده‌ام و انصرافی ازین قراءت حاصل نکرده‌ام.

(۹۷) «این مشکلی را حل نمی‌کند. در سیر ملوک الفرس ثعالبی شرحی دربارهٔ جکاوک النیسابوری و غناء التهاوندی داده شده می‌باید مراجعه شود» از نامهٔ دکتر محقّق ــــ تعلیقه.

* «برای مآخذ لغات عربی با وجود اساس البلاغهٔ زمخشری و قاموس فیروزآبادی و لسان العرب ابن منظور در یک رسالهٔ اجتهادی نباید المنجد جزو مدارک قرار گیرد» از نامهٔ دکتر محقّق.

ترخان*: آن که خان و پادشاه ازو قلم تکلیف برداشته باشد و به هر وقت باریابد.
ترلیک*: قبای آستین کوتاه و پیش باز.
تهمتن: قوی تن (رستم).
جمّاش: فریبنده و شوخ و فسون کار (در عربی به معنی مردی که پیش آینده است به سوی زنان و طلب‌گار زهارسترده. جموش نورهٔ سترنده است و جمش زهارسترده موی و بیابان بی نبات. در معنی دل‌فریب تصرّف فارسیان آشکارست. صاحب برهان جماش به تخنیف بر وزن لواش را به معنی شوخ و مست آورده است و گفته بعضی فارسیان به جیم فارسی (چ) استعمال کرده اند و تفریسی صورت بسته است).
جوش و بوش: خودنمایی و کرّوفر (وشوروغلیان:

چنان مکن که زبان درکشند دشمن ودوست — که جوش وبوش نزاری به عاقبت بنشست)

جوهر فرد: مادّه های غیرمخلوق ابدی که سرمایهٔ کون و فساد از ترکیب و تحلیل آن هاست.

(به حسب قول منقول از حاشیهٔ حافظ شیرین سخن تألیف استاد فقید دکتر معین.

جوهر فرد: جزء لاینجزّی. جزئی که تقسیم پذیر نیست و در نزد متکلّمان جسم نیست هر چند جسم از جزءهای لاینجزّی ساخته می‌شود.

در شعر حافظ:

بیش ازینم نبود شائبه درجوهرفرد — که دهان تودرین نکته خوش استدلالی ست
برهن اقلیدس فی فتنه — بأنّه نقطةٌ لا تنقسم
ولی حبیبٌ فمه نقطةٌ — تنقسم النقطة اذیبتسم

ندانم از کیست).
جهش: خلقت و طبیعت (درین بیت نزاری جهشت آمده به همین معنی:

بردست چون بودمی وصبح و کنار کشت — بادوستان هم دم ویاران خوش جهشت

جهشت از عالم خورشت و منشت است).
جهیز*. ممال جهاز: ساختگی و رخت دختر و خلعت مرده و اسب تندرو.
چکسه: نشیمن بازوباشه (درین بیت:

چنان دان که ازتو به نصرانیان — چلیپا کسی چکسهٔ باز کرد)

چول: بیابان و جای خالی.
چینه: دانهٔ مرغ
(مرغ جایی رود که چینه بود نه به جایی رود که چی نبود
سعدی)
حربا: سمندر و آتش پرست (= خور پا).
حشر: قشون نامنظّم (در شعر مسعود سعد سلمان:
نه سزاوار ادم ونه اجری خور پس نه ازلشکرم نه ازحشرم)
خایسک: چکش زرگری و مسگری
(چوسندان کسی سخت رویی نکرد که خایسک تأدیب بر سر نخورد
بوستان)
خروس: کوزهٔ شراب (مانند بلبله و مانند بط درین بیت بوستان
می لاله گون ازبط سرنگون روان هم چنان کز بط کشته خون)
خفّاش: وطواط.
خلج: دورنگ (به حدس مؤلّف خلنج که با حدس ما هم‌سان است*).
خو: چوب بست بنّایان (درین بیت:
الاّ به پای مردی جبریل پای مرد برطاق آسمان نتوانند بست خو)
خوسف: نام ناحیه‌یی در جنوب غربی بیرجند.
داو: نوبت بازی در شترنج و نرد. (در شعر مسعود سعد سلمان داو خواندن:
با عالم برقمار می‌بازم داوسه وسه شش همی خوانم)
داهول: علامتی که دهقانان برای ترساندن جانوران زیان کار در جالیز و زراعت نصب کنند (و صیّادان در نزدیک دام نصب کنند تا صید از آن برمد و به سوی دام آید و پای دام که صیّاد از برای شکار گورخر برزمین نشاند گویا که آن گورخر رانده شده است برای شکار. علامتی که گرداگرد زراعت سازند برای منع و حوش. این معنی با آن چه صاحب آنند زاج در ذیل داخُل نوشته بی مناسبت نیست: «داخُل به ضمّ خای معجمه.ف. به معنی درگاه و دالان و صفّه که بر در سلاطین برای نشستن مردم از چوب و سنگ سازند. امیرخسرو گفته

شاه تا داخل بساط آراست و اندر مدح او
چون علم گشتیم و باری سوی او داخل شدیم

و در سراج اللّغات و شرح قران السّعدین چنین نوشته که داخل به معنی سراپردهٔ بارعام و آن احاطه باشد که در پیش سراپردهٔ خاص پادشاه بکشند و بر در آن علم استاده کنند تا درو کسی سواره گذاشتن نتواند به سبب بزرگی علم.

بیت امیرخسرو بدین معنی نزدیک است. حتّا بیت نزاری با آن که به مناسبت کلمهٔ دشت بان علامت جالیز و پالیز را قصد می‌کند با آن احاطه و علم بی مناسبت نیست. بیت نزاری این است:

سلطنت گر هم بدین طبل و علم بودی به حشر　　دشت بان داهول خود آن روز هم بگذاشتی

شاهددیگر در آنندراج از فخری منقول است:

صید اگر حرز نام او سازد　　نبود هیچ ترسش از داهول

صاحب آنندراج برای داحول، دواحیل را جمع ذکر کرده است هـ و خ و ح از جهت قرب مخرج قابل تبدیل به یک دیگرند بنابرین: داهُل و داخُل و داخول و داحول و داهول را یک لغت به حساب باید آورد).

دبدبه: بزرگی و اظهار جاه و آواز عظیم و صدای دهل و نقاره «خداوند سلطان را برین حریص کرده‌اند که آن برادرش داده است صلت لشکر را واحرار را و شعرا را تا بوقی و دبدبه‌زن را و مسخره را باید ستد / تاریخ بیهقی» (از همین عبارت بیهقی می‌توان استنباط کرد که دبدبه چون بوق و طبل افزاری را نیز می‌گفته‌اند به قرینهٔ بوقی و ترادف دبدبه‌زن با آن).

دخ دخ: فوج فوج (در بیت:

هم چو امواج بحر لشکرشان　　متعاقب همی رسد دخ دخ)

دستوانه: صدر مجلس و مسند (برهان) (این معنی با بیت نزاری چندان مناسب نمی‌نماید: پادشاهی به ما رسید که باز بازآید به دست وانهٔ ما. دستوانه را صدر مجلس ومسند هم معنی کرده‌اند ولی معنی دیگر آن: دست‌بند و دست برنجن و ساعدبند آهنین است که در روز جنگ به دست می‌کنند ونیز یاره و دستینه گفته‌اند. نزاری جای دیگر گفت:

زهی مراد اگر از دست رفته بازآید　　به دست وانهٔ امید من چو بازآید

ممکن است به معنی چکسه نشیمن بازو باشه و چرغ باشد)

دوال: تسمهٔ رکاب و جز آن.

دوپیکر: جوزا.

راوق: راوک: صافی و پالونهٔ هر چیز.

رعنا: زن گول و سست. زیبا و خوش‌نما. چالاک و متکبر.

رگو*: کرباس و لتّه و جامه.

رند: زیرک و بی باک و لاأبالی و بی قید. در تداول مردم قائن موریانه را رند گویند.

رنگ: ژندهٔ درویشان. (شاید اهل رنگ صبغةاللّهیان باشند).

روغن به ریگ ریختن: کنایه از اهتمام به کار بی حاصل و تباه کردن آن چه پربها و سودمندست.

زهیر: ناخوش و آزرده (غیاث). استطلاق بطن (المنجد).*

زر بیرون‌سرا: زری که در غیر دارالضّرب سکّه بزنند (برهان).

زعفران در آخور گاو و خر ریختن: کنایه از کار نابه‌جا کردن.

زنّار: رشته و رشته‌یی که نصرانیان برمیان بستندی چون کستی زرتشتیان (و نیز به معنی کستی. در ادب فارسی ترسایی و گبری و بت‌پرستی به هم درآمیخته است. رهبان بت‌پرست است و بت‌پرست آذر پرست وحدیث این التباس در کلام شاعران درازست).

زیر: ضدّ بم (و نام آلتی از موسیقی و نام یکی از سیم‌های چنگ. در بیت بوستان نام التی ست چون دف و چنگ:

دف و چنگ با یک دگر ساز گار   برآورده زیر از میان ناله زار)

ژاژ: گیاهی سپیدرنگ و سخت و بی طعم و سخن یاوه را نیز گویند.

سردست: شاید به معنی سردستی و درحال سردستی ماحضر باشد که زود آورند و زود سازند (برهان).

سرطان: خرچنگ و برجی از بروج دوازده برج (توضیح درباب این بیت:

لب او درخور دندان نزاری ست چنانک   در دهان سرطان دایرهٔ خرمن ماه

اشاره است به واقع شدن ماه در خانهٔ سرطان:

یک رخ تو ماه و آن دگر رخ زهره   زهره به عقرب نشسته ماه به خرچنگ

شعر از ابوطاهرست به نقل از حاشیهٔ برهان).

سقلاط (= سقلات = سقرلات): پارچهٔ بافته از پشم.

سقمونیا[۹۸]: به لغت یونانی دوایی ست به‌غایت تلخ.

(چنین سقمونیانی شکّرآلود زداروخانهٔ سعدی ستانند)

سکالیدن: دشمنی و اندیشه کردن و سخن بد گفتن.

سمندر: مرغ آتش خوار.

سنگ بر سبوزدن: به احتمال ضرر و خطری آزمون کردن. تمثل است «و گفتند فردا سنگ به سبو خواهیم زد تا چه پدید آید هر چند سود ندارد» بیهقی به نقل از امثال و حکم دهخدا. (بیت نزاری این است

توبه یارب نزاری و توبه راست چون سنگ بر سبو باشد

یعنی نزاری کجا و توبه کجا. نزاری سنگ است وتوبه سبو و یقین است نه به احتمال که توبهٔ نزاری خواهد شکست و گمان نمی‌کنم ازجنس تمثّل درشاهد تاریخ بیهقی باشد).

سویدا: نقطهٔ سیاهی درقلب. (طور ششم دل را سویدا گویند. «...چنان که زمین را هفت اقلیم است و آسمان را هفت طبقه. قالب را هفت عضوست و دل را هفت طور به مثابت هفت طبق آسمان و قد خلقکم اطوارا.

طور اوّل دل را صدر گویند و آن معدن گوهر اسلام است. اَفَمَن شَرَحَ اللّهُ صدرَه للاسلام و هو علی نورٍ من ربّه.

طور دوم را از دل قلب خوانند. و آن معدن ایمان است که کَتَبَ فی قلوبهم الایمان.

طور سیم شغاف است و آن معدن محبّت و عشق و شفقت برخلق است که قد شغفها حبّاً.

طور چهارم را فُواد گویند که معدن مشاهده و محلّ رؤیت است که ما کذب الفؤاد ما رای.

طور پنجم را حَبّةُ القلب گویند که معدن محبّت الوهیّت است و خاصّان راست که

---

(۹۸) دوست عزیز دکتر مجتهدزاده دربحث ازنزاری چهار لغت را غیرغزلی شناخته است: سقمونیا و شنقصه و تربد و معتوه.

محبّت هیچ مخلوق را درو گُنج نیست چنان که می‌گوید:

بیت

هـوای دیـگـری درمـانـگـنـجـد   درین سـربـیش ازیـن سودانـگـنـجـد

طـور ششم را سویـدا گوینـد و آن مـعدن مکـاشفات غـیبی و علـوم لدّنی ست و منبع حکمت و گنجینه خانهٔ اسرار الهی و محلّ علم اسما که علّم آدم الاسماء کلّها.

طور هفتم را مُهجة‌القلب گویند و آن معدن ظهور انوار تجلیّات صفات الوهیّت است و سرّ ولقد کرّمنا بنی آدم این است. نجم رازی / مرصادالعباد / به اهتمام دانشمند گرامی دکتر محمّدامین ریاحی / ص ۱۹۵ به تلخیص).

سهیل: نام کوکبی ست که در طلوع آن میوه ها پخته می‌شوند.

سیورغامیشی*: التفات و عنایت (درین بیت:

آن که زاردوی خان گشت به هرهفته یی   درحـق اوتـازه ترسـم سیـورغـامشی

شتردل: بددل و بدکینه و بی جگر و بی دل.

شحنه: مأمور سلطان در ضبط کار شهر.

شروان: ناحیه‌یی در شمال شرقی ماوراء قفقاز.

شکرپیره: سنبوسهٔ قندی.

شکولیدن: پریشان ساختن و شورانیدن (نسخه ها غیر از متن ماشین شده سکولیدن است و درست است = سکلیدن که صورت مقلوب گسلیدن است به معنی گسستن لازم و متعدّی. سکلیدن در تفرش ما متداول است از بیرجند و قاین مجتهدزاده بی خبرم ← غزل ۱۱۸۴).

شمامه بوی خوش

شنقصه: استقصاء وتوطئه و دسیسه و جور بی حد با رعیّت (← غزل ۱۴۰۵).

شنگ: شاهد شوخ شیرین کار و ظریف و دزد و راه‌زن و عیّار.

ضرب اصول*: گوشه‌یی ست ازیکی از دست گاه های موسیقی.

طامات: سخنان بزرگان تصوّف و سلوک برای اظهار کرامت (از بیت بوستان برمی‌آید که طامات سخنان پیچیده و غیرمفهوم است برای غیرخاصّان. شیخ مریدان را گوید:

به طامات مجلس نیاراستم زداد آفرین توبه اش خواستم

در داستان پادشه‌زادهٔ گنجه که مست و غزل‌خوان به مسجد آمد. مریدان گرد شیخ به هم برآمدند. از شیخ خواستند او را نفرین کند. شیخ او را دعا کرد که:

خوش است این پسر وقتش از روزگار خدایا همه وقت او خوش بدار

مریدان برآشفتند. شیخ گفت حرف غامض و طامات گونه‌یی نگفتم که قابل درک نباشد. از خدای دادآفرین برای او توبه درخواستم).

طبل در زیر گلیم زدن: پنهان داشتن کاری که ظاهرست.[99]

طمطراق: کرّوفرّوخودنمایی.

عُزّی: بتی که در دورهٔ جاهلی آن را می پرستیدند و آن درختی بود که به حکم رسول اکرم(ص) خالد ولید آن را بسوخت (منات و لات و عزی در مکه سه بت بودند زدستبرد بت‌آرای آن زمان آزر فرخی).

عقاقیر جمع عقّار: داروی گیاهی و ریشهٔ گیاه.

عکّه: عقعق.

عود قماری: عود مرغوب منسوب به شهر قمار هند.

غنجقه: مادگی کمربند و کمربند (ضبط نسخهٔ ماشین‌شده چنین است:

سرها که زغایت توهّم بر غنجقهٔ خیال بستی

ضبط مرجّح ما چنین است:

سرها که زغایت توهّم بر غنج چهٔ خیال بستی

در دو نسخه: قنجقه و غنجقه و در سه نسخهٔ دیگر غنجغه. و غنج چه به معنی خورجنیک است و با معنی بیت سازگارتر می‌نماید. ممکن است غنجفه باشد به معنی حلقهٔ زلف ← غزل ۱۱۴۵).

فاش*: آشکار. استعمال فارسیان است از فاشی.[100]

---

(۹۹) «مثل طبل زیر گلیم را می‌باید تذکّر دهد ما خود از کَمَن یضرب الطّبل تحت الکساء عربی ست» از نامهٔ دکتر محقّق* (احتمال اخذ مثل عربی از فارسی هم خالی از وجه نیست)

(۱۰۰) اختصاص فاش را به فارسیان دکتر محقق صواب نشمرده است «زیرا در عربی گویند هذا امرٌ فاشٍ بدون یاء. همین طور کلکم راعٍ و ما در فارسی راعی و فاشی و راضی گوییم. در عربی أناراضی غلط است. أناراضٍ درست است» عین عبارت استاد که متکی ست به تغییر نحوی صورت کلمه نقل شد.

فتراک: تسمه‌یی که از پیش و پس اسب آویزند.
فتوح: گشایش دل و چیزی که به درویشان رسد.
فرز: (= فریس و فرزه): سبزهٔ تازه و تر.
فوطه: جامهٔ نادوخته و لنگ.
قاقمشی (= غاغمشی): بی التفاتی.
قراتمغا: مهر سیاه (بیت موافق ضبط رساله:
قاضی معاف شد به قرابلکه ازقلان   مقری به التمغا وضع ازشماره شد
قرابلکه معنی ندارد حدس قراتنگهٔ مؤلف و تأیید استاد فقید مدرس رضوی به معنی پول سیاه با صورت قراتنگه سازگارست. صورت مرجح متن ما این است:

قاضی معاف شد به قراتمغه ازقلان
مقری به آل تمغا وضع ازشماره شد

قراتمغه: مهر سیاه و آل تمغا: مهر سرخ است و با هم سازگارترند).
قران: مقارنهٔ چند کوکب در یک نقطه از آسمان یا منطقة‌البروج.
قرطه*: پیراهن و نیم تنه. در قهستان جبّهٔ پشمی که کشاورزان در سرما می پوشند (= کرته).
قفد: پشت گردن کسی زدن.
قلاّش: مردم بی‌نام و ننگ و بی چیز و مفلس.
قلتبوس: قلتبان.
قنقلی: قبیلهٔ ترکان خاتون ما در سلطان محمد خوارزم‌شاه.
(در بیت:
غمزهٔ مست صنم بابلی   زلف پرآشوب بت قنقلی)
قنینه: آوندی که شراب در آن کنند.
کبست: حنظل و خربزهٔ تلخ.
کبسته: حنظل.
کتاره: سلاحی ست (ضبط رساله چنین است:
می خورد وخورنده را می‌کند احتساب حد   می نهدی که بردلش باد ده کارهٔ
و در متن ما: باد زده کتاره‌یی ← غزل ۱۴۰۰).

کتوال*: قلعه بان (= کوتوال).
کحل الجواهر: سرمه‌یی که در آن مروارید ناسفته و گوهرهای دیگر افکنند و بسایند. روشنی چشم از آن افزاید.
کرکا: لباس کرکی. امروز در قهستان کورگی متداول است (بیت موافق ضبط رساله مغشوش و مضطرب است:

اگر کیمخت و بلغاری نباشد   مرا آزاد کردند از تنعم

(در حاشیه بامداد کرکا و جاجم نوشته اند مصرع دوم از بیتی دیگرست. ضبط متن ما چنین است:

اگر کیمخت و بلغاری نباشد   که در پوشم من و کژگاو[101] وجُم جُم

غزل ٨١٤

---

(١٠١) دانشمند فقید افغانی عبدالحیّ حبیبی در توضیح لغت غژغاو در تعلیقهٔ طبقات ناصری نوشته است «این اسم در دو مورد درین کتاب آمده، یکی در آغاز طبقه (١١) که گوید: «پدر سبکتگین را قرابجکم گفتندی و نامش جوق بود و غژگاو را به ترکی بجکم خوانند، و معنی قرابجکم سیاه غـژگـاو باشد» در طبقه ٢٢ در شرح حال الغ خان گوید: «خصوصا جماعت افغانان که هریک ازیشان گویی زنده‌فیلی است با دو غژغاو بر کتف نهاده...»

کلمه غژگاو در نسخ خطی بصور مختلف آمده، مثلا در نسخهٔ خطی من غژغا، غژغاو نوشته، و در مطبوع کلکته غوغا چاپ شده، در نسخ خطی راورتی هم جملهٔ اول (قرابحکم وقراربحکم) و (جوق، حرق، جون، حوق) و (غرغاد، عشره‌علو، غژوغاو) ضبط گردیده، و از ملاحظهٔ آن می‌توان دریافت، که ضبط قدیم این کلمه بحروف اساسی (غ، ژ، غ، ا، و) باشد که جزو اول کلمه غژ به نام گئوس فرشته نگهبان چار پایان ربط می‌رساند و گئوس در اوستا و گوش در پهلوی بمعنی گاو بود (حواشی برهان ١٨٥٥ و مقالات آقای همایون در مجلهٔ آریانا سال ١٣٤٢ ش)

اما در جزو دوم کلمه (غ‌او) در اوستا (گئو) و در پارسی (گاو) و در پشتو (غوا) و (غویی) بمعنی گاو است که مجموعاً کلمه به معنی (گاو مقدس) باشد، و این گاو نوعی است از حیوانات کوهی که در بدخشان و واخان و کوهسار پامیر پیدا می‌شود، و از حیوانات سردسیر است، طوریکه من از مردم واخان و بدخشان معلومات گرفتم، این حیوان خیلی نافع و تقریبا مدار حیات مردم آن کوهسار است، و اکنون (غژگاو) گویند، به زای فارسی و فتحهٔ اول. و در تورکی ماوراءالنهر آنرا (قتاس) بضمهٔ اول می‌خوانند. دران حصص کوهساری که مسکون بوده، و بقراء نزدیک است، مردم چند جوره نرومادهٔ آنرا از کوه بخانه آورده و اهلی می‌سازند، و نسل آنرا می‌گیرند. بعد از آن که اهلی شوند، از شیر آن استفاده زیادی می‌کنند، و روزانه خود آن حیوانات به کوهسار برای چرا می‌روند، و شبانه بخانه برمی‌گردند، چون در موسم سرما و زمستان کوهسار تماما زیر برف می‌باشد، این حیوان حسی قوی دارد، و برف را بپای خود دور افگنده، و از زیر

←

آن‌چه از برهان در معنی جاجم بر وزن خادم به معنی پلاس و فرش نقل شده و به صورت جاجیم در قاینات امروز متداول است صحیح است ولی قافیهٔ غزل را می‌لنگاند و جاجیم اختصاصی به قاینات ندارد. کژگاو = غزغاو به معنی گاو بزرگ‌جثّه که پشم‌های بلند دارد و چرم آن و کفشی که از آن ساخته آید مرادست و جُم‌جُم به ضمّ هر دوجیم، گیوه است که کف آن با کهنه و کرباس پاره ساخته می‌شود. کم‌بها می‌بوده و کم‌بضاعتان را می‌ساخته‌اند. چُمچُم نیز همین لغت است به ضمّ اوّل و سوم. ترجیح کرکا بر کژگاو[۱۰۲] از جهت پی روی از ضبط همه نسخه‌ها ناجایز نیست ولی نشاندن آن در مقابل کیمخت و بلغاری محلّ تأمّل است مگر آن‌که نوع پای‌افزاری که از آن ساخته می‌شده است مانند گیوه

ـه آن بقایای گیاه‌های تابستانی که دران سرزمین بکثرت می‌روید برآورده و می‌خورد.
غژگاو حیوان بس قوی هیکل و نیرومند است، در کوهها و حتی قلل و کمرهای آن به آسانی بالا رفته می‌تواند .مردم آنجا احمال و اثقال خود را بر آن بار کرده و سوار می‌شوند، و به جایهای که در کوه حرکت و رفتن و بالاشدن انسان بسبب ارتفاع و خصایص جوی ممکن نیست، این حیوان بسهولت می‌رود، از کوه و کمر بسرعت برق می‌گذرد، گوشت آن هم خیلی نازک و لذیذ است، و از مویهای دم و یال آن (چوری) یعنی مگس‌پران و غیره می‌سازند، که موی آن گاهی سپید و وقتی سیاه می‌باشد. غژگاو حیوان اهلی خوبی است، که با انسان الفت دارد، و مدار حیات اهالی پامیر و کوهستان واخان و بدخشان است، بنابران مردم هم آنرا دوست دارند و بی‌سبب آن را نمی‌کشند گویند ترکان قدیم می پرستیدند، وشاخهای آنرا بر سر مقبرهٔ مردگان می‌گذاشتند.
فرهنگ‌نویسان نیز این نام را بصورت (غژگاو) معمول امروزه آورده‌اند، که نوعی است از گاو، که در کوهستان مابین خطا و هندوستان پیدا می‌شود، به هندی آن را (سری گای) گویند بضم سین در مجمل‌التواریخ و القصص نیز این اسم ذکر رفته مثلا: «... و همچنین به شکارگاه غشغا بگرفت ...» محشی فاضل آن کتاب مرحوم بهار مطالب ذیل را در پایان صفحه حاشیت کرده: «غشغا باید غژغاو باشد و غژغاو ـــ غژغا ـــ غژگا ـــ غزگاو. این همه بقول برهان نام گاوی است، که آنرا به لغت رومی قطاس گویند... و غشغا ضبط شده، ولی لهجه‌ایست از غژغا که (ژ) به (ش) بدل شده است، و از موی دم آن در قدیم پرچم نیزه یا علم می‌ساخته‌اند. و پرچم گلوله‌ایست که رشتهای سیاه‌رنگ از وی آویخته است. که برگلوی علم می‌آویخته‌اند، و این پرچم را از الیاف کام و دهان نوعی ماهی عظیم نیز می‌ساخته‌اند، و ظاهراً سبب التباس معنی غژغاو و ماهی قطاس‌ازین روی است». طبقات ناصری / ص ۳۱۸
(۱۰۲) «... تغزمهتر ناحیت است از ترک. ازین ناحیت مشک بسیار خیزد و روباه سیاه و سرخ و ملمّع و موی سنجاب و قاقم و فنک و سبیحه و ختو و غژغاو خیزد»
حدودالعالم / ص ۷٦.

کم‌بها و مناسب حال کم‌بضاعتان می‌بوده است).

کردوکیایی: هست و نیست و دارونداز (پنج بیت نزاری به شاهد در رساله آمده است و به حدس بعضی از استادان کارکیایی احتمال داده شده است به معنی کارفرمایی و سالاری و امیری و پادشایی و اگر کِردوکیایی را به کسر اول در کرد بخوانیم همان معنی کارکیایی و کاروکیایی به حاصل می‌آید).

کشخ: ریسمانی که انگور بر آن نهند.

کشفته: پریشان و پژمرده

(یکی را خانه از شادی کشفته یکی را باغ پیروزی شکفته

ویس ورامین)

کعبتین: دو مهرهٔ نرد.

کمخا: جامهٔ منقّش (ضبط رساله:

ما سوی پوش نه کمخا ونخ واطلس وخز

نیستی کرم قزین بیش به خود برمتنای

ضبط حدس ما: ناشُری پوش نه کم‌خا و نخ و اطلس و خز...

ناشُر = ناشور: پارچهٔ پنبه‌یی و کم‌خا = کم‌خواب جامهٔ نقش‌دار رنگین. ← غزل ۱۱۲۱. کم‌خا در بیتی از دستورنامه:

چهل سال درخون رزرفته ام دراکسون وکم خاوخزرفته ام)

کوتوال: قلعه‌بان.

کها: شرمنده (در بیت شمارهٔ پانصدویک داستان سیاوش تصرّفی روا داشته‌ام:

سرپرزشرم وکهایی مراست اگربی گناهم رهایی مراست

کهائی را به جای بهایی نشانده‌ام که به یای نسبت شرمنده است و به یای مصدری شرمندگی ← داستان سیاوش / مینوی / ص ۳۰).

کهل: مرد میانه‌سال نه پیر و نه جوان، میان سی وپنجاه.

کیمخت: پوست دباغت‌شدهٔ مرغوب اسب و خر.

گاز: قطعهٔ فلزّی یا چوبی که به زور درمیان شکاف چوب جای می‌دهند تا شکاف با هم نیاید.

گازکردن: خود را به زور درمیان کسانی جای‌دادن.

گردنان: صاحب قدرتان.
گو: مغاک و گودال.
(گودرآیید به سر پنجهٔ من بدگویان که نزاری ننهد پای به سستی در گو)
لات: نام بتی از روزگار جاهلی.
لاک: تغار و کاسهٔ چوبین.
لالا: غلام و خدمت گار (= لله).
لت: زدن و کوفتن و شلاّق.
لک: به فتح و ضمّ اوّل: کعب (شتالنگ. بجول).
لک: به فتح اوّل: سدهزار از هر چیز.
لی: پیمانه از زمین مانند جریب.
(بیا به جان عزیزت که روزگار مبر
مجال گفت وشنونیست تا کی ازلک ولی
نمی‌دانم معنایی که در رساله آمده است چه گونه با بیت مربوط می‌شود. من لک ولی را برای تو و برای من می‌یابم و مناسبت با معنی بیت دارد. یا آن که لک ولی را مرادف لک لک و لک ولک به کسر هر دو لام به معنی تأخیر و تأنّی به عمد و چانه زدن. این معنی هم با بیت مناسب است امّا سدهزار و پیمانهٔ زمین چه ربطی دارد).
لی: به فتح اوّل و تشدید ثانی تافتن رسن (و دوتا کردن و مایل گردانیدن و اعراض کردن و درپیچان ساختن کاری و میل کردن به کسی یا چشم داشتن. آنند راج).
لیلاج: پیر و مرشد قماربازان. بعضی لیلاج را نام واضع شترنج دانسته اند و بعضی لجلاج را («اللجلاج و هو ابوالفرج محمدبن عبیدالله و رأیته و خرج الی شیراز الی الملک عضدالدّوله وبشیرازمات فی سنة نیف وستّین و ثلثمائه و کان فیها بارعا. وله من الکتب فیها کتاب منصوبات الشطرنج» الفهرست / ص ۱۷۳).
مالکی: پی رو امام مالک.
مراغه کردن: غلتیدن ستوران برخاک
(برخرمن گل بسی مراغه تا روز به زخم خار کردم)
مرغ زیرک: مراد چوک است که خود را سرنگون از درخت می‌آویزد و فریاد می‌کند

تا قطره‌یی خون از حلق او بچکد و نیز مرغی ست معروف که به دو پا از درخت آویزد و به آواز بلند حق‌حق گوید و به معنی طوطی نیز آمده است. به نقل از برهان و غیاث.

(عشق چون دام بیندازد دانش چه زند مرغ زیرک نشنیدی که زحلق آویزد)

مستجیب*: آن که تازه به مذهت اسماعیلیان درآید.

مشتری: از ستارگا سیّاره است که یونانیان آن را ژوپیتر خوانند (سیّارهٔ فلک ششم و سعد اکبر).

مصقله: مایُصقل به (المنجد) ← حاشیهٔ لغت زحیر.

مطوّس: نیک و زیبا

(هلال ابروانش بین مقوّس کشیده گرد مه خطّی مطوّس

به خاطر می‌گذرد که مگر مطوس از طاس ساخته شده باشد به معنی قوسی و دایره‌وار).

معتزلی: پی‌رو مشرب اهل اعتزال. واصل بن عطا از درس حسن بصری کناره گرفت حسن گفت: اعتزل عنّا. واصل و پی روانش به معتزله شهرت یافتند.

معتوه: دل شده و شیدا.

معلّم*: در مذهب اسماعیلیان آموزگار حکم‌های دینی و راه‌نمای مستجیبان.

مقل: میوهٔ درختی ست که به هندی گوگل گویند.

مکاس: مبالغه در معامله (و چانه زدن در خرید و فروخت).

ملنگ: مردم مجرّد و سروپا برهنه و بی هوش و مست الهی.

ممثول*: اصطلاح اسماعیلیان «روز شنبه مثل است و ممثول آن قائم» روضة‌التسلیم / منسوب به خواجه نصیر / تصحیح ایوانف / ص ۱۳۰.

موسیجه: مرغی سپیدرنگ و قمری مانند (سهره، گنجشک سرسرخ

خه خه ای موسیجهٔ موسی صفت خیز موسیقارزن درمعرفت

منطق‌الطیر)

مهتاب گز کردن: کار بی هوده کردن.

مهرگیا: مردم گیا: به قول بعضی گل آفتاب پرست است و بعضی آن را نباتی

دانسته اند که در سرزمین چین می‌روید و شبیه به آدمی ست.
ندب: هفت دست بردن در نرد.
نهارجان: ناحیه‌یی در شمال شرقی بیرجند.
نهنبن: سر پوش.
وایه بر وزن سایه: ضروری و حاجت و مراد و مطلوب (برهان).
هیلاج: در اصطلاح منجمان دلیل جان است (کدخدا دلیل تن) و مقدار عمر مولود ازین دو استخراج می‌شود.
یاسا: حکم و امر و قتل (= یاسه = یساق و یسق).
یاسارسانیدن: کشتن.
یاسامیشی: سیاست و ادارهٔ مملکت.
یرلیغ: فرمان.

* * *

غیرازین ۱٦۷ لغت و اصطلاح تذکارهای مفید بسیاری در رساله آمده است ازجمله توضیح درباب بیتی و تذکار دربارهٔ غزلی:

بیت:

من به کدام دل خوشی می خورم وطرب کنم
کز پس وپیش خاطرم لشکرغم کشیده صف

در بعضی از نسخه های حافظ آمده است و از نزاری ست (← غزل ۷۳۳. این غزل در شش نسخهٔ ما آمده و همه حاوی این بیت است).

غزل به مطلع:

ختنی جمالی ای جان حبشی چه نام داری
به جزازخطی وخالی زحبش کدام داری

در دیوان نظامی نیز آمده است (مرحوم وحید در ذیل این غزل پنج بیتی نوشته است. «این غزل در سفینهٔ صائب به نام نزاری ضبط شده. در دیوان نزاری هم هست. در بسیاری از تذکره ها و سفینه ها هم به نام نظامی ست) ← گنجینهٔ نظامی / شعرهای مشکوک / ص ۲۳٤.

در بیت مقطع در گنجینه به جای نزاری نظامی ست و با ضبط نسخه های ما در طول پنج بیت چند اختلاف دارد که در متن آورده ایم ← غزل ۱۱۹۲). [۱۰۳]

مقدّمهٔ رساله که قسمت هایی از آن به نقد آمد یعنی مقدّمهٔ ۱۸۱ صفحه یی به عنوان پایان‌نامهٔ دکتری (با تصرّفی و افزود و کاستی و تنظیم و تبویب و تدوینی دلپذیرتر ازین) برای اخذ این درجهٔ دانشگاهی و مرتبهٔ علمی بسنده بود و اثبات شایستگی مؤلّف باذوق و دانشمند را کفایت می‌کرد. رنجی که در فراهم کردن ۱۲۵۰۰ بیت (برحسب محاسبهٔ من ۱۲۰۸ غزل و غزل گونه و قصیده و سه ترکیب و دو ترجیع و دو قطعه) برخود هموار کرده است نتیجهٔ کرامت طبع و فیضان فضل و شوق علمی و ادبی این استاد پاکیزه‌طینت و پاک‌طبیعت است. با این همه از سر تواضع علمی و انصاف طبعی خود نوشته است که «در متن حاضر به علّت فقدان نسخهٔ صحیح و قدیم ممکن نشد که نسخه‌یی را اصلی و نسخ دیگر را حاشیه قرار دهم. بدین جهت در مورد اختلاف نسخ با کمال احتیاط پس از تحقیق آن‌چه صحیح‌تر به‌نظر می‌رسیده در متن قرارداده و مابقی را به عنوان نسخه بدل در حاشیه قید کرده‌ام. البتّه تا نسخهٔ صحیح و کامل از دیوان نزاری به دست نیاید کار تصحیح دیوان او ناقص است و تنها کاری را که شاید انجام داده باشم جمع‌آوری ۱۲۵۰۰ بیت ازین شاعر نسبةً گم‌نام بوده است». [۱۰۴]

نسخهٔ ماشین‌شدهٔ رسالهٔ دکتر مجتهدزاده موجودست. در کتاب‌خانهٔ دانش‌کدهٔ ادبیّات دانش‌گاه تهران و یقین دارم در کتاب‌خانه‌های دانشگاه فردوسی مشهد و نزد استاد و نزد من نسخه هایی از آن در دست است. حتّا استاد

---

(۱۰۳) ← بخش تأثر نزاری از شاعران دیگر

(۱۰٤) شعر نزاری را لطف‌علی بیگ آذر بیگدلی بیست هزار بیت نوشته است ودرسفینهٔ خوش‌گو آمده است که «اشعار او کمیاب است»

استاد فقید سعید نفیسی که مجموعه‌یی از شعر نزاری فراهم آورده در تاریخ نظم و نثر خود گفته است که «دیوان وی شامل نزدیک هفت هزار بیت به دست است».

در یکی از تذکره های معاصران شعر او را از هشت هزار تا سی هزار بیت دانسته‌اند. در گزارشی که یکی از دانشمندان روسی از نسخهٔ خطی نزاری داده است دیوان او را حاوی سی وشش هزار بیت یاد کرده است. نسخه‌یی که اکنون دردست آقای نصیری ست همان است که آذر در اختیار داشته و شمار بیت‌های آن را ۲۰۰۰۰ گفته در حالی که ۲۲۰۰۰ بیت است

عزیز دانش‌مند محقّق گرامی تاریخ ادب ایران دکتر ذبیح‌الله صفا در تنظیم ترجمهٔ حال نزاری و نقل غزل‌های او این رساله را در دست داشته‌اند[۱۰۵] ← تاریخ ادبیّات در ایران / نزاری / ص ۷٤۲ / ج ۱.

رسالهٔ ماشین‌شده مانند یکی از نُه نسخهٔ خطّی دیوان نزاری در جمع و تدوین و تنظیم و تبویب و مقابلهٔ دیوان نزاری محل استفادهٔ من بوده است و این تفصیل و تطویل که در نقد و نقل مقدّمهٔ آن داده‌ام برای نشان‌دادن ارزش و اعتباری‌ست که برای کار استاد مؤلف رساله قائلم.

در ٦۱۷ صفحهٔ متن ماشین‌شدهٔ رساله که شامل ۱۲۰۸ غزل و قصیده و قطعه و ترکیب و ترجیع است (و به قول استاد ۱۲۵۰۰ بیت) چهارسدو پنجاه‌وشش شماره از ذکر مأخذ و نسخه بدل و توضیح در حاشیه ذکر شده است بدین شرح

در یک‌سد صفحه هر صفحه یک حاشیه	(۱۰۰)
در پنجاه‌وسه صفحه هر صفحه دو حاشیه	(۱۰٦)
در بیست‌وهشت صفحه هر صفحه سه حاشیه	(۸٤)
در هیجده صفحه هر صفحه چهار حاشیه	(۷۲)
در یازده صفحه هر صفحه پنج حاشیه	(۵۵)

---

(۱۰۵) استاد صفا نوشته‌اند: «غزل‌های نزاری منقول است از رساله‌یی که آقای دکتر سیدعلی [رضا] مجتهدزاده دربارهٔ نزاری تهیه کرد» و دوجا در دو بیت تصرّفی کرده‌اند

گفتم نزاری را مکن با زورمندان امتحان
بر شاخ بالا دست‌رس کم‌تر بود کوتاه را

که در متن رساله «کم‌تر رسد» ضبط است

و نیز:

مکن ای یار ملامت که چو من بسیاری
از عبادت‌کده با خانهٔ خمّار افتاد

که در متن رساله: ناگاه به خمّار افتاد ثبت شده است.

در بیت اوّل گمان من این است که «رسد» را با وجود «دست‌رس» در مصرع دوم مناسب نیافته‌اند و به «بود» بدل کرده‌اند

امّا سر از سبب تصرّف در مصرع دوم بیت دوم بیرون نکرده‌ام و در تسلیم به ذوق و اشراف و کسوت استاد هم‌چنان به گریبان دارم.

در چهار صفحه هر صفحه شش حاشیه (۲٤)
در یک صفحه هفت حاشیه (۷)
و نیز در یک صفحه هشت حاشیه (۸)

ازین چهارسدو پنجاه‌وشش حاشیه که قسمتی از نتیجه مقابلهٔ چند نسخه است و در حاشیهٔ دویست‌ویازده صفحهٔ رساله ثبت شده چهارپنج جا حدس و تخمین است که با «کذا» و «چنین است» نموده آمده و یک دوبار اشاره شده است به نسخهٔ افسانه‌یی نصیری. یک دوجا به نسخهٔ خطّی مونس الاحرار و سه بار به مجموعهٔ استاد نفیسی. در چند ازین مقابله‌ها با حاشیه، متن استوار می‌گردد (حالتی که در چند متن مصحّح زمان ما دیده می‌شود مانند حدیقهٔ حکیم که سدها بیت مغشوش و مضطرب این مثنوی شریف را با نسخه بدل‌ها استوار می‌توان ساخت و مانند منطق الطّیر شیخ فریدالدّین عطّار نیشابوری و مانند چندین متن معتبر دیگر). و عجب آن که به ندرت حاشیه عین متن است.

در مقابل این چهارسدو پنجاه‌وشش حاشیه چندین برابر غلط به متن افزوده شده است و منشی ماشین‌نویس در برباددادن سعی مصحّح جدّی بلیغ معمول داشته و هیچ صفحه و غزلی را از چندین غلط فاحش خالی نگذاشته، چنان که استفاده از متن مذکور را تا حدّ زیادی غیرمیسور ساخته و در صورت انقیاد و مطاوعهٔ مقابله کننده و خواننده از صورت‌های مضبوط مغلوط از گمراهی و گم‌شدگی و سرگردانی و حیرانی او دروطهٔ اشتباه و التباس گزیر و گریزی نیست. گاه‌گاه مصلحت آن می‌نمود و شاید مصلحت آن بود که عطای کار و کوشش کریمانهٔ مؤلّف گرامی را به لقای غلط‌کاری کم‌نظیر منشی ماشین‌نویس سامی ببخشم، امّا حقّ قوی بازوی صحبت و دست زورمند محبّت گریبان‌گیر آمد و در مقابلهٔ با هر نسخهٔ خطّی این نسخهٔ ماشین شده ملحوظ نظر افتاد و به ذکر صورت حال و اختلاف ضبط و ربط آن دل داد.

به نسخه‌های چهارگانهٔ ناتمام و ناقصی که در مقدّمهٔ رساله به آن‌ها اشاره شده درضمن معرّفی نه نسخهٔ ما اشارت رفته است اما مؤلّف یادآور شده است که از مجموعهٔ خطی استاد نفیسی و بعضی از سفینه‌های کتاب‌خانهٔ مجلس و نیز نسخهٔ خطّی مونس الاحرار کتاب‌خانه ملک نیز استفاده کرده است. ازین نسخهٔ اخیر

گفتیم که در طول متن دوبار یاد شده است و از سفینه ها نام و نشانی داده نشده است و در طول متن نیز ردّپایی از مقابلهٔ با آن ها دیده نمی‌شود و از مجموعهٔ نفیسی چنان که گفتیم سه بار ذکری به میان آمده است. یک بار در صفحهٔ ۳۱۳ این سه بیت از آن به نقل آمده:

مردانه وار درگذر از آرزوی خویش دیگر مبین به دیدهٔ خود دیده سوی خویش
وربرگ ترک خویشتن ت نیست در سلوک بیرون مشو زجدول پرگار کوی خویش
دعوی دوستی تو در دوستی دوست آن گه مسلّم است که باشی عدوی خویش

و یک مقابله و نسخه بدل در صفحهٔ ۳۲۳

و نیز در پاورقی صفحهٔ ۳۲۹ که حاوی دو غزل است بدون تشخیص و تعیین آمده که «از نسخهٔ ل و مجموعهٔ استاد نفیسی» و بر من معلوم نیست که کدام یک از دو غزل را قصد کرده است یا کدام بیت را یا مصرع را یا کلمه را.

از مجموعهٔ نفیسی در نامهٔ دانشمند روسی یادی شده است بدین عبارت:

«دیوانی هم سراغ دارم که استاد نفیسی آثار پراکندهٔ نزاری را از تذکره ها و جنگ ها جمع کرده و ترتیب داده است. ازین دیوان استاد خانلری در اثر خود تحقیق انتقادی در عروض فارسی استفاده کرده است» آن چه من بدین عبارت نامهٔ چهار صفحه یی این نامه نگار که سه صفحهٔ آن نزد من است می افزایم این است که استاد فقید خانلری شمار غزل های مجموعهٔ نفیسی را ۱۲۳ ذکر کرده (← تحقیق انتقادی عروض / ص ۱۵۰) و در جدول های عروضی غزل مربوط به قرن هفتم از آن بهره برده است (← همین مأخذ / ص ۱٦۰ و ۱٦۳ و ۱٦٦ و ۱٦۹ و ۱۷۸ و ۱۸۳ و ۱۹۰).

اگر هرغزل را ده بیت به شمار آوریم قریب ۱۲۳۰ بیت غزلی در مجموعهٔ نفیسی که نمی‌دانم اکنون در کجاست گرد آمده است. از تعداد قصیده ها و شکل های دیگر شعر آن نیز بی خبرم امّا از آن چه خود استاد در تاریخ نظم و نثر در باب نزاری ذکر کرده است می‌توان دریافت که حداکثر، شمار بیت های مجموعهٔ مذکور از هفت هزار درنمی گذشته است.[۱۰٦]

* *

(۱۰٦) «سعدالدّین نزاری قهستانی از غزل سرایان معروف قرن هفتم ایران بود و در زمان خویش شهرت ←

آخرترین سخن من درین دیباچه که مقصود اصلی از تحریر آن معرّفی نسخه های ده گانهٔ دیوان حکیم نزاری بود واندک اندک به درازا کشیده شد در شیوهٔ املایی متن است.

شیوهٔ املایی من درین کتاب تا آن جا که دست کارگزاران طبع و نشر و تصرّف خواه وناخواه و آگاه و ناخودآگاه ایشان به حکم عادت چشمی و اعتیاد ذهنی راه را بسته نداشته است اعمال تدریجی همان اعتقاد دیرین چهل ساله است که درباب انفصال مرکّب و بسیط کلمه ها دارم. اعمال این شیوه تدریجی و برای کسانی که ذهن و چشم شان به صورت مألوف و شکل مأنوس شیوه های معمول خوی گرست موجب کندخوانی و بدخوانی ست. من خود در بازخوانی نوشتهٔ خود به سبب همین عادت گرفتار وقفه و تأخیر در بازشناسی مقصود و درک سهل و ساده و روان مطلب می‌شوم و انتظار ندارم که هیچ کس یک باره از عادت و الفت روزگاران گذشتهٔ خود روی گردان شود. این شیوه که به نظر من معقول ترین سببی ست برای رسیدن به آسانی و یک سانی کتابت و رهایی از روش های صعب و پیچیدهٔ قاعده سازان املا و سلیقه های کج منشیان دوران صفوی و قاجاری و کاتبان بی اعتنا به ارتباط لازم و کافی میان نویسنده وخواننده، درگردش دوران وگذشت روزگاران نه چندان کوتاه ازطریق سوادآموزی وترویج آن درکتاب های درسی ابتدایی ثمربخش است.

← بسیار داشت و از اسماعیلیان قهستان بود و به همین جهت در دیار خود منزوی می‌زیست و در قاین و بیرجند اقامت داشت و تخلّص خود را از نام نزاربن مستنصر خلیفهٔ اسماعیلی مصر گرفته بود که از ائمهٔ اسماعیلی ایران به شمار می‌رفت. وی در سال ۷۲۰ رحلت کرد. نزاری غزل را روان و لطیف می‌سروده و دیوان وی شامل نزدیک هفت هزار بیت به دست است و نیز دو منظومهٔ دستورنامه و سفرنامه را سروده است
(ـــــه تاریخ نظم و نثر / ج ۱ / ص ۱۷۰)

اطلاع دانش‌مندان معاصر از نزاری محدودست براون واته و مترجمان ایشان نیز بیش ازین تحقیقی در حال نزاری ندارند. تذکره‌نویسان نیز قولی چند مختصر و مغشوش و مختلف و محدود و نامطمئن درباب این شاعر ارائه کرده‌اند از معاصران غیر از دکتر مجتهدزاده استاد ذبیح الله صفا در تاریخ ادبیّات در ایران شرح حال قرص و قائمی با استناد به مأخذی چند و با دقّت و درک درست ازین شاعر نوشته اند و دانشمند روسی (G.Baradin) ترجمهٔ مقالهٔ مفصّل محقّقانهٔ خود را به فارسی در فرهنگ ایران‌زمین درج کرده است. امیدست در زندگی نامهٔ نزاری جنبه های گوناگون اهمیّت و اعتبار شاعری و سبک و شیوهٔ سخن و حال ومقال و نام ونشان و سال‌نمای دوران عمر این شاعر بزرگ ایران فراهم آید.

° °

هیچ استدلالی درست درقبال پیش‌نهاد اصل انفصال براساس منطق و سابقهٔ خط و حکومت عقل دیده نمی‌شود. اصل این است که هر کلمه حرمت و حیثیت و شکل و صورت و حد و رسم و مرز و طرف جغرافیایی خود را داشته باشد و همیشه و همه‌جا یک‌سان نوشته شود و سرودم و دست‌وپای کلمه‌ها را درهم فرونکنیم و شکل‌های عجب‌انگیز از بسیط و مرکب کلمه‌ها درنیاوریم.

این استدلال که اگر کتاب‌چه را جدا بنویسیم در دو جمله که یکی سؤال است و یکی اخبار گرفتار التباس می‌شویم درست نمی‌نماید.

تو می‌گویی در دو جملهٔ «ازین کتاب چه می‌خوانی» و «ازین کتاب‌چه می‌خوانی». باید در حال اخبار «کتابچه» و در سؤال «کتاب‌چه» نوشت. همین حال را با دفترچه داریم. آخر برای رفع التباس دفتر را چه گونه به چه می‌چسبانی و مثل دفترچه، چه‌قدر مصغّر و مرکّب داریم. آسانی سایه‌نشین یک‌سانی و یک‌نواختی ست و استحکام قانون و قاعده و حکم و آیین به نداشتن یا بسیار کم داشتن استثناست. ماست‌مالی کن یک وقت فعل امرست یک وقت صفت فاعلی مرکّب مرخّم. پس گاهی باید ماست‌مالی کن بنویسیم و گاهی ماستمالیکن و همین حال دارد ریش‌تراش و ماهی سرخ کن و مستعمل فروش و مصیبت کش و صلوات‌فرست و ملمّع‌پوش و مملکت‌فروش و معلق‌زن و مکافات‌ده و کشتی‌نشین و متلک‌گو و محکم‌کار و سفت‌کوب و سفت‌کار و مال مردم‌خور و مباهات‌کن و سیکی‌فروش و موهوم‌پرست و پوست‌تخت‌انداز و فرصت‌طلب و ماشین‌نویسی کن و پی کن و پی‌ریز. این‌ها را یک بار سرهم بنویسید ببینید چه شکل‌های عجبی و چه نمودارهای چندش‌انگیزی از اسکلت بعضی از سوسماران روزگاران پیش از تاریخ و جانوران رعب‌آور چهارکلّه و هشت‌پا و شش‌دست خیالی به دست می‌آید. با مرکب مختوم به های مختفی چه کنیم با جامه‌دران و جامه‌دار و سینه‌سوز و کینه‌طلب و روضه‌خوان و مویه‌گیر و مویه‌گر و نامه‌نویس و خامه به مزد و چامه‌ساز و حماسه‌پرداز و سرمایه‌دار و پاچه‌بگیر و گربه‌صفت.

و چه کنیم با مرکّبی که جزء اوّل آن به الف ودال وذال وراوزا و ژوواو مختوم است. با دربند و درکوب و زرکوب و خربگیر و خبردار و مزدبگیر و نخودبریز و باده‌ها و سدها نظیر این جمله چه کنیم. از برای رفع اشتباه و التباس باید به سایهٔ

دیوار یک‌سانی و یک‌نواختی تکیه داد، تا جایی که ممکن است و می‌توانیم. من می‌گویم در طول زمان و به شرط بی اعتنابودن به زمان و زبان و ادب و تاریخ و مدنیّت و فرهنگ ایران می‌توان از شرّ این بهل بشوی خط و زبان نجات یافت. تو غیرت کن و نامهٔ ننگین و رنگین نظام لعنتی آموزش واحدی را از هم بدران. حال و آیندهٔ زبان و فرهنگ ملّتی کهن‌سال و مدنیّتی عمیق و عریق را از دست مشتی تازه‌کار مغرور بازی گوش سر به هوا به‌درکن، می‌توان با عشق و اشتیاق از گرداب این پریشانی و افتراق به ساحل نظم و سامان آمد.

٭ ٭ ٭

پایان دیباچهٔ دیوان حکیم نزاری قهستانی به تاریخ بیست‌ونهم مردادماه یک هزاروسی‌صدو هفتاد شمسی.

مظاهر مُصفّا

استدراک

* این پنج بیت از پایان غزل ٦٤٢ افتاده است بر آن بیفزایید

منتی بر دوست و آن گه ناقبول
عاشق تنها و آن گه حسن و ناز

چیست این چندین خروش و ولوله
از نقاب ار گوشه یی افگنده باز

در میان جان ببین او را کزوست
روضهٔ جان محب در اهتزاز

مشرکان حرمان و حسرت می برند
موقنان هم چون نزاری محض راز

عاجزان را در مراتب عیب نیست
عجز بردن با در عاجز نواز

* * *

* این یک بیت از پایان غزل ۷۷۱ افتاده است بر آن بیفزایید.

نزاری اگر وحدتت آرزوست
طمع بگسل از کثرت جان و دل

* * *

فهرست بعضی از مأخذهای دیباچه

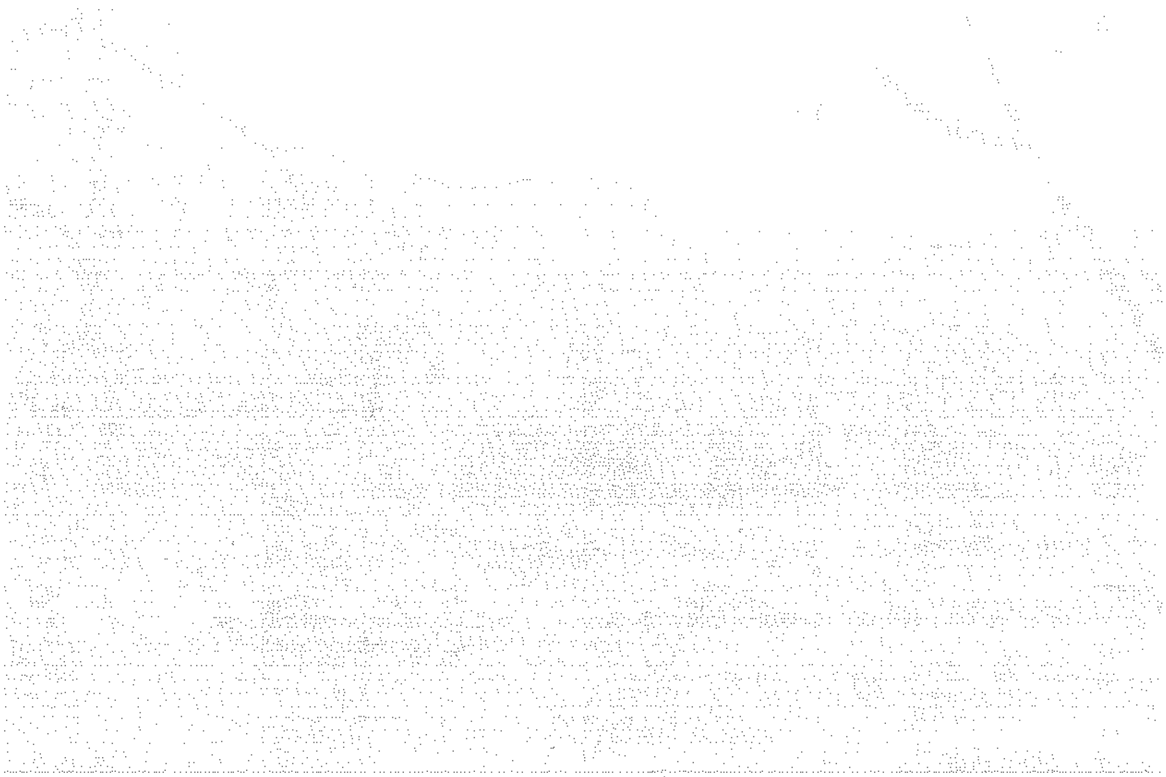
آذر / لطف‌علی بیک / آتش کده مصحح دوست فقید دکتر سیدحسن سادات ناصری
ابن‌یمین / دیوان / مصحّح استاد فقید سعید نفیسی
ابن‌طقطقی / الفخری (به نقل استاد فقید عباس اقبال آشتیانی)
اته / هرمان / تاریخ ادبیّات / ترجمهٔ مرحوم رضازادهٔ شفق.
اسلامی ندوشن / نویسندهٔ دانشمند دکتر محمدعلی / داستان داستان‌ها
اقبال آشتیانی / عبّاس / تاریخ مغول.
اقبال آشتیانی / عبّاس / مقالات.
الطاف حسین / حیات سعدی / ترجمهٔ سیّد نصرالله سروش.
امین احمد رازی / تذکرهٔ هفت اقلیم / به‌تصحیح فاضل فقید جواد فاضل.
ایمان / رحیم علی خان / منتخب اللطایف.
بارادین/ج- گ / فرهنگ ایران زمین / دفتر ۲ و ۳ / ج ٦ / ص ۱۷۸—۲۰۳ / تابستان و پاییز ۱۳۳۷. بای بردی / چنگیز غلام‌علی / زندگانی و آثارنزاری به روسی.
بحرالعلومی / دکتر حسین همکار فقید / کارنامهٔ انجمن آثار ملّی / آرام گاه نزاری.
براون / ادوارد / تاریخ ادبی ایران / از سعدی تا جامی / ترجمهٔ استاد فقید علی اصغر حکمت.
برتلس / یوگنی دانشمند فقید روسی / دستورنامه.
برنارد لوئیس / تاریخ اسماعیلیان / ترجمهٔ دکتر فریدون بدره‌ای.
تقی‌الدّین کاشی / خلاصة الاشعار
تقی‌زاده دانشمند فقید سیّدحسن / مقدّمهٔ دیوان ناصرخسرو.
جامی / بهارستان / به‌تصحیح دوست و همکار دانشمند دکتر اسماعیل حاکمی.
جلال‌الدّین محمّد بلخی / مثنوی حسامی نامه / دفتر اوّل، دفتر چهارم.
حافظ / خواجه شمس‌الدّین محمّد / دیوان / مصحّح استادان فقید دکتر غنی و قزوینی.
حمدالله مستوفی / نزهة القلوب / مقالهٔ ثالثه.
حمیدالدّین کرمانی / راحة العقل (به نقل از بیست گفتار / استاد دکتر مهدی محقّق)
خاقانی / افضل‌الدّین بدیل / تحفة‌العراقین / مصحح دکتر یحیی قریب. (به نقل از بیست

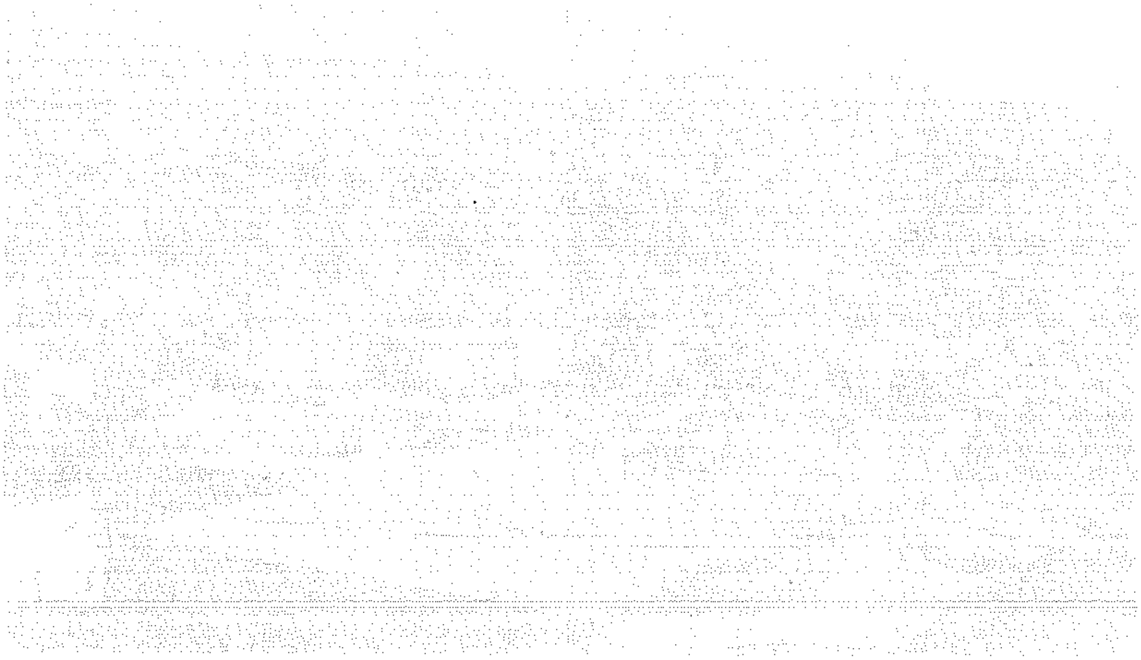
گفتار دکتر مهدی محقق)
خواندمیر / حبیب السیّر
خوانساری/میرسیّد محمّدباقر / روضات الجنّات / ترجمهٔ محمّدباقر ساعدی خراسانی.
خوش گو / سفینهٔ خوش گو / نسخهٔ خطّی دانشگاه تهران.
دهخدا / علاّمهٔ فقید علی اکبر / امثال و حکم.
دولت شاه سمرقندی / تذکرة الشعراء / رمضانی.
زامباور / معجم الانساب.
سبزواری / حکیم حاج ملاّهادی / شرح مثنوی / دفتر دوم.
سعدی / کلیّات دیوان و بوستان.
سعدی نامه / ممدوحین سعدی / قزوینی.
سنایی / ابوالمجد مجدودبن آدم / دیوان و حدیقه / مصحّح استاد فقید مدرّس رضوی.
شاه حسین سیستانی / تذکرهٔ خیرالبیان / عکس نسخهٔ خطّی موزهٔ بریتانیا / دانشگاه تهران.
شاه داعی الله / شرح مثنوی.
صبا / محمدمظفّر حسین / تذکرهٔ روز روشن / مصحّح محمّدحسین رکن‌زادهٔ آدمیّت.
صفا / دکتر ذبیح الله استاد دانشمند / تاریخ ادبیّات در ایران.
ظهیر فاریابی / دیوان / مصحح فاضل محقق هاشم رضی.
عطّار نیشابوری / شیخ فریدالدّین / خسرونامه / مصحّح شاعر محقّق احمد سهیلی خوانساری.
عطاملک جوینی / جهان گشا / مصحّح استاد فقید قزوینی.
فردوسی / حکیم ابوالقاسم / شاه‌نامه.
فصیح خوافی / مجمل فصیحی / مصحّح شاعر فقید محمود فرّخ خراسانی.
مجتهدزاده / دکتر سیّدعلی رضا استاد عزیز دانشگاه فردوسی.
تحقیق در آثار واحوال نزاری (غیرازآن چه دردیبا چه ازتحقیق موسّع استاد بهره برده ایم در تنظیم متن دیوان نیز نسخهٔ ایشان یکی از ده نسخهٔ مستند ما بوده است. ازین نسخه (مج) در بخش معرفی نسخه ها به تفصیل سخن رفته است).
محقّق / دکتر مهدی استاد دانشمند / بیست گفتار / اسماعیلیان.
محمّدبن زین العابدین خراسانی / تاریخ اسماعیلیان یا هدایت المؤمنین.
مدرّس تبریزی / ریحانةالادب.
مسعود سعد سلمان / دیوان / مصحّح دوست دانشمند دکتر مهدی نوریان نجف آبادی.
منزوی / احمد دانشمند محقّق / فهرست نسخه های خطّی / ج ۳و۴.

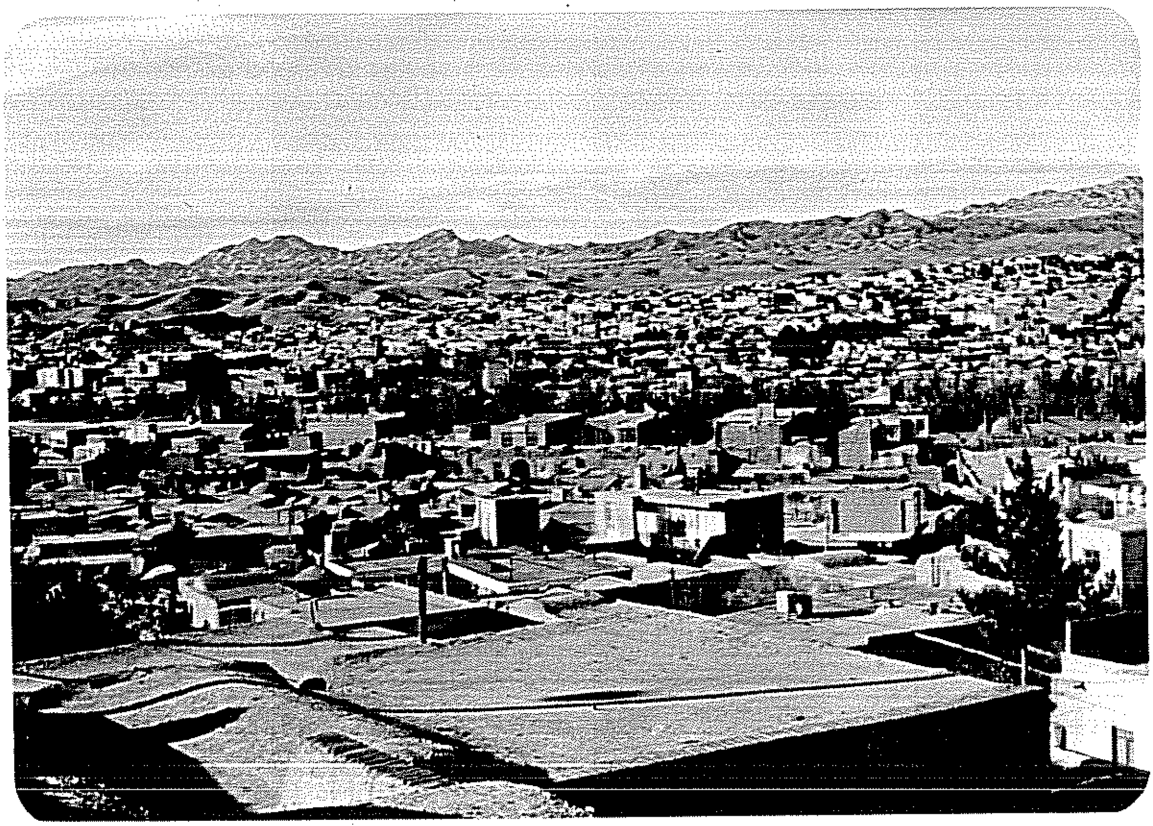
منهاج سراج / طبقات ناصری / مصحح دانشمند فقید عبدالحی حبیبی.
ناصرخسرو قبادیانی / دیوان / مصحّح فاضل فقید حاج سیّد نصرالله تقوی.
نظامی / حکیم الیاس بن زکی / گنجینه و مثنوی‌ها / مصحّح فاضل و محقق فقید وحید دستگردی.
نفیسی / سعید استاد محقّق فقید / تاریخ نظم و نثر.
هدایت / رضاقلی خان / مجمع الفصحاء.



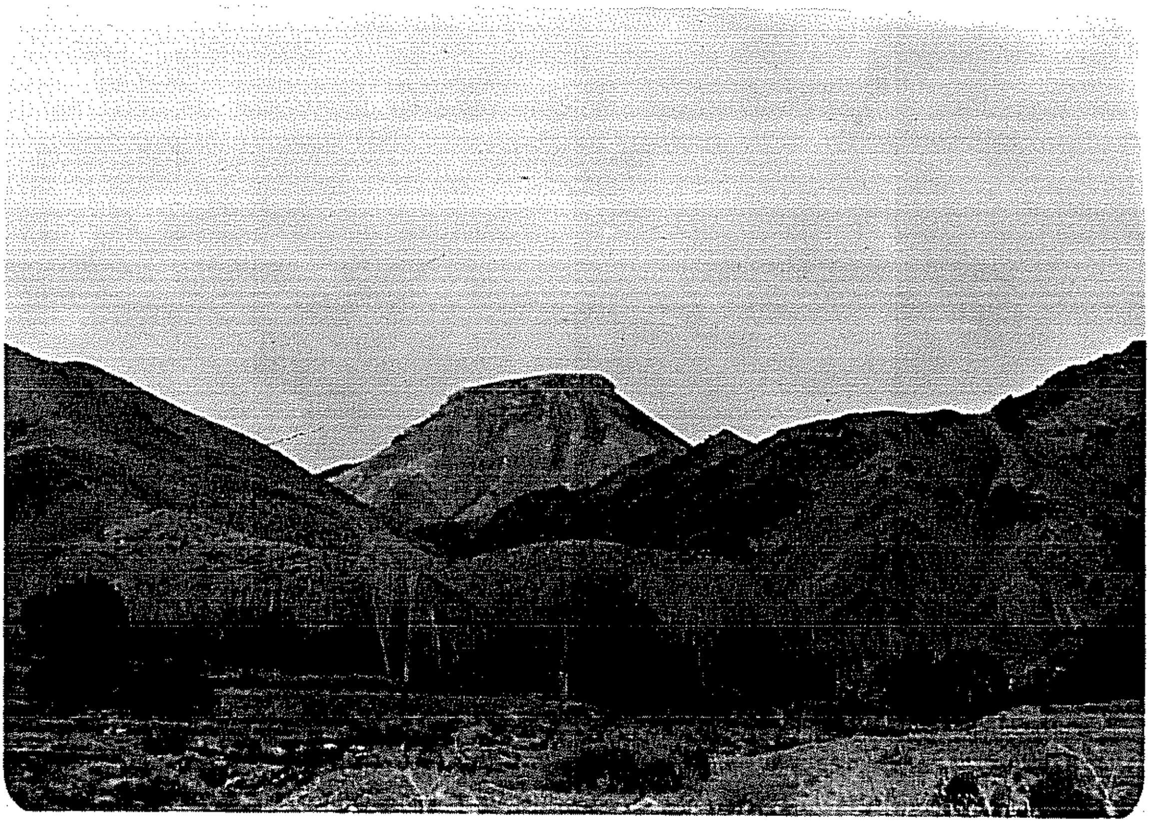
مزرعهٔ زعفران در فوداج زادگاه نزاری





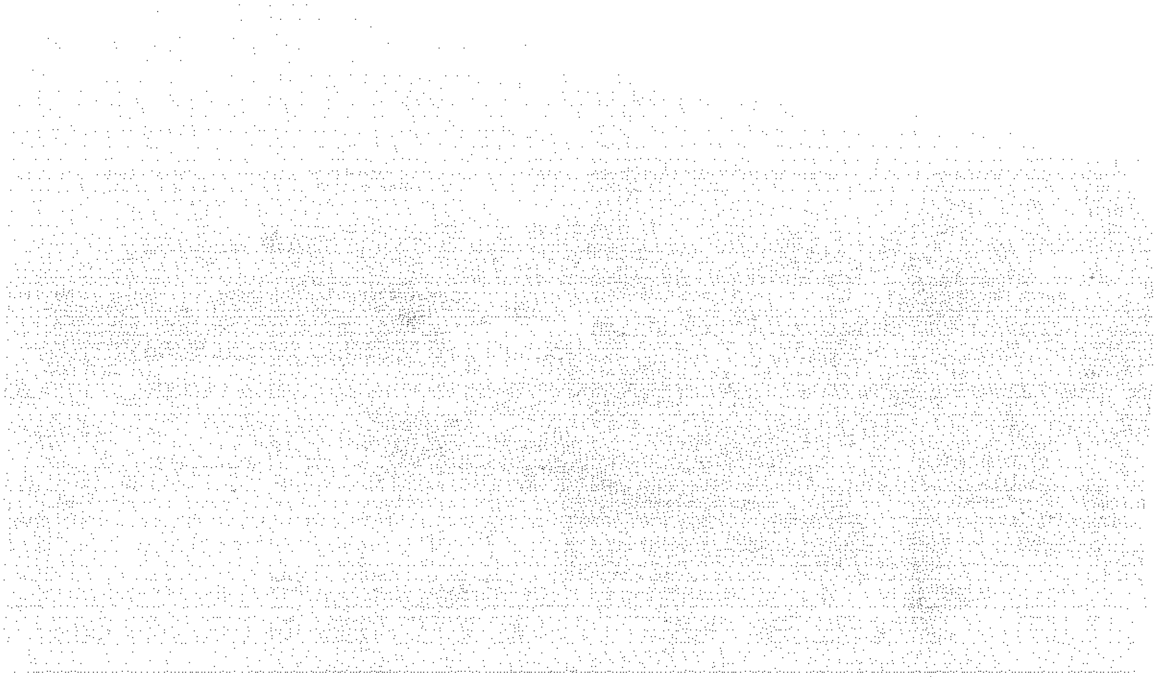


بیرجند



دورنمای قلعه حسن صباح در قهستان (کوههای مؤمن آباد)



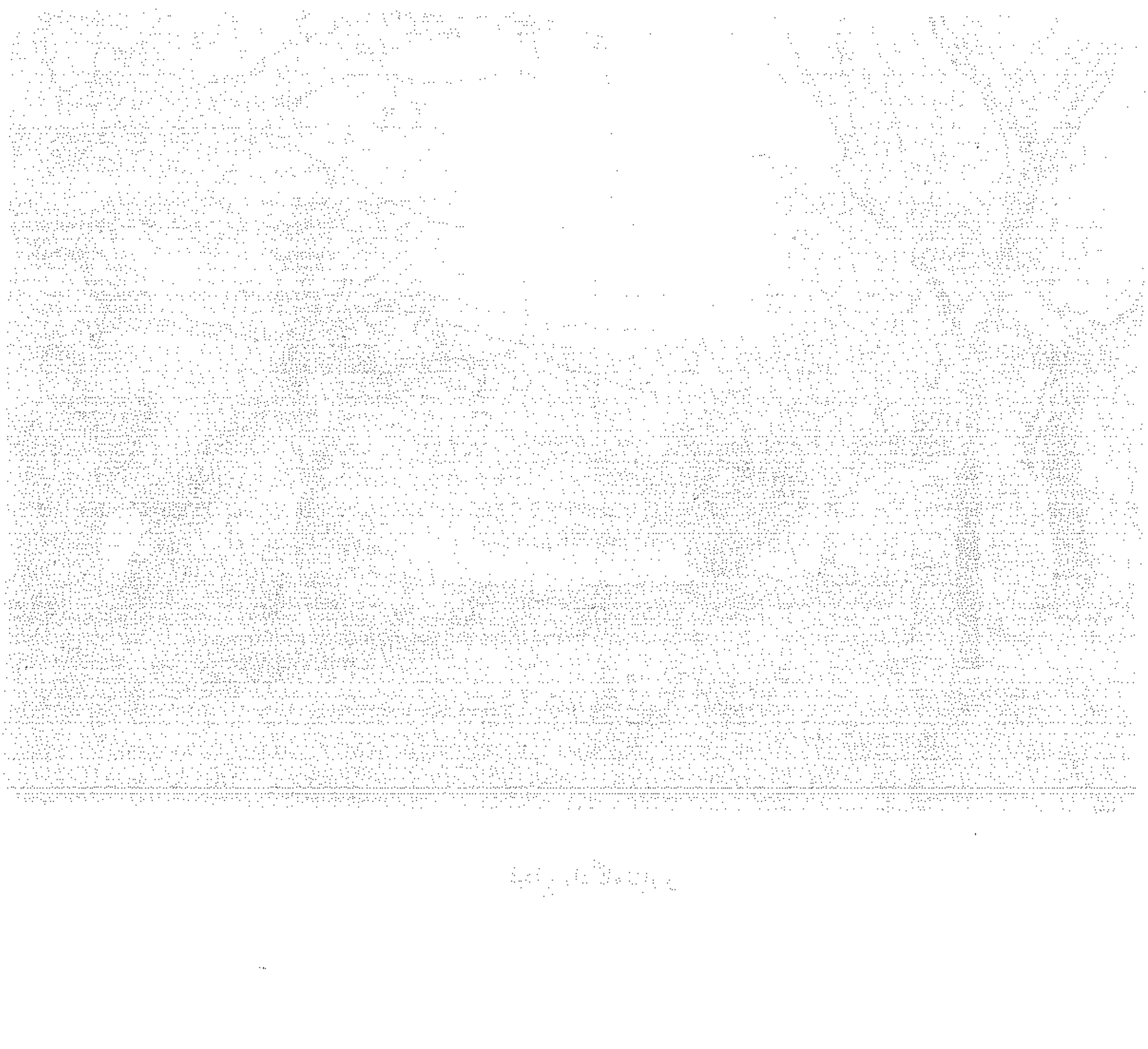




فوداج زادگاه نزاری



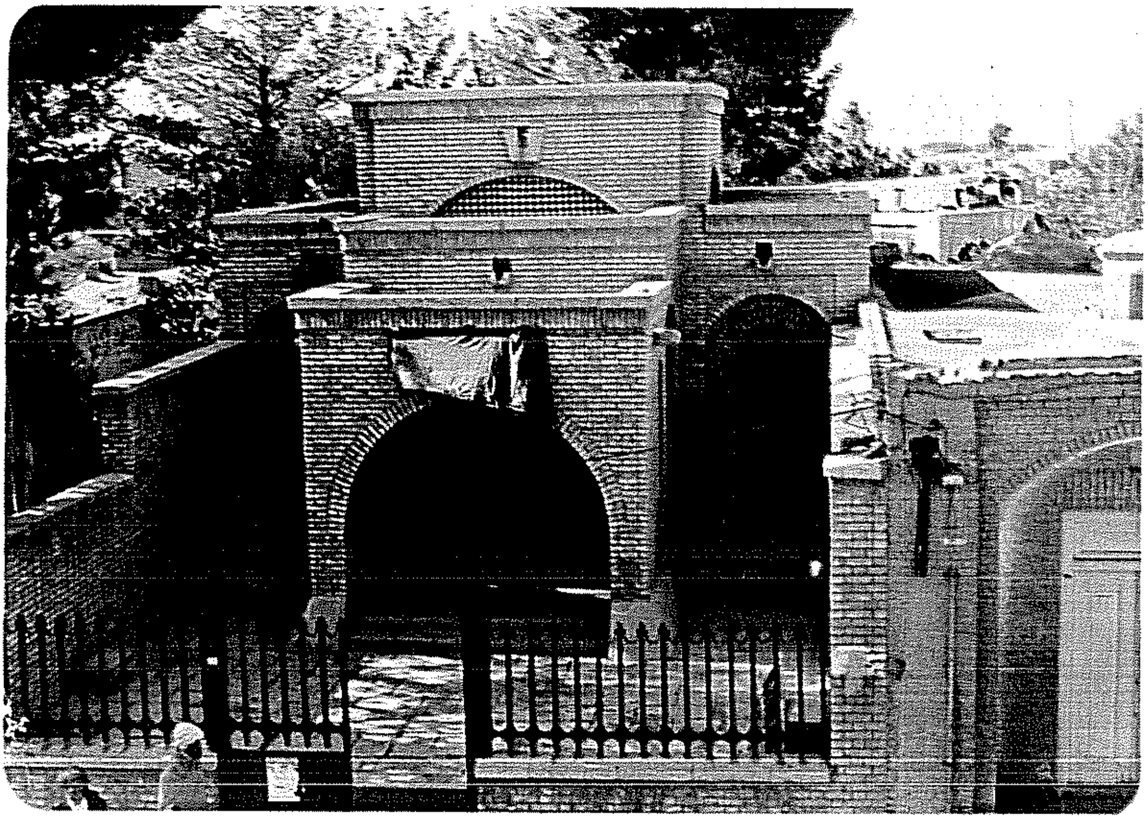
فوداج زادگاه نزاری



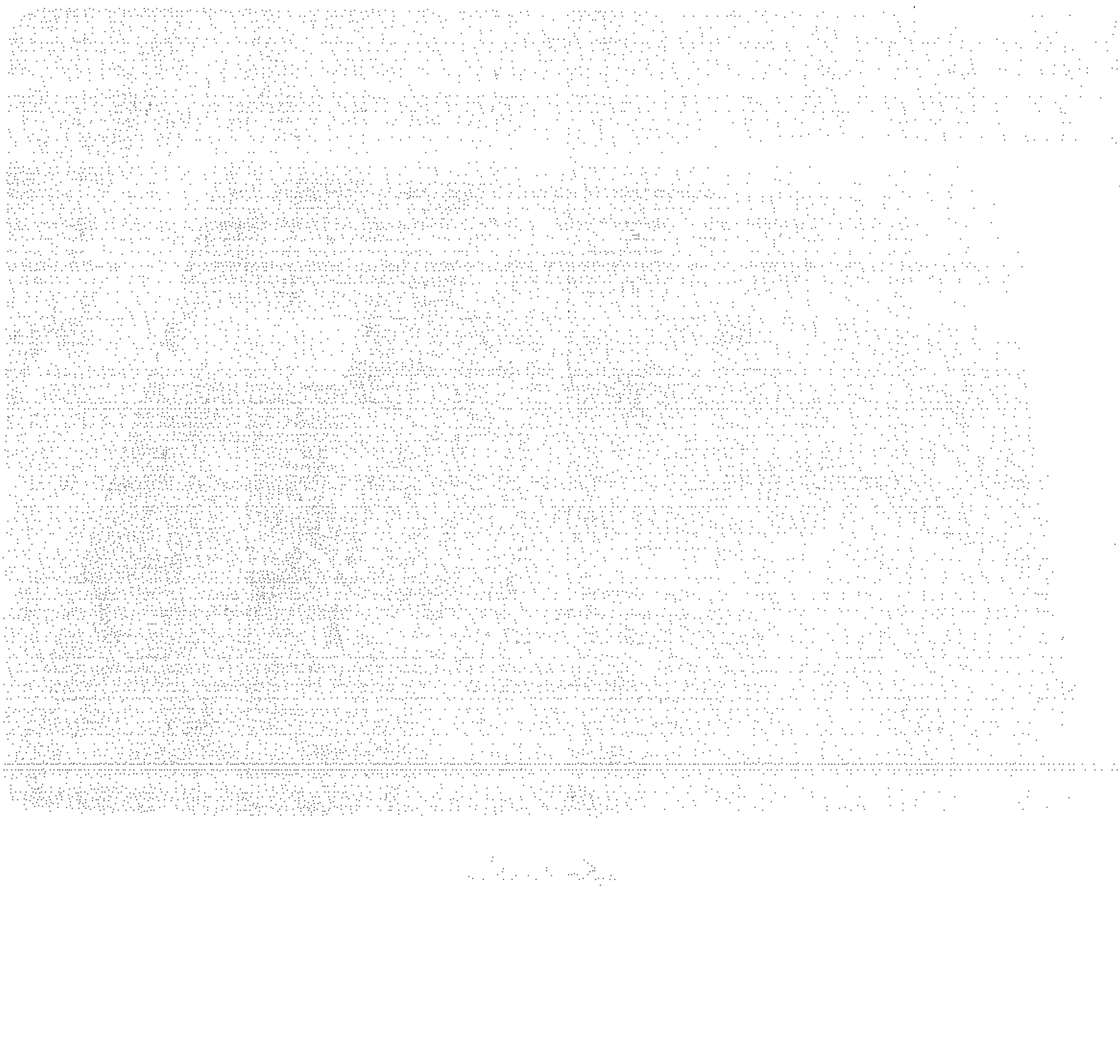


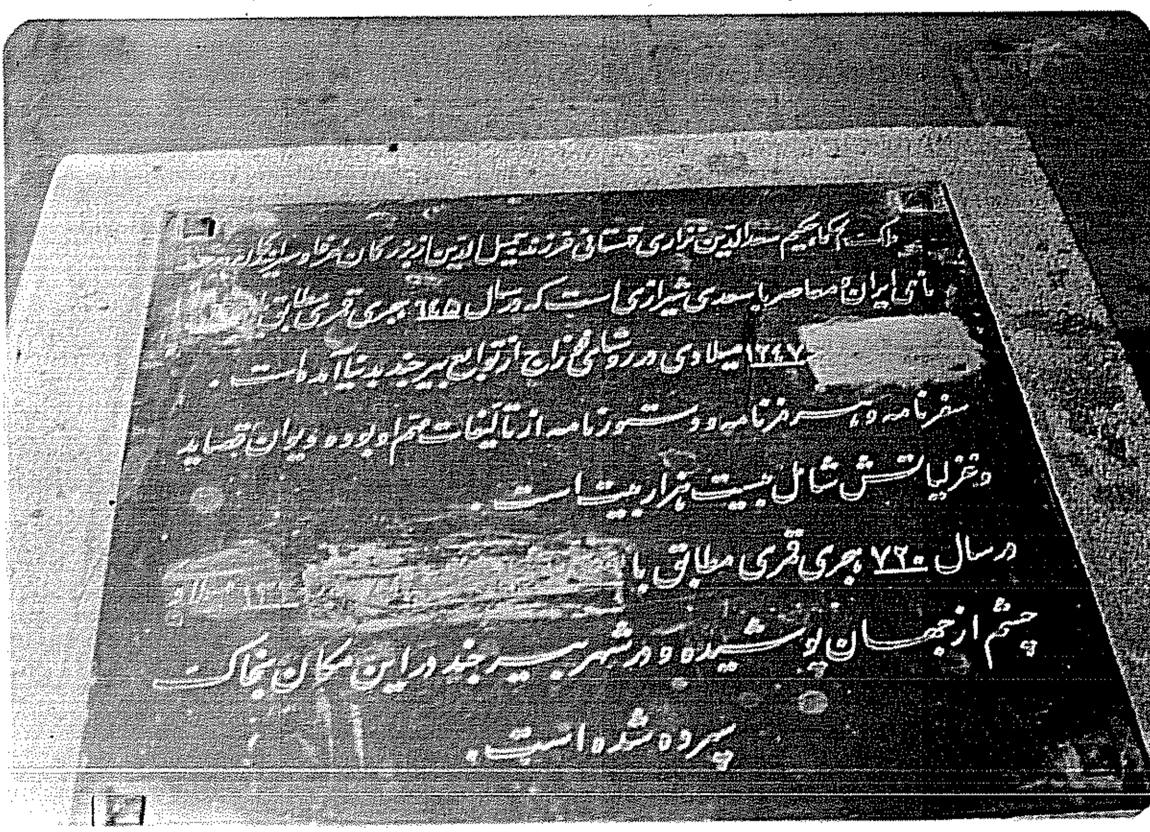


باغ شاهیک



مزار نزاری در بیرجند





سنگ مزار حکیم

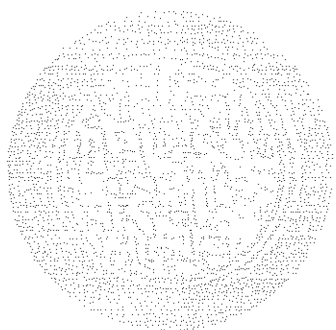
فهرست غزل‌ها

مصراع نخست	عنوان	شمارهٔ غزل
که دیده‌ای که چو من در فراقِ یار بسوخت	آتش هجران	۱۰۴
آتش سودای تو جانم بسوخت	سوز سخن	۱۰۵
ترا تا با تو باشد چون و چندت	پند نزاری	۱۰۶
هم‌نشین درد باید شد چو درمان بایدت	جز او را مخواه	۱۰۷
دل ز دستِ غم مده گر شادمانی بایدت	پیش از مرگ بمیر	۱۰۸
کسی که از تو مرا می‌دهد به وصل بشارت	دهانِ شکر خنده	۱۰۹
هزار جانِ گرامی فدایِ خاکِ درت	کوچ از کویِ دوست	۱۱۰
دلم چو زلفِ پریشانِ دوست پرتاب است	روی در دو محراب	۱۱۱
کنار من ز سرشکِ دو دیده غرقاب است	وداعِ احباب	۱۱۲
مثلِ تو را دوست داشتن نه صواب است	عذابِ روزِ جدایی	۱۱۳
بویِ خوشت هم رهِ بادِ صباست	عشق و هوا	۱۱٤
عشق فرمان دهِ موجودات است	نورِ بی‌ظلمت	۱۱۵
ما را به رویِ دوست همه رنج راحت است	مونسِ بی‌دل	۱۱٦
مرا شدن به تماشایِ یار مصلحت است	شبِ قدر	۱۱۷
ای یارِ برشکسته ز ما این چه عادت است	دوستیِ دیرینه	۱۱۸
بر من شبِ فراق چو روزِ قیامت است	اقامت در خرابات	۱۱۹
بر من چرا وساوسِ شیطان به قوّت است	محبّتِ آل	۱۲۰
می‌روم سوی خرابات که پیرم آن‌جاست	به سویِ پیر	۱۲۱
ای بهشتی به بهشت آی که رضوان این جاست	سلیمان این‌جاست	۱۲۲
از دلم هیچ خبر نیست ندانم که کجاست	نقش مشّاطهٔ فطرت	۱۲۳
جان کجایی که ز هجرانت قیامت برخاست	یك نفس پیش نزاری بنشین	۱۲٤
بس فتنه کز آن نگار برخاست	بی‌چاره دلم	۱۲۵
همین که از برم آن سروِ سیم بر برخاست	اقتضای قضا	۱۲٦
قیامت آن زمان از خلق برخاست	آیینهٔ مصفّا	۱۲۷
آوازهٔ آن جمال برخاست	در بادیهٔ امید	۱۲۸
باد از طرفِ شمال برخاست	سوداست همه جهان	۱۲۹
دل ببردی و قیامت ز وجودم برخاست	داوری نیست	۱۳۰



به جمع و تدوین و مقابله و تصحیح و تحشیه و تعلیق

مُظاهر مُصفّا



الف

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

[توحید][1]

ـ ۱ ـ

پاکا منزّها متعالی مهیمنا
ای در درون جان و برون از صفاتِ ما

از رحمتِ تو کم نشود گر به فضلِ خویش
منّت نهی و عفو کنی سیّآتِ ما

دوران شرّ و فتنه و طوفان[2] حیرت است
ظلمت حجاب راه شد از شش جهاتِ ما

نوح عنایت تو به کشتی مغفرت[3]
سعیی کند مگر به خلاص و نجاتِ ما

آلایشی که رفت به آب کرم بشوی
تنزیه ذات پاک تو دارد نه ذات ما

مقصود ما حصولِ رضا و[4] جوارِ تست
ورنه چه بیش و کم ز حیات و مماتِ ما[5]

---

۱ ـــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۲.

۲ ـــ ملک : + و.

۳ ـــ نخ و ملک : معرفت.

٤ ـــ نخ و ملک و مج : رضای

۵ ـــ این بیت و بیت بعد در ب ۲ نیامده است.

بی‌یاد تو اگر نفسی می‌رود هباست
آری خلاصه یک نفس است از حیاتِ ما
هم تو دهی زعقدهٔ تقلیدمان خلاص[6]
ورنه زمانه حل نکند مشکلاتِ ما
ما را ز هول زلزلت الارض[7] باک نیست
حفظ تو بس معاون ما و[8] ثباتِ ما
یک جرعه گر زجام تو در کام[9] ما چکد
تا روز حشر کم نشود مسکراتِ ما
توفیق ده که نام نزاری رود[10] به خیر
بر یادِ دوستانِ تو بعد از[11] وفاتِ ما

[زنده به بوی توم][1]

— ۲ —

کاش که من بودمی هم‌رهِ بادِ صبا
تا گذری کردمی وقت سحر بر سبا
نامهٔ بلقیسِ جان سوی سلیمانِ دل
کس نرساند مگر هدهدِ بادِ صبا
گر بگشاید[2] زهم چینِ سرِ زلفِ دوست
بیش نبوید کسی نافهٔ مشکِ ختا
بی‌هده جان می‌کنم خونِ جگر می‌خورم
این منم آخر چنین دوست کجا من کجا

۶ــ ملک و نخ: نجات.
۷ــ إذا زُلزلتِ الارضُ زِلزالَها (زلزال ــ ۱/۹۹)
۸ــ ملک و نخ: پای
۹ــ ملّی و ملک: جان
۱۰ــ نخ و ملک: بود
۱۱ــ نخ و ملک: ــ از
۱ ــ مج و ملّی و ب ۲
۲ ــ مج و ملّی: کس نگشاید.

مهرِ تو با جانِ من در ازل آمیختند
هجر، مَرا و تَرا[1] کی کند از هم جدا

آری اگر حاسدان تعبیه‌یی ساختند
شکر که نومید نیست بنده ز فضلِ خدا

ور بستانند ز من دنیی[2] و دین باک نیست
بر همه چیز[3] دگر غیر تو دارم رضا

یوسف جانم توی[4] زنده به بوی توم
چند کنم پیرهن در غم هجرت قبا[5]

[تولّا به آل عبا][1]

ـ۳ـ

به آب توبه فرو شستم آتشِ صهبا
ز توبه تازه شدم چون گل از نسیم صبا

اسف همی خورم و غصه می‌کشم شب و روز
که کرده‌ام به خطا روزگارِ عمر هبا[2]

نه یک زمان بده‌ام[3] بی‌مشقّتِ غربت
نه یک نفس زده‌ام[4] بی‌مضرّت صهبا

ز شربِ خمر چنان ناشکیب چون[5] گویم
چنان مثل که ز خورشید شیفته[6] حربا

۱ــ مج و ملّی: ترا و مرا.
۲ــ ملّی: دنیا.
۳ــ ب ۲: خیری.
۴ــ ب ۲: تو من.
۵ــ مج و ملّی: تا نفس آخرین از تو نبرّم رجا.

۱ــ مج و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ــ این بیت در ب ۱ نیامده است.
۳ــ نخ: بدهم.
۴ــ ب ۲: بده‌ام.
۵ــ نخ: چند.
۶ــ ب ۱ و ب ۲ و مج: ناگرد.

نه هیچ راحتم[7] از هم دمی نه هیچ قرین
نه هیچ لذّتم از چاشنی نه[8] هیچ آبا[9]

مدام رفته و خورده[10] مدام با اوباش
همیشه کرده تبرّا[11] ز محفل[12] ادبا

گهی به گونه زبس احتراق[13] صهبا، لعل
گهی به چهره ز[14] دردِ خمار کاه ربا

گهی[15] به کنج خراباتیان گشاده کمر
گهی به[16] پیش کم از خویش رفته بسته قبا

کشیده تیغ زبان بر ملامت مردم
نهاده پنبه به گوش از نصیحت بابا

طلاق داده به یک بار هر دو عالم را
طمع بریده ز چار امّهات و هفت آبا

کنون که دارم بلقیس[17] توبه را در بر
چه حاجت است که هدهد[18] خبر دهد[19] زسبا

توقّعی[20] که به اعمال خیر دارم نیست
جز این[21] که هست تولّای من به آل عبا

نزاریا تو و تسلیم و بنده فرمانی
نه حارثی که کنی از قبول امر ابا

۷ــ ب ۲: رحمتم.
۸ــ ب ۱ ونخ: ــ نه.
۹ ــ آبا به فتح اوّل: آش.
۱۰ ــ ب ۱ و نخ: خورده و رفته.
۱۱ ــ مج و ب ۲: تحاشی.
۱۲ ــ مج و ملّی: مجلس.
۱۳ ــ ب ۲: احتمال. نخ: یکی به گونه خراب ز احتمال.

۱٤ ــ ملّی: ز چهره به.
۱۵ ــ نخ: یکی.
۱۶ ــ ملّی: نه.
۱۷ ــ ب ۲: تلبیس.
۱۸ ــ نخ: بلبل
۱۹ ــ ملّی: دهد خبر.
۲۰ ــ ب ۱: ترقعی.
۲۱ ــ ب ۱ و ملّی و نخ: همین.

[داور من عشق بس][1]

— ٤ —

همّتِ مجنون نکرد جز به حبیبِ التجا[2]
لاجرم اندر جهان نام ببرد از وفا[3]

بوی عرق‌چینِ تو روح مرا هم چنانک
پیرهنِ نورِ دل[4] دیدهٔ یعقوب را

روضهٔ جانم بسوخت آتشِ حسرت[5] چونی
تا به کجا می‌کند آهویِ چشمت چرا[6]

آهِ نزاری بسوخت خرمنِ صبر و شکیب
ابر صفت کلّه[7] بست دودِ دلم در[8] هوا

محملِ لیلی برفت طاقتِ مجنون نماند
چند کند احتمال چون نرود[9] بر قفا

داورِ من عشق بس مظلمه آن‌جا برم
عشق بر افتادگان ظلم ندارد روا

---

١ ــ مج و ملّی و ب ٢.

٢ ــ ب ٢ و ملّی: التفات.

٣ ــ این بیت در ملّی جزو غزل:

کاش که من بودمی هم‌ره باد صبا   تا گذری کردمی وقت سحر بر سبا

آمده است.

٤ ــ مج: نورده (به حدس).

٥ ــ ب ٢: حیرت.

٦ ــ ب ٢: می‌کشد ربقهٔ قسمت مرا.

٧ ــ ب ٢: حلّه.

٨ ــ مج و ملّی: دل اندر.

٩ ــ ب ٢: نروم.

[زر باید ای نزاری][1]

— ۵ —

دانی چه مصلحت را بل‌غاغ[2] شد بخارا
تا این ستیزگاران بی‌دل کنند ما را[3]
زین قوم در خراسان الّا بلا نخیزد
شکلی کنید[4] و دفعی بنشستن بلا را
گفتم از آن جماعت یاری به‌چنگم آید
آن دل که داشتم نیز از دست شد قضا را
یاری چنان که باید دیدم[5] ولی دریغا
گر التفات کردی در عشق مبتلا را
ترکی که گر[6] به دعوی از خانقه درآید
از دین و دل برآرد پیرانِ پارسا را
گر زلفِ تاب‌داده باز[7] افکند به گردن
از نافهٔ نغوله[8] مشکین کند صبا را
گر فرقِ او ببیند[9] بالایِ ماهِ رویش
خط درکشد منجّم بر چرخ، استوا را
در ملکِ خوب‌رویی آخر چه کم بباشد[10]
گر بوسه‌یی ببخشد خشنودیِ خدا را[11]

---

۱ — نخ و ب ۱ و ب ۲.

۲ — نخ: بلقار.

۳ — بل‌غاغ (= بلغاق = بولغاق = بلغاک): فتنه، آشوب، شور و غوغای بسیار. جای دیگر نزاری گفت:

بل‌غاغ شد از لشکر غم ملک وجودم   تا دست تطاول به گریبان جفا زد.

٤ — نخ: کنند.

۵ — ب ۲: دارم.

٦ — ب ۲: که او.

۷ — ب ۲: یار.

۸ — نغوله به‌فتح اوّل: گیسو. زلف.

۹ — ب ۲: ببینند.

۱۰ — ب ۲: چه حکم باشد.

۱۱ — ب ۲: آخر شبی گدا را.

زر بـایـد ای[12] نزاری تـا کـی خـروش و زاری
تـمـکـیـن نـمـی‌کـنـد کس درویشِ بـی‌نوا را

[خون رز دارم به گردن][1]

— ٦ —

تـوبـه بشـکسـتـنـد مـا را بـر سـرِ جـمـع آشـکـارا
بر سـرِ جـمـع آشـکـارا تـوبـه بشـکسـتـنـد مـا را
خسروِ فرخنده‌انجـم حـکـم کـرد و کـرد پی گم
دیـگـری را ایـن تـحـکّـم زهـره کـی بـودی و یـارا
مـتـقـی مـخـمـر نشـایـد کـارهـا را وقـت بـایـد
از لعـاب اتلـس نـیـایـد جـز بـه‌تـدریـج و مـدارا
چون چنـین افـتـاد سـردهـ جامکی پر بـر کـفـم نه
بعـد از این ترتیبـک [ی] دهـ کـارک این بی‌نوا را
هم به غایـت شرم‌سارم هـم قـیـامـت در خـمـارم
چـارۀ دیـگـر نـدارم چـاره‌یـی در دهـ نـگـارا
سد بلا بر من گـمـارد عشق و یـک جـوغـم ندارد
تـا مـلامـت طاقـت آرد کـو دلـی چـون سـنـگِ خارا
کی پذیـرد اسـتـقـامـت اضـطـرابِ این قـیـامـت
النـدامـت النـدامـت[2] ای مسـلـمـا [نـا]ن خـدا را
عیبِ خـود باید بـدیـدن پس زبـان در مـا کـشـیـدن
سـتـر خـود بایـد دریـدن تـا شـود روشن شـمـا را
بر نزاری عیـب کـردن رنـج بـی‌هـوده‌ست بـردن
خـونِ رز دارد بـه گـردن چـون بـگـردانـد قضـا را

۱۲ــ نخ: این.

۱ ــ ب ۲.

۲ــ ب ۲: الندامه.

[نزاری بی‌خرد ما را][1]

ـ ۷ ـ

چو عکسِ لعلِ تو بر دیده بگذرد ما را
خیالِ خالِ تو در حالت آورد ما را

کرامتِ میِ لعلت به معجزاتِ خیال
نکرده چاشنیی هوش می‌برد ما را

مگر به صیقلِ جامِ وصالِ ساقیِ عهد
غبار از آینهٔ سینه بسترد ما را

به غمزهٔ تو نه این چشم داشتم کاخر
به گوشهٔ نظری باز بنگرد ما را

غمت مباد که بر شادی حمایتِ تو
به جز غمِ تو کسی غم نمی‌خورد ما را

رقیب گفت مرا تا به کی ز بی‌خردی
که از تهتکِ تو[2] پرده می‌درد ما را

جمالِ حورِ بهشت و حریمِ حرمتِ خلد
رقیب را و نزاریِ بی‌خرد ما را

[قضای مبرم][1]

ـ ۸ ـ

چو به ترک تازبردی[2] دلِ مستمند ما را
به کمینه بندهٔ خود به از این نگر خدا را[3]

---

۱ ـ ب ۲، ومجلس.
۲ ـ ب ۲: ننگ توبر (!).

۱ ـ مج و ملک و ب ۲ و مجلس. درباقی نسخه‌ها نیامده است و در ب ۲ مکرّر است.
۲ ـ ب ۲: پرسی. مج: چو به غمزه باز بردی.　　۳ ـ ملک: نگارا.

اگر از سر عنایت به چو من نیازمندی
نظری کنی[4] به رحمت چه زیان کند شما را
وگرت[5] به خواب بینم نکنم دگر شکایت
طمع وصال کردن به چه زهره و چه یارا
تو چو غنچه زیرِ چادر به هزار ناز خفته
من منتظر همه شب[6] مترصدم صبا را
مشنو که از تو هرگز[7] به جفا ملول گردم
قدمی ندارد آن کو نبرد به سر وفا را
من ازین قضای مبرم[8] نرهم به[9] زندگانی
چه کند کسی که گردن بنهد چو من[10] قضا را
مگرم[11] شود میسر ز کنار تو میانی[12]
به خدا که از نزاری نکنی کرانه[13] یارا

[قدری موافقت کن][1]

— ۹ —

نه کسی که باز پرسد ز فراقِ یار ما را
نه غمی که می‌توان گفت به هر کس[2] آشکارا
نه دلی که می‌پذیرد ز مصاحبان نصیحت
نه سری که سر درآرد به سکونت[3] مدارا

---

۴ ــ مج و ملک: بود.
۵ ــ ب ۲: اگرت.
۶ ــ مج: همیشه.
۷ ــ مج: هرگز از تو.
۸ ــ ب ۲ (مکرّر): ازین قضا بمیرم.
۹ ــ مج: ز.
۱۰ ــ ب ۲: که چو[ن] من تنهد تن این.
۱۱ ــ ب ۲ (مکرّر): اگرم.
۱۲ ــ ملک و ب ۲ (مکرّر): ز میان تو کناری.
۱۳ ــ ب ۲: کناره.

۱ ــ مج و ملک و ملی و ب ۱ و ب ۲ و نخ.
۲ ــ ب ۱ و ملک: بر هر کس. ب ۲: به بر کس (شاید: به برگس: هرگز).
۳ ــ مج و ب ۲: به‌سکوت یا. نسخه‌های دیگر: سکوت و.

نه بـه مردمی پیامی نـه به دوستی سلامی
نظری به حـال[4] یـاران بهـازین کـنـند[5] یـارا
نه عنایتی به حالم نه حکایتی بـه[6] وصلت
نه ترا به لطف یاری نه مـرا به گـفت[7] یارا
نه به کیسه سیم دارم نـه به عقل هنگ و سنگی[8]
تو بری[9] چو سیم داری و دلی چو سنگِ خارا
چو غزال غمزه‌یی کن به سگان کویت ای‌جان[10]
اثری ز مهربانی نبود دلِ شما را
به کرشمه‌یی و غمزی به اشارتی و رمزی
چه شود بـه دست کردن دلِ بی‌دلی نگارا[11]
نظری و التفاتی ز تو انتظار دارم
قدری موافقت کن بـه ستیزهٔ قضـا را
ز سرِ بزرگ‌واری نـه ز روی خرده‌بینی
چه شود که بـر نزاری گذری[12] کنی خدا را

[پیام نزاری][1]

— ۱۰ —

گـر هیچ دلـی داری دریـاب دلِ مـا را
حـالِ دلِ ایـن بـی‌دل مپسند چنین یـارا
جان نیست چنین کاسد کردیم [بسی سودا]
هم نیز رهی باید بیرون شو سودا را

٤ــ ب ١ و ملک و ملّی و نخ: به کار.
٥ــ ب ١ و ملک و نخ: کنید.
٦ــ ب ٢ و ملّی: ز.
٧ــ ملک: نه ترا به گفت یاری نه مرا به لطف.
٨ــ ب ٢ و ملّی: سنگ و هنگی.
٩ــ ملک و نخ: پری.
١٠ــ ب ١ و ملّی و ملک و نخ: آخر.
١١ــ این بیت در ب ٢ نیامده است.
١٢ــ ب ١: چه بود که بر نزاری نظری.
١ــ ب ٢.

گر عاشقِ بی‌چاره از جور نمی‌نالد
هم مرحمتی باید معشوقهٔ زیبا را
هیهات که مظلومی در دامنت آویزد
امروز کند عاقل اندیشهٔ فردا را
گر یاد کنی از من هم حیف بود بر تو
از وصل سخن گفتن کو زهره و کو یارا
ای گل بنِ باغ من از من دو سخن بشنو
یک بار نصیحت کن آن سرکشِ رعنا را
گو بیش نزاری را شاید که نرنجانی
گر سر ننهاد ستم آن بی‌سر و بی‌پا را

[بیار باده][1]

ــ ۱۱ ــ

به سر نمی‌شود[2] از روی شاهدان ما را
نشاط و خوش‌دلی و عشرت و تماشا را
غلامِ سیم برانم که وقتِ دل[3] بردن
به لطف در سخن آرند سنگِ خارا را[4]
به راستی که قبا بستن و خرامیدن
خوش آمده‌ست و لیکن بلند بالا را
برو چو بازندانی ترنج و دست آن‌جا
که یوسف است ملامت مکن زلیخا را[5]

---

۱ ــ مج و ملک و نخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ ــ ب ۲: نمی‌رود.
۳ ــ ب ۱ و ب ۲ و مج: جان.
٤ ــ این بیت در ملک نیامده است.
۵ ــ این بیت در ب ۱ و ب ۲ و نخ نیامده است.

نه هر شبی که به روز آورم کسی داند
که هم ز درد دلی می‌برم سویدا را[6]

پدر مناظره می‌کرد گفتم ای بابا
درِ علاج مزن دردِ بی‌مداوا را[7]

بیار باده که بر عارفان حرام نشد
حلال نیست ولی[8] زاهدان رعنا را

عجب ز محتسبِ غلتبان[9] همی دارم[10]
که خود همی[11] خورد و منع می‌کند ما را

نزاریا نفسی جهد کن که دریابی
که دی گذشت و کسی درنیافت فردا را[12]

[رها کنید مرا][1]

— ۱۲ —

چنان به رویِ خود آشفته کرده‌ای ما را
که گل بنانِ چمن بلبلانِ شیدا را

---

٦ ــ این بیت در ب ۲ و نخ نیامده است. (نسخه‌ها: چو هرشبی. غیرازمجلس)

۷ ــ این بیت در ب ۱ و ب ۲ و نخ نیامده است.

۸ ــ مج و ملک: بلی.

۹ ــ ب ۲: قهبه زن (با همین املاء).

۱۰ ــ ملک و مج و ب ۱: فرومانم. ب ۲: همی مانم. نخ: می دارم.

۱۱ ــ ملک: که خویش می.

۱۲ ــ این غزل در ب ۱ و نخ دو بیت و در ب ۲ چهار بیت را به‌ترتیب افزون دارد:

پدر طبیب بیاورد تا مگر به‌علاج
برون برد ز دما غم بخار سودا را

به‌طعنه گفتم اگر من منم نباید برد
به‌هرزه این‌همه زحمت طبیب دانا را

به‌جان دوست اگر زنده گردد افلاتون
که اقتداست بدو جملهٔ اطبا را

به‌غیر فضل خداوند هیچ ممکن نیست
که چاره‌یی بود این درد بی‌مداوا را

۱ ــ ب ۲.

قیامتی دگر آخر به فتنه برمفزای
مکن به سرمه سیه چشم شوخ شهلا را
مبند زیور و زر بر چو سیم گردن و گوش
چه احتیاج به آرایه[2] روی زیبا را[3]
مگر به غارت و قتل آمدی از آن سوی آب
ازین طرف چو برانداختی بخارا را
بترس اگرچه بلندی ز دودِ سینهٔ خلق
که دود هر چه برآمد[4] گرفت بالا را
دلم به رویِ تو تا دیده برگشاد ببست
به چارمیخ وفایِ تو هفت اعضا را
پدر طبیب بیاورد تا مگر به علاج
برون کند ز دماغم بخارِ سودا را
به طعنه گفتم اگر من منم نباید برد
به هرزه این همه زحمت طبیب دانا را[5]
به جانِ دوست اگر زنده گردد افلاتون
که اقتداست بدو جملهٔ اطبا را
مگر به فضلِ خدا[6] ورنه هیچ ممکن نیست
که چاره‌یی بود این دردِ بی‌مداوا را
رها کنید مرا در بلایِ عشق که کس
به دم شِکال[7] نکرده‌ست ناشکیبا را

---

۲ ـــ ب ۲: آرای.

۳ ـــ به‌زیورها بیارایند مردم خوب‌رویان را   تو زیبا رو چنان خوبی که زیورها بیارایی
(سعدی)

٤ ـــ ب ۲: برآید.

٥ ـــ ب ۲: طبیب و بابا را. متن مطابق است با صورت بیت در غزل دیگر از ب ۱ و ب ۲ ـــ غزل ۱۱.

٦ ـــ ب ۲: به غیر فضل خدا.

۷ ـــ شِکال به کسر اوّل: پای‌بند.

نزاریا بـه قضا دهـ رضا چـو مـمکن نـیست
کـه از کـمـنـدِ بـلا مـخـلصـی بـود مـا را
عنـان بـه عشـوه مدهـ عشق باز و عشـرت کـن
بـه رویِ یـارِ مـوافـق خـلافِ اعـدا را

[کی حجاب از پیش برخیزد][1]

ـ ۱۳ ـ

چیست کز من یاد نـاید هـیچش آن محبوب را
خود وفـا گـویـی نـمی‌بـاید کـه باشد خـوب را
گـر بـه صبـر آشفـتـه کـاران را غـرض حـاصل بود
بیش ازیـن مـمـکن نـباشد احـتـمـال ایّـوب را
طـالب وصـلـم و لـیـکن عـمر ضـایع می‌کـنم
ز آن کـه هست از من فراغـت گونـه‌یی مطلوب را
شادی جـانش مرا خـود ایـن رضـا کـی دل دهـد
کز من و احـوال من باشد غـمی مـحـبـوب را
نـه ز نـا دیـدن شـکـیـبـا ام نـه از دیـدن بـه هـوش
کـی حجـاب از پـیش بـرخیزد چـو من محجـوب را
تـا بـه نـا مـحرم نـیـفـتـد مـاجـرا شـب‌هـا روان
کـرده‌ام در صـحـبـت بـاد صـبـا مـکـتـوب را
طرفـه نـبـود گـر نـزاری را بـه بـویش باد صبح
زنـده دارد هـم‌چـنـان کـز پـیرهـن یـعقـوب را

---

۱ ـ ب ۲.

[معلّم عشق][1]

ـ ۱۴ ـ

از مـن چـه شـد کـه یـاد نـیامد [2] حـبـیـب را
مـردم ز درد و نـیـست غـم مـن طـبـیـب را
گـو رنجـه کـن قـدم بـه عـیادت کـه خـوب روی
نـبـود بـدیـع اگـر بـنـوازد غـریـب را
بـر آسـتـانِ دوسـت مـجـاور بـدی سـرم
گـر دسـتِ امـتـنـاع نـبـودی رقـیـب را
هـرگـز بـه هـرزه دامـنِ گـل کـی دهـد ز دسـت
گـر هـیـچ‌ش اخـتـیـار بـود عـنـدلـیـب را
رغـم عـدو چـه تـعـبـیـه‌یی سـاخـت زلفِ دوسـت
در جـیـب بـاد صـبـح روان کـرد طـیـب را
جـز یـاد[3] دوسـتـان نـرود در مـسـامـعـم
آن بـه کـه نـشـنـوم[4] هَذَیـان خـطـیـب را
پـیـرانـه سـر چـو زاهـدِ صـنـعـان ز دسـتِ دل
در گـردن افـکـنـم بـه ارادت صـلـیـب را
اسـتـادِ مـن مـعـلـمِ کُـتّـاب[5] عـشـق بـود
بـی‌هـوده مـی‌کـنـنـد[6] مـلامـت ادیـب را[7]

۱ ـ ب ۲ و مج و ملک ومجلس.
۲ ـ مج: نیاید.
۳ ـ مج و ملک: نام. (ومجلس)
۴ ـ ب ۲: نشنود.
۵ ـ ملک: اوراق. مجلس: استاد ما معلّم اوراق.
۶ ـ ب ۲: کنید.
۷ ـ کُتّاب به‌ضمّ اوّل و تشدید ثانی (= دارالکتاب): مکتب. ادیب: معلّم و ملاّیِ مکتب.

تسلیم عشق شو چو نزاری نه معترض
نقضِ معلّمان نرسد مستجیب را[8]

[با دوست غم مدار ز دشمن][1]

— ۱۵ —

عیبم مکن که دوست ندارم رقیب را
کز دستِ او به خواب نبینم حبیب را

گر من شکایتی کنم از غصّهٔ رقیب[2]
از باغبان رسد گله‌یی عندلیب را[3]

ای من غریبِ شهر تو دانی[4] نه لایق است
گر جانبی نگاه نداری غریب[5] را

من جهد می‌کنم به وصالت ولی چه سود
دولت مساعدت نکند بی‌نصیب را

بیمار عشق و دردِ دل و صحّت[6] و دوا
ممکن[7] که در خیال نگنجد طبیب را

۸ــ مُستجیب به‌ضمّ اوّل و سکون دوّم و فتح سوّم و کسر چهارم اسم فاعل است از استجابت به‌معنی اجابت کننده و در اصطلاح اسماعیلیان کسی را گویند که تازه به‌طریقهٔ آنان در آید. مستجیب درجهٔ اول از هفت درجهٔ طریقهٔ اسماعیلیان است (مستجیب، مأذون، داعی، حجّت، امام، اساس و ناطق) ← مقدّمهٔ دیوان ناصرخسرو / ص مز (چاپ تهران ۱۳۰۷).

۱ــ مج و ملک و نخ و ب ۱ و ب ۲ (و مجلس)

۲ــ ب ۲: از غصه و آن رقیب.

۳ــ این بیت در مج و مجلس نیست. در نسخهٔ مجلس این مصراع جای مصراع دوم مطلع آمده است.

۴ــ ب ۲: آن‌جا.

۵ــ ب ۲: رقیب.

۶ــ ملک و مجلس: صحّت درد درد دل.

۷ــ شاید: یمکن

در مکتب معلّم عشق و مجال آن[7]
باشد محال[8] ابجد و هوّز ادیب را[9]
با دوست غم مدار ز دشمن نزاریا
با خویشتن مبر به مصلاّ صلیب را

[شرح موالات][1]

ـ ۱۶ ـ

رفتم و دریافتم پیر خرابات را
باز نمودم بدو کلّ مهمّات را
گفت به من ای[2] فلان وقت همی درگذشت[3]
بیش عبادت[4] مکن کعبهٔ پرلات[*] را
سینه نه پرداخته دیده نه بردوخته
چند پرستی چنین محض خیالات را
رفته برون از خیال محو شده در وصال
گر شده‌ای یافتی کلّ کمالات را[5]
دست برآورده‌ایم[6] گرچه درین باب نیست
حاجت دستان ما[7] قاضی حاجات را

---

۷ ــ ملک ونخ: آنک. (ومجلس)
۸ ــ نخ: مجال. (ومجلس)
۹ ــ این بیت وبیت بعد درب ۲ نیست.
۱ ــ مج وملک وملّی ونخ وب ۲ (ومجلس)
۲ ــ ب ۲: گفت نیامد.
۳ ــ ملک: ومجلس وقت نیامد هنوز. نخ: گفت به من آن فلان وقت نیامد هنوز.
٤ ــ ب ۲ وملّی ونخ وملک: تعبّد. (ومجلس) *مجلس. بولات.
۵ ــ این بیت درنخ نیست.
٦ ــ مج وملّی ومجلس وملک ونخ: آورده‌ام.
۷ ــ ملک: من.

هم به ترحّم کنند عاقبت‌الامر کار
بر سرِ مستان کنند جام مصافات[8] را[9]
چون بر او بود و برد جمله توان گفت نی[10]
بار[11] دگر طالبیم عهدِ ملاقات را[12]
در رصدِ این محل نیست نزاری ولی
منتجبی می‌کنند شرح موالات را
تا نفسم می‌رود بر نفسم می‌رود
رفتم و دریافتم پیرِ خرابات[13] را

[مایهٔ حیات] [1]

— ۱۷ —

برخیز ساقیا بدِه آبِ حیات[2] را
چون روح کن به معجزه احیا موات[3] را
در حقِّ من به ناحق اگر طعنه‌یی زنند[4]
من نشنوم ز مدّعیان ترّهات را

۸ــ ب ۲ و مج: مصاقات. ملک: مصفات (ومجلس)
۹ــ مصافات: دوستی خالص با کسی کردن.
۱۰ ــ ملک و نخ: چون همه او بود و بود جمله توان گفت نه. مجلس: نه.
۱۱ ــ ملّی: باز.
۱۲ ــ این بیت را ملّی و ملک افزون دارد.
۱۳ ــ نخ: مناجات. این بیت درمجلس نیامده است.
۱ ــ مج و ملک و نخ و ب ۱ و ب ۲. ومجلس.
۲ ــ ب ۱: حیوة.
۳ ــ ملک: ممات.
٤ ــ ب ۱ و نخ: در حق ما اگر چه کسی طعنه‌یی زند. ب ۲: در حق ما اگر طعنه می‌زنند.

کو[5] روح معجزی که[6] گر از من کند قبول
در وجه یک قنینه نهم کاینات را[7]
یک ذرّه عشق بود که از ابتدایِ کَون
بر من فرو گرفت چنین شش جهات را[8]
می مایهٔ حیات وجودست قصّه چیست[9]
بسط و فرح[10] ازوست[11] نفوس[12] و ذوات را
بسیار در منافع او[13] رنج برده‌ایم[14]
هم[15] آزموده حل کند این مشکلات را
می نوش بر نباتِ لبِ چشمهٔ خَضِر
ذوقی دگر بود[16] لبِ چشمه نبات را
رهبان اگر به خواب بدیدی جمال دوست
کی التفات کردی[17] عزّی و لات را
محمود تا جمالِ ایازش[18] نمود روی
بر هم شکست بت کدهٔ سومنات را
گر می‌کند نزاریِ بی‌چاره بی‌خودی
سرمایهٔ دگر بود اهلِ ثبات را
فرتوتِ عشق را به‌سرِ خود چه اختیار
هرگز به خود سفینه سبب شد **نجات را**[19]

۵ــ ب ۱: گر.
۶ــ مج: ــ که.
۷ــ قنینه به کسر اول: جام و صراحی شراب.
۸ــ این بیت در ب ۲ و نخ نیست. مجلس دهم.
۹ــ ب ۲: می مایهٔ وجود حیات است مدّعی.
ب ۱: حیوة.
۱۰ــ ب ۱ و نخ: پشت و فرح (شاید: بسمت وفرج).
۱۱ــ ب ۲: زدست.
۱۲ــ ب ۱: بقوس.
۱۳ــ نخ: آن.
۱۴ــ مج: برده‌ام.
۱۵ــ ب ۲ و مج: می.
۱۶ــ ب ۱: بود دگر.
۱۷ــ ب ۲: + و.
۱۸ــ ب ۱: ایاز جمالش.
۱۹ــ این بیت در نخ و ب ۱ نیست.

[جان غرامت می‌دهم][1]

ـ ١٨ ـ

دیر شد تا دوست می‌دارم ترا — آخر[2] ای بخت از درم روزی درآ
من به تو چون تشنه مستعجل به آب — تو چرا از من چنین سیری چرا
گر خطایی در وجود آمد ز من — جان غرامت می‌دهم بی‌ماجرا[3]
تو جهان جانی و[4] جان جهان — بی‌تو گر بر من سر آید گو سر آ
زلفِ پُر تابت مرا دیوانه کرد — چند رنجانی منِ دیوانه را
هر چه در حسنِ تو خواهم کرد وصف — تو از آن هستی به خوبی ماورا
قوتی یابد نزاری راستی[5]
گر کنند بر سبزهٔ خطت چرا

[هم به تو خوانم ترا][1]

ـ ١٩ ـ

گر تو نگویی به من[2] من به که دانم ترا
در نظرِ دیده‌ای دیده از آنم ترا
من به خود الاّ چو[3] خود هیچ نبینم دگر
حیف بود گر ز خود باز ندانم ترا
هستیِ من نیستی جز به وجودِ تو نیست
بود توانم به تو دید توانم ترا

---

١ ــ مج و ملّی و ب ٢.
٢ ــ مج و ملّی: یاری.
٣ ــ ب ٢: بی خون بها.
٤ ــ ملّی: جان و یی.
٥ ــ ب ٢: ارشبی.
١ ــ مج و ملّی.
٢ ــ مج: به که.
٣ ــ مج: چه.

هر چه تو گویی بیا آمدم از توبه تو
من کی‌ام اندر میان هم به تو خوانم ترا
هم تو نهی بر دلم دست و ترحّم کنی
از توبه بازوی خود کی بستانم ترا
من به جهان در که‌ام کالبدی نیم جان
گر تو نگویی که من جان و[4] جهانم ترا
جانِ نزاری به تو زنده و الّا نبد[5]
با تو توان بود نی[6] بی‌تو، چه دانم ترا

[با ما نمی‌سازی چرا][1]

ـ ۲۰ ـ

ای با جفا[2] در ساخته با ما[3] نمی‌سازی چرا
روزی، شبی، وقتی، دمی، با ما نپردازی چرا
با غمزگانِ مست گو، صلح است ما را با[4] شما
بر زهِ کمان کردن که چه، وین[5] ناوک اندازی چرا[6]
گر نیستی در خون[7] من، خصم دلِ مجنون من
از زلف طرّاری[8] که چه، وز غمزه طنازی[9] چرا
آشفته چون من[10] بلبلی بر گل‌ستانِ روی تو
افتاده در بندِ قفس[11] با این خوش‌آوازی چرا

---

٤ ــ مج: ــ و.
٥ ــ مج: و والّا بشد.
٦ ــ مج: کی.
١ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ١ و ب ٢.
٢ ــ ملّی: با صفا.
٣ ــ ب ٢: من.
٤ ــ مج: بر.
٥ ــ مج و ملّی و نخ: این.
٦ ــ این بیت در ب ٢ نیامده است.
٧ ــ ب ١: خوف.
٨ ــ ملّی: زنجیری.
٩ ــ ملک و ب ١ و نخ: طرازی.
١٠ ــ نخ و ملک: ــ من.
١١ ــ ب ١: با قید قفس. ملّی: در قید قفس. نخ: با قید قفس. ملک: با قید نفس. ب ٢: بند قفس.

سر پیشِ حُکمت بر زمین، داریم[12] و نامت[13] بر نگین
بر عاجزان ممتحن این گردن‌افرازی چرا
نا کرده از شهد لبت روزی به عمدا چاشنی
شب‌های تا روزم چو شمع از سوز بگدازی چرا
با آن که[14] داری روز و شب، با من مصاف[15] و عربده
من صلح را در می‌زنم تو جنگ آغازی چرا
گه انتظارم می‌دهی گه نا امیدم می‌کنی
با چون نزاری و الهی[16] این بل‌عجب[17] بازی چرا

[درباب استفتاح را] [1]

— ۲۱ —

شمع ما برخاست بنشان ای پسر مصباح را
ساقیا روح‌الامین با ماست درده راح را[2]
الصّلایِ خفتگانِ[3] مست درده پیش از آنک
دردمند از بام مسجد فالق‌الاصباح را[4]
می بده اصحاب را تا در هم آمیزند[5] باز
جز به می ممکن نباشد اتّصال ارواح را[6]
خانهٔ خم باز کن در، پیش‌تر زان کافکند
دستِ روز اندر دهانِ قفلِ شب مفتاح را[7]

---

۱۲ ــ ملک ونخ: دارم.
۱۳ ــ ب ۱: نقشت. ملک: زنامت.
۱٤ ــ ب ۱ و ب ۲: با آنک.
۱۵ ــ ملّی: ــ و.
۱٦ ــ ب ۱: وان گهی.
۱۷ ــ نسخه‌ها: بوالعجب.
۱ ــ مج و ملک و ملّی ونخ وب ۱ وب ۲. ومجلس.
۲ ــ روح الامین: جبرئیل. راح: شراب.
۳ ــ ب ۲ و مج و ملک: الصّلا ای (ومجلس)
٤ ــ انعام ــ ٦/آیهٔ ٩٦. (مجلس: دردمید)
۵ ــ ب ۱: آمیزید.
٦ ــ این بیت در ملّی ومجلس وملک نیامده است.
۷ ــ این بیت در ب ۱ و ب ۲ ونخ نیامده است.

هان سبک[8] دوری بگردان ای پسر ز آبِ حیات[9]
آن چنان کز یک دگر در نگسلند[10] اقداح را

کاسه‌یی بر[11] دستِ من نه[12] سر سیه ز آبِ بقم
تا برون آرد ز نیلِ نفسِ من تمساح را[13]

خانه پر حورست و اسبابِ طرب[14] آراسته
در گشاده[15] آسمان درباب استفتاح را[16]

خیز و[17] دربادِ[18] سحر در قلزمِ مجلس فکن
کشتیی کز آشنا عاجز کند ملّاح را

در چنین مجلس خصوصا کز طریقِ اتّحاد
کرده‌ام نامِ نزاری بی‌نشان اصلاح را

---

۸ ــ ب ۲: هان پسر. (ومجلس)

۹ ــ ب ۱ و ملّی: حیوة. ملک: حیاة. (ومجلس: حیوة)

۱۰ ــ مج و ملک ونخ و ب ۱ و ب ۲: درنگسلد. (ومجلس)

۱۱ ــ ب ۱ و ب ۲: در.

۱۲ ــ ب ۱: ــ نه. (مجلس: کاسه یی بردست ریزازسیه آب بقم)

۱۳ ــ ملک ومجلس و ب ۱ ونخ: تا برون آرم ز نیل نفس خود تمساح را. ب ۲: تا برون آرم ز نیل نفس خود مصباح را.

آب بقم به‌معنی خون است و آبی که از بقم (بکم) گیرند و بقم درختی‌ست که از آن ماده‌یی رنگین استخراج می‌کنند از برای ساختن رنگ‌های بنفش، آبی، سرخ، خاکستری و سیاه. در بیت نزاری کنایه از شراب است و سرسیه شاید به‌معنی پُر باشد (اگر ضبط نسخه‌ها درست باشد).

۱٤ ــ ب ۱ و ب ۲ ونخ: بهشت.

۱۵ ــ مج و ملّی: ومجلس: درگشادند. ب ۱ وب ۲: درگشاده‌ست.

۱٦ ــ استفتاح: فتوح خواستن و گشایش طلب کردن و روز پانزدهم ماه رجب که در آن‌روز درهای آسمان یا درهای کعبه باز است ← فرهنگ معین.

۱۷ ــ ب ۱ و ب ۲: ــ و. مجلس: برباد.

۱۸ ــ مج: بربام. ب ۲ و ملّی: برباد.

[میازار دلم] [1]

ــ ۲۲ ــ

از دست بدادم دلِ شوریدهٔ خود را   بر هم زدم احوالِ بشولیدهٔ خود را [2]
گر دوست به پرسیدنِ من رنجه کند پای   در هر قدمی° پیش کشم دیدهٔ خود را
ای دوست میازار دلم را و مینداز   در پای جفا هم دمِ بگزیدهٔ خود را
لا یلتفتی کردن و بر دوست [3] شکستن   تا دیده مکن دیدهٔ من دیدهٔ خود را
بس [4] تربیتی باشد و اعزازی و لطفی [5]   گر یاد کند یار° نپرسیدهٔ خود را
هم گوشهٔ چشمی به عنایت سوی ما کن   ضایع نگذارند° پسندیدهٔ خود را
تا خاک درت گل شود از خونِ نزاری
خون بیش مده خاک نگردیدهٔ [6] خود را

[تشنه ام ساقی] [1]

ــ ۲۳ ــ

تشنه ام ساقی بیاور کاس را   پیش مشنو قولِ هر نسناس [2] را
تو بگردان دور خود دور زمان   گو بگردان بر سرِ ما آس را
بامدادان بر سرِ ما کن سبک   سر گران [3] بر لب کشیده کاس را

---

۱ ــ مج و ملک و ب ۲، و مجلس.
۲ ــ بشولیده: پریشان و درهم.   ° مجلس: قدمش.
۳ ــ مج و ملک: دست (و مجلس)
٤ ــ مج و ملک: بر. (و مجلس)
۵ ــ ب ۲: رحمی.   ° مجلس: باز. ° مجلس: مگذارید.
٦ ــ ب ۲ و ملک: بگردیده. نسخه های دیگر: نگرویده (آیا بیت مغشوش است؟)
۱ ــ مج و ملک و ب ۲. و مجلس (مجلس: خون پیش مده خاک بگردیدهٔ خود را.)
۲ ــ ب ۲ و ملک: نشناس.
۳ ــ ب ۲: بس گران.

تا مگر جانی دهد دل مرده[4] را   یا مگر دفعی کند وسواس را
کس نیارد همچو ما در رزم[5] عشق   طاقتِ پیکانِ چون الماس را
پیش[*] تیر ناوکِ چشمانِ مست   حدّ خفتان کی بود قرطاس را[6]
چون نمی‌آید به دستم یارِ جنس   لاجرم برهم زنم[7] اجناس را
تا نباید منّتِ مُنعم کشید   زان سبب بگزیده‌ام افلاس را
می‌کند روشن نزاری عالمی   چون برآرد از دوات انقاس را[8]

مالکی باشد که از روی[9] حسد
معترض باشد مسیح انفاس را

[از محتسب مترس][1]

— ۲۴ —

ساقی ز بامداد روان کن کئوس[2] را   تا گردنان نهند[3] به پیشت رئوس[4] را

---

۴ — ملک: دل‌خسته. (و مجلس)
۵ — ملک و مج: بزم. (و مجلس)   * مجلس: عشق.
۶ — ب ۲: کرده‌ام طاقت بیاور ناس را (شاید پاس را).
۷ — ملک: زدم. (و مجلس)
۸ — نسخه‌ها: انقاس را (انقاس جمع نقس به کسر اوّل) به‌معنی مدادها و دوده‌ها که با آن نویسند:
دور باش از مزوّری که به مکر   دام قرطاس دارد و انقاس
(ناصرخسرو)

★

لون انقاس داشت پشت زمین   رنگ زنگار داشت روی هوا.
(مسعود سعد)
مجلس: از دوات.
۹ — ب ۲: از فرط.
۱ — مج و ملک و نخ و ب ۱ و ب ۲ و مجلس.
۲ — ب ۱ و ب ۲ و نخ و ملک: کأوس (متن موافق طبیعت خطّ فارسی‌ست). مجلس نیز: کأوس.
۳ — ب ۱: گردن نهند. نخ: گردن نهد.
۴ — گرد نان: بزرگان و سران. (نسخه‌ها: رؤس.)

زنگارِ غم به صیقلِ می بستر از[5] پگاه — صفوت چنین دهند ذوات و نفوس را[6]
وقتِ سحر چو بانگ بر آرد خروسِ صبح — تو نیز هم به بانگ در آور خروس را[7]
کنجِ فراغ گیر که در کاینات نیست — شایسته‌تر[8] زمی‌کده جایی جلوس را[9]
زنهار می مده به گرانانِ[10] تندخوی[11] — بوسه چه لایق است و موافق دبوس را[12]
از محتسب مترس که او نیز می‌خورد — عاقل به خویشتن ندهد رهْ فسوس را
مالک کند به حشر[13] مکافاتِ محتسب — رستم دهد جزا به سزا اشکبوس را[14]

---

۵ ــ ملک و ملّی: بسترد. مج و ب ۲: ــ بسترد از. مجلس نیز: بسترد.
٦ ــ ب ۱ و نخ: شایسته ساز می‌کده جای جلوس را.
۷ ــ خروس: ظرف شراب است به‌شکل خروس چون بَط که ظرف شراب است به‌شکل بط.
مـی لالـه گـون از بَط سـرنگـون — روان هـم چـنـان کـز بط کشـتـه خـون
(بوستان)
مجلس: برآور.
۸ ــ نخ: شایسته‌ای.
۹ ــ این بیت در ب ۱ نیامده است. مجلس: جای.
۱۰ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ: به گران‌جان. ملک و حاشیهٔ مج: به‌جوانان. مجلس: بده به جوانان
۱۱ ــ ملک: تندخو.
۱۲ ــ ب ۱: بوسه نه لایق است سزای دبوس را. نخ: دیوس. ب ۲: نه لایق است و موافق (دبوس به‌فتح اول: گرز آهنی). ونام قلّه‌یی ست.).
۱۳ ــ ب ۱ و نخ و ملک و حاشیهٔ مج: به وجه. (و مجلس) مجلس درمصراع دوم: سزا به سزا.
۱٤ ــ اشکبوس پهلوان کشانی‌ست و جنگ او با رستم در زمان کی‌خسرو روی داد. اول رهام به‌جنگ او رفت و از پیش او بگریخت. رستم پیاده به‌مصاف اشکبوس آمد:

کشانی بخندید و خیره بماند — عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست — تن بی‌سرت را که خواهد گریست
تهمتن بدو گفت کای شوم تن — چه پرسی تو نامم درین انجمن
مرا مام من نام مرگ تو کرد — زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی‌بارگی — به کشتن دهی تن به یکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی — که ای بی‌هده مرد پرخاش‌جوی
پیاده مرا زان فرستاده توس — که تا اسب بستانم از اشکبوس
یکی تیر زد بر بر اسب اوی — که اسب اندر آمد ز بالا به روی
بخندید رستم به آواز گفت — که بنشین به‌نزد گرانمایه جفت

←

منسوخ کرد شیرهٔ رز[15] در معالجت | سقمونیا و تربد و مقل و فلوس را[16]
تا می فروش رام تو باشد نزار یا | یک جو مخر زمانهٔ تندِ شموس[17] را[18]
فرمان نبرد و پی رو[19] رای و[20] قیاس شد | در خام از آن گناه گرفتند توس را[21]

چو زد تیر بر سینهٔ اشکبوس | سپهر آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده | فلک گفت احسن ملک گفت زه

(شاه‌نامه /ج ٤)

١٥ ــ ب ٢: باده همی.

١٦ ــ سقمونیا (= سقمونیا) گیاهی‌ست که صمغ و سقز آن مسهل و ملیّن قوی‌ست.

نصیحت داروی تلخ است و باید | که با جلاّب در حلقت چکانند
چنین سقمونیای شکّر آلود | ز داروخانهٔ سعدی ستانند

مُقل: نوعی نخل است که صمغ آن داروی قابض است. تُربد دارویی‌ست مسهل.

١٧ ــ نخ: حموس. نسخه‌های دیگر: چموش.

١٨ ــ شموس به‌فتح اوّل معرّب چموش است به‌معنی سرکش و توسن.

١٩ ــ نخ: پس رو.

٢٠ ــ ب ٢: فرمان نبرد می وزرای.

٢١ ــ توس نوذر از پهلوانان بزرگ ایران و از نژاد منوچهر است. با شاهی کی‌خسرو موافقت نداشت و می‌گفت کی‌خسرو از نژاد افراسیاب است و فریبرز فرزند کاووس (عمّ کی‌خسرو) را برو ترجیح می‌داد. شاید مقصود نزاری از پس‌روی رای و قیاس همین ترجیح است که مرجوح است. توس به‌خودرایی و ابرام در قیاس و ابتکار خود و خودکامگی در ترتیب جنگ‌ها در شاه‌نامه مشخص است. از جنگ‌های توس ناکامی و مرگ به‌بار آمد و سبب شد که سرانجام کی‌خسرو برو خشم گرفت و او را فرومایه خواند و خانه‌نشین و دربند ساخت.

برو جاودان خانه زندان تست | همان گوهر بد نگهبان تست
ز پیش‌ش برانند و بفرمود بند | به‌بند از دلش بیخ شادی بکند

داستان توس و سوسن رامش‌گر نیز در بخشی از شاه‌نامه آمده است که در پی گور می‌تاخت از اسب فرود افتاد و بی‌هوش گشت تا شب فرا رسید. چون به هوش آمد بیم‌ناک شد و بر اسب نشست. از دور آتشی دید به‌نزدیک آن شتافت. خیمه‌یی آراسته یافت خداوند خیمه را خواند. سوسن رامش‌گر خداوند آن خیمه بود و توس را به‌درون خواند و گفت من از بیم افراسیاب به‌ایران گریخته‌ام و در جست و جوی کی‌خسروم. توس را در دل گذشت مگر او را نزد کی‌خسرو برد و قربتی یابد. بر خوان نشستند سوسن در شراب او بنگ ریخت و توس بی‌هوش گشت سوسن پیلسم را گفت تا توس را به‌بند اندر کشد.

خودبین مباش و باد[22] میانداز در دماغ
غیرت شجاع راست نه طبل و نه کوس را

[عالم دردی کشان][1]

—۲۵—

رهـ نـبـاشـد در حـریـمِ عشـق هـر اوبـاش را
طاقـتِ خورشید نـامـمکـن بـود خـفّاش را[2]
پادشـاهـی نـیـسـت جـز درویشـی و آزادگـی
پس میسّر نیست هفت اقلیم جز قلاّش را[3]
گـر تـفـرّج مـی‌کـنـی بـاری بـیـا طـوفـی بـکـن
عـالـمِ دُردی کشـانِ بـی‌غـمِ خـوش بـاش را
دور باش از اهـلِ دنـیـا زان کـه نـا ایـمـن بـود
روزگـار از خـوف سـلـطـان حـاجـب و[4] فـرّاش را
نیک خواه و نیک باش و نیک بین و نیک دان
چـون قـلـم رفـتـه‌سـت بـر لـوحِ ازل نـقّـاش را
دم مزن بـا نـفسِ نـاقص مشورت بـا عـقـل کـن
مردِ عاقل کی بـه نـامـحـرم بـرد کـنـکـاش را[5]
سـیـنـه خـالـی کـن نـزاری تـا فـرود[6] آیـد مـلـک
گـرنـه کـی بـتـوان کشـیـدن کـیـنـه و پـرخـاش[7] را[8]

۲۲ــ ب ۲: باده.
۱ ــ مج و ملک و ملّی و ب ۲ ومجلس.
۲ ــ این بیت و بیت بعد در ملّی نیست.
۳ ــ این بیت در مج و ملک و ملّی نیست. (ودرمجلس نیز)
٤ ــ ب ۲ و ملّی: ــ و. (مجلس: اهل بدعت)
۵ ــ کنکاش (= کنکاج = کنگاج = کنگاش) لغت مغلی‌ست به‌معنی شور و مشورت.
٦ ــ ب ۲: فرو.
۷ ــ ب ۲: فرخاش. ۸ ــ پرخاش (= فرخاش): جنگ و ستیز.

آتشِ خشمت بریزد آبِ روی[۹] ایمن مباش
آبِ جوی است آبِ رویت در نظرِ فحّاش را

[دنیا و دین بر هم زدم] [۱]

ـ ۲۶ ـ

ای پیکِ مشتاقان بگو این بی‌دلِ مشتاق را
تا در چمن چون یافتی آن سروِ سیمین‌ساق را
گر بر گل‌ستان بگذری آن‌جا که دانی با منش
اکنون به بستان بیش‌تر خاطر کشد عشّاق را
گر باز بینیش ای صبا گو تا تو ما را دیده‌ای
کردیم از سودایِ تو از سر قدم آفاق را
با خویشتن هم‌راه کن یک آهِ من تا پیشِ او
بر احتراقِ سینه‌ام شاهد بود مصداق را
دنیا و دین بر هم زدم تا نشکنند پیمان من
ترسم که بدعهدی کند بر هم زند میثاق را
هر لحظه آتش می‌زند برقِ سخن در دفترم
با آن که از دردِ دلم دل پاره شد اوراق را
آری نزاری بر مکن خاطر به دوری از وفا
باشد که هم روزی ز ما یاد آرد استحقاق را

[روشن‌دلان] [۱]

ـ ۲۷ ـ

در عشق اعتبار منه صلح و جنگ را
زیرا نشانهٔ دگرست این خدنگ را

---

۹ ـ ب ۲: آب‌رو.   ۱ ـ ب ۲.   ★★★   ۱ ـ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲ و مجلس.

تا از خودیِ خود نبرندت برون تمام
از دامنِ تو باز نگیرند چنگ[2] را
هر گه که گشته باشی درذاتِ دوست محو[3]
دیگر حجابِ تو نکنند نام و ننگ را
چون نفسِ مطمئنه[4] به مرکز قرار یافت
زان پس چه اعتبار شتاب و درنگ را[5]
زان خاصیت که در سَکَناتِ غزال هست
هرگز به وقتِ حمله[6] نباشد پلنگ را
روشن‌دلان به آینه محتاج نیستند
زیرا کز ابتدا بزدودند[7] زنگ را
فرهاد کی فریفتهٔ[8] بی‌ستون شدی
گر بر محک زدی دل شیرین و سنگ را
بی‌چاره جان[9] نبرد ز شیرین عشق از آنک
با نوش شهد تعبیه دارد شرنگ را
پهلو چه گونه ساید[10] با پیلِ عشق عقل
کز نیل بی‌درنگ برآرد نهنگ را[11]

---

۲ ــ ملک: سنگ. (ومجلس)

۳ ــ ب ۲ و ملّی: در دوست جمله محو.

٤ ــ ملّی: مطمیته.

۵ ــ نفس مطمئنة تعبیر قرآن کریم است. یا ایتها النفسُ المُطمئنة (فجر / ۸۹ آیهٔ ۲۷).

٦ ــ ملک و ملّی: به هیچ‌وقت. (ومجلس)

۷ ــ ب ۲: نزدودند.

۸ ــ ب ۱ و نخ: فریفته بر.

۹ ــ ب ۲: دل.

۱۰ ــ ب ۱ و نخ: شاید. مج: سازد.

۱۱ ــ نهنگ از دریا برآوردن کنایه از نهایت قوّت است که درین بیت به پیل عشق نسبت داده شده است و شاید مقتبس باشد از تعبیر فردوسی در آن‌قسمت از داستان رستم و اسفندیار که رستم به‌نیای خود ←

۲۳۵ گر زلف و روی[12] **دوست** نبینی نزاریا[13]
از هم چه گونه فرق کنی صلح و جنگ را

[صیقل می][1]

— ۲۸ —

ساقی بیار از بامداد آن آب آتش رنگ را
بر هم زن و در هم شکن هم صلح را هم جنگ را

سام مفاخره می‌کند که او اژدهایی را کشت که نهنگ در دریا و پلنگ در خشکی از چنگ او رهایی نداشت و پیل را به‌دم در می‌کشید و دیگر دیوی که تن بر زمین و سر بر آسمان داشت و دریای چین تا میانش بود و ماهی از آب بر می‌داشت و سر از ماه در می‌گذاشت:

همانا شنیده‌ستی آواز سام / نبد در زمانه چنو نیک‌نام
بکشتش به‌توس اندرون اژدها / که از چنگ او کس نیابد رها
به دریا نهنگ و به خشکی پلنگ / ورا کس ندیدی گریزان ز جنگ
به دریا سر ماهیان برفروخت / هم اندر هوا پرّ کرکس بسوخت
همی پیل را درکشیدی به دم / دل خرّم از یاد او شد دژم
و دیگر یکی دیو بد بدگمان / تنش بر زمین و سرش باسمان
که دریای چین تا میانش بدی / ز تابیدن خور زیانش بدی
همی ماهی از آب برداشتی / سر از گنبد ماه بگذاشتی
به خورشید ماهیش بریان شدی / ازو چرخ گردنده گریان شدی

در بیت دوم ضمیر «ش» در بکشتش فاعلی است و در بیت ششم باسمان مخفّف به‌آسمان است چنان‌که درین سخن دقیقی:

استاد شهید زنده بایستی / و آن شاعر تیره‌چشم روشن‌بین
تا شاه مرا مدیح گفتندی / بلفاظ خوش و معانی رنگین

که «بلفاظ» مخفّف «به‌الفاظ» است و در بیت هشتم آب دریاست. داستان جنگ با اژدها به‌گرشاسب نیز نسبت داده شده است ولی در شاه‌نامه از پهلوانی‌های سام است.

۱۲ ـــ ملک و مج: گر روی و زلف. ۱۳ ـــ مجلس: روی ودست به‌بینی.

۱ ـــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۲.

بوّابِ خلوت خانه[2] را گوییـد[3] زنهار ای فلان
در مجلس ما آمدن[4] رخصت مده دل تنگ را
یارِ قلندر پیشه را شایـد که این‌جا[5] ره دهی
چون حلقه بر در زن ولی[6] اغیارِ بی‌فرهنگ را
شوخی و شنگی خوش بود از خوب‌رویان[7] راستی
دارم قبول از جان و دل هم شوخ را هم **شنگ را**[8]
تا[9] هیچ می‌ماند ز تولافِ سبک روحی مزن[10]
دعویِ وحدت کی رسد موقوفِ نام و ننگ را
عزمی متین کن ای پسر از عقلِ ناقص بر شکن
چون بر شکستی هم چو من بر دوش می‌کش چنگ را[11]
چونِ دف دورویی تا به کی چون نای **تا کی دم مزن**[12]
یک رو شو و **خالی**[13] **مدار از چنگ** یک دم چنگ را
زنگار می‌گیرد دلم زان آب می‌ریزم برو
هم صیقلِ می می‌برد ز آیینهٔ دل زنگ را

---

۲ ــ ب ۲: خلوة‌خانه.
۳ ــ ملک و ب ۲: گویند.
٤ ــ ب ۲: آمدی.
۵ ــ ب ۲ و ملّی: آن‌جا.
٦ ــ مج و ب ۲: سبک.
۷ ــ ب ۲: ماه‌رویان.
۸ ــ در ملّی این مصراع با مصراع دوّم بیت بعد جا به‌جا آمده است.
۹ ــ ب ۲: با.
۱۰ ــ سبک باری‌زدن.
۱۱ ــ این بیت در ملّی و ب ۲ نیست.
۱۲ ــ مج و ملّی و نخ و ملک: دم‌دهی.
۱۳ ــ مج: یک ره. نخ: یک رو شو و حالی. ملک: یک روی شو حالی.

بر نقطهٔ خم روز و شب دوران کنم پرگارسان
چندان که در چنگ آورم از رشک **هفت اورنگ را**[14]

هان ای[15] نزاری محو[16] **شو** در دوست **وز**[17] **خود بر شکن**[18]
وز شاهدِ دنیای دون دیگر **مخر**[19] نیرنگ را

شیرین ز[20] وحدت گر شدی ناظر به حالِ عشق او
از راهِ خود بر داشتی فرهادِ مسکین سنگ را[21]

[صبر اگر بگریزد از من عیب نیست][1]

ــ ۲۹ ــ

عشق پیدا می‌کند تنها **مرا**[2] — **یار**[3] بر در می‌زند عذرا **مرا**[4]
عقل کوتا از جنونم وا خرد — وا رهاند زین همه سودا مرا
عشق اگر سودا نکردی بر سرم — عقل کی بگذاشتی تنها مرا

---

۱۴ ــ این بیت در ب ۲ و ملّی نیست. هفت اورنگ (= بنات النعش = هفت سالاران = هفت برادران = هفت خواهران = هفت اختر) نام دو صورت شمالی از ستارگان است:
۱ ــ هفت اورنگ مهین (= خرس بزرگ = دبّ اکبر)
۲ ــ هفت اورنگ کهین (= خرس کوچک = دبّ اصغر)
۱۵ ــ ب ۲ و ملّی: آری.
۱۶ ــ ب ۲: ــ محو.
۱۷ ــ ملک و مج: از.
۱۸ ــ ملّی: وز دوست در خود محو مشو.
۱۹ ــ ب ۲: از شاهد دنیا و دین دیگر مجو.
۲۰ ــ ملّی: ــ ز.
۲۱ ــ این بیت در ملک و نخ نیامده است (بیت مثالی‌ست عود ضمیر بما تأخّر را).
۱ ــ مج و ملّی و ب ۲.
۲ ــ ب ۲: پنهان می‌کند پیدا.
۳ ــ مج: باز.
٤ ــ عذرا: تنها، فقط، جداگانه. جای دیگر گفت:
←

مصلحت اندیشِ من در دستِ عشق / کاشکی بگذاشتی حالا مرا
عاقبت روزی ببینند[5] در مراد / چشم شب بیدار خون پالا[6] مرا
گوییا هردم به دم در می‌کشند[7] / تیره شب‌های نهنگ آسا مرا
صبر اگر بگریزد از من عیب نیست / عشق **می‌آرد**[8] به سر غوغا مرا
عقلِ مسکین از جهان شد برکنار / کاش بودی طاقتِ او را **مرا**[9]
تا کی از جورِ ملامت گر که کرد / در میانِ انجمن رسوا **مرا**
قسمتِ من بین و روزیِ رقیب / روز عید او را، شب یلدا مرا
با حبیبم گفته بوده ست آن لئیم / بیش از این طاقت نماند **این جا**[10] **مرا**
از درونِ شهر و درگاهِ حرم / یا نزاری را برون بر یا مرا

دشمنم را خود غرض این است و بس
تا ز وامق افکند عذرا **مرا**[11]

حور چشمان ملایک منظرند / آن که بر عذرا دل از ما می‌برند.

***

سالک ز پس و صراط در پیش / عذرا ز میانه چون توان جست.

و سعدی راست:

به دعوی چنان ناوک انداختی / که عذرا به هر یک یک انداختی

(عذرا به‌معنی دوشیزه است و دوشیزه را جفت نیست و تنهاست چنان که مولانا گفت:

رها کن ناز تا تنها نمانی / مکن استیزه تا تنها نمانی)

۵ ــ مج و ملّی: بیابد.

۶ ــ ب ۲: من یارا.

۷ ــ ب ۲: در می‌کشد.

۸ ــ مج و ملّی: می‌آید.

۹ ــ این بیت (به همین صورت) و بیت بعد را ب ۲ افزون دارد.

۱۰ ــ ب ۲: آن‌جا.

۱۱ ــ وامق دوست‌دارنده است و نام عاشق عذراست و عذرا افکندن جدا کردن است و تنها ساختن و نیز وامق و عذرا اصطلاح نرد است: حریفی که یازده ندب (:داو کشیدن بر هفت) متواتر ببرد گویند عذرا برد و از حریف یکی به‌سه (به‌میزان گرو) بستاند و حریف دوم چون یازده ندب متواتر ببرد گویند وامق برد و یکی به‌دو بستاند. مفهوم بیت با ایهام به‌معنی‌های دوگانه و توجه ←

[نوش داروی لب][1]

— ۳۰ —

مگر حبیب کند چاره عن قریب مرا / درین مرض چه مداوا کند طبیب مرا
حیاتِ[2] محض شود موتِ تلخ در حلقم / زنوش داروی لب گر کند نصیب مرا
اگر نظر کند از جنبشِ صبا جانی / دهد نسیم عرق چین او به طیب مرا[3]
چو حُبِّ دوست حمایت کنند دارم باک / به نیم حَبّه نباشد غمِ رقیب مرا
چو من نمی‌شنوم پند گو[4] به حکم کرم / دگر به موعظه تلقین مکن خطیب مرا
که من معاینه لبّیکِ دوست خواهم زد / اگر کشند چو حلّاج بر صلیب مرا
به غیر رندی و می‌خوارگی چه آموزند / به مکتبی که نزاری بود ادیب مرا
زمانه گر نشود سازگار با عشّاق
زروزگار نمی‌آید این عجیب مرا

[توبه از توبه][1]

— ۳۱ —

تا[2] می نمی‌خورم غمِ دل می‌خورد مرا
از دستِ غم هم اوست که وا می‌خرد مرا[3]

→ به اصطلاح عذرا افکندن این است که دشمن یا حریف را غرض آن است که مرا از دوست جدا افکند و به‌عبارت دیگر حریف می‌خواهد در مقابلهٔ با من چون حریف نرد که وامق می‌برد، عذرا بردن مرا از میان ببرد و بر من غلبه کند.

۱ ـــ مج و ملّی و ب ۲. ۲ ـــ ملّی: حیوة.
۳ ـــ این بیت در ب ۲ نیست. ٤ ـــ ب ۲: پند را.

۱ ـــ مج و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ ـــ ملّی و ب ۱: گر.
۳ ـــ ب ۱ و نخ: کو هم‌دمی که روی و رهی بنگرد مرا. مج و ملّی: کو هم‌دمی که از غم دل وا خرد مرا ← غ ۳۲.

یک دم به خوش‌دلی نزدم تا مکابره
زهد و ورع شدند حجابِ[4] خرد مرا
باشد کزین مشقّت شاقم[5] دهد خلاص
کو مشفقی که شقّه به هم بر درد مرا
ساقی مگر به[6] مصقلهٔ جامِ غم زدای
زنگارِ زهدِ خشک ز دل بسترد مرا
زیرِ گِل از عظام رمیم آید الغیاث
بالای خاک بر سر اگر[7] بگذرد مرا[8]
بی احتراقِ آتشِ مِی از دبورِ دی
خون در عروق هم چو جگر بفسرد مرا[9]
آه از ندامت[10] آه که حرمانِ روزگار
هر شب هزار بار به جان آورد **مرا**[11]
هرگز گمان که برد که صیّاد اعتبار
بر راهِ توبه دامِ بلا گسترد مرا
بر دستِ او ز توبه کنم توبهٔ نصوح
این بار اگر پیاده به **قاضی**[12] برد مرا
بر من زبان دراز شوند اهلِ اعتراض
گر محتسب به چشم رضا[13] **بنگرد**[14] **مرا**

---

٤ ــ مج و ملّی: + و.
٥ ــ ب ٢: خاصم.
٦ ــ ب ١ و نخ: ز.
٧ ــ ب ١: بر سرم ار.
٨ ــ عِظام رمیم تعبیر قرآن کریم است. قالَ مَن یُحیی العِظامَ وَ هِیَ رَمیم (یس / ٣٦ / آیهٔ ٧٨).
٩ ــ دَبور به‌فتح اوّل: باد غربی.
١٠ ــ مج و ب ٢ و ملّی: ملامت.
١١ ــ ← غ ٣٢ ب ٢٨٤.
١٢ ــ ب ٢: پیادهٔ قاضی.
١٣ ــ ب ١: به‌چشم صفا. ب ٢: به‌جنس رضا.
١٤ ــ نسخه‌ها غیر از نخ و ب ٢: ننگرد.

آخر نزاریا نکنی با خود این قیاس
کآخر زمانه بهر چه می‌پرورد مرا
وقعت چوبشکنند نگویی که بعد ازین
دیگر کسی دگر[15] به کسی نشمرد مرا

[آه از جفای چرخ][1]

ـ ۳۲ ـ

گر می نمی‌خورم غم دل می‌خورد مرا
کو هم‌دمی که روی و رهی بنگرد مرا
بر من جهان خروشد[2] و شور آورد و لیک
از دستِ غم هم اوست که وا می‌خرد مرا[3]
دانی چرا بر آتش صهبا بسوختم
تا زمهریر توبه چو یخ نفسرد[4] مرا
دستم زجامِ باده نباشد تهی دمی
تا دست روزگار گلو نفشرد مرا
آه از جفایِ چرخ که دردِ فراقِ دوست
روزی هزار بار به جان آورد مرا[5]
خود می‌روم به غربت و بر بختِ بی‌گناه
تشنیع می‌زنم که کجا می‌برد مرا[6]

---

۱۵ ـ نخ: چه گر.
۱ ـ مج و ملّی و نخ و ب ۱.
۲ ـ ملّی و نخ: فروشد.
۳ ـ ب ۱ و نخ: که او می‌خرد. این مصراع در غزل دیگر نیز آمده است ← غ ۳۱.
٤ ـ نخ: بفسرد.
۵ ـ ← غ ۳۱ ب ۲۷٤.
٦ ـ این بیت و بیت هشتم در مج و ب ۱ نیست.

گر دوست را ز دست دهم[7] لاجرم سزاست
ایام اگر به پایِ جفا بسپرد مرا
چشم امیدوار به در بر نهاده‌ام
باشد که باز بخت به سر بگذرد مرا
تا[8] مهر دوست پرورم و جان بدو دهم
ورنه زمانه بهر چه می‌پرورد مرا[9]
ابدال سر به دنیی و دین در نیاورند
صاحب نظر ز بی‌قدمان نشمرد مرا
گفتی نزاریا به خرد باش و هوش‌مند
من والهم چه کار به هوش و خرد مرا

[امید و حیرت][1]

— ۳۳ —

یقینم که ضایع نماند مرا / زلالی به لب بر چکاند مرا
اگر خواهد از تند بالایِ قهر / به قعر[2] جهنم دواند مرا
وگر خواهد از پای گاه عدم / به فردوسِ اعلا رساند مرا
به سلطانیَ‌م ملک باقی دهند[3] / اگر بندهٔ خویش خواند[4] مرا
طفیل گدایانِ اویم اگر / به تختِ کیی بر نشاند مرا
که داند مگر دایهٔ صنعِ او / که بهرِ چه می‌پروراند مرا

---

۷ ــ ملّی: کس دوست را ز دست دهد.
۸ ــ مج و ب ۱: گر.
۹ ــ این بیت و بیت‌های هفتم و هشتم در نخ نیست.
۱ ــ مج و ملک و نخ و ب ۱.
۲ ــ ب ۱: به‌قصر.
۳ ــ ب ۱: دهد.
٤ ــ ملک و مج و ب ۱: داند.

به کشتي همّت نزاری مگر زبحر بلا بگذراند مرا
غلط می‌کنم زان که اویي او
زمايیِ ما[5] وا رهاند مرا

[چه حاصل از منِ بی‌دل][1]

— ۳٤ —

بگویید ای مسلمانان که درمان چیست کارم را
که[2] چشمِ بد رسید آخر نظامِ روزگارم را
نکردم شکرِ ایّامی که با آرامِ دل[*] بودم
درین غم اوفتادم رغم جانِ غمْ گسارم را[3]
نه رویِ وصل جانان را نه درمان دردِ هجران را[4]
نه محرم رازِ پنهان را نه پایان انتظارم را
خلاصی گر چه مجنونم[5] وصالی گر چه مهجورم
هنوز این[6] چشم می‌باشد دل امیّدوارم را
چه حاصل از[7] منِ بی‌دل ز بی‌صبری و بی‌خویشی[8]
چو عشق از دست نگذارد زمامِ اختیارم را

---

۵ ــ مج و نخ: ز مای فنا. ملک: ز مایی فنا.

۱ ــ ملک و ملّی و ب ۲ ومجلس.

۲ ــ ب ۲: چه. *مجلس: جان.

۳ ــ مجلس و ملک و ملّی: بدین روز اوفتادم رغم جان خاک‌سارم را.

٤ ــ ملک و ملّی: نه درمان درد هجران را نه روی وصل جانان را. (ومجلس)

۵ ــ ملک و ملّی: موقوفم. (ومجلس)

٦ ــ ملک و ملّی: هنوزش. (ومجلس)

۷ ــ ملک و ملّی: بر. (ومجلس)

۸ ــ نسخه بدل ملک: بی‌هوشی.

نماز شام وامانم[9] به سرخی[10] چون شفق ماند[11]
که تا سر پر کند[12] چشمم ز خونِ دل کنارم را
نه خوابم باز می‌گیرد نه روزم یار می‌باشد
دریغا گر کسی از من خبر کردی نگارم را[13]
نزاری گر به سد زاری بمیرد[14] در هوای تو[15]
چه دولت بیش ازین[16] باشد سعادت[17] باد یارم را

[توی مراد من][1]

— ۳۵ —

برفت و بر سرِ آتش نشاند یار مرا
به پایِ حادثه افکند روزگار مرا
گر آشکار کند آب دیده رازِ دلم
میانِ آتش سوزان چه اختیار مرا
چنان نکرد[2] کمندِ بلایِ عشقم صید
که قیدِ عقل کند بعد ازین شکار مرا

۹ ــ ب ۲: را مانم. ملک: وامانم.
۱۰ ــ ملک و ب ۲: ز سرخی.
۱۱ ــ ب ۲: مانده. (مجلس: با شفق ماند. وهمین مرجّح است)
۱۲ ــ ب ۲: که جان پر می‌کند هر دم. ملّی: که با سر می‌کند. ملک: که تا سر می‌کند. (ومجلس)
۱۳ ــ این بیت را ملّی افزون دارد.
۱۴ ــ ملّی: بماند.
۱۵ ــ ملک: وفای او. (ومجلس)
۱۶ ــ ملّی و ب ۲: به ازین.
۱۷ ــ ملّی: سعاده.
۱ ــ مج وملّی ونخ و ب ۲.
۲ ــ ب ۲: بکرد.

میفکن از نظر عزّتم چنین ای دوست
که دوستان همه بگذاشتند خوار مرا
زمانه را چه حسد بود در میانه زمن[3]
که از کنارِ تو افکند بر کنار مرا
من از تو هیچ دگر جز همین نمی‌خواهم
مباش بی[4] من و بی‌خویشتن مدار مرا
توی مرادِ من از کاینات و موجودات
به هر چه غیرِ تو باشد دگر چه کار مرا
موکّلانِ خیالت نمی هلند دمی
که بی‌وجودِ تو جایی بود قرار مرا[5]
دلی پر آتش و چشمی پر آب[6] خواهم رفت
شهیدم ار بکشد دردِ انتظار مرا
به شفقتِ تو نزاری امیدها دارد
روا مدار چنین نا امیدوار مرا

[حاجت به تیغ نیست][1]

ـ٣٦ـ

با یادِ دوستان ندهد هیچ کس مرا
بی‌یادِ دوستان نرود یک نفس مرا
مشتاقِ دوستانم تا می‌رود نفس
هرگز ز سر برون نرود این[2] هوس مرا

---

٣ ــ ب ٢: در میانهٔ من. ملی: در میانه و من.
٤ ــ ملی: با.
٥ ــ ب ٢: موکلان خیالت نمی‌گذارندم که بی‌تو یک‌دم جایی بود قرار مرا.
٦ ــ ب ٢: دمی بر آتش و حسن ثواب.
١ ــ مج و ملّی و نخ و ب ١ و ب ٢.
٢ ــ ب ٢: یک.

لبّیک دوست می‌زنم و مست می‌دوم[3]
گو خواه محتسب زن و خواهی عسس مرا
حاجت به تیغ نیست بگویید با رقیب
یک غمزه زان دو چشم پرآشوب بس مرا
با شاه[4] گو بگوی که با دوستان دمی[5]
خوش‌تر ز تخت گاه تو آید[6] حرس[7] مرا[8]
بر من به جز ولی[9] همه ملک ار شوند خصم
گو پوست درکشند[10] ز سر[11] چون عدس مرا
من در قیامتم ز رقیبانِ کویِ **دوست**[12]
حاجت به حشر نیست دگر زین سپس مرا
سیلی چنین که می‌رود از دیده در[13] **کنار**
معذورم ار به چشم درآید ارس مرا
تا وا رهاندم ز نزاری[14] **دریغ** اگر
بودی به توبه کردنِ دل **دست‌رس مرا**[15]

---

۳ ــ ب ۱ و ب ۲: خوش همی روم. نخ: خوش همی دوم. مج و ملّی: مست می‌روم.
٤ ــ مج و ب ۲: با شحنه.
۵ ــ ب ۱ و نخ و ملّی: که با یاد دوستان.
٦ ــ ب ۲: آمد.
۷ ــ مج و نخ: چرس. نسخه‌های دیگر قفس.
۸ ــ حرس: زندان.
۹ ــ ب ۱ و ب ۲: به‌خردلی. ملّی: به‌خردگی.
۱۰ ــ ب ۱ و ملّی و نخ و مج: درکشید.
۱۱ ــ ب ۱ و نخ: شما.
۱۲ ــ مج: ز رقیبان و دوستان ب ۲: اندر قیامتم ز رقیبان و دوستان.
۱۳ ــ ب ۱ و ب ۲: بر.
١٤ ــ ب ۲: ز تو آری.
۱۵ ــ این بیت در نخ نیست.

[مجلس آزادگان][1]

ـ ۳۷ ـ

خوشا مطالعه کردن جمالِ بستان را
به موسمی[2] که صبا تازه می‌کند جان را
میانِ باغ خرامان گرفته[3] دست به دست
نگارِ سیبْ[4] زنخ‌دانِ نارْ پستان را
قدحْ به دور بگردان دمادم[5] ای ساقی
که نیست رویِ ثباتی سپهرِ گردان را
به مذهبِ صلحا شربِ آبِ[6] رز نهی است
بده، بیار، ستیزِ صلاحْ‌جویان[7] **را**
فغان ز چنگ برآور پیاپی ای مطرب
وز آن فغانِ مددِ روح بخش انسان **را**[8]
خلافِ مدعیان است التفات[9] به چنگ
بزن به تار علی‌رغمْ جانِ نادان **را**[10]
خوش است مجلس آزادگان که فرقی[11] **نیست**
میانِ مجمعِ ایشان گدا و سلطان را

---

۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲ ومجلس.
۲ ــ ب ۱: به‌موضعی.
۳ ــ ب ۲: گرفت.
٤ ــ ب ۲: سیم. ٥نسخه ها غیر از مجلس: قدم.
۵ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ: پیاپی.
٦ ــ ملک: ــ آب.
۷ ــ ب ۲: ایشان. مجلس: مددی.
۸ ــ مج و ب ۲: مددی‌بخش روح انسان را.
۹ ــ ب ۱ و ب ۲ و ملّی و نخ: استماع. ٥مجلس: بیا به‌علی رغم.
۱۰ ــ ملک و مج: بزن بیا به‌علی‌رغم. ملّی: بیا بزن به‌علی‌رغم. ب ۲. ونخ بزن‌توزودعلی رغم جان‌ایشان را.
۱۱ ــ ب ۲: خوفی. (شاید: رود)

زوالِ دور مبیناد مجلسی که دروست
بتی که نیست چو او[12] دربهشت رضوان را
نزاریا اگرت ره[13] نمی‌دهند آن‌جا
عجب مدار که دفعی[14] معیّن است آن‌را
سپندِ دل[15] همه بر آتشِ دعا دارند
چه گونه چشم رسد روزگارِ ایشان‌را[16]

[مقاماتِ مجانین] [1]

— ۳۸ —

می بیارید و به می تازه کنید ایمان را
غمِ جنّات و جهنّم نبود رندان را
ترکِ خود گیر که با خود به مکانی نرسی[2]
که در آن کوی مجالی نبود رضوان را
عاقلان را به مقاماتِ مجانین ره نیست
با چنین قوم که ماییم چه کار ایشان را
راز مگشای وگر[3] چاره نباشد این عهد
با کسی بند که باطل نکند پیمان را

---

۱۲ — نخ: چنو.
۱۳ — ملّی: می.
۱٤ — ملک و مج: دفع. حاشیهٔ مج به‌حدس: وقتی. (مجلس نیز: دفع)
۱۵ — ب ۱ ونخ: سپیده‌دم.
۱٦ — این بیت در ب ۲ نیست.
۱ — مج و ملک و ملّی و ب ۲ ومجلس.
۲ — ب ۲: ترک خود گیر و بیار ای صاقی (!) (عبارت «و بیار ای صاقی» با خط ناپخته‌یی غیر از خط متن است).
۳ — ملک و مج: اگر. (ومجلس)

هر چه دربارهٔ من گفت به جایِ خود بود
من ملامت نکنم معترضِ نادان را
رهـ به مجنون نبرد عاقلِ تدبیراندیش
خبر از عالمِ انسان نبود حیوان را[4]
هر که راه از حَیَوانی سویِ انسانی یافت
بشنیده‌ست و بدانست که جان جانان را[5]
همه دشواری و آسانیِ[6] دل چندان است
که بدانست که موقوفِ که[7] دارد جان را
مصلحت بین و به هم برزده لفظی است خلنج[8]
کدخدایی نرسد بی‌سر و **بی‌سامان**[9] را
ما نترسیم[10] ز تهدید و وعیدِ دشمن
دوست گر سر برود رد نکند فرمان را
گر چو من رانده‌یی قربتِ این **حضرت**[12] یافت
نظر شاه جهان است که داند[13] آن را

٤ ــ ب ۲: خبر از عالم حیوان نبود انسان را. ملک و حاشیهٔ مج به نقل از ملّی: ... شیطان را (ولی آن نسخهٔ ملّی که در دست من است حیوان است نه شیطان). (مجلس نیز: شیطان)

٥ ــ ب ۲: که جانی جان را.

٦ ــ ب ۲: همه آسانی و دشواری.

٧ ــ ملک و ملّی: چه. (و مجلس)

٨ ــ ملک: لفظست خلنج. ملّی: لفظ است و حلج. ب ۲: بین ایمان را (به خطی غیر از خط متن). متن حدس است. (مجلس: ــ خلبج)

٩ ــ خلنج: به فتح اوّل و دوم به معنی دورنگ و ابلق است (= خلنگ). شاید معنی بیت این باشد که مصلحت‌بینی و به هم‌برزدگی با هم سازگار نیست و مصلحت‌بین و به هم برزده (بی‌سر و سامان و آشفته‌حال) از دو عالم اند و یک‌رنگ و یک‌سان نیستند و بی‌سر و سامان و پریشان را با کدخدایی و انتظام و اعتدال چه کار.

١٠ ــ ب ۲: ما برستیم.

مج: گر چه.

١٢ ــ ملک: حضرت این قربت. ملّی: حضرة.   ١٣ ــ ب ۲: دارند.

گر گدایی چو نزاری نبود ور باشد
هیچ نقصان نکند مملکتِ[14] سلطان را

[افسرِ مردان][1]

ـ ۳۹ ـ

زمانه باز جوان کرد پیرزالِ[2] جهان را
بیار می که حیات از می است پیر و جوان را
مگر تتبّع من[3] می‌کند سحاب به نیسان[4]
که وقف طرفِ چمن کرد چشم ژاله‌فشان را[5]
ببین بساطِ بساتین ز[6] گونه گونه ریاحین٭
به چشمِ تجربه اعجوبهٔ[7] زمین و زمان را
سحاب بر سرِ گل می‌کند نثار لآلی
صباح از آن صدفِ غنچه باز کرد[8] دهان را
شکیب چند کند بلبل اختیار ندارد[9]
اگر ز بی‌خبری فاش کرد[10] رازِ نهان را

---

۱۴ — مج و ملک و ب ۲: مصلحت. (و مجلس) (نسخه‌ها: چو هرشبی. غیراز مجلس).
۱ — مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲. و مجلس.
۲ — ب ۲: پیرسال.
۳ — مج: می.
٤ — ب ۱ و نخ: به بستان.
۵ — ب ۱: که وقف طرف چمن کرد لاله‌افشان را. این بیت و بیت دهم در ب ۲ نیست.
٦ — ب ۱ و ب ۲: سیاهی که. ملک: بساطین به. ٭ مجلس: ریاض.
۷ — ب ۱: اعجوبه بر.
۸ — ب ۱ و ب ۲ و نخ: صباح گل به چمن باز کرده است. مجلس: باز کرده.
۹ — مج و ملّی: کند شکیب ولی. ملک: کند شکیب ولی اختیار صبر ندارد. (و مجلس)
۱۰ — نخ: ـ کرد.

به باغبان که رساند سلامِ من که اجازت
نمی‌دهی که تفرّج کنند سروِ روان را
میانِ بلبل و گل آب و[11] گِل حجاب نباشد
ترا که گفت که[12] بی‌هوده رنج دار روان را
دلِ ضعیفِ من از هولِ[13] بانگِ رعد بترسد[14]
بیار و بر[15] **سرِمن کش**[16] سبک شرابِ گران را
حکیمِ می‌کده[17] از بهرِ اعتبارِ اطبّا
به جامِ باده مداوا کند چنین[18] خفقان را
ز دستِ حوروشی حالیا به نقد خوش آید[19]
می وُ مشاهده ما را و نسیه اهلِ جنان[20] را
ز تیرِ طعنه چه ترسم چرا سجود نیارم[21]
کشیده تا بنِ[22] گوش ابروانِ هم چو کمان را
من التفات[23] ندارم به اعتراضِ مقلّد
که اعتبار نباشد مزخرفاتِ چنان را[24]

---

۱۱ ــ ب ۱: ــ و.

۱۲ ــ ب ۱: ــ که.

۱۳ ــ ب ۱: + و.

۱٤ ــ ب ۲: از رعد و برق می‌ترسد. ملّی: از بانگ و هول.

۱۵ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ: آن.

۱٦ ــ ملک: کن. (ومجلس) (برسر کن = نبوشان)

۱۷ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ: می‌کند.

۱۸ ــ ب ۲: کنید چون. مجلس: چنین کند.

۱۹ ــ ملّی: آمد. ٭مجلس: ــ و.

۲۰ ــ ب ۱ و نخ: خزان.

۲۱ ــ ب ۱: نه آرم.

۲۲ ــ ملک: بر. (ومجلس)

۲۳ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ: اعتراف.

۲٤ ــ ملک: محرّفات خسان را. (مجلس: خسان را.)

نزاریا سرِ دار آمده‌ست افسرِ مردان
اگر نداری این[25] سر[26] نگاه‌دار زبان را

[صفتِ وصال][1]

— ٤٠ —

به کامِ دل بدیدم خویشن را — گرفتم در بر آن سیمین بدن را
به دستم داد زلفی کز نسیم‌ش — جگر خون گردد[2] آهوی ختن را
ببوسیدم بناگوشی[3] که عکس‌ش — طراوت داد برگِ نسترن را
صنوبر قامتی کز رشکِ[4] ساقِ‌ش — به گِل درماند پا سروِ چمن را
نه در پهلو که در[5] چشمِ‌ش نشاند — اگر چون گل دهد خاری سمن را
جهانی در شکر[6] گیرد هر آن گه — که هم چون پسته بگشاید دهن را
چو بنماید سرِ[7] دندان به خنده — بریزد آبِ رو درِّ عدن را
ز بویش زنده وا باشد نزاری — به خاکش گر فرستد پیرهن را
اگر[8] بر تربتش روزی نهد[9] دست
بدرّد بر خود از رقّت کفن را

٢٥ــ ب ١ و ب ٢ و نخ: آن. ملک: ــ این. ٢٦ــ مجلس: نداری ازسرِ آن پس.
١ــ مج و ملک و ملّی و ب ٢ ومجلس.
٢ــ ب ٢: گشت. مج و ملّی: کرد.
٣ــ ب ٢: بناگوشش.
٤ــ ب ٢: عکس.
٥ــ ملک: بر.(ومجلس)
٦ــ ب ٢: جهان در نی‌شکر.
٧ــ ب ٢: **چو بگشاید لب و.**
٨ــ ب ٢ و ملک: وگر. (ومجلس)
٩ــ مج: دهد.

[ساقیا دیر مکن] [1]

ـ ٤١ ـ

چه شود گر بپذیری منِ تر دامن را
خشک‌مغزی، خرفی، ساده‌دلی [2] چون من را

جان دریغ از تو ندارم اگرم راه دهی
چه محل در صفِ عشّاق نهد دل تن را

هم دلِ ماست که بر ما به ستم می‌گرید
مثل است این که [3] هم آهن شکند آهن را

با من ای یار اگر یارِ منی یاری کن
نه چو یاری که همه زخم زند هاون را [4]

مردمان در حقِ من هر چه بتر می‌گویند
چه کنم پیش گرفتم به قفا گردن را

دوست داند که مرا با که سر و کار افتاد
سرِّ روح الله بس مریمِ آبستن را

من که‌ام [5] کز تو سخن گویم و از قصّهٔ خویش
راستی لافِ فصاحت نرسد الکن را

با رقیبان شده بر بویِ تو هم‌خانه [6]
هیچ‌کس دوست نبوده‌ست چنین دشمن را

کو نسیمی ز عرق‌چینِ تو تا بنماید
یوسف بادِ صبا مژدهٔ پیراهن را

---

١ ـ مج و ملّی و ملک و ب ٣ ومجلس.

٢ ـ ملک و مج: خشک‌مغز خرف ساده‌دل. (و مجلس)

٣ ـ ملّی: آن که.

٤ ـ این بیت را ملّی و ملک افزون دارد. ملک: آهن‌را.

٥ ـ ب ٢: کیم. (و مجلس) شاید نه چوماری دستهٔ هاون به شکل مار سازند.

٦ ـ ملک: هم‌خوانه.

ساقیا دیر مکن[7] زود بده ساغرِ می
گر[8] گرفته‌ست سرش خشت برافکن دَن را[9]

تازه‌رُو باش و میانداز[10] گره بر ابرو
به کدورت نتوان خورد میِ روشن را

از مجاریِ دماغم نرود دودِ بخور
مگر از آتشِ می برفکنی روزن را

خویش را از نفسِ سوخته دل دار[11] نگاه
که به یک آه بسوزاند دو سد[12] خرمن را

آیهٔ «خلّصه الله» به که آمد دانی
به تهمتن که برآورد ز چه بیژن را[13]

۷ــ ملّی: پر مکن و.

۸ــ مج: که.

۹ــ ملک: دَن (دن: خم).

۱۰ــ ملک و مج: میفکن تو. (و مجلس)

۱۱ــ ملک: داد.

۱۲ــ ملّی: بسوزند دو سد. مج و ملک: سد. (مجلس نیز: بسوزند دوسد).

۱۳ــ خلّصه الله را در قرآن کریم نیافتم. شاید اشاره‌یی‌ست با تصرف در عبارت به قول رسول (ص) که فرمود اذا خلّص الله المؤمنین من النار و آمنوا... (ابن ماجه/ مقدّمه/ باب ۹/ ۶۰).

بیژن پسر گودرز کشوادگان و از نام‌دارترین پهلوانان شاه‌نامه است فرود سیاوش و پلاشان و هومان را کشت. درع سیاوش را گیو در یکی از جنگ‌ها بر بیژن پوشاند. پس سند درع او به سیاوش می‌رسد به‌عبارت دیگر بیژن خرقه‌دار سیاوش است. داستان به چاه‌افتادن او از شیرین‌ترین داستان‌های شاه‌نامه است. به‌هم‌راهی گرگین میلاد به‌جنگ گرازان رفت. گرگین او را فریب داد و او را به‌سوی سرا پردهٔ منیژه دختر افراسیاب کشاند. بیژن با منیژه به‌بزم نشست و به‌یک‌دیگر دل سپردند. پس از سه روز می‌گساری چون عزم رفتن کرد جدایی او بر منیژه گران آمد و به‌داروی بی‌هوشی‌ش خواب کرد. او را با عماری به کاخ بردند.

چو بیدار شد بیژن و هوش یافت — نگار سمن بر در آغوش یافت

دربان کاخ به افراسیاب آگاهی داد و او گرسیوز را به‌بند کردن بیژن فرستاد. بیژن از ساق موزه خنجر برکشید و آهنگ جنگ کرد. گرسیوز به‌سوگند و نرمی خنجر ازو گرفت و به‌دستان و رنگ او را دربند کشید و به‌نزدیک افراسیاب برد. بیژن از برای نجات به‌بی‌گناهی خود و منیژه داستان ←

شد نزاری ز[14] خیالِ تو چو سوزن باریک[15]
چه خیال است که بگداخت چنین سوزن را

آراست:

نه من بارزو جستم این پیشگاه — نبود اندرین کار کس را گناه
از ایران به جنگ گراز آمدم — بدین جشن توران فراز آمدم
به زیر یکی سرو رفتم به خواب — که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
پری یی بیامد بگسترد پر — مرا اندر آورد خفته به بر
مرا ناگهان در عماری نشاند — بر آن خوب چهره فسونی بخواند
که تا اندر ایوان افراسیاب — نشد هیچ بیدار چشمم زخواب
گناهی مرا اندرین بوده نیست — منیژه بدین کار آلوده نیست

افراسیاب گفتار او باور نداشت و قول او را بیان خواب و از سرمستی پنداشت و گرسیوز را فرمان داد:

نگون بخت را زنده بردار کن — وز آن نیز با ما مگردان سخن
کشیدندش از پیش افراسیاب — دل از درد خسته دو دیده پر آب
چو آمد به در بیژن خسته دل — ز آب مژه پای مانده به گل
همی گفت اگر بر سرم کردگار — نبشته ست مردن به بد روزگار
ز دار و ز کشتن نترسم همی — ز گردان ایران بتفتم همی
ایا باد بگذر به ایران زمین — پیامی ز من بر به شاه گزین
بگویش که بیژن به سختی درست — تنش زیر چنگال شیر نرست
به گودرز کشواد از من بگوی — که از کار گرگین بشد آب روی
مرا در بلایی فگند او که کس — نه بینم همی هیچ فریادرس

پیران به اندرز ملامت آمیز و یادآوری آن شومی و درد که از کشتن سیاوش به بر آمد افراسیاب را از کشتن بیژن بازداشت ولی او را به بندی گران بستند و به چاهی ژرف درافکندند و سنگی بزرگ بر آن نهادند.

گرگین پس از هفته یی انتظار پشیمان و دردمند به جست و جوی بیژن پرداخت اسب او را بازیافت و به ایران شتافت و داستانی به دستان پرداخت که چون از جنگ گرازان بپرداختیم گوری در راه پدید آمد:

۱۴ — مج و ملک و ب ۲: به.
۱۵ — مج: باری.

[بارِ ملامت][1]

ـ ۴۲ ـ

طاقتِ بارِ ملامت نبود گردون را
وین[2] شرف شیفتگان راست نه هر مادون[3] را
منِ دل‌سوخته با این‌همه خامان[4] چه کنم
نافه را بوی بود نی[5] جگرِ پرخون را

ب

چو سیمرغ بال و چو پولاد سم | چو شب‌رنگ بیژن سر و گوش و دم
به گردن چو شیر و به‌رفتن چو باد | تو گفتی که از رخش دارد نژاد
بر بیژن آمد چو پیلی بلند | به سرش اندر افکند بیژن کمند
فکندن همان بود و بردن همان | دوان گور و بیژن پس اندر دمان
ز تازیدن گور و گرد سوار | برآمد همی دود از آن مرغ زار
به کردار دریا زمین بردمید | کمند افگن و گور شد نا امید

سرانجام کی‌خسرو در جام جهان‌بین از حال بیژن آگاه شد و رستم را به جست و جوی او فرستاد رستم با کاروانی از گوهر و دیبا در جامهٔ گوهرفروش به‌شهر ختن و به‌خانهٔ پیران رفت منیژه چون شنید که کاروانی از ایران آمده است پیش رستم شتافت و سرانجام هویّت او را بازیافت. رستم انگشتری خود در دل مرغی نهان کرد و به‌دست منیژه از برای بیژن فرستاد. بیژن نام رستم بر نگین خواند و از منیژه خواست تا بار دیگر به‌سوی رستم شتابد. رستم منیژه را گفت تا به‌هنگام شب آتشی برفروزد و خود با هم‌راهان به‌چاه‌سار بیژن رفت.

ز اسب اندر آمد گو شیر نر | زره دامنش را بزد بر کمر
ز یزدان زور آفرین زور خواست | بزد دست و آن سنگ برداشت راست
بینداخت بر بیشهٔ شهر چین | بلرزید از آن سنگ روی زمین
ز بیژن بپرسید و نالید زار | که چون بود کارت به بد روزگار...)

۱ ـ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲ و مجلس.
۲ ـ ملّی و نخ: این.
۳ ـ ب ۱ و نخ: مأبون. (مجلس: مأدون. شاید مأدون صورتی از مَودون از آدَنّ و وَدَنّ به معنی کوتاه ونزار)
۴ ـ ملّی: جانان.
۵ ـ ملّی و ب ۲: نه.

ماه[۶] تا رویِ مبارک به کسی بنماید[۷]
بختِ مسعود بیاید[۸] نظرِ میمون را

هر که دیده‌ست ملامت نکند بر چو منی
بنده بودن حرکت‌هایِ چنان موزون را

دانهٔ اشکِ مرا بر سرِ کویش چه محل
پیشِ او قدر نباشد گهرِ مکنون را

ای که بیگانه‌ای از عشق مکن گستاخی
آشنا ناشده چون عبره کنی[۹] **جیحون**[۱۰] **را**

دلِ مجنونِ مرا هیچ مداوا نکند
گر خدا بارِ دگر جان دهد **افلاتون**[۱۱] **را**

من ندانم که رقیب از چه معذّب دارد
عاشقِ خسته‌دل از شهر شده[۱۲] بیرون را

زاهدی عیبِ نزاری به تعصب[۱۳] می‌کرد
که بباید چو سگان سوختن آن ملعون را

عاشقی گفت چه می‌خواهی از آن بیچاره
او خود آهنگِ سفر کرده بود اکنون را

عاقلان این **سخن**[۱۴] آخر نشنودند[۱۵] **هنوز**
که خردمند نصیحت نکند مجنون را

---

۶ ــ حاشیهٔ مج به‌نقل از ملک: شاه. (و مجلس)
۷ ــ نخ: ننماید.
۸ ــ نخ: نیابد. ب ۱: نیاید.
۹ ــ ملّی: عبر. چه کنی.
۱۰ ــ ب ۲: مجنون.
۱۱ ــ این مضمون در دیوان نزاری مکرّر آمده است.
۱۲ ــ ب ۱: بده.
۱۳ ــ ب ۱: متعصّب.
۱۴ ــ ملّی و حاشیهٔ مج به‌نقل از ملک: این‌قدر. نخ: این خبر.
۱۵ ــ ب ۲ و ملّی: نشنیدند. (مجلس نیز: این‌قدر)

[چرا نه عیش کنم][1]

ـ ٤٣ ـ

به زیرِ طاقِ دو ابرو دو ساحرند[2] او را
که کرده‌اند مسخّر عمومِ[3] اردو را

مرا به خیره[4] ملامت چه می‌کند بدگوی[5]
چگونه دوست ندارند رویِ نیکو[6] را[7]

به سیلِ دیدهٔ من[8] بنگرید اگر خواهید
که در عراق تفرّج کنید آمو[9] را

ندیده‌اند[10] مگر رویِ آن[11] بهشت‌آرای
جماعتی که صفت می‌کنند[12] مینو را

به نقدِ وقت چو فردوس حاصل است امروز
چرا نه عیش کنم در بهشت با حورا

به غمزه‌یی دل و دینم چنان[13] به هم برزد
که چول[14] کرد به کل هم دلم هم اینجورا[15]

---

۱ ـ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲ (مکرّر). ومجلس.

۲ ـ ب ۱ و ب ۲: دو حاجب‌اند.

۳ ـ ب ۱ و ملّی: تمام.

٤ ـ ب ۲: به‌حسن.

۵ ـ ملّی: بدخوی.

٦ ـ ب ۱ و نخ: زیبا.

۷ ـ این بیت در غزل دیگر نیز آمده است ولی با این غزل، مناسب است.

۸ ـ ب ۲: ما.

۹ ـ ملّی: آهو (آمو = آموی = آمودریا: جیحون).

۱۰ ـ ب ۲: ندیده‌اید.

۱۱ ـ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱. این. ه مجلس: مأجورا.

۱۲ ـ ب ۲: می‌کنید. ۱۳ ـ ب ۱: چرا. ۱٤ ـ نخ: صید.

۱۵ ـ بیت ششم در ب ۲ نیست (درصورت مکرّرغزل هست). چول: بیابان. اینجو: زمین قابل کشت، خالصه. مجلس: این خون را (ـ هم)

فسونِ[16] من چه زند[17] پیشِ غمزه‌یی که کند
به یک کرشمه مسخّر هزار جادو را
ز حسنِ او چه شود[18] کم گر التفات کند
به چون منی و چه نقصان ز رشته[19] لولو را
به برفشاندنِ[20] آستین و قهرِ رقیب[21]
نزاریا مده از دست دامنِ او را[22]

[نه یار با من و نه دل][1]

— ٤٤ —

٤٠٥ مگر صبا برساند سلام یارو را[2]
وگرنه با که بگویم حکایتِ او را[3]
چو اعتماد نمانده‌ست جهل باشد اگر
محلِّ راز کنم دوستان بدگو را[4]

---

١٦ — صورت مکرّر غزل در ب ٢: فشون.
١٧ — ب ١ و ب ٢ و ملّی: چه کند.
١٨ — ب ١: چه کند. ١٩ — ملک: شبه.
٢٠ — مج و ب ١ و ب ٢ و نخ و ملک: + آن. مجلس: زشیشه. و مناسب است.
٢١ — ب ١ و نخ: آستین مهر گسل. ٢٢ — این بیت در مجلس نیست.
١ — مج و ملّی و نخ و ب ٢.
٢ — ب ٢: سلام ما او را.
٣ — یار و (یار + و مفید معنی تعریف و عهد): آن یار که معهود و معروف مخاطب است از عالم چراغو و نظیر بزرگی و کوچکی و بزرگین و کوچکین یعنی آن که بزرگ‌تر و آن که کوچک‌تر است. (درین روزگار بیش‌تر کسره به‌جای کسرهٔ مشبع نشسته است).
آن بزرگین گفت کای اخوان من — ز انتظار آمد به‌لب این جان من
(مولانا)
٤ — قبل ازین بیت ب ٢ بیتی افزون دارد:
مرا به خیره ملامت چه می‌کنند بدگوی — چه گونه دوست ندارند روی نیکو را
که در غزل دیگر نیز آمده و با آن مناسب است.

نه یار با من و نه دل چه گونه بی‌دل و یار
توان برید به تکلیف راه اردو را
بیا شبی و در آغوش و در کنارم گیر
که بیش طاقت ازین نیست بی‌تو سعدو را[5]
کسی که جان و دل و دین و هوشِ ما با اوست
چه گونه باز توانیم کرد ازو خو را
به جان تو که نزاری دگر به دیده و دل
نه زشت را متقبّل[6] شود نه نیکو را

[عشق جهان‌آشوب][1]

— ٤٥ —

وقتی ز ما یاد آمدی هر هفته‌یی آن ماه را
اکنون ملالِ خاطرش بر ما[2] ببست آن راه را
بی‌جرم غیرت می‌کند ور نیز جرمی[3] کرده‌ام
هم چشم دارم کز کرم بردارد[4] آن اکراه را
گرمی کشد عینِ رضا ور نیز می‌بخشد روا[5]
بر خون و مالِ بندگان[6] حکم است و فرمان شاه را

---

٥ ــ که بیش طاقت ازین نیست یعنی بیش ازین طاقت نیست. سعد و نزاری است که لقبش سعدالدین است.

٦ ــ ب ۲: متبتل.

۱ ــ مج و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.

۲ ــ ب ۱ و ب ۲: بر دل.

۳ ــ ب ۱ و نخ: گر نیز خونی.

٤ ــ ب ۲ و نخ: کز میان برگیرد.

٥ ــ مج و ب ۲: صفا. ب ۱: دوا.

٦ ــ ب ۱: عاشقان.

عاشق ببودی جان بده[7] تسلیم گردو[8] سربنه
دست تصرّف زین قبل در جان رسد دل خواه را[9]

با اعتماد صابری با عشق کردم کافری
در پیش صرصر راستی وزنی نباشد کاه را

عشق جهان آشوب را بر[10] هر طرف کافتد[11] گذر
بانگ شبیخون برزند غارت کند بُن گاه را

بر مسندِ مصر[12] دلم بنشست چون یوسف وشی[13]
یعنی که بی‌مسند نشین رونق نباشد گاه را

قدرش نداند کس چو من یا چون زلیخا عاشقی
آری نباشد حاصلی از قدر **یوسف چاه را**[14]

گفتم نزاری را مکن با زورمندان **امتحان**[15]
بر شاخ بالا دست‌رس کم‌تر **بود**[16] کوتاه را

اکنون ندامت[17] **می‌برد** جان می‌کند خون می‌خورد
یار[ا] ندارد لاجرم از دل **برآرد آه را**[18]

---

۷ ــ ب ۱: نبودی سر بنه.
۸ ــ نخ: تسلیم کردی.
۹ ــ این بیت در مج و ب ۲ نیست.
۱۰ ــ مج: از.
۱۱ ــ مج و ب ۱ و نخ: افتد.
۱۲ ــ ب ۱ و نخ: ملک.
۱۳ ــ مج و ب ۱ و نخ و ملک: خوشی.
۱٤ ــ این بیت در ب ۲ و نخ نیست.
۱۵ ــ ب ۲: داوری.
۱٦ ــ مج: رسد.
۱۷ ــ ب ۲: ملامت.
۱۸ ــ این بیت در مج نیست.

[خوش وقت عارفان][1]

— ٤٦ —

هرگز مه[2] آزمای دگر آزموده را
زیرا محلّ بوده نباشد نبوده را
گر جاهلی ستایش جاهل کند ولی
نتوان ستود پیش خرد ناستوده را
بر هر کس اعتماد مکن زان که هرزه گوی
باور مکن که باز نگوید شنوده را
جانش بکاهد ار ندهی رخصتش به گفت
نتوان خموش داشت سخن بر فزوده را
قلّاب را اگر ز خیانت گریز نیست
صرّاف نیک داند از زر، زدوده را
معقولِ عقل نیست که صرّافِ چشم باز
با سرمه نسبتی دهد انگشتِ سوده را[3]
خوش وقتِ عارفانِ محقّق که نزدشان
چندان محل نباشد این خاکِ توده را
گه گه به گوش مالِ ادب بهرِ انتباه
واخواست واجب است تغافل نموده را

[عمر اگر وفا کند][1]

— ٤٧ —

کیست که چاره‌یی کند جانِ به لب رسیده را
باز به دست ما دهد پایِ دلِ رمیده را

---

۱ ــ مج و ملّی.
۲ ــ ملّی: نه.
۳ ــ انگشت: زغال.
۱ ــ مج و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.

کیست که او خبر کند یارِ مرا زحالِ من
تا به دعا مدد دهد یارِ ستم‌رسیده را

هیچ خیالِ آن پری از نظرم نمی‌رود
کاج به خواب دیدمی[2] آن به خیال دیده را

تفِ سمومِ سینه‌ام تا به‌خیال کم رسد[3]
هر نفس آب می‌زنم صحنِ سرایِ[4] دیده را

باز اگرم[5] به ره بود بخت زخاک کوی او[6]
سرمهٔ روشنی کشم دیدهٔ خون چکیده را

جان کند و جگر خورد هر که چو من به دستِ خود
سلسلهٔ ستم کند پای به سر دویده را[7]

جز به خلافِ اهلِ دل سیر نمی‌کند فلک
قاعده نیست راستی این فلکِ خمیده را

یاد مکن نزاریا عهد[8] گذشته تا دمی
در حرکت نیاوری دردِ نیارمیده را[9]

عمرت اگر وفا کند بازرسی به دوستان[10]
ور نرسی[11] وداع کن عمرِ به سر رسیده را[12]

---

۲ ــ مج و ملّی: کاش که خود ندیدمی. ب ۲: کاش که خود بدیدمی.

۳ ــ ب ۱: تفِ سمومِ سینه را تا به‌خیال کی رسد.

٤ ــ ملّی: سواد.

۵ ــ ب ۱ و ب ۲: بازم اگر. ٦ ــ ب ۲: تو.

۷ ــ این بیت در ب ۲ نیست.

۸ ــ مج و ب ۲ و ملّی: وصل.

۹ ــ مج: در دل دن تپیده را. ملّی و نخ: در حرکت نیاورد درد دل تپیده را. ب ۲: نیارمیده را.

۱۰ ــ ب ۲: کوی او. ۱۱ ــ نخ: ورنکند.

۱۲ ــ ملّی: روز به‌شب رسیده را. حاشیهٔ مج به‌نقل از ملّی: روز و شب رسیده را (ولی آن نسخه از کتاب‌خانهٔ ملّی که در دست من است «روز به‌شب رسیده» است. البتّه: روز و شب رسیده نیز درست است).

[مجلسکی اساس نهـ][1]

— ٤٨ —

ساقیَ کِ ظریف من جامکِ آبگینه را
بیش ترک بدهٔ بیا بند گکِ کمینه را[2]
زحمتک است هین که شد دردکِ سر ز حد برون
کاسَگکی بدهٔ کزو راحتک است سینه را
نازکک و خوشک بیا[3] خوابک شب ز سر بنهـ
صبح گهک روانه کن قهقهکِ قنینه[4] را
بادکِ سخت می‌وزد[5] کشتیَ کِ گران بده
خنبکِ بحر سینه کن لنگرک سفینه را
مجلسکی اساس نهـ چنگیکیِ[6] طلب کزو
مهرکِ[7] دل شود فزون رغمکِ اهلِ کینه را
چار گکی اگر کنی نیکک ورنه[8] صرف کن
ما حضرک[9] به وجهِ می جانکِ خود رهینه[10] را
نقدکِ وقت بایدت زودترک نزاریا
خالیک از قماش کن کنجک دل دفینه را

---

١ — ب ١ و ب ٢.

٢ — ب ١: بنده کل کمینه را. شاید: بنده کن این کمینه را (اگر صورت ب ١ درست باشد در ترجمهٔ حال نزاری نکته‌یی‌ست). ب ٢: رغمکِ اهل کینه را.

٣ — ب ٢: برا.

٤ — قنینه: جام شراب.

٥ — ب ٢: می‌رود.

٦ — ب ١: جیکیکی. ب ٢: خیکیکی (شاید: جوکیکی).

٧ — ب ٢: روحک.

٨ — ب ١: نیک وگرنه. ب ٢: وگرنه.

٩ — ب ٢: ماحضرکی.

١٠ — ب ١: زمینه.

[بلای آسمانی] [1]

ـ ٤٩ ـ

نظـر از جـانـبِ مـا کـن زکـاتِ زنـدگانی را
دلی دهـ بـاز ما را صدقـهٔ جان و[2] جـوانی را

بـه‌بوسی از سـرم کـردن توانـی دفع صـفرا[3] را
بـه‌بـویی از دلـم بـردن تـوانـی نـاتـوانی را

چه باشد گر به‌دل داری دمی با بی‌دلی داری
نصیحت گوش کن عادت مکن نامهربانی را

بـه‌دنـدان می‌کـنـم دست از خلافِ وعده‌های تو
نـبـاشد اعتـبـار الـحق حدیثِ سرزبانی را

بـه‌جان و دل[4] فرود آمد بلایِ عشقِ تو ناگه
نـگـردانـد کسـی از خـود بـلایِ آسـمـانـی را

دل از مـن بسـتدی آری دل و جانم[5] فـدای تـو
تفاوت در دلی[6] دادن چه حاجت یارِ جانی را

نـزاری گر بـه‌زاری خـاک **شد**[7] بر آسـتـان تـو
نبـاشـد اعتبـاری چارچوبِ اسـتخوانی را

---

۱ ـ مج و ملّی و ب ۲.
۲ ـ مج: ـ و.
۳ ـ ب ۲: سودا.
٤ ـ مج: به‌وحی از جان.
۵ ـ ملّی و ب ۲: دلم، جانم.
٦ ـ ب ۲: همان ره درد دل.
۷ ـ ب ۲: شو.

[ملامتم مکن][1]

— ۵۰ —

اگر تو تازه کنی با من آشنایی را
برافکنی ز[2] جهان رسمِ بی‌وفایی را
ز راهِ مرحمت آن‌دم که از وفا گویی[3]
بسوز هم چو دلم برقعِ جدایی را
اگر چراغ نباشد شبِ وصال چه غم
ز شمعِ چهره برافروز روشنایی را
بیار ای بتِ ساقی میِ مغانه که من
ز سر به‌در کنم این[4] خرقهٔ ریایی را
ملامتم مکن ای پارسا که در رهِ عشق
به نیم جرعه فروشند پارسایی را
به خوانِ[5] وصلِ تو هر کو نواله‌یی دارد
به ملکِ جم ندهد ملکتِ گدایی را

[آشیانهٔ عزلت][1]

— ۵۱ —

خنک دلی که زمامِ رضا دهد به قضا
چو روزگار نگردد ز اقتضایِ رضا

---

۱ — مج و ملّی و ب ۲.
۲ — ب ۲: به.
۳ — ب ۲: که در وفا کوشی.
٤ — ب ۲: ز سر به‌در نکنم.
۵ — ب ۲: به‌خان.
۱ — مج و ملّی و ب ۲.

به نوک کلکِ ازل هر چه بودنی‌ست نگاشت
قضای «کُن فیکون» بر صحیفهٔ مبدا

نشانِ معرفتِ مردِ صادق آن باشد
که اقتدا به توکّل کند به خوف و رجا

به پای مردیِ عقلِ زبون چه دفع کنیم[2]
مبارک است[3] بلایی که روی کرد به ما

فلک چه گونه موافق شود مبند خیال
قضا چه گونه حمایت کند مپز[4] سودا

چه نیک‌بخت بود بنده‌یی که در همه‌حال
سپاس دارد و راضی شود به حکمِ خدا

نزاریا به کلیدِ طمع گشاده نشد
درِ سرایِ فراخ آسمانِ تنگ فضا

طوافِ کعبهٔ مقصود کن که بی‌مقصود
بسی شد آمد کردی به فکرِ بی‌سر و پا

میسّرت نشود جز به خلوت آسایش
مسلّمت نشود جز به عزلت استغنا

زبون نگشت چو موسیجهٔ[5] خرف مرغی
که آشیانهٔ عزلت گرفت چون عنقا[6]

جهان و هر چه درو هست نیست جز فانی
کسی چه گونه نهد دل برین مقام فنا

---

۲ ــ ب ۲: چه کار کنیم. مج: چه دفع کنم.
۳ ــ ب ۲: به‌بازگشت (شاید: نه بازگشت).
٤ ــ ملّی: میر.
۵ ــ ب ۲: ما سیجه.
٦ ــ موسیجه نوعی قمری‌ست که بر خلاف عنقای عزلت‌نشین در همه‌جا هست شاید صفت خرف (اگر متن درست باشد) او را بدین مناسبت است. موسیجه را فاخته نیز دانند که به‌بی‌مهری مشهورست.

[مذهب عشاق][1]

— ۵۲ —

ما همانیم که بودیم و زیادت به وفا
به جدایی متبدّل نشوند[2] اهلِ صفا

گر حجاب است میانِ من و معشوق رقیب
نتواند که کند از حرمش دفعِ صبا

حاجب خویشتن است[3] او نه حجابِ[4] من و دوست
من خود از روی حقیقت نه ام[5] از دوست جدا

می‌روم بی‌خود وگر[6] جان جهان از پس نیست
به دل و دیده چرا پس نگرانم ز قفا[7]

شرک باشد من و او هر دو به هم مانند
من چنانم که از و بازندانم خود را[8]

نیست در مذهبِ عشّاق نه هجران نه وصال
رنج راحت بود و غم فرح و درد دوا

معرفت اصلِ محبّت بود و مردِ مُحبّ
هیچ دیگر بجز از دوست ندارد اصلا[9]

---

۱ — مج و ملّی و نخ و لن و ب ۱ و ب ۲.
۲ — مج و ب ۱ و ب ۲: نشود.
۳ — نخ: — است.
٤ — لن: نه که حاجب.
۵ — ب ۲: نیم.
٦ — مج و ب ۱ و ب ۲: بی‌خود اگر.
۷ — این بیت در ب ۲ نیامده است.
۸ — این بیت در ب ۲ و لن نیست.
۹ — این بیت در لن نیست.

پر شد از رختِ محبّت همه اجزایِ[10] وجود
حاش لله متعصّب ز کجا ما[11] ز کجا

هر چه جز اوست خیال است نماینده و نیست
هیچ پاینده جزو هر چه دگر هست فنا[12]

درِ دریوزهٔ درویش محقّق در اوست
جز ازین در نکنند کدیه[13] نزاری گدا[14]

[حُبّ آل نبی] [1]

— ۵۳ —

یارب به عفوِتست امیدِ[2] نجات ما
بپذیر عذر و درگذر[3] از سیّآتِ ما

اِرْحَمْ به فضلِ خود که ندارد تعلّقی
الّا به رحمتِ تو حیات و مماتِ ما

گر نه به حبّ آل نبی[4] ممتلی بود
ناید به هیچ کار نفوس و ذواتِ ما

بر هرزه از عدم به وجود آمدیم نی[5]
سرّی بود هر آینه هم در حیاتِ ما

---

۱۰ — ب ۲: اسباب.
۱۱ — ب ۲ و لن: من.
۱۲ — این بیت را ملّی افزون دارد.
۱۳ — ب ۲: گریه (متن تصحیح به‌قیاس است).
۱٤ — این بیت را ب ۲ و ملّی افزون دارد.
۱ — مج و ملّی و ب ۲.
۲ — مج و ملّی: + و.
۳ — ب ۲: درگزر (با همین املاء).
٤ — مج: علی.
۵ — ب ۲: نه.

مولودِ ما ز نطفهٔ امرست در وجود
ولدان به اصل باز برند امّهاتِ ما
دامِ غرور بر گذر ما نهاده‌اند
رای و قیاسِ منقلبِ بی‌ثباتِ ما
فریادِ ما ز رای و قیاسِ محال ماست[6]
نه نه قیاس و رای نه، عزّی و لاتِ ما
بت‌ها که در مخیّلهٔ ما مصوّرند
در سومنات نیست زهی ترّهاتِ ما
شاید اگر چو لات پرستان لقب نهند
بت‌خانهٔ مخیّله را[7] سومناتِ ما
پنجاه سال بی‌هده گفتی نزاریا
وز صد یکی هنوز نگفتی صفاتِ ما

[سفر][1]

— ۵۴ —

ما برفتیم و تو دانی و دلِ غم‌خورِ ما
بختِ بد تا به کجا می‌برد آبشخورِ ما
از نثارِ مژه چون گوش تو در دُر گیرم
قدمِ هر که سلامی ز تو آرد[2] برِ ما
به وداع آمده‌ام هان[3] به دعا دست برآر
که وفا با تو قرین باد و خدا یاورِ ما

---

۶ — ب ۲: قیاس و محال نیست.
۷ — ب ۲: می‌خانهٔ مخیّلهٔ.
۱ — مج و ملّی و ب ۲.
۲ — ب ۲: قدمی کز تو سلامی برساند.   ۳ — ملّی و مج: هین.

فلک آواره چرا[4] می‌کندم می‌دانی
رشک می‌آیدش از خلوتِ[5] جان پرورِ ما

گر همه خلق جهان بر من و توحیف کنند
بکشد از همه انصافِ ستم[6] داورِ ما

به سرت گر همه عالم زبر و زیر شود
نتوان برد هوایِ تو برون از سرِ ما[7]

هر که گوید به سفر رفت نزاری هیهات
گو نزاری به سفر سر نبرد از درِ[8] ما

[نیکی کنیم و باده خوریم][1]

— ۵۵ —

خیز ای غلام باده درافکن به جامِ ما
کز وصل تست گردشِ گردون غلامِ ما

گر لایق است چشمهٔ خورشید را فلک
خورشید باده را فلکی کن ز جامِ ما

آن قاصدست باده که جان است مقصدش
جزوی به جانِ ما که رساند سلامِ ما

در بزم گه چو دستِ تو گردان کند قدح
گردان شود سپهرِ سعادت به کامِ ما

---

٤ ــ ب ۲: آزرده از آن.
٥ ــ ب ۲ و مج: جلوه.
٦ ــ ب ۲: آن همه انصاف و ستم.
۷ ــ این بیت در ب ۲ نیست.
۸ ــ ب ۲: بر.
۱ ــ ب ۱.

ما را ز عقلِ ما همه اندوه و آفت است
جز می ز عقلِ ما که کشد انتقامِ ما
می ده‌ می ای غلام که از می در اوفتد
سد لذّت و نشاط به راحت به دامِ ما
یک رهـ که در جهان نتواند زیستن مقیم
بی‌عشوه‌یی صواب نباشد مقامِ ما
نیکی کنیم و باده خوریم و عطا دهیم
تا اقتدا کنند به ما خاص و عامِ ما
و آن‌ها که بد کنند نزاری چنین کنند
این شعرِ ما بس است بدیشان پیامِ ما

[اهل جنت][1]

— ۵٦ —

جایِ گُنج است کُنجِ خانهٔ ما   نقدِ وقت است در خزانهٔ ما
راح بستان که روحِ قدس به فخر   می‌نهد[2] سر بر آستانهٔ ما
تا کند مستی و برون آید[3]   جرعه‌یی از میِ شبانهٔ ما
طبق[4] سیم و زر اگر نبود   چه خلل در شراب‌خانهٔ ما
خمِ دهقان همیشه می‌دارد   به زر و سیم بر چمانهٔ ما[5]
خوش بود یک زمان که هیچ زمان   نبود خوش‌تر از زمانهٔ ما
پادشاهی به ما رسید که باز   باز آمد به دستوانهٔ ما[6]

۱ ـــ مج و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ ـــ مج و ملّی: بنهد.
۳ ـــ ب ۱ و نخ: تا برون آید و کند مستی. ملّی: تا به‌روز آید و.
٤ ـــ ملّی: تتق.
۵ ـــ ب ۲: درخمانهٔ ما. این بیت و بیت بعد در مج و ملّی نیست.
٦ ـــ دستوانه: ساعد بند آهنین. نشیمن باز. نزاری جای دیگر گفت:
زهی مراد اگر از دست رفته باز آید   به دستوانهٔ امیّدِ من چو باز آید.

نه که خود[7] بازرا نشیمن‌گاه … بود پیوسته آشیانهٔ ما [8]
دین و دنیا به نزدِ ما دو زن[9] اند … سه طلاق اند هر دو گانهٔ ما
ابلهان اهلِ جنّت اند[10] اکثر … تو ندانی در[11] ابلهانهٔ ما [12]
تیر می افکن و کمان می پوش … بی‌نشانی بود نشانهٔ ما
بشنوای یار از نزاریِ زار … زاری ما وزاریانهٔ ما ☆

دمِ[13] او گر چه دام[14] مرغان است
نیست هر مرغ مردِ[15] دانهٔ ما

[نصیب مقرر][1]

ـ ۵۷ ـ

اگر آدم نیفتادی[2] برون از جنّتِ مأوا
وجودِ آدمی موجود کی بودی درین مأوا
یقین پس حکمتی دیگر درین باشد نه برعمیا
برون کردندش از انهارِ خلد و سایهٔ طوبا

---

۷ ــ ب ۱: به‌خرد. نخ: نه خود و.
۸ ــ این بیت در ب ۲ نیست.
۹ ــ ب ۱ و ملّی: دو تن.
۱۰ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ: حیلت‌اند. ☆زاریانه: سببِ زاری.
۱۱ ــ مج: ور.
۱۲ ــ دَخلتُ الجنّةَ فَاِذا اَکثرُ آهلها البُلْه / جامع الصغیر.
۱۳ ــ ب ۲ و مج: دام.
۱٤ ــ ب ۱: داغ.
۱۵ ــ مج و ب ۱ و ملّی و نخ: مرغ.
۱ ــ ملک و نخ.
۲ ــ مکرّر ملک: بیفتادی.

چو پیدا کرد بی هنگام سرّ باطن وحدت
هنوز آن صورتِ دعوی[3] نمی‌گنجد درین معنا

چو فرزندان تعاقب بر تعاقب می‌رسند این جا
چنین رفته ست از مبدا مدارِ حکمتِ اولا[4]

حجابِ راهِ او شد گندم و باز از پشیمانی
به استغفارِ نادانی به جنّت باز شد مولا[5]

به صُمّ[6] عُمی از مبدا قلم رفته ست بر اجزا
اصم چون بشنود اسرار و چون بیند به حق اعما

ببایید ساخت هر کس را به رتبت[7] با نصیب خود
خضر را چشمه‌یی داد و کلیم الله را افعا

نباشد هم چو روح الله یهودا را دمی محرم[8]
دمِ نا محرمان در ما نگیرد چون دمِ عیسا

مقرّر کرد هر کس را نصیبی مطلق از مبدا
به حکمِ ظاهر و باطن قسیمِ فطرتِ اولا

دو کون است ارشوی یک روی آن گه روشنت گردد
شریعت جادهٔ دنیا قیامت مبدء عقبا[9]

نزاری گردِ خود گشتن چو کرمِ پیله[10] تن تا کی
شنیدی مَنْ علیها فان همه مولی هو الاعلی

---

۳ ــ ملک: نیکو.
٤ ــ ملک: مولی.
٥ ــ ملک: اولی.
٦ ــ نخ: + و.
۷ ــ مج: رقیب (به‌نقل از ملک و نخ). ملک: به‌زینت (:مصحف رتبت است).
۸ ــ ملک: از دمی محروم.
۹ ــ این بیت در ضبط مکرّر ملک و درمتن مج نیامده است (مج در حاشیه آورده است).
۱۰ ــ ملک: فیله.

[مریز خون نزاری] [1]

—٥٨—

مـرا دلـی‌سـت ز تـیـمـار [2] بـی‌دلـی در وا
معلّق اسـت بـه [3] مویـی چـوذره‌یی ز هـوا

چـو ذرّه مضطـربـم در هـوایِ [4] خـورشـیـدی
کـه زیـرِ سـایـهٔ زلـفش خـرد کـنـد [5] مـأوا

هـلاک مـی‌شـوم از دسـتِ پای مـالِ فـراق
دریـغ اگـر بـتـوانسـت گـفـتـمـی سـروا

بـه لـب نـمونـهٔ آیـات انـگـبـیـن و شراب
بـه رخ خـلاصـهٔ اولادِ آدم و حـوّا

از آن نـیـافـت سـکـنـدر کـه بـود روزیِ مـا
لبـی کـه دردِ سـکـنـدر جـز آن نـداشـت دوا

خـراب کـردهٔ چشـمـانـت ای نـگـاریـنـم
کـه مـی‌کشـنـد و بـه سـر مـی‌برنـد بـا دو گـوا

گـرت بـه خـواب بـدیـدی شـبـی عظیـم الرّوم [6]
ز شـمـع رویِ تـو پـروانـه‌وار نـا پـروا

سـپاه شـب نـکشـد [7] از عـدم دگـر [8] بـه وجـود
بـه دسـتِ حسنِ تـو گـر بـرکشـد زمـانـه لـوا

---

١ — مج و ملّی و ب ٢.

٢ — ب ٢: بیمار.

٣ — مج: چو.

٤ — مج: فضای.

٥ — ملّی و مج: کند خرد.

٦ — مج و ملّی: عزیز الرّوم.

٧ — ملّی: نکشند.

٨ — ب ٢: ـ دگر.

ز حالِ[9] من نظر لطف خویش باز مگیر
که بی‌تو از سر و کارم برفت نور و نوا
مریز خون نزاری چو در جوار توم
که نیست در حرمِ کعبه قتلِ صید روا

[سخرگان قیاس][1]

— ۵۹ —

کار ما بیرون شد از ساز و نوا — وقتِ تجرید است و کنجِ انزوا
آسمان ما را در اقصای زمین — یک زمان خوش دل نمی‌دارد روا
در زمین خود راستی ننهاده‌اند — آفرینش را بر این دارم گوا
نفی تهمت را منجّم می‌کند — راستی نسبت به خطِ استوا
کاش باری آسمان منعکس — پشت کوژ[2] خویش را کردی دوا
تا به دنیا در چه خیر آمد[3] پدید — زین گروه ،نا حفاظِ بی‌نوا
سر تهی چون طبل پر بادِ[4] غرور — بر کشیده تا به علییّن لوا
عاقلان شان سخرهٔ رای و قیاس — جاهلان شان فتنهٔ کام و هوا
باش از این غولان نزاری بر حذر — بت هنوز از غول به تر پیشوا
گرد بت رویان حسن افزای گرد
بلبلی بر گل رخان می زن نوا

---

۹ ــ ب ۲: کار.
۱ ــ ب ۲ و ملّی.
۲ ــ ب ۲: کوز.
۳ ــ ب ۲: آید.
٤ ــ ملّی: طبل و پر باد از.

[غلام عشقم][1]

— ٦٠ —

گـذشـت بـر سـرم از دستِ دل قـیـامـت ها
کشیـدم از کس و نـا کس بسـی مـلامـت ها

عـلـم شـدم بـه عـلامـات عشـق در عـالـم
بـلـی بـه روز قـیـامـت بـود عـلامـت هـا

غـلام عشـقـم و الـحـمدلله از سـرِ صـدق
بـر آسـتـان وفـا کـرده‌ام اقـامـت هـا

محبّت است و ارادت نه جبر[2] و نه تکلیف
ز دل بـه رغـبـتِ خـاطر کشم غـرامـت ها[3]

مرا بـه زهـد و صـلاح و[4] وَرَع مـکـن دعوت[5]
بـلای عشق بهـا اسـت از چنیـن سلامـت ها

همیـن نه بس که نبـایست خوردنم باری
ز عـمـرِ رفـتـه چـو افـسـردگـان نـدامـت هـا

نـزاریـا ز زمـانِ گـذشـتـه بـیش مـلاف
بـر اولـیـا نـتـوان بست ازیـن کـرامـت ها

بـه صـورِ عشـق فـرودم دمـی چـو زنده دلان
کـه در زمـانـه بـرانگـیـختـی قـیـامت ها

---

۱ ــ مج و ملّی و ب ۲.

۲ ــ ب ۲: جور.

۳ ــ این بیت را ب ۲ و ملّی افزون دارد.

٤ ــ ب ۲: ــ و.

۵ ــ ب ۲: دعوة.

[نقطهٔ وجود][1]

— ٦١ —

بسیار عمرها و بسی روزگارها
بگذشت و حکم‌ها بنگشت[2] از قرارها
روز و شب است و سال و مه و جنبش و سکون
هر یک مسخّرند به تکلیفِ کارها
وضعی نهاده‌اند ز مبدایِ «کُن فکان»
کان وضع مندرس نشود در[3] هزارها
در منجنیقِ دور بسی چرخ سیر کرد[4]
برجی هنوز رخنه[5] نشد زین[6] حصارها
شد شش هزار سال که مستوفیِ سپهر[7]
فرموش کرده بود حساب و شمارها
بر نقطهٔ وجود که عشق است نام او
از شوق[8] می‌کنند فلک‌ها[9] مدارها
ای بس که امتان زره‌برده[10] جهل را
دادند انبیا به بهشت انتظارها

---

۱ — مج و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ — ملّی: بنه گشت.
۳ — ب ۱ و نخ: نشد اندر. ب ۲: کان وضع را دگر از من مجو جانا (!).
٤ — ملّی و ب ۱: زد منجنیق دور بسی چرخ تیز گرد.
۵ — ب ۱ و نخ: خسته.
٦ — ب ۲: از.
۷ — ب ۲: شهور.
۸ — مج و ملّی و نخ: ذوق.
۹ — ب ۲: ملک‌ها.
۱۰ — نخ: ز پس پرده. ب ۲: زره برد.

ناچار[11] از برای صلاح عموم را
منبر[12] نهاده‌اند و برآورده دارها
بسیار خشتِ کالبد و[13] جان آدمی
بر هم نهاد دور[14] وفرو ریخت بارها
دانی چراست این همه اضداد و اختلاف
تا عاقلان[15] دور کنند اعتبارها
کز خاکِ[16] خون سرشتهٔ بی‌چاره آدمی
بادِ فنا چه گونه برآرد دمارها
بر خاک ریز خون[17] دو دیده نزاریا
چندان که بشکفد به[18] زمین لاله زارها
عمر عزیز بی‌هده در نای و نوش صرف
کردی به جهل و بردی درسر[19] خمارها

[اکسیر می][1]

— ٦٢ —

جام پرجان کن بیاورساقیا　　بین که می‌گردد سرم چون آسیا
طبع را اکسیرِمی پرمی‌کنم　　می‌کنم حاصل ازواین کیمیا

١١ــ مج: ناچاره.
١٢ــ ب ٢: ممبر (با همین املاء).
١٣ــ ملّی و مج: ــ و.
١٤ــ ب ٢: بر هم نهاده‌اند.
١٥ــ ب ١ و نخ: عاملان.
١٦ــ ب ٢: + و.
١٧ــ ب ١ و ب ٢: + ز.
١٨ــ ب ١ و مج و ملّی و نخ: ز.
١٩ــ ب ٢: سر در.
١ ــ ب ٢.

هم بدین اکسیر حاصل می‌شود — کیمیای معنوی از اسخیا
شرب من اُمّ الخبائث چون بود — من به پاکی می خورم با ازکیا
راستی را هم حرام و هم پلید — هست و شد بر بی‌ثبات و بی‌حیا
بنگ را قومی به جای مَی خورند — ظلمتِ شب را چه نسبت با ضیا
آری آری هست آن جا نکته‌یی — بیخ[2] حیوانات باشد در گیا
سود کی دارد کشیدن در بصر — خاکِ کردر[3] هم چو گردِ توتیا
گر کسی را ناخوش آید باک نیست — راست می‌گوید نزاری بی‌ریا

منکران از جهل نشناسند باز
اتلس و نخ از حصیر و بوریا

[تا نخوانند میا][1]

ـ ۶۳ ـ

در خراباتِ گدایان ز سرِ ناز میا
نشنیدی و ندیدی برو و باز میا[2]
زینهار از تو که با سازِ مخالف نروی
راست می ساز چو باز آیی نا ساز[3] میا
راهِ ما تا نکنی قطعِ مقامات[4] مپوی
کویِ ما تا نشوی خانه برانداز میا

---

۲ ـ ب ۲: تبع (متن حدس است و شاید بنج = بنگ).
۳ ـ ب ۲: کز دز (متن حدس است).
۱ ـ مج و ملک و نخ و ب ۲ ومجلس.
۲ ـ ردیف در بعضی نسخه ها مآ (مه آ) ست.
۳ ـ مج: با ساز.
٤ ـ ملک و ب ۲: مقالات. (ومجلس)

جای در باختگان است و[5] بد انداختگان
در مقامر کده[6] بی حرمت و اعزاز میا

کُنج ما گنجِ نهان است درو بنهفته
سوی ما تا نشوی معتمدِ راز میا

تا سرافرازی و گردن کشی[7] از ما دوری
پس بنه گردن تسلیم و سرافراز میا

روی در کعبهٔ وحدت نتوان با خود رفت
در چنین قافله با[8] کثرت و انباز میا

تا نخوانند به آن جا[9] نتوانی رفتن
بر پی بانگِ دعا باز خوش‌آواز میا

فاش مرغی‌ست نزاری و چو بلبل بر گل
گو دگر بر سرِ این شاخ به پرواز[10] میا

---

۵ ــ ب ومّغ: و(ومجلس)

٦ ــ ملک: مقابر کده.

٧ ــ ب ٢: گردن‌شکن. (مجلس: ازمایی دور)

٨ ــ ب ٢: بی. نسخه بدل ب ٢: ــ با.

٩ ــ ب ٢: ارانی.

١٠ ــ ب ٢: به‌آواز.

ب

[ز خود برون آی] [1]

— ٦٤ —

ای جانِ به لب رسیده بشتاب ‌‌ ‌ خود را و مرا به نقد دریاب
دل رفت و تو نیز بر سرِ پای ‌‌ ‌ اندیشه نمی‌کنی درین باب
بر نسیه چه اعتماد زنهار ‌‌ ‌ در حاصلِ نقدِ وقت بشتاب [2]
تسلیم شو و ز خود برون آی ‌‌ ‌ نزدیک رهی‌ست تا به بوّاب [3]
امّا چو ز خود نمی‌کنی سیر [4] ‌‌ ‌ وا مانده‌ای ز جمع اصحاب
از همّتِ دوستان مدد خواه ‌‌ ‌ باشد نظری کنند [5] احباب
بینی که ز دیر کعبه سازند [6] ‌‌ ‌ وز چار سوی صلیب محراب
جانا چو نمی‌شود میسّر ‌‌ ‌ ما را ز غمت به هیچ اسباب
در بادیهٔ جمالِ رویت ‌‌ ‌ لب تشنه بمانده‌ایم [7] بی آب

---

۱ ــ مج و ملّی و ب ۲.
۲ ــ ب ۲: مشتاب.
۳ ــ ب ۲: نواب.
٤ ــ مج: سر.
۵ ــ مج و ملّی: ای گو نظری کنید.
٦ ــ ب ۲: سازی.
۷ ــ مج و ملّی: + و.

ازنالهٔ من اثیر[8] پرسوز   وزسینهٔ[9] من زمانه پرتاب
فرزند ادای نقدِ ما باش   بشنو سخن نزاری ای باب[10]
با نوح نشین که بحر طوفان   نه[11] پایان دارد ونه پایاب
ما را غمِ عشقِ تو چو دشمن   درمعرکه می‌کشد به[12] قلّاب
درسلسله می کشند ما را
ما بی‌خبر از بهشت[13] درخواب[14]

[زسر برگذشت آب][1]

ـ ٦٥ ـ

درسترِ ابر چند توان داشت آفتاب
ای رشکِ آفتاب برافکن زرخ[2] نقاب
خود برگرفته[3] گیر نقاب ازجمالِ خور[4]
خفّاش چون کند که ندارد توان وتاب
گر ذره‌یی زنورِ تجلّی کند ظهور
همچون کلیم کار بیازی[5] مکن شتاب

---

٨ ـ ب ٢: زمین.
٩ ـ مج و ملّی: دیده.
١٠ ـ این بیت در ب ٢ یکی به‌آخرست.
١١ ـ ب ٢: نی.
١٢ ـ ب ٢ و ملّی: چو.
١٣ ـ ملّی: + و.
١٤ ـ این بیت در ب ٢ دوازدهمین بیت است.

١ ـ مج وملّی وب ٢.
٢ ـ ب ٢: زرخ بر فکن.
٣ ـ ب ٢: برفگنده.
٤ ـ ب ٢: حور.
٥ ـ ب ٢: نیازی.

گردون تراب بر سرِ آن تیره بخت کرد
کز دست داد دامنِ اولادِ بوتراب
از مهر هم چو ذرّه ندارد دلم قرار
سیماب را گزیر[6] نباشد ز اضطراب°
چشمم اگر خراب شد از اشکِ ژاله ریز[7]
بر راهِ سیل زود شود خانمان[8] خراب
اشکم اگر عقیق شد از تابِ مهرِ دوست
از سنگ لعل پاره کند نورِ آفتاب
مغزم ضعیف گشت ز ماخولیایِ وصل
هم عاقبت هلاک کند تشنه را سراب
اکنون نزاریا که گریبانِ اختیار
از دست رفت بیش مکش گردن از[9] طناب
بی‌هوده دست و پای مزن در محیطِ عشق
تن در هلاک ده که ز سر در[10] گذشت آب

[بیا ساقیا][1]

— ٦٦ —

غذا چون کنم دردی از آفتاب
موافق‌تر الحق می از آفتاب
بیا ساقیا ساغری ده به من
که عکسش بریزد خوی از آفتاب

٦ — مج و ملّی: گریز° ← ب ٦٥٤.
٧ — ب ٢: لاله‌ریز.
٨ — نسخه‌ها: خان و مان.
٩ — ب ٢: — از. ملّی: در.
١٠ — مج: بر.
١ — مج و ملّی و ب ٢.

سرِ خشکِ مغزِ پرآشوبِ من   به می گرم کن تا کی از[2] آفتاب
خیالم ز ماهِ قدح لمحه‌یی   جدا نیست هم چون[3] فی از آفتاب[4]
نه در جامِ کی می نمودی جهان   چه کم بود جامِ کی از آفتاب
ز جامِ صبوحی گریزان مباش   چو خفّاش در هر پی از آفتاب
به می کن دوایِ نزاری مساز[5]
چو حربا دواء الکی از آفتاب[6]

[آفتابی دیدم][1]

— ٦٧ —

یاد آن شب‌ها که بودی در کنارم آفتاب
بر لبم یاقوتِ لب در جامِ می[2] لعلِ مذاب
هر چه مستظهر به تشریفِ حضورش گشتمی
کنج من چون کلبهٔ عطّار کردی مستطاب
در خرامیدی به حسن و بذله دردادی به لطف
تازه بنشستی و[3] خوش از[4] رخ برافکندی نقاب
آفتابی دیدمی بالایِ سروِ سیم بر
خرمنی[5] گل دیدمی در زیرِ کافوری حجاب

---

٢ ـــ ب ٢: تا به کی.
٣ ـــ ب ٢: هم چو.
٤ ـــ این بیت در ب ٢ پنجمین بیت است. فَی به‌فتح اوّل: سایه.
٥ ـــ ب ٢: بساز (بی‌مناسبت نیست).
٦ ـــ آخِر الدَّواءِ الکیّ: داغ کردن آخرین دواست.
١ ـــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ١ و ب ٢.
٢ ـــ ملک و ب ٢: بر لب‌یاقوت لب جام می و.
٣ ـــ مج و نخ و ب ٢: ـــ و.
٤ ـــ ب ٢: خوش و وز. ملّی: و خویش وز رخ. ملک و مج: خوش و از رخ. نخ: خوش وز رخ.
٥ ـــ ب ١ و مج: خرمن.

از حجاب چادرِ عفت[6] چو بیرون آمدی
هم چنان کآید برون از پردهٔ شب آفتاب
در میانِ حلّه حوری[7] دیدمی کز فرّ او
دیده چون خفّاش بی‌طاقت شدی از اضطراب
در دمِ انفاسِ شیرینش خواص روح راح[8]
در گریبانِ عرق‌چینش نسیمِ مشک ناب
روی شهر آراش[9] عکسِ آفتاب از بس شعاع
زلفِ هم بالاش رشکِ سنبل از بس پیچ و تاب
غمزهٔ مستش نهاده تیرِ ناوک در کمان
کز نهیبِ زخمِ او کردی زمانه اجتناب
عاقبت قهرِ زمانه ظالمی را برگماشت
تا شد از بی‌دادِ او ملکِ وصالِ ما خراب
بختِ[10] حیران می‌کند در کارِ ما آهستگی
چرخِ سرگردان به خونِ جانِ ما دارد[11] شتاب
این همه جور[12] از رقیبان است و ظلمِ[13] ظالمان
فارغ اند اهل عقوبت در قیامت[14] از ثواب

---

٦ ــ ملک و ب ١ و ب ٢: مادر عفت. نخ: مادر غیغب.
٧ ــ ملّی: جله جوری.
٨ ــ ب ١ و ب ٢ و ملّی و نخ و ملک: روح روح.
٩ ــ ب ٢: آرایش.
١٠ ــ مج و ب ١: سخت.
١١ ــ ب ٢: اندر.
١٢ ــ ملک: قصد.
١٣ ــ ب ١ و ب ٢ و ملّی و نسخه بدل نخ: قصد.
١٤ ــ ملک و نخ: اهل قیامت در عقوبت.

دانی از من ناشناسان[15] را چه[16] آتش در دل است
زآن که هستم خاکِ پایِ نقدِ وقتِ بوتراب
از لب می‌گونِ او تا کرد محرومش فلک
هم بر آن نیّت[17] نزاری دوست می‌دارد شراب
خواب می‌گویی نزاری باز وگرنه در جهان
هیچ کس را آفتاب آمد به شب[18] در جای خواب
تا نباید راست بر گفتن مقاماتِ وصال
تشنه ام[19] بر خوابِ بیداری چو تشنه بر سراب[20-21]

[شب وصل][1]

ــ ٦٨ ــ

دوش می‌دیدم که بودی در کنارم آفتاب
داشتی[2] بر کف گرفته تا به لب جام شراب
دوستکامی[3] خورد و[4] بر دستم نهاد و بوسه داد
گفت[5] امشب از لبم انصاف خواه و کام‌یاب

---

١٥ ــ ب ١: دانی از من ناسایان را. ملّی: دانی از من ناشناسا ام.
١٦ ــ ب ١: چو.
١٧ ــ ب ١ و ملّی: سنت. نخ و ملک: سبب.
١٨ ــ ب ٢: نشست.
١٩ ــ ب ١ و ملّی و نخ و ملک: بسته‌ام.
٢٠ ــ ب ٢: شراب. نسخه‌ها: بر تشنه سراب.
٢١ ــ پنج بیت آخر را ب ١ و ب ٢ و ملّی و نخ اضافه دارد.
١ ــ مج و ملّی و ب ١ و ب ٢.
٢ ــ ب ١ و ب ٢: راستی.
٣ ــ مج: دوستکانی. ب ١ و ب ٢: دوستگانی.
٤ ــ ب ٢: خوش کشید آن‌را و.
٥ ــ مج و ب ١: گفتم.

گاه از خورشید چون خفّاش حیران[۶] بودمی
گاه هم چون ذرّه[۷] در هم‌رفته از بس اضطراب

گاه سر بنهادمی بر پاش[۸] هم چون دامنش
گاه بر پیچیدمی زلفش به گردن چون طناب

گاه دستی کردمی آهسته در گیسوی او
بوسه‌ها بربودمی گاه از دهانش بر شتاب[۹]

گاه از بوی عرق چینش دماغم پر بخور
گه ز زلف عنبرینش دامنم پر مشک ناب[۱۰]

گه کنارم از میانش همچو کوثر پر زلال[۱۱]
گه دهانم از لبانش[۱۲] حقّهٔ[۱۳] لعل مذاب

بر سرم کردی پیاپی چند[۱۴] جام آتشین[۱۵]
بر جمال عالم‌آرایش شدم مست و[۱۶] خراب

مست[۱۷] در آغوش او بودم که خوابم در ربود
بیش[۱۸] ازین آگه نی‌ام امّا خطا امّا صواب[۱۹]

---

۶ ــ ب ۱ و مج و ملّی: پنهان.
۷ ــ ب ۲: مست.
۸ ــ ب ۱ و مج و ملّی: پای.
۹ ــ ب ۱: بی‌شتاب. ب ۲: بی‌حجاب.
۱۰ ــ این بیت در ب ۱ و ب ۲ نیست.
۱۱ ــ ب ۱: چو[ن] دو درج پر لآل (شاید: بود درج پر لآل) ب ۲: چشمه‌یی هم‌چون زلال.
۱۲ ــ ملّی و ب ۱ و مج: گه دهانم از لبش چون.
۱۳ ــ ب ۱: از لبش چون حقّه پر.
۱۴ ــ ب ۱: نثاری بار. مج و ملّی: باز. ب ۲: کرد او پیاپی چند.
۱۵ ــ مج و ملّی: بی‌هشی.
۱۶ ــ ب ۲ و ملّی: ــ و.
۱۷ ــ ب ۱: دوش. ب ۲: دست.
۱۸ ــ مج و ملّی: من.
۱۹ ــ امّا: یا.

من ندانم «یعلم الله» تا به شب خورشید را
چون توان در بر به بیداری گرفتن یا به‌خواب[20]

در مقاماتِ محقّق خواب و بیداری یکی‌ست
خوش نزاری خوش مقامی یافتی خیر المآب

[غوغای غمزه][1]

— ٦٩ —

ای در نقابِ حسن نهان کرده آفتاب
خطّی بر آفتاب کشیده زمشکِ ناب*

آتش فکنده در جگرِ لاله عارضت
وز برگ نسترن بر[و][2] رویت ببرده آب*

بادِ صبا ز بوی عرق چینِ نازکت
چون روضه از روایح فردوس مستطاب

لاله زغیرتِ رخ گل گون تو به داغ
سنبل زرشکِ گیسوی مفتولِ[3] تو به تاب[4]

گر بگذرد شبی زبغلتاق[5] تو نسیم
بر گلستان ز آتشِ غیرت شود گل آب[6]

عیبت همین‌که دیر به ما می‌رسی و زود
بنیادِ عهد می‌کَنی و می‌کُنی خراب

---

۲۰ ـــ ب ۲: در بر گرفتن یا به‌بیداری و خواب.

۱ ـــ مج و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.

۲ ـــ نسخه‌ها: ـــ و.

۳ ـــ ب ۱ و ب ۲ و نخ: مشکین.

٤ ـــ مفتول: تابیده. تاب داده.

۵ ـــ نخ: بغل طاق (بغلتاق: کلاه).

٦ ـــ ب ۱ و ب ۲ و نخ: گلاب.

* مج: خطّی بر آفتاب کشیده زمشک ناب.

ب ۱: و ز برگ نسترن بربودیت برده آب.

آرام نیست بی‌تو دلِ بی‌قرار را
دانی به‌خونِ خویش چرا می‌کند[7] شتاب
مشتاق را شکیب نباشد زروی دوست
سیماب را گزیر[8] نباشد ز اضطراب[9]
بی‌وجه بود خطِّ تو بر وجهِ خونِ من
بر خونِ من چه حاجتِ خطّی‌ست[10] ناصواب
غوغایِ غمزهٔ تو ز مغزم[11] ببرد هوش
سودایِ نرگسِ تو ز چشمم ربود[12] خواب
رنگِ لبِ تو دارد و برگِ[13] نشاطِ تو
زان فتنه شد نزاریِ شوریده بر شراب[14]

[جدال با محتسب][1]

— ۷۰ —

آدینه مست دید[2] مرا محتسب خراب
می‌آمدم برون ز خرابات بی‌نقاب[3]

---

۷ ـــ ملّی و مج: می‌کنی.
۸ ـــ مج و ب ۱: گریز.
۹ ـــ ← ب ۶۰۷.
۱۰ ـــ ب ۱ و نخ: خط است.
۱۱ ـــ ب ۱: جسمم. نخ و ب ۲: چشمم.
۱۲ ـــ ب ۱ و ب ۲ و نخ: ببرد.
۱۳ ـــ مج و ملّی: بنگ.
۱۴ ـــ ب ۱: سراب.
۱ ـــ ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ ـــ ب ۲: دید مست.
۳ ـــ ب ۱ و ملّی: بی‌حجاب.

آغاز کرد بی‌هده گفتن که ای فلان[4]
از چون توی خطاست چنین کارِ ناصواب
آدینه چون به مجلس واعظ نیامدی
نشنیدی[5] از خطیب که چون می‌کند خطاب
ای فارغ از بهشت نمی‌بایدت نعیم[6]
وی غافل از جحیم نمی‌ترسی از عقاب[7]
گفتم که احتسابِ خراباتیان که کرد
هرگز که دید کویِ خرابات و احتساب
گر راست بشنوی زخراباتیان بسی
راغب‌تری به شرب سر از راستی متاب
بر من چه اعتراض کنی دفعِ خویش کن
کز خود برون نرفته به[8] زهدت چه احتساب
اینک بهشت اگر به قضا داده‌ای رضا
وینک[9] جحیم اگر[10] طمعی داری از شراب[11]
از مجلسی چه می‌کنم این‌جا [12] **که می‌کنند**[13]
هر دم روایتی دگر از آیت[14] **عذاب**

---

٤ ــ ب ١: غلام.
٥ ــ ب ١: بشنیدی.
٦ ــ ب ٢: ای فارغ از نعیم نمی‌بایدت بهشت.
٧ ــ ب ١ و ب ٢ و نخ: عذاب.
٨ ــ نخ: ز.
٩ ــ ملّی: و آنک.
١٠ ــ ب ٢: گر.
١١ ب ٢: عذاب. ملّی: سراب.
١٢ ــ ملی: آخر. نخ: آن‌جا.
١٣ ــ ب ١ و ب ٢ و ملّی: می‌کند.
١٤ ــ ملی و نخ: آیة.

مـن در بـهشتِ[15] مـجلسِ اصحاب مـی‌خورم
بر بانـگِ چنـگ و ضـربِ دف و نـغمـهٔ رباب

آن‌جـا[16] نه جـایِ تـست نـه مـی‌خـانـه[17] راهِ تو
زهّـــاد را پـدیـــد بـــود مـــرجـــع و مآب

آن‌هـا[18] که سـر بـه دنـیـی و دیـن درنـیـاورنـد
حـــلاج وار طـــوق نـــدانـــنـــد از طـنـاب[19]

کـــردنـــد اعـــتـصـــام بـــه حـــبـــلُ‌الله و زدنـــد
دســـت وفـــا بـــه دامـــنِ اولادِ بـــوتـــراب

بی‌بال[20] مـانـده‌ای نـتـوانـی پـریـد از آنـک[21]
نـا مـمـکـن اسـت جـلـوهٔ[22] تـاووس از غـراب[23]

مـثـل تـو پـاک تـن نـبـد آن قـومِ پـاک‌بـاز[24]
گـنـجـشـک[25] را رسـد کـه کـنـد پـنـجـه بـا عـقـاب

ایـشـان مـنـزه‌انـد و تـو مـوقـوفِ نـام و نـنـگ
ای گـاو لاغـری مـفـگـن خـر دریـن خـلاب[26]

---

۱۵ ــ ب ۲: نعیم.

۱۶ ــ ب ۱ و ملّی و نخ: این‌جا.

۱۷ ــ ب ۲ و ملّی: نه‌هنجار. این بیت در ب ۲ دوازدهمین بیت است.

۱۸ ــ ملّی: آن‌جا.

۱۹ ــ این بیت و بیت بعد را ب ۲ و ملّی افزون دارد.

۲۰ ــ ب ۱: بی‌مال.

۲۱ ــ ملّی: تو هم به پر خویش توانی پرید رو.

۲۲ ــ ب ۱ و ب ۲: خلوت. نخ: خلوة.

۲۳ ــ این بیت و بیت بعد در ب ۲ نیست.

۲٤ ــ ملّی: پاک رو. نخ: ــ قوم.

۲۵ ــ ملّی و نخ: بنجشک.(= گنجشک)

۲٦ ــ این بیت و دو بیت آخر را ملّی افزون دارد.

منگر به عاشقان به حقارت که می‌کنند
شیرانِ نرز[27] معرکهٔ عشق اجتناب[28]

افسرده را چه غم که نزاری در[29] آتش است
ای دست گیرهان که ز سر درگذشت آب

یارب تو آگهی که مُحبِّ ولایتم
روز جزا به قدرِ محبّان دهم ثواب

[آفتاب قدح] [1]

— ۷۱ —

خوش بود بر طلوعِ صبح شراب		زود بشتاب ساقیا بشتاب
پیش ترزان که[2] آفتاب کنند		کلّهٔ ما چو کوزهٔ پرتاب[3]
آفتابِ قدح کند روشن		کنجِ تاریکِ ما[4] به برقِ شراب
دوست مطواعِ دوست در همه حال		یار هم رنگ یار در همه باب
پس بدین اعتبار باید بود		در جهانِ خراب مست و[5] خراب
زاهدِ خشکِ مغزِ تردامن		که نداند رهِ خطا ز[6] صواب

۲۷ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ: به. ب ۲: به روز.
۲۸ــ ب ۱: احتساب.
۲۹ــ ملّی: بر.
۱ ــ مج و ملّی و نخ و ب ۲.
۲ ــ نخ و ب ۲: زانک.
۳ ــ خیز و در کاسهٔ می آبِ طربناک انداز		پیش‌تر زآن که شود کاسهٔ سر خاک انداز
(حافظ)
یعنی پیش‌تر از آنکه کاسهٔ سر خاک شود در کاسهٔ می آب طربناک انداز و اگر خاک انداز را مرکّب بدانیم نیز معنی درست است به صورت ترکیب مفعولی.
٤ ــ مج: را. نخ: ــ ما.
۵ ــ ب ۲ و ملّی: ــ و.
٦ ــ ب ۲ و ملّی: و.

می خورد بنگ و می نمی‌نوشد از سرِ آب می رود به سراب[7]
ای به رایِ خود اقتدا کرده کی[8] کند هم حجاب رفع حجاب
خویشتن را بدان که هیچ نه ای نصّ «مَن عرف نفسه» در یاب[9]
تو نه ای هیچ و چون نباشی تو هو بماند بس[10] از سؤال و جواب
وقت با بی‌خودان مست خوش است ای که طوبی لهم وحُسن مآب[11]
چاره‌یی کن نزاریا بی‌خویش
به در آزین محیط بی‌پایاب

[برف و شراب][1]

— ۷۲ —

روزِ برف است بیایید و بیارید[2] شراب
تا بنوشیم به شکرانهٔ این[3] فتح الباب

۷ ــ نخ: شراب.

۸ ــ مج و ب ۲ و ملّی: که.

۹ ــ حرف «ر» در عرف به‌ضرورت وزن ساکن آمده است.
«مَنْ عرفَ نفسَه فقدعرفَ رَبَّه» منسوب است به‌حضرت مولا (ع) و به‌صورت إذا عَرَفَ نَفسَهُ عرفَ رَبَّه حدیث است از رسول اکرم ص (کنوز الحقائق فی حدیث خیر الخلائق هامش الجامع الصغیر). بعضی آن‌را به‌صورت اوّل نیز حدیث شمرده اند.
«... از علیّ‌بن ابیطالب علیه‌السّلام منقول است که در تفسیر حدیث مَن عرفَ نفسَه فَقَد عرفَ ربّه فرمودند که کَما لا یُمکنُ التوسّلُ إلی معرفةِ النّفسِ لا یُمکن التوسّلُ إلی معرفة الربّ. حاصل معنی آن که کسی‌که نفس خود را شناخت البتّه پروردگار خود را می‌تواند شناخت یعنی چون نفس را نمی‌توان شناخت پروردگار خود را هم نمی‌توان شناخت از باب تعلیق شئ بر امر محال است...»
(محمد بن محمد دارابی / لطیفهٔ غیبی) و نیز استاد بدیع الزّمان فروزانفر / احادیث مثنوی.
مؤلّف لطیفهٔ غیبی در تفسیر بیت حافظ:
چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش زین معمّا هیچ دانا در جهان آگاه نیست
حدیث مذکور را آورده است و مقصود بیت را نفس دانسته است.

۱۰ ــ مج و ملّی: پس.

۱۱ ــ مصراع مکرّرست. (اَلّذینَ آمنوا وَ عَمِلوا الصّالحاتِ طوبی لَهُم وَحسنُ مآب. رعد / ۱۳ / آیهٔ ۳۰).

۱ ــ مج و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲. ۲ ــ ب ۲: بیارید بیارید. ۳ ــ ب ۲: به‌شادی چنین.

میرِ مجلس بنشین گو و به ساقی فرمای
تا سبک رطلِ گران پیش من آرد به شتاب
در چنین روز و جوارِ در نوروزِ شریف
وقت فرصت مکن اهمال و غنیمت دریاب[4]
من نیارم کم یک هفته برون شد زین کنج
که درون نعمت و نازست و برون برف و گلاب[5]
گر میسّر شودم عیش و طرب خواهم کرد
تا معلّق بود این خیمهٔ بی‌تیر و طناب[6]
خلوتِ خویشتن آراسته می خواهم داشت
به حریف و به ندیم و به شراب و به کباب[7]
مذهب ما نبود نسیه مگر نقد الوقت
من نه آنم که سرِ آب ندانم ز سراب
می حرام است به نزدیکِ فقیه آب[8] حلال
می نه [هم][9] آب رزست آخر و هم آتش ناب
بر خلیل الله چون گشت ریاحین آتش
باز بر قوم «نجیّ الله» شد **طوفان[10] آب**[11]

٤ــ بیت سوّم را ب ۱ افزون دارد.

٥ــ ب ۱ و ب ۲ و ملّی و نخ: خلاب.

٦ــ این بیت و سه بیت بعد در ب ۲ نیست.

٧ــ ب ۲ و مج: کتاب.

٨ــ نخ: + و.

٩ــ مج و ملّی: ــ هم.

١٠ــ ب ۲ و نخ: طوفان شد.

١١ــ قُلنا یا نارُ کُوني بَرداً وَسَلاماً عَلیٰ إبراهیم / انبیاء/ ۲۱/ آیهٔ ٦٩.

ــ الحمدُ لِلّه الّذي نَجّینا مِن القَومِ الظّالِمینَ. مؤمنون/آیه ۲۸/۲۳.

نازکان را نبود مرتبهٔ حرقتِ می
ریسمان را نبود طاقتِ آهن درتاب
درجهان گرچه خراب است[12] چه نقصان آخر
من چه هشیار و چه معمور[13] و چه مست و چه خراب
عاشقی چیست عذابی که درو راحت نیست
دوستی چیست محیطی که بودبی[14] پایاب
راستی لطفِ سخن موجزِ[15] پرمعنی راست
بیش‌ترزین نتوان کرد درین باب اطناب
مونسی[16] ساقی و مجلس ز رقیبان خالی
دُرد نوشی چونزاری و امینی بوّاب[17]
مقطعِ شرطِ غزل ختم کنم[18] برمطلع
روزِبرف است بیایید و بیارید[19] شراب

[نور نجل بوتراب][1]

—۷۳—

وقف کردم هستیِ خود بر[2] شراب
نیستی ازمن بمان[3] گو درحجاب
برلبِ کوثر نشستن روزِبعث
ای مسلمانان ازین خوش‌ترمآب

---

۱۲ ـ ب ۲: خرابی‌ست.
۱۳ ـ ب ۲ و نخ: مخمور.
۱۴ ـ نخ: نی.
۱۵ ـ ب ۲ و ملّی: + و.
۱۶ ـ مج: مونس.
۱۷ ـ ب ۲: نواب.
۱۸ ـ ب ۱: خم نکنم. نخ: خم کنم.
۱۹ ـ ب ۲: بیارید بیارید.
۱ ـ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۲.
۲ ـ ملک و مج: در.
۳ ـ ب ۲: ممان.

اهلِ فطرت مست از آن جا آمدند
هم چنان مست اند تا یوم الحساب[4]

من هم از آن جا [م] مستی می‌کنم
تا نپندارید[5] کز خمرم خراب

آب و خاکِ عشق بر هم کرده اند
پس سرشتِ من از آن[6] خاک است و آب[7]

آتشِ سودایِ عشق آبم ببرد
از چه از بس تاب سوز[8] و سوز تاب

چشم ما و طلعتِ[9] دیدار دوست
چشم خفّاش است و نورِ آفتاب

آفتاب آن جا اگر چه ذرّه‌یی ست
از رهِ تمثیل کردم[10] انتساب

من چو حربا[11] عاشقم بر عکسِ نور
نی[12] چو خفّاشم ز خور در احتجاب

تا شوند احباب در محبوب محو
از وجودِ خویش کردند اجتناب

تا که خواهد طاقتِ[13] انوار داشت
گر جمال از پیش بردارد نقاب

---

٤ ــ یَومَ یَقومُ الحِسٰاب / ابراهیم / ١٤/ آیهٔ ٤١ و نیز ص / آیهٔ ١٦ و ٢٦. مؤمن / آیهٔ ٢٧.
٥ ــ ملک و مج و ب ٢ و نخ : تا نپندارند.
٦ ــ ب ٢ : هم از.
٧ ــ ملّی : هم از آن آب و خاک.
٨ ــ مج : ــ سوز.
٩ ــ ب ٢ و ملّی : طاقت.
١٠ ــ مج و ب ٢ و نخ و ملک : کرده.
١١ ــ ب ٢ : من چو خورتا. (شاید حوزبا = هورپا = حربا : آفتاب پرست).
١٢ ــ ب ٢ و ملّی : نه.   ١٣ــ ملک و مج و نخ : طلعت.

چشمِ امیدِ نزاری روشن است
از طلوعِ نورِ تَجل[14] بوتراب
پرتوی بر جانِ من زان نور تافت[15]
ذرّه‌وار افتاده‌ام در اضطراب[16]

[حجاب من و تو][1]

— ٧٤ —

ای دلم با تو چو در شیشهٔ شفّاف شراب
چون بود شیشهٔ شفّاف و[2] درو لعلِ مذاب
آفتاب از اثرِ ابر شود پوشیده
نور فایض نشود تا شده بیرون ز حجاب
شیشه با آن که[3] پرآب است به صورت به خواص
نشود مانع اشراقِ میِ روشن ناب
آبِ افسرده درو آتش تر[4] ریخته چیست
روح محض است اگر بشنوی از من به جواب
شیشه هر گه که شود نیمه زمی دانی چیست
نیمه‌یی چشمهٔ خضرست و دگر نیمه شراب[5]

---

١٤ — ملک و نخ: تجد.
١٥ — ملک و مج: یافت. نخ: بافت (= تافت، یافت).
١٦ — این بیت در ملّی نیامده است. ملک: افتاده.
١ — مج و ملّی و ب ٢.
٢ — ب ٢: — و.
٣ — ب ٢: با آنک.
٤ — ب ٢: بر.
٥ — مج و ملّی: سراب.

شیشه در اصل جمادست ولی ناطق را
مددِ فکرت ازو باشد و تدبیر صواب
زان دلم با دلِ تو صاف چو جان با جان است
که میانِ من و تو جز من و تو نیست حجاب
طاعت و معصیت آن‌جا چه کند چون شد مرد
یک دل و یک جهت و یک صفت و یک محراب
خانهٔ دل چو به عشق است مخلّد بنیاد
خواه معمور سَراگاهِ جهان خواه خراب
مسند سلطنت این‌جاست وگرنه آن‌جا [6]
به چنین مرتبه [7] قانع نشود گلخن تاب
جهد کن تا نشود فوت دمِ نقد الوقت
فرصتی بهتر ازین نیست نزاری دریاب

[روی در روی دوست] [1]

— ۷۵ —

راحتِ روح شاهدست و شراب | فرج استماع چنگ و رباب
ساقیی [2] طرفه‌تر ز آبِ زلال | مطربی [3] تازه‌تر ز عیشِ شباب
خوش‌ترین جای چیست خلوتِ [4] خاص | بهترین نقل چیست سیخ کباب
نی [5] غلط رفت چاشنی کردن | از کجا از لبِ چو لعلِ مذاب

---

۶ ــ مج : مسند سلطنت آن‌جاست وگرنه این‌جا.
۷ ــ مج : مرحله.
۱ ــ مج و ملی و ب ۲.
۲ ــ ب ۲ : ساقی.
۳ ــ ب ۲ : مطرب.
٤ ــ ب ۲ : خلوه.
۵ ــ مج و ملّی : نه.

روی در روی دوست بر کف جام　　دوش با[6] دوش یار مست خراب
درفرو بسته بر عوام النّاس　　روی در روی مجمع الاحباب
چند گویی نزار یا ز بهشت　　اینک اینک ببین ببین[7] دریاب
بزم مخدوم[8] شهریار انام　　مشتری طلعت خجسته جناب[9]
شادی روزگار یاران را　　بر کف من نهید[10] جام شراب
دوستان نقد وقت دریابید
ای که طوبی لهم وحسن مآب[11]

[انتظار][1]

— ۷۶ —

کاش برون آمدی یوسف ما از نقاب
تا به ملامت حسود بیش نکردی خطاب
نی[2] چه حدیث است نی[2] ما که و یوسف کدام
شب پره و[3] احتمال در نظر آفتاب
کیست که انگیخت باز در همه آفاق شور
چیست که افتاد باز در همه خلق اضطراب

---

٦ ــ ب ٢ : بر.

٧ ــ ب ٢ : به بین به بین. (جدا نوشتن باء سر فعل معمول و مرسوم کاتبان است).

٨ ــ ب ٢ و ملّی : مختوم.

٩ ــ ب ٢ : مآب.

١٠ ــ مج : نهند.

١١ ــ مصراع مکررست.

١ ــ مج و ملّی و نخ و ب ١ و ب ٢.

٢ ــ ب ٢ و ملّی و مج : نه. ب ٢ : نه چه حدیث است خه.

٣ ــ نخ : سره و نی.

مطربِ داوود لحن، بر سر من کن[۴] سماع
ساقیِ عیسی نفس بر کف من نه شراب

تیغ چو آب از قفا زود ببیند رقیب
بی‌هده در خون ما چند نماید شتاب

حاسد بدبخت را با روش ما چه کار
گو قصب خویشتن دور بر از ماهتاب[۵]

ای که به تلقینِ عقل غیبت ما می‌کنی
جهلِ مرکّب ترا می‌فکند در عذاب

دامِ شیاطین منه بر سر کویِ ملک
رو به فضولی مکن خانهٔ بختت خراب

تیغ زبان می‌کشی در حرم پادشاه[۶]
جان بدهی عاقبت سر نبری[۷] زین طناب[۸]

طاعتِ جز وی و بس کوثر باقی طمع
تشنه بسی شد فرو[۹] در طلبِ این سراب[۱۰]

ما اگر از شرب می باز نداریم دست
نزد تو باشد خطا[۱۱] زان که ندانی صواب[۱۲]

نعمت دارالبقا گر تو نخواهی[۱۳] مخواه
دولت[۱۴] کشف الغطا گر تو نیابی میاب

---

٤ ــ ب ١: کش.
٥ ــ نخ: آفتاب.
٦ ــ ب٣: پادشا.
٧ ــ نخ: ــ نبری (وزن نا استوارست.) متن نخ: تن زین طناب. نسخه بدل نخ: سر.
٨ ــ این بیت در ب ١ نیست.
٩ ــ ب ١ و نخ: فروشد بسی.
١٠ ــ ب ٢: شراب.
١١ ــ ب ١: ــ خطا. (وزن نا استوارست).
١٢ ــ ملّی: ثواب.
١٣ ــ مج: بخواهی. ١٤ ــ ب ١ و مج: نعمت.

بر چو منی گر شراب نیست حلال ای عجب
بر تو وبال است نان بر تو حرام است آب
عاشقِ یوسف نه ای عیب زلیخا مکن
آتش غیرت[15] مدم جانِ نزاری متاب
نغمهٔ داوود بس[16] گوش و[17] حدیث رقیب[18]
یوسفِ بنشسته پیش چشمِ زلیخا و خواب

[در خرابی می‌روم][1]

— ۷۷ —

ماهِ نو بنمود رخ سار از نقاب[2] ساقیا در ده سبک جامِ شراب
آتشِ سی[3] روزه را بنشان به آب خاصه خوب آبی[4] معطّر چون گلاب
آتشین[5] آبی که در جامِ بلور می[6] نماید راست چون لعلِ مذاب
جوهری پاکیزه امّا بی عَرَض[7] آفتابی روشن امّا بی حجاب
آفتابش گفتم و می دان که هست آفتاب از عکسِ او در اضطراب
عکسِ می[8] در چشمِ ما بودی[9] چنانک تشنه یی اندر بیابان در[10] سراب

۱۵ — ب ۱: عبرت.
۱۶ — نخ: بی‌دل و مطلوب یار.
۱۷ — مج و ملّی: — و.
۱۸ — ب ۱: بی‌دل و مطلوب باد گوش و حدیث رقیب.
۱ — مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ — مج و ملک و نخ: حجاب.
۳ — ب ۲: این.
٤ — ملّی: چون آبی. ب ۲: خوب آبی و.
۵ — ب ۲: آتش.
٦ — ب ۱ و ملّی و نخ: چون.
۷ — مج و ب ۲ و نخ: غرض.
۸ — ملک: وی.
۹ — ملّی: می دان. ۱۰ — ملّی: بر. ب ۱ و نخ: باشد در بیابان بر.

لاجرم ام روز[11] در خم می جهم[12]   گر چه می کردم ازو دی[13] اجتناب
در خرابی می روم زیرا که هست   عالَم معموریِ من[14] در خراب
روز و شب مست و[15] خرابم چون کنم   با فقیهان بحث در بعث[16] و ثواب
عالمی می گفت در[17] ماهِ صیام   تا نزاری چون رهد[18] یوم الحساب
گفتم[19] او گو خلق را از رهبر
من خود آن[20] جا در نمانم[21] از جواب

[زاری نزاری][1]

— ٧٨ —

قیامت برانگیخت ما را ز خواب   به محشر رسیدیم و خیر المآب
سرافیلِ وحدت فرو کوفت صور   ولی مرده دل در نیامد ز خواب
برآورد از سوزناکان[2] دمار   ز افسرده نه تف برآمد نه تاب
قیامت درین حال ما منتظر   وگر بر نیندازد از رخ نقاب
به دیوانِ روزِ مظالم به حشر   بماند خجل از سؤال و جواب

---

۱۱ ــ نسخه ها: هر روز.
۱۲ ــ ملّی: می جهیم.
۱۳ ــ ب ۲: کردیم از وی.
۱٤ ــ ب ۲: معمور من رو.
۱۵ ــ ملّی: ــ و.
۱٦ ــ ب ۲: نعت.
۱۷ ــ ب ۱ و نخ و ملّی: داشمندی (= دانشمندی) گفته بود.
۱۸ ــ ب ۱ و ملک: دهد. نخ: دهند.
۱۹ ــ مج و ملک و نخ: گفت.
۲۰ ــ ملک و نخ: این.
۲۱ ــ ب ۱ و ب ۲: در نمایم.
۱ ــ مج و نخ و ب ۲.
۲ ــ نخ و مج: سوزنا ک آن.

چه[3] آن جا به کارست ازین جا ببر[4] چو بردی ز فردوس بشنو خطاب
به زلزال ارض و به طیِّ سماء چه حاجت ترا وقتِ خود باز یاب[5]
وگر هم برافتد زمان و[6] زمین مخور غم چو ایمن شدی از عذاب
به زاری نزاری[7] فرومانده ای چو مجرم[8] میانِ ثواب و عقاب
حساب ار به اعمال و کردار ماست
خدایا مکن نا امید از ثواب

[گل افشان صبا][1]

— ۷۹ —

وقت خواب است بینداز بتا[2] جامهٔ خواب
ساقیا بیش مده می که خرابیم و به تاب[3]
هر چه سر برکند از جیبِ قصب[4] ماهِ زمین
از رخِ ماهِ قدح باید برداشت نقاب
مطلعِ ماهِ قدح چون بود از مشرقِ خم
هم چو خورشید که طالع شود از ظلِّ حجاب

۳ــ ب ۲ و مج: چو.
٤ــ نخ و مج: بتر.
۵ــ إذا زُلزلتِ الأرضُ زلزالَها (زلزال ــ ۱/۹۹).
يومَ نَطوِي السّماءَ كَطيِّ السّجِلِّ لِلكتُب (انبياء ــ ۱۰٤/۲۱).
٦ــ مج: ــ و.
۷ــ ب ۲: نزاری به‌زاری.
۸ــ ب ۲: محرم.
۱ــ مج وملّی ونخ وب ۱ و ب ۲.
۲ــ ب ۱ ونخ: بیا.
۳ــ ملّی: بیاب. ب ۱ و ب ۲: بپاب (شاید: بیاب).
٤ــ ملّی ومج: قدح.

هم درین زاویه باید که مرتّب باشد
همه اسبابِ صَبوحی چو درآییم ز خواب
رفته بر طورِ طرب موسیِ عیسی انفاس
پیش‌تر زمزمه‌یی در دهد[5] از عود و رباب[6]
آتشی برفکنند زنده‌دلی تا ببرد[7]
سرگرانیِ حریفان سبک از دودِ کباب
مجلس اُنس بیارای و بخوان یاران را
در دِه از کوثرِ خم‌خانه به پیمانه[8] شراب
خاصه هنگامِ بهارست و گل‌افشان[9] صبا
مکن ای یار[10] مکن غفلت و فرصت دریاب
دهن سبزه[11] پر از[12] لؤلوی شب‌نم گویی
سبزه گردِ لبِ یارست و[13] دُرو[14] دُرِّ خوشاب
بر من ای یار ملامت مکن و عیب مجوی
سرِ اخلاص بنه گردن از[15] انصاف متاب[16]
کم توان بود ز زالی که به دستان هر سال
نوعروسی شود و تازه کند عهدِ[17] شباب[18]

---

۵ ــ نخ: در دهند.
٦ ــ این بیت در ب ۲ نیست.
۷ ــ ب ۱ ونخ: زهره و دم‌ها ببرد.
۸ ــ ب ۱ ونخ: می‌خانه بپیمای.
۹ ــ ب ۱ ونخ: گل‌ستان.
۱۰ ــ ب ۱ و ب ۲ ونخ: دوست.
۱۱ ــ نخ: غنچه. حاشیهٔ نخ: سبزه.
۱۲ ــ ب ۲: ــ از.
۱۳ ــ ب ۲: ــ و.
۱٤ ــ ب ۱ و مج: درون.
۱۵ ــ ب ۲: ــ از.
۱٦ ــ نخ: سر انصاف بنه گردن از اخلاص متاب.
۱۷ ــ ب ۱ و مج: اهل.
۱۸ ــ این بیت در ب ۲ نیست.

خانهٔ عاریت[1] ای دوست بباید پرداخت
رخت از آن پیش برون بر که درآید سیلاب
تا چو افسرده‌دل از خواب نباید[2] برخاست[3]
آن بِه آید که نهندم به لحد مست و خراب[4]
تا سر از پای خمِ می‌کده بر باید داشت[5]
گر به خم‌خانه مرا دفن کنی[6] اینت صواب[7]
هر کس این رمز ندانند نزاری خاموش
مثَل است این مفکن گوهرِ حکمت به خلاب
متعصّب چه کند هر چه بتر گو می‌گوی
نور بی‌ظلمت و صادق نبود بی‌کذّاب

[عشق عطیّت بوَد][1]

ــ ۸۰ ــ

دوش مرا حالتی روی نمودی عجب[2]
در نظرم آفتاب، تا سحر از نیم شب[3]

---

۱ ــ ب ۲: عاقبت.
۲ ــ ب ۱: نیابد.
۳ ــ ملّی و مج: برخواست.
٤ ــ ملّی: مست خراب. ب ۲: گر به می‌خانه کنی دفن مرا هست صواب.
۵ ــ ملّی و مج: باید برداشت.
٦ ــ ملّی و مج: کنید.
۷ ــ ب ۱: گر به‌می‌خانه مرا دفن کند هست صواب. نخ: دفن کنند. ب ۲: آن به آید که نهندم به‌لحد مست خراب.

۱ ــ مج و ملّی و ب ۲.
۲ ــ مج: نمود ای عجب.
۳ ــ ب ۲: جاذبه‌یی بی‌کشش واسطه‌یی بی‌سبب.

نـادره‌تـر[4] ایـن‌کـه[5] شب، کـرد ظـهور آفـتاب
مـن شـده در پیشِ او ذرّه صـفـت مضطـرب

بـوده بس از اضطـراب بی‌خـبـر از خـویشـتـن
جاذبـه‌یـی بـی‌کشش، واسطـه‌یی بـی‌سـبب[6]

چشم مـن از نـورِ[7] خـور حـیران خـفّاش‌وار[8]
روح مـن از راح[9] شـوق غـرقِ نشـاط و طـرب

از خـمِ تسـنـیم نـوش کـرده بـه تسلیـمِ[10] مـن
وز[11] سـرِ تـعظـیـم پیش چشم ز رویِ ادب[12]

آتشِ طـور و کـلـیـم لازمـهٔ حـالِ مـا
واقـعـه‌یـی بـا هـوس مـعـجزه‌یـی بـا طـلـب

رقعـه بـگسـترد عشق، مـهره فـرو چیـد شوق
تـعبیـه‌یی جمـع شد تفـرقه در یک نَدَب[13]

این هـمـه در بـاختـم خـانه بـر انداخـتـم[14]
قصّـه کـنـم مـختصر شـرح کـنـم مـنـتـخب

۴ ــ ب ۲: باصره بر.

۵ ــ ملّی: اینک.

۶ ــ ب ۲: در نظرم آفتاب تا سحر از نیم‌شب.

۷ ــ ملّی و مج: روی.

۸ ــ ب ۲: چشم من از نور خور می‌شود ای جان من. («می‌شود از جان من» به‌خطی غیر از خط متن افزوده شده است).

۹ ــ مج: راه.

۱۰ ــ نسخه‌ها: تسنیم.

۱۱ ــ ب ۲: در.

۱۲ ــ این بیت در ملّی و مج نیامده است. تسنیم: نام چشمه‌یی در بهشت.

۱۳ ــ تعبیه: آراستن و ساختن. ساز و برگ. آماده کردن. نَدَب به‌فتح اوّل و دوّم: داو کشیدن بر هفت است در نرد و شرط و گرو قمار.

۱۴ ــ ب ۲: باختیم خانه در انداختیم.

هیچ دگر نیست هیچ جز همه او و السّلام
پیشِ نزاری مگو از گهر و از نسب
هیبتِ آن شب چنان برد دلِ من که شد
بودِ من و حالِ من زار چو باد[15] قصب
خلق زبانِ دراز کرده چو الماسِ تیز
طعنه دهی[16] از قفا سرزنشی از عقب[17]
بارِ ملامت گران می‌کشم و می‌برم
می‌گذرانم خوشی دور عنا و تعب
یافت نزاری به عشق[18] از خودیِ خود خلاص
عشق عطیّت بود، نه هنرِ[19] مکتسب
حمداً لله که من یافته‌ام نقدِ وقت
منتظرِ نسیه را هست خیالی عجب
ساقی وحدت بیار، تا بزداید غبار
زآینهٔ روح ما صیقل آبِ عنب

[حریف پایِ خم][1]

— ۸۱ —

مکن ملامتم ای شیخ اگر[2] چه نیست ادب
صلاح و زهد و ورع[3] لطف کن ز من مطلب

---

۱۵ ــ ب ۲: مار.
۱٦ ــ ب ۲: دمی. ملّی: وشی.
۱۷ ــ ب ۲: عتب.
۱۸ ــ ب ۲: عیب.
۱۹ ــ ب ۲: + و.
۱ ــ مج وملّی ونخ وب ۱ وب ۲.
۲ ــ ب ۱ ونخ: وگر.
۳ ــ ب ۲: ادب.

حلال خواره چو من نیست دیگری در عصر
به روی دوست از آن می‌خورم شرابِ عنب
عجب نباشد اگر بر من اعتراض کنند
که عاقلانِ[4] جهان منکر من اند اغلب
حریفِ پایِ خم و یارِ دستِ جامِ می‌ام
مرا به‌سر نشود از نشاط[5] و عیش و طرب
زمین به پای فرو کردم و زمانه به دست
شبی به کام نبردم به روز[6] و روز به شب
مگر شبی که دل آرام داشتم در بر
مگر دمی که لب جام داشتم بر لب
اگر چه از میِ[7] وصل و شرابِ هجر و خمار[8]
به واجب از همه اسباب می‌شوند سبب
ولیکن ار نرود بر مرادِ ما کاری[9]
ز آفرینشِ اضداد نیست هیچ عجب
حسود عیب کند بر من و عجب نبود
مریضِ محترق اریاوه[10] گوید اندر شب
بسوخت جان نزاری کرشمهٔ ترکی
کز آفتاب عجم دست برد و ماه عرب

---

٤ ــ ب ١ و نخ: غافلان.
٥ ــ ب ١: شراب. حاشیهٔ ب ١: بساط.
٦ ــ نخ: شبی به‌روز نبردم به کام و.
٧ ــ ب ١ و ب ٢ و نخ و مج: از پی (ترجیح متن به‌دلالت صورت مشتبه ملّی‌ست).
٨ ــ ب ١ و نخ: شراب و جام خمار.
٩ ــ مج: بر مراد ما کامی. ب ٢ و ملّی: بر مراد تو کاری.
١٠ ــ مج: از باز. ب ١: از بار. ملّی و ب ٢ و نخ: ارباز. (متن تصحیح به حدس است).

[شب مراد][1]

ـ ۸۲ ـ

مرا چو وصل تو تشریف بار داد امشب
بیار باده و گو هر چه باد[2] باد امشب
کمند زلف تو و جام باده هر دو به کف[3]
رقیب را چه بماند به دست، باد امشب
مگر زمانه ببخشود[4] بر من مسکین[5]
که هم به وصل تو دادِ دلم بداد امشب
صبا کجاست که یعقوب صبح را گوید[6]
که آفتاب چو یوسف به چَه فتاد امشب
جهان ز مادر فطرت در آفرینش خاص[7]
جز از برای تمنّای من نزاد امشب
اگر نه روز معادست و من[8] بهشتی، چیست
که آسمان در فردوس برگشاد امشب[9]
چو هیچ حاصلت از نقد[10] دیّ و فردا نیست
نزاریا بستان از زمانه داد امشب

---

۱ ـ مج و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ ـ ب ۱ و ملّی و مج: خواه. ب ۱ و نخ: ـ چه.
۳ ـ ملّی و مج: یکی‌ست.
٤ ـ نخ: ببخشید.
۵ ـ ملّی و مج: مظلوم. نخ: مهجور.
٦ ـ مج: کور آمد.
۷ ـ ب ۱ و نخ: خاک.
۸ ـ ب ۱ و نخ: معادست این.
۹ ـ ب ۲: اگر نه چرخ چرا سرنگون نشد امشب (به‌خطّی غیر از خطّ متن).
۱۰ ـ ب ۲: از تو ز.

[فیض نیمه شب][1]

— ۸۳ —

دوش آمد بر سرم سروِ خرامان نیمه شب[2]
کیست گفتم آن که می‌آید بدین سان نیمه شب
خود به گوش او رسید آوازِ من گفت آشنا
آفتابی دیده‌ای ناخوانده مهمان نیمه شب
بی‌خبر برجستم و در پایش افتادم که چیست
هم چنین تنها چرایی بی‌رقیبان نیمه شب
گفتم[3] ای آرامِ جان چون آمدی از راهِ دور
مست و لایعقل چنین افتان و خیزان نیمه شب
گفت بنشین نقد را دریاب و[4] نادانی مکن
رغمِ فردا دادِ عیش از عمر بستان نیمه شب
می بیار و جام در دِه خوش برآی[5] وجمع باش
زلفِ من پیرامنِ مه[6] بین پریشان نیمه شب
خود رقیبان را[7] که نتوانی به چشم از دور دید
چون به عمدا ابتدا کردی ازیشان[8] نیمه شب
محرمِ مردان بود شب درمیان نه[9] راز و
هر کجا خواهی توانی رفت پنهان نیمه شب

---

۱ ــ مج وملّی وب ۲.
۲ ــ ردیف در ب ۲ و ملّی «نیم شب» است.
۳ ــ مج وملّی : آخر.
٤ ــ ب ۲: ــ و.
۵ ــ حاشیهٔ ب ۲: بر آبا.
٦ ــ مج: من.
۷ ــ ب ۲: رقیبانی.
۸ ــ ب ۲: بدین‌سان.
۹ ــ ب ۲: محرم رندان بود شب بی‌چراق («بی‌چراق» به‌خطی ناخوش و غیر از خطِ متن افزوده شده است).

رحمم آمد بر مناجاتِ تو اینک آمدم
تا خلاصی دادمت از دستِ هجران نیمه‌شب
روز تر دامن بود خود را نگه می‌دار ازو
سایهٔ شب گیر و می‌رو هم چو مردان نیمه‌شب
گر نداند کس نزاری گو مدان مایيم و بس
اتّصال جان چنین باشد به جانان نیمه‌شب

[سمر به دیوانگی][1]

ــ ٨٤ ــ

چو عشق پرده برافکند و عقل شد محجوب
چه باک[2] از آن که به دیوانگی شدم منسوب
به عشق پرتوِ خورشیدِ عشق می‌جویم
وگرنه عقل چه بیند به دیدهٔ معیوب[3]
قدم چو باز نگیرم همه به دست آرم
علی‌الخصوص چنین طالب و چنان مطلوب
به صدق دشمن جانیم و در نمی‌گنجد
محبّت دگری[4] با محبّتِ محبوب
هزار سلسله بر هم شکسته‌ام آخر
که راست طاقت چندین شکایت از رخ خوب
فراق لیلی و بی‌صبریِ منِ مجنون
نسیم یوسف و خرسندی دل یعقوب

١ــ ب ٢.

٢ــ ب ٢: چپاک (با همین املاء).

٣ــ ب ٢: یعقوب (متن ترجیح به‌حدس است و قیاس به‌شعر دیگر نزاری).

٤ــ ب ٢: دیگری.

نزاریی که به دیوانگی سمر باشد
ازو محال بود صابری هم از ایّوب

[سفر بی‌اختیار] [1]

— ۸۵ —

قیامت است سفر کردن از دیارِ حبیب
مرا همیشه قضا را قیامت است نصیب
به ناز خفته چه داند که دردمندِ فراق
به شب چه می‌گذراند علی‌الخصوص غریب
به قهر می‌روم و نیست آن مجال که باز
به شهرِ دوست قدم درنهم ز دستِ رقیب [2]
پدر به صبر نمودن مبالغت می‌کرد
که ای پسر بس ازین روزگارِ بی‌ترتیب
جواب گفتم ازین [3] ماجرا بس ای بابا
که دردِ ما نپذیرد دوا به جهدِ طبیب
مدار توبه توقّع ز من که در مسجد
سماعِ چنگ تأمّل کنم نه [4] وعظِ خطیب
به مکتب از چه فرستادیَم نکو نایدْ
گرفت ناخنِ چنگی به ضربِ چوبِ ادیب
هنوز بویِ محبّت ز خاکم آید اگر
جدا شود به لحد بند بندم [5] از ترکیب

---

۱ ــ مج وملّی وب ۲.
۲ ــ این بیت وبیت هفتم درب ۲ نیامده است.
۳ ــ ب ۲: گفتم و از.
٤ ــ ملّی: ز. ◦مج وملّی ماند (معنی بیت روشن نیست).
۵ ــ ملّی ومج: بند بند.

به اختیار نزاری سفر نکرد آری
ستم غریب نباشد ز روزگارِ عجیب

[امید وصال][1]

— ۸۶ —

زهی قدرِ من گر[2] وصالِ حبیب
دگرباره روزی شود عن قریب
چلیپای زلفش کنم طوقِ حلق[3]
چنانش پرستم که رهبان صلیب
چو مجنون به عشق و چو[4] لیلی به حسن
من و او قریبیم[5] و هر دو غریب
ز حوران نگوید دگر وز بهشت
اگر چشم مستش ببیند خطیب
ز رَوح عرق چین خوش بویِ او
ندارد گلابِ نسیمی[6] نصیب
عرق چینِ او هم چو انفاسِ[7] روح
دهد مرده را زندگانی به طیب[8]
به معجز مسیح است گویی که هست
لبش[9] را همین معجزات عجیب

۱ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۲.
۲ــ ب ۲: کز.
۳ــ ب ۲: جان.
٤ــ نخ: ــ چو.
۵ــ ملّی و نخ و مج: غریبیم.
٦ــ ب ۲: از نسیمی. نخ و مج: از نصیبی.
۷ــ نخ: انکاس.
۸ــ این بیت در ب ۲ نیست. ۹ــ نخ: لبت.

مـرا از مـبـادیِ فطـرت مـگـر
نیـامـوخـت جـز عشـق بـازی ادیـب

مـداوایِ عـاشـق عـقـاقـیـرِ عشق
عـلاجِ نـزاری چـه دانـد طـبـیـب[10]

بـه عشـق ار کـنـی نسـبـتِ خـود درست
چو تـو کس نبـاشـد حسیـب و نسیب[11]

[مابیم و عشق][1]

ـ ٨٧ ـ

بیـمـارِ عشق را چـه[2] مـداوا کـنـد طـبـیـب
تـعـلـیـمِ عـاقـلانـه مدهـ گـو مـرا[3] ادیـب

مـا تـوبـه در مـقـابـلِ عصـیـان نـیـاوریـم
تـمـکـیـنِ عـاقـلان ز مجـانـیـن بـود عجـیب

زنّـار اگـر بـبـنـدم و سـاکـن شـوم بـه دیـر
مابیـم و عشق و هر چـه اشارت کـنـد حبیب[4]

در دین تـوبـه[5] مـذهـب مـا هـیـچ فـرق نـیـست
از طـیـلـسـانِ مـلّـتِ اسـلام بـر صـلـیـب

آری تـو بـر[6] مـراتـب ابـداع طـالـبـی
امّـا تـرا نـصـیـب نـکـردنـد از آن[7] نصـیـب

---

١٠ ـ عقاقیر: گیاهان دارویی (جمع عَقّار).
١١ ـ این بیت در ملّی نیست.
١ ـ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ١ و ب ٢.
٢ ـ مج: چو.
٣ ـ ب ١ و نخ: مرا گومده.
٤ ـ این بیت در ب ٢ نیامده است.
٥ ـ نخ: ز.
٦ ـ ب ١ و نخ: آری تو در. ملّی و مج: آری بود.
٧ ـ ب ٢ و ملّی: ازین. ب ١ و نخ: این.

احول به هیچ وجه نبوده ست راست بین
زین پیش گفته اند که اعما بود غریب

با مدّعی بگوی نزاری که روی دوست
پوشیده نیست الّا بر دیدهٔ رقیب

[در بیابان عشق][1]

— ۸۸ —

به وعده مده بیش ازینم فریب
که نازک دلان را نباشد شکیب

ترا هر چه می‌بینم از خویِ تو
نمی‌بینم الّا ستیز و عتیب[2]

جفا بر اسیرانِ بی‌دل کنند[3]
ولیکن هم آخر به حدّ و[4] حسیب[5]

اگر دل به دل می‌رود باک نیست
میانِ دو[6] یک دل نباشد حجیب[7]

به پایِ طلب در بیابان عشق
محلّی[8] ندارد فراز و نشیب

عنان چون بدادی نزاری ز دست[9]
مگر پای داری کنی چون رکیب[10]

به تسلیم در قلزمِ عشق رو
مدار از نهنگ ملامت نهیب

۱ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۲.
۲ــ ملّی : عتاب (در کتابت قدیم غالب ممال را برابر صورتِ اصل می‌نوشته اند).
۳ــ مج : کنم.
٤ــ ملّی و مج : ــ و.
۵ــ ملّی : حساب.
٦ــ ب ۲ : تو.
۷ــ ملّی : حجاب.
۸ــ ب ۲ : تحیّر.
۹ــ ب ۲ : نداری نزاری به‌دست.
۱۰ــ ملّی : رکاب.

[در رکاب دوست][1]

— ۸۹ —

ای شبِ هجرانِ تو روز حسیب[2]   زهرهٔ شیران بچکد زین نهیب
جمله توی از خودیّم وا رهان   در رهِ من نیست به جز من حجیب[3]
با تو نخواهم به اضافت حضور   وز تو ندارم به مسافت شکیب
هر چه کنی حاکم مطلق توی   خواه رعایت کن و خواهی عتیب[4]
وصل امان گی دهدم بی‌خیال   عشق فرح کی دهدم بی فریب
درد و دوا چیست فراق و وصال   عشق و خرد چیست فراز و نشیب
گر چه بپیچی ز نزاری عنان
من چه کنم می‌رَوَمت در رکیب[5]

[راوی نزاری][1]

— ۹۰ —

ای باغ‌بان سماع کن آوازِ عندلیب
رحم آر بر دلِ گله پردازِ[2] عندلیب
با[3] سوزِ او بساز که هم بر تو واجب است
ده روزهٔ رعایتِ[4] اعزازِ عندلیب

---

۱ ــ مج و ملّی و نخ و ب ۲.
۲ ــ ملّی و ب ۲: حساب. (مصراع اوّل دو وزنی‌ست: سریع و رمل).
۳ ــ ب ۲: حجاب.
۴ ــ ملّی: عتاب.
۵ ــ ملّی و ب ۲: رکاب. (کلمه‌های ممال اغلب در نسخه‌ها به‌صورت اصل نوشته شده است یعنی به‌صورت اصل می‌نوشته‌اند و به‌صورت مُمال می‌خوانده‌اند).

***

۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۲.
۲ ــ ملک و نخ: به‌پرواز. (حاشیهٔ ملک: کذا).
۳ ــ ملّی: بر.
۴ ــ ب ۲: + و.

چون آهِ عاشقان ز جفای تو می‌رسد
در آسمان شکایتِ آواز[5] عندلیب
بگذار تا بنازد بر روی[6] گل دمی
هر چند باغبان نبرد نازِ عندلیب
خوش‌خوش خروش[7] می‌کند از سرِّ غنچه گل
می‌بایدش که فاش کند رازِ عندلیب
چون رازِ عندلیب ز گل فاش می‌شود
پس گل بود هر آینه غمّازِ عندلیب
هر چند می‌نهد گل رعنا به طنز[8] خار
رعناترست شیوهٔ طنّازِ[9] عندلیب[10]
راویِ گفته‌هایِ لطیفِ من است او
این داستان یکی‌ست ز اعجازِ عندلیب
من هم چو خضر ریخته در کامِ او زلال
تو هم چو سیل خانه برانداز عندلیب
آهنگِ زیرِ زارِ نزاریِ سوزناک
دستور ساخته‌ست مگر سازِ عندلیب
بر گردِ خم بود همه پرگارِ من چنانک
بالایِ گل بود همه پروازِ عندلیب

---

۵ ــ ملک و نخ: پرواز. ب ۲: و پرواز.
۶ ــ ملّی: بزارد بر بوی. (بزارد= زاری کند)
۷ ــ ملّی و ب ۲: خروج.
۸ ــ ملّی: به‌طعنه.
۹ ــ ملک و نخ: غمّاز (متن موافق است با حاشیهٔ ملک و ب ۲ و ملّی).
۱۰ ــ این بیت را مج ندارد.

ت

[مقامِ عاشقان][1]

— ۹۱ —

زمن سرگشته در کویِ خرابات
چه می‌خواهند[2] اصحابِ کرامات

زفطرت نیست بیرون آفرینش
یکی گنگ ویکی صاحب مقالات[3]

ندایِ لَن ترانی چون شنیدی
مکن اصرار بر طورِ مناجات

مقامِ عاشقان جایی‌ست بی‌جای
زخود بیرون شو ورفتی[4] به میقات

اگر عاشق نیی زفتی[5] فسرده
وگر هستی چه می‌خواهی زطامات

به دوران در میفکن خویشتن را
وگر افتاده‌ای هیهات هیهات

ندانم تا کی ای آسیمه سرباز
برون آیی زدورانِ سماوات[6]

---

۱ ـ مج و ملک و ملّی و نخ.
۲ ـ ملک و نخ: می‌خواهید.
۳ ـ ملک و نخ: مقامات.
۴ ـ ملک و مج: شود وقتی.
۵ ـ نسخه‌ها: رفتی (زفت: گران،بخیل)
۶ ـ نسخه‌ها: سموات.

مجاریِ دماغ ار عقل داری
بپرداز از محالات و خیالات[7]
وگر در بندِ خویشی چاره‌یی کن
برون آی از خیالات و محالات[8]
۹۰۰ وگر بیرون شدی یک باره از خویش
شدی فی الجمله مستغرق در آن ذات
به اِلّا گر رسیدی رستی ازلا
ازین[9] جا بازدانی نفی واثبات
نزاری زنده دل را دوست دارد
نه میّت را چو رهبان عزی ولات
دو چشم از هر چه غیرِاوست بربند
اگر با دوست می‌خواهی ملاقات[10]

[شمع کاینات][1]

ــ ۹۲ ــ

چون لبت از مصرکی خیزد نبات کز نباتت می‌چکد آبِ حیات
۹۰۵ دوستانت ز آبِ حیوان بی‌نصیب تشنگان جان داده نزدیکِ فرات
صانع ازرویِ توشمعی برفروخت دفع ظلمت را میانِ کاینات
پیشِ نقشِ رویت ایمان آورند
بت پرستانِ زمینِ سومنات

---

۷ ــ مج: خیالات و محالات.
۸ ــ این بیت در ب ۱ و مج نیامده است.
۹ ــ ملّی: از آن.
۱۰ ــ ملّی و ملک و نخ: مقالات.
★★★
۱ ــ ب ۱.

[شاه مات عشق][1]

— ۹۳ —

یک بوسه زان دو شکّرِ شیرین‌تر از نبات
ارزد به نزد من به همه ملکِ کاینات
خضر از کجا و خطِّ غبار[2] تو از کجا
یک بوسه از لبِ تو و سد چشمهٔ حیات
خواهد که احتراز کند از بلا خرد
لیکن به قولِ او نکند عشق[3] التفات
دانم که احتمالِ مواعید واجب است
آری ولی نه صبر پدیدست و نه[4] ثبات[5]
تا بر بساطِ عشق نشستم[6] بدیده‌ام
خود را به پایِ پیلِ[7] غمت گشته شاه مات
تا آخرین نفس که به گرداب می‌رود
امیّد منقطع نکند غرقه از نجات[8]
ای رویِ خوبت از درِ بغداد خوب‌تر
یک غمزه کز دو دیدهٔ من می‌رود فرات
نقشِ رخ تو گر سویِ هندوستان برند
دیگر کسی صنم نپرستد به سومنات[9]

---

۱ ــ مج و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ ــ ب ۲: خط عذار.
۳ ــ نخ: عقل.
۴ ــ نخ: نی.
۵ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.
۶ ــ ب ۱: نشستیم. نخ: نشسته‌ام.
۷ ــ ب ۲: بند.
۸ ــ این بیت و دو بیت بعد در ب ۱ و نخ نیامده است.
۹ ــ ب ۲: صومنات.

ترا اگر ملک هندوان بدیدی روی — نماز بردی و بت‌خانه‌هاش بر کندی
(شهید بلخی)

اسلامیان اگرچه به احکامِ مفتیان
جایز نمی‌کنند به بت‌خانه در صلات
گر هیچ روزی از درِ بت‌خانه بگذری[10]
در پایت افتد[11] از سر عِزّی تمام لات[12]
هستم به اختصاص مپندار نیستم
مستظهر از عنایتِ شاهِ شریف ذات[13]
آری ولی به شرطِ محبّت ترا به حق
بر عضو عضو من متوجّه شود زکات
بر هر دو چشم گیرد و گردن نهد به طوع
خطِ تو گر به خونِ نزاری کند[14] برات

[هوای عشق][1]

— ٩٤ —

گرم زمانه دهد از بلای عشق نجات
در فضول نکوبم[2] دگر به هیچ اوقات
ولی نجاتِ من از عشق کی شود ممکن[3]
گر[4] آسمان چو[5] زمین باز استد[6] از حرکات

---

١٠ — ب ٢: در روی. ب ١ ونخ: در شوی.
١١ — ب ٢: اوفتند.
١٢ — ملّی و مج: از سر عزی عزی و لات.
١٣ — این بیت و بیت بعد در ب ١ و ب ٢ و نخ نیامده است.
١٤ — ب ٢: دهد.
١ — مج و ملّی ونخ و ب ١ و ب ٢ و قن و لن.
٢ — نسخه بدل ب ١: بکوبم.
٣ — ب ٢ و نخ و نسخه بدل ب ١: کی بود ممکن. نسخه‌بدل ب ٢: ممکن است آن وقت.
٤ — نخ و قن: که.
٥ — ب ٢: و.
٦ — ملّی و نخ و لن: ایستد.

مـرا نـجـات بو[7]د دگـر دهـد ضـلالـت نـور
مرا خلاص بـود[8] گـر شـود[9] سـراب[10] فـرات
بـگـردم[11] از قـدم[12] ارقـطـب[13] را بـود حـرکـت
بـایـسـتـم[14] زوفا گـر کـنـد زمـانـه ثـبـات[15]
کـنـم سـجـود بـتـی را کـه مـرده زنـده کـنـد
دگـر بـه هـر چـه ارادت[16] کـنم کم است ازلات
بـهـشـتـیـی بـه کـف آرم بـهـا از هـزار[17] بـهـشـت
چـو مـونسیم نـبـاشـد چـه می‌کـنـم زحـیـات
خوش‌است بـر لب شـیـریـن و پـرنـمـک[18] سـبـزه
بلی[19] بـه گـردِ نـمـک‌سـار[20] نـا درسـت نـبـات[21]
بـلای جـانِ مـنـا آفـت دلا زتـوام[22]
بـه حـالـتـی کـه درآن بـاب عـاجـزم زصـفـات[23]

---

۷ ــ ب ۱ ونخ وقن و لن و نسخه بدل ب ۲: دهد.
۸ ــ ب ۱ ونخ وملّی ونسخه بدل ب ۲: شود.
۹ ــ لن: خلاص شود گر دهد.
۱۰ ــ ب ۱ ونخ و لن ونسخه بدل ب ۲: شراب.
۱۱ ــ ب ۱ وب ۲ ونخ: نگردم.
۱۲ ــ ب ۲: خدم.
۱۳ ــ ملّی و لن: ارقدم قطب.
۱٤ ــ ب ۲: نه ایستم.
۱۵ ــ قن: وفات.
۱٦ ــ نخ: ازالت.
۱۷ ــ نسخه بدل ب ۲: شراب.
۱۸ ــ ب ۱ ونخ: ترنمک. ب ۲ وقن: تونمک. ملی و لن: شیرین پرنمک.
۱۹ ــ ب ۱ وملّی ومج: ولی.
۲۰ ــ قن: نمک‌زار.
۲۱ ــ لن: شراب.
۲۲ ــ ب ۱ ونخ: بلای جان وجفا آفت دلم زتواست.
۲۳ ــ این بیت و بیت بعد در لن نیامده است.

هـوایِ عشـقِ تـو چـون اوفـتـاد در سـر[24] من
نـزولِ شـاه بـه ویـرانهٔ گـدا هـیـهـات

بـرابـرِ نظـرم ایسـتـاده‌ای بـه خـیـال
به[25] هر طرف که به عمدا نظر کنم ز[26] جهات

کـنـون که قـدرت بخشایش‌است رحـمـت کن
هـزار یـادِ نـزاری چـه سـود بـعـدِ وفـات

[بلای عشق][1]

ـــ ۹۵ ـــ

مـا را ز عشق کـی بـود ای دل بـه جـان نجات
روزی[2] کـه نـامِ عشـق بـر افـتـد ز کـایـنـات

بـگـرفـت چـار سـویِ وجـودم بـلایِ عشق
وز هـیـچ سـو گـریـز نـدارم ز شش جـهـات[3]

نـا مـمـکـن است کـز دلِ احـبـابِ مـهـربـان
بـیـرون شـود[4] مـحـبّـتِ یـارِ شـریـف ذات

جـانـا، دلا، خـلاصـهٔ عـشقا[5]، به سـد زبـان
نـایـد کـمـالِ حسـنِ تـو در حـیّـزِ صـفـات

گـر بشـنـود ز حسـنِ تـو آوازه بـت پرسـت
رغـبـت کـنـد بـه عـزمِ زیـارت بـه سـومـنـات[6]

---

٢٤ ـــ ب ٢: دل.

٢٥ ـــ ب ١ ونخ وقن: ز.

٢٦ ـــ ب ٢: که نگه می‌کنم ز جمله. ب ١ ونخ وقن: که به‌عمدا نگه کنم ز.

١ ـــ مج وملّی و لن و ب ٢.

٢ ـــ ب ٢ و ملّی: وقتی.

٣ ـــ لن: ندارم ز سومنات.

٤ ـــ لن: رود.

٥ ـــ ب ٢: خلاصهٔ نصّ.

٦ ـــ این بیت و بیت بعد در لن نیامده است.

سر پیشِ رویِ بت ننهادی[٧] به سجده باز
با لات اگر مطالعه کردی مطیع لات

خلقی به[٨] تشنگی چو سکندر بمانده‌اند
در ظلمتِ تحیّر از آن چشمهٔ حیات

تا نیل بر کرانهٔ ماهت کشیده‌اند[٩]
عشّاق را ز دیده روان کرده‌ای فرات

تا کی بود نزارِ بی‌چاره ذرّه‌وار[١٠]
سرگشته در هوایِ تو بی‌صبر و بی‌ثبات

[جوهرِ نافع][١]

— ٩٦ —

صبح دم خیز[٢] من النوم[٣] الصّلات
چون برآمد بر کفم نه هات هات

آتشی کز لمعهٔ اشراق[٤] او
در عرق مستغرق است آب حیات

آفتاب ار می‌کند نسبت بدو
تا بگویم کان[٥] کدام است از صفات

---

٧ ــ ب ٢: بنهادی.

٨ ــ لن: چندی ز.

٩ ــ «تانیل بر کرانهٔ ماهت کشیده‌اند» یعنی از روز ولادت.

١٠ ــ ب ٢: حرزه‌وار (شاید حرزوار).

١ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ١ و ب ٢.

٢ ــ ب ١ و ب ٢ و ملّی: خیر.

٣ ــ ب ٢: من القوم.

٤ ــ ب ١ و نخ و ملک: اشراف.

٥ ــ ب ١: آن.

صفوتِ پاکش تعلّق می‌کند
ذاتِ این نسبت کند با آن به ذات
گر نه رز بودی غرض از بدو کون[6]
بر ندادی در زمین هرگز نبات
نافرید ایزد تعالی وحده
جوهری نافع چو می در کاینات
توبهٔ من[7] نیست ممکن چون کنم
خوض نتوان کرد در نا ممکنات
وصفِ می کردن مرا ادراک نیست
کو برون است از حدودِ مُدرکات[8]
می پرست ار بت پرست است[9] آن منم
می پرستی بهتر از عزّی و لات
مصلحان تشنیع بر من می‌زنند
کای فرو رفته سرت در فاسقات
با کسی چون در جدل[10] آیم به جهل
کو نداند فاسقات از صالحات
می ازین جا می‌خورم تا می دهند[11]
از نزاری هم[12] نزاری را نجات

---

۶ ــ ب ۲ و ملّی: کُن.
۷ ــ شاید: توبه از می.
۸ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.
۹ ــ نخ: ــ است.
۱۰ ــ ب ۱: جدال. ملّی: دَجّل.
۱۱ ــ ب ۱ و ب ۲ و ملّی و نخ: دهد.
۱۲ ــ ب ۲: تا.

[من زنده‌ام به عشق][1]

ـ ۹۷ ـ

چون دردمند صور به حیّ[2] علی الصّلات
ساقی به دستِ من ده سرمایهٔ حیات

دانی که بس ثوابِ[3] جزیل است اگر کنی
دفعِ خمارِ سخت که جزوی‌ست از ممات

۹۵۵ یک دم موافقت کن و در کارِ خیر باش
تا وارهانیم به سه کاسه ز[4] شش جهات[5]

تا بر لبِ تو نوش کنم می[6] که خوش‌ترست
بر سبزهٔ لبی که بود خوش‌تر از نبات

خطِ سیاهِ مورچه بر عارضِ چو گل
خوب آمده‌ست نه خطِ[7] عامل به ترّهات[8]

نه نه[9] به حکمِ عزّت و حرمت خطِ لبش[10]
هر شب مرا شبی دگرست از شبِ برات

---

۱ ــ مج و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.

۲ ــ ب ۱: یحیی. مج و ملّی: یحیا.

۳ ــ ب ۲: صواب.

٤ ــ نخ: از.

۵ ــ ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود   وین بحث با ثلاثهٔ غسّاله می‌رود
ثلاثهٔ غسّاله سه کاسهٔ صبوحی‌ست چنان که خمسهٔ هاضمه و سبعهٔ نائمه مربوط به دو وقت دیگرست. بعد از غذا و هنگام خواب.

٦ ــ ب ۱: من.

۷ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ: بی‌خط.

۸ ــ سعدی خط سبز دوست دارد   نه هر علف جوال‌دوزی.

۹ ــ ب ۱ و نخ: نی‌نی.

۱۰ ــ نسخه‌ها: تو بیش.

ما و می و تحمّلِ طعن جهول اگر
سد بار بر زمین فتد این چرخ بی‌ثبات

بر مدّعی که عرضه کنند از زبانِ من
کای مانده در تلاطمِ[11] دریایِ مُهلکات

ناممکن است توبهٔ من از حیاتِ محض
چیزی ز من مخواه که نبود ز ممکنات

جز خونِ رز به گردنِ من هیچ عهده[12] نیست
من زنده‌ام به عشق مترسانم از موات[13]

آن‌جا که موکبِ حسنات آشکار شد
آثار کی بماند از[14] انواعِ سیّئات

تا کی ز «لا نسلّم»[15] تو در قبولِ حق
لا در شهادت است به وجهی بتر زلات

بسیار چون تو گشت به[16] طوفانِ جهل غرق
کشتیِ نوح وقت طلب از پی نجات

سر ریز می‌روی ز برِ بت[17] به انتکاس[18]
وه وه که مکّه باز ندانی ز سومنات

شرک است ما و من[19] من و ما کی رسد درو
پس ذات بی صفت نشود قابلِ صفات

---

۱۱ ــ نخ: طلاطم.
۱۲ ــ نخ: عهد.
۱۳ ــ مج و ملّی و نخ و ب ۲: هوات.
۱٤ ــ ب ۱: ز.
۱۵ ــ لا نسلّم نزاری جهتی‌ست برای ترجیح لا نسلّم بر لا اسلّم در بیت بوستان:
فقیهان طریق جدل ساختند   لِم و لا نسلّم درانداختند
۱٦ ــ ب ۲: ز.
۱۱ــ ب ۱ و نخ: ترنب.
۱۸ ــ ملّی و مج: انعکاس.   ۱۹ــ ب ۲: شرک است بی‌گمان.

هرگز نیامده‌ست و نیاید نزاریا
در حیّزِ صفاتِ تو معبود کاینات
وهمِ تو کی رسد به سرِ آن و عقل‌تو[۲۰]
آن‌جا که ذات پاک شود متّحد به ذات

[آب مصفّا][۱]

ـ ۹۸ ـ

گر گذر کردی بتِ ما بر دیارِ سومنات
توبه کردی بت‌پرست از سجدهٔ عزّی و لات
هیچ اگر کشف الغطایی کردی از اطرافِ سر
التفاتی هم نکردندی به چندین ترّهات
از کمالِ نفسِ انسان حاصل است این اقتباس
آن‌که[۲] استدلال می‌گیرند از روحانیات
چشم را گویی ازین‌جا لازم آمد انعکاس
بی‌صفت را چون توان آورد در تحتِ صفات
در سوادِ زلفِ یارِ ما طلب کن آبِ خضر
تا بدان آبِ مصفّا یابی از ظلمت نجات
خوش بودمی بر کنارِ چشمهٔ خضرِ لبش
خوش نباشد بر کنارِ چشمهٔ حیوانِ نبات
در خراباتِ مصافات ای تا بنمایمت
سد هزاران خضر بر سرچشمهٔ آبِ حیات

۲۰ـ ب ۲ و نخ: رسد آب ز عقل تو.
۱ ـ مج و ملی.
۲ ـ ملی: آنک.

چشمهٔ خضر ای پسر با تیست و تو در جست و جوی
چون سکندر طالب آبِ حیات از شش جهات[3]
جاودانی زنده گشتی شاه اسکندر چو خضر
گر به مردی و جهانْ گیری برستندی ز مات
بشنو از اربابِ تأویل این همه تشبیه چیست
آبِ حیوان باز نتوان یافت الّا از نَدات[4]
آری آری مقتدایِ عارفان قایم بود
قایمی امّا که باشد ذاتِ او قایم به ذات
گر تولّا می‌توانی کرد اینک مقتدا
پس مسلّم شو تبرّا کن ز کلِّ کاینات
چون نزاری و الهی مستی بباید لامحال
تا برون آرد مقاماتِ چنین از مسکرات
خاصه چون سیمرغ جانش از نشیمن‌گاهِ قدس
بالِ حکمت برگشاید بگذرد از ممکنات

[فردوس ملاقات][1]

ـ ۹۹ ـ

دوستان با جگرِ تشنه رسید آبِ حیات[2]
کوریِ مدّعیان را به محمّد صلوات
شکرِ حق را که نمردیم و رسیدیم به کام
عاقبت هم اثری روی نمود از دعوات

---

۳ ـ سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد — آن چه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد
(حافظ)

٤ ـ ملّی: بندات (؟). ارباب تأویل: باطنیان.

***

۱ ـ مج و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.

۲ ـ ب ۱: حیوة.

ما به فردوسِ ملاقات[3] رسیدیم و حسود[4]
تا به جاوید بماناد ولی[5] در درکات
حق تعالا به کرم باز به ما درنگرید
وز سرِ مرحمت از دستِ بلا داد نجات
آن کشیدیم ز[6] ایّام که گر شرح دهیم
نیست ممکن که مهندس[7] کند ادراکِ صفات
چون[8] دگر بی‌قدمان دست به هر کس نزدیم[9]
عهدِ محکم نشکستیم و نمودیم ثبات
کارِ ما با نفسِ بازپسین آمده بود
همه دل‌ها بنهادیم[10] ضرورت به ممات
خطِ تسلیم بدادیم و طمع ببریدیم
بارِ دیگر[11] ملک‌الموت بدل کرد برات
اگرت سیم و زری نیست نزاری به نثار[12]
سر به شکرانه در[13] انداز و بده جان به زکات
هر کسی را طمعی هست ولیکن ما را
چه بِه از دوست که آرند ز غربت سوغات

۳ــ ملّی و مج: مقالات.
٤ــ ب ۱: چه سود. نخ: ــ و.
۵ــ ب ۱: زما. نخ: و ما.
٦ــ ب ۱: از.
۷ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ: مهیّا.
۸ــ ب ۱ و نخ: چو.
۹ــ ب ۱: بزنم. مج: بردیم.
۱۰ــ ب ۱ و نخ: + به.
۱۱ــ ب ۲: باز.
۱۲ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ: نیاز.
۱۳ــ نخ: بر.

[یاد باد آن شب][1]

— ۱۰۰ —

یاد باد آن شب که خوش کردم[2] شبت
گرچه ناخوش کرده بد آن شب[3] تبت

کاسهٔ[4] تب خال[5] بر می‌داشتم
نفیِ تهمت را به دندان از لبت

غایبی از چشم و[6] در گوشم بماند
هم چنان آوازِ یا رب یا ربت

یاد باد آن شب[7] که مجلس روز کرد
عکسِ نورِ با فروغ غبغبت

هم چو پروین اشک می‌ریزم ز چشم
در فراقِ زلفِ هم چون عقربت[8]

سرو بستان را تفرّج می‌کنم
از پی بالایِ شنگِ شبشبت[9]

جان نخواهد برد می‌دانم[10] چو روز
از شب هجران نزاری عاقبت

---

۱ — نخ وقن وب ۱ وب ۲.

۲ — ب ۱ ونخ: خون کردم.

۳ — ب ۲: ازشب (شاید: از شب).

٤ — ب ۱ ونخ وقن: کامهٔ.

٥ — ب ۲: تب‌خاله.

٦ — ب ۱ ونخ وقن: — و.

۷ — ب ۱ ونخ وقن: صبح آن شب را.

۸ — زخم عقرب نیستی بر جان من گر ترا زلف معقرب نیستی (دقیقی)

۹ — در ب ۲ به‌جای مصراع دوم با خطی ناپخته آمده است: روح ستان (شاید: مستان) را بر خود چکم (شاید چه کنم).

۱۰ — ب ۲: می‌بینم.

[آتشِ عشق][1]

ـ ۱۰۱ ـ

دوش بـرقـع زروی بـاز[2] انـداخـت   گفـت بـایـد مرا بـه مـن بشنـاخـت
درخـودی خـودت بـبـایـد سـوخـت   بـا مـرادِ مـنـت بـبـایـد سـاخـت
تـا درو جـان جـان نـزول کـنـد   خانـه بـایدزخـویشتـن پرداخـت
سرِتسلـیـم پیش گیـرچوچنـگ   مـتـغـیّـرمشـوزضـربِ[3] نـواخـت
ایـمـنش کـرد و فـارغ ازدوزخ   آتشِ عشـق هـر کـه را بـنـواخـت
نـکـنـد اعـتـراض بـر مـجـنـون   هـر کـه بـا عـاقـلان کـنـد انداخـت[4]
چـون نـزاری پیـاده شـوزوجـود
تـا تـوانـی بـرآفـریـنش تـاخـت

[شناخت نزاری][1]

ـ ۱۰۲ ـ

مـبصّری کـه تـوانـد خس از گـهـر بشنـاخـت
بـه عشـق عشـق و خرد را ز یـک دگـر بشنـاخـت
سـفـر بـه عشـق تـوان کـرد مـردِ عـاشـق را
خرد بـه کـار نـیـایـد چـو ایـن قـدر بشنـاخـت
دلـیـلِ عـاشـق[2] عشـق اسـت و عـقـل پـنـدارد
کـه او طـریـقِ صـواب از رهِ خطـر بشنـاخـت

---

۱ ـ مج و ملّی.
۲ ـ مج: یار.
۳ ـ ملّی: زحرب.
٤ ـ انداخت کردن شاید به معنی معاشرت و مصاحبت باشد یا شور کردن و رای زدن.
***
۱ ـ مج و ملّی.
۲ ـ مج و ملّی: عاشقی.

ترا به عشقِ توبشناختم به عشق آری
گمان مبر که مگر عقل مختصر بشناخت

ولی به دیدهٔ جان دیده بودمت اوّل
چو باز دیدمت این‌جا دل آن[3] نظر بشناخت

دلی که با همه عالم برابرت نکند
به هجر قیمتِ وصل توبیش‌تر بشناخت

کسی که طعمِ کبست و مذاقِ مَقل[4] چشید
حلاوت عسل و لذّت شکر بشناخت

نزاریی که نداند شناخت پا از سر
به روزِ عقل چو دیوانه شد مگر بشناخت

نه هم‌چنان سخن نا شناخت می‌گوید
کجا ز هوش درآمد که پا ز سر بشناخت

[فراق دوست][1]

— ۱۰۳ —

چه باشد ار دهدم روزگار چندان بخت
که رویِ دوست ببینم دریغ کو آن بخت

گذشت عمر و برون‌نامد از وبال اختر
فرو شدیم به درد و نکرد درمان بخت

---

۳ — مج : از.

٤ — مج : نقل. (کبست و کبستو و کبسته هندوانهٔ ابوجهل است. نزاری جای دیگر گفت:

با این همه حلاوت و شیرینی سخن — با من به گاه طعنه‌زدن چون کبسته ای

و مقل درختی‌ست که صمغ آن داروست و ترادف آن با کبست معقول‌تر از ترادف نقل با کبست است و این هر دو را تقابلی‌ست با عسل و شکر. ترجیح ضبط ملّی ازین ملاحظه است).

۱ — مج و ملّی.

به سوز ناله و فریادِ من نشد بیدار
دمی ز خوابِ تغافل زهی تن آسان[2] بخت

نه بختِ آن که کند توبه از فضولی دل
نه رویِ آن‌که[3] شود بعد ازین[4] به سامان بخت

چه گونه جمع بود خاطرم که می‌بینم
چو زلف دوست سرآسیمه و پریشان بخت

چنان نزار شدم در فراقِ دوست که عقل
دو چشم خیره بماند از من گریزان بخت

ستیزه می‌کند و می‌رود به طنّازی
ز دور بر من عاجز به خیره خندان بخت

ز بخت چند کنم استعانت اندر عشق
هنوز باش کزین ورطه چون برد جان بخت

نزاریا چو چنین شد صلاح دانی چیست
که امتحان نکنی عهدِ سست پیمان بخت

ز خویشتن به در آی و به خویشتن بگذار
زمانه را و ازین بیش تر مرنجان بخت

[آتش هجران][1]

ـــ ۱۰۴ ـــ

که دیده‌ای که چو من در فراقِ یار بسوخت
بسوخت آتشِ هجران مرا و زار بسوخت

---

۲ ـــ ملّی : تناسان.

۳ ـــ ملّی : آنک.

٤ ـــ مج : از آن.

۱ ـــ مج و ملّی.

مـرا ببـیـن وز مـن اعـتـبـار کـن یـارا
اگـر کسـی نشنیـدی کز انـتظـار بسـوخت

غـمِ تـو صـاعـقـه‌یـی در مـیـان جـانـم زد
کـه ترّ و خشکِ وجـودم به اعـتـبـار بسوخت

سرشـکِ دیـده چـنـان مـی‌رود ز سـوزِ جـگـر
که قطره‌قطـره چـون ژاله در کـنـار بسـوخت

نـفس نـفس کـه درآمـد ز حـلـقِ پر دودم
ز تـابِ آتشِ آهـم شـراروار بسـوخت

چـنـان دمـاغ دلـم از تـفِ سـمـومِ خـیـال
بسوختند که هم خواب و هم قرار بسوخت

بسـوزد آتشِ دوزخ وجـودِ عـاصـی را
چنـان کـه جـانِ نزاری ز هـجـر یـار بسـوخت[۲]

[سوز سخن][۱]

— ۱۰۵ —

آتشِ سـودایِ تـو جـانـم بسـوخـت — یـک شررش هر دو جهـانـم بسوخت
سـوخـتـه را خـوش بـتـوان سـوخـتـن — سـوخـتـه‌یـی بـودم از آنـم بسـوخت
طـاقـت خـورشـیـدِ وصـالـم نـبـود — خیرت از آن وسع و توانـم بسـوخت
از مـن و مـا گـر اثـری بـود رفـت — عشق بـه کُلّ نام و نشانـم بسـوخت
قصـدِ سـخـن کـردم تـا سـوزِ دل — شرح دهم کام و زبـانـم بسـوخت
خـواسـتـم از درد کـه احـوالِ جـان — وصف کنم شرح و بیـانـم بسوخت
نـامـهٔ انـدوه نـهـادم اسـاس — سوزِ سخن کلک و بنانـم بسوخت
بس کـه چـراغ نظـر افـروخـتـم — مردمکِ چشمِ عیـانـم بسـوخت

---

۲ ـــ این بیت در مج نیامده است.

۱ ـــ مج و ملی.

دودِ سخن روزنِ حلقم ببست　　　تفِ جگر شمع روانم بسوخت
قصّه درازست نزاری خموش
گو همه پیدا و نهانم بسوخت

[پند نزاری][1]

ـ ۱۰۶ ـ

ترا تا با تو باشد چون و چندت　　　نباشد راهِ درویشی پسندت
بروتی بر جهان زن کین زبون گیر[2]　　　ندارد جز برای ریش خندت
دمی گر با تو در سازد دگردم　　　بسوزاند بر آتش چون سپندت
قلندروار اگر مردی به سر بر　　　که خویِ[3] خواجگی ازین بکندت[4]
ز دست آرزو برخیز و بنشین　　　که دست آرزو شد پای بندت
هوا در خانهٔ[5] شهوت کشیدت　　　طمع در کویِ رسوایی فکندت
زخود گر ایمنی ره بی‌گزندست　　　درین ره هم ز خود باشد[6] گزندت[7]
به نقد امروز بی‌خود شو[8] که فردا　　　پشیمانی نباشد[9] سودمندت

---

۱ ـ مج و ملّی و نخ و قن و ب ۱ و ب ۲.
۲ ـ قن: جهان گیر. ترکیب «زبون گیر» درین بیت نظامی در مثنوی هفت گنبد آمده است:
در چنین ره مخسب چون پیران　　　گرد کن دامن از زبون گیران
و «بروت بر جهان زدن» کنایه از استهزای جهان است و به چیزی نگرفتن او و روی گرداندن ازو.
۳ ـ مج: حرص.
۴ ـ معنی بیت این است که اگر مردی چون قلندران و وارستگان بزی زیرا خواجه خویی و ریاست طلبی ترا برباد داد.
۵ ـ ب ۲: هوای خانهٔ.
۶ ـ نخ: یابی.
۷ ـ این بیت در قن نیامده است.
۸ ـ قن: ـ شو.
۹ ـ قن: ندارد.

نزاری با تو سر گفت آن چه دانست
پدر زین به نخواهد داد پندت

[جز او را مخواه] [1]

ـ ۱۰۷ ـ

هم‌نشینِ درد باید شد [2] چو درمان بایدت
ترک جان باید گرفت ار وصلِ جانان بایدت

وصلِ جانان در نیابی تا ز جان در نگذری
مردِ جانان نیستی بی‌شبهه تا جان بایدت

تن به دشواری فرو ده تا به آسانی رسی
هست دشوارت که بی‌دشوار [3] آسان بایدت

گر دلِ آسوده خواهی رنج بر باید گرفت
ور لبِ پرخنده خواهی دیده گریان بایدت

هم چو اسماعیل باید پیشِ قربان سر نهاد
گر به تیغ بی‌نیازی نفس قربان بایدت [4]

سال‌ها پیدا و پنهان راز باید جست باز
گر نشانِ سرِّ این اسرار پنهان بایدت [5]

ره‌روانِ عشق او از سر قدم سازند و بس
ابتدا از سر کن ار این ره به پایان بایدت

---

۱ ـ مج و ملّی و ب ۲.

۲ ـ ملّی و مج : بُد.

۳ ـ مج : بی‌دشواری.

٤ ـ قربان در مصراع اوّل به‌معنی مصدری «قربان‌شدن» است و در مصراع دوّم به‌معنی معمول قربانی (این توضیح به‌حسب معنی قربان در زبان فارسی‌ست). نزاری در جای دیگر گفت:

دیر شد تا رسم قربان کیش ماست   بذل جان کار دل بی‌خویش ماست

۵ ـ این بیت و بیت بعد در ملّی و مج نیامده است.

عشقِ او را با سر و سامان چه کارست ای پسر
نیستی عاشق چو سر خواهی و سامان بایدت
این و آن بگذار و جز او را مخواه از هر دو کون
او نخواهد مر ترا تا این و تا آن بایدت
چون نزاری کن خریداری هجرانش به جان
گر وصالِ دوست می‌خواهی و ارزان بایدت

[پیش از مرگ بمیر] [1]

ـ ۱۰۸ ـ

دل ز دست غم مده گر شادمانی بایدت
مردِ جانان باش اگر جان و جوانی بایدت
رنج هجران کش اگر می وصل خواهی ای پسر
چون زمین شَو پست اگر می آسمانی بایدت
وصلِ جانان‌را به‌جان‌باید خریدن‌بی‌مکاس
کی توانی یافتن تا رایگانی بایدت [2]
اولین گامت قدم بر کامِ دل باید نهاد
مشکلا گر کامِ دل در کام‌رانی بایدت
هر دو می ندهند از آن‌جا پس همی یک‌رنگ شو
این جهانی باز ده گر آن جهانی بایدت
هر دو بگذار ای نزاری و بمیر از پیش مرگ
گر همی در زندگانی زندگانی بایدت [3]

---

۱ ــ ب ۲.

۲ ــ مِکاس به کسر اوّل به معنی تردید خریدار و فروشنده است در خرید و فروخت و چانه‌زدن. نزاری جای دیگر گفت:

شراب بستدن و بی‌مکاس نوشیدن
نه عذر و دفع و فریب و بهانه آوردن

۳ــ بمیراز خویش پیش ازمرگ اگرمی زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش ازما
(سنایی)

[دهانِ شکرخنده][1]

ـ ۱۰۹ ـ

کسی که از تو مرا می‌دهد[2] به وصل بشارت[3]
به مژده می[4] دهمش گر[5] کند به دیده[6] اشارت

گرم[7] عقوبت سد خونِ ناحق است به گردن
عذابِ روز فراقت[8] کفایت[9] است کفارت

به یورت گاهِ[10] تو تا کوچ کرده‌اند ازین‌جا
هزار بار به روزی برفته‌ام به زیارت[11]

نظر به جانبِ ما کن بیا که همّت[12] درویش
اثر کند، به ضعیفان مبین به چشمِ حقارت

وجودِ هر که زبان در تو می‌کشد[13] نپذیرند[14]
اگر وضو کنند از کوثرِ بهشت و[15] طهارت

---

۱ ـ مج و ملّی و نخ و لن و ب ۱ و ب ۲.

۲ ـ لن: می‌دهد از تو مرا.

۳ ـ ب ۱: اشارت.

٤ ـ ب ۲ و لن: جان.

۵ ـ ب ۲: اگر.

٦ ـ نسخه بدل لن: بدین.

۷ ـ ب ۲: اگر.

۸ ـ نخ و لن: فراقم.

۹ ـ ب ۲: کفارت.

۱۰ ـ ملّی: به‌یرت گاه. یورت کلمهٔ ترکی‌ست (= یرت = یورد) به‌معنی منزل و مسکن و محل خیمه و خرگاه و چراگاه و یورت گاه نیز همین معنی دارد.

۱۱ ـ این بیت در ب ۲ و نخ و لن نیامده است.

۱۲ ـ ب ۱ و نخ: بیا که جانب.
مج و ملّی و لن: بتا که خاطر.

۱۳ ـ لن: کند.

۱٤ ـ ب ۱ و نخ و ملّی: نپذیرد.

۱۵ ـ ب ۱ و نخ و ملّی: ـ و.

ترا به هر چه کنی سر نهاده‌ایم[۱۶] و مرادت
مسلّم است که صاحب ولایتی و امارت[۱۷]

بگوی گر همه تلخ است کز تو فحش[۱۸] نباشد
بدان دهان شکر خندهٔ لطیف عبارت

به روزگار خراسانِ خاطرم نپذیرد[۱۹]
خرابی‌یی که عِراقِ[۲۰] فراق کرد عمارت[۲۱]

حسابِ هجر نکردم طمع به وصل نهادم
زیانِ بحر ندیدم ز حرصِ[۲۲] سودِ تجارت[۲۳]

به کدیه گر شکری می‌شود فتوحم از آن لب
چه جایِ سلطنتِ مصر پیشِ اهلِ بصارت[۲۴]

به این[۲۵] تحمّل و طاقت نزاریا که تو داری
سفر مکن دگر[۲۶] ار زنده وارسی به دیارت[۲۷]

---

۱۶ ـــ ب ۱ و نخ: ـــ و.
۱۷ ـــ ملّی و مج: کرامت.
۱۸ ـــ مج وملّی فحش است کز تو تلخ.
ـــ زهر از قِبَل تو نوشداروست فحش از دهن تو طیّبات است
(سعدی)

۱۹ ـــ ب ۲: خاطرم شده بود.
۲۰ ـــ نسخه‌ها: براق.
۲۱ ـــ این بیت و بیت بعد در ملّی و مج نیامده است.
۲۲ ـــ ب ۱ و نخ: ز حوض.
۲۳ ـــ این بیت در لن نیامده است.
۲٤ ـــ این بیت در ب ۱ و ب ۲ و نخ و لن نیامده است.
۲۵ ـــ ب ۲: بدین.
۲۶ ـــ نخ: سفر مکن از.
۲۷ ـــ ب ۱: زیارت.

[کوچ از کوی دوست][1]

ـ ۱۱۰ ـ

هزار جانِ گرامی فدای خاکِ درت
هزار یادِ لبان و دهان چون شکرت
ندانمت که کجا از کجا شریف‌ترست
موافق دلم آمد ز پای تا به سرت[2]
چه آفتابی کز[3] هر طرف که برگذری
همی رود دلِ خلقی چو سایه بر اثرت
که شیر داد به شفقت، فرشته یا حورت
که پرورید به مهر، آفتاب یا قمرت
در آرزوی دمی‌ام که بینمت چه کنم
چو ره نمی‌دهدم بختِ بی‌وفا به برت[4]
بسوختیم و همین غصّه می‌کشد ما را
که می‌رویم و نباشد ز حالِ ما خبرت
هنوز با همه دردِ دل از تو خشنودیم[5]
اگر به جانب ما ملتفت بود[6] نظرت
هزار شکر بگویم چه جای بیداری‌ست[7]
اگر به خواب ببینم زمانکی دگرت

۱ــ مج و ملّی ونخ وب ۱ وب ۲.

۲ــ هر عضو ز اعضای تو غارت گر دل‌هاست ای مونس جان بهر کجای تو بمیرم
(امیری فیروزکوهی)

۳ــ ب ۲: چه آفتاب که از.

٤ــ ب ۲: به‌سرت.

۵ــ ب ۱ ونخ: خشنودم.

٦ــ ب ۲: شود.

۷ــ مج: پنداری‌ست.

مگر شبی دگر آخر به روز دانم[۸] برد
به غربت ار بنمیرم[۹] بر آستانِ درت
ز کوی دوست برفتی نزار یا آری
برو ببین[۱۰] که چه آید به روی[۱۱] ازین سفرت

[روی در دو محراب][۱]

ــ ۱۱۱ ــ

دلم چو زلف پریشانِ دوست پرتاب است[۲]
ز سوز تا کی چون ماهیی که بر تابه‌ست[۳]
از آن زمان که بدیدم پر آب چشمانش
کنار من ز سرشک دو دیده غرقاب است
گزاف نیست ز سیلاب دیده گر گویم
به جنب بحر کنارم محیط پایاب است
چو پیش[۴] چشم براستد خیالِ ابروی دوست
گمان برم که مرا روی در دو محراب است
محققان نپسندند بر دو قبله[۵] نماز
دو سکّه بر درمی کار مردِ قلّاب است[۶]

---

۸ ــ ب ۱: توانم.

۹ ــ ب ۱: ار نمیرم.

۱۰ ــ ب ۲: به بین.

۱۱ ــ ب ۱: برون.

۱ ــ مج و ملّی و ب ۲.

۲ ــ ب ۲: بریان است.

۳ ــ ب ۲: ماهیی پریا بست. مج: که در تاب است. ملّی: بر تاب است (متن تصرّف مصحح است).

٤ ــ ملّی و مج: به پیش.

۵ ــ ب ۲: در دو قبله.

٦ ــ ب ۲: فلان است.

تهی شده‌ست دماغم ز فرطِ بیداری
ولی چه سود[7] که بختم همیشه در خواب است
دگر کسان ز رقیبانِ دوست بگریزند
پناهِ جانِ نزاری جوازِ بوّاب[8] است

[وداع احباب][1]

ـ ۱۱۲ ـ

کنارِ من ز سرشکِ دو دیده غرقاب است
که از دو دیده سرشکم روان چو سیماب است
وداع کردم و پوشیده نیست بر عشّاق
که رستخیزِ قیامت وداعِ احباب است
انیسِ شیفته هم‌صحبت است درغمِ دوست
مرا بتر که عذاب از وجودِ اصحاب است
مگر مصاحبِ هم‌رنگِ خویشتن باشم
چراغِ خلوتِ من شمع دانِ مهتاب است
نمی‌خورم می و وقتی علی‌الضّروره اگر
خورم کدام می آخر چه می که خوناب است
شبِ دراز و دماغ از خیال در تشویش
به خواب نیز نمی‌بینمش که را خواب است
رقیب معتکفِ حضرت است گو می‌باش
که مار بر درِ فردوس نیز بوّاب است
مجال نیست توقّف مرا به فرصت و او
ز تابِ مهر من از من همیشه در تاب است

---

۷ ـ ب ۲: چسود.
۸ ـ ب ۲: دربان.
۱ ـ مج و ملّی.

نمـــازِ مـن نـبـود جـز بـه رویِ دوسـت روا
نه قبله راست از آن‌سو بود که محراب است

مـقـلّدان هـمـه دراعـتـراض و غـافـل از آن
که من کجا ام و در حلقِ من چه قُلّاب است

نزاریـا طـمـع از یـار مـعـتـقـد بـگسـل[2]
شنیده‌ای که وفـا در زمانـه نـایاب است

بسـاز بـا خـود وگـر مـدّعـی زنـد دم صـدق
غلط مشو که چو صبح نخست کذّاب است

[عذابِ روز جدایی][1]

— ۱۱۳ —

مثـلِ تـرا[2] دوسـت داشـتـن نـه صـواب است
ایـن مَثَـل تشـنـه[3] و فـریـب سـراب اسـت

وصـلِ تـو دریـافـتـن خـیـال[4] نـبـنـدم[5]
ور مـتـصـوّر شـود مـعـایـنـه خـواب اسـت

در تـو نـخـواهـد رسـیـد هـدهـدِ جـهـدم
ور به مَثَل آن که[6] هدهدست عقاب است

پرتـوِ خـورشـیـد پیشِ نـورِ جـمـالـت
در برِ تـاووس هـم چـو پرِّ غـراب اسـت

---

۲ ــ ملّی: مگسل.

۱ ــ مج و ملّی و نخ و لن و قن و ب ۱ و ب ۲.

۲ ــ قن: ــ را.

۳ ــ ب ۱: این تشنه مثل.

۴ ــ ب ۱: وصال.

۵ ــ قن: نه بندم.

۶ ــ قن: آنک.

نیست مرا طاقتِ[7] مطالعه کردن
فتنه همان مصلحتِ که زیر نقاب است
دل کششی می‌کند به صورت اگر نه
از رهِ معنی میانِ ما چه حجاب است
چند شکیبد دلِ ضعیف بر آتش
کو به تو مشتاق‌تر[8] تشنه به آب است
بی‌تو نه ممکن بود فراغتِ خاطر
ملک وجود از فراقِ دوست[9] خراب است
بی‌خبرست از عذابِ[10] روز جدایی
در شبِ گور ابلهی که گفت عذاب است[11]
آتشِ دوزخ روا بود که بسوزد
گر جگرم در مفارقت[12] نه کباب است
صیدِ کمندافکنی بباش نزاری
آن که[13] نباشد[14] نه آدمی که دواب است[15]

---

۷ ــ لن: قوّت.
۸ ــ ملّی ولن وقن: که.
۹ ــ نخ وقن ولن: فراق یار.
۱۰ ــ ب ۱ ونخ: فراق یار.
۱۱ ــ یعنی ابلهی که گفت در شب گور عذاب است از عذاب روز جدایی بی‌خبر است.
۱۲ ــ ب ۱ ونخ: موافقت.
۱۳ ــ ملّی و قن: آنک.
۱٤ ــ لن: کان که نایستد.
۱۵ ــ سعدی راست:

آن بهائم نتوان گفت که جانی دارد　　که ندارد نظری با چوتو زیبا منظور

***

و: با چوتو روحانیی تعلّق خاطر　　هر که ندارد دواب نفس‌پرست است

***

و: هر کس نکند به صورتت میل　　در صورتِ آدمی دواب است.

[عشق و هوا] [1]

ـ ۱۱۴ ـ

بویِ خوشت هم رهِ بادِ صباست / آن چه صبا راست میسّر که راست
دوش چو بویِ تو به گل زار برد / نالهٔ مرغانِ سحرخوان بخاست
گلِ چو نسیم تو شنید از صبا / گفت که این بویِ بهشت از کجاست
ای گلِ نوخاسته آگه نه ای / کاین اثرِ بویِ دل آرامِ ماست
دستِ من و دامن باد صبا / باز پیِ زلف نگارم چراست
باد کجا لایقِ سودای تست
عشق و هوا هر دو به هم نیست راست

[نور بی‌ظلمت] [1]

ـ ۱۱۵ ـ

عشق فرمان دهِ موجودات است
هر چه نه زنده بدو شد مات است
طم طراقی [2] که درو می‌بندند
آن نه عشق [3] است همه طامات است
عشق نه شین و نه عین است و نه قاف
عشق نوری‌ست که بی‌ظلمات است

---

۱ ــ ب ۱.

***

۱ ــ مج و ملّی و ب ۲.

۲ ــ طم‌طراق به‌ضمّ اوّل و سوّم به‌معنی کرّ و فرّ و شأن و تجمّل (= طم: علو + طراق: آوازهٔ خوش. آنندراج به‌نقل از مؤید) به‌معنی طاق و ترنب است که کرّ و فرّ و خودنمایی باشد (برهان). عربی‌ست (دکتر معین حاشیهٔ برهان و فرهنگ معین). در آنندراج فارسی شمرده شده است. (این کلمه صورةً عربی‌ست در قاموس نیافتم. دهخدا). تواند بود که اسم صوت مرکّب باشد به‌معنی سر و صدا و ترنب و تراقی که از سرِ شأن و تجمّل باشد.

۳ ــ ب ۲: عشقی.

عشق امری‌ست به حکمِ اکرام
حیرتِ خلق برین[4] اثبات است

عقل چون شب پره در پرتو عشق
چون زبون است عجب حالات است

گر چه هر کس را[5] زان جا که وی است
در تصانیف بسی آیات است

زین طرف غالی[6] با تقصیرست
زان قبیل قاصرِ با علّات است

حق ز ما بین طلب کن کان جا[7]
متحد ذاتِ محق با ذات است

گردن افراشتن از عصیان است
دل نگه داشتن از طاعات است

حاضرِ وقتِ سعادت می‌باش
در حضورست نه در اوقات است

بی‌نصیب آمده از[8] نقد الوقت
منتظر در خطرِ آفات است

هیچ جز دوست نزاری مپرست
هر چه دیگر بپرستی[9] لات است

سست عزم است که هم چون ضعفا
غرض از طاعتِ او جنات است

٤ــ ب ۲: به‌بین.
٥ــ ب ۲: ــ را.
٦ــ ب ۲: عالی.
٧ــ ب ۲: کاین‌جا.
٨ــ ملّی و مج: مدد.
٩ــ ب ۲: جز دوست پرستی.

[مونسِ بی‌دل][1]

ــ ۱۱۶ ــ

ما را به رویِ دوست همه رنج راحت است
مرهم زدستِ غیر نه مرهم جراحت است

حسنِ جمال و رویِ نکو خوش بود ولیک
آن‌جاست ذوقِ عشق که صاحب ملاحت است

می در فراق، مونسِ بی‌دل بود که می
سرمایهٔ سخاوت و اصلِ سماحت است

پس بیش‌تر خلایق عالم مباحی‌اند
گر رخصتِ خواص به می از اباحت است

بر اهلِ دل ملامت و تشنیع شرط نیست
این‌جا به‌جایِ حسن مروّت قباحت است

در دامنِ شکیب کشیدم به صبر پای
سیرِ محقّقانه نه کارِ سیاحت است

دعوی مکن نزاری و دم درکش و خموش
این‌جا که را محلّ و مجالِ فصاحت است

صعب است نامرادی و ناکامی و[2] فراق
دیدارِ دوستان سببِ استراحت است

[شب قدر][1]

ــ ۱۱۷ ــ

مرا شدن به تماشایِ یار مصلحت است
ز هر مصالحم[2] این اختیار مصلحت است

۱ــ مج وملی.

۲ــ ملی: ــ و.

***

۱ــ ملی ونخ ولن وب ۱ و ب ۲.

۲ــ ب ۱: مصالح. ب ۲: معالج.

عقوبتم[3] مکن ای یار مهربان به گناه[4]
که یار اگر بکشد حیفِ یار[5] مصلحت است
به باغ رفتن و می خوردن و طرب کردن
به موسم گل و فصل بهار مصلحت است
ز روی خوب چرا منع می‌کنند مرا[6]
که احترازز[7] پرهیزگار مصلحت است
گناه نیست به فتویِ عشق اگر خوبان
رضا دهند به بوس و کنار مصلحت است[8]
خوشا شبی[9] که دلم می‌دهی و می‌گویی
بیار باده که دفع خمار مصلحت است[10]
کنار و بوسه و لمس و نظر به مذهب عشق
اگر غرض نبود هر چهار مصلحت است
به زینهارِ تو باز آمدم[11] که مجرم را
چو توبه باز کند زینهار مصلحت است
به یک نظر سخنی بر نمی‌توانم گفت
بیا که با تو به خلوت هزار مصلحت است

---

۳ ــ نخ و لن: ملامتم.

٤ ــ نخ: ز گناه. ملّي: بگذار.

۵ ــ لن: جوريار. ب ۲: باريار.

٦ ــ ب ۱ و ب ۲: كند ما را. نخ و لن: كنند ما را.

۷ ــ لن: كم آخر ازو به. ب ۱ و نخ: كم اختيار ز. (اگر صورت متن صحيح باشد شايد بدين معنی‌ست كه من به‌رندی و ناپرهيزگاری شهره‌ام با احتراز كاری ندارم و نبايد مرا از نظر كردن به‌روی خوب منع كرد كه احتراز مصلحت پرهيزگاران است).

۸ ــ اين بيت در ب ۱ نيامده است.

۹ ــ ب ۲: خوشا شما. (شايد: شبا)

۱۰ ــ اين بيت و دو بيت بعد در ب ۱ و نخ و لن نيامده است.

۱۱ ــ ب ۲: آمد.

اگر به خونِ منت رغبت است و می‌دانی
که بر دلت ننشیند غبار مصلحت است[12]
نزاریا شبِ قدرست قدرِشب دریاب[13]
که داد بستدن از روزگار مصلحت است

[دوستیِ دیرینه][1]

ـ ۱۱۸ ـ

ای یارِ برشکسته زما این چه عادت است
آخر بیا که رویِ[2] تو دیدن سعادت است
بیمارِ رنج بردهٔ دیرینهٔ توم
ما را چنان بپرس که شرطِ[3] عیادت است
خود[4] اشتیاقِ روی تو از هر چه درخیال
ممکن بود که شرح پذیرد زیادت است
مشنو که مهرت از دلِ تنگم برون رود[5]
بدگوی را هر آینه تخلیط عادت است
ایمانِ من درست به بالایِ چست تست
در نفی لا نه[6] اوّلِ حرفِ شهادت است

۱۲ ــ این بیت در نخ و لن نیامده است.
۱۳ ــ ملّی: بشناس.
۱ ــ مج و ملّی و نخ و لن و ب ۱ و ب ۲.
۲ ــ ملّی و مج: گویی بیا که روی. ب ۱ و نخ: گویی که روی خوب.
۳ ــ مج و ملّی و لن: رسم.
٤ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ و لن: در.
۵ ــ ب ۲: به‌درشود.
٦ ــ ب ۱ و نخ و ملّی و مج: در حرف لا. ب ۲: در نفی توبه.

دیرینه دوستیِ تو هم راهِ جانِ ماست
ما را ز بدو کون به تو این ارادت[7] است
گر می‌کشد نزاری وگر می‌نوازدت
تو مستفید باش که زو استفادت است

[اقامت در خرابات][1]

ـ ۱۱۹ ـ

بر من شبِ فراق چو روزِ قیامت است
در رستخیزِ عشق چه جای ملامت[2] است
چون من گر آورد متنعّم شبی به روز
داند که بر محالِ مشنّع غرامت است
نا ایمن است راهِ ملامت گرانِ عشق
آن‌جا مرو که حاصلِ ظالم ندامت است
تحویلِ ما ز کوی خرابات کی بود
باری هنوز نیّتِ من بر اقامت است[3]
تنها نه بر من است به تخصیص می حرام
آری به حکمِ شرعِ نبی بر تمامت است
چون است مطلقا مَثَلِ میلِ[4] من به می[5]
چون معتقد که پس‌روِ نصِّ امامت است

---

۷ ــ ب ۲: ز هر دو کون هوای ارادت. لن: ز هر دو کون مراتب ارادت.
۱ ــ مج و ملّی و ب ۲.
۲ ــ ب ۲: ندامت.
۳ ــ ب ۲: هنوز نیست که آن‌جا قیامت است.
٤ ــ ب ۲: مثل مثل.
۵ ــ مج: میل.

پرهیز کن اخی ز خلافِ منافقان
دور از دری که عاقبتش بر[6] وخامت است[7]

عادت شده‌ست بی‌هده گفتن جهول را
تقلید علّتی‌ست که جهلش علامت است

هم خانهٔ نهنگ بلایی نزاریا
در موجِ قلزمت چه امیدِ[8] سلامت است

ره پر[9] حرامیان و بیابانِ عشق پیش
جهل است هر که را هوس[10] استقامت است

[محبّتِ آل][1]

ـ ۱۲۰ ـ

بر من چرا وساوسِ شیطان به قوّت است
زیرا که[2] عقل در رهِ عشّاق علّت است

گر بر تو نیست ظاهر و روشن نمی‌شود
تعیین این مقاسمه از بدوِ فطرت است

گر چه عنایت از طرفِ اکتساب نیست
توفیقِ اکتساب به وجهِ عطافت[3] است

هم‌راهِ هر که شد نظرِ التفاتِ حق
او را شبانِ تیره به مشعل چه حاجت است

---

٦ ــ ملّی: در.
٧ ــ این بیت در ب ٢ نیامده است.
٨ ــ ب ٢: در قلزم اوفتاده امید.
٩ ــ ب ٢: رهبر.
١٠ ــ ب ٢: طمع.
١ ــ مج و ب ٢.
٢ ــ ب ٢: زیراک.
٣ ــ مج: وجهی عظیمت.

آری همه ازوست چه گفتم همه خود اوست[۴]
کثرت چه کار دارد آن‌جا که وحدت است

۱۱۸۰ مَنْ عَرفَ نَفْسَه برهاند تورا ز تو
ورنه همه تصوّرِ تو عینِ کثرت است

در ورطهٔ مجازی و انصاف را مجاز
دانند زیرکان که خلافِ حقیقت است

مایی ماست آن که[۵] حجابِ مرادِ ماست
خود بین به مذهبِ حکما بی‌بصیرت است

تو از کتابکی دو سه تلفیق کرده‌ای[۶]
چیزی که نزدِ دانا عینِ فضیحت[۷] است

بشنو که نکته‌هایِ نزاریِ معتقد
در گردنِ قبول و اداي توجّت[۸] است

۱۱۸۵ اسرار در محبّتِ آل است و السّلام
بدبخت را به جایِ محبّت عداوت است

این‌جا به حکمِ آن که نبی را حبیب خواند[۹]
مقصود از آفرینشِ اکوان محبّت است

[به‌سويِ پیر][۱]

ـ ۱۲۱ ـ

می‌روم سویِ خرابات که پیرم آن‌جاست
جای دیگر چه کنم عذر پذیرم آن‌جاست

---

۴ ـ ب ۲: آری ازوست هر چه بگفتم همه چواوست.

۵ ـ ب ۲: تأثیر ماست آنک.

۶ ـ در ب ۲ «تلفیق کرده‌ای» محوشده است.

۷ ـ ب ۲: فصیحت.

۸ ـ ب ۲: قبول ادای تو محبت.

۹ ـ ب ۲: آری به‌حکم آنک خداوند حبیب خواند.

۱ ـ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.

گر به‌شکلم توجدا بینی[1] و دور از برِ دوست
جان که از وی نفسی نیست گزیرم آن‌جاست

نیست جایی[2] دگر آن کس که ستم کرد و برفت
دامنش روزِ مکافات بگیرم آن‌جاست

دارم آن‌جا به غریبی و به‌تنهایی خوی[3]
سپه و مملکت و تاج[4] و سریرم آن‌جاست

گر ندارم خبر از خویشتن این‌جا چه عجب
فهم و وهم و نظر و فکر و ضمیرم آن‌جاست

چند سرگشته روم در شب تاریک فراق
رفتم[5] آن‌جا که رخ بدرِ مُنیرم آن‌جاست

به چه مشغولم ازین‌جا به‌چه آن‌جا نروم
که دل و جان نزاری فقیرم آن‌جاست

[سلیمان این جاست] [1]

ـ ۱۲۲ ـ

ای بهشتی به بهشت آی که رضوان این جاست[2]
توز جایِ دگرش می‌طلبی و آن این جاست

---

۱ ـ ملّی: توخداوندی و.
۲ ـ ب ۲: جای.
۳ ـ ب ۱ ونخ و ملک و مج: خو.
٤ ـ ب ۱ ونخ: تخت.
۵ ـ مج: افتم.
۱ ـ مج و ملّی و ب ۲.
۲ ـ ردیف در ب ۲ «آن‌جاست» ضبط شده است.

هرگز افسرده نبرده‌ست ازین مطبخ بوی
جای دیگر طلبد غافل و بریان[3] این جاست

دردِ دیرینهٔ دل جایِ دگر نتوان برد
قابلِ درد کدام است که درمان این جاست

چند اثبات کنی معرفتِ دیو و[4] پری
مُهر بر لب نه وتن زن که سلیمان این جاست

همه تن گوش شو و چشم دوبینی[5] بربند
سخن از جان نتوان گفت چو[6] جانان این جاست

از پریشانیِ دورِ قمر ای خواجه حکیم
چند گویی قمر، دور به برهان این جاست

بر قمر دورِ پریشانی اگر دیده ستی
ورنه اینک قمر و زلف[7] پریشان این جاست

همه دشواریِ تو بر تو توان کرد آسان
گر زخود بر شکنی کارِ تو آسان این جاست

اگرش از پیِ این روز همی پروردی[8]
بذل کن وقتِ بر افشاندنِ جان هان این جاست

گویِ عشق از همه عشّاق نزاری بر بود
هر که باور نکند مرکب و میدان این جاست

۳ــ ب ۲: عاقل بریان.

٤ــ ب ۲: ــ و.

۵ــ ملّی: دوبندی.

٦ــ ب ۲: که.

۷ــ ب ۲: دور.

۸ــ مج: همی بردی روی.

[نقشِ مشّاطهٔ فطرت][1]

— ۱۲۳ —

از دلم هیچ[2] خبر نیست ندانم که کجاست
هر کجا هست چه آید ز چنان دل که مراست

درخمِ زلفِ بتی مانده[3] باشد[4] محبوس
هم مگر بادِ صبا زو خبری آرد راست

اعتمادی نبود بر دلِ هرجاییِ من
راست گویم که دل غافلِ[5] نا پا برجاست

گر به انصاف رود داوریِ دیده و دل[6]
گنهِ دیدهٔ شوخ است که دل قیدِ بلاست[7]

این دگر هست که مشّاطهٔ فطرت ز اوّل[8]
نقشِ هر جنس به تقدیر چنان کرد که[9] خواست

گر نمی‌خواست که مجنون شود آشفتهٔ عشق[10]
رویِ لیلی ز پی فتنه[11] چرا می‌آراست[12]

---

۱ ــ مج و ملک و ملّی ونخ و ب ۲.

۲ ــ نخ: نیست.

۳ ــ الف در «مانده» کشیده‌تر از معمول است به‌مصلحت استواری وزن.

۴ ــ ملّی: بودم.

۵ ــ ملّی و ملک و مج: غایب.

۶ ــ ب ۲: دیدهٔ من.

۷ ــ ز دست دیده و دل هر دو فریاد — که هر چه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجری نیشش ز پولاد — زنم بر دیده تا دل گردد آزاد
(بابا طاهر)

۸ ــ نخ و ملک و مج: ز اوّل.

۹ ــ ملک: ــ که.

۱۰ ــ ب ۲: آشفته زعشق.

۱۱ ــ ملّی: ز پی قصر.

۱۲ ــ نخستین باده کاندر جام کردند — ز چشم مست ساقی وام کردند.
(عراقی)

من خود از دستِ[13] رقیبان شده‌ام دیوانه
عاقلی کو که نه از عشق سرش پرسوداست
هر کجا بر سرِ کویی بنشستم عمدا
رستخیز آمد و طوفانِ ملامت برخاست[14]
زاری دارد و فریادرسی می‌طلبد
بر نزاری چه ملامت که[15] رقیبش به[16] قفاست

[یک نفس پیش نزاری بنشین][1]

— ۱۲٤ —

هان کجایی که ز هجرانت قیامت برخاست[2]
فتنه بنشان که دگرباره ملامت برخاست
بی‌تو برخاست قیامت ز وجودم آری
هر کجا عشقِ تو بنشست قیامت برخاست
منم آن عاشقِ بی‌چارهٔ مسکین که مرا
حاصلِ عمر ز عشقِ تو ندامت برخاست
گفتم از کویِ تو برخیزم و کنجی گیرم
دل چو بشنید به تشنیع و غرامت برخاست
هر دو ممکن نبود عشق و سلامت که شنید
کز درِ عشق فلانی به سلامت برخاست

---

۱۳ — ملّی : جور.
۱٤ — ردیف درملّی : برخواست.
۱۵ — ب ۲ و ملک : نه.
۱٦ — ب ۲ و ملّی ونخ : ز.
۱ — مج و ملّی.
۲ — ردیف در ملّی : برخواست.

عقل جزوی به نصیحت چه کنم کز پیشم
هر چه جزوی بُد و کلّی به تمامت برخاست

من که هرگز به ملامت نشوم با تو دگر[3]
خود گرفتم همه عالم به ملامت برخاست

قامتم پُشت چرا شد پس اگر در رهِ عشق
سرو را از سرِ آزادی قامت برخاست

به کرم یک نفسی پیشِ نزاری بنشین
که نه آخر ز جهان رسم کرامت برخاست[4]

[بی‌چاره دلم][1]

ـ ۱۲۵ ـ

بس فتنه کز آن نگار برخاست[2] — آشوب[3] ز هر دیار برخاست

هرجا که دلی‌ست صیدِ او شد — تا در[4] طلبِ شکار برخاست

هرجا که چو گل به حسن بنشست — سرو از لبِ جویبار برخاست

خوبان همه روی درکشیدند — تا پرده ز روی یار برخاست

هرکس به کناره‌یی نشستند[5] — تا او زمیانِ کار برخاست

---

۳ ـ دگر نشوم یعنی تغییر نمی‌کنم.

٤ ـ طرح سخن و وزن و قافیه غزل از سعدی‌ست:

عشق ورزیدم و عقلم به ملامت برخاست — کان که عاشق شد ازو حکم سلامت برخاست

نزاری و حافظ به دنبال سعدی رفته اند:

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست — گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

۱ ـ مج و ملّی ونخ و ب ۱.

۲ ـ ردیف در ملّی: برخواست.

۳ ـ ب ۱ ونخ: و آشوب.

٤ ـ ب ۱ ونخ: یا از.

۵ ـ ب ۱: نوشتند.

بنشست به خلوت و قیامت   از خلق به زینهار برخاست[6]
برداشت کرانه‌یی ز برقع[7]   فریاد ز روزگار برخاست
با عقل که صلح کرده بودیم   عشق آمد و کارزار[8] برخاست
بر صبر قرار داده بودیم   شوق آمد و آن قرار برخاست[9]
دیرست که در میان[10] عشاق   رسم خرد و وقار[11] برخاست
بی‌چاره دلم که از سر جان   هر روز هزار بار برخاست
بر خاکِ درش نشست و طوفان   از حاسدِ خاکسار برخاست
گر خاک شود نمی‌تواند   زان خاک به سد غبار برخاست[12]
نا دیده[13] جمالِ گُل نزاری   دیدی که هزار خار برخاست

ننشسته هنوز در میان یار[14]
سد خصم زهر کنار برخاست

[اقتضایِ قضا][1]

ـــ ۱۲۶ ـــ

همین که از برم آن سروِ سیم بر برخاست[2]
هزار نالهٔ دل سوزم[3] از جگر برخاست[4]

---

۶ ـــ مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت   به تماشای تو آشوب قیامت برخاست
(حافظ)

۷ ـــ ب ۱ و نخ: نقاب زیر برقع.

۸ ـــ ب ۱: شوق آمد و این قرار.

۹ ـــ این بیت در ب ۱ و ملّی و مج نیامده است.

۱۰ ـــ ب ۱ و نخ: ازمیان.

۱۱ ـــ ب ۱: قرار.

۱۲ ـــ این بیت در ملّی و مج نیامده است.

۱۳ ـــ مج و ملّی: تا دید.

۱۴ ـــ نخ: باز.

۱ ـــ مج و ملّی و ملک و نخ و ب ۱ و ب ۲.

۲ ـــ ردیف در ملّی «برخواست» ضبط شده است.

۳ ـــ ب ۱ و نخ و ملک: دل‌سوز. مج: جان‌سوزم.

٤ ـــ در ملّی جای مصراع های دوّم این بیت و بیت بعد عوض شده است.

درآمد از درم اقبال چون بَرم بنشست
برآمد از سرم آتش چو از نظر برخاست

نه آتشی‌ست که ساکن شود به آبِ سرم
که هر نفس که زدم شعله بیش‌تر برخاست

اگر به خانه نشسته‌ست وگر برون آمد
نهان و پیدا زو[5] فتنهٔ دگر برخاست

عتاب گرم شد و جنگ سخت اگر[6] بنشست
قیامت آمد و طوفان برفت اگر برخاست

برآرم از گهرِ چشم هر سحر طوفان
که دید[7] طوفان کز کثرتِ گهر برخاست

به هرزه با کمرش در میان نهادم جان
چو کوه کن که هلاکش[8] هم از کمر برخاست

همه خلافِ مرادست اقتضای قضا
زمانه از سرِ پیمانِ ما مگر برخاست

به پای مردیِ عقلم امیدها بودی
همین که عشق درآمد ز در به سر برخاست

نفس نفس که برآمد ز روزنِ حلقم
ز دودِ آتشِ دل در هوا شرر برخاست[9]

خنک وجودِ نزاری که در میانِ بلا
نشست ایمن و از معرضِ خطر برخاست

---

۵ ــ ب ۲: ازو.
۶ ــ ملّی: چون.
۷ ــ ب ۲: که دیده.
۸ ــ ملک: بلاکش.
۹ ــ این بیت در مج نیامده است.

چه[10] التفات کند بعد ازین ز وصل و[11] فراق
کنون که این حُجباتش[12] ز رهـ گذر برخاست[13]

[آینهٔ مصفّا][1]

— ۱۲۷ —

قیامت آن زمان از خلق برخاست[2] که شد حکمِ زمین با آسمان راست
بیا معلوم کن طیّ السّماوات[3] ببین[4] تا دابة الارض[5] از کجا خاست[6]
اگر برخیزی از خوابِ جهالت قیامت روشن و قایم هویداست
به نقد امروز اگر دیدی وگرنه نصیبِ دیگران دان هرچه فرداست
چو پیدا شد جمالِ مشعلِ حق که را با حاصلِ پروانه پرواست
تویی یوسف جمالِ خود نگهـ کن اگر آیینهٔ جانت مصفّاست
فرود آ پایه‌یی چند از طبیعت تُرا این جا که می‌بینی ثریّاست[7]
سری دارم تهی دل پر محبّت محقّق را سخن در دُرّ معناست[8]
که می‌داند که این فرهادِ مسکین ز شورِ عشقِ شیرین در چه سوداست

---

۱۰ ــ ب ۱: چو.
۱۱ ــ ب ۱ و مج: ــ و.
۱۲ ــ لن: این عجب آتش.
۱۳ ــ این بیت در ملّی نیامده است.
۱ ــ مج و ملّی و ب ۲.
۲ ــ ملّی: برخواست.
۳ ــ ب ۲: طیّ سموات.
٤ ــ ب ۲: به‌بین.
۵ ــ ب ۲: ذاته الأرض.
٦ ــ ملّی: خواست.
۷ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.
۸ ــ ب ۲ و ملّی و مج: در در معمّاست (متن تصرّف مصحّح است و اگر این تصرّف جایز نباشد معنی مصراع شاید این باشد که در نظر محقّق سخن چون گوهر و گوهر معمّاست).

رضایِ دوست حاصل کن نزاری   بهشتِ سرمدی اینک مهیّاست
مفرّح خوردگان عشق دانند
که دردِ عشق را علّت مداواست

[در بادیهٔ امید][1]

ـ ۱۲۸ ـ

آوازهٔ آن جمال برخاست   ما را طمعِ محال برخاست[2]
از حسنِ جمال او خبر شد   جانم زپیِ وصال[3] برخاست
در دیده خیالِ وصل بنشست   سودا همه زین خیال برخاست
بنمود جمال و باز پوشید   تا این همه قیل و قال برخاست
غوغایِ قیامتی دگر بار   از حاسدِ بدسگال برخاست
ای دوست درآو فارغم کن   کز خویشتنم ملال برخاست
عمرم زبس انتظار بگذشت   صبرم زبس احتمال برخاست
عشق آمد و رستخیزِ حیرت   از عقل شکسته حال[4] برخاست
پندار نزار یا قیامت   پیش از توبه چند سال برخاست
مردانه زپیشِ خویش برخیز   اینک حُجُب از جمال برخاست
هرگز نرسد به هیچ مقصد   هرکز قدمِ رجال برخاست
در بادیهٔ امید باید
تشنه زلبِ زلال برخاست

---

۱ ـ مج و ملّی.
۲ ـ ردیف در ملّی: برخواست.
۳ ـ مج: محال.
۴ ـ ملّی: بال.

[سوداست همه جهان][1]

ـ ۱۲۹ ـ

باد از طرفِ شمال برخاست[2] معشوقهٔ مشکْ‌خال برخاست
آشفته سهیلِ نیم‌خوابش ناگه زخمِ هلال برخاست
باز آرزوی صبوح کردش[3] بازش هوسِ زلال برخاست
از سینهٔ عودِ سوزناکش فریاد ز گوش مال برخاست
بیتی دو سه در بدیههٔ فکر ز آن طبع شکر مقال برخاست
باد از رخ گل نقاب برداشت بلبل ز پیِ وصال برخاست
پیرامنِ آب سبزه بنشست از طَرْفِ چمن نهال برخاست
خرّم تنِ آن که از پیِ عشق با صبح خجسته فال برخاست
چندین شر و شور اهلِ دل را از فتنهٔ جاه و مال برخاست
سوداست همه جهان و سودا از وسوسهٔ خیال برخاست
در دستِ هوا زبون نزاری نتوان ز سرِ محال برخاست
زاهد که به پایِ چنگ بنشست از معرضِ احتمال برخاست
آن‌جا که اسیرِ عشق بنشست
سلطان به صفِ نعال برخاست

---

۱ ــ مج و ملّی.
۲ ــ ردیف در ملّی: برخواست.
۳ ــ آرزو کردن با ضمیر در شعر سعدی:
آرزو می‌کندم شمع صفت پیش وجودت که سراپای بسوزند من بی‌سر و پا را
***
چون کمان در بازو آرد سرو قدسیم تن آرزویم می‌کند کآماج باشم تیر را

[داوری نیست][1]

ـ ۱۳۰ ـ

دل ببردی و قیامت ز وجودم برخاست[2]
دل بری دل ندهی[3] باز چنین ناید راست

عقل و هوش و دل و دین بردی و جان درخطرست[4]
هیچ نا داده به من جمله ز من نتوان خواست[5]

عشق تو خانهٔ بسیار کسان کرد خراب
گر طفیلِ دگران باشم[6] گو باش رواست

شرط آن است که با من[7] نکنی بی‌دادی
دادِ من گر بدهی درخمِ آن زلفِ دوتاست

ور به بازی[8] نکنی غمزهٔ فتّان درکار[9]
کاین[10] همه فتنه از آن جادویِ بابل برخاست

تو به آرایشِ هر روزه[11] نداری حاجت
رخ زیبایِ تو مشّاطهٔ فطرت آراست

---

۱ ـ مج و ملک و ملّی ونخ و ب ۱ و ب ۲.

۲ ـ ملّی: برخواست.

۳ ـ ب ۲: دل ببردی ندشی.

٤ ـ ب ۱ ونخ: عقل بردی تو و هوش و دل و دین برخطرست. ملک و مج: درخطرست (متن ترجیح التقاطی‌ست).

۵ ـ ب ۲: خاست.

٦ ـ ب ۲: + و.

۷ ـ ب ۲: تا من.

۸ ـ نخ و ملّی: ورنه باری.

۹ ـ ب ۲ و ملّی: برکار.

۱۰ ـ ب ۱ و ملّی: کین.

۱۱ ـ ب ۱ و ب ۲: هر روز.

در نمی‌بایدت انصاف ز[12] خوبی چیزی
در دلت هیچ دریغا که نه مهر و نه وفاست[13]
چون بود عاشقِ تنها و ملامت پس و پیش
ره[14] و رویی به‌ازین خوش‌سر و کاری که مراست
تا به موعودِ قیامت برسیدن کوصبر
من کسی را نشناسم که به خود این پرواست[15]
داوری نیست که مظلوم برآرد فریاد
بر من از بهرِ خدا این همه بی‌داد[16] چراست
عشق این است دگرها[17] هوسی عاریتی
بر چنین عشق ملامت[18] به همه‌وجه خطاست
گر نزاری همه از اهلِ عیان می‌گوید
آری آری که درین راه خلاف از من ماست
مردمان در حقِ ما هر چه بتر می‌گویند
آخر ای بی‌خبر آن چیست که بی‌حکم خداست
گو برو مدّعی و در پسِ پندار نشین
که تو بر ساحل و رختِ دگران در[19] دریاست

---

۱۲ ــ ب ۲: به.

۱۳ ــ این بیت در ب ۱ نیامده است.

ــ جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب   که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را (حافظ)

۱۴ ــ ب ۲: ــ و.

۱۵ ــ ب ۲: نه رواست.

۱۶ ــ مج: فریاد.

۱۷ ــ مج: وگرنه.

۱۸ ــ نخ: ــ ملامت.

۱۹ ــ ب ۲: بر.

بایدت بود درین بحر[20] چو لنگر ساکن[21]
بادبان را سرِ پندار پر از باد هواست[22]

[احوالِ نزاری][1]

ـ ۱۳۱ ـ

یارِ باریک میان تاز کنارم برخاست[2]
رستخیز از دلِ بی‌صبر و قرارم برخاست

چند گریم[3] که ز طوفانِ دو چشمم هردم
موجِ خوناب دل از بحرِ کنارم برخاست

واعظی بر سرِ منبر ز قیامت می‌گفت
آه من حُبّك آه از دلِ زارم برخاست[4]

هیبتش[5] صاعقه در خرمنِ جانم انداخت[6]
علم[7] عافیت از جسم[8] نزارم برخاست

خود منِ بی‌خبر این رمز نمی‌دانستم
کان زمان بود قیامت که نگارم برخاست

---

۲۰ ــ ملک: ــ بحر.

۲۱ ــ ب ۱ و ب ۲: تن‌دار.

۲۲ ــ ب ۱ و ب ۲ ونخ و ملک: فناست.

۱ ــ مج و ملّی و ب ۲.

۲ ــ ردیف در ملّی: برخواست.

۳ ــ ب ۲: چند گویم. مصراع دوم در ب ۲ ریختگی دارد و چنین است: ... دل ازموج کنارم برخاست.

٤ ــ مصراع دوم در ب ۲ ریختگی دارد و چنین است: ن... ناله و آه از دل زارم برخاست.

۵ ــ ملّی و مج: ــ ش.

٦ ــ ب ۲: افکند.

۷ ــ ب ۲: عالم.

۸ ــ ملّی: شخص.

بروم سر بنهم تا عوضِ[9] دل بدهم
سرسری از سرِ این کار نیارم برخاست
دوش مخمور بدم مست درآمد زدرم
تا بدانست که بنشست خمارم برخاست[10]
پیش ازین گفتم اگر دل به بخاری دادم
لاجرم این همه سودا ز بخارم برخاست[11]
گر خطا کردم وگرنه دلم اکنون باری
گرم شد تا هوسِ مشکِ تتارم برخاست
قصد کردم که ز دردِ دلِ خود حرفی چند
بر زبان رانم[12] و فریاد برآرم[13] برخاست[14]
گفتمش بشنو از احوالِ نزاری دو سه بیت
خود نبودش هوسِ شعر و شعارم برخاست

[ولولهٔ خلق قهستان][1]

ـ ۱۳۲ ـ

سروِ کشمر[2] که سمر گشت ز بستان برخاست[3]
سروِ سیمین برِ ما از چمنِ جان برخاست

---

۹ ــ ملّی و مج: یا غرض.
۱۰ ــ این بیت در مج نیامده است.
۱۱ ــ این بیت و بیت بعد در ب ۲ نیامده است.
۱۲ ــ مج: بر زبان آرم.
۱۳ ــ ب ۲: فریاد و شرارم.
۱٤ ــ این بیت و بیت بعد در ملّی نیامده است.
۱ ــ مج و ملّی و نخ و لن و ب ۱ و ب ۲.
۲ ــ ب ۱: کشتم.
۳ ــ ردیف در ملّی: برخواست.

این چه روی است که از گوشهٔ برقع بنمود
که قیامت ز نهادِ منِ حیران برخاست

خطِ سبزش نگرید آمده در[۴] گِردِلبش
اینک[۵] آن خضر که از چشمهٔ حیوان برخاست

در میان آمد و بنشست و چوبیرون شد[۶] باز
این همه فتنه از آن سروِ خرامان[۷] برخاست

کفر و اسلام به هم برزد و کی بنشیند[۸]
رستخیزی که از آن زلفِ پریشان[۹] برخاست

دلْ برا ذرّه به خورشید کند میل و مرا[۱۰]
طمعِ وصلِ تودر سر ز پیِ آن برخاست[۱۱]

من اگر[۱۲] سر برود با توبه سر خواهم برد
تا نگویند به عجز[۱۳] از سرِ پیمان برخاست

نتوان از سرِ پیمانِ تو برخاست[۱۴] و لیک[۱۵]
از سرِ جان به تمنّایِ تو بتوان برخاست

ذرّه‌یی مهرِ تودر جانِ نزاری بنشست
این همه ولوله از خلقِ[۱۶] قهستان[۱۷] برخاست

---

۴ ــ ب ۱ ونخ و لن: بر.
۵ ــ ب ۲: رشک.
۶ ــ ب ۱ ونخ: و درون آمد. ب ۲ و لن: و برون آمد.
۷ ــ لن: روان.
۸ ــ ب ۲: بنشستند.
۹ ــ نخ: آن سرو خرامان.
۱۰ ــ ب ۲: رواست.
۱۱ ــ این بیت در لن نیامده است.
۱۲ ــ ب ۲ و لن: گر مرا.
۱۳ ــ ب ۱ ونخ: ز هجر. لن: به هجر.
۱۴ ــ ملّی: برخواست.
۱۵ ــ ملّی و مج: ولی.
۱۶ ــ ب ۲: اهل.
۱۷ ــ نخ: جهان.

[هوایِ یار][1]

— ۱۳۳ —

به عهد حسن تو بس فتنه کز جهان برخاست[2]
مرا هوایِ تو ای ماهِ مهربان[3] برخاست
مگر میانِ تو گفتم درآورم به کنار
نشد کنار و بسی فتنه از میان[4] برخاست
خلیل وار توانم نشست بر آتش
ولیکن از سرِ کویت نمی‌توان برخاست
به جویْ بارِ چمن بر گذشت قامتِ تو
ز عکسِ سایهٔ او سروِ بوستان برخاست
صبا ز جیبِ[5] عرق چین تو[6] دمی در داد[7]
دلِ من از سرِ[8] جان آستین فشان برخاست
نسیمِ زلفِ تو تا در دماغ من بنشست
خیالِ خالِ[9] تو تا پیشِ من عیان برخاست[10]
ز شش جهاتِ وجودم زمان زمان دم دم[11]
هزار فتنه ز تأثیرِ این و آن برخاست[12]

---

۱ ــ مج و ملک و ملّی و ب ۱ و نخ.
۲ ــ ردیف در ملّی: برخواست.
۳ ــ ب ۱ و نخ و ملک و مج: یار مهربان.
٤ ــ نخ: از جهان.
۵ ــ ملک و نخ: جنب.
٦ ــ ب ۱ و نخ: او.
۷ ــ مج و ملک و ب ۱: دارد.
۸ ــ ملک و مج: از همه.
۹ ــ ملک: حال.
۱۰ ــ مج: ز کنج صومعه فریاد الامان برخاست.
۱۱ ــ ب ۱ و نخ و ملک: دمان‌دمان دردم.
۱۲ ــ این بیت و بیت بعد در مج نیامده است.

خیالِ رویِ تو در چشمِ عارفان بنشست
ز کنجِ صومعه فریادِ آلامان برخاست
ز در درآی و[13] دمی در کنارِ من بنشین
که بی‌تو از همه اعضایِ من فغان برخاست
به گریه گرچه[14] درآیم ز غایتِ رقّت
ز چشمِ من مژه‌ها چون سرِ سنان برخاست
فسردگان خبر از سوز[15] ما نمی‌دارند
میانِ ما و مشنّع خلاف از آن برخاست
به هر کجا که نزاری به سوزِ دل بنشست
فغان ز سدره‌نشینانِ آسمان برخاست

[نزاع دیده و دل][1]

ـ ١٣٤ ـ

همین که از برم آن سروِ سیم‌تن برخاست[2]
سحابِ دیدهٔ خون ریز موج زن برخاست
چنان[3] ز قلزمِ چشمم روانه شد طوفان
که موج تا به میان از کنارِ من برخاست
به هر مقام که شد از خروجِ خلق نفور
نفیرِ[4] روزِ قیامت ز تن به تن برخاست

---

١٣ ـ ملک: ـ و.
١٤ ـ ملّی: هر چه.
١٥ ـ ملّی: شوق.
١ ـ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ١ و ب ٢.
٢ ـ ردیف در ملّی: برخواست.
٣ ـ ب ٢: عیان.
٤ ـ در ب ١ کلمهٔ «نفیر» محو شده است.

غلط شدم که نقاب از جمالِ خود برداشت
خروشِ[5] روز قیامت ز انجمن برخاست[6]
صبا ز جیبِ عرق چین او چو برخیزد
چنان دمد[7] که نسیمی که از چمن برخاست
ز غنچه تا ورقِ نازکش برون آمد
هزار خار ز اطرافِ نسترن برخاست
خیالِ رویش از آن گه که[8] در نظر بنشست
ندیده‌ام نفسی خوش که از بدن برخاست
من و محبّت و[9] آلایشِ بدن هیهات
چنین محال ز افعالِ[10] اهرمن برخاست
مگر منازعتی شد میانِ دیده و دل
به کارِ هر دو نزاریِ ممتحن برخاست
جمالِ شاهدِ جانان به داوری بنشست
میان دیده و دل این همه سخن برخاست
کمندِ زلف نمود از حجاب و گفت چنین[11]
هزار فتنه ازین زلفِ پرشکن برخاست

[غارت‌گر دل][1]

ـ ۱۳۵ ـ

همین که از برم آن سروِ[2] نازنین برخاست[3]
ز اندرونِ دلم آهِ آتشین برخاست

---

۵ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ و ملک: خروج (شاید: خروج = خروش).
۶ ــ ملّی: خروج کرد و قیامت ز مرد و زن برخاست.
۷ ــ مج و ملّی: وزد.
۸ ــ نخ: ــ که.
۹ ــ مج و ملک: ــ و.
۱۰ ــ ملک و نخ: افغان.
۱۱ ــ نخ: مبین (یا ببین).
۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و لن و ب ۱ و ب ۲.
۲ ــ ب ۲: یار.
۳ ــ ردیف در ملّی: برخواست.

ز[۴] هر کجا که به‌جایِ[۵] دگر به[۶] طالع سعد
نـزول کرد قیـامت از آن زمیـن برخاسـت[۷]

نـمـود از طـرفِ بـرقـع آفـتـابِ جـمـال
ز عاشـقانِ جهان الغیاث ازین برخاست

به راستی کـه اگرچه نشسـته در جان‌است
به قامت از چمنِ باغ[۸] دل چنین[۹] برخاست

به رغم اگرچه رقیبش نشسته هم[۱۰] پهلوست
ولی چه چاره که از خار انگبین برخاست

چه قادرست بـه تـاراجِ جـان و غـارتِ[۱۱] دل
به تُرکتاز چو یاغی که از کمین برخاست

هـزار دل بـه‌در افـتـد چـو زلـف بـفشـاند[۱۲]
ز نیفه‌ها[۱۳] که از آن نافه‌های[۱۴] چین برخاست

به هر لطیفه که پیوست[۱۵] در محاسن[۱۶] او
ز بام سدره به تحسینم[۱۷] آفرین برخاست

---

۴ ــ ب ۲: به.

۵ ــ لن: ز جایی. ملّی: به‌جایی.

۶ ــ ملّی: ز.

۷ ــ این بیت در ب ۱ و ملک و لن و مج نیامده است.

۸ ــ لن: قیامت از چمن وباغ.

۹ ــ لن و مج: این چنین.

۱۰ ــ لن: در.

۱۱ ــ ب ۱ و نخ و ملک: عدت.

۱۲ ــ ب ۲: شانه زند. لن: بنماید.

۱۳ ــ لن: ز نافه‌ها. ب ۲: چه فتنه‌ها.

۱۴ ــ لن: نافه‌ها.

۱۵ ــ ب ۲: بنوشت. ب ۱ و نخ و ملک: بنشست.

۱۶ ــ لن: محامد.

۱۷ ــ ب ۲: هزارانش. لن: هزارش. در ملک «به‌تحسینم» محوشده و در نخ بصورت «بجیم» ضبط شده است.

زمانه در پی[18] آزارِ من چنان که[19] هلیل
به کینه در طلبِ هرمز[20] حزین برخاست[21]
نزاریا مخور[22] اندیشه کاین همه شر و شور
به روزگارِ تو از رای خرده‌بین[23] برخاست

[آه این چه بلایی‌ست][1]

ـ ۱۳۶ ـ

این سرو خرامان ز گلِ‌ستان که برخاست[2]
وین ترکِ پری‌وش ز شبِ‌ستان که برخاست[3]
این فتنه کزو خیره بماندند زن و مرد
در عهدِ که بوده‌ست و به دورانِ که برخاست
تا این[4] بتِ کافربچه با آن[5] دلِ سنگین
در کشتنِ فرزندِ مسلمانِ که برخاست
زلف از پیِ بر هم زدن کار که بربست
خاص از پیِ خون ریختنِ جانِ که برخاست[6]

---

۱۸ ـ ب ۱ و لن: ازپی.
۱۹ ـ ملّی و نخ و لن: چنانک.
۲۰ ـ لن: خاطر. ملّی: مزهر.
۲۱ ـ این بیت در ب ۲ نیامده است.
۲۲ ـ ب ۲: مکن.
۲۳ ـ ب ۱ و نخ و نسخه بدل ملک: خردبین.
۱ ـ مج و ملّی و لن و ب ۲.
۲ ـ ردیف در ملّی: برخواست.
۳ ـ یارب این شمع دل‌افروز ز کاشانهٔ کیست جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست (حافظ)
٤ ـ لن: باز آن.
٥ ـ ب ۲: با این.
٦ ـ این بیت و بیت‌های پنجم و ششم و هفتم و دهم در لن نیامده است.

آه این چه بلایی‌ست که را سوخت که را ساخت
در عهدِ که بنشست وز پیمانِ که **برخاست**[7]

شهری ز پِیِ‌ش پیر و جوان منعم و مفلس
در درد فرو رفت[8] به درمانِ که برخاست

چندی دلم از دستِ[9] بلا گوشه‌نشین بود
بنگر که دگرباره به دستانِ[10] که برخاست

ما از دل و دین دست بشستیم و ندانیم
تا در همه شهر از پیِ[11] ایمانِ که برخاست

سوزِ که[12] رسیده‌ست چنین در تو نزاری
دردی‌ست عجب از دلِ بریانِ[13] که برخاست

این درد که بر جانِ تو بی‌چاره نشسته‌ست
هم فعلِ تو داند که ز دامانِ که برخاست[14]

[بهانه برخاست][1]

ـ ۱۳۷ ـ

چون جمله توی بهانه برخاست[2]
شکل دویی از میانه برخاست

پس من ز میان برون شوم به
کاین فتنه هم از دوگانه برخاست

۷ ــ جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست (حافظ).

۸ ــ مج و ملّی و لن: + و.

۹ ــ ب ۲: بند.

۱۰ ــ ب ۲: دوران.

۱۱ ــ ملّی و مج: سر.

۱۲ ــ لن: سوزی.

۱۳ ــ ب ۲: از پی درمان. ۱۴ ــ این بیت در ب ۲ نیست و چنین است در نسخه های دیگر.

۱ ــ مج و ملّی و ب ۲.

۲ ــ ردیف در ملّی: برخواست.

عشق آمد و در میانه بنشست — فریاد ز هر کرانه برخاست
عکسی ز جمالِ دوست بنمود — تا شور و شر از میانه برخاست
از زخمهٔ زهرهٔ غزل‌خوان — این زمزمه عاشقانه برخاست
کای بی‌خبرانِ خفته بلبل — از بهر گلِ شبانه برخاست
مرغ از پی کسبِ صید کردن — شب گیر ز آشیانه برخاست
پس طالبِ دوست را بباید — یک صبح مولّهانه برخاست
خود عاشقِ صادق از سرِ جان[3] — در حال محقّقانه برخاست
مشنو که مجاورست هر کو — از تربتِ آستانه برخاست
عشق از تو نزاریا چو[4] بستد — یک‌باره ترا بهانه برخاست
از خاطرِ نازکت به کلّی — اندیشهٔ احمقانه برخاست

[بهای آفرینش][1]

— ۱۳۸ —

هرگزت روزی هوایِ ما نخاست[2] — آخر این نامهربانی تا کجاست
ما به تو مشتاق و تو از ما ملول — عاشقِ تنها به حسرت مبتلاست
دل به دل گویند ره دارد بلی — چون حجاب از راه برخیزد رواست
لیک شخص ناتوان را نیز هم — از پیِ پیوندِ جسمانی رجاست

---

۳ — ب ۲: از پی جان.
٤ — مج: چه.
۱ — مج و ملّی.
۲ — مج و ملّی: نخواست.

جـان اگـر جـان مـی‌فـزاید طـرفـه نـیـسـت
جسـم بـاری درغـمِ هـجـران بـکـاسـت

دوسـت کـی دارد شـکـیـبـایـی ز دوسـت
مـن نـمـی‌دانـم کـه این طـاقـت کـه راست

سـنـگ دل بـاشـد بـه هـرحـالـی صـبـور
ورنـه درهـجـرانِ جـان مـانـع چـه راست

بـا دلـی چـون آب گـیـنـه راسـتـی
صـابـری کـردن نـه کـارجـنس مـاسـت

یـک دمـه آسـایش دیـدار دوسـت
پیشِ دانـا آفـریـنـش را بـهـاسـت[3]

ای نـزاری تـا بـه کـی ازقـال و قـیـل
گفـت و گـوی اندر رهِ وحـدت خطـاسـت

نام و ننگ و کفر و دین و هست و نیست
هر چه غیر از دوست می‌خواهی هواست

[بهای دو عالم][1]

ـ ۱۳۹ ـ

نـدانسـتـه بـودی تـو ای دوسـت راسـت
کـه راهِ خـدا پر نـهـنـگِ بـلاسـت

نـیـرزد دوعـالـم بـه یـک کـاسـه دوغ
ز فرطِ سـخـایی کـه درطـبـعِ مـاسـت

دل و دیـن و جـان و تـن و مـال و جـاه
اگـر در سـرِ دوسـت کـردی رواسـت

---

۳ ــ مصراع اوّل را دو وزن است یکی رَمَل (وزن غزل) و دیگر سریع.
۱ ــ مج وَملی.

وگرنه حرام است بر تو چو خوک
ز من بشنو ای گرگ فرسوده راست

ز ما و منِ تست چندین خلاف
وگرنه یکی بس[2] دویی از چه خاست

به گوشت فرو کوفت سَد رهِ سروش
ندانی و لیکن که رمز از کجاست

معلّق به مویی[3] و غافل حریص
که چاه است و در قعرِ چاه اژدهاست

گریز از مقامی که در منزلش
فراق و وصال است و خوف و رجاست

نزاری مده پند مغرور را
که بر مارِ کر[4] کردن افسون خطاست

رموزِ محقّق مگو با جهول
سرو برگ بی‌هوده گفتن که راست

[جای تو این توده نیست][1]

— ۱٤۰ —

قاعدهٔ روزگار پرورش ناسزاست
ورنه گدا پیشه را دستِ تسلّط چراست

عقل تبرّا کند از دلِ دنیا پرست
دل نبود گر[2] نرفت بر روشِ[3] عقل راست

---

۲ ــ مج: پس.

۳ ــ ملّی: موتی.

٤ ــ مار کر: مار نا شنوا.

۱ ــ مج و ملک و نخ و ملّی و ب ۲.

۲ ــ ب ۲: کو.

۳ ــ ب ۲: پرورش. ملک: از روش.

دنیی[4] و دین پیشِ ما هست مثالِ دو رعد
هر دو به هم بر زدن شیوهٔ چالاکِ ماست

مرکبِ شب دیز نیست لایقِ هر خر سوار
در خورِ هر ناسزا هم به سزا ناسزاست

بر سرِ هر دون نهد چرخ کلاهِ مهی
پیرهنِ اهل دل زین[5] حرکت ها قباست

ای که ز عقلِ مجاز ساخته ای مرکبی
بی هده می تازیش[6] روز و شب از چپّ و راست

شبهٔ عقل است این مطلق و تو مشتبه
وهمِ تو در پیشِ تو پیش رو و[7] **مقتداست**

دنیی[8] و عقبی به هم هر دو حجاب تواند
باز تو و این و آن هر سه[9] حجابِ خداست

دیدهٔ خود دیده را طاقتِ آن نور نیست
هیچ ندیدن جزو[10] مرتبهٔ اولیاست[11]

معرفتِ او بدوست اوست[12] که فی الجمله اوست
سرحدِ امکانِ عقل زین طرفِ کبریاست

چشمه اگر با محیط لافِ احاطت زند
صورتِ دعوی مُحال نصّ[13] تصوّر خطاست

---

٤ ـــ ب ١ و ب ٢ و ملک و نخ: دنیا.
٥ ـــ ملک: این.
٦ ـــ ملک و مج: می تاز پس.
٧ ـــ ب ٢: ـــ و.
٨ ـــ ملّی و ملک و نخ: دنیا.
٩ ـــ ملک و مج: هر دو.
١٠ ـــ نسخه ها: جز او. ملّی: جزو (بی همزه).
١١ ـــ این بیت در ب ٢ نیامده است.
١٢ ـــ ملک و نخ: ـــ اوست. (عرفتُ اللّهَ باللّهِ).
١٣ ـــ ب ٢: نفس.

معنی کثرت عیان باز نمایم به تو
چیست همین و السّلام رای و[14] قیاسِ شماست

شایبهٔ[15] عیب‌جوی[16] ظاهرِ اهلِ ریا
آینهٔ راست‌گوی باطنِ اهلِ صفاست

دوش درآمد سروش گفت نزاری بیا
جایِ تو این توده نیست سدرهٔ تو منتهاست

دنیی[17] و دین نزد من جز هبل‌ولات[18] نیست
پس تو اگر بعد ازین بت نپرستی رواست

[دیوانهٔ عشق][1]

ـ ۱٤۱ ـ

عشق این است که ما راست دگرها هوس است
هر که چون ماست نشانیش ز معشوق[2] بس است

در حضوریم به[3] کویش ز شد آمد[4] فارغ
شهر پندار[5] که بی‌محتسب و بی‌عسس است

خود چه باک است اگر[6] شهر پر از محتسب اند[7]
یا[8] چه بیم است ز[9] هرچند که در دهر[10] کس است

---

١٤ ـ ب ٢: ـ و.

١٥ ـ ب ١ و مج: شامهٔ.

١٦ ـ ملک و نخ: عیب‌جو.

١٧ ـ ب ١ و ب ٢ و نخ: دنیا.

١٨ ـ ملّی: لاة.

١ ـ مج و ملک و لن و ب ٢ ومجلس.

٢ ـ ملک و لن: ز معشوق نشانیش (ومجلس)

٣ ـ لن: در حضوریم و به. ب ٢: در حضوریم ز.

٤ ـ مج و ملک و ملّی: ز شداید. (ومجلس)

٥ ـ ب ٢: شهر بندی‌ست.

٦ ـ لن: دگر.

٧ ـ لن: محتسب است.

٨ ـ لن: تا.

٩ ـ ملک و لن و مج: که.

١٠ ـ لن: شهر. (ومجلس)

دوست گو خواه نهان باشد گو خواه عیان[11]

اصلِ معنی طلبد[12] عشق که سوزش° هوس است

قدرِ عیسی نشناسد[13] خرِ بفسرده[14] نفس

چه[15] شناسند که موسی° دم و عیسی نفس است

عقل کشتی‌صفتان را به جهالت نوح است

عشق رهٔ گم‌شدگان را به دلالت جرس[16] است[17]

ما که دیوانهٔ عشقیم ز عقل آزادیم

هر که جایی رسد از پس‌روی عقل[18] خس است

صید چون[19] مرغ نگردیم به هر دانه که خود[20]

نسر طایر به بر[21] همّتِ ما چون مگس است[22]

عمرِ ما را چه تفاوت که[23] اجل در پیش است

عشقِ ما را چه تفاوت[24] که غرامت ز پس است[25]

---

۱۱ ــ ب ۲: آه عیان باش به ما خواه نهان. مجلس: باشد و.

۱۲ ــ ب ۲: طلب. °مجلس: شورش.

۱۳ ــ ب ۲: که شناسد. مجلس: چه شناسد. مجلس: افشرده.

۱٤ ــ ملک: بفسرده.

۱۵ ــ ب ۲ و ملک: خود (و مجلس) ° نسخه ها غیر از مجلس: عیسی.

۱٦ ــ لن: ز دلالت حرس. مجلس: دلالت

۱۷ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.

۱۸ ــ مج و ملک: از عقل به جایی نرسیده است. مجلس: هر که از عشق به جایی ترسیده است.

۱۹ ــ لن: چو. باقی نسخه ها: هر.

۲۰ ــ مج و ب ۲: مرغ.

۲۱ ــ ملک: به پر.

۲۲ ــ نسر نام دو ستاره است: نسر طائر و نسر واقع و نسر طائر (کرکس پرنده) یکی از ستارگان صورت فلکی عقاب است.

۲۳ ــ لن: گر.

۲٤ ــ لن: تناقض.

۲۵ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.

هیچ دیوانه درین ره به نزاری نرسد[26]
به رسیدن نبود آن که بدو[27] دست‌رس است

[حریفِ قدح کش][1]

— ۱۴۲ —

مشتاقِ رویِ دوست که حالش مشوّش است
گر پا برهنه بر سرِ آتش رود خوش است
از سوختن گزند نباشد خلیل را
گر زان که[2] شش جهاتِ جهان جمله آتش است
چون تیر بی‌حجاب شوم در سرایِ دوست
گر سد رقیب بر در و بامش چو آرش است[3]
از فرش عار دارد و از عرش بگذرد
آن کو به بحرِ عشق در افکنده مفرش است
در چشمش آدمی همه دیوند هر که را
میلِ نظر به جانبِ یارِ پری‌وش است
عاقل رضایِ دوست به دنیا و دین نداد
ما فارغیم و خاک بر آن سر که سرکش است
ما و قرابهٔ می و کُنجِ[4] خرابه‌یی
این‌جا چه جایِ طاق و رواقِ منقّش است
در کش نزاریا سر ازین طاقِ سرنگون
در خوردِ صحبتِ تو حریفِ قدح کش است

۲۶ــ ب ۲: نرسید.
۲۷ــ ب ۲: برو.
۱ــ مج و ملک و ملّی و مجلس
۲ــ ملّی: زانک.
۳ــ این بیت در ملّی نیامده است. (مجلس: عسعس نسخه های دیگر: آتش).
٤ــ مجلس: ما در قرابهٔ می و کنجی.

[راز خاصان][1]

ـ ١٤٣ ـ

آه مِن حُبّکَ مِن حُبّکَ آه این چه قضاست
بَلَغ السّیل چه تدبیر کنم[2] این چه بلاست
آتشِ عشق به هر بیشه که در می‌افتد
پیشِ اوسنگ و گیا هردوروان است ورواست
گرد بر دامنِ هر سوخته کز عشق نشست
رستخیز آمد و طوفانِ ملامت برخاست
غمِ مستغرق[3] دریا نخورد بر ساحل
از کسی پرس که هم بسترِ خوابش دریاست[4]
کس نداند که مرا با تو چه کار افتاده‌ست
گر بداند نکند عیب وگر کرد سزاست
لامحال از عقبِ عشق ملامت خیزد
از ملامت نگریزیم که خود شیوهٔ ماست
به ملامت گر و تشنیع زن و عیب نمای
خاک بر فرقم اگر یک سرِ مویم پرواست
گر مرا عشق ز خلقیّتِ خود برهاند
چه بماند همه معشوق که در عینِ بقاست
چو حجاب است هم از پیش مگر برخیزد
بیش ازین هیچ ندارم ز نزاری در خواست

---

١ ــ نخ و ب ١.
٢ ــ نخ : ــ کنم.
٣ ــ نخ : + و.
٤ ــ شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها (حافظ)

رازِ خاصان نتوان کرد چنین فاش خموش
زان که در حوصلهٔ عام نمی‌گنجد راست

[طریقِ عشق‌پرستی][1]

— ١٤٤ —

جز عشق پیشوا نکند هر که عاشق است
زیرا که عاشقان همه را عشق[2] سایق[3] است

تسلیمِ راهِ عشق کند هر چه هست و نیست
وین کارِ عاشقی‌ست که در عشق صادق است

گر بر[4] عدم نباشد عاشق پسند نیست
آن گه که از وجود بپرداخت لایق است

نا ممکن است عشق‌پرستی و عافیت
کاندر طریقِ عشق‌پرستی عوایق است

خوش می‌رسد ز دوست به ما هر چه می‌رسد
در عشقِ او جراحت و راحت موافق است[5]

سهل است اگر در آتشِ هجران بسوختیم[6]
خشنود می‌رویم که امّید واثق است

دم در کشیده‌ایم و زبان در کشیده‌اند[7]
چون خالق آگه است چه[8] باک از خلایق است

---

١ ــ مج و ملک و ملّی ومجلس.
٢ ــ ملّی: عاشقان را همه عشق.
٣ ــ ملّی و مج: سابق. (ومجلس)
٤ ــ ملّی: در. (ومجلس)
٥ ــ خوشا وقت شوریدگان غمش — اگر زخم بینند وگر مرهمش
(سعدی)
٦ ــ مج: بسوختم.
٧ ــ ملّی و ملک: در کشیده‌ایم.
٨ ــ مج: که.

ما را بهانه نیست که این‌جا نظرگهی‌ست
عذرا نشانهٔ نظرِ عشقِ وامق است
زین هر فسرده‌یی که نداند که عشق چیست
آوازه می‌کنند که نزاری منافق است

[خورشیدِ عشق][1]

ـ ١٤٥ ـ

جهان درسایهٔ خورشیدِ عشق است　　نهان درسایهٔ خورشیدِ عشق است
یقین در ذرّه ذرّه آفتاب است　　گمان درسایهٔ خورشیدِ عشق است
چوجنّت را طلب گاری نشان خواه　　جنان درسایهٔ خورشیدِ عشق است
روان کردیم دانش را که دایم　　روان درسایهٔ خورشیدِ عشق است
مگویید آبِ حیوان درسیاهی‌ست　　از آن درسایهٔ خورشیدِ عشق است
سکندر چشمه می‌جست[2] ونداست　　که آن درسایهٔ خورشیدِ عشق است
سخن روشن زنورِ آفتاب است　　زبان درسایهٔ خورشیدِ عشق است
رکابِ عقل اگر چه پای مال است　　عنان در[3] سایهٔ خورشیدِ عشق است
به نورالعینِ حق بنگر که الحق　　عیان درسایهٔ خورشیدِ عشق است[4]
گریز از آفتابِ ناتوانی　　توان درسایهٔ خورشیدِ عشق است
نزاری نیّرینِ طالعت را　　قِران درسایهٔ خورشیدِ عشق است
اگر نامت چوشمس آفاق بگرفت
نشان درسایهٔ خورشیدِ عشق است

---

١ ـ مج وملّی.
٢ ـ مج: ـ و.
٣ ـ مج: با.
٤ ـ این بیت در مج نیامده است.

[حجابِ نام و ننگ][1]

ـ ١٤٦ ـ

زبان بربسته ای. با ما که[2] جنگ است
نمی‌دانم دگر بار این چه ننگ است
دلِ صاحب‌دلان خون کردی آخر
چه دل داری کدامین دل چه سنگ است
سگِ آهویِ وصلت می‌توان بود
ولی خویِ رقیبِ بد پلنگ است
شگفت است این‌که تو هر لحظه ما را
به دم درمی‌کشی و او چون نهنگ است
دلم در عالمی با این مسافت
چرا گر چشمِ شوخت نیست تنگ است
به من گر زهر خواهی داد نوش است
وگر شهدم[3] دهد غیری شرنگ است
عوام‌النّاس می‌گویند کان شیخ
چرا مَی می‌خورد گر[4] اهلِ رنگ است
به مسجد کی روم چون در خرابات
شراب و شاهد و آوازِ چنگ است
هر آهوچشم کز پیشم گذر کرد
دلم در پی چو سگ در[5] پالهنگ است[6]

---

١ ـ مج و ملک و ملّی ومجلس.
٢ ـ ملک : با ما گه. ملّی : گر با ما.
٣ ـ ملّی : شهدی.
٤ ـ نسخه ها غیر از مج ومجلس : کز (رنگ : ژندهٔ درویشان)
٥ ـ ملک و مج : بر. (ومجلس)
٦ ـ پالهنگ : چرمی که بر گردن سگ نهند (معین).

به هم برزن نزاری نام وننگ ست
که این چندین حجاب ازنام وننگ است

[سوختهٔ عشق] [1]

— ۱٤۷ —

می خور که بر اصحابِ خرابات حلال است
گوزهر خور آن کس که بر او[2] نوش وبال است

زان باده که[3] گویی دمش ازبویِ[4] بهشت است
گر نیز به دوزخ بروم* توبه محال است

بسیار بکوشید خَضِر تا که بدانست
آخر که حیاتش هم ازین[5] آبِ زلال است

از صحبتِ یارانِ دل افروز[6] به نوروز
غایب نتوان بود که هنگامِ وصال است

آنچ[7] از دمِ عیسی به روایت بشنیدیم
دیدیم که در قافلهٔ[8] بادِ شمال است[9]

---

۱ — مج و ملک و ملّی و لن و ب ۲. ومجلس.

۲ — ب ۲: برو.

۳ — ب ۲: زان می که تو.

٤ — لن: باد. ٭مجلس: بردم.

۵ — لن: از آن.

٦ — ب ۲ و ملّی و ملک و لن: دلفروز.

۷ — ملک: آنچه.

۸ — مج: قافیهٔ.

۹ — بوی گل و باد سحری بر سرِ راه اند گر می‌روی از خود به ازین قافله یی نیست
(صائب)

عیبم مکن ای خام که[۱۰] افسرده نداند
تا سوختهٔ[۱۱] عشق بر[۱۲] آتش به چه حال است

در گوشهٔ محراب به تقوا[۱۳] بنشیند
آن‌را که نظر بر خمِ ابروی هلال است[۱۴]

از خانه برون آمدنم زهره نباشد
در خلوتم آن روز که آن محض کمال[۱۵] است

شوخی دگر[۱۶] از هر سرِ کویی که برآیم[۱۷]
چادر بگشاید ز قیامت[۱۸] که جمال است[۱۹]

روزی پدرم گفت بر[۲۰] آنم که نزاری
از مطرب و می توبه کند این چه خیال[۲۱] است

معروف بود مردمِ دیوانه به توبه[۲۲]
بر من به جوی هر چه حرام است و حلال است[۲۳]

---

۱۰ ــ ب ۲: ای جان تو که. لن: ای دوست که.

۱۱ ــ ب ۲ و لن: کین‌سوخته.

۱۲ ــ لن: در.

۱۳ ــ نسخه ها: تقوی.

۱٤ ــ این بیت در ب ۲ و لن نیامده است.

۱۵ ــ لن: که از خلق ملال. ملک و ملّی ومجلس: که‌ازفکرملال. مج: که درفکرملال.

۱٦ ــ ب ۲: بود.

۱۷ ــ لن: بر آنم.

۱۸ ــ لن: بگشایند ز قامت.

۱۹ ــ ب ۲: که چه حال است.

۲۰ ــ ملّی و ملک: در. (ومجلس)

۲۱ ــ ب ۲: محال.

۲۲ ــ ملّی: دیوانهٔ توبه.

۲۳ ــ ب ۲: حلال است و حرام است.

[مراتبِ رجال] [1]

ـ ۱۴۸ ـ

هر کو [2] نظرش به جاه و مال است　　مستغرقِ قلزمِ ضلال است
خود را به محیط در میند از　　زیرا که خلاص از و محال است
نتوان به در آمدن ز گرداب　　ور زان که [3] طمع کنی خیال است
آن ها که به انزوا نشستند　　دانی که چرا [4] درین سؤال است
تا در نکشد به بحرشان [5] حرص　　موجی که علاقهٔ [6] وبال است [7]
این نیز هم از عنایتِ اوست　　ورنه [8] که و چه که [9] را مجال است
اسکندر جست آب و شد خاک　　باری بنگر چه طرفه [10] حال است
خضر از نظرِ مواهبِ حق　　خوش بر لبِ چشمهٔ زلال است
گر دریابی هنوز این راز　　از نوعِ مراتبِ رجال است
با این همه فصحت نزاری
در شرحِ بیان هنوز [11] لال است

---

۱ ـ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲. و مجلس.
۲ ـ ب ۱ و ب ۲ و نخ. آن کو.
۳ ـ ب ۲ و ملّی و نخ: زانک. ٥ مجلس: نشینند.
٤ ـ ب ۲: که مرا.
٥ ـ ملک و مج: نکشید هجرشان. (و مجلس)
٦ ـ ب ۱ و ب ۲ و ملّی و ملک: علاوهٔ. (و مجلس)
۷ ـ علاقهٔ وَبال: بندِ سختی.
۸ ـ نخ: ورنی.
۹ ـ ب ۲ و ملک: وزکه و چه و که.
۱۰ ـ ب ۱: طرف.
۱۱ ـ ب ۱ و ملّی و ملک و مج: همیشه. (و مجلس)

[بارِ غم عشق][1]

ـ ۱۴۹ ـ

دلِ بی‌طاقتم از روی غمت چون خجل است
راست چون قطرهٔ شبْنم که ز جیحون خجل است
سر تهی کردم از اندیشهٔ سودای محال
کز دماغ مُتهتّک دلِ پر خون خجل است[2]
سخت عیب است به پیرانه سرش میل به خمر
درگذشته سخنی نیست ز اکنون خجل است
چون وحوش از چه سبب میل به صحرا دارد
که ز اربابِ خرد خاطرِ مجنون خجل است
عقلِ من گر خجل از نفسِ فرومایه شود
ماورا از پیِ بی‌شرمیِ مادون خجل است
چون کشد بارِ غمِ عشق نزاریِ نزار
عشق باری‌ست که از حملش گردون خجل است

[حاصلِ محبّت][1]

ـ ۱۵۰ ـ

دل و جانم آن‌جا که جان و دل است
به جانان که بی‌جان و دل مشکل است
غلط می‌کنم چند گویم ز دل[2]
به جانان رسیدن نه کارِ دل است

---

۱ ـ مج و ملّی ومجلس.
۲ ـ مُتهتّک اسم فاعل از تهتّک به‌معنی رسوا و مفتضح.
۱ ـ مج و ملک و ملّی.
۲ ـ در ملّی این مصراع ریختگی دارد.

ز مبدایِ[3] فطرت برفته‌ست حکم
همین است و بس جان به جان مایل است
نه دنیا بمانده‌ست و نه دین به من
مرا از محبّت همین حاصل است
گرفته نشیمن گهِ جانِ من
عقابی[4] دلاور ولی بسمل است
نهنگی‌ست در قلزمِ آزِ من
و لیکن چو لنگر دو پا در گل است
بر امیدِ یک قطره از بحرِ عشق
دو عالم به سد غصّه بر ساحل است
ز بن گاهِ تقلید بربند رخت
که مقصد فراتر از آن منزل است[5]
ندانی به خود هیچ دانا کسی‌ست
که بر جمله دانندگان فاضل است
ندانست مُستودَع[6] از مستقرّ[7]
هر آن کو درین امتحان داخل است
نزاری ز مردانِ حق گو سخن
دگر هر چه گویی همه باطل است

---

۳ ــ ملّی و مج: میدان. ٤ ــ مج: عقاب. ٥ مج و ملّی: دانه.

۵ ــ این بیت و سه بیت بعد در مج نیامده است.

٦ ــ مُستودع اسم مفعول از استیداع: امانتی و جایِ امانت. این جا معنی اوّل مراد است.

۷ ــ مراد از مستودع و مستقر نور نبوّت و امامت است. و نیز امام عاریتی و حفاظتی و امام مستور.

[بهشت دل][1]

— ۱۵۱ —

شاد باش ای دلِ دیوانه که دل بر با ماست
چه خطر گر همه عالم به خصومت برخاست[2]
یک نفس نقد چو دریافته‌ای فوت مکن
غمِ فردا چه خوری بی هده فردا فرداست
گر ملامت زدهٔ خلق شدی باکی نیست
هر کجا عشق گذر کرد ملامت زقفاست
به عزا خانهٔ کاشانه تفاوت نکند
عشق را میل به جایی‌ست که معشوق آن‌جاست
باغ فردوس به آرایش حوری خوب است
پس به هر گوشه که او هست بهشتِ دل ماست
ار به دوزخ بنشانندم با دوست خوش است
ور بهشت است که بی‌دوست بود عینِ خطاست[3]
نه از آن طایفه‌ام من که فریبم به بهشت
یا از آن قوم که درزحمت آسیبِ عناست

---

۱ ــ مج و ملّی.

۲ ــ ملّی: برخواست

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک — گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

(حافظ)

۳ ــ آن شنیدم که بوعلی سیاه — اُمّتی تیره‌چشم دل آگاه

گفت ما را دو آرزو باشد — هر دو را روی سوی او باشد

سخنی بشنوم ز گفتارش — دیده‌یی وا کنم به دیدارش

در بهشت ار نه با توم کارست — بوعلی از بهشت بیزارست

(تذکرة الاولیاء)

رنج و آسایش این هر دو به یک جو نخرم
که نه این یک بر من زشت و نه آن یک زیباست
راستی دوزخ مطلق به حقیقت آن است
که جگر سوخته یی از بر دل دار جداست
ممکن است از من دل سوخته[4] باور نکنی
زنزاری چه که بر محضر این صدق گواست

[سرِ دیوانگی دارم][1]

ــ ۱۵۲ ــ

نکونامی و بدنامی کدام است
چو عشق آمد چه[2] جایِ ننگ و نام است
نمی‌ترسیم در عشق از ملامت
ملامت در عقب بالا کلام[3] است[4]
هم از دل فارغیم اکنون هم از جان
که مارا جز غمِ جانان حرام است
درِ دیوانگی‌ها بر گشادیم
که عقل از بس تمامی ناتمام است
بسی سودا درین سودا بپختیم
هنوز اندیشهٔ این کار خام است
سرِ دیوانگی دارم ازین پس
که را با ما هوایِ این مقام است

۴ ــ ملّی: ار ز من سوخته.
۱ ــ مج و ملک و ملّی و من و مجلس.
۲ ــ من: چو.
۳ ــ ملک و من و مج: و مجلس مالا کلام. (معنی مصرع دوم بر من روشن نیست)
۴ ــ فَسَوفَ یأتی اللّهُ بقَومٍ یُحِبُّهم وَیُحِبّونَه... یُجاهدونَ فی سبیلِ اللّهِ وَلا یخافونَ لَومَةَ لائم. مائدة / ۵ / ۵۴.

به ترکِ خواجگی گفتیم و رندیم[5]
اگرچه خواجگی با احتشام است
کسی را خواجه می‌خوانند باالله
که صدرهٔ کم‌تر از کم‌تر غلام است
ز محنت کلبهٔ فانی نزاری
به قصری شد که دولت مستدام است[6]

[امامِ وقت][1]

— ۱۵۳ —

رهِ عاشقان سپردن نه به پایِ عقلِ عام است
همه عاقلان چو مرغ‌اند و طریقِ عشق دام است
همه علم‌ها فرو خوان و برِ من آی تا من
بنشانمت به حجّت که تمام[2] ناتمام است
تو به هر عمامه پوشی[3] که قدم نهاد پیشت
پسِ او درایستادی به نماز کاین[4] امام است
نفسی[5] جهان نباشد ز امامِ وقت خالی
بمرنج اگر[6] برنجی چه کنم نصِ کلام است

---

۵ ــ من: را ندیم.
۶ ــ این بیت در ملّی نیامده است.
۱ ــ مج و ملک و من و ب ۲ ومجلس.
۲ ــ ب ۲: هنوز.
۳ ــ من: پوش (شاید: پوشش).
٤ ــ ب ۲ و من: کین.
۵ ــ من: نفس.
٦ ــ ب ۲: وگر.

تو امامِ وقتِ خود را به یقین اگر ندانی
به یقین بدان که بر تو سر و مال و زن حرام است[7]

بفروشم آن[8] امامت ز برایِ نقلِ مستان
که عمامه بر سرِ او گروِ شراب و جام است

چو امامِ تو دو[9] باشد به جوابِ من چه گویی
اگر از تو باز پرسم که امامِ تو کدام است

به جمالِ دوست گر توبه[10] بهشت باز مانی
مخور آبِ حوضِ کوثر که چو خونِ من حرام است

کمِ ننگ و[11] نام گفتم که حجابِ راه من شد[12]
همه ترس و بیمِ مردم ز برایِ ننگ[13] و نام است

همه مُفتیانِ عالم بدهند خطِّ فتوی
که نزاریِ مخمّر بترینِ خاص و عام است

نه ز کشتنم هراسی نه ز سوختن[14] غباری
غمِ ریشِ کس ندارم که بروتِ جمله خام است

[تمنّای همام][1]

ـ ۱۵٤ ـ

مرا بی‌باده مستی بر دوام است
ز جایی دیگرم در سر مدام است

---

۷ ــ این بیت در ب ۲ و من نیامده است.
۸ ــ من: او. ٥مجلس: زر.
۹ ــ ب ۲: بود و.
۱۰ ــ مج: ز. (ومجلس)
۱۱ ــ ب ۲: ــ و.
۱۲ ــ ملک: می‌شد.
۱۳ ــ مج: ملک. ٥مجلس: به‌ناحق.
۱٤ ــ ب ۲: نه به‌سوختن. مج: که زسوختن.

۱ ــ مج و ملّی و ملک. ومجلس.
٥مجلس: جای.

اگر عاشق به می مست است هیهات
هنوزش گر بجوشانند خام است

مرا باری ز ساقی هوش رفته‌ست
خنک او را که پروایش به جام است

کسی را دوست می‌دارم که نه می
که گر[2] آبی خورم بی‌او حرام است[3]

به ناکام از چه هجرت کردم از دوست
هنوزم بوی وصل اندر مشام است

چه می‌گویم[4] که در عینِ وصالش
اگر من نیستم دل هست[5] کام است

حجابِ عاشقان زندانِ نفس است
که روزی چندشان در وی مُقام است

از آن‌جا بگذری آری چه گویم
همین مقدار دانا را تمام است[6]

خوشا اقلیمِ درویشی که دایم
چو ملکِ لایزالی بر نظام است

به همّت ملکِ درویشی گرفتیم
کمال این است و بس دیگر کدام است

---

۲ ــ مج: که گو.

۳ ــ من آن نیم که حلال از حرام نشناسم شراب با تو حلال است آب بی‌تو حرام (سعدی)

٤ ــ ملک و مج: می‌گفتم. (ومجلس)

۵ ــ کام است یعنی به‌مراد است. معنی بیت این است که در عین وصال او اگر من نیستم دل هست و همین خوب است و موافق مراد.

٦ ــ «تمام است» یعنی بس است.

فراغت گوشه‌یی از عالمِ عشق
به از ملکِ سحر[7] تا ملکِ[8] شام است

بنازم[8] جانِ مستی را که گفته‌ست
چو[9] عشق آمد چه جایِ ننگ و نام است

به جان مشتاقِ اویم تا شنودم
تو خورشیدی و سلطانت غلام است

دلم با من شبی گفت اندرین عهد
همام انصاف را صاحب کلام است

به دل گفتم مگر کز بدوِ فطرت
نزاری را تمنّایِ همام است

[خویِ ترکان] [1]

— ۱۵۵ —

خویِ ترکان همه مایل به جفا و ستم است
آزمودیم بسی، تُرکِ وفادار کم است

این بلایی‌ست نه[2] ترکی که به دنبالهٔ چشم
دل ز ما[3] برد وگر جان بجهد[4] مغتنم است

پیشِ او[5] هم چو منی را چه محل باشد و قدر*
خاصه ترکی که چنین معتبر و محتشم است[7]

۷ — مج: سخر.
۸ — مج: بنا[ز]م.
۹ — مج: چه.
۱ — مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲ و لن و مجلس.
۲ — ب ۱: ز.
۳ — ب ۱ و نخ: من.
٤ — ب ۱: ببرد. ب ۲: نبرد.
۵ — ملک و ملّی: پیش کو.

* مجلس: پیش کوتلخی او هم چومنی را چه محل.
۷ — این بیت در ب ۲ نیامده است.
۸ — ملّی: حذ.

هم چو من سد بکشد طرّهٔ ترکم روزی
آخر آن سرزده زنگی بچگان را چه غم است[8]

گر کند مملکتِ حسن مسلّم چه عجب
تُرک را دستِ ظفر بر عرب و بر عجم است

گر[9] رخ ترکِ پری چهره مؤذّن بیند
نیم‌شب بانگ برآرد که مگر صبح دم است[10]

گرچه هم‌صحبتِ عفریت غریب است پری
نسبتِ ترک و[11] رقیبش به وجود و عدم است

ترک‌را عادت و خوغارت و قتل[12] است ای[13] یار
هر که با تُرک رود ترکِ سر اوّل قدم است

راه‌پیمای[14] نزاری اگرت حج باید
گلْ‌بستانِ حرم و[15] خارِ مغیلان به هم است

[سرّ دوست][1]

ـ ۱۵٦ ـ

آفتابِ خلد رویِ یارِ ماست
روضهٔ جنّات کویِ یارِ ماست

---

۸ ــ شاید مقصود از سر زده سر تراشیده است.

۹ ــ ب ۱ و ب ۲ ونخ: ور. مج: گو.

۱۰ ــ این بیت و بیت هشتم در لن نیامده است.

۱۱ ــ ب ۲: ــ و.

۱۲ ــ ب ۲: حیف.

۱۳ ــ نخ: آری.

١٤ ــ ب ۲ ونخ و ملک و مج: بنمای (ومجلس)

۱۵ ــ ب ۱ ونخ: ــ و.

۱ ــ مج و ملک و ملّی ونخ و ب ۱ و ب ۲.

آفتابِ چرخ سرگردان چنین
دایما در جست و جوی یار ماست
بر سرِ هر چار سو در شش جهات[2]
رستخیز از های و هویِ[3] یارِ ماست
نی[4] چه گفتم هردو عالم کفرودین
بسته دریک تارِ مویِ یارِ ماست[5]
حق و باطل هر زمان بر هم زدن
طرفه کاری هایِ خویِ یارِ ماست
در بهشتِ معنوی باشد دلش
هر که را میلش به سویِ یارِ ماست
فاش می‌گوید نزاری سرِّ دوست
خود جهان پر گفت و[6] گویِ یارِ ماست

[نورِ وحدت][1]

ـ ۱۵۷ ـ

دیر شد[2] تا رسمِ قربان کیشِ ماست
بذلِ جان کارِ دلِ بی‌خویشِ ماست
چون ز دنیا بی‌نصیب افتاده‌ایم
گر همه قارون بود درویشِ ماست

---

۲ ــ ملّی: جهت.
۳ ــ ملک: هایهوی.
٤ ــ ب ۲ و ملّی: نه.
۵ ــ کفر و دین هر دو در رهت پویان ‌ ‌ وحده لا شریک له گویان
(سنایی)
٦ ــ مج: ــ و.
۱ ــ مج و ملّی ونخ و ب ۱. ‌ ‌ ۲ ــ «دیر شد» یعنی: دیری است که.

این همه کثرت حجاب ما ز چیست
از خیالِ مصلحت اندیشِ ماست

نیشِ فصّاد قناعت نوشِ ما
نوشِ زهادِ مقلّد نیشِ ماست[3]

ما به کفر و دین نداریم التفات
در مراتب بیش[4] کم کم بیشِ ماست

رازداری در دلِ ما غور کرد[5]
آن که[6] هرگز سر نکرد آن ریشِ ماست

1575 چون فرو شستیم ازین مردار دست
گرگِ مردم‌خوار دنیا میشِ ماست

نورِ وحدت آفتابِ[7] روشن است
گر غمامی می‌نماید پیشِ ماست

هر که دارد با نزاری دوستی
گر همه بیگانه باشد خویشِ ماست[8]

۳ــ ب ۱ و نخ:
نوش فصّادِ قناعت نیش ما نیش زهاد مقلّد نوش ماست.

٤ــ نخ: + و.

۵ــ ب ۱: غور کن.

٦ــ ب ۱ و نخ و ملّی: آنک.

۷ــ ب ۱ و نخ: آفتابی.

۸ــ بیگانه اگر وفا کند خویش من است ور خویش جفا کند بداندیش من است
گر زهر موافقت کند تریاق است ور نوش مخالفت کند نیش من است
(خیّام)

***

مرا به علّت بیگانگی ز خویش مران که دوستان وفادار بهتر از خویش اند
(سعدی)

[سخن عشق][1]

— ۱۵۸ —

یارب آن‌را که زمانیست خبر° هیچ غم است
که بر° آتش دلم از عارضهٔ آن صنم است

صحتش باد[2] خدایا که دریغ است به رنج
نازنینی که چو او در همه آفاق کم است

محرمی نیست که از من ببرد مکتوبی
پیشِ آن روضه که آن حورِ بهشتی حرم است

قصهٔ[3] دردِ جدایی به که گویم کو یار[4]
هر که را دست گرفتم[5] به وفا بی[6] قدم است

هر که درحالِ چنین واقعه مسکینی را
دست گیرد که منم غایتِ لطف و کرم است

هم مگر سوخته داند که ز افسرده‌دلان
بر جگر سوختگان تا به چه غایت ستم است[7]

عالمی از سخنِ عشق در آسایش و[8] ذوق
فارغ از عاشقِ بی‌چاره که در چه الم است[9]

---

۱ ــ مج و ملک و ملی و نخ و ب ۱ و لن. و مجلس. ه مجلس: خبر نیست ز ما. ه مجلس: پُر.
۲ ــ ب ۱: صحبتش بخش.
۳ ــ ب ۱ و نخ: فتنهٔ. مجلس: قصهٔ.
٤ ــ لن: چون یار. مجلس: کان یار.
۵ ــ مج و ملک و ملی: گرفتی.
٦ ــ لن: وفای. باقی نسخه‌ها: به وفایی. مجلس: به وفای.
۷ ــ لن: الم است.
۸ ــ مج: و.
۹ ــ این بیت و بیت بعد در لن نیامده است.
سخن عشق:

١٥٨٤ عشقِ فرهادِ ستم دیده در آفاق انداخت[10]
شورِ شیرینیِ شیرین که به عالم عَلَم است
گر بهشت است در ایّامِ جدایی خوش نیست
هر کجا دوست بود بادیه باغِ ارم است
ای[11] نزاری طمع از وصل مبُر[12] واثق باش
روزِ هجران و شبِ وصل درین ره به هم است

[راحتِ روح][1]

— ۱۵۹ —

می بیارید که می[2] داروی دردِ حکماست[3]
مکشیدش که نیاید مدهیدش که نخواست[4]
می به تکلیف نباید[5] به کسی داد به زور
جز به مخمور و بدین[6] قاعده تکلیف رواست

←

از صدای سخن عشق ندیدم خوش‌تر یادگاری که درین گنبد دوّار بماند
(حافظ)

۱۰ — ب ۱ و نخ: افتاد.
۱۱ — ب ۱: تو. ملّی: نی. نخ: نه.
۱۲ — مج: ببر.
۱ — مج و ملّی و نخ و لن.
۲ — لن: — می.
۳ — ب ۱ و نخ: دل ماست.
٤ — مصراع دوّم در لن محوشده است. (مکشیدش یعنی مگساریدش).
۵ — ب ۱ و نخ: نشاید.
٦ — مج و ملّی و نخ: برین (— و).

می به نزدیکِ بهایم[7] چه بها ارزد[8] هیچ
برو از زنده‌دلان پرس که جان[9] را چه بهاست

دایم از ماهِ قدح در عرقِ تشویرست
چشمهٔ نیّر[10] خورشید که در عینِ ضیاست[11]

راح بر طلعتِ محبوب بود راحتِ روح
مونس و همدمِ آن[12] نیز که از دوست جداست[13]

صیقلِ زنگ‌زدای است ز مرآتِ وجود
روح‌بخشی که نسیمش حسدِ بادِ صباست

خویش را باز نمودیم معیّن که[14] چه‌ایم
مدّعی از پیِ ما عیب‌کنان[15] بهرِ چه راست

سرِ طامات نداریم چو تقلیدپرست[16]
مذهبِ مدّعیان زرق و نفاق است و ریاست

هر کسی را روشی باشد و رویی و رهی
راه و روی و روشِ ما به درِ[17] اهلِ صفاست

جوهری صاف‌تر از می نبود ای صوفی
از نزاری بشنو تا به تو برگوید[18] راست

---

۷ ـــ لن: دهانم.
۸ ـــ مج و ملّی و نخ: آرد.
۹ ـــ ب ۱ و نخ: می.
۱۰ ـــ ب ۱ و نخ: تیره.
۱۱ ـــ لن: صفاست.
۱۲ ـــ ب ۱: او.
۱۳ ـــ این بیت در لن نیامده است.
۱٤ ـــ ب ۱ و نخ: **به‌معنی که.**
۱۵ ـــ ب ۱ و نخ: عیب کنان از پی ما.
۱٦ ـــ لن: نزاری چو بیفکند برست.
۱۷ ـــ ب ۱ و نخ: به‌دل.
۱۸ ـــ نخ: با که برگوید. لن: که بگوید. ب ۱: که برگوید.

[اهلِ روزگار][۱]

ـ ۱۶۰ ـ

تــا دورِ آفــرینـش و تـا عـمـرِ عـالـم[۲] اسـت
پـیـونـدِ عشق و عـاشق و مـعشـوق بـا هـم اسـت

گـر سـرِّ ایـن رمـوز بـدانـی[۳] وجـودِ عشـق
پیش از سـرشـتـنِ گـلِ حـوّا و آدم اسـت

آدم تـویـی بـه نـقـد و گـر نـاقـدی تـرا
آغـازِ آفـریـنشِ عـالـم هـمـیـن دم اسـت

نه[۴] امّـتـانِ دورِ کـمـالِ پـیـمـبـریـم
نـه مصطـفـا[۵] ز مـبـدءِ[۶] فطـرت مـقـدّم اسـت

پس هر کـه راسـت آمـد و بـر جـاده می‌رود
هـم فطـرتِ مقـدّمِ[۷] فـرخـنـده مـقـدم اسـت[۸]

گـو سـقـفِ آسـمـان و بساطِ زمـیـن مباش
مـاییـم و سدِّ[۹] عشق کـه جـاوید مـحکـم است

یـک بـاره از وجـود بـرون آی و مـحـو شـو
در عـینِ عشق[۱۰] هـر دو جـهانـت مسلّم است[۱۱]

---

۱ ــ مج و ملک و قن و لن و من و ب ۱. ومجلس.
۲ ــ ب ۱ و نخ: دور عالم.
۳ ــ ب ۱ و ملّی و ملک و نخ: ندانی.
٤ ــ ب ۱: نی.
۵ ــ ب ۱ و ب ۲ و مج: مصطفی.
٦ ــ ملّی: ز مبداءِ. نخ: ز اوّل.
۷ ــ ب ۲: + و.
۸ ــ این بیت در مج نیامده است. ٥مجلس: اساس.
۹ ــ ب ۱: حد.
۱۰ ــ مج: + و.مجلس: شمس.
۱۱ ــ از این بیت تا آخر در ب ۱ نیامده است.

در معرضِ رضا[۱۲] سپرِ تیر[۱۳] عشق باش
عشّاق را جراحتِ معشوق مرهم است[۱۴]

گر عاقلی[۱۵] نصیحتِ ضدّان[۱۶] مکن قبول
پرهیز کن که صحبتِ ضدّان جهنّم است[۱۷]

دیوانِ آدمی صفت‌اند اهلِ روزگار
خود خاصه در زمانهٔ ما آدمی کم است

در چشمِ دیو مردم از اکرام فارغی
آن‌جا که آدمی بنی‌آدم مکرّم است

هر جا که چند خر به فَرَس بر سوار شد
ره‌باز ده که موکبِ صدر[۱۸] معظّم است

ترتیبِ مسکرات محال است اگر حسود
نقصی کند مرا چه تفاوت که را غم است

در هر سخن[۱۹] ز رمزِ[۲۰] نزاری چو بنگری
سد نکته خوب‌تر زد گر نکته مدغم است

[سوز اندرون][۱]

ـ ۱۶۱ ـ

آن‌را که در فراق صبوری مسلّم است
آه از دلش که سخت‌تر از سنگِ محکم است

---

۱۲ ــ ب ۲: فنا. (ومجلس)
۱۳ ــ ب ۲ و ملک و نخ: تیغ. (ومجلس)
۱۴ ــ گر خون تازه می‌رود از ریش اهل دل / دیدار دوستان که ببینند مرهم است (سعدی)
جراحت معشوق یعنی جراحتی که از دست معشوق می‌رسد.
۱۵ ــ ب ۲ و ملک: عاشقی. (ومجلس)
۱۶ ــ ملک: نصیحت عاقل. (ومجلس)
۱۷ ــ یارا بهشت صحبتِ یاران هم‌دم است / دیدار یار نامتناسب جهنّم است (سعدی)
۱۸ ــ ب ۲: مرکب حیدر. نخ: مرکب شاه.
۱۹ ــ نخ: نکت. ۲۰ ــ مجلس = نقط زلفظ.
۱ ــ مج و ملک و ب ۲ ومجلس.

بی‌چاره من که از تفِ دودِ دلم ز حلق[2]
بر هر نفس که می‌رود آهی* مقدّم است

گر سینه‌ام نه کورهٔ[3] آهنگرست چیست
کز سوزِ اندرون نفسم آتشین[4] دم است

هر شب خیالِ[5] رویِ تو در چشم‌هایِ من
چون عکسِ روز بر سرِ دریایِ قلزم است

در بندِ عشقِ دوست به دربند چون بود
دربند چه معاینه بابِ[6] جهنّم است

گویند هول ناک بود روزِ رستخیز
یعنی شبِ فراق به تشویش از آن کم است[7]

از غم اگر بمرد کسی در فراقِ دوست
آن کس به اتّفاق منم وآن غم این[8] غم است

خرّم وجودِ آن که ببیند[9] ترا به خواب
یا* خود بدان رسد که وصالش مسلّم است

یاد آور از نزاری محنت کشیده کو
هر جا چنان که[10] هست به یادِ تو خرّم است

۲ــ ملک و مج: خلق. ٭مجلس: آهن.

۳ــ ملک و مج: ز کورهٔ.

٤ــ ب ۲: آتشین درونم نفس.

۵ــ مج: شب که.

٦ــ ب ۲: تاب.

۷ــ حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر حکایتی‌ست که از روزگار هجران گفت (حافظ)

۸ــ ب ۲: وین غم آن. (و مجلس)

۹ــ ب ۲: آنک نبیند. ٭مجلس: تا.

۱۰ــ ب ۲: چنانک.

[داغ ما دارد نزاری][1]

ـ ۱۶۲ ـ

هر که را جانی‌ست با جانانِ ماست
جانِ ما چون او شود او جانِ ماست

هر[2] دو عالم گر یکی بینی به او
آن یکی سر[3] چشمهٔ حیوانِ ماست

چشمهٔ خضر و زلالِ[4] زندگی
جمله در حرف[5] سخن گویانِ ماست

در صفاتِ نیستان گر آیتی
هست حمدالله[6] آن در شانِ ماست

آفتابِ چرخ با آن فرّ و زیب
پرتو یک ذرّه از احسان[7] ماست

آفتابی چون شود در ذرّه محو
این چنین کآثارِ آن برهانِ ماست

گاه سلطانی گدایِ کوی او
گه گدایِ کویِ او[8] سلطانِ ماست

گرچه ما هم از گدایانِ رهیم[9]
هر کجا سلطان سری دربانِ ماست[10]

---

۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ ــ ملک: گر.
۳ ــ مج و ب ۱ و ملک و نخ: از. ملّی: ــ سر.
٤ ــ ملّی: چشمهٔ حیوان و آب.
۵ ــ مج: صرف.
٦ ــ ب ۱ و ب ۲: + که. نخ و ملک: بحمدالله (درین صورت حرف ت در هست ساقط می‌شود).
۷ ــ ب ۲: ذرّهٔ احسان (ــ از).
۸ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ و ملک: گه گدایی بی‌نوا.
۹ ــ ب ۲: دریم. ۱۰ ــ چنین است.

هر که خواهی باش اصلا هیچ نیست
گر برون از عهدهٔ پیمانِ[١٠] ماست
یک اشارت بس اگر گوید به رمز
داغ ما دارد نزاری آنِ ماست

[آیتِ دیوانگی][١]

ـ ١٦٣ ـ

ابرِ نیسان دیدهٔ گریان ماست
دوزخ سوزان دلِ بریانِ ماست
چون ز درد سینه می‌گریم[٢] زار
هر کجا دردی‌ست در دیوانِ ماست
سر زجایی عاقبت بیرون کند
جنبشی کاندر میانِ جانِ ماست
گر مسلمانی‌ست این گر کافری‌ست[٣]
قبلهٔ ما هم رخ جانانِ ماست
عشق اگر نیک است اگر[٤] بد عاشقیم
یار اگر خوب است اگر[٥] زشت آنِ ماست
بندهٔ دیوانگان صادقیم
گرچه گردون بندهٔ فرمانِ ماست

---

١٠ ـ ب ٢: دربان.
١ ـ مج وملّی ونخ.
٢ ـ نخ: می‌نالیم.
٣ ـ نخ: ـ است.
٤ ـ نخ: وگر.
٥ ـ نخ: وگر.

کس نمی‌داند چو ما دیوانگی[6]
کآیتِ دیوانگی[7] در شانِ ماست
ما[8] نزاری نیستیم[9] او کیست هیچ
قطره‌یی از بحر بی‌پایان[10] ماست

[نقدِ وقت دریاب][1]

ـ ۱٦٤ ـ

جهان پرفتنه از جانانهٔ ماست
فلک سرمست از پیمانهٔ ماست
تپان[2] مرغ دل اندر بر ملک را
به بویِ دامِ کاه و دانهٔ ماست
اگرچه از همه اکوان برون است
چو هست اندر درون هم خانهٔ ماست
خردمندان نه مردِ این حدیث‌اند
درین رهْ عقلِ کل دیوانهٔ ماست
اگر تو طالبِ گنجِ نهانی
بیا کاین گنج در ویرانهٔ ماست
به شب خورشید اگر حاضر ندیدی
بیا بنگر که در کاشانهٔ ماست

---

٦ ـ نخ : دیوانگان.
۷ ـ نخ : آیة دیوانگان.
۸ ـ نخ : با (بیت مقطع از زبان معشوق است).
۹ ـ نخ : نیستم.
۱۰ ـ نخ : فرمان.
۱ ـ مج وملّی.
۲ ـ ملّی و مج : طپان.

چه خورشید آن که[3] خواهد شمعِ گردون
که گوید کم‌ترین پروانهٔ[4] ماست[5]
عیان مطلوب و ما محجوب هیهات
حجاب از نفسِ نامردانهٔ ماست
برادر کآشنای کویِ او نیست
برادر نیست او بیگانهٔ ماست
نزاری نقدِ وقتِ خویش را باش
سخن‌های دگر افسانهٔ ماست

[حکیم نزاری][1]

— ۱۶۵ —

فراقِ دوستان کاری عظیم است
چه می‌گویم که دردی بس الیم است
اگر چه دوست بی‌ما نیست یک دم
وصالش مونس و هجران ندیم است
اگر هجران، خیالش هم‌نشین است
وگر وصل، اتّصالی مستقیم است
به جز او هیچ دیگر دوستان را
بحمدالله نه امّید و نه بیم است
دورویی شرطِ مردان نیست امّا
چه می‌خواهی دلِ ما خود دو نیم است

---

۳ ــ ملّی: آنک.

۴ ــ مج: ویرانهٔ.

۵ ــ یعنی خورشیدی که می‌خواهد بگوید شمع گردون (: خورشید فلک) کم‌ترین پروانهٔ ماست.

۱ ــ مج و ملک و ملّی و مجلس.

نیارم طاقتِ یک نکتهٔ خضر
بروگو مدعی گر خود[2] کلیم است

تو هم بر جهلِ خود می باش محکم
مسلّم گشته را دل[3] نا سلیم[4] است

ترا یاد آن همه تا چند گویی
که در فردوس الوانِ[5] نعیم است

مقاماتی که مردان راست در عشق
برون از حدِّ فردوس و جحیم است

ندیده‌ست آن ممالک انقلابی
که ملکِ[6] عاشقان ملکی[*] قدیم است

تو خواهی ملحدم خوان خواه مشرک
اگر نا حق نداند حق علیم است

به نزدِ مدّعی خود حقّ و باطل
به یک نرخ است و سودایی[7] عظیم است

به نادانی نزاری را گروهی
چنان دانند کو مردی[8] حکیم است

ولی من خویشتن را نیک دانم
ز حکمت‌ها دلم اندک حلیم است

۲ــ ملّی: کوخود.
۳ــ مج: مسلم گشت زاول.
٤ــ ملّی: با سلیم.
۵ــ ملک و مج: از الوان‌ها. (و مجلس)
٦ــ مج: ملکی. ٭ مجلس: ملک.
۷ــ ملک و مج: سودایِ.
۸ــ ملک و مج: مرد. (و مجلس)

[زسنگ خون بچکد][۱]

ـ ۱۶۶ ـ

دریغ نیست وجودم که در عذابِ الیم است
دریغ صحبتِ یاران و دوستانِ قدیم است

بسی[۲] مفارقت افتد میانِ اهلِ مودّت[۳]
ولی شماتتِ اعدا زهر کنار عظیم[۴] است

چو در حضور بود خاطر[۵] از فراق[۶] نترسم[۷]
قتیلِ تیغ[۸] بلا را ز تیر مرگ[۹] چه بیم است[۱۰]

گرم دو دیده بدوزند[۱۱] روی دوست ببینم[۱۲]
که اندرونِ مصفّا[۱۳] چو دستِ پاک کلیم[۱۴] است

حجابِ عقل[۱۵] محال است عشق را که بپوشد
چنان که نافهٔ در جیب[۱۶] وطبلِ زیرِ گلیم است[۱۷]

---

۱ ــ مج و ملک ونخ و لن ومن و ب ۱ و ب ۲. ومجلس.

۲ ــ ب ۱: شبی.

۳ ــ ب ۱ و ب ۲ ونخ وقن: محبّت.

٤ ــ ب ۲: شهادت دشمن زهر کنار وخیم. قن: شماتت زهر کنار. ب ۱: زهر گناه. من: شهادت دشمن زکنار. نخ: شماتت احباب از هر گناه.

۵ ــ ب ۱ ونخ: حاضر.

٦ ــ ب ۱: حیوة.

۷ ــ من و مج و ملک: نترسد (ومجلس)

۸ ــ ب ۱: تیر.

۹ ــ ب ۱: زتیغ وتیر. مجلس: تیغ مرگ.

۱۰ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.

۱۱ ــ لن: بدوزد که. نخ: بدوزند و.

۱۲ ــ ب ۱ ولن: نبینم.

۱۳ ــ لن: بصفا.

۱٤ ــ ملک: حکیم (ومجلس)

۱۵ ــ ب ۱: عشق.

۱٦ ــ من: نافهٔ درج است.

۱۷ ــ این بیت در ب ۲ و لن نیامده است.

مگر صبا ز گریبانِ یوسفم به درآید[18]

که بویِ پیرهن است آن که می‌دمد[19] نه نسیم است[20]

به[21] بوستان همه کس مایلِ تفرّج و بر ما[22]

نه[23] بوستان که جهان بی‌وجودِ دوست جحیم است

مزیدِ[24] دولتِ آن مقبلی که بختِ مطیعش

بر آستانهٔ صاحبْ‌دلی[25] چو خاک[26] مقیم است

رقیب را که[27] چنین منع می‌کند ز حبیبم[28]

دگر[29] رقیب نمی‌خوانمش که دیوِ رجیم است

چرا صبور نباشم مشتّتِ[30] متهتّک

محلّ راز نداند[31] که مردِ عشق حلیم است[32]

ز سنگ خون بچکد گر به دوست باز نمایم

که در فراق چه خون می‌خورم خدای علیم[33] است[34]

۱۸ــ ب ۱: گریبان تودمد به درآید. ب ۲: گریبان حسن تو به درآمد. نخ: گریبان تودمد بدرماید (؟).

۱۹ــ ملک و من: که دید نه ز. (ومجلس)

۲۰ــ ب ۲: نسیمت. مج: ز نسیم است. این بیت در لن نیامده است.

۲۱ــ مج: ز.

۲۲ــ ب ۲: تفرّج و ما.

۲۳ــ ملک: ز.

۲٤ــ ب ۱ و ب ۲ و ملک و مج و من: مرید.

۲۵ــ ب ۲: صاحبدلان.

۲٦ــ ملک و من و لن و مج: بخت. (ومجلس)

۲۷ــ لن: رقیبم او. ب ۱ و ب ۲: رقیب آن.

۲۸ــ ب ۱: زنگارم. ب ۲: جفا ما را.

۲۹ــ لن: ــ دگر.

۳۰ــ ملک و من و مجلس: مشوق. ب ۱: مشوّش.

۳۱ــ ب ۱ و نخ و ملک و مج: ندارد. (ومجلس)

۳۲ــ این بیت در ب ۱ و نخ و لن و مج نیامده است.

۳۳ــ نخ: عظیم.

۳٤ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.

ز دوستان به ملامت نه ممکن است ملالت
دوای درد نزاری خلافِ رایِ حکیم است

[دُردانهٔ دندان][1]

— ۱۶۷ —

مرا جانانه‌یی نامهربان است
ببرد از من دل و در قصدِ جان است
به سد دل دوست می‌دارم ز[2] جانش
به حسنِ خویشتن مغرور[3] از آن است
که داند عاقبت هم رحمت آرد
که در احکامِ فطرت کس ندانست[4]
مگر[5] هم در کنار آید چو با او
اگر جان است وگر دل در میان است
به لب شیرین‌تر از آبِ حیات[6] است
به غمزه آفتِ خلقِ جهان است
به رشک آمد صدف در قعرِ دریا
از آن دُردانه‌ها کش در دهان است
خجل گردد قمر از ماهِ رویش
که نیکوتر ز ماهِ آسمان است

۱ــ مج و ملک و ملّی و نخ و من و ب ۱ و ب ۲. ومجلس.
۲ــ ملک‌ومجلس: چو. من: چه. مج: به.
۳ــ من: معذور. (و مجلس)
٤ــ درب ۱ مصراع اوّل این بیت با مصراع دوّم بیت بعد تلفیق و باقی حذف شده است.
۵ــ مج: نگر.
٦ــ ب ۱: ومجلس: حیوة.

سرش با ناتوانان در نیاید

نزاری عاشق تنها از آن است

نزاری از غم نادیدن[7] او

به سد زاری زار و[8] ناتوان است

[برغندان][1]

— ١٦٨ —

رمضان می‌رسد اینک دهم شعبان است

می بیارید و بنوشید که برغندان[2] است

ور بمانیم[3] به روزی[4] که نشاید خوردن

ساقیا باده بگردان که فلک گردان است

آن گه از صحبت نااهل توان رست که می

آشکارا بخورندی که چه خوش دوران است[5]

راستی مجلس با[6] مشغلهٔ بی‌ترتیب

گر بهشت است به نزدیک خرد زندان است

باده پنهان خور و از عربده‌جویان بگریز

گوشه‌یی گیر که عیشی[7] به فراغت آن است

۷ــ ملّی: غم و نالیدن.

۸ــ ب ۲: ــ و.

۱ــ مج و ملک و ملی و من و لن و ب ۲ و مجلس.

۲ــ ب ۲ و لن: برقندان.

۳ــ ملّی و ملک و من: در نمانیم. (و مجلس)

٤ــ من: ز روزی. مج: ز روی. مجلس: که روزی.

۵ــ این بیت و بیت‌های هفتم و نهم در لن نیامده است.

٦ــ ب ۲: بر (شاید: پُر). مج: ــ با. مجلس: ما.

۷ــ لن و من: عیش.

گـرت از رفـتـن[8] و آوردنِ مـی بـاری[9] هـسـت
سهل باشد که نه دردی ست که بی‌درمان است

من بـه‌نـوکِ مـژه‌نقـبـی بزنـم‌تـا سـرِ خـم[10]
خمِ هم‌سایه[11] که در زیرِ زمین پنهان است

مـن کـی[12] از مـاهِ‌قـدح دست‌بدارم یـک ماه[13]
که میانِ‌من و او صحبتِ جانا جان است

نـکـنـد تـوبـه نـزاری و اگـر نـیـز کـنـد
شیشهٔ توبه که بر سنگ زنند[14] آسان است

[دودِ سخن][1]

ـ ۱۶۹ ـ

ایـن[2] تـوی کـه‌ت هـوسِ باغ و سـر بـسـتـان است
بی‌وجود تـو جـهـان بـر دلِ مـن زنـدان است

هـیـچ بر جـانِ[3] مـنـت رحـم نـیـاید زنـهار
دلِ سنگینِ تو گویی مگر از سندان است[4]

---

۸ ــ ب ۲ و ملّی: از بردن.

۹ ــ ب ۲: رنجی.

۱۰ ــ من: خنب. ب ۲: ببرم تا به‌سرش. مجلس: بکنم...

۱۱ ــ من: خنب هم‌سایه.

۱۲ ــ ملک و من: که. (ومجلس)

۱۳ ــ ب ۲: آن گاه. مجلس: ندارم...

۱۴ ــ ب ۲ و ملک: زند. (ومجلس) ن ه مجلس: شب‌در.

۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و لن و من و ب ۱ و ب ۲ ومجلس.

۲ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ و لن: آن.

۳ ــ لن: جای.

٤ ــ در لن جای مصراع دوّم این بیت با مصراع دوّم بیت بعد عوض شده است.

قادری گر بزنی، حاکمی ار بنوازی[5]
چه کنم بر سرِ مملوکِ خودت فرمان است

تو که بر[6] مسندِ آسایش و[7] نازی[8] نخوری
غمِ درویش که در بادیه سرگردان است

عاقلان[9] گر به همین داغ[10] گرفتار آیند[11]
آتشِ عشق بدانند که چون سوزان است

غیرتم° می‌کند از مردمِ نادان که مرا
متهم کرد به نادانی و خود نادان است

صورتی داشته باشد به همه حال کسی
که دل از دست نداده‌ست[12] ولی بی‌جان است[13]

به مداوای طبیب[14] از[17] دلِ ما دردِ حبیب
نتوان برد که دردی‌ست که بی‌درمان است[15]

هر شبی را که به پایان برسد روزی[16] هست
جز شبِ عاشقِ مهجور که بی‌پایان است

---

۵ ـ ب ۱ و ب ۲ ونخ: قادری گر بنوازی حکمی گر بزنی. لن: قادری گر بنوازی حاکمی گر بزنی.
٦ ـ ب ۲ ونخ و لن: در.
۷ ـ مج و ملّی و ملک و من و ب ۱ ونخ: ـ و.
۸ ـ ب ۱: یاری. ° مجلس: بخوری.
۹ ـ من: عاشقان.
۱۰ ـ ملّی: درد.
۱۱ ـ ب ۱ و ب ۲ و ملّی و ملک و لن و مج ومجلس: شوند. ° مجلس: عبرتم.
۱۲ ـ ب ۱ ونخ و مج: بداده‌ست. (و مجلس)
۱۳ ـ این بیت در ب ۲ نیامده است.
۱٤ ـ مج: + است.
۱۵ ـ این بیت در لن نیامده است.
۱٦ ـ ب ۲: دردی. ۱۷ ـ پیش مشتاق که مستور شب هجران است.

خبرِ روزِ قیامت که شنیدی رمزی ست
پیشِ مشتاق که مُشتق ز[17] شبِ هجران است[18]
یار می‌آید[19] و تو در قدمش می‌افتی
وز[20] تو برخاسته[21] فریادِ قیامت آن است
بر سرِ آتشِ تیزست نزاری و به شرح
نیست محتاج که دودِ سخنش برهان است[22]

[سوگند][1]

ـ ۱۷۰ ـ

به قامتِ تو که تشویشِ سروِ بستان است
به طلعتِ تو که تشویرِ ماهِ تابان است
به ابروی تو که[2] جفت است و در جهان طاق است
به گیسوی تو که دل‌گیر[3] تر ز قطران است
به سینهٔ تو که از رشکِ[4]ش آب گردد سیم
به غمزهٔ تو که در سینه جفتِ پیکان است[5]

---

۱۷ ــ لن: ــ ز.
۱۸ ــ این بیت و بیت بعد در ب ۲ نیامده است. (در مجلس نیز)
۱۹ ــ مج: می‌آمد.
۲۰ ــ ب ۱: از.
۲۱ ــ ملّی: برخواسته.
۲۲ ــ نوکِ مژگانم به سرخی بر بیاض روی زرد قصهٔ دل می‌نویسد حاجتِ گفتار نیست (سعدی)

۱ ــ مج و ملک و ملّی ونخ و ب ۱ و ب ۲ ومجلس.
۲ ــ نخ: ــ که.
۳ ــ «دل گیر» یعنی جذّاب دل.
٤ ــ متن موافق با نسخهٔ ب است باقی نسخه‌ها: ــ ش.
۵ ــ ب ۱ و ب ۲ ونخ: هم چو پیکان است.

به عارضِ تو که از غایتِ لطافتِ او[6]
عرق نشسته ز خجلت بر آبِ حیوان است
به ساعدِ تو که سر پنجهٔ نگارینش[7]
خضاب[8] کرده به خونِ بسی مسلمان است
بدان دو رشتهٔ[9] لؤلؤ درونِ[10] حقّهٔ لعل
چه گویمت[11] که مرا بر لبت[12] چه دندان است[13]
بدان دو نرگسِ جادو که در ممالکِ حسن[14]
هزار فتنه و آشوب از آن دو فتّان است
به حلقه حلقهٔ زلف از فرازِ خورشیدت[15]
که طرّه‌هاش چو دور قمر پریشان است
به روشناییِ خورشیدِ عالم آرایت[16]
که هم چو ذرّه درو چشمِ عقل حیران است
به رایحاتِ عرق چینِ[17] نازکت که درو
خواصِ پیراهن و چشمِ پیرِ[18] کنعان است

---

٦ ــ ملّی: لطافت آن.

٧ ــ ب ١ ونخ وملی و ملک ومج: نگارینست. (ومجلس)

٨ ــ ملک: خطاب. مجلس: خظاب.

٩ ــ ب ١: رستهٔ.

١٠ ــ ب ١: میان.

١١ ــ ملک و ملّی و مج ومجلس: گویمی. ب ١ و ب ٢: گویمش.

١٢ ــ ب ١ و ب ٢: لبش.

١٣ ــ «چه دندان است» یعنی چه مایه میل و شیفتگی‌ست. «چه» مفید معنی کثرت است و دندان‌داشتن بر چیزی بمعنی حریص بودن است از عالم دندان‌تیز کردن از برای چیزی.

١٤ ــ ب ١ و ب ٢ و نخ: شاه.

١٥ ــ ب ٢: به چین‌های سر زلفت ای پری پیکر. ب ١ ونخ: به‌حلقه های سر زلف آن پری پیکر.

١٦ ــ ب ٢: عالم‌آرایش.

١٧ ــ «عرق چین» در شعر نزاری به‌تکرار آمده است و آن پیراهن نازکی‌ست که در زیر پیراهن پوشند نه آن که زیر دستار بر سر نهند.

١٨ ــ ب ١ ونخ: نیر چشم.

که بی‌تو شخص[19] نزاری[20] چنان نزار[21] شده‌ست
که رهِ فراسرِ کارش[22] نمی‌توان دانست

[حدیث سوخته][1]

— ۱۷۱ —

مرا به دیدنِ تو اشتیاق چندان است
که تشنه را به بیابان به[2] آبِ حیوان است
چنان به ذکرِ تو مشغول خاطرم[3] شب و روز
که وردِ نامِ[4] تو بالای حرزِ[5] ایمان است
مگر تو یوسفِ گم گشته‌ای[6] و من یعقوب
که کنجِ کلبه من[7] بی‌تو بیتِ احزان است
ز رستخیزِ قیامت کسی خبر دارد
که تا به روز شبی در[8] عذابِ هجران است[9]

---

۱۹ ـــ متن موافق است با ملّی. باقی نسخه‌ها: جان.
۲۰ ـــ ب ۱ و ب ۲ و نخ و ملک و مج: جان نزاری.
۲۱ ـــ ب ۲ و نخ: تباه.
۲۲ ـــ ب ۱ و ب ۲: سر و کارش. (ومجلس)
۱ ـــ مج و ملّی و ملک و نخ و لن و من و ب ۱ و ب ۲ ومجلس.
۲ ـــ مج: ـــ به.
۳ ـــ مشغول خاطر بی‌کسرهٔ اضافه یعنی دل‌مشغول و آن که دل مشغول دارد.
٤ ـــ ب ۲: جان.
۵ ـــ لن: صبر.
٦ ـــ ملک و من و مج و ب ۱: ومجلس گم بوده‌ای.
۷ ـــ لن: ما.
۸ ـــ ب ۱ و نخ: روز جزا در.
۹ ـــ این بیت در ملک نیامده است. (درمجلس نیز)

اگر به چاه درم با تو در گلستانم
وگر به باغ روم[10] بی‌تو هم چو زندان[11] است[12]
شب وصال تو بوده‌ست گوییا شب قدر
ولی چو قدر بنشناختم[13] چه[14] درمان است[15]
به خواب زلف تو گفتم مگر توانم دید[16]
خیال می‌پزم این[17] خواب هم پریشان است
کدام[18] خواب که گر بر حریر می‌خسبم[19]
به زیر پهلوی من نشتر[20] مغیلان° است
مگر خود این شب یلدا به روز دانم برد
کدام یلدا کاین شب هزار[21] چندان است[22]
هر آن که[23] داغ جدایی ندید پندارد
که این مفارقت از دوست کردن آسان است[24]

---

۱۰ ـ نخ و من: باغ درم (ومجلس)

۱۱ ـ ملّی: بی‌تو بیت احزان.

۱۲ ـ این بیت در ب ۳ و نخ و لن نیامده است.

۱۳ ـ لن: چو قدر تو نشناختم. من: چو قدر ندانسته‌ام. مجلس: ولی چو قدر نشناختم.

۱۴ ـ من: چو.

۱۵ ـ این بیت در ب ۲ نیامده است.

۱۶ ـ ب ۱ و نخ: زلف تو دیدم شبی به‌دل گفتم.

۱۷ ـ ب ۲ و ملّی و ملک و من و مج: +و. (ومجلس)

۱۸ ـ ب ۲: کداب (!).

۱۹ ـ نخ: می‌خفتم. (= می خسبم)

۲۰ ـ ب ۲: بستر. ب ۱: خاشه. مج و لن: بستر از. ملّی و ملک: + از. (متن التقاط است).

۲۱ ـ من: کدام این شب یلدا کین. °مجلس: مقبلان.

۲۲ ـ این بیت در ب ۲ و لن نیامده است.

۲۳ ـ ملّی: کسی که.

۲۴ ـ این بیت در ب ۱ و نخ و ملک و من و مج نیامده است. (ومجلس نیز)

چو حلقه بر[۲۵] در جانان[۲۶] زنند و[۲۷] بگشایند[۲۸]
به اعتقادِ[۲۹] نزاری درِ بهشت[۳۰] آن است

اجازت است که[۳۱] افسرده احتراز کنند
حدیثِ سوخته با اندرونِ سوزان است[۳۲]

[عزمِ ایران][۱]

— ۱۷۲ —

اگر مفارقت ای دوست بر تو آسان است
دلِ ترا نتوان گفت دل که سندان است

اگر شکیب ندارد نیازمندِ وصال
بدش مگوی که مشتاقِ رویِ جانان است

اگر گدایی عاشق شود[۲] خجل مکنش[۳]
به سرزنش که اسیرِ ایاز سلطان است

هر آدمی که پری پیکری به دست نکرد
هنوز حاشا در[۴] پای گاه حیوان است[۵]

---

۲۵ — ب ۱: چو حلقهٔ در. (و مجلس)
۲۶ — ملّی و مج: در زندان. (و مجلس)
۲۷ — ب ۲ و لن: زنی ومجلس رنند.
۲۸ — ملک و من: حلقهٔ در زندان زنند بگشایند.
۲۹ — من: اعتقاق.
۳۰ — ب ۲ و من: بهشت من.
۳۱ — من: گر.
۳۲ — این بیت در ب ۱ و ب ۲ و نخ نیامده است.
۱ — مج و ملک و ملّی و من. ومجلس.
۲ — من: اگر گدای شود عاشقی.
۳ — نخ: نکنش.
٤ — من: هنوز بتر از آن در.
۵ — آن بهایم نتوان گفت که جانی دارد — که ندارد نظری با چو توزیبا منظور
هر آدمی که نظر با یکی ندارد و خاطر *** به دل‌بری ندهد آدمی نه حیوان است
(سعدی)

در آن وجود که از عشق جنبشی نبود
بود معاینه چون صورتی که بی‌جان است

ترا عذابِ شبِ گورِ هایل است و مرا
عذابِ روزِ جدایی هزار چندان است

ز باد رایحهٔ شهرِ دوست می‌آید
مگر بریدِ صبا[۶] هدهدِ سلیمان[۷] است

قیاس کن تو که فردوسِ مطلق است عراق
مرا چه فایده چون دوست در قهستان است

گریز کردن از اصحابِ غیر[۸] مصلحت است
علی‌الضّروره اگر عزمشان به ایران است[۹]

به اتّفاق رفیقان[۱۰] مشوّش احوال‌اند
نه هم نزاری و بس زین سفر پشیمان است

[ما همانیم که بودیم][۱]

ــ ۱۷۳ ــ

روزگاری‌ست که در خاطرم[۲] آشوب فلان است
روزگارم چو سرِ[۳] زلف پریشانش[۴] از آن است

---

۶ ــ «برید صبا» در شعر حافظ:

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز   که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

۷ ــ ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت   بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

(حافظ)

۸ ــ ملّی: عین.

۹ ــ ملّی و من: ارّان. نسخه بدل من: یاران.

۱۰ ــ ملّی: نزاری.

۱ ــ مج و ملک و نخ و لن و من و ب ۱ و ب ۲ و مجلس.

۲ ــ ب ۱: اندر دلم. من: در خواطرم.

۳ ــ لن: ــ سر.

٤ ــ ب ۱: پریشان.

در همه شهر چو افسانه بگفتند زن و مرد[5]
قصهٔ ما و[6] بر آنیم که از خلق نهان است
هم چنان بر عقب روی نکو می‌رودم دل
گر همی خواهد وگرنه چه کند[7] موی کشان است
آدمی را نبود چاره زیاری[8] متناسب
وان که[9] بی‌اهلِ دلی می‌گذراند حیوان است
دیگران در طلبِ مالِ جهان اسبِ جهالت[10]
می‌جهانند و مرا دوست به[11] از هر دو جهان است[12]
ما همانیم که بودیم زیادت[13] به ارادت[14]
یار مشکل همه این است که با ما نه همان است
گنه از جانبِ ما می‌نهد و می‌شکند عهد
هر چه[15] فرماید اگرچه نه چنان است[16] چنان است
حاکم است ار[17] **بکشد** ور بزند یا **بنوازد**[18]
چه کنم بر سرِ مملوکِ خودش حکم روان است

---

۵ ــ ب ۱ و نخ: همه خلق.
٦ ــ ب ۲: ما که.
۷ ــ ب ۲: چکند.
۸ ــ ملک و مج: یار. (ومجلس)
۹ ــ مجلس: ملک: آن که. ب ۲ و نخ: آنک.
۱۰ ــ من: است و جهالت. مکرّر من: اسب جهانند.
۱۱ ــ لن: ــ به.
۱۲ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.
۱۳ ــ من: زیادة.
۱٤ ــ ب ۲: محبّت.
۱۵ ــ من: چو.
۱٦ ــ ب ۲: نچنانست.
۱۷ــ ب ۱: ور. ب ۲: گر.
۱۸ــ ب ۲ و ملک مجلس: ار بزند ار بنوازد. نخ: یا بزند یا بنوازد. مکرّر من: ار بکشد ار بزند بنوازد.

داد خـواهـانـم اگـر کشـتـه بـرآرنـد بـه کویش[۱۹]
قـاتـلـم را بـه اشارت[۲۰] بنـمـایـم کـه فلان[۲۱] اسـت

جهد[۲۲] کردیـم کـه یاری بـه کـف آریم وبه رویش[۲۳]
عـمـر خوش[۲۴] می‌گذرانیـــم کـه دنـیـا گـذران است

خـود قضـا را بـه کسـی باز[۲۵] فـتـادیـم کـه او را
غـم مـا کـم‌تـر از آن اسـت کـه مـا را غـمِ جـان است

مـی‌رود غـافل و از پـس[۲۶] نـکـنـد[۲۷] یـار[۲۸] نـگـاهی
کـه نـزاری ز پـیِ ش دیده کـنـان[۲۹] جامـه‌دران است

[ترکانِ مست چشمان][۱]

— ۱۷٤ —

اگـر چـه هر چـه تـو گـویی صـوابِ من آن است
ولـی چـو دل بـه خطـا مـی‌رود چـه درمـان اسـت

---

۱۹ — لن: به کوی توبرآرند. ب ۱ ونخ: کشته برآنند. ب ۲: کشته بیابند.

۲۰ — من: اشارة.

۲۱ — ب ۱ وب ۲ و نخ: کدام.

۲۲ — ب ۲: جهدی.

۲۳ — ب ۲: به کویش.

۲٤ — مج و ملک و لن و من: خود. (ومجلس)

۲۵ — لن: یار.

۲۶ — ب ۱ ونخ: پی.

۲۷ — مج: بکند.

۲۸ — ب ۱ و لن: باز. ه مجلس: نگاهت.

۲۹ — ب ۲ و لن: گریه کنان. ب ۱: نعره‌زنان.

۱ — مج و ملک و ملی و نخ و لن و من و ب ۱ و ب ۲ ومجلس (این غزل از تلفیق دو غزل به حاصل آمد).

به روای[2] ترکم اگر ترکِ جان[3] بباید گفت
ازو دریغ ندارم[4] که خوش تر از جان[5] است

مرا امید به هش یاری و صلاح نماند
که خاطر از پیِ ترکانِ مست چشمان است[6]

ز عمر چیزی باقی نماند و ما فیها
هنوز تا نفسِ آخرین بر آن‌سان است

دلی ندارم و جمعیتی و غم خواری[7]
عجب نباشد[8] اگر خاطرم پریشان است

ز غرقه بودنِ من[9] فارغی درین گرداب
ترا که بر لبِ جویی[10] نشسته آسان است[11]

ز هر صفت که کنند آفتابِ گردون را
رُخش[12] هنوز به خوبی هزار چندان است

ز نافِ آهوی تبّت دگر مگو[13] که خطاست
هزار چین‌ش در زیرِ[14] زلف پنهان است[15]

---

۲ ـــ مج و ملک و من و ب ۲ ومجلس : برای. لن : براءِ.

۳ ـــ ب ۲ : سر.

٤ ـــ لن ندارد.

۵ ـــ ملی و ب ۱ و ب ۲ ونخ : خوب تر زان. ب ۲ مکرّر : خوب تر آن.

٦ ـــ متن موافق است با ب ۲ و باقی نسخه ها : چشمانِ مست ترکان.

۷ ـــ ب ۲ : دل‌جویی. نسخه های دیگر : دل داری.

۸ ـــ ب اولن : ندارم.

۹ ـــ ب ۲ : ما.

۱۰ ـــ متن موافق است با نسخهٔ ب ۲. باقی نسخه‌ها : بحری.

۱۱ ـــ یعنی تو بر لب جوی نشسته ای، از غرقه بودن ما درین گرداب فارغی و غرقه بودن ما برای تو آسان است.

۱۲ ـــ مج و ملک و من : ترا.

۱۳ ـــ من و مج : دگر مگوی.

۱٤ ـــ من : آن زیر (درین صورت حرف نون در چین ساکن خوانده می‌شود).

۱۵ ـــ این بیت و دوبیت بعد از ملک و من و مج نقل شد. در باقی نسخه ها نیامده است.

غرض صلاح منش نیست مصلحت[16] بین را
حسد دمار برآرد ازو غرض آن است

نزاریا به بلایی که مبتلا شده‌ای
اگر تو شرح دهی ورنه می‌توان دانست

[بدو بشناختم او را] [1]

ـ ۱۷۵ ـ

میانِ عاشقان سرّی نهان است
که الّا عاشق آن سر کس[2] ندانست

اگر خواهی که دانی عاشقی باش
که آن سرّ در میانِ عاشقان است[3]

چه شاید کرد اگر از چشمِ بوجهل
مقاماتِ حبیب‌الله نهان است ٥

به زور و زاری و زر سرِّ مردان
که حاصل کرد هرگز کس توانست

به خود تا هیچ باشی هیچ باشی
نشانِ بی‌نشانی این نشان است[4]

بدو بشناختم او را که چون است
درین[5] حجّت که می‌گویم بیان است[6]

---

١٦ ـ مج: عاقبت.

١ ـ مج و ملک و ملّی و نخ و من و ب ١ ومجلس.

٢ ـ مج و ملّی: عاشق سرکش. ملک و ب ١: ونخ: سرّش.

٣ ـ این بیت و بیت بعد در من و مج نیامده است.

٥ این بیت درمجلس نیامده است.

٤ ـ این بیت در من نیامده است. (درمجلس نیز)

٥ ـ ب ١ و ملک و نخ: برین.

٦ ـ ب ١: بر آن است نخ: برین است ـ (عرفتُ اللّهَ باللهِ ـ عَرَفتُ ربّی بربّی).

بدو بین تا یقینش دیده باشی
که خودبینی گمان اندر گمان است

مقاماتی کزو حق بازیابی
به نزدیکِ محقّق بس عیان است[7]

برین برهان نزاری معتقد باش
ازین جا هر چه بردی با تو آن است[8]

[جمالِ عالم‌آرا][1]

ــ ۱۷۶ ــ

بتی فربه‌سُرین لاغرمیان است   چه می‌گویم میانش بی‌نشان است
سخن تا برلبش ناید ندانند[2]   که دراصل آن شکرلب رادهان است
لبش را چون توانم کرد نسبت[3]   به شیرینی که[4] شیرین‌تر زجان است
نسیمِ لطفِ طبعش را چه گویم   که با بادِ سحرگه هم‌عنان است٭
جمالِ عالم آرایش به خوبی   نموداربهشت جاودان[5] است٭
زمان[6] جز بر مرادِ او نگردد   ازین جا نادرِ[7] دورزمان است
اگر چه بس سبک روح[8] است لیکن   غمِ او بر دلم بارِ گران است
مرا سودای او درسر چو آتش   که افتد درحریر و پرنیان است

۷ــ ب ۱ ونخ وملک: محقّق این جهان است.

۸ــ برگ عیشی به گور خویش فرست   کس نیارد ز پس تو پیش فرست.

۱ــ مج وملک وملی ونخ ومن وب ۱ وب ۲ ومجلس.

۲ــ ملّی وملک: ندانم. (ومجلس)

۳ــ ملّی وملک ومن: تشبیه. (ومجلس)

٤ــ ب ۱: به شیرینی ترکه. ٭مجلس: نموداربهشت جاودان است.

۵ــ من: جاویدان. ٭بیت پنجم درمجلس نیامده است.

٦ــ ب ۲: زبان.

۷ــ ب ۲: تا در.

۸ــ ب ۱: روحی.

نمی‌یارم گذر کردن به کویش   که سیلاب از کنارم تا میان است[۹]
خبر داری ز آتش دانِ گردون   تنورِ سینهٔ من[۱۰] هم چنان است
پری دیده‌ست پنداری نزاری
چنین با آدمی بیگانه[۱۱] زآن است[۱۲]

[او آفتاب عالم][۱]

ــ ۱۷۷ ــ

ما را به رویِ دوست شبِ تیره روشن است
خود زلف و رویِ او شب و روزی معیّن است
در شب گر آفتاب نبینند پس چرا
بر روزِ روشنش شبِ تاری[۲] مبیّن است
در آرزویِ آن که[۳] ببینم[۴] خیالِ او
شخصم چو رشته‌یی که در آید به سوزن است
روشن ز ماه تابهٔ خورشیدِ طلعتش
این سقفِ تا به خانه که کیوانش روزن است[۵]
عاطر به عنبرینهٔ زلفِ مسلسلش
مشکِ ختا[۶] که نافهٔ آهوش مسکن است

---

۹ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.
۱۰ ــ مج: + از.
۱۱ ــ ملّی: بیگانه با مردم.
۱۲ ــ پری دیده در شعر نظامی:
گر بود دیو دیده افتاده   من پری دیده‌ام ای پری‌زاده
۱ ــ مج و ملک و ملّی و من و مجلس.
۲ ــ ملّی: تیره.
۳ ــ ملّی: آنک.
٤ ــ مج: می‌بینم.
۵ ــ این بیت در من نیامده است.
٦ ــ نسخه ها: خطا.

حیران[7] ز رشکِ دانهٔ لؤلوی اشکِ من
درّ عدن که باطنِ دریاش معدن است
او آفتابِ عالم و من ذرّهٔ حقیر
الحق چنان حریف چنین بابتِ[8] من است
دولت مساعدت کند ار نه ز روی عقل
هومانِ[9] پیل‌تن نه به بازویِ بیژن است
مرغی[10] مقیدست دلم کز همه جهان
در خانه‌هایِ[11] حلقهٔ زلفش نشیمن است
ماهی چنین که دید که خورشیدِ آسمان
کز نورِ او سراسرِ آفاق روشن است
هر شام طیلسانِ شب از رشکِ رویِ او
در سر کشیده هم چو کشیشانِ ارمن است
ماهی لطیف صورت سروی[12] شریف ذات
پاکیزه روی نادره پاکیزه دامن است
من بی‌وصالِ او تنِ بی‌جانِ° مطلقم
و اوهم[13] چو روح قدس همه جانِ بی‌تن است
چندان شگفت نیست که سر در سرش کنم
سد خونْش هم چو[14] خونِ نزاری به گردن است
آری همه نکوست چو بر وفقِ رایِ اوست
تسلیمِ عشق را چه غم از جورِ دشمن است

۷ــ من: حیوان. (ومجلس)
۸ــ ومجلس ملک: ثابت. ــ «بابت من است» یعنی درخور و سزا و شایستهٔ من است.
۱۰ــ من: مرغ. ۹ــ نسخه‌ها: هامان. مجلس: هاهای.
۱۱ــ ملک و من ومج: حلقه‌های. (ومجلس)
۱۲ــ ملّی و ملک و من: صورت و سروی. ٥مجلس: بی چاره.
من: سرو. (ومجلس)
۱۳ــ من: واو نیز. ۱٤ــ مجلس: سد خون بهش ز.

[جامِ جان‌فزا][1]

— ۱۷۸ —

صبرِ ما از دوستان نا ممکن است
آشکارا و[2] نهان نا ممکن است

عشق بی‌تشنیع و بی‌تکلیف نیست
ور طمع داری همان نا ممکن است

هیچ رحمش نیست بر فریادِ من
خود رقیبِ مهربان نا ممکن است

گر ملامت رفت بر من گر جفا
عاشقی [بی] این[3] و آن نا ممکن است

ورنه بارِ عشق بایستی کشید
احتمال از ناتوان نا ممکن است

گر کسی را طاقتِ تسلیم نیست
از قضا کردن کران نا ممکن است

چون عصای موسی اژدرها شدن
چوب[4] دستِ هر شبان نا ممکن است

آرزومندم ولی پیرانه سر
اتّصالم با جوان نا ممکن است[5]

عاشقی،[6] مستی، ز دنیا فارغی
چون نزاری در جهان نا ممکن است

---

۱ ــ مج و ملک و ملّی و من. ومجلس.

۲ ــ من: ــ و.

۳ ــ نسخه ها: عاشقی و این (متن تصرف مصحح است).

٤ ــ مج: چون. ه‍نسخه ها غیراز مجلس: شده.

۵ ــ این بیت در من نیامده است.

٦ ــ مج: عاشق.

جانِ جان‌ها چیست جامِ جان‌فزا
زندگی بی‌جانِ جانْ نامُمکِن است[7]

[گریهٔ وافر][1]

— ۱۷۹ —

بدهِ بیارکه می مایهٔ حیاتِ من است
زبدو خلقت[2] منِ متّصل به ذاتِ من است
به وقت صبح درآیم ز خواب و برخیزم[3]
به بانگِ چنگ که قد قامتِ الصلاة[4] من است
به نزد هرکس از آن‌جا که ذاتِ[5] ناقص اوست
هنوز زندقه از حیّزِ صفاتِ من است[6]
مجال پس‌رویِ[7] پیرِ عقل نیست که‌عشق
فرو گرفته حوالیِ شش جهاتِ من است
گمان برم به خلاص از قوایِ[8] نفسانی
که نیست ممکن و این هم زممکناتِ من است
ز هم گشاده شوم چون نفس فروبندد
عجب مدار که هم‌بندِ من نجاتِ من است

۷ــ این بیت در من نیامده است. ه‌مجلس: جهان.

۱ــ مج وملّی و لن و ب ۲.

۲ــ لن: فطرت.

۳ــ ب ۲ و لن: سحرگهان که درآیم ز خواب برخیزم.

٤ــ ملّی: الصّلات. ب ۲ و لن: الصلوة.

۵ــ ب ۲: عقل.

٦ــ این بیت و بیت‌های پنجم تا پانزدهم در لن نیامده است.

۷ــ ب ۲ و لن و مج: پی‌روی.

۸ــ ملّی: قوی.

سخن کرا نکند با مقلّدان گفتن
هر آن چه گفته‌ام از[9] محض ترّهات من است[10]

چه می‌کنند ملامت مرا گناه از کیست
شِکالِ پایِ من از عقلِ بی‌ثباتِ من است[11]

ز بس که بر نظرم جلوه می‌کنند[12] اصنام
اگر قبول کنی کعبه سومناتِ من است

چو من به من همه هیچم چو با توام همه تو
به حکم الّا الله لا اله لاتِ من است

به خواب دیده‌ام ای دوست در حلال و حرام
که فاسقات به امرِ تو صالحاتِ من است[13]

مرا چه غم که معاند ترش نشیند و تلخ
که زهرِ طعنهٔ صاحب‌غرض نباتِ من است

حلاوتِ سخنِ من کجا نبات کجا
که شور[14] در همه عالم ز مسکراتِ[15] من است

ز اسبِ نیک و بد خود چنان پیاده شوم
که پیلِ مست برین نطع شاه ماتِ من است

گهی ز باران رشک ارس بدی چشمم
کنون ز گریهٔ وافر ارس فراتِ من است

عوام را به نزاری از آن تعلّق نیست
که نامِ هستی او در مسلّماتِ من است

۹ــ مج: گفته از.

۱۰ــ کرا کردن: ارزیدن. ترّهات: یاوه‌ها.

۱۱ــ شِکال به کسر اول: پای‌بند.

۱۲ــ ملّی: می‌کنند.

۱۳ــ این بیت و بیت‌های پنجم و پانزدهم در ب ۲ نیامده است.

۱۴ــ ب ۲: سوز.

۱۵ــ ب ۲: مشکلات.

من از نتیجهٔ آدم نی‌ام که فطرتِ من
برون ز فطرتِ آبا و[16] اقمهاتِ من است[17]

[عنایتِ غم][1]

— ۱۸۰ —

اگر عنایتِ غم نیستی که یارِ من است
که را غمِ من و اندوهِ بی‌شمارِ من است
غمِ تو یک نفس از من نمی‌شود غایب
هموست در همه عالم که یارِ غارِ من است
مرا نه یار و نه اغیار جز تو یاری[2] نیست
غمی دگر نخورم چون غمِ تو یارِ من است
به دامِ[3] زلفِ تو افتادم و عجب‌تر این[4]
که من مقیّدم و دامِ من شکارِ من است
اگر به وصل نخواهی[5] نواخت واویلاه
که مالکِ غمِ هجران در انتظارِ من است
نهاده‌ام سرِ بی‌چارگی و مسکینی
همین دگر چه به بازوی اقتدارِ من است
به ترکِ هستیِ خود گفتن و به‌بودن نیست
نه مردِ کارِ چنینم اگر نه[6] کارِ من است

---

۱۶ — ب ۲: ابناء.

۱۷ — این بیت و بیت ۱۴ در ب ۲ مکرّر آمده است.

۱ — مج و ملّی و ب ۲ و نخ.

۲ — ملّی و مج: چیزی.

۳ — ب ۲: به دست.

۴ — مج: ازین.

۵ — ب ۲: بخواهی.

۶ — ملّی: اگرچه.

ز پیرِ[7] عشق شنیدم که گفت هر حلاّج
نه رازدارِ انا الحق نه مردِ دارِ من است

شدم ز دست وگر باورت نمی‌باشد
به خاکِ پایِ تو سوگندِ استوارِ من است

ز بس که خونِ دل از چشمِ من فرو ریزد
گمان برند که یاقوت در کنارِ من است

رعایتی دگرم گر نمی‌کنی باری[8]
همین قدر که نزاریّ زار زارِ من است

[مقام وجد] [1]

ــ ۱۸۱ ــ

نتیجه‌یی که ز افکار[2] نیم‌جان من است
وبالِ چشم و دماغ و تن و توانِ[3] من است

به روزنامهٔ سودای من چنین منگر
مداد او همه از مغز استخوان من است

روانیِ[4] سخن از سرعتِ تفکّر نیست
که قطره قطرهٔ خون از رگِ روانِ من است

عذوبتِ سخن از آبِ سیلِ چشمم خاست[5]
مداد سوخته از خامهٔ روانِ من است[6]

---

۷ ــ نخ: زسر.

۸ ــ مج و ملّی: یاری (یعنی اگر رعایت حال من نمی‌کنی یاری بگو که نزاری زارزار من است).

۱ ــ مج و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.

۲ ــ ب ۲: انفاس.

۳ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ: تن توان.

٤ ــ نخ: روایت.

۵ ــ ب ۲: خواست.

٦ ــ این بیت در نخ نیامده است.

مرادِ من ز سخن طم‌طراق نیست بلی
غرض تسلّیِ مرغِ دلِ تپانِ[7] من است
عجب اگر سرِ من در سرِ زبان نشود
یقین نه‌ام[8] که چنین است در گمانِ من است
از آن که می‌شود از شیوهٔ سخن معلوم
که آفتِ سرِ من در سرِ زبانِ من است
چنین لطیف و گوارنده میوهٔ سخنی
غذایِ اهلِ دل است و بلایِ جانِ من است[9]
به کنجِ سینهٔ من گنج شایگان و ازو[10]
رسد به منفعتی هر کس و زیانِ[11] من است
به شب چو خواب نمی‌یابم از هجومِ خیال
زحل[12] قیاس گرفتم که پاس‌بانِ من است
به روز چون سرِ خود نیستم چنان پندار
که زهرهٔ طرب‌انگیز میزبانِ من است
شنیده‌ای[13] که شود در سرِ کسان سودا
سری که در سرِ سودا شده‌ست آنِ من است
کنون که در سرِ سودای فکر کردم سر
چه سود[14] اگر سرِ گردون بر آستانِ من است

۷ــ ب ۲: طپان.
۸ــ متن موافق نخ است. در باقی نسخه‌ها: نیم.
۹ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.
۱۰ــ نخ: وزو.
۱۱ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ: هر که در زمان من.
۱۲ــ ب ۱ و نخ: اجل.
۱۳ــ ب ۲: شنیده‌ام.
۱۴ــ نخ: چسود.

امان نمی‌دهدم[15] یک زمان تکلّف[16] عشق
مگر خود این همه تکلیف در زمانِ **من**[17] **است**

کمانِ ابروی خوبان کشیدمی وقتی
کنون به قوّتِ بازوی من کمانِ من است

جواهری که کمر[18] وار بر[19] میان بستم
نثار کردهٔ چشمِ گهرفشانِ من است

سواد کز پی شَعر نغوله‌شان کردم
سیاه کردهٔ انفاس پر دُخانِ من **است**[20]

بسی به وصفِ لبِ لعلِ کانِ جان کندم
هنوز عادت جان کندن امتحانِ من است

ازین سپس من وترتیب مسکرات الوجد[21]
که گنج خانهٔ سرِّ دلِ[22] نهانِ من است

اگر تفرّجِ مجنون به نجد بود اکنون
تفرّجی‌ست که در وجدِ[23] داستانِ من است

خبر ز نام و نشان در مقامِ وجدم نیست
همین که نام نزاری برد[24] نشان من است

۱۵ــ ب ۱: نمی‌دهد.
۱۶ ــ ب ۱ و نخ: مکلّف.
۱۷ ــ ملّی: زبان‌من.
۱۸ــ مج و ملّی: کمان.
۱۹ــ نخ: در.
۲۰ــ این بیت و بیت بعد در ب ۱ و نخ نیامده است (نغوله: زلف معشوق).
۲۱ــ ب ۲: مسکرات الوجه.
۲۲ــ ب ۲: کان کرم.
۲۳ــ مج و ملّی: وجه.
۲۴ــ نخ: بدین.

غـم وجـودِ و عـدم نـیـسـت هـر چـه بـود و نـبود[۲۵]
که داند آن که[۲۶] چه در سرّ کن فکان من است

بـه هـرزه هـم مـتـلاشـی نـمـی‌تـوانـد شـد
وجـودِ من که زجـودِ[۲۷] خـدایگـانِ من است

[دُردیِ درد][۱]

— ۱۸۲ —

گر رقیبش دشمنِ جان است رضوانِ من است
ور همه مالک بود در راهِ او جانِ من است

آبِ حیوانی کزو شد زندهٔ جاوید خضر
گر ز من پرسند خاکِ کویِ جانانِ من است

من چه غم دارم اگر بر چشمِ اهلِ روزگار
ترکِ نام و ننگ دشوارست آسانِ من است

از بهشت و دوزخ ار خواهی نشانی ای پری[۲]
روزهای وصلت و شب‌های هجرانِ من است

مذهب من نیست بودن قابلِ[۳] زهد و[۴] ورع
پندِ دانشمند ننیوشم که نادانِ من است

کفرِ مطلق نیست می‌گویند جز در زلف دوست
حلقه‌یی ز آن زلف می‌خواهم که ایمانِ من است

۲۵ـــ ب ۲: وجود.

۲۶ـــ ب ۲: آنک.

۲۷ـــ نخ: ز وجود.

۱ ـــ مج و ملّی و ب ۲.

۲ ـــ ب ۲: بیابی. ای پری. مج: بنایی معتبر. ملّی: بیانی معتبر.

۳ ـــ ملّی: قابل بودن.

٤ ـــ ب ۲: ـــ و.

نیست در فرمانِ من دانی که دل در اصل نیست
چون کنم دعوی که دل در تحتِ فرمانِ من است
درد دارم درد آه از دردِ دل ای دوست دوست[5]
چون کنم هم دُردی دردِ تو درمانِ من است[6]
مطربی دیگر ندارم در تماشاگاه وجد
زاری مسکین نزاری صوت و اِلحانِ من است

[معراج نزاری][1]

ـــ ۱۸۳ ـــ

شراب‌خانهٔ وحدت که انزوای من است
درو وسادهٔ تحقیق متکای من است[2]
کسی ز من نکند این سخن قبول ولی
ورای سِدره اگر بشنوی سرای من است
فراز و شیب تعلّق به معرفت دارد
ازین قِبَل سرِ گردون به زیرِ پایِ من است
منم که لنگرِ کشتیِ قلزمِ عشقم
ز فوجِ موج نترسم که آشنایِ من است
مرا برایِ غمِ دوست پروریده‌ستند
سعادتِ غمِ رویی[3] که از برایِ من است
مرا ز عالمِ بالا مدد دهند مدد
ز[4] کبریایِ خداوند کبریایِ من است

---

۵ ـــ یعنی ای دوست من درد، تنها درد را دوست دارم و دردِ من از دل است، آه از درد دل.
٦ ـــ این بیت در ب ۲ نیامده است.
۱ ـــ مج و ملّی و ب ۲.
۲ ـــ وِساده: مِسند و مخده و اورنگ و بالش.
۳ ـــ مج: روحی.
٤ ـــ مج و ملّی: که.

درونِ کنج نشسته همی کنم معراج
هزار رشک فلک راز ارتقایِ[5] من است

قلم ز رویِ خرد بر صحیفهٔ کاغذ
بر آسمانِ دلم خطِ استوایِ من است

من ار[6] مسخّرِ عشقم ولی مدبّر عقل
ز دستِ فکرِ پراکنده مبتلایِ من است

مرا چه ستر و حجاب و چه نام و ننگ[7] بماند[8]
میانِ خلق چو افسانه ماجرایِ من است

۱۸۷۵ مرا مراد ز دریوزه چیست میدانی
همین و بس که نزاری همان گدایِ من است[9]

قرار نیست مرا بر زمین ز کثرتِ شوق
چه حاجت است قسم، آسمان گوایِ من است[10]

[دارِ شفایِ محبّت][1]

— ۱۸٤ —

سرّی که در اوصاف و*مقاماتِ جنون است
از باصره و سامعه و نطق برون است

۵ــ نخ: الماي.
٦ــ مج: از.
۷ــ مج و ملّی: ننگ و نام.
۸ــ ملّی و مج: نماند (با «نماند» هم معنی درست است اگر هر دو «چه» را بمعنی تسویت بدانیم).
۹ــ «دریوزه» مرادف فقر و درویشی اصطلاحی.
۱۰ــ زمین و زمان زیر پای من است   چه کردم ستاره گوای من است
(فردوسی)

۱ــ مج و ملک و من ومجلس. *مجلس: ــو.

در عشق جمالی و کمالی ست ولیکن
آن[2] را نه‌توان دید و نه‌دانست که چون است
جانیّ و دلی هست ولی در رهِ عشّاق
گر جانْست همه آتش وگر دل همه خون است
در بندِ وجودی و وجودت[3] عدمِ تست
عاشق به کفِ قدرتِ[4] معشوق زبون است
بر عاشقِ مسکین چه کنی عیب که در عشق
سرّی ست که چون حکمِ قضا کن فیکون است
در دارِ شفایی که بنا کرد محبّت
هر لحظه دوا کم بود و درد فزون است
از بادیهٔ عشق به مقصد نبری راه
بی‌درد که دردت به دوا راه‌نمون است
با عشق به هم صبر محال است نزاری
در خلقت از یرا حرکت ضدِّ سکون است

[غایتِ کار][1]

ـ ۱۸۵ ـ

گر بدانی[2] لمن الملک این است اطلبوا[3] العلم ولوبا لصّین است[4]

---

۲ ـ من: او.

۳ ـ من: وجود.

٤ ـ ملک: + و.

۱ ـ مج و ملک و ملّی و من ومجلس.

۲ ـ ملّی: ندانی.

۳ ـ متن موافق نسخهٔ «من» است. ومجلس. باقی نسخه ها: اطلب.

٤ ـ أطلبوا العِلم وَلَوبالصّین فانّ طلبَ العلمِ فریضة علی کُلّ مُسلم إنّ الملائکة تضعُ اجنحتها لطالبِ العلم رضاً بما یطلب. (جامع الصغیر).

هر چه در دایرهٔ گردون نیست[5] همه در یک دلِ روشن‌بین است
گر ترا آن دلِ روشن باشد مطلعِ صبحِ قیامت این است[6]
مست باش ای دلِ دیوانه که مست* فارغ از عیب‌گر و تحسین است[7]
هر که با دخترِ دوشیزهٔ رز متأهل نشود عِنّین است
عقل اگر حکم کند من نکنم ترکِ می[8] کآن سخنِ رنگین است
عکسِ رخ سارهٔ جانانهٔ ماست هر اشارت که به حورالعین است
هندوی رومیِ[9] او یعنی خال نقطه‌یی بر ورقِ نسرین است
زرهِ* مُظلِم او یعنی زلف* عقل را ظلمت و ما را دین است
حلقه بر حلقهٔ زلفش گویی حبسِ[10] خَم درخَمِ[11] غستنتین[12] است
هیچ زندانی از او رهد بیرون نبرد گر چه رهش[13] تعیین است
ور چه تو بودهٔ در زندانش حلقه در گوشِ درش مشکین است (!)
بر دلم هیچ ملامت مکنید گر خطایی رود اندر چین است
گر چه دل گیر بود خوش باشد تن[14] وطن‌گاهِ دلِ مسکین است
رمز می‌گویم و می‌گویم باز آن چه[15] در ضمنِ سخن تضمین است*
غایتِ کارِ محبت دارد با نزاری همه را این کین است

---

۵ ـ ملک و من و مج: است (و مجلس)

٦ ـ این بیت در مج نیامده است. ٥ مجلس: هست.

۷ ـ عیب‌گر به معنی عیب‌جوی و خرده‌بین و حرف‌گیر است.

۸ ـ مج: من. (و مجلس).

۹ ـ رومی کنایت از روی دوست. ٥ مجلس: ذرّه. ٥ متن مجلس خال. نسخه بدل: زلف.

۱۰ ـ من: جنس.

۱۱ ـ ملک: برخم.

۱۲ ـ نسخه‌ها: قسطنطین.

۱۳ ـ ملک و من: درش. (و مجلس)

١٤ ـ ملک و من: نی. (و مجلس)

۱۵ ـ ملی: آنچ.

پس دیوارِ قناعت بنشست
گر چه صاحب قدمِ پیشین است[16]

[صفتِ عاشق][1]

ـ ۱۸۶ ـ

دلی کآن دل به نورِ نفس بیناست
نظرگاهش رخ معشوقهٔ ماست

رهِ ما دیر شد آمد ولیکن
درین رهِ مردِ عاشق بی‌سروپاست[2]

نخست از خود تبرّا کرده باشد
چو اصلِ عشق ورزیدن تبرّاست

زخود فانی شود تا هست گردد
چو بی‌خود شد حجاب از راه برخاست

نهانش در نهان باشد ز هر کس
غلط کردم نهانش آشکاراست

چو شمعی زنده دل تا خوش بسوزد
ز بهرِ سر بریدن بر سرِ پاست

چو موسی در مناجات است بر طور
اگر چون یونس اندر قعرِ دریاست

در آتش گر ببینی[3] چون خلیلش
نشسته چون خضر بر فرشِ خضراست

---

۱۶ ــ این بیت در ملّی نیامده است.

۱ ــ مج و ملّی.

۲ ــ یعنی ره ما را شد و آمد کم اتفاق می‌افتد امّا مرد عاشق که دربند سر و پا نیست و بی‌سر و پاست و سر از پا نمی‌شناسد رهرو این راه است.

۳ ــ ملّی و مج: به بینی.

وگر خالِ لبش بینی یقین دان
که این ماتم تماشا در تماشاست
وگر با خاکِ رهِ یک سان نماید[4]
به معنی منزلش بر چرخ اعلاست
صفاتش از مشارق تا مغارب
کمالش از ثرا تا بر ثریّاست
اگر در بندِ عشقی عشق این است
وگر سودایِ عشقت نیست سوداست
مجوی از هیچ تارک روشنایی
که گوهر در میانِ سنگِ خاراست
نزاری هر چه دانستی بگفتی
زبان درکش که زین پس بیم غوغاست

[بهشتِ راستین][1]

ـ ۱۸۷ ـ

آن جا همه شیر و[2] انگبین است
این جا بنگر که هم چنین است[3]
ساقی غِلمانِ ماه روی اند°
شیر و می و شهد و حورِ[4] عین است
از مجلسِ ما اگر در آیی
بینی[5] که بهشتِ راستین است

---

۴ ـــ مج: نماند.

۱ ـــ مج و ملک و ملّی و نخ و من و ب ۱ و ب ۲.

۲ ـــ ب ۱ و نخ و ملّی و مج و ملک: آنجا نه شراب و(مجلس:-و) م

۳ ـــ در ملّی جای این مصراع با مصراع دوّم بیت بعد عوض شده است.

۴ ـــ نسخه ها: حور و عین. ه مجلس: ماه رویان.

۵ ـــ من: دانی.

ما را مشمر ز خودپرستان
شک ممتنع از[6] پی یقین است

آن قوم که برفکندگان اند
آن[7] شیوه برون ز آن و این است[8]

خودبینی و خودپرستی ای[9] یار
این هر دو خلاف[10] شرع و دین است

هر کو در نام و ننگ بر[11] بست
با حور بهشت هم نشین است

ایمن نیی از فرشتهٔ نفس
تا لشکر دیو در کمین است

فی الوقت ز ملک مصر[12] خوش تر
آن را که شکر لبی قرین است[13]

بر معتقد[14] نزاری مست
نفرین چه کنی که آفرین است

از عین[15] یقین خبر ندارد
آن را که خیال پیش بین است

فی الجمله خلاف در میانه
از غایت[16] حقد و بغض و کین است[17]

---

٦ ـ ب ١: ـ از. (مجلس: بت پرستان)
٧ ـ من: وان. ٥ مجلس: ز.
٨ ـ این بیت در ب ٢ نیامده است.
٩ ـ مج: ـ ای.
١٠ ـ ب ٢: + و.
١١ ـ ب ٢ و نخ و ملک و من: در. (و مجلس)
١٢ ـ من: ـ مصر.
١٣ ـ این بیت در ب ٢ نیامده است.
١٤ ـ متن موافق ب ١ و نخ و من است. نسخه های دیگر: بر معتقدان، بر معتقد ای.
١٥ ـ ب ١ و ملک و من و مج: غیر. (و مجلس)
١٦ ـ نخ: غایة.
١٧ ـ ملّی: بغض و حقدست.

[قبلهٔ نزاری][1]

ـ ۱۸۸ ـ

کنون که قبلهٔ من[2] رویِ آن نگارین است
سجود پیشِ رخِ او کنم که راه این است
نمازِ[3] من چو درین قبله طاعت است و قبول[4]
ز خاک قبلهٔ خود ساختن چه[5] آیین است
چو رویِ دوست بود فارغم ز قبلهٔ[6] غیر
اگرچه کفرِ تو باشد ولی مرا دین است
چو دَیر هست چه جویم[7] نشانِ صومعه باز
که[8] کُنجِ صومعه‌ها[9] مسکنِ مساکین[10] است
نگنجد این سخن اندر دهانِ ناقصْ‌عقل
که این سخن نه برازای[11] مردِ خودبین است
نزاری و می و معشوق و کنجِ دیرِ مغان
طریقِ عاقل و[12] مجنونِ بی‌غرض[13] این است

---

۱ ــ مج و ملک و نخ و قن و لن و ب ۱ و ب ۲. ومجلس.
۲ ــ ب ۱ و قن و مج: قبلهٔ ما. (ومجلس)
۳ ــ من: نیاز. (ومجلس)
٤ ــ مج: خود زین قبله طاعتی‌ست قبول.
۵ ــ من: چو.
٦ ــ ملک: + و.
۷ ــ ب ۲: که جویم. ب ۱: چه گویم.
۸ ــ ب ۲: ز.
۹ ــ ب ۱ ونخ: صامعها. قن: صومعها.
۱۰ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ و قن: مسکن المساکین.
۱۱ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ و قن: بر آواز. من: بزاری.
۱۲ ــ ب ۲: ــ و.
۱۳ ــ ب ۲: بی‌خبر.

[رموز عاشقان] [1]

— ۱۸۹ —

بتی [2] لاغر میان فربه سُرین است
که از سودایِ [3] او خلقی حزین است

چه گویم از میانِ او که وصفش
برون ز اندیشهٔ باریک بین است [4]

قبایِ [5] حسن شد بر قدِ او ختم
سخن در قامتِ او [6] راستین [7] است [8]

دو چشمِ مستِ شورانگیز او را
ندانم با خردمندان چه [9] کین است

دو دل دزدند [10] هر دو مست و خون ریز [11]
نه [12] دعوی می‌کنم عین الیقین است

ز عکسِ زیورِ آن خرمنِ [13] گل
مگر گویی ثریّا [14] خوشه چین است

۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و لن و من و ب ۱ و ب ۲. ومجلس.

۲ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ: بت.

۳ ــ لن: سوداء.

٤ ــ این بیت در لن نیامده است.

٥ ــ لن: قباء.

٦ ــ لن: + بس.

۷ ــ ملک و من: راست این. (ومجلس)

۸ ــ این بیت در ب ۱ و نخ نیامده است.

۹ ــ من: چو.

۱۰ ــ ب ۱ و نخ: دو دل دزدیده. ب ۲ و مج: دو دل دوزند.

۱۱ ــ ب ۱ و نخ و لن: خون‌خوار.

۱۲ ــ لن: دو.

۱۳ ــ ب ۱ و نخ: خرمن آن زیور.

١٤ ــ ب ۲: اگر گویی بنفشه.

دلم بنشست خوش بر[15] طاقِ ابروش
چرا با جفتِ مردم[16] هم نشین است
بسی شیرین ترست از جانِ شیرین
نمی‌گویم شکر یا انگبین است[17]
اگر خاک است از[18] خاکِ بهشت است
وگر ماءَ ست[19] از ماءِ معین است[20]
حجابِ زلف بر خورشیدِ رویش
مثالِ[21] کفر و دین بل کفر و دین است
رموزِ عاشقان هر کس ندانند[22]
نزاری را حقیقت[23] این چنین است

[این چه آیین است][1]

— ۱۹۰ —

شاد کن جانِ من که غم گین است   رحم کن بر دلم که مسکین است
روی بنمای تا نظاره کنم   کآرزویِ من از جهان این است
دلِ بی‌چارگان به وصل دمی   شادمان کن که نیک غم گین است

۱۵ — لن: با.
۱۶ — ب ۱: همدم.
۱۷ — این بیت در ب ۲ و لن نیامده است.
۱۸ — ب ۱ و نخ: آن. باقی نسخه ها: خاک است از.
۱۹ — متن موافق بالن وملّی ست. باقی نسخه ها: مائی ست.
۲۰ — این بیت در ب ۲ نیامده است.
۲۱ — ب ۲ و لن: میان.
۲۲ — متن موافق لن است. باقی نسخه ها: نداند.
۲۳ — ب ۲: نزاری حقیقت. ب ۱ و نخ: نزاری این حقیقت. ملّی: نزاری را نکت های. من: نزاری نکته‌دان این. مجلس: نزاری را نقطه های چنین است.
۱ — مج و ملک و من ومجلس.

گه گهم یاد کن به دشنامی — سخنِ تلخ از تو شیرین است
بی رخت دینِ من همه کفرست — با رخت کفرِ من همه دین است
دل به تو دادم و ندانستم — که ترا ناز و کبر چندین است
ننوازی[2] و پس بیازاری[3] — آخر ای دوست این چه[4] آیین است
کینه بگذار و مهربانی کن
که نزاری نه درخورِ کین است

[شب هجران][1]

ـ ۱۹۱ ـ

شبِ هجران سیاه[2] اندر سیاه[2] است — جهان بر چشمِ من چون شب سیاه است
چه می گویم سوادِ چشمم آخر — چنین روشن نه زان رویِ چو ماه است
نبودم یک نفس از دوست خالی — وگر بودم خدا بر من گواه است
چنانم هرچه فرمایی چنانم — چه گوید بنده حاکم پادشاه است
گر از من در وجود آید[*] گناهی — نه آخر نورِ چشمم عذرخواه است
به سروِ قامتِ او بخش ما را — که طوبا اهلِ جنّت را پناه است
زمن بستان مرا تا بی تو با من — نماند هیچ وگر ماند تباه است[3]
تو بپذیرم که بی بخشایشِ تو — عبادت خانهٔ من پر گناه است[*]
مرا اکنون خبر کردند اگرنه — محبّت در میان از دیر گاه است
نمی دانم چه می گویم چه گویم — حجابِ آتشِ سوزان گیاه است
نیازم هم رسد روزی به بالا — مسیحِ درد ناکان دودِ آه است
نزاری در مقامِ سرفرازی — ترابِ مقدمِ مردانِ راه است

۲ـ من: بنوازی (ونیز مجلس) ٥ مجلس: پرمسیحاست.
۳ـ من: بناز آری.
٤ـ من: چو.
۱ـ مج و ملک و مجلس.
۲ـ نسخه ها: سیاه. ٥ مجلس = آمد. ۳ـ مج: پناه است.

کسی را گر[۴] معیّن نیست موعود
چه غم دارم بحمدالله مرا هست

[پیشهٔ نزاری][۱]

ـ ۱۹۲ ـ

می بده زود که در دادنِ می یاری[۲] هاست
کار این است دگرها همه بی‌کاری هاست
هیچ آرامش و آسایش و آسانی نیست
در عنا خانهٔ[۳] دنیا همه دشواری هاست
به خلافِ فقها[۴] پیرِ خرابات منم
که میانِ ورع و می‌کده بیزاری هاست
گو ملامت گرِ بی‌فایده خود را دریاب
در دل آزاریِ عشّاق گرفتاری هاست
نیک‌بخت است که بر وَی نبود پوشیده
که عقوبت همه[۵] مشتق ز دل‌آزاری هاست
درد و رنج و غم و اندوه[۶] و ملامت بر دل[۷]
بارِ عشق است و[۸] بر این همه سربار[۹]ی هاست

۴ ــ مج : که.
۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۲.
۲ ــ ملک و نخ و مج : بازی.
۳ ــ مج : عنان خانه.
٤ ــ ب ۲ : صلحا.
۵ ــ ب ۲ و نخ : عقوبت های. مج و ملک و ملّی : عقوبت ها.
٦ ــ ب ۲ : غم انبوه.
۷ ــ ب ۲ و ملک و مج : بردن.
۸ ــ ملک : ــ و.
۹ ــ نخ : سربازی.

تلخي شربتِ هجران و ترش رويي صبر
شور بختا که چنين محتملِ خواری[10] هاست
هر نزاری چو نزاری نبود بی‌زر و زور
چه کند زاری و خود پيشهٔ او زاری هاست

[نزاري داری][1]

ـ ۱۹۳ ـ

تشنيع خلق بر من ازين[2] خاک‌ساری است
وين آب دير شد که درين جوی جاری است
ما خوف را ملامتِ افسرده کرده‌ايم
آری هميشه شيوهٔ افسرده[3] خواری است[4]
ما بی‌خبر که عينِ بقا در فنای ماست
اصلِ جهاد قاعدهٔ جان‌سپاری است
زهاد را اميد ثواب از عبادت است
معهودِ ما به دوست نيازست و زاری است
داند که از ديار که می‌آيد[5] اين صبا
آن‌را که بر مقالتِ ما استواری است
اسرار فاش می‌کنم و قاصرم وليک
بی‌طاقتی نتيجهٔ بی‌اختياری است

۱۰ــ ب ۲: خاری ها.
۱ ــ مج و ملک و ملّی. ومجلس.
۲ ــ ملک و مج ومجلس : برما از.
۳ ــ نسخه بدل ملک: شوريده.(ومجلس)
٤ ــ ملّی : شيوهٔ ما بردباری است. نسخه ها غيرازمجلس: خاری.
۵ ــ مج : من آمد.

الحق مقصرم که قلم را به خدمتی
رخصت دهم که حاصلِ آن شرمساری است[6]
هرگز قبول کی کند از من سخن‌شناس
عذری که در مقابلهٔ نابه کاری است
معذور نیستم که به تاراج می‌دهم
گنجی که در خرابهٔ[7] گُنجِ نزاری است
بس[8] مدّتی نماند که بر تو نزاریا
فتوی روان شود که چو حلاّج داری است[9]

[ولایتِ ولیان][1]

ـ ۱۹۴ ـ

خوش ولایت‌ها که در تحتِ امورِ اولیاست
مصرِ استغنا و رومِ فقر و بغدادِ رضاست
بخشِ ایران قسمِ عشق و قسمِ توران بخشِ عقل[2]
در میان آموی حکمت هم روان و هم رواست
هم خراسانِ سلامت هم عراقِ عافیت
این یکی[3] دارالقناعه[4] آن یکی دارالشّفاست

٦ ــ شاید خدمت درین بیت به معنی نامه است.
٧ ــ ملک: خزانهٔ.
٨ ــ ملک: پس. ٩ ــ داری: بردار کردنی.
١ ــ مج و ملک و نخ و ب ١ و ب ٢.
٢ ــ ب ٢: بخش توران قسم عقل.
٣ ــ ب ٢: آن‌یکی.
٤ ــ ب ١: دارالصناعت. ب ٢ و نخ: دارالقناعت. مج: دارالصّناعة.

در حدودِ[5] مشرقِ افلاس می‌دانی که چیست[6]
چینِ عدل و خلّخِ انصاف و فرخارِ صفاست[7]

ملکِ هفت اقلیمِ عالم[8] شش جهاتِ کاینات
پیشِ شاهِ همّتِ مردان طفیلِ یک گداست

باری الحاصل نگینِ مُهرِ وحدت امرِ اوست
باری القصه زمینِ معرفت در ضبطِ ماست[9]

عاقلان در حیرت‌اند از غیرتِ قهّارِ[10] عشق
تا نزاری را چنین ملکِ[11] مسلّم از کجاست

عالمِ وحدت برون از هر چه اسمِ شَی بروست
زاوّلِ فطرت میانِ[12] عقل[13] و عشق این ماجراست

[جامِ جان][1]

ــ ۱۹۵ ــ

با تو ما را اتّصالِ[2] جانی است
وین[3] حدیث از عالمِ روحانی است

---

۵ ــ مج: در میان.
۶ ــ نخ: که هست.
۷ ــ ب ۱: صلح و انصاف است و فرجا وصفاست. ملک ونخ: صلح و انصاف و فر و جاه و صفاست.
۸ ــ ب ۲: یعنی.
۹ ــ نخ: اوست.
۱۰ ــ مج و نخ: مهیار. ب ۱: مهمار.
۱۱ ــ ب ۱ و نخ: ملکی.
۱۲ ــ ب ۱: مثال.
۱۳ ــ نخ: عشق.
۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲. ومجلس.
۲ ــ نخ: اتّصالی.
۳ ــ ب ۱: این.

عقل گفت او از کجا تو از کجا
من چه دانم قدرتِ ربّانی است
جز به چینِ[4] زلفِ تو[5] اقرارِ من
هر چه دانم غایتِ نادانی است
جز به سر گردیدن اندر پایِ تو
هر چه دیگر هست سرگردانی است[6]
خویشتن بین گو مکن دعوی که کار
نه به زورِ پنجه[7] و پیشانی است
گر کسی دستی کند در خونِ ما
زو دیت خواهند کو قربانی است
در ضیافت گاهِ° قتّالانِ عشق
جمله جانِ[8] عارفان سرخوانی[9] است
دینِ ما روشن به کفرِ زلفِ[10] تست
روزِ روشن در شبِ ظلمانی است
نیست در فردوسِ اعلا چون تو حور
وین بلاغت نیز هم انسانی است
بیش از این در° وصفِ تو ادراک نیست
غایتِ امکان چو[11] بی‌امکانی است

٤ــ مج: جیم.
٥ــ ب ١: او.
٦ــ این بیت در ب ١ و ب ٢ و نخ نیامده است.
٧ــ ملّی و ملک: زور و پنجه. ° مجلس ضیافت های.
٨ــ ب ١ و ب ٢: حال.
٩ــ ملّی و مج: سرخانی.
١٠ــ ب ١ و نخ: چین. ° مجلس: پیش دَر
١١ــ ب ١ و نخ و ملّی و ملک: چه. (و مجلس)

خویشتن بینان مگر پنداشتند
کاقتضای عاشقی[12] کسلانی است

از شتر[13] مستی در آموز ای پسر
خویشتن پرورخرِ کهدانی است

می‌کشد[14] بار اشتر و در[15] بی‌خودی[16]
فارغ از دشواری و آسانی است

چون ندارد چاره‌یی در دستِ دوست[17]
محو شد وین هم زبی‌درمانی است

دست گیری کو که عقلِ پای مرد
چون نظر در معرضِ حیرانی است

کف ندارم خالی از جامِ الست
گرچه می در جامِ جان پنهانی است

گوش بر قالوا بَلیٰ بنهاده ایم
گرچه کارِ چشم خون افشانی **است**[18]

نیست چون **معلول**[19] معلولان راه
آری آری گوهرِ ما کانی است

درّ این[20] اسرار پنداری مگر
ریزه ریزه گوهرِ[21] عمّانی است

۱۲ــ مج: عاشق.
۱۳ــ ملّی: از سر.
۱۴ــ ب ۱ و ب ۲ و مج: می‌کند.
۱۵ــ ب ۱: ز. ب ۲ و نخ و ملّی: از. مجلس: شتراز.
۱۶ــ ملامت کشان اند مستان یار سبک‌تر برد اشترِ مست بار (سعدی)
۱۷ــ ب ۱: در دوست.
۱۸ــ این بیت در ب ۲ و ملّی و ملک و مج نیامده است. (و در مجلس)
۱۹ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ: معمول.
۲۰ــ مج: اندرین.
۲۱ــ مج و ملک و نخ و ب ۱ و ب ۲: و مجلس: لولو.

نی[22] که در جنبش نباشد آفتاب
ذرّه‌یی با آن که[23] چون نورانی است
شیرهٔ رزرا گروهی[24] اهلِ دل
گفته اند آری که[25] روح ثانی است
جانِ جان است او فرو ریزش به حلق
گر به حجّت بشنوی برهانی است
روشن است اینک[26] دلیلی[27] روشن است
جانِ یاران است و یارِ[28] جانی است
۲۰۱۵ بر سخن های نزاری جان بده
جانِ شیرین هم به جان ارزانی است
تو گران باری جانِ او مبین
تا نپنداری بدین[29] ارزانی است
مسکرات الوجد چیزی دیگر ست
آن برون زین[30] عالمِ حیوانی است

۲۲ــ ب ۲ وملّی: نه.
۲۳ــ ب ۱ وب ۲ وملّی ونخ: آنک.
۲۴ــ ملک: گروه. ب ۲: + ز.
۲۵ــ ب ۱: ــ که.
۲۶ــ ب ۱ وملک: این که.
۲۷ــ ب ۲: دلیل. (ومجلس)
۲۸ــ نخ: یاری.
۲۹ــ ب ۱: بدان.
۳۰ــ ب ۲ ونخ: از.

[هوایِ عاشقان] [1]

ـ ۱۹۶ ـ

عرق چینِ تو بویی بر صبا بست
صبا بر جنبشِ شریانِ ما بست [2]

هزاران نافهٔ آهویِ تبّت
ز چینِ زلف بر [3] مشکِ ختا بست [4]

هزاران دل [5] به صد ناز و کرشمه
دو چشمت برد و بر [6] زلفِ دوتا بست

شدم آشفته بر فرقِ نگاری
که خطِ راستی بر استوا بست [7]

هوایِ عاشقان معراجِ شوق است
ولی مردِ هوایی بر هوا بست

ملامت گر [8] به ما ظنِ خطا برد [9]
خیالی بود کو بر جانِ ما بست [10]

درین عالم که در بر ما گشاده ست
تمنّایِ تو ما را کرد پابست

---

۱ ــ مج و ملّی و لن و ب ۲.

۲ ــ ب ۲: جنبش تو نتوان توان بست (؟).

۳ ــ لن: تو.

٤ ــ در لن به‌جای این مصراع مصراع دوّم بیت بعد آمده است.

۵ ــ ب ۲: جان.

٦ ــ ب ۲: تو.

۷ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.

۸ ــ لن: ملامت گو.

۹ ــ ب ۲: به باطن گر خطا بود.

۱۰ ــ ب ۲ و لن: بر ما فرا بست.

عنانِ عشق نباید[11] که خود را
نه[12] بر فتراک عشق از ابتدا[13] بست[14]

ز بهرِ چینه‌یی را آن[15] چه مرغ است
که او خود را نه بر دامِ بلا بست[16]

که داند تا ز مبدا نقش لیلی
قضا بر صورتِ مجنون چرا بست

به مسمارِ محبّت[17] نعل عشقش[18]
قضا[19] بر جبهتِ[20] این مبتلا بست

به زاری[21] کشت جلّادِ فراقش
نزاری را و[22] وصلش بر قضا بست

ولیکن از مبادیِ محبّت
نزاری هم چنان مست و[23] خراب است

سخن پوشیده می‌گوید محقّق
ببین تا[24] از کجا چون بر کجا بست

---

۱۱ ــ ب ۲: عشق پیش آمد.

۱۲ ــ ب ۲: به.

۱۳ ــ ب ۲: در ابتدا.

۱٤ ــ این بیت در لن نیامده است.

۱۵ ــ نسخه ها: زآن (چینه: دانه).

۱٦ ــ این بیت در ب ۲ و لن نیامده است.

۱۷ ــ ملّی: مسمار ملامت.

۱۸ ــ ب ۲: محبّت بوتهٔ عشق.

۱۹ ــ ملّی و لن: چنان.

۲۰ ــ ب ۲: حیلت (متن ترجیح قیاسی و التقاطی‌ست).

۲۱ ــ ب ۲: نزاری.

۲۲ ــ ب ۲: ز.

۲۳ ــ ب ۲ و ملّی و لن: مست خراب.

۲٤ ــ لن: ببین از.

[عذرِ تقصیر] [۱]

ـ ۱۹۷ ـ

گر از خیال مرا با تو دوش صورت بست
که در مقامِ وفا با منت نفاقی [۲] هست

کرم کن از سرِ آن درگذر به جان زنهار
که مست بودم و بی‌اختیار باشد مست

شنیده [۳] باشی و دانی که [۴] در مثَل گویند
حدیثِ مست نگیرند عاقلان بر دست [۵]

درین که ترکِ ادب کردم اشتباهی نیست
ولی درست شود شیشه باز چون بشکست [۶]

هزار بندگی‌ت کرده‌ام به یک تقصیر [۷]
ز دوستانِ وفادار باز نتوان جست

ز [۸] وصل و هجر بر ابنایِ روزگار به فخر
ز اتّفاقِ شما کرده‌ام غلو [۹] پیوست

---

۱ ــ مج و ملک و نخ و لن و ب ۱ و ب ۲. ومجلس.

۲ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ و لن: با محبّت. نسخهٔ بدل ب ۲: با توام محبّت.

۳ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ: شنوده ومجلس.

٤ ــ ب ۱ و نخ: و.

۵ ــ نگیرد کس از مست چیزی به دست (فردوسی).

٦ ــ ب ۱ و نخ: شیشه‌یی که باز شکست. نسخه بدل ب ۲: نگردد چو بسته باز شکست. ــ این بیت در لن نیامده است.

۷ ــ نخ: تسلیم.

۸ ــ ب ۱ و نخ: به. (ومجلس)

۹ ــ ب ۱ و نخ و ملک: علو.

چنان مکن که زبان در کشند دشمن و دوست
که جوش[۱۰] و بوش[۱۱] نزاری به عاقبت[۱۲] بنشست[۱۳]

[نهال معرفت][۱]

ـ ۱۹۸ ـ

یارب مرا خلاص ده از هر چه غیرِ تُست
تا جز ترا نبایدم الّا هم از تو جست
هر چند بر قضایِ توم نیست اطلاع[۲]
تا بر سرم چه حکم قضا کرده‌ای نخست
درخویش[۳] یافتم ز تو چیزی و هم به خویش
نتوانمی به شرح و بیان[۴] کردنش[۵] درست
دانم که هیچ نیست به خود هیچ کس و لیک
خود را به یک حساب نباید[۶] گرفت سست
چون بندگان معتقد از فرط اتّحاد
باید کمر به بندگی خواجه بست چست

۱۰ ــ ب ۲: خوش.

۱۱ ــ ب ۱ و نخ: نوش (جوش: غلیان، گرمی ــ بوش به فتح اوّل: کرّ و فرّ، خودنمایی).

۱۲ ــ ب ۱: به گوشه‌یی. مجلس: به‌عافیت. (مجلس نیز: نوش).

۱۳ ــ این مصراع در لن محو شده است.

۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.

۲ ــ ب ۲: اطلاع نیست.

۳ ــ ب ۲: باخویش.

٤ ــ ملّی: شرح بیانش.

۵ ــ ب ۱: کردمش.

٦ ــ ملک و نخ: بباید.

تا ذکر و فکر هر دو به هم[7] متّحد شوند
اقلام سوخت باید و دفتر به آب[8] شست

او را ازو طلب کن و او را به او[9] شناس
این جا نهالِ معرفت از بیخ[10] اصل رست

کاری‌ست اوفتاده و باری نزار یا
تن دار باش و ثابت و مردانه باش و رُست[11]

[پناهی دگر کجا][1]

ـ ۱۹۹ ـ

ای من غلامِ آن که[2] غلامِ غلامِ تست
در آرزوی جرعهٔ جامِ مدام[3] تست

جامِ جهان‌نمایِ جم و چشمهٔ خضر
گر راست بشنوند[4] ز من عکسِ جامِ تست

در مقدمِ تو گر[5] برود گو برو سرم
سرهای گردنانِ جهان زیرِ گامِ تست

۷ ــ ب ۱ و ب ۲ و ملک و نخ: هر دو بدو.
۸ ــ ب ۱ و ب ۲ و ملّی: در آب.
۹ ــ مج: ازو.
۱۰ ــ ب ۱ و مج: پنج.
۱۱ ــ ملّی و مج: ثابت و مردانه و درست. (رُست: دلیر و شجاع ومحکم)
۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ وب ۱ وب ۲.
۲ ــ ب ۱ و ب ۲ و ملّی و نخ: آنک.
۳ ــ ملّی: جرعه که دایم مدام.
٤ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ و مج: بشنوید.
۵ ــ ملک و نخ: ــ تو. مج: در مقدمت اگر.

۲۰۵۰ گــر شــد دلِ رمــیــدهٔ مــن رامِ عشــقِ تــو
نــبــود عــجــب کــه تــوســنِ افــلاک[۶] رامِ تــست
هــرگــز نــه ممکــن اسـت کـه خـواهـد خلاص یافت
هــر دل کــه قــیــدِ ســلســلهٔ هــم چــودامِ تست
جـایـی دگـر کـدام[۷] و پـنـاهـی دگـر کـجـا
ایــنـش نــه بس کــه درحــرمِ اهــتــمــامِ تــســت
گــر بــگـــذرد نــزاری بــر یــاد خــاطــرت
او را تــمــام[۸] اگــرچــه[۹] کــه او نــا تــمــامِ تــست

[عقل دیوانهٔ تست][۱]

— ۲۰۰ —

تــو در آخــانــه کــیــا کــیــســت دگــر خــانــهٔ تــســت
مــن کــی‌ام[۲] هــیــچ بــه‌جــز تــو هــمــه بــیــگــانــهٔ تــســت
۲۰۵۵ گــرچــه پــروانــه صــفــت مــولــع شــمــعــیــم هــمــه[۳]
ســوخــتــن کــارِ خــلــیــل اســت کــه پــروانــهٔ تــســت
نــفــس و ارکــانِ[۴] طــبــیــعــت بــه مــحــل مــجــبــورند[۵]
عــقــل خــود شــاهــدِ حــال اســت کــه دیــوانــهٔ تــســت

۶ــ ملّی: ایام.
۷ــ ب ۲ و ملّی: دگر کجا.
۸ــ «او را تمام» یعنی او را بس است.
۹ــ ب ۲ و ملک: گرچه.
۱ــ مج و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ــ ب ۱: که‌ام.
۳ــ ب ۲ و نخ: ولی.
۴ــ ملّی: + و.
۵ــ ملّی و مج: مخوروند.

من آشفته نی‌ام[6] محرمِ اسرارِ رجال
هر که بیرون ندهد رازِ تو مردانهٔ تست
دانه از پنبهٔ حلّاج جدا می‌کردم
پود و تارش همه آن است که در شانهٔ تست
کشت‌زاری‌ست جهان آب و زمینش[7] هم‌سان
حقّ و باطل همه از ریختنِ دانهٔ تست
ما نداریم دگر با دگری پیمانی
خود نزاریِ گدا مست[8] ز پیمانهٔ تست

[مجموع نقد خود باش][1]

ـ ۲۰۱ ـ

گر بدانی چه درقنینهٔ تست — جامِ جم ساغر کمینهٔ تست[2]
در گلیمِ حکیمِ عشق گریز — که همه جزو و کُلّ دفینهٔ تست
با تو هم بسترست فرعونت — غلطم در درونِ سینهٔ تست
گر تو مجموعِ نقدِ خود باشی — بحر و کان هر دو در خزینهٔ تست
آبِ سیلِ قضایِ ام‌روزی — تا به زانویِ عقلِ دینهٔ[3] تست
عاریت نیست عشقِ من چه کنم — چون توان گفت در رهینهٔ تست
دل غلط می‌کنم که گر سنگ است — پیشِ جامِ تو آب گینهٔ تست
سینه چون جام کن نزاری صاف — جانِ[3] کَونین در قنینهٔ تست

---

۶ ــ ب ۱ : نه‌ام.
۷ ــ ب ۱ و نخ : زمینی.
۸ ــ ب ۲ + که.
۱ ــ مج و ملّی.
۲ ــ قنینه به کسر اوّل : ظرف شراب.
۳ ــ ملّی و مج : دیبه (دینه : دی‌روزی).
۳ ــ مج : جام.

بادبانِ دماغ پرسود است خانهٔ نوحِ جان سفینهٔ تست
خلقِ عالم چه دوست چه دشمن هم زمهرِ تو هم زکینهٔ تست
تویی آن مرغِ آشیان [ا]شکار
که نجوم سپهر چینهٔ[5] تست

[سودای دیرینه][1]

— ۲۰۲ —

دیر شد[2] تا در سرم سودای تست
دل به سد جان والِه و شیدای تست
چشمِ شب بیدارِ خون پالای من[3]
بی قرار از نرگسِ شهلای تست
سروِ بالای تو طوبای[4] من است
بل بلای جانِ من بالای تست
لؤلوی[5] لالاست دو[6] لعلِ لبت
بل که[7] لؤلؤ کم ترین لالای تست[8]
جز تو با تو در نمی‌گنجد کسی
گر بهشتی هست خلوت[9] جای تست

۵ــ چینه دانه است.

۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.

۲ ــ «دیر شد تا» یعنی دیری‌ست که.

۳ ــ ملک: بالای تست.

٤ ــ نسخه‌ها: طوبی من.

۵ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱: لؤلؤ.

٦ ــ ب ۱ و ب ۲ و ملّی: در.

۷ ــ ملّی: بلک.

۸ ــ لالا: غلام. خدمت‌گار.

۹ ــ ب ۲ و نخ: خلوة.

چون دو می‌بینی[10] دویی در کثرت است
هم تو باشی گر کسی هم‌تایِ تست[11]

آفتاب از پرتوِ شمع رخت
راست چون پروانه ناپروایِ تست

هر که را در سینه سوزی[12] معنوی ست[13]
عاشقِ رویِ جهان‌آرایِ تست

سد هزار آسیمه سر بر بویِ وصل
چون نزاری عاشقِ شیدایِ[14] تست

[دست کار نزاری][1]

ـ ۲۰۳ ـ

ای دل بدان که[2] دردِ دلِ تو دوایِ تست
بی‌دردِ دل مباش هم او[3] مقتدای تست

دنیا نه جایِ تست مکانِ تو دیگرست
گرچه ز ابتدایِ مراتب سرایِ تست

مقصود ز[4] آفرینش[5] کونین و عالمین
گر بشنوی ز داعیِ مخلص برایِ تست

---

۱۰ ــ ب ۱ و نخ: دوبینی و. ملک: دوبینی و دوبی دو.
۱۱ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.
۱۲ ــ ب ۲ و نخ و ملک: سوز. ب ۱: شور.
۱۳ ــ مج: ــ است.
۱٤ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ و ملک: تنهایی.
۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ ــ ملّی: بدانک.
۳ ــ ب ۲: که هم. ب ۱ و ملّی و ملک: همو.
٤ ــ ملّی: از.
۵ ــ نخ: + و.

زین تنگنا[6] به درشو و حالی قرار گیر
بر تخت گاهِ سدره که آرامْ جایِ تست
بنشین به چار[7] بالش سرمد به کامِ دل
گر زان که[8] بر وسادهٔ حق متکایِ تست[9]
این‌جا هوایِ هاویه بیرون کنی ز سر
آن‌جا هوایِ سدره‌نشینان هوایِ تست
الّا هوایِ[10] نفس چه می‌دید جم ز جام
اینک[11] سفال ساغرِ گیتی‌نمایِ تست
ساکن مباش می‌رو و[12] ایمن مباش نیز
بر رهِ هزار غول ز چون و چرایِ تست
تا زین[13] همه عذاب و خطر وارهی به طبع
تسلیم کن به آن که[14] به حق ماورایِ تست
آخر چرا متابعتِ دیو می‌کنی
دیو ای فرشته‌زاده نگویی کهایِ تست[15]
تو پس‌روِ اموری و او سخرهٔ[16] غرور
ابلیسِ ناسزا به چه حجّت سزایِ تست[17]

---

٦ ــ نخ: تنگنای.
٧ ــ نخ: به جا و.
٨ ــ ملّی و نخ و ب ١ و ب ٢: زانک.
٩ ــ وساده به کسر اول: مخده، بالش، بستر، مسند، اورنگ.
١٠ ــ ب ١ و نخ و ملک و مج: الّا به نور.
١١ ــ ملّی: آنک.
١٢ ــ ب ٢: ــ و.
١٣ ــ ملک: تا این.
١٤ ــ ب ١ و ب ٢ و نخ و ملک: آنک.
١٥ ــ مج و نخ: کیای. ملک: گیان. (کها: شرمنده)
١٦ ــ ب ٢: او پس‌رو. نخ و ملک: از سخرهٔ غرور.
١٧ ــ این بیت در ب ١ نیامده است.

هرگز به منتهای کمالات کی رسی
تا وهم ورایِ[18] ناقصِ تو پیشوایِ تست
بنگر به دست کار[19] نزاری که چون بساخت
این داروی مفید که شافی[20] دوای تست
اخلاط حکمت است که ترکیب می‌کند[21]
حَبّی محقّقانه[22] که محضِ شفایِ تست[23]
با کافران غزا چه کنی آری از نخست
دفعِ هوای نفس[24] توحد غزای تست[25]

[بندهٔ آزاده][1]

— ۲۰۴ —

قبلهٔ روحانیِ ما روی تست   کعبهٔ دو جْهانیِ ما کویِ تست
گر چه ز شب راهْبری نادرست   رهْ بر رهِ گم‌شدگان مویِ تست
دانشِ جزوی چه بود، عقلِ کلّ   شیفتهٔ غمزهٔ جادویِ تست
پنجهٔ عقلِ من و ما از کجا   مرتبهٔ قوّتِ بازویِ تست
دولتِ آن کس که به پیوندِ عشق   حلقِ دلش بستهٔ گیسویِ تست
هان[2] جگر سوختهٔ بی‌دلان   زنده به بادی‌ست که از سویِ تست

---

۱۸ ــ ملّی: تا هم ز رای.
۱۹ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ و مج: دستگاه. (دست کار به معنی کار دست و دست برد و مصنوع است).
۲۰ ــ ب ۲: شاخ.
۲۱ ــ ب ۲: می‌کنند.
۲۲ ــ ب ۲: حبی محققان به.
۲۳ ــ این بیت در ب ۱ نیامده است.
۲۴ ــ ب ۱ و نخ: ــ نفس.
۲۵ ــ تو خود با سگ نفس هم‌خانه ای   چه در بند پیکار بیگانه ای
۱ ــ مج و ملّی.
۲ ــ هر دو نسخه: حال.

شادیِ رویت که دلِ عاشقان جفتِ غم از طاقِ دوا بروی تست
هیچ کس از بندِ تو آزاد نیست در همه آفاق هیاهویِ تست
کیست نزاری که چو او سد هزار
بندهٔ آزادهٔ[3] هندوی تست[4]

[اقتدا به قاضی][1]

— ٢٠٥ —

هر که از می توبه خواهد کرد تایب[2] شد نخست
گو بیا تا من بیاموزم بدو شرطی درست
گویمش[3] چون دست گیرد قاضیِ شَهرت به عهد[4]
هم بر آن نیّت که او کرده‌ست نیّت کن نخست[5]
توبه چون بر دستِ او کردی سبک بر پای خیز
توبهٔ من گو مقدّر بر ادایِ شرطِ تست
چون تو پنهان می‌خوری من نیز پنهان می‌خورم
عهد محکم کرده‌ام بر سنّتِ قاضی نه سست[6]
در حضورِ جمله در جامع به آوازِ بلند
عهده[7] کن در گردنِ قاضی بدین الزامِ رُست[8]

---

٣ ــ ملّی : آزادی.
٤ ــ سعدی تو کیستی که درین حلقهٔ کمند چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم.
١ ــ مج و ملک و ب ٢ ومجلس.
٢ ــ ملک : کرد و تایب . ب ٢: کرد باید.
٣ ــ ملک و مج : گویمت. (ومجلس)
٤ ــ مج : به دست. (کلمه درملک مبهم است).
٥ ــ ب ٢: کن نیّت درست. مجلس : کس نجست.
٦ ــ ب ٢ : بر دست قاضی من نه سست. مجلس : ــ نه.
٧ ــ ب ٢: عهد.
٨ ــ رُست به‌ضمّ اوّل : محکم. (به معنی دلیر و شجاع هم هست. درین‌صورت در بیت قیدست نه صفت).

چون برون آیی ز مسجد گر کسی پرسد بگو[°]
کز نزاری یافتم تعلیمِ این بازیِ چُست
توبه کاران را که با ما این قدم[9] خواهند رفت
اقتدا باید به قاضی کرد و دست از توبه شست

[قحطِ آدمی][1]

— ۲۰۶ —

آخرِ دورِ ظلم و[2] بی‌دادست   که جهان در تزلزل افتاده ست
روی ها در سجود بر خاک است   دست ها بر خدا به فریادست
دلِ ظالم کجا و رحم کجا   بی‌ستون بی‌خبر ز فرهادست
گر جهان شد خراب با کی نیست   چون وطن گاهِ جغد آبادست
نیست یک آدمی به ده قصبه   که نمی‌آید آدمی با دست[3]
همه ابلیس و دیو و عفریت اند   ز آدمی خود کسی نشان داده ست ؟
تکیه از جهل می‌کنند نادان   بر جهانی که سست بنیادست
هر که محجوب ماند از مطلوب   هم خود از پیش خود بر استاده ست[4]
سست عزما که طالبِ جاه است   سخت جانا که[5] آدمی‌زادست[6]
خوش دلی در زمانه ننهادند   وان طلب می‌کند که ننهاده ست
در چنین دور خاک بر سرِ آن   که بدین زندگی دلش شادست

° مجلس: بگوی.
۹ — ب ۲: این قدر.
۱ — مج و ملّی.
۲ — مج: — و.
۳ — «نمی‌آید با دست» یعنی به دست نمی‌آید.
٤ — یعنی خود حجاب خودست.
۵ — مج: سخت جان و که.
٦ — سختا که آدمی‌ست بر احداثِ روزگار (عمعق).

باده می خور نزاریا و مخور
غمِ دنیا که سر به سر بادست[7]

[خیال آباد] [1]

— ۲۰۷ —

گر تو نا محرمی ای یار بدار از ما دست
کار ما با نفسِ محرمِ عشق افتاده‌ست
۲۱۲۵ یار باید که حجابِ منِ بی‌دل نشود
دایم از صحبتِ نا محرمم این فریادست
بر سر از مبدءِ[2] فطرت رقمی زد عشقم
اگر انصاف ز من می‌طلبی بی‌دادست
یک نفس بیش ندارد چه کند صاحبِ وقت
هر چه دیگر همه حشوست و خیال آبادست
جهد کن تا نفسی می‌رود اندر حلقت
مگر آری دلِ دل سوخته‌یی را با دست[3]
شادی آن که[4] درِ مرحمت و رأفت و فضل
بر جماهیرِ گدایانِ غنی بگشاده‌ست

---

۷ — این جهان نیست جز فسانه و باد باده پیش آر هر چه بادا باد
(رودکی)
— بیا که قصر امل سخت سست بنیادست بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
(حافظ)
←بیت هفتم. ترکیب سست‌بنیاد.
۱ — مج و ملّی.
۲ — ملّی و مج: مبداء.
۳ — با دست: به دست.
۴ — ملّی: آنک.

دنیی[5] و عقبی اگر باز شناسی در وقت
همه در وقتِ حریفی[6]ست که این دم شادست

ساکن[7] وصل و امین باش سنایی گفته‌ست
آخر ای یار دلِ اهلِ دل از پولادست

نوعروسی‌ست جهان گرچه قدیم است و لیک
سهل باشد که چو تو ناخلفی دامادست[8]

غایتِ رفق نزاری سخن شیرین است
شیوهٔ سنگ‌پرستی روشِ فرهادست

مسکرات است نه ترتیبِ سخن پیرایی
زادهٔ فطرت وقت است همین دم زاده‌ست

[چشمِ نیم مست][1]

ــ ۲۰۸ ــ

دستم نمی‌دهد که بدارم ز یار دست
او[2] پای درکشید و مرا کرد پایْ‌بست

سوزش[3] به دل برآمد و راهِ نفس گرفت[4]
عشق‌ش[5] ز در درآمد و در کنجِ جان نشست

---

۵ ــ ملّی: دنیا.
۶ ــ مج: حریف.
۷ ــ مج: + و.
۸ ــ مج و درستی عهد از جهانِ سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار دامادست
۱ ــ مج و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ ــ ملّی: و او.
۳ ــ مج و ملّی: سوزت.
۴ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ: راه نفس بسوخت.
۵ ــ مج و ملّی: عشقت.

در عشق راز پوشم و معشوق پرده سوز
در هجر ناشکیبم و دلْ بر جفا پرست
گر ناسزاش[6] دانم[7] و گویم که هست نیست
ور بی‌وفاش خوانم و گویم که نیست هست
ای چشمِ عقل خستهٔ آن غمزهٔ[8] چو تیر[9]
وی پایِ خلق[10] بستهٔ آن[11] زلفِ هم چو شست[12]
۲۱٤۰ بر آسمان ز طلعتِ روی[13] تو مه خجل
در بوستان ز[14] قامتِ چُستِ تو سرو پست[15]
وصلِ تو جانِ دلْ شده را مایهٔ حیات[16]
هجرِ تو حلق[17] غم‌زده را تخمهٔ[18] کبست[19]
بهـ زین نگاه کن به نزاری چو[20] ناگهش
مستِ تمام کردی از آن چشمِ نیم مست

٦ــ ب ١: با سزاش.
٧ــ ب ٢: خوانم.
٨ــ ب ١ و نخ: چشم شوخ بدان غمزهٔ.
٩ــ ب ١: خوب‌تر.
١٠ــ ملّی: حلق.
١١ــ ب ٢ و نخ: بدان زلف.
١٢ــ شست: حلقه و کمند.
١٣ــ نخ: به طلعت رای.
١٤ــ ب ٢ و نخ: به.
١٥ــ چست: چالاک و استوار.
١٦ــ ب ١: حیوة.
١٧ــ ب ٢: خلق.
١٨ــ ب ١ و ب ٢ و نخ: مایهٔ.
١٩ــ کبست (= کبستو = کبسته): هندوانهٔ ابوجهل که بغایت تلخ است.
٢٠ــ نخ: که.

[دعوتِ پیر][1]

—۲۰۹—

پیرِ ما نعره‌زنان کوزهٔ دُردی دردست
روزِ آدینه به بازار برآمد سرمست[2]

با مریدان به سرِ کویِ خرابات کشید
با حریفانِ خرابات به مجلس بنشست

قدحی پُر بستد تا سرو بر دست گرفت
گفت چه فاسق و چه زاهد وچه نیست چه هست[3]

صِبغةالله به کار آید نی[4] ازرقِ زرق
رنج بی‌هوده بود رنگ بر او نتوان بست

بانگ برداشت که تا چند ز کوته‌نظری
هان و هان عهد و وفا تازه کنید از سرِ دست[5]

بت بود بت زر و سیم و رزوباغ وزن وزه[6]
بت پرستی نکند هرکه بود دوست پرست

دست بگشاد و حریفان همه را جامه بکند
باده در داد و مریدان همه را توبه شکست

هر که پیش آمد و تسلیم شد و بیعت کرد
از بروتِ خود و از ریشِ همه خلق برست[7]

---

۱ ــ مج و ملک و ملّی ومجلس.

۲ ــ در ملّی مصراع‌های دوّم بیت‌های اول ودوّم جا به‌جا آمده است.

۳ ــ ملّی: گفت مه فاسق و مه زاهد و مه نیست مه هست.

٤ ــ ملّی: نه.

۵ ــ مج: از سر و بست.

٦ ــ «زن وزه» زن و فرزند است. زه از زهیدن: زاییدن. ه‌مجلس: آمده.

۷ ــ بروت (: سبلت) و ریش کنایت است از مایی ومنی و نخوت و غرور:

میفراز گردن به دستار و ریش   که دستار پنبه‌ست وسبلت حشیش

(بوستان)

کرد از قاعده و عادت و رسم استغفار
برد یاران همه را بر سرِ پیمانِ الست
دعوتِ پیر چو بشنید نزاری و بدید
خود همین سنّت و دین داشت نزاری پیوست

[وقتِ گل] [1]

— ۲۱۰ —

وقتِ گل جام مروّق نتوان داد از دست[2]
جانِ من جانِ منِ الحق نتوان داد از دست
یارِ هم‌صحبتِ دیرینه به تزویرِ محال
که به هم بر نهد[3] احمق نتوان داد از دست[4]

---

۱ — مج و ملّی و ب ۲.
(این غزل سرمایهٔ حافظ است در طرح غزل:
ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم)

۲ — ردیف در ب ۲: ز دست (مروّق به‌ضمّ اوّل و فتح دوّم و تشدید سوّم مفتوح: صافی، صاف‌شده، شراب پالوده و بی‌دُرد.
شاه اگر جرعهٔ رندان نه به‌حرمت نوشد التفاتش به می صاف مروّق نکنیم
حافظ (— فرهنگ معین)
معنی بیت حافظ گویی این است که اگر شاه جرعهٔ دُردآلود رندان را به‌حرمت ننوشد به‌می صاف مروّق او التفات نمی‌کنیم و از شراب پالودهٔ او نمی‌نوشیم. التفات به‌معنی توجّه و عنایت و اعتناست.

۳ — ب ۲: برزند.

٤ — دامن دوست به سد خون دل افتاد به‌دست به‌فسونی که کند خصم رها نتوان کرد
(حافظ)
معنی بیت نزاری این است: به تزویر محالی که احمق بر هم می‌نهد و سر هم می‌کند یار هم صحبت دیرینه را از دست نتوان داد.
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید گو تو خوش باش که ما گوش به‌احمق نکنیم
(حافظ)

سرِ گلِ گونِ می از دست مده حاضر باش
کان[5] عنانی‌ست که مطلق نتوان داد از دست
تا رسیدن به تماشای گل‌شتانِ[6] بهشت
چمنِ باغِ خورنق نتوان داد از دست
تا به چنگ آمدنِ زلفِ حواری[7] حالی
دامنِ یارِ مرقّق[8] نتوان داد از دست
گل و مل حاضر و منظورِ نزاری ناظر
بر مجاز این همه رونق نتوان داد از دست

[زهی نزاری قلّاش][1]

— ۲۱۱ —

به روزگار شبی گر دهد وصالم دست
خروس بانگ برآرد سبک نباید جست[2]
ستیزهٔ شبِ وصل آمده‌ست روزِ فراق
مدارِ دور برین نقطه می‌رود پیوست

---

۵ ــ مج و ملّی: که.

۶ ــ مج: + و.

۷ ــ ب ۲: زلف نگاری. (حواری: دوست صمیم، هر یک از یاران عیسی. جمع آن حواریون. فرهنگ معین). گمان می‌کنم نزاری درین مصراع نظر به حور و حوری و حوران و حوریان بهشتی دارد و شاید حواری را به‌صورت جمع حور (اگرچه حور خود جمع است امّا در فارسی مفرد شمرده شده است) به کار برده است.

۸ ــ ملّی: موفق. مج: مرقق.

۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.

۲ ــ لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود   برداشتن به گفتهٔ بیهودهٔ خروس (سعدی)

چو هیچ ماه‌رخی نیست بی‌رقیب و[3] ذنب
چرا رضا ندهم[4] بر قضا به حکمِ الست
میانِ ما و غمِ دوست در خروج و دخول
به جانِ دوست اگر هیچ امتناعی هست
رقیب گفت برفتی و توبه بشکستی
که دور چشمِ بد از توبهٔ تو توبه پرست[5]
ز دردِ طعنهٔ او گفتمش ترا چه زیان
اگر درست بود توبهٔ من ار بشکست[6]
جهانیان[7] بشنیدند و آفرین کردند
زهی نزاریِ قلاّشِ رندِ عاشقِ مست
قلندری‌ام[8] وُشنگولی و خراباتی
به زور، زهدی[9] بر خود نمی‌توانم بست
بسا که در حقِ ما محتسب چو صبح نخست
دروغ گفت و لیکن به راستی بنشست[10]
همان بِه است که انصافِ خویشتن بدهم
که بی‌جوازِ رهْ از باژخواه[11] نتوان رست[12]

۳ــ ب ۲ و ملّی: ــ و. (رقیب پاسبان است و ذَنَب دنباله و حاشیه و خدمت‌گار و مراقب).
٤ــ ب ۱: بدهم.
۵ــ ملّی: که در خروج از توبهٔ توبه‌پرست.
٦ــ در ب ۱ مصراع دوّم این بیت با مصراع دوّم بیت قبل جا به جا آمده است.
۷ــ ب ۲: جهانیا [ن].
۸ــ ب ۲: قلندرم و. ملّی: ــ و.
۹ــ ب ۲: زاهدی.
۱۰ــ راست نشستن و دروغ گفتن متقابل کژنشستن و راست گفتن است. در باب قاضی به‌راستی‌نشستن کنایه از تظاهر به‌راستی و درستی‌ست.
۱۱ــ ب ۲: دادخواه. ب ۱ و ملک: باژخواه.
۱۲ــ بی‌جواز از باژخواه یا باژخواه نتوان رست مثل است. جواز ره پروانهٔ عبورست.

[رهِ دیوانگان عشق][1]

ـ ۲۱۲ ـ

دلی[2] کـه عـاشـقِ رویِ نـگـار دل بـنـدسـت
نـه مـمـکـن است کـه بـا صـابـریش پـیـونـدسـت

کسی کـه او به صـفت صابـرست عـاشق نـیست
به عشـق و صبـر نظر کـن کـه چـند در چـندست[3]

کـدام عـاشـق صـادق شـنیـده‌ای کـه ز[4] هـجر
ز عاجزی[5] سـپـر صابـری[6] نـیـفـکـنـده‌سـت[7]

چـهـار سـویِ نـهادم ز رخـتِ صـبـر تـهـی‌ست[8]
کـه شش جـهـاتِ وجـودم ز[9] عـشـق در بـنـدسـت

ز پـنـد هـیـچ نـیـایـد نصیـحـتـم مـکـنـیـد
کـه مـردِ عـاشـق دیـوانـه فـارغ از پـنـدسـت

کـمـیـنـه بـنـدهٔ اویـم اگـر قـبـول کـنـد
به هر چـه خواهـد و فـرمان دهد خـداونـدست[10]

---

۱ ـ مج و ملّی و نخ و لن و قن و ب ۱ و ب ۲.

۲ ـ مج و ملّی: کسی.

ـ شب فراق ندانـد کـه تـا سـحر چـنـدست   مگر کسی که به زندان عشق در بندست
(سعدی)

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است   ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است
(سعدی)

۳ ـ این بیت در ب ۱ و ب ۲ و قن و لن نیامده است. (شاید چند در چندست یعنی چه فاصلهٔ زیادی‌ست).

٤ ـ مج و ملّی: به.

۵ ـ ب ۲ و مج: به عاجزی.

٦ ـ ملّی و مج: عاشقی. نخ: صادقی.

۷ ـ ب ۱ و ب ۲ و قن: بیفکنده‌ست.

۸ ـ ب ۱: بری‌ست.

۹ ـ مج و ملّی: به.

۱۰ ـ این بیت در ملّی و مج نیامده است.

هزار توبه شکستم هنوز[11] مردم را
طمع بود که مرا التفاتِ سوگندست
به مهرِ زن نکنم دامن دل آلوده
که پای‌بندیِ واماندگان ز فرزندست[12]
نزاریا رهِ دیوانگان عشق سپر[13]
طریق زهد رهِ مردمِ خردمندست

[بلایِ قامتِ دوست][1]

ـ ۲۱۳ ـ

خلافِ وعده کردن ناپسندست — ببین کز وعدهٔ وصل تو چندست[2]
مدهٔ[3] دشنامِ ناخوش[4] بوسه‌یی[5] ده — چه زهرم[6] می‌دهی آن‌جا که قندست
بترس از چشمِ شور وابروی تلخ — که از نامحرمان بیمِ گزندست
به آتش بر[7] فشان گه‌گه سپندی — که دفعِ چشمِ بد دودِ سپندست
علاجِ دردِ بی‌آرامِ[8] من کن — ببخشا بر دلی کو دردمندست
به کوته دیده گوید ای مشتّع — بلایِ عقل بالایِ بلندست[9]

---

۱۱ ــ نخ: +و.

۱۲ ــ این بیت در ب ۱ و ب ۲ و نخ و قن و لن نیامده است.

ز سادگی‌ست به فرزند هر که خرسندست — که مادر و پدر غم وجود فرزندست

۱۳ ــ قن: طلب.

۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و لن و ب ۲.

۲ ــ یعنی ببین که از وعدهٔ وصل تو چه قدر می‌گذرد.

۳ ــ ب ۲: همه.

٤ ــ ملّی و ملک: فاحش.

۵ ــ ب ۲: بوسه‌ها.

٦ ــ ب ۲: چه زهری.

۷ ــ ملک: گه.

۸ ــ ب ۲: بی‌درمان.

۹ ــ ایهام گونه‌یی‌ست به اعتقاد شایع و مثل سایر «دراز بالا بی‌عقل است».

مـرا گـویـی مـرو دنـبـالـهٔ عشـق نمی‌دانی که در حلقم[10] کمندست[11]
خطیـب از دوست گومی‌گوی وگرنه[12] که را پـروای چنـدین وعظ و پـنـدست
کـه در بـنـد بـلای قـامـت دوست
همـه عضـو[13] نـزاری بند بـنـدست[14]

[به خاکِ پای تو سوگند][1]

ـ ۲۱٤ ـ

مـرا کـه بـا رگِ جـان[2] شـاخِ مـهـر[3] پـیـونـدسـت
گـمـان مبر کـه دلـم دل[4] ز دوسـت برکـنـده‌ست
تـنـم بـه‌یـک نـفس از وصـلِ یـار خشـنـودسـت
دلـم بـه‌یـک نظر از رویِ دوسـت خرسـنـدسـت
غـریـب نـبود[5] اگـر چشـمِ جـان بـه‌جـانـان است
عـجـیـب نیـست[6] اگـر مـیـلِ دل بـه‌دل بنـدست[7]

---

۱۰ ــ لن: حلقم در.
۱۱ ــ ز کـف رفـتـه بـی‌چـاره یی را لـگـام نـگـویـنـد کـآهـسـتـه ران ای غـلام
بـدان مـانـد انـدرز شـوریـده‌حـال که گـویـی بـه گـژدم گـزیـده مـنـال
(سعدی)
۱۲ ــ ب ۲: از دوستانم گوحدیثی. لن: از دوست می‌گوید وگرنه.
۱۳ ــ نخ: عفو.
۱٤ ــ این بیت در لن نیامده است.
۱ ــ مج و ملّی و نخ و لن و قن و ب ۱ و ب ۲.
۲ ــ ب ۱: رخ.
۳ ــ قن: بهر.
٤ ــ لن: ــ دل.
۵ ــ ب ۱: نیست.
٦ ــ مج و ملّی و لن: عجب نباشد.
۷ ــ قن: بدان بدن است.

فغان کنند نصیحت کنان[8] نمی‌دانند[9]
که بندِ پایِ دلِ مُستمندِ من پندست[10]
ز فُرقتِ تو به جان آمدم بیا ای جان[11]
که جانِ من به جمالت بس آرزومندست
به خاکِ پایِ تو کز دیده غرق در خونم[12]
به خاکِ پایِ تو گفتم ببین چه سوگندست[13]
خلافِ عهدِ نزاری مکن به سعیِ جفا[14]
که در وفا و صفا[15] بی‌نظیر و مانندست

[مست عشق][1]

— ۲۱۵ —

محبّتی که میانِ من و تو موجودست
پس از من و تو بماند که پیش ما بوده‌ست
ز ابتدایِ ازل تا به انتهای[2] ابد
قضا به حکم مرا با تو عشق فرموده‌ست

۸ــ قن و لن: نصیحت گران.
۹ــ ب ۱: نمی‌دادند.
۱۰ــ این بیت در ملّی نیامده است.
۱۱ــ مج و ملّی: دوست.
۱۲ــ مج و ملّی و لن و ب ۲: هر دو دیده در خونم.
۱۳ــ قسم به جان‌تو خوردن طریق عزّت نیست به خاک پای تو آن‌هم عزیز سوگندست
(سعدی)
۱۴ــ ب ۲: مکن دگرزنهار.
۱۵ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ: که در صفا و وفا.
۱ــ مج و ملّی و لن و ب ۲.
۲ــ لن: منتهای.

هنوز دیدهٔ معنی نکرده بودم باز
که گوشِ جان من آوازهٔ تو بشنوده‌ست[۳]

وجود گو ز مسافت مجاهدت می‌کش
چو از ملازمتِ تن روان بر آسوده‌ست[۴]

همین بس است که خشنودیِ تو حاصل شد
خدای خشم نگیرد چو[۵] دوست خشنودست

ز عشق مستم و آن‌را که مستِ عشق بود
کجا خدای عقوبت کند که مأخوذست[۶]

پس از قیامتِ محشر هزار سالِ دگر
اگر به هوش درآیم هنوز بس زودست

کمالِ حسنِ[۷] تو چندین ز بی‌قراریِ ماست
ایاز را همه عزّت[۸] ز عشقِ محمودست

به اوّلین قدم ار[۹] سر رود[۱۰] نزاری را
کسی که از تو زیان کرده است[۱۱] بر سودست

۳ــ همه عمر بر ندارم سر ازین خمار مستی که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی
(سعدی)

۴ ــ این بیت و بیت قبل در ب ۲ و لن نیامده است.

۵ ــ ب ۲: خشم نکرده‌ست و.

۶ ــ ملّی و مج: نه بی‌هوده‌ست. «مأخوذ» نادرست نیست، مانند این شعر عطّار:

هیچ کس را از خودی و بی‌خودی زو نصیبی نیست جز الّا الّذی

۷ ــ ملّی و مج: عشق.

۸ ــ ب ۲: عشرت.

۹ ــ نسخه‌ها: از.

۱۰ ــ ب ۲: از سر بشد.

۱۱ ــ مج و ملّی: کرد از تو.

[آخر کدام دل][1]

—۲۱۶—

من پیش ازین که داشتمی پایِ دل به دست
هرگز نرفتمی زپیِ بی‌دلانِ[2] مست

تا دل به‌دست بود ز دستم نرفت کار[3]
واکنون که دل ز دست بدادم شدم ز دست

برخاست[4] از سرِ همه اکوان[5] کفر و دین
هر شیر دل که بر سرِ کویِ بلا نشست

نازک‌دلان بمانده[6] در تیهِ حیرت اند[7]
تا بر که راه باز گشادند[8] و بر که بست[9]

همّت بلند باید و بازویِ دل قوی
گر آسمان شود به مَثَل هم چوخاک پست

در پشتِ[10] امتحانِ دل آور نیامده‌ست
از بارِ طعنه هایِ ملامت گران شکست[11]

---

۱ — مج و ملک و ملّی و نخ و لن و ب ۱ و ب ۲ و مجلس.

۲ — نسخه بدل ب ۱: دل بران (یعنی تا اختیار دل به‌دست داشتم به‌دنبال عاشقان و به‌راه دل از دست‌دادگان نمی‌رفتم).

۳ — ب ۲ اوست نرفتم ز دست کار.

٤ — ملّی و ملک: برخواست.

۵ — ب ۲ و لن: الوان.

٦ — الف مانده کشیده‌تر از معمول است از برای استواری وزن.

۷ — ب ۲ و لن و نسخه بدل ب ۱: در بند خیر و شر.

۸ — مج: گشایند. مجلس: گشاید.

۹ — «بست» بمعنی بستند، حذف ضمیر به‌قرینهٔ قبل را شاهدی تواند بود و یا شاید «بست» بمعنی بسته شد و جزءِ جدا افتادهٔ فعل مرکّب راه بست باشد.

۱۰ — نسخه بدل ب ۱: در دست.

۱۱ — این بیت در ب ۲ و لن نیامده است.

چندان که[۱۲] مرد مولع جان است[۱۳] در بلاست
چون ترک جان گرفت ز دامِ بلا بجست
از دل چه لاف می‌زنم آخر کدام دل
آخر[۱۴] چه آید از بزه کاری[۱۵] هوا پرست[۱۶]
از دوست قانعم که نسیمی رسد به من[۱۷]
هر کو ز هجر و وصل[۱۸] برون[۱۹] شد ز خود برست
ای باد از زبانِ نزاری بگو به دوست
کآخر[۲۰] شمامه‌یی ز عرق‌چین به ما فرست

[مقدمِ شوّال][۱]

ـ ۲۱۷ ـ

ساقی سرِ خم زود[۲] برانداز که عیدست
پژمان منشین بزم فرو ساز که عیدست
تا کی ز نهان[۳] خوردن و در خفیه شمیدن[۴]
با خلق بگو روشن و سر باز[۵] که عیدست

---

۱۲ ــ ب ۱ و ب ۲ و لن: چندانک.
۱۳ ــ لن: مرد مایل جان است. ملّی و ملک و نخ: دل معلّم جان است (و مجلس)
۱٤ ــ ب ۲ و لن: تا خود.
۱۵ ــ ب ۲ و ملک و لن: بزه کار. (و مجلس).
۱٦ ــ این بیت در نخ نیامده است.
۱۷ ــ ب ۲ و لن: به من رسد.
۱۸ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ: ز وصل و هجر.
۱۹ ــ مج و ملک و ملّی: بری.
۲۰ ــ ب ۱ و ب ۲ و لن: آخر.
۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ ــ ملّی: خشت. نخ: خنب زود.
۳ ــ ب ۱ و مج: به نهان.
٤ ــ ب ۱ و نخ و ملک: سمیدن (شمیدن به معنی آشامیدن.
۵ ــ ب ۱ و ب ۲: سرواز.

بردار نقاب از خم ابروی هلالت[6]
بر بام شو و بانگ در انداز[7] که عیدست

گو از افق طرف[8] تتق ماه دو هفته
بنمود خم ابروی طناز که عیدست[9]

امشب من و ابروی هلال و قدح می
فردا تو به بازار فرو تاز که عیدست[10]

بن گاه حریفان و طرب خانهٔ یاران
از اقمشهٔ روزه[11] بپرداز که عیدست[12]

زین پیش اگرت مصلحتی بود و حجابی[13]
زین بیش منه عذر و مکن ناز که عیدست

از ما به نزاری برسان مژده که در حال
خلوت گهت[14] آراسته کن باز که عیدست

بگذشت مه روزه کنون مقدم شوّال
دارید به اکرام و به اعزاز که عیدست

[کمال عشق][1]

— ۲۱۸ —

دلم هنوز به پیرانه سر گرفتارست
هنوز در سرم آشوب عشق بسیار[2]ست

---

۶ ـــ ملک: ملالت.

۷ ـــ ب ۱ و مج و ملک: برانداز.

۸ ـــ ملک: طوف.

۹ ـــ تتق به ضمّ اوّل و دوّم: پرده. که درین بیت نقاب رخ معشوق و شاید ابر زلف اوست.

۱۰ ـــ این بیت در مج نیامده است.

۱۱ ـــ ب ۱ و نخ و مج: روز.

۱۲ ـــ اَقمشه جمع قماش (به ضمّ اوّل) است و قماش اثاثه و متاع خانه است.

۱۳ ـــ ملک و مج: مجالی.

۱۴ ـــ ب ۱ و نخ و مج و ملک: خلوت گه.

۱ ـــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.

۲ ـــ ب ۲ دل دار.

مـیـی‌سـت در سـرم از جـامِ روزگـارِ الـست
کـه حـاجتم نـه بـه خـم‌خانه[3] نـه[4] بـه خمّارست
دلـم گـریـخـتـه در تار تـار زلـفِ کـسـی‌سـت
کـه رشـکِ نـافـهٔ مشـکِ غـزالِ تـاتـارست
دلـی کـه جـنـبشی از عشق نـیـسـت در جـانش
اگـر چه کـارِ جـهـان بـا وی است بی‌کـارست
چه پادشا چه[5] گـدا هـر کـه را حـیـاتی[6] هست[7]
شـدن مسـخّـرِ فـرمـانِ عشـق نـاچـارسـت
حیـاتِ[8] مـرده دل از[9] اتّصـالِ زنـده[10] دلـی‌ست
کـه هـر کـه او بـه کـسی زنـده نـیـست مـردارست
کـمـالِ عشـق بـرون رفـتـن از وجـود خـودسـت
نـکـو ز مـن بشـنـو سـرّ یـار بـا یـارسـت
تـو چـیـسـتی هـمـه او غـیـرِ او چه[11] هـیـچ دگـر
حـکـایـت است نـه حـقّا کـه مـحضِ اسـرارسـت
ز هـیـچ هـیـچ[12] نـیـایـد بـلـی‌بـلـی هـمـه اوسـت
بـه خـویش رفـتـن اقـرار نـیـسـت انـکـارسـت

---

۳ ــ نخ و مج: می‌خانه.
٤ ــ ب ۱ و نخ و ملک و مج: نی.
۵ ــ ب ۱ و نخ و ملک: پادشاه و چه.
٦ ــ ب ۱: حیوتی.
۷ ــ ملک: نیست.
۸ ــ ب ۱ و نخ و ملّی: حیوة.
۹ ــ ب ۲: ز.
۱۰ ــ ملک و مج: مرده.
۱۱ ــ ملک: ــ او. ب ۲: غیر چیست.
۱۲ ــ مج: ز چیز.

نـزاریـا تـو و تسـلـیـم[13] مـحـوشـو در دوسـت
کـدام انـکـار آخـر چـه جـایِ اقـرارسـت

حجـابِ تسـت تـوی پـس ز پیشِ خـود بـرخیـز
مترس اگـر گـل بـا خـار و[14] نـوربـا نـارسـت[15]

[عفا الله غم][1]

ـ ۲۱۹ ـ

گـر از دل بـاز گـویـم[2] بـی قـرارسـت   وگـر از دیـده خـونش در کـنـارسـت
اگـر عـقـل است سـودایِ دمـاغ اسـت   وگـر خـاطـر، پـریشـان روزگـارسـت
نه روزم جـز قـلـم کس هـم زبـان است   نـه شـب الّا خـیـالـم[3] رازدارسـت
مگـر هـم سایه[4] بـا من هـم نشیـن است   مـگـر هـم نـالـه بـا مـن سـازگـارسـت[5]
وفـا از هـر کـه جـویـم[6] بی نشـان است   جفـا از هر کـه گـویـم بـی شـمـارسـت
عـفـا الله غـم کـه بـا مـن در هـمـه حـال   مـیـانِ آب و آتش یـارِ غـارسـت

نـزاری پـیـش ازیـن بـودی بـه زاری
کـنـون بـاری بـه زاری هـایِ زارسـت

---

۱۳ ـ ب ۲: + و.
۱٤ ـ ب ۲: ـ و.
۱۵ ـ میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست   تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز
(حافظ)

۱ ـ مج و ملّی ونخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ ـ ملّی و مج: پرسم.
۳ ـ ب ۲: غیر از خیالش.
٤ ـ ب ۱ و نخ: هم درد.
۵ ـ این بیت در ب ۲ نیامده است.
٦ ـ ملّی و مج: گویم.

[فراق یار] [1]

ــ ۲۲۰ ــ

فراق[2] یارِ گرامی عظیم دشوارست
علی الخصوص کسی را که دل گرفتارست

چه اختیار بماند به دست مجنون را
که حسنِ لیلی بس شاهدی دل آزارست

قیامتی که بدان وعده می‌دهند الحق
فراق یار عزیزست و سخت دشوارست[3]

در انتظار ملاقاتِ دوستان به خیال
صبور بودن و قانع شدن به[4] ناچارست

دمی ز آبِ سرم سوزِ دل نشد ساکن[5]
از آن که[6] نایرهٔ اشتیاق بسیارست

به ناز خفته چه داند میانِ نخّ و نسیج
که چشمِ من همه شب تا به روز بیدارست[7]

به حبسِ[8] ظلمتِ غربت چنان گرفتارم
که روزِ روشن بر چشمِ من شبِ تارست[9]

---

۱ ــ مج و ملّی و نخ و لن و ب ۱ و ب ۲.

۲ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ: وداع.

۳ ــ حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر   حکایتی‌ست که از روزگار هجران گفت
(حافظ)

۴ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ: زیار. ملّی و لن: ز.

۵ ــ لن: دمی ز سوز دلم آب سر نشد ساکن. ملّی و مج: دمی ز آب و ز آتش دلم نشد خالی.

۶ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ و ملّی و لن: آنک.

۷ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.

ــ متقلّب درون جامهٔ ناز   چه خبر دارد از شبان دراز
(سعدی)

۸ ــ نخ: به‌جنس.

۹ ــ این بیت در ب ۲ و لن نیامده است.

زمانه[10] یارِ موافق نمی‌شود مگرم
وبالِ اخترِ طالع[11] هنوز بر[12] کارست

زعشق بی‌خبرست آن که[13] او به عقلِ معاش
همیشه بر[14] روشِ عاشقان به انکارست

مرا به زلف و لب و چشمِ دلبران مفریب[15]
که داند آن[16] که درین امتحان چه اسرارست

دلی[17] به غمزهٔ شوخی چرا شود مجروح
اگر نه ناوکِ[18] سرتیزِ او جگرخوارست

نزاریا به کمندِ بلا[19] درافتادن[20]
همان حکایتِ حلّاج و حلقهٔ دارست

مدارِ دور[21] به هر حال در وصال و فراق
مقرّرست[22] از آن[23] جا که نور با[24] نارست[25]

۱۰ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ و لن: وفا ز.
۱۱ــ ب ۱: عالم. نخ: کارم.
۱۲ــ ب ۲: در.
۱۳ــ ب ۲ و ملّی و لن: آنک.
۱٤ــ ب ۱ و نخ: در.
۱۵ــ ب ۲ و ملّی: بفریفت.
۱٦ــ ب ۱ و نخ: نگه بکن.
۱۷ــ ملّی و نخ و مج: ولی.
۱۸ــ لن: غمزهٔ.
۱۹ــ ب ۱: رضا.
۲۰ــ لن: افتادی.
۲۱ــ ب ۱ و لن و نخ: هزار عشق.
۲۲ــ ب ۱ و نخ و لن: معیّن است.
۲۳ــ نخ: این.
۲٤ــ لن: بود با تار.
۲۵ــ این بیت و بیت بعد در ب ۲ نیامده است.

اگر دلت نه به مسمارِ عشق بر بستند[26]
چرا هنوز به پیرانه سر گرفتارست

[دوست به دنیا مده][1]

ـ ۲۲۱ ـ

قصد به[2] جان کرده‌ای ای دلِ محنت پرست
دیده نهادی به صبر دوست بدادی ز دست
۲۲۵۵ بس که به سر برزدی[3] دست به حسرت و لیک[4]
سود ندارد دریغ صید چو از دام جست
سینهٔ مجروح را وصل چو[5] مرهم نهاد
ضربتِ پیکانِ هجر باز جراحت بخست
رغبتِ دنیا[6] مکن دوست به دنیا مده
هر که ثباتیش هست دل به جهان در نبست[7]
دورِ زمانت اگر تا به فلک بر کشد
هم کندت عاقبت زیرِ[8] گل این خاکِ پست
یک دم اگر یافتی کُنجی و اهلِ دلی
حاصلِ آن یک دم است هر چه در ایّام[9] هست

---

۲۶ ـ لن: در بستند.
۱ ـ مج و ملک و ملّی و لن و ب ۲.
۲ ـ لن: ـ به. ومجلس.
۳ ـ ملّی و مج و نسخه بدل ب ۲: برزنی.
٤ ـ لن: ولی. نسخه بدل ب ۲: تحیّر ولی.
۵ ـ مج: چه.
٦ ـ ملّی: نسخه بدل ملک: غربت دنیا. مجلس: غربت.
۷ ـ این بیت در لن نیامده است.
۸ ـ ب ۲: بر.
۹ ـ ب ۲ و لن: آفاق.

بی‌هنرِ عیب‌جوی غیبتِ ما گو بگوی[۱۰]
کی به ملامت رود مهر که در دل نشست[۱۱]
روزِ[۱۲] قیامت به هوش باز نیاید هنوز[۱۳]
هر که به حلقش رسید جرعهٔ جامِ الست[۱۴]
چاشنیی یافته‌ست[۱۵] بی‌سببی نیست هم
موجبِ شیرینی است[۱۶] شورِ نزاریِ مست[۱۷]

[در التزام آتش][۱]

ـ ۲۲۲ ـ

چون نخواند[۲] حاسدم آتش پرست	چون مرا بیند چنین آتش به دست
ما هم اندر آتشیم از آبِ رز	گر خلیل الله در آتش نشست
گر بود بی‌آب رویان را مجال	از تعصب در[۳] زنند آتش به مست

---

۱۰ ــ ب ۲ و لن: گو مگوی.
۱۱ ــ ب ۲ و ملّی: جان نشست (و مجلس)
کمال سرّ محبّت ببین نه نقص گناه	که هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند
(حافظ)
۱۲ ــ ب ۲: بعد.
۱۳ ــ نسخه بدل ب ۲: هنوز باز نیاید به هوش.
۱۴ ــ شاید جوابی بدین بیت بوستان است:
حریفان خلوت سرای الست	به یک جرعه تا نفخهٔ صور مست
۱۵ ــ نسخهٔ بدل ب ۲: باقی است.
۱۶ ــ ب ۲: بر در می‌خانه ها.
۱۷ ــ این بیت در لن نیامده است.
۱ ــ مج و ملک و ملّی و ب ۲ (و مجلس)
۲ ــ ملک: بخواند.
۳ ــ مج: ور.

زاهدِ روبه‌طبیعت را چه قدر ... شیر با آن صولت از آتش بجست[4]
چون نباشد دوزخی مستِ سخی ... پس از آن آتش به این آتش بَرست
ساقیا هین کز دمِ دی[a] دردلم ... گر نمی خون بود بی‌آتش ببست[5]
نی[6] چه می‌گویم که دور از روی او[7] ... زار می‌سوزم زبس آتش که هست
دوش گفتی می[8] لبم مجروح کرد ... جانِ من یاقوت کی ز آتش بخست

از نزاری رخ مپوش ام شب که هست
بت پرست اختر پرست آتش پرست

[خود بر اندازانِ مست][1]

ـ ۲۲۳ ـ

درحضورِ دوستانِ می‌پرست ... این گواهی می‌دهم کاندر[2] الست
هر که را دادند جامِ بی‌هشی[3] ... مستِ[4] لایعقل شد و از خود برست
دل ز بدو فطرتم از دست[5] رفت ... لاجرم این جا نمی‌آید به دست
چون ندادم دل به دل داری نه ام ... لایق و[6] هم صحبتِ اهلِ نشست

---

۴ ـ ب ۲: بحسب (بی‌نقطه). (جستن به معنی پرهیز کردن و گریختن است و اگر صورتِ بی‌نقطهٔ ضبط ب ۲ را نجست بخوانیم معنی مصراع دوم این است که شیر را با آن صولت از آتش رهایی و نجات نیست). a مجلس: وی.

۵ ـ ب ۲: گر نه می خون بود می آتش ببست.

۶ ـ ب ۲ و ملّی: نه.

۷ ـ ب ۲ و ملّی: تو.

۸ ـ مج: نی.

۱ ـ مج و ملک ومجلس: ـ

۲ ـ ملک: کندر.

۳ ـ ملک: بی هوشی.

۴ ـ مج: + و. (ومجلس)

۵ ـ ملّی: ز بدو فطرت از دستم.

۶ ـ ملک و مج: ـ و. (ومجلس)

توبهٔ توٌهم چوزلفِ یارماست   پای تا سر پرشکنج و پرشکست
چیست عقل ونفسِ مالات وهبل   پس چرایی معترض بربت پرست
هم عنانِ جبرئیلِ حضرت است   هر که را توفیق برفتراک بست
عاقلان را حوصلهٔ این لقمه نیست   بر نزاری شان ولیٌ انکار هست
خویشتن بینانِ کوته دیده را
نیست حدِ خود بر اندازانِ مست[7]

[دیوانگان بی غم][1]

ـ ۲۲٤ ـ

یک نفس با هم دمی از هر دو عالم خوش ترست
کنجِ خلوت خانه یی از ملکتِ جم خوش ترست
صحبتِ نا محرمان نا خوش تر از جان کندن است
آه از[2] محرم که از جان یارِ محرم خوش ترست
گر چه ما تنها[3] نشینانیم و تنهایی[4] خوش است
لیک گر[5] یاری بود با یارِ هم دم خوش ترست
ساقیا رطلِ[6] دما دم در دهو دم بر مزن
کز طریقِ بی خودی رطلِ دما دم خوش ترست

ه مجلس: ما. ه مجلس: دل.

۷ ـ این بیت در ملّی نیامده است.

۱ ـ **مج و ملّی و ب ۱ و ب ۲ وقن او نخ.**

۲ ـ ب ۲: ار.

۳ ـ ب ۱ ونخ و ملّی وقن و مج: ما اگر تنها.

٤ ـ ب ۱: تنهائی و.

۵ ـ ب ۱ و ب ۲: ار. قن ونسخه بدل ملّی: لیکن ار.

٦ ـ نسخه بدل ملّی: جام.

۲۲۸۵ یک قدح صافِ صبوحی خوش‌تر از ملکِ دو کون
ور همه[8] یک کوزهٔ دُردی بود هم[9] خوش‌ترست

سوگوارانیم کز مشرق به ارض افتاده‌ایم
مردِ عشرت نیستیم این‌جا که ماتم خوش‌ترست[10]

غم به ما شادست و ما دیوانگانِ بی‌غمیم[11]
شادیِ دیوانگان دیوانه خرّم[12] خوش‌ترست

عاشقانِ بی‌غرض خوانند ما را لاجرم
نیک با بد[13] بهترست[14] و نوش با سم[15] خوش‌ترست

مرهمِ جانِ نزاری زخم باید زخمِ عشق
زخم کز بازویِ عشق آید ز مرهم خوش‌ترست[16]

[بویِ زلفِ یار][1]

— ۲۲۵ —

۲۲۹۰ جامِ تلخ از جانِ[2] شیرین خوش‌ترست
جانِ رز[3] در جامِ[4] زرّین خوش‌ترست

---

۸ ــ ملّی: ور همی.
۹ ــ ب ۲: همه دردی بود یک کوزه دردم.
۱۰ ــ این بیت در ب ۱ و ب ۲ و نخ و قن و مکرّر ملّی نیامده است.
۱۱ ــ ب ۲: خرّمیم.
۱۲ ــ نخ: ــ خرّم.
۱۳ ــ ب ۲: خوش.
۱٤ ــ ب ۱ و نخ: ــ ترست.
۱۵ ــ نخ: شم.
۱٦ ــ این بیت در ب ۱ و ب ۲ و نخ و قن و ملّی مکرّر نیامده است.
۱ ــ مج و ملک و نخ و ملّی و ب ۱ و ب ۲.
۲ ــ ب ۱ و مج: جام.
۳ ــ ملک و نخ: زر.
٤ ــ نخ: جان.

خوش بود گل تا بود بی‌خار خوش
ارغوان بر[5] برگِ نسرین خوش ترست

عنبر و عود و عبیر ار چه[6] خوش است[7]
از همه بویِ عرق چین خوش ترست

بویِ زلفِ یارِ من گر بشنوی
بگروی[8] کز[9] ناف مشکین خوش ترست[10]

زلفِ او و نافهٔ آهوی چین
نیفهٔ پر[11] چینش از چین خوش ترست[12]

ماه رویان[13] را ز گوش آویخته
خوشه خوشه هم چو[14] پروین خوش ترست

چند ازین تشبیه[15] بشنو یک سخن
حسن پیشِ اهلِ تحسین خوش ترست

از خوشی هایی که دیدم در جهان
لعلِ می با لعلِ نوشین خوش ترست

آبِ خضر و آبِ رز این هر دو آب
من نمی‌دانم کدامین خوش ترست

---

۵ ــ مج: در.
٦ ــ ب ۱ و ملک: از چه.
۷ ــ ب ۲: خوش‌اند.
۸ ــ بگروی یعنی باور کنی و ایمان بیاوری.
۹ ــ ملک: گر.
۱۰ ــ ب ۲: نافهٔ هر چینش از چین خوش ترست.
۱۱ ــ ب ۱ و ملّی و ملک و نخ: هر.
۱۲ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.
۱۳ ــ ب ۲: ما[ه] رویان.
١٤ ــ نخ: هم چون.
۱۵ ــ مج: حبّذا زین تشنه.

حالیا باری به نقد انصاف را
راست گویم آبِ رنگین **خوش ترست**[۱۶]

جامِ می بر کف نزاری گفت راست
من گواهی می‌دهم کاین خوش ترست

[دیوانه با دیوانه][۱]

— ۲۲۶ —

عشقِ پیدا از نهان لایق ترست ‌‌ ‌ زآن که[۲] تحقیق از گمان لایق ترست
زن بود با رنگ و بوی ای بُل هوس[۳] ‌ ‌ مرد بی‌نام ونشان لایق ترست
عاقلان با عاقلان، دیوانه را ‌ ‌ صحبتِ دیوانگان لایق ترست
پادشاهی کارِ هر بی‌چاره نیست ‌ ‌ روستایی پاس‌بان لایق ترست
سر نمی‌مالیم[۴] در بالینِ یار ‌ ‌ رویِ ما بر آستان لایق ترست
عاقلان دیوانه می‌خوانندمان
خود نزاری را چنان لایق ترست

[زلفِ شهرآشوب][۱]

— ۲۲۷ —

گوش بر آواز و چشمم بر درست
شور از آن شیرین زبانم[۲] در سرست

---

۱۶ ــ این بیت در ملک ونخ وب ۱ نیامده است.

۱ ــ مج وملّی.

۲ ــ ملّی: زانک.

۳ ــ نسخه ها: بوالهوس.

٤ ــ مج: نمی‌بالیم.

***

۱ ــ مج وملک وملّی ونخ ولن وب ۱ وب ۲.

۲ ــ ب ۱ وب ۲ وملّی ولن: شیرین دهانم.

دل‌ستان و دل‌ربای و[3] دل‌فریب
جان‌فدای او که از جان خوش‌ترست

زلفِ شهرآشوب او تا شهره شد
شش جهاتِ شهر پرشور و شرست

خواب چون در چشم گنجد هر که را[4]
خار بالین است و خارا[5] بسترست[6]

شاخ امیدش چه[7] برها می‌دهد
هر که را این[8] میوهٔ دل در برست[9]

دشمنانم گر ملامت می‌کنند[10]
اعتراضِ دوستان مشکل‌ترست

رقصِ چُست و قامتِ چالاک او
راستی را رشکِ سروِ[11] کشمرست

از لبِ شیرینِ شورانگیز او
بوسه‌یی چندم به غایت درخورست

چون کنم طاقت ندارم یک نظر
چشمِ من خفّاش[12] و روی او خورست[13]

۳ــ ب ۲: دلستانم دل‌ربا و. ملّی: دل‌ربا و.

٤ــ لن: هرگزش.

۵ــ ب ۱ و لن و مج: پیکان/. ملک و نخ پیمان.

٦ــ در لن مصراع دوم این بیت با مصراع دوم بیت بعد جابجا شده است.

۷ــ ب ۲: که.

۸ــ لن: زان.

۹ــ ب ۲: حالیا بشکست و سکّان نشترست.

۱۰ــ ب ۲: گوملامت می‌کنید.

۱۱ــ ب ۱: + و.

۱۲ــ ملک: بقال.

۱۳ــ این بیت در ب ۲ و لن نیامده است.

دانهٔ خال سیاهش بین که چون
خوش نشسته بر کنارِ کوثرست
هر که بیند گوید آخر با خضر
هندویی چون[۱۴] در مراتب هم برست[۱۵]
پس نزاری هم بدین نسبت به دوست
ذره‌یی با آفتابِ خاور[۱۶]ست

[در عشق سوز باید][۱]

ـ ۲۲۸ ـ

آن را که درفراق صبوری میسّرست — عشقش همیشه بر هوسِ دل مقدّرست
درعشق سوز باید و با سوز دردِ دل — آری هوس نه عشق بود کاردیگرست[۲]
عشقِ مجاز را ز حقیقت توان شناخت — آوازِ نوحه گرنه چوفریاد ما درست
آه از دلی که جانِ گرامی به عشق داد — با جانِ رفته آتش سوداش دربرست[۳]
می‌سوزد و هنوز همان عاشق است زار
می‌میرد و هنوز همان مهر پرورست

---

۱۴ ــ لن: چین.

۱۵ ــ لن: هم‌سرست. مج: عنبرست. این بیت در ب ۲ نیامده است.

۱۶ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱: آفتابی انور.

۱ ــ ملّی.

۲ ــ هر کسی را نتوان گفت که صاحب‌نظرست — عشق‌بازی دگر و نفس پرستی دگرست
(سعدی)

۳ ــ جان گرامی در شعر رودکی در رثای مرادی:
کالبد تیره به مادر سپرد — جان گرامی به پدر باز داد.

[قصّهٔ نزاری] [1]

ـ ۲۲۹ ـ

چه عیش‌ها دگر اصحاب را کزین[2] سفرست
مگر مرا که وجود از[3] حیات[4] بی‌خبر است
نه یار با من و نه دل زهی دو دیدهٔ سخت[5]
که با چنین سر و کارم عزیمتِ سفرست
من از جهان و جگرگوشه‌یی و[6] غایب ازو
وجود با من و دل پیشِ[7] گوشهٔ جگرست[8]
نه حاصلی و نه تکلیفی و نه مصلحتی
مرا بگوی[9] که طوف عراق در چه خورست
به قهستان[10] درم از دوستان شکایت نیست
ولی رقیبِ حبیبم ز دشمنان بترست[11]
اگر تو قصهٔ ما بشنوی دگر نکنی[12]
حدیثِ لیلی و مجنون که در جهان سمرست

---

۱ ــ مج وملّی ونخ وقن وب ۱ وب ۲.

۲ ــ ب ۱ وب ۲ وقن: ازین.

۳ ــ ب ۲: ــ از.

٤ ــ ب ۱: حیوة.

۵ ــ ب ۲ ونخ: بخت (دیدهٔ سخت کنایه از خیره‌رویی‌ست).

٦ ــ ب ۲: ــ و.

۷ ــ ب ۲: نیز.

۸ ــ ملّی: دگرست.

۹ ــ مج: مرا گوی.

۱۰ ــ ب ۱ ونخ: به‌شهر خود. قن: به‌شهر خودم.

۱۱ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.

۱۲ ــ ب ۲: دگر چه کنی.

چه جان بکندم و خون خوردم و نمی‌میرم[13]
دروغ نیست که عاشق ز سنگ سخت‌ترست[14]
معاف دار که با خویشتن نپردازد
کسی که خاطرِ او در پیِ کسی دگرست
به سر نمی‌شود از شاهدی و گرنه مرا[15]
خدای داند کز هر چه در جهان به سرست[16]
رقیب گفت نزاری مکن نظر[17] به غرض
بپوش دیده که ما[18] را غرض همین نظرست[19]

[صدق حال][1]

ـ ۲۳۰ ـ

گر چه در روح صبا مطلق حیاتی دیگرست
در عرق چینِ نگارم[2] رایحاتی دیگرست
گر نباتِ مصر مشهورست در عالم به ذوق[3]
رُسته بر گردِ لبش شیرین نباتی دیگرست
سروِ بستان را که چندین شرح و وصفش می‌کنند
راستی سروِ روانش را صفاتی[4] دیگرست

۱۳ ــ ب ۱: نمی‌دانم. نخ: بمیرم.
۱٤ ــ ب ۲: بی‌خبرست. قن: سخترست (با همین املاء). نه مرا
۱۵ ــ نخ: بسی نمی‌رود از روی شاهد ار. ب ۱: رود از روی شاهد ارنه مرا.
۱٦ ــ ب ۱: بشرست (بی همگان به سر شود بی‌تو به سر نمی‌شود).
۱۷ ــ ب ۱ و نخ: نظر مکن. ب ۲: نظر همین.
۱۸ ــ ب ۲: دیدهٔ ما را.
۱۹ ــ بپوش دیده خطاب به رقیب است با التفات از غایب به مخاطب.
۱ ــ مج و ملّی و ب ۲.
۲ ــ مج: حیاتم.
۳ ــ ب ۲: بدان.
٤ ــ مج: حیاتی.

در فراقِ رویِ چون فـردوسِ آن خـورشـیـد وار[5]
چشمِ من بنگر که پنداری فراتی دیگرست

عـقـل را گـر چـه مقـدّم مـی‌نـهـنـد از ابـتـدا
هر زمان از عشق پیشش مشکلاتی دیگرست

در مـقــامـر[6]خــانـهٔ روحــانـیــانِ پـاک‌بـاز
بـر بساطِ عشق هـر دم شاه‌ماتـی دیـگـرست

شـهـره شد کز بت‌پرستیدن نزاری توبه کرد
و آن خلافِ استغفرالله ترّهاتـی دیـگـرست[7]

بت‌پرست ار چون بتِ من می‌پرستد عیب نیست
گرچه هم گویند کاخر بی‌ثباتی دیـگـرست[8]

ای مسلمانان گـر از من گفت باور می‌کنید
قـبـلـهٔ اسلامِ جانـم سـومـنـاتـی دیـگـرست

رازِ خود چون فاش کردم[9] با توگفتم[10] صدقِ حال
زان که در هر عضوِ من عُزّی و لاتی دیـگـرست

تـا نـزاری کـی بـود فـارغ ز جـمـع مـسـکـرات
از[11]پیِ هر مسکراتش مسکراتی دیـگـرست

کی شود هش‌یار بر خم‌خانه‌هایِ[12]مسکرات
عقل را هر لحظه بر نامش براتی[13] دیگرست

---

۵ ــ ب ۲: خورشید فر.

۶ ــ ب ۲ و مج: مقام.

۷ ــ تُرَّهات به‌ضمّ اوّل و فتح ثانی مشدّد جمع تُرَّهَة (به‌ضمّ اوّل و فتح ثانی مشدّد و فتح سوّم): سخنان بی‌اصل و یاوه.

۸ــ این بیت در ب۳ نیامده است.

۹ــ مج: رازِ خونچون بیش کردم.

۱۰ــ ب ۲: گویم.

۱۱ــ ب ۲: در.

۱۲ــ ملّی و مج: هش‌یار چون بر خنب‌خانه.

۱۳ــ ب ۲: تریاقش نباتی.

خود خطِ زیباش بر خونِ نزاری مطلق است
وین عجایب‌تر که بر مفلس زکاتی[۱۴] دیگرست

[طرز نزاری][۱]

— ۲۳۱ —

بر جمالِ دوست ما را وجد و حالی دیگرست
عاشقان را چشمِ باطن بر جمالی دیگرست

بی‌زبان و حرفشان باشد به جان با جانِ سخن
در میانِ این جماعت قیل و قالی دیگرست

روح را با روح راج عشق از مبدای[۲] کون
هر نفس با یک دگر زان اتّصالی دیگرست

تا به اکمالِ حقیقی کان مقامِ اولیاست
آن کمالِ نفس را در سر[۳] کمالی دیگرست

بر بهشت و حورِ[۴] موهوم این همه تکرار چیست
این هم ار انصاف می‌خواهی خیالی دیگرست

مستی ما کس نداند کز کدامین خم کده‌ست
در قدح مستانِ فطرت را زلالی دیگرست

تو چه دانی بر سماواتِ[۵] حقایق چون روند
مرغ این معراج را پرّی و بالی دیگرست

۱٤ــ ب ۲: براتی.

۱ ــ مج و ملّی.

۲ ــ ملّی و مج: مبداء.

۳ ــ ملی: در در.

٤ ــ مج: + و.

۵ ــ ملّی: سموات.

تو مبین خود را همه او بین که او را در نقاب
جز به چشمِ معرفت دیدن خیالی دیگرست
تا نپنداری که او را انتقالی هست، نیست
ور چنان بینی چنان دان کانتقالی دیگرست
نازکان را طاقتِ بارِ گرانِ عشق نیست
بُختیانِ بارکش را احتمالی دیگرست[6]
مردمان بر شیوهٔ طرزِ نزاری منکرند
آری آری بی‌زبانان را مقالی دیگرست
با کسی آخر چه می‌گویند کو را در حیات
از وجودِ خویشتن هر دم ملالی دیگرست
در مراتب نیز اگر دانی زِ راهِ خاصیت
جامِ جم در جنبِ جامِ او سفالی دیگرست

[گنج وقت][1]

ـ ۲۳۲ ـ

مرا عشقِ جانانه‌یی دیگرست　مپندار بیگانه‌یی دیگرست
اگر مستیی می‌کنم باک[2] نیست　که این می زخم خانه‌یی دیگرست
پیاپی دمادم به مستانِ عشق　روان کرده پیمانه‌یی دیگرست
به دارالشّفا گرچه محرور را[3]　چو فردوس کاشانه‌یی دیگرست
ولیکن مقیّد به زنجیرِ عشق　به هر گوشه دیوانه‌یی دیگرست
حدیث محقّق مگو با جَهول　که هر مرغ را دانه‌یی دیگرست
در اضداد جمعیّت از اصل[4] نیست　وگر هست افسانه‌یی دیگرست

۶ــ بُختی به ضمّ اوّل شتر قوی دوکوهانه است. احتمال: تحمّل و بردباری.
۱ــ مج و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ــ ب ۲ و نسخه بدل ب ۱: عیب.
۳ــ ب ۲ و نسخه بدل ب ۱: محرو[ر] را.
۴ــ ب ۲: ــ از.

زخفّاش برنور خور[5] کن قیاس   برین شمع پروانه‌یی دیگرست

ز کنج نزاری طلب گنج وقت
که نقدش ز ویرانه‌یی دیگرست

[قضای عشق][1]

ـ ۲۳۳ ـ

نور رخ تو صاف‌تر از چشمهٔ خورست
خاکِ در تو پاک‌تر از حوض[2] کوثرست

در هیچ بوستان نبود چون قدِ تو سرو
ور هست در زمانه مگر سروِ کشمرست

یا رب بهشت تازه بود هم چو روی دوست[3]
نادیده رویِ دوست یقینم که خوش‌ترست

مقصودِ من توی ز بهشت ای بهشتْ روی
بی‌رویِ خرّمِ تو بهشتم چه در خورست

چون دوست حاضرست به شمع[4] احتیاج نیست
آن جا که روی دوست بود شب منوّرست[5]

---

۵ ـ ب ۱ و مج: خود.

۱ ـ مج و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.

۲ ـ ملّی و نخ: آب.

۳ ـ ب ۲: روی تو.

٤ ـ ب ۱ و ملّی و مج: قسم.

۵ ـ شمع را باید ازین خانه به‌در بردن و کشتن   تا که هم‌سایه نداند که تو در خانهٔ مایی (سعدی)

کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان   پرتو حسن تو گوید که تو در خانهٔ مایی (همام)

عشقت چو جانِ من بستد مهر برگرفت
با جانِ مهرپرورِ مَن مهر پرورست[6]

فرمانِ[7] عشق را چو قضا حکم نافذست
لا بل[8] که عشق را ز[9] قضا حکم برترست

بر عمر حجّتی که دبیرِ قضا نبشت[10]
گر[11] بی‌نشانِ عشق بود هم مزوّرست

ما را قضایِ عشق تو باری[12] به‌سر رسید
تا خود پس از نوشتهٔ عشقم چه بر سرست

آری هزار جانِ نزاری فدای دوست
جانی که خود به عشق دهی[13] کار دیگرست

[سروِ آفتاب بر سر][1]

— ۲۳٤ —

یارِ ما را هم چو روح‌الله دمی جان‌پرورست
گرد بر گردِ لبش چون چشمهٔ خضر اخضرست

پستهٔ شورِ لبش خاصیّتی دارد عجب
در ادایِ[2] بوسه جان‌بخش است اگر چه دل‌برست

---

٦ — این بیت در ب ۱ و ب ۲ و نخ نیامده است.

۷ — ب ۲: قربان.

۸ — ب ۱ و ب ۲ و نخ: لابد.

۹ — ب ۱ و نخ: به.

۱۰ — ب ۱ و ب ۲: نوشت.

۱۱ — ب ۲: کی.

۱۲ — ب ۱ و ب ۲ و نخ: ناگه. مج: عمرم.

۱۳ — ب ۱ و نخ: رود.

۱ — مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۲.

۲ — ملک و ملّی و ب ۲: اداء.

سروِ او[3] بـر مـی دهـد شـفـتـالـو و سـیـب و انـار
نیک بختا هر که را سروی[4] چنانش در برست
آفتابِ[5] سرو قامت کس ندیده‌ست ای عجب
سروِ ما را این عجب‌تر کآفتابش بر[6] سرست
سروِ نرگس چشمِ گل‌رخ سارِ نسرین بر که دید[7]
سروِ ما این[8] خاصیت‌ها دارد این نازک‌ترست[9]
چشمه‌ها دیدیم[10] زیرِ پایِ سروِ بوستان
بر سرِ این سرو[11] نادر آن که[12] چشمهٔ کوثرست
راستی بالایِ او مطلق بلایِ جانِ ماست
پس گریز اولاتر آن کس را که جانش در خورست[13]
سر بزرگی کارِ خودبینان بود[14] تسلیم کن
وا رهان در باز با تو هر چه از[15] خشک و ترست
عشقِ ما و حسنِ یارِ ما ز کس پوشیده نیست
با تو بر گفتم گرت[16] قولِ نزاری باورست

---

۳ ــ ب ۲: اگر.
٤ ــ ملک: سرو.
۵ ــ ملک و ب ۲: آفتابی.
٦ ــ ملک: در.
۷ ــ ب ۲: چشم گل رخسار نسرین بر ندید.
۸ ــ ملک و ملّی و ب ۲: سرو زین. مج: سرو ازین.
۹ ــ ملک و مج: این بازیگرست (نازک‌تر: مهم‌تر).
۱۰ ــ ملک: دیدم به.
۱۱ ــ ب ۲: بر سر سروست.
۱۲ ــ ملّی و ملک: این‌که. نخ: آنک.
۱۳ ــ «جانش در خورست» ــ یعنی او را جان باید و از جان نمی‌تواند گذشت.
١٤ ــ ملک و مج: بدو.
۱۵ ــ ملک و مج: آن.
١٦ ــ ملک و مج: گویم گر برت. ب ۲ و نخ: بر گویم گر.

عاشقان او را به نورِ چشمِ باطن دیده‌اند
چشمِ کوته دیده را قفل[17] تحیّر بر درست
گرچه هر کس آب گاهی دارد و نان پاره‌یی
مشرب و مأکول ما از خوان و جایِ[18] دیگرست[19]

[آوازۀ عشق نزاری][1]

— ۲۳۵ —

هر دل که ز مهر غرقِ نورست   با دوست همیشه در حضورست
از هستیِ خود چو گشت مستور   مستوریِ او همه ظهورست
دیرست که قالبِ محبّت[2]   برخاسته[3] زنده از قبورست
پرنور شرارِ سینۀ من   گر هست هم از ظهور نورست
خفّاش ز نور در حجاب است   زیرا که از آفتاب دورست
حربا که نمی‌شکیبد از نور   از غایتِ شوق ناصبورست
آن در خور شیون است و ماتم   وین یک ز در سرور و سورست
الفت مطلب میانِ اضداد   کز آدمی آدمی نفورست[4]
هم خویِ فرشته باش زنهار   کاندر سرِ آدمی غرورست
زنهار که نقد را مکن فوت   بر نسیه که در بهشت حورست
امروز نظر گهی به دست آر   می خور که زمانه بس غیورست
مأمور زبدوِ کون عقل است   عشق است که صاحب الامورست[5]

۱۷ــ ملک: نقل.
۱۸ــ ملّی: مانی.
۱۹ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.
۱ ــ مج و ملّی.
۲ ــ ملّی: محقّق.
۳ ــ ملّی و مج: برخواسته.
٤ ــ هم نزاری راست:
در اضداد جمعیت از اصل نیست   وگر هست افسانه‌یی دیگرست.
۵ ــ این بیت و دو بیت بعد در ملّی نیامده است.

آوازهٔ عشـــقِ تـــــونــــزاری   در شش جهتِ جهان چو صورست
هــم‌واره دلــت بــر آتشِ عشــق
بــی‌بــهــره چــو عــود از بــخــورست

[شیرین ضمیر] [1]

ـ ۲۳۶ ـ

مــرا از رویِ خــوبــان نــاگــزیــرســت
نظــر بــر شــاهــدان چشمم مــنــیــرســت
بــرو خــاطــر بــه یــاری ده کــه دایــم
دلِ صــاحــب‌نظــر جــایــی اســیــرســت
مــریــدی کــو جــوانــی در بــرآورد
عجــب گــر دیــگــرش پــروای پــیــرســت
نــثــارِ یــک قــدم در پــایِ مــحــبــوب
اگــر سد جــان بــر افشانــی حــقــیــرســت
تــو گــر بــاور نــمــی‌داری کــه بــی‌دوســت
بــخــواهــی مــرد مــا را دل پــذیــرســت
اگــر بــی‌دوســت خــواهــد بــود فــردوس
هــوایِ بــاغ طــوبــا [2] زمــهــریــرســت [3]
بــه جــانــان زنــدهٔ بــاقــی تــوان بــود
که جــان‌ها را از آن جا [4] [ن] نــاگزیرست

---

۱ ــ مج و ملّی.

۲ ــ نسخه‌ها: طوبی.

۳ ــ در بــهــشــت ار نــه بــا تــوام کــارســت   بــوعــلــی از بــهــشــت بــیــزارســت
(تذکرة الاولیاء)

۴ ــ نسخه‌ها: از آن‌جا.

به صورت نقشِ شیرین داشت فرهاد
بلی بر سنگ و ما را در ضمیرست
نزاری دایه در خواب است و تو طفل
بگریی خون گرت حاجت به شیرست[5]

[مولا کارسازست][1]

— ۲۳۷ —

به دیدار توم چندان نیازست — که شرحش چون شبِ هجران درازست
دگر خوابم نمی‌گیرد که تا روز — همه شب چشمم از اندیشه بازست
نیازم در نمی‌گیرد همانا — در امّید مشتاقان فرازست
تو می‌دانی و من اسرار[2] معلوم — کسی دیگر نداند کاین[3] چه رازست
وفا می‌کن که جانِ اهل معنی — فدای راهِ یارِ پاک بازست
بناز از کامرانی بر[4] جوانی — که بر ماهت به خوبی جای نازست
مرا بر صبر[5] تلقین می‌کند عقل — ولیکن عشق می‌گوید مجازست[6]
برآید کارها بی‌سعی[7] مخلوق — نیاز بی‌دلان با بی‌نیازست

۵ــ نظیر از مولانا:
تا نگرید ابر کی خندد چمن — تا نگرید طفل کی جوشد لبن
***
تا نگرید کودک حلوا فروش — دیک بخشایش نمی‌آید به جوش
کام تو موقوف زاری دل است — بی‌تضرع کامیابی مشکل است.

۱ــ مج و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ــ ب ۲: این راز.
۳ــ ب ۲: کان.
۴ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ: و.
۵ــ ب ۳: وصل.
۶ــ این بیت در نخ نیامده است. ۷ــ ب ۱: ازسوی.

زمولا[8] استعانت کن نزاری
که درهرحال مولا کارسازست[9]

[اسرار خرابات][1]

ـ ۲۳۸ ـ

در کوی خرابات کسی را که نیازست
هش‌یاری و مستی‌ش همه عین نمازست

آن‌جا نپذیرند نماز و ورع و زهد
آنچ از[2] تو پذیرند درین کوی نیازست[3]

تا مستیِ رندانِ خرابات بدیدم
دیدم به حقیقت که جزین جمله مجازست

۲۴۲۵ اسرارِ خرابات به جز مست نداند
هش‌یار چه[4] داند که درین کوی چه رازست

خواهی که درونِ حرمِ عشق خرامی
در می‌کده بنشین که رهِ کعبه درازست

از می‌کده‌ها نالهٔ جان‌سوز برآمد
در زمزمهٔ عشق ندانم که چه سازست[5]

در زلفِ بتان تا چه فریب است که پیوست
محمود پریشانِ سرِ زلفِ ایازست

---

۸ ــ نسخه ها : مولی.
۹ ــ ب ۲: چاره‌سازست.
۱ ــ ب ۱.
۲ ــ ب ۱: آنچه از.
۳ ــ ب ۱: نمازست.
٤ ــ ب ۱: چداند (با همین املاء).
۵ ــ ب ۱: رازست.

زان شعله که از روی بت حسن[۶] برافروخت
جانِ همه مشتاقان در سوز و گدازست

هان تا ننهی پای درین راه به بازی
زیرا که درین راه بسی شیب و فرازست

چون بر درِ می‌خانه مرا راه ندادند
رفتم به درِ صومعه دیدم که فرازست[۷]

آواز ز می‌خانه بر آمد که نزاری
در باز تو خود را که درِ می‌کده بازست[۸]

[سر در سرِ ارادت کن][۱]

— ۲۳۹ —

ز من مپرس که شب چند رفت و کی روزست
که را بود خبر از خود که در چنین سوزست

دو چشمِ مردم اگر خیره در جمال[۲] تو ماند[۳]
عجب مدار که خورشیدِ عالم افروزست

نشانِ ماه بود عیدِ دیگران و مرا
نظر به رویِ تو هر بامداد نوروزست

چو از کمانِ تو باشد سپر نمی‌خواهم
به پیش تیرت اگر ناوکِ جگر دوزست

۶ــ ب ۱: چین.

۷ــ فراز: بسته.

سر ز حسرت به در می‌کده‌ها برگردم — چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
(حافظ)

۸ــ المنة لله که در می‌کده بازاست — زان رو که ترا بر در او روی نیازست

۱ــ مج و نخ و ب ۱ و ب ۲.

۲ــ ب ۲: خیال.

۳ــ ب ۱: بیند (نسخه بدل: ماند).

بدهـ کـه دسـت کشِ جـام شـوق[4] هش‌یـارسـت
بـزن کـه کشـتـهٔ شـمشـیـرعشـق پـیـروزسـت[5]

بـــرو نـــزاری و ســـر در ســـرِ ارادت کـــن
اگـــر پـدر بـه تـو گـویـد[6] مـکـن بـدآمـوزسـت[7]

[مأمورِ فطرت][1]

— ۲۴۰ —

از ابـتـدا کـه لشـکـرِ ارواح بـر نشسـت
عـقـل از سـپـاهِ عشق هزیـمـت کـنـان بـجـسـت

اهـلِ قـیـاس پس‌روِ[2] عـقـلِ گـریـزپـای
مـا در بُـلـوکِ عشـق فـتـادیـم مـی بـه‌دست[3]

در پـوسـتـیـنِ شـیـوهٔ مـا اوفـتـاده‌انـد[4]
قـومـی خـیـال[5] بـازِ هـوس‌نـاکِ خـود[6] پـرسـت

گـر مـی خـوریـم و گـرنـه تـفـاوت نـمـی‌کـنـد
مـا بـر قـرارِ خـویش هـمـان والـهـیـم و مست

---

٤ ــ ب ۲: شوق جام.
۵ ــ ب ۲: فیروزست. ب ۱: هرروزست (دست کش جام شاید به‌معنی دست پروردهٔ جام باشد یا دست‌برده به‌جام).
٦ ــ نخ: گو.
۷ ــ ب ۲: نوآموزست.
۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و لن و ب ۱ و ب ۲ و مجلس.
۲ ــ ب ۲ و لن: پی‌رو.
۳ ــ ب ۲ و لن و مج: می‌پرست (بلوک به‌ضمّ اوّل: دهستان).
٤ ــ ب ۱: افتاده‌اند. نخ: درفتاده‌اند.
۵ ــ لن: جمال.
٦ ــ ب ۲: بت.

از گل سرشته[7] کالبدِ آدمِ صفی
ترکیب ما ز دُردیِ خم‌خانهٔ الست

ما توبه بسته در[8] سرِ زلفِ بتان و حسن[9]
آورده باز در سرِ[10] زلفِ بتان شکست

بر من[11] چه اعتراض که مأمورِ فطرتم[12]
ای مدّعی به دستِ کسی اختیار هست[13]

تشنیع بر نزاری و او خود شکسته‌وار[14]
هرگز به‌نام و ننگ نبوده‌ست پای‌بست[15]

ماییم و کُنجِ فقر و می و گنجِ مسکرات
تا[16] گنبدِ سپهر شود هم چو خاک پست[17]

[عهدِ جاوید][1]

— ۲٤۱ —

عشقِ تو از در درآمد در میانِ جان نشست
دستِ بی‌رحمی گشاد و زیرِ پایم کرد پست

---

۷ — ب ۱ ونخ و ملک: سرشت.

۸ — نخ: بر.

۹ — ب ۲ وملّی و لن: بتان چین.

۱۰ — نخ: برسر.

۱۱ — ب ۱ ونخ: ما.

۱۲ — ب ۱ و نخ: فطرتیم.

۱۳ — این بیت درب ۲ و لن بدین‌گونه آمده است:

ای مدعی به‌دست کسی اختیار نیست   بر من چه اعتراض که هستم مدام مست

(درب ۲: که هستیم جمله مست).

۱٤ — لن و مج: شکسته خوار. مجلس: شکسته دار.

۱۵ — لن: نبوده‌ست پای‌بست.

۱٦ — ب ۱ ونخ و مج: گر. (ومجلس)

۱۷ — این بیت در ملّی و لن نیامده است.

۱ — مج و ملک ومجلس.

جامِ غم در داد و مستم کرد و٭ با دیوانگی
چون بود دیوانه آن گاهی که باشد نیز مست

عشق مردِ پخته خواهد خام بودم من مگر
آتشی زد در وجودم تا ز خام و پخته رست

از خودم بیگانه کرد و با خودم کرد آشنا
لاجرم جستم هم از خویش و هم از بیگانه جست[2]

بی‌خودم کردند کلّی زان که بودم پیش ازین
خود فریب و خود نمای و خود شناس و خود پرست

نام و ننگ و فخر و عار و تر و خشکم[3] پاک٭ سوخت
آز و حرص و خوب و زشت و نیک و بد برهم شکست

تا چه برقی سوزناک است این‌که نامش هست عشق
هستِ هستش نیستِ نیستِ و نیستِ نیستش هستِ هست[4]

عشقِ تو عشق است و آن گه عشق این‌ها نیز عشق
لذّتِ شکّر تواند داشتن هرگز کبست[5]

تا نزاری با تو در پیوست بگسست از جهان
با که بندد عهد چون با عشقِ تو جاوید بست

[عشّاقِ قلندر][1]

— ۲۴۲ —

هر که در حلقهٔ عشّاق[2] قلندر ننشست[3]
رختِ ایّامِ خود از کویِ ملامت٭ بربست

---

۲ — مج: رست. ٥ مجلس: —و.

۳ — مج: خشک، و ترم. ٥ مجلس: رگ بسوخت.

٤ — حرف ت در هر چهار نیست به ضرورت وزن می‌افتد. مجلس: هست پیشش...نیست. پیشش...

۵ — کبست: هندوانهٔ ابوجهل که بسیار تلخ است.

۱ — مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲. و مجلس (این غزل در ب ۱ مکرّر آمده است).

۲ — ب ۱ و ب ۲: + و. ٥ مجلس: سلامت.

۳ — مج: بنشست (و مجلس)

عشق‌بازی نتوان کرد به بازی ای دوست
پای در صورت[4] معنی ندهد هرگز[5] دست

تا ز صورت ننهی[6] پای برون عشق مباز[7]
اصل[8] معنی‌ست به[9] صورت چه نکوروی وچه گست[10]

عاشقان هرچه خودی باشد ازآن برخیزند[11]
خودپرستی نکند عاشقِ معشوق[12] پرست[13]

نازکان را نبود مرتبهٔ کارِ درشت[14]
که شنیده‌ست که هرگز ز خیار[15] آتش جست

عشق را مرد[16] نه هر مرد که بسیاری مرد
به‌بلاغت نرسیدند به پنجاه[17] و به شست[18]

لافِ مردی زدن ای‌زن[19] صفتان بازی نیست
که بلندی نه برازا[20] بود از قامتِ پست

---

٤ ــ ب ۲: + و.
۵ ــ ب ۱ ونخ: دیگر.
٦ ــ نسخه بدل ب ۱: بنهی.
۷ ــ نسخه بدل ب ۱: مآر.
۸ ــ ب ۲: اهل.
۹ ــ ب ۲: نه.
۱۰ ــ ب ۱ ونخ: چه زشت (گَست به فتح اوّل: زشت).
۱۱ ــ ب ۲: بی‌خبرند.
۱۲ ــ ب ۲ وملّی و ملک و مج: معشوقه. (معشوقه پرست در شعر حافظ:
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست   کز وی و جام میم نیست به کس پروایی).
۱۳ ــ این بیت در نخ نیامده است. (مجلس نیز: معشوقه)
١٤ ــ ب ۲: درست. (ومجلس)
۱۵ ــ ومجلس: چنار. ب ۲: خبار (شاید: خیار). چون آتش از چنار می‌جهد چنار مرجح است.
۱٦ ــ ب ۲: + و.
۱۷ ــ مکرّر ب ۱: برسیده‌ست به هفتاد. ب ۲: به هفتاد.
۱۸ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.
۱۹ ــ نسخه‌ها غیر از ملّی و مجلس.
۲۰ ــ مکرّر ب ۱: نه به ازا.

مـهـرهٔ خـر نـکـنـد[۲۱] نـفـعِ[۲۲] زمـرّد هـرگـز
ذوقِ شکّـر ندهد[۲۳] چاشـنـیِ طـبـع[۲۴] کـبـست

عـاشـقــی چــیــسـت تـولّا و تــبــرّا کــردن
نـیـستـی از هـمـگـان[۲۵] بـا هـمـگـان بـودن هـست

هـم‌چو ما تـا بـه‌قیامت نـکـنـد مستی کـم
هر که یـک جرعه چشیـد از کفِ[۲۶] ساقیِ الست

عشـق بـیــرون نـتـوان کـرد بـه‌زور از سـرِ ما
نـگـسلـد سلسلهٔ عشق چو درهـم[۲۷] پـیـوست[۲۸]

سـرزنش کـردن و بـد گـفـتـنِ مـردم چه کـنـد
هـر که در کار درسـت است نتـرسد[۲۹] ز شکست

فـتـنـه گـویـنـد برانـگـیـخـت نزاری زجـهـان
فـتـنـه‌انـگـیز بـود عـاشـقِ[۳۰] شـوریـدهٔ مـسـت[۳۱]

[سلوکِ عشق][۱]

ـ ۲۴۳ ـ

یـارم بـرفـت و از مـنِ دل‌خـسـتـه بـرشـکـست
یـاری چـنـان دریـغ کـه بـگـذاشـتـم ز دست

---

۲۱ ـ ملّی: ندهد.
۲۲ ـ ب ۱ و نخ: هیچ.
۲۳ ـ نخ: ندارد.
۲۴ ـ مجلس و ب ۱ و ب ۲ و ملّی و نخ: طعم.
۲۵ ـ ب ۲: همه و. مکرّر ب ۱: تخم.
۲۶ ـ ب ۲ و نخ: چشیده‌ست ز.
۲۷ ـ ب ۲: چو اندر.
۲۸ ـ در ب ۲ مصراع دوّم این بیت با مصراع دوّم بیت قبل جا به جا شده است.
۲۹ ـ ب ۱: بترسد.
۳۰ ـ ب ۱ و ملّی و نخ و مج: + و.
۳۱ ـ این بیت در ب ۲ نیامده است. نسخه ها غیر از مجلس: شوریده و مست.

۱ ـ مج و ملک و ملّی و نخ ولن و ب ۱ و ب ۲. ومجلس.

حیف است دست باز گرفتن ز مهربان
خاصه چه مهربان بتِ خوش باشِ[2] خوش نشست[3]

یک دم خیالِ او[4] ز دو چشمم نمی‌رود
زیرا تمام مستم از آن چشمِ نیم مست

گر گویمش دمی ز نظر رفته[5] هست نیست
ور گویم از غمش دلم آزرده نیست هست[6]

هم چون زمین تحمّلِ بارِ[7] غمش کنم
تا آسمان شود به قیامت چو خاک پست

۲۴۷۵ بر ما قیامت آمد و بگذشت و[8] منتظر
دیرست تا به موعدِ خلدست پای بست

ای باد از زبانِ فلان[9] گوی با فلان
گر هیچ یادت آید[10] از صحبتِ الست

باز آ که در[11] فراقِ تو زان‌ها که دیده‌ای
شوریده‌تر شده‌ست نزاریِ می‌پرست

ورنه جواب ده که به ما در سلوکِ عشق
آن کس رسد که کلّی از خویشتن برست[12]

---

۲ ــ ب ۲: خوباش.

۳ ــ خوش باش: بی‌غم.

٤ ــ ملّی و مج: تو. (ومجلس)

۵ ــ لن: دور.

٦ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.

۷ ــ مج: باغ.

۸ ــ ب ۲ و لن: بنشست. مج و ملک و ب ۱ ونخ: ــ و. (ومجلس) ٥ مجلس: بر.

۹ ــ ملّی و ملک ونخ و لن و مج: بر زبان صبا. ٥ مجلس: یا

۱۰ ــ ملّی و ملک ونخ و لن و مج: گو هیچ یادت آمد. مجلس: آمده.

۱۱ ــ لن: بازآی کز.

۱۲ ــ این بیت در ب ۲ ونخ و لن نیامده است.

[بت توی][1]

ـ ۲۴۴ ـ

هم چو من هرگز خراباتِ الست
مستِ* لایعقل به دنیا آمده‌ست

تا سرِ عقل از گریبان برکنند
دامنِ آشفتگان ندهد ز دست

خواهم از دنیا برون شد هم چنان
مست تا بازم[2] برانگیزند مست

انتظارِ صورِ محشر داشتن
عمر ضایع کردن است ای بت‌پرست

نسیه کارِ مردِ صاحبِ* وقت نیست
هر که از خود برشکست از بت برست

طالعم بر بی‌دلی و بی‌خودی‌ست
چون کنم نتوانم از طالع بجست

چون ایازی می دهندش[3] درعوض
هر که چون محمود بت در[4] هم شکست

بت که می‌گویند جز وهمِ تو نیست
بت توی چیزی دگر مشنو که هست

تا به موعودِ حواری[5] و ظهور
در* نیارم بر می و معشوق بست[6]

---

۱ ــ مج و ملک و ملّی و مجلس.

۲ ــ ملک و مج : با یارم. (و مجلس)

۳ ــ مج و ملّی : وردهندش (شاید : در دهندش).

٤ ــ ملک : بر (و مجلس)

۵ ــ ملک : جواری. ه مجلس : بر.

٦ ــ یعنی نمی‌توانم برروی می و معشوق در ببندم.

پس نزاری و حریف و پایِ خم[7]
هم چنین بی‌کار نتواند نشست

[دیوانگان الست][1]

ـ ۲۴۵ ـ

خوشا وقتِ دیوانگانِ الست
که بی دل[2] دلیرند و[3] بی‌باده مست[4]
بهشت و جهنم زده پشتِ[5] پای
ز دنیا و دین کرده کوتاه دست
ز اضداد توحید صورت مبند
که این رشته دیرست* کز هم گسست
ز پیوندِ مبداست[6] این اتّصال
که[7] آن‌جا جدا شد[8] عسل از کبست
در[9] ابداع از آن‌جا که نیک است و بد[10]
بلندش همان‌قدر دارد که پست[11]

---

۷ ـ ملّی: پای خنب. (مجلس: ـ و)

۱ ـ مج و ملک و ملّی و نخ و لن و ب ۱ و ب ۲ و مجلس.

۲ ـ ب ۲ مجلس: دل. باقی نسخه‌ها: می.

۳ ـ ب ۲: ـ و.

٤ ـ خوشا وقت شوریدگان غمش اگر زخم بینند وگر مرهمش
(مجلس: خوش آن وقت...) (بوستان)

۵ ـ ب ۱ و ب ۲ و نخ: زیر. ہ مجلس: دیریست.

٦ ـ ب ۱ و ب ۲ و ملک و مج: می داشت و مجلس.

۷ ـ لن: کز.

۸ ـ نخ: آن‌جا شده سم.

۹ ـ ب ۱ و ب ۲ و نخ و لن: ز.

۱۰ ـ ب ۲: نیک و بدست.

۱۱ ـ به‌شیوهٔ کلام شیخ اجل نزدیک است: ←

از آن‌جا که معشوق و عاشق یکی‌ست
برون آمد از جان و در جان نشست[۱۲]

اگر تو برون رفتی از خویشتن
جزو منگر[۱۳] ای یار تا[۱۴] هیچ هست

مقاماتِ تو سدرة المنتهاست[۱۵]
چه باشی درین خاک‌دان پایْ‌بست

دل[۱۶] هر که با عشق پیوند یافت
ز بیغارهٔ عقل باری برست[۱۷]

خنک آن برافکنده بنیادِ خویش
که یک‌باره از کفر و دین برشکست

نمود[۱۸] اوّل و باز در پرده شد
نزاری از آن روی شد بت پرست[۱۹]

گیا خود همان قدر دارد که هست   وگر در میان شقایق نشست.

۱۲ ـــ این بیت و پنج بیت بعد در ملّی نیامده است.

۱۳ ـــ ملک: بنگر. مجلس: بنگری یارتا.

۱٤ ـــ ب ۱: باد با. ب ۲: یار با.

۱۵ ـــ ملک: سدرة المنتهی.

۱٦ ـــ ب ۲: دلا. مجلس: دگر.

۱۷ ـــ این بیت در ب ۱ نیز نیامده است.

۱۸ ـــ ب ۲: ببرد.

۱۹ ـــ سه بیت آخر در لن نیز نیامده است.

[سرمایهٔ پاکباز][1]

ـ ۲۴۶ ـ

بر یادِ صبوحیانِ سرمست
خواهم سر و پایِ[2] توبه بشکست
ما آدمی‌ایم[3] و رختِ توبه
باری‌ست که بر خران توان بست
سرمایهٔ پاکباز خمرست
نتوان به قمار شد تهی‌دست[4]
تو از سرِ نام و ننگ[5] برخیز
طوفانِ بلا و فتنه بنشست
ای خواجه دماغت آسمانی‌ست
بر مرکزِ دل محیط پیوست
گر بر شکنی ز هر دو بینی
چون نقطهٔ مرکز آسمان پست
این است مطویّات اطباق
کس هم چو من این بیان نکرده‌ست[6]

---

۱ ــ مج و ملک و ملّی و ب ۲.

۲ ــ مج: بال. ومجلس.

۳ ــ ب ۲: آدمیم.

٤ ــ یعنی پاکباز سرمایه‌یی جز خمر ندارد و با این تنها سرمایه به قمار توبه تهی‌دست نتوان شد و نباید شد.

۵ ــ مج: ننگ و نام.

٦ ــ اگر اشارهٔ نزاری به آیهٔ ٦۷ از سورهٔ مبارک زمر باشد تصرفی در آن روا داشته است: وَالسَّمٰواتُ مَطوِیّاتٌ بیمینه./ زمر/ ۳۹/ آیهٔ ٦۷. ممکن است این آیه را نیز در نظر داشته است: اَلَّذی خَلَقَ سَبعَ سَمٰواتٍ طِباقاً/ ملک/ ٦۷/ آیهٔ ۳.

جـور از مـتـعـصـبـانِ بـی‌داد
سهـل اسـت اگـر قیـامـتـی هست[۷]

مـالـک ز پس و صـراط در پیش
عـذرا ز مـیـانـه چـون تـوان جـست[۸]

کـردی چـو کـمـان نـزاریـا تـیـر
هـفـتـاد فـزوده گـیـر بـر شـست

از حـال[۹] نصـیـبِ خـویش بـردار
وز پـیش کـفـافِ نسـیـه بـفـرست

هش‌یـار مـرو بـه خـاک زنـهـار
تـا بـرخـیـزی ز خـاک سـرمست

---

۷ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.

۸ ــ «عذرا» بمعنی تنهاست. نزاری جای دیگر گفته است:

حـور چشـمـان مـلایـک منظـرنـد　　　آن کـه بـر عـذرا دل از مـا مـی‌بـرنـد

و سعدی راست:

بـه‌دعـوی چـنـان نـاوک انـداخـتـی　　　کـه عـذرا بـه هـر یـک یـک انـداخـتـی

(بوستان)

***

جانی که پرّان شد ز تن گوید بدو سلطان من　　　عذرا شدی از یار بد یار منی اکنون بیا

استاد فقید فروزان‌فر در فرهنگ‌نامهٔ دیوان کبیر نوشته است «عذرا: جدا، تنها، منفرد، تنهایی، جدایی، این معنی را در فرهنگ‌ها نیافتم ولی در شواهد ذیل از دیوان خاقانی نیز به همین معنی‌ست.

دور فـلـک ده جـام را زان نـور عـذرا داشـتـه　　　چون عدّه‌داران چار مه در طـارمی وا داشـته

خاصه که خصـرم در عرب با آب زمزم شـسته لب　　　من گرد کعبه چند شب، شب زنده عذرا داشته»

و چندین شاهد او دیوان کبیر افزوده است. نظر استاد فقید جلال‌الدین همایی در تفسیر بیت بوستان غیر ازین معنی‌ست. درین بیت دیوان کبیر که هم استاد فروزان‌فر به شاهد آورده است تأمّل کنید:

رهـا کـن نـازتـا تـنـهـا نـمـانـی　　　مـکـن اسـتـیـزه تـا عـذرا نـمـانـی

زیرا که به‌خواست گاری عذرای ستیزه گر نروند و او تنها و عذرا بماند و شاید منشأ استعمال عذرا به‌معنی تنها همین معنی باشد.

۹ ــ ب ۲ و ملّی و ملک: از حاله. مجلس: از خانه.

[دست گیری هاتف] [1]

— ۲۴۷ —

درآمـد از درِ مـن دوش هـاتـفـی سـرمـسـت
صـبـوحـیـانـه گـرفـتـه صـراحـی‌یـی در دست[2]
دلِ ضـعـیـف[3] مـن اوّل چـوالـهـی مـدهـوش
ز هـول[4] و هـیـبـت آن امـتـحـان زجـای بـجست[5]
سـجـود کـردم و چـنـدان بـه‌خـاک غـلـتـیـدم[6]
کـه هـم چـو خـاک شـدم پیشِ آسـتـانش پـسـت
نـهـفـتـه زمـزمـه‌یـی خـوش بـه‌زیـرِ لـب مـی‌کـرد[7]
بـه‌چشـمِ مـن زبـر جـامـه خـواب مـن بـنـشـسـت[8]
غـذایِ[9] روح فـرو ریـخـت در پـیـالـه و گـفـت
هـمـیـن بـود چـه دگـر نـوش کـن شـراب الـست[10]

---

۱ — مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.

۲ — زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست نیم‌شب یار به‌بالین من آمد بنشست (حافظ)

۳ — دل ضعیف در شعر حافظ:
دل ضـعـیـفـم از آن می‌کشد بـه‌طرف چـمـن که جـان ز مـرگ بـه‌بیـمـاری صبا بـبـرد
(بیماری صبا سبب صحّت است زیرا نسیم علیل و بیمار ملایم و جان‌بخش است و دل ضعیف حافظ را به‌طرف چمن می‌کشد که به‌مدد ملایمت باد صبا جان از مرگ نجات دهد).

٤ — ب ۲: حول.

۵ — ب ۲: ز جا برجست.

٦ — ب ۱ و نخ و مج: غلطیدم. ملک: گردیدم.

۷ — ملک و مج: نهفته زمزمهٔ خویش زیر لب می‌کرد. ب ۲: می‌گفت.

۸ — جامهٔ خواب رختِ‌خواب است. یعنی دیدم که بالای سرم نشست.

۹ — ب ۱: غذاءِ.

۱۰ — ملّی و نخ: بلی و الست. ب ۱ و ملک: بلی الست. ب ۲: می‌کنی پیوست.

به‌دوست کامی[11] جامی دو بر سرم پیمود[12]
از آن سپس[13] که به الزام توبه‌ام بشکست

نهاد بر دلِ من دست و گفت با خویش[14] آی
که با تو مارا سد[15] گونه مصلحت‌ها هست

دگر به کون و مکان هیچ التفات مکن
زغیر ما ببُرد هر که او به ما[16] پیوست

معیّن است و مبرهن که هر وجود که او
به ما رسید ز حالاتِ[17] مستعار برست

نزاریا به تولّایِ[18] ما تبرّا کن
ز کاینات و دگر خود مباش و **خود**[19] مپرست

اگر وساوسِ شیطان گذر کند باید
سبک به قوّت لاحول راهِ دیو ببست[20]

---

۱۱ ــ مج: دوستکانی.
۱۲ ــ ب ۲: می‌خورد.
۱۳ ــ ملک: شبش.
۱٤ ــ ب ۱: هوش.
۱۵ ــ ب ۱ و ب ۲ و ملّی: هر.
۱٦ ــ ملک و مج: ادّعا.
۱۷ ــ ب ۱: رسد ز خیالات.
۱۸ ــ ملک: تولّاء.
۱۹ ــ ب ۱ ونخ و مج: بت.
۲۰ ــ این بیت در ب ۲ و ملّی نیامده است.

[جنگ هفتاد و دو ملّت][1]

— ۲۴۸ —

منم نزاریِ قلاّشِ رندِ عاشقِ مست
هر آدمی که چو من شد ز ننگ و نام برست[2]
دلم ز خرقهٔ ناموس زاهدان بگرفت
مریدِ خم چه عجب گرز خانقاه[3] بجست[4]
برو تکی ز پَسَم می‌زنند و می‌گویند
که شیخ باز شرابک بخورد و توبه شکست[5]
به گردنِ من اگر خونِ توبه نیست حلال
حرام‌زاده چرا طعنه می‌زند پیوست[6]
اگر به زرق روم ازرقی توانم داشت
وگر چو سرو نباشم° قبا نیارم بست[7]
نصیحتم مکن ای یار لطف کن برخیز
محبّت است° و لیکن به دشمنی بنشست

---

۱ ـــ ملک و ملّی ومجلس.

۲ ـــ جای دیگر گفته است:

جهانیان بشنیدند و آفرین گفتند　　زهی نزاری قلاّش رند عاشق مست

۳ ـــ ملّی : خاقاه.

٤ ـــ به همین آهنگ است سخن حافظ : دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت.

۵ ـــ نظیر کاف «بروتک» و «شرابک» در غزل های دیگر نزاری آمده است. ـــ «بروت زدن» در معنی غیبت کردن است. «بروت» سبلت است.

٦ ـــ «پیوست» بمعنی پیوسته. ° مجلس: بباشم.

۷ ـــ «ازرقی» جامهٔ کبود صوفیان است:

پیر گل رنگ من اندر حق ازرق پوشان　　رخصت خبث نداد ارنه حکایت ها بود
(حافظ)

° مجلس: محبِّ تست.

کنون محبِ جوانم مریدِ پیرنی‌ام[8]
غلامِ زاهده‌ام بعد ازین نه زهدپرست

گهم[9] به خانقه آرند[10] با قبا هشیار
گهی ز می‌کده[11] با خرقه می‌کشندم مست[12]

به پیشِ شحنه برند این غزل اولام اولام[13]
ز بعدِ آن که[14] بگردانند دست به دست

ز بهرِ آن که چو یک شاخ طاعت° است چرا
نخست شاخ ز شهدست و آن دگر[15] ز کبست

چرا ز فرقت هفتاد و[16] سه یکی ناجی‌ست
چه گونه دوزخی‌اند آن دگرده‌ودو[17] وشست[18]

[سنتِ اهلِ دل][1]

ـ ۲۴۹ ـ

جماد بی‌خبرست از خروشِ بلبلِ مست
به باغ باده خورد هر که را حیاتی° هست

---

۸ ــ ملک: نه‌ام.
۹ ــ ملک و مج: گهی. مجلس: حیوتی
۱۰ ــ ملک: آرید. (و مجلس)
۱۱ ــ ملّی: بت کده.
۱۲ ــ ملک: پست.
۱۳ ــ ملّی: برید این غزل اُلام اُلام: پیغام و نوشته که دست به دست و زبان به زبان بگردانند.
۱٤ ــ ملّی: آنک. ٥مجلس: طلعت.٠
۱۵ ــ ملک: وآن گهی.
۱٦ ــ ملّی: هفتاد و دو.
۱۷ ــ ملک: یک. ترجیح متن به دلالت بیت دیگر نزاری‌ست:
عجب چو هر سه و هفتاد اهل اسلام‌اند چه گونه از سه و هفتاد اهل راه یکی‌ست.
۱۸ ــ جنگ هفتاد و دو ملّت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
(حافظ)

۱ ــ مج و ملک و ملّی و ب ۲. ٥مجلس.

ز عیش بهره ندارد کسی که وقتِ بهار
به پایِ گل نگرفته ست جامِ باده به دست
خوش آن خورد که به شب خیزد و به گهـ[2] خفتد[3]
نه آن که[4] روز برآید ز خواب باز نشست
صبوح سنّتِ اهلِ دل است خاصه چنان
که آفتاب برآید فرو شود[5] سرمست
شکستِ ما مکن ای عاقل آبگینهٔ خود
ز سنگِ عشق نگهدار کانِ[6] ما بشکست
بیار ساقیِ مجلس که زهر نوش کنیم[7]
که انگبین بود از دستِ تیره روی کبست[8]
یکی دو پایه فرود آی و عارفان را بین
بلی بگفته[9] و بر کف گرفته جامِ الست
نزاریا نظر از بودِ خویشتن بردار
به قبله معتقدی پس به جهل بت مپرست
تو مردِ لاف نیی هر درخت را نرسد
که هم چو سرو بلندی کند به قامتِ پست

---

۲ ـــ ملک: پگه.
۳ ـــ ملّی: خسبد.
٤ ـــ ب ۲ و ملّی: آنک.
٥ ـــ ملّی: رود. مجلس: ابر.
٦ ـــ ب ۲: آن .
۷ ـــ ب ۲: کنم.
۸ ـــ موافق این بیت سعدی ست.
بـرو آب سـرد از لـب جـوی خـور نـه جـلاّب سـرد تـرش روی خـور
و خلاف معنی این بیت:
زهـر از قـبـل تـو نـوش داروسـت فـحش از دهـن تـو طـیـبـات اسـت.
۹ ـــ ب ۲: به کعبه. مجلس: نگفته.

[جمله مست][1]

— ۲۵۰ —

دوش رفتم در خرابات از نمازِ شام مست
مجلسی دیدم درو جمعی[2] علی الاتمام مست

مست آدم مست حوّا مست فرزندان درو[3]
زاهدِ معصوم[4] مست و رندِ دردآشام مست

مست دربان مست رهبان مست مریم مست روح[5]
اِبن مست و بِنت مست و اُخت مست و مام مست[6]

مست پرده[7] مست ساقی مست مطرب مست رود
خنب مست و کوزه مست و باده مست و جام مست

مست مجمر مست منقل[8] مست عنبر مست عود
شیخ مست و شاب مست و خاص مست و عام مست[9]

مست چنگ و مست نای و مست عود و مست دف[10]
رفته مست و خفته مست و پخته مست و خام مست[11]

---

۱ ــ مج ونخ ولن وب ۱ وب ۲.
۲ ــ لن: جمله.
۳ ــ لن ومج: فرزندان او.
٤ ــ لن: + و.
۵ ــ لن ومج: نوح.
٦ ــ ب ۱ ومج: جام مست.
۷ ــ ب ۲: سرده.
۸ ــ نخ: مست منقل مست مجمر. ب ۱: معمل.
۹ ــ این بیت در لن نیامده است.
۱۰ ــ این مصراع در مج نیامده است.
۱۱ ــ لن: پخته مست ونفس مست.

عقل مست و نفس مست و صبر مست[12] و هوش مست
فخر مست و عار مست و ننگ مست و نام مست
آب مست و نار[13] مست و خاک مست و باد مست
وقت مست و حال مست و صبح مست و شام مست[14]
مست ظاهر مست باطن مست دنیا مست دین
جمله مست القصّه از آغاز[15] تا انجام مست
عاشق و مستی نزاری نیک و هر منکر که هست[16]
در صفات عشق مست اوصاف مست اوهام مست[17]

[بگذر از زهدِ خشک][1]

— ۲۵۱ —

خرابم از آن نرگسِ نیم مست
تمام اختیارم برون شد ز دست
توقّع مکن کز کمان دار تیر[2]
اعادت کند چون برون شد ز شست[3]
به دیرِ مغان می پرستیده ام[4]
ز بس می پرستی شدم بت پرست[5]

---

۱۲ ـــ لن و مج: صبر مست و نفس مست.
۱۳ ـــ ب ۱: باد.
۱٤ ـــ این بیت در لن و مج نیامده است.
۱۵ ـــ لن: جمله شان القضا ز آغاز.
۱٦ ـــ لن: عاشقی مستی نزاری نیک می‌گوید که هست.
۱۷ ـــ این بیت در ب ۲ نیامده است.
۱ ـــ مج و ملک و ملّی و ب ۲ و مجلس.
۲ ـــ ملّی و ملک و مج: رفت تیر. (و مجلس)
۳ ـــ ب ۲ و ملک و مج: دست.
٤ ـــ ملک: پرستیده اند. (و مجلس)
۵ ـــ ب ۲: می پرست.

اگر بت پرستی در اسلام نیست
کسی را ندانم در اسلام هست

که رویِ[۶] بتی دید و پوشید چشم
که مکروه دید و مقابل نشست

بیا بگذر ای خواجه از زهدِ خشک
موحّد ز تر دامنی باز رست

دری هست بیش از مبادیِ عقل
که بر عشق بازست تا بر که بست[۷]

ز تو هیچ نگشاید از خود بِبُر
مجرّد ز هم راهِ بد[۸] بر شکست

چو افسرده خام است و[۹] عاشق بسوخت
ملامت مکن بر نزاریِ مست

[کمالِ نفس][۱]

— ۲۵۲ —

مست آمدیم و باز چنان می‌رویم مست
کز هر چه نیست بی‌خبرانیم و هر چه هست

ای مدّعی تو وهم پرستی و ما حبیب
بنگر که از دوگانه کدامیم بت پرست

---

۶ — ب ۲: روزی.

۷ — این بیت و بیت بعد در ب ۲ نیامده است.

۸ — مج: هر. متن موافق است با ملک. باقی نسخه ها: بی.

۹ — ب ۲: — است و. (ممکن است صورت مضبوط ب ۲ مرجّح باشد به قرینهٔ این دو بیت بوستان):

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست	چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق	که باشند در بحر معنی غریق

۱ — مج وملی و ب ۲.

در مـا مـکش زبان بـه تـعصّب ببند[2] لب
ای بـی‌خـبـر مـیـاز[3] بـه دنـبـالِ مـار دست

مشنـو[4] کـه مـسـکراتِ من از شیـرهٔ[5] رزست
کـایـن مستـی مـن است زخـم خـانهٔ الست

گـر دیگران ز شیـرهٔ انـگـور سـر خوش انـد[6]
مـا از شرابِ عشق چـنـین والـهـیـم و مست

مـی را[7] چـه اعـتـبـار بـه نـزدیـکِ مـا اگـر
یـک لـحظـه‌یـی کـنـد ز حـرارت دمـاغ مست

مـی مـونسـی‌ست غم‌زدگـان را کـه هـم بـدو
یـک دم تـوان ز مـحـنـتِ ایّـام بـاز رسـت

تشـنـیـع مـی‌زدنـدی بـر مـن کـه پیش ازین
مـی کـرد تـوبـه بـاز و دگـر بـار مـی شکـست

زان مـی کـه ما بـه سـاغـرِ آشـواق مـی‌خوریـم
بـر مـا بـه ریـسـمـان نـتـوانـنـد تـوبـه بست

آن‌هـا کـه پرورش ز مـیِ عشـق یـافـتـنـد
انـدر مـذاق ایشـان چـه شـهد[8] و چه کـبـسـت[9]

خـوش روزگـارِ عـمـر[10] عـزیـزان کـه هـیـچ وقت
در روزگـارِ عـمـر ازیشـان دلـی نـخـسـت

---

۲ ــ ب ۲: به‌بند.
۳ ــ ب ۲: میار.
٤ ــ ملّی و مج: منگر.
۵ ــ ب ۲: سبزهٔ (سبزه کشمش سبز است).
٦ ــ نسخه بدل ب ۲: سرخوش است.
۷ ــ ب ۲: ما را.
۸ ــ ملّی و مج: زهر.
۹ ــ کبست: هندوانهٔ ابوجهل است و بسیار تلخ.
۱۰ ــ ب ۲: وقت.

خرّم وجودِ آن که[11] بشوید به آبِ عفو
از ما اگر غباری بر خاطرش نشست

ما را نزاریا متواتر به[12] وحیِ عشق
از گنجِ کُنجِ خانهٔ خود تحفه‌یی فرست

با سوزِ خویش ساز که عیبی بود اگر
گویند از ملامتِ افسردگان بجست

در ناقص الوجود نباشد کمالِ نفس
این رمز پیشِ اهلِ حقایق[13] مقرّرست

[قصّهٔ دل][1]

ـ ۲۵۳ ـ

چه کنم[2] با دلِ شوریدهٔ دیوانهٔ مست
که دگرباره سرآسیمه شد و رفت از دست

پیش ازین گر به جوانی قدمی می‌رفتی
گفتمی آری٭ در طبعِ جوان شوری[3] هست

باز پیرانه سرم واقعه‌یی پیش آورد
که نخواهد ز بلایی که درافتاد برست

گفتمش توبه کن ای غافل ازین دل‌بازی
کرد و ناکرد همان است و همان باز شکست[4]

---

۱۱ ــ ب ۲: آنک.

۱۲ ــ ب ۲: ز.

۱۳ ــ ب ۲: حقیقت.

۱ ــ مج و ملک و ملّی ومجلس.

۲ ــ مج و ملک: چون کنم. ٭ گفتی آری تو که.

۳ ــ ملّی: سوری.

٤ ــ ملّی: و دگربار شکست.

التفاتش نه و شرمش نه و تیمارش نه
کارش این است و جزین کار ندارد پیوست

بر دلِ هر دلی آخر چه مُعوّل باشد
مگس است این مثلِ عام که بر مار نشست[5]

چه کند در خمِ ابروی کمان افتاده
هیچ دل جان نبرد[6] عاقبت ار غمزه پرست

غصّه ها دارم از آن رفته و برگشته زمن
غبنِ[7] صیّاد بود صید که از دام بجست

2585 صبغة الله نتوان کرد به تزویر[8] دگر
نقشِ آموخته از ما نتوان بر ما بست[9]

بر کسی هیچ حرج نیست نزاری خاموش
همه مستیِّ قدیم است ز مبدایِ[10] الست

[کنج خرابات][1]

— ۲۵٤ —

مستم امروز چنین مستی مست   که ز من نیستی آمد در[2] هست

---

۵ ــ معوّل باشد یعنی اعتماد باشد.

ای آن که خانه بر لب سیلاب می‌کنی   بر آب رودخانه نباشد معوّلی
(سعدی)

٭ مج و ملک و ملّی: ــو.

٦ ــ ملک و مج: می نبرد. مجلس: را نبرد. ٭ مجلس: از.

۷ ــ مج و ملک: عین.

۸ ــ مج و ملک: تذویر. (و مجلس)

۹ ــ د گر کردن یعنی تغییر دادن.

۱۰ ــ ملک: مبداء.

۱ ــ مج و ملک و ملّی و مجلس.

۲ ــ مج: وز.

گرنه پیوسته چنین باید بود   پس چرا عاشق و مستم پیوست
بر من انکار چرا چون همه اند   عاشق و شیفته و دوست پرست
محتسب مست و مُشنِّع بر من   که دگرباره فلان توبه شکست[3]
ای مسلمانان از بهرِ خدای   کیست کو نیست چو من عاشق و مست
هیچ کس نیست در آفاق که نیست   زیرِ پایِ* هوسی[4] دیگر پست
از سرِ دنیی[5] و عقبی برخاست[6]   هر که در کُنجِ خرابات نشست
عاقبت در سرِ دل کردم جان   جان و دل هر دو بدادم از دست
دارم از شیخ سؤالی موجز[7]   نکته یی نادره[8] بر خواهم بست
آن که زو[9] روح بیاساید به   یا از آن کو دلِ دل داده بخست
با صبا گفتم اگر بتوانی   که ز سر تازه کنی عهدِ الست
اگر از ظلمتِ بیت الاحزان   رویِ آن هست که بتوانم جست
راه بر مصرِ نزاری کن زود
بویِ پیراهنِ یوسف بفرست

[آبِ آمو][1]

— ۲۵۵ —

چون جان و دلم ملازمِ اوست   بنشست به جایِ جان و دل[2] دوست

---

۳ ــ یعنی محتسب که خود مست است تشنیع زننده بر من است که فلان (نزاری) توبه شکست.
* مجلس: + مکرر.   (مجلس: دگرباره)
٤ ــ مج و ملک: هوس.   ۵ ــ ملّی: دنیا.
٦ ــ ملّی و ملک: بر خواست.
۷ ــ ملک و مج: معجز.
۸ ــ ملّی: نکتهٔ دایره.
۹ ــ مج: کزان.
۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲ و مجلس.
۲ ــ مج: جان دل و.

بویی ست بمانده در دماغم ... از دوست[3] حیاتِ[4] من از آن[5] بوست
یارم چو به حسن بی‌نظیرست ... گو باش اگر به طبع[6] بدخوست
خویِ بد اگر چه عیب ناک است ... چون لایقِ طبعِ ماست نیکوست
در آرزویِ جمالِ رویش ... از آبِ دو چشمِ من روان جوست[7]
تر خواهم داشت دیده از اشک ... تا خشک شود بر استخوان پوست
خود چشمهٔ چشمِ من[8] چنان گیر ... کز کثرتِ گریه آب آموست[9]
بر ساقش اگر نمی‌رسد سیل[10] ... از[11] قدِّ بلندِ قامتِ اوست
مولایِ دو چشمِ ترکِ اویم[12] ... ترک است ولیک با دو[13] هندوست
هندو چه که هر دو جادوان اند ... اندیشهٔ من ز چشمِ جادوست
نی نی[14] غلطم کدام جادو ... فریاد از آن دو چشمِ آهوست
بر بویِ وصالِ او نزاری ... مسکین همه ساله[15] در تکاپوست
آری که رقیبِ حضرتِ او
تیرِ مژه و کمانِ ابروست[16]

---

۳ ــ ب ۱ و نخ: + و.
٤ ــ ب ۱: حیوة.
۵ ــ ب ۲ و ملّی: هم آن.
٦ ــ مج: مطبع.
۷ ــ ب ۱ و نخ و ملک: از آب روان چشم من جوست. باقی نسخه ها: از آب روان دو چشم من جوست.
۸ ــ ب ۱ و نخ: ما.
۹ ــ این بیت و بیت بعد در مج نیامده است.
۱۰ ــ ب ۲: آب. ملّی: سنگ.
۱۱ ــ ب ۱ و نخ: آن.
۱۲ ــ ب ۱ و نخ: او ام.
۱۳ ــ ب ۲: یار.
١٤ ــ ملّی: نه نه.
۱۵ ــ مج: سال. (و مجلس)
۱٦ ــ رقیب: پاس بان و مراقب.

[رای رایِ اوست][1]

— ۲۵۶ —

جانـم فـدایِ آن کـه[2] دلـم مبـتـلای اوست
جان و جـهان و هـر چـه دگـر از بـرای اوسـت

آبِ حــیــات[3] در قــدحِ جــان‌فــزایِ او
انـفـاسِ روح در دمِ مـعـجـزنـمـایِ اوسـت

هـرگـز دگـر خـلاص و نـجـاتش کـجـا بـود
حلقـی کـه قیـدِ طـرّهٔ مشکل‌گشایِ اوست

مـرغِ دلِ تـپـانِ[4] مـرا چـون کـبـوتـران
پروازِ شـوق بـر سـرِ بـامِ سـرایِ اوسـت

شادیِ جان مـا غـم عشق است هـم‌چنانک
بیـمـار را طـبـیـبِ شـفـا احـتـمـایِ اوسـت[5]

مـغـزش عـجـین بـه عـلّـتِ مـاخـولـیا بـود
در هـر سری کـه نـه هـمـه محضِ هـوایِ اوسـت

از غــایــبـان غــریــب بـود دعــویِ حضـور
خـرّم وجـودِ آن کـه[6] بـه دل آشـنـایِ اوسـت

عشـق آمــد و نــزاریِ شــوریــده‌حــال را
از خـانـه کـرد بـر در و بـنـشـسـت جـایِ اوسـت[7]

---

۱ ــ مج و ملّی.
۲ ــ ملّی: آنک.
۳ ــ ملّی: حیوة.
٤ ــ نسخه‌ها: طپان.
۵ ــ الاحتماء اقوی الدواءِ، الحمیة رأس کلّ دواءٍ.
٦ ــ ملّی: آنک.
۷ ــ یعنی عشق نزاری شوریده‌حال را از خانه به‌در کرد و نشست و حق همین است وخانه‌جای عشق است و سزای عشق است و سزای نزاری شوریده حال است که عشق او را از خانه به‌در کند و به‌جای او بنشیند یا او را از خانه به‌در کند و آرام گیرد.

تـرکِ مـراد و وایـهٔ[8] دنـیـا گـرفـتـه‌ایـم
مـقصـودِ مـا بـه دیـن و بـه دنـیـا رضـایِ اوسـت
بـر امـر و نـهـیِ عشـق کـه نـافـذتـر از قضـاسـت
مـا را چـه اخـتـیـار بـود رای رایِ اوسـت

[ای ساقیِ مسیح صفت][1]

— ۲۵۷ —

اقبـال قـاصـدی کـه رسد[2] از جـنـابِ[3] دوسـت
فـرخـنـده طـالـعـی کـه بـبـوسـم[4] خطـابِ دوست
ای پـیـک[5] اگـر هـزار مـهـم فـوت مـی‌شـود
چـنـدان مـرو کـه بـاز نـویـسـم جـوابِ دوسـت
گـر دوسـت را بـه خـونِ مـحـبّـان ارادت اسـت
گـردن نـهـیـم و سـر نـکـشـیـم از صـوابِ دوست[6]
بـا دشـمـنـان کـه غـاشـیـهٔ جـهـل مـی‌کـشـنـد
گـو دسـتِ[7] مـا و دولـتِ پـا[8] و رکـابِ دوسـت[9]

---

۸ ـــ «وایه» آرزوست.

۱ ـــ مج و ملّی و نخ و قن و لن و ب ۱ و ب ۲.

۲ ـــ متن موافق ب ۱ است. در باقی نسخه‌ها: رسید.

۳ ـــ لن: دیار.

٤ ـــ لن: ببوسد.

۵ ـــ ملّی: باد.

٦ ـــ این بیت در ب ۱ و نخ و قن و لن نیامده است.

۷ ـــ ب ۱ و نخ: دوست.

۸ ـــ ب ۱: دولت و ما و. لن و مج: دامن پای و.

۹ ـــ این بیت در ملّی نیامده است.

ای ساقی مسیح صفت بهر تشنگان
جامی فرست تا بچشند[10] از شراب[11] دوست

در سینه حاضرست گر[12] از دیده غایب است
بر دوستان حجاب نباشد نقابِ دوست

حوضِ بهشت و سایهٔ طوبا[13] چه می‌کنم
گر پرتوی به ما رسد از آفتابِ دوست[14]

مقری[15] به بام بر شو و قامت بزن بگوی[16]
کز قبله کرد روی[17] نزاری به بابِ دوست

[خیال دوست][1]

ــ ۲۵۸ ــ

صباح بر سرم آمد خیالِ طلعتِ دوست
چنان نمود مثالم[2] که خود[3] معاینه اوست

خیال بین که مرا بر خیال می‌دارد
من آن نی‌ام که بدانستمی خیال از دوست[4]

---

۱۰ ــ لن و قن: بخورم.
۱۱ ــ نخ: برای. ب ۱: شراب.
۱۲ ــ ب ۱: که.
۱۳ ــ نسخه ها: طوبی.
١٤ ــ این بیت در ب ۱ و ب ۲ و نخ و لن وقن نیامده است.
۱۵ ــ ب ۱: مطرب. (باغ بهشت وسایه طوبی وقصر حور) حافظ
١٦ ــ ب ۲: بگو.
۱۷ ــ مج و ملّی و لن: روی کرد. (قامت بزن: قد قامت الصلوة بزن).
۱ ــ مج و ملک وب ۲ ومجلس.
۲ ــ مجلس و مج و ملک: خیالم.
۳ ــ مج: حق.
٤ ــ مصراع دوم سؤال است و اگر نه «ندانستمی» مناسب است.

چنـان ز خـویش بـرفـتـم کـه در تصـرّفِ من
نـه عقل مانـد و[5] نه هوش و نه مغـز ماند و[6] نه پـوست

دریـن میانـه شـنیـدم کـه گـفـت بـا مـا بـاش
ز خـویشتن بـه در آ آخـر این چه عـادت و خـوست

نـگـفـتـه ایم کـه از هـر چـه غـیـرِ مـا بـازآی
بـه دسـتِ وسـوسـه دادن زمـامِ دل نـه نـکـوست

جحـیـم وسوسهٔ شیطـن است پس[7] ز جحـیـم
بـبـر[8] کآخـر کـم‌تـر عـطایِ مـا میـنـوست

بـه دفـعِ شـیـطـنـه لا حـول گـوی[9] و لا قـوّة
بـه غـیـر الّا بـالله[10] دگـر چـه راه و چـه روست

نـزاریـا هـمـه ازبـهـر[11] مـا و بـا مـا گـوی
سخـن سرای کـه از ما نگفت بی‌هـده[12] گوست

[بتی بدان همه خوبی][1]

—۲۵۹—

بس اسـت مـونسِ جانـم خیـالِ طـلـعـتِ دوست
کـه قانعم بـه خیـالش ببین کـه رخ چـه[2] نـکـوست

---

۵ ـــ ب ۲ و ملک: ـــ و.

۶ ـــ ب ۲: ـــ و.

۷ ـــ مج: بس. (ومجلس)

۸ ـــ ملک و مج: مگیر.

۹ ـــ ب ۲: گو.

۱۰ ـــ ب ۲: الّا الله. ملک: الّا لله.

۱۱ ـــ مج: بحر.

۱۲ ـــ ملک: بی هوده.

۱ ـــ مج و ملک و من و مجلس.

۲ ـــ من: چو.

به هر چه در نگرم رویِ دوست می‌بینم
مگر به دیده درون است بل که دیده خود اوست
نسیمِ دوست رساند به من صبا هر شب
حیاتِ جانم از آن خوش نسیمِ عنبر بوست
دلم ز شوقِ تو یک تاست در وفاداری
و لیک قامتم از محنتِ فراق دوتوست[3]
به گل نگه نکند باز بلبلِ عاشق
ز پرده گر به درآید بتم[4] چو غنچه ز پوست[5]
چرا ز خویِ بدش سرزنش کنند مرا
بتی بدان همه خوبی چه باشد ار بدخوست
عذابِ شیفتگان نیز مصلحت‌بین است
که بی‌غرض نبود سرزنش ز دشمن و دوست
به هیچ وجه ندارم سرِ نصیحتِ خلق
ملامتِ دلِ عشّاق نیز بی‌هده[6] گوست
ز مردمان چه حکایت کنم به ناواجب
که هر چه بر دل و جانِ نزاری است ازوست

۳ـ تنم چون رشتهٔ مریم دوتای است   دلم چون سوزن عیسا است یک تا (خاقانی)

۴ـ مج: ـ بتم.   (مجلس: ازمحنتت همیشه دوتوست)

۵ـ این بیت و چهار بیت بعد در متن نیامده است.

۶ـ ملک: بی هوده. (و مجلس)

[به گوشه‌یی بنشین][۱]

— ۲۶۰ —

که باشد[۲] آن که ترا[۳] بیند و ندارد دوست
بدت مباد که‌ت[۴] از پای تا به فرق[۵] نکوست

کس آدمی به چنین لطفِ[۶] طبع نشنیده‌ست
ندانم این که[۷] تو داری چه سیرت است[۸] و چه خوست

به گوشه‌یی بنشین تا بلا نینگیزی[۹]
از آن دو چشم که چندین هزار دیده دروست[۱۰]

دلم نیامد[۱۱] و عیبش نمی‌توانم کرد
که جانبِ تو گرفته‌ست و[۱۲] حق به جانب توست[۱۳]

مرا به دستِ تومی سلسبیلِ فردوس است
که با وجودِ تو فردوسِ اهلِ دل آن روست[۱۴]

---

۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و قن و من و ب ۱ و ب ۲.
۲ ــ قن: کباشد (با همین املاء). ومجلس.
۳ ــ ملّی و قن: آنک.
٤ ــ ب ۱ و قن و مج: که.
۵ ــ ب ۲: که از فرق تا به پای.
٦ ــ ب ۲ و نخ و قن و من: + و. (ومجلس)
۷ ــ ب ۲: آن چه. ملّی و من: اینک.
۸ ــ ب ۲: ــ است. ب ۱ و نخ: چه عادت است.
۹ ــ ب ۱ و ب ۲ و ملک و من و قن: ومجلس نه انگیزی.
۱۰ ــ ب ۱: ازوست. نخ: بروست. قن: بدوست.
۱۱ ــ ب ۲: نیاید. ملک: بیامد. مجلس: بیاید.
۱۲ ــ ملک و نخ: ــ و.
۱۳ ــ نسخه ها: اوست. (ومجلس)
۱٤ ــ من و مجلس: ار دوست. (این بیت را من و مجلس افزون دارد).

روا بود که دگر ذکرِ هیچ کس[15] نکنم[16]
که هر که‌ازتو نگوید[17] حدیث، بی هده گوست[18]
مقامِ درد نمی‌دانی ای طبیبِ دوا
که مرهمی بنهادی و زخم زیر رکوست[19]
رقیب گو دلِ چون آهنِ مرا چندین
مزن به سنگِ ملامت که دل نه هم چو سبوست
نزاریا نتوانی که احتمال کنی
جفای سیم بران بر[20] دلت مرو بر[21] دوست[22]
تو مردِ عرصهٔ میدان نیی[23] چه می‌گویی[24]
بکن تفرّجِ چوگان گرت تحمّل گوست

[مرجع نزاری][1]

— ۲۶۱ —

ای که جانم به فدای قد خوش[2] منظر دوست
کاش سد جان دگر داشتمی در خور دوست

---

۱۵ ــ قن: که دیگر هیچ کس سخن.
۱۶ ــ ب ۱ و قن: نکند. ب ۲: نکنند. نخ: نکنی.
۱۷ ــ ب ۱ و نخ: بگوید. ٭مجلس: هرچه.
۱۸ ــ ملک: بی هوده گوست.
۱۹ ــ این بیت و بیت بعد در ب ۱ و ب ۲ و نخ و قن نیامده است. (رکو = رگو: جامه، پارچه).
۲۰ ــ من: کز. باقی نسخه‌ها: گر.
۲۱ ــ ب ۲: برابر. باقی نسخه‌ها: مقابل.
۲۲ ــ مج: روست. باقی نسخه‌ها: اوست.
۲۳ ــ من: میدا[ن] نهٔ (: نئی).
۲۴ ــ ب ۱ و نخ و قن: میدان اونیی چه کنی.
۱ ــ مج و ملّی و ب ۲.
۲ ــ ب ۲: چون.

روزها می‌گذرد تا خبرش نشنیدم[3]
چون کنم[4]، با که بگویم که فرستم برِ دوست
دشمن اربا من ازین روی ترش خواهد داشت
بس که من بوسهٔ شیرین خورم ازشکّرِ دوست
گر همه خلقِ جهان دشمنِ عاشق باشند
هیچ غم نبود اگر دوست بود یاورِ دوست[5]
ساقیا باده به یارانِ دگر ده نه به من
که مرا باده نباید مگر از ساغرِ دوست
یاسمن مشکن و گل پیش میاور[6] که مرا
سرِ جان نیست درین باغ به جان و سرِ دوست
مطربا چنگ مسازید و مگویید غزل
که سرِ زُهره ندارم به رخ ازهرِ دوست
هر که را حادثه‌یی افتد اگر[7] واقعه‌یی
مرجعی دارد و[8] بی چاره نزاری درِ دوست

---

۳ ــ ب ۲: نشنودم.
٤ ــ ب ۲: چه کنم.
۵ ــ هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
(حافظ)
٦ ــ ب ۲: بیاور.
۷ ــ «اگر» در معنی «یا»ست نظیر این‌که فردوسی فرمود:
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر که از ابر خیزد خروش هژبر
★★★
اگر تندبادی برآید ز کُنج به خاک افکند نارسیده ترُنج
ستم کار خوانیمش ار دادگر هنرمند گوییمش ار بی‌هنر
۸ ــ ب ۲: ــ و.

[خونِ حلال] [1]

ـ ۲۶۲ ـ

دلا بـه عـالـمِ مـعـنـی طـلـب وصال از دوست
وصـالِ عـالـمِ صـورت بـود مـحـال از دوست [2]

نظـر بـه دیـدۀ جـان کن بـه دوسـت تـا بـیـنـی
کـه عیـن [3] وصـل بـود صـورتِ خیـال از دوسـت

کـدام صـورت [4] و مـعـنـی بـه دوسـت هـیـچ طـمـع [5]
مکـن کـه بـاز نـیـابـد کسـی مـجـال [6] از دوسـت

نـفـس نـفـس بـه غـمش بیش تـر تـقـرّب کـن
چه دل بـود کـه بـه دیـدن شـود حـلال [7] از دوسـت

گـرت رسـد [8] سـرِ [9] پـایـی بـه سنـگِ نـا کـامـی
صـبـور بـاش [10] بـه هـر امـتـحـان منـال از دوسـت

ز دسـتِ دوسـت نـزاری بـریـز خـون از چشـم
کـه هست خون [11] چنین ریـخـتـن حـلال از دوسـت

---

۱ ـ مج و ملّی و نخ و لن و ب ۱ و ب ۲.

۲ ـ بیت در نفی رؤیت است.

۳ ـ ملّی و مج: غیر.

٤ ـ ملّی: صورة.

۵ ـ ب ۱: طلب.

٦ ـ ب ۲ و لن: نیاید چنین محال. ب ۱ و نخ: نیاید چنین مجال.

۷ ـ ب ۲: منال.

۸ ـ ب ۲: گرت زند. لن: گرت فتد.

۹ ـ نخ: + و.

۱۰ ـ نخ و مج: + و.

۱۱ ـ ب ۲ و ملّی و مج: **نیست خون.**

[داروي نزاری][1]

ـ ۲۶۳ ـ

ما دوست نداریم دگر هیچ به جز دوست
گر دوست نه با دوست بود دشمنِ ما اوست
چه دشمن و چه دوست به جز او همه هیچ اند
گر اوست همه اوست وگر دوست همه دوست
خاکِ در او چیست مرا ماءِ معین است
کنجِ غم او چیست مرا روضهٔ مینوست[2]
گر بار دهد یار وگرنه بکشم بار
تا بار دهد بارکشی شیوهٔ خوش خوست
آن را که خبر نیست زخود[3] هر چه ازو گفت
بی هوده درایی ست اگر چند سخن گوست
مشنو که نصیبی[4] ز وجود ست عدم را
از مغز چه گوید که[5] ندارد خبر از پوست[6]
ای باد از آن زلفِ پر از چین که نسیمش
در نیفهٔ هر چین حسدِ نافهٔ آهوست[7]
زان رایحه هر سوخته را آرزویی هست
ما را هم ازو حاصلِ این مرتبه مرجوست

---

۱ ـ مج و ملک ونخ وب ۱ وب ۲ ومجلس.
۲ ـ ب ۱ بجای «مینوست» کلمه‌یی دیگر داشته که محو شده است.
۳ ـ ملک و مج : ز خود نیست خبر.
٤ ـ ب ۲ : نصیحت.
٥ ـ ملک وب ۱ ونخ و مج : چو. (ومجلس).
٦ ـ ب ۲ : بودست.
۷ ـ نیفه : بغچه.

بویی به نزاری برسان هین[8] که معیّن
دردِ دلِ او را نفسِ پاکِ تو داروست

[عفوِ گنه‌پوشِ دوست][1]

ــ ۲٦٤ ــ

رایحهٔ عنبرست بویِ[2] بنا گوشِ دوست
خاصیتِ[3] کوثرست در لبِ چون نوشِ دوست
یاد نمی‌آورد از من و از حالِ[4] من
دوست مبادا چنین[5] گشته فراموشِ دوست
شرحِ مقاماتِ من چون همه دردِ دل است
قصّهٔ احوالِ من دور بـِه از گوشِ دوست
پا نهمی[6] از شرف بر سرِ کیوان به فخر[7]
یک شبی ار کردمی[8] دست در آغوشِ دوست
وهم پرستان شدند[9] غرّه به[10] زهد و ورع
من به خلافِ خرد[11] والِه و مدهوشِ دوست

٨ــ مجلس: هان.
١ــ مج و ملّی و نخ و قن و لن و ب ١ و ب ٢.   ٢ــ قن: موی و. ب ٢ و نخ: روی و.
٣ــ ب ٢: ماهیت.
٤ــ مج و ملّی: احوال.
٥ــ ب ١ و نخ و ملّی و قن و لن و مج: چو من.
٦ــ قن: باز نهی. ملّی و لن و مج: پای نهم.
٧ــ ب ١: ایوان فخر. ملّی و مج: اعیان به فخر. ب ٢ و قن: کیوان ز فخر. لن: کیوان فخر.
٨ــ لن: یک شب اگر کردمی. ب ١ و ب ٢ و ملّی و قن: اگر بینمی.
٩ــ ب ٢ و نخ و قن: شده.
١٠ــ ب ٢ و قن و لن: ـــ به.
١١ــ قن: به خرد را خلاف.

بر لبِ شیرین خوش است[12] سبزهٔ خطِ غبار[13]
گرچه به خونِ من است خطِ شکرنوشِ[14] دوست
بیش نزاری مباش از درِ حق ناامید
حامیِ مابس[15] بود عفوِ گنه‌پوشِ دوست

[برون آ ز پوست][1]

ـ ۲۶۵ ـ

آرزویی بود و شد محو در اوصافِ دوست
هیچ ز من مانده نیست هرچه بمانده‌ست اوست
جامِ می و کنج و[2] یار هرچه دگر جمله هیچ
شش جهتِ کاینات بر سرِ این چارسوست
موسی و ثُعبان و چوبِ سامری و عجلِ[3] زر
او نکند التفات موسی اگر تندخوست
پیشِ من و پشت اگر نیک و بدی می‌رود
هرچه از آن‌جا بود جمله بدی‌ها نکوست
بی‌هده سودا مپز از پیِ نام و[4] حطام
مغز تهی می‌کنی خیز و برون آ ز پوست

---

۱۲ ـ ب ۲: از لب شیرین دوست سبز خط عنبرست. نخ: بر لب شیرین دوست.
۱۳ ـ لن: سبزه به خط.
۱٤ ـ لن: بوش (شاید: پوش).
۱۵ ـ قن: جام می تو. ب ۱ و ب ۲ و نخ: حامی تو.
۱ ـ مج و ملک و مجلس ه مج و ملک: به.
۲ ـ مج: ـ و. ه مجلس: ازوست.
۳ ـ ملک: + و. ه مجلس: ـ و.
٤ ـ ملک: ـ و. (ومجلس)

باطنت اربا خداست کعبه خراباتِ تست
فقر چو[5] نورِ درون خرقه چو مشتی رکوست[6]
قاصر و غالی نیم[7] راهِ مشتّع کجاست٭
مرتبهٔ حدِّ من پیشِ مقصّر غلوست
بیش نزاری مرو بر پیِ نفسِ دنی
بر زن و در هم شکن سنگ سزایِ سبوست
دولتِ من گر ز من بازستانی مرا
از تو همین التماس از تو همین آرزوست
گنج به کُنجِ خراب می‌نهی و در طلب
انجمِ[8] افلاک را کار همین گفت و گوست[9]

[چون کنم بی‌اختیارم][1]

ـــ ٢٦٦ ـــ

کُشتی از بس انتظارم آه دوست
بیش ازین طاقت ندارم آه دوست
با تو می‌دانی که چون خو کرده‌ام
بی‌تو پس چون[2] طاقت آرم آه دوست

---

٥ ــ مج: چو. (نسخه‌ها غیر از مجلس: بی‌خدا).
٦ ــ رکو = رگو: جامهٔ کهنه، لته، کرباس، چادرشب یک لخت (معین). «آن شب که رابعه به زمین آمد در همهٔ خانهٔ پدرش هیچ نبود که پدرش سخت مقل حال بود و یک قطره روغن نداشت که نافش چرب کند و چراغی نبود و رگویی نبود که درو پیچد» (تذکرةالاولیاء).
٧ ــ ملک: نه‌ام. ٭ مجلس: خطاست.
٨ ــ ملک: + و. (و مجلس) ٩ــ مجلس: جست و جوست.
١ ــ مج و ملّی. (مجلس مصراعی از بیتی افزون دارد: عالمِ وحدت یکی ست نی چو بریّت دوتوست.)
٢ ــ ملّی: چون پس.

تـا تـو رفتـی از کـنـارم بـود و هسـت[3]
پر ســرشـکِ خـون کـنـارم آه دوســت
چشـمِ بـد نـاگـاه بـر هـم زد چـنـیـن
هـم چـو زلـفـت روزگـارم آه دوسـت
چـون شـوی پیـونـد جـان از مـا مـبُـر
آخـرت دیـریـنـه یـارم آه دوسـت
بـر مـن از آشـفتـگی‌هـا عیـب نیـست
چـون کـنـم بـی‌اخـتیـارم آه دوست
از نـزاری زاریـی مـانـده‌سـت و بس
هـم چـنـیـن تـا چـنـد زارم آه دوسـت

[قیامتِ فراق][1]

ـ ۲۶۷ ـ

بـدان خـدای کـه مثـلت نـیـافـریـد ای دوسـت
کـه در فـراقِ تـو کـارم بـه جـان رسـیـد ای دوسـت
زمـانـه آن کـه[2] مـرا دسـت مـی‌بـریـد از تـو
خوشـا حیـات[3] اگرم[4] سـر نـمی‌بریـد[5] ای دوست
فـراقـت[6] از کـه در آمـوخـت[7] رسـم قصّـابـی
کـه پوسـت از منِ بـی‌چـاره در کشـیـد ای دوست

۳ــ ملّی: «هست» و «نیست» هر دو خوانده می‌شود.
۱ ــ مج و ملّی ونخ وب ۱ وب ۲.
۲ ــ ب ۱ وب ۲ و ملّی: آنک.
۳ ــ ب ۱: حیوة. ملّی و مج: حیاة.
٤ ــ ب ۱: اگر.
۵ ــ ب ۲: همی برید.
٦ ــ ب ۱ ونخ و مج و ملّی: خیالت.
۷ ــ ب ۲: بیاموخت.

در آفرینشِ من وقتِ صنع[8] جان ایزد
نخست مهرِ تو در کالبد دمید ای دوست[9]
ز من چرا برمیدند عقل و صبر و[10] شکیب
اگر وحوش ز مجنون نمی‌رمید ای دوست
مگر کسی که دلش نیست ورنه[11] رقّت کرد
هر آفریده که فریادِ من[12] شنید ای دوست[13]
به روزگار[14] حکایت کند نزاریِ زار
قیامتی که ز نادیدن تو دید ای دوست

[هزار دانهٔ نزاری][1]

— ۲۶۸ —

ز حد گذشت وز اندازه انتظار ای دوست
هلاک می‌شوم آخر روا مدار ای دوست[2]
ز دیده در قدمِ صورت خیالِ تو دوش
هزار دانهٔ دُر کرده‌ام نثار ای دوست[3]

---

۸ ــ ب ۱: وضع.

۹ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.

۱۰ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ: صبر و عقل و.

۱۱ ــ نخ: گرنه. ب ۲: کوته.

۱۲ ــ نخ: او.

۱۳ ــ یعنی هر آفریده که فریاد مرا شنید به‌حال من رقّت آورد مگر آن که فاقد دل و رحم و شفقت است.

۱٤ ــ «به روزگار» یعنی در طول زمانه ازین پس:

سعدی به روزگاران مهری نشسته بر دل　　بیرون نمی‌توان کرد الّا به روزگاران

۱ ــ مج و ملّی و لن و ب ۲.

۲ ــ ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست　　بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست
(سعدی)

۳ ــ یعنی هزار اشک گوهرآسا در قدم صورت خیال تو دوش از دیده نثار کرده‌ام. شاید ایهام گونه‌یی به‌تسبیح هزاردانه که هنوز مرسوم و معمول اهل ذکر است داشته باشد و حکایتی کند از این مرسوم در زمان نزاری. هزاردانهٔ درویشان از گِل است و هزار دانهٔ نزاری از دُر اشک.

شبی که بی‌توبه روز آورم به سد زاری
به خون دیده بگریم[۴] هزار بار ای دوست

دلم که معتکفِ قبلهٔ سلامت بود
شده‌ست چون سرِ زلفِ توبی‌قرار ای دوست

مرا مگوی که اسرارِ عشق محکم دار[۵]
نداشتم دلِ خویش آخر استوار ای دوست[۶]

دلم ببردی و جان می‌بری ببر چه شود[۷]
دریغ نیست چه داری[۸] دگر بیار ای دوست

مرا ز رویِ تو کآرامِ[۹] جانِ ممتحن است
ضرورت است جدایی نه اختیار[۱۰] ای دوست[۱۱]

فراغت است بحمدالله از وجودِ منت
که گشته‌ای توبه از من هزار[۱۲] بار ای دوست

عجب که نام نزاری چنین که مغروری
به خاطر تو درآید به روزگار[۱۳] ای دوست

---

۴ ــ مج: بگویم.

۵ ــ ب ۲: دان.

۶ ــ این بیت در لن نیامده است.

۷ ــ ب ۲: چشود (با همین املاء).

۸ ــ ب ۲: چه وجهی.

۹ ــ لن: کارم چو.

۱۰ ــ ب ۲: به‌اختیار.

۱۱ ــ سعدی راست:

نه دوری دلیل صبوری بود　　که بسیار دوری ضروری بود

۱۲ ــ لن: که بسته توبه از هزار.

۱۳ ــ لن: به‌یادگار.

[رويِ جهان‌آرايِ دوست][1]

ـ ۲۶۹ ـ

یارب آن خلدست[2] یا رویِ جهان‌آرایِ دوست
یارب آن سروِ خرامان است یا بالایِ دوست

یا رب آن عشق است یا مهرست یا شوق است[3] چیست
بند بربندم چنین دربندِ سرتا پایِ دوست

دل دمی خرّم نباشد گرنبیند[4] رویِ یار[5]
دیده درعالم نبیند گرنباشد رایِ دوست

دوست را برجانِ من حکم است گودرجان نشین
کز میانِ جان کنم بردیده ودل جایِ دوست[6]

فارغم ازوعدهٔ فردا چوحالی حاضرست
کی بود دیوانگان را طاقتِ فردایِ دوست[7]

گر دمی ابرو ترش دارد به شیرینی رواست
شورشی دارد به غایت تلخیِ صفرایِ دوست

دشمنم گوخونِ دل می خور که من برزیرچنگ
باده خواهم خورد بررویِ[8] جهان آرایِ دوست

---

۱ ـ مج و ملّی و لن.

۲ ـ لن: مهرست.

۳ ـ لن: آن مهرست یا شوق است یا عشق است.

٤ ـ ملّی و مج: نه بیند. لن: نبینم.

۵ ـ لن: روی او.

٦ ـ این بیت و بیت ششم در لن نیامده است.

۷ ـ عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست من که یک امروز مهمان توام فردا چرا
(شهریار)

۸ ـ لن: باروی.

خلق می‌گوید نزاری زندگی پر مشغله ست
راستی پروایِ[9] خلقم نیست جز[10] پروای دوست

[قیامت ملامت][1]

— ۲۷۰ —

آخر بدین صفت که منم مبتلایِ دوست
ممکن بود ز من که نجویم رضای دوست
با عاشقان مجاز بود عشقِ[2] عاشقی
کو ترک هر دو کون نگیرد برایِ دوست[3]
کردم به عشق زیر و زبر خان و مان دل
تا هیچ کس دگر ننشیند به جایِ دوست
تسلیمِ راهِ دوست شوم چون به نزدِ من
چیزی نیافرید خدا ماورایِ دوست
جاوید زنده مانم و باقی شوم چو خضر
گر سجده‌یی به من رسد از خاکِ پایِ دوست
هر دم قیامتی زملامت بدیده‌ام
نادیده یک نفس به ارادت لقایِ دوست
تا جان بود مرا[4] بکشم از میان جان
جنگ و ستیزِ دشمن و جور و جفایِ دوست[5]

---

۹ ــ لن: پرواءِ.
۱۰ ــ ملّی و مج: از.
۱ ــ مج و ملّی و لن و ب ۲.
۲ ــ ب ۲ و مج: + و.
۳ ــ این بیت و بیت‌های ششم و آخر در لن نیامده است.
٤ ــ لن: تا جان من بود.
۵ ــ لن: ستیز و جور و جفا از برای دوست.

نی‌نی به‌عینِ صدق نزاری خطا مبین
خالی شمر[۶] ز جور و جفا ماجرایِ دوست

[ای دوست][۱]

ــ ۲۷۱ ــ

من که باشم که ترا دوست ندارم ای دوست
با که افتاد نگه کن سر و کارم ای دوست
دل سپردم به تو و هیچ تفاوت نکند
گر رسد کار به جان هم بسپارم ای دوست
در کنارِ منی[۲] از روی حقیقت شب و روز
از میانِ تو جدا نیست کنارم ای دوست
آخر ای دوست چو من دوست مکن دشمن کام
شاید ای دوست که فریاد برآرم ای دوست
چون رقیب است حجاب گُلم[۳] آن هم شاید
که شود در قدم از دستِ تو خارم ای دوست
زهره‌ام نیست که از دوست کنم فریادی
از نزاری بشنو نالهٔ زارم ای دوست

---

٦ ــ ب ۲: خالی بود.
۱ ــ مج و ملّی.
۲ ــ مج: من.
۳ ــ مج: ــ حجاب.

[سفر بی‌اختیار][1]

— ۲۷۲ —

گمان مبر که زیادِ تو غافلم ای دوست
که نیست یادِ کسی جز تو در دلم ای دوست
به‌جانِ تو که اگر بگسلد ز تن جانم
که من ز مهرِ تو پیوند نگسلم ای دوست
کسی دگر به‌دل و دیده در نمی‌آید
که ایستاده تویی در مقابلم ای دوست
وصال داشتم امّید چون نگه کردم
خیال بود ز وصلِ تو حاصلم ای دوست
به‌آبِ مهرِ تو بوده‌ست خاکِ عشق مگر
کسی که کرد به‌قدرت عجین گلم[2] ای دوست
محبّتِ تو وجودم فرو گرفت چنان
که خون نماند دگر در مفاصلم ای دوست
به اختیارِ نزاری نبود عزمِ سفر
قضا ز[3] کویِ تو برداشت منزلم ای دوست

[الأمان ای دوست][1]

— ۲۷۳ —

به جان رسید دلم در فراق هان ای دوست
ترحّمی کن اگر هیچ می‌توان ای دوست[2]

---

۱ — مج وملّی ولن وب ۲.
۲ — لن ومج: گلم عجین. ب ۲: عجین دلم.
۳ — ب ۲: قضاء.
۱ — مج وملّی وب ۲.
۲ — یعنی ترحّمی کن اگر هیچ می‌توان ترحّم کرد.

اگر تو برشکنی دشمنان به کام رسند
به دوستی که مکن ترکِ دوستان ای دوست[3]

بر آن قرار برفتی که زود باز آیی[4]
بیا به قول وفا کن بدین نشان ای دوست

به وصل اگر ز میانِ توم کناری نیست
کنارِ من ز سرشک است تا میان ای دوست

خبر چه گویمت از جانِ خسته و[5] دلِ تنگ
چو در کنارِ دلی در میانِ جان ای دوست

من از میان بروم چون[6] تو در کنار آیی
من و تو مَجمعِ اضداد و[7] یک مکان ای دوست

من و تو هر دو به هم شرک و وحدت اینت محال[8]
وگر به شکل بوم با تو توأمان ای دوست

همان نزاریِ شوریدهٔ توم زنهار[9]
اگر مشابهتی گفتم الامان ای دوست

درونِ جانی و بل جانِ جان و می‌کوشم
که مدّعی نبرد بر من این گمان ای دوست[10]

---

۳ ــ سعدی راست:

به دوستی که اگر زهر باشد از دستت — چنان به ذوق ارادت خورم که حلوا را

و به راستی که نخواهم برید از تو امید — به دوستی که نخواهم شکست پیمانت

و به دوستی که ز دست تو ضربت شمشیر — چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول

۴ ــ ب ۲: آیی باز.

۵ ــ ب ۲: ــ و.

۶ ــ ب ۲: تا.

۷ ــ ب ۲: ــ و.

۸ ــ ب ۲: شرک وحدت است محال. مج: اینست محال.

۹ ــ مج: زینهار.

۱۰ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.

[سر مکش از عشقِ یار][1]

ـ ۲۷٤ ـ

آفتِ جانِ من است طرّهٔ[2] جادوی دوست
کرد مرا جفتِ غم طاقِ دو ابروی دوست

رهزنِ خون‌ریز کیست[3] غمزهٔ غمّاز یار[4]
دامِ دل‌آویز چیست حلقهٔ گیسوی دوست

غارتِ جان می‌کند در حرمِ دل[5] مگر
عادتِ ترکان گرفت طرّهٔ[6] هندوی دوست

راحتِ جان بایدت رنج کش از زخمِ[7] عشق
فرق منه در میان درد ز داروی دوست

سرِّ معانیِّ دوست باز شناس[8] آن گهی
سر مکش از عشقِ یار لاف زن از روی دوست[9]

دشمنم آن[10] بی‌نمک گر جگرم خون کند[11]
باز نگیرد دلم پشت[12] ز پهلوی دوست

---

۱ ــ مج وملّی ونخ وقن وب ۱ وب ۲.

۲ ــ ب ۱ وب ۲ ونخ وقن: غمزهٔ.

۳ ــ ب ۲: گشت.

٤ ــ ب ۲: خون‌خار او. ب ۱ ونخ وقن: خون‌ریز او.

۵ ــ قن: حرم جان.

٦ ــ قن: ترکان اگر در طره.

۷ ــ ب ۲: رغم.

۸ ــ مج: سپاس.

۹ ــ این بیت در ب ۱ وب ۲ ونخ وقن نیامده است.

۱۰ ــ ب ۱ ونخ: او. ب ۲ وقن: ای.

۱۱ ــ ب ۲ می‌خورد.

۱۲ ــ ب ۲: دست.

توبه پذیرد ز عشق هر نفسی دل و لیک
غیر[13] طبیعت گرفت قاعدهٔ خویِ دوست

عهد کند بر خلاف راست که چون بنگرم[14]
عهدِ درستش یکی‌ست با شکنِ مویِ دوست

بس که به‌میل نیاز[15] چشمِ نزاری کشید[16]
روشنیِ دیده را خاکِ سرِ کویِ دوست

[بهشتِ کویِ دوست][1]

— ۲۷۵ —

باز دیدم خویشتن را در بهشتِ کویِ دوست
آبِ حیوان نوش کردم بر جمالِ رویِ دوست

دست درکش خفته[2] لب بر چشمهٔ حیوان یار
طوقِ گردن کرده مار[3] حلقهٔ گیسویِ دوست

در غلط می‌افکنم خود را و می‌گویم به‌دل
کاین منم بارِ دگر[4] بنشسته هم[5] زانویِ دوست

دوش در زنجیرِ زلفش داشتم تا صبح[6] دست
باز می‌جستم دل از یک یک شکنجِ موی دوست

۱۳ ــ ب ۲: پیش. ب ۱ ونخ وقن: عیش.
۱٤ ــ ب ۲: بنگری.
۱۵ ــ ب ۲: نزار.
۱٦ ــ ملّی: کند. مج: کشد.
۱ ــ مج وملّی ونخ ولن وب ۱ وب ۲.
۲ ــ ب ۲: روی در رو کرده. ب ۱ ونخ: کرده.
۳ ــ ب ۱ وب ۲ ونخ ولن: تار.
٤ ــ لن: باری دگر. ب ۲ وملّی ومج: یا دیگری.
۵ ــ نخ: با.
٦ ــ ب ۱ وب ۲ ونخ: روز.

چشم برکردم دلِ گم بوده[۷] را دیدم به‌حبس
معتکف[۸] بنشسته بر طاقِ خمِ ابروی دوست
گفتمش ای دل بیا گفتا نمی‌بینی خموش
در کمان پیوسته تیرِ غمزهٔ جادوی دوست[۹]
طاقتِ خونِ جگر خوردن ندارم در فراق
من دگر جایی نخواهم رفت[۱۰] از پهلوی دوست
دشمنم گوید نزاری گوشهٔ عزلت گزین
تا توانم[۱۱] هست خواهم کرد جست وجوی دوست

[هوایِ نشابور][۱]

— ۲۷٦ —

بار دگر هوایِ نشابورم آرزوست
بر کف گرفته شیرهٔ انگورم آرزوست
خوش در کنارِ دوست میان نخ و نسیج
تا روز خفته در شبِ دیجورم آرزوست[۲]
او از پیِ[۳] عیادتِ من رنجه کرده[۴] پای
بنهاده دست بر دلِ رنجورم آرزوست

---

۷ — نخ: گم دیده. ب ۱ و ب ۲: گم کرده.
۸ — نخ: منتظر.
۹ — این بیت در ب ۱ و ب ۲ ونخ و لن نیامده است.
۱۰ — ب ۱ ونخ: رفتن.
۱۱ — ب ۱ و ب ۲ و نخ: تا حیاتم. لن: تا حیوتم.
۱ — مج و ملّی و ب ۲.
۲ — با تو تا روز خفتنم هوس است   خبر دل شنفتنم هوس است
[حافظ]
۳ — نسخه ها: پس.
٤ — ب ۲: کرده رنجه.

لـولـویِ زیـرِ حُـقّـهٔ لعـلِ لـبش نـهـان
پـیدا ز حـقّـه لـولـویِ مـنـشـورم آرزوسـت
تـا گـوش مـن بـگـیـرد و درحـلـق ریـزدم
افـتـاده هـالـک و شده مـخـمـورم آرزوسـت
آوازهٔ رقـیـب کـه دردِسـرم ازوسـت
چونِ بانگِ نا خوشِ دهل از دورم آرزوست
مـی‌خـواهـمش به[5] حـلـق درآویـخـتـه ز دار
نـه‌نـه دونـیـم کـرده بـه‌سـاطـورم آرزوسـت
از[6] قـهسـتـان شـده بـه‌خـراسـان زمان‌زمان
آوازهٔ نـزاریِ مـهـجـورم آرزوسـت[7]

[درشستِ هفتاد][1]

ـــ ۲۷۷ ـــ

سـرِ آن[2] دارم و درخـاطـرم ایـن رغـبـت هست
تـوبـه بـرهـم زدن و بـاده گـرفـتـن بـر[3] دست

۵ ــ مج: ز.
٦ ــ ملّی و مج: به.
۷ ــ بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست — بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
(جلال‌الدین محمد بلخی)

***

از جان برون نیامده جانانت آرزوست — زنّار نابریده و ایمانت آرزوست
(سعدی)

***

آدم نشی و روضهٔ رضوانت آرزوست — خاتم نشی و دست سلیمانت آرزوست
(صائب)

۱ ــ مج و ملک و ملّی ونخ و ب ۲،ومجلس.
۲ ــ ملّی : این.
۳ ــ ب ۲: در. (ومجلس)

با خود آورده ام این قاعده از بدوِ الست[4]
هر چه هم رهـ نشد این جا نتوانم بربست[5]

نیست بر مستیِ° من عیب وگر هست چه غم
خود همین است و همین خاصیتِ جامِ الست

خرده[6] عشق برون است ز ادراکِ خرد
میوه بر شاخ بلندست و مرا قامت پست

عشق در مکتبِ[7] تسلیم ز مبدایِ[8] وجود
به من آموخت وزان جا به° وقوفم پیوست

با کسی باش که محتاج نباشد به کسی
تو به خود هیچ نیی غیرِ خودی چیزی هست

جا نماند من و ما را چو درون° آید دوست
بنده را باید برخاست[9] چو سلطان بنشست

او در آید به همه حال برون باید شد
هم به خود از خودیِ خود که تواند وارست

ترکِ عزّی نکند بی‌خبر از عزّ[10] عزیز
لاجرم الّا بالا[11] نبود لات پرست

ای نزاری چو کمان گوشه گرفتن° تا کی
تیرِ قدّت چو به هفتاد رساندی از شست

---

٤ ــ ملک: ازل. مجلس: وجود.

٥ ــ پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود   با خود آوردم از آن جا نه به خود بربستم

٦ ــ مج: خوردهٔ.   ° مجلس: هستی.

٧ ــ نخ: در مبداءِ.

٨ ــ ملک: مبدءِ. ° مجلس: ز. ° مجلس: برون.

٩ ــ ملک: برخواست. (و مجلس)

١٠ ــ ملّی: عمر. (و مجلس)

١١ ــ مج: الّا بالله. ° مجلس: گرفتی.

هم اگر چند نزاری شده قربان اولا[12]

توز[13] شد رویت و پشتِ چو کمانت بشکست

رخت[14] بر کنگرهٔ منظر شست آوردی

آخر از رخنهٔ هفتاد کجا خواهی جست

[چشمِ مست‌پرست][1]

— ۲۷۸ —

دل در خمِ ابروی تو بر[2] طاق نشسته‌ست

دانی که چرا خایف از آن غمزهٔ مست است

در پای میانداز سرِ زلفِ دل‌آویز[3]

آهسته که پیکانِ غمت[4] در دلِ خسته‌ست

چون زلفِ تو در گردنِ مظلوم نزاری[5]

سد توبه بود کز[6] سرِ زلفِ تو شکسته‌ست

چون چشمِ تو بر چشمِ تو[7] شوریده و مستم

وین[8] مستیِ من خود ز مبادیِ[9] الست است

---

۱۲ ــ ملک و مج: اوّل.

۱۳ ــ توز: پوست نازک و محکم خدنگ که به کمان پیچند.

۱٤ ــ ملّی: رخنه.

۱ ــ مج و ملّی ونخ ولن وب ۱ وب ۲.

۲ ــ نخ: در.

۳ ــ ب ۱: نگارین.

٤ ــ ب ۱: غم است و

۵ ــ لن: برآری.

٦ ــ مج: گر. لن: چون.

۷ ــ نخ: بر.

۸ ــ ب ۱ و نخ: این.

۹ ــ ب ۱ و نخ: مبداءِ.

بـر بـسوی قـبـولِ نظـرت مسـتِ مـدامـم[10]
تا چشمِ تو دیدم که چنان[11] مست پرست است
عشق آمد و چون صاعقه خشک و ترِ من سوخت
افسرده چه داند[12] که ازین حادثه رسته‌ست[13]
خـوش بـودم و آسـوده بـلا بـر سـرم آمـد
آری ز قضا هـیـچ دل آسـوده[14] نـجستـه‌ست
رحـمـت کـن و ایـن سوختـه‌دل را ز سـرِ لطف
دستی به‌سر آور اگرت[15] هیچ به‌دست است
هـم‌تـو نظـری کـن کـه بـه‌بـازوی[16] نـزاری
کاری که گشاید[17] همه در لطفِ تو بسته‌ست

[سر در قدمِ دوست][1]

—۲۷۹—

ایـن ذاتِ مطـهر مـگـر از نـور سـرشـتـه‌ست
ویـن سرو خرامان مگـر از بـاغ بهشت است
بـا ایـن هـمـه شـیریـنـی و چالاکی و چستی
خوش‌خُلق و نکوسیرت و پاکیزه‌سرشت است

۱۰ — ب ۲: الستیم.
۱۱ — ب ۱: چنین.
۱۲ — ب ۱: چداند (با همین املاء).
۱۳ — این بیت در لن نیامده است.
۱٤ — ب ۱ ونخ: کس آزاد. ب ۲: کس آرام.
۱۵ — لن: سرش آور اگر.
۱٦ — ب ۲: به کرم سوی.
۱۷ — مج و ملّی ونخ و ب ۱ و لن: نگشاید.
۱ — مج و ملّی.

با صورتِ زیبای چنین آینه سیما
از آینهٔ چرخ مگوید که زشت است[2]
هرگز پدر و مادرِ گیتی نشنیدم
فرزند بدین شیوه که پرورد و که کشته ست[3]
بگذار سرم تا برود در قدمِ دوست
خود بر سرم اندر ازل این حکم نوشته ست
گوشحنه به زندان مفرستم که وجودم
از دیدهٔ سوزن به در آید که چو رشته ست
گویند چنان شیخ چنین شوخ نباشد
آری که بسی مسجد جامع که کنشت است
گو هر دو جهان زیر و زبر شو که نزاری
با یاد تو یاد همه از دست بهشته ست

[حال هجران][1]

— ۲۸۰ —

زمستی تا دل آرامم برفته ست　　همه رونق زایّامم برفته ست
به دوران ها نیاید در گلستان　　چنان مرغی که از دامم برفته ست
ثبات و عقل و تمییزم[2] نمانده ست　　قرار و صبر و آرامم برفته ست

---

۲ ـــ یعنی با وجود صورت زیبای آینه سیمای معشوق از آینهٔ چرخ سخن مگوئید که آینهٔ چرخ در مقابل او زشت می‌نماید و هم زشت است که ازو در مقابل چنین صورتی سخن بگوید.

۳ ـــ سعدی راست:

کس در نیامده ست بدین خوبی از دری　　دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

★★★

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را　　تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید.

۱ ـــ مج و ملی.

۲ ـــ مج: تمیزم.

نمی‌خواهم دگر صهبا و صحرا — نشاط از مشربِ جامم برفته‌ست
چمن بر من چو زندان است و گل‌زار — جهنّم تا گل ستانم برفته‌ست
چراغ مطلعِ صبحم نشسته‌ست — فروغِ مقطعِ شامم برفته‌ست
شکیبم از چنان[3] رویی نکونیست — برو گو گریه بد نامم برفته‌ست
بزرگان بر نزاری گوم مگیرید
خطایی گر بر اقلامم برفته‌ست

[برآتشم منشان][1]

— ۲۸۱ —

چنین ز دستِ دلم اختیار از آن رفته‌ست
که دوستیِ تو در مغز استخوان رفته‌ست
رهـ از بر تو[2] فراتر نمی‌توانم برد[3]
که از بدایت[4] فطرت برین[5] نشان رفته‌ست
برات[6] عشق چو بر نام تست من چه کنم
که این حواله ز مبدای[7] کن‌فکان رفته‌ست
نه دل نه دیده[8] ز تو بر نمی‌توانم داشت
سموم[9] در دل و در دیده[10] گر سنان رفته‌ست[11]

---

۳ ـ مج: خیال.
۱ ـ مج و ملّی و نخ و لن و ب ۱ و ب ۲.
۲ ـ ب ۱ و ب ۲ و نخ و قن: در تو.
۳ ـ لن: کرد.
٤ ـ لن: در بدایت. ب ۱ و نخ: در ولادت. ملّی: از ولایت.
۵ ـ نخ و لن: بدین.
٦ ـ ب ۱ مکرّر: براة.
۷ ـ ب ۲ و نخ: مبداء.
۸ ـ نخ: نه دیده نه دل از.
۹ ـ ب ۱ مکرّر: هموم.
۱۰ ـ ب ۲: سینه.
۱۱ ـ یعنی اگر سموم در دل و سنان در دیده برود دل و دیده از تو نمی‌توانم برداشت.

به نوک غمزه دلم سفته‌ای[12] بیا بنگر
معیّن است که این تیر[13] از آن کمان رفته‌ست[14]

بر آتشم منشان دم به دم که دود نفس
توان شناخت که از حلق[15] ناتوان رفته‌ست

بلایِ عشق و دل[16] رفته و شکیبایی
چنین چه گونه کنم[17] چون قضا چنان[18] رفته‌ست

چه فتنه‌ها که زمن درگذشت[19] و معلومم
نشد هنوز که بر من چه[20] امتحان رفته‌ست

ز خویشتن نتواند ممیّزی[21] بر[22] ساخت[23]
که صیت عشق نزاری همه جهان رفته‌ست

[قبلهٔ اهل دل][1]

ـــ ۲۸۲ ـــ

هیچ طبیبم دوایِ درد نگفته‌ست
درد که درمان‌پذیر نیست شگفت است

۱۲ ــ ب ۲: شیفته.
۱۳ ــ ب ۱: آن تیر.
۱٤ ــ مکرّر ب ۱: هم از آن رفته‌ست.
۱۵ ــ ب ۲: خلق.
۱٦ ــ مج و ملّی و ب ۱ و نخ: دلی.
۱۷ ــ نخ: کند.
۱۸ ــ لن: در.
۱۹ ــ ب ۲: چه فتنه‌هاست که از من گذشت.
۲۰ ــ لن: بروی چه. ب ۲: بروجه.
۲۱ ــ مکرّر ب ۱: نتوانند عاشقی.
۲۲ ــ ب ۲: بد.
۲۳ ــ ب ۱ و نخ: برخاست.
۱ ــ مج و ملّی.

هـر کَسَم از علّـتی بگـفـت علاجی
نیش به ظاهر زدند و ریش نـهـفـتـه ست
بـر کـه کـنـم اعتمـاد و بـا کـه بـگـویـم
کایـن دلِ بی‌چاره را چه[2] درد گـرفـتـه ست
هم بـرِ لیـلـی بـرم حـکـایـتِ مجـنـون
آن شنود ماجرایِ شب که نخفته ست[3]
تـا ز کـجـا سـر بـرآرد ایـن هـمـه سودا
کز دلِ غـافـل در اندرون بنهفته ست[4]
بـویِ گـلـی مـی‌بـرم کـه گُل بُـنِ فطرت
هرگز از آن تازه‌تر گلی نشکفته ست[5]
قـبـلهٔ اهـلِ دل اسـت از آن دلِ نـا اهـل
رویْ به محرابِ طاقِ ابرویِ جفت است
خـاک بـر آن سـر بـود کـه خـاکِ زمـیـن را
در قـدمِ نـازنـیـن بـه دیـده نـرفـتـه ست
ایـن هـمـه سهـل است ترّهاتِ بـه تـقـلید
جهلِ مرکّب نگر[6] که در پذرفته ست[7]

---

۲ ــ مج : چو.

۳ ــ درازای شب از ناخفتگان پرس / که خواب آلوده را کوته نماید
(سعدی)

***

ــ از تو نپرسند درازی شب / آن کس داند که نخفته ست دوش
(سعدی)

٤ ــ در ملّی آخر بیت افتاده است.

۵ ــ آیا «نشکفته ست» به صورت متعدّی ست یا در معنی بیت وجهی دیگر دارد یا صله‌یی مقدّرست.

٦ ــ مج : نگو.

۷ ــ ملّی : پذیرفته ست.

هیچ سخن گفته‌اند نیست نگفته
این‌که تو گفتی نزاریا که نگفته‌ست

باش که در دُرجِ سر به مُهرِ گهرها
هست که الماس کس هنوز نسفته‌ست

[ذخیرهٔ غم][1]

ـ ۲۸۳ ـ

از آن‌زمان که زمان در تحرّک[2] استاده‌ست
زمانه با تو مرا عهدِ دوستی داده‌ست

اگر نه با تو مرا اتّصالِ روحانی‌ست
خیالِ روی تو پیشم چرا بر[3]استاده‌ست

به غم وجودِ مرا پروریده[4] دایهٔ عشق
که غم ز مادرِ فطرت برای من زاده‌ست

به دامِ زلف[5] درافتاده‌ام ز دانهٔ عشق
دلم ببین به کجا از کجا درافتاده‌ست[6]

به دانه می‌نگرد دامِ غم نمی‌بیند
عذابِ جانِ من از غفلتِ دل ساده‌ست[7]

مرا که جان به لب آمد ز آرزوی لبت
مگر مُقسّمِ فطرت نصیبه ننهاده‌ست

---

۱ ـ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۲.
۲ ـ ملک و نخ و مج: بر تحرّک.
۳ ـ ب ۲: نه.
٤ ـ ب ۲ و نخ: پرورید.
۵ ـ نخ: عشق.
٦ ـ این بیت در ب ۲ نیامده است.
۷ ـ ملک و نخ: دل شادست. ب ۲: دلم شادست.

نمی‌رود ز سرم خار خارِ جامِ الست
هنوز رنجِ خمار[8] از بخارِ آن باده‌ست[9]

که بود روزِ نخستین حریفِ مجلسِ انس
دریغ باز[10] چه بودی که[11] آمدی با دست[12]

درونِ جانِ نزاری روایج[13] غم اوست
ذخیره‌یی که ز مبدای کون بنهاده‌ست[14]

[سودای محال][1]

— ۲۸۴ —

اشتیاقم به کمال افتاده‌ست　　وین هم از حسنِ جمال افتاده‌ست
عشق تا در رگِ جانم بنشست　　عقل در تیه‌ضلال افتاده‌ست
این چنین واقعه‌ها در رهِ عشق　　دم به دم حال به حال افتاده‌ست
حجبی نیست میانِ من و دوست　　بخشِ ما جمله وصال افتاده‌ست
از کجا می‌کنم این گستاخی　　یا ربس خوب خصال افتاده‌ست
شورِ او در سرِ من دانی چیست　　شکرش طرفه مقال افتاده‌ست
سبزه بر طرفِ لبش پنداری　　خضر بر آب زلال افتاده‌ست
هندویی بر لبِ کوثر دارد　　راستی نادره حال افتاده‌ست
سر بی‌مغزِ نزاریِ نزار　　روز و شب در چه خیال افتاده‌ست

---

۸ — ب ۲ و ملک و نخ و مج: بخار.
۹ — ب ۲: یا دست.
۱۰ — ملک و نخ: یار.
۱۱ — ب ۲: — که.
۱۲ — معنی مصراع دوم این است که کاشکی باز دامن آن حریف مجلس انس به دست آمدی و ای دریغا چه بودی اگر چنین شدی (با دست بمعنی به دست).
۱۳ — ب ۲ و نخ: حوائج. مج: ذخیره.
۱۴ — ملّی: وظیفه‌یی که ز مبدای فطرت آماده‌ست.
۱ — مج و ملّی.

که شبی روز کند با خورشید
درچه سودای محال افتاده‌ست

[قسمِ نزاری][1]

— ۲۸۵ —

کار ما با نفسِ بازپسین افتاده‌ست
آخر ای دوست همه مهرِ تو کین افتاده‌ست
تا مگر رسمِ عیادت ز جهان برخیزد
در میان این‌همه تعویق ازین[2] افتاده‌ست
نه همانا که ز تأثیرِ مرض رنجه[3] شود
هر که را هم‌نفسی چون تو قرین افتاده‌ست
ندهد خاصیتِ چشمهٔ نوشینِ لبت
حوضِ کوثر که درو ماءِ معین افتاده‌ست
بر درِ روضه که دیده‌ست زمانی بوّاب[4]
با رقیبِ تو مرا راست همین افتاده‌ست
من و بی‌داد کشیدن تو و شلتاق[5] و عقاب
آری[6] از بدوِ ازل حکم چنین افتاده‌ست
چار میخِ غمِ عشقِ تو بمانده‌ست دلم
راست در حلقهٔ زلفِ[7] تو نگین افتاده‌ست

---

۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ ــ ب ۱ و ملک و نخ: از آن.
۳ ــ ب ۱: زنده.
٤ ــ ب ۲: دراب.
۵ ــ ب ۲: زتوبلقاق. ملّی تووبلغاق (شلتاق به‌فتح اوّل: نزاع و همهمه و غوغا و تعدّی و تجاوز. درین بیت معنی اخیر مناسب است.)
٦ ــ ب ۲: گویی.
۷ ــ ملک و نخ و مج: عشق.

غمِ تنهایی و[8] اندوهِ[9] جدایی هیهات
این همه قسمِ نزاریِ[10] حزین افتاده ست

[بهشتِ نقد][1]

— ۲۸۶ —

مرا با دوست کاری اوفتاده ست
که دل با او به جانم در نهاده ست
ولیکن اختیاری نیست این کار
که خشت از کالبد بیرون فتاده ست
جمالش[2] از دماغم هوش برداشت
خیالش پیشِ چشمم ایستاده ست
به جز می مونس[3] دیگر ندارم
دلِ غم گین به می[4] پیوسته شادست
مراد از هر دو عالم گر بدانی
حضورِ دوستان و جام باده ست
وگرنه هر چه بیرون زین دو قسم است
به نزدیکِ خرد فی الجمله بادست[5]

---

۸ ـ ملک: ـ و.

۹ ـ نخ: + و.

۱۰ ـ ب ۱: ـ نزاری.

۱ ـ مج و ملّی و ملک و نخ و ب ۱ و ب ۲.

۲ ـ ملّی: نسیمش.

۳ ـ ب ۲ و نخ: مونسی.

٤ ـ مج: به من.

۵ ـ این بیت در ملّی نیامده است.

چو موعد زان[6] جهان حور[7] و شراب است
مرا این هر دو این‌جا دست داده‌ست
نخواهم انتظارِ نسیه بردن
بهشت نقد بر ما در[8] گشاده‌ست
نزاری مریم رز را نکودار[9]
که می او را مسیحی پاک زاده‌ست[10]

[قناعت‌آباد] [1]

— ۲۸۷ —

مرا خدای تعالیٰ ولایتی داده‌ست
ولایتی‌ست که نامش قناعت‌آبادست
ولایتی که درو نه عوان و نه ظالم
ولایتی که درو نه ستم نه بی‌دادست[2]
ولایتی که جمالش مثالِ حورِ بهشت[3]
ولایتی که بلادش چو خلد بنیادست
ولایتی که درو دستِ آز نرسیده‌ست
ولایتی که درو حرص پای ننهاده‌ست[4]

---

۶ ــ ب ۱ ونخ وملک وملّی ومج: در.
۷ ــ مج: خور.
۸ ــ ملّی دربر ما.
۹ ــ مج و ملّی و ب ۲: نگه‌دار.
۱۰ ــ نخ: پاک بازست.
۱ ــ مج و ملّی و ب ۲.
۲ ــ عوان: سرهنگ دیوان. مأمور جبت.
۳ ــ ملّی و مج: بهشت آیین است.
٤ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است (حرف ر در نرسیده‌ست ساکن تلفظ می‌شود).

ولایتی که درو سد هزار مریم هست
که سد مسیح به هر شب ز هر یکی زاده‌ست
ولایتی‌ست که در مُلکِ آفرینشِ او
غلام و خواجه و مخدوم و[5] بنده آزادست
ولایتی نه چو دنیایِ بی‌وفا که درو
بسی ملوک و سلاطین زمانه را یادست
ولایتی‌ست که در جنبِ عرصهٔ ملکش
همه ممالکِ عالم محقّر افتاده‌ست
ولایتی نه که[6] مردم درو ز قبض[7] و فرح
گهی غمین بود از روزگار و گه شادست
ولایتی‌ست ز تغییر[8] و انقلاب ایمن
درو نه خاک و[9] نه آتش نه آب و نه بادست
درو نه عربده‌یی از رنود و اوباش است
درو نه ولوله‌یی از خروش و فریادست
کسی بقاع[10] متینش به جور[11] نگرفته‌ست
کسی قلاع حصینش به عنف[12] نگشاده‌ست
نزاریا اگرت ره بدان ولایت نیست
خودیِ تست که او پیش تو براستاده‌ست
اگر دلت به ولایِ ولیِّ حق ره نیست
چه دل بود که تو داری نه دل که فولادست[13]

---

۵ ــ ب ۲ و مج: ــ و.
۶ ــ مج: ولایتی‌ست که.
۷ ــ ب ۲: فیض.
۸ ــ ب ۲: تعیین.
۹ ــ ب ۲: ــ و.
۱۰ ــ ب ۲ و مج: بقاءِ.
۱۱ ــ نسخه بدل ب ۲: عنف.
۱۲ ــ نسخه بدل ب ۲: جور.
۱۳ ــ این بیت در ملّی و مج نیامده است.

[قبلهٔ نزاری][1]

— ۲۸۸ —

مرا سودایِ تو دیوانه کرده‌ست   زخویش و آشنا بی‌گانه[2] کرده‌ست
فغان از چشمِ دل دزدت که چشمم   چو گوشت معدنِ دُردانه کرده‌ست
خطی آوردی[3] و با من همان کرد   که سوزِ شمع[4] با پروانه کرده‌ست
از آن مستم که ساقیِّ محبّت   پیاپی بر سرم پیمانه کرده‌ست
نخواهد هرگز از می توبه کردن   دلم عزمی چنین مردانه کرده‌ست

عبادت‌خانه‌یی دارند هر کس
نزاری قبله از می‌خانه کرده‌ست

[لطیفه هایِ نزاری][1]

— ۲۸۹ —

حرام بر من و بر هر که[2] بی‌تو می خورده‌ست
بر آن که خورد حلالش حرام کی کرده‌ست[3]
به حکمِ عقل حرام است نان و آب برو
که ناحق از خود هر دم دلی بیازرده‌ست[4]

---

۱ ــ مج و ملّی و ب ۲.
۲ ــ نسخه بدل ب ۲: دیوانه.
۳ ــ مج: خطی او روی.
۴ ــ ب ۲: عشق.

***

۱ ــ مج و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ ــ ب ۲ و ملّی: آنک.
۳ ــ ب ۲ و نخ: خورده‌ست (بر آن که خورد یعنی بر آن که با تو خورد). سعدی راست:
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم   شراب با تو حلال است و آب بی‌تو حرام.
۴ ــ ب ۱ و نخ: نیازرده‌ست. این بیت در ب ۱ نیامده است.

به غیرِ[5] خمر و زنا و ربا و غیبت و قتل[6]
حلال داند وین رخصتش که آورده‌ست[7]

هنوز لحمِ خنازیر خوردن اولاتر
بر آن که[8] تن به طعام یتیم پرورده‌ست

به‌خمرخانه[9] رو و خمر خواه و حالی[10] خور
که فرشِ عیش و بساطِ نشاط گسترده‌ست

به رغمِ عادتِ بدگوی نیک‌بخت به طبع
ز بامداد گرفته‌ست جامِ می بر دست

خوشی درآ به‌خراباتِ عشق و فارغ شو
ز هر چه[11] بر زبر و زیرِ این سرا پرده‌ست

کسی که بوی نبرده‌ست از شمامهٔ عشق
گرش چو عود بسوزی هنوز افسرده‌ست

لطیفه‌هایِ نزاری حقایقِ محض است
تو عفو کن به بزرگی که در سخن‌خرده‌ست[12]

[چشمهٔ خضر][1]

— ۲۹۰ —

قدت بر ماهِ تابان سر کشیده‌ست
چنین سروِخرامان کس ندیده‌ست

۵ — ب ۱ و مج: به‌عین.
۶ — ب ۲: غیبت خلق.
۷ — ب ۱ و ملّی و مج: همه حلال چرا این رخص که فرموده‌ست. نخ: همه حلال چرا این رخص که آورده‌ست.
۸ — ب ۱ و ب ۲ و ملّی: بر آنک.
۹ — ب ۲: به‌خنب‌خانه.
۱۰ — ب ۱: خالی.
۱۱ — مج: که هر چه.
۱۲ — ب ۲: خورده‌ست.
۱ — مج و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.

تعالی الله خداوندی که از خاک چنین نازک وجودی آفریده‌ست[۲]
خنک[۳] دستی که از طوبای قدّت به شفتالو گرفتن بر رسیده‌ست
دلی پرنار[۴] غیرت نار بُستان زرشک نار پستانت کفیده‌ست
ز سودای خط سبز تو شب‌ها قلم در دستِ من بر[۵] سر دویده‌ست
دهانت چشمهٔ خضرست از آن روی که گردش سبزهٔ[۶] خط بر دمیده‌ست
کنارم عاقبت پر شد ز یاقوت ز بس خوناب کز چشمم چکیده‌ست[۷]
نزاری را که برتست[۸] از جهان چشم
غبار خاک کویت کحل دیده‌ست

[رمز نزاری][۱]

ـ ۲۹۱ ـ

هیچ می‌دانی در آن حضرت کیان را بار هست
من نمی‌دانم و لیکن هم چو من بسیار هست[۲]
دیده می‌باید که بینند روی سلطان روز بار[۳]
با الله از کوه احد را طاقت دیدار[۴] هست

---

۲ ـ حیرتم در کمال بی‌چون است کاین جمال آفریده در بشری
(این بیت در ب ۱ و نخ نیامده است.) (سعدی)

۳ ـ ب ۲: خوشا.

٤ ـ ب ۱ و نخ: بار.

۵ ـ نخ: از.

٦ ـ مج: که گرد چشمه‌اش.

۷ ـ ب ۱ و ب ۲ و نخ: دویده‌ست.

۸ ـ ب ۱ و نخ و مج: بربست.

۱ ـ مج و ملّی و نخ و لن و ب ۱.

۲ ـ شاید معنی مصراع دوّم این‌است که من نمی‌دانم و بسیار کسان‌اند هم چو من که نمی‌دانند.

۳ ـ ب ۱ و نخ: باز.

٤ ـ ب ۱ و نخ این‌بار.

هیچ دیگر نیست الّا او و لیکن دیده کو
شاید ار کژ[5] دیده را بر دیده ور[6] انکار هست

یارِ نا هموارگو تشنیع می زن باک نیست
خود ملامت از پیِ صاحب دلان هموار هست

ضدِّ آدم بیش ابلیسی[7] نبود و این زمان
سد هزار ابلیسِ آدم‌رویِ[8] دعوی‌دار هست

حقّ و باطل در برابر می‌نماید[9] ز ابتدا
با سبک روحان گرانی در میان ناچار[10] هست

گر چه باطل را وجودی معنوی در اصل نیست
ور به دعوی لا نسلّم[11] می‌کنی پندار هست

چون وجودت[12] رویِ امکان در عدم دارد چه سود
کار کن این جا کزین جا تا بدان جا کار هست[13]

راهِ خودبینان مرو زنهار بنگر پیش و پس
امتحان کن تا جهنّم هم برین هنجار هست

رمز می‌گوید نزاری می زند پشکی[14] به غمز
عاقبت هم بشنود در خانه گر دیّار هست[15]

---

۵ ــ ب ۱: کج.
۶ ــ مج: بر دیده و.
۷ ــ نخ: بیش از ابلیسی.
۸ ــ ای بسا ابلیس آدم رو که هست / پس به هر دستی نباید داد دست
۹ ــ مج: می نماند.
۱۰ ــ مج: با خار.
۱۱ ــ «لا نسلّم» در سخن شیخ اجلّ:
فقیهان طریق جدل ساختند / لِم و لا نسلّم درانداختند
(بوستان)
۱۲ ــ ب ۱: وجودش.
۱۳ ــ ب ۱: نیست.
۱۴ ــ نسخه‌ها: بشکی. (شاید پشک‌زدن قرعه‌زدن باشد). صورت‌های دیگر حدسی این کلمه بَشک به‌معنی باشد که و بسک به‌معنی خمیازه، بی‌وجهی نیست.
۱۵ ــ این بیت در ب ۱ و نخ نیامده است.

[شرابِ محبّت][1]

ـ ۲۹۲ ـ

مرا مسکراتی به تخصیص هست   نه از شیرهٔ رز ز جامِ الست
چه مستی بود کز بخاری شود   دماغی مشوّش سری گشته پست
شرابِ محبّت کز و جرعه یی   کند مرد را نا به جا و به دست[2]
که خود را به شوریدگانِ طهور   نیارند خمّاریان بازبست
به حجّت نکرده درست التزام   نشاید محق را به مبطل شکست
کسی را که زان جام دادند می   به کلّی و جزوی ز[3] خود بازرست
تبرّا کن از خویشتن پروری   که از بت پرستی بتر خود پرست
تو باید که بیرون شوی از میان   که با خود محال است با او نشست
کسی را خبر نیست از حالِ من   که مسکین دلم را چه ضربت بخست
خیال از درِ حجره یعنی سروش   همین تا در آمد دل از جا بجست
نزاری ملول از ملامت مباش   چو در دوستی دست دادی به دست
چنین تا به کی باز پوشی کمان   که این تیر بیرون شد از قیدِ شست

[در سایهٔ خم][1]

ـ ۲۹۳ ـ

ما را سخنِ[2] مولّهانه ست   تو پنداری مگر فسانه ست[3]

---

۱ ـ مج و ملک و ملّی. و مجلس. ه مجلس: گر.
۲ ـ ملک: بدمست. مجلس: تا به جا و بد پست. ه مجلس: به تأیید.
۳ ـ مج: به. (و مجلس) ـِ)
۱ ـ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۲ و من. و مجلس.
۲ ـ نخ: سخنی.
۳ ـ نخ: فشانست.

گر چه سخنی رود دووجهی[4] لیکن زدویی یکی یگانه ست
این یک به[5] اضافت است و کثرت وآن یک بنگر[6] موحّدانه[7] ست
عقل ار چه مقدّم است لیکن او نیز مسخّر زمانه ست
بشنو که مدار عشق بر چیست وین موعظه یی محقّقانه ست
بر نقطهٔ امر و نقطهٔ جان بر مرکز عمر جاودانه[8] ست
بحری متغیّرست ودروی* نه عمق پدید ونه کرانه ست
در آرزوی لب و کناری یک نکته عجب درین میانه ست
هان تا بزنیم دست و پایی تا* خود چه یقین درین گمانه ست
عشق است ومی ومی ونزاری دیگر همه حیلت وبهانه ست
هرجا که زمرحلی برفتیم منزل گهِ ما شراب خانه ست[9]
در سایهٔ قصر[10] اونشستیم[11] هر مرغ مقیم آشیانه ست
ما لایق صدر او نباشیم
آری سر ما و[12] آستانه ست[13]

---

۴ ــ ب ۲ : ذووجهین.
۵ ــ ملک : آن به. مجلس : آن یک به.
۶ ــ نخ : یک یکی از.
۷ ــ ب ۲ : موحّدانست.
۸ ــ من : جاویدان. *مجلس : وزروی. *مجلس : با.
۹ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.
۱۰ ــ ملّی و نخ : خنب می. ملک و مج : خم می. (ترجیح متن از توجه به مضمون بیت آخرست).
۱۱ ــ ملک : نشینیم. مجلس : درسایهٔ خمّ می نشینیم.
۱۲ ــ ملّی : بر.
۱۳ ــ در من همهٔ کلمات قافیه بدین‌گونه آمده است : فسان، یگان، زمان، محقّقان، جاودان، کران، میان، گمان، بهان، آشیان، آستان.

[حُبِّ آل][1]

ـ ۲۹٤ ـ

چون جزو[2] نیست این همه پس چیست
گر همه اوست پس همه کس کیست

برو و[3] جان بدو سپار و بمان[4]
ورنه بی او چه گونه خواهی زیست

هر چه او نیست نقدِ وقت همه
انتظارِ پریر و وعدهٔ دی ست

عالمِ آفرینشِ مخلوق
منزلِ جنّ و انس و دیو و[5] پری ست

ما در آن عالمیم مستغرق
کز دو عالم منزّه است و بری ست[6]

واحدِ مطلق است و هر چه جزو[7]
همه دیگر منافقی و دوی ست

وَحدهُ لا شریکَ له گفتند
پس موحّد چه کارهٔ[8] ثنوی ست

علّتِ عالم تست عادتِ تو
ورنه چندین حجاب و[9] شبهت چیست

---

۱ ــ مج و ملک و ملّی و ب ۲. ومجلس.
۲ ــ مج و ملک و ب ۲: جز او.
۳ ــ مج: ــ و.
٤ ــ ملّی و مج: ببین.
۵ ــ ب ۲: ــ و.
٦ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.
۷ ــ مج و ملک و ب ۲: جز او.
۸ ــ ب ۲: چکارهٔ.
۹ ــ ب ۲: ــ و.

بت پرستی و بت گری یارا
چیست دیگر همه منی و توی ست

تو به زاری٭ مبین نزاری را
دل و پشتش به حبِّ آل قوی ست

آن[10] که [او] بی حجاب می گوید
اعتقادش به اهلِ[11] بیتِ نبی ست

پادشاه است بر ممالکِ فضل
زان که مملوکِ خاندانِ[12] علی ست[13]

[صاعقه سوزان][1]

ـ ۲۹۵ ـ

آخر ای دوست بمردم ز غمت درمان چیست
رازِ دل فاش کنم یا نکنم فرمان چیست

جور و بی‌داد مکن بیش و بترس از داور
کشتهٔ عشق توم خونِ مرا تاوان چیست

ظاهرم می نگری[2] مجتمعم می بینی
بی‌خبر زان که[3] ز هجران توم بر جان چیست

---

۱۰ ـ ملک: آلی. نسخه های دیگر: آل.

۱۱ ـ ملک: + و. (ومجلس) ٭مجلس: تونزاری.

۱۲ ـ ب ۲: خانه دان.

۱۳ ـ مفاخرهٔ نزاری درین بیت از جهت تعبیر شباهتی به مفاخرهٔ حکیم نظامی دارد:

ملک الملوک فضلم به فضیلت معانی   زمی و زمان گرفته به مثال آسمانی

(زمی زمین است و مثال حکم).

۱ ـ مج ونخ و ب ۲.

۲ ـ ب ۱ ونخ: می نکنی.

۳ ـ ب ۱ ونخ: زانک.

بوسه‌یی بخش به‌من تا بدهم‌جان به‌عوض
گرچه داند همه کس فرق ازین تا آن چیست

تیرِ خون‌ریزِ مژه بر هدفِ جانم اگر
نه تو انداخته‌ای بر جگرم پیکان چیست

بت‌پرستم به همه‌حال چو دربند توم
پس چو کافر شدم اندیشه‌ام از ایمان چیست

گر ز ادراکِ بشر نیست برون[4] کعبهٔ عشق
عقلِ بی‌چاره فرومانده و حیران چیست

عالمی خلق فرو رفت و نیامد برسر
کس ندانست که این بادیه را پایان چیست

عشق[5] با حاسدِ من گفت که ای بی‌معنی
سرزنش کردن و تشنیع زدن هم‌سان چیست

گر به جانت رسد از دودِ[6] نزاری اثری
روشنت گردد کاین صاعقهٔ سوزان چیست

[داستانِ عشق][1]

— ۲۹۶ —

بهارِ تیر ماهی[2] خوش بهاری‌ست
و لیکن عشق موقوفِ نگاری‌ست

حضورِ یارِ هم‌دم در مهِ دی
اگر حاصل شود خوش نوبهاری‌ست

---

۴ ــ ب ۱ و نخ: برون نیست برون.

۵ ــ ب ۱: عقل.

۶ ــ نخ: درد.

۱ ــ مج و ملک و ملّی و ب ۲ و مجلس.

۲ ــ مج و ملک و ملّی: بهارما نگارا. (و مجلس)

به واجب[3] روزگارِ عمر دریاب
اگر دریافتی خوش روزگاری‌ست
گلِ‌شتانی‌ست[4] امّا مشکل این است
که در پیراهنِ[5] هر برگ خاری‌ست
اگر مردانه عزمِ دوست داری[6]
به ترکِ وایه[7] گفتن سهل کاری‌ست[8]
همین است وبس ار[9] دانی که با دوست
وفایِ عهد محکم یادگاری‌ست
مرا در داستانِ عشق سرّی‌ست
که در هر حرف مرموز اعتباری‌ست[10]
نزاری ترکِ انکار و تصرّف
که در هر گوشه‌یی بینی تویاری‌ست[11]
محیطِ موج و طوفانِ قیامت
که را این جا مجالِ اختیاری‌ست[12]
نشاید آشنایی کرد با موج
خنک[13] بی‌گانه‌یی کوبر کناری‌ست

---

۳ ــ ب ۲: به‌راحت.
٤ ــ ب ۲: گل‌ستان نیست.
۵ ــ ملّی: پیرامن.
٦ ــ ملّی: عزمی دست دادی.(ومجلس)
۷ ــ مجلس و مج: دایه («وایه» درست است بمعنی آرزو).
۸ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.
۹ ــ ب ۲: همیشه این‌قدر.
۱۰ ــ ب ۲: که در حرف مرموز اختیاری‌ست.
۱۱ ــ ب ۲: پوشیده یاری‌ست.
۱۲ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.
۱۳ ــ ب ۲: خوشا.

[مستيِ عشق][1]

— ۲۹۷ —

خنک وجودِ کسی کِه‌ش نظر به هم نفسی‌ست
که بویِ هم‌نفسی یافته‌ست[2] هر که کسی‌ست

نمی‌شود به سر از هم‌دمی دمی آن‌را
که اندکی[3] به گریبانِ عقل دست‌رسی‌ست

بیا[4] که گر بروی تا هزار سال از تو
هنوز در دلم انسی[5] و در سرم هوسی‌ست

به هوش باز نیاید دلم که مستيِ عشق
نه آن بود که به هر مهلتیش[6] وابرسی‌ست

به جز خیالِ تو چیزی به دیده در ناید
مرا که کوهِ اُحد در نظر کم از عدسی‌ست

هنوزم از[7] رمقی هست بی‌تو معذورم
که مرغِ جانِ چو[8] سنگم در آهنین[9] قفسی‌ست

---

۱ ــ مج و ملک و نخ و قن و ب ۱ و ب ۲. ومجلس.
۲ ــ ب ۱ و نخ: با من‌ست. قن: با وی است.
۳ ــ ب ۱ و ب ۲ و ملک و قن: اندکش. (ونسخه بدل مجلس).
٤ ــ ملک و مج: بتا. ە مجلس = تبا اگر.
۵ ــ ب ۱: دل من آتشی.
٦ ــ قن: مدّتیش.
۷ ــ ب ۱ و نخ: هنوز در. ملک و مج: هنوزم از.
۸ ــ قن: تو.
۹ ــ ب ۱ و نخ و قن: هنوز در.

رقیبم از درِ او گوبران من از[10] شیرین
بدین قدر نگریزم که با شکر مگسی‌ست[11]
بلی منم نه عسس مانع شد آمدِ خویش
به کویِ دوست که هر عضو بر تنم عسسی‌ست[12]
نزاریا نفسی تازه روی و خوش‌دل باش
که انقلاب محالاتِ[13] نفس درنفسی‌ست[14]
۲۹۹۰ بهشت طالبی[15] آوازه بشنوی ز بهشت
که جز مسخّرِ بانگِ میان‌تهی جرسی‌ست[16]

[حدیث نزاری][1]

— ۲۹۸ —

دو دهـ گذشت[2] ز ماه و[3] دهـ دگر باقی‌ست
شکایت از دهِ باقی* ز فرطِ مشتاقی‌ست
که می‌دهد سه قدح از پیِ دوگانهٔ فرض
که عقل منتظر یک اشارتِ[4] ساقی‌ست

۱۰ — ب ۱: ار.
۱۱ — نخ: سکی‌ت.
مگس جایی نخواهد رفت از دکان حلوایی ناگزیرست مگس دکهٔ حلوایی را
(سعدی)
۱۲ — این بیت در ب ۱ و ب ۲ و نخ و قن نیامده است.
۱۳ — ب ۲: خیالات.
۱٤ — ب ۱: که جز مسخّر بانگ میان‌تهی جرسی‌ست.
۱۵ — نخ: بهشتی طالب.
۱٦ — این بیت در ب ۱ و ب ۲ و ملک و قن و مج و مجلس نیامده است. (معنی بیت برمن روشن نیست).
۱ — مج و ملک و نخ و لن و ب ۱ و ب ۲ (و مجلس)
۲ — مج: + و.
۳ — لن: ماهی. * مجلس: دیگر.
٤ — لن: اشارة.

زبرقِ پرتو[5] می خواست[6] جوهرِ آتش[7]
وگرنه از چه درو روشنی و برّاقی‌ست
کسی که خوشهٔ انگور می‌کند آونگ
به حکمِ فتویِ من کُشتنی و معلاقی‌ست[8]
چراست سرزنشِ سیرخوردگان بر[9] من
همین که عادتِ بی هوده[10] گوی ایقاقی‌ست[11]
زِ نان[12] و آب دهان[13] بسته و گشاده‌زبان
به فحش و غیبت و بدگفتن[14] این چه زرّاقی‌ست
کهی[15] حشیش فروریخته[16] به وقتِ سحر
که فاضل از همه معجون‌هایِ تریاقی‌ست
من آخر آدمی ام تا کی[17] انکرالاصوات
که گوشِ رغبتِ[18] من بر نوایِ عشّاقی‌ست

---

۵ ــ لن: برق و پرتو. ملک: برق و جوهر. مجلس: زبرق جوهر.

۶ ــ ملک و ب ۲: می خواست. (ومجلس)

۷ ــ ب ۱ و نخ و لن: خواست روشنی ز آتش. ب ۲: خواست روشنی زان پس.

۸ ــ ب ۱ و ب ۲: میلاقی (معلاق به کسر اوّل و سکون ثانی: هر چیز آویخته و هر چیز که از آن چیزی آویزند.) معلاقی: دارآویختنی.

۹ ــ لن: پا.

۱۰ ــ نسخه ها: بی هده.

۱۱ ــ ایقاقی: سخن چینی (= ایغاقی).

۱۲ ــ ب ۲: زبان.

۱۳ ــ ب ۲: دهن.

۱٤ ــ ب ۲: بدگویی.

۱۵ ــ مج و ملک و ب ۲: گهی. لن: کف.

۱٦ ــ لن: ریختن.

۱۷ ــ ب ۱ و نخ: تا به کی.

۱۸ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ: رقّت.

محاسباتِ نزاری برون ز دفترهاست[۱۹]
حدیثِ عشق نه افسانه‌هایِ اوراقی‌ست[۲۰]
اگر متابع[۲۱] امری در آفرینشِ خاص
به خلق هیچ تصرّف مکن که خلّاقی‌ست

[گدا و شاه یکی‌ست][۱]

— ۲۹۹ —

خنک مرا که خرابات و خانقاه یکی‌ست
گدا و خواجه و درویش و پادشاه یکی‌ست
چو جاهلانِ دگر هر جهان‌پناهی را
جهان‌پناه نخوانم[۲] جهان‌پناه یکی‌ست
چو از بروتِ خود[۳] و ریشِ کس[۴] نیندیشم[۵]
اگر سرم ببرَد باد اگر[۶] کلاه یکی‌ست
چو دوست سایهٔ خود بر سرِ من اندازد
مرا درختِ بهشت و بنِ گیاه[۷] یکی‌ست
چو هم‌نشینیِ[۸] یوسف بود زلیخا را
فرازِ مسندِ مصر و نشیبِ چاه یکی‌ست

۱۹ — ب ۱ ونخ و ملک و مج: دفترماست.
۲۰ — ب ۱ و ب ۲ و لن: عشاقی‌ست.
۲۱ — ب ۱ و ب ۲ ونخ و لن: مطابق.
۱ — مج و ملّی ونخ و قن و ب ۱ و ب ۲.
۲ — قن: نخواهم.
۳ — ملّی و مج: کس.
٤ — ب ۲: خود. ملّی: — کس.
۵ — ب ۲: نه اندیشم.
٦ — ب ۱: ببرم یار وگر. نخ و قن: ببرد یار وگر. ب ۲: ببرد باد وگر.
۷ — ب ۲: بهشتی و این گناه. مج: بهشت و بن وگیاه.
۸ — ب ۲: هم‌نشیمن.

عجب چو هر[9] سه و هفتاد اهل اسلام اند
چه گونه از سه و هفتاد اهلِ[10] راه یکی‌ست[11]
نزاریا ببُر[12] از خویش و در کسی پیوند
که گر به خود بروی طاعت و گناه یکی‌ست

[خرابات مردان][1]

— ۳۰۰ —

خراباتِ مردان خرابات نیست   در آن مصطبه عزّی و لات نیست[2]
در اوقاتِ دیوانگانِ الست   مهم‌تر ز مستی مهمّات نیست
به عین الیقین دیده اند اهلِ راز   کراماتِ مردان ملاقات نیست
دو وجهی بود نه یکی محض شرک   اگر ذات مستغرق ذات نیست
همه مات باشند و در دوست محو   سرِ خویش گیر از[3] سر مات نیست
بلی خود پرستان همه میّت اند   ولی زنده دل را غم مات نیست
اگر خود پیاده‌ست وگر[4] شهسوار   مجالِ توقّف در اوقات نیست
به[5] الّا الله از لا اگر بگذری   دگر حاجتِ نفی و اثبات نیست

---

۹ ــ نخ: بر.
۱۰ ــ نخ: اصل.
۱۱ ــ نزاری جای دیگر گفت: (در اقتباس از حدیثی منسوب به رسول اکرم ص)
چرا ز فرقت هفتاد و سه یکی ناجی‌ست   چه گونه دوزخی‌اند آن دگر ده و دو و شست
حافظ راست:
جنگ هفتاد و دو ملّت همه را عذر بنه   چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
۱۲ ــ ب ۲: برو.

---

۱ ــ مج و ملّی.
۲ ــ مصطبه به کسر اول: سکّوی در می‌خانه. می‌خانه.
۳ ــ مج: از.
۴ ــ مج: گه.
۵ ــ مج: با.

برون رفتگان را ز کَونِ خودی — محالاتِ دنیا مبالات نیست[۶]
نزاری برون کن محال از دماغ — که طامات کردن مجالات نیست
چو دعوی آن می کنی در سلوک — که الّا به فقرم مباهات نیست
فقیر ار نباشد ملامت پذیر — یقین دان که جز مرد طامات نیست
اگر با تو بد[۷] می کند بد خموش
بد و نیک خود بی مکافات نیست

[ترک توبه کن][۱]

—۳۰۱—

دانی[۲] مرا به[۳] توبه چرا التفات نیست
زیرا که رویِ توبهٔ ما در ثبات نیست
در آتشِ فراق اگر می نمی‌خورم
تسکینِ التهاب به آب فرات نیست[۴]
گو گِرد راز آتشِ باکو شنیده‌ای
کز سوختن به قربتِ قلزم نجات نیست
دودی سیه به جایِ نفس می‌رود ز حلق
عهدِ فراق و مدّتِ هجران حیات نیست
با شاهدان مجالست و توبه برقرار
این خود حکایتی‌ست که در ممکنات نیست

---

۶ ـ مبالات به‌ضمّ اوّل: قید. اهتمام. اندیشه. ۷ ـ مج: به.
۱ ـ مج و ملّی و ب ۲.
۲ ـ ب ۱: دانه.
۳ ـ مج: ـ به.

در صحبت رندِ خرابات و متّقی
چیزی طمع مدار که در کاینات نیست

---

٤ ــ آن‌چه از روایت فرهنگ‌نویسان و تاریخ‌نگاران و نویسندگان جغرافیای شهرهای ایران بر می‌آید در باکو آتش‌کده‌یی بوده است مزار و معبد زرتشتیان و به‌روایتی هندوان که از نقطه‌های دور هند به‌زیارت آن می‌شتافته‌اند. در بعضی مأخذهای ارمنی به‌تحقیق سیداحمد کسروی نیز به‌آتش کدهٔ دیرینه‌سال باکو و در بعضی از مأخذهای تاریخی و جغرافیایی به‌سکونت جمعی از زرتشتیان در باکو اشارت رفته است. لفظ باکو نیز چنان‌که از صورت ظاهر آن و تحقیق دقیق کسروی بر می‌آید با «بغ» (= بک و بگ: خدا) یکی‌ست (جزء اول بغداد نیز همین کلمه است) و صورت کهنهٔ باکو (آن‌چه در مأخذهای قدیم‌تر باکویه آمده و از زمان صفویان بادکوبه نیز ضبط کرده‌اند که کسروی آن‌را ساخته می‌داند) و باگوان شکل کهنهٔ باکو به‌معنی شهر خداست. باکو ولایتی‌ست از شیروان میانهٔ رودخانهٔ کر و دریای خزر و طوالش و همهٔ نویسندگان جغرافیا و تاریخ و صاحبان لغت گفته‌اند که در آن منطقه از بعضی زمین‌ها آتش شعله می‌زند و حتا زیر باران نیز خاموش نمی‌شود بل که به‌اشتعال آن افزوده می‌گردد. مردم از آتش یا حرارت درون زمین آن برای پختن نان و گوشت و آش استفاده می‌کرده‌اند. یاقوت و دیگران به‌وجود دو چشمه یکی نفت سیاه و دیگری نفت سپید در آن زمین گواهی داده‌اند که اجارهٔ روزانهٔ هریک هزار درهم بوده است و گفته‌اند زمین را در باکویه دیده‌اند که در آن آتش پیوسته مشتعل بوده است. آیا مقصود نزاری از آتش باکو آتش کدهٔ آن‌شهرست یا این آتش که از زیر زمین شعله می‌کشیده است هیچ‌یک از این دو احتمال از وجهی خالی نیست ــــ معجم‌البلدان، نزهة‌القلوب، حدود العالم، مراصدالاطلاع، آثارالبلاد، عالم‌آرای عبّاسی، مرآت‌البلدان، بستان‌السّیاحة، حبیب‌السیر و مأخذهای دیگر. (نقل و تلخیص از لغت‌نامهٔ دهخدا به‌تذکار دوست و هم‌کار دانشمندم دکتر مظفر بختیار). ایشان یادآوری می‌کردند که کنت دوگوبینو در کتاب سه سال در آسیا نوشته است که بعضی از زایران در آن‌زمان (۵۸ ــ ۱۸۵۵) به‌زیارت آتش کدهٔ باکو می‌رفته‌اند ــــ ترجمهٔ عبدالرضا هوشنگ مهدوی ازین کتاب.

با شاهدانِ کویِ خراباتِ های و هوی
زین بت پرست حاجتِ عزّی و لات نیست

مایل به روح و راح چو حاجی به کعبه ایم
این جا مجالِ[4] شرح و محلّ صفات[5] نیست

آن جا که پرتو حسناتِ مهیمن است
ماهیّتی[6] ز مظلمهٔ سیّئات نیست

۳۰۳۰ ماییم و پای خنب نزاری و دستِ دوست
از ما بُبُر اگر سر پیوندِ مات نیست

تن در زفانِ خلق ده و ترکِ توبه کن
ممکن نمی‌شود سرِ این قصّه هات نیست

[نزاري نزاری][1]

— ۳۰۲ —

عذابی چو مهجوری از دوست نیست
خیال ارتصوّر کنی اوست نیست

وگر تو تر آنی که از روزگار
سرو کارِ من بی تو نیکوست نیست

چنان زار شد[2] از نزاری تنم
که بر استخوانم به جز پوست نیست

۳۰۳۵ مکن این تصوّر که مسکین دلم
بر آن طاقِ جفتِ دو ابروست نیست

مرا گر برانی به جانت قسم[3]
که هیچم به جایی رهِ و روست نیست

وگر بر خیالت گذر می‌کند
که خصمی بتر زان دو جا دوست نیست

---

۴ ـ ب ۲: محال.
۵ ـ صفات: وصف ها.
۶ ـ ب ۲: ما بنی.
۱ ـ مج و ملّی.
۲ ـ مج: شدم.
۳ ـ مج: به جانی قتم.

وگر نیز گویی که دردِ مرا به جز از وصالِ تو دارو ست نیست
نزاری مپندار و صورت مبند
که روزی به نیرویِ بازوست نیست

[هیچ نیست][1]

ــ ۳۰۳ ــ

جان است و هر چه نه همه جان است [2] هیچ نیست
هر چیز کان به جمله نه آن است هیچ نیست
زان‌جا هر آن‌چه هست چنین است جمله هست
زین‌جا هر آن‌چه نیست چنان است هیچ نیست
الّا جز و دگر همه هیچ‌اند هر چه هست
بی او اگر بهشتِ جنان است هیچ نیست
دانسته ایمن است و ندانسته غافل است
هر مجتهد که نی همه‌دان است هیچ نیست
کثرت نمایسی نکند روی در عدم
پولِ سیاه اگر چه روان است هیچ نیست
پیرِ ضعیف اگر به مصافِ مبارزان
دعوی کند که مرد جوان است هیچ نیست
هر دو جهان بده به نزاری به یک قدح
نیک و بدِ جهان چو جهان است هیچ‌نیست

---

۱ ــ مج و ملّی.
۲ ــ ملّی: + و.

[هندوي جادوي تو][1]

ـ ٣٠٤ ـ

شاد به رویِ توام گرچه دلم شاد نیست
شادیِ دل خود مرا در غمِ تو یاد نیست
فریاد[2] از دستِ تو داد[3] بده داد داد
وه که مرا بیش ازین طاقتِ فریاد[4] نیست[5]
گر به تماشایِ سیل[6] رغبتت افتد[7] بیا
چشمهٔ چشمم کم از دجلهٔ بغداد نیست
بود ثباتی مرا در غمِ تو پیش ازین
عاجزم اکنون که شد صبر زبنیاد نیست[8]
هندویِ جادویِ تو زیر و زبر کرد شهر
در همه بابل دگر هم چو تو استاد نیست
عشقِ تو ملکِ جهان[9] کرد خراب و بیاب[10]
در همه شهر ای عجب خانهٔ آباد نیست

---

۱ ـ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۲.
۲ ـ ملک و نسخه بدل نخ: داد.
۳ ـ ملک: فریاد.
٤ ـ ملک و نخ: بیداد.
۵ ـ این بیت در ب ۲ نیامده است.
٦ ـ مج: ـ سیل.
۷ ـ ملک و مج: آید.
۸ ـ مصراع دوّم یعنی: اکنون که صبر از بن و بنیاد نیست شد عاجزم.
۹ ـ ب ۲ و ملّی و مج: عشق بدان جاودان.
۱۰ ـ ملک: تباه. نسخه‌های دیگر: بتاب (بیاب یعنی خراب و ویران).

شاهدِ شیرین بسی در همه اطراف هست
عاشقِ صادق یکی[11] شیوهٔ فرهاد نیست[12]

خاطرم از هست و نیست[13] غیرِ تو بیزار شد
هم چو نزاری ترا بندهٔ آزاد نیست

هر چه خلافِ مراد می‌رود[14] از بختِ ماست
بر من اگر نه[15] ز تو هیچ به جز داد نیست[16]

[نی‌شکرِ قهستان][1]

— ۳۰۵ —

عقل اگر گوید به وصلِ عشق حاجت مند نیست
راست می‌گوید که ضدّ ان را به هم پیوند نیست

بندگی کن تا بود در حضرت عشقت قبول
پادشاهان را به استحقاق خویشاوند نیست

امر و نهیِ عشق جاویدست در ملکِ وجود
طمطراقِ عقل حالا بیش روزی چند نیست

دوست چون از در درآمد خانه خالی شد ز غیر[2]
[خانهٔ دل غیرِ جای خلوتِ دلبند نیست][2]

---

۱۱ ــ ب ۲: شیرین بلی.

۱۲ ــ «شیوهٔ فرهاد» یعنی به شیوهٔ فرهاد.

۱۳ ــ ملک و نخ: ــ و نیست.

۱٤ ــ ب ۲ و مج: ــ می‌رود.

۱۵ ــ ب ۲: ــ نه.

۱٦ ــ هر چه هست از قامت ناساز و ناموزون ماست ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست (حافظ)

۱ ــ ب ۲.

۲ ــ مصراع دوّم این بیت در ب ۲ محوشده است. شاید حاوی مضمونی شبیه این بیت حافظ بوده است:
خانهٔ دل نیست جای صحبت اغیار دیو چو بیرون رود فرشته درآید.

گـر شـدم شـوریـدهٔ زنـجـیـرهٔ زلـفـیـنِ دوسـت
بـنـد فـرمـایـیـدش آن‌را کش قـبـولِ پـنـد نـیـسـت
پـالـهـنـگ شـوق بـایـد گـردن مشـتـاق را
آهـنـی بـر پـای نـادانـی نـهـنـد ایـن بـنـد نـیـسـت
زین شکرنی کز زمینِ قهستان برخاسته‌ست
خوب‌تر در مصر اگر انصاف خواهی قند نیست
الحق از جان هیچ شیرین‌تر بود شیرین‌ترست
خود لبش می‌گوید آنک حاجتِ سوگند نیست
چون نزاری تشنه‌یی وز چشمه‌هایِ چشمِ سر
در میانِ بحرِ غرقاب است و هم خرسند نیست

[توبه از می چون کنم][1]

ــ ۳۰۶ ــ

چون کنم با دل که هیچ‌ش با خرد پیوند نیست
هر چه می‌گویند تمکین‌ش[2] به چون و چند نیست
عمر در سودایِ دل بازی[3] به غفلت کرده صرف[4]
وین عجب کز نابه‌کاری[5] ذرّه‌یی خرسند نیست[6]
راستی را[7] بر سبک روحان نازک دل به جور[8]
از گرانی بارِ توبه کم‌تر از الوند نیست[9]

---

۱ ــ مج و ملّی و نخ و لن و ب ۱ و ب ۲.
۲ ــ ب ۱ و نخ: پیوندش.
۳ ــ ب ۲ و نخ: باری.
٤ ــ ب ۲: صرف کرد. ب ۱ و نخ: کرد صرف.
۵ ــ لن: این عجب تا نگارم.
٦ ــ مصراع دوم یعنی عجب این است با این همه نابه‌کاری ذرّه‌یی قانع نیست.
۷ ــ مج: بر.
۸ ــ ب ۱ و نخ: به جبر.
۹ ــ این بیت و بیت‌های چهارم و ششم در لن نیامده است.

توبه خود[10] هرگز نخواهد کرد اینک بر رسند[11]
خود گواهی می‌دهد بر معترف[12] سوگند نیست

یار شیرین است و من فرهاد[13] و از افسردگان
هیچ تلخی در مذاقِ عاشقان چون پند نیست

ابروی تلخ رقیب از سم بسی قاتل‌ترست
ورنه شیرین چون دهان‌تنگ[14] خوبان قند نیست

دین براندازانِ[15] دنیا دشمن‌اند آن‌ها که[16] هیچ
التفاتیشان به حالاتِ زن و فرزند نیست

گرچه عشق از جملهٔ انسان[17] نگیرد هر که را
دل به زنجیر سر زلف بتی دربند نیست

دولت روشن‌دلی کز مال و ملک[18] این جهان
چون نزاری جز به جام[19] باده حاجت‌مند نیست

توبه از می چون کنم کز اختصاصِ منفعت
در جهان گر هست چیزی اوست که‌ش مانند نیست

---

۱۰ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ: هم.

۱۱ ــ ب ۱ و نخ: بررسید.

۱۲ ــ ملّی و مج: مدّعی.

۱۳ ــ لن: فریاد.

۱٤ ــ ب ۱ و نخ: راستی را چون دهان تلخ.

۱۵ ــ ب ۲: + و.

۱٦ ــ ب ۱ و نخ: دشمن آن‌ها را که.

۱۷ ــ لن: مردان. ب ۱ و نخ: خوبان.

۱۸ ــ ب ۱ و نخ: مکر.

۱۹ ــ لن: + و.

[منِ آرزومند] [1]

ـ ۳۰۷ ـ

دلم را که جزبا توپیوند نیست — به دنیا ودین هیچ دربند نیست
به سد وعده هردم فریبش دهم — ولیکن به یک ذرّه خرسند نیست
چه حاصل زتعلیم وتنبیهِ من — چو هیچ‌ش قبولیّتِ پند نیست
چه تدبیر سازم که دامانِ صبر — به دستِ منِ آرزومند نیست
اگر بیش طاقت ندارم رواست — که بارم کم از کوهِ الوند نیست
مقلّد[2] بود بنده‌یی[3] معتقد — که تسلیمِ حکمِ خداوند نیست
تودانی که بر قولِ خود صادقم — وفادارِ محتاجِ سوگند نیست
به عهد و[4] وفا وبه حسن وجمال — مرا وترا هیچ مانند[5] نیست

دلم را به حالِ نزاری نظر[6]
بگواند کی هست اگرچند نیست

[حریم عاشقان] [1]

ـ ۳۰۸ ـ

گرزبان درمن کشند انکارنیست — مدّعی را حدِّاین اسرارنیست
قصّهٔ مجنون هم ازمجنون شنو — عاقلان رابامجانین کارنیست
گرزبانِ طعن شد برمن دراز — چون کنم کوته‌نظر رابارنیست

---

۱ ــ مج و ملّی و ب ۲.
۲ ــ ب ۲: مخالف.
۳ ــ مج: ــنی.
٤ ــ مج: ــ و.
۵ ــ ب ۲ و مج: هر دو مانند. ملّی: هیچ پیوند.
٦ ــ ملّی و مج: به‌طنز.
۱ ــ مج و ملّی.

درنمی‌گنجد کسی با او جزو — درحریم عاشقان دیّار نیست
تا بننمایند نتوانی شناخت — علم وعقل آن‌جا به جز پندار نیست
تا که را روشن کند توفیق چشم — ورنه کس را زهرهٔ دیدار نیست
احتمالِ سرّ صاحب درد را — یار می‌باید ولیکن یار نیست
عاشقان هستند در کویش ولیک — بنگر اکنون چون نزاری زار نیست
خواب اگر بر دیده بیند هم چو نعل
جز مژه در چشمِ او مسمار نیست

[نصیحت نزاری][1]

ــ ۳۰۹ ــ

ما را ز تو یک نفس به سر نیست — الّا درِ تو دری دگر نیست[2]
از منزل تو گذر ندارم[3] — گر هست برون[4] شوی وگر نیست
از تو چه نشان دهد به وجهی — آن را که ز خویشتن خبر نیست[5]
در بی‌خبری به وجه[6] دیگر — سرّی ست عجب که هست ور نیست[7]
با بی‌خبرانِ با خبر باش — تعلیمی ازین شریف‌تر نیست[8]
بشتاب که سالکِ محقّق — موقوفِ ولایت بشر[9] نیست
در معرکهٔ سپاهِ اشواق — جز تیغ نیاز کارگر نیست

---

۱ ــ مج و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ ــ با همگان به سر شود بی‌تو به سر نمی‌شود.
۳ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ: ندارم.
٤ ــ ملّی: گر چه ز برون. (برون‌شو: راه خروج)
۵ ــ این بیت در ب ۲ و مج نیامده است.
٦ ــ مج و ملّی: توجه.
۷ ــ ب ۲: آن‌را که ز خویشتن خبر نیست. ملّی: نیست ور نیست.
۸ ــ این بیت در ب ۱ و نخ نیامده است.
۹ ــ ب ۱: بسر. نخ: پسر. ب ۲: بصر.

برخیلِ خیالِ[10] نازکِ دوست
جز سوزنِ فکر را گذر نیست
خفّاش و شعاعِ نورِ خورشید
این مرتبه حدّ بی‌بصر نیست
جز محو شدن دگر چه تدبیر
آن جا که مجالِ یک نظر نیست
با دوست مضایقت به جانی
از جانبِ ما بدین قدر نیست
نی نی[11] کششی بود از آن[12] جا
وین بیّنه[13] زان دگربتر نیست
بی پرتوِ آفتاب نوری
در صورتِ مظلمِ قمر نیست
از گل بُنِ امتحان نصیبت
جز خار نزار یا مگر نیست
خوش باش که برفکندگان را
میلی به جهانِ مختصر نیست
در پیشِ خدنگ غمزهٔ دوست
جز سینهٔ بی‌دلان سپر نیست

[کس را چه اختیار][1]

— ۳۱۰ —

مشتاقِ[2] دوست را رهِ مقصد دراز نیست
تسلیم کرده[3] را[4] زبلا احتراز نیست
هیچش ز روزگار نباشد تمتّعی
آن کس[5] که مبتلایِ[6] بُتی[7] دل‌نواز نیست

۱۰ ــ ب ۱ و ملّی و مج: بحری‌ست خیال.
۱۱ ــ ب ۲ و ملّی و مج: نه نه.
۱۲ ــ ب ۲ و نخ: این. ۱۳ ــ ب ۲: بتر.

۱ ــ مج و ملّی و نخ و لن و قن و ب ۱ و ب ۲.
۲ ــ ب ۱: عشّاق.
۳ ــ لن: عشق.
٤ ــ نخ: ــ را.
۵ ــ قن: آن‌را. ملّی: او را.
٦ ــ ب ۱ و نخ و قن: مبتلا به.
۷ ــ ب ۲: بت.

هر جا که در محامدِ محمود دم[8] زنند

بنی آفتِ کرشمهٔ حسن[9] ایاز نیست[10]

سر[11] گرچه نزد عقل شریف است و زر[12] عزیز

این بی‌شکنجه نبود و[13] آن بی‌گداز نیست

کس را چه اختیار همه اوست، غیرِ او

این لقمه جز به حوصلهٔ اهلِ راز نیست[14]

خوش روزگارِ سوختگانِ نیازمند

زاد[15] طریقِ صدق و صفا جز نیاز نیست

من عاجز و[16] حسود مسلّط ولی چه سود[17]

روزی به زورِ بازویِ گردن‌فراز نیست

سیرِ قضا چو کن‌فیکون است در نفاذ

هیچش تعلّقی به نشیب و فراز نیست[18]

تدبیر[19] بد نکرد کس از بهرِ خویشتن

بی‌چاره چون کند که[20] به‌خود چاره‌ساز نیست[21]

---

۸ ــ قن: در.

۹ ــ ب ۲ و ملک: چشم. قن: زلف.

۱۰ ــ این بیت در ب ۱ و نخ نیامده است.

۱۱ ــ قن: جان. مج و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲: تن.

۱۲ ــ قن: تن.

۱۳ ــ نخ: ــ و.

۱۴ ــ ملّی: این تو جز به حوصله حرص و آز نیست (در قن مصراع اوّل بیت قبل با این مصراع تلفیق و باقی حذف شده است).

۱۵ ــ ملّی: + و.

۱٦ ــ ب ۱ و نخ: ــ و.

۱۷ ــ ب ۱ و ب ۲ و ملّی و قن: چــود.

۱۸ ــ این بیت در ب ۱ و ب ۲ و لن نیامده است.

۱۹ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ و ملّی: شب گیر.

۲۰ ــ لن: چو.

۲۱ ــ این بیت و بیت قبل در لن نیامده است.

گر من شکایتی کنم از دشمنان به دوست
ننگی[۲۲] چنین کشیدنم[۲۳] آخر ز نازنیست[۲۴]

فریاد دف[۲۵] هر آینه از ضربتی[۲۶] بود
عیبش مکن که نالهٔ نی بر مجاز نیست[۲۷]

بنشین نزاریا که به زاری و زور و زر
از شهر بندِ[۲۸] عشق کسی را جواز نیست

در کعبه باش و قبله به هر سو که خواه کن[۲۹]
هر جا که هست مرد[۳۰] خدا بی‌نماز نیست[۳۱]

[قیامتِ وداع][۱]

ـ ۳۱۱ ـ

پیوند عشق را به جفا انقطاع نیست
با دوست در مطالبهٔ[۲] جان نزاع نیست

---

۲۲ ــ ب ۲: بنگر. لن: سختی.

۲۳ ــ قن: کشدم.

۲٤ ــ غیرتم آید شکایت از تو به هر کس / درد احبّا نمی‌برم به اطبّا

***

از دشمنان برند شکایت به دوستان / چون دوست دشمن است شکایت کجا برم

(سعدی)

۲۵ ــ لن: من.

۲٦ ــ ملّی: درضربتی.

۲۷ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.

۲۸ ــ ب ۲: از سر.

۲۹ ــ ب ۱ ونخ: ز هر سو که خواه ساز. لن: ز هر کس که خواه باش.

۳۰ ــ مج: بود.

۳۱ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.

۱ ــ مج و ملّی ونخ و لن و ب ۱ و ب ۲.

۲ ــ لن: مضایقهٔ.

میراثِ فطرت است که لیلی همی برد
با هیچ کس دگر دلِ مجنون مشاع نیست[3]

مقصودِ او تمام به لیلی سپردن است
ورنه غرض ز وحشتِ[4] مجنون سباع نیست

آتش در او فتاد ز خرمن طمع ببر[5]
آن‌جا که حکمِ عشق برفت امتناع نیست

بتوان کشید جورِ[6] رقیب از برایِ دوست
می روح پرورست ولی بی‌صداع نیست[7]

ممکن نمی‌شود که کند دل به صبر خوی[8]
اضداد را به هیچ وجوه اجتماع نیست

طوفانِ رستخیز که گویند هایل است
گر هست جز قیامتِ روزِ وداع نیست

هرگز زبونِ عشق نگشتی خرد و لیک
کس را بر اقتضایِ قضا اطلاع نیست

هیچ از خرد قبولِ نصیحت نمی‌کنم[9]
دانی چرا که گوشم[10] بر استماع نیست[11]

---

۳ ــ این بیت در لن نیامده است.

٤ ــ ملّی: ــ ز وحشت.

۵ ــ ب ۱ و نخ: مبر.

٦ ــ ب ۲: رنج.

۷ ــ بلای خمارست در عیش مُل — سلح دار خارست با شاه گل (سعدی)

۸ ــ ب ۱ و ب ۲: خو.

۹ ــ ملّی: کند.

۱۰ ــ ملّی: گوشش.

یعنی می‌دانی چرا از خرد نصیحت قبول نمی‌کنم زیرا گوش استماع و شنیدن ندارم یا گوشم در راه استماع و شنیدن نیست.

۱۱ ــ سعدی راست:

بی‌دل گمان مبر که نصیحت کنم قبول — من گوش استماع ندارم لمن تقول

بـا دیـوِ نـفس کـوش و گـرنـه نـزاریـا
هر صف شکن ز روی حقیقت شجاع نیست[12]
هـر دم مـیـار[13] قـلـب بـه بـیـاع گـاه عشق
کز قلب کم عیار[14] تو کم‌تر متاع نیست[15]

[نظم نزاری][1]

ـ ۳۱۲ ـ

گر سخنی می‌رود در حقِ ما باک نیست
مریمِ دوشیزه را باک زنا پاک نیست
راه[2] به مقصد نبرد حدِّ[3] عزیزان نداشت
هر که بر آن آستان خوارتر از خاک نیست
۳۱۳۵ غایتِ ممثولِ[4] ماست این مثلِ سر به مهر
آری مقدور را قدرتِ ادراک نیست[5]
لایقِ تا زندگی نیست به میدانِ عشق
هر که سرِ آرزو[6] بسته به فتراک نیست
خار و گلی می‌نهد داد و ستد می‌کند
تختِ فریدون نگر در خور[7] ضحاک نیست

---

۱۲ ــ مردی گمان مبر که به پنجه‌ست و زور کتف   بـا نـفس اگـر بـرآیی دانـم کـه شـاطری
(سعدی)
۱۳ ــ نخ: مآر. ب ۲: مباز.
۱٤ ــ ب ۲: بی‌عیار.
۱۵ ــ از بیت چهارم تا آخر در لن نیامده است.
۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ ــ ملّی: را.
۳ ــ ب ۲: مد.
٤ ــ ملّی: مقصود.
۵ ــ این بیت و بیت بعد در ب ۲ نیامده است. (ــه تعلیقه)
٦ ــ ب ۱ و نخ و ملک: هر که سوار زور.
۷ ــ ملّی: موضع.

هم چو حبیب اللّهی[۸] باید معراج را

بولهبِ ناسزا لایقِ[۹] لولاک نیست[۱۰]

هیچ نبی هیچ نه تا به خودی مشتغل

گر چو[۱۱] توی فی المثل درخمِ افلاک نیست

هر که تولّا به دوست کرد و تبرّا ز غیر[۱۲]

زهر به خود خورده را حاجتِ تریاک نیست

چشمهٔ خنب رَزست[۱۳] مایهٔ آب حیات[۱۴]

سعیِ سکندر چه سود جستن از آن جاک نیست[۱۵]

نظمِ نزاری همه حکمتِ محض آمده‌ست

سُفتنِ دُرّ سخن صنعتِ حکّاک نیست

بر قلمش گر به سهو رفت[۱۶] خطایی رود

دامن بحر عمیق بی‌خس و خاشاک نیست

[او را شناس و بس][۱]

ـــ ۳۱۳ ـــ

ما را اگر[۲] عدو بکشد هیچ باک نیست

تسلیمِ وحدتیم درین اشتکاک نیست

---

۸ ـــ ب ۲: حبیب الله ای.

۹ ـــ ملّی: درخور.

۱۰ ـــ جای دیگر گفته است:

حبیب خدا راست این مرتبه ابوجهل درخورد لولاک نیست

۱۱ ـــ نسخه ها: چه.

۱۲ ـــ ملک و نخ: به غیر.

۱۳ ـــ مج و ب ۱ و ب ۲ و نخ: جنّت‌پرست.

۱۴ ـــ ملّی: خضر.

۱۵ ـــ این بیت در ملک نیامده است. (آن جا ک = آن جا که)

۱۶ ـــ نسخه ها: هست.

۱ ـــ مج و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.   ۲ ـــ ب ۲: گر.

با اوست هر چه دارم و گویم نه[3] با عدو
در اهتمامِ او ز عدو هیچ باک نیست

با دردِ او خوش است که بیمارِ عشقِ دوست
کی بر طبیب گردد اگر دردناک نیست

ما را بهشت و دوزخ و دنیا و دین یکی‌ست
در عرصهٔ سلوک بلند و مغاک نیست[4]

موقوفِ کفر و دین نشود مردِ راهِ دوست[5]
وامانده راز قافله الّا هلاک نیست

غسلی برآر و توبه کن از پیرِ زالِ حرص
بر پاک شوی عیب مکن مرده پاک نیست

او را شناس و بس که دگر هر چه هست و[6] نیست
در اتّصالِ وحدتِ حق اشتراک نیست

روشن به نورِ معرفت آن را که نیست چشم
دعوی کند که هست به حقّ خداک[7] نیست

بادش به دست ماند فردا نزاریا
در پایِ دوستانِ خدا هر که خاک نیست

[خونِ پاک][1]

ـ ٣١٤ ـ

اگر دوست با ما بود باک نیست
طریقِ محبّت خطرناک نیست

---

٣ ـ نخ: ـ نه.

٤ ـ این بیت در ب ١ نیامده است.

٥ ـ ملّی: حق.

٦ ـ ب ١: ـ و.

٧ ـ ب ١: خدا که (= خداک).

١ ـ مج و ملّی و نخ و ب ١ و ب ٢.

سراپایِ عاشق به خون است غرق
ولیکن به خونی که ناپاک نیست

گریز از ثعابینِ[2] عشق ای پسر
که این زهر را هیچ تریاک نیست

بپالود مغزم ز سودای دوست
سویدایِ من مارِ ضحّاک نیست

چو زر باد در خاکِ تیره سری
که زر پیشِ چشمش کم از خاک نیست

سخی[3] باش زیرا که[4] در آدمی
نکوهیده عیبی چو امساک نیست

گران مایه نقدی ست در آدمی[5]
که در کان و ارکان و افلاک نیست

ظهورش بود در زمان و مکان
ولیکن در اقسامِ ادراک نیست

زلالِ خضر از سکندر مخواه
چه می‌جویی ای ابله آن‌جاک[6] نیست

حبیبِ خدا راست این مرتبه
ابوجهل در خوردِ لولاک نیست

چو دیدی نزاری به عین الیقین
پس آن‌جا[7] مجالِ[8] شک وشاک نیست

---

٢ ــ ب ٢: تفانین. (شاید: تنانین)
٣ ــ ب ١ ونخ: سخن.
٤ ــ ب ٢: زیراک.
٥ ــ ب ١ ونخ: اندر زمین.
٦ ــ ب ١: آن‌جا که.
٧ ــ ب ١: این‌جا.
٨ ــ ملی: مقام.

[جبرئیل عشق][1]

— ٣١٥ —

می ده[2] که درخواص[3] کم از سلسبیل نیست
رغمِ جماعتی که بر ایشان سبیل نیست

بی‌می مرو طریقِ محبّت که هم[4]چو می
روشن‌دلی دگر سویِ مقصد دلیل نیست

گر می‌پرست ناخلف است و حرام‌زاد
پس در همه قبیلهٔ آدم اصیل نیست

می شاهدست اگر نبود هم‌دمِ خمار
هر چند ازهرست ولی بی هلیل نیست[5]

اقبالِ آن که[6] دارد و خوش می‌خورد به طبع
بدبخت چون کند[7] که به‌دستِ بخیل نیست

بر هرزه عمر می‌گذرانیم و حاصلی
جز آفتِ دماغ و دل از قال و قیل نیست

هر چیز را به عمر[8] توان یافتن بدل
جز روزگارِ عمر که آن‌را **بدیل[9] نیست**

---

١ ــ مج و ملّی و نخ و ب ١ و ب ٢.

٢ ــ ب ٢ : خور.

٣ ــ نخ : جواز.

٤ ــ نخ : که طریق محبّت هم.

٥ ــ این بیت در ب ٢ نیامده است.

٦ ــ ب ١ و ب ٢ و ملّی : آنک.

٧ ــ نخ : خورد.

٨ ــ ب ٢ : غیر.

٩ ــ نخ : بدید.

از دوست قاصدی که پیام آورد به دوست
انصاف می‌دهم که کم از جبرئیل نیست

چون مور اگر ضعیف نباشیم[10] ممکن است
بارِ فراق‌دوست به بازوی پیل[11] نیست[12]

ما را چه التفات به نمرودیانِ دهر[13]
مقصودِ ما ازین همه الّا خلیل نیست

مردار می‌رود به حقیقت نزاریا
هر کو به تیغ عشق[14] چومجنون قتیل نیست

[ساغر دمادم کن][1]

—۳۱۶—

جامِ می پر کن که جز جامِ مَیَم انجام نیست
تا به کام او شوم کاین کار جز با گام نیست[2]

ساقیا ساغر دمادم کن مگر مستم کنی
زان که در هجرِ دل آرامم مرا آرام نیست

دی به سردی رفت و فردا خود ندانم چون کنم
عاشقی ورزیم و به زین در جهان خود کام نیست

دام‌وارهٔ[3] جسم را دامی نهاده بر رهیم
ای نزاری کیست آن کو بستهٔ این دام نیست[4]

۱۰ ـ ب ۱: نباشم (در این صورت ممکَن به فتح دوّم و تشدید سوّم است).

۱۱ ـ ب ۱: فیل.

۱۲ ـ این بیت در ب ۲ نیامده است.

۱۳ ـ ب ۲: به نمرود روزگار. ۱۴ ـ نخ: تیر.

۱ ـ ب ۱.

۲ ـ نسخه کام است امّا با توجّه به شَوَم به‌معنی رَوَم و قافیهٔ بیت سوّم گام مرجّح داشته شد.

۳ ـ نسخه: دام‌داره.

٤ ـ نسخه: کیست ای نزاری که بسته و نابستهٔ این دام نیست (؟).

[عاشقِ صادق][1]

—۳۱۷—

بی‌تـو ای آرامِ جـان یـک سـاعـتـم آرام نـیـسـت
وز تـوم حـاصـل بـه جز هـجـرانِ نـا فرجـام نیست

گر من از آشـفـتگی شـوری[2] کـنـم مـعـذور دار
هـر کـه را دل بـر سـرِ آتش بـود آرام نـیـسـت

دوزخـی در سـیـنـه دارم ز آتشِ هـجـران و دل
گـر بسـوزد گـو بسـوز الـحـمـد لله خـام نـیـسـت

شـیـشـهٔ نـامـوس اگـر بـر سـنـگِ بـد نـامـی زنـم
شیشـه گـو بشکـن بحـمـد الله کفـم بی‌جـام نیست

مـردمـان بـی الـتـفـاتـی‌هـایِ مـا را مـنـکـرنـد
در مراتـبِ منـزلی کـم‌تـر ز نـنـگ و نـام نیست

عـقـدهٔ امّـیـد را از راهِ خـود بـر داشـتـم
از جهـنّم تا به جنّت بیش و کم یک گام نیست

من بتی را می‌پرستم سیم‌تن تو سنگ و خاک
ای ملامت گر پری‌رویی کم از اصنام نیست

تـا بـتِ چون سـروِ مـن در بـاغِ حسـن آیـد بـه‌بـر
صبر باید کرد کـه‌ین فرصت بـه هر ایّام نیست

عـاشـق صـادق نـزاری بـا مـرادِ دل بـه دوست
دست در کش کـی کـند گـر ثابت‌الاقدام نیست

---

۱ ـــ مج و ملّی.

۲ ـــ هر دو نسخه: سوزی.

[سوختهٔ خام][1]

ـ ۳۱۸ ـ

محنت‌سرایِ[2] دهر چو جایِ مُقام نیست
آسایشی[3] درو ز حلال و حرام نیست
بی‌سور[4] و ماتم و غم و شادی درین جهان[5]
شامی به صبح رفته[6] و صبحی به شام نیست
گر ملکِ کاینات به خوردِ کسی[7] دهند
از فرطِ حرص و آز هنوزش تمام نیست
هم هیچ کار بهتر اگر نیک بنگری
از خدمتِ حریف و[8] صراحی و جام نیست
در سنگلاخ حرص مران توسنِ غرور
آهسته‌تر که بر سرِ مرکب[9] لگام نیست[10]
خوش منزلی‌ست عالمِ دنیا ولی درو
دورانِ زندگانیِ ما بر دوام نیست

۱ ـ مج و ملّی و نخ و لن و ب ۱ و ب ۲.
۲ ـ لن: سراءِ (با همین املاء).
۳ ـ ملّی: وآسایشی.
٤ ـ ب ۲ و مج: سوز.
۵ ـ ب ۱ و نخ: سرای. لن: سرا.
٦ ـ نخ: بردهٔ.
۷ ـ لن: به‌یک تن همی. نخ: به‌خود یکی.
۸ ـ مج و ملّی و ب ۱: ـ و.
۹ ـ لن: توسن.
۱۰ ـ این بیت و دو بیت بعد در لن نیامده است.

غبنا[11] و حسرتا که به بازوی اجتهاد[12]
کاری چنان که[13] دست دهد[14] بر نظام نیست
هرجا که شاهدی‌ست رقیبیش ناظرست
مه[15] بی‌محاق نبود[16] و خور بی‌غمام نیست
مردی برون ز خود[17] شده مجنون‌صفت کجاست
لیلی بسی‌ست عاشق بی‌ننگ و نام نیست
بی‌رحمی هلیل حجابِ وصال شد
گرنه شکیب[18] کردن مز هر به کام نیست[19]
این‌جا وصالِ دوست طمع چون کند کسی
کز شُنعتِ[20] رقیب مجالِ سلام نیست
مشرک هنوز و دعوی وحدت نزاریا
انصاف ده که سوخته‌یی چون تو خام نیست
تو از کجا و شیوهٔ تحقیق از کجا
در گل‌ستان مرو که سرت بی‌زکام نیست

[تو مرو از سر پیمان][1]

ـ ۳۱۹ ـ

علم الله که دگر طاقتِ هجرانم نیست
بی وجودت فرحی[2] در تنِ بی‌جانم نیست

---

۱۱ ــ لن : دردا.
۱۲ ــ نخ : احتماء.
۱۳ ــ ملّی و نخ : چنانک.
۱٤ ــ لن : ــ دهد.
۱۵ ــ ب ۲ : مو.
۱٦ ــ لن : نه.
۱۷ ــ ملّی : زخود برون. نخ : زخود به‌در.
۱۸ ــ نخ : ورنی شکاب (!).
۱۹ ــ این بیت در ب ۲ و لن نیامده است.
۲۰ ــ ب ۲ : طعنهٔ.
۱ ــ مج و ملّی و نخ و لن و ب ۱ و ب ۲.
۲ ــ ب ۱ و لن : حرکت.

جمع چون باشم و آسوده‌دل و خوش‌خاطر
دیر شد تا به کف آن زلفِ پریشانم نیست٭

شدم از نقشِ[3] خیالِ تو چو سوزن[4] باریک
می‌کشم درد و[5] سر رشته به فرمانم[6] نیست

گر اشارت[7] بود از دوست چه باک[8] از دشمن
روی در کعبه[9] بود خوفِ بیابانم نیست

به سرِ خویش نی‌ام[10] ساکن این کُنج چو گنج
جز تحمّل چه توان[11] کرد چو درمانم[12] نیست[13]

نیست با مذهب و[14] دینِ دگرانم کاری
کافرم گر به سرِ زلفِ[15] تو ایمانم نیست

دارم از غایتِ تشویش سری[16] سودایی
ور شود در سرِ سودات[17] پشیمانم نیست

---

۳ ــ نخ: نفس. ٭ کسب جمعیّت حافظ ازین جاست.
٤ ــ لن: سوسن.
٥ ــ ب ۱: ـــ و.
٦ ــ ب ۲: بیامانم(؟). باقی نسخه ها: درمانم.
۷ ــ ملّی: بشارت.
۸ ــ ب ۲ و ملّی و لن: چباک (با همین املاء).
۹ ــ ب ۲ و ملّی: قبله.
۱۰ ــ ملی: نه ام.
۱۱ ــ ب ۱ و ب ۲: چتوان.
۱۲ ــ ب ۲: درمانم. باقی نسخه ها: فرمانم.
۱۳ ــ این بیت در لن نیامده است.
١٤ ــ ملّی: ـــ و.
۱۵ ــ نخ: زلف ایمانم. (ــ تو)
۱۶ ــ ب ۲: سر.
۱۷ ــ لن: زلف تو. ب ۲ و نخ و ملّی: در سر و کار تو. (مصراع دوم مبهم است)

از تو محروم[18] روا نیست چو من مظلومی
گویِ تقدیر ولی در خمِ چوگانم نیست
سخت کاری‌ست پس از[19] عهدِ وفا نومیدی
راستی قطعِ توقّع ز تو آسانم نیست
تو مرو از سرِ پیمانِ نزاری و اگر
برود[20] بر سرِ من تیغ، غمِ آنم نیست

[خلاص چشم نمی‌دارم][1]

ـ ۳۲۰ ـ

مرا به صبر نمودن ثبات ممکن نیست
که بی‌تو زنده‌دلان را حیات[2] ممکن نیست
بر آستانِ تو تسلیم گشته‌ایم چو[3] خاک
سفر ز کوی تو[4] در ممکنات ممکن نیست
بسی بگشتم و بسیار خوب‌رو دیدم
ولی به لطفِ تو در کاینات[5] ممکن نیست
به سومنات اگر از صورتِ تو نقش برند[6]
دگر[7] که سجده کند پیشِ لات، ممکن نیست[8]

---

۱۸ ــ نخ: مخدوم.
۱۹ ــ لن: ــ از.
۲۰ ــ لن: می‌رود.
۱ ــ مج و ملّی ونخ و لن و ب ۱ و ب ۲.
۲ ــ لن: حیوة.
۳ ــ ب ۲ و ملّی: برده‌ایم چو. نخ و لن: گشته‌ام چون.
٤ ــ نخ: ــ تو.
۵ ــ ملّی: ممکنات. ٦ ــ ب ۲: کنند. ۷ ــ ب ۲: کسی.
۸ ــ ترا اگر ملک هندوان بدیدی روی سجود کردی و بت‌خانه‌هاش برکندی
(شهید بلخی)

خلاص چشم نمی‌دارم ار بخواهی کشت
که از کمندِ تو کَس را نجات ممکن نیست
ز سینه آتشِ عشقِ تو باز ننشیند[9]
به آبِ سر که به آبِ فرات ممکن نیست
تو فارغی[10] و ازین جانب آرزومندی
به غایتی‌ست که آن‌را صفات ممکن نیست
خلافِ عهدِ تو می‌گویدم عدو که بکن
فریب[11] من به چنین ترّهات ممکن نیست
گمان مبر که نزاریِ دل از تو بردارد
نه در حیات[12] که بعد از وفات ممکن نیست[13]

[همّتی هم‌راه کن][1]

ـ ٣٢١ ـ

کیست کز سودایِ تو از[2] خان و مان آواره نیست
آخر ای جان آن دلِ[3] سختت ز سنگِ خاره نیست
بی‌دلان در عرصهٔ کویِ تو سرگردانِ عشق
هم چو من هستند[4] امّا[5] هم چو من بی‌چاره نیست

---

٩ ــ ب ١: ننشاند. ب ٢: نتواند.

١٠ ــ ملّی: تو می‌روی.

١١ ــ ب ١ و نخ: خلاف.

١٢ ــ ب ١ و لن: حیوة.

١٣ ــ نه پنج روزهٔ عمرست من که عشق تو دارم وجدتُ رائحةَ الودِّ إن شممتُ رفاتی. (سعدی)

١ ــ مج و ملّی و نخ و لن و ب ١ و ب ٢.

٢ ــ لن: کز.

٣ ــ مج و ملّی و ب ١ و ب ٢ و نخ: جانم.

٤ ــ مج و ملّی و ب ١ و نخ: مست اند.

٥ ــ ب ١ و نخ: هست بسیاری و لیکن.

میرِ دادی نیست ورباشد مجالِ آن که راست[6]
کز تو فریادی کند مظلوم را این یاره نیست[7]
در جهان هستند قتّالانِ بی‌رحمت بسی
لیک هم چون چشمِ مستِ شوخ[8] تو خون خواره نیست
عاشقِ صادق نباشد در مراتب هر که را
هم چو سترِ توبهٔ من دامنِ سد پاره نیست
در فراقِ یار[9] نتوان دوست گفتن هر که را
اشکِ خونین بر زریرِ صفحهٔ رخ ساره نیست
خوش نماید در تماشاگاهِ ساحلِ رویِ بحر
خوف بر مستغرقِ دریاست بر نظّاره نیست
فیضِ عشق است آن که[10] صادر[11] می‌شود از عقلِ کل
در مسیح[12] است آن کمالِ نفس در گهواره نیست
با خرد گفتم که در میدانِ تسلیم و رضا
چیست آن کز وقتِ مردان کارِ هر **عیّاره نیست**[13]
گو مکرّر شو قوافی، بانگ بر من زد خرد
گفت تا در خود نگردی محو مطلق، چاره نیست
ما و سوزِ سینه و دردِ دل و سودایِ[14] دوست
معتقد چون نقطهٔ ثابت بود سیّاره[15] **نیست**

---

۶ ــ ب ۲: کرا باشد محال.

۷ ــ این بیت و بیت‌های چهارم تا دهم در ب ۱ و نخ و لن نیامده است.

۸ ــ ب ۲: شوخ مست.

۹ ــ ملّی: دوست.

۱۰ ــ ب ۲ و ملّی: آنک.

۱۱ ــ ب ۲: ظاهر.

۱۲ ــ ب ۲: بسیج.

۱۳ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.

۱٤ ــ ب ۱ و لن: سوداء.

۱۵ ــ نخ: سیّار.

ما گدایانِ درِ شاهیم[16] و در مُلکِ وجود
شاهِ ما محتاجِ تاج و تخت وطوق[17] و یاره نیست
با[18] رقیب از در درآمد دوش و برزد دوش و گفت[19]
مجلسِ آزادگان را از گرانان[20] چاره نیست
گفتمش نه زور و نه زر دارم[21] الّا زاری
در چنین محنت نزاری از درِ بیغاره نیست[22]
تا به کی داری چنینش سخرهٔ وهم و خیال
همّتی[23] هم راهِ او کن تا شود یک باره نیست[24]

[مسکینی نزاری][1]

ـ ۳۲۲ ـ

۳۲۳۵ ترا سری که به پیمانِ من[2] درآری نیست
مرا دلی که به دستِ غمش[3] سپاری نیست
سرِ تو دارم اگر تیغ می‌زنی و ترا
دلی که کارِ غریبی چو من برآری نیست

---

۱۶ ــ ب ۱ ونخ ولن: ــو.
۱۷ ــ لن: تخت وتاج و کلک. ب ۱ و ب ۲: تخت وتاج و ملک. نخ: ــطرق.
۱۸ ــ ب ۱ وب ۲ ونخ ولن: یا.
۱۹ ــ نخ: دوش بر دوش و چه گفت. لن: دوش بر دوش تو گفت. ب ۲: دوش دوش گفت.
۲۰ ــ مج وملّی: گرانی. ب ۱ وب ۲ ونخ: گدایان.
۲۱ ــ ب ۱ ونخ: داریم. ب ۲: دارد دل.
۲۲ــ بیغاره: سرزنش.
۲۳ــ ب ۱ وب ۲ وملّی: هستی.
۲۴ــ این بیت در لن نیامده است.
۱ ــ مج وملّی ونخ ولن وب ۱ وب ۲.
۲ ــ مج وملّی وب ۱ وب ۲ ونخ: ما.
۳ ــ ب ۱ ونخ ولن: غمم.

شبی دمی قدمی رنجه کن اگرچه[4] مرا
به قدر[5] عزّتِ تو دستِ حق گزاری نیست[6]

نه زر که درقدمت ریزم و نه دست که دل
به زور بازستانم[7]، ورایِ زاری نیست

علاجِ دردِ دلم مرگ می‌کنند چه کنم
که سخت‌جانم و جان‌دادن اختیاری نیست[8]

بساز با منِ بی‌چاره چون بسوختی‌ام
بسوزی و بنسازی[9] طریقِ یاری نیست

به چشمِ خوار[10] مبین در من ای چو دیده[11] عزیز
که هم چو بنده‌عزیزی[12] سزایِ خواری[13] نیست

ترا اگر[14] چه بسی عاشقانِ مسکین‌اند
یکی[15] زجمله به مسکینی نزاری نیست

[چاره تسلیم ورضا][1]

ـ ۳۲۳ ـ

رهِ عشّاق سپردن به دل‌آزاری نیست
جز به‌دل‌سوزی و دل‌جویی و دل‌داری[2] نیست

---

٤ ــ نسخه بدل ب ۱: تو.
٥ ــ ملّی وب ۲ وج. + و.
٦ ــ این بیت در لن نیامده است.
٧ ــ لن: شبانم.
٨ ــ این بیت درب ۱ وب ۲ ونخ ولن نیامده است.
٩ ــ لن: نسازی. ب ۲: بنه سازی.
١٠ ــ ب ۲: خار.
١١ ــ ب ۲: بنده.
١٢ ــ لن: عزیز.
١٣ ــ ب ۲: خاری.
١٤ ــ لن: گر.
١٥ ــ لن: ولی.
١ ــ مج وملک وملّی ونخ وب ۱ وب ۲.
٢ ــ ب ۱: دکداری (؟).

چه کنم با دلِ شوریده که از بدو وجود
مست جامی‌ست که امّید به هش‌یاری نیست

چون[3] تبرّا و تولّا[4] به مشعبدگهِ عشق
بازیی نیست[5] که از حقّه برون آری نیست

چاره تسلیم و رضا بیش مگو از من و ما
هیچ تدبیرِ دگر تا که بنسپاری نیست[6]

ما به جان حاضرِ وقتیم و به‌دل ناظرِ دوست
سیرِ عاشق به گرانی و سبک‌باری[7] نیست[8]

آب و غربال بود دعوی بی‌معنی و هیچ
خاک بر یاری یاری که همه یاری نیست

از نزاری توبه زاری[9] نکنی بیزاری
شرط آزار[10] بر آن است که بیزاری نیست

[عشق‌پرستی][1]

—۳۲۴—

خوش‌تر از عشق‌پرستی به جهان کاری نیست
جان ندارد که دلش از پیِ دل‌داری نیست

۳ــ ملک و مج: چو.
٤ــ ب ۲: تولّا و تبرّا.
۵ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ و ملک و مج: هست.
٦ــ این بیت در ملک و مج نیامده است.
۷ــ ب ۱ و نخ: سبک‌ساری.
۸ــ مج و ملک: هیچ تدبیر دگر تا که بنسپاری نیست.
۹ــ ب ۲ و ملّی: از نزاری به‌زاری.
۱۰ــ ملک و نخ و مج: آزاد.
۱ــ مج و ملّی.

هــم دمِ دیــو بهـ از مــونسِ خــود، خــود بــودن
آدمــی نیست حـقیقـت کـه پری‌داری نیست

نشــود عــافــیــت و عشــق مســلّــم کس را
هر دو با هم مطلب، نیست به هم آری[2] نیست

هر کـجـا نـی‌شکری ز هـر گیـاهی با اوست
هیچ گل نیست کـه بـر دامن او خاری نیست

مار اگـر بـر سرِ گـنـج است چه شـایـد کردن
گـنـج بـی‌مار بـود نیک[3] مرا بـاری نـیـست

یـار شـایسـتـه نـدارد کس وگـر دارد نـیـز
اغلب آن است که بی‌صحبتِ اغیاری نیست

مـن خـود آن روز نخـواهـم که شب آیـد بر من
کـان شب انـدر نظرم تـا به سـحـر یاری نـیـست

خـون بخـورده‌ست نزاری و نـخـورده‌ست بری
شاخ عشق است که از عیش بر او باری نیست

عشـق بـگـذار گـر آسـایش خـود مـی‌طـلـبـی
زان کـه در عشـق ز آسـودگـی آثـاری نـیـست

[برچشمهٔ چشمم بنشین][1]

ـ ۳۲۵ ـ

این[2] جـا که منم تا به خرابات بسی[3] نیست
لیکن چه کنم محرمِ این راز کسی نیست

---

۲ ــ ملّی: دانی.

۳ ــ هر دو نسخه: لیک.

۱ ــ مج و ملّی و لن و ب ۲.

۲ ــ ب ۲ و مج: آن. لن: زین.

۳ ــ ب ۲: کسی.

بر سر بتوان رفت به منزل گهِ محبوب[4]
سهل است پیاده بروم گر فرسی نیست
پنداشتم اوّل که مرا خاص مرایی
در هیچ سری نیست که از تو هوسی نیست[5]
بی‌دوست بهشتم به چه کارست و نه[6] مردم
گر بر دلِ من هر دو جهان جز[7] حرسی نیست[8]
بر چشمهٔ چشمم بنشین تا بگشایی[9]
خوناب چو سیلاب که کم از ارسی[10] نیست
چه کاه برِ همّتِ[11] مردان چه کُهِ[12] قاف
عنقایِ تو در چشمِ نزاری مگسی نیست

[نفسِ نقد][1]

ــ ٣٢٦ ــ

ای هم نفسان لایقِ من هم نفسی نیست
در خوردِ من آخر چه کسم من[2] که کسی نیست

---

٤ ــ ب ٢: مجنون.
٥ ــ گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت در هیچ سری نیست که سرّی ز خدا نیست (حافظ)
٦ ــ ب ٢: کارست نه.
٧ ــ ملّی و مج: گلشن دنیا.
٨ ــ این بیت در لن نیامده است (حرس: زندان).
٩ ــ ملّی و مج: بگشاید.
١٠ ــ ملّی و مج: شد جان جگرم وابرسی.
١١ ــ ب ٢: به همّت بر.
١٢ ــ لن: گهی.
١ ــ مج و ملک و ملّی ونخ و ب ١ و ب ٢.
٢ ــ ب ١: چه کنم خود. ملّی ونخ و مج: چه کنم چون.

زر و سیمی نه که بر کار توان کرد ولی
سیم اشک از ورق روی زرم خالی نیست

تا[5] که گفته‌ست حزین باد نزاری[6] که چنین
دود آهش[7] نفسی از شررم[8] خالی نیست

[نقد وقت][1]

ـ ۳۲۹ ـ

هرچه نسیه‌ست[2] جز خیالی نیست　　پس خیالِ[3] تو جز محالی نیست
هر که را نقدِ وقت نیست به دست　　رویِ او بیش در ضلالی نیست
ملکِ باقی طلب که باقی را　　ابدالآبدین[4] زوالی نیست[5]
عدمی مطلق است ناقص را　　اگرش روی در کمالی نیست
گر قناعت کند بیاسوده‌ست　　هر که را مالی و منالی نیست
عاشقانیم و عقلِ ناقص را　　در مقامات ما مجالی نیست
بی‌خود از در درآ و او را بین　　زین پسندیده‌تر وصالی نیست
هر که او را به چشمِ او بیند　　جامِ جم پیش او سفالی نیست
بستان جامِ ما که در چشمه　　خضر را هم چنین زلالی نیست
هم ز جایی‌ست این اشارت‌ها　　بشنو[6] سرسری مقالی نیست

---

۵ ــ ب ۱ و نخ: با.
٦ ــ ب ۲: یار گفته‌ست به من یاد.
۷ ــ نخ: دود آه آتش.
۸ ــ ب ۱ و ب ۲ و لن: اثرم.
۱ ــ مج و ملّی و ب ۱ و ب ۲ و نخ.
۲ ــ ب ۲ و نخ: نیست (با همین املاء).
۳ ــ ب ۱ و نخ: خیالات.
٤ ــ ب ۲: ابدالاترین.
۵ ــ ابدالآبدین: پیوسته. همیشه.　　٦ ــ نخ: + این.

ای پسر برامید نسیه مباش هرچه نسیه ست جز خیالی نیست
چون نزاری همیشه بی‌خود[7] باش زان که[8] در بی‌خودی و بالی نیست
مرد آینده و گذشته نه[9] ایم واندرین حال نیز حالی نیست
نقد را باش اگر همه نفسی‌ست[10]
آن دگر بیش قیل وقالی نیست[11]

[سخنِ عشق][1]

— ۳۳۰ —

ایّها العشّاق این کار به آسانی نیست
عشق کآسودگیِ تن طلبد جانی نیست
میلِ دل را نظر خاطر جان کی باشد
نفَسِ بل‌هوسی چون دمِ رحمانی نیست
حجّتی نیست که خاصیّتِ روحانی چیست
آن که در علّتِ روحانی و انسانی نیست
جوهرِ عشقِ تو کی بی‌غرض آمد کز عشق
کلِّ مقصودِ تو جز شهوتِ شیطانی نیست
از محمّد چه زنی لاف که در باطنِ تو
روشِ بوذری و سیرتِ سلمانی نیست
صورتِ کج[2] نتوان گفت بود سیرتِ راست[3]
به مسلمانی کاین[4] راهِ مسلمانی نیست

۷ــ ملّی و مج: با خود.
۸ــ نخ: زانک.
۹ــ ب ۱: ــ نه.
۱۰ــ ب ۱: نفیست.
۱۱ــ این بیت در ملّی و نخ و مج نیامده است.

۱ــ مج و ملّی.
۲ــ ملّی: کژ.
۳ــ ملّی: سیرهٔ راست.
٤ــ ملّی: کین.

گونه خضرست هر آن کس که بود خضراپوش
رند بودن[5] به صفت زاهدِ یزدانی نیست

آخر ای دیو صفت فرش چه می‌آرایی
هر سلیمانی را فرّ سلیمانی نیست

بوش کم کن که گر از کبر توان سلطان بود
در سرِ هیچ گدا نیست که سلطانی نیست[6]

پیشِ احمق مبر این رمزِ نزاری کان جا
هیچ دانستنیی با تو چو نادانی نیست

سخنِ عشقِ ترا حوصله‌یی می‌باید
مرغِ اسرار تو در هر قفسِ ارزانی نیست

[شکستهٔ عشق][1]

ـ ۳۳۱ ـ

شبِ فراق که را طاقتِ شکیبایی‌ست
عذابِ مردمِ عاشق بلای تنهایی‌ست

درآمدیم ز پا ای[2] فراقِ مردم‌خوار
به پنجهٔ تو که را بازوی[3] توانایی‌ست

عراق و ارمن[4] و ایران[5] به پا فرو کردم
هنوز در سرم آشوبِ آن بخارایی‌ست[6]

---

۵ ــ ملّی: بود.

۶ ــ بوش: خودنمایی.

۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و لن و من و ب ۱ و ب ۲. و مجلس.

۲ ــ ملک و مجلس: پای (ـ ای). ب ۱ و لن: پای ای.

۳ ــ ب ۲: طاقت.

٤ ــ من: عراق را من.

۵ ــ ملّی: ارّان.

٦ ــ این بیت در ب ۱ و ب ۲ و نخ و لن نیامده است.

خبر نمی‌رود از حالِ من که فریادم[7]
به گوشِ خلق رسد کان غریب سودایی‌ست[8]

به یک‌دگر بنمایند[9] هر کجا که روم[10]
که آن شکستهٔ عشق این[11] جوانِ شیدایی‌ست[12]

امید نیست که جایی قرار گیرد یار[13]
اگرچه ننگ ندارم ز نام[14] هرجایی‌ست[15]

به لطف خویش[16] خدا را[17] ببخش و بنوازم
که وقتِ بنده‌نوازی و[18] بنده‌بخشایی‌ست

گمان برند[19] که با خویشم[20] اختیاری[21] هست
تو[22] واقفی که نه‌خودبینی[23] و نه خودرایی‌ست

۷ــ ب ۱ ونخ ولن: چوفریادم. ملک و من: که فرهادیم. مجلس: ما که فرهادیم.
۸ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.
۹ــ ب ۲: منمایید. من: + به.
۱۰ــ ملّی و ملک: روند. (ومجلس)
۱۱ــ ملک: آن. (ومجلس)
۱۲ــ نخ: سودایی است.
۱۳ــ ب ۱ ونخ: گیرد وترس. ملّی و ملک ومج ومجلس: گیرم وترس.
۱٤ــ ب ۱ ونخ: ندارد زنام و. ب ۲: نداریم نام.
۱۵ــ این بیت در لن نیامده است.
۱٦ــ ب ۱ وب ۲ وملک ونخ وملّی: عام.
۱۷ــ نسخه ها غیر از ملک: خدایا.
۱۸ــ من: ــ و.
۱۹ــ لن: براند.
۲۰ــ ملّی وملک ومن: با خویش. (ومجلّس)
۲۱ــ ب ۲: اعتباری. من: اختیار. نسخه بدل ب ۱: آشنایی.
۲۲ــ ملّی وملک ولن ومن: نه.
۲۳ــ نخ: نخود (با همین املاءِ). ه مجلس: نه واقفی که زخودبینی وز.

مه خرقه و مه[24] دوتایی که پشتِ طاقتِ من
دوتا چو پشتِ معبّد[25] زباریک‌تایی‌ست[26]

نفس چه[27] می‌زنم ای‌خاک بر سرم که دمی
که با مسیح دمی نیست باد پیمایی‌ست

نمی‌دهند رضا عاقلان به شیفتگی
مرادِ[28] دانشِ ایشان خلافِ دانایی‌ست

نشانِ یوسفِ معنی[29] کسی تواند داد
کز[30] اندرون و برون صورتش[31] زلیخایی‌ست

ز دستِ خانه‌نشینان نزاریِ مسکین
همی[32] گریزد از آن هم چو وحش صحرایی‌ست

---

۲۴ ــ لن: چه خرقه و چه.

۲۵ ــ لن: چو نون‌ست معبد. مجلس: مقیّد.

۲۶ ــ این بیت در ب ۱ و نخ نیامده است. (دوتایی نوعی پوشیدنی زیر قباست. سنائی فرمود (به نقل آنندراج):

یک‌تا و دوتا گردم در مدحت و خدمت   یابم اگر از جود تو دستار و دوتایی

و در بهای شعر خود گوید:

دارم طمع از جود تو هر چند نیرزد   پیراهن و دستار و زیرپوش و دوتایی

و شاه کبودجامه راست:

گر کسی بودی که پیشم چارتایی برزدی   این دوتایی در بر من هر زمان یک تاستی.

۲۷ ــ من: چو.

۲۸ ــ ملّی: مرا و.

۲۹ ــ لن: مصری.

۳۰ ــ لن: که. (و مجلس)

۳۱ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ و لن: صورت.

۳۲ ــ نخ و من. نمی. لن: بمی. مجلس: نمی.

[من و سودایِ تو] [1]

— ۳۳۲ —

آه و واویلا کم برگِ شکیبایی نیست
هیچ مشکل بتر از محنتِ تنهایی نیست
پشتم از بارِ فراقِ تو دوتا شد چه عجب
که ز بی‌قوّتی‌م قوّتِ یک‌تایی نیست
من و سودایِ تو من بعد که جاهل باشد
هر خردمند که عاشق شد و سودایی نیست
شاهد لاله‌رخ و یارِ صنوبربالا
همه جا هست و مرا خاطرِ هرجایی نیست
سپرِ تیرِ ملامت شده‌ام چتوان کرد
با کمانی که به بازویِ توانایی نیست
عشق[2] دردی‌ست که در تربیتِ درمانش
مرهمی نیست وگر هست به خودرایی نیست
عاقلان بارخدایا همه عاشق گردند
تا بدانند که این کار به دانایی نیست
شیب و بالا و[3] نظر نقشِ خیالت چه شود
یوسفم را چو غم سوزِ زلیخایی نیست
از چنان روی به آوازهٔ خوبی خرسند
گر کسی هست نزاری به شکیبایی نیست

۱ — مج و ملّی.
۲ — ملّی: عاشق.
۳ — ملّی: — و.

[نقد را باش][1]

ـ ۳۳۳ ـ

هر کجا بی‌دلی و برنایی‌ست　　مانده در دامِ عشقِ زیبایی‌ست[2]
من اگر دوست را ندارم دوست　　پس همه عمرِ من تمنایی‌ست[3]
لایقِ دردِ عشقِ شیرینی　　هم چو فرهاد درد پیمایی‌ست[4]
متنعّم چو خسروِ پرویز　　پس روِ عشق نیست خود رایی‌ست[5]
عدم[6] مطلق است در باطن　　گر به ظاهر وجود مانایی‌ست[7]
آسمان هم چو ذرّه سرگردان　　از پیِ صحبتِ دل آرایی‌ست
بل که[8] هر ذرّه‌یی که می‌بینی　　دلِ مجروحِ ناشکیبایی‌ست
طمعِ استقامت اندر عشق　　راستی را محال سودایی‌ست
نقد را باش از آن که[9] آینده　　حالیا وعده‌یی به فردایی‌ست
باش گو منتظر به پروانه　　هر که را مهلتی و پروایی‌ست
پنجهٔ عشق را فرو بردن　　نه به بازویِ هر توانایی‌ست
گر چنین نیست پس به هر گوشه　　از چه هر روز تازه[10] غوغایی‌ست
آخر ای دوستان نزاریِ زار　　گردمی می‌زند هم از جایی‌ست

۱ ــ مج و ملک و ملّی و من ومجلس.
۲ ــ ملّی : هم چو فرهاد باد پیمایی‌ست.
۳ ــ من : هم چو فرهاد درد پیمایی‌ست. ه مجلس : گنج.
٤ ــ ملّی : مانده در دام عشق زیبایی‌ست. من : پس رو عاشق نیست خودرایی‌ست.
۵ ــ من : پس همه عمر من تمنایی‌ست.
٦ ــ مج و ملّی و ملک : عدمی. (ومجلس)
۷ ــ وجود مانا یعنی وجود مانند.
۸ ــ ملّی : بلک. ه مجلس : مجال.
۹ ــ ملّی : از آنک.
۱۰ ــ ملک : پاره.

گر چه خفّاش وار محجوب است
مولَع آفتاب سیمایی‌ست[11]

[قدح سر سیاه][1]

— ۳۳۴ —

رجب آمد سه ماه باید داشت   شرطِ طاعت نگاه باید داشت
دست از ناسزا بباید شست   با خدا سر به راه باید داشت
خدمتِ[2] شرع و حرمت اسلام   هر دو بی اشتباه باید داشت
توبهٔ تن درست باید کرد   بر شکستن گناه[3] باید داشت[4]
از پیِ آب روی در محشر   گونه این جا چو کاه باید داشت
راه پهلوی چاه می‌گذرد   نظری هم به چاه باید داشت
پیشِ محراب بر زمینِ نیاز   به تضرّع جباه باید داشت[5]
چشم نباید گرفت بر واعظ   گوش بر انتباه باید داشت
گر ازین‌ها نکرد خواهی هیچ   سرِ ما[6] گاه گاه باید داشت
زود دفع خمار باید کرد   می به دست از پگاه باید داشت
چون نزاری سپیده‌دم بر کف
قدحی سر سیاه باید داشت

---

۱۱ ـــ پنج بیت آخر در من نیامده است.
۱ ـــ مج و ملّی و نخ و ب ۲.
۲ ـــ نخ: حلقهٔ.
۳ ـــ ملّی و مج: نگاه.
٤ ـــ این بیت در نخ نیامده است.
۵ ـــ این بیت در مج نیامده است.
٦ ـــ نخ: با.

[آهِ جهان گیر][۱]

—۳۳۵—

مـرا ز دوسـت بـه‌زنـجـیـر بـاز نـتـوان داشـت
بـه دفـع[۲] وعـده و تـأخـیـر بـاز نـتـوان داشت

رها کـنـیـد مـرا عـاقـلان چـه مـی‌خواهـیـد[۳]
قضـای[۴] رفـتـه بـه تـدبـیـر بـاز نـتـوان داشت

مـریض[۵] را کـه اجل مـی‌بـرد[۶] مـتـرسـانـیـد
ز موج بـحـر کـه تـقـدیـر بـاز نـتـوان داشت

مـرا اگـر هـمـه عـالـم بـه قصـد بـرخـیـزند
بـه‌تیغ[۷] از آن قدِ چون تیـر بـاز نـتـوان داشـت[۸]

بـه روز[۹] اگـر ز درِ دوسـت بـاز دارنـدم[۱۰]
بـه شـب ز آهِ جهـان گـیـر بـاز نـتـوان داشت

خوشـا ز کـارِ[۱۱] نزاری که از چنـیـن سـوداش[۱۲]
بـه عرضـه کـردنِ تـوفـیـر[۱۳] بـاز نـتـوان داشـت[۱۴]

---

۱ ـــ مج و ملّی و نخ و قن و ب ۱ و ب ۲.

۲ ـــ نخ: + و.

۳ ـــ ب ۱: گویند. ب ۲ و نخ و قن: گویید.

٤ ـــ ب ۱: قضا. ب ۲: قضاءِ.

۵ ـــ مج: حریص.

٦ ـــ ب ۲: می‌رسد.

۷ ـــ ب ۲ و نخ: به‌تیر.

۸ ـــ ما را سری‌ست با تو که گر خلق روزگار   دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم
(سعدی)

۹ ـــ نخ: به‌زور.

۱۰ ـــ نخ: داریدم.

۱۱ ـــ ب ۲: زبان. ب ۱ و نخ: زبان.

۱۲ ـــ ب ۱ و ب ۲ و نخ و قن: شوقی.

۱۳ ـــ ب ۲: توقیر.

۱٤ ـــ جای دیگر گفت:

←

[طوفان ملامت][1]

ــ ٣٣٦ ــ

رمضان سلّمه الله به سلامت بگذشت
می بیارید که طوفانِ[2] ملامت بگذشت

ساقیا عارضِ توعیدِ من است وغمِ دل
عَلَم عید که آنک[3] به علامت بگذشت

ساقیان اند به حق مکرم وبس درعالم
کودگر کس که برو بوی کرامت بگذشت[4]

حق علیم است که درمدّتِ یک مهسدبار
هر نفس بر منِ بی‌چاره[5] قیامت بگذشت

دیر بیدارشدیم[6] از میِ غفلت افسوس
دولتِ عمر که برما به غرامت بگذشت

پیشِ بت خمربخوردیم[7] وسجود آوردیم
کارِ ما بردرِ طاعت[8] زاقامت بگذشت[9]

هر که را رغبت سودا چو نزاری باشد   عشق بستاند و جان بدهد و توفیر کند

توفیر افزودن است و تفاوت.

١ ــ مج وملّی و لن و ب ٢.

٢ ــ ب ٢: + و.

٣ ــ لن: اینک.

٤ ــ این بیت در ب ٢ و لن نیامده است.

٥ ــ لن: برسر سجاده. ب ٢: برسربی‌چاره.

٦ ــ ب ٢: شدم.

٧ ــ ب ٢: بت می چوبخوردیم.

٨ ــ ب ٢: بود زطاعت به.

٩ ــ این بیت و بیت بعد در لن نیامده است.

هیچ باقی نگذاریم چو می باید رفت
تا نگویند نزاری به ندامت بگذشت

[دریغ عمر][1]

ـ ۳۳۷ ـ

دریغ عمر که بی‌روی دوستان بگذشت
چو بادِ صبح که بر طرفِ بوستان بگذشت

دریغ سود ندارد چو اختیار از دست
برفت هم چو خدنگی که از کمان بگذشت

بهارِ عمر جوانی و بی‌غمی افسوس
که هم چو قافلهٔ بادِ مهرگان بگذشت

تو خود قیاس کن ای بی‌خبر که در دل ما
چه آتش است که دودش ز آسمان بگذشت

بسوخت حلقِ من از بس که برقِ آهِ دلم
ز سینه هم چو براقِ سبک‌عنان بگذشت

هنوز دیده به هم[2] می‌نهم تعالی الله
ز هر چه بر سرم از گردشِ زمان بگذشت

چه حاصل از سفرِ بی‌مراد هیچ همین
فسانه‌یی که فلان آمد و فلان بگذشت

نزاریا چه کنی چاره نیست تن درده
به جور چرخ که کارِ تو زین و آن[3] بگذشت

۱ــ مج و ملّی وب ۲.

۲ــ ب ۲: دیده اگر. ملّی: دیدهٔ لک. (جای دیگر گفته است:

صبر بی‌چاره بسی دیدهٔ لک باز نهاد   آخرالامر چو درماند به ناچار برفت).

مقصود بیت این است که از وحشت آن چه از گردش زمان بر سرم گذشته است هنوز چشمم را می‌بندم.

۳ــ ب ۲ و ملّی: زان.

[چه‌سان بگذشت] [1]

ـ ۳۳۸ ـ

چه فتنه بود که در عیدگه چنان بگذشت
سواره بر منِ مسکینِ ناتوان بگذشت

سلام کردم [2] و پرسید [3] کای فلان چونی
همین [4] بگفت و به شبدیز بر، روان [5] بگذشت

چه گویمت ز سخن گفتن‌ش که شیرینی
بغایتی‌ست که آخر بدان دهان بگذشت [6]

به سرو چون کنم‌ش مشتبه چه می‌گویم
من [7] این خطا نپسندم که بر زبان [8] بگذشت

به خواب دوش بلا دیده‌ام نگاه کنید
به اعتبار [9] که‌ام روز بر چه‌سان بگذشت [10]

نظر به دست و کمان داشتیم وشست [11] هنوز
گرفته بود که تیر از میانِ [12] جان بگذشت

---

۱ ــ مج وملّی ونخ ولن وب ۱ وب ۲.
۲ ــ ب ۱ ونخ: کرد.
۳ ــ ب ۱: بپرسید.
٤ ــ ب ۱ ونخ: چنین.
۵ ــ ب ۲: عنان. ملّی: چنان.
٦ ــ این بیت درب ۱ ونخ وملّی ولن نیامده است.
۷ ــ لن: که.
۸ ــ ملّی: زیان.
۹ ــ ملّی: به‌اعتقاد.
۱۰ ــ این بیت درب ۲ نیامده است.
۱۱ ــ لن: دوست گمان داشتیم و نیز.
۱۲ ــ ب ۲ وملّی: کمان.

حواسِ ظاهرم اندر نماز[13] بود و لیک[14]
نفس نفس که زدم بر دلم نهان بگذشت
نهان نمی‌شود از آدمی و می‌گذرد
کسی ندید که هرگز پری چنان بگذشت
حلال کرد[15] بر اصحابِ خانقاه نظر
به چشمِ رغبت هر پیرکان جوان[16] بگذشت
از آن نماز چه حاصل که از غُلوِ[17] خیال
بت از برابرِ چشمم زمان زمان بگذشت
دریغ عمرِ نزاری که درگذشت[18] ازو
چو بادِ صبح که[19] از[20] طرف بوستان بگذشت
کسی که زنده به عیسی دمی نباشد[21] اگر
خضر بود به عدم رفت کز جهان بگذشت[22]

[موج بلا][1]

— ۳۳۹ —

جانا بیا که مدّتِ هجران زحد گذشت
تشویشِ روزگارِ پریشان زحد گذشت

۱۳ — ب ۲: نیاز.
۱٤ — لن: ولی.
۱۵ — ب ۱ ونخ: کرده.
۱٦ — نخ: چنان.
۱۷ — لن: غلو. ملّی: در علو.
۱۸ — مج وب ۱ ونخ: + و.
۱۹ — نخ: صبحگه.
۲۰ — لن: بر.
۲۱ — ب ۱ ونخ: به‌عیشی نباشد ارچه.
۲۲ — این بیت در لن نیامده است.
۱ — مج وملک وملّی ونخ ولن. وب ۱ وب ۲.

چند احتمال و[2] صبر توان کرد[3] چاره‌یی
کاین[4] درد را توقّفِ درمان[5] زحد گذشت

امّیدِ وصل هم نتوان کرد منقطع
هر چند انتظار[6] فراوان زحد گذشت

بگذشت عمر و هیچ تدارک نکرد یار
صبرِ من و جفایِ رقیبان زحد گذشت[7]

جمعیّتی پدید[8] نیامد هنوز و هجر
بر وعدهٔ مخالف جانان زحد گذشت

کو[9] کشتیِ وصال[10] که در قلزمِ فراق
موجِ بلا و آفتِ طوفان زحد گذشت

بر من نکرد رحم[11] و نبخشود و راز من
شد آشکار و نالهٔ پنهان زحد گذشت[12]

دل در تنورِ سینهٔ پر آتشم بسوخت
نبود عجب چو آتشِ سوزان[13] زحد گذشت

---

۲ ــ ملّی و ملک: ــ و.

۳ ــ ب ۲: بماند.

٤ ــ ملک: کن.

۵ ــ لن: هجران.

٦ ــ لن: کانتظار.

۷ ــ این بیت در ب ۲ و لن نیامده است.

۸ ــ ب ۱ و نخ و ملک: ندید و •

۹ ــ ب ۲: از.

۱۰ ــ ب ۲ و لن: امید.

۱۱ ــ نخ: ــ رحم.

۱۲ ــ این بیت در ب ۱ و ب ۲ نیامده است.

۱۳ ــ ب ۱ و نخ: بریان.

ای پیکِ عاشقان نفسی[14] رنجه کن قدم
دانی که محنتِ منِ حیران زحد گذشت
با یار[15] گو نزاریِ شوریده[16] حال را
هم جانبی بدار که نتوان زحد گذشت[17]

[ساقیِ شب‌خیز][1]

— ۳۴۰ —

۲۴۰۰ بر دست چون بُوَد می و صبح و کنارِ کِشت
با دوستانِ هم‌دم و یارانِ خوش جهشت[2]
گر بشنوی وگرنه، به احکامِ معنوی
اینک کنارِ کوثر و اینک درِ بهشت
با جاهلان معامله در بحثِ معرفت
باشد چنان که بر[3] سرِ جیحون زنند خشت[4]
خرّم وجودِ ساقیِ شب‌خیزِ خوش نشین
کز باقیِ شبانه به ما باقیی بهشت[5]

---

۱۴ ــ ب ۱ و ب ۲ و لن: سحری.
۱۵ ــ لن: باد.
۱۶ ــ ب ۱: بی‌چاره.
۱۷ ــ چهار بیت آخر در ملک نیامده است.
۱ ــ مج و ملک و ب ۲ ومجلس.
۲ ــ ب ۲: بهشت. (جهشت ازعالم منشت است وبه معنی خوی وخصلت.)
۳ ــ ب ۲: چنانک در.
٤ ــ خشت بر سر جیحون زدن کار بی‌حاصل کردن است.
نیک خواهانم نصیحت می‌کنند   خشت بر دریا زدن بی‌حاصل است.
(سعدی)
۵ ــ ب ۲: یافتی بهشت. ملک: باقی نهشت. (ومجلس)

مایم و احتمالِ ملامت گر و وبال
نیکوخصال را چه تعلّق به بدسرشت

گر حق نکو کند به جهودانِ خیبری
در اختصاص کعبهٔ مطلق شود کنشت

بر عفوِ غافرست معوّل نه بر عمل
نزدیکِ ما چه خیر و چه شرّ و چه خوب و زشت

این نام بس مرا که خریدارِ یوسفم
من پای مرد[6] دارم و آن‌زال دست رشت

آزاد[7] کرده‌یی ست نزاری ز ابتدا
وین شرط نامه کاتبِ وحی از ازل نوشت

جُز پهلوی نشاید و تسلیم عشق را
در خورد پهلوی نبود مردم وبشت[8]

[حکمت سفر][1]

— ۳۴۱ —

هزار یادِ بر[2] و گردن و بنا گوشت
هزار یادِ سرو[3] دست و بازو و[4] دوشت

---

۶ ــ مج. و ب ۲: پای‌مرد.

۷ ــ ملک: آزار. ٥ مجلس: کرده است ٥ مجلس: روز ازل.

۸ ــ ملک: مرد هم و نسب (!). ب ۲: مرد بم و بست (این بیت و دو بیت قبل در مج نیامده است).

۱ ــ مج و ملک و ملّی و من. ٥ مجلس: ــ و. مجلس: مرد هم وشت.

۲ ــ مج و ملّی: سر. ومجلس.

۳ ــ ملک: ــ و.

٤ ــ من: بازوی.

دریغ اگر نفسی دیدمی[5] به بیداری
چنان که[6] بودم و دیدم به خواب چون دوشت

تو آفتابِ زمینی و آسمان[7] به شرف
غلامِ جمله غلامانِ حلقه در گوشت

اگر در آینه[8] بینی و چشم سرمه کنی
به یک کرشمه کنند[9] آن دو فتنه بی‌هوشت

چرا اگر همه چون آتشی به گاهِ عتاب
ز آبِ دیدهٔ من کم نمی‌شود جوشت

به دستِ بادِ صبا بوسه‌یی فرست و بکن
نباتِ مصر کساد از لبِ شکر جوشت

سفر بدان خوشم آید که باز آیم و تو
به پرسش آیی و من در[10] کشم به آغوشت

شکایتِ شکرآمیز می‌کنی تو و من
به بوسه‌یی کنم[11] از گفت و گوی خاموشت

اگر تو یادِ نزاری کنی و گر نکنی
من آن نی‌ام که ز خاطر کنم فراموشت

---

۵ ــ من: دیده می.

۶ ــ ملّی: چنانک.

۷ ــ من ومجلس: مشتری. ملک ومج: مشرقی.

۸ ــ ملک ومج: آینه.

۹ ــ من: کند. ٥مجلس: ولیکن.

۱۰ ــ مج وملّی: بر.

۱۱ ــ من: بوسه می‌کنم. (ومجلس)

[شبی در بهشت][1]

ـ ٣٤٢ ـ

دوش با جمعی[2] حواری باده خوردم در بهشت
مجلسی[3] دیدم همه عیسی دم و مریم جهشت

جمله شیرین پاسخ و شیرین لب و شیرین دهن
جمله نیکوسیرت و نیکودل و نیکوسرشت

سیب و نارنج و ترنج و نرگس از پیرامنش
ماه رویانِ صبوحی بی‌نگهبانانِ زشت

چارسویِ بزم هم چون جنّت[4] از بس فرّ و زیب
بر ارم[5] کرده تفاخر هم چو کعبه بر کنشت

خَوی بر رخ سارهٔ اوراقِ گل[6] هریک چنان
قطرهٔ شبنم بود بنشسته بر اطرافِ کشت

بزمی القصّه چو فردوسِ برین آراسته
بیش ازین بر صفحهٔ کاغذ نمی‌یارم نوشت[7]

پیش کردم سر که بستانم ز حوری بوسه‌یی
دست کردم پیش تا در گردنش آرم نهشت[8]

---

١ ــ مج و ملک و من و ب ٢. و مجلس.
٢ ــ من: جمع. (جهشت: سرشت و خوی)
٣ ــ من: مجلس. مجلس: نارنگ.
٤ ــ ملک: خوانه . ب ٢: جنّة. مج: خانه. مجلس: خانهٔ آتش فروز.
٥ ــ من: بر عدم.
٦ ــ ب ٢ و من و مجلس: بر اوراق گل رخسارهٔ.
٧ ــ من: نبشت. (و مجلس)
٨ ــ ملک: بهشت.

در هراسیدم ز خواب و خوابِ خوش بر چشم من[9]
آتشِ حسرت سبک بگداخت[10] چون در آب خشت
حاضر و غایب نزاری خواب و بیداری یکی ست
باز می‌گویا حواری دوش بودم در بهشت

[امید][1]

ـ ٣٤٣ ـ

اگر فراق نباشد چه دوزخ و چه بهشت
چو اصلِ صورت معنی بود چه[2] خوب و چه زشت
اگر نه[3] بی‌تو بمانم چه[4] ترسم از دوزخ
وگرنه رویِ تو بینم چه[4] می‌کنم ز بهشت[5]
نه واقفم متقبّل نه جاهلم منکر[6]
نه[7] اهلِ مسجد و محراب و کعبه و نه کنشت

---

٩ ـ من: ـ من.

١٠ ـ ملک و من: بگذاشت.

١ ـ مج و ملک و ملّی و من و مجلس.

٢ ـ من: صورت و معنی بود چو.

٣ ـ ملّی: اگرچه.

٤ ـ من: چو.

٥ ـ آن شنیدم که بوعلی سیاه / امّی تیره چشم دل آگاه
گفت ما را دو آرزو باشد / هر دو را روی سوی او باشد
سخنی بشنوم ز گفتارش / دیده‌یی وا کنم به دیدارش
در بهشت ارنه با توم کارست / بوعلی از بهشت بیزارست
(تذکرة الاولیاء به نظم مصحّح)

٦ ـ ملک و من و مج و مجلس: متکبّر (ترجیح به دلالت وزن است).

٧ ـ من: ز.

کنشت و کعبه تعلّق به وجهِ صدق کند
رواست از همه جانب نیازِ پاک‌سرشت

کجاست خواجه مجالِ تصرّف اندر[8] غیب
که داند آن که قضا بر سرِ من و تو نوشت[9]

به آن که[10] آمده‌ای رغبتت بر آن دارد
به جهدِ تو نشود مهرهٔ بلور انگشت[11]

طمع مکن که به کوشش درست باز آید
به جایِ خویش چو از کالبد برون شد خشت

ولی شرایطِ ما نیست نا امید شدن
که هیچ بنده به یک بار نا امید نگشت

نزاریا به نفس تازه دار جانِ امید
که سد هزار درود و یکی ز جمله نکشت

[فخر در فقر کن][1]

— ۳۴۴ —

هر که با دوست آشنایی یافت
زآفتِ خویشتن رهایی یافت

هر که خود را ز راهِ خود[2] برداشت
راه در عالمِ خدایی یافت[3]

۸ـ ملک و مج: از سر. مجلس: توجّه.

۹ـ عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت
تو چه دانی که پس پرده که خوب است و که زشت (حافظ)

۱۰ـ ملّی: آنک.

۱۱ـ گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه
به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد (سعدی)

انگشت: زغال.

۱ـ مج و ملّی ونخ و لن وقن و ب ۲.

۲ـ نخ و قن: حق.

۳ـ این بیت در ملّی نیامده است.

ببر از خویشتن که طالبِ دوست[4] لذّتِ وصل در[5] جدایی یافت

هر که غوّاص وار جان در باخت عاقبت گوهرِ بهایی یافت

در ضلالت مجوی راه که خضر روشنایی ز روشنایی یافت

فخر در فقر کن که سلطانی عقل پوشیده در گدایی یافت

نامِ باقی و نعمتِ ابدی ابنِ ادهم ز بی‌نوایی یافت[6]

تا نگویی نزاری این شهرت[7] در جهان از سخن سرایی یافت

نه که در[8] بست[9] بر[10] سرای سخن[11]
تا خلاصی ز ژاژخایی[12] یافت

[رخت بربند نزاری][1]

— ٣٤٥ —

آوخ آوخ که[2] جگرگوشه دگربار[3] برفت
دل به جان آمد از آن روز[4] که دلدار برفت

یارب این بار چنان رفت که باز آید باز[5]
یا دلش سیر شد از ما و به یک بار برفت

---

٤ ــ قن : یار.

٥ ــ لن : از.

٦ ــ این بیت در ملّی نیامده است.

٧ ــ نخ : شهوت.

٨ ــ نخ و قن : نه دری.

٩ ــ لن : بسته.

١٠ ــ نخ و لن : در.

١١ ــ ب ٢: کهن. ١٢ــ ب ٢: خوایی.

١ ــ مج و ملّی و نخ و ب ٢.

٢ ــ ب ٢: آوخ آن یار.

٣ ــ نخ : باره.

٤ ــ نخ : روی.

٥ ــ ب ٢: چنان شد که دگر باز آید. مج : باز آید یار.

یارب از کوفتگی‌هایِ رهِ آسایش یافت
وز تنِ نازکِ خود پرورش آزار برفت

نفسی با که زنم وه که فروبست دمم
غمِ دل با که خورم آه که غم‌خوار برفت[6]

عکسِ رویش به خیال از دلِ من[7] غایب نیست
خواب سهل است که از دیدهٔ بیدار برفت

صبرِ بی‌چاره بسی دیدهٔ لک بازنهاد
آخرالامر چو درماند به ناچار برفت[8]

عمر در با ختم افسوس که ایّام گذشت[9]
بودنی بود چه تدبیر کنم کار برفت[10]

رخت بربند نزاری که سرآمد مدّت
بخت برگشت و دل از دست‌شد و یار برفت

[در فراق دو دل آرام][1]

— ٣٤٦ —

دریغ عمر که بی‌رویِ آن نگار برفت
در انتظار شد ایّام و روزگار برفت

---

٦ ـــ راه نفسم بسته شد از آه جگرتاب ⁂ کو هم نفسی تا نفسی رانم ازین باب
(خاقانی)

٧ ـــ ب ٢: به‌جهان ارچه زمن.

٨ ـــ این بیت در ب ٢ نیامده است. جای دیگر گفته است:
هنوز دیدهٔ لک می‌نهم تعالی الله ⁂ زهر چه برسرم از گردش زمان بگذشت
از «دیدهٔ لک نهادن و بازنهادن» استنباط درستی ندارم.

٩ ـــ ب ٢: برفت.

١٠ ـــ بودنی تقدیر و قضاست.
گذاشتیم و گذشتیم و بودنی همه بود ⁂ شدیم و شد سخن ما فسانهٔ اطفال
(کسایی)

١ ـــ مج و ملّی و ب ٢.

سزا همین بود آن‌را که یار بگذارد
ولی چه فایده کز دستم اختیار برفت

به قهستان در، از[2] آرام دل جدا گشتم
چنان که[3] خون ز دو چشمم هزار بار برفت

بر اعتمادِ جگرخواره‌یی دگر بودم
خبر رسید که او هم ز سبزوار برفت

کنارِ من چه شود گر ز دیده پرخون است
که این چنین دو دل آرامم از کنار برفت

ز من قرار و شکیب و سکون و[4] صبر به کل
چو هر دو یار برفتند هر چهار برفت

چرا به شیفتگی سرزنش کنند مرا
که دل نماند و جگر خون ببود و یار برفت

کسیم گفت که او باز خواهد آمد زود
هنوز شکر کنم گر برین قرار برفت

نزاریا چه توان[5] کرد با قضا مستیز
چو بودنی به ضرورت ببود و یار برفت[6]

[قراری که بی‌قرارم کرد][1]

ــ ٣٤٧ ــ

چه جایِ دشمنی است آن که یار کرد[2] و برفت
به اختیار سفر[3] اختیار کرد و برفت

---

٢ ــ ب ٢: در.
٣ ــ ب ٢: چنانک.
٤ ــ ب ٢: ــ و.
٥ ــ ملّی: چتوان.
٦ ــ بودنی: مقدّر.
١ ــ مج و ملّی و نخ و قن و ب ١ و ب ٢.
٢ ــ ب ١ و نخ: این‌که یار کرد. قن: اینک کرد یار.
٣ ــ ب ١ و ب ٢ و نخ و قن: زمن.

نظر به غیر چرا می‌کنم جزایِ[4] من است
که خونِ دیدهٔ[5] من در کنار کرد و برفت

مرا به دردِ دل و سوزِ سینهٔ مجروح
اسیرِ حادثهٔ روزگار کرد و برفت

شکایتی بود آری نمی‌توانم گفت
که هیچ خصم نکرد آن‌چه یار[6] کرد و برفت

قرار کرد[7] که بعد از دو هفته باز آیم[8]
بدین[9] قرار مرا بی‌قرار کرد و برفت[10]

فریب دادنِ دل را گمان برم که برو[11]
همان عزیزم اگر[12] چند خوار کرد و برفت

دریغ و درد نزاری نگر[13] به درد و دریغ
که عمر در هوسِ انتظار کرد و برفت

[از پشیمانی چه حاصل][1]

ـ ۳۴۸ ـ

گر مرا در بی‌هُشی[2] با دوست کاری رفت رفت
بی‌دلی را گر ز دستش اختیاری رفت رفت

---

۴ ـ ب ۲: سزای.

۵ ـ ب ۱ و نخ: ز دیدهٔ.

۶ ـ ملّی: آنچ یار. ب ۱ و نخ و قن: این بار.

۷ ـ ب ۱ و نخ: داد.

۸ ـ ب ۱ و نخ و قن: آید.

۹ ـ ملّی: به این.

۱۰ ـ این بیت و بیت آخر در ب ۲ نیامده است.

۱۱ ـ ب ۲: بود.

۱۲ ـ ب ۲: عزیزا اگرم.

۱۳ ـ ب ۱ و نخ: مگر.

۱ ـ مج و نخ و لن و ب ۱ و ب ۲.

۲ ـ ب ۱: بی‌خودی.

تـا بـه کـاری، مبـتلایـی[3] دربـلایـی مـانـد مـانـد
ورخـردمـنـدی خطـایـی کـرد و کـاری رفـت رفـت

گـر مـراد از بـاغ دیـدن[4] چـیـدن گـل بـود بـود
بلـبـل[5] شـوریـده را درسـیـنـه خـاری رفـت رفـت

هـمـتِ مجـنـون اگـر جـانـی بـه لـیـلـی داد داد
ورسـری درمـقـدمِ زیـبـا نـگـاری رفـت رفـت

کشتـی‌یی گـر در[6] محـیط افـتـاد وسیری[7] کـرد کـرد
تـخـتـه‌یی از موج دریـا بـر کـنـاری[8] رفـت رفـت

گــر مـرا بـا اورقـیـبش درمـقـامـی دیـد دیـد
درمیـان بـا دوسـت گـر بـوس و کـنـاری رفـت رفـت[9]

گـر دلم از[10] آتش آن زلفِ مشـکـین سـوخـت سوخت
وز بـخـورش در دمـاغـم گـر بـخـاری رفـت رفـت[11]

در زیـارت گـاهِ دردم گـر نـیـازی هـسـت هـسـت
سـوزنـاکـی گـر بـه زاری درمزاری[12] رفـت رفـت[13]

---

۳ ــ ب ۱ و نخ: تا به کاری مفسدی گر.
٤ ــ لن: باغ بان را.
٥ ــ ب ۱: بلبلی.
٦ ــ ب ۲ و لن: گر کسی اندر.
۷ ــ لن: صبری.
۸ ــ ب ۱ و نخ: قلزم با کناری.
۹ ــ این بیت در ب ۲ و لن نیامده است.
۱۰ ــ لن: را.
۱۱ ــ این بیت در ب ۱ و نخ نیامده است.
۱۲ ــ مج: قراری. نخ و لن: فراری.
۱۳ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.

عشق اگر در[14] بی‌قراری جانِ ما را[15] داشت داشت
از پشیمانی چه حاصل چون قراری[16] رفت رفت
آفتِ جانِ نزاری رغبتِ دل[17] بود بود
نیم جانی در سرِ دل رفت آری رفت رفت[18]
گنج اگر چه دیر[19] دیدم رنج ضایع نیست نیست
چون وصالی یافتم گر انتظاری رفت رفت

[صور عشق][1]

ــ ٣٤٩ ــ

از آن سبب دلِ من[2] ترکِ خورد و خواب گرفت
که صبح و شام و شب و روز[3] با شراب گرفت
بهانه می‌کنم آخر شراب باری چیست
که دل ز مشغلهٔ مهرِ دوست تاب گرفت
هنوز هیچ ندیدم مرا ز من بستد
چه خوب رفت و[4] موافق رهِ صواب گرفت
اگر نه بهرِ[5] خلاص از عذابِ هجران است
چرا چنین به رحیلِ خودم شتاب گرفت

---

١٤ ــ ب ١ ونخ: بر.
١٥ ــ ب ٢: روزگاری. ب ١ ونخ: امتحانی.
١٦ ــ ب ٢: گر قراری.
١٧ ــ لن: اگر دل.
١٨ ــ این بیت در ب ٢ نیامده است.
١٩ ــ نخ: چند.
١ ــ مج وملّی ونخ وب ١.
٢ ــ ب ١: که دلم.
٣ ــ ملّی: به‌یک‌بار.
٤ ــ ب ١ ونخ: ــ و.
٥ ــ نخ: نبهر.

امیدِ خیر بباید برید و استخلاص
ز[۶] تشنه‌یی که چو من بر[۷] پیِ سراب گرفت

گرت مجال بود از عذابِ خلق گریز
که جغد خانه ازین غصّه در خراب گرفت

به آفتاب نگه کن که از حیا هر شام
به زیرِ چادرِ شب روی در نقاب گرفت

چو صورِ عشق فرو کوفتم ز هیبتِ آن
کسی نماند که از من نه اجتناب گرفت

که راست طاقتِ نورِ تجلّیِ شبِ طور
شنیده‌ای که کلیم از چه اضطراب گرفت[۸]

ز تابِ مهر دلم در پناهِ زلف گریخت
چو سایه دید فرو آمد و مآب گرفت

از آن بسوخت نزاری که طبع خودرایش
مقامِ دیده و دل نزدِ[۹] آفتاب گرفت

[دریغا][۱]

— ۳۵۰ —

دلم از تو دل بر[۲] نخواهد گرفت
پیِ یارِ دیگر نخواهد گرفت

اگر دست‌رس باشدش تا به حشر
زِ پایِ تو سر بر نخواهد گرفت

---

۶ ــ ب ۱: چو.

۷ ــ نخ: در.

۸ ــ جای دیگر گفت:

ندا شت طاقت نور تجلّی شب طور — کلیم از آن ورق اضطراب باز گرفت.

۹ ــ ملّی: مقام دل بس نزدیک.

۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.

۲ ــ ب ۲: دلبر.

به پایِ رقیبت[3] در افتم به مهر اگر کینه از سر نخواهد گرفت
وگرنه کنم پیکرش ریزریز مکان بر دو پیکر نخواهد گرفت
پسِ قاف اگر[4] چه کم از قاف نیست چو عنقا مجاور نخواهد گرفت
زتو برگرفتن دل آخر[5] که راست[6] که دل چون تو دلبر نخواهد گرفت
گرفتم ز جامِ تو جانی[7] چنان که رضوان ز کوثر نخواهد گرفت
دریغا[8] وفا گر نه کس در کنار چو تو ناز پرور نخواهد گرفت
نزاری تو و زاری و دردِ دل به زور و به زر در نخواهد گرفت
مکن بیش جهد[9] و مزن آتشی
که در برزهٔ[10] تر نخواهد گرفت

[عطارِ صبح][1]

— ۳۵۱ —

بوی عرقِ چینِ تو بادِ صبا برگرفت
یا ز خواصِ بهار نشو و نما برگرفت
گویی عطارِ صبح کرد معنبر جهان
نافهٔ چین برگشاد مشکِ ختا[2] برگرفت

---

۳ ــ ملّی و مج: تو من خود.
۴ ــ ب ۲: گر.
۵ ــ ملک: دل خر.
۶ ــ ب ۱ ونخ: چراست.
۷ ــ مج: جامی.
۸ ــ ب ۲: گرفتم.
۹ ــ ملک: چند بیش. ب ۲ و نخ: جهد بیش.
۱۰ ــ ب ۲: پزرهٔ (برزه به فتح اوّل: شاخ درخت).
۱ ــ مج و ملّی.
۲ ــ ملّی: خطا.

بوی گلِ بی‌وفا در سرش افکند شور
بلبلِ شوریده‌سر راهِ نوا بر گرفت
کرد دماغِ خرد ممتلی از بویِ خوش
از اثرِ آن نسیم سیر ز ما برگرفت
عقل سراسیمه شد صبر درآمد ز پای
از سرِ ما لطفِ تو دست چرا برگرفت
دل که ز ما برشکست سیر شد از ما مگر
قاعدهٔ تو نهاد خویِ شما برگرفت
هم به کناری امید داشتمی پیش ازین
حسنِ تو خود از میان رسمِ عطا برگرفت
بر تو ملامت کند هر که به گوشش رسید
کز تو نزاری چرا راهِ رجا برگرفت
گفتمش آنِ توم گفت توآنِ خودی
من ز کجا گفتمش او ز کجا برگرفت

[سوز نزاری] [1]

ـ ۳۵۲ ـ

تا دلِ مجنونِ ما راهِ قلندر گرفت
هر چه نه لیلی‌ش [2] بود ازهمه دل بر [3] گرفت
سر به گریبانِ عشق برزد و مردانه وار
جان به میان درنهاد دامنِ دل برگرفت
عشق چو از کُنجِ غیب راهِ کمین برگشاد
دل ز سرِ جان برفت سر کمِ افسر گرفت

---

۱ ـ مج وملی و ب ۲.
۲ ـ ب ۲: تلبیس.
۳ ـ ب ۲: دلبر.

باز چو برخاستم[4] از روشِ نام و ننگ
بارِ دگر طعنه زن ولوله از سر گرفت

بی‌خبران را چه بیم از اثرِ برق عشق
عشق نه آن است کو با همه کس درگرفت

در حقِ هر بی‌هنر[5] عشق نظر کی کند
خضر به مقصد رسید رنج سکندر گرفت

سوز نزاری ز جان[6] بس که عَلَم برکشید
قبّهٔ مینا بسوخت گنبدِ اخضر گرفت

[خیالِ دوست][1]

ـ۳۵۳ـ

خیالِ دوست ز من خورد و خواب باز گرفت
بسوخت وز جگرِ تشنه آب باز گرفت

گر اندکی به شراب و سماع میلم بود
سماع بازستاند و شراب باز گرفت

به من بَریدِ محبّت ز ابتدای[2] ازل
پیامِ عشق بداد[3] و جواب باز گرفت

چو مرغ شب نظرم تابِ آفتاب نداشت
وگر نه چند ره از خور[4] نقاب باز گرفت

---

٤ ـ ب ۲ و ملّی: برخواستیم.
۵ ـ ب ۲: بی‌خبر.
٦ ـ ب ۲: جانش.
۱ ـ مج و ملّی و ب ۲.
۲ ـ ملّی و ب ۲: ابتداءِ.
۳ ـ ب ۲: نداد.
٤ ـ ب ۲: رو.

نداشت طاقتِ نورِ تجلّیِ شب طور
کلیم از آن ورقِ اضطراب بازگرفت[5]
عجب دهندهٔ بخشنده‌یی‌ست حاتم[6] عشق
که هر چه داد به کس بر شتاب بازگرفت
به دامنش نتوان دست زد مگر وقتی
که آستین به رُخ آفتاب بازگرفت
همایِ عشق به هر سر که سایه برگسترد
وگر[7] چه صعوه بود ارعقاب بازگرفت
خلاف نیست نزاری ز[8] هر چه گیرد باز
ولی ز دوست نشاید[9] خطاب بازگرفت
فرو شود به همه‌حال هر چه دستِ سخاست
نثارِ فیضِ عمیم از سحاب بازگرفت

[ما ضعیفیم][1]

ـ ٣٥٤ ـ

ما دگر بویِ کسی بر نتوانیم گرفت
هر زمان شیوهٔ دیگر نتوانیم گرفت

---

۵ ـ جای دیگر گفت:
که راست طاقت نور تجلّی شب طور   شنیده‌ای که کلیم از چه اضطراب گرفت.
٦ ـ مج: حاکم.
٧ ـ ب ٢: اگر.
٨ ـ ب ٢: نه.
٩ ـ ب ٢: دگر ز دست نیاید.
١ ـ مج و ملّی و نخ و لن و ب ١ و ب ٢.

در وفایِ تو اگر سر برود از سرِ دست[2]
شرطِ عهدی[3] دگر از سر نتوانیم گرفت[4]

گر ز هر گوشه هلیلی[5] به درآید مایم[6]
که چو از هر کمِ مزهر[7] نتوانیم گرفت

آفتابی[8] تو و ما سایه از آن[9] در[10] عقبیم
که قدم از قدمت بر نتوانیم گرفت

ما ضعیفیم و سبک دل تو گرانی مشمر[11]
گر میانت چو کمر در[12] نتوانیم گرفت[13]

یار چون لشکری افتاد مسافر گشتیم[14]
ترکِ دنبالهٔ لشکر نتوانیم گرفت

---

۲ ــ ب ۲: از دستم.

۳ ــ ب ۲: عهد.

٤ ــ این بیت و بیت بعد در لن و مکرّر ب ۲ نیامده است. بنای بیت بر یک کلمهٔ سرست چنان که سعدی راست:

ما را سری‌ست با تو که گر خلق روزگار دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم

در بیت هفتم نیز نزاری بیت را با کلمهٔ روی بسته است چنان که سعدی راست:

رویت به‌روی ما نکنی حکم از آن تست باز آ که روی در قدمانت بگستریم

۵ ــ ب ۲: هلالی.

٦ ــ ب ۲: ما هم.

۷ ــ ب ۱ و نخ: مزهر کم از هر.

۸ ــ ب ۲: آفتاب.

۹ ــ ب ۲: دوان. ب ۱ و نخ: وزان.

۱۰ ــ ملّی: بر.

۱۱ ــ ب ۲: گرانی و امیر.

۱۲ ــ ب ۱ و نخ: بر.

۱۳ ــ این بیت در لن نیامده است.

۱٤ــ ملّی و لن: افتاد و مسافر چکنم.

روی در روی خیال تو کنم[15] اولا تر
که ازین روی نکوتر[16] نتوانیم گرفت
رنگِ رخِ ساره چنین زرد از آن[17] می داریم[18]
که برِ سیم تو بی زر نتوانیم گرفت
به گریبانِ هوایِ[19] دلِ خود درزده چنگ
دامنِ دوست عجب گر نتوانیم[20] گرفت
تکیه بر صبر نزاری نتوان کرد ای[21] دل
نه که آرام بر آذر[22] نتوانیم گرفت[23]

[الحمد لله][1]

— ۳۵۵ —

به هیچ انجمن داستانی نرفت   که از حالِ من هم چنانی نرفت
درین مدّت از ما نکرده ست یاد   کسی کو زیادم زمانی نرفت
زبی دادِ او هیچ[2] روزی نشد   که آوازه یی در جهانی نرفت
به بالا بر آهی[3] زمان تا زمان   زحلقِ چو من ناتوانی نرفت

---

۱۵ ــ ملّی : کنیم. لن : کشم.

۱۶ ــ ب ۲ : بر.

۱۷ ــ لن : رخ سار و چنین زر از آن. ب ۱ و نخ : رخ سار از آن زرد چنین.

۱۸ ــ ب ۱ و نخ : می دارم.

۱۹ ــ لن : هواء.

۲۰ ــ نخ : بتوانیم.

۲۱ ــ لن : چه کند سوخته. مکرّر ب ۲ : مکن ای سوخته.

۲۲ ــ ب ۲ و ملّی : ترا در.

۲۳ ــ نبود بر سر آتش میسّرم که نجوشم (سعدی).

۱ ــ مج و ملّی.

۲ ــ ملّی : صلح. نسخه بدل ملّی : هیچ.

۳ ــ ملّی و مج : آبی.

به چینِ عرق چینِ اودم به دم زفریادِ من کاروانی نرفت
زضدّان طمع داشتن یک دلی قبولی نکردم ضمانی نرفت
مسیحی زهرمریمی بر نخاست[4] همایی زهر آشیانی نرفت
به غیرِ دل الحمد لله هنوز اگر نیست سودی زیانی نرفت
مرادِ من اندر حجابی نماند یقینِ من اندر گمانی نرفت
تفاوت نکرد ار دل ازدست شد سخن نیز در نیم جانی نرفت
همین گفت بر خود ببخش ای سقیم
دگر با نزاری نشانی نرفت

[سرّ نهان خانهٔ جان] [1]

ـ ۳۵۶ ـ

عقل نه این دید نه آن باز گفت عشق به من نام و نشان باز گفت
آن چه بدیدم نتوان باز دید و آن چه شنیدم نتوان باز گفت
عشق فرا گوشِ دلم برد سر گر سخنی داشت نهان باز گفت
چشم نظر کرد و پذیرفت دل سامعه بشنید و زبان باز گفت
گر ننهی با دگری در میان سرِّ نهان خانهٔ جان باز گفت
می شنوی راست نزاری نخست
راز ندانست از آن باز گفت

[نزارِی صورت‌پرست] [1]

ـ ۳۵۷ ـ

نگارم را زجان خوش تر توان گفت لبش را چشمهٔ کوثر توان گفت

---

٤ ــ ملّی : بر نخواست.

١ ــ مج و ملّی.

★★★

١ ــ مج و ملّی.

زچالاکی که دیدم سرو آزاد — به جز او را به ایزد گر توان گفت[۲]

مرا گویند اگر اسلام خواهی — به ترکِ قبلهٔ آزر توان گفت

ولیکن با چو من صورت پرستی — حدیثِ کفر و دین کم تر توان گفت

وفاداری کنم با دوست چندان — که چون افسانه تا محشر توان گفت

وفای دوستان تا باز گویند — حدیثِ از هر و مزهر توان گفت

فدایِ عشق را در جان سپاری — نکوبختِ بلند اختر توان گفت

نه آن اندیشه دارم در دل از دوست — که هرگز با کسی دیگر توان گفت

چو می‌دانی نزاری که این[۳] سخن‌ها — که در جان است با جان بر توان گفت

برو با جان به لفظِ جان سخن گوی[۴]

که حق فی الجمله با حق و رتوان گفت

[لمعهٔ اقداح][۱]

ــ ۳۵۸ ــ

مؤذّن فالق الاصباح می‌گفت — گمان بردم که هات الراح می‌گفت[۲]

برافکندم زخواب آن دلستان را — که می را مونس الارواح می‌گفت

سرِ دهر را مسیح وقت می‌خواند — طلوعِ صبح را اصباح[۳] می‌گفت[۴]

---

۲ ــ «گر توان گفت» یعنی نمی‌توان گفت یا به دشواری توان گفت. معنی بیت این است که آن چالاکی که من در دوست دیدم سوگند به ایزد که جز او را سرو آزاد لقب نمی‌توان داد یا به سختی می‌توان جز او را سرو آزاد نامید. استعمال «اگر» بدین معنی هم اکنون نیز رایج است و در نظم و نثر قدیم نیز فراوان است با تکیهٔ خاص در زبان محاوره بسیار دیده می‌شود.

۳ ــ ملی : کین.

٤ ــ مج : گوش.

۱ ــ مج و ملک و ملی و نخ و لن و ب ۱ و ب ۲.

۲ ــ فالِقُ الاَصباحِ وَ جَعَلَ اللّیلَ سکَنًا و الشّمسَ و القمرَ حسبانا ذلکَ تقدیرُ العزیزِ العلیم. انعام /٦/آیهٔ ۹٦.

هات الراح : بیاور شراب.

۳ ــ ملک و نخ : اصباح.

٤ ــ این بیت در ب ۱ و لن نیامده است.

بدو گفتم چه می‌گوید مؤذّن   مگر رمزی درین اصلاح می‌گفت[۵]
قدح پر کن که چون کردی قدح پر   نباشد حاجتِ مصباح می‌گفت[۶]
به لفظی[۷] دیگرش می‌خواند جان‌بخش   به دیگر قوّتِ[۸] اشباح می‌گفت[۹]
وجوهی[۱۰] نقد می‌باید که بگشاد[۱۱]   در می‌خانه بی‌مفتاح می‌گفت
نمی‌گفت از طلوعِ صبح باری   همه در لمعهٔ[۱۲] اقداح می‌گفت
درافکن کشتیی در بحرِ مجلس   که پندارم ترا ملاّح می‌گفت
نزاری گفت[۱۳] قیدی هست در راه[۱۴]
ولی مقری هو الفتّاح می‌گفت[۱۵]

[سوگند][۱]

ـ ۳۵۹ ـ

به جفتِ چشمِ سیاه[۲] و به ابروی طاقت
که در فراقِ توم نیست[۳] بیش ازین طاقت

---

۵ ــ این بیت در ب ۱ و نخ و ملک نیامده است.
۶ ــ این بیت در ب ۱ نیامده است.
۷ ــ ملّی: به لفظ. ب ۲ و لن: به لطف.
۸ ــ ب ۲: قوة.
۹ ــ اشباح: تن‌ها. جمع شَبَح.
۱۰ ــ ملک: وجودی.
۱۱ ــ ب ۱ و نخ و ملک: نگشاد.
۱۲ ــ لن: در نزهت.
۱۳ ــ ملک: گفته.
۱۴ ــ ملّی: چه راه.
۱۵ ــ قُل یَجمعُ بَیننا ربّنا ثُمّ یفتحُ بیننا بالحقّ و هُو الفتّاح العلیم. سبا /۳۴ /آیهٔ ۲۶.
۱ ــ ب ۱ و ب ۲ و ملّی و ملک و مج و نخ و لن و من و مجلس.
۲ ــ ب ۱ و نخ و لن: شریف. ب ۲: سیاهت.
۳ ــ لن: تو نیست.

هلاک می‌شوم آخر بیا و دستم گیر
که پادزهر[۴] دل است آن[۵] لبِ چوتریاقت

مگر هم ایلچیِ[۶] آهِ صبح گاهیِ من
بر تو آید[۷] و باز آورد ز ییلاقت[۸]

به زندگانیِ خویش از تو راحتی نبود
مرا اگر بنمیرد رقیبِ ایقاقت[۹]

پری‌وشا تو چه ترکی که کم[۱۰] فرشته بود
به شکل و شیوه و خوی[۱۱] و سرشت و اخلاقت

مگر در آینه بینی وگرنه ممکن نیست[۱۲]
به نیکویی که[۱۳] نظیری بود در آفاقت

به باغ سرو درآرد به پای بوسِ تو سر
اگر ز موزه به عمدا برون[۱۴] کنی ساقت[۱۵]

کلاه بر نه و زلفت[۱۶] به دوش باز انداز
نهان مکن که دریغ است[۱۷] زیر قلپاقت[۱۸]

---

٤ ــ ب ١ و ب ٢ و ملّی و ملک و مج: پای‌زهر. ٥ ــ ب ١ و نخ و لن: از. من: که پای ظهر دلستان.
٦ ــ ب ١ و نخ: شبی مگر ایلچی. ملک و من: +و. ٧ ــ ب ١ و ب ٢ و نخ: دو اسبه آید.
٨ ــ این بیت و بیت بعد در لن نیامده است. (ایلچی و ییلاق دو کلمهٔ ترکی‌ست اوّلی به معنی فرستاده و سفیر و دومی به معنی جای خوش آب و هوای تابستانی مقابل قشلاق).
٩ ــ من: ای قاقت. ب ٢: ایغاقت (ایقاق = ایغاغ: سخن چین). این بیت در ب ١ و نخ نیامده است.
١٠ ــ ب ٢: کجا. ١١ ــ ملّی و ملک و نخ و من و مج: خو.
١٢ ــ ب ١ و ب ٢ و نخ و لن: بدین صفت که ترا آفرید قدرت حق.
١٣ ــ ب ١ و لن و نخ: گمان مبر که. ب ٢: گمان برد که.
١٤ ــ من: به موزه برو.
١٥ ــ این بیت در ب ١ و نخ و لن نیامده است.
١٦ ــ لن: زلف.
١٧ ــ ب ١ و نخ و لن: دریغ نیست چنان موی.
١٨ ــ ب ١ و نخ و لن: تحتاقت. من: بغلطاقت. نسخه‌های دیگر: نقباقت (قلپاق ترکی‌ست و نوعی کلاه درازست که با ابریشم رنگارنگ می‌دوخته‌اند). مجلس: بغتاقت.

خوشا که حلقه بجنبانم و تو گویی کیست[19]
نزاری آه برآرد که من ز[20] عشّاقت[21]

بزینهار[22] که با حسنِ[23] طلعتی که تراست
به چشمِ پاک‌نظر کی کنند عشّاقت[24]

به دفعِ چشمِ بد از[25] روی برمگیر[26] نقاب
که بس عجایب[27] و خوب آفرید خلّاقت[28]

اگر چه[29] سرمه شود استخوانم اندر خاک
بود روانِ نزاری هنوز مشتاقت[30]

[با ما عتاب می‌کن][1]

ـ ۳۶۰ ـ

غایب نشد[2] زمانی از خاطرم[3] خیالت
در پیشِ چشم دارم آیینهٔ جمالت

---

۱۹ ـ لن: نیست.

۲۰ ـ لن: سر(؟). نسخه‌های دیگر: میز.

۲۱ ـ این بیت در ب ۱ و ملّی و ملک و نخ و من و مج و مجلس نیامده است.

۲۲ ـ «بزینهار» با حرف «به» امرست از زینهاریدن.

۲۳ ـ من: + و.

۲٤ ـ این بیت در ب ۱ و نخ و لن نیامده است و قافیه هم در بیت بالا تر مکرّر شده است.

۲۵ ـ من: آن.

۲٦ ـ ملّی: برنگیر.

۲۷ ـ مج: ـ و.

۲۸ ـ این بیت و بیت بعد در ب ۱ و نخ و لن نیامده است.

۲۹ ـ نسخه‌ها غیر از من: چو (و غیر از مجلس).

۳۰ ـ نه پنج روزهٔ عمرست من که عشق تو دارم وجدت رائحة الودّ إن شممت رفاتی (سعدی)

۱ ـ مج و ملک و ملّی و من. و مجلس.

۲ ـ من: مشو.

۳ ـ من: خاطر.

هر بامداد دیدن رویت[4] خجسته باشد
فرّخ کسی که گیرد بر خویشتن به فالت
سر بر خطِ ارادت داریم و دیده بر در
تا کی دهند ما را پروانهٔ وصالت
دل‌ها نثارِ[5] پایت جان‌ها فدای نامت
گر خونِ ما بریزی این نیز هم حلالت[6]
با نقش بندِ اوّل صورت کند[7] نیفتد[8]
از نوکِ کلکِ قدرت یک نقطه هم‌چو خالت
عیسی نفس نیارد با معجزِ دهانت
موسی نظر بدوزد از پرتوِ جلالت
وقتی که خشم‌ناکی با ما عتاب می‌کن
بر هم مزن جهانی کز ما بود ملالت
گفتم همه[9] ترا ام خود را طلاق دادم
تا بو که محو گردم در هستیِ کمالت
گفتا قدم نداری تا کی دم ای[10] نزاری
بس کن که درنگیرد با ما به‌قیل[11] و قالت

---

٤ ـــ من: رویت دیدن.
٥ ـــ ملک و من و مج: نیاز.
٦ ـــ من: ای نیز هم هلالت.
٧ ـــ ملّی: کشد. (ومجلس)
٨ ـــ ملک و نخ و من: نه افتد. (ومجلس)
٩ ـــ ملّی و من: که هم.
١٠ ـــ من: دمی.
١١ ـــ من: ـــ و.

[حذر ز نفس][1]

ـ۳۶۱ـ

خوش است اگر بگذارد درین سرا اجلت
ولی اگرچه برنجی نباشد این[2] محلت
چو باد می‌گذرد عمر و پیشِ تو با دست
نه عمر، باش که جایِ دگر کند خللت*
چو صرف می‌کنی از عمر هر نفس چیزی
رواست گر نکنی مستزاد بر املت[3]
غلو مکن به تنعّم ز مرگ باز اندیش[4]
که در نگیرد اگر بر فلک شوی[5] حیلت
به عقل تیغ چو مرّیخ بر مکش که به قهر
ز اوجِ ذروهٔ گردون بیفکند زحلت
ز پایِ عمر گره باز کن به‌عشق که عقل
به صد قران نکند[6] مشکلِ زمانه حلت
نه بت‌پرست[7] کند التجا به‌لات و هبل
حذر ز نفس که هم لاتِ تست* هم هبلت
به نامِ زشت و[8] نکو روزگار ممثول است
چنان بزی که به نامِ نکو زنند مثلت

---

۱ ــ مج و ملک و من. ومجلس.
۲ ــ من: نباشدی. ٭ نسخه‌ها غیر از مجلس: طلبت.
۳ ــ من: عملت.
٤ ــ من: ز تنعمّ ز مرگ با اندیش.
۵ ــ مج و من شود. مجلس: شدی.
٦ ــ مج و من: بکند.
۷ ــ من: پر است.
٭ مجلس: + و. ۸ ــ من. ــ و.

نزاریا به نعیمِ خدای واثق باش
که سد گناه ببخشد خدا به‌یک عملت
گناه اگر چه[9] عظیم است توبه باز آرد
میانِ مغفرت از بارگاهِ لم‌یزلت
قناعتی کن و بیشی مجوی و جهد مکن[10]
به قسمتی که کرامت نکرد در ازلت

[تن به بلا ده][1]

ـ ٣٦٢ ـ

هر که ببیند ترا[2] بدین قد و قامت
باز نیاید به هوش تا به قیامت
جان[3] و دل و دانش و خرد به تو دادیم[°]
در حقِ ما بوسه‌یی نرفت[4] کرامت
تا تو درآیی به باغ اگر چه[5] ادب نیست
پیشِ تو بر پای، سرو کرده[6] اقامت
دردِسرم می‌دهد پدر که زرندی
دست بدار این چه[7] علّت است و علامت

---

٩ ـ من: چو.

١٠ ـ من: جهد کن.

١ ـ مج و ملک ونخ ومن و ب ١ و ب ٢ و مجلس.

٢ ـ ملک: بیند ترا. من ونخ: ترا بیند. ب ١ و ب ٢: ترا بیندی.

٣ ـ ب ١ ونخ: عقل.[°]مج و ملک ومن ومجلس: قبله بگرداندیم و رو به‌تو کردیم.

٤ ـ ب ٢: نکرده. ب ١ ونخ: نکرده تو.

٥ ـ من: چو.

٦ ـ ب ٢: کرده سرو.

٧ ـ من: بداری چو.

بر عقبِ نیکوان مرو که نباشد
حاصلِ شاهدپرست[8] غیرِ ندامت

گفتم اگر قدرتِ خدا به تفرّج
می‌نگرم بی‌غرض برین چه[9] غرامت

طلعتِ یوسف ندیده‌ای پدر[10] آخر
سترِ[11] زلیخا چه می‌دری به ملامت

عشق برون تاخت از کمین و به تکلیف
مملکتِ دل فرو گرفت تمامت

تن به بلا ده نزاریا که نبرده‌ست
هیچ کس از کویِ عشق سر به سلامت

[علامتِ موحّد][1]

ـ ٣٦٣ ـ

خوش آید پاک بازان را ملامت
زخود بیرون شدی اینک قیامت

طمع بگسل که معدوم الوجودست
اگر در عشق می‌خواهی سلامت

ببـاید[2] جان به تیرِ عشق[3] دادن
اگر شکرانه خواهد ار[4] غرامت[5]

---

٨ ــ ب ١ ونخ: + به.
٩ ــ ب ١ ونخ: بدین چه. ب ٢: مرا چه.
١٠ ــ ملک ومن: تو پس. (ومجلس) ؟
١١ ــ ب ٢: سرّ.
١ ــ مج و ملک و ملّی و من ومجلس.
٢ ــ ملک و من و مج: نباید. ومجلس.
٣ ــ ملّی: پیر عشق (ترجیح متن به دلالت بیت دیگر نزاری‌ست).
٤ ــ ملک و مج: از. (ومجلس)
٥ ــ در جای دیگر گفته است:

نثار کردن جان خود ضرورت است و فریضه
اگر به موجب شکرانه ورنه خود به غرامت

به رغبت بر درِ[6] تسلیم باید به پایِ بنده‌گی[7] کردن اقامت

به ترکِ وایه‌هایِ[8] خویش گفتن موحّد را همین باشد علامت

مبین خود را چو[9] خودبینان که خود را نهند از جمعِ اربابِ کرامت[10]

نزاری مشورت با عقل کردن نه کارِ تست پرهیز از ندامت

مشو معجب به رایِ خویشتن هین[11]
که دورست این فتور از استقامت

[خراباتِ مردان][1]

— ۳٦٤ —

اگر عاشقی سر متاب از ملامت
غذا کن نه از نان و آب[2] از ملامت

که دارد چو من طرفه بزمی که دارم
حریف و شراب و کباب[3] از ملامت

همه نعمتم حاصل است و[4] نباشد
کسی هم چو من کام‌یاب از ملامت

ز هرچ آن توان کرد با او[5] اضافت
جفا کرده‌ام[6] انتخاب از ملامت[7]

---

٦ ــ مج: سر. ٧ ــ من: بنده گی.
٨ ــ ملّی و ملک و من: وایهای (وایه: آرزو). ٩ ــ من: چه.
١٠ ــ «از جمع نهادن» کم کردن است. ١١ ــ مجلس: بین.
١ ــ مج و ملّی و لن و ب ٢.
٢ ــ ب ٢ و ملّی: نان و آب. لن: ــ و.
٣ ــ ب ٢ و لن: کتاب و شراب. مج و ملّی: شراب وکتاب.
٤ ــ لن: همه کام حاصل است و. ب ٢: همه نعمت است حاصلم او.
٥ ــ لن: آن.
٦ ــ لن: کرده‌ای.
٧ ــ این بیت و بیت‌های ششم و نهم در ب ٢ نیامده است.

موحّد خریدار باشد به جانش
مقلّد کند اجتناب از ملامت

اگر سایه‌یی بر سرش گستراند
تحاشی کند آفتاب از ملامت[8]

به یک ذرّه بر من نیاید اگر خود
محیطی نباشد خراب[9] از ملامت

نی‌ام زان شکایت کنانِ شتردل[10]
که ماند خرم در خلاب از ملامت[11]

من و بعد ازین توبه درهم‌شکستن
خراب از نصیحت یباب[12] از ملامت[13]

به کنجی نشسته چو گنج از قناعت[14]
به سر درکشیده[15] نقاب از ملامت

نزاری مرو در خرابات مردان
وگر می‌روی سر متاب از ملامت

— ٣٦٥ —

[ز بود خود به در آ][1]

مرا چه[2] غم که مرا سرزنش کنند و ملامت
که من معاینه دیدم جمالِ روزِ قیامت

---

٨ — این بیت در لن نیامده است.

٩ — ملّی: حباب.

١٠ — ب ٢ و لن: من آن نیستم تا بدانی تو ای جان.

١١ — شتر دل مانند شتر زهره به معنی ترسوست.

١٢ — لن: مآب. نسخه های دیگر: بیاب.

١٣ — یباب: ویران.

١٤ — لن: نشستیم چون گنج قانع. ب ٢: که چون گنج قارون.

١٥ — ب ٢: کشیدم.

١ — مج و ملک و من و ب ٢. ومجلس.

٢ — من: چو.

اگر تو نیز طلب گارِ آن شوی که[3] ببینی
زبودِ خود به‌در آیی کفایت است و کرامت

نه در میانِ[4] بلایی که برکنار، پس این جا
مکن به هرزه طمع در بلایِ عشق سلامت

امید منقطع از وصلِ دوست شرط نباشد
بر آستانِ رجا[5] از لوازم است[6] اقامت

نثارکردنِ جان خود ضرورت است و فریضه[7]
اگر[8] به موجبِ شکرانه ور بود[9] به غرامت

نزاریا نکنی التفات اگرچه[10] شده‌ستی
میانِ خلق فضیحت به سد هزار علامت

ترا چو غایتِ مطلوب حاصل است و معیّن
به صرف کردنِ عمرت درین بلا چه ندامت[11]

[قیامتِ عشق][1]

— ٣٦٦ —

گر برآرد عشقت از جانم قیامت
من نخواهم کرد بر عاشق ملامت

٣ — ب ٢: ـ که.
٤ — من: میانه.
٥ — ب ٢: رضا.
٦ — من: + و.
٧ — ب ٢: لوازم است و ضرورت.
٨ — من: وگر.
٩ — ب ٢: چه. ملک و ملّی و مج و مجلس: وز تو خود چه. من: و از تو خود چه.
١٠ — من: اگر چو. ب ٢: ار چه.
١١ — ملّی: ملامت.
١ — مج و ملک و من و مجلس.

دیگران را جامه می‌سوزد مرا جان　　بر منِ مسکین چه می‌آید غرامت
در بلایِ عشق می‌خواهم همیشه　　من نمی‌خواهم درین طوفان سلامت
من ندانم در کدامین[2] وجه باشم　　چون ز بالایِ جهت برخاست قامت٥
عالمی در علّتِ رشک از من و تو　　بر قد و بالایِ ما بود این[3] علامت
زلف آرامیدهٔ من چند شوری　　نیست در تشویش کس را استقامت
هر چه در هستیِ ما از خشک و تر بود　　رغمِ ما را بستدند[4] از ما تمامت
گر نخواهد کرد جان در کارِ عشقت
سود کی دارد نزاری را[5] ندامت

[بت‌پرستیِ حلال][1]

— ٣٦٧ —

مخوان بعد ازین[2] داستانِ قیامت
بیا و تفرّج کن این قدّ و قامت
اگر چینیان[3] این صنم را ببینند
برند از پرستیدنِ بت[4] ندامت[5]
هر آن کس که این قدّ و قامت ببیند
نگیرد دگر کارِ او استقامت

---

٢ ــ من: بر کدامی. ٥ مجلس: برخواست اقامت.
٣ ــ من: بودی.
٤ ــ من: پسندند.　٥ ــ مجلس: این.
١ ــ مج و ملک و من. و مجلس.
٢ ــ ملک و من: از آن. ومجلس.
٣ ــ نسخه‌ها: بختیان (؟). مجلس: نخشیان (نخشی: بت پرست)
٤ ــ من: ــ بت. مج و ملک: خود.
٥ ــ　ترا اگر ملک چینیان بدیدی روی　　سجود کردی و بت‌خانه‌هاش برکندی
(شهید بلخی)

به فتوایِ عشّاق پیشِ چنین بت
حلال است بر بت‌پرستان اقامت
سجودِ چنین بت کنند ای[6] مسلمان
به ایزد که واجب نباشد ملامت
خنک آن که در بت‌پرستی علم شد
زهی خوش علامت زهی خوش علامت
مپیوند با عشق اگرنه[7] به کلّی
ببُر[8] چون نزاری امید از سلامت

[خوش باش][1]

— ۳۶۸ —

بکشم گر همه کوه است وز[2] آهن ستمت
بر ندارم به جفا چشمِ[3] امید از کرمت
تا بمیرم زغمت روی نتابم هرگز
وین تفاخر نه بس آخر که بمیرم زغمت
در وفایِ تو نشینم که توانم برخاست
از سرِ سر که سرم باد فدایِ قدمت
عیب گویند که در پای تو افتم آخر
که[5] به بت‌خانه روی سجده نماید صنمت

---

۶ ــ ملک: کنید ای. من: کنیدی. مج: کندای.
۷ ــ مج: با عاشق ارنه. مجلس: اگرنی.
۸ ــ من: به‌بر.
۱ ــ مج و ملک و من و مجلس.
۲ ــ من: ــ و. (و مجلس).
۳ ــ من: همین چشم. ۵ مجلس: گر.

تا سلامی به‌تو آرد به رقیبت فرمای
تا صبا را نبرد[4] نازبسی از کرمت

قادری گر بزنی، گر بنوازی امّا
آن کن ای[5] دوست که از کرده نباشد ندمت

یاد داری که چه عهدست میانِ من و تو
تا بدانی که فراموش نکردم قَسَمت

درکشیدم ز همه خلقِ جهان دامنِ دل
بو که چون پیرهنت تنگ به‌بر درکشمت

جهد کن در طلبِ وصل نزاری خوش باش
عاقبت دست دهد دولتِ این نیز همت

[بی‌نزاری چو بیایی][1]

ـ ٣٦٩ ـ

گر بیایی به سرِ چشمهٔ حیوان برمت
پای کوبان به‌تماشاگهِ رضوان برمت

شرط آن است ولیکن[2] که هم از گامِ نخست
دست بر دستِ رضا با[3] سرِ پیمان برمت

چشم بر هم نه‌وبربند زبان وز[4] سرِ صدق
جان به شکرانه بده‌تا برِ جانان برمت

---

٤ ـ من: حی نبود.
٥ ـ من: آن کنی.
١ ـ مج و ملّی ونخ وب ١ وب ٢.
٢ ـ ب ٢: هم اوّل.
٣ ـ ب ٢: بر.
٤ ـ ملّی: از.

آرزومندِ وصالی و به غایت محروم
به من آ تا به در از ورطهٔ هجران برمت
بارکش مور[5] صفت باد[6] چه می‌پیمایی
گر بیایی به سرِ تختِ سلیمان برمت
جبرئیلم نه من و نه تو رسولی امّا[7]
رخت بر تخت گهِ سدره‌نشینان برمت
زهره داری که بیندیشی[8] و رخصت یابی
گرنه من بر سرِ گنجینهٔ سلطان[9] برمت
گر سرِ بندگیِ آلِ محمّد داری
تا بیاموزمت اوّل برِ سلمان برمت
ور تمنّایِ مقیمانِ سماوات کنی
بی‌نزاری چو بیایی، بر ایشان برمت

[یک نفسی بیا][1]

— ۳۷۰ —

یک نفسی بیا که بر دیده و سر نشانمت
چند به زاری و شفاعت برِ خویش خوانمت
روزی اگر قدم به بیغولهٔ بنده در نهی
جان و دلی به صدق در هر قدمی فشانمت

---

۵ ـــ بٓ ۲: باده کش حورصفت.
۶ ـــ ب ۱ و نخ: بار.
۷ ـــ ب ۲: جبرئیلی نه ولی تابع اگر باشی تو. ب ۱ و نخ: جبرئیلی نه ولیکن تو رسولی امّا. ملّی: جبرئیلم نه منم نه تو رسولی امّا.
۸ ـــ ب ۱ و نخ: براندیشی.
۹ ـــ ملّی: عمّان.
۱ ـــ مج و ملک و مجلس.

هر چه خلایق اند اگر قصد کنند مجتمع
با همه دیده وا نهم وز همه واستانمت
این همه لاف می‌زنم بو که ز در نرانیَم
این همه جهد می‌کنم بو که به خود رسانمت
شرح جمال و لطفِ تو خانه به خانه می‌کنم[۲]
بر همه خلق جز چنین جلوه نمی‌توانمت
با دلِ خام گفتم ای سوخته‌دل چو خون شدی
باش که قطره‌قطره از دیده برون چکانمت
یک دو سه هفتهٔ دگر در پسِ پرده صبر کن
تا چو کشندهٔ منی نیک بپرورانمت
هاتفِ عشق گفت هان خشم مکن نزاریا
دل شد وگر نُطق زنی از همه وا رهانمت

[چند ناز کنی][۱]

ـ ۳۷۱ ـ

بیا و بوسه بده از لبانِ خندانت
که در دلم زدی آتش به[۲] آبِ دندانت
به ابروان خوش آشفته کردی م با خود[۳]
چه دید خواهم از آن چشم‌های فتّانت
مرو دمی بنشین تا شکستگانِ فراق
خبر کنند ز حالِ دلِ پریشانت

---

۲ ـ ملک: شرح جمال حسن و لطف تو به‌خامه می‌کنم. مجلس: ختم (ـ هان)

۱ ـ نخ و ب ۱ و ب ۲. (ومجلس)

۲ ـ نخ: ز.

۳ ـ ب ۲: کردی‌ام.

کسی برایِ خدا بـا تو بر نـمی‌گوید
که چـنـد نـاز کـنـی بـر نـیـازمـنـدانـت

امید نـیـست که رحـمـت کنی و نـرم شود[4]
به آتشِ دمِ[5] گـرمـم دلِ چـوسـنـدانـت

مـگـر شبـی چو زبـان داده‌ای[6] به روز آرم
به خلوت ار نکند بختِ من پشیمانت[7]

چه بـاشـد ار ز سـرِ[8] مـرحـمـت نـزاری را
شبی به‌خانه بری یا دمی به بستانت

[تقدیر عشق][1]

— ۳۷۲ —

الـغـیـاث از جـفـت و[2] طـاقِ ابـروانـت
دیـن و دل شـد در سـرِ آن هـر دو انـت[3]

آخر از چشـمـانِ مـسـتـت چـنـد نـالـم
نـیـسـت مـمـکـن[4] مخلصم[5] زان جادوانت

بـی‌حـیـا بـر[6] خـونِ مـن الله اکـبـر[7]
چون گواهی می‌دهند آن هندوانت[8]

٤ــ ب ٢: شوی.
٥ــ نخ: بر آتش دل.
٦ــ ب ٢: داده‌ام.
٧ــ ب ١ و ب ٢: پریشانت.
٨ــ ب ١ و نخ: از سریک.
١ــ مج و ملک و نخ و لن و ب ١ و ب ٢. و مجلس.
٢ــ ب ٢ و ملک: ــ و. ومجلس.
٣ــ لن: در سر از سر ابروانت.
٤ــ ب ١ و نخ: روی.
٥ــ لن: محفلم.
٦ــ ب ١ و نخ: بی‌جنایت.
٧ــ مجلس وب ١ و ملک: الله و اکبر. لن: من تشنه شدی.
٨ــ این بیت در ب ٢ نیامده است.

هر چه از سر پنجهٔ سیمین[9] بکردی
بـاز مـی‌خواهـنـد عـذرش[10] بـازوانـت
گـر مـرا پـیـرانـه سـر افـتـاد کـاری[11]
تـو مـدارایـی کـن[12] از بـخـتِ جـوانـت
آخـر ای مـسـکـیـن نـزاری دین و دنـیـا
هـر دو شـد در وصـفِ خـالِ نـیـکـوانـت
چون بگردانی[13] ز خـود بی‌چاره آری[14]
هـر چـه از فطرت روان شـد با روانـت[15]
هر کجا حالی حوالت[16] شد نصیبت[17]
مـی‌بـرد تـقـدیـرِ عشـق آن‌جـا دوانـت

[آگه نیی][1]

— ٣٧٣ —

جانا دلی چه سوزی کان هست جایْ گاهت
ماها تنی چه کاهی کان هست در پناهت
بـا دیـدهٔ پر آبـم بـا سـیـنـهٔ پر آتش
زان سـیـنـهٔ سپیدت زان دیـدهٔ سـیـاهـت

۹ــ ملک: شیرین (و مجلس)
۱۰ــ ب ۱ و نخ و ملک و لن: عذر.
۱۱ــ لن: کار.
۱۲ــ ب ۲ و لن: می‌کن.
۱۳ــ ملک و لن و مجلس و مج: نگردانی.
۱۴ــ ب ۱ و ب ۲: بی‌چاره‌یی را.
۱۵ــ این بیت و بیت بعد در لن نیامده است.
۱۶ــ ب ۱: حواله. مجلس: حال حوالت.
۱۷ــ ب ۲: شد علی‌الفور. ملک: و مجلس: شد اولاغی.
۱ــ ب ۱.

هر روز بامدادان کایی برون ز خانه
باشند سد هزاران بی‌دل گرفته راهت
زان‌پس که با تو بودم بی‌گاه و گاه گشتم
راضی بدان که بینم در راه گاه گاهت
در محنتِ درازم ز آن گیسویِ درازت
با قامتِ دو تاهم ز آن ابرویِ دو تاهت
چون سروِ خشک‌زارم[2] چون ماهِ نو نزارم
ز آن قدِّ هم چو سروت ز آن رویِ هم چو ماهت
رنجی‌ست عاقلان را هاروتِ جرم کارت
گنجی‌ست عاشقان را یاقوتِ عذرخواهت[3]
ناهید خیره گردد وقتِ سماعِ دورت[4]
خورشید سجده آرد پیشِ جمال و جاهت
پوشی سِلاحِ کینم سازی سپاهِ جنگم[5]
هر ساعتی روا نیست اندیشه سال و ماهت
آگه نیی که باشد در کین و جنگ بر من
چشم دژم سلاحت زلف به خم سپاهت
سوزان شود نزاری از عشقِ تو هر آن گه
کاراسته ببینند در بزمِ پادشاهت

---

۲ ــ ب ۱: خشک‌وارم.

۳ ــ هاروت جرم کار کنایه از چشم جادویی و یاقوت عذرخواه کنایه از لب یاقوت‌رنگ معشوق است (اگر ضبط نسخه درست باشد).

٤ ــ ب ۱: سماع و امرت (!) شاید: رودت یا قولت.

۵ ــ ب ۱: جنگ.

[حمایتِ خیال][1]

ـ ٣٧٤ ـ

به دیدار تو مشتاقم به غایت　　ندارد آرزومندی نهایت
اگر خواهی توانی تافت[2] بر ما　　عنانی از سرِ لطف و عنایت[3]
بیا بنشین دمی با ما چنان کن　　که شوری بر نخیزد زین حکایت
شنیده‌ستی که در افواه باشد　　گِلِ نم دیده را آبی کفایت
بر آوردی دمار از من فراقت　　خیالت گر نمی‌کردی حمایت
شبی تا روز می‌خواهم که با تو　　کنم هر گونه از هجران شکایت
نکردی جانبِ مسکین نزاری　　به اندک مایه بیش و کم رعایت[4]

مکن شوخی که چندین بی‌وفایی
به بدنامی کند آخر سرایت

[ملجأ نزاری][1]

ـ ٣٧٥ ـ

ای حقّهٔ نقدِ جان بر طاقِ دو ابرویت
وی حلقهٔ جان و دل پیرامنِ گیسویت
تشویشِ خردمندان از بادِ صبا بودی
گر هیچ گذر کردی بر سلسلهٔ مویت

---

١ ــ مج و ملک. ومجلس.
٢ ــ ملک: یافت. مجلس: بافت
٣ ــ ملک: نهایت. (و مجلس)
٤ ــ مج: عنایت.
١ ــ مج و ملک و ملّی. ومجلس.

از پیرهنِ یوسف تا بیش نگوید کس
بر باد فشان یک شب سامک چهٔ[2] خوش بویت[3]

شاید که کند دعوی کز خلد همی آیم
آن‌را که گذر باشد بر خاکِ سرِ کویت

وصفِ لبِ شیرینت چون من که کند الاّ
هنگامِ شکر خوردن توتیِ سخن[4] گویت

چون جام به کف گیری با آن[5] همه گیرایی
گرمی نکند صهبا با نازکیِ خویت

تا چشم زدم بر هم بربود مرا از من
ختم است فسون کردن بر غمزهٔ جادویت

جز با تو نمی‌باشم زیرا نتوان بودن
در مظلمهٔ هجرت[6] بی‌مشعلهٔ رویت

بی‌چاره نزاری را مرجع تو و ملجأ تو
عیبش نتوان کردن گر میل کند سویت

---

۲ ـــ نسخه ها: سامکحه.

۳ ـــ سامک چه: بالاپوش، نیم‌تنه، سینه‌بند، نیم‌تنهٔ کوتاه آستین کوتاه پیش‌باز، پیش‌بند و نیز سینه‌بند زنان (= شاماک چه، شاماخ چه، شاماکی).

٤ ـــ ملک: شکر. (ومجلس)

۵ ـــ مج و ملک: این.

٦ ـــ ملک: رویت.

ج

[خانهٔ کعبه][1]

— ۳۷۶ —

گلْ بن فرازِ تختِ چمن بر نهاد تاج
بِستان به حکمِ باده ز ملکِ وجود باج

پیراهنِ وجودِ نزاری ز دستِ شوق
کردم[2] قبا چو غنچه برون آمد از دواج[3]

طبع از صبا چو[4] مریمِ دوشیزه حامل است
لابد تولّدی کند آخر ز ازدواج

ماییم و خرقه‌یی و چه باشد که در صبوح
کِسرا گرو کنند به وجوه[5] شراب تاج

من صیدِ ساقیی که کمندِ نغوله را
در گردن افکند ز بُناگوشِ هم چو عاج[6]

---

۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۲. (ومجلس)

۲ ــ نخ: کر[د]م.

۳ ــ پیراهن قبا کردن: پیراهن دریدن است و دواج جامه است و بالا پوش.وجامهٔ خواب.

٤ ــ مج و ملک و ملّی: از هوای. مجلس: ازبرای.

۵ ــ نخ: وجه.

٦ ــ نغوله: گیسو.

فـریـادِ مـن ز کـاکل و پیشـانـیِ چـوسـیم
افغـانِ مـن ز قـامت و بالایِ هـم چـو ساج[۷]
آن کـو نـمـی‌دهـد دلِ نـاقص بـه دل‌بـری
بـا نـفسِ خـویشتن بـه سـتم مـی‌کند لجاج[۸]
نقل از کسی[۹] طلب که به بادامِ چشمِ مست[۱۰]
بستانـد از نبات بـه یـک غمزه سـد خراج
در سیـنه‌یـی کـه نیست در او آتشـی ز عشق
تـاریک‌تر بـود بـه شب از خـانهٔ بی‌سراج
الّا بـه رویِ دوسـت بـه دنـیـا و آخـرت
مـا را بـه هـیـچ‌وجـهِ دگـر نـیست احـتـیـاج
مـا کـعـبـه در درونِ دلِ خـویش یـافـتـیم[۱۱]
شایـد کـه اقتدا بـه[۱۲] نـزاری کـنـنـد حـاج

[پس رو آلِ نبی باش][۱]

— ۳۷۷ —

هـر گـدایی نـتوانـد کـه نـهـد بر سـر تـاج
لایـقِ دارِ انـا الـحـقّ نـبـود هـر حـلّاج
بی‌خود از خانـه برون آی کـه نـتوانی[۲] کرد
بـا خـود آن‌جا کـه کـنـنـد اهـلِ قیامت معراج

---

۷ ـــ ساج: نام درختی‌ست زیبا. ه مجلس: ـــو.
۸ ـــ ب ۲: نحاج.
۹ ـــ ب ۲ و نخ: لبی.
۱۰ ـــ نخ: من. ه مجلس: شب‌تار.
۱۱ ـــ ب ۲ و نخ: در درونهٔ خود یافتیم لیک.
۱۲ ـــ ب ۲: اعتراض.
۱ ـــ ملک و ملّی و نخ و لن و ب ۱ و ب ۲. و مـجـلس.
۲ ـــ لن: بتوانی.

از حجابِ خودیِ خویش برون آی و مکش[3]
در سرِ عجز به دستِ من و ما بیش دواج[4]

کی تواند به کف آورد ز معدن اصداف
آن که خوفش[5] بود از قلزم و بیم[6] از امواج

دوستی می‌کند از روزنِ اخلاص ظهور
راست چون بادهٔ گل‌رنگ ز اطرافِ زجاج

سینه بی‌معرفتِ خاص نباشد روشن
خانه تاریک بود بی‌اثرِ نورِ سراج[7]

هم چو بهلول ز دیوانگی از عقل ببُر
مَثَل است این‌که خرابی بود ایمن ز خراج[8]

راه نارفته به مقصد نتوان کرد نزول
حج بنگزارده[9] هرگز نتوان بود از حاج[10]

هیچ جمعیّتی[11] از مشغله حاصل نشود
خانه آن به که برافکنده نهد در تاراج[12]

تا تو مستغرقِ اصنام[13]خیالی چه عجب
حجرالاسود اگر باز ندانی از عاج[14]

---

٣ ــ لن: مکن. مجلس: بکش.

٤ ــ دواج: جامه و رخت خواب. (مجلس پیش)

٥ ــ لن: بیمش. مجلس: هر که خوفش.

٦ ــ لن: ترس (زجاج: آبگینه و جام آبگینه).

٧ ــ این بیت در لن نیامده است.

٨ ــ این بیت در ب ١ و نخ نیامده است.

٩ ــ ب ١ و نخ: ناکرده نه. ب ٢ و ملّی و ملک: و مجلس: نگزارده.

١٠ ــ این بیت در لن نیامده است.

١١ ــ ب ٢ و مج و ملّی: جمعیّت.

١٢ ــ این بیت در ب ١ نیامده است.

١٣ ــ ب ٢ و لن و مج و ملّی و ملک: اوهام و. و مجلس.

١٤ ــ نخ: جاج.

پس رو[۱۵] آل نبی باش که ذرّیّت[۱۶] اوست
غایت مقصد و زنهار مگرد[۱۷] از منهاج

تا شود فطرت ما ظاهر و آید در فعل
حکمت این است وگرنه چه غرض از ازواج[۱۸]

ای نزاری چه کنی بی‌هده گفتن عادت[۱۹]
مدّت عمر مکن در سر تشنیع و لجاج

دل قوی دار و به تسلیم و رضا تن در ده
تا نباشی به کسی هم چو خود آخر محتاج

---

۱۵ ــ لن: پی‌رو.

۱٦ ــ لن: رتبت با.

۱۷ ــ ب ۲: مگو.

۱۸ ــ ب ۲: امواج (این بیت و دو بیت بعد در ب ۱ و تخ نیامده است).

۱۹ ــ لن: مسادت.

ح

[مرغ عشق][1]

— ۳۷۸ —

همین که بانگ برآید[2] که فالق الاصباح
غذای روح طلب کن بخواه کوزهٔ راح[3]

اگر جماد نیی جنبشی کن ای غافل
مباش کم ز وحوش و طیور وقتِ صباح[4]

برایِ دفعِ مخالف گر اتّفاق افتد
روا بود که پیاپی[5] روان کنند اقداح

---

۱ ــ ملک و ملّی و ب ۲. ومجلس. ۲ ــ ملک: آمد. (ومجلس)

۳ ــ فالق الاصباح وَ جعلَ اللّیلَ سَکَناً و الشّمسَ و القمرَ حسباناً ذلك تقدیرُ العزیز العلیم / انعام / ٦/ ٩٦.

٤ ــ یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه‌ای خفته. شوریده‌یی که در آن سفر هم‌راه ما بود نعره‌یی برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود. گفت بلبلان را دیدم که به نالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه. اندیشه کردم که مروّت نباشد همه در تسبیح و من به‌غفلت خفته.

دوش مرغی به صبح می‌نالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید به گوش
گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیّت نیست — مرغ تسبیح خوان و من خاموش

(گلستان)

۵ ــ ملّی: بپای.

اگر نه کی کند افراط طبع مردِ[6] حکیم
که در شرابِ گران نیست هیچ خیر و فلاح[7]
طلاقِ دخترِ رز جز حرام[8] خواره نخورد
مَنَش قبول کنم تا بود حلال و مباح
زعقدِ خم به‌درآ گو که من به کاوینش[9]
همه جهان بدهم تا درآرمش به نکاح
اگر مخالفِ حق عاقل است و دون زاهد
خلافِ عقل صواب است و ترکِ زهد[10] صلاح[11]
که را[12] جراحتِ عشق است گو مدار امید[13]
که التیام پذیرد به صنعتِ جرّاح
چو آشنا شده‌ایم از مبادیِ فطرت
به اتّصال فزون می‌کنند میل ارواح
فروغ شمع چنان است پیشِ طلعتِ دوست
که در مقابلِ خورشیدِ آسمان مصباح[14]
چه کار با نظرِ آفتابِ عقل آن‌را
که مرغِ عشق درآرد به زیرِ ظلِّ جناح
نزاریا تو و تسلیم بس که نگشاید[15]
درِ سعادتِ کلّی مگر بدین مفتاح[16]

---

۶ ــ ملک: خوب.
۷ ــ ملّی: صلاح.
۸ ــ ب ۲: شراب.
۹ ــ ملک: کابینش. (ومجلس)
۱۰ ــ نسخه‌ها: + و. ه مجلس: دل.
۱۱ ــ این بیت در ب ۲ و ملّی نیامده است.
۱۲ ــ ملک: اگر. (ومجلس)
۱۳ ــ ملک: امید مدار. (ومجلس)
۱۴ ــ این بیت و بیت بعد در ب ۲ نیامده است.
۱۵ ــ ملک: بگشاید. (ومجلس)
۱۶ ــ مصراع اوّل مطلع این غزل در پایان غزلی دیگر آمده است.

[می‌خانه بی‌نزاری][1]

ـ ۳۷۹ ـ

شبنم نشسته بر ورقِ گل علی‌الصباح
خواهی که روح تازه برآید بیار[2] راح
جهّال نشنوند ولی ممتنع بود
جز از خواصِ راح طلب کردن ارتیاح
از گردنِ خروسِ صراحی بریز خون
قبل‌الحدیث کرده به[3] بسم‌الله افتتاح[4]
جنبان و چست باش و سبک‌روح و تازه‌روی
زیرا که در فسرده نه خیرست و نه صلاح[5]
فریادِ عندلیب برآید ز گل‌ستان
مرغ سحر چو بازگشاید ز[6] هم جناح
آوازِ چنگ و ضربِ اصول و حریفِ جنس
با راح بس موافقِ حال است هر صباح
از مونسی[7] گزیر ندارم که می‌کنم
هر دم لطیفهٔ دگر از طبعش اقتراح[8]

---

۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۲. ومجلس.

۲ ــ ب ۲: بخواه.

۳ ــ ملک و نخ: ز. (ومجلس)

٤ ــ خروسِ صراحی، صراحیی‌ست که به‌شکل خروس ساخته باشند از عالمِ بطِ شراب.

مــیِ لالــه گــون از بطِ ســرنــگــون   روان هــم چــنــان کــز بطِ کشــتــه خــون

(بوستان)

۵ ــ ب ۲ و نخ: فلاح.

٦ ــ ملک: به. (ومجلس)

۷ ــ مج و ملّی: از هم‌دمی.

۸ ــ اقتراح: پرسیدن و نظرخواهی کردن.

گه می‌کند غرایبِ اشعارم استماع
گه می‌دهد عوایبِ ابیاتم اصطلاح[9]
می‌خانه بی‌نَزاری و پروانه[10] بی‌چراغ
شاخی[11] ست بی‌شمایل و فالی‌ست بی‌فلاح

[نامِ عاشقانه][1]

— ۳۸۰ —

باده خوریم ز اوّلِ شب تا دمِ صباح
مستی کنیم چون شترانِ علم جناح
زاهد که دل به شاهدِ دنیا[2] دهد کجا
در خانقه بماند و در خلوت[3] و صلاح
با دوست بایدم که چوبی دوست هیچ نیست[4]
آسایشی ز زندگی و راحتی ز راح
گویند می مخور که حرام است بل که خوک
بر مستحق به وقتِ ضرورت بود مباح
ما آب می‌خوریم و تو خون می‌خوری به جهل
عینِ عقوبت است و گمان می‌بری[5] فلاح[6]

۹ ــ عوایب (جمع عیب): آهوها. عیب ها. اصطلاح دادن: اتفاق است و سازش.۰ مجلس: نه صلاح.
۱۰ ــ ب ۲ ونخ: ویرانه.
۱۱ ــ ب ۲: ساقی. (معنی مصراع روشن نیست). ۰ مجلس: تا علی.
۱ ــ مجلس ملک و ب ۲. ۰ چنین است در هر سه نسخه.
۲ ــ ب ۲: زیبا.
۳ ــ ملک: صورت. (ومجلس). مجلس: ـ و.
۴ ــ ملک: بی‌دوستی‌ست لیک. مجلس: بی دوست ست نیست. ۰ مجلس: خون ۰ مجلس: به وجه.
۵ ــ ملک: برده‌ای. (ومجلس)

عهد و وفا ز مردمِ نا کس طمع مدار
هرگز تو بوی مشک شنیدی زمستراح[7]

قلّاش خوان مرا نه نزاری و[8] لایق است
این نامِ عاشقانه که خود کردم اصطلاح

[خوابِ گران تا به کی][1]

ـ ۳۸۱ ـ

راحتِ روحِ من است رایحهٔ روج راح
تا به صباح از مسا تا به مسا از صباح

ساقیِ تاووس فر توتیِ شکّرشکن
مرغِ سحر را بگو باز گشاید جناح

خوابِ گران تا به کی خیز سبک می بده
اهلِ دل از می کنند وقتِ سحر افتتاح

از آلمِ حادثات جز به می البتّه نیست
هیچ خلاص و فرج هیچ نجات و فلاح

هر چه شدی تنگ‌دل پُر قدحی نوش کن
کز نفحاتِ قدح روی[2] دهد ارتیاح

گر نه به‌خاص و به‌عام مشتمل است از چه شد
در خمِ اُمّت حرام بر کفِ حمزه مباح[3]

۷ــ این بیت در مجلس نیامده است.

۸ــ مجلس: که.　　۱ ــ مج و ملک و ب ۲. ومجلس.　　۲ ــ مج و ملک: روح.

۳ ــ ب ۲: مرحمت و لطف او هم به‌مسا هم صباح.

(«یسئلونك عَن الخمر والمیسر» این اوّل آیت است که در کار می‌آمد که هنوز در تحریم آن پیغام نیامده بود و قومی از مسلمانان کراهیّت می‌داشتند می خوردن. همواره از رسول خدا می‌پرسیدند که در کار می هیچ چیز نیامد و آن پرسنده عمر خطاب بود. جواب آمد این آیت: قل فیهما اثمٌ کبیر و منافع للنّاس. مردمان چون بشنیدند قومی از می بازایستادند و قومی نه. تا آن روز که عبدالرحمن عوف میزبانی کرد جماعتی را از یاران ←

۳۷۸۵ معجزهٔ روح خواه از من اگر عاقلی
شعرشعاری شدی[4] چند کنی اقتراح[5]
نیست[6] از آبِ حیات بی‌خبر و بی‌نصیب
حاشا للسّامعین بویِ خوشِ مستراح
سرزنشِ مدّعی عینِ خطا و زَلَل
عزمِ نزاری به‌می محضِ صواب و صلاح

[جهانِ علمِ علی(ع)][1]

— ۳۸۲ —

مرو درو° که محیطی‌ست عشق، پرّ°تمساح
فرو نشین چو نزاری به عزلت ای سبّاح[2]
گرت ز خویش به‌در آورد به کشتیِ لا[3]
ازین محیط به الّا اللّه‌ات ابرد ملّاح

رسول (ص) و در میان ایشان خمر بود. می خوردند تا مست شدند. وقت نماز شام درآمد. یکی فراپیش شد به امامی و سورهٔ قل یا ایّها الکافرون در گرفت و نه بر وجه برخواند که بر جای لا اعبد ما تعبدون «اعبد» گفت تا به آخر سوره و گفت لکم دینکم الشّرك ولی دینی الاسلام. پس ربّ‌العالمین این آیت فرستاد که: ایّها الّذین آمنوا لا تقربوا الصلّوة وانتم سکاری حتی تعلموا ما تقولون. قومی باز از مسلمانان گفتند خیر نیست در چیزی که از مسجد بازدارد و از می خوردن بازایستادند و قومی هم چنان می خوردند و اوقات نماز نگه‌می‌داشتند تا آن گه که قومی از انصار در خانهٔ یکی ازیشان مهمان بودند و با ایشان می بود. و حمزة‌بن عبدالمطلّب حاضر بود. حمزه بیرون آمد و **شراب در وی** کار کرده و دو شتر دید از آن برادرزادهٔ خود علی‌بن ابی طالب(ع)، شمشیر بر کشید و قصد شتران کرد...»

به راهنمایی همکار دانشمند حجة‌الاسلام دکتر دهقانی. کشف‌الاسرار / ج ۱ / ص ۷۳)

٤ — مج و ملک و مجلس: شعر و شعاری شدیم.

۵ — اقتراح: پرسیدن و نظرخواهی کردن.   ٦ — مجلس: میّت.

۱ — مج و ملک و ملّی و ب ۲. و مجلس. ° مجلس: مرو. ° مجلس: بی.

۲ — نسخه ها: سیّاح.

۳ — ملک: لات. مجلس: برون آورد به کشتی لات.

کسی ز عالمِ ظلمت نیامدی بیرون
اگر نه عشق فرا پیش داشتی مصباح

اگرچه هست عزازیلِ عامه مالکِ موت
محقّقان را عشق است قابض‌الارواح[4]

چو کرد ما خلق الله ندا[5] به عقل از آن
شدم به مرتبهٔ نفس بر معارجِ راح[6]

به اربعین گِلِ آدم سرشته گشت و نشد
تُرابِ[7] عشق مخمّر به شش هزار صباح[8]

سر از مُقاتلهٔ عشق می‌کشی یعنی
که در مقابلهٔ عقل می‌روم به صلاح

به آتشِ تر می زهدِ خشک بر هم سوز
که در فسرده‌دلان نیست هیچ خیر و فلاح[9]

ز دست چون بدهم جوهری که در شبِ تار
بر آسمان فکند عکسِ پرتو از[10] اقداح

---

٤ ــ عزازیل نام شیطان است قبل از استکبار ولی درین بیت نزاری نام عزرائیل (=قابض‌الارواح = مالک موت) آورده شده است. در تفسیرها در ذیل آیهٔ اَتَجعلُ فیها مَن یُفسدُ فیها نام یکی از سه فرشته که از برای تمشیت امر زمین مأمور شدند نیز عزازیل (دو فرشتهٔ دیگر هاروت و ماروت) آمده است
ه محقّقان ترا عشق.

۵ ــ ب ۲: ترا.

٦ ــ اوّلُ ما خَلَقَ اللّهُ العقل   اِنّ اوّلَ ما خلق الله العقل
(یکی از هفت احادیث اوائل)

۷ ــ مج و ملک و ب ۲: بر آب. (ومجلس)

۸ ــ خمرّت طینةَ آدم بیدی اربعینَ صباحاً (خمّر طینةَ آدم بیده اربعین صباحاً ــ حدیث قدسی‌ست).
خاک ما گل کرد در چل بامداد   بعد از آن جان را درو آرام داد
(منطق‌الطیر)

۹ ــ ملک و مجلس: صلاح. (این بیت در ب ۲ نیامده است).

۱۰ ــ ملک: ــ از (ومجلس)

چو جامِ صافیِ روشن دلم که پوشیده ست
همایِ دولتِ خسرو سرم[11] به ظلِّ جناح

ولیِّ آلِ محمّد جهانِ علم علی
که جودِ اوست درِ رزقِ خلق را مفتاح

میِ مروّقِ صافی بده نزاری را
همین که بانگ برآید[12] که فالق الاصباح[13]

[پیامِ نزاری به محتسب][1]

ـ ۳۸۳ ـ

۳۸۰۰ خواصِ باد بهشت است در نسیمِ ریاح
همین که بانگ برآید بخواه کاسهٔ راح

صبوحیانِ[2] مشوّق به های[3] و هوی کنند
ندایِ صبح و[4] مؤذّن به فالق الاصباح[5]

همین فریضهٔ وقت است سنّتِ حکما
دوگانه‌یی به فلاح وسه کاسه‌یی[6] به صلاح

شبِ سیاه نقاب ازرخ[7] قدح بردار
چه حاجت است به مشعل مباش گو مصباح

---

۱۱ ــ ب ۲ و ملک: برم. (و مجلس)
۱۲ ــ ملک آمد.
۱۳ ــ این مصراع در غزل دیگر در مطلع آمده است.
۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲ـ و مجلس.
۲ ــ ب ۲: صبوحی.
۳ ــ مج و ملک و ملّی و ب ۱: ــ و.
٤ ــ ب ۲ و ملک: ــ و.
۵ ــ انعام / ٦ / آیهٔ ٩٦.
٦ ــ مجلس و ملک: ثلاثه‌یی. باقی نسخه‌ها غیر از ب ۲: سه گانه‌یی.
۷ ــ ب ۱ و ب ۲: سر.

چو آفتاب برآید عجب مدار اگر
به زینهار درافتد[8] به سایهٔ اقداح

نمی‌خورند گروهی و می‌کنند انکار
جماعتی دگرش باز می‌نهند مباح[9]

عجب مدار نخواندی تناکرِ اضداد
غریب نیست ندانی تعارفِ[10] ارواح[11]

ز جوهری چو می آخر چرا کنم پرهیز
که حاصل است ازو صد هزار استرواح[12]

شراب خانه اگر محتسب کند مختوم
نیاز با درِ مولا برم[13] هوالفتّاح[14]!

ز بحر خنب به[15] کشتی کشم شرابِ گران
به رغم محتسب آن سهم گین تر از تمساح

پیامِ من که تواند به محتسب بردن
که از زیانِ[16] نزاری ترا چه خیر و فلاح

ز باده خوردنِ پنهانِ او ترا چه ضرر
چو گنج کنج گرفته ست بعد ازین سیّاح[17]

---

۸ ــ مج و ملک و ملّی: درآید.

۹ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.

۱۰ ــ نخ: تفاوت.

۱۱ ــ تناکُر: خویشتن را نادان نمودن و ناشناخته آوردن و ناشناختن و بر هم دیگر دشمنی ورزیدن قوم (منتهی الارب). تعارُف: یک دیگر را شناختن. اظهار آشنایی. (مجلس: تعارفِ اقداح).

۱۲ ــ استرواح: آسایش جستن. برآسودن.

۱۳ ــ ب ۲: همین. نسخه بدل ب ۲: هم چنین.

۱۴ ــ مختوم: مُهر زده و قفل شده. (قُل یجمعُ بَیننا ربُّنا ثمّ یَفتحُ بیننا بالحقّ و هو الفتّاح العلیم / سبأ / ۳۴ / آیهٔ ۲۶).

۱۵ ــ ملک: خم چو. مجلس: خم به.

۱۶ ــ ملک: زبان. ب ۱ و نخ و ب ۲: در زمان.

۱۷ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.

به موجِ فتنه مبر کشتیِ مزلزلِ خویش
درین محیط فرو شد چو تو بسی ملّاح[18]

[لطیفه های نزاری][1]

ـ ۳۸٤ ـ

ترا که[2] صحبتِ اهلِ دلی نکرده فتوح
بقایِ خضر چه دانی چه[3] بود و کشتیِ نوح
شود چو چشمهٔ خورشید نوربخش دلت
گرت[4] ز جامِ صفا می[5] دهند وقتِ صبوح
۳۸۱۵ چو راح در سرت[6] افتد به راهِ عقل مرو[7]
که راح آفتِ[8] عقل آمده‌ست و راحتِ روح
خوش است مستی و رندی بیا و[9] می درده
که ما ز زهد و ورع توبه کرده‌ایم[10] نصوح
رعایتِ دلِ عشّاق کن که وقتِ نیاز
جهان خراب کند گوشهٔ دلِ مجروح

---

۱۸ ـ این بیت در ب ۱ و نخ نیامده است.
۱ ـ مج و ملک و نخ و قن و لن و ب ۱ و ب ۲. ومجلس.
۲ ـ ب ۲ و ملک و لن: هنوز. (ومجلس)
۳ ـ ملک: که. (ومجلس)
٤ ـ ب ۲: گرم.
۵ ـ نخ: صفایی.
٦ ـ ملک: برت. (ومجلس)
۷ ـ ب ۲: ز راه عقل برو.
۸ ـ مج و قن و ملک و ب ۱ و ب ۲: راحت.
۹ ـ ملک و نخ: بیار. (ومجلس)
۱۰ ـ لن: + و.

مرا به شرح مگو کین بهشت و آن دوزخ
که مردِ اهل ز دیوانه نشنود مشروح
لطیفه‌های نزاری نگر[11] ز خمریّات
چه می‌کنی ز مقاماتِ مادح و ممدوح

[مستانِ ازل][1]

ـ ۳۸۵ ـ

۳۸۲۰ پیغامِ دوست راحتِ جان است و راحِ روح
هان تا طرب کنیم به شکرانهٔ فتوح
بر یادِ دوستانِ حقیقی شرابِ شوق
بر کف نهیم برزده بر توبهٔ نصوح[2]
رغمِ مخالفان خَفَقانِ[3] فؤاد را
تسکینِ اضطراب دهیم از غذایِ روح
مست‌اند و نیست روی که هش‌یار وا شوند
آن‌ها که کرده‌اند ز بدوِ ازل صبوح
بر کف نهیم باده به کشتی و در رویم
مردانه‌وار هم چو نزاری به بحرِ نوح

---

۱۱ ــ نسخه‌ها: بگو.
۱ ــ مج و ملک و ب ۲. و مجلس. ه مجلس: روح.
۲ ــ مثنوی/ دفتر پنجم/ ص ۱۴۳.
۳ ــ ب ۲: و خفیفان.

[غذایِ روح][1]

— ۳۸۶ —

ساقی ز بامداد بیا ور غذایِ روح
مایم و هر دو عالم و توزیع یک صبوح[2]

بر یادِ دوستانِ حقیقی علی‌الخصوص
می بر طلوعِ صبح علی‌الله زهی فتوح

گویند رفت پنجه در شست توبه کن[3]
من توبه کرده‌ام ز چه از توبهٔ نصوح

مرد آن گهی ز خود به‌در آید که مطلقا
داند که چیست چشمه و کشتی و خضر و نوح

بر مطلع اختصار کن این[4] جا نزاریا
ساقی ز بامداد بیاور غذایِ روح

[معرفت باید و اخلاص][1]

— ۳۸۷ —

مرده گر زنده شد از معجزِ انفاسِ مسیح
خمِ می دارد بر معجزهٔ او ترجیح

او اگر کرد یکی مرده به عمری زنده
من به می مرده بسی زنده کنم لال[2] فصیح

---

۱ ــ مج و ملک و ب ۲. و مجلس.

۲ ــ توزیع: بخش کردن و بخشش کردن. (مجلس: هر دو عالم و توزیع و)

۳ ــ نسخه ها: گویند شست رفت و به پنجاه توبه کن. (و مجلس)

٤ ــ ب ۲: آن.

۱ ــ مج و ملک و نخ و ب ۱ و ب ۲. (و مجلس)

۲ ــ ب ۱ و نخ: + و.

بویِ درز[3] درِ می‌خانه نسیم است* زخلد
روح را تازه کند رایحهٔ راح به ریح

با منِ تشنه[4] جگر کرد میِ روشن دل
آن‌چه با مزهرِ[5] عاشق به‌وفا کرد صحیح[6]

اهلِ تزویر بر آنند که تایب شده‌ام
توبه بر من نتوان بست به بهتانِ صریح*

مردمان در حقِ من هر چه بتر می‌گویند
عشق بی‌علّت و تحسین نبود بی‌تقبیح

معرفت باید و اخلاص که بی‌صدق و صفا
کم ز زنّار و صلیب است ردا و تسبیح

غفر الله نزاری که ز میدانِ[7] جهان
گوی برده‌ست به چوگانِ سخن‌های ملیح[8]

[شراب‌های مصفّا][1]

ــ ۳۸۸ ــ

خوش است مجلسِ اخلاصِ[2] اُمّتانِ مسیح
شراب‌های مصفّا[3] ز ساقیانِ ملیح

---

۳ ــ ب ۲: روح. ٭مجلس: نسیمی ست.
٤ ــ ب ۲: بسته.
۵ ــ ب ۲: مردم.
٦ ــ ب ۲: که شده شمع شب‌ستان و صبوحی و قدیح. ٭مجلس: جریح.
۷ ــ مج و ملک و ب ۱ و ب ۲: مبدای. نخ: ــ ز.
۸ ــ ب ۱ و نخ: فصیح.
۱ ــ مج و ملک و نخ و لن و ب ۱ و ب ۲. ومجلس.
۲ ــ ب ۲: + و.
۳ ــ لن: مروّق. ب ۱ و نخ: مروّج. (مروّح) مجلس: مُصفّا و.

مباد مدرسه و خانقه که بیزارم[4]
ز عالمانِ شنیع وز زاهدانِ قبیح

خطیب بر سرِ منبر چه ژاژ می‌خاید
عجب که شرم نمی‌دارد از دروغ صریح

فسانه‌یی دو ز بهرِ فریب کرده زبر
کجا کلامِ محقّق کجا کلامِ[5] صحیح[6]

چو علم داند و بر جهل می‌کند اصرار
میانِ عالم و جاهل کجا بود[7] ترجیح

فغانِ اهلِ دل از زاهدانِ معترض است[8]
دل از پیِ دو درم سیم و زر، به کف[9] تسبیح

ز تیغ عشق مکش گردن ای فقیر[10] که شیر
به عجز سر بنهد هم چو گوسفندِ ذبیح[11]

ز کف منه چو نزاری مفرّحی که به حکم
شوند بی‌دل و ابکم[12] از و شجاع و فصیح

غلامِ ساقیِ خویشم[13] اگر[14] غلامِ من است
که مرده زنده کند باز هم چنان که[15] مسیح

---

٤ ــ ب ١ و نخ: پندارم. ه‌مجلس: جریح

٥ ــ ب ٢ و ملک: بیان. (و مجلس)

٦ ــ این بیت در ب ١ و نخ نیامده است.

٧ ــ مج و ملک: کند. (و مجلس)

٨ ــ ب ٢: معین چیست.

٩ ــ ب ٢: بزیر ترکش. ب ١ و نخ: برکش.

١٠ ــ ب ١ و مج و ملک و نخ و لن: فقیه.

١١ ــ این بیت در ب ١ نیامده است.

گرت آرزوی آن است که خون خلق ریزی / چه کند که شیر گردن ننهد چو گوسفندت
(سعدی)

١٢ ــ لن: پر دل آنک. ب ١ و ب ٢ و نخ: بی‌دل و آنگه.

١٣ ــ ب ١: ــ خویشم.

١٤ ــ لن: وگر. ١٥ ــ نخ: هم چنانک باز.

د

[به قضا تن دهـ][1]

ـــ ۳۸۹ ـــ

کس نداند که مرا با که سر و کار افتاد
گر چه در عشق چنین واقعه بسیار افتاد

غرّه بودم به شکیبایی و خودبینیِ عقل
برقِ عشق آمد و در خرمنِ پندار افتاد

شوقِ غالب شد و وجدم به خرابات کشید
لاجرم ولوله در خلق به یک بار افتاد

حسن در مکتبِ عشق آمد و بر لیلی تافت[2]
سوز[3] در سینهٔ مجنونِ گرفتار افتاد

پرتوِ شمعِ جمالش چو[4] بر او تافت بسوخت
هم چو پروانه و افسرده در انکار افتاد

یار سرمست به بازار بر آمد روزی
رازِ سر بستهٔ ما بر سرِ بازار افتاد

مکن ای یار ملامت که چو من بسیاری
از عبادت کده ناگاه به خَمّار افتاد

---

۱ ــ مج و ملک و ملّی، و نخ و من و ب ۱ و ب ۲. و مجلس. ۲ ــ ملّی : لیلی بر.
۳ ــ ملّی : شور. ٤ ــ من : چه.

طعنهٔ خلق وجفایِ فلک و جورِ[5] رقیب

همه سهل است اگر یار وفادار افتاد[6]

۳۸۵۵ به قضا تن دِه و بی فایده مخروش ای دل

همه تدبیر بود بی هده چون[7] کار افتاد[8]

کعبه آسان ندهد دست زیارت کردن

سَیرِ پا[9] آبله در بادیه دشوار افتاد

سر از این ورطه نزاری نبری تن در دِه

چاره یی نیست که این حادثه ناچار[10] افتاد

[دریغ نام تو][1]

— ۳۹۰ —

چه شور از آن لبِ شیرین که در جهان افتاد

ز قامتت چه قیامت که در زمان[2] افتاد

میانِ ما و شما وعدهٔ کناری بود

تو با کنار شدی فتنه در میان[3] افتاد

۳۸۶۰ بسوخت صفحهٔ رویم ز آبِ گرمِ سرشک[4]

که آتشم ز تو در مغزِ استخوان افتاد

مگر غمِ تو که یک دم نمی‌شود غایب

به[5] قرعه بر منِ مسکینِ ناتوان افتاد

۵ — نسخه بدل ب ۱: طعن.

٦ — عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت همه سهل است تحمّل نکنم بار جدایی.
(سعدی)

۷ — ب ۱: تا.

۸ — این بیت در ب ۲ نامده است.

۹ — نخ: سر و پا (شاید: سیر با آبله). پا آبله: آبله پای است. (مجلس: پای آبله)

۱۰ — ب ۱ و نخ: بسیار.
۳ — ملک: جهان.

۱ — مج و ملک و ملّی و من و ب ۲. ومجلس.
٤ — من: سر اشک.

۲ — ب ۲: جهان.
۵ — من: بر.

د

[به قضا تن ده][1]

ـ ۳۸۹ ـ

کس نداند که مرا با که سر و کار افتاد
گر چه در عشق چنین واقعه بسیار افتاد

غرّه بودم به شکیبایی و خودبینیِ عقل
برقِ عشق آمد و در خرمنِ پندار افتاد

شوق غالب شد و وجدم به خرابات کشید
لاجرم ولوله در خلق به یک بار افتاد

حسن در مکتبِ عشق آمد و بر لیلی تافت[2]
سوز[3] در سینهٔ مجنونِ گرفتار افتاد

پرتوِ شمعِ جمالش چو[4] بر او تافت بسوخت
هم چو پروانه و افسرده در انکار افتاد

یار سرمست به بازار بر آمد روزی
رازِ سربستهٔ ما بر سرِ بازار افتاد

مکن ای یار ملامت که چو من بسیاری
از عبادت کده ناگاه به خَمّار افتاد

---

۱ ـ مج و ملک و ملّی او نخ و من و ب ۱ و ب ۲. و مجلس. ۲ ـ ملّی: لیلی بر.
۳ ـ ملّی: شور. ۴ ـ من: چه.

طعنهٔ خلق وجفایِ فلک و جورِ[5] رقیب

همه سهل است اگر یار وفادار افتاد[6]

به قضا تن دهو بی فایده مخروش ای دل

همه تدبیر بود بی هده چون[7] کار افتاد[8]

کعبه آسان ندهد دست زیارت کردن

سَیرِ پا[9] آبله در بادیه دشوار افتاد

سر ازین ورطه نزاری نبری تن دردهـ

چاره یی نیست که این حادثه ناچار[10] افتاد

[دریغ نامِ تو][1]

—۳۹۰—

چه شور از آن لبِ شیرین که در جهان افتاد

ز قامتت چه قیامت که در زمان[2] افتاد

میانِ ما و شما وعدهٔ کناری بود

تو با کنار شدی فتنه در میان[3] افتاد

بسوخت صفحهٔ رویم ز آبِ گرمِ سرشک[4]

که آتشم ز تو در مغزِ استخوان افتاد

مگر غمِ تو که یک دم نمی‌شود غایب

به[5] قرعه بر منِ مسکینِ ناتوان افتاد

---

۵ ــ نسخه بدل ب ۱: طعن.

۶ ــ عشق و درویشی و انگشت‌نمایی و ملامت همه سهل است تحمّل نکنم بار جدایی. (سعدی)

۷ ــ ب ۱: تا.

۸ ــ این بیت در ب ۲ نامده است.

۹ ــ نخ: سرو پا (شاید: سیر با آبله). پا آبله: آبله پای است. (مجلس: پای آبله)

۱۰ ــ ب ۱ و نخ: بسیار.

۱ ــ مج و ملک و ملّی و من و ب ۲. ومجلس.

۲ ــ ب ۲: جهان.

۳ ــ ملک: جهان.

۴ ــ من: سر اشک.

۵ ــ من: بر.

به یک* کرشمه که کردی ز گوشهٔ برقع
هزار بی‌دلِ بی‌چاره در گمان افتاد

دریغ نامِ تو آلودهٔ دهانِ[6] خسان
به خاص و عام رسد هر چه در زبان[7] افتاد

اگر ز حسنِ تو آوازه در جهان افکند
به اختیارِ نزاری نبد چنان افتاد

سؤال کرد و به من گفت دوستی که بگوی[8]
توی که بویِ عبیرِ تو در جهان افتاد

[تربیتِ عشق][1]

— ۳۹۱ —

دوش مرا صبح دم آمد و[2] آواز داد
گفت که خواهد ترا راه به من باز داد

کرد برون ز آستین شیشگکی[3] پر شراب[4]
بر لبِ جام آن گهی بوس[5] به اعزاز داد[6]

داد به من جام و گفت نوش کن و دم مزن
جامِ چنین داد کی[7] آن که به دم ساز داد

---

٦ ــ مج و ملک و ملّی: زبان. ٥ مجلس: یکی.
٧ ــ مج و ملّی: زفان. ب ٢: دهان.
٨ ــ مج و ملّی و من: مگوی. ٥ مجلس: در-در.
١ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و قن و من و ب ١ و ب ٢. و مجلس.
٢ ــ ب ٢: ــ آمد و.
٣ ــ ملک: شیشکی.
٤ ــ ب ٢: پر زمی.
٥ ــ ملک و من: نوش. (و مجلس)
٦ ــ این بیت در ب ١ و نخ و قن نیامده است.
٧ ــ ب ٢: که.

تربیتم کرد عشق[۸] راه برم عشق بود
نوبتِ[۹] انجام کرد[۱۰] خلوتِ آغاز داد
شب پره را ره نداد در نظرِ آفتاب
قلبِ فرومایه را در دهنِ گاز داد[۱۱]
شاه فرو ناورد سر به در[۱۲] هر گدا
زشت بود عکّه را مرتبهٔ[۱۳] باز داد[۱۴]
سر به در آرد ز جیب مایهٔ دیوانگی
هر که پیامی به آن سلسلهٔ راز داد[۱۵]
هر که نزاری صفت دل نه به حق در دهد[۱۶]
نقد به قلاّب برد راز به غمّاز داد

[نسیمِ خنب خانه][۱]

ـ ۳۹۲ ـ

قد قامت الصّلات بر آمد ز بامداد
برخیز ساقیا بستان از مدام[۲] داد

---

۸ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ: عشق کرد.
۹ ــ ب ۲: تربیت.
۱۰ ــ قن و نخ: من.
۱۱ ــ گاز: مقراض، قیچی (این جا مقراض زرگران است).
۱۲ ــ من: دری.
۱۳ ــ ملّی و ملک: تربیت. (و مجلس)
۱٤ ــ عکّه: زاغ دشتی، زاغ دو رنگ، زاغ پیسه، کشکرک (= عقعق = عکمک).
۱۵ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.
۱٦ ــ ب ۲: می‌دهد. من: دررسد. قن: و زهد داد (!)
۱ ــ مج و ملّی و نخ و ب ۱.
۲ ــ ب ۱ و نخ: زمانه.

گر[3] بر حلال زاده حرام است خونِ رز
پس آب و نان حرام بود بر حرام زاد
بگذار تا نماز کند اقضی القضات
بر نه پیاله یی به کف ش تا سلام داد[4]
بسیار در مَحامدِ رز شعر گفته اند[5]
من نیز هم ولیک ندارم تمام یاد[6]
دهقان که در عمارتِ رز سعی می‌کند
عمرش مدام [باشد] و بختش مدام باد
از خنب خانه می‌دمد این خوش[7] نفس نسیم
یا از بهشت می وزد[8] این خوش خرام باد
شادم به قرض دادن و دادن به وجهِ می
چون من کسی که دید که باشد به وام شاد
کلّی طمع ببر ز عوانان نزاریا
رو کرد کان دهر نه این ها کدام زاد[9]

[فالِ مصحف][1]

ـ ٣٩٣ ـ

مصحف به فال باز گرفتم ز بامداد
بر فور السلام علیکم جواب داد

٣ ــ ب ١: که.
٤ ــ این بیت در ب ١ و نخ نیامده است.
٥ ــ ب ١ و نخ: او شعر گفته ام.
٦ ــ نسخه ها: باد.
٧ ــ ب ١: خبر. نخ: این خبر (ــ خوش).
٨ ــ ب ١: می‌رود.
٩ ــ غزل با دو قافیه است. (ضبط این بیت در همه نسخه ها چنین است).
١ ــ مج و ملّی و نخ و ب ١ و ب ٢.

کردم ازین سعادتِ کلّی سپاس وشکر[2]
گشتم ازین بشارت عُظما[3] عظیم شاد
بختم ازین[4] نوید برآورد سر زخواب
عقلم برین[5] دلیل اساسی دگر نهاد
برنامِ قاصدی که فرستاده ام به دوست
فالی زدم که مقدمِ قاصد به خیر باد
من خود نیازمندیِ خود عرضه می‌کنم
هر روز چند بار به دستِ بَریدِ[6] باد
این بس که یادِ ما گذرد بر زبانِ دوست
ما را چه جدّ آن که ازیشان کنیم یاد
ما را ز دوستانِ خدا یک نظر تمام
آن[7] است هر چه هست اگر تن دهی به داد
بختش دگر ز خوابِ[8] عدم بر نداشت سر
هر کو ز چشمِ همّتِ ایشان بیوفتاد
با خود نیامده ست نزاریِ مُست مند
زان شب که یارِ مَست کمینی برو گشاد
زان وقت باز عکسِ خیالِ جمالِ دوست
تا چشم باز کرد به[9] پیشش بر ایستاد[10]

---

۲ ــ ب ۲: ــ و.

۳ ــ ب ۱ و نخ: بشارت و شادی.

٤ ــ ب ۲: بدین.

۵ ــ ب ۲ و نخ: بدین.

٦ ــ ب ۲: نوید.

۷ ــ ب ۲: این.

۸ ــ ب ۲: ز خواب گاه.

۹ ــ ب ۱ و نخ: کردند.

۱۰ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.

[زجان شیرین تری][1]

ــ ۳۹٤ ــ

کجا رفتی[2] بیا ای سرو آزاد / که رحمت بر چنان بالا و بر باد
به طلعت از تو غیرت[3] برده خورشید / به قامت از تو حسرت خورده[4] شمشاد
نه آزر چون رخت نقشی دگر کرد / نه مادر چون تو فرزندی دگر زاد
شبی بر نالهٔ زارم ببخشای / به فریادم رس آخر چند فریاد
اگر چشمت سر ابرو ترش کرد / زجان شیرین تری کت جان بماناد
از آن پایم گِل آلودست در هجر / که سنگی بر گذر دارم چو فرهاد[5]
اگر خونم بریزی سر نپیچم / زخونی[6] عشق بر نگرفت و ننهاد
گرفتم شاهدی خونی[7] بریزد / توان گفتن که داد از دستِ بی‌داد

نزاری گر به زاری خاک گردد
زکویت[8] برنه انگیزاندش باد

[خدا مکناد][1]

ــ ۳۹۵ ــ

خدای با تو کسی را دل آشنا مکناد
وگر کند چو من از خان و مان جدا مکناد

---

۱ ــ مج و ملّی ونخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ ــ مج و ملّی : کجایی هان.
۳ ــ ب ۱ ونخ: حیرت.
٤ ــ ب ۲ : حیرت برده. ب ۱ ونخ : حسرت برده.
۵ ــ این بیت در ب ۱ و ب ۲ ونخ نیامده است.
٦ ــ ب ۲ : خون.
۷ ــ ملّی : سد خون.
۸ ــ ب ۱ ونخ: کویش.
۱ ــ مج و ملک و ملّی و من و ب ۲. ومجلس.

چو من ضعیف و حزین و نزار مرغی را
بـه دام و دانهٔ عشقِ تو مبتلا مکناد
اسیرِ عشق تو کردم دل از طریقِ صواب
کس از طریقِ صواب این چنین خطا مکناد
امیدهاست مرا کز خودم جدا نکنی
وگر تو قصدِ جدایی کنی خدا مکناد
اگر وفایِ تو تا زنده‌ام خلاف کنم
امیدِ من ز تو بختِ بدم وفا مکناد
زمانه تا به اجل نگسلد[2] نفس ز تنم
غمِ تو دامنِ جانم دمی رها مکناد
روا مدار که کامِ دلم روا نکنی
روا کنی تو ولیکن دلت روا مکناد
بترس کز تو بنالم به کردگار شبی
که کردگار به سوزِ منت جزا مکناد[3]
نزاری از تو بد افتاد و گرچه بد کردی
خدای با تو همان کردهٔ تو وا مکناد[4]

[بهشتِ اهلِ صفا][1]

— ۳۹۶ —

زمانه گرچه بسی بر سرم سپاس نهاد
کمندِ زلفِ تو باری[2] دگر به دستم داد

---

۲ — ب ۲: بگسلد.

۳ — این بیت در ملّی و ملک نیامده است.

۴ — این بیت در ب ۲ نیامده است.

۱ — مج و ملّی و نخ و قن و ب ۱ و ب ۲.

۲ — ب ۲: بار.

خوشا حیات به رویت که زنده زان نفسم
که با تو باز ملاقاتم[3] اتّفاق افتاد

بلی حصولِ مراد از حیاتِ[4] جسمانی
دمی‌ست در نظرِ همْ‌دمی دگر همه باد

رفیقِ هم‌دمِ ما[5] در سفر خیالِ تو بود
که آفرینِ خدا بر رفیقِ[6] هم‌دم باد

بهشتِ اهلِ صفا چیست راست گویم نیست[7]
مگر دری که به دیدارِ دوستان بگشاد

دهان[8] به چشمهٔ نوش تو تا درآوردم[9]
از آن زمان ز[10] لبِ کوثرم نیامد یاد

به بندگیِ تو تا[11] کرده‌ام قدم ثابت
به قامتِ تو که هستم ز هر چه هست[12] آزاد

نخست طالبِ[13] حج ترکِ سر[14] گرفت آن گه[15]
قدم به عزمِ متین در طریقِ کعبه نهاد

---

٣ ــ ب ٢ و نخ: ملاقات. قن: ملاقاتی.

٤ ــ ملّی: حیات از مراد.

٥ ــ ب ٢: رفیق و هم‌دم من.

٦ ــ ب ٢: رفیق و.

٧ ــ ب ٢: راست گویم اکنون چیست.

٨ ــ ب ٢: ذهاب.

٩ ــ ب ٢ و نخ: آلودم.

١٠ ــ نخ: سپس ز. ب ١: سپس به. قن: سبب ز.

١١ ــ ب ١: ــ تا.

١٢ ــ ب ١ و ب ٢ و قن: ز دیگران.

١٣ ــ قن: طالع.

١٤ ــ قن: بر سر.

١٥ ــ ب ٢: از آنک.

طمع به صحبتِ شیرین خطا بود کردن
به ترکِ جانِ گرامی نکرده[16] چون فرهاد
نزاریا به ثباتِ قدم مکن دعوی
که خانه بر گذرِ سیل می‌نهی بنیاد
محلّ پنجهٔ صبرِ تو پیشِ بازوی عشق
چنان که موم بود در برابرِ پولاد

[یارِ عهد شکن] [1]

ـ ۳۹۷ ـ

یارم که ز من نمی‌کند یاد   جان است وز تن نمی‌کند یاد
بگذشت صبا مگر به کویش   دیگر ز چمن نمی‌کند یاد
برگشت مگر به کویِ یوسف   از بیتِ حَزَن نمی‌کند یاد
با لولویِ آب‌دارِ دندانش   از دُرِّ عدن نمی‌کند یاد
از گریهٔ زار و اشکِ شورم   آن پسته دهن نمی‌کند یاد
مسکین دلِ من برفت و دیگر   از کنجِ وطن نمی‌کند یاد
انکار مکن اگر نزاری
زان عهدشکن نمی‌کند یاد

[شورِ فرهاد] [1]

ـ ۳۹۸ ـ

فریاد نمی‌رسند فریاد   از دستِ ستم گرانِ بی‌داد
جان در سرِ عشق کرد و شیرین   در گوش نکرد شورِ فرهاد

---

۱۶ ـ نخ: بکرده.

۱ ـ ملک و من.

***

۱ ـ ملّی.

اطرافِ جهان پُر از پَری روی   چون دیده بدوزد آدمی‌زاد
مسکین چه کند دگر گرفتار   تسلیم چو در کمند افتاد
تا صبر حجابِ عشق گردد   عقل آمد و پیشِ من براستاد
ناگاه فتاد آتشِ عشق   در خرمنِ عقل و داد بر باد
من می‌خواهم که دامنِ صبر   از دست دهم نمی‌توان داد
بدنامیِ دل نمی‌پسندم   در صحبتِ صبرِ سستْ‌بنیاد
تا جان داری نزاریا بیش   هرگز نکنی ز دل دگر یاد
خود می‌دانی که در همه عمر
یک لحظه نبوده‌ای ازو شاد

[نزاریِ شوریده روزگار] [1]

— ۳۹۹ —

ای ترکِ ما گرفته و از ما نکرده یاد
یاران چنین کنند نه هرگز چنین مباد
آبم ز رویِ کار[2] برفته‌ست و[3] دل زدست
زان گه[4] که آتشم ز تو در خرمن اوفتاد
گه گه اگر کنم به ادایِ نماز عقد
حالی خیالِ رویِ تو پیشم برایستاد
پس چون کنم چه چاره توان کرد با خیال
انصافِ من که می‌دهد این‌جا به‌حق[5] و داد

---

۱ ــ مج و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ ــ مج و ملّی: زان گه که دیدهٔ تو.
۳ ــ مج و ملّی و ب ۱: ــ و.
٤ ــ مج و ملّی: از بس.
۵ ــ ب ۲ و مج و ملّی: ــ و.

سلطانِ عشق مملکتِ جان فرو گرفت
دل را مجال آن که حدیثی کند نداد
تسلیم پیش کرد و ملامت ز پس روان
انصاف آن که قاعدۀ معتبر نهاد
گر نه ستیزۀ دل ما بودی[6] از بهشت
در بر سرای عالمِ دنیا که می‌گشاد
دل خود درست شد که ز ما برشکست[7] و رفت
با جایِ خود نیامد و از ما نکرد یاد
هر دم به محنتی دگرم[8] مبتلا کند
هرگز نبوده‌ام ز دلِ بی‌قرار شاد
هر روز می‌کنند گِل دیگرم در آب
کس هم چو من به دیده و دل مبتلا مباد[9]
بی‌دل‌تر از نزاریِ شوریده روزگار
از مادرِ زمانه برآنم که کس نزاد

[از خدای بترس][1]

ــ ٤٠٠ ــ

دیر شد تا ز ما نکردی یاد
طرفه رسمی نهاده‌ای بنیاد
الله الله نمی‌کنی تقصیر
آفرین آفرین مبارک باد[2]

---

٦ ــ ب ١ و ب ٢ و نخ: بود.
٧ ــ نخ: برگذشت.
٨ ــ مج و ملّی: هر ساعتم به درد دگر.
٩ ــ این بیت در ملّی نیامده است.
١ ــ مج و ملّی و نخ و قن و ب ١.
٢ ــ این بیت در ملّی نیامده است.

تـوبـه تـوبـه[3] زیـار بـی آزرم … آوخ آوخ زیـار سـسـت نـهـاد[4]
آبِ سـر[5] مـی زنـم بـر آتشِ دل … خـاک بر سر هـمـی کـنـم چون باد
بر شـکـسـتـی و عـهـد بشـکـسـتـی[6] … چه تـوان گـفـت چشـم بد مـرساد
بـا تـو بـاری بـه بـاد بـر دادم … جانِ شیـریـن به هرزه چون فرهاد
تـا دگر عاشـقـان چه گـونه رهند … از جـفـایِ تـو ظـالـمِ بـی داد
کژنشین راست گـوی تا کـی و کی[7] … از تـو بـودیـم یـک نـفس[8] دل شـاد
چند خون ریـزی از خدای بترس … بـه تـو جـبـریـل وحی نـفـرستـاد
عـاشـقـان[9] را بـه غـمـزهٔ جـادو … چشـم بـر بسـتـه ای زهـی اسـتـاد
تـا تـرا الا الـه الّا الله
ای[10] نزاری چه چشم زخم افتاد

[محرابِ ما][1]

ـ ۴۰۱ ـ

تـا نـیـسـتـی در آمـد و هـسـتـیِ مـا سـتـد
هـم صـبـر[2] در حـجـاب شـد از مـا و هـم خـرد

۳ ـ مج و ملّی ونخ: توبه یارب.
۴ ـ قن ونخ: زعهد بی‌بنیاد.
۵ ـ ب ۱ ونخ وقن: آب بر.
۶ ـ مج و ملّی: زعهد برگشتی.
۷ ـ ب ۱: کج نگر راست که تا کی که.
۸ ـ مج و ملّی ونخ و من: از تو بر دست یک زمان.
۹ ـ مج و ملّی: عاقلان.
۱۰ ـ مج و ملّی ونخ: با.
۱ ـ مج و ملّی ونخ وقن وب ۱ وب ۲.
۲ ـ مج و ملّی وب ۱ وب ۲: عقل.

مـا عـاشـقـانِ کـویِ خـرابـات دم زنـیـم[3]
کـز زاهـدانِ صـومـعـه بـویِ وفـا نـزد
از حـرص و آز تـن بـه عـنـا در نـداده‌ایـم
هـم چون درختِ تـولگد خـورده‌از قـفد[4]
دیـوانـگـانِ مـلـکِ خـدایـیـم[5] و خـلـق را
در مـا ز راهِ عـقـل[6] تصـرّف نـمـی‌رسـد
مـا را بـه‌رنـگ و بـوی تـفـاوت نـمـی‌کـنـد
گـر اتـلـس اسـت پـوشش[7] وگـر پـارهٔ نـمـد
۲۹۶۵ مـحـرابِ دیـنِ مـا خـمِ ابـرویِ اوبس اسـت
یـک وجـهـ اگـر دو قـبـلـه کـنـد کـی روابود[8]
چـون دوسـت در نظر بـود از حـور فـارغـیـم[9]
بـا نـورِ آفـتـاب کـجـا شـمـع در خـورد[10]
الّا رضـایِ دوسـت نـجـویـم[11] ز خـیـر و شـر
الّا بـرایِ[12] دوست نـگـویـم به نـیـک و بـد[13]

---

۳ ــ مج و ملّی: پای رضا به کوی خرابات درزدیم.

سر ز حسرت به در میکده‌ها بر کردم چون شناسای تو درصومعه یک پیر نبود

(حافظ)

٤ ــ ملّی: ــ قـفـد (این بیت درب۱و ب ۲ و نخ وقن نیامده است). قفد: پس گردنی.

۵ ــ ب ۱ و نخ: خرابیم.

٦ ــ ب ۱: خلق.

۷ ــ ب ۱: پوش.

۸ ــ من از تـو روی نـخـواهـم بـه‌دیـگری آورد که زشت باشد هر روز قبلهٔ دگرم

(سعدی)

۹ ــ قن و نخ: در نظر از دوست فارغم.

۱۰ ــ ب ۱ و نخ: نور در خورد.

ز رویِ دوست دل دشمنان چه دریابد چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا.

(حافظ)

۱۱ ــ مج و ملّی و قن: نخواهم.

۱۲ ــ ب ۲: وفای.

۱۳ ــ ب ۱: به‌خیر و شر.

در عشق واجب است دلیلی نزاریا
هرگز به منتها نرسد هیچ کس[14] به خود

[دلِ یادگاری][1]

ـ ۴۰۲ ـ

مرا دلی‌ست که هر لحظه در بلا افتد
به دستِ خیره کُشی چون تو مبتلا افتد[2]

مرا خیال بر آن[3] داشته‌ست و ممکن نیست
که گوهری چو تو در دستِ هر گدا افتد

به یادگار دلی داشتم فرستادم
مده ز دست که چون زلف زیرِ[4] پا افتد

به جای دیدهٔ مایی هنوز نادیده
چه گونه باشد اگر دیده[5] بر شما افتد

کمالِ عشق بود بی‌توسّطِ[6] نظری
که خاطری به دگر خاطر آشنا افتد

به جهد در نفکندیم صیدِ صحبتِ تو
امیدوار توقّف کنیم تا افتد

بود[7] که واسطه‌یی گردد این غزل وقتی
بدین بهانه مگر خاطرت به ما افتد

---

۱۴ ــ مج و ملّی و ب ۲: ز.
۱ ــ مج و ملک و ملّی و ب ۲
۲ ــ خیره کُش: بی‌باک، ظالم، آن که به خیرگی کُشد.
۳ ــ ب ۲: بدان.
٤ ــ ب ۲ و ملک: چو زلف که زیر. مجلس: مده به باد چو زلفت که زیر.
۵ ــ ب ۲: چشم.
٦ ــ ملک: توسّطی.
۷ ــ ب ۲: مگر.

بدین دیار در انداختیم شرحِ غمت
هنوز باش که این قصّه تا کجا افتد
به نامه‌یی مکن از لطفِ خویش محرومم
که محرمی چو نزاری به عمرها افتد

[عشق می‌ورز][1]

— ٤٠٣ —

گر دگر باره مرا با تو ملاقات افتد
اتّفاقی عجب از محضِ کرامات افتد
با رقیبانِ خیالت که نگهبانِ من اند
هر شبم بر سرِ کویِ تو مقالات افتد
٣٩٨٠ بر من آخر چه ملامت که ملک در ملکوت
در سجود از پیِ وصلت[2] به مناجات افتد
همّت[3] آن است که[4] از جانبِ ما میل کنی
هیچ باشد که ارادت به سویِ مات افتد[5]
زاهد آن است که از راهِ حقیقت چون من
از صوامع به در آید به خرابات افتد
عشق می‌ورز[6] نزاری که بباید کوشید
در مهمّی که مهمّ‌تر ز مهمّات افتد

١ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ١ و ب ٢. ومجلس. ه مجلس: گرد گر بار مرا باز.
٢ ــ ملّی و ملک و مج: نظر تو. (و مجلس)
٣ ــ ب ١ و نخ و ملک و مج: ومجلس: همه. ملّی و ب ٢: همّت.
٤ ــ ملک: گر. (و مجلس)
٥ ــ همّ: به فتح اوّل و تشدید ثانی: قصد (اندوه آینده مقابل غم که اندوه گذشته و موجودست).
٦ ــ ملّی: برز.

[دور از بیرجند][۱]

— ٤٠٤ —

دلـم به‌دامِ تـمـنّـایِ عشقِ چـنـد افـتـد
شـکـالِ[۲] پایِ من از عـقـل ناپـسـنـد افتد[۳]

گـناهِ دیدهٔشوخ است این‌که[۴] هر ساعت
دلـم چو صیدِ زبون در خـمِ کـمند افتد

چـه خـوش بنازم[۵] اگـر دامـنِ وصالِ فلان
به کـام در کـفِ چون من نـیـازمـند افتد

چـه سـرو خوانـمـت آخر کـدام نـی‌شکری
بدیـن حلاوت مـمکـن بـود کـه قـند افتد

اگـر بـه بـاغ درآیـی زرشـکِ قـامـتِ تـو
چـو بـیـد ولـوله بر عـرعـرِ بـلـنـد افـتـد

اگـر مـرا بـکشند[۶] از مـحبّتِ تـو چه با ک[۷]
مـحـال بـاشـد اگـر عشق بـی‌گزند افـتـد

نـزاریـا بـه زه آور کـمـانِ آه[۸] و بـنـال
چـنـان کـه تـیـرِ فـغـانـت به بـیـرجـنـد افتد

۱ — مج و ملک و ملّی و ب ۲. ومجلس.
۲ — ملک: سکال. (ومجلس)
۳ — شکال به کسر اوّل: پای‌بند ستور. این‌جا: پای‌بند.
٤ — ملّی: شوخت اینک.
۵ — ب ۲: نیازم.
٦ — ب ۲: بکشد.
۷ — ب ۲ و ملی و ملک: چباک.
۸ — ب ۲: — و.

[معشوق نزاری][1]

ـ ۴۰۵ ـ

نه آن مرغی ست[2] معشوقم که در هر آشیان گنجد
کدامین آشیان کاندر زمین و آسمان گنجد[3]
نه در عقل و نظر آید نه در جای و جهت باشد
نه در وهم و خیال افتد نه در کون و مکان گنجد
خیال است آن که می‌خواهی که در سمع و بصر آید[4]
محال است آن که می‌گویی که در نطق و بیان گنجد
نه ذاتش منکسر باشد[5] نه وجهش منعکس گردد
نه وصفش در صفات آید نه نامش در زبان گنجد
تو گر دانی چنان دانی که او در عقلِ حسّ آید
تو گر بینی چنان بینی که او در جسم و جان° گنجد[6]
به علمِ او شوی عالِم[7] به نورِ او شوی بینا
وگرنه دانش و بینش کجا در بی‌نشان گنجد
میانِ جان و جان این جا حجابی هست می‌دانم
وگرنه مبدِعِ جان‌ها کجا در این و آن گنجد
وگر در عین معیونی نمی‌گنجد چنین باشد
درین معنی چه شک باری[8] عیان اندر عیان گنجد

۱ ــ مج و ملک و ب ۲. ومجلس.
۲ ــ ب ۲: ــ است. مجلس: مرغ است.
۳ ــ در ملک مصراع اول این بیت با مصراع دوم بیت بعد تلفیق و باقی حذف شده است. (و در مجلس).
۴ ــ ب ۲: بصر آیی. مج و ملک: نظر آید. مجلس: افتد.
۵ ــ ب ۲: گردد. مجلس: منکثر. ° نسخه‌ها غیر از مجلس چشمِ جان.
۶ ــ در ب ۲ مصراع اول این بیت با مصراع دوم بیت بعد تلفیق و باقی حذف شده است. ۷ ــ مجلس: ــ عالم.
۸ ــ مجلس: یاری (توانی).

نزاری تا کی از خامی چه سودا می‌پزی والله
اگر یک ذرّه زان خورشید در هر دو جهان گنجد
ازین‌ها هر چه برگفتی که گنجد یا نگنجد چه
مگر هم او بود هم او که با او در میان گنجد

[مستغرقِ دوست باش][1]

— ۴۰۶ —

تولّا بی‌تبرّا در نگنجد — دوالک بازی آن‌جا در نگنجد[2]
به ما و من، مکن دعوی که آن‌جا — که او باشد من و ما در نگنجد
مصافِ عشق و زخمِ تیغ وحدت — در آن معرض محابا[3] در نگنجد
اگر در دوست مستغرق نباشی — ز تو قطره[4] به دریا در نگنجد
به احبابِ محقّق التجا کن — کزان پس کیدِ اعدا در نگنجد
چرا با مرده در گنجد دمِ روح — ولی با زنده قطعا در نگنجد
ز الزامِ محق دورست[5] مبطل — که با جاهل مدارا در نگنجد
درونِ کعبهٔ اسلام الحق — کشیشِ دیر حاشا در نگنجد
طبیبی بایدت حاذق که علّت — چو مزمن[6] شد مداوا در نگنجد

---

۱ ـــ مج و ملک و ملّی و ب ۲ ومجلس.

۲ ـــ دوالک‌بازی: حیله‌ورزی و مکر و فریب و نوعی بازی و قمارست که با دوال و حلقه و قلّاب صورت می‌گیرد و آن چنان است که مقامران دوال را دولا پیچند به‌نوعی نه ساخته و پیچ‌داده و بر زمین نهند. دوال از آهن به‌دست داوزننده می‌دهند که سر آن میل را در ته دوال به‌وجهی بگذارد و بر زمین استوار کند که وقتی سرهای دوال را بکشند میل در میان آن دوال بماند و دوال را به‌دررفتن ندهد. پس اگر چنین شد داو می‌برد و اگر میل بر زمین قائم ماند و دوال از آن جدا شد داو کرد (ـــــ فرهنگ معین).

۳ ـــ ملّی: همانا.

۴ ـــ ملّی: قطری.

۵ ـــ ب ۲: به‌حق دوست.

۶ ـــ ملک: مضمن.

همه‌دم تا به کی این‌جا که آن‌جا دمِ امروز و فردا در نگنجد[۷]
نزاری گر شوی مویی به زاری
به الّا الله الّا[۸] در نگنجد

[به درویشی قناعت کن][۱]

ـ ٤۰۷ ـ

درونِ مجمعِ[۲] مردان پریشان در نمی‌گنجد
محبّت‌خانه خالی کن که جز جان در نمی‌گنجد
به ترکِ خویشتن داری بگو گر[۳] دوست می‌خواهی
که در میدانِ سربازان تن‌آسان[۴] در نمی‌گنجد
اگر تو در میان باشی بود او برکنار[۵] از تو
برو[۶] شرکت پذیرفتن به امکان در نمی‌گنجد
به درویشی قناعت کن اگر[۷] سلطانی‌ت باید
که در خلوت گهِ سلمان[۸] سلیمان در نمی‌گنجد
جهودِ[۹] نفسِ ناقص را کجا آن منزلت باشد
که تا[۱۰] از خود برون ناید مسلمان در نمی‌گنجد

---

۷ ــ این بیت در ملّی نیامده است.
۸ ــ ملک: بالا. (ومجلس)
۱ ــ مج و ملک و ملّی و ب ۱ و ب ۲. ومجلس.
۲ ــ ب ۲: در آن مجمع که (ومجلس)
۳ ــ ب ۱: بگوی از (شاید: بگویْ ار).
٤ ــ ب ۱: بیابان.
۵ ــ ب ۱: بود روی کنار.
٦ ــ ب ۱ و ب ۲: ازو.
۷ ــ ب ۲: گرت.
۸ ــ ب ۱: سلطان.
۹ ــ ب ۱: یهود.
۱۰ ــ ملک: با.

اگر در حضرتِ عزّت نزاری رهـ نمی‌یابد[11]
گدایی را چه حد[12] باشد که سلطان در نمی‌گنجد

[مقامِ زهد][1]

— ٤٠٨ —

چه چاره سازم اگر آن نگار برگردد
نهان شود ز من و آشکار برگردد
حجاب کردم با خود زبیمِ طعنه ولیک
به طعنه کی دلم از غم گسار برگردد
از آن حجاب نمایم چو یار مستورست
که چشمِ بد رسد و روزگار برگردد
اگر چه دولتم از دولت است با من یار
ولی مباد که دولت ز کار برگردد
اگر زیاریِ اقبال بر نمی[2] گردم
روا بود که زاقبال یار برگردد
وفا نکوست از آن دامنِ وفا گیرم[3]
که بی‌وفا را یار از کنار برگردد[4]
مرا زعالمیان اختیار آمد یار
به اختیار کسی زاختیار برگردد

---

۱۱ ــ ملک: در نمی‌گنجد. (ومجلس)
۱۲ ــ ب ۲: چه ره. ب ۱: چه حاصل.
۱ ــ مج و ملک و ملّی و ب ۲.
۲ ــ ملّی: ــ نمی.
۳ ــ مج و ملک: گیریم.
٤ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.

مقامِ زهد گرفتم چو زاهدی بودم
به زهد و توبه هرگز خمار[5] برگردد
نه زهد خواهم و مقصود زاهد[6]ست مرا
ز زهد هرکه چو من شد به عار برگردد[7]
نزاری از می و معشوق بر نخواهد گشت
اگر محیطِ سپهر از مدار برگردد

[نگردد از تو دلم][1]

— ٤٠٩ —

چه[2] می‌کنم ز دلی کوز یار برگردد
روا بود که چنان دل ز دیده در[3] گردد
مرا نباشد از آن دل که گر[4] به جان آید
ز جورِ دوست بنالد ز عهد[5] برگردد
دلم ز پایِ[6] تو ای دوست بر نتابد سر[7]
اگر ز دستِ تو در پایِ غم به سر گردد
نگردد از تو دلم گر به خونش[8] گردانی
مگر ز دیده فرو گردد از تو گر[9] گردد

---

٥ — ب ٢: حمار.

٦ — مج و ملک: زاهدی.

٧ — این بیت و بیت قبل در ملّی نیامده است.

١ — مج و ملک و ملّی و نخ و قن و ب ١ و ب ٢. ومجلس.

٢ — ب ٢: چو.

٣ — ب ١ و ب ٢: بر. (ومجلس)

٤ — قن: گو.

٥ — ملّی: جهد.

٦ — مج و ملّی و ملک: دست.

٧ — ب ٢: ندارد سر.

٨ — ب ١: خویش. (ومجلس)

٩ — مج و ملّی و ملک و قن و ب ١: بر. (ومجلس)

دلِ [مـرا] [10] دلِ آن کـی بـود مـعـاذ الله
که با تو گر جگرش خون کنی دگر گردد [11]

نزار یا سخنت [12] تازه دار و کاغذ و کلک
که خود حدیثِ تو اندر جهان سمر [13] گردد

[در طوافِ کویِ دوست] [1]

ــ ٤١٠ ــ

اگرم باز ملاقات میسّر گردد
بخت باز آید و ادبار ز من برگردد

گرچه با همچو منی وصلِ تو از رویِ قیاس
صورتی نیست که در [2] عقل مصوّر گردد

هم بکوشم که به هرگاه [3] که یک روی کنند
هر چه مطلوب بود زود میسّر گردد [4]

نیک بخت است که بر خاکِ سر کویِ حبیب
رخصتی یابد و چون خاک مجاور گردد [5]

بختِ من بین که رقیبم چو ببیند از دور
با گران‌جانی در حال [6] سبک بر [7] گردد

---

١٠ ــ نسخه ها: ترا.
١١ ــ این بیت و بیت بعد در قن نیامده است.
١٢ ــ ب ٢: سخن.
١٣ ــ ملک: ثمر. (و مجلس)
١ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ١ و ب ٢. و مجلس.
٢ ــ ب ٢: با.
٣ ــ مج و ملک و ملّی و ب ٢: هر کار (و مجلس)
٤ ــ این بیت در نخ نیامده است.
٥ ــ نخ: هر چه مطلوب بود زود میسّر گردد.
٦ ــ ملّی: فی الحال.
٧ ــ ب ٢: سبک سر. (و مجلس)

سرِ مویی نکند در دلِ سنگینش اثر
گر به[8] سیل[5] آبِ سرم خاک به خون تر گردد

گردِ کویِ تو به بویِ سرِ زلفت گردم
هم چو پروانه که بر شمع معنبر[9] گردد

گوشه‌یی بر فکن از برقع و طلعت بنمای
تا به دیدارِ توم[10] دیده منوّر گردد

روزگاری‌ست که بر ماهِ تو مهر آوردم
دلِ حر با صفتم ز آن همه برخور[11] گردد

هر که را آرزویِ مهر و وفا خواهد کرد[12]
چون نزاری ز پیِ ازهر و مزهر[13] گردد[14]

[جهان‌نمایِ جنون][1]

— ۴۱۱ —

دلم ز جورِ تو خون گشت و بر نمی‌گردد
ز راهِ دیده برون گشت و بر نمی‌گردد

---

۸ ــ نخ: ز.
۹ ــ ب ۱ و نخ: مدوّر.
۱۰ ــ نخ: توهم.
۱۱ ــ ب ۱ و نخ: در خور.
۱۲ ــ مج و ملک و ملّی و ب ۲: خواهد بود. (و مجلس) ( )
۱۳ ــ ملک: اظهر و مظهر.
۱۴ ــ داستان ازهر و مزهر در ده‌هزار بیت است و در ضمن غزل ها نزاری بارها ازین دو نام برده است. هلیل نیز مربوط به این داستان است. در قصیدهٔ خردی مفاخره گونه گفته است:

سخن‌وران محقّق جماعتی دگرند — نه هم چو شعرتراشان همه درودگرند
نه هر که قافیه‌یی چند برتواند بست — سخن‌ورست سخن‌ور جماعتی دگرند
حدیث ریزهٔ من گرچه خویشتن بینان — ز غایتِ حَسَد و حقد مختصر شمرند
ولی نهفته ز خلوت گه تفکّر من — فرشتگان سوی کرّوبیان به‌تحفه برند
هنوز گرچه ندادم برون که وقت نبود — کتاب ازهر و مزهر که در جهان سمرند
سفینه‌یی‌ست درو ده هزار بیت نفیس — چو دانه دانه که یک از دگر نفیس‌ترند

۱ ــ ملک و ملّی و مجلس.

چه سخت جان است این آهنین صفت دلِ من
که در فراقِ تو خون گشت و بر نمی‌گردد

به پایِ هجر درافتاد و بر نمی‌افتد
به دستِ عشق زبون گشت و بر نمی‌گردد

ز چاه محنتِ بختم خلاص روزی نیست
که چرخ وصل نگون[2] گشت و بر نمی‌گردد

خرد ز حلقهٔ زلفت که پای‌بندِ دل است
جهان‌نمای جنون گشت و بر نمی‌گردد

نزاریا دگر از دل مگوی[3] وگر گویی
جزین مگوی که خون گشت و بر نمی‌گردد[4]

[بنده‌نوازی کن][1]

ـ ٤١٢ ـ

خانهٔ تست بخفت ار سرِ خوابت دارد
تا که را زهره و یارا که عذابت دارد

گر شرابت کم و بیش است به ساقی فرمای
جامکی تا[°] به مرادِ تو شرابت دارد

وگرت مصلحتی نیست[°] کسی مانع نیست
اختیارِ همه کنکاج[2] صوابت دارد[3]

به اجازت جگری دارم و گرم است تنور[4]
رد مکن گر هوسِ بویِ کبابت دارد

---

۲ ــ ملّی: زبون.

۳ ــ ملک: ــ و. ٤ ــ به عذر تکرار قافیه می‌ماند و شاید قافیهٔ بیت دوم «چون» باشد.

۱ ــ مج و ملک و ملّی ونخ وب ۱. و مجلس. ° مجلس: حاکمی یا. ° مجلس: هست.

۲ ــ ب ۱ ونخ: اختیاری‌ست ترا تا چه.

۳ ــ کنکاج (= کنگاج = کنکاش = کنگاش): مشورت.

٤ ــ ب ۱ ونخ: وگر مست شوی. مج و ملک و ملّی: گر هست تنور (متن التقاط است).

چه شود بنده‌نوازی کن و ساکن بنشین
امشبی گر سرِ این کُنجِ خرابت دارد
آبِ انگور مگر در سرت افکند آتش
زان چنین بر زبر[5] آتش و آبت دارد
وقتِ رفتن نرسیده‌ست و چنان مست نیی
آخر ای جانِ نزاری چه شتابت دارد

[شیرین دهانِ شکر لب][1]

— ۴۱۳ —

به دست آورده‌ام یاری که رویی چون قمر دارد
دهانی چون لب[2] شیرین لبانی[3] چون شکر دارد
کجا شد عیسیِ[4] مریم بیا گو معجزِ دم بین
که در هر[5] حرف پنداری نهان جانی دگر دارد
نظر تا بر روی افکندم ز سر تا پای در بندم
سرِ او دارم از عالم ندانم او چه سر دارد
چه داند هر هوسناکی کمالِ حسنِ لیلی را
کسی داند که چون مجنون دلی[6] صاحب نظر دارد
اگر صادق بود عاشق به تیرِ طعنهٔ فاسق
نه روی اندر گریز آرد نه پروایِ سپر[7] دارد

---

۵ — ملک: بر سر این. مجلس: چنینت به سر. ¤ مجلس: روی.
۱ — مج و ملک و نخ و ب ۱ و ب ۲ و مجلس.
۲ — ب ۲: دهانی هم چو جان. مج و ملک: دهان چون لب. (و مجلس)
۳ — مج و ملک: حدیثی. (و مجلس)
۴ — مج و ملک و ب ۲: معجز.
۵ — ب ۱: — هر.
۶ — ملک: دل.
۷ — ملک و ب ۲ و مج: پروایی ز سر. (مجلس: ز تیر طعنه...)

بگوای پیکِ[8] مشتاقان[9] بدان خورشید کاین مسکین
همه شب دیدهٔ بیدار و[10] حیران بر[11] سحر دارد
لگدکوبِ فراقت گر مرا خاکی کند شاید
مگر بازآورد[12] بادی که بر کویت گذر دارد[13]
چرا باید نزاری را نظر جز بر تو افکندن
روا نبود جهان دیدن به چشمی کز تو بر دارد°
کسی کش همدمی باشد ازو چندی جدا ماند
عجب می‌دارم ار هرگز دگر عزمِ سفر دارد[14]

[بد خويِ نكوروى][1]

— ٤١٤ —

هم چو من دل°بری که جان دارد | کس ندانم که در جهان دارد
دل°بر من مگر همه جان است | نه چوانسان که جسم[2] وجان دارد
چشم او گرنه°سر به سرشوخ است | پس چرا هم چو روح آن[3] دارد
باده وانگبین وآبِ حیات° | هر سه اندر یکی مکان دارد
ورنداری زمن قبول آنک° | کوثر اندر لب و دهان دارد
به حقیقت اگر بگویم راست | صفت وصورتِ جنان دارد

---

٨ ــ من: ــ پیک.
٩ ــ ب ١: ــ مشتاقان.
١٠ ــ ملک: مستان. مج و ب ٢: مشتاق. مجلس: مشتاق و.
١١ ــ ب ٢: تا.
١٢ ــ ملک: آورم.
١٣ ــ این بیت در مج نیامده است. ° بیت هشتم درمجلس نیامده است.
١٤ ــ این بیت در ب ١ و ب ٢ و نخ نیامده است. (مجلس: ازهرگز)
١ ــ مج و ملک و ملّی و من و ب ٢، ومجلس.
٢ ــ ب ٢: چشم. ° مجلس: انسان.
٣ ــ من: جان. ° مجلس: حیوة. ° مجلس: اینک.

سخت بدخوست با نکورویی　　راستی عادتی چنان دارد
چون نزاری هزار مملوکش　　سرِ خدمت بر آستان دارد
هر چه در چشمِ پاک باز آید
تا به جان جمله درمیان دارد

[چه صعب‌تر ز جدایی][1]

— ٤١٥ —

٤٠٧٥ فراقِ یارِ سفرکرده رویِ[2] آن دارد
که قصدِ جانِ منِ زارِ ناتوان دارد
دلِ سبک‌سرم از جان ملال خواهد کرد
مگر که بختِ سبک‌سارِ سر گران دارد[3]
غلامِ هم‌نفسی‌ام که یک نفس[4] با من
فرونشیند و رازِ دلم نهان دارد
وصال پای ز من درکشید و یار[5] برفت
فراق بر منِ بی‌چاره[6] دست از آن دارد
چه[7] صعب‌تر ز جدایی بود میانِ دو دوست
که این بر آن[8] دلِ مشتاقِ مهربان[9] دارد

---

١ ـــ مج و ملک و ملّی و نخ و قن و من و ب ١ و ب ٢.
٢ ـــ مج و ملک و ملّی: جامی.
٣ ـــ این بیت در ب ١ و نخ و قن نیامده است.(مجلس: خواهم کرد)
٤ ـــ ب ١ و قن: یک زمان.
٥ ـــ ملک: باز.
٦ ـــ مج و ملّی و ملک و من: ازین شیوه. ب ١ و نخ و قن: دست بر من بی‌چاره.
٧ ـــ ب ١: چو.
٨ ـــ ب ٢: بدان.
٩ ـــ ب ١: ناتوان.

به جان رسیده‌ام ای دوست جانِ [10] مشتاقم
کجا شدی که روان[11] نظر روان دارد[12]
زمرگ بی‌تو نترسم° خدای می‌داند
بلی که بی‌تو مرا زندگی زیان دارد
بیا که دیده جگر بی‌تو[13] در کنار نهاد
ببین که با تو کنارم[14] چه در میان دارد
کنارِ وصلِ توم از میانِ دل[15] باید
غمِ میانِ توم از° میانِ جان دارد
فضایِ کلبهٔ من[16] بی‌تو دوزخ است بلی[17]
بهشت نور ز دیدارِ دوستان دارد
همین و بس که نزاریِ خویش خواندیَم[18]
مرا دگر چه غمِ دوزخ و جنان دارد

[سایهٔ زلف][1]

— ٤١٦ —

فروغ طلعتِ رویِ تو° آفتاب ندارد
نسیمِ نافهٔ[2] زلفِ تو مشکِ ناب ندارد

---

١٠ ــ نسخه‌ها: هان، هان که.
١١ ــ مجلس ومج وملّی ومن: روان.
١٢ ــ این بیت و بیت بعد درب ١ و ب ٢ و نخ و قن نیامده است. ٥نسخه‌ها: مرا زمرگ نـ‌یسم (ونترسد)
١٣ ــ قن: جگر بی‌تو دیده.
١٤ ــ ب ١: نگارم.
١٥ ــ ب ١ و قن: جان. ٥مجلس: در.
١٦ ــ مج و ملک و ملّی: ما.
١٧ ــ ب ١ و ب ٢ و نخ و قن: ولی.
١٨ ــ من: خوانده‌ایم. مجلس: خوانیدم.
١ ــ مج و ملک و ملّی و من و ب ٢، ٥مجلس: توروی.
٢ ــ ب ٢: نامهٔ.

عجب که سایهٔ زلفِ تو گر رسد به جمادی
که هم چو ذرّه به خاصیّت اضطراب ندارد
تو خود به جانبِ ما هیچ التفات نداری
مرا خیالِ تو یک لحظه بی‌عذاب[3] ندارد
چو حلقه‌هایِ سرِ زلفِ بی‌قرارِ تو یک دم
دو چشمِ ژاله فشانم قرار و خواب ندارد
مگر که لایقِ گوشِ تو نیست ورنه به قیمت
چو گوهرِ صدفِ چشمِ من سحاب ندارد
ندانم اهلِ دلی در بلادِ ملکِ خراسان
که دل بر آتشِ این امتحان کباب ندارد
کسی نبینم از ابنایِ[4] خویش کو[5] چو نزاری
به خونِ دل رخ چون کهربا خضاب ندارد
دل شکستهٔ من مشکل این‌که در همه عالم
به هیچ کویِ دگر مرجع و مآب ندارد[6]

[دردِ عجایب][1]

ــ ٤١٧ ــ

که دست از هوایِ تو بر سر ندارد — که چشم از فراقت به خون تر ندارد
جمادست نه جانور هر که شوری — زشیرینِ عشقِ تو در سر ندارد
درین آشیان خانه مرغی نبینم[2] — زشوقِ تو بر بالِ جان پر ندارد

---

٣ ــ ب ٢: لاعذاب.
٤ ــ ملّی: ــ از ابنایِ.
٥ ــ ملّی: هم چو.
٦ ــ روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد
(حافظ)

١ ــ مج و ملک و ملّی و من ومجلس.
٢ ــ ملّی و مج و من: ندیدم.

دگر در خرابات رندی ندیدم   که بر کف زیادِ تو ساغر ندارد[3]
مبیناد چشمی که از خاکِ راهت   به خونابهٔ دل مخمّر ندارد
مرا از تو دردی‌ست در دل عجایب   ولی با که گویم که باور ندارد
چه دردست شوقت که ساکن نگردد   چه بحرست عشقت که معبر ندارد
در آن بحر رفتی نه مسکین نزاری
که این زهره شیرِ دل آور ندارد

[زبورِ عشق][1]

ـ ۴۱۸ ـ

چرا افسرده معذورش ندارد
که یاری از سرِ دردی بزارد
برون آمد ز خود عاشق ولیکن
ز کویِ دوست بیرون شو ندارد
نخواهم تا چه خواهد کرد دیگر
دلی دارد به دل داری سپارد
عجب از زاهدِ دل مرده دارم
که خود را هم ز مردم می‌شمارد
اگر خود سینهٔ عاقل اثیرست
به سوزِ عاشقان نسبت ندارد
کسی را حدِّ اندهِ خوردنِ اوست
که زهرش هم چو مَی خوش می‌گوارد

---

۳ ـ این مصراع و چهار بیت بعد در ملک و من نیامده است و به‌جای آن مصراع دوم بیتِ سوم غزلِ:
چه دردست این‌که آرامی ندارد   چه دورست این‌که انجامی ندارد
تا آخر غزل ثبت شده است. (مجلس: اگر در خرابات...) در مجلس به جای مصراع دوم (که بر کف چو جم هیچ جامی ندارد) آمده و چهار بیت بعد نیست.   ۱ ـ ملّی.

مگر مستی زند در زلفِ او دست
خرد پیشانیِ افعی نخارد
دلم بی‌دوست چون ماهی‌ست بی‌آب
معافش دار اگر طاقت نیارد
خیالش هر چه در عالم رقیب است
به عمدا بر سرِ وقتم گمارد
خوشا وقتِ نزاری کو چو فرهاد
به رغبت جانِ شیرین وا گزارد
مجالِ رازگفتن نیست شاید
که حالا بر زبان دندان فشارد
زبورِ عشق بر کر چند خواند
زلالی بر سرابی چند بارد
سخن در عقدِ گوهر نیست لیکن
کسی باید که در گوشش گذارد

[دهنِ تنگِ یار][1]

ــ ۴۱۹ ــ

نه پسته چون دهنِ تنگِ یارِ من دارد
نه باغ چون رخِ گل رنگِ[2] یارِ من دارد
به حسن و ناز و به غمز و کرشمه[3] سرو به باغ
همی‌خرامد اگر [سنگِ[4]] یارِ من دارد

اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست همی کنم به ضرورت چو صبر ماهی از آب
(سعدی)

۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و قن.

۲ ــ قن: گل زار.

۳ ــ قن: ناز و کرشمه به غمز. ۴ ــ نسخه ها: نیک (متن حدس است. سنگ به معنی وقار).

خروش زهره[5] ز بامِ سپهر فلک به صبوح
گمان برم که شش آهنگِ یارِ من دارد[6]

هزار صید برآویخته ست فتنهٔ عشق
به هر کمند که بر چنگِ یارِ من دارد

دگر تحملِ خون خوردنم[7] نخواهد بود
که طاقتِ دلِ چون سنگِ یارِ من دارد

۴۱۲۰ مرا حدیثِ نزاری خوش آمده ست[8] از آنک[9]
حلاوتِ دهنِ تنگِ یارِ من دارد

[دلی در زیرِ هر تاری][1]

— ۴۲۰ —

جمادست آن که دل داری ندارد — یقین می‌دان که جان باری[2] ندارد
تو آن منگر که صاحب دولت این جا — به جز عیش و طرب کاری ندارد
اگر چه ملک و مال و جاه دارد — ولی چون یارِ من یاری ندارد
ز من باور مکن گر[3] چینِ زلفش — دلی در زیرِ هر تاری ندارد

---

۵ ـ ب ۱ و قن: خروش و ناله. (زهره سیارهٔ فلک سوم است).
۶ ـ شاید شش آهنگ از شش تارست که هر تار آن را آهنگی‌ست.
۷ ـ ب ۱ و نخ و قن: خون ریختن.
۸ ـ قن: به دل خوش است.
۹ ـ نخ: از آن که.
۱ ـ ملک و ملّی و نخ و من و ب ۲ و مجلس.
۲ ـ همه نسخه ها: یاری. ب ۲: باری (بدون نقطه).
نزاری جای دیگر گفت:
جمادست آن به معنی جانور نیست — که خاطر با دل آرامی ندارد
سعدی فرمود:
هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل — به صورتی ندهد صورتی‌ست بر دیوار
۳ ـ ملک و نخ: کز. (و مجلس)

زمن مشنو اگر از غمزهٔ او   خرد در هر قدم خاری ندارد
چو از هر گوشه تُرکِ چشمِ مستش   نظر بر خونِ[4] هش یاری ندارد
کمند انداز گیسویش به هر جا   رسن در حلقِ عیّاری ندارد[5]
تو هم مشنو زمن گر این گواهی[6]   به نزدیکِ تو مقداری ندارد
دروغ است این[7] سخن گر از هر اعضا
نزاری نالهٔ زاری ندارد

[وامِ نزاری][1]

— ٤٢١ —

چه دردست این که[2] آرامی ندارد   چه دورست[3] این که انجامی ندارد
نگه کردم به دنیا ذرّه‌یی نیست   که از خورشید اعلامی ندارد
ندیدم هیچ صاحب دل ندیدم   که بر کف هم چو جم[4] جامی ندارد[5]
به واجب عزّتِ درویش می‌دار   که سلطان است اگر شامی ندارد
مکن بر مردمِ عاشق ملامت   که بیش[6] از عاشقی کامی[7] ندارد

---

٤ ــ ملک و من: بر چون تو. (ومجلس)
٥ ــ این بیت در نخ نیامده است.
٦ ــ من: این که گویی. ملک: این گویی.
٧ ــ نخ: + این (مکرّر).
١ ــ مج و ملّی و نخ و ب ١ ومجلس.
٢ ــ ملّی: اینک.
٣ ــ ب ١: در دست.
٤ ــ ب ١ و نخ: من.
٥ ــ دو بیت اول و دوم و مصراع اول بیت سوم این غزل در ملک و من نیامده است و باقی آن جزو غزل دیگر ثبت است ← غزل: (نسخهٔ مجلس نیز همین حال دارد).
که دست از هوای تو بر سر ندارد   که چشم از فراقت به خون تر ندارد
٦ ــ ب ١ و نخ: عشق.
٧ ــ ب ١ و نخ: جامی.

جمادست آن به معنی جانور نیست　　　که خاطر با دل آرامی ندارد
به انسان[8] کی کند ترجیح[9] وحشی　　　که گردن بستهٔ دامی ندارد
چه[10] می‌خواهی نزاری را[11] که بینی　　　نزاری جز همین نامی ندارد
سری دارد فدای مقدم دوست
به گردن بیش ازین وامی ندارد

[ژالهٔ مژه][1]

ـ ٤٢٢ ـ

نه بخت با من مسکین سری به ره دارد
نه یار از من بی‌چاره یاد می‌آرد
بیا و بر ورق روی زعفرانم بین
که دیده ژاله به رخ بر چو لاله می‌بارد
مراد حاصل و من غافل و همین باشد
سزای آن که شب وصل شکر نگزارد
شب وصال تو بوده‌ست قدر و من مدهوش
خیال مست نباشد چنان که پندارد
تو در کنار و من واله از میان رفته
محبّ چه گونه شود محو اگر نه بسپارد
توانی از لب چون انگبین شفا دادن
گرم فراق به نیش جفا بیازارد

---

٨ ـ نخ: ایشان. (ومجلس)
٩ ـ ب ١ ونخ: ترجیع. (ومجلس)
١٠ ـ ب ١: چو.
١١ ـ ب ١ ونخ: نزاریا.
١ ـ ملی.

مجال نیست که رویت به خواب بینم باز
وگر به چشم درآیی سرشک نگذارد
به ناز خفته ز خود بی‌خبر شبانِ دراز
چه غم خورد که نزاریِ زار می‌زارد
ز ژالهٔ مژه چشمش چو ابرِ تر دامن
سوادِ خاکِ قهستان به خون بیاغارد[2]

[طاقتِ نزاری][1]

ـ ٤٢٣ ـ

یاری چو من از جملهٔ عشاق که دارد
بر سرو به هم[2] افعی و تریاق[3] که دارد
دل دار و دل آرام و دل آرای[4] نگاری
با آن همه حسن این همه اشفاق که دارد[5]
گو[6] خلق ببینند که دل‌های اسیران
آویخته از چنبرِ معلاق[7] که دارد
زیرِ ورقِ[8] سیم و فرازِ طبقِ[9] گل
جفتی که در آفاق بود طاق[10] که دارد

---

٢ ــ بیاغارد: بخیساند و تر کند. (از آغاریدن).
١ ــ مج و ملک و ملّی ونخ وقن ومن وب ١ وب ٢. (ومجلس)
٢ ــ من: نهم.
٣ ــ نخ: تریاک. افعی چشم. تریاق: لب.
٤ ــ ب ١ وب ٢ ونخ: دل آزار.
٥ ــ این بیت در قن نیامده است.
٦ ــ قن ونخ: گر.
٧ ــ ب ٢: مغلاق. قن: میلاق (معلاق به کسر اول: هر چه از آن چیزی آویزند).
٨ ــ ب ١ وب ٢ ونخ وقن: طبق.
٩ ــ مج و ملک و ملّی ومن: ورق. (ومجلس)
١٠ ــ ب ٢: بود طاق در آفاق.

بر بامِ فلک ماهِ زره‌موی که دیده‌ست
در باغِ جهان سروِ[11] سمن‌ساق که دارد

ماهی[12] که دهد پرتوِ رویش به فلک نور
در دایرهٔ گردشِ آفاق که دارد

دیگر نکند سرزنشم زاهد[13] اگر هیچ
داند که زمامِ دلِ مشتاق که دارد

سودایی و تنهایی و دوری و غریبی
در پیش چنین واقعهٔ شاق که دارد[14]

بر شمع[15] شبِ شتانِ محبّت چو نزاری
پروانه صفت طاقتِ احراق که دارد

[شبِ یلدایِ فراق][1]

ـ ٤٢٤ ـ

غمزهٔ شوخ تو شیرین حرکاتی دارد
کشتهٔ هر مژه فرهاد صفاتی دارد

درخورِ توتیِ جان در چمنِ باغِ جمال[2]
چشمهٔ خضرِ لبت تازه نباتی دارد

بوسه‌یی گر بدهی خیر بود بازمزن
این فقیری ز تو[3] امّیدِ زکاتی دارد

---

١١ ـ ب ١: ماه.

١٢ ـ ب ١ ونخ وقن: یاری.

١٣ ـ مج وملک وملّی ونخ وب ١ ومجلس. وقن: حاسد. من: حاسدم.

١٤ ـ من: ساق که دارد. ملک: میثاق که دارد. این بیت درب ١ وب ٢ ونخ نیامده است.

١٥ ـ ب ٢: + و.

١ ـ مج وملک وملّی ومن وب ١ وب ٢. ومجلس.

٢ ـ مج وملک وملّی وب ١ وب ٢: وصال. (مجلس: ازچمن)

٣ ـ مج وملک وملّی وب ١ ومن: هست درویش که. ومجلس.

خـــازنِ وصـــل بـــگـــو تـــا بـــدهـــد دادِ دلـــم
کـــه ز دیـــوانِ ازل بـــر تـــو بـــراتـــی دارد
بـی‌تـو[4] بـنشسـتـن و خـاطـر ز تـو[5] بـاز آوردن
کـارِ آن اسـت کـه صـبـری و ثـبـاتـی[6] دارد
خواب در دیـدهٔ پر خـونِ دلش کـی گـنـجـد
هـر کـه بـر چـهـره ز هـر چشم فـراتـی دارد
هم بـه صـبـر از شبِ یـلـدای فـراقت روزی
دلِ مـحـنـت کشـم امّـیـدِ نـجـاتـی دارد
صـبـرِ بـی‌طـاقـتـم از پـای درآمـد نـی‌نـی[7]
شـادیِ غـم کـه قـدومش بـرکـاتـی دارد
عـقـل و هـوش و دل و دیـن در سـرِ زلـفـت کـردم
گـو بـفـرمـای دگـر گـر خـدمـاتـی دارد
از زبـانِ مـن اگـر گـوش کـنـی بـادِ صـبـا
بـا تـو یـک لـحظه به خـلـوت کـلـمـاتـی دارد
از دهـانِ تـو سـخـن گـفـت نـزاری چـه عـجـب
کـه حـدیـثش* چـو دهـانِ تـو[8] حـیـاتـی دارد

[هر کس روشی دارد][1]

ـ ٤٢٥ ـ

هـر کس نظـرِ خـاطـر بـا خـوش مـنـشـی دارد
آری دلِ[2] مشـتـاقـان بـا جـان کششـی دارد

---

٤ ـ ب ٢: با تو.
٥ ـ ب ٢: به تو.
٦ ـ ملّی: امید ثباتی.
٧ ـ ب ٢: نه نه. * مـجـلـس: کـردو پیشش.
٨ ـ من: ـ تو.

١ ـ مج و ملک و من و ب ٢. و مـجـلـس.
٢ ـ من: ـ دل.

از طعنهٔ بی‌حاصل بدخواه[3] چه می‌خواهد
او عاقل و من عاشق هر کس روشی دارد
گر تو بروی امّا[4] در پردهٔ زهّادی
این رندِ خراباتی هم پرورشی دارد
صرّافِ وجودِ ما خونِ دلِ رز باشد
خود سنگِ محک گوید هر زر که غشی دارد
ما ریخته خونِ رز در حلقِ و حسودِ ما
خونِ دل خود خورده هر کس خورشی دارد
گفته‌ست نزاری را ناگاه بسوزانم
من نیز رضا دادم گر یخ تبشی[5] دارد

[سوداي شفتالو][1]

— ٤٢٦ —

یکی را دوست می‌دارم که چون من سد[2] رهی دارد
ندانم تا زحالِ من کم و بیش آگهی دارد
گرم سر می‌رود نتوانم از کویش گذر کردن
خداوندست و بر جان و دلم فرمان‌دهی دارد
خیالِ محض بین باری کز وصلی طمع دارم
محال اندیش را سودا چنین بر ابلهی دارد[3]

---

٣ ــ مج و ملک و ب ٢: اغیار. ومجلس.

٤ ــ ب ٢ و من: آیا. مج: ابا را (!).

٥ ــ مج: هر کس روشی. من: که رنج تبشی د مجلس.

١ ــ مج و ملک و من و ب ٢.

٢ ــ ملک: که کم چون من.

٣ ــ خیال حوصلهٔ بحر می‌پزد هیهات — چه‌هاست در سر این قطرهٔ محال اندیش (حافظ)

چو رشکِ آفتاب و غیرتِ سروست چون گویم
جمالِ آفتاب و قامتِ سروِ سَهی دارد

که دیده‌ست آرزومندی چو من مظلوم کز هجران
درونی از شکایت پُر ولی مغزی[4] تُهی دارد

صبا گر فرصتی یابی بگو آرامِ جانم را
نزاری چشم بر راهست به[5] امّیدِ بهی دارد

وگر[6] باور نمی‌داری بیا بنگر به چشمِ خود
که از سودایِ شفتالوت رویِ چون بهی دارد

[نفس مپرور][1]

— ٤٢٧ —

دولتِ آن کس که عمر با تو گذارد
هر که نه در بندِ تست بخت ندارد

آن که زیارت کند ترا به ارادت
حاجتِ آن نبودش که حج بگزارد

نی غلطم بر تو مدّعی به محبّت
بر نخورد گر چه تخمِ مهر بکارد

عمر بباید که باغبان چو تو سروی
در چمنِ باغِ روزگار بکارد

عیب کنندم که دل بدو مده از دل
کس چه کند گر به دلبری نسپارد

قدرتِ رفتن ز پیش صیدِ زبون را
نیست که صاحب کمند می نگذارد

با چو تو زورآزما که راست نگویی
قوّتِ بازویِ آن که پنجه فشارد[2]

باده به من ده که مه صلاح و مه تقوا
با تو کس از نام و ننگ یاد نیارد

زاهدِ سد ساله را ز دست تو سیکی[3]
در رمضان هم چو انگبین بگوارد

---

٤ — من: مغز. مجلس: درون از شکایت پر دل مغز.
٥ — من: راه است.
٦ — من: تو گر.
١ — ملّی.
٢ — ملّی بی‌نقطه و نخواندنی‌ست. متن حدس و تصرّف است. معنی بیت هفتم این است که در مقابل زورآزمایی چون تو آیا نمی‌گویی که را قوّت بازوی آن است که با تو پنجه افکند.
٣ — سیکی به کسر اول و سکون دوم (مخفّف سه‌یکی) شراب ثلثان‌شده. شراب مثلّث.

نفس مپرور نزاریا که محقّق اهل هوا را هم از دواب شمارد
سینه چو صافی کنی مقیمِ خرابات
باش که طاهر نظر به خیر گمارد

[تنها مرو نزاری][1]

— ٤٢٨ —

عمری که مردِ عاشق بی‌دوست می‌گذارد
هرگز روا نباشد کز زندگی شمارد
بی ذکرِ او وبال است گر یک سخن بگوید
بی یادِ او حرام است گر یک نفس برآرد
حاسد به طعنه گوید کز دوست می‌شکیبد
من می‌روم و لیکن بختم نمی‌گذارد
سنگین دلان بخندند از بی‌قراریِ ما
رضوان اگر ببیند رویِ تو حالت آرد
گر تلخ گفت شیرین فرهاد می‌پسندد
ور زهر می‌فرستد چون نوش می‌گوارد[2]
قاضی چه کار دارد با اعتقادِ عاشق
گو از پسِ قضا رو گر شرع می‌گزارد[3]
در آتشِ جدایی بس معجزی نباشد
بر آبِ چشمِ عاشق گر سیلِ خون ببارد
با آن که در حضورم اثبات جهل باشد
پنداشتم به غیبت کز ما خبر ندارد

---

۱ ـــ ب ۲.
۲ ـــ ب ۲: می‌گذارد.
۳ ـــ ب ۲: می‌گذارد.

تنها مرو نزاری زیرا کسی بباید
کورا به ما نماید ما را بدو سپارد

[شکایتِ حال][1]

— ٤٢٩ —

نه محرمی که پیامی به یار بگزارد
نه هم‌دمی که دمی خاطرم نگه دارد
چنان ستیزه نداند سپهرِ بی‌رحمت
که خون ز دیدهٔ من دم به‌دم فرو بارد
جهانِ سست‌قدم ار شکسته‌حالی را
دمی ز سینه برآرد به بام بگذارد[2]
گر از درونِ پر آتش بر آورد آهی
به هر دو دست قضا در گلوش بفشارد
شدند دشمنِ من عالمی و یار هنوز
به دوست داریِ من سر فرو نمی‌آرد
محبِّ معتقد آن است کز برایِ حبیب
به هر ستم که کنند روزگار بسپارد
نزاریا مطلب در زمانه آسایش
که گر دلت بنوازد تَنت بیازارد

۱ــ ملک و ملّی.
۲ ــ یعنی جهان سست‌قدم دمِ شکسته‌حالان را بر بام خانه باز می‌گذارد و به آستان حق نمی‌برد.

[دشمنِ جان‌پروری][1]

— ۴۳۰ —

کس نمی‌دانم که پیغامی برد   یک قدم با ما به یاری[2] بسپرد[3]
بندگی‌ها عرضه دارد[4] وآن گهی   از دل آ[رامم[5]] سلامی آورد
تا به وصلم کی مجالی می‌دهد[6]   باز پرسد روی وراهی[7] بنگرد
الله الله غفلتِ بی اختیار   بر من از بی التفاتی نشمرد[8]
زاریی می‌آورد از من به دوست   مرغ اگر بالایِ بامش می‌پرد[9]
خدمتی می‌آورد با اشتیاق   گر برو[10] بادِ سحرگه بگذرد
دفعِ سودا را نزاری[11] تا به کی   خونِ جان با آبِ رز برهم خورد
در تعجب مانده‌ام تا هیچ کس   دشمنِ جان چون نزاری پرورد

هم گران باشد اگر اورا کسی
از غمِ دنیا به یک جو وا خَرَد

---

۱ — مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱.
۲ — ملّی: بازی.
۳ — نسخه ها: بسترد (قدم سپردن در شعر دیگر نزاری آمده است:
هر که با سابقان قدم سپرد   هر دو عالم به یک درم نخرد).
٤ — ب ۱: داری.
۵ — ملّی: از تو دل دارم. نسخه های دیگر: — [رامم].
٦ — ملک: می دهند.
۷ — نخ: رایی.
۸ — ملک: بنگرد.
۹ — مج و ملّی و ب ۱: بگذرد.
۱۰ — ملک: بدو.
۱۱ — ملّی: سودای نزاری.

[خون خوردن و جان پروردن][1]

— ۴۳۱ —

منکرِ می‌خواره از حد می‌برد   پردهٔ خلوت‌نشینان می‌درد
محتسب تشنیع‌هایِ معتبر   می‌زند با آن که خود هم می‌خورد
می‌فروشد جامهٔ تقوا به می   مردم‌آزاری به جان وا می‌خرد
خرمنِ اوقات غارت می‌کنند   دام تزویر و حیل می‌گسترد
این همه احداد[2] بی توجیه نیست   کز کنار او[3] در میان می‌آورد
هم بدو عاید شود افعالِ او   چون پس و پیشِ عدالت ننگرد[4]
مردمی باید که در سرّ و علن   چون نزاری خون خورد جان پرورد[5]
مست[6] باشد از سماوات العلا   بر براقِ همّت آسان بگذرد[7]
مرغ جان بر سدره دارد آشیان
کو به بالِ شوقِ جانان می‌پرد[8]

[چاره‌یی سازید][1]

— ۴۳۲ —

عشق آب از رویِ کارم می‌برد   رونق از صبر و قرارم می‌برد

---

۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱.
۲ ــ ب ۱: اهداد.
۳ ــ ملک و نخ: کناره.
۴ ــ ملک و نخ: بنگرد.
۵ ــ در ملک و نخ مصراع اول این بیت با مصراع دوم بیت بعد تلفیق و باقی حذف شده است.
۶ ــ ب ۱: پست.
۷ ــ تنزیلاً مِمّن خلقَ السّمواتِ العُلی / طه / ۲۰ / آیهٔ ٤.
۸ ــ نخ: جان می‌پرورد.
۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و من و ب ۲. (ومجلس)

راز پوشی [2] می‌کند وز عقل و هوش   نام و ننگ و فخر و عارم می‌برد
هیبتِ عشق از شکوهِ سلطنت   دست و دل از کار و بارم می‌برد
می‌نهد اسرار با من در میان   وایهٔ من از کنارم می‌برد [3]
روزگاری در محیطِ وهمِ خویش   غرق بودم با کنارم می‌برد
هر چه فی الجمله پسندِ عشق نیست   از نهان و آشکارم می‌برد
جان و دل خود برد و [4] در بازارِ سر   غیرِ سودا هر چه دارم می‌برد
مستیی [5] می‌آرد و خود بینیی [6]   از دماغ هوش یارم می‌برد
عقل را از خاطرِ مشغولِ من   تا دگر یادش [7] نیارم می‌برد
قایدِ تسلیم را بر من گماشت   تا به یغما رخت و بارم می‌برد
آشنایی می‌دهد فطرت به من   با سرِ آن روزگارم می‌برد
آمده‌ست ام سال ورغمِ عقل را   با سرِ پیمانِ پارم [8] می‌برد
از بخارِ خمر بودم سرگران   ساقیِ فطرت خمارم می‌برد
چاره‌یی سازید هان ای [9] دوستان   هین [10] که از دست اختیارم می‌برد
از نزاری باز می‌گیرد مرا   زاریی [11] آخر که زارم می‌برد

---

۲ ــ ب ۲ و نخ : واز پوشی. من : و از تو نوشی. مج و ملک و ملّی : وز تو نوشی. (ومجلس) مجلس : ــ و.
۳ ــ وایه : آرزو (اگر ضبط متن درست باشد). مجلس : دایه.
٤ ــ ب ۲ : ــ و.
۵ ــ مج و ملک و ملّی و ب ۲ و نخ : هستیی. من : نیستی.
٦ ــ مج و ملک و ملّی و من : نیستی (ومجلس)
۷ ــ من : بازش.
۸ ــ من : یارم.
۹ ــ من : این.
۱۰ ــ ملک و من : هان. (ومجلس)
۱۱ ــ نسخه‌ها : زاری.

[سخرهٔ دل مشو][1]

— ٤٣٣' —

هر که با سابقان قدم سپرد   هر دو عالم به یک درم نخرد
گو جهان برخلافِ مذهب باش   موقن[2] البته هیچ غم نخورد
غلطِ احول است[3] قرابه   بود و نابود را به هم شمرد
به همه حال هستِ مطلق را   نیست بیند چو از عدم نگرد
عقل چون زخمِ امتحان خورده ست   بر سرِ کوی عشق کم گذرد
سخرهٔ دل مشو که نفسِ شریف   از فرومایگان ستم نبرد
پیشِ ما خود نزار یا نزد[4]
هر که با سابقان قدم سپرد

[یادِ ما کنید][1]

— ٤٣٤ —

بر یادِ دوستان نفسی می‌زنم به درد
خوش وقتِ دوستان که کسی یادِ ما نکرد
ای باد بگذر امشب و با دوستان بگوی
تا می‌خورند می که خردمند غم نخورد
گر فرصتی در افتد و باشد مجالِ آن
کز دوستان دو حرف توانی سؤال کرد

---

١ ـ مج و ملک و نخ و ب ٢ و ملّی و قن.
٢ ـ ب ٢: موقف.
٣ ـ ب ٢: + و. مثنوی/بیت ٣٢٧.
٤ ـ ب ٢: نرود. نسخه های دیگر: نبرد. (ـــه مثنوی مولانا / بیت ٣٢٧ به بعد).

***

١ ـ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ١.

گـویـادِ مـا کـنـیـد و[2] بـه هـمّـت مـدد دهـیـد
وآن گـه بـه گـردِ هـیـچ مزاحـم دگـر مـگـرد

تـا دوسـتـان مـلـول نـگـردنـد وسـر گـران
رمـزی سـبـک ادا کـن وطـومـار در نـورد[3]

نـگـذاردت زمـانـه زمـانـی بـه خـانـه یـی
ایـن جـا نـمـونه یی ست بـه سد اعـتـبـار نـرد

هـان تـا بـه یـاوران بـرسـی بـیش تـر کـه بس
در خـانـهٔ مـخـاطـره ای مـهـره وار فـرد

۴۲۵۵ در زمـهـریـرِ آزی و عـریـان زشـت راز
گـر نـیـسـت بـرگِ بـردت از یـن مـرغ زار بـرد[4]

هـسـت از سرشـک روی نـزاری هـمـیـشـه سرخ
ورنـه بـود هـر ایـنـه رنـگِ نـزار زرد

یـک هـفـتـه عـیـش وز پـی آن مـدّتـی فـراق
آری خـمـار و خـار بـود بـا نـبـیـد و ورد[5]

آسـایـش از حـیـات هـمـان چـنـد روز بـود
بـی‌رویِ دوسـت بـر دلِ مـا شـد حـیـات سـرد

بـا روزگـار بـیـش چـه کـوشـی[6] نـزار یـا
دانـی کـه بـا زمـانـه نـکـرده‌ست کـس نـبـرد

---

۲ ــ ملک: ــ و.

۳ ــ این بیت و سه بیت بعد در ب ۱ و نخ و ملک نیامده است.

٤ ــ بَرد نخست سرما و برد دوم فعل امرست از بردیدن یعنی دور شو.

۵ ــ این بیت و دو بیت بعد در ملّی نیامده است.

٦ ــ ملک: چه گویی.

[شرطِ عشق][1]

ـ ٤٣٥ ـ

حلقم بگیرد آن‌دم اگر شاد بگذرد
کاندیشهٔ خیالِ تو از[2] یاد بگذرد

گفتم بنالم از تو چنانم که در نفس
چندان مجال نیست که فریاد بگذرد

گفتم به پیشِ تیرِ غمت دل[3] سپر کنم
پیکانِ غمزهٔ تو ز پولاد بگذرد

بر هر که بگذری ببری جانش ای عجب
سروی و سرو هم چو تو آزاد بگذرد

شیرین به ناز خفته و در شرطِ عشق نیست
گر خواب بر دو دیدهٔ فرهاد بگذرد[4]

پندِ پدر نمی‌شودم[5] استماع[6] وگر[7]
حرفی غلط به سمع در افتاد بگذرد

سی نا رسیده عمر چرا توبه می‌کنم
ور نیز هفت بار ز هفتاد بگذرد[8]

---

۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و من و ب ۱ و ب ۲. و مجلس.

۲ ــ ب ۱ و نخ: بر. ه مجلس: قفس.

۳ ــ ب ۱: جان. ه مجلس: فولاد.

٤ ــ این بیت در ب ۱ مقدّم بر بیت قبل است.

۵ ــ من: شوم.

٦ ــ نخ: استوار.

۷ ــ ب ۱ و ب ۲: اگر.

۸ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.

استادِ ماست واعظِ عشق و ستوده نیست
شاگرد کز نصیحتِ استاد بگذرد[9]
غافل[10] مشو ز کعبهٔ پیمانِ[11] ما که عمر[12]
تا بنگری چو قافلهٔ باد بگذرد
در نزع[13] رحلت است نزاری دمی بیا
تا چون نفس[14] به قطع رسد شاد بگذرد

[یا خطابی یا سلامی][1]

— ٤٣٦ —

٤٢٧٠ آخرت وقتی[2] به عمری یادِ ما بایست کرد
بعدِ چندین عهد و پیمانت وفا بایست کرد
خستگانت را به بویی[3] مرهمی بایست ساخت
دوستانت را به رویی آشنا بایست کرد
گر نمی‌بایست[4] تعیین کرد میعادی[5] به وصل
دردِ هجران را به مکتوبی دوا بایست کرد

---

٩ ــ این بیت در ملّی نیامده و در ملک و من مصراع دوم چنین است: گر خواب بر دو دیدهٔ فرهاد بگذرد و در ب ١ چهارمین بیت غزل است. (در مجلس نیز چنین است مصراع دوم و در مصراع اول چنین: ایستاده است واعظ عشق و ستودم نیست.)

١٠ ــ ملک: غایب. (و مجلس).

١١ ــ ب ١ و ب ٢ ونخ: ز قبلهٔ ایمان.

١٢ ــ نسخهٔ بدل ب ١: که گفت.

١٣ ــ ب ١ و نخ: نوع.

١٤ ــ ب ٢: که جان.

١ ــ ملک و ملّی و نخ و قن و لن و من. و مجلس.

٢ ــ قن: روزی.

٣ ــ قن: بوسی.

٤ ــ نسخه بدل قن: یارست. ٥ ــ نخ: میقاتی.

یا خطابی یا سلامی کم ز کم ور[6] اعتماد
بر کسِ* دیگر نکردی بر صبا بایست کرد
بی‌نسیمی کز گریبانت به ما آید[7] چو گل
هر سحرگه پیرهن بر تن[8] قبا بایست کرد
۴۲۷۵ دوستان با دوستانِ معتقد زین[9]ها کنند
شرم دار آخر به انصافت جفا بایست کرد[10]

بی‌گناهی راستی چندین عقوبت شرط نیست
رحمتت نامد نمی[11]گویی چرا بایست کرد
ور خطایی در وجود آمد ز ما[12] بی اختیار
لطفِ خویشت[13] عذر خواهِ آن خطا بایست کرد[14]
ما چه شوخی کرده‌ایم[15] آخر به‌قولِ دشمنان
دوستی باشد عقوبت ماجرا بایست‌کرد[16]
بر نزاری دیگری بگزیدی ای کوته نظر
باری آخر دوست از دشمن جدا بایست کرد

---

۶ ــ قن و نخ: از. ملک و من: وز. (کم ز کم: حداقل، باری) ٭ مجلس: برکسی.
۷ ــ مجلس: دی نسیمی ــ نسخه‌ها غیر از قن: به ما آمد.
۸ ــ قن و نخ: هر سحر پیراهن گل را.
۹ ــ نخ: این.
۱۰ ــ این بیت در قن نیامده است.
۱۱ ــ نخ: به‌من. (رحمت: رحم)
۱۲ ــ قن: ز تو.
۱۳ ــ ملک: خویت. مجلس: لطف‌وخویت.
۱٤ ــ این بیت در نخ نیامده است. ۱۵ ــ ملک: تا چه شوخی کرده‌ای.
۱٦ ــ در مجلس مصراع اول این بیت با مصراع دوم بیت بعد تلفیق شده و باقی حذف شده است.

[امتحانِ عشق][1]

— ٤٣٧ —

چو بلبل دگر باره آواز کرد / به رویم درِ خوش دلی باز کرد
به بیغولهٔ خلوت آبادِ من / چو زهره به خنیا گری ساز کرد
به فریاد و افغان و زاری زبس[2] / که تدبیرِ[3] انجام و آغاز کرد
میانِ گل شتان بر[4] اطرافِ خار[5] / به سد حیله خود را دمی کاز کرد[6]
برآورد دستان به تشنیع گل / که چون تو بسی خواجه پرواز کرد
هم از غایتِ حسنِ گل مست شد / فرو ماند از بس که پرواز کرد
سرانجام حظّی ندید از حیات / اگر هفته یی در چمن ناز کرد
به نرگس[7] نگه کن که بادِ صبا / اگر چند روزش سر افراز کرد
بدو در زمستان نگر کز وجود / روانش[8] به سوی عدم باز کرد
مرا عشق در خانهٔ امتحان / بپرورد ورهـ داد و اعزاز کرد
وزآن پس که در خانه ساکن شدم / به یک حمله خانه بر انداز کرد
نزاری اگر دیده باشی[9] کسی / که غمّاز را محرمِ[10] راز کرد

---

١ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و قن و لن و من و ب ١ و ب ٢، ومجلس. ٥ مجلس: محنت.

٢ ــ ب ١ و نخ و قن: به فریاد و زاری و دستان بسی. ب ٢ و لن: فریاد و زاری و دستان به سر.

٣ ــ لن: که پیوند. ب ١ و نخ و قن: که ببرید. مجلس: زاری و افتان.

٤ ــ لن: به.

٥ ــ قن: باغ.

٦ ــ این بیت در ملک و من و مجلس نیامده است. کازلانه از نی و علف است یعنی دمی برای خود خانه یی ساخت. ٥ (مجلس: خطّی از آب) ٥ مجلس: باز.

٧ ــ ملّی: عنبر. مج و ب ١ و ب ٢ و نخ و لن و قن: به عهدش. مجلس: به عبهر. ٥ مجلس: اگر روز روشن.

٨ ــ ب ١ و نخ: روانم (روان: زود و تند). مجلس: به دور زمستان.

٩ ــ ملّی و ملک و من: باشد، (ومجلس).

١٠ ــ ب ١: مرهم.

چنان دان که از[11] قومِ نصرانیان
چلیپا کسی جکسهٔ[12] باز کرد[13]

[فنونِ جنون][1]

ـ ٤٣٨ ـ

عشقِ تو در خرابهٔ جانم نزول کرد
وز هر چه غیرِ تست دلم را ملول کرد
گویند کُنجِ سینهٔ تو جایِ عشق نیست
مصرست[*] هر خرابه که سلطان نزول کرد
ما را چه اختیار مطیعیم و بنده‌ایم
فرمانِ عشق را که تواند عدول کرد[2]
با[*] پادشا امیدِ امان منقطع کنند
درویشِ بی‌نوا که طمع در وصول کرد
اقطاعِ تست ملکِ دلم حجّت این‌که عشق
جان را به من ز مبدءِ فطرت رسول کرد
مردانه خورد غوطه دلم در محیطِ عشق
دولت مساعد آمد[3] اگر نه فضول کرد[4]
هر کو به قولِ عقل نه آهنگِ عشق ساخت
قانونِ عمر در سرِ آن بی اصول کرد

۱۱ ــ قن: آن.
۱۲ ــ ملک: حلّه‌یی. مجلس: چکّهٔ.
۱۳ ــ چلیپا صلیب است و جکسه (به فتح اول و سکون دوم = چکسه) نشیمن باز.
۱ ــ مج و ملک و ملّی و من و مجلس. ٭ مجلس: مصری‌ست.
۲ ــ ملک: عزول. (و مجلس) ٭ مجلس: تا.
۳ ــ من: است.
٤ ــ در مجلس این مصراع با مصراع دوم بیت قبل جا به جا شده است.

عنین‌شت در طریقهٔ مردان به‌حکمِ عشق
با دخترِ رز آن که نه هر شب دخول کرد
اثبات در فنونِ جنون کن نزاریا
چون پیرِ عشقِ ما همه[4] ترکِ عقول کرد

[خوابِ وصال][1]

— ۴۳۹ —

یارم ز در درآمد و بر من سلام کرد
در بابِ التفات بسی احترام کرد
دل خود نبود با من و جانم ز بس شتاب[2]
بر پای جست و از سرِ عزّت سلام کرد[3]
پیشش به سر دویدم و در بر گرفتمش
حالی فرو نشست و هوایِ مدام کرد
گفتم به خونِ رز مشو آلوده[4] زینهار
چیزی چه[5] می‌کنی که خدایش[6] حرام کرد
گفتا حرام کرد ولی بر حرام‌خوار
کو اقتدا به پختنِ سودایِ خام کرد
بر مردمِ خبیث حرام است از آن سبب
امّ‌الخبائث‌ش ز پیِ خبث[7] نام کرد

ہ مجلس: عیب است در طریقت.

٤ ــ من: عشق وز همه. مج و ملک و ملّی: عشقِ ما را (متن التقاط است). (مجلس نیز: پیر عشق ما را)

١ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و من و ب ١ (و مجلس)

٢ ــ ب ١ و نخ: نشاط.

٣ ــ مج و ملک و ملّی: قیام کرد.

٤ ــ نخ: آشفته.

٥ ــ من: چو.

٦ ــ ب ١ و نخ: پیمبر. ٧ ــ نخ: خنب.

بــر پاک[8] نـــفسِ پاک روِ پاک زاد کـــی
آبِ حـیــات نـهــی خــلافِ کــرام کــرد
هــر کــونــهــاد پایِ ادب در حــریــمِ عشق
تــعظـیـمِ یک قـنیـنـه به سد احتشام کرد[9]
در دهـ بــیــار از آن که بـه تـأثیرِ خـاصیت
بسـیــار گــردنــان[10] را ســرزیـرِ گــام کــرد
آن صیــقلـی کــه از دل و چشمِ جـوان و پیر
بـزدود زنـگِ ظـلـمــت و آیــیــنـه‌فـام کـرد
صاحـب حـمـایـتـی کـه ز بـهـرِ پناهِ خـلق
خـم‌خـانـه را بـه مرتـبـه دارالسّـلام کـرد[11]
القصّـه چـون به حجّـت و بـرهانِ مـعـنوی
رمـزی بـه مـن نــمـود و بـر آن الـتـزام کــرد
جامی[12] بــه دسـت دادمش از شـیـشـهٔ شـراب
بر فور کاسـه‌یی دوسـه پی هـم تـمام کرد
عــزمِ نشاط[13] کــرد و ســرِ طـوفِ بـاغ داشـت
دردِ خــمــار داشــت[14] مــداوا بــه جــام کــرد
چــون گـــرم شـــد دمــاغش از آن آتشِ روان
یــادِ بســاطِ حضـرتِ مـولـی‌الانــام کــرد

۸ــ ب ۱ ونخ و من: تریاک. (مجلس درمصراع دوم: حیوة)
۹ ــ قنینه به کسر اول: ظرف شراب. صراحی.
۱۰ ــ ب ۱: کردکان. نخ: گردان.
۱۱ ــ دارالسّلام: بهشت (و سرای سلامت، عاصمهٔ کشور).
۱۲ــ نخ: دامی.
۱۳ــ من: بساط.(ومجلس)
۱٤ــ نسخه‌ها: دست.

از[4] رویِ ماه پرتو و آن[5] زلف قیرفام
نظّاره گاهِ من صفتِ صبح و شام کرد
بر پای خاست از سرِ تعجیل و گفت هان
رفتم که بیش ازین نتوانم مُقام کرد
بیدار باز بودم و گفتم[6] نزاریا
هرگز کسی به حبلِ[7] خیال[8] اعتصام کرد
خوابی چنین خوش است ولی بر خلافِ وصل[9]
هجران بسی ستم ز پیِ انتقام کرد

[انصافِ خرد][1]

— ٤٤٠ —

وداعِ یارِ گرامی نمی‌توانم کرد
که احتمالِ سفر زار و ناتوانم کرد
ز دوستانِ شفیقم که می‌رسد فریاد
ز دستِ دل که دگرباره داستانم کرد
ز کارنامهٔ افعالِ دل یکی[2] این است
به اعتبار[3] که سد بار قصدِ جانم کرد

---

٤ ـــ ب ۱: آن.
٥ ـــ ملّی: ماه تو وان.
٦ ـــ من: ـــو. مجلس: بودم وبودم.
٧ ـــ ب ۱ ونخ: خیل.
٨ ـــ ملک: چنان. (ومجلس).
٩ ـــ ب ۱ ونخ: نفس.
۱ ـــ مج وملک وملّی ونخ ومن وب ۱ وب ۲. ومجلس.
۲ ـــ ب ۲: نگر.
۳ ـــ ب ۱ ونخ: به اعتقاد.

نه سهو می‌کنم از دستِ دل نه می‌نالم
که پای بندِ بلا یارِ مهربانم کرد
کنارِ من چوصدف پرشده‌ست تا به میان
ز بس نثار[4] که چشمِ گهرفشانم کرد
مجالِ صبر ندارم ز رویِ خویش و عقل[5]
هزار بار درین ورطه امتحانم کرد
مگر مربّیِ فطرت چو پرورش می‌داد
به جایِ مغز محبّت در استخوانم کرد
خرد شبی به تفرّج درآمد از درِ ما
دمی ز دور تماشایِ دلستانم کرد
چو باز دید مرا گفت حق به‌جانبِ تست
برو که بر تو ملامت نمی‌توانم کرد
رقیبِ دوست چو دشمن[6] به کارِ ما برخاست
روا نداشت که ساکن شوم روانم کرد
ز شهر گفت نزاری چنان روان کنمت[7]
که اعتبار کنند از تو و چنانم کرد[8]
چو باد[9] می‌روم اکنون اگرچه یک چندی
زمانه معتکفِ خاکِ آستانم کرد

٤ــ ب ۱ و ملک و نخ و من: نیاز. (ومجلس)
۵ــ ب ۲: روی خویش و خرد.
٦ــ من: به‌دشمن.
۷ــ من: بیرون کنمت. مجلس: برون کنمت.
۸ــ این بیت و بیت بعد در ملّی نیامده است. (اعتبار کردن: عبرت گرفتن)
۹ــ ب ۱ و من: چه باد.

[محنتِ غربت][1]

— ۴۴۱ —

وداع یـارِ گـرامـی نـمـی‌تـوانـم کـرد
کـه بـیش ز هرِ جـدایـی نـمـی‌تـوانـم خـورد

چه طـالع است مـرا بر سفـر چنـین هـمه‌سال
کـه روزگـارِ سـفـر کـارِ مـا بـه جـان آورد

چوحـاصلـی دگـرم نیسـت جزعذابِ فـراق
زمـانـه بی‌هـده چـنـدیـن مـرا چـه مـی‌پرورد

طـبـیـب جهد بسی کـرد بـهـرِ علّتِ هجر
ولـی چـه سـود کـه درمـان نـمـی‌پذیـرد درد

چو باد مـی‌بـرد آبشخـورم ز خـاک بـه‌خـاک
زمـانـه مـی‌کـنـد ایـن بـا زمـانـه چـتـوان کـرد

مـرا مـگـوی کـه دل را نصـیـحـتـی مـی‌کن
بـه‌دم نـمـی‌شـود ایـن کـورهٔ پرآتش سـرد

وصـالِ دوسـت چـنـان مطلق‌العنـان رفتـه‌ست
کـه مُسـرعـانِ نـیـازش نـمـی‌رسـنـد بـه گـرد

نـزاریـا چـو هـمـه سـال فـارغـی ز وطـن
بـه قـولِ عـقـل تـو الـبـتّـه گِـردِ عشق مـگـرد

ز رنجِ محنتِ غربت هر آن که خواست خلاص
چو گـنـج کُـنـجِ سلامت گـرفـت فـارغ و فرد[2]

---

۱ ـــ ملّی.
۲ ـــ ملّی : گرفت و فارغ فرد.

[من و توبه][1]

— ٤٤٢ —

نگه به قولِ[2] خرد زین سپس نخواهم کرد
که زندگانی بی[3] هم نفس نخواهم کرد
خرد ز باختنِ[4] عشق می‌کند منعم[5]
زهی خیال من و توبه[6] پس نخواهم کرد
نه طاقت و نه دماغ و نه دل[7] نه عقل[8] و نه هوش
قبولِ صبر بدین[9] دست‌رس نخواهم کرد
چه آشنا و چه بیگانه زحمتم مدهید
که احتمالِ نصیحت ز کس نخواهم کرد*
به ترک مستی و[10] شاهد پرستی و رندی
اگر هوایِ دل است از هوس[11] نخواهم کرد
به اعتقادِ نزاری همی خورم سوگند
که هرگز از می و معشوق بس نخواهم کرد

---

۱ — مج و ملک و ملّی و نخ و لن و من و ب ۱ و ب ۲. ومجلس.

۲ — ب ۲: دگر به عقل و نسخه های دیگر: دگر به قول.

۳ — لن: — بی.

٤ — لن: ریاحین.

۵ — ب ۱ و نخ: منع می‌کندم. (ومجلس) .)

٦ — ب ۱ و نخ: بوسه. لن: من. باقی نسخه ها: که من توبه.

۷ — نخ و لن: صبر.

۸ — ب ۱ و نخ: صبر.

۹ — مج و ملک و ملّی و لن و من: به این. * احتمال: تحمّل.

۱۰ — لن: مستی ما.

۱۱ — ب ۱ و نخ: نظر.

[مقاماتِ جنون][1]

— ٤٤٣ —

گر ز دل آهی برون خواهیم کرد		عالمی را سرنگون خواهیم کرد
سوزِ هجران است بل کاین تیره شب		رستخیز ست آه چون خواهیم کرد
در فراقت کان عذابِ مطلق است		دیده و دل هر دو خون خواهیم کرد
گر تو شفقت کم کنی سهل است ما		مهربانی ها فزون خواهیم کرد
اقتراح از طبع در خواهیم خواست		اشتباه[2] از دل برون خواهیم کرد[3]
عشق بی آلایشی خواهیم باخت		نفسِ سرکش را زبون خواهیم کرد
عقل اگر مانع شود ما دفع او		از مقاماتِ جنون خواهیم کرد
روی در محرابِ جان خواهیم داشت		پشت بر دنیایِ دون خواهیم کرد

چون نزاری هر که درس از ما گرفت
در جنونش ذوفنون خواهیم کرد

[غسل با می][1]

— ٤٤٤ —

عید آمد عزمِ مَی خواهیم کرد		عمر شد پس عیش کَی خواهیم کرد
گر دهد پند ار[2] نهد بند اوستاد		ما خلافِ رایِ وَی خواهیم کرد
جرعه یی در کامِ[3] جان خواهیم ریخت		مرده یی را باز[3] حَی خواهیم کرد
تا به کی از شيء و لاشی[4] هان که ما		خاک را در چشمِ شَی خواهیم کرد

---

١ ــ مج و ملک و ملّی و من. ومجلس.
٢ ــ من: اشتباح.
٣ ــ اقتراح: درخواستن. به قریحه نوآوری کردن.

***

١ ــ مج و ملک و ملّی و من. ومجلس.
٢ ــ من: ــ ار. ومجلس: کان.ِ.
٣ ــ من: از.
٤ ــ من: لا شیء و شی. (ومجلس).

آسمان را گر حجابِ ما شود   چون بساطِ عقل طَی خواهیم کرد
تا بسوزد بُن گهِ زهد و ورع   خانهٔ تقوا زنَی خواهیم کرد
مرکبِ اندیشهٔ بهبود را   تا نگیرد[5] پیش پَی خواهیم کرد
وین تفاخر بر همه کون و مکان   از قبولِ شاه کَی خواهیم کرد
سینهٔ ریشِ نزاری تا به کی   هر زمان از غصّه کَی خواهیم کرد[6]
کی زند دیگر بَرِ و ابلیس راه
ورزند غسل‌ش به مَی خواهیم کرد

[بی‌تو][1]

— ٤٤٥ —

هجر با روزگارِ من آن کرد   که صفت جز به وصل نتوان کرد
به دو زلفت که روزگارِ مرا   گاه مجموع و گه پریشان کرد
به دو چشمت[2] که ملکِ پیمان[3] را   گاه معمور و گاه ویران کرد
به کمانِ دو ابرویت که مرا   بر دل از غمزه تیر باران کرد
به دو لعلِ لبت که جوهرِ عقل   لقبش رشکِ زادهٔ[4] کان کرد
به دهانت که معجزِ دو لبش   خاک در چشمِ آبِ حیوان کرد
به نسیمت که هم چو روح الله   در تنِ مرده از نفس جان کرد
که جهان بی وجودِ خرّمِ تو   بر نزاری زمانه زندان کرد
بی جمالِ حیات بخشِ تو هجر
مرگ بر خاطرِ من آسان کرد

---

۵ ــ من: بگیرد.

٦ ــ کی در مصرع دوم داغ است.

۱ ــ مج و ملک و ملّی و من، ومجلس. بیت دوم درمجلس نیامده است.

۲ ــ ملک: به دو زلفت. (ومجلس)

۳ ــ ملک: باده پیمان. مجلس: بادپیمان.

٤ ــ ملک و من: دادهٔ.

[در زمانه وفا نیست][1]

— ٤٤٦ —

اگر ترا سرِ ما نیست عیب نتوان کرد
ز جانبِ تو رضا نیست عیب نتوان کرد
پری به آدمی از[2] سر فرو نمی‌آرد
بلی سزا به سزا نیست عیب نتوان کرد
ولی چو در رصدِ امتحان تسلّطِ عشق
به طاقتِ عقلا نیست عیب نتوان کرد
اگر به مذهبِ اهلِ دل اعتقاد کنند
نظر رواست چرا نیست عیب نتوان کرد[3]
٤٣٨٠ چو[4] در پناهِ تو آمد دلم رعایت[5] کن
به کعبه صید[6] روا نیست عیب نتوان کرد
قضایِ عشق چو نازل شود ملامت چیست
جز اقتضایِ قضا نیست عیب نتوان کرد[7]
زمانه می‌کند این با[8] نزاریِ مسکین
چو در زمانه وفا نیست عیب نتوان کرد

۱ ــ مج و ملک و ملّی و لن و من. و مجلس.
۲ ــ لن: با آدمی از.
۳ ــ این بیت در لن نیامده است.
٤ ــ من: چه.
۵ ــ من: رعانت.
٦ ــ من: سد. ٥ مجلس: ملاحت.
۷ ــ این بیت در لن نیامده است. ۸ ــ مجلس: بر.

[به‌رغمِ مدّعیان] [۱]

ـ ۴۴۷ ـ

مـرا مسـتّخَـرِ عـقـلِ مـجـاز نـتـوان کـرد
که رنـد را بـه ستـم تـوبـه بـاز نـتـوان کـرد
من آن نـیـاز کـنـم درشـبـی بـه مـی‌خوردن
که درنـمـاز بـه عـمـرِ دراز نـتـوان کـرد [۲]
کـجـا فسـرده دلان را سـمـاع ذوق [۳] دهـد
چو [۴] سوزِ سینه نـبـاشـد نـیـاز نـتـوان کـرد
شدم بـه مسـجـد و گـفـتـم نـماز بـگـزارم
که هم به کُل درِ طاعت فـراز نـتـوان کـرد [۵]
خیـالِ دوسـت بـه من گـفـت روی بـرگـردان [۶]
که دردوقبـلـه بـه یـک دل نـمـاز نـتـوان کرد
مـلامـت ازعـقـبِ عـاشـقـان کـنـنـد ولی٭
زپیشِ حکـمِ ازل [۷] احـتـراز نـتـوان کـرد [۸]
بـهشـتِ نسـیـه نـمی‌بایدم به طـاعـتِ نـقـد
که این [۹] مـعـامـلـه بـا اهـل راز نـتـوان کـرد

---

۱ ــ مج و ملّی و ملک و نخ و لن و من و ب ۱ و ب ۲. ومجلس.

۲ ــ این بیت در ب ۱ و نخ نیامده است.

۳ ــ لن: دست.

۴ ــ ب ۱ و نخ: که.

۵ ــ فراز کردن: بستن.

۶ ــ ب ۱: ــ بر. ٭مجلس: ولیک.

۷ ــ لن: نیش بلا. ب ۲: تیر بلا.

۸ ــ این بیت در ب ۱ نیامده است.

۹ ــ ب ۱ و نخ: چنین. (ومجلس)

به رغمِ مدّعیان عیش تازه خواهم داشت[10]
که خوز هم دم دیرینه باز نتوان کرد[11]

فدایِ دوست کند جان نزاری[12] و محمود
چه جان بود که فدایِ ایاز نتوان کرد

[رحمتِ رقیب][1]

ـــ ٤٤٨ ـــ

وَه چه غم بود که بختم به تو منسوب[2] نکرد
صبر از این بیش که من می‌کنم ایّوب نکرد

این ملامت[3] که من از هجرِ تو با خود کردم
در فراقِ پسرِ گم شده یعقوب نکرد

قلم از جورِ تو بر حرفِ غمی ننهادم
کِم[4] خیالِ تو سیه روی چو مکتوب نکرد

ساغری می که به من داد به یادِ لبِ تو
که زبس گریه کنارم میِ مقلوب نکرد[5]

آخر ای دیده حجاب از منِ مسکین چه کنی
در مثل خوب نگویند که نا خوب نکرد

---

۱۰ ــ مج و ملک و ملّی و لن و من: خواهم کرد. (ومجلس)
۱۱ ــ این بیت در ب ۱ و نخ نیامده است. (خوباز کردن با صلهٔ از یعنی ترک اُنس)
۱۲ ــ مجلس مج و ملک و ملّی و من و ب ۱ و ب ۲ و نخ: ــ و.
۱ ــ مجلس مج و ملک و ملّی و من. ه نسخه ها: به.
۲ ــ من: منصوب.
۳ ــ ملّی: علامت.
٤ ــ مج و ملک و ملّی: که.
۵ ــ می مقلوب تم است. بیت پرسشی ست.

رویِ من آینه از آهنِ[6] چینی پندار
روی زیبا کسی از آینه محجوب نکرد
با که گویم که رقیب آن که مرا دشمن بود
کرد بر دردِ دلم رحمت و محبوب نکرد
من بدین واقعه خاصم نه که کس در رهِ عشق
پای ننهاد که سر در سرِ مطلوب نکرد
سر زبی‌داد نزاری چه کشی تن در ده
کو دلی کز ستمِ عشق لگدکوب نکرد

[سوزناکان][1]

— ۴۴۹ —

هر که را دردِ عشق داغ نکرد		نبود مرد اگر چه باشد مرد
مردِ مرد آن گهی بود که عشق		از وجودش همی بر آرد گرد
عشق با سوز و درد می‌آید		[پیش] با جوش و بوش و بردابرد[2]
هیچ افسرده را نباشد سوز		هیچ آسوده را نباشد درد
سوزناکان به دوست مشغول‌اند		نه چو افسردگان به خواب و به خورد
متناسب نکرد هیچ بصیر		نَفَسِ سوزناک با دمِ سرد
عشق و معشوق و عاشقِ صادق		هر سه چون جمع گشت باشد فرد
عقل پوشیده بُد نزاری را
عشقش از پرده با میان آورد

---

۶ — ملک: آینه مجلس: آینه‌یی زآهن.

۱ — ملّی.

۲ — ملّی: ما حوش و برش (— پیش، و بردابرد).

جوش و بوش: هنگامه و کرّ و فرّ.

چنان مکن که زبان درکشند دشمن و دوست		که جوش و بوش نزاری به‌عاقبت بنشست

بردابرد: دور شوید (نگهبانان پیشاپیش شاه برای دورکردن تماشائیان و راه گشودن در ایشان بردابرد می‌گفتند).

[دارالشّفایِ عشق][1]

ـ ۴۵۰ ـ

یک ره برآورد ز تو هم روزگار گرد
بسیار چون ترا که سزا در کنار کرد
یارا محقّقان غمِ دنیا نخورده‌اند
مجنونِ حقیقت است که اندوهِ یار خورد
آتش که بر خلیلِ نبی کرد گلستان
آن کوز وَرد خار برآرد زخار وَرد
تن در دِه ای حریص وز دارالشّفایِ عشق
درمان مجوی تا نکنی اختیار درد
هرگز گمان مبر که کند در سلوکِ عشق
جز بر خلافِ گرم روان هیچ کار سرد
چند از تکثّرات که بر نطع امتحان
بیرون نیامده‌ست یکی[2] از هزار مرد
یک هفته عیش وز پیِ آن مدّتِ فراق
آری خمار و خار بود با نبید و ورد[3]
آسایش از حیات همان چند روز بود
بی‌رویِ دوست بر دلِ ما شد حیات سرد
با روزگار بیش چه گویی نزاریا
دانی که با زمانه نکرده‌ست کس نبرد

---

۱ ـ ملّی. ۲ ـ ملّی: مگر.
۳ ـ ملّی: درد
بلای خمارست در عیش مُل سلح دار خارست با شاه گل
(بوستان)

[انکار رندان] [1]

— ٤٥١ —

جانم فدایِ قاصدی کز دوست مکتوب آورد
پیغامِ یوسف ناگهان نزدیکِ یعقوب آورد
کودست گاهِ[2] صابری تا پای در دامن کشم
از دوستان عیبم مکن کین طاقت ایّوب آورد
چندین که پیرِ خانقه بی هوده وعظم می‌کند
گو خادمی را حکم کن تا شاهدِ خوب آورد
تا هم چنان با خود رود طالب به مقصد کی رسد
هم رهِ روِ صاحب[3] نظر این پی به مطلوب آورد
این پارسا را بین که چون انکارِ رندان می‌کند
بر ریشِ خود خندد کسی کو عیبِ معیوب آورد
این دم نزاری زنده شو پیش از قیامت جهد کن
این کز لحد خاکت صبا با کویِ محبوب آورد
نیک و بد و پاک و پلید از زاهدان عارف برد
گر عشقِ ظاهر تاختی[4] بر عقلِ محجوب آورد

١ ــ مج و ملک و ملّی و قن و من. ومجلس.
٢ ــ ملک: کورست گاه.
٣ ــ من: هم ره صاحب (ــ رو). مجلس: ره‌روی.
٤ ــ من: باختن. مجلس: کز عشق ظاهر باختر.

[نه غالی نه مقصّر][1]

— ٤٥٢ —

تـا عشـق مـرا گـردِ خـرابـات بـر آورد
از مسـجـد و مـحـراب و مـنـاجـات بـر آورد

بـا عـقـل بـه ضـدیّـت و انـکـار و تـعصّـب
از جـیـبِ فـتـاوی و سـجـلاّت[2] بـر آورد

عشق از غضب و نخوت و غیرت[3] چو[4] نهنگی
در تـاب شـد و بـانـگ بـه هـیـهـات بـر آورد

از آتشِ غـیـرت کـه بـر افـروخـت بـه گـردون
دودِ شـغـب از خـرمـنِ طـاعـات[5] بـر آورد

مـا پس روِ[6] امـریـم نـه غـالـی نـه مـقصّـر
قـاصـرْ نظـر آشـوب ز غـلاّت[7] بـر آورد

چون یک سرِ مویش خبر از صدق و صفا[8] نیست
سـد چـلّـه[9] گـرفـتـم ز[10] کـرامـات بـر آورد

مشـغـول بـه خـود کـرد مـرا یـارم و بـی‌خـود
حـاجـات روا کـرد و مـهـمّـات بـر آورد[11]

---

۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و من و ب ۲ و مجلس.
۲ ــ من: سجلاب.
۳ ــ ب ۲: هیبت. ملک: غیبت. (ومجلس).
٤ ــ من: چه.
۵ ــ مج و ملک و نخ و ب ۲ و من: طامات. (ومجلس).
٦ ــ نخ: پی‌رو.
۷ ــ مج و ملّی و نخ: غلاّت.
۸ ــ من: صد[ق] و صفا.
۹ ــ من: حله. مج و ملک و ملّی: حیله.
۱۰ ــ ب ۲: به. (گرفتم: فرض کردم).
۱۱ ــ نخ: حاجات بر آورد.

در پایِ غمش هر که لگدکوبِ عنا شد
از خاکِ درش سر به سماوات بر آورد
تا عقل بگسترد بساطِ لمن الملک
پنداشت که دستی به مباهات[12] بر آورد
عشق آمد و تا مهره فرو چید[13] و فرو کرد
در حال بزد نعره و شهمات بر آورد
یک نکته بیان کرد ز تسلیم و تسلّم
فریاد ز اربابِ مقالات بر آورد
هر کز خودیِ خویش به در[14] شد چو نزاری
یک باره دمار[15] از هُبَلِ ولات بر آورد
استادِ حقیقی به[16] سرِ سوزنِ تعلیم[17]
از پایِ دلم خار[18] محالات بر آورد

[حریفِ دُردیِ درد] [1]

ـ ۴۵۳ ـ

امروز که باده می‌توان خورد — یک هفته بهانه می‌توان کرد
هان تا به موافقت بر آریم — از مغزِ خمِ گرفته سر گرد[2]
هر کو سرِ پایِ خم ندارد — گو هم چو زمانه گردِ سر گرد

---

۱۲ ــ ملّی: مهمّات. مجلس: پیداست که دستی...
۱۳ ــ من: فرو کرد.
۱۴ ــ ب ۲ و نخ: برون.
۱۵ ــ من: بار.
۱۶ ــ من: ز.
۱۷ ــ ملّی: تسلیم.
۱۸ ــ من: خارم.
۱ ــ ملّی.
۲ ــ خم گرفته سر: خم سربسته.

چون لاله کنیم از پیاله   رویی که شده‌ست چون گلِ زرد
زان می که زعکسِ پرتوِ او   از چوبِ سیه برون دَمَد[3] ورد
زان می که پلنگِ هیبتِ او   با عقل کند چو شیرِ ناورد
بر سنگ زدیم شیشهٔ نام   از ننگِ وجودِ ناز پرورد
چون فایده نیست چند نالیم   از جورِ رقیبِ ناجوان مرد
هیهات که صرصرِ ملامت   طوفان ز وجودِ ما برآورد
ما پختهٔ کارگاهِ عشقیم   گو عقل مکوب آهنِ سرد

بی‌زار شدیم از نزاری
مایيم و حریفِ دُردیِ درد

[عشق و دیوانگی][1]

ـ ٤٥٤ ـ

مرا مادر به شیرِ عشق پرورد   پدر تعلیم در دیوانگی[2] کرد
ز تن با جان برون آید چنین شیر   ولیکن تا که را دادند و که خورد
گر آبا واسطه گر امّهات اند   ز فطرت هر کس آورد آن چه آورد
چه می‌خواهد ز رندان مصلحت جوی   برو گو هم به گِردِ صالحان گَرد
دماغ هر که برد از خاکِ ما بوی   برآرد عشق از مغزِ سرش گرد
زنان را فرق باشد بر فسرده   اگر عاشق نمیرد کی بود مرد
تنورِ[3] سینهٔ پرآتشِ من   به طوفانِ ملامت کی شود سرد
ملامت گر به عیب از ما نگوید   اگر یک شب به روز آرد در این درد
مسلمانان نمی‌بینید آخر   سرشکِ سرخ بر رخسارهٔ زرد

خدایا حق گزارش باد هر کو
دلِ ریشِ نزاری را نیازرد

---

٣ ـ ملّی: دهد.

١ ـ مج و ملّی و ملک و نخ.   ٢ ـ نخ: شوریده گی.

٣ ـ ملک و نخ: به سوز.

[میٔ کُشی و میٔ روی][1]

— ٤٥٥ —

دولتِ آن کس که ترکِ جاه بگیرد   یوسفِ جان را ز قعرِ چاه بگیرد
هم چو من از طاعت و گناه نپرسد[2]   ترکِ خرابات و خانقاه بگیرد
دل به جگرگوشه‌یی دهد که دو چشمش°   مملکتِ جان به یک نگاه بگیرد
ای که به[3] جز غمزهٔ تو باک ندارد   زلفِ تو هر دل که در پناه بگیرد
چند رقیب از برابرِ تو به استد   راست چو فرزین که پیشِ شاه بگیرد[4]
او چو سپر گو حجاب شو° که به فرصت   تیرِ نظر خود نشانه گاه بگیرد
دام بر افکن ز چشم و روی مپوشان   رسم نباشد که روز ماه بگیرد
بوسه به من می‌دِه و به گردنِ من کن   هر چه خدایت بدین گناه بگیرد
میٔ کُشی و میٔ روی بترس که ناگه   مظلمهٔ عاجزیت راه بگیرد
دامنِ آلودهٔ تو خونِ نزاری
روزِ قیامت به دادخواه بگیرد

[نَفَسی درآی و بنشین][1]

— ٤٥٦ —

در دهر کسی که یار گیرد   یاری چو من اختیار گیرد
از خوبیِ تو خرد به دندان   انگشت به اعتبار گیرد
خاکِ قدمِ تو سعدِ اکبر   بر دیده به افتخار گیرد[2]

---

۱ ـــ مج و ملک و ملّی و من.

۲ ـــ مج و ملک و ملّی: نبرد. ٭ نسخه‌ها غیر از مجلس: دو چشمم.

۳ ـــ من: اینک. مجلس: ای که جز از.

٤ ـــ ایهام گونه‌یی‌ست به دو مهرهٔ وزیر و شاه در عرصهٔ شترنج (فرزین: وزیر). مجلس: باز گو.

★★★

۱ ـــ مج و ملک و ملّی و من و مجلس.

۲ ـــ سعد اکبر مشتری‌ست که سیارهٔ فلک ششم است.

تا خورده می از دو چشمِ مستت　　هُش یاران را خمار گیرد
آن‌را که تو در میانِ جانی　　از کلِّ جهان کنار گیرد
با من نفسی درآی[3] و بنشین　　تا خاطرِ من قرار گیرد
بگذار دلِ ستیزه‌خو[4] را　　تا عادتِ روزگار گیرد
آن‌را که دماغ و دل نباشد　　هرگز سرِ انتظار گیرد
در چنگِ فراق اگر نزاری[5]　　آهنگ چو زیر زار گیرد
شک نیست که آتش دمِ نی
در سوختهٔ نزار گیرد

[حذر ز مشعلهٔ عشق][1]

ـ ٤٥٧ ـ

زمانه عهد و وفا عاقبت ز سر گیرد
مفارقت ز میانِ من و تو برگیرد
مرا تو جان و جهانی و خاک بر سرِ دل
اگر به جایِ تو هرگز کسی دگر گیرد
چو دل هر اینه در کارِ دوست خواهد شد
چرا به هرزه کسی یارِ مختصر گیرد
مُحبِّ صادق هم خانهٔ بلا باشد
فدایِ دوست چرا از بلا حذر گیرد
به وصل دست° نمی‌گیردم فراقِ حبیب
که داند آری° هم عاقبت مگر گیرد

---

۳ ــ ملک و من: درآ. مجلس: دراز.
٤ ــ من: ستیزه خود را. مج و ملک: ستیزه‌جو (متن التقاط است به قرینهٔ عادت در مصرع دوم).
۵ ــ ملک: گرایزی (شاید: گریزی).
۱ ــ ملک و ملّی. ° مجلس: دوست. ° مجلس: ازپی.

عجب مدار که انسانِ کشته زنده شود
که گر سرش برود دوستی ز سر گیرد
حذر ز مشعلهٔ عشق کز حرارتِ شوق
به یک شرر در و دیوارِ عقل درگیرد
نزاری از صدفِ سینه هر زمان بی‌دوست
چو ابر دامنِ افلاک در گهر[2] گیرد[3]

[حکمِ ازلی][1]

— ٤٥٨ —

مشتاقِ لقا روی نظر باز نگیرد
هرگز قدم از بیمِ خطر باز نگیرد
جز دیدنِ خوبان ندهد باصره را نور
کس* دوستی از دیدهٔ سر باز نگیرد
صاحب نظر آن است که چشم از همه عالم
بر دوزد و از یار نظر باز نگیرد
پاکان که نظرشان همه خیرست ز فرزند
لیکن پسری میل[2] ز سر باز نگیرد
ما را مکن ای مدّعی از روی نکو منع
کز کبک حذر کردن در باز نگیرد[3]
تا زنده شود دوست به بوی نَفَسِ دوست[4]
نوش از دهنِ هم چو شکر باز نگیرد

---

۲ ــ نسخه ها: کمر. ۳ــ مجلس این بیت را ندارد.

۱ ــ مج و ملک و ملّی و من ٭مجلس: کز.

۲ ــ من: پسر میلی. مجلس: بسرمیل.

۳ ــ این بیت در ملّی نیامده است (باز از کبک حذر نمی‌کند و نصیحت در او بی‌اثرست). مجلس: کرکنک حذر کردن و... ٤ ــ مج و ملّی: یار. مجلس: تا زنده شود باز...

حکمی ز ازل رفت یقین دان که چنین حال
گردون به قضا نیز و قدر باز نگیرد

فرزند که عاشق شد ازو کار نیاید
در گوش[5] دلش پندِ پدر باز نگیرد

بر بادیهٔ آتشِ عشق آن که گذر کرد
آب از دهنِ تشنه جگر باز نگیرد°

در پایِ نزاری مشکن نیزهٔ[6] تشنیع
کو دست ز دامانِ سحر باز نگیرد

باری ز من این پند درین شهر بگویید
تا[7] خانه‌نشین بارِ سفر باز نگیرد

[سه گانه پس از دوگانه][1]

— ۴۵۹ —

میانه بخت دلم گر کرانه‌یی گیرد
بلایِ[2] صحبتِ خوبان بهانه‌یی گیرد

خلاص یابد و پیرانه سر بیاساید
به طبع زاویهٔ[3] خنب[4] خانه‌یی گیرد

ولی چه گونه رود در رکابِ[5] سلطانی
که عالمی به سرِ تازیانه‌یی گیرد

---

۵ ــ من: + و. این بیت در مجلس نیامده است.
٦ ــ ملک: تیشهٔ. (و مجلس)
۷ ــ ملک: با.
۱ ــ مج و ملک و ملّی و من و ب ۱ و نخ. و مجلس.
۲ ــ ملک و من: برای.
۳ ــ ب ۱: که کنج زاویه را. مجلس: به قطع زاویهٔ.
٤ ــ ملک: خم چو.
۵ ــ ب ۱: اکار.

زمان چو می‌گذرد از گذشته غم نخورد
محققانه ز نوسر[6] زمانه‌یی گیرد

نظر گهیش به عین الیقین شود حاصل
که[7] از خیالِ مصوّر نشانه‌یی گیرد

ز گنجِ طبع به هردم دفینه[8]یی بخشد
ز کنجِ فقر به هردم خزانه‌یی گیرد

به بالِ شوق بر آید به اوجِ سدرهٔ عشق
ورای قافِ خرد آشیانه‌یی گیرد

من و مجاورتِ آستانِ می‌خانه
مراد آن که مرید[9] آستانه[10]یی گیرد

غلامِ همّت آنم که چون نزاریِ مست
پس از دوگانهٔ واجب سه گانه[11]یی گیرد

غنیمتی شمرد نقدِ وقت را امروز
نویدِ حاصلِ فردا فسانه‌یی[12] گیرد

[موجِ عشق][1]

— ٤٦٠ —

آتشِ عشق چو[2] در سینه شرار اندازد
مرد را از زبرِ[3] تخت به دار[4] اندازد

---

٦ — ملک: ز سرسر. (و مجلس).

٧ — ملّی و مج و من: نه. مجلس: به.

٨ — ب ١: دقیقه.

٩ — من: مرا.

١٠ — نخ: آشیانه.

١١ — سه گانه، سه کاسهٔ صبوحی ست (ثلاثهٔ غسّاله).

١٢ — مج و ملّی و من: بهانه‌یی.

١ — مج و ملک و ملّی و نخ و ب ١ و لن. و مجلس.

٢ — لن: تو.

٣ — لن: از بر.

٤ — نخ: به زیر.

عشق بر هر طرف[5] از مملکتِ دل که زند
هم چو موجی‌ست که دریا به کنار اندازد

عاشق[6] آن است که گر بر[7] سرِ کویش محبوب[8]
بگذرد در قدمش سر[9] به نثار اندازد[10]

پدرم گفت که هم زخمِ هلاکت بخورد[11]
خویشتن هر که چنین بر سرِ نار[12] اندازد ٭

گفتم از مدّعیان باک مدار ای بابا ٭
چه توان[13] سوخت از[14] آتش که چنار[15] اندازد

دوستان بر سرِ دیوارِ سرا بستانش
باغ‌بان را مگذارید[16] که خار اندازد

چه شود گر بگذارند رقیبانِ حرم
که نزاری نظر از دور به یار اندازد

---

۵ ــ ب ۱ ونخ: از هر طرف.

٦ ــ ب ۱ ونخ ولن: عارف.

۷ ــ لن: ــ گر.

۸ ــ ب ۱ ونخ: مجنون.

۹ ــ ملّی: جان.

۱۰ ــ این بیت وبیت بعد در ملک نیامده است.

۱۱ ــ مج وملک وملّی وب ۱ ولن: نخورد.

۱۲ ــ لن: بار. ب ۱ ونخ: دار. ٭ بیت درمجلس نیامده است. ٭ مجلس: دلبر.

۱۳ ــ لن: چوتوان. ب ۱: چتوان.

۱٤ ــ ب ۱: بر. نخ: به.

۱۵ ــ ملّی: خیار (شاید چنار). ملک: جنار. ب ۱: سرار. مج ونخ ولن: شرار.

۱٦ ــ لن: نگذارند.

[نزاریِ خراباتی][1]

— ٤٦١ —

٤٥١٥ یارِ ما ولوله در عالمِ راز اندازد
گر نقابی که بر انداخته باز اندازد

خوشش[2] آن قامت و بالا که خود استادِ[3] ازل
کسوتِ حسن به بالایِ دراز اندازد

ساقیا باده دمادم ده و با چنگی گوی
تا ز آهنگِ عراقم به حجاز[4] اندازد

دشمنِ سختِ من است آن که حدیثِ من و دوست
نه به عکسِ روشِ عقل[5] فراز اندازد

بارها[6] خواستمش[7] گفت که یک حلقه[8] از آن
زلف در حلقِ ملامت گرِ راز اندازد

١ــ مج و ملک و ملّی ونخ و قن و من و ب ١ و ب ٢ ومجلس.

٢ــ من: حسنش. ملک: هستش. (مجلس نیز: حسنش).

٣ــ نخ: ــخود. ب ١ و ب ٢ و قن: چو استاد.

٤ــ قن: حجازم به عراق. (ه مجلس: دشمن بخت...)

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق نوای بانگ غزل‌های حافظ شیراز.

٥ــ من: طرح. ملک: چرخ. (مجلس: ــعقل)

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

(حافظ)

بعد ازین از مدار چرخ کبود ضد مقصود را کنم مقصود

تا از آن دیو سار عکس آید در میان کام دل شود موجود

٦ــ ملک و من: پارسا. (و مجلس)

٧ــ ب ٢: خواستمت. ه مجلس: حق.

٨ــ ملک: حقّه. ه مجلس: باز.

غیرتم باز[9] پشیمان کند و داند عقل
که خیالم[10] به چنین فکرِ مجاز اندازد

چشم بر هم مزن ای دیده که بر خواهد خاست
فتنهٔ تازه به هر غمزه که باز اندازد[11]

واعظی گفت به مقصد نرسد الاّ آن
که به مسجد رود و سر به نیاز اندازد

خود خیالِ تو نزاری خراباتی را
نگذارد که مصلاّ به نماز اندازد[12]

هر که محمود بود بر همه عالم بندد
درِ[13] آن دیده که بر رویِ ایاز اندازد

[نوایِ عشق با نالهٔ سحر][1]

— ٤٦٢ —

دلی که پیشِ غم از صابری سپر سازد
غذایِ دل مگر از گوشهٔ جگر سازد

به رنجِ هجرِ تو در ساختم چو[2] ممکن نیست
که با کسی به مدارا غمِ تو در سازد

دلِ زمانه بسوزد ز سوزِ من چو دلم
نوایِ عشقِ تو با نالهٔ سحر سازد

---

۹ ــ قن: یار. ملک و من و ب ۱ و نخ: بار.

۱۰ ــ ب ۱ و نخ: حسابم. ب ۲ و قن: چه‌سانم.

۱۱ ــ این بیت و دو بیت بعد در قن نیامده است.

۱۲ ــ ب ۲: اندر آن دیده که در روی ایاز اندازد. این بیت در ب ۱ و نخ نیامده است.

۱۳ ــ نخ: اندر.

۱ ــ مج و ملک و ملّی و من و مجلس. ۲ــ مجلس: که.

مرا به عشقِ تو تقدیرِ چرخ راه نمود
اگر نه عقل ز پیشِ بلا حذر سازد
ولی چو حکمِ قضای سپهر نازل شد
گمان مبر که کسی دافعِ قدر سازد
دلم وصالِ ترا باز اگر اجل برسد
به هر حیل که بود چارهٔ دگر سازد
اگر چه کار نزاری زمانه با تو ناساخت
امیدوارم[3] آری خدا مگر سازد

[گر بزند یا بنوازد][1]

— ٤٦٣ —

آن ترک که با ما قدم از صدق و صفا زد
یاغی شد و بر یُرت گهِ عهد و وفا زد[2]
اوّل به وفا گرم تر از برق در آمد
آخر به جفا صاعقه در خرمنِ ما زد
بُلغاغ[3] شد از لشکرِ غم ملکِ وجودم
تا دستِ تطاول به گریبانِ جفا زد[4]
هر آه که از[5] سینهٔ من دود بر آورد
آتش ز نفس در جگرِ بادِ صبا زد

---

۳ — من: + و.

۱ — ملّی و ب ۲.

۲ — یُرت (به ضمّ اوّل = یورت = یورد): خیمه و خرگاه.

۳ — ب ۲: بلغاق. ملّی: بلقاق.

٤ — بل غاغ (به ضمّ اوّل = بلغاق و بلغاک): شور و غوغای بسیار، فتنه و آشوب.

۵ — ب ۲: در.

خاطر به که پیوست که ببرید ز ما مهر
در خیلِ که افتاد و سراپرده کجا زد[6]

گر جور کند بر من وگر تیغ زند یار
با کس نتوان گفت چرا کرد[7] و چرا زد

بر هر چه کند دوست سخن نیست نزاری
چون می‌رسدش گر بزند یا بنوازد

[خان و مان برانداز][1]

— ٤٦٤ —

گر مرا دل‌نواز بنوازد　　رایتِ دولتم بر افرازد
خود دگربار از آن همی ترسم　　که به دیدارِ ما نپردازد
راستی را بر آفتاب سپهر　　رسدش گر به حسن می‌نازد
مهرهٔ مهر بر بساطِ نشاط　　نیست ممکن که کس چو او بازد
لیک یک عادتِ دگر دارد　　همه با رایِ خویشتن سازد
عاشقان را ز خویش بستاند　　خان و مان‌شان به کل براندازد
دوستان را بر آتشِ هجران
چون نزاریِ زار بگدازد

[هیهات][1]

— ٤٦٥ —

همین که چشم زخوابِ خمار برهم زد
همه ولایتِ صبر و قرار برهم زد

٦ ـ این بیت در ملّی نیامده است. (نسخه ها: سرازپرده)
٧ ـ ب ٢: گفت.

١ ـ ملّی.
***
١ ـ مج و ملّی ونخ و ب ١ و ب ٢.

به یار گفتم بر هم مزن سر و کارم
جز این حدیث نگفتم که یار بر هم زد

گر از سبک سری[2] و بی‌دلی زدم درِ وصل
هزار بن گِهِ[3] صبر انتظار بر هم زد

کجا رسم به کنار از میانِ او که[4] خیال
به[5] موجِ عشق میان و کنار بر هم زد

به یک کرشمه که کرد از کرانهٔ برقع
همه نهانِ من و آشکار بر هم زد

به روزگارِ من و التفاتِ او[6] هیهات
هزار هم چو مرا روزگار بر هم زد

دمِ گریز و درِ توبه می‌زنند اکنون
چو روزگارِ نزاری زار بر هم زد

[فقیهِ فسرده][1]

— ٤٦٦ —

خرد را که می ننگ و نامش بسوزد — بده تا حلال و حرامش بسوزد
به بد گفتنِ ما فقیهِ[2] فسرده — زبان[3] درمکش گو که کامش بسوزد
مدام از پیِ ما چه تشنیع دارد — بیا گو بخور تا مدامش بسوزد

---

٢ ــ ب ٢: سبک دلی.
٣ ــ ب ٢: سگه. ب ١ ونخ: نکته.
٤ ــ ب ٢: به.
٥ ــ ب ٢: چو.
٦ ــ ب ٢: من.
١ ــ مج وملک وملّی ونخ وب ١.
٢ ــ ملّی: نافقیه. ملک: + را.
٣ ــ مج وملک وملّی: زفان.

اگـرعشـق در[4] جـانش انـدازد آتش	رکـوع وسـجـود وقـیـامش بسـوزد
اگرز[5] آهن[6] وسـنـگ باشـد وجودش	به یک شعلهٔ خود برقِ جامش[7] بسوزد
ازین آبِ آتش صفت گو دو کاسه	بـه افسرده دهـ تا تـمـامش بسوزد[8]
خـلاصش دهـد ازخـیـالِ مصـوّر[9]	تـمـنّـایِ سـودایِ خـامش بسوزد
نسـیـمـی اگـر از دمـاغش بـر آید	زتـفِ حـرارت مشـامش بسـوزد
زمـانـه اگـر بـر مـرادم نـگـردد	زدودِ نفس صبح وشامش بسوزد[10]
بـه آهـی کـه ازانـدرونـم بـر آیـد	تر وخشک ما لا کلام ش بسوزد[11]

چنـان دروجـودِ[12] نـزاری زن آتش
کـه خون درعروق ومسامش[13] بسوزد

[حذر ز سوز نزاری][1]

— ٤٦٧ —

دلـم زسـوزِ جگـر دم بـه دم بـمـی سـوزد
کـدام دل کـه زسرتـا قـدم بـمـی سـوزد
عجب زمردمکِ دیده مانده ام که مدام
میـانِ آبِ دوچشم است و[2] هم بمی سوزد

---

٤ ــ ملک: بر.
٥ ــ ملک: گراز.
٦ ــ ب ۱: آهک.
٧ ــ ب ۱: خامش.
٨ ــ این بیت درنخ نیامده است.
٩ ــ ملّی: تصوّر.
١٠ ــ این بیت و بیت بعد در ملّی نیامده است.
١١ ــ ما لا کلام: آن چه در آن مجال سخن گفتن نباشد.
١٢ ــ ملّی: در ره خود.
١٣ ــ ب ۱ ونخ و ملک: مشامش.
١ ــ ملّی و ب ۲.
٢ ــ ب ۲: ــ و.

زآهِ من دمِ بادِ صبا نمی فسرد
زسوزِ من نفسِ صبح دم بمی سوزد
زمی که مونسِ جان بود بر شکست[3] دلم
که در عروق ز اندیشه دم بمی سوزد
زجامِ جم چه کند مفلسی که در شبِ تار
به دودِ آهِ سحر ملکِ جم بمی سوزد
به من نماند زهستی و نیستی چیزی
که برقِ عشق وجود و عدم بمی سوزد
اگر بسوخت[4] تنم از سمومِ غم چه عجب
که آدمی زبس افراطِ غم بمی سوزد
بسوختیم و دمی در رقیبِ ما نگرفت
بلی بلی مگر افسرده کم بمی سوزد
زبس که شعلهٔ آهم به شعر در پیچید
مدادِ وقتِ کتابت قلم بمی سوزد[5]
حذر زسوزِ نزاری کز آتشِ سینه
به چنگ بر نفسِ زیر و بم بمی سوزد

[نزاری کبِ ممتحن][1]

— ٤٦٨ —

مرا دلی‌ست که بر خویشتن بمی سوزد
چنان که جانم از آن سوختن بمی سوزد

---

٣ — ملّی: شکیب.
٤ — ب ٢: بماند.
٥ — مداد به کسر اوّل: مرکّب که با آن نویسند.
١ — مج و ملکه و ملّی و من ومجلس.

درونِ سینه عجب نیست گر بسوزد دل
چو از برونِ تنم پیرهن بمی سوزد
به نامه شرح فراقش نمی‌توانم داد
که نوکِ خامه ز دودِ سخن بمی سوزد
چنان[2] بسوخته ام در غمِ جدایی دوست
که چرخ را دل بر جانِ من بمی سوزد
بسوخت جانم ازین پس نفس نخواهم زد
ز سوز ناکیِ آهم دهن بمی سوزد
ز آتشِ غم نفتِ[3] فراق نزدیک است
که هر کجا که نشینم وطن بمی سوزد
عجب مدار ازین سان که گشته ام بر من
دلِ نزاریِ کِ ممتحن بمی سوزد

[چه کند عاشق][1]

— ٤٦٩ —

هر که در عشق چو ما از سرِ جان برخیزد
نه همانا که ز آسیبِ بلا پرهیزد
عشق گویند بلایی‌ست حذر کن ز بلا
پس روِ عشقِ تو از پیشِ بلا نگریزد
عاشقم عاشقم ای یار ملامت چه کنی
لامحال از عقبِ عشق ملامت خیزد[2]

---

٢ ــ ملک: چنین.
٣ ــ نسخه ها: نفط.
١ ــ ملّی.
٢ ــ لا محال (مخفف لامحالة): ناچار.

عشق بی‌زخمِ ملامت نبود من چه کنم
چه کند عاشق و با عشق چه رنگ آمیزد
عشق چون دام بیندازد دانش چه زند
مرغ زیرک نشنیدی که ز حلق آویزد
دلم از مهرِ تو خالی نشود جانِ عزیز
نه که با جان دلم از مهرِ تو کین انگیزد
آه کز عشقِ تو سد عاشقِ بی‌چاره چو من
در فراقِ تو دل از دیده برون می‌ریزد
دی به نزدیکِ نزاری شده بودم مسکین
دست برداشته بود از غم و بر سر می‌زد

[هر که با عشق در افتاد][1]

— ٤٧٠ —

این چنین صورتی از خاکِ زمین برخیزد
نه همانا مگر از خلدِ برین برخیزد
نطفهٔ امرِ الاهی چه[2] تعلّق دارد
با موالیدی کز ماءِ معین[3] برخیزد[4]
که نه هر حامله‌یی هم چو مسیحی زاید
شنعت[5] از مریمِ بی‌شوی از این برخیزد
معترض حوصلهٔ رمز ندارد چه کند
پیرِ بی‌چاره ضرورت به سرین برخیزد[6]

---

۱ ــ مج و ملک و ملّی و من و ب ۲ و مجلس.
۲ ــ من: چو.
۳ ــ مج و ملک و ملّی و من: مهین.
٤ ــ قُل أرایتم اِن أصْبَحَ ماءُکم غَوراً فَمَن یَأتیکم بماءٍ معینٍ/ ملک/ ٦٧/ آیهٔ ٣٠.
۵ ــ ب ۲: شبهت.
٦ ــ به سرین برخاستن مترادف معنی کون خیزه کردن است.

عقل این جا چوفروماند به‌عزلت بنشست
هر که با عشق درافتاد چنین برخیزد
نتوانم به جفا ازسرِ پیمان برخاست
دلم آن مهر ندارد که به کین برخیزد
هر کجا عکسِ خیالش[7] بنشیند حالی[8]
نالهٔ زارِ نزارِ حزین برخیزد

[گوهرِ قهستان][1]

— ٤٧١ —

این همه فتنه از آن سروِ خرامان خیزد
عجبا سرو کزو فتنهٔ دوران خیزد
آن چنان حور محال است که باشد به بهشت[2]
وآن چنان سرو نه ممکن که ز[3] بستان خیزد
کی به هر سنگی[4] درنفعِ زمرّد باشد
یا ز هر چوبی کی[5] معجزِ ثعبان خیزد
به تمنایِ تو گر[6] تشنه بمیرم خوش تر
از بهشتی که درو[7] چشمهٔ حیوان خیزد

---

۷ ــ ملک: خیال.
۸ ــ ملّی: فی‌الحال. مجلس: درحال.
۱ ــ مج و ملک و ملّی ونخ و من و ب ۱ و ب ۲، ومجلس.
۲ ــ مج و ملّی و ملک و من: نقش همانا ننگارد آزر. (ومجلس)
۳ ــ ب ۱ و ب ۲: به.
٤ ــ ب ۲: کی زهر سنگی. نسخه‌های دیگر: که نه در هر سنگی. مجلس: که‌نه هرسنگ درو.
۵ ــ ملّی: که نه در. ب ۱ و ب ۲ ونخ: یا نه از. نسخه‌های دیگر: که نه از هر چوبی مجلس: که‌نه هرچوبی ازو.
٦ ــ ب ۱ و ب ۲ ونخ: وی ار.
۷ ــ ب ۱: ــ و.

۴۶۰۰ معدهٔ آن که به سد لقمه نباشد خرسند
پر نگردد زخلالی که زدندان خیزد[9]
نَفَسِ[8] روزنِ گلخن به خوش آمد نبود[10]
چون نسیمی که زاطرافِ گلِستان خیزد
هر که عاشق نبود مست نخیزد در حشر
هم چنان کافتد از اوّل هم از آن سان خیزد[11]
هر که در خاکِ لحد کافرِ بی‌دین[12] خفتد[13]
نیست ممکن به قیامت که مسلمان خیزد
این نه[14] شعرست[15] گر[16] انصاف دهی دانی چیست
آن که[17] از مخزنِ گنجینهٔ عمّان خیزد
۴۶۰۵ هر دو یک جوهر[18] و یک معدنِ پاک اند امّا
دُر زدریا و نزاری ز قهستان خیزد

[محبّ صادق][1]

— ۴۷۲ —

کسی که هم چو من از پیشِ یار بگریزد
سزا همین بودش کز دو دیده خون ریزد

۸ــ من: نفسی.
۹ــ این بیت در ب ۱ و ب ۲ ونخ نیامده است.
۱۰ــ نخ: نشود.
۱۱ــ ب ۱ ونخ: برخیزد.
۱۲ــ ب ۱ ونخ: خونی.
۱۳ــ ملّی: خسبد.
۱۴ــ من: ــ نه.
۱۵ــ ب ۲: شعری‌ست.
۱۶ــ مج وملّی ونخ وب ۱ وب ۲ ومن: که.
۱۷ــ ب ۱ وب ۲ ونخ: آن چه.
۱۸ــ ب ۱ وب ۲ وملّی: ــ و.
۱ــ مج ونخ وب ۱ وب ۲.

غبار ناکم ازو گرنه بیمِ دشمن نیست
که مبتلای حبیب از بلا نپرهیزد
ضرورت است گرفتارِ عشق را که[2] جفا
به اختیار تحمّل کند نه بستیزد
نه ممکن است خلاصی به هیچ وجه آن را ک[3]
به دامِ زلفِ کمندافکنی درآویزد
کسی که ذوقِ مقاماتِ عشق یابد باز
محال باشد اگر با هوس درآمیزد
مُحبِّ صادق اگر خاک می[4] شود ایّام
ز کویِ دوست به طوفانش برنینگیزد
غلامِ همّت آنم که در وفایِ کسی
فرو نشیند و از نام و ننگ برخیزد
عَلَم به کویِ خرابات می‌زند زین پس
نزاریی که دم از عالمِ صفا می‌زد

[پیرِ می‌کده][1]

— ٤٧٣ —

می به کسی ده که قدرِ می بشناسد
مرتبهٔ جان جماد کی بشناسد
آن که بداند[2] که می حرام چرا شد
منزلتِ می*پرست وی بشناسد

---

٢ ــ ب ٢: ز.
٣ ــ مج و نخ و ب ٢: آن را. (آن را ک = آن را که).
٤ ــ ب ١: خاک ره.
١ ــ مج و ملک و ملّی و من و ب ٢ و مجلس.
٢ ــ ملّی: نداند. مجلس: ندانی. ٭مجلس: بت.

مـن نشنـاسـم[3] مـرا چـه غـم کـه مـنجّم
مــنــقــلــبــاتِ بــهــار و دی بشــنــاســد
صـاحـبِ مـن پیـرِ می‌کده‌ست[4] و تـوان کرد
پس رویِ آن کـه کـلِّ شـی بشـنـاسـد
خـواهـی تـا ره بـری بـه چشـمـهٔ حـیـوان
دیـده‌وری پیش کـن کـه پی بشـنـاسـد[5]
این هم از آن می که خورده‌ام به الست است
صـاحـبِ خُم‌خـانـه[6] مـی ز مـی بشنـاسد
آری صـاحـب نظـر ز رویِ فـراسـت
گـم‌شـدهٔ خـویش را بـه کـی بشـنـاسـد[7]
مسـتِ شـرابِ الســت هـم چـو نـزاری
خـاصـیـتِ سـرِّ جـامِ کـی بشـنـاسـد[8]
ورنــه نــدارد فســرده مــعــرفــتِ آنــک
روضـهٔ خـلـد از جـحـیـمِ غـیّ بشـنـاسـد[9]

[چند ستم کشم ز دل][1]

— ٤٧٤ —

نـوبـتِ پاسِ وصـلِ تـو بـو کـه شـبـی بـه مـا رسـد
سلطنتـی چنـان عـجب گر[2] بـه چنـیـن گـدا رسـد

---

۳ ــ ملک: بشناسم. (ومجلس)
٤ ــ ملک: می‌گذشت و گفت. من: نیز می‌گذشت. مجلس: پی روی.
۵ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است. (دیده‌ور صاحب بصیرت و بَلَد راه است).
٦ ــ ملّی: می‌خانه.
۷ ــ کی داغ است و نشان.
۸ ــ جام کی = جام کی‌خسرو.
۹ ــ وَبُرِّزَتِ الجَحیمُ للغاوین. /شعراء/ ٢٦/ آیهٔ ٩١.
۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و من و ب ۱ و ب ۲ و مجلس.
۲ ــ ب ۲: کی.

ما ننشسته یک نفس با هم و شهر پرسخن
قصّهٔ ماجرای منْ تا پس ازین کجا رسد

کار به جان رسید و تو هیچ به ما نمی[3] رسی،
زین به نواتر آشنا با سرِ آشنا رسد[4]

گرچه نمی‌رسد به ما نوبتِ اتّصالِ تو[5]
هم به امید حالیا صبر کنیم تا رسد

جهد کنیم سال‌ها تا تو دمی به ما رسی
صبر کنند عمرها[6] تا چو توی فرا رسد

گر بکشی و بعد ازین بر سرِ[7] کشته بگذری
از نفسِ نسیمِ تو روح به شخصِ ما[8] رسد

چند ستم کشم ز دل دیده چرا نمی‌کَنَم
جرمِ من است راستی هر چه به ما جزا رسد[9]

آینهٔ افق چنان تیره کند که بختِ من
دودِ دلِ پر آتشم گر به دمِ صبا رسد

یا برسی[10] به کامِ دل یا نرسی[11] نزار یا
گر نرسد جفا به سر[12] عمر به منتها رسد[113]

ه مجلس: ما.

۳ــ من: ــ نمی. ٤ــ ب ۲: کی بود آن دمی ز تو بوی به آشنا رسد.

۵ــ ملّی و ملک: ما.

٦ــ ب ۱: عمر ما.

۷ــ ب ۱: ــ سر.

۸ــ ب ۱ و نخ و من: وا. مجلس: ازنفس مسیح. (ومجلس)

۹ــ مج و ملّی و ملک و من: ازین به ما رسد

۱۰ــ نخ: تا برسد. مجلس: تا نرسد.

۱۱ــ نخ: تا برسد. ملک: یا برسد.

۱۲ــ ملک: گر برسد جفا مگر.

۱۳ــ این بیت در ملّی نیامده است.

[مزدِ ملامت] [1]

— ٤٧٥ —

نه هیچ خلقم از اندوهِ یار می‌پرسد
نه یارم از ستمِ روزگار می‌پرسد
کس از غمِ دلِ این بی‌قرار بر نرسد
ولی همیشه غمم برقرار می‌پرسد
کسی دگر متعاقب چو تب نمی‌دانم
که گرم گرم مرا زار زار می‌پرسد
وگر کسی به ملامت زبان کشد در من
به طنز گه گهم استادوار می‌پرسد
مگر به مزدِ ملامت خلاص خواهد داد
محاسبم چو به روزِ شمار می‌پرسد
نهانِ خلق نمی‌پرسدم حبیب ولی
رقیبم از همه شهر آشکار می‌پرسد
مثالِ عاشق و افسرده هم چنان باشد
که شرحِ غرقه کسی بر کنار می‌پرسد
نزاریا به شکایت زبان دراز مکن
ترا کسی به چه موجب چه کار می‌پرسد
برین بسنده کن [ار از رهت] نیاید دوست
خیالِ هر نفست چند بار می‌پرسد

۱ــ ملی.

[کمالِ مجنون][1]

— ٤٧٦ —

چه محنت است که درعاشقی به ما نرسد
کجا رویم که سد فتنه درقفا نرسد

به رویِ ما همه رنجی رسید درغمِ دوست
مگر که راحتِ رویش به رویِ ما نرسد

فراغِ دل من از آن داشتم که یک چندی
که عشقِ او به سر و[2] جانِ مبتلا نرسد

طمع به وصلِ چو اویی حماقتی‌ست[3] عظیم
که پادشاهیِ عالم به هر گدا نرسد

اگر ز عشق ملامت به ما رسد چه عجب
بلا و[4] سرزنشِ عاشقی[5] کجا نرسد

ز هجر و وصل چه نقصان کمالِ مجنون را
اگر به خلوتِ لیلی رسید یا نرسد

نزاریا چو تو رفتند رهروان بسیار
که یک رونده[6] درین ره به منتها نرسد

---

١ ــ مج و نخ و قن و ب ١.
٢ ــ قن: ــ و.
٣ ــ ب ١ و نخ: حماقت است.
٤ ــ ب ١: بلای.
٥ ــ نخ: ــ عاشقی.
٦ ــ نخ: که ره روند.

[شیفته رایی مکن][1]

— ٤٧٧ —

منتظرِ هدهدم تا ز سبا[2] کی رسد
وز طرفِ گلْسِتان پیکِ صبا کی رسد
گرچه ز حد شد برون مدّتِ هجران ولی
دست به سروی چنان از سرِ پا کی رسد
گرنه بریدِ صبا واسطه باشد دگر
بویِ عرق چینِ دوست بیش به ما کی رسد[3]
صبر کنم حالیا تا ز طبیبِ امید
چشمِ رَمَد دیده را کشفِ غطا کی رسد[4]
از درِ حق نا امید باز نگشته ست کس
هم برسد بخشِ من آری[5] تا کی رسد
وسوسهٔ انتظار[6] بی‌طمعی نیست هم
تا به سرِ وقتِ ما بخت کجا کی رسد
مشورتی با خرد کردم و گفتم بگوی[7]
وصلِ فلانی به من از تو هلا کی رسد
گفت نزاری خموش شیفته‌رایی مکن
چشمهٔ حیوان به[8] تو ساده‌دلا کی رسد

---

۱ — مج و ملک و ملّی و نخ و من و ب ۱ و ب ۲ و مجلس.
۲ — من: صبا.
۳ — این بیت در ب ۲ و ملّی نیامده است.
٤ — لَقَد کُنتَ فِی غَفلةٍ مِن هذا فَکَشَفنا عنكَ غِطاءَكَ فَبَصرُكَ الیوم حدیدٌ. / ق / ٥٠ / آیهٔ ٢٢.
٥ — ب ۱: + و. مجلس: بخش ما.
٦ — مج و ملک و ملّی و من: روزگار.
۷ — مج و ملک و ملّی و ب ۱ و ب ۲ و نخ: بگو. (ومجلس)
۸ — ب ۲: — به.

زان که تو دانی و من آن چه تو داری امید[9]
شاه سکندر نیافت پس به گدا کی رسد
گفتمش آن جا که من می‌رسم آخر هزار
هم چو سکندر رسدنی[10] به خدا کی رسد

[خوابِ غبغب][1]

— ٤٧٨ —

چشم برراهم که جانان کی رسد / با چمن سروِ خرامان کی رسد
نافهٔ آهویِ چین کی آورند / وزسبا مرغ سلیمان کی رسد
هردمم ازعشق صفرا می‌کند / دردِ این سودا به درمان کی رسد
این معمّا را به می باید[2] گشاد / تا مرادِ بی‌نوایان کی رسد
یارب این باد از گلِ شتان کی وزد[3] / یارب این سیب از سپاهان[4] کی رسد
کی به ما آید نسیمِ زنده رود / پیکِ صبح از باغ کاران کی رسد[5]
ازعراق آید نمی‌دانم نسیم / یا ز اطرافِ خراسان کی رسد
ازختن یا ازختا یا ازتتار / تحفهٔ یاری زترکان کی رسد
گرچه دور اندیشم وباریک بین / وهمِ من در وصفِ ایشان کی رسد[6]
کی بشارت نامهٔ روز آورند / وین شبِ یلدا به پایان کی رسد
او[7] که گفت آنم که فریادت رسم / زاشتغالِ خویش با آن کی رسد

---

٩ ـ ب ١ و ملک: طمع. ب ٢: نه می. (مجلس نیز: طمع) ١٠ ـ مجلس: یک.
١ ـ ملّی و ب ٢.
٢ ـ ب ٢: نمی‌باید.
٣ ـ ب ٢: کی رسد.
٤ ـ ملّی: صفاهان.
٥ ـ گر چه صد رودست در چشمم مدام / زنده رود و باغ کاران یاد باد
(حافظ)
٦ ـ این بیت در نخ نیامده است.
٧ ـ ب ٢: وه.

غبغب وزلفی عجب دیدم به خواب تا به من آن گوی وچوگان کی رسد

هان نزاری[8] هم چنان می‌گوی باز
چشم برراهم که جانان کی رسد

[ندا می‌رسد][1]

— ۴۷۹ —

ایل‌چی بادِ صبا می‌رسد پیکِ سلیمان ز کجا می‌رسد[2]
زهره ندارم که بریدِ صبا راست بگویم ز کجا می‌رسد[3]
مُنهیِ عشق است که جبریل‌وار دم به‌دم از غیب فرا می‌رسد
تا به که دادند زمامِ مراد ورنه به‌تخصیص که را می‌رسد
نیک به‌بد می‌نرسد بد به‌نیک زان که سزا هم به‌سزا می‌رسد
جاذبهٔ سابقهٔ فطرتت هر چه به° اخوانِ صفا می‌رسد
بر که[4] عیان است بهشتِ برین تا که به‌سر وقتِ رضا می‌رسد
هر نفس از سدره به گوشِ دلم بی‌لغت و حرف[5] ندا می‌رسد

زار همی نال نزاری که زار
نالهٔ عشقِ تو به‌ما می‌رسد

---

۸ ــ ب ۲: نداری.

۱ ــ مج و ملک و ملّی و قن و من و ب ۲ و مجلس.

۲ ــ ایل چی: فرستاده و سفیر. (مجلس: به کجا می‌رسد)

۳ ــ زهره ندارم که بگویم ترا بی‌من بی‌چاره چرا بوده‌ای.
(مولانا)

° مجلس: ز.

۴ ــ من: برک.

۵ ــ نسخه‌ها: + و.

[گذر از عالمِ صورت] [1]

ــ ٤٨٠ ــ

من آزاد آمدم زان دوست کز دشمن بتر باشد
به ظاهر معتبر گوید به باطن مختصر باشد
حضور و غیبتِ یاران مخلص مختلف نبود
حذر اولاتر از یاری که در غیبت دگر باشد
نه از بی‌دانشی بود این‌که دشمن دوست دانستم
ازین بازی بسی افتد قضا را این قدر باشد
نباید عهد پیوستن به شوخی باز بشکستن
دل صاحب‌نظر خستن خطایِ معتبر باشد
بدان می‌آردم غیرت که دل پیشِ سگ اندازم
که هر کو دل به ناکس داد از دشمن بتر باشد [2]
محبِّ صادقِ یک دل دو چشم از غیر بر بندد
به هر کس باز نگشاید مگر صاحب‌نظر باشد
حریفِ صورت از شاهد مرادِ خود کند حاصل
چو بر صورت نظر دارد ز معنی بی‌خبر باشد
نزاری بعد ازین معنی به صورت در نپیوندی
گرت از عالمِ صورت برین معنی گذر باشد

[جان را چه خطر باشد] [1]

ــ ٤٨١ ــ

زان پیش که یارم را آهنگِ سفر باشد
خوش باشد اگر وصلی یک بارِ دگر باشد

---

١ ــ ملّی.

٢ ــ روم پیشِ سگ اندازم دلی را
که خواهد سگ دل بی‌حاصلی را.
(نظامی)

***

١ ــ ملّی.

در پایِ وی افتادن گر جان طلبد دادن
در معرضِ جان بازان جان را چه خطر باشد

٤٦٩٠ بی‌دوست به سر بردن دشوارتر از مردن
دل میل به جان دارد تن زنده به سر باشد

من دوست کسی دارم ای دوست که بر سروش
هم مشتری و زهره هم شمس و قمر باشد

گر هیچ شود روزی سر در سرِ آن کارم
هر دم عَلَم بختم افراخته‌تر باشد

باری بتوان گفتن کز عشقِ که کشتندم
بر من ظفرِ دشمن می‌شاید اگر باشد

بر صورتِ حالِ خود دل‌شیفته می‌باشم
نه هم چو خطا بینان میلم به صور باشد

٤٦٩٥ از ترس رقیبان را نفرین نکنم هرگز
دانی که چرا از بد بسیار بتر باشد

آن جا که خیالِ او بنمود جمالِ او
نه گوش و خبر ماند نه چشم و بصر باشد

روزی که ببخشاید و ز پرده برون آید
مشنو که نزاری را پروایِ نظر باشد

جایی که کند لیلی در پردهٔ دل میلی
بر هم زده مجنون را از خود چه خبر باشد

[شیوهٔ زنده‌دلان][1]

ـ ٤٨٢ ـ

اگر به جایِ تو ما را کسی دگر باشد
به جز خیال نه ممکن بود اگر باشد

سری که در قدمت می‌رود به حکمِ قضا
دریغ نیست به دستِ من این قدر باشد

چو بالِ نسر بسوزد ز پرتوِ خورشید
اگر مقابل رویت جمالِ خور باشد[2]

دل از نشیمنِ جان در هوایِ طلعتِ[3] تو
سریع سیرتر از مرغ تیزپر باشد

کنارِ وصل و به‌سد جان مضایقت هیهات
میانِ زنده‌دلان شیوهٔ دگر باشد

کسی که هیچ نباشد نبیند الّا دوست
نظیرِ دوست[4] ندارد گرش[5] نظر باشد

به هرزه پس‌روی عقلِ مختصر نکنند
مگر ز مرتبهٔ عشق بی‌خبر باشد

به کویِ دوست مگر سخرهٔ رقیب شود
به پیشِ تیرِ ملامت مگر سپر باشد

---

۱ ـ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۲.
۲ ـ نسر نام دو ستاره است (نسر طائر و نسر واقع).
۳ ـ ملک: خلقت.
٤ ـ مج و ملّی و ب ۲: خویش.
۵ ـ ملک: نباشد اگر.

کـلاه گـوشـهٔ قـدرش بـر آفـتـاب رسـد[6]
سری کـه در قـدمِ عشـق پی سـپر بـاشـد[7]
دگـر بـه خـانـقـهِ عـارفـان نـیـارامـد
گـرش بـه کـویِ خـرابـاتـیـان گـذر بـاشـد
نـزاریـا نـبـرد جـان کس از تـهـمـتـنِ عشق
به عـقـل اگـر همـه دسـتـان چـوزالِ زر بـاشـد
چه جایِ جان و دل است ای پسر که وقتِ شمار[8]
دو کـون در نظـرِ دوسـت مـخـتـصـر بـاشـد[9]
بکـوش تـا نشـوی مـنـعـکس چـو خـودبـیـنـان
طـریـقِ عـالـمِ تسـلـیـم پرخطـر بـاشـد

[من و خاکِ کویِ رندان][1]

ـ ٤٨٣ ـ

نـه چنـان نیـازمـنـدم کـه صفـت پـذیـر بـاشـد
بـه هـزار نـامـه شرحش کـه دهـم قصـیـر بـاشـد
نـشدی دمی فـرامـوش[2] اگـر از نظـر نـهـانـی
رقـمِ خیـال نـقـشـی‌سـت کـه[3] در ضـمیـر بـاشـد

---

٦ ــ ملک و نخ: رسید.
٧ ــ کـلاه گـوشـهٔ دهـقـان بـه آفـتـاب رسـیـد   که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی.
(گلستان)
ایـا رسـیـده بـه جـایی کـلاه گـوشـهٔ قـدرت   که دست‌نیست بر آن پایه‌آسمان برین‌را
(کلاه گوشه مگر گونه‌یی خانهٔ روستایی یا شکل خاصّی از بناست.)
(سعدی)
٨ ــ ب ٢ و نخ: نیاز.
٩ ــ این بیت در ملک نیامده است.
١ ــ مج و ملک و ملّی و نخ وقن و من و ب ١ و ب ٢ ومجلس.
٢ ــ قن: فرامش.
٣ ــ ب ١ و نخ و قن: نقش تو چو.

تو نظاره گاهِ حُسنی[۴] و من انتظار برده[۵]
نه مرا نظر به غیری[۶] نه ترا نظیر باشد

اگرم ز در برانی بروم ولی به نامت[۷]
چه کند کسی که او را[۸] ز تو ناگزیر باشد

به جهنّم ار بسوزم به از آن که بی[۹] تو باشم ٭
که مرا هوای فردوس چو زمهریر باشد

شبِ خلوت ار بیایی نبود به شمع حاجت[۱۰]
که به[۱۱] آفتابِ رویت شبِ ما منیر باشد

نه حریفِ خانقاهم من و خاکِ کویِ[۱۲] رندان
که مریدِ پارسا را سرِ وعظِ پیر باشد

ز متاعِ این جهانی که بود سری‌ست ما را[۱۳]
نتوان نثار کردن که سری حقیر باشد[۱۴]

چه خطر[۱۵] که دوستان را پس و پیش خصم گیرد[۱۶]
به کسی پناه دارند که دست گیر باشد[۱۷]

---

۴ ــ ب ۲: چشمی. مج و ملک و ملّی و من: غیبی. (و مجلس)
۵ ــ ملّی: دیده. ب ۱ و ب ۲ و نخ و قن: بر راه.
۶ ــ من: غیر.
۷ ــ ب ۲: زناست. من: به نام است.
۸ ــ ب ۱ و قن: چه کسی بود که او را.
۹ ــ ب ۱: بر. ٭ از بیت ششم تا آخر غزل در مجلس نیامده است.
۱۰ ــ ملک و من: به چراغ حاجتی نیست. ملّی: نبود چراغ حاجت.
۱۱ ــ نخ: ز.
۱۲ ــ مج و ملک و ملّی و قن و من: پای بوس.
۱۳ ــ نخ: ناسزا.
۱۴ ــ این بیت در ملّی نیامده است.
۱۵ ــ ب ۲: چه خبر.
۱۶ ــ ب ۲: گیرند.
۱۷ ــ این بیت در ملک و قن نیامده است.

زخلافِ بدسگالم[18] چه غم ار[19] ضعیف‌حالم
به خدا کنم توکّل[20] که خدا بصیر باشد
نه ز محتسب هراسم نه ز شحنه باک دارم
به کسی که عشق فرمان بدهد امیر باشد[21]
به عیادتِ نزاری قدمی نهار چه دانم
چو تو پادشاه را کی سرِ این فقیر باشد

[عاشقِ سوخته‌خرمن][1]

ـ ٤٨٤ ـ

یار آن است که با یار موافق باشد
ایمن و ساکن و صافی‌دل و صادق باشد
یک‌جهت باید و یک‌دل که بود صاحب وجد
دوسری و دودلی کارِ منافق باشد
هر چه پیش آیدش از نیک و بد و خوف و رجا
یار آن است که با یار موافق باشد[2]
بی[3] کم و کیف به هم داند و تسلیم کند
دوست را هر چه پسندیده و لایق باشد
بل که گر[4] جان طلبد هیچ تفاوت ننهد
گر[5] نهد عذر و کند دفع نه عاشق باشد

---

۱۸ ــ من: برسگالم.
۱۹ ــ ب ۲: چوزغم.
۲۰ ــ ب ۲: تقرّب. ب ۱ ونخ: تودانی.
۲۱ ــ این بیت درملّی وملک ومن نیامده است.
۱ ــ مج وملک وملّی ونخ وب ۱ وب ۲.
۲ ــ ردّ مطلع.
۳ ــ ب ۱ وملک: نه.
٤ ــ ملک: ــ گر.
۵ ــ مج وملک وملّی ونخ وب ۱ وب ۲: وگر.

لایقِ عشق و محبّت نبود خاصه دلی
که سرآسیمه به انواعِ علایق باشد
عاشقِ[6] سوخته‌خرمن چو نزاری باید
که به تشنیع در افواهِ خلایق باشد
همه شب بر سرِ کویِ صَنَمی[7] گل رخ‌سار
با دلِ سوخته در خون چوشقایق باشد

[جان بردن خیال است][1]

— ۴۸۵ —

تا با منت این ملال باشد   کی با منت اتّصال باشد
هر چند که صحبتِ گدایی   با پادشهی محال باشد
نتوان دانست هم بکوشم   باشد که مگر وصال باشد
گر حسن کند شگفت نبود   آن‌را که چنین جمال باشد
جز خاکِ در تو آتشِ دل   ننشاند اگر زلال باشد
اندیشه نمی‌کنی که چندین   بی‌داد و ستم وبال باشد
از کویِ تو جان برد نزاری
هرگز نبرد خیال باشد

[عالمِ وحدت][1]

— ۴۸۶ —

به ترک دوستی[2] کردن نه کار اهل دل[3] باشد
ز روی اهل دل پیوسته نا محرم خجل باشد

۶ ـ ملک: + و.
۷ ـ ملی: صنم.
۱ ـ ملی.
***
۱ ـ مج و ملک و نخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ ـ ب ۲: دوستان.
۳ ـ ملک: تن.

زبُن گاوِ محبّت سوی وحدت رهـ[4] توان بردن
ولیکن عالمِ وحدت برون از آب و گِل باشد
اگر سد جان[5] برافشانی و خود را در میان بینی
چه باشد کثرت[6] و کثرت ز وحدت منفصل باشد
میانِ عقل و عشق البتّه اصلاحی نخواهد شد
وگر این ماجرا از حکمِ سد قاضی[7] سجل باشد
چو ما را پس رویِ[8] عشق فرمودند از مبدا
همان اولا بود که عقل پیش از ما بجِل باشد
چو شد تسلیم و بیرون آمد از خود عاشقِ صادق
چه خواهد بود اگر نه بردبار و محتمل باشد
دلِ پاکت صراطِ تست و فردوست رضایِ حق
سزایِ غُل بود غولی که در وی غش و غل باشد
نباشد دل که بازاری‌ست پر سودا کدامین دل
که در چشمش خیالِ لعبتِ چین و چگل باشد[9]
به وجهی بر کسی ما را چه انکارست اگر اصلا
معادِ خلق تا مبدا به رجعت[10] متصل باشد
نزاری جان و دل دارد[11] فدایِ آن جوان مردی[12]
که دایم همّتش بر خیر و خوبی مشتمل باشد

---

٤ ــ ب ۲ و مج و ملک: وصلت ره. نخ: ره سوی وصلت.
٥ ــ ب ۲: جانی.
٦ ــ ب ۱: کبرت. ب ۲: کسرت.
۷ ــ ب ۲: موسی.
۸ ــ مج: پی‌روی.
۹ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.
۱۰ ــ ب ۲: به‌حقت.
۱۱ ــ ب ۲: نزاری گر دلی داری. ملک و مج: باشد.
۱۲ ــ ب ۲: جوان مردان.

[یارِ بی‌هم‌تا] [1]

ـ ٤٨٧ ـ

چو روی یارِ من زیبا نباشد   قمر در خانهٔ جوزا[2] نباشد
چه می‌گویم که تابِ ماهِ رویش   فروغِ مهرِ گردون را نباشد
چو خدّش لالهٔ حمرا نروید   چو خطّش عنبرِ سارا نباشد
نباشد چون لبش لعلِ بدخشان   چو دندانش دُرِ دریا نباشد
سیه چشمانِ فردوسِ برین را   به خلوت‌خانهٔ او جا نباشد
اگر او نگذرد[3] بر طرفِ بازار   میانِ شهریان غوغا نباشد
نباشد عیب اگر نازک‌دلان را   شکیب از یارِ بی‌هم‌تا نباشد
ملامت بر نزاری نیست جایز
سرِ شوریده بی‌سودا نباشد

[عمرِ جاودان] [1]

ـ ٤٨٨ ـ

تیغ کز دستِ دوستان باشد   زخمش آسایشِ روان باشد
یک اشارت ازو به گوشهٔ چشم[2]   خون‌بهایِ هزار جان باشد
چشمِ او آن کند به یک غمزه   کاعتبارِ جهانیان باشد
ترکِ جان عینِ زندگی‌ست ولیک   بر[3] گران ترکِ جان گران باشد

---

۱ ـ ب ۲.
۲ ـ شاید مقصود از خانهٔ جوزا منزل پنجم و ششم و هفتم قمرست که هقعه (سه ستاره بر سر جوزا) و هنعه (دو ستاره بر دو پای دو پیکر) و ذراع (ذراع مبسوط: دو ستاره بر سر هر دو پیکر). باشد ← التفهیم ص ۱۰۹.
۳ ـ ب ۲: بگذرد.

***

۱ ـ مج و ملّی ونخ وقن ولن وب ۱.
۲ ـ لن: چشمی.
۳ ـ لن: به.

بگذارد به‌سُم پرستان خر	هر که را عزمِ آسمان باشد
هر که بر دوست سود خواهد کرد	گو بکن تا که را زیان باشد[4]
همه ای دوست آن گهی[5] باشی	کز تو نه نام و نه نشان باشد
بر کنارِ وصال ننشینی	تا ز تو هیچ در میان باشد
اگر از خود نزاریا برهی	هر چه باقی بماند آن باشد

چون ازین عمرِ عاریت[6] برهی
بعد از آن[7] عمرِ جاودان باشد

[حکایتِ عاشقان][1]

— ٤٨٩ —

مرا اگر چو دو چشمت[2] هزار جان باشد
چو حلقهٔ کمرت با تو در میان باشد
گر استخوانِ تنم هم چو سرمه خاک شود
هنوز بوی توام در[3] مشامِ جان باشد[4]
چه گونه صورتِ شیرین[5] هنوز در سنگ است[6]
خیالِ رویِ تو در چشمِ من چنان باشد

---

٤ — این بیت درقن و لن نیامده است.
٥ — ملّی: زمان.
٦ — ب ١ ونخ وقن: جاودان.
٧ — مج ونخ وقن ولن وب ١: بعد ازین.
١ — مج وملّی ونخ وب ١ وب ٢.
٢ — ب ٢: مرا به دولت تو گر.
٣ — ب ١: بر.
٤ — نه پنج روزهٔ عمرست من که عشق تو دارم	وجدت رائحة الودّ ان شممت رفاتی
(سعدی)
٥ — ب ١ وب ٢ ونخ: رویت.
٦ — ب ١ ونخ: در شکن است.

کـمـنـدِ زلفِ تـو در گـردنـم هـمـی تـابد[۷]
چو خون به گـردنِ ظـالـم کـه جاودان باشد

مـن از مـیـان بـروم چون تـو در مـیـان[۸] آیی
مـحـبّـتِ ازلـی را هـمـیـن نشـان بـاشـد

جهان به رویِ چو ماهِ تو خرّم است و به لطف[۹]
مـقـابلِ تو نه مـمـکـن کـه در جـهـان باشد

دهانـت ار بـه حـلاوت[۱۰] نـبـات نـیـسـت چرا
چو چشمهٔ[۱۱] خضرش[۱۲] سـبـزه بر کـران بـاشد

لـبش[۱۳] هر ایـنـه کی بـاشـد از خضر خـالـی
کـسی کـه چشمهٔ حیـوانش در دهـان بـاشد[۱۴]

به رغـمِ مـن سرِ زلـفـت بـه دستِ بادِ صبا
مدِه کـه غـیـرتِ مـن بـیش‌تـر از آن بـاشد

بـپوش روی ز کـوتـه‌نظر کـه صـحـبـتِ او
گران بـود پس اگـر چـنـد رایـگـان بـاشد[۱۵]

مـکـن در آیـنـه رویِ نـکـو نـگـاه بسی
کـه عـاشق از پیِ مـعشوق بدگـمـان بـاشد

بـه دوسـتـی کـه وصـالِ تـوم چـنـان بـایـد
کـه هم چو صـورتِ جـان از نظر نـهـان بـاشد

---

۷ ــ مج و ملّی و ب ۲: باید.
۸ ــ ملّی: من از برون توام چون تو در کنار.
۹ ــ مج و ملّی: جهان حسن به روی تو خرم است چنان.
۱۰ ــ ب ۲: به خلاف.
۱۱ ــ ب ۱: سبزه.
۱۲ ــ ملّی: خوب‌ترش.
۱۳ ــ ب ۱: لبت.
۱٤ ــ این بیت در ملّی نیامده است.
۱۵ ــ این بیت در ب ۱ و ب ۲ ونخ نیامده است.

قبول کن ز نزاری حدیثِ عشق و مگوی[۱۶]
که لافِ مدّعیان بر سرِ زبان باشد
به گوشِ جان بشنو کز میانِ جان گوید[۱۷]
حکایتی که درو سرّ عاشقان باشد

[محبّتِ ازلی][۱]

— ۴۹۰ —

مرا محبّتِ تو در میانِ جان باشد
نه هم چو مدّعیان بر[۲] سرِ زبان باشد
گر اتّصال نباشد به جسم[۳] چتوان کرد
خلاصهٔ دل و جان با تو در میان باشد
تمام عشقِ تو باری مرا ز من بستد
محبّتِ ازلی[۴] را همین نشان باشد
تویی نهانِ من و آشکارِ من چه غم است[۵]
گر آشکار شود راز اگر[۶] نهان باشد
نظر چه گونه ز رویِ تو برتوانم داشت
گرم به هر مژه در دیده سد سنان باشد
نفس چه گونه زند با کسی دگر هرگز
کسی که هم نفسش چون تو مهربان باشد

---

۱۶ — ملّی: صدق و بگوی.
۱۷ — ب ۲: جان ما. ب ۱ و نخ: جان گویند.
۱ — مج و ملک و ملّی و نخ و لن و ب ۱.
۲ — لن: کز.
۳ — لن: چشم.
۴ — ملّی: فطری. مج و ملک و نخ و ب ۱: نظری.
۵ — ب ۱ و نخ و لن و ملک: چه عجب.
۶ — ب ۱ و نخ و ملک: وگر. لن: در.

نسیمِ پیرهنِ یوسف ارچه در معجز
میانِ خلق چو[7] افسانه داستان باشد

ولی خواصِ عرق چینِ نازکِ تو نداشت
که نکهتش مددِ عمرِ جاودان باشد

گر[8] التفات کنی یک نظر تمام بود
خجسته بختِ کسی کش قبولِ آن باشد[9]

زهی سعادت و دولت اگر نزاری را
محلِّ بندگیِ حضرتی چنان باشد

ز آب دیده کند بر درِ تو فرّاشی
اگر چو خاک مجالش بر آستان باشد

[سروِ روان][1]

— ۴۹۱ —

چنین سروِ روان دیگر نباشد   بر و بالا ازین خوش‌تر نباشد
چو تو سروی اگر آید در آغوش   کسی را این هوس در سر نباشد
که‌را باشد چنین ماهی که چون او   خورم سوگند ماه و خور نباشد
بدین شکل و شمایل آدمی‌زاد   اگر باشد مرا باور نباشد
قراری می‌دهم کـ الّا به کویش   قرارم بعد ازین دیگر نباشد

مکن عیب ار نزاری بی‌قرارست
شکیبِ مزهر از ازهر نباشد

---

۷ ــ لن: به.
۸ ــ نخ: که.
۹ ــ تمام بود: کفایت می‌کند. بسنده است.
۱ ــ ب ۲.

[مقاماتِ مردان][۱]

ـ ۴۹۲ ـ

تماشای او کردن آسان نباشد
مرا دیدهٔ دیدنِ آن نباشد
چو خورشید طالع شود مرغ شب را
نظر قابلِ عکسِ لمعان نباشد[۲]
من آن‌جا خود از حیرت افتاده باشم
چو شخصی که در جسمِ او جان نباشد
ز چشمِ گهرپاشِ من هر سرشک[ی]
کم از دانهٔ دُرِّ عمّان نباشد
چرا با پری کرده‌ای آشنایی
شکیب از پری کردن آسان نباشد
پشیمانم از کرده و مردِ عاقل
ز بد کردنی چون پشیمان نباشد
به دعوی غلو می‌توان کرد امّا
ز دعوی چه حاصل چو برهان نباشد
چنان گنج کی در چنین کُنج افتد
گداپیشه را جایِ سلطان نباشد
دلا از تو تا با تو باشد پشیزی
رهت در مقاماتِ مردان نباشد
مباش ایمن از نفس معذور باشی
که آخر ز دشمن هراسان نباشد

---

۱ ـ ب ۲.

۲ ـ لمعان به‌فتح اول و سکون دوم (مخفّف لمعان به‌فتح اول و دوم): تابندگی و درخشندگی.

ز صورت برون‌شو که مجموعِ معنی
دگرباره هرگز پریشان نباشد
معاذ الله ار علّتِ جهل داری
که این درد را هیچ درمان نباشد
نزاری فدایِ رهِ دوست کردن
کم از نیم جانی فراوان نباشد
ندانی [که] با دوستان دوستان را
به یک جان سخن بل به سد جان نباشد

[گوشهٔ می‌خانه][1]

— ۴۹۳ —

در مذهبِ ما کعبه و بت‌خانه نباشد
اندیشهٔ خویش و غمِ بیگانه نباشد
هر کس روشی دارد و رایی و مرادی
ما را به جهان جز غمِ جانانه نباشد
آخر برِ ما آی که خلوت‌گهِ سیمرغ
آسوده‌تر از گوشهٔ می‌خانه نباشد
می بر تنِ ناپاک حرام است بلی تو
با اهلِ صفا خور که حرامانه[2] نباشد
با ما سخن از چنگ و دف و مطرب و می گوی
نه وعظ که ما را سرِ افسانه نباشد
ظاهر همه در مسجد و باطن به خرابات
مردان نپسندند[3] که مردانه نباشد[4]

---

۱ ــ نخ و ب ۱.　۲ ــ نخ: خرامانه.　۳ ــ نخ: نپسندد.

۴ ــ روی به محراب نهادن چه سود　دل به بخارا و بتان تراز
ایزد ما وسوسهٔ عاشقی　از تو پذیرد نپذیرد نماز (رودکی)

گویند که دیوانه ببوده‌ست نزاری
این راز[5] کسی داند و دیوانه نباشد
از غایتِ [حبّ است[6]] وگر نه نظرِ شمع
بر کشتنِ بی‌حاصلِ پروانه نباشد

[روشِ عاشقان][1]

— ٤٩٤ —

شرابِ تلخ هنی‌تر ز انگبین باشد
به خاصه کز کفِ سروِ سمن سرین[2] باشد[3]
نه در بهشت شراب است و شاهدست اینک
شراب و شاهد ازین خوب‌تر همین باشد
حریفِ مجلسِ ما بین به‌نقد و نسیه مگو
که در بهشت تماشای حورِ عین باشد[4]
مدار چشمِ ریاضت ز ما برای بهشت
مگر برای بهشتی که در زمین باشد
بهشتِ مکتسبی گو خدا بدان کس ده
که شکر و منّتِ او را به‌جان رهین باشد
مرا بس است که حالی علی‌المراد به نقد
شرابکی مُعَد و یارکی قرین باشد[5]

۵ــ نخ: ــ راز.
٦ــ نخ و ب ۱: صعبست.
۱ــ ملّی و ب ۲.
۲ــ ب ۲: سیمین بر سمن (شاید: سمین).
۳ــ هنی: گوارا.
٤ــ وَحُورٌ عِینٌ/ واقعه/ ٥٦/ آیۀ ۲۲ کَذلِکَ و زوّجناهم بحورٍعینٍ / دخان/ ٤٤/ آیۀ ٥٤ متّکئینَ علی سُرُرٍ مصفوفة وزوّجناهم بحورٍعینٍ / طور/ ٥٢/ آیۀ ۲۰.
۵ــ مُعَد (به‌ضمّ اول و فتح دوم) اسم مفعول از إعداد: مهیّا و آماده.

به صدق گفتم و دانم حسود خواهد گفت
که مذهب حکما بر[6] خلافِ دین باشد

ولی مرا چه غم است از عدو که بد گوید
بگوی گو روشِ عاشقان چنین باشد

صراطِ عشق سپردن به پایِ اعما نیست
کسی نگفت که کژ دیده راست‌بین باشد

درین مقام نگنجد قدم گران‌جان را
وگر مثل به محل هم چو انگبین[7] باشد

طریقِ عشق نشاید به چشمِ شک بردن
مگر کسی چو نزاری علی‌الیقین باشد

[اعتقادِ نزاری][1]

ـ ٤٩٥ ـ

مردِ دنیا نه اهلِ دین[2] باشد — بدگمان منکرِ یقین باشد

عارفان ساکنِ خرابات اند — هم چو گنجی که در زمین باشد

هر که مست آمد از شرابِ الست — ابدا دایما چنین باشد

مستی و بی‌خودی کند پیشه — کارِ شوریدگان همین باشد

در سرایِ مجاز نیست عجب — زهر اگر یار انگبین[3] باشد

نوش بی‌نیش[4] نیست در دنیا — غنچه با خار هم‌نشین باشد

آن سرایِ بقاست کاندر وی — مهر بی‌انتقامِ کین باشد

---

٦ ـ ب ۲: ـ بر.

٧ ـ ملّی: چون سکنگبین.

١ ـ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ١ و ب ٢.

٢ ـ ملک: مرد دین.

٣ ـ ملک و نخ: با ترنگبین. ب ١: با ترنجبین.

٤ ـ ب ١: ـ نیش.

دل که باشد چو موم نقش پذیر[5]   حلقهٔ عشق را نگین باشد
سنگ را دل مخوان که سنگین دل   دوم حارثِ[6] لعین باشد[7]
حالیا نقدِ وقت او دارد   هر که را هم‌دمی قرین باشد
دوستان را به چشم دل دیدن   کارِ مردانِ راست‌بین باشد
باز ماند[8] ز اتّصال به دوست   هر که موقوفِ حورِعین باشد
محو در ذاتِ دوست باید[9] شد   تا فراغت ز کفر و دین باشد
هر کسی را تصوّری دگرست
اعتقادِ نزاری این باشد

[مذهبِ عشق][1]

— ۴۹۶ —

ترا خود رسمِ دل‌داری نباشد   جز آیینِ جفاکاری نباشد
ازین‌ها بِه بدِ ما را کزین‌ها   که با[2] ما می‌کنی یاری نباشد
مکن با اهلِ دل نا التفاتی   عزیزان را دلِ خواری نباشد
تو خود انصاف ده تا خاطرِ یار   نیازارند اغیاری نباشد
نمی‌دانی که اندر مذهبِ عشق   گناهی چون دل‌آزاری نباشد
میانِ دوستان آزار باشد   ولیکن رسمِ بیزاری نباشد
به زور و زر برآید کارِ عاشق
نزاری را به جز زاری نباشد

---

۵ ــ ب ۲: بدر.
۶ ــ نسخه‌ها: حارس.
۷ ــ این بیت در ب ۱ ونخ و ملک نیامده است. (حارث شیطان است)
۸ ــ ب ۲: باز ماندن.
۹ ــ ب ۲: شاید.
۱ ــ ب ۲.
۲ ــ ب ۲: بی.

[از روي تو نشکیبم][1]

— ۴۹۷ —

خوش وقتِ کسی کورا محبوب قرین باشد
ما را بکشد باری گر هجر چنین باشد
مسکین چه کند عاشق جز دردِ دل و زاری
از دوست جدا افتد ناچار حزین باشد
ای دوست بیا بنگر تا چون منِ دل خسته
در عشقِ کسی هرگز سوزان‌تر ازین باشد
بر جانِ من از غمزه تا تیر روان کردی[2]
ابروی کمانت را پیوسته کمین باشد
از زلفِ تو یک حلقه وز چشمِ تو یک غمزه
بر هر دو جهان ما را والله که گزین باشد
گر باز کشند از هم گیسوچهٔ مفتولت[3]
در هر شکن از چینش سد نافهٔ چین باشد
من هیچ نمی‌گفتم گو مدّعیم بنگر
تا خوب‌تر از رویت بر پشتِ زمین باشد
از رویِ تو نشکیبم گر حور و پری یابم
بر کویِ تو نگزینم گر خلدِ برین باشد
فرهاد چنان شوری در داد به شیرینی
دانم که سرانجامم در عشق همین باشد

---

۱ ـ ملّی. ۲ ـ ملّی: کرده.
۳ ـ ملّی: معسولت. (متن تصرّف است.) مفتول: تابیده و تافته.
جعد مفتول جان گسل باشد   زلف مرغول غول دل باشد
(حدیقه ← فرهنگ معین)

از خونِ نزاری بین خاکِ درت آغشته
تا روزِ ابد زین خون آن خاک عجین باشد

[زورِ بازویِ عشق][1]

— ٤٩٨ —

هر که را عشق هم‌نشین باشد ... جامهٔ خوابش آتشین باشد
خانه خالی که دوست ننشیند[2] ... در وجودی که مهر و کین باشد
بی‌نمازی بود که دررهِ عشق ... التفاتش به کفر و دین باشد
دوستان در چنین بلا که منم ... صبرم از دوست بیش ازین باشد
عاقبت غم درآرد از پایم ... بارِ هجران اگر چنین باشد
کم ز کاهی بود به بازویِ عشق ... گر همه کوهِ آهنین باشد
بر سرِ خاکم ار به رستاخیز ... گذرِ یارِ نازنین باشد
برکشد تا به آسمان فریاد ... استخوانم که در زمین باشد
عزمِ غربت نزاریا نکند ... هر که را مقبلی قرین باشد
برنخیزی[3] دگر ز خاکِ درش
اگرت بخت هم‌نشین باشد

[کمالِ مرتبهٔ عاشقان][1]

— ٤٩٩ —

فراقِ یارِ سفر کرده گر چنین باشد
هلاکِ عاشقِ مسکین علی‌الیقین باشد
سری به عجز نهادم به پیشِ صبر امروز
بلی قضایِ چنین روزِ واپسین باشد

---

۱ ــ ملک. ۲ ــ ملک: بنشیند. ۳ ــ ملک: برنخیزد.

***

۱ ــ مج و نخ و قن و ب ۱.

به طعنه دوش به‌دل گفتم ای که می‌دیدم
ز ابتدا که سرانجامِ کارت این باشد
به هم برآمد و با من به طیره[2] گفت خموش
که عاشق است نه عاقل که پیش‌بین باشد
ز دل برآمد و جان هم به دوست خواهم داد
کمالِ[3] مرتبهٔ عاشقان چنین باشد

[هوایِ دوست][1]

— ۵۰۰ —

مرا در سینه گر رازی بود هم رازم او باشد
چو با او باشد اسرارم سر و کارم نکو باشد
ترا چشمی دگر باید گر آن بینی که او بیند
ترا جانی دگر باید که آن باشی که او باشد
انا الحق گوی چون حلاّج ترکِ خویش بینی کن
برون زو هر چه خواهی دید آرزو آرزو باشد
خرابات است و مردان اند و خمّارند و خنبِ می
مناجات است و تسبیحم صراحی و سبو باشد
شش ابریشم مرا و چاریک دارد همه عالم
ممالک شش جهت دارد طبایع چار سو باشد
مرا جانی‌ست و آن بی‌من فدایِ دوست خواهد شد
وگر تقصیر خواهد کرد در عینِ علو باشد
ترا با این همه انکار و استکبار کاری نه
چو غیری در نمی‌گنجد هوایِ دوست هو باشد

۲ــ طیره: خشم.
۳ــ نخ: گمان. مج و قن و نخ: + و.
۱ــ ب ۲.

گرو بپذیردم شاید وگرنه هیچ نگشاید
برای خود نزاری را به روی او چه رو باشد
چو توفیقش شود هم ره به مقصد ره توان بردن
وگرنه سالکان را کی مجال جست وجو باشد
سخن باید که جان گوید که تا در جان فرود آید
نه هم چون بلبل شوریده سر بی هوده گو باشد

[نزاری مسکین] [۱]

ـ ۵۰۱ ـ

که را طاقت امتحان تو باشد
مگر آن کسی را که آن تو باشد
چو من عاجزی مُست مندی [۲] حزین را
کجا طاقت امتحان تو باشد
ترا عاشقی دین برافکنده باید
چنینی [۳] چو من کی چنان تو باشد
ترا پاک بازی مجرّد بباید
که سر دفتر داستان [۴] تو باشد
ز دنیی و عقبی گرفته کناری
میان بلا [۵] پهلوان تو باشد
به دعوی تواند برون آمدن نی [۶]
کسی خاصه کو ناتوان تو باشد
رموز تو دریافتن نیست ممکن
مگر ترجمان هم زبان تو باشد
همه عمر چیزی نگفتم نکردم
که شایستهٔ آستان [۷] تو باشد
اگر تو نگویی نزاری مایی
نزاری مسکین کیان تو [۸] باشد

---

۱ ــ مج و ملک و نخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ ــ ملک: مست مند.
۳ ــ ملک: حبیبی.
٤ ــ ملک و ب ۱: آستان.
۵ ــ ب ۲: یلان.
٦ ــ ملک و نخ: پی.
۷ ــ نسخه ها: راستان.
۸ ــ ملک: ــ تو.

[جمالِ عالم‌آرا] [1]

ـ ۵۰۲ ـ

مرا در سینه سودایِ تو باشد　　سوادِ دیده در پایِ تو باشد
چه می‌خواهی بیا بنشین زمانی　　خوشا آن دل که یغمایِ تو باشد
اگر باشد درین عالم بهشتی　　جمالِ عالم‌آرایِ تو باشد
چه در گنجد دگر در آشیانی　　که در وی مرغِ سودایِ تو باشد
محبّت می‌کند یارا وگرنی　　که را حدِّ تمنّایِ تو باشد
نزولِ پادشا و کنجِ درویش　　چه گویی بنده را جایِ تو باشد
مراعاتِ دلِ شوریده‌بختی　　توانی کرد اگر رایِ تو باشد
چراغِ خانهٔ جانِ نزاری　　رخِ آیینه سیمایِ تو باشد
تمنّایی‌ست هر کس را به محشر
مرادِ من تماشایِ تو باشد

[نزاری و توبه] [1]

ـ ۵۰۳ ـ

دل برِ ما فرشته‌خو باشد　　روح ما را فرح ازو باشد
دل بر ما میی است می که چو روح　　همه خاصیّتی درو باشد
بد اگر بد خورد نباشد نیک [2]　　هر که نیکو خورد نکو باشد
هر چه ناحق خوری حرام بود　　آب رز هم چو آبِ جُو باشد
یارِ عفریت‌خو چه باشد مار　　دل برِ ما فرشته‌خو باشد [3]

---

۱ ــ ملّی.

۱ ــ مج و ملّی و نخ و ب ۱.
۲ ــ نخ: ننگ.
۳ ــ ردّ مطلع.

سخن این است و بس که را چندین سرِ بی‌هوده گفت و گو باشد
توبه یارب نزاری و توبه
راست چون سنگ بر[4] سبو باشد

[نافهٔ زلف][1]

— ۵۰٤ —

به لطفِ تو نبود گر بسی نکو باشد
کسی نگفت که ترکِ فرشته خو باشد
عجایب از تو فرو مانده‌ام که تا شخصی
بود که این همه اخلاقِ خوش درو باشد
شمایلِ تو بیا گو ببین ملامت گر
اگر چو من نشود حق به دستِ او باشد
مرا به سنگِ ملامت نمی‌زنند که دل
نه دل بود پس اگر بشکنند سبو باشد
به چاهِ گویِ زنخ دانت ار نگاه کنند
هزار دل شده سرگشته هم چو گو باشد
اگر به دوش بر اندازی و نپوشانی
جهان ز نافهٔ زلفِ تو مشک بو باشد
نصیبِ من ز تو اندیشه‌یی تمام بود
مرا چه زهره و یارایِ گفت و گو باشد
نزاریا تو خود انصاف خود بده تا حیف
بود که چون تو کسی را نظر برو باشد

---

٤ — ب ۱: و.
۱ — ملّی.

[کردارِ نکو باید][1]

—۵۰۵—

گر یاد کند یک شبکم یار چه باشد
تا شاد شوم زو منِ غم‌خوار چه باشد
خندان و خرامان ز درم مست درآید
جامی دهدم زان میِ رخسار چه باشد
یک بوسه به من بدْهد و جانم بستاند
هرچند که ارزان بود این بار چه باشد
گویند مرا جان چه کنی در سرِ کارش
مقصودِ تو آن گاه ز دیدار چه باشد
گر دست دهد دولت و این کار برآید
در هر دو جهان خوش‌تر ازین کار چه باشد
جان با گلِ وصلش [به جز از] خار نیاید
آن‌جا که گل آمد عدمِ خار چه باشد
آن‌جا که بود قامت و رخسارِ نگارم
چه سروِ چمن یا گلِ گل‌زار[2] چه باشد
جایی که کند غارتِ ایمان سرِ زلفش
چه جایِ چلیپاست که زنّار چه باشد
گفتم لبِ لعلش بگزم گر بکشندم
یا نه ببرندم[3] به سرِ دار چه باشد
این قطعه [مجارات بد] ان آمد کو گفت
«گر بر دلِ من رحم کند یار چه باشد»

۱ــ ب ۱.
۲ــ ب ۱: چه سرو و چمن با گل و گل‌زار.
۳ــ ب ۱: برندم.

باید که به گفتار نکو غرّه نباشی[۴]
کردارِ نکو باید گفتار چه باشد

[بیگانه با خرد][۱]

ــ ۵۰۶ ــ

دلم تا کی چنین دیوانه باشد   چراغ عشق را[۲] پروانه باشد
به‌وجهی چون سرش سودا گرفته   روا باشد اگر دیوانه باشد
به دیگر وجه رندی پاک‌بازست   که کنجِ گلخنش[۳] کاشانه باشد
جمِ وقتم ولی در[۴] مسندِ عشق   نه چون جغدم که در ویرانه باشد
کسی را دوست می‌دارم که با من   همیشه هم‌دم و هم‌خانه باشد
مرا باید که در پیمانِ من یار   چو می لب بر لبِ پیمانه باشد
اگر خواهی که باشی پهلوانی   ز خود بگریز تا مردانه باشد
نزاری محوشو در ذاتِ محبوب   سخن این و[۵] جزین افسانه باشد
کسی را اقتدار عشق بایست
که چون من با خرد بیگانه باشد

[هیچ اند همه بی‌تو][۱]

ــ ۵۰۷ ــ

مشنو که مرا جز تو یاری و کسی باشد
با تو ز جهان خوش‌تر گر خود نفسی باشد[۲]

۴ــ ب ۱: + چونزاری.

۱ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱. ۲ــ مج و ملک و ملّی: هر.

۳ــ مج و ملک و ملّی و نخ: گلشنش.

۴ــ ب ۱: بر.

۵ــ ملک: ــ و.

★★★

۱ــ مج و نخ و ب ۱ و ب ۲.

۲ــ مشنوای دوست که غیر از تو مرا یاری هست   یا شب و روز به‌جز فکر توم کاری هست

(سعدی)

گر مارِ سرِ زلفت بر پایِ دلم پیچد
تاووسِ بهشت این جا هم چون مگسی باشد

من رویِ وفا از تو هرگز بنگردانم
سر در قدمت بازم گر دسترسی باشد[3]

تا رایِ تو چون باشد یا رویِ تو چون بیند
از وصلِ تو در هر سر هر جا هوسی باشد

دوزخ چه و جنّت که هیچ اند همه بی‌تو
گر بی‌تو بود جنّت بر ما حرسی باشد[4]

از تو همه تو باید نه جنّت و نه طوبا
بیمار خسیسی کو موقوفِ خسی باشد

ارّان چه و شروان چه بیچاره نزاری را
از هر مژه بر[5] رویش بی‌تو ارسی باشد

[یک شبم بار دهـ][1]

ـ ٥٠٨ ـ

گر دگر باره مرا با تو وصالی باشد
خوش ملاقاتی و بس نادره حالی باشد

جان و دل هم‌رهِ اوی اند مگر عرضه کند[2]
حالِ مسکینیِ من گرچه محالی باشد

جز صبا معتمدی نیست[3] که در هر سحری
بگذرد بر در و بامِ تو مجالی باشد[4]

---

٣ ـ این بیت در ب ٢ نیامده است.
٤ ـ حرس: زندان.
٥ ـ ب ٢: بر.
١ ـ مج ونخ ولن وب ١ وب ٢.
٢ ـ نخ: کنند.
٣ ـ لن: ـ نیست.
٤ ـ این بیت در ب ٢ نیامده است.

محرمی را چه شود گر بفرستی گه گه
باشد آخر که مرا از تو سؤالی باشد[5]
گر کنی سوخته‌یی را به سلامی دل شاد
عهده در گردنِ من گرت وبالی باشد[6]
یک شبم بار ده و چند قدح بر سر کن
آبِ انگور ز دستِ تو زلالی باشد
پاک‌رو باش تو وز تهمتِ جاهل مندیش
کان به نزدیکِ خردمند خیالی باشد
حاسد و خصم بود بر عقبش بسیاری
هر که را نادره‌تر حسن و جمالی باشد
روشنایی بهشت است که می‌افزاید
نظری پاک که بر چشمِ غزالی باشد
هیچ بدگوی ز ما نیک نیفتاد[7] آری
خود درین باب نزاری زده فالی باشد

[سخرهٔ عشق][1]

— ۵۰۹ —

من که باشم که مرا چون و چرایی باشد
یا چه مرغم که مرا با تو هوایی باشد

---

۵ — این بیت و چهار بیت بعد در لن نیامده است.

۶ — چون تو عهد خدای نشکستی   عهده بر من که زین و آن رستی
(نظامی)

۷ — لن: نه افتد.

۱ — مج ونخ وب ۱ وب ۲.

شدم از دستِ خیالِ تو چو سوزن[2] باریک
سرِ آن رشته هم القصه ز[3] جایی باشد[4]

گر نه سر در سرِ[5] کارِ تو کنم پس دیگر
چه به تدبیرِ چو من بی‌سر و پایی باشد

می‌نمایند به یک دیگرم[6] از دور عوام
هر که عاشق شود انگشت نمایی باشد

چون زبان در دهنِ خلق فتادم[7] آری
برود بر سرِ هر کس که قضایی باشد

نشود هیچ خردمند ازین سان که منم
سخرهٔ عشق مگر شیفته رایی باشد

همه تشنیع کسان بر سرِ می‌خوردنِ ماست
پیشِ ما خوردنِ می سهل خطایی باشد

ببرم زنگِ کدورت[8] به می از طبعِ فقیه
گر میانِ من و او هیچ صفایی **باشد**

سرِ سودازده‌یی را چو نزاری جز می
نیست ممکن که دگر هیچ دوایی باشد

---

۲ ـ ب ۱ و نخ: سوسن.

۳ ـ نخ: به.

٤ ـ برم ز دستم چون سوزن آژده وشی — تنم چو سوزن و دل هم چو چشمهٔ سوزن
(مسعود سعد)

۵ ـ نسخه‌ها: + و.

٦ ـ ب ۱: ـ م.

۷ ـ ب ۲: فتادی.

۸ ـ ب ۱: طبیعت.

[مستیِ مجنونِ بی‌دل][1]

— ۵۱۰ —

ساربان هش‌یار و اشتر زیرِ محمل مست شد
کاروانی چون شتر منزل به منزل مست شد

نه غلط کردم که زیرِ دست و پایش هر کجا
برگذشت از خاصیت هم آب و هم گل مست شد

کیست آن خورشید در ابرِ عماری می به دست
کآفتاب از رشکِ آن شکل و شمایل مست شد[2]

چاک زد چون دامنِ گل پردهٔ اهلِ صلاح
کز خمارِ نرگسش هش‌یار و عاقل مست شد

بویِ لیلی می‌کند آشفته مغزِ اصحاب را
عیب نتوان کرد اگر مجنونِ بی‌دل مست شد

از نسیمِ چینِ زلفش می‌شود بی هوش عقل
راست چون دیوانه کز بویِ سلاسل مست شد

بر نزاری گر کند آشفته رایی عیب نیست
بی‌دلی بر بویِ گل هم چون عَنادِل مست شد[3]

[بختِ جوان از پیرِ عشق][1]

— ۵۱۱ —

چشمهٔ خضر دهانی‌ست که جان می‌بخشد
روح را معجزهٔ روح روان می‌بخشد

۱ــ ب ۲.

۲ــ عماری (به‌فتح اوّل مخفّف از عمّاریه به‌فتح اوّل و فتح دوم و چهارم مشدّد): محمل، کجاوه.

۳ــ عنادل جمع عندلیب است.

*** جرس دستان گوناگون همی زد ... به‌سانِ عندلیبی از عنادل

(منوچهری)

۱ــ مج ونخ ولن و ب ۲.

ما خرابیم و یبابیم و[2] مقاماتِ کمال
به خراباتیِ بی‌نام و نشان می‌بخشد[3]

با من و توبه جز از عشق برو چیزی نیست
طاقِ ابرو و مژه تیر و کمان می‌بخشد[4]

با من و با توبه جز بخششِ او چیزی نیست
فطرت است این چه توان کرد چنان می‌بخشد[5]

این نه میراثِ من وتست نه حقِ من و تو
هر چه او خواسته باشد به تو آن می‌بخشد

غیرتِ[6] قدرتِ حق بین که عصای چوبین
می‌کند افعی و معجز به شبان می‌بخشد

هر که افسردهٔ عشق است[7] ازو ناید هیچ
عشق پیری‌ست که او بختِ جوان می‌بخشد

دم به دم بشنو تا با تو چه می‌گوید عشق
نقد توفیر دهد نسیه زیان می‌بخشد[8]

زین چه منت برم ای خواجه نمی‌خواهم اگر
به نزاریِ گدا ملک جهان می‌بخشد

اگرم بر نفسِ بازپسین رحم کند
کار آن[9] است ضمان کرده امان می‌بخشد

---

۲ ــ نسخه‌ها: بیابیم.
۳ ــ این بیت در ب ۲ و لن نیامده است.
۴ ــ این بیت در نخ نیامده است.
۵ ــ این بیت در ب ۲ و لن نیامده است.
۶ ــ مج و ب ۲ و نخ: + از.
۷ ــ لن و نخ: هر که فرسودهٔ عقل است.
۸ ــ توفیر: اضافه کردن، سر بود و سود.
۹ ــ نخ: این.

در جوارِ خودم ار بار دهد اینم[10] بس
خاصه خود خواجهٔ ما گنجِ روان[11] می‌بخشد[12]

[یارِ بدآموز][1]

ـ ۵۱۲ ـ

بازدل ازدست رفت و کارد گرشد — بخت زمن برشکست و یارد گرشد
۴۹۸۵ روی نمود ازنقاب وباز نپوشد — عهد نهان کرد وآشکارد گرشد
با دلِ بدعهد چون کنم که برانداخت — قاعدهٔ صلح و کارزارد گرشد
چشمِ خلاصی که داشتم زبلاها — خود نه چنان بود وانتظارد گرشد
من چه کنم بروصالِ یارِبد آموز — کارد گر گشت و آن قرارد گرشد
بختِ سرآسیمه بازشیوه دگر کرد — با منِ سرگشته روزگارد گرشد
۴۹۹۰ نقطهٔ پرگارانتظاربگردید — مرکزِ امید با مدارد گرشد
غم نخورم ار[۴] نزار یا ز زمانه — با تو چو بختِ ستیزه کارد گرشد
این همه دل می‌کند نه بخت که با من
ازسرِ پیمان هزاربارد گرشد

[عشقِ پیرانه‌سر][1]

ـ ۵۱۳[۱] ـ

پیرانه‌سرم کاری پیش آمد و مشکل شد
ناچار چنین باشد هر کوز پیِ دل شد

---

۱۰ ــ مج و ب ۲ و لن: آنم.
۱۱ ــ نخ: ای اگر خواجه به من ملکی از آن.
۱۲ ــ این بیت در لن نیامده است.
۱ ــ ب ۲. ۲ ــ ب ۲: از (+فلک)
★★★
۱ ــ مج و ملک و نخ و ب ۱ و ب ۲.

جـان و دل و دیـن دادم بـر بـاد ز دسـتِ دل
بنـگـر کـه مرا از دل چه مـرتبـه حـاصل شد

مـن بـر سـرِ کـویِ او تسـلیـم شـدم مطـلق
بازش غـمِ جان نبْوَد هر مرغ که بسمل شد

بـا عـقـل هـمـی گـفـتم انـدیشهٔ بـهـبـودی
عشق آمد و بر هـم زد کار آمد و مشکل شد

زین[2] پیش نـدانسـتم تا بـا کـه درافـتادم
بر هر کـه فتد کاری آن است که غـافل شد

ما پرتـوِ آن نـوریـم ار[3] نه بـه چـه ضـدّیت[4]
هـر کـو نفس از مـا زد با خـاک مـقابل شد

آری نـفسِ مـردان بـر سـدره کـنـد جـولان[5]
تا چشم زدی بر هم حـاصل همه واصل[6] شد

گر عقل چنین باشد[7] با نفس که در پیش است[8]
بـی‌واسطـهٔ اوّل در مـرتـبـه عـاقـل شد

پس هیـچ نـه در پاید[9] چون عـقـل تمام آید
گو کیست که نه این[10] جا بی‌واسطه کامل شد

بر مـن بـه مـلامت گـر تشـنیـع زند جـاهل
جـهل است و[11] گـنـاهِ من در گردنِ جـاهل شد

---

۲ ـــ ب ۲: این.
۳ ـــ ب ۱: ور.
٤ ـــ ب ۲: امروز درین عالم.
۵ ـــ ب ۲: دوران.
٦ ـــ ب ۲: فاضل.
۷ ـــ ب ۲ و نخ: دارد.
۸ ـــ ب ۲: که درین وادی.
۹ ـــ ب ۱ و نخ: درباید.
۱۰ ـــ ب ۲: آن.
۱۱ ـــ ب ۲: که.

عقلم ز پیِ نسبتِ بی‌چاره نزاری را
می‌خواست که بستاند عشق آمد و حایل[۱۲] شد

[تحصیلِ عشق][۱]

ـ ۵۱۴ ـ

مَن از درِ توبه جایی دگر نخواهم شد
به تیغ تیز[۲] ز کویت به در نخواهم شد
چنین که مستم از آن هر دو چشمِ مخمورت
به رستخیزِ قیامت خبر نخواهم شد
نظر به من کن اگر عشقِ پاک خواهی باخت
که من متابعِ کوته‌نظر نخواهم شد[۳]
من از حرارتِ شیرین چنان بسوخته‌ام
که بعد ازین به هوایِ شکر نخواهم شد[۴]
پدر عتاب همی کرد کز جنونِ تو من
به نزدِ مردم عاقل دگر نخواهم شد[۵]
جواب دادم بابا[۶] مگر تو پنداری
کزین که هستم دیوانه‌تر[۷] نخواهم شد

---

۱۲ ـ ب ۲ و ملک: قابل.

۱ ـ مج و نخ و قن و ب ۱ و ب ۲.

۲ ـ قن: تیغ و تیر.

۳ ـ این بیت در ب ۱ و قن نیامده است.

۴ ـ این بیت در ب ۲ نیامده است.

میلش از شام به شیراز به خسرو مانست — که به اندیشهٔ شیرین ز شکر باز آمد
(سعدی)

۵ ـ ب ۱ و قن: به پیش کس ز خجالت به در نخواهم شد.

۶ ـ مج و ب ۲: و گفتم.

۷ ـ نخ: شوریده‌تر.

گریز چون کنم از حکمِ اوستادِ[8] ازل
به نردبانِ زبرِ چرخ[9] برنخواهم شد
نه مردِ عقلم و[10] تحصیلِ عشق خواهم کرد
به قولِ مدّعیانِ بی‌هنر نخواهم شد
ز[11] ننگِ آن که نزاری عاقلم خوانند
دگر[12] به عشق چو مجنون سمر نخواهم شد

[نزاری هوایی][1]

ـ ۵۱۵ ـ

هر دل که مقیمِ لامکان شد   در عالمِ امر قهرمان شد
فارغ ز قبولِ کفر و دین گشت   بیرون ز حدودِ جسم و جان شد
او نیست ولی به حکمِ وحدت   هر چیز که اوست مطلق آن شد
در غیب سخن نمی‌توان گفت   وز غیب به در نمی‌توان شد
آن کس که بدید° بی‌بصر گشت   و آن کس که شنید بی‌زبان شد
سرّی‌ست میانِ اهلِ باطن   کز عینِ عیانِ ما نهان شد
چون کرد ظهور در بطون باز   بر چشمِ عیانِ ما نهان شد[2]
از ذات و صفات هر که شد محو   مستغرقِ ذاتِ بی‌نشان شد
گویند نزاریِ هوایی   از عقل بگشت و در هوان شد
دنیا به خرانِ دهر بگذاشت
عیسا به طوافِ آسمان شد

---

۸ ـ ب ۱ و نخ و قن: آسمان.
۹ ـ ب ۱: ـ بر.
۱۰ ـ مج و ب ۲: کمال علم به.
۱۱ ـ قن: به.
۱۲ ـ نسخه‌ها: اگر.
۱ ـ مج و نخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ ـ این بیت در ب ۲ نیامده است.
° نسخه‌ها: ندید.

[رازِ شیرین‌سخنی][1]

—٥١٦—

پایِ هر کس که در آن سلسلهٔ مشکین شد
فارغ از قاعده و سنّتِ اهلِ دین[2] شد
نافهٔ مشک که از[3] بادِ صبا می‌زد لاف
چینِ زلفِ تو بدیده‌ست[4] و رخش پرچین شد
گل مگر بر رخِ چون ماهِ تو افکند نظر
ورقش از عرقِ شرم و حسد پروین شد[5]
سرو را رفتنِ چالاکِ تو خوب آمد[6] گفت
چابکی بر قد و بر قامتِ تو تعیین شد
دستِ سیمینِ تو محتاج نبودی به خضاب
تا چه می‌خواست که در خونِ منِ مسکین شد
لبِ شیرینِ تو کآفاق ازو پرشورست
اضطرابِ دلِ مجنونِ مرا تسکین شد[7]
علم الله که دگر طاقتِ هجرانم نیست
بس که از دستِ تو فریاد به علّیّین شد
رحم کن بر منِ بی‌چاره علی‌رغمِ رقیب[8]
از کیت[9] کشتن و بی‌دادِ کسان[10] آیین شد

---

١ ــ لن و ب ٢.

٢ ــ لن: قاعدهٔ نسبت عقل و دین.

٣ ــ لن: نافهٔ عشق کزو.

٤ ــ لن: ــ و.

٥ ــ این بیت در لن نیامده است.

٦ ــ لن: + و.

٧ ــ این بیت و بیت بعد در لن نیامده است.

٨ ــ لن: عدو.

٩ ــ ب ٢: ازلبت.

١٠ ــ لن: چنین.

حاسدم[11] گفت نزاری سخنت را این‌قدر
از کجا خاست که صیت‌ش به جهان چندین شد
گفتمش خسروِ خوبان بتِ شکّر لبِ من
بوسه‌یی داد به من زان سخنم شیرین شد

[در باغِ وصل][1]

—۵۱۷—

دوست می‌دارم فلان را راست است آری چه شد
من شدم دیوانهٔ لیلی ترا باری چه شد
من کسی را دوست می‌دارم که دشمن را مجال
نیست جز جان کندن و [ا] ر نیز هست آری چه شد
۵۰۳۵ چون ندارد از منِ بی‌من خبر جانِ رقیب
گر ملامت کرد بر چون من گرفتاری چه شد
هر که شد از بهرِ گل چیدن به باغِ وصلِ دوست
سهل باشد گر بگیرد دامنش خاری چه شد

[صواب دیدِ نزاری][1]

—۵۱۸—

گر دلم شد مبتلایِ عشقِ عیّاری چه شد
سهل باشد زین بسی بوده‌ست بسیاری چه شد
گل‌ستانی پیشم آمد در چمن بگذشتمش
بر رهم افتاد ناگه از گلی خاری چه شد

---

۱۱ ـ لن: مدّعی.

۱ ـ ب ۲.

***

۱ ـ مج و ملک و نخ و ب ۱.

چارهٔ دیگر ندارم جز به جان کردن رجوع
جانِ من گر شد فدایِ دوست[2] ناچاری چه شد
از دو تارِ زلفِ او ضحاکِ وقتم چون کنم
گر شبی در گردنِ من حلقه شد ماری چه شد
یار می‌باید که از دنیی و عقبی بگذرد
دین و دنیا ناگه ار بر هم زند یاری چه شد
تا نبینم هیچ دیگر جز دو لعل و ابروش
گو بزن بر چشمِ من از غمزه مسماری چه شد
نی محبّت ز ابتدا رفته‌ست ای کوته‌نظر
زان نظر گر شد ز رویِ کشف اظهاری چه شد[3]
در ازل ارواح را بوده‌ست با هم یک نظر
غافل است از سوزِ ما افسرده را باری چه شد
گر انا الحق گفت هم خود گفت کو دیگر کسی
صورتِ حلاّج را کردند برداری چه شد
بر نزاری گر خطا بینان ملامت می‌کنند
عاشقم عاشق صواب این دیده‌ام آری چه شد
بندگیِ شاه را اقرار کردم[4] باک نیست
حاسدم بر جهلِ خود کرده‌ست اصراری چه شد

[هان ای صبوحیان][1]

— ۵۱۹ —

مقری صبوح کرده سحر بر مناره شد
آوازهٔ منادیِ او بر ستاره شد

۲ــ مج و ملک و نخ: جان.

۳ــ در ب ۱ مصراع های دوم این بیت و بیت بعد جابه‌جا آمده است.

٤ــ ملک: دارم.

۱ــ مج و ملک و نخ و ب ۱ و ب ۲.

در داد الصلات که هان ای صبوحیان
خیزید هین که دورِ حریفان سه باره شد

از بس که می‌کشند ز پس قاضی و خطیب
دستارهایِ سد چِله‌شان پاره پاره شد

شب از پیِ پیاله و روز از پیِ خمار
این در جوالِ حیله و آن در غراره شد[2]

قاضی معاف شد به قرا [تمغه] از قلان[3]
مقری به آل‌تمغا[4] وضع از شماره شد[5]

ضربِ اصولِ محتسب و لحنِ دل گشای
در گوشِ هوشِ[6] اهلِ طرب[7] گوش واره شد

وا حسرتا که گردن و گوشِ صلاح و خیر
از شومیِ عوانان بی‌طوق و یاره شد

---

۲ ــ غراره به کسر اوّل (= غرار): جوال بزرگ. جوالی که آن‌را مانند دام از ریسمان بافند. به‌فتح اوّل (= غرارت): غافل‌شدن و فریب‌خوردن است.

۳ ــ ب ۲: بقرا بل که از فلان. ملک و نخ: بقرا بلکه از قلان. (شاید: قراتنگه: پول سیاه)

٤ ــ ب ۲: مغنی بمال تمغا. مج و ملک و نخ: مقری بالتمغا.

۵ ــ متن تصرّف مصحّح است. قراتمغه (= قراتمغا) مهر سیاه است که بر پای حکم و فرمان خانان زده می‌شده است و آل‌تمغا مهر سرخ است که بر پای حکم و فرمان شاهی و خانی زده می‌شده است و قلان که در نسخه‌ها فلان ضبط شده است به‌معنی مالیات است که از گله و ثروت و سرمایه در زمان ایل‌خانان گرفته می‌شده است و «چنان است که قضات و دانشمندان و علویان قلان و قوپچور ندهند» تاریخ غازان (به‌نقل از فرهنگ معین). و نیز قلان در سخن مولانا در غزل‌های شمس:

بردهٔ ویران نبود عشر زمین کوچ و قلان   مست و خرابم مطلب در سخنم نقد و خطا

معنی بیت این است که قاضی و مقری هر دو از کوچ و قلان و باج و قوپچور معاف شده‌اند و نامشان از صورت خراج‌دهندگان حذف شده است. قاضی به‌حکم ایل‌خان که به‌مهر سیاه ممهورست و مقری به‌حکم خان که به‌مهر سرخ ممهورست. (این بیت در ب ۱ نیامده است).

٦ ــ نخ: ــ هوش.

۷ ــ ب ۱ و ب ۲: اهل لهو و طرب.

صدری معظّم است و امیری[8] ممکّن است
هر خربطی که بر دو رکابی[9] سواره شد[10]

آری به اختلافِ زمان از مدارِ چرخ
بسیار یک سواره امیرِ هزاره شد

دیرست تا خدنگ مرا از کمانِ کام
بیرون ز شستِ حیله و بازویِ چاره شد

از جمعِ ضدِ خویش خرد[11] را نزاریا
باید ضرور تا ز میان برکناره شد

[رؤیای عذرا][1]

— ۵۲۰ —

چو ماه از گنبدِ خضرا برآمد
به عذرا از درم عذرا برآمد[2]

عرق بر خرمنِ ماهش نشسته
چو شب‌نم بر کنارِ کوثر آمد

فروهشته دو گیسویِ مسلسل
که هر یک زان کمندِ دیگر آمد

در آن گرمی ز تنگیِ دهانش
نفس پیچیده از حلقش برآمد

گرفتم بر کنارش تنگ اگرچه
میانش در کنارم لاغر آمد

ببوسیدم بناگوشِ چو سیم‌ش
عجب کز سیم بویِ عنبر آمد

بدو گفتم عجب می‌دارم الحق
که یادت از منِ غم‌پرور آمد

---

۸ ــ ب ۲: + و.

۹ ــ ب ۲: دولکاتی.

۱۰ ــ خربط غازست (خر: بزرگ. بط: مرغابی) و کنایه است از نادان. نزاری در جای دیگر گفت:
راویان انصاف را چون کرده‌اند   هم چو کاه آن خربطان را در جوال
رکابی اسب جنیبت است.

۱۱ ــ ب ۱ و ملک: جمع ضد خبر خسرو. نخ: جمع ضد خبر خرد.

۱ ــ ب ۲.

۲ ــ ب ۲: برآمد. (به‌عذرا: تنها، به‌تنهایی).

به من گفت ای فلان ازفرطِ مستی — جهان گویی مگر بر تو سر آمد
بحمدالله فراغت داری از من — که یک جامت به‌سد جان خوش‌تر آمد
به سر در پاش افتادم که زنهار — سرِ شوریده از خوابم بر آمد
نزاری هم مگر بینی به خوابش — به بیداری که را کی باور آمد
محالِ عقل باری نیست ما را
که کس را نیم شب در بر خور آمد

[کمندِ عشق به گردن][1]

— ۵۲۱ —

مرا که جان به دهان از فراقِ یار برآمد
هزار بار فرو شد هزار بار برآمد
چه می‌کنم ز چنین روزگار بی‌تو دریغا
که در فراق ز جان و دلم دمار برآمد
دلم ز مهر و وفا رفت خانه خانه [هم] چون مهر
وفا ندید بسی گردِ هر دیار برآمد
کنار[2] تا به میان چون برآمده‌ست ز[3] چشمم
که از میانِ تو شوری هزار بار برآمد
گره گره شود از خونِ بستهٔ دلِ ریشم
نفس نفس که ز حلقم به اضطرار برآمد
فرو شده‌ست مرا خارِ عشق بر رگِ جانم
دمار از رگِ جانم ز خار خار برآمد
اگر برآمد خار از کنارِ یاسمنِ تو
بدیع نیست که گل هم ز نوکِ خار برآمد

۱ــ نخ و ب ۱.
۲ــ نخ و ب ۱: گذار.
۳ــ نخ: ــ ز.

بلای عشقِ تو ما را کمندِ عشق به گردن
برهنه کرد و به بازارِ روزگار برآمد
نه هم نزاری مسکین به بحرِ عشق فرو شد
که چون نزاری ازین دست سد هزار برآمد

[سرِ چه داری][1]

—۵۲۲'—

۵۰۸۰ ازین حیات چه حاصل که در فراق سر آمد
بیا که جانِ نزاری ز اشتیاق بر آمد
سرِ چه داری ورایِ کجا که از سرِ رحمت
نیامدی به سرم باز و وعده‌ها به‌سر آمد
نیازمندیِ جانم به التقای[2] جمالت
ز هر چه شرح توان کرد و وصف بیش‌تر آمد
چه ابتهال و تضرّع به حق نمودم و کردم
هر اجتهاد که در وسع و طاقتِ بشر آمد[3]
چه سود جهد چو دولت مساعدت ننماید
به هر چه فال زدم قرعه شیوهٔ دگر آمد
۵۰۸۵ ز عمر و عیش ندارم نه لذّتی و نه ذوقی
چنین بود چو نحوست به روزگار در آمد[4]
نظر به وجه نکردم به[5] رویِ کار چه گویم
که هر چه با سرم آمد ز آفتِ نظر آمد

۱ــ مج و نخ و ب ۱ و ب ۲.

۲ــ ب ۱: التفات.

۳ــ ابتهال: زاری، دعا و تضرّع.

٤ــ نخ: درآید. نسخه های دیگر: برآمد.

۵ــ ب ۱: ز.

به هر کجا که نشستم برایستاد خیالت
زهر طرف که برفتم غمِ تو بر اثر آمد
گر التفات نمایی همین بس است که گفتم
بیا که جانِ نزاری ز اشتیاق برآمد[۶]

[نزاریِ مست][۱]

ـ ۵۲۳ ـ

هین که هنگامِ نای و نوش آمد — بلبلِ مست در خروش آمد
آتشِ عشقِ گل درو افتاد — همه اعضایِ من به جوش آمد
باد چون هدهدِ سلیمان شد — باغ چون قصرِ سبزپوش آمد
با زبانی کشیده هم‌چون تیغ — سوسن آیا چرا خموش آمد
در میان‌هایِ خواب و بیداری — دوش ناگه به من سروش آمد
گر نزاریِ مستِ لایعقل — باز چون عاقلان به هوش آمد
مگر آوازِ بلبلانِ سحر
وقتِ قَد قامت‌ش به گوش آمد

[مذهبِ عشق][۱]

ـ ۵۲۴ ـ

باز پیرانه‌سرم واقعه‌یی پیش آمد
با که گویم که چه پیشِ منِ بی‌خویش آمد
رفته بودم پسِ کارِ خود و دل بنهادم
ناگهم[۲] واقعه‌یی صعب چنین پیش آمد

۶ــ ردِّ مصراعِ دومِ مطلع است.

۱ــ نخ و ب ۱.

***

۱ــ مج و ملک و نخ و ب ۱ و ب ۲.　　۲ــ ملک: تا که هم.

عشق[3] با شاهدِ سلطان سرِ ظالم زینهار
این بلایی‌ست که پیشِ منِ درویش آمد

غافل از غمزه طمع در لبِ شیرین کردم
بَدَلِ نوش علی‌رغمِ دلم نیش آمد

مرغِ زیرک مثل است این‌که به‌حلق آویزد
مرهمِ صبر مداوایِ دلِ ریش آمد

چه کنم چاره همین است که تسلیم شوم
مرهمِ صبر مداوایِ دلِ ریش آمد

بی‌غمِ عشق نبوده‌ست نزاری آری
عاشقی مذهب و شوریدگی‌ش کیش[4] آمد

[طبعِ گهرافشان][1]

—٥٢٥—

ساقیا خیز که گل باز به بستان آمد
بلبلِ مست دگرباره به دستان آمد

می بگردان که برین تشتِ نگون‌سار[2] فلک
دم به دم چون قدح دورِ تو[3] گردان آمد

---

٣ ــ مج و ملک و نخ و ب ١: + و.

٤ ــ ب ٢: مذهب شوریدهٔ بدکیش.

١ ــ مج و نخ و قن و ب ١ و ب ٢.

٢ ــ ب ٢ و مج و نخ: نگون تاس.

در شعر خاقانی این تشبیه آمده است:

اگر نه سرنگون سارستی این تشت   لبالب بودی از خون دل من.

٣ ــ ب ٢: به.

در چنین دور[4] به بستان رو با خانه میا[5]
تا نگویند که خود باز به زندان آمد[6]

سبزه بر آبِ روان باز بدان[7] می‌ماند
که خَضِر باز سوی چشمهٔ حیوان آمد

مرده با خویش عجب نبْوَد اگر وقتِ بهار
از خروشیدنِ مرغانِ سحرخوان آمد

این بخوری‌ست که بر مجمرِ عطّار افتاد[8]
یا نسیمی‌ست که از روضهٔ رضوان آمد

روی کُهسار چنان است که کس پندارد
بر سرش برگِ گل و لاله چو باران آمد

هر جواهر که بپرورد و نهان کرد[9] فلک
از دلِ کوه مگر بر زبرِ کان آمد

بعد ازین توسپری پیشِ نظر قایم دار
برکش از غنچهٔ بادام که پیکان[10] آمد

وقتِ عیش است در اطرافِ گل‌ستان که سحاب
راست چون طبعِ نزاری گهرافشان آمد

---

٤ ـ ب ١: وقت.
٥ ـ ب ١: رو و با خانه درآی. نخ: رو و در خانه مآی.
٦ ـ ب ٢: بستان آمد. این بیت در قن نیامده است.
٧ ـ نخ: به آن.
٨ ـ ب ١: افتد.
٩ ـ ب ٢: که روان گشت و بپرورد.
١٠ ـ ب ١ و نخ: سگان.

[رطب با استخوان باشد] [1]

— ۵۲۶ —

چنانت دوست می‌دارم که جانم بر دهان آمد
نگفتم با کس این معنی که تا جان بر زفان آمد [2]

چه سودا پخته‌ام شب‌ها که روزی در میان آیی
جگرها خورده‌ام تا با تو حرفی در میان آمد

چه محنت‌ها که مجنون برد و برنا خورد از لیلی [3]
به حیرت هم چنین رفتیم و بر ما بیش از آن آمد

اگر خسرو نیاز آرد حرارت با شکر باشد
وگر شیرین تُرش گوید رطب با استخوان آمد [4]

غلامِ قامتِ آنم که گر بخرامد از خجلت
به سر در پایش افتد سرو چون در بوستان آمد

درِ فردوس بگشادند و رهِ دادند پنداری
که چندین حور روحانی ز جنت در جهان آمد [5]

نظر پوشیده می‌دارند معصومان مگر زیرا
مرا باور نمی‌باشد که با دل بر توان آمد

پدر می‌گوید ای فرزند دل را بازخوان، کبکی
که صیدِ باز شد هرگز دگر با آشیان آمد [6]

---

۱ ــ ب ۲.

۲ ــ چنانت دوست می‌دارم که گر روزی فراق افتد   تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم
(سعدی)

۳ ــ ب ۲: بر دبرنا خور دوار لیلی. ٤ ــ هر مصراع را مثلی سایرست و ایهام به‌نام دو معشوق خسرو. (یادآور حکایت دیوانهٔ بغدادی‌ست که خرما با هسته همی خورد که خرمافروش با هسته بر من وزن کرده است).

۵ ــ ب ۲: باشد.

٦ ــ کبکی که صید باز شد هرگز دگر با آشیان آمد. استفهام انکاری است و جواب است به گفتهٔ پدر که می‌گوید: ای فرزند دل را بازخوان.

نزاری گوهرِ خاطر نثارِ اهلِ دل کردی
چو شیرین گفته‌یی داری که هم پیوندِ جان آمد
گر از خود گفتمی لابد سخن را علّتی بودی
به تکلیفش نیاوردند کان جا هم چنان آمد

[متصرّف مباش][1]

— ۵۲۷ —

جماعتی که به اصرارِ جهل منسوب اند
مثالِ شب‌پره از آفتاب محجوب اند
جمالِ یوسف در سترِ غیب پوشیده
جهانیان همه در انتظارِ یعقوب اند
۵۱۲۵ کسان که خیر ز دنیا و آخرتشان نیست
که محوِ مطلق در عینِ ذاتِ محبوب اند*
مثالِ شیفتگان آهن است و مغناتیس
به حکمِ جاذبه بی اختیار مجذوب اند
مقلّدان که به رای و قیاس مغرورند
اگر چه دعویِ غالب کنند مغلوب اند
کسان که سرزنشِ بی‌دلان کنند چرا
به ترکِ عیب نگیرند از آن که معیوب اند
چنان که سرّ نبوّت به سحر شد منسوب
محلِّ راز به انواعِ زرق[2] منسوب اند[3]

---

۱ — مج و نخ و ب ۱ و ب ۲.
* نسخه ها: کسی که خیری...
۲ — نخ: زر[ق]. ۳ — این بیت در ب ۱ نیامده است.

چنان که عاشق و معشوق هر دو یک روی[4] اند
به وحدتِ ازلی طالب اند و مطلوب اند
نزاریا متصرّف مباش در ابداع
اگر چنان که همه زشت ار[5] همه خوب اند
برو ز کیسهٔ اینان مجوی نقد الوقت
مخالفان[6] مثلِ تازیانه و چوب اند

[شرابِ شوق] [1]

ـ ۵۲۸ ـ

محقّقان که زخم خانهٔ ازل مست اند
نخست نیست بباشند[2] و بعد از آن[3] هست اند
روندگانِ حقایق برسته اند از خود
که هم ز[4] گامِ نخستین به دوست پیوستند
ز پا فرو ننشینیم تا به دست آریم
بسا که بی‌هده برخاستند و بنشستند
به میوه زان نرسیده‌ست دستِ بدبختان
که شاخ نیک بلندست و عاجزان[5] پست اند

---

۴ ـ ب ۲ و نخ: یک رنگ اند
۵ ـ ب ۱: اگر. نخ: وگر.
۶ ـ ب ۱ و نخ: محقّقان.
۱ ـ مج و نخ و لن و ب ۱ و ب ۲.
۲ ـ ب ۱: نباشند.
۳ ـ نخ: وآن گهی.
۴ ـ نخ: به.
۵ ـ لن: عاشقان.

گره از آن نگشادند[۶] باز ازین رشته
که هر گروه دگر صورتی[۷] گر[۸] بستند

سرِ مقام نداریم و فارغیم ز گنج
بسی چو ما ز چنین کنج‌ها برون جستند[۹]

به نزدِ ما چه خطر[۱۰] توبهٔ مزلزل را
هزار توبهٔ محکم درست بشکستند[۱۱]

بیا به کویِ خرابات[۱۲] عارفان را بین
به می نشسته و[۱۳] هریک دو جام بر دست‌اند

شرابِ شوق[۱۴] بخوردند[۱۵] و مستِ[۱۶] لایعقل
چنان شدند که از هر دو کون وارستند

نزاریا ببُر از خود که بت پرستیدن
به مذهبِ من از آن به که خویش[۱۷] بپرستند

---

۶ ــ نخ: بگشادند.
۷ ــ مج و لن و ب ۲: سدرتی.
۸ ــ نسخه‌ها غیر از لن: دگر.
۹ ــ لن: روا جستند. ب ۱: فروخستند.
۱۰ ــ نخ: خلل.
۱۱ ــ نخ: بشکستم.
۱۲ ــ ب ۲ و لن: ــ و.
۱۳ ــ ب ۱ و نخ و لن: که.
۱۴ ــ مج و لن و ب ۲: نیز.
۱۵ ــ مج و لن و ب ۲: ــ و.
۱۶ ــ لن: + و.
۱۷ ــ ب ۱: بت.

[چوسایه برعقبش رو][1]

— ٥٢٩ —

مـگـر صبـا بـه فـلانـی سلامِ مـا[2] برسـانـد
کـه رازِ مـا نـکـنـد[3] فاش چـون کـه نـامـه بخواند[4]

به قـاصدی چـه تـوان گفـت خـاصه[5] قصّهٔ دردی
کـه گـر بـه کـوه بگـویـم زغـصّـه[6] خـون بـچکانـد

کسـی که دردِ جدایـی ز دوستانِ نـکشیدهست[7]
هـنـوز تـا نـکشـد قـدرِ[8] اتّصـال نـدانـد

اجل کجاست که برجانِ ما زند به شبی خون[9]
مـرا زخـویشـتـن و خـلـق را ز مـن بـرهـانـد

مرا مگوی پدر کـز حـبـیـب[10] بازستان دل
بلی[11] که جان بدهم[12] نیز اگرچه دل بستاند

مـحـبّـتـی کـه[13] مؤکّـد بـود مـیـانِ دو مشـفـق
هـنـوزبـعـدِ[14] قـیـامـت هـزارسـال بـمـانـد

---

١ ــ مج و نخ و قن و ب ١ و ب ٢.

٢ ــ ب ١: من.

٣ ــ قن: بکند.

٤ ــ ب ١: نامه برخواند.

٥ ــ ب ٢: ــ خاصه.

٦ ــ ب ١ و قن: سنگ.

٧ ــ نخ: نچشیدهست.

٨ ــ ب ١ و نخ: درد.

٩ ــ ب ١: شبی خونی. نخ: اجل شبی خونی. مج و قن و ب ٢: برجان ما زند شب خون.

١٠ ــ ب ٢: طبیب.

١١ ــ ب ١ و قن: یکی.

١٢ ــ نخ: بدهد. قن: ندهم.

١٣ ــ ب ١ و نخ: چو.

١٤ ــ مج و قن و ب ٢: تابه.

ضـرورت اسـت که فـرزنـد پـند بشـنود آری
ولـی قـبـول پـذیـرفـتـن ای[15] پدر نـتـوانـد
تـرا فـراغـت و مـا را درونِ سـیـنـه جـراحـت
به تیـرِ غـمزهٔ شوخی[16] که از سپر بجهاند
کسـی که دل به جگرگوشه‌یی نداد حیاتش
حـرام باد که عـمری[17] به هـرزه مـی‌گذراند
کنـارِ دوست کسـی را میسّر[18] سـت گرفتـن
که دامـن از همه آلایش[19] غـرض بفشانـد[20]
ضـرورت است نزاری جفـای دوسـت کشیدن
چو سایه بر[21] عقبش می‌رو ار ز پیش براند

[دریایِ بی‌بیم][1]

ـــ ۵۳۰ ـــ

چه خواهی دید جز خود را گرت در پیش بنشاند
بـه چشـمِ خـود کـسـی او را تـوانـد دیـد نـتـوانـد
خیـالِ محض می‌دانی چه باشد، خویشتن بینی
نمی‌داند که نادان است و پنـدارد که می‌داند
در آن[2] معرض که مردانِ خدا بیـن‌اند خودبیـن را
به یک جو بر نمی‌آید اگر صد جان بر افشاند

---

۱۵ ـــ مج و ب ۱ و ب ۲: این.
۱۶ ـــ مج و قن و ب ۲: خونین.
۱۷ ـــ مج و قن و ب ۲: حیاتی.
۱۸ ـــ نخ: مسلم.
۱۹ ـــ ب ۲: آرایش.
۲۰ ـــ ب ۲: بنشاند.
۲۱ ـــ ب ۱ و قن: از.
۱ ـــ ب ۱ و ب ۲.
۲ ـــ ب ۱: ـــ آن.

ارادت چیست تسلیم و مسلّم کیست مستغرق
به طوفانت دهد تسلیم وز تکلیف برهاند
در آن کشتی نشین یارا[3] در آن[4] دریایِ بی‌پایان
که نه بیمش ز[5] طوفان است و نه موجش بگرداند
نه بر ساحل نه بر دریا قضا دیگر نخواهد شد
توکّل بر خدا چون ناخدا کشتی فرو راند[6]
ز کثرت در گذر ار نه ابالیس از تو نشکیبد
به رغبت جان بده ار نه عزازیل از تو بستاند
من و تو مشترک باشد موحّد کی شود مشرک
مگر وقتی که لوحِ مَن علیها فان فرو خواند[7]
اگر خواهی علی‌الجمله که حشر و نشر بشناسی
نزاری را طلب تا او قیامت با تو بنشاند

[سوزناکانِ عشق][1]

ـ ٥٣١ ـ

کسانی که ما را ندانسته‌اند زبان‌ها به ما در کشا نسته‌اند
دورویی حوالت به ما می‌کنند عداوت بدان‌جا رسانسته‌اند
ندانسته‌ای آن که مردانِ حق تصرّف در اکوان توانسته‌اند
ز هر دو جهان سوزناکانِ عشق [دل و جان‌خود را رهانسته‌اند][2]

---

٣ ــ ب ١: ــ یارا.
٤ ــ ب ١: درین.
٥ ــ ب ١: به.
٦ ــ ب ١: فرو آرند.
٧ ــ این بیت در ب ١ نیامده است.
١ ــ ب ٢.
٢ ــ ب ٢ مصراع دوم را ندارد. من ساخته‌ام.

چه گویی در[3] ایشان که رخشِ جهاد به کون و مکان در جهانسته اند
نیارست مجنون به خویش آمدن مرا هم ز من واستانسته اند[4]
عفاریت اگر آدمی صورت اند حقیقت به مردم نمانسته اند[5]
بگو بالِ منکر برون آورند خیالی که در سر نشانسته اند
نزاری به مقصد کسانی رسند که مقصودِ خود را ندانسته اند
منه بر عِنانِ گروهی عِنانِ°[،]
که بی‌هوده مرکب دوانسته اند[6]

[الماسِ نزاری][1]

— ۵۳۲ —

سر به سر رازی که با من گفته اند با که برگویم که مردم خفته اند
پاک‌بازان خانهٔ وهم و خیال پاک کرده‌ستند و بیرون رفته اند
بن گهرِ دیوانگانِ عشقِ او زان‌سبب در هم دگر آشفته اند
رغم جانان‌راست کین افسردگان جامِ جان‌پرور به کف بگرفته اند
دولتِ باقی به مبطل کی دهند بر مغیلان نسترن نشکفته اند[2]
با کسی چون باز گویم کاولیا رازِ پنهانی ز خود بنهفته اند

۳ — ب ۲: چه گویی که در

٤ — در قافیهٔ این حسب حال فعل‌ها به‌صورت خاصی صرف شده است یا آن که از صورت مصدری شاذّی گرفته شده است (کشانستن = کشاندن و کشانیدن. رسانستن = رساندن و رسانیدن. رهانستن = رهاندن و رهانیدن. جهانستن = جهاندن و جهانیدن. ستانستن = ستاندن و ستانیدن. نشانستن = نشاندن و نشانیدن.)

۵ — نمانسته اند یعنی مشابهت نداشته اند از مانستن به‌معنی مانند بودن (یا صورت خاصی‌ست از صرف فعل از ماندن و مانیدن). ° در ب ۲ هر دو عنان عیان است.

٦ — دوانسته اند از دوانستن به‌معنی دوانیدن (یا صورت خاصی‌ست از صرف فعل از دواندن و دوانیدن).

۱ — ب ۲.

۲ — ب ۲: بشکفته اند (درین صورت سؤالی‌ست). اگر شکفتن متعدّی به کار نرفته باشد، نسترن را مسندٌالیه باید دانست (: گل‌های گل بنِ نسترن).

هم چو حلاّج اند بر دارِ قبول هر که را در ابتدا پذرفته اند[۳]
۵۱۸۰ گوهرِ اسرارِ دورِ کشف را
هم به الماسِ نزاری سفته اند

[ماهِ گندم گون][۱]

ـ ۵۳۳ ـ

دامنِ چشمانش آلوده ست خونی کرده اند
یا مگر دوشینه تا وقتِ سحر می خورده اند
بر جمالش نقطه یی[۲] دیدم عجب آمد مرا
تا چرا بر روی خورشید آن سیاهی کرده اند
گفتم آن خالِ سیه بر روی خوبت چیست گفت
دانهٔ فلفل ز هندستان به روم آورده اند[۳]
رویش ار در خط شود روزی عجب نبود از آنک[۴]
چشمهٔ خضرست[۵] در تاریکی‌ش آورده اند
۵۱۸۵ غمزهٔ مستش ببین خونِ به ناحق ریخته ست
ور نداری باور اینک شاهدان در پرده اند[۶]
در تماشا گاهِ جان[۷] جز قامتِ[۸] چالاکِ تو
راستی حرفی‌ست کز لوحِ ازل بسترده اند

---

۳ ــ ب ۲: بپذرفته اند.
۱ ــ مج و نخ و لن و ب ۱ و ب ۲.
۲ ــ ب ۲: نکته یی.
۳ ــ این بیت در ب ۲ و نخ نیامده است. (حسرت خورشید حافظ بر آن هندوی مقبل ازین جاست).
٤ ــ ب ۲: از آن.
۵ ــ لن: + و.
٦ ــ این بیت در لن نیامده است.
۷ ــ لن: کان ها.
۸ ــ ب ۲: غمزهٔ.

احتمالِ طعنه باید کرد از دشمن که دوست
غم نخواهد خورد اگر آسوده ور آزرده اند[9]

عاقلان کردند بر مجنون در آن عهد اعتراض
بعد ازین دیوانهٔ عاقل[10] بدو بسپرده اند

من چو مجنون تا نظرگاهی به دست آورده ام
هر زمان بر خونِ من دعوی به قاضی[11] برده اند

گر زبان در سینهٔ پر آتشِ من می‌کنند[12]
باش گو آن‌ها که شنعت می‌کنند افسرده اند

شد دلم چون جوز مهرِ ماهِ گندم گونِ دوست
بیش تر شیرین زبانان اندک **اندک مرده اند**[13]

چون نزاری مهرهٔ مهر و وفاداری که باخت
تا بساطِ حسنِ خوبان در جهان گسترده اند

[همّتِ آزادگان][1]

ــ ۵۳٤ ــ

عاقلان بسیار از من احتراز[2] آورده اند
پیش ازین اکنون[3] هم آن آوازه باز آورده اند

احتراز[2] از خلق بر امرست انکاری صحیح
کس نمی‌داند که از فطرت چه راز آورده اند

۹ ـــ این بیت و بیت بعد در ب ۲ نیامده است.
۱۰ ـــ لن: دیوانه و عاقل.
۱۱ ـــ ب ۲: نا حق.
۱۲ ـــ لن: می‌کند.
۱۳ ـــ این بیت در لن نیامده است.
۱ ـــ مج و ملک و نخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ ـــ نسخه ها: اعتراض. باصلهٔ بر (شاید ازجنس شهر و بحر و نهی و وحی باشد)
۳ ـــ ب ۱ و نخ: و اکنون.

هر کسی را هست بازاری و قدر و قیمتی
نیست آن[4] نقدی که این‌جا بر مجاز آورده‌اند
در میانِ نامرادی هست رازی سر به مهر
کان نهان از گرد نانِ سرفراز آورده‌اند
خلقِ نازک معده را چون طاقتِ این نقد نیست
لاجرم بر رازِ دانا احتراز[2] آورده‌اند
ناشناسان هر کس[5] از رای و قیاسِ خویشتن
ابلهانه قصه‌یی دور و دراز آورده‌اند
ترکِ آن‌ها کن که می‌آرند پیشِ بت نماز
سجده آن‌جا کن که بت را در نماز آورده‌اند
آفرین بر همتِ آزادگان کز ابتدا
بر خلاصِ خویشتن خطِ جواز آورده‌اند
این‌همه حوران فردوسی به صحرای جهان
از برای عارفانِ پاک باز آورده‌اند
نیست شو در[6] خود نزاری ترکِ سوز و ساز کن
کفر و دین را از برایِ سوز و ساز آورده‌اند
محو می‌باید شدن در دوست چندین قصه چیست
جان درین منزل ز بهرِ دل نواز آورده‌اند
بنده بخشایا به مردانی که وقتِ امتحان
سر برون از پای مالِ[7] حرص و آز آورده‌اند
بی‌سر و پایی تهی‌دستم نیازم در پذیر
خود تهی‌دستان به درگاهت نیاز آورده‌اند

٤ــ ب ۲: این.
٥ــ نخ: هریکی. مج و ملک: هریک.
٦ــ ب ۲ و نخ: از.
٧ــ مج و ملک و ب ۱ و ب ۲: + و.

[بانگِ وحدت] [1]

ــ ۵۳۵ ــ

ساکنانی که قدم در رهِ مقصد زده‌اند
دست در دامنِ اولادِ محمّد زده‌اند
ساکنِ خطّهٔ خاک‌اند ولی از رهِ قدر
خیمه بر طارمِ این سقفِ زَمَرّد زده‌اند [2]
در نظرشان نرود دنیی و عقبی جز دوست
گِرهِ عهد برین عزم مؤکّد زده‌اند
گر سرِ کثرتِ آشغال ندارند رواست
باده در مجلسِ عشّاقِ مجرّد زده‌اند
بانگِ وحدت چو نزاری به جهان در دادند
وین منادا ز پیِ مُلکِ مخلّد زده‌اند

[بربط زنانِ شنگول] [1]

ــ ۵۳۶ ــ

بیار باده و ما را ثلاثه‌یی [2] دربند [3]
که عزمِ توبه نداریم بعد ازین [4] یک چند

---

۱ ــ ب ۲.

۲ ــ زَمَرَّد به فتح اوّل و دوّم و فتح سوّم مشدّدست (و نیز زَمْرَد به سکون دوم و تخفیف سوم) بعضی فرهنگ‌نویسان به ضمّ اوّل و دوم و ضمّ سوم مشدّد ضبط کرده اند. صاحب آنندراج این ضبط را معرّب شمرده است. این بیت نزاری مؤید فتح حرف سوّم مشدّدست و نیز بیت ظهیر فاریابی در قصیده‌یی که بنای قافیت آن بر قدّ و خدّست:

زهرهٔ سنگ از شکوه او چو برآمد   گردش چرخش لقب نهاد زَمَرَّد

***

۱ ــ نخ و لن و ب ۱.

۲ ــ لن: به لاشه‌یی (ثلاثه = سه پیاله ← ثلاثهٔ غساله).

۳ ــ نخ: بربند.

۴ ــ لن: حالیا.

بساز مطربِ مجلس اساسِ[۵] خوش عملی
که من نمی‌شنوم قول و هزلِ[۶] دانش‌مند

حریفِ اهلِ تکلّف نی‌ام که ایشان را
حجابِ عقل نماید به ذوق [چون گل و قند][۷]

ز زاهدانِ مقلّد[۸] ببُر گرت باید
که عمر خوش گذرانی به لولیان[۹] پیوند

غلامِ مجلسِ بربط زنانِ شنگولم
که هم‌چو چنگم در گردن افکنند کمند[۱۰]

مرا حریفِ مخالف ز پردهٔ عشّاق
چنان بساخت که در پردهٔ عراق افکند

چو چشمِ بد بکُنیدم[۱۱] ز روی نیکو دور
گرم بر آتشِ سوزان نهند هم‌چو سپند[۱۲]

هنوز ترکِ نصیحت نمی‌کند پدرم
چه می‌کند پدر مشفق از چنین فرزند

مرا غرض دف و چنگ است و رقص و بذله و نای[۱۳]
ز لولیان دگرم[۱۴] هیچ نامده‌ست[۱۵] پسند

---

۵ ـــ مج و ب ۱: بساط.

۶ ـــ لن: هزل و قول.

۷ ـــ لن: ارکل و حسد. نسخه های دیگر: بذوق و کلک و حسد (!).

۸ ـــ لن: ز خواجگان و بزرگان.

۹ ـــ لن: لولیا [ن].

۱۰ ـــ این بیت در ب ۱ و نخ نیامده است.

۱۱ ـــ مج و نخ و ب ۱: بکشیدم.

۱۲ ـــ مصراع اوّل این بیت با مصراع دوّم بیت بعد در لن تلفیق و باقی حذف شده است.

۱۳ ـــ لن: بدل.

۱٤ ـــ ب ۱ و نخ: دگر.

۱۵ ـــ نخ: نیامده‌ست.

نـه مردِ صحبتِ اهلِ دل است گـر زاهد[۱۲]
به دیدنـی چونـزاری نـمـی‌شود خـرسـنـد

[عارفانِ وارسته][۱]

— ۵۳۷ —

مـکـر و تزویـر بـه‌هم بـر بستـنـد — بـه سـتـم تـوبـهٔ ما بشـکـسـتـنـد
مـن بـه اسـلام نـدارم ایـمـان — اگـر این قـوم مسلمان هسـتـنـد
تـا بـبـرّنـد[۲] سـرِ تـوبـهٔ مـن — گردنی چنـد بـه هـم بـر بستند
گـردنِ شـیـرِ ژیـان زیـر کـنـنـد — کـه قـوی سرکش و بـالا دست‌اند
نـه هـمـیـن قـوم زمَستـان در کـوی — از بس افـراط و ورع مـی‌جستـنـد
عـیـبِ شـوریـده‌سران می‌جُستـنـد — دلِ صاحب‌نظـران مـی‌خستـنـد
همـه در جـهل چوعـالی علم‌اند — گـر بـه معنی چو مقصّر پست‌اند
خـویش را محتسبـی ساختـه‌انـد — روز هش‌یار و همـه شب مست‌اند
گـر درآیـنـد بـه‌بـت‌خـانـهٔ عشق — چو نـزاری همـه بـت بپرستـنـد
رنـد و زاهـد همـه یک‌سان بـیـنـنـد
عـارفـانـی کـه ز خـود وا رسـتـنـد

[دغل دوستان][۱]

— ۵۳۸ —

یـادِ یـارانـی کـه بـا مـا عـهـدِ یـاری داشـتـنـد
بر شـکـسـتـنـد از وفـا داری و بـاد انـگـاشـتـنـد

نسخه ها: شاهد.

۱ ــ مج و ملک و نخ.

۲ ــ ملک و نخ: نبرّند.

***

۱ ــ نخ و ب ۱.

حقِ حرمت حقِ عزّت حقِ نان حقِ نمک

جمله ناحق بود پنداری همه بگذاشتند

خود وفا در اصل گویی بود معدوم‌الوجود

بر صحیفهٔ چرخ این صورت مگر ننگاشتند[۲]

تا مرا سرسبز می‌دیدند در بستانِ جاه

چون کدو در دوستی گردن همی افراشتند

۵۲۳۵. تا خزانِ طالعم شد از نحوست برگ‌ریز

روی هم چون بادِ شب گیری ز من برگاشتند[۳]

کی بود در استحالت استقامت لاجرم

پس محقّق[۴] شد که مبطل را محق پنداشتند

دانهٔ امیدشان در خوید و خرمن بر نداد

زان که با ما تخمِ عهدِ بی‌وفایی کاشتند[۵]

از سرِ حسرت نزاری هم چنین می‌گوی باز

یادِ یارانی که با ما عهدِ یاری داشتند[۶]

[بلبلِ توحیدِ عشق][۱]

— ۵۳۹ —

هزار بار از آن به[۲] تری که می‌گفتند

خنک وجودِ کسانی که با غمت جفت‌اند[۳]

---

۲ — ب ۱ و نخ: بنگاشتند.

۳ — برگاشتند (از برگاشتن متعدّی برگشتن): برگرداندند.

٤ — نخ: معیّن.

۵ — خوید (= خید) بر وزن بید: غلّهٔ سبز نارسیده. ٦— حافظ: ما زیاران چشم یاری داشتیم.

۱ — مج و نخ و لن و ب ۱ و ب ۲.

۲ — ب ۱ و نخ: خوش.

۳ — ب ۲: خفتند.

نه آدمی که دواب اند[4] راستی آن ها
که این[5] جمال بدیدند و در نیاشفتند

به جایِ دیدهٔ ما بوده‌ای که نادیده
زمین به یادِ تو یاران به دیده می‌رُفتند[6]

تو بر حریر بیاسوده[7] فارغی ز آن‌ها
که با خیالِ[8] تو تا روز بر زمین خفتند

نه مفلس اند کسانی اگرچه بی[9] درم اند
که گنجِ مهرِ تو در کنجِ سینه بنهفتند

عجیب[10] داشتمی پیش ازین که عقلم بود
ز عاشقان که نصیحت نمی‌پذیرفتند

هنوز در حرمِ عشق پای ننهادم
که شهربندِ وجودم ز عقل بگرفتند

میانِ طایفهٔ[11] عشق رمزها باشد
که عاقلان به سرِ وقت آن[12] نمی‌افتند

نزاریا غزلی باز گوی کین[13] همه گل
برای بلبلِ توحیدِ عشق بشکفتند

---

٤ ــ لن: که در آینه.
٥ ــ لن: آن.
٦ ــ این بیت در ب ١ ونخ نیامده است.
٧ ــ ب ١: برآسوده.
٨ ــ ب ١ ونخ: درفراق.
٩ ــ ب ١: ــ بی.
١٠ ــ ب ١ وب ٢ ومج: نه عیب.
١١ ــ ب ١ ونخ: خانقه.
١٢ ــ ب ١ ونخ: سرّ
١٣ ــ ب ١: که این.

[بندهٔ لاله‌رخانم] [1]

ـ ۵٤۰ ـ

از مبادی که مرا سر به جهان در دادند
هیچ شک نیست که بی‌فایده نفرستادند
جام و جان[2] هر دو زیک می‌کده هم‌ره کردند
عشق و می هر دو به من ز اوّلِ فطرت دادند
دولتِ راه‌روانی که رسیدند به عشق
شادیِ جانِ کسانی که به من دل شادند
حکمِ لشکرکشِ ارواح مبدّل نشود[3]
تا در آن تفرقه هر کس به کجا افتادند
ما چه دانیم که بر ما چه قلم رانده‌اند[4]
ظاهر آن است که در باطنِ ما بنهادند
آفرینش چو برین است ز مبدایِ وجود
بندهٔ لاله‌رخانم که چو سرو آزادند
گرنه از بهرِ جگر خوردن و جان کندنِ ماست
امّهات این همه دل درد[5] چرا می‌زادند
عاقلان در پیِ لیلی‌صفتان مجنون‌اند
عاشقان بر لبِ شیرین سخنان[6] فرهادند
زاهدان در خبرند از من و یاران که چو من
مست از رایحهٔ راحِ کدیرآبادند[7]

۱ ــ مج و ملک ونخ وب ۱ و ب ۲.
۲ ــ ملک: جان و جام.
۳ ــ مج و ملک و ب ۲: نشوند.
٤ ــ الف در رانده‌اند کشیده‌تر از معمول تلفّظ می‌شود.
۵ ــ ب ۱: همه در در.
٦ ــ مج و ملک و نخ: صفتان. ۷ ــ همه نسخه‌ها: کدیرآباد.

طاقتِ بارِ ملامت نبود هر کس را
خاصه قومی که درین مرتبه بی‌بنیادند
بدسگالانِ مخالف[7] بدِ نیکان گفتند
پاک بازانِ محق تن به ملامت دادند
مظلم ام‌روز[8] منم وای بر آن‌ها فردا
مَثَلِ[9] تخته و شاگرد و سر[10] استادند
تو و خلوت گهِ احباب علی‌رغمِ عدو
باده پیمای نزاری دگران بر بادند

[اسرارِ انا الحق][1]

ـ ۵۴۱ ـ

دکانِ رازِ من گویی به سر بازار بنهادند
مرا با یار پنداری خلافِ یار بنهادند
چو با او در نمی‌گنجد جز و من کیستم باری
ز گردن در مبادی گر[د] نان این بار بنهادند
خیال و عقل و وهم و دانش و بینش اگر زین پیش
مجالی داشتند اندر دماغ این بار بنهادند
نمی‌یارم بگردیدن ز حالِ خود که بنیادم
ز بدوِ آفرینش هم برین هنجار بنهادند
کسی را نیست از رویِ حقیقت بر کس انکاری
که داند تا چه در هر دل ز نور و نار بنهادند

---

۷ ــ ب ۱ و ب ۲: منافق.

۸ ــ نسخه‌ها: افروز.

۹ ــ نسخه‌ها غیر از ب ۲: + آن. ۱۰ ــ نسخه‌ها غیر از نخ + و.

۱ ــ ب ۲.

من ار بی‌طاقتی کردم چنین آمد تو رحمت کن
که در جنبِ گناهِ خلق استغفار بنهادند
اگر طاقت ندارم در فراقِ دوست معذورم
سرِ بی‌چارگی این‌جا چو من بسیار بنهادند
چه سنجد قطره‌یی در معرضِ دریایِ بی‌پایان
ولی در پهلویِ یک برگِ گل سد خار بنهادند
اگرچه آفتابِ عشق از کونین می‌تابد
ولی در فطرتِ هر ذرّه سد دیدار بنهادند
به باغی مشتبه کردند خلدِ جاودانی را
گروهی منظرِ خاطر ازین پندار بنهادند
بهشتِ عدن خواهی نیست دیگر جز رضایِ او
همه تنزیل و تأویل از پیِ این کار بنهادند
بهشت ای یار اگر هشت است وگر هشتاد پنداری
دو عالم از برایِ یک دلِ بیدار بنهادند
محبّت در میانِ دوستان پیوسته خواهد بود
بنایِ آفرینش گرچه ناهموار بنهادند
بلی در کثرتِ وحدت یکی غیرست و دیگر او
اگر غیرت برم شاید که با اغیار بنهادند
نزاری هم تو بوده‌ستی که پیشِ خود براستادی
ندانستی حجابی هست چون دیوار بنهادند
برو در عالمِ کثرت به حلّاجی مکن دعوی
که اسرارِ انا الحق بر فرازِ[2] دار بنهادند

---

۲ ــ ب ۲: قرار.

[انتظار و فراق][۱]

— ۵۴۲ —

مرا به دردِ دل از دوستان جدا کردند
چه بد که با منِ درویش[۲] مبتلا کردند
به دل جدا نتوان کرد دوست را از دوست
که دوستان را یک دل ز ابتدا کردند
ز فرطِ حسنِ دل‌آویزِ خوب رویان بود
جماعتی که تقرّب به انزوا کردند
به هرزه واسطهٔ دردِ من چرا گشتند
خلافِ قاعدهٔ اهلِ دل چرا کردند[۳]
ز طرّه[۴]‌هایِ پریشان به یک کرشمهٔ حسن
هزار شیفته آشفته‌تر ز ما کردند
کمر[۵] به بندگیِ دوست بر میان بستم[۶]
عوام پیرهن ستر ما قبا کردند
جهول ترکِ من و مایِ خود نمی‌گیرد[۷]
که هم به[۸] رای و قیاسِ خود[۹] اقتدا کردند

---

۱ ــ مج و ملک و نخ و لن و ب ۱ و ب ۲.
۲ ــ لن: مظلوم. ب ۱ و نخ: مسکین.
۳ ــ این بیت در نخ نیامده است.
٤ ــ لن: ز طرزهای.
۵ ــ نخ: گُهر.
٦ ــ لن: بندم.
۷ ــ لن: گیرند. مج و ملک و نخ: گویند.
۸ ــ ب ۲: مگر به‌رای. لن: که از رای.
۹ ــ ب ۱: ــ خود.

به نیم جوغمِ دنیا و آخرت بر من
بهشت و حور گرفتم که پر بها کردند
دو وجه لازم[10] حال‌اند انتظار و فراق
که پشتِ طاقتِ[11] صبر و خرد دو تا کردند
هزار بار برانداخت خان و مانِ ورع
ستیزهٔ عقلا[12] عقل[13] را فدا کردند[14]
به دوست گفت نزاری شبی[15] به وجهِ سؤال
که در جنود[16] مرا با تو آشنا کردند
جواب داد که آری مرا نمی‌دانی[17]
که عشق را متصرّف نه عقل را کردند
چو عقل و نفس بدیدند در بدایتِ کار
که حال چیست سبک ترکِ ماجرا کردند
ورایِ عشق[18] و فرودِ خرد چه می‌خواهی[19]
ترا میانهٔ این هر دو کون جا کردند

---

۱۰ ــ ب ۲: ناظر.
۱۱ ــ ب ۲ وملک ونخ: + و.
۱۲ ــ لن: علما.
۱۳ ــ ب ۲ ولن: عشق.
۱٤ ــ ب ۱ وملک ونخ: فرا کردند.
۱۵ ــ ب ۱ وملک ونخ: شبه.
۱٦ ــ لن: حیات. (الأرواح جُنودٌ مجند.)
۱۷ ــ ب ۲: مگر تو پنداری. لن: ولی نمی‌دانی.
۱۸ ــ لن: عقل.
۱۹ ــ ب ۱ ولن: می طلبی.

[چه جام‌وچه جم][1]

— ۵۴۳ —

هر چند که می حرام کردند　　رمزی‌ست که در کلام کردند
امّا چه کنم اگر حلال است　　می خوردن اگر حرام کردند
با ما سخن از مبادیِ کَون　　در کُن فیکون تمام کردند
گر زان که حلال نیست باده　　از چه لقبش مدام کردند
چون صورتِ جان بدید درجام　　زان نسبتِ جم به جام کردند
درحسک بدید احمدِ جام　　زان ـــــ به جام کردند[۲]
چه جام و چه جم برو که رندان　　سلطانان را غلام کردند
بر سر کردند جام و جان را　　سکرانِ علی‌الدوام کردند
صیدِ من و ما شدی نزاری　　مردان کمِ ننگ و نام کردند
اسرارِ بهشت و دانه آدم　　صید از من و از تو دام کردند
لا حولَ مگوی اگر ملایک　　بر تو هر دم سلام کردند
گر تو نه توی چو سر نهادی
بر سجدهٔ تو قیام کردند

[جامِ یگانگی][1]

— ۵۴۴ —

جماعتی که محبّت ز فطرت آوردند
شرابِ شوق به جامِ یگانگی خوردند
عدو مبین که یکی‌اند جمله در توحید[۲]
بدان‌دلیل که فرمان‌برانِ یک مردند

---

۱ ـ ب ۲. ۲. ـ چنین است.

***

۱ ـ مج ونخ و ب ۱ و ب ۲.

۲ ـ نخ: تحقیق.

تو نیز سجدهٔ بت کن به طوع اگر بینی
که اقتدا به کنشت و کلیسیا کردند[3]

ازین گروه کسانی شدند سویِ بهشت
که سایه بر سرِ طوبا به حسن[4] گستردند

به چشمِ خوار مبین جانبِ عزیزانی[5]
که دایگانِ ازل‌شان به عشق پروردند

مسیحِ دورِ کمال‌اند در سلوک چو خضر
نشسته ساکن و در برّ و بحر می‌گردند[6]

امیدشان نه به درمان و بیم‌شان نه به درد
نه کس ز خویش نه خویش از کسی بیازردند[7]

سمومِ شوق نیفتاد در فسرده‌دلان
چو سوزِ عشق ندارند خام و دل‌سردند[8]

نزاریا به تکلّف طریقِ عشق مرو
که طالبانِ بقا سالکانِ پُر دردند

اگرچه محتملِ کَون و کثرتِ عددند
چو بنگری به حقیقت به ذاتِ او فردند

۳ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.

٤ــ نخ: ز حسن.

۵ــ نخ: عزیزان را.

٦ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.

۷ــ فعل بیازردند از برای «نه کس ز خویش» متعدّی و از برای «نه خویش از کسی» لازم است و این نحو بیان و اشتغال یک فعل به دو وجه از برای دو جمله نشانهٔ تسلّط و قوّت طبع است.

۸ــ این بیت و دو بیت بعد در ب ۲ نیامده است.

[پیامی به قهستان][۱]

ـ ۵۴۵ ـ

یا خود همه کس فتنهٔ بالای بلندند
برعادتِ من چون دگران مولع قندند
ای شمع جهان‌سوز به رغبت نظری کن
با جانبِ جمعی که برآتش چوسپندند
از خیمه برون آی وببین منتظران را
دیوانه وعاقل زچپ وراست که چندند
دانند که بودن نه صلاح است ونیارند
از پیشِ تورفتن که گرفتارکمندند
حیف است که این روی به هرکس بنمودی[۲]
تا بی‌نظران نیزنظربرتوفکنند
گویی همه سحرست سراپایِ وجودت
کزدستِ توخلقی به سراپای به‌بندند
این است قیامت که بگفتند[۳] وبدیدیم
گوخلق ببینند گر[۴] ازما نپسندند[۵]
یوسف چوببینی نکنی عیبِ زلیخا
ای مدّعی آخرزسرت دیده نکندند[۶]

---

۱ ــ مج ونخ وب ۱ وب ۲.
۲ ــ ب ۱ وب ۲: ننمودی. (اصل وبدل هردورا توجیهی‌ست).
۳ ــ نخ: بگفتیم.
٤ ــ ب ۲: ببینند که. مج ونخ: ببینند وگر.
۵ ــ این بیت درب ۱ نیامده است.
٦ ــ ب ۲: بکندند.

یاران و رفیقانِ سفر بیش مگریید[7]
بر[8] من که بر آشفتنِ دیوانه بخندند
با خلق مگویید کنون[9] جز سخنِ دوست
گر هم چو نزاری همه کس دشمنِ پندند
ای باد پیامی ببر از ما به قهستان
کایشان به فلان جای گرفتارِ کمندند[11]

[الأرواح جُنودٌ مجنَّدة][1]

—۵۴۶—

آن‌ها که به دوست راه دارند   اسرارِ نهان نگاه دارند
در سیر و سلوک شرطِ عشّاق   آن است که سر به راه دارند
بی‌دوست اگر دمی بر آرند   آن‌دم سرِ هر گناه دارند
هر جا که روند دوستان‌اند   دانی به چه داغ شاه دارند
مشهور بود جنودِ ارواح   پیوسته از آن سپاه دارند
کردند به ترک ترکِ دنیا   زان ترک چنین کلاه دارند
بر ترکِ حطامِ نام [و ناموس][2]   سد محضر پر گواه دارند
آن‌جا که به عرصهٔ مظالم   فریاد به دادخواه دارند
آن‌روز مگر ترا نزاری
از هاویه در پناه دارند

---

۷ ـــ ب ۱ و نخ: یاران و رفیقان سفرم بیش مگویید. مج و ب ۲: ای یار و رفیقان سفر بار مگریید.

۸ ـــ ب ۱ و نخ: با.

۹ ـــ مج و ب ۲: خبر.

۱۰ ـــ مج و ب ۲: + از.

۱۱ ـــ این بیت در ب ۱ و نخ نیامده است.

۱ ـــ ب ۲.

۲ ـــ ب ۲: ماحوس.

[حور چشمان][1]

— ۵٤۷ —

حور چشمانِ ملایک منظرند　　آن که برعذرا[2] دل از ما می‌برند
زین هوس‌ناکانِ تردامن چو گل　　نیستند این‌ها[3] گروهی دیگرند
می از آن[4] خم‌خانه کایشان می‌کشند　　پس بدان پیمانه کایشان می‌خورند
شوق می‌آرند و حالت می‌کنند　　روح می‌بخشند و جان **می‌پرورند**[5]
عقل را از خانه بر در می‌نهند　　پردهٔ ناموس و نامش می‌درند
نفس را دستار در گردن کشان　　از سرِ بازار بر می‌آورند
پارسایان را خراباتی کنند　　گر شبی بر خیلِ ایشان بگذرند
در حریمِ راستانِ پاک‌باز　　اهلِ دل الّا به حرمت ننگرند[6]

بر کمالِ حسنشان صاحب‌دلان
چون نزاری هر زمان والِه‌ترند

[خراباتِ عاشقان][1]

— ۵٤۸ —

این حوریان مگر ز سماوات می‌رسند
یا خود ز خیل خانهٔ جنّات می‌رسند

---

۱ ــ مج و ملک و نخ و ب ۱ و ب ۲.

۲ ــ برعذرا: جداگانه، به‌تنهایی.

۳ ــ ب ۲ و نخ: آن‌ها.

٤ ــ مج و ملک و ب ۱: ازین.

۵ ــ در ب ۲ مصراع‌های دوم این بیت و بیت بعد جا به‌جا آمده است.

٦ ــ ب ۱ و نخ و ملک: بنگرند.

۱ ــ مج و ملک و نخ و لن و ب ۱ و ب ۲.

گویی مگر گریخته‌اند از بهشتِ عدن
مستعجلان[2] ز بهرِ ملاقات می‌رسند

یا از برایِ طوف به دنیا در آمدند
یا از پیِ وفورِ مهمّات می‌رسند

نی‌نی قرینه‌یی دگرست این سؤال را
مهمانِ ما ز محضِ کرامات می‌رسند[3]

بسیار برده‌ایم به حاجت نیازِ خویش[4]
بر موجبِ قبولِ مناجات می‌رسند

ما خود به حقِّ خود برسیدیم[5] و لامحال
با حقِّ خود[6] به وجهِ مکافات می‌رسند

هر قوم‌را که می‌گذرانند ازین مقام
قومی دگر ز عالمِ طامات می‌رسند

آری چنین[7] بود که بدایاتِ دور[8]ها
با سر برند چون به نهایات می‌رسند

اوّل ز لا الٰه به الاّ[9] الله آمدند
از نفی بگذرند و[10] به اثبات می‌رسند[11]

---

۲ ــ ملک و نخ: مستعجلا.
۳ ــ این بیت و بیت بعد در لن نیامده است.
٤ ــ ب ۱: پیش.
۵ ــ لن: ــ و.
٦ ــ لن: ایشان همه.
۷ ــ ب ۲ و لن: چنان.
۸ ــ ب ۲ و لن: کارها.
۹ ــ ب ۲ و ملک: ــ الاّ.
۱۰ ــ ب ۱ و نخ و ملک: ــ و.
۱۱ ــ این بیت در لن نیامده است.

مایيم و پیرِ خویش و خراباتِ عاشقان
هم عارفان به سرّ خرابات می‌رسند
آن ها که در بدایتِ[12] فطرت بمرده اند[13]
مشکل به زندگیِ[14] قیامات می‌رسند
نی[15] مشکلاتِ سرّ و علن[16] می‌کنند حل
نی[15] در رموزِ بحثِ مقالات می‌رسند[17]
در ذاتِ دوست[18] محو شو آخر نزاریا
هم ذاتِ کامل اند که در ذات می‌رسند

[دربانی دل][1]

— ٥٤٩ —

٥٣٥٥ آن کدام اند و کیان اند و کجا می‌باشند
کز خرد دور و برانگیخته با اوباش اند[2]
گر چه آزرده و رنجور شود دل ها شان
از جفایِ دگران سینهٔ کس نخراشند
برِ این کِشته گر ابلیس خورد گر آدم
هم چنان مجتهدان[3] دانهٔ خود می‌پاشند

١٢ ـ نسخه ها: + و.
١٣ ـ لن: نمرده اند. ب ٢: نکرده اند.
١٤ ـ ب ٢: + به.
١٥ ـ ب ٢: نه.
١٦ ـ ب ٢: علی.
١٧ ـ این بیت در لن نیامده است.
١٨ ـ ب ٢: خویش.
١ ـ مج و نخ و لن و ب ١.
٢ ـ مج و نخ و ب ١: برانگیخته با ما باشند.
٣ ـ ب ١ و نخ: مجتهد.

گر به دربانی دل نصب شوی قانع باش
ماه و خورشید درین پرده‌سرا فرّاش اند[4]
نیست با مردمِ نادان سخنِ منکرِ حق
که ندانی که گدایانِ خدا قلاّش اند
خویشتن را ز خدا دان و منافق بشمار[5]
اغلبِ اربابِ حقایق به جهالت فاش اند[6]
واعظ آن است که اثبات کند نفیِ وجود
گر ز من راست بپرسی دگران فحّاش اند[7]
صلح کرده‌ست و سپر بر سرِ آب افکنده‌ست
با نزاری همه زان در جدل[8] و پرخاش اند[9]

[مستانِ محقّق][1]

— ۵۵۰ —

گر همه عالم به بد گفتن زبان در من کشند
من چه غم دارم اگر با من خوش اند ار نا خوش اند
خودپرستان می‌رمند[2] از ما که ما[3] مَی می‌خوریم
ز آدمیّت شان نصیبی نیست [یا][4] مستوحش اند

---

٤ ــ نخ: سری افراشند. این بیت و بیت بعد در لن نیامده است.
٥ ــ ب ١: خدادان منافق بشناس. نسخه‌های دیگر: مشمار.
٦ ــ ب ١ و نخ: باشند.
٧ ــ لن: خفّاشند.
٨ ــ لن: ــ و. چون نزاری تسلیم است همه با او به جنگ اند.
١ ــ مج و ملک و ب ١ و ب ٢.
٢ ــ ملک: می دمند.
٣ ــ ب ١: از ما و ما.
٤ ــ نسخه‌ها: دایم.

این همه شوریدگی و مستی و دیوانگی
جرعهٔ جامی است کز[5] مبدایِ فطرت می‌چشند

اهل کثرت غافل اند[6] از خلد و غافل از بهشت
وز[7] حسد فی‌الجمله باری در میانِ آتش اند

در میانه هیچ نه خود را همه پنداشتند
حسرتا غبنا که این مشتی گدا سلطان‌وش اند

تا کدامین قوم را بینند در توحید محو
آن گروه‌اند از همه عالم که در[8] غلّ و غش اند

گفته اند این کز پریشانی چه غم مجموع را
پای مالان را چه نقصان گر برایشان بر کشند

زهره را باری بر انجم دوست می‌دارم دگر
هیچ دیگر نیست با سیّارم ار هفت[9] ار شش اند

خوب رویان را برای عاشقان آورده اند
دل به ایشان می‌دهم الحق که زیبا و کش اند

گیسوان‌شان[10] بین که پنداری کمندِ رستم اند
ابروان‌شان[10] بین که پنداری **کمانِ [آرش][11] اند**

من نمی‌دانم نزاری را چه سودا در سرست
این همی دانم که مستانِ محقّق بی‌هُش اند

---

۵ ــ ب ۱ و ملک: کاندر.
۶ ــ ب ۲: فارغند.
۷ ــ ب ۱ و ب ۲ و ملک: از.
۸ ــ ب ۱: بر.
۹ ــ ب ۱ و ملک: هشت.
۱۰ ــ مج و ملک: را.
۱۱ ــ نسخه‌ها: ابرش.

[سوداي نزاری] [1]

— ۵۵۱ —

عشق چون ره بزند [2] عقل چه تدبیر کند
مهر چون کم نشود سوز [3] چه تقصیر کند
گم شده یوسف و یعقوب به بیت الاحزان
هم دم و هم نفس از نالهٔ شب گیر کند
جهد کردیم و هم [4] آخر متغیّر گشتیم
آری از [5] حکمِ خدا جهد چه تدبیر کند
دی دلِ سوخته را دیدم و پرسیدم ازو
محضِ تحقیق همین است که تقریر کند
گفتم ای سوخته دل چیست که با ما کردی
گفت من هیچ نکردم همه تقدیر کند [6]
رفعِ دیوانگیِ ما نتوان کرد به عقل
یا [7] به زنجیر که نه عقل نه زنجیر کند
توبه کردیم به صدقِ دلِ یک تا محکم
نه مزوّر که به دل توبه به تزویر کند
هر که را رغبتِ سودا چو نزاری باشد
عشق بستاند و جان بدهد و توفیر کند [8]

۱ — ب ۲ و نخ.
۲ — ب ۲: ره نبرد.
۳ — نخ: سور. ب ۲: سود.
٤ — نخ: جهد کردیم چو.
۵ — ب ۲: با.
٦ — این بیت در نخ نیامده است.
۷ — ب ۲: نه.
۸ — توفیر زیاد کردن است و افزودن و حق کسی را تمام دادن و اندوختن و تفاوت. توفیرکردن درین بیت نزاری با اندوختن و تفاوت بها پرداختن مناسبت دارد و با معنی دوم مناسبت بیش‌تر.

[عاشقِ جان‌باز] [1]

ــ ۵۵۲ ــ

شبِ هجران که دلم نوحه گری ساز کند
با خیالت گلهٔ هجرِ توآغاز کند

آن چنان زار بگریم ز پریشانیِ دل
که اجل تا به سحر سد رهم آواز کند

ای بسا فتنه که از چشمِ تو در آفاق است
تو چه کردی همه آن خانه برانداز کند

۵۳۸۵ محرمت کردم وانگشت نمایم کردی
بی‌دل آن کس که ترا معتمدِ راز کند

با تو در باخته‌ام بود و وجود و سرِ خویش
بازیِ چست چنین عاشقِ جان باز کند

گر نزاری ز تولافی زند آن عینِ خطاست
او چه مرغی‌ست که بر شاخ تو پرواز کند

[نظرِ بی غرض] [1]

ــ ۵۵۳ ــ

اگر وصالِ تو دفعِ مفارقت نکند
زمانه ریشِ دلم را معالجت نکند

هزار سال وصال از تصوّری که مراست
کرایِ یک دمه روزِ مفارقت نکند [2]

---

۱ ــ ب ۲.

★★★

۱ ــ لن.

۲ ــ دمه = دم. کرا کردن: ارزش داشتن.

مکن به خونِ منِ بی‌گناه سعی که یار
به قتلِ یارِ موافق مبالغت نکند
به حسن غرّه مشو با شکستگان آن کن
که ایزدت به قیامت مطالبت نکند
مپوش روی ز صاحب‌نظر که او خود اگر
حرام باشد هرگز مشاهدت نکند
بود که شاهدِ پاکیزه‌روی با درویش
به یک دو بوسه سزد گر مضایقت نکند
خلافِ اهلِ نظر گفته‌اند اهلِ صلاح
فرشته دیوصفت را متابعت نکند
اگر خلاف نمودی به خوب‌رویان میل
نظر بد و ختمی تا مطالعت نکند
نزاریا نظرِ بی‌غرض کنی که خدای
همین گناه کسی را مؤاخذت نکند

[پای در ره نه][1]

— ۵۵۴ —

در سرم شوری تقاضا می‌کند رغبتِ دیوانگی‌ها می‌کند
من نمی‌دانم چه دارد در حساب رازِ پنهان آشکارا می‌کند
می‌نماید روی و می‌پوشد[2] جمال امتحان است این‌که با ما می‌کند
عشق یعنی پادشاهِ ملک و دین حکم بر اعضا و اجزا می‌کند
راز دارِ خاصِ سلطان ستراو زهره کی دارد که پیدا می‌کند
خویشتن پوشیده می‌دارد ز خلق وان نه بر تقلید و عمیا می‌کند[3]

---

۱ ــ نخ.

۲ ــ نخ: می‌پوشاند.

۳ ــ برعمیا: کورانه.

هر کـه دارد سیـنـه پرگوهر مُـقـام　　چون صدف در قعرِ دریـا مـی‌کـنـد

پـای در رهِ نـه نـزاری مـردوار　　اسـتـعـانـت حـق تـعـالا مـی‌کـنـد

هیچ کس هرگز به خود کاری نکرد
ور کـنـد کـاری از آن جـا مـی‌کـنـد

[رهِ نمایی عشق][1]

— ۵۵۵ —

ترا[2] عشـق اگـر رهـنـمـایـی کـنـد　　ز پیوندِ عـقـلـت[3] جدایـی کـنـد

هـمـه اسـتـحـالـت[4] صلاحـی دهـد　　هـمـه اسـتـفـادت خـدایـی[5] کـنـد

ز عـقـلِ درونـت[6] خـلاصـی دهـد　　کـه او حـکـم[7] هـایِ ریـایـی کـنـد

بـیـامـوزدت پس بـیـنـدازدت　　فـریـبـت دهـد خـودنـمـایـی کـنـد

وگر قـول کـردی و یـابـد[8] قـبـول　　بـه تـدبـیـر در سـسـت‌رایـی کـنـد

وگـر انـدک انـدک ز تـو زلّـتـی　　تـولّـد کـنـد حـق‌سـتـایـی کـنـد

چو رهـ بازیـابـد بـه حلّ و بـه‌عـقـد　　جـهـان‌گـیـری و کـدخـدایـی کـنـد

چو در مـانـد از جـمـله تـدبـیـر و رای　　حریصـت چو سـگ بر گـدایـی کـنـد

ازو آشـنـایـی چـنـان کن قـیـاس　　کـه بـیـگـانـه را آشـنـایـی کـنـد

اگـر نـه نـزاریِ شـوریـده را
چـرا هـر زمـان پیش‌وایـی کـنـد

---

۱ ـــ نخ و ب ۱.
۲ ـــ نسخه بدل ب ۱: مرا.
۳ ـــ نسخه بدل ب ۱: عقلم.
٤ ـــ نخ: استمالت.
۵ ـــ ب ۱: جدایی.
٦ ـــ نسخه بدل ب ۱: درونم.
۷ ـــ نخ و نسخه بدل ب ۱: حال.
۸ ـــ ب ۱: نامد. نسخه بدل ب ۱: باید.

[پیوند با خورشید] [۱]

ـ ۵۵۶ ـ

مکن چندین ملامت ای خردمند
منِ دیوانه را بگذار در بند

زمامِ عقلِ من در دستِ عشق است
رضا از بنده و حکم از خداوند

نمی‌دانم گناهِ خویشتن را
دلی دارم به جانان آرزومند

جفا بردن ز نیکوروی تا کی
تحمّل کردن از بدگوی تا چند

چه می‌خواهی ز من ای مردِ عاقل
نمی‌دانی که مجنون نشنود پند

منه ساقی دگر بر آتشِ تیز
بپرس از سوزِ عشق ای یار مپسند

به پاکانت کزین آلایشم پاک
ولی باور نمی‌دارند سوگند

سری دارم سبک چون بادِ صرصر
غمی دارم گران چون کوهِ الوند

چو سایه بر اثر می‌بایدم رفت
که با خورشید افتاده‌ست پیوند

اگر بر گریهٔ زارِ نزاری
به شوخی ناسپاسی می‌زند خند

چه شاید کردن آن‌را کش خبر نیست
ز سوزِ مادرانِ کُشته فرزند

[ساکنانِ خرابات] [۱]

ـ ۵۵۷ ـ

مجاورانِ صوامع مگر نمی‌دانند
که ساکنانِ خراباتِ عشق مردان اند

قلم به حرفِ خطا می‌کشند در قومی [۲]
که بر جریدهٔ محصول حاصل [۳] ایشان اند

---

۱ ــ لن.

★★★

۱ ــ مج و نخ و لن و ب ۱ و ب ۲.

۲ ــ نخ: برقومی. نسخه بدل ب ۱: قومی را.

۳ ــ ب ۲: واصل.

بهشت و دوزخِ ایشان حضور و غیبتِ اوست
اگر نه غافل ازین اند و فارغ[4] از آن اند
رحیق[5] و کوثر و حور و قصور و طوبا را
به یک نظر بدهند و غنیمتی دانند
چه حاجت[6] آتشِ دوزخ که خویشتن[7] از دوست
به اختیار بسوزند اگر جدا مانند
مجاهدان مترصّد نشسته اند که جان
فدایِ دوست چو فرمان دهد بر افشانند
فغان ز قصّهٔ[8] زرّاقیانِ زهد فروش
جهود باشم ار آن کافران مسلمان اند[9]
برون نِه ازحدِ هستی و از وجود قدم[10]
که بازماندگان خویشتن پرستان اند[11]
نزاریا بده[12] انصافِ خود چو می‌دانی[13]
که گر تو خود[14] بدهی ورنه[15] از تو بستانند

٤ ـــ ب ١ و نخ: ایمن.
٥ ـــ نسخه بدل ب ١: بهشت.
٦ ـــ نسخه بدل ب ١: چه جای.
٧ ـــ نخ و نسخه بدل ب ١: خویش را.
٨ ـــ نسخه ها: فغان ز غصه.
٩ ـــ این بیت در ب ١ و لن نیامده است.
١٠ ـــ ب ١: هستی‌ست قدم. باقی نسخه ها: حد و هستی ست از وجود و عدم (متن تصرّف است).
١١ ـــ این بیت در لن نیامده است.
١٢ ـــ مج و لن و نخ و ب ١: ره.
١٣ ـــ مج و ب ١ و ب ٢: همی دانی.
١٤ ـــ نخ: ـــ خود.
١٥ ـــ لن: از آنک گر ندهی بی‌شک.

[بترس از خدا][1]

— ۵۵۸ —

به قولِ خویش نکردی وفا چنین نکنند
شدی به شعبده در خونِ ما چنین نکنند

گنه به جانبِ ما می‌نهی وعهدِ[2] وفا
به قصد می‌شکنی ماجرا چنین نکنند

خلافِ صلح کنی وبه عذرخواه عتاب[3]
بهانهٔ دگر آری صفا[4] چنین نکنند

روا مدار ستم بر ستم نیفزایند
مکن مکن که جفا بر جفا چنین نکنند

مرا به کامِ حسود ای عزیز خوار مکن
به دوستی که نداری روا چنین نکنند

درِ وصال به رویم مبند و فرمان بر
که با شکسته دلان دل برا چنین نکنند

چه واجب است مکافاتِ مستحق کردن
سزایِ رحمت وعفوم چرا چنین نکنند

دلِ شکستهٔ خود در تو بسته ام زنهار
مبُرز من که جزایِ وفا چنین نکنند

جفا وجور کنی برنزاریِ مسکین
مکن چنین وبترس ازخدا چنین نکنند

---

۱ ــ مج وملک ونخ وب ۲.
۲ ــ نسخه‌ها: + و.
۳ ــ ب ۲: خطاب.
٤ ــ ب ۲: جفا.

[وصالِ زنده‌دلان] [1]

ـ ۵۵۹ ـ

خوش وقتِ حالِ زنده‌دلانی که با تواَند
وَه‌وَه کمالِ زنده‌دلانی که با تواَند

هجران بسوخت ما را در غیبتِ شما
طوبا وصالِ زنده‌دلانی که با تواَند

هر کو نمی‌شود متصوّر نفوس را
غم گین زوالِ زنده‌دلانی که با تواَند

بی‌تو حرامِ محض بود هرچه خواه باد
الّا حلالِ زنده‌دلانی که با تواَند

پیوسته در مقابلِ چشمی برون نیی
هیچ از خیالِ زنده‌دلانی که با تواَند

بسیار باز جست سکندر ولی نیافت
آبِ زلالِ زنده‌دلانی که با تواَند

ممکن نمی‌شود که توان کرد شرح و داد
وصفِ جلالِ زنده‌دلانی که با تواَند

یا رب بده نزاریِ شوریده را به لطف
خو و خصالِ زنده‌دلانی که با تواَند

[هجر تا کی، صبر تا چند] [1]

ـ ۵۶۰ ـ

مرا تا [2] با تو افتاده‌ست پیوند   نه در گوشم نصیحت رفت [3] نه پند

---

۱ ــ ب ۲.

***

۱ ــ مج و نخ و لن و ب ۱.

۲ ــ نخ و نسخه بدل ب ۱: چون.

۳ ــ لن: + و.

دلم بر می‌جهد هر لحظه از جای   به دیدارت چنانم آرزومند
ندارم صبر اگر باور نداری   بگیر اینک بیا دستم به سوگند
که نه[4] رسمِ محبّت من نهادم   برفته ست از ازل حکمِ خداوند
ز بامِ آسمان استادِ[5] فطرت   بر آمد دیر تا این تشت بفکند
دلم چون[6] است در سوک[7] وصالت   چو مادر در فراقِ کشته فرزند
اگر در زجر[8] می‌کوشید[9] هر بار   فراق این بارم[10] از بنیاد برکند
هزاران چشمه از چشمم روان است   که سنگین تر غمی دارم ز الوند[11]
دهانی دارم از هجران به تلخی   چو حنظل از لبی[12] شیرین‌تر از قند
خدایا ناسپاسی نیست لیکن   ندانم هجر تا کی، صبر تا چند
بر[13] آتش باد جانش کز تعصّب   نمک بر ریشِ مجروحم پراکند
نباشد جانِ مشتاقانِ بی‌دل   زجانان بیش ازین مهجور[14] خرسند
نزاری را تو ای جانِ گرامی
تنِ بی‌چاره بی‌جان بیش[15] مپسند

---

٤ ــ نخ: اگر.
٥ ــ لن و نسخه بدل ب ١: فرّاش.
٦ ــ نخ: خون.
٧ ــ نخ و لن و نسخه بدل ب ١: از بهر.
٨ ــ نسخه بدل ب ١: هجر.
٩ ــ لن: مگر در خرّمی کوشی.
١٠ ــ نخ و نسخه بدل ب ١: انبارم.
١١ ــ فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست   بیا و بر دل من بین که کوه الوندست
(سعدی)
١٢ ــ نسخه بدل ب ١: زان لب.
١٣ ــ نخ: در.
١٤ ــ لن: + و.
١٥ ــ مج و ب ١: بی‌جانش.

[چشمِ دریا][1]

ـ ٥٦١ ـ

که دیده‌ست چشمی که دریا بود　　همه گردِ دریا ثریّا بود
که دیده‌ست بحری که پیرامنش　　مزیّن به[2] لولوی لالا بود
محیطی که قعرش[3] نباشد پدید　　درو مردمِ دیده[4] پیدا بود
گرین است پیدا[5] بیا گو ببین　　که نبود محیطی چنین یا بود
منم آن که پیوسته از آبِ چشم　　چنین فتح بابم مهیّا بود
به چشمی چنین جز به دیدارِ دوست　　میسّر نباشد که بینا بود
دلی دارم از آبِ رز ناشکیب　　ولیکن در آتش شکیبا بود
که دیده‌ست آخر نشانی چنین　　که هم آب و آتش به یک جا بود
کسی را که بر شمعِ رخ سارِ دوست　　زده در سرِ آتش زِ صَهبا بود[6]
اگر مُلکِ رومش مسلّم شود　　چو پروانه فارغ ز پروا بود
چو پروانه شگفت[7] اگر پر بسوخت　　برین[8] شمع پروانه عنقا بود
که شمعِ فلک در شبستانِ عشق　　سرآسیمه پروانه‌آسا بود
ز ما هیچ ناید بلی هیچ کم　　مگر خاطرِ دوست با ما بود[9]
مرا نیست با بود و نابود کار　　نزاری طفیلِ تولّا بود

---

۱ ــ مج و نخ و ب ۱ و ب ۲.

۲ ــ ب ۲: ز.

۳ ــ ب ۱: قربش.

٤ ــ ب ۱ و نخ: زنده.

٥ ــ ب ۲: یاور.

٦ ــ ب ۲: میسّر نباشد که بینا بود.

۷ ــ نسخه‌ها: بشکفت.

۸ ــ ب ۱ و نخ: بدین. (یعنی عنقا بر چنین شمعی در حکمِ پروانه است)

۹ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.

بگویید تا سرِ[10] اسرارِ من
رموزِ[11] محقّق معمّا بود

[حکومتِ عشق][1]

— ۵۶۲ —

نزاری که نیازش به اهلِ راز بود
چه گونه توبه کند ور کند مجاز بود
چو من کسی که بود می‌پرست[2] و شاهد باز
مرا قبول نباشد که توبه باز بود
مگر که دیده بدوزی ز[3] رویِ خوب ار نه
نظر نظاره کنند تا دو دیده باز بود
به هر کجا بخرامد تذرو رفتاری
همایِ خاطرِ من بر قفا چو باز بود
بر آبگینهٔ دُردم هنوز باقی‌هاست
چو با صفا نبود توبه بی‌نماز بود
روا بود که چو من خمریِ[4] خراباتی
ز مجلسِ می و مطرب در[5] احتراز بود
به کعبه قبله کند منزوی برایِ نماز
ولیک[6] قبلهٔ آزادگان نیاز بود

---

۱۰ ــ ب ۱ و نخ: بگویید سرباز. (تا: حتّا)
۱۱ ــ ب ۱: رموزی.
۱ ــ مج و نخ و لن و ب ۱.
۲ ــ لن: ــ و.
۳ ــ ب ۱: به روی.
٤ ــ نسخه بدل لن: عاشقی. ب ۱: محرمی. نسخه های دیگر: مخمری.
۵ ــ نخ و لن: به.
٦ ــ نخ: ولی که.

شبانِ تا به سحر محتسب چه می‌داند[7]
که دوستان را با دوستان چه راز بود
اگر به مرتبه سلطان شود نزاریِ عشق
چو حاکم است همان بندهٔ ایاز بود[8]

[سزایِ دلِ فضول][1]

ـ ۵۶۳ ـ

مهرِ توای یاربی‌وفا همه کین بود
عهدِ تووقولِ استوار همین بود
چشمِ تو ما را به غمزه درغلط افکند
گر چه دلم بر خلافِ عهدِ یقین بود
زلفِ تو ما را به دامِ فتنه گرفتار
کرد سزایِ دلِ فضولِ من این بود
از تو طمع داشتم وفا وندیدم
حکم زمبدا مگر چنان نه[2] چنین بود
وایهٔ[3] ما با زمانه راست نیامد
کوششِ مقسومِ آسمان وزمین بود
باز گشادم شبی کمندِ دوزلفش
درخمِ هریک هزارنافهٔ چین بود
سلسله در پای وطوقِ عشق به گردن
هم چودلِ من هزار گوشه نشین بود

۷ ــ نسخه بدل لن: گرد شهر می‌گردم.

۸ ــ نزاری درین بیت مخاطب است. سلطان شود یعنی سلطان باشد، یعنی اگر عاشق در مرتبت سلطان باشد (چنان که محمود بود) چون عشق حاکم است بندهٔ ایازست.

۱ ــ نخ و ب ۱.

۲ ــ ب ۱: به.

۳ ــ وایه کام است و آرزو.

چشمِ وفا داشتن از آن صنم ای دل
جهلِ نخستین یار و عقلِ پسین بود
شادیِ وقتی که دربرابرِ رویش
ساغرِ می بر کفم چو ماءِ مَعین بود
شکر نکردی نزاریا که چه شب ها
تا به[4] سحر با تو آفتاب قرین بود
یادِ شبِ شتانِ او که رشکِ [تراز] ست[5]
یادِ گلِ شتانِ او که خلدِ برین بود

[سوزِ نزاری][1]

ـ ٥٦٤ ـ

کی به‌عشق افسرده اولی کی بود — خام را این سوز یعنی کی بود
گر ترا عین الیقین حاصل شود — با منت مِن بعد معنی کی بود
عقل را در آفتابِ امتحان — طاقتِ نورِ تجلّی کی بود
خویشتن بینی و لافِ معرفت — هر دو با هم این چه معنی کی بود[2]
نورِ شمع و ظلِّ شب در خاصیت — مختلف در چشمِ اعمی کی بود
تا نگیرد ترکِ استحرامِ لاف — رجعتِ مولی به مولی کی بود[3]
منکران را طاقتِ اقرار نیست — در اوابی هم خودآری[4] کی بود

---

٤ ــ نخ: ــ به.
٥ ــ ب ١ و نخ: قرار.

١ ــ نخ و ب ١.
٢ ــ اگر معنی را درین بیت مقصود (اسم مفعول) و در بیت دوم قصد (مصدر میمی) به‌حساب آوریم قافیه تکرار نشده است.
٣ ــ استحرام: گشن‌خواه‌شدن ماده یا حرمتی شدن که شکستن آن روا نباشد (آنندراج).
استحرامِ لاف: نگهبانی و حرمت‌خواهی لاف است: یعنی مولا (: غلام و بنده و عاشق) تا از لافِ وجود و خویشتن‌بینی و لاف معرفت نرهد و ترک حرمت‌خواهیِ لاف خود نگوید کی به مولا (: سرور، معشوق و خدا) می‌رسد. ٤ ــ هر دو نسخه: در اوانی هم چو آری.

هر عصایی نیل نتواند شکافت　　هر شبان را حدِّ موسی کی بود

کی بود سوزِ نزاری خام را
در یهودا صدقِ عیسی کی بود

[صفایِ اعتقاد] [1]

— ۵۶۵ —

بیا که مهرِ تو با جان ز جسمِ ما برود
محبّتِ ازلی کی چنین ز جا برود

میانِ اهلِ صفا گر ز آهِ خشم و عتاب
کدورتی بود آن هم به ماجرا برود [2]

به دستِ عقل نباشد زمامِ عقل آری
حجابِ عقل شود عشق تا قضا برود

شکایتی که مرا از تو و ترا از ماست
همان بِه است که آخر کنیم تا برود

تحمّلِ سخنت می‌کنم به دیدهٔ سخت
که سست عهد بود هر که از جفا برود [3]

هزار بار منادی به شهر در دادم
که خاک بر سرِ آن کز سرِ وفا برود

تو جمع باش که این خستهٔ پریشان‌حال
به سر به پیشِ تو آید اگر به پا برود [4]

---

۱ ـــ نخ و ب ۱.

۲ ـــ ماجرا درین بیت گویی به معنی گله و شکایت و حکایت است. آیینی ست سببِ رفع کدورت.

۳ ـــ دیدهٔ سخت داشتن و روی سخت کردن به معنی پا فشاری و ابرام و سمجی و معنی نزدیک به پرروئی و خیرگی‌ست.

۴ ـــ سعدی اینک به قدم رفت و به سر باز آمد.

چوقادری چه توان، اختیار باید کرد
اگر هزار جفا بر سر از شما برود[5]
زاعتقادِ نزاری به سد پریشانی
نعوذ بالله اگر هرگز این صفا برود

[محبّتِ مؤکّد][1]

ـ ۵۶۶ ـ

مرا که خونِ دل از دیده هم چو آب رود
چه گونه بر مژه ممکن بود که خواب رود
دلم بر آتش و خوناب از دو دیده روان
غریب نیست که خوناب از کباب رود
برفت عقلم و از من به خشم* سر بر تافت
چو دل بری که ز دل داده‌یی به تاب رود
چه می‌رود مثلا بر وجودِ من ز فراق
همان که بر قصب از فعلِ ماه‌تاب رود[2]
کنارِ من چو شفق غرقِ خون شود هرشام[3]
که آفتابِ جهان‌تاب در نقاب رود

---

۵ ـ این بیت و بیت بعد در نخ نیامده است. معنی بیت این است که از اختیار جفای شما گریزی نیست و در مقابل جفای شما که قادر و توانایید چه توان کرد، هرچند هزار جفا کنید. التفاتی از مخاطب مفرد به مخاطب جمع نیز شده است.

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده   بازگردد یا برآید چیست فرمان شما
(حافظ)

۱ ـ نخ و ب ۱.   ٭ هردونسخه: به چشم.

۲ ـ قصب پارچهٔ نازک و نرم از کتان است. مثل سایر و اعتقاد شایع است که کتان پیش مهتاب تاب نمی‌آورد و می‌گسلد.

۳ ـ نخ: هرروز.

حیاتِ جانِ من از عکسِ رویِ خورشیدست
از آن چو ذرّه به دنبالِ آفتاب رود

دریـن طلبِ که منم عاقبت هلاک شوم
چو تشنه‌یی که به جهد از پی سراب[4] رود

هزار خون به ستم کرده را کفارت بس
که از وجود روانم درین عذاب رود

محبّتِ تو نزاری چنان مؤکّد نیست
که نقشش از ورقِ جان به هیچ باب رود[5]

[جیحونِ چشم][1]

— ۵۶۷ —

هیچم غمِ تو از دلِ پر خون نمی‌رود
سودایِ لیلی از دلِ مجنون نمی‌رود

مهرت ز سینه تا نفسی خوش برآیدم
بسیار جهد کردم و بیرون نمی‌رود

افسانه‌ها که بر سرِ دل می‌کنم ولیک
دردی‌ست در دلم که به افسون نمی‌رود

از چشمه‌هایِ چشمِ من اندر فراقِ تو
شب نیست تا به روز که جیحون نمی‌رود

در محنتِ فراقِ تو هم چاره‌یی به صبر
می‌رفت پیش ازین ولی اکنون نمی‌رود

---

۴ ــ ب ۱: شراب.

۵ ــ محبّت چنان مؤکّد نیست یعنی بیش از آن مؤکّدست که نقش آن از ورق جان محو شود.

۱ ــ نخ و ب ۱.

هرچ از[۲] تو بر سرم برود تن بداده‌ام
خاطر به جور با تو دگرگون نمی‌رود[۳]
هم زاریی به حق بَر و عجزی نزاریا
با روزگار زور مکن چون نمی‌رود

[تن زن به عاجزی][۱]

— ۵۶۸ —

۵۵۳۵ ای دل به اختیارِ تو کاری نمی‌رود
کاری به اختیارِ تو باری نمی‌رود
می‌بایدم که با تو قراری رود به صبر
با صبر هیچ گونه قراری نمی‌رود
پر شد کنار تا به میانم ز آبِ سر
خود در میان حدیثِ[۲] کناری نمی‌رود
گفتم درین میانه مگر با کنار دوست
کاری رود نمی‌رود آری نمی‌رود
گفتم ز حالِ خویش کنم عرضه شمّه‌یی
بختم نکرد یاری و یاری نمی‌رود
۵۵۴۰ در هیچ گوشه نیست که بر سدرهٔ نیاز
از سوزِ سینه نالهٔ زاری نمی‌رود
گر صد هزار جان برود در مصافِ عشق
بر خونِ کس حساب و شماری نمی‌رود
گفتم نزاریا نروی در محیطِ عشق
رفتی و زورقت به کناری نمی‌رود

---

۲ — ب ۱ و نخ: هر چه از. ۳ — یعنی دلم با تو ثابت است و اگر چه جور کنی تغیر نمی پذیرد.
۱ — نخ و ب ۱.
۲ — ب ۱ و نخ: + و.

خو کن به نامرادی و تن زن به عاجزی
اکنون که بر مرادِ تو کاری نمی‌رود[3]

[قضایِ عشق][1]

— ٥٦٩ —

قضای عشق چو نازل شد احتراز چه سود
چو دل برفت مراعاتِ دل نواز چه سود[2]

به پایِ آبله نتوان رهِ دراز بُرید
چو قاصرست معانی سخن[3] دراز چه سود

چو ترکِ جان نتوان گفت عشق نتوان باخت
نگفته اند که با رویِ دوست ناز چه سود

چو عشق مملکتِ جان و دل به هم برزد
به هرزه تعبیهٔ عقلِ چاره‌ساز چه سود

نه دیده بانِ وجودست دیدهٔ[4] غمّاز
ولی چو یاورِ دزدست دیده باز چه سود

مرادِ حجّ[5] توای دل نیازمندیِ تست
چو قبله بازندانی زبت نماز چه سود

---

۳ ــ تن زدن سکوت کردن است و خاموش ماندن و ساکن شدن.

ای ابر بهمنی نه به چشم من اندری تن زن زمانکی و بیاسای و کم گری
(فرّخی سیستانی)

و معنی سر باز زدن و امتناع کردن نیز از آن بر می‌آید و درین بیت نزاری مترادف رضا دادن و سکوت کردن است.

۱ ــ مج و نخ و قن و ب ۱.

۲ ــ مراعات دل نواز یعنی مراعاتی که معشوق در حق عاشق روا می‌دارد.

۳ ــ قن: ره.

٤ ــ قن: غمزهٔ.

۵ ــ قن: + ز.

نـزاری اربـگـدازد مـرا زیـار چـوزر
خلاص روی ندارد زبس گداز چه سود[۶]

[ستیز چه سود][۱]

— ۵۷۰ —

قضا زعشق چو نازل شود گریز چه سود
دلم مکابره از دست شد ستیز چه سود[۲]
به گریه گرچه مدد می‌دهد بسی چشمم
چو دیده می‌رود از اشکِ لاله‌ریز چه سود
مگر به وقت کند دوست رحمتی ورنی
چو شد عِظامم در خاک ریزریز چه سود
به صبر وعده دهد ناصحم نمی‌دانی
که خفتگانِ عدم را ز رستخیز چه سود
چو نقدِ عشقِ نزاری به دارِ ضرب رسید
پس از مبالغتِ عقلِ خاک بیز چه سود

---

۶ ـــ در عبارت بیت قلب مکانی رکن های جمله مخلّ بلاغت است. قلبی که در سخن سعدی و نزاری سبب شیرینی و جذابیّت و ملاحت است. معنی بیت گویی این است که ای نزاری مرا از یار روی خلاص نیست اگر چه او مرا چون زر بگدازد از سوز و گداز بسیار چه حاصل. ممکن است نزاری فاعلِ بگدازد باشد به صورت معمول بیت مقطع و ذکر تخلّص به صیغهٔ غایب. درین صورت بگدازد لازم است. ۱ ـــ لن.

۲ ـــ مکابره: جنگ و معارضه و بزرگ‌نمایی و زور. مکابره از دست شد یعنی به زور و ناگزیر از دست رفت.

[با عشق دانایی چه سود][1]

—۵۷۱—

چون نه با مایی اگر چه خاص ما رایی[2] چه سود
خاص ما را[3] باش اگر نه زان که با مایی[4] چه سود

سال ها کردم شکیبایی و هم[5] سودی نداشت
گر نخواهی رحمتی کردن شکیبایی چه سود

گفته بودی روی بنمایم دمی امّا چرا
بعد از آن کز جان برآیم روی بنمایی چه سود[6]

رحم کن بر جانِ من جانا که وقتِ رحمت است
چون ز رحمت در گذشتم رحم فرمایی چه سود

آبِ رویم در وفایِ خاکِ کویت باد شد[7]
پس مرا بر خاکِ کویَت باد پیمایی چه سود

گفتم آخر هم به دانایی سری بیرون برم
چون غلط پنداشتم با عشق[8] دانایی چه سود

چون شدی در آتشِ هجران نزاری سوخته
گر به جایِ آب خون از دیده بگشایی چه سود

---

۱ ــ مج و نخ و قن و ب ۱ و ب ۲.

۲ ــ نخ: با مایی.

۳ ــ مج و قن و ب ۲: با ما.

٤ ــ ب ۱ و نخ: بی‌مایی. مج و قن و ب ۲: ما رایی.

۵ ــ قن: ولی.

٦ ــ این بیت در ب ۱ و نخ و قن نیامده است.

۷ ــ ب ۱ و نخ و قن: خاک شد.

۸ ــ نخ و قن: با عقل.

[کوهمّتی] [1]

ـ ۵۷۲ ـ

ما را نه ممکن است که از توبه سر شود
گر حکمِ آفرینشِ عالم دگر شود
آرام نیست یک نفسم در فراقِ تو
صبرم میسّر از تو دریغا اگر شود
گر جرمِ آفتاب بپوشد شگفت نیست
از دودِ آهِ من که به بالایِ سر شود
نامِ تو بر زبانِ قلم می‌دهم برون
بگذار تا سرم به سرِ خامه در شود
هر جان [2] که دل به ابروی هم چون کمان دهد
باید که پیشِ تیرِ ملامت سپر شود
کوهمّتی که بر شکند از وجودِ خویش
تا قصّهٔ مطوّلِ ما مختصر شود
می‌بایدم که محو شوم در کمالِ دوست
زان پیش تر که مدّعیان را خبر شود
جانم در آرزویِ جمالت ز بس شتاب
هر دم گمان برم که ز قالب به در شود
تا پس نه دیر [3] زود در اطرافِ کاینات
حسنِ تو هم چو نامِ نزاری سمر شود

---

۱ ــ مج و نخ و ملک و ب ۱ و ب ۲.

۲ ــ ب ۱ و نخ: هر دل. ۳ ــ همه نسخه‌ها: تا پس نه دیرو.

[ولایتِ صادق][1]

ـ ۵۷۳ ـ

هیچم دلِ شکسته موافق نمی‌شود
خود هیچ هفته نیست که عاشق نمی‌شود

چندان که پند می‌دهمش تا شود صبور
البته نا شکیب موافق[2] نمی‌شود

چندان که بیش تربیت و جهد می‌کنم
باری برون ز[3] پیشِ عوایق نمی‌شود

این یک دقیقه هست که کس در زمانه نیست
تا مبتلا به قیدِ علایق نمی‌شود

یک نکتهٔ دگر که پسندِ سلوک نیست
هر کو جهان نمایِ خلایق نمی‌شود

وین مشکل است نیز که طالب به هیچ وجه
خرسند بر نصیبهٔ سابق نمی‌شود

عذرا نمی‌شود ز بلا هیچ کس برون
تا قیدِ دامِ عشق چو وامق نمی‌شود[4]

القصه خرقه پوش نباشد چو بایزید
تا پس رو ولایتِ صادق نمی‌شود[5]

---

۱ ــ مج و ملک و نخ و ب ۱ و ب ۲. ۲ ــ نخ: مطابق.

۳ ــ ب ۲: بزور. ٤ ــ عذرا به معنی تنهاست با ایهام تناسب به نام معشوق وامق.

۵ ــ «... بایزید از بستام برفت و سی سال در شام و شامات می‌گردید و ریاضت می‌کشید و بی‌نوایی و گرسنگی دایم پیش گرفت و سد و سیزده پیر را خدمت کرد و از آن‌جمله یکی صادق بود. در پیش او نشسته بود گفت بایزید آن کتاب از طاق فرو گیر. بایزید گفت کدام طاق. گفت آخر مدتی‌ست که این جا می‌آیی و طاق ندیده‌ای. گفت نه مرا با آن چه کار که در پیش تو سر از پیش بردارم. من به‌نظاره نیامده‌ام. صادق گفت چون چنین است به‌بستام بازرو که کار تو تمام شد» (تذکرة‌الاولیاء.)

مردانه برشکن زدو عالم نزاریا
دنیا و دین حجابِ محقّق نمی‌شود[6]

از گوشت پاره‌یی چه شکایت کنی[7] مگوی
هیچم دلِ شکسته موافق نمی‌شود

[توفیقِ لایزال][1]

— ۵۷۴ —

خوشا که عید به ما وعدهٔ وصال دهد
نمازِ شام افق مژدهٔ هلال دهد

غلامِ همّتِ آنم که چون بدید هلال
پیاپی‌م دو سه ساغر میِ زلال دهد[2]

میی به ساغرِ سیمین نه حدِّ من باشد
رهینِ منّتم از نیز از سفال دهد

وجودِ من چو درختی‌ست در سراچهٔ خاک
که آبِ تلخ رزش قوّتِ نهال دهد

پس از مجاهدهٔ روزه محتسب وقت است
که ترکِ دره[3] و آمد شدِ محال دهد[4]

---

۶ — درین غزل در تمام قافیه ها الف تأسیس آورده جز درین قافیهٔ محقّق (در سه قافیه تأسیس و دخیل با هم آورده است) هر آینه عیب قافیه نیست ولی قافیهٔ محقّق درین غزل غریب افتاده است چنان که پنداری از غزل دیگر باشد.

۷ — ب ۲: کنم.

۱ — نخ و ب ۱.

۲ — غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه رنگ تعلّق پذیرد آزادست (حافظ)

۵ — هر دو نسخه: آن.

۳ — هر دو نسخه: ذره.

٤ — درّه به کسر اوّل و تشدید ثانی: تازیانه.

فراقِ باده به سی روز آن قفا دادم
که روزگار مگر در هزار سال دهد[5]

ببین چه مایهٔ دیوانگی‌ست گرسنگی
که خاطرِ عقلا را ز جان ملال دهد

کسی به پایِ ریاضت بر آسمان نرسد[6]
وگر مثل چو زمین تن در احتمال دهد[7]

زوالِ عمر و کمالِ بقا به طاعت نیست
به بخششی‌ست که توفیقِ لایزال دهد

نزاریا مدِه از دست جامِ مالامال
جهان مخور که فلک زود پای مال دهد

صبوح محضِ فریضه‌ست[8] خاصه در شبِ عید
چنان که وقتِ نمازت فراغ بال دهد

[یارِ خشم کرده][1]

— ۵۷۵ —

از یارِ خشم کرده نشانم که می‌دهد
یا زآن ز دست رفته عنانم[2] که می‌دهد

یارم ز دست رفت به دستانِ[3] روزگار
از دستِ روزگار امانم که می‌دهد

---

۵ ــ آن قفا دادم: مرا آن قفا داد. قفا دادن شاید به معنی قفا زدن است.

۶ ــ هر دو نسخه: ننهد.

۷ ــ مثل به معنی در مثل است.

۸ ــ نخ: فریق است.

۱ ــ مج و نخ و لن و ب ۱.

۲ ــ ب ۱ و لن: نشانم.

۳ ــ لن: ز دوران.

از من به گوشِ او که رساند حکایتی
مُزدش به خیر باد[4] زبانم[5] که می‌دهد[6]

تحسینِ اشکِ دُرّیتیمم که می‌کند
انصافِ چشمِ اشک[7] فشانم که می‌دهد

تا شرح دادمی به قلم قصهٔ فراق
کاغذ به دستِ جان و جنانم[8] که می‌دهد

تا از طبیب درد بپرسم دوایِ دل
تسکینِ اضطراب ندانم که می‌دهد

ای کاش[9] دانمی ز که نالم[10] کجا روم
دادِ نزاری از که ستانم که می‌دهد[11]

[صورِ محبّت][1]

— ۵۷۶ —

آهِ ندامت ز شیخ و شاب برآید   آری چندان که آفتاب برآید
عشق دمی در دمد به صورِ محبّت   بو که سرِ خفتگان ز خواب برآید
از جگرِ منتظر نوایِ حسرت   در جسدِ[2] آلِ بوتراب برآید
هیچ نمانده‌ست کز خزاینِ ظالم   بانگ به تاراجِ انقلاب برآید

---

٤ ــ ب ۱ ونخ ومج: بود به‌خیر.
۵ ــ لن: پیامم. سه نسخهٔ دیگر: زمانم (متن تصرف است).
٦ ــ زبان‌دادن: قول دادن است.
۷ ــ نخ: سیل.
۸ ــ هر چهار نسخه: جهانم (متن تصرّف است).
۹ ــ لن: کاج.
۱۰ ــ لن: دانمی که بیایم.
۱۱ ــ که می‌دهد یعنی دادِ نزاری که می‌دهد.
۱ ــ مج و ملک ونخ و ب ۲.
۲ ــ ب ۲: حسد.

برقِ محبّت محیطِ عقل بسوزد　　آتشِ عشق از میانِ آب برآید
صاعقهٔ عشق اگر شود متواتر　　دود ازین تودهٔ خراب برآید
حاسد اگر قرعه‌یی زند به تفأل　　در حقِ او آیهٔ عذاب برآید
در حقِ ما هر که بد سگالد و گوید　　روزِ مکافات از ثواب برآید
آتشِ آهم اگر به دیر درافتد　　دود زخُمِ خانهٔ شراب برآید
ما و خراباتِ عشق رغمِ عدو را　　جان زتنش تا به تفت و تاب برآید
مجلسِ ما خوش‌تر از بهشت که هردم　　حوروشی دیگر از نقاب برآید
پیشِ رباب از فراقِ دعد[3] بنالد　　زاریِ زیرش چو از رباب برآید
بخت دگر باره گر دری بگشاید　　کامِ نزاری زفتح باب برآید
آری اگر فطرتش مناسبِ حال است　　دعوتِ مظلوم مستجاب برآید[4]

دولت اگر خود مساعدت نکند هیچ
فتنه زتسکین به اضطراب برآید[5]

[فالِ نیکوزن][1]

— ۵۷۷ —

قیامت از جهان باری برآید　　چنین سرو ار[2] به گل زاری برآید
نقاب از روی اگر خواهی برانداخت　　ازین آشوب بسیاری برآید
مرا گویند بی‌کاری مکن پیش　　بکوشم هم مگر کاری برآید
چو سوزن شد وجودم در خیالش　　ز پایم عاقبت خاری برآید
امیدی نیست سوزن را که روزی　　سرش از حبیبِ دل‌داری برآید
چه کم گردد ز دل‌داری که باری　　دمی گِردِ دلِ یاری برآید

۳ــ ب ۲: ربابی روان رعد. ملک ونخ: ربابی رواق رعد.
٤ــ این بیت در ملک و مج نیامده است.
۵ــ ب ۲ و مج: درآید.
۱ ــ نخ و ب ۱.
۲ ــ ب ۱: سروی .

چه خواهد کرد جز تسلیم مظلوم   اگر دستِ ستم گاری بر آید
به هر کویی که بگذشتم رقیبی   به رویم هم چو دیواری بر آید
نظر بر ماهِ تابان گر فکندم   به چشمم آدمی خواری بر آید
نزاری حاجتی داری به زاری   نکوزن فال گوآری بر آید[3]
شبی گر در کنار آرم میانش[4]
همه امیدِ من باری بر آید

[مردی تمام باید][1]

ـ ۵۷۸ ـ

آخر شبِ جدایی روزی مگر سر آید
وان آفتابِ وصلت از جانبی[2] بر آید
تو سر کشیده و من طوقِ وفا به گردن
ساکن که اسبِ حسنت ناگه به سر در آید
ای سروِ باغ جانم بخرام تا به بستان[3]
کز قامتِ بلندت خم در صنوبر آید
درمان چه می‌کند دل درد از تو راحت آمد
مرهم چه می‌نهد جان زخم از تو خوش‌تر آید[4]
در عشق مردِ صادق هم چون خلیل باید
تا وقتِ آزمایش آتش برو بر آید

---

۳ ــ در نخ مصراع اول این بیت با مصراع دوم بیت بعد تلفیق شده و باقی نیامده است.
٤ ــ ب ۱: شبی گر در میانش کنارم آید (!).
۱ ــ مج و نخ و قن و ب ۱ و ب ۲.
۲ ــ ب ۲: جایی دگر. نسخه‌های دیگر: جانبی گر بر.
۳ ــ ب ۲: باغ و بستان.
٤ ــ ب ۱ و نخ و قن: از تو خوش‌تر آرد.

آن‌جا که بی‌محابا تیرِ بلا روان شد
مردی تمام باید تا در برابر آید
ای پای‌مال کرده بی‌خود نزاری‌ت را
آری چو بر سر آیی باشد که بر سر آید

[نامهٔ دلِ پر درد][1]

— ۵۷۹ —

هیچ باشد که سفر کردهٔ ما باز آید
به جفا[2] رفت همانا به وفا باز آید
ترسم آن[3] تُرکِ ختایی به خطا میل کند
چون[4] ختایی‌ست نباید به خطا باز آید[5]
شرمم آید ز خیالش[6] که به کس درنگرم
مُهر بر دیده و دل دارم تا باز آید
نامه‌یی از دلِ پر درد روان خواهم کرد
تا مگر حاجتم از راه روا باز آید
دستِ امّید به دامانِ سحر باید زد[7]
برم از یار بیاید[8] به دعا باز آید

---

۱ ـ مج و نخ و قن و ب ۱ و ب ۲.
۲ ـ ب ۲: به‌وفا.
۳ ـ قن و نخ: ار.
٤ ـ مج و نخ و ب ۲: چو.
۵ ـ شاید نباید را به‌معنی مباد و مباد که آورده باشد.
٦ ـ ب ۱ و نخ و قن: جفایش.
۷ ـ ب ۲: باز آید.
۸ ـ ب ۱ و قن و نخ: نیاید.

صبح دم دوش پیامی به صبا دادم ورفت
انتظارست که هر لحظه صبا باز آید

چند بر آتشِ محنت جگرم خواهد سوخت
بو که[٩] آبی به رخ دولتِ ما باز آید

دولت از فضلِ خدا یافته بودم چو برفت
چشم دارم که هم از فضلِ خدا باز آید

چند گویم که نزاری ز فلان باز آمد
به کجا رفت نزاری و[١٠] کجا باز آید

[بگو به یارِ سفر کرده][١]

— ٥٨٠ —

نشسته ام مترصّد که یار باز آید
قرارداد مگر بر قرار باز آید

چو حلقهٔ کمرش در میان کنم دستی
اگر به وعدهٔ بوس و کنار باز آید

مگر[٢] موافقِ بختم شود چو اخترِ سعد
خلافِ قاعدهٔ روزگار باز آید

رقیب مانع او شد ولی مگر هم زود
چو بگذرد دیِ[٣] هجران بهار[٤] باز آید[٥]

٩ــ نخ: بوک.

١٠ــ مج و ب ٢: ز.

١ــ مج و نخ و ب ١ و ب ٢.

٢ــ ب ٢: اگر.

٣ــ ب ١: همی.

٤ــ ب ١: بیار.

٥ــ این بیت در ب ٢ نیامده است.

اگر چه دیر شد از رفتنش ولی دارم
امیدِ آن که پس از انتظار باز آید

یکی چو با شهٔ حسنش شکارگر نبود
اگر به جکسهٔ[6] بختم هزار باز آید[7]

بگو به یار سفر کرده ای صبا زنهار
به[8] خونِ ما نخورد زینهار باز آید

هنوز بر پیِ دل می‌روم زبی کاری
بدان امید که روزی به کار[9] باز آید

رباب وار کشم گوش مالِ دعدِ[10] فراق
مگر به چنگِ نزاریِ زار باز آید[11]

دلی پر از گله[12] دارم[13] ز دوستانِ دو روی
تهی کنم اگرم رازدار باز آید

[علاجِ دردِ نزاری][1]

ـ ۵۸۱ ـ

زهی مراد اگر از دست رفته باز آید
به دست وانهٔ امیدِ من چو باز آید[2]

---

۶ ـ ب ۱: ـ به جکسهٔ.

۷ ـ این بیت در ب ۲ نیامده است. جکسه (= چکسه): نشیمن باز. باشه: باز.

۸ ـ مج و ب ۲: که. (زینهار خوردن عهد شکستن است).

۹ ـ نسخه ها: نگار.

۱۰ ـ ب ۱: ـ دعد.

۱۱ ـ این بیت در ب ۲ نیامده است.

۱۲ ـ مج و نخ و ب ۲: دلی که پرگله.

۱۳ ـ نخ: ـ دارم.

۱ ـ مج و ملک و نخ و ب ۲.

۲ ـ دست وانه: دست‌بند و ساعدبند است. وشاید این جا جکسه و نشیمن باز باشد.

ستیزِعیب کنان را وفایِ عهد کند
خلافِ مدّعیان را به صلح باز آید
مرا زمن بستاند زبس که بنوازد
خیالِ او چو به بالینِ من فراز آید
عذابِ روزِقیامت همین بود که دلم
هزار بار به جان از شبِ دراز آید
اگر به بت کده‌یی درشود عجب نبود
که پیشِ او هُبل از طاق در نماز آید
گل ازطراوتِ رویش خجل شود[3] در باغ
چو سروِ قامتِ حسنش در اهتزاز آید
از آن گروه که هم راه وهم وثاقِ وی اند
مسافرانِ دگر را هزار ناز آید
به کاروان گهِ حسنش چو خیمه بیرون زد
رقیب رَه ندهد هر که بی‌جواز آید
یقین که زود به بی‌گانگی برآرد سر
کسی که هم رهِ او ازسرِمَجاز آید
برون شوش زبلا جز همین نمی‌دانم
که اعتراض نیارد در[4] احتراز آید
به بددلی نتوان بربساطِ عشق نشست
مگر در اوّلِ این باخت[5] پاک باز آید
خلاصم ازغمِ او بی‌خودی ست شادیِ[6] آنک
مرا صباح به یک چاره چاره‌ساز آید

---

۳ ــ ملک: بود.

٤ ــ مج و ب ۲: نیاید که. ملک: نیارد که.

۵ ــ ب ۲: مگر دلیر که درتاخت.

٦ ــ مج و ملک: +ز.

علاجِ دردِ نزاری همین و هیچ دگر
نیازمند به درگاهِ بی‌نیاز آید

[مقامِ وحدت][1]

— ۵۸۲ —

آن بر شکسته از ما باشد که باز آید
این جا دری گشاید آن جا رهی نماید

ما منتظر نشسته برخاسته قیامت
روزی که بار باشد بر ما که در[2] گشاید

هی هی چه گفته آخر با دوست در حضورم[3]
آن جا که دوست باشد چیزی دگر نباید[4]

دنیا و آخرت را بر هم زدیم کلّی
چیزی نمانده این[5] جا حاسد چه بر فزاید[6]

تسلیم شو محقّ را پرهیز کن ز مبطل
بی‌گانه چون برون شد خانه کیا درآید[7]

این کار را بباید گُردی و پهلوانی
نازک مزاجِ بد دل تسلیم را نشاید[8]

۱ــ مج و ملک و نخ و ب ۱ و ب ۲.

۲ــ ب ۱ و ملک: بر ما دری.

۳ــ ملک: حضوریم.

٤ــ ب ۱ و نخ: نباشد.

۵ــ ب ۲: آن.

٦ــ نخ و ملک: بر فرازد.

۷ــ خانه کیا به‌معنی صاحب‌خانه و بزرگ خانه است (کیا: پادشاه، حاکم و والی). مضمون بیت نظیر مضمون بیت حافظ است:

خلوت دل نیست جای صحبت اغیار　　دیو چو بیرون رود فرشته درآید.

۸ــ این بیت در نخ نیامده است (بد دل ترسو و جبان است).

منکر مباش چندین گر در مقامِ وحدت
دوشیزه‌یی چو مریم روح اللّهی[۹] بزاید
نَبْوَدْ شگفت اگرچه بدگو نکو نگوید
عادت بود که عقرب بر سنگ می‌گزاید
شوریدنِ نزاری چون بلبل است عمدا
کز فرطِ شوق چندی بر گلْ بُنی سراید[۱۰]
دو کَون در برابر یک ذرّه‌یی نسنجد
آن جا که غمزهٔ او ما را ز ما رباید

[بویِ پیراهنِ یوسف][۱]

— ۵۸۳ —

۵۶۷۵ این چه بوییست که از بادِ صبا می‌آید[۲]
وین چه مرغی‌ست که از سویِ سبا می‌آید
قاصدِ حضرتِ لیلی چه خبر می‌گوید
بویِ پیراهنِ یوسف ز کجا می‌آید
گویی این[۳] بادِ دل‌آویز بدین خوش‌بویی
از سرِ زلفِ جگر گوشهٔ ما می‌آید
ام‌شب ای هم‌نفسِ صبح گر[۴] از من پرسد
گو[۵] هنوزش نفسی هم به رجا می‌آید

---

۹ ــ ب ۲: روح الله.
۱۰ ــ ب ۱ و نخ و ملک: برآید.
۱ ــ ب ۱ و نخ.
۲ ــ نخ: می‌آرد.
۳ ــ نسخه‌ها: ای.
٤ ــ نخ: که.
۵ ــ نخ: که.

به چه مشغول بباشم که فراموش کنم
یار و از هر چه کنم یاد که وا[5] می‌آید

من بر آنم که به محشر چو بر انگیزندم
هم چنان از لحدم بوی وفا می‌آید

به دو ابروی کمانت که به سر باز آیم
پیشِ آن تیر که از شستِ شما می‌آید

تلخ و شیرین که از آن دست بود فرقی نیست
هر چه احباب فرستند[6] عطا می‌آید

تا به بالای تو در می نگرم باکی نیست
گر ز بالای سرم سنگِ بلا می‌آید

آن که[7] مشتاقِ تو باشند اگر بر سرِ تیغ
رفته باشد چو تو گویی که بیا می‌آید

معتقد باک ندارد که در آتش چو خلیل
اگرش دوست بگوید به رضا می‌آید

مردِ این راز نبودیم ولی سنگِ نیاز
همه بر پا و سرِ بی‌سر و پا می‌آید

گو سپر هم چو نزاری به سرِ آب انداز
هر که را تیرِ ملامت ز قفا می‌آید

[ملال از گران‌جانیِ نزاری][1]

ـ ٥٨٤ ـ

زبس[2] که در نظرم آفتاب می‌آید
زچشمِ مردمکِ دیده آب می‌آید

---

٥ ـ هر دو نسخه: را.
٦ ـ نسخه‌ها: فرستد ز.
٧ ـ ب ۱: آنک.
۱ ـ مج و نخ و قن و ب ۱ و ب ۲. ۲ ـ ب ۱ و نخ و قن: زمن.

همی گذشت به تعجیل و خاطرم می‌گفت
فرو گریز که مستِ خراب می‌آید
کبوتری که نشیمن گهش هوایِ دل است
به صید کردنِ جان چون عقاب می‌آید
حیا نمی‌کند از مردم و نمی‌ترسد
ز چشمِ بد که چنان بی‌نقاب می‌آید
خدنگِ غمزهٔ او بر دلم خطا نشود
وگر خطاست مرا هم صواب می‌آید
دلم بر آتش و افسردگان نمی‌دانند
که بویِ سوختگی زان کباب می‌آید
فراق سخت کریه است[3] و صبر مستعجل
متاعِ نازک و خر در خلاب می‌آید
نه سینه را به چنین روز عشق می‌سازد
نه[4] دیده را به[5] چنین دیده خواب می‌آید
سر و دماغِ گران جانیِ[6] نزاری نیست
مرا که طوقِ گریبان طناب می‌آید

[نسیمِ خلد][1]

— ۵۸۵ —

ز بادِ بویِ عرقِ چینِ یار می‌آید
خصوص[2] آن که نسیمِ بهار می‌آید

---

۳ ــ ب ۱ و نخ و قن: کروهست.
٤ ــ نخ: به.
۵ ــ ب ۱: ــ را.
٦ ــ ب ۱ و قن: در آن خانهٔ.
۱ ــ مج و ملک و نخ و ب ۲.
۲ ــ ب ۲: چه جای.

چو سر ز جیبِ عرق‌چین برآورد گویی
نسیمِ خلد ز دار القرار می‌آید
کدام آهویِ مشکین که در رکابِ بهار
سپاهِ تبّت و چین و تتار می‌آید
چه موسم است و چه معجز که مَرغ‌زارِ بهشت
بدین جهان ز پیِ اعتبار می‌آید
بهار ساقیِ بزمِ مخدّراتِ[3] چمن
مشاطه‌وار به رنگ و نگار می‌آید
به کف پیاله و لاله گرفته می‌طلبد
بنفشه را که به دفعِ خمار می‌آید
درو دمد دمِ بادِ سَحَر به سِحْرِ حلال
وگرنه بید[4] چرا مشک‌بار می‌آید
فضایِ باغ بیاراست فرشِ زنگاری
که ابر بر سرِ گل پرده‌دار می‌آید
شکوفه باز به[5] طرفِ چمن درم ریزان
فرازِ سبزه به رسمِ نثار می‌آید
نثارِ موکبِ حسنِ غزال چشمان را
کم از سری بود آن هم به کار می‌آید
ز چنگ نیست که آوازِ زیر و زاریِ او
ز ناله‌هایِ نزاریِ زار می‌آید
در آرزویِ لبِ یارِ مهربان هر شب[6]
ز سینه جان به لبم چند بار می‌آید

---

۳ ــ ملک: مقدرات.
٤ ــ مج و ملک و نخ: باد.
۵ ــ ب ۲: ز.
٦ ــ ملک و نخ: سرمست.

ز نوکِ خارِ مژه اشکِ لاله گون بچکد
چو یادم از گلِ رخْسارِ یار می‌آید

[حذر ز فتنهٔ آن ترکِ مست][1]

— ۵۸۶ —

۵۷۱۰ حذر ز فتنهٔ آن ترکِ مست می باید[2]
چنان که هر که بگیرد ز دست بر باید
که زهره دارد از آن سنگ‌دل که بر باید
مگر کسی که به جان التفات ننماید
دلی به هر سرِ مویی ز زلف بر بندد
اگر گره ز کمندِ نغوله بگشاید[3]
میانِ راه بیا تا بگیرمش دامن
به دادخواه ببینم کزو چه می‌آید
چو دل برفت به یک بوسه التفات کنم
وگر سرم برود نیز گو برو شاید
۵۷۱۵ زروی خوب چو اخلاقِ زشت قاعده نیست
بدین قدر نه برآنم که منع فرماید
یقینم ار همه جز آبِ زندگانی نیست
به خونِ هم چو منی دست در نیالاید
به حسن غرّه نباشد مگر چو می‌داند
که گل به باغ پس از هفته یی نمی‌پاید
که در زمانه بر آساید از حیات دمی
کسی که یک نفس از عیش بر نیاساید

---

۱ ــ نخ و ب ۱.
۲ ــ نخ: می‌آید.
۳ ــ نغوله به فتح اوّل: زلف معشوق. گیسو.

نزاریا دو سه روزی که هست تازه برآی
که از حیات حصولِ مرا دمی باید

[بیمِ عاشق از فتوایِ قاضی][1]

— ۵۸۷ —

۵۷۲۰ ملامت نیست گر گویم مرا با دوست می باید[2]
مگر قاضی بدین فتوا جوابی باز فرماید
چو مجنون از غمِ لیلی اگر زاری کنم زیبد
چو فرهاد از لبِ شیرین اگر شوری کنم شاید
از آن ترسم که قاضی گوید این از شرع بیرون است
بترسد او هم از طعنه درین فن سعی ننماید
به رویِ مردمان گوید که شرطِ عشق آن باشد
که هر شب دودِ[3] حسرت تا به روز از دیده پالاید
ز پا ننشیند[4] و بر سرزنان در شهر می گردد
به آهِ آتشین از آسمان سیّاره بر باید
۵۷۲۵ دمی بر وجد نجد آرد زمانی با سبع گردد
میان بر بیستون بندد کمر بر کوه بگشاید
به شرحِ[5] عقل و قهرِ عشق پژمان است و پوشیده
که هر کو دل بداد از دست بیش از خود نیاساید[6]
نزاری را به جز زاری نمانده ست ای مسلمانان
نزاری چون کند مسکین چو کارش بر نمی آید

---

۱ — مج و ملک و نخ.
۲ — مج و ملک: می ناید.
۳ — نخ: خون.
٤ — نخ: بنشبند.
۵ — نخ: شرع. ٦ — نسخه ها: بیاساید.

مگر هم عاقبت باری به زر روزی دهد[7] او را
بدین صیقل ز رویِ خاطرش زنگار بزداید

[یاسای عشق][1]

— ۵۸۸ —

بی‌خبری گر به هوش باز نیاید — هیچ خلل در جهانِ راز نیاید
معترفم معترف که عقل ندارم — عقل پرستی و عشق باز نیاید
عقل به یاسایِ[2] عشق زهره ندارد — هیچ کبوتر به[3] پیشِ باز نیاید
سوخته داند نیازمندیِ عشّاق — آن که فسرده‌ست از و نیاز نیاید[4]
آتش اگر در وجودِ شمع نیفتد — مومِ بیفسرده[5] در گداز نیاید
از منِ بیدار دیده پرس اگرام شب[6] — بر دلِ کوته نظر دراز نیاید
کافر ارنُت ببیند ابرویِ جفتش — پیشِ وی از طاق در نماز نیاید[7]
عیب کنند ار بنالد از تو نزاری — کیست کش از دل نواز ناز نیاید
دل به کسی داده‌ام که جان نبرم[8] زو
خود بِه از این جان به کار باز نیاید

---

۷ — نخ: رسد.

۱ — لن و ب ۲.

۲ — لن: عقل شناسای.

۳ — هر دو نسخه: که (اگر این تصرّف روا نباشد به‌جای هیچ، هم چو باید آورد).

٤ — این بیت در ب ۲ نیامده است.

۵ — لن: فسرده.

٦ — لن: ـ امشب. ب ۲: که امشب.

۷ — این بیت و بیت بعد در ب ۲ نیامده است.

۸ — ب ۲: ببرد.

[گل و شاهد و بید و نبید][1]

— ۵۸۹ —

خیز و به یرغو بده زود ایاغ[2] نبید
هین که ز اردوی باغ ایلچیِ گل رسید[3]

سبزه به اشجار بر حلّهٔ اخضر[4] فکند
لاله به کُهسار در چادرِ اطلس کشید

خاک مثالِ هوا غالیه فرسای گشت[5]
باد گریبانِ گل تا بُنِ دامن درید

کلبهٔ عطّار شد ساحتِ گیتی ز بس
بویِ ریاحین که باز وقتِ سحر در دمید[6]

چار صفت کرده‌ام وقتِ[7] بهار اختیار
شاهد و دیدارِ گل[8] سایهٔ بید و نبید

آن که ثباتیش هست در قدمِ ما برفت
و آن که حیاتیش هست شیوهٔ ما برگزید[9]

---

۱ ــ نخ و ب ۱ و ب ۲.

۲ ــ نخ : اياق.

۳ ــ يرغو (= يارغو) درين بيت به معنى سرهنگ و شحنه و امير يرغو و يرغوچی‌ست. چنان كه درين بيت حافظ :

عاشق از قاضی نترسد می بیار   بل که از یرغوی دیوان نیز هم

اياغ (= اياق) پيالهٔ شراب است. اردو: لشكر و لشكرگاه. ايلچی : فرستاده و سفير (هر چهار كلمه تركی‌ست).

۴ ــ ب ۲ : خضرا.

۵ ــ ب ۱ و نخ : كرد.

۶ ــ ب ۲ : در رسيد.

۷ ــ ب ۲ : فصل.

۸ ــ ب ۱ : آواز چنگ.

۹ ــ اين بيت در ب ۲ نيامده است.

فرقتِ احباب عیش می‌برد از طبعِ ما
ورنه که کرده‌ست فوت صحبتِ عیشِ [رغید][10]

آن که زغفلت نداشت دامنِ عیش استوار
بس که زجورِ فراق دست به دندان گزید

رنجِ شبِ گور برد آن که شبی روز کرد
وان که به شب برد باز روزِ قیامت گُزید

بوی سلامی نداد بادِ قهستانِ[11] ما
ورنه ز[12] ما نامه برد مرغ کزان سو پرید

پیشِ حبیب ای صبا حالِ نزاری بگو
غم که به رویش رسید خون که زرخمش دوید

[نقد را غنیمت دان][1]

ــ ۵۹۰ ــ

خوش آید به[2] آوازِ بلبل نبید ‌‌ سحر کاسه‌یی دو ببایدچشید
جمادی بود گر نجنبد زجای ‌‌ که[3] آواز بربط به گوشش رسید
دمِ نقد را دان که داند[4] که باز ‌‌ که خواهد زما سالِ آینده دید
چو بَر شد زآوازِ بلبل سماع ‌‌ صلاتِ مؤذّن که خواهد شنید

---

۱۰ ــ نسخه‌ها: ــ رغید. رغید به‌معنی مرد فراخ‌زیست است و عیشةٌ رَغْدٌ و رَغَدٌ به‌معنی زیست خوش و فراخ است و عیش رغید نزاری به‌معنی عیش خوش (یأتیها رزقُها رغدا نحل/۱۶/آیهٔ ۱۱۲).

۱۱ ــ ب ۲: باد مهیّا.

۱۲ ــ ب ۲: وزبر.

۱ ــ مج و ملک و نخ و ب ۱.

۲ ــ ب ۱: بر.

۳ ــ مج و ملک و نخ: چو.

۴ ــ مج و ملک و نخ: باید.

چو شد ممتلی مغزت از خند ریس[5]   چنان دان که ایزد جهان نافرید[6]
زبالای منبر می صاف را   نباید شکستن بباید شمید[7]
دری کان زبد و ازل بسته اند   چه گویی که آن در ندارد کلید
سکندر ز ظلمت نمی‌رست اگر   ز آب خَضِر جرعه یی می‌کشید[8]
فرو رفت بر هرزه شوریده کار   از آن گه که گردِ جهان بر دوید[9]
ندانست کان قطرهٔ آب چیست   چو ماهی از[10] آن آرزو می‌تپید
به دور نزاری اگر می فتاد
نمی‌گفت مسکین نمی آرمید

[از خود به در آیید][1]

— ۵۹۱ —

ما را به سرِ کویِ خرابات بر آرید   این کارِ مهم تر ز مهمّات بر آرید
گو مدّعیان از سرِ تشنیع و شماتت   شوری ز میان خانهٔ طامات بر آرید
این پیرِ ملامت زده را سلسله در حلق   خلقی ز پیِ ش گردِ محلّات بر آرید

---

۵ ــ نسخه‌ها: مغرب از خنده ریش (تصرّف به قرینهٔ بیت قبل صورت گرفت ــ خندریس شراب کهنه است).

۶ ــ این بیت در ب ۱ نیامده است.

۷ ــ نسخه‌ها: سمید (آیا شمیدن مخفّف آشامیدن است یا به معنی بوییدن).

۸ ــ ب ۱ و نخ: چشید.

۹ ــ شوریده کار: آشفته کار.

۱۰ ــ ب ۱: در.

۱ ــ مج و ملک و نخ.

وآن گه به سرِ دارِ اناالحق چو حسین ش

بر موجبِ محضر به سجلّات برآرید[2]

امروز ملامت که چنین منکرِ عشقید[3]

فردای قیامت همه هیهات برآرید

ای بی‌خبران تا به درآیید ز خلقی

یک سر به خدا دستِ مناجات برآرید

گردن مکشید از لگدِ عشق به تسلیم

وز چاهِ طبیعت سرِ مافات برآرید

از اهلِ هُدا عذرِ محاکات بخواهید

وآن گه سرِ همّت به سماوات برآرید[4]

پایی به وفا در رهِ اخلاص بکوبید

دستی به صفا گردِ موالات برآرید[5]

از خود به درآیید و ملاقات ببینید

تسلیم بباشید و مرادات برآرید

دست از منِ و ما و خودیِ خویش بدارید

دود از هبل و برهمن و لات برآرید

یا بر گهرِ سفتهٔ من عیب مگیرید

یا زین دُرَر از بحرِ مجابات برآرید[6]

---

۲ ـ اشاره است به بر دار کردنِ حسین بن منصور حلاّج. محضر نامه و نوشته و شهادت نامه و سجل نامهٔ حکم قاضی و عهدنامه است.

۳ ـ نسخه ها: عشق اند.

٤ ـ محاکات: گفت و گو.

۵ ـ موالات: دوستی با یک دیگر کردن.

٦ ـ «مجابات بالضمّ سخن های جواب داده شده و به اصطلاح شاعری که شعر موزون سازد و دیگری از روی امتحان جواب آن گوید و آن سه قسم است. اگر مجیب در درجهٔ اعلاست آن‌را تبنیهٔ گویند و اگر ادناست متابعت و تتبّع و اگر متساوی الدرجه است جواب نام گذارند». آنندراج به نقل از غیاث و مطلع السعدین.

گر پندِ نزاری بنیوشید سرِ فخر
از ذروهٔ گردون به مباهات برآرید

[کمالِ مجنون][۱]

ـ ۵۹۲ ـ

چه محنت است که درعاشقی به ما نرسید
کجا شدیم که سد فتنه ازقفا نرسید
به رویِ ما همه رنجی رسید درغمِ دوست
مگر که راحتِ رویش به رویِ ما نرسید
فراغتِ دل از آن داشتیم یک چندی
که عشقِ او به سرِجانِ مبتلا نرسید
طمع به وصلِ چواویی حماقتی‌ست عظیم
که پادشاهیِ عالم به هر گدا نرسید
اگر زعشق ملامت به ما رسد چه عجب
بلایِ سرزنشِ عاشقان کجا نرسید
زهجر و وصل چه نقصان کمالِ مجنون را
اگر به خلوتِ لیلی رسید یا نرسید
نزاریا چوتورفتند رهروان بسیار
که یک رونده درین ره به منتها نرسید

[خطیبِ مست و مقریِ خاموش][۱]

ـ ۵۹۳ ـ

مرا نماز نبوده‌ست هوش یار به عید
بیا که وقتِ نیازست می بیار به عید

---

۱ ـ ب ۲.
★★★
۱ ـ مج ونخ وقن وب ۱ وب ۲.

ثوابِ آخرتت را دوگانه‌یی بگزار[2]
سه کاسه‌یی به صبوحی به من سپار[3] به عید[4]

شبِ برات گرفتم بهانه می‌کردی
چو روزهٔ رمضان تا کی[5] انتظار به عید

چرا که[6] مست نباشم[7] چنان که بنمایند
به یک‌دگر همه[8] خلقم هلال‌وار به عید

کجاست مطرب و چنگ و دف این چه رسوایی‌ست
ازین نباشم[9] هرگز به اختیار به عید

خطیبِ مست شبانه‌ست و مقریَک خاموش
ز الصّلاتِ تو کی بشکنند خمار به عید

ز دستِ ساقی و شاهد نه او که شیخ اسلام
فرو برد به تبرّک می آشکار به عید[10]

---

۲ ـــ ب ۱ و نخ: بستان. نسخه‌های دیگر: بگذار.

۳ ـــ نسخه‌ها: بیار.

٤ ـــ مرحوم دکتر غنی در توضیح ثلاثهٔ غسّاله در غزل مشهور حافظ نوشته است: شاید اصلش مضمون این شعر باشد و بلاشک همین بوده است:

شربُ النبیذِ علی الطّعام ثلثةٌ   فیها الشفاءُ و صحّةُ الابدان

و قیل القدحُ الاول یکسِرُ العطشَ والثانی یُمرئُ الطعامَ والثالثُ یُفَرِّحُ النفسَ وما زاد علی ذلک فضلٌ (محاضرات راغب اصفهانی / ۱ / ۳۲۳) ← حافظ / چاپ افست / ۱۱۹.

صاحب بدر الشروح از جواهر الاسرار نقل کرده است که «حکمای یونان در ترتیب شراب‌خوردن اصطلاحی دارند که علی‌الصباح سه کاسه خورند که غسل معده کند آن‌را ثلاثهٔ غسّاله گویند. بعد از طعام پنج کاسه می‌خورند که هضم طعام کند و آن‌را خمسهٔ هاضمه گویند بعد از آن هفت کاسهٔ دیگر می‌خورند که از آن خواب به‌آرام کنند و آن‌را سبعهٔ نائمه گویند...». بدرالشروح / ص ۳۰۷.

۵ ـــ ب ۱: تا که.

٦ ـــ ب ۲: خراب و مست.

۷ ـــ قن: نباشد.

۸ ـــ ب ۲ و قن: به‌یک کرشمه.

۹ ـــ ب ۲: نیایم.

۱۰ ـــ این بیت در قن نیامده است.

ثـلاثـه‌یـی بـدهش تـا فـرازِ مـنـبـرِ وعظ
فصاحتی کند این[11] پیرِ شرم‌سار به عید
صبوح اگر چو نزاری روی به لطفِ کلام[12]
درآمدی و بکردی شکر نثار به عید

۱۱ ــ ب ۱ وقن: آن.
۱۲ ــ ب ۲: لطف و کرم.

[سبزه‌زارِ جان][1]

ـ ۵۹٤ ـ

زان[2] گوشهٔ دهن که شکر می‌کنی نثار
یک بوسه بی‌مِکاس بده جانِ من بیار[3]

گردن مکش نغوله بده کودکی مکن
در چاشنیِ بوسه غرض نیست سر در آر[4]

لایق بود بر آمده تا بر لبِ تو می
من هم چو چشمِ مستِ تو افتاده در خمار

کوته مدار دستِ من از لب که دور باد
گل‌زارِ عارضت ز زبانِ درازِ خار

نی‌نی که هست عارضِ[5] تو سبزه‌زارِ جان
نه سبزه بر دمد ز لبِ چشمه نوبهار[6]

---

۱ ـ مج و نخ و ب ۱ و ب ۲.

۲ ـ ب ۱: آن.

۳ ـ مکاس به کسر اوّل تردید فروشنده است و چانه زدن فروشنده و خریدار.

وصل جانان را به جان باید خریدن بی‌مکاس کی توانی یافتن تا رایگانی بایدت (نزاری)

٤ ـ این بیت در ب ۱ نیامده است (نغوله: زلف معشوق).

۵ ـ ب ۱ و نخ: چهرهٔ.

٦ ـ مج و ب ۲: جویبار یار.

گر پرسد از تو مدّعیی کآن خطِ سیاه
بر عارضِ تو چیست مشو طیره زینهار[7]

گو[8] عنبرست بر طبقِ سیم کرده حل
یا مشک سوده بر ورقِ سرخ[9] گل نثار

گو گِردِ رویِ چون قمرم نقش بندِ حسن
خواهد کشید دایره‌یی آفتاب وار

یا شب نم[10] است بر طرفِ برگِ نسترن
یا کوثرست و[11] بر لبِ کوثر بنفشه زار

یا کوزهٔ نبات میانِ گلاب دان
یا چشمهٔ حیات سیاهیش برکنار

وین حجّت ار قبول ندارد[12] بگو که هست
دودِ[13] دلِ نزارِ شوریده روزگار

[خار خارِ عشق][1]

ـــ ۵۹۵ ـــ

باز اوفتاد در سرم از عشق خار خار
ای دل ترا که گفت سر آخر به خار خار

---

۷ ــ طیره شدن: خشم گین شدن.

۸ ــ ب ۱: گر.

۹ ــ مج و ب ۱ و ب ۲: برگ.

۱۰ ــ ب ۱: سنبل.

۱۱ ــ ب ۱: ــ و.

۱۲ ــ ب ۲: نداری.

۱۳ ــ ب ۱: درد.

۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و لن و ب ۲ (از مطلع تا بیت هفتم و بیت دهم در لن نیامده است).

خاری دگر چه می‌کنم آخر[2] مگر هنوز
در پایِ دل شکسته ندارم[3] هزار خار
دارم به جایِ گل همه شب خار در کنار
هرگز کسی نکرد چو گل در کنار خار
زین پیش‌تر زمانه به‌ره[4] بر نمی‌نهاد
اکنون به عکس می‌نهدم روزگار خار
شب‌هایِ تا به روز به عمدا همی کنند
بر خوابگاه و بستر و بالین نثار خار
خوابم کجا[5] که از مژه‌ها خار ساخته‌ست
تا راهِ خواب کرد چنین استوار خار
حاجت به خار نیست که در[6] خوابگاهِ من
هر موی بر تنم شود از انتظار خار
موی از[7] بخارِ مهر شود خار بر تنم
تا دفعِ خواب[8] می‌کند از چشم خار خار[9]
سهل است گوز پایِ من این خار بر میار
آه ار بر آید از رخ آن گل عذار خار
مغرورِ حسن را چه عجب[10] گر ز برگِ گل
ناگاه بر دمد ز پیِ اعتبار خار

۲ــ ب ۲ و نخ: آری.
۳ــ ملک: بدارم.
٤ــ ب ۲: بربر.
۵ــ ب ۲ و ملک و نخ: خواب از کجا.
٦ــ مج و ملّی و لن: از.
۷ــ لن: مویی.
۸ــ ب ۲ و ملک و نخ: خار.
۹ــ لن: آه ار بر آید از رخ آن گل عذار خار.
۱۰ــ ب ۲: چه خبر.

گو از شبِ ضلالتِ زلفم[11] مده خلاص
ور[12] نورِ دیده می‌خلدم گو بیار خار[13]

جانا روا مدار که[14] در نوبهارِ حسن
از گلْستان رسد به نزاریِ زار خار

چون عمر صرف شد ندهد لذّتی حیات[15]
چون عهدِ گل گذشت نیاید به کار خار

[دستِ ما و دامنِ دوست][1]

ـ ۵۹۶ ـ

ز دوستانِ قدیمی نظر دریغ مدار
ز کویِ ما به طوافی گذر دریغ مدار

قبول کردهٔ خود را به عیب باز مده
عنایتی زمنِ بی هنر دریغ مدار

مرا به رسمِ عیادت بپرس و رحمت کن
طبیبِ دردِ توی گل شکر دریغ مدار[2]

---

۱۱ ــ لن: کو از شب ز ملالت ز کفم.
۱۲ ــ ب ۲: وز. ملک و لن: در.
۱۳ ــ لن: گوییا که خار.
۱٤ ــ لن: از.
۱۵ ــ نسخه‌ها غیر از لن: لذّت حیات.
۱ ــ مج و ملک و ملّی ونخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ ــ گل شکر (= گل انگبین: مربّا گونه‌یی مرکّب از گل سرخ و شکر).
گر گل شکر خوری به تکلّف زیان کند ورنان خشک دیر خوری گل شکر بود
(سعدی)
اکنون که گشتی گل شکر قوتِ دلی نورِ نظر از گِل برآ بر دل گذر آن از کجا این از کجا
(مولانا)

به جامِ وصل خمارِ مفارفت بشکن
زتشنه آب وزعاشق نظر دریغ مدار
نه نامه‌یی نه سلامی[3] زدوستی[4] اثری
نمی‌نمایی باری خبر[5] دریغ مدار
نگویمت که مثالی به طم طراق فرست
سه چار[6] حرف زمن[7] مختصر دریغ مدار
سماعِ نالهٔ من کن شبانِ تا به سحر
نگویمت که زمن خواب[8] وخور دریغ مدار
۵۸۲۰ به دوستی که به چشمِ موافقت نظری
زدوستانِ حقیقی دگر دریغ مدار
نزاریا چه کنی دستِ ما و دامنِ دوست
زآستانهٔ تسلیم سر دریغ مدار[9]
اگر[10] مطالبهٔ جان کند[11] تفاوت نیست
مرادِ دوست بده[12] ما حضر دریغ مدار[13]

---

۳ ــ ملک: پیامی.
٤ ــ ب ۲: نه دوستی.
۵ ــ ب ۲: گذر.
٦ ــ ب ۱: ز چار.
۷ ــ ب ۲: ازین.
۸ ــ ملک: ــ و.
۹ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.
۱۰ ــ ملک و ب ۲: وگر.
۱۱ ــ ب ۲: کنی.
۱۲ ــ نخ: مده.
۱۳ ــ تفاوت به‌معنی تفاوت حساب است و سر بود و اضافه بها و با مطالبه مناسبت دارد.

[احتراز از خونِ نا حق][۱]

ـ ۵۹۷ ـ

ساقیا تا خاطرم گیرد قرار　　بیش‌تر هین هان بده کاسی سه چار
اضطرابِ خاطرِ مجروح را　　جز به می تسکین نیاید می بیار
تا شود ساکن زمانی دردِ سر　　دست گیرم باش یک دم پای دار
تو مرا معذور دار از من ترا　　رنجه می‌دارم به حکمِ اضطرار
بی قرارم از چه از بس دردِ دل　　تو درین آتش ممانم بی‌قرار
میخ مجلس بودن از کسلانی است　　بر گرانان در فرو بند استوار[۲]
از ملامت می‌شود مغزم تهی　　با گران‌جان نسبتی دارد خمار
خونِ رز در گردنِ هرکس دریغ　　احتراز از خونِ ناحق زینهار
می‌خوری چندان مخور کز دستِ عقل　　جهل بستاند زمامِ اختیار
ما و می بر یادِ روی دوستان　　با کسی دیگر نزاری را چه کار
حالیا غلمان و حوران حاضرند
بر امیدِ نسیه تا چند انتظار

[تنی مریض و دلی مبتلا][۱]

ـ ۵۹۸ ـ

به هیچ بندگیی گر چه[۲] نیستم در کار
تو شرطِ بنده نوازیِ خود[۳] فرو مگذار

---

۱ ـ ملّی.

۲ ـ میخ مجلس بودن از عالم سجاف مجلس بودن و سجاف رخت کسی بودن است. کسلانی (= کسلان به‌فتح اوّل و سکون دوم: سست و کاهل + ی مصدری): سستی، کاهلی. گران: مزاحم و سقط.

۱ ـ مج و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.

۲ ـ ب ۲: بندگی ار چند.

۳ ـ ب ۲: بود.

ز جنسِ عیب و هنر نیست آدمی خالی / من ارچه بی‌هنرم[4] هم نظر دریغ مدار
جزین گناه ندارم که دوست می‌دارم / ترا و گرنه به جایِ خودست استغفار
وگر[5] جریمه‌یی از بنده در وجود آمد[6] / به زلّتی[7] نتوان شد ز دوستان بی‌زار
ز من زمانه بگردید و روزگار گذشت / وگر تو نیز عنایت دگر کنی زنهار[8]
تو در کنارِ من انصاف را چنان باشی / که در میانِ خَزَف[9] عِقدِ لؤلؤ شهوار
ولی چو هستم از اوّل عزیز کردهٔ تو / عزیز کردهٔ خود را چنین مگردان خوار
درست شد که ز من برشکسته‌ای آری[10] / به روزگارِ عنایت چنین نبود قرار
چو نی نزار شده‌ست از درِ ملامت نیست / اگر بنالد و[11] زاری کند نزاریِ زار
از[12] آستانهٔ شاهِ جهان چنین محروم / تنی مریض و دلی مبتلا زهی سر و کار[13]

---

٤ ــ ب ۲: خبرم.
٥ ــ ب ۱ و ب ۲: اگر.
٦ ــ ب ۱ و نخ: آید.
۷ ــ ب ۲: ذلّتی.
۸ ــ عنایت دگر کردن یعنی ترک عنایت کردن و امتناع از لطف.
۹ ــ ب ۲: صدف.
۱۰ ــ مج و ملّی: ارنه.
۱۱ ــ ب ۲: به‌نالهٔ.
۱۲ ــ ب ۱: ز.
۱۳ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.

[صحرایِ درد][1]

— ۵۹۹ —

هم چنین عمری ست تا دیوانه‌وار   دست بر سر می‌زنم از عشقِ یار
آتشی در جانِ ما بر سوختند   تا برآورد از نهادِ جان دمار
چند ازین دریایِ ناپایان پدید   چند ازین وادیِ نا فرجام کار
عشق بی‌نقصان و عاشق بی‌غرض   راه بی‌پایان و دریا بی‌کنار
مرد را عشقی بباید معتبر   عشق را مردی بباید نام‌دار
سوز کو گر داغِ یارت کرد عشق   درد کو گر زخمِ عشقت زد نگار
اشکِ خونین ریز در صحرایِ درد   تا بود کز دیده بنشانی غبار
چون نزاری میل در کش عقل را
تا ببینی سرِّ پنهان آشکار

[نغمهٔ مرغان شنو][1]

— ۶۰۰ —

ای صنمِ خرگهی خیمه برون زد بهار
گر ز جهان آگهی بادهٔ نوشین بیار
خیز به بستان خرام باده همی خور مدام
گشته جهانی به کام دست ز شادی مدار
در دلِ لاله ز باد عنبرِ سارا فتاد
دستِ صبا چون گشاد نافهٔ مشکِ تتار
ای پسرِ سیم‌تن گشت شکفته سمن
وز خوشی آخر چمن زار شد و مستعار[2]

---

۱ ـ ملّی.
***
۱ ـ ب ۱.

۲ ـ مستعار: عاریتی، بدلی.

[خیز نزاری و شو باغ نوو یار نو][۳]
نغمهٔ مرغان شنو از سر هر شاخسار

[خون در پیالهٔ لاله][۱]

— ۶۰۱ —

بوی بهشت[۲] می‌دمد از بام[۳] نوبهار
هان تا به سر بریم خوش[۴] ایّام نوبهار

خفتن[۵] حرام باشد اگر هم چو عندلیب
پیوند صبح دم نکنی شام نوبهار

باد صبا به وقت[۶] سحر می‌کند نثار
بر فرق سبزه درهم بادام نوبهار

دست قضا ستیزهٔ خورشید می‌کشد
بر آسمان علاقهٔ اعلام نوبهار

خون است در پیالهٔ لاله نه[۷] چیست پس
لعل مذاب ریخته در جام نوبهار

سوسن نگر که بر طرف جوی می‌کشد
باز از نیام نامیه صمصام نوبهار

گل بین که بر سرش ز پی دفع آفتاب
از ابر سایه‌بان زده خیّام نوبهار

---

۳ — ب ۱: خیز سوی باغ شوای نزاری و با یار شو(!).
۱ — مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۲.
۲ — ملّی و مج و ب ۲: باد بهار.
۳ — نخ: بوی.
٤ — ملک و نخ: در.
۵ — نخ: خفته.
٦ — ملک: برفت.
۷ — ب ۲: ز.

بلبل فرازِ منبرِ سرو آمده‌ست تا
در نشر[8] خطبه تازه کند نامِ نوبهار
هم چون سهیل و زهره و شِعرا و مشتری
آراسته‌ست باغ به آجرامِ[9] نوبهار
عام است بر خلایقِ عالم چو صیتِ عدل
کس بی‌نصیب نیست ز انعامِ[10] نوبهار
با این همه طراوت ولطف وجمال[11] وحسن
هم عاقبت فناست سرانجامِ نوبهار
تلخ است بر نزاریِ شوریده روزگار
زهرِ فراقِ دوست در ایّامِ نوبهار
هر صبح دم سحاب ز لولویِ چشمِ[12] من
پر می‌کند چو بطنِ صدف کامِ نوبهار[13]

[عیش بهار][1]

ـ ۶۰۲ ـ

باغ چو دیبا وشی‌ست [در قدمِ نوبهار][2]
نالهٔ مُرغان خوش است بر رخِ گُل‌زار زار
چون ز نسیمِ صبا گشت معطّر هوا
فاخته شد با نوا بر سرِ هر کوه‌سار

---

۸ ــ ب ۲: نثر.
۹ ــ ملک و نخ: به ایّام.
۱۰ ــ ملک و نخ: در ایّام.
۱۱ ــ ب ۲: ــ و.
۱۲ ــ ب ۲ و نخ: اشک.
۱۳ ــ این بیت در ملک نیامده است.
۱ ــ ب ۱.
۲ ــ ب ۱: گر چه بس است کشت‌زار(؟).

خـیـز و دو سـه بـاده خـور پردهٔ خـود را بـدر[۳]
پس کن ای خـوش پسـر رازِ نـهـان آشـکـار

از طـربِ بـلـبـلـی خـفـتـه بـه زیـرِ گـلـی
مست چـولایـعقلـی خـرمنِ گل در کـنـار

عـیش هـمـیـن یـک نـفس بـاش نزاری و بس[۴]
در رهِ دیـگـر هـوس خـاصه بـه فصلِ بهار[۵]

[کمندِ زلف][۱]

ـ۶۰۳ـ

فـرامـوش کـردم بـلاد و دیـار — کـه بـرگشت بـخـت و بـیـفـتـاد کار
گـرفـتـار گشـتـم بـه دامِ بـلا — چه دامی بلایـی سـیـه‌تـاب‌دار
کـمـنـدش لقب باشد و زلف نام[۲] — خطِ اسـتـوا بـر پسِ[۳] پشتِ یـار
به مـارِ سـیـاهش تشبّـه کـنـنـد — اگـرچه گـزایـنـده نَبْوَد چـو مار
بـه‌شـب نـیزهم[۴] انتسـابش کـنـنـد — ولـیکن شبـی دل گرفتـه‌ست وتار[۵]
نمی‌گـویـم از خال و لب کز شکر — بـرآورده از رشـک و غـیـرت دمار
ز چشمـانِ مستش چه گـویـم کـه کرد — به هر ناوکِ غـمزه سد[۶] دل‌فگار
کـنـارش گـرفـتـم چنـان در میـان — که گـویی ندارد مـیـانش کـنار
به سد رنـگ دسـتـان بـرون آورد — ز دستانِ سیـمین به رنگ و نـگار

---

۳ ــ ب ۱: خیز و دو سه باده ده بردهٔ خود را مدد.

۴ ــ عیش همین است و بس باش نزاری یک‌نفس (!).

۵ ــ این بیت که درفرهنگ سروری به‌نام نزاری آمده شاید ازین غزل است:
بلبـل هرمزصفت درطلبِ وصلِ گل — کـرد بـسی اجـتـهاد کـرد بـسی انـتظار

۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱.

۲ ــ ب ۱: دام.

۳ ــ ملک: + و.

۴ ــ نخ: ــ هم.

۵ ــ ملک: ــ و. این بیت در ملّی نیامده است.

۶ ــ ملّی: نوک غمزه دو سد.

قضا چون چنین می‌رود[7] بر سرم   ز دستم برون می‌رود[8] اختیار
درین ورطهٔ مشکل ای مدّعی   ملامت مکن بر نزاریِ زار

[راهِ دیوانگی][1]

— ٦٠٤ —

تا ترا عشق به کلّی نکند زیر و زبر   کی شود جانِ تو از عالمِ ارواح خبر
عشق اوّل ز تو این جان و جهان بستاند   بعد از آنت بدهد جان و جهانی دیگر
هستیی بخشدت آن گه که فنا نپذیرد   در امانیت نشاند که نترسی ز خطر
عشق را مردِ قدم باید نه مردِ غلو   عشق را مردِ سفر باید نه مردِ حضر
عاشقان ره به توکّلتُ علی الله سپرند   پس تو هم جز به توکّلت علی الله مسپر
گر تو تدبیر کنی ور نکنی حکمِ قضا   نه به خیر از تو بگردد به حقیقت نه به شر
ور قبولی به تو و جهدِ تو حاجت نبود   ور نه ای چون نکند سود [حیل] رنج مبر
سوزنی را که بدان دیده بدوزند ترا   چون نظر شد چه ز آهن زده سوزن چه ز زر

---

۷ ــ نخ: می‌رودم.
۸ ــ ملک: می‌شود.
۱ ــ ملّی.

راست چون سرو مجرّد شو یک تا می‌باش
کز دوتایی‌ست گرفتارِ فنا حلقهٔ در
چون ندادی خطِ تسلیم و ارادت مطلب
کم ز پروانه توان بود به پروانه نگر
چون امانت بسپردی تو برو اودانند
عهده بیرون فکن از گردن و اندیشه مخور
به میان در نه تو بر هیچی و نه من بر هیچ
کار تقدیم قضا دارد و تقدیرِ قدر
با تو بر گفت نزاری روشِ مذهبِ خویش
راهِ دیوانگی این است تو دانی دیگر

[قبلهٔ جان][1]

— ۶۰۵ —

غمِ جانانهٔ ما بر دلِ ما اولاتر
دلِ دیوانهٔ ما بندِ بلا اولاتر
هر وفایی که نه با دوست به اخلاص کنی
جور لایق‌تر از آن است و جفا اولاتر
گر مسلمانی وگر گبر ریا واجب نیست[2]
کافری کردنِ مطلق ز ریا اولاتر
کعبه جستن به ریا کافریِ پنهانی‌ست
بت پرستیدنِ پیدا به صفا[3] اولاتر
لوح وسواس چه خوانی چو قلم بشکستند
حکم کز دستِ قضا رفته رضا اولاتر[4]

۱ــ مج و ملّی و نخ و قن و لن و ب ۲.
۲ــ ب ۲: گر مسلمان و اگر گبر خدا می‌داند.
۳ــ ب ۲ و نخ و قن و لن: پرستیدن از سعی و صفا.
٤ــ ب ۲: کرد، ست و قضا رفت رضا اولاتر ــ این بیت در لن نیامده است.

عاشقان را که ز اسلام و سلام آزادند[5]
روی در قبلهٔ جان پشت[6] دوتا اولاتر

عقل با عشق مصاحب نتواند بودن
پنبه از[7] آتشِ سوزنده جدا اولاتر

ذوالفقارِ[8] کفِ حیدر به شبان لایق نیست
شک نباشد[9] که شبان هم به عصا اولاتر

زاهد و صومعه و رند و[10] خراباتِ مغان
عاشق و عشق سزا هم به سزا اولاتر

نقدِ هر کان به مکانی دگر[11] اولا باشد
زر به مخلوق و نزاری به خدا اولاتر

[ما حضرِ نزاری][1]

ـ ۶۰۶ ـ

بهر لله امشب ای[2] بادِ سحر بر سوادِ[3] شهرِ قاین کن گذر

روشنایی بخشِ جانم را ببین وز منش با خود زمین بوسی ببر

گو ز روی تربیت ما را بپرس گو به چشمِ مرحمت ما را[4] نگر

---

۵ ــ ب ۲ و نخ و قن و لن: ز اسلام سلام آوردند.

۶ ــ قن و لن: است.

۷ ــ ملّی: بر.

۸ ــ قن و لن: + و.

۹ ــ ب ۲: نیک باشد.

۱۰ ــ نخ و قن و لن: ــ و.

۱۱ ــ ب ۲: به مکان خود. قن و لن: به دکانی دگر.

۱ ــ مج و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.

۲ ــ ب ۱: امشبی.

۳ ــ ب ۲: بر طواف.

٤ ــ مج و ملّی: درما. ب ۲: باما.

باز اگر تشریف خواهی داد هان باز اگر دریافت خواهی بیش‌تر
آرزومندم به غایت یک قدم سخت مشتاقم به رحمت یک نظر
گر تو می‌آیی برم منّت به جان ور مرا فرمان دهی آیم به سر
با خودم هرگز نخواهد بود خوش وز توم هرگز نخواهد شد به سر
زان نگارم کس نمی‌آرد پیام زان دیارم کس نمی‌گوید[5] خبر
هم به الطافِ تو‌ای[6] بادِ صبا رونقی گیرد سر و کارم مگر[7]
شرم‌سارم از تو امّا چون کنم چون ندارم محرمِ رازی دگر
نیم جان دارم فدای راهِ تو بیش ازین چیزی ندارم ماحضر
گرچه کارِ عاشقان زاری بود
زاریِ مسکین نزاری زارتر

[زیره به کرمان مبر][1]

—٦٠٧—

ای دل اگر عاشقی از سرِ جان درگذر
تیغ غمِ عشق بین قصّه مخوان الحذر
بویِ سلامت مبر در صفِ عشّاق از آنک
سینهٔ عاشق بود تیرِ بلا را سپر
بی‌سر و پا شو چو گوی درخمِ چوگانِ عشق
بر سرِ میدان بری گویِ سعادت مگر
با خودیِ خود مرو در حرمِ عاشقان
قطره به دریا مریز زیره به کرمان مبر

---

٥ ــ ب ١ و ب ٢ ونخ: گیرد.
٦ ــ ب ١ و ب ٢ ونخ: اربرد.
٧ ــ ب ١: دگر.
١ ــ ملّی.

دعویِ معنی مکن بستهٔ صورت هنوز
تا شده در بحرِ عشق باز نیابی گهر

تا نشوی از وجود پاک بپرداخته
بر تو نیفتد ز عیب پاک‌روان را نظر

عشق هر اوباش را ره ندهد در حرم
ز آن که سزاوار نیست عشق به هر محتضر

گر به نزاری رسی عشق بیاموز ازو
ور نه ز اسرارِ عشق لاف مزن بی‌خبر

[عقل از کجا و من ز کجا][1]

ـ ۶۰۸ ـ

بی‌دوست این منم که چنین می‌برم به سر
ای خاک بر سرِ من و خاکستر از زبر

این است و بیش ازین و بتر زین سزایِ من
از کویِ دوستان[2] نکنم بعد ازین سفر

عقل از کجا و من ز کجا کز دلِ فضول
بیزارم ار قبولِ نصیحت کند دگر

از غبن[3] و غصه خوردن و ناچاره دم‌زدن[4]
دیوانه می‌شود دل و خون می‌شود[5] جگر

چشمم به راه و گوش بر آوازِ پیکِ دوست
جانم فدایِ آن که[6] ز جانان دهد خبر

---

۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.

۲ ــ ب ۱ و نخ دوست تا. ب ۲: یار تا.

۳ ــ ب ۲: از عیب.

٤ ــ ملک: تن‌زدن. ب ۱ و ب ۲: ناچار تن‌زدن.

۵ ــ ب ۲: می‌رود.

٦ ــ ب ۱ و ب ۲ و ملّی: آنک.

ای بـاد قـاصـدی شـو و پیـغـامِ او بیـار
وی بخت چارەیی کن و تیمارِ من ببر
باشد که باد[7] لطف کند تا[8] به سعیِ باد[9]
بویی بما رسد زعرق چینِ او مگر
از من هزار خدمت و اخلاص می‌برد
بادی که بر دیارِ[10] نزاری کند گذر
خرّم وجودِ آن که ز[11] تأثیرِ بختِ نیک
بر آستانِ دوست چو خاک است پی سپر

[الحذر از بت‌پرستی][1]

—٦٠٩—

وقت وقتی گر شوم شوریده‌سر — عیب نَبْوَد بر من ای کوته‌نظر
راست باش و راست بین و راست رو — گو جهان زیر و زبر شو غم مخور
گرت باید تا دلی آری به دست — بایدت خوردن بسی خونِ جگر
تا شوی مستغرق از حق در محق — در سلوک از حقّ و باطل در گذر
گر نظر برگیری از خود مرحبا — در جمالِ دوست بی‌خود می‌نگر
محو باید شد درو مردانه‌وار — تا کی از تعظیمِ اشخاص و صور
عشق اگر ناگه درآید از درت — بُن گهِ عقلت کند زیر و زبر
پرتوی باید ز نورِ معرفت — تا برون آیی ازین ظلمت مگر
گوش کن پندِ نزاری گوش کن — بشنو ای فرزندِ جانی از پدر

۷ــ ملّی: یار. مج و ملک ونخ و ب ۱: باز.
۸ــ ب ۱: یا.
۹ــ ب ۱ ونخ و ملک: یاد.
۱۰ــ ب ۱ ونخ: در دیار. ب ۲: بر زبان.
۱۱ــ ملّی: او که به.
۱ــ ملّی.

پس روِ رای و قیاسِ خود مباش
الحذر از بت پرستی الحذر

[عشق پیرانه‌سر] [1]

— ۶۱۰ —

دل از دست دادم به پیرانه‌سر   بلا را برانگیختم معتبر
که با خود کند این‌که[2] من کرده‌ام   کسی عشق بازد به پیرانه‌سر
دلی رفته از دست هر دم چنین   که دیده‌ست آخر به اوّل نظر
کسی از قضا نیست[3] ایمن بلی   بدانسته‌ام از قضا این قدر
وگرنه پس از روزگارِ نشاط   جوانی و دل بازیِ‌م در[4] چه خور
ز عقدِ کمندِ نغوله گریز   پدروار پندی‌ست هان ای پسر[5]
بدان حلقه حلقت اگر قید شد   خلاصیت محال است هرگز دگر
ز چشمانِ خون‌ریز پرهیز کن   اگر عقل داری ز مست الحذر[6]
تحاشی کن از غمزهٔ چشمِ مست   که آن تیر را سینه باشد سپر
هنوز از میِ شوق مستم چنان   که از هستیِ خود ندارم خبر
نزاری به زاری[7] بنه بنده‌وار   سرِ عذر بر آستانِ سحر
که تیرِ نیازِ سحر بر هدف   کند بیش‌تر در اجابت اثر
ملامت ز پیش و ملامت[8] ز پس
خدایا ازین امتحان درگذر

---

۱ ــ مج و ملّی ونخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ ــ ب ۲: اینک.
۳ ــ ب ۲: ــ از قضا.
٤ ــ ملّی: بازی اندر.
۵ ــ نغوله: زلف معشوق.
٦ ــ ب ۲: زمستان حذر.
۷ ــ ب ۱: نزاری نزاری.
۸ ــ ملّی: سلامت ز پیش و قناعت.

[زاریِ زارِ نزاری][1]

— ۶۱۱ —

یاربا ما نه چنان بود که هر بارد گر
ترک ما کرد گرفته ست مگر یارِ دگر
وعدهٔ وصل همی داد ونمی‌کرد وفا
داشت هر روز بیاراسته بازارِ دگر
گفته بود ازمیِ ش این باردری نگشاید
گو برو از پیِ یاری دگرو کارِ دگر
ازخدا شرم ندارد که روا می‌دارد
هر نفس بر تنِ رنجورِ من آزارِ دگر
۵۹۶۵ می‌روم دامنِ[2] دل چاک و گریبانِ وصال
تا کجا و کی و چون دست دهد بارِ دگر
من به سد جور ازوروی نپیچم گرچه
هر کس ازرویِ دگرمی‌کند انکارِ دگر
زاریِ زارِ نزاری بکند هم اثری
زارتر خود زنزاری نبود زارِ دگر

[مایم و دوستی][1]

— ۶۱۲ —

هرگز گمان مبرکه کنم با تو[2] دل دگر
با تو بر آن سرم که برم دوستی به سر

---

۱ ـــ ملّی.
۲ ـــ ملّی : داماان.

***

۱ ـــ مج و ملک و ملّی و ب ۱ و ب ۲ ونخ.
۲ ـــ ملک : بی‌تو. نسخه بدل ملّی : از تو.

ما را به اختلافِ زمـانِ التفـات نیست
بر ما به هیچ نقصِ[3] مودّت[4] گمان مبر

نه نه[5] روا مدار که بعد از وفایِ عهد[6]
هرگز کنند خلافِ تو بر خاطرم گذر

گر اقتضایِ دور کنند هفته‌یی خلاف
تشنیع بر قضا نتوان زد بدین قدر[7]

در بابِ عرضِ بندگی‌ت گر مقصّرم
آن بِه که با مشاهده اندازم این سمر[8]

با لطفِ خود بگوی که چون زابتدا مرا
کردی قبول[9] باز مگیر آخر[10] آن نظر

تا حاسدان نگویند از بی قدم گریز
تا طاعنان نگویند از بی وفا حذر

روی و ریا نه کارِ محبّانِ صادق است
هر جا محبّت است دل از دل دهد خبر

گر بند[11] بند باز گشایند چون قباش
صادق چو کوه بسته بود در وفا کمر

سالک درین منازل و مرحل کسی بود
کز خویشتن به پایِ ارادت کند سفر[12]

---

۳ ــ ملک و نخ: وجه.
٤ ــ نسخه بدل ملّی: محبّت.
۵ ــ ب ۱ و نخ: نی نی.
٦ ــ ب ۲: وفا و عهد.
۷ ــ این بیت و بیت بعد در ب ۱ و نخ نیامده است.
۸ ــ ب ۲: آن نظر.
۹ ــ ملک: + و.
۱۰ ــ ب ۲: از من. ملک: ــ آخر.
۱۱ ــ ملک و نخ: گویند.
۱۲ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.

آری نزاریا من و ما چیست جز حجاب
از خویشتن به درشو و از خود به درنگر[13]
تا بر تو باز صورتِ فطرت شود عیان
وز برزخ مخیّله بیرون شوی مگر[14]
5980 ماییم و دوستی غم دشمن نمی‌خوریم
مَی می‌خوریم نه غم تو نیز غم مخور[15]

[در انتظارِ بادِ صبا][1]

ـ ۶۱۳ ـ

آخر مرا به جایِ تو باشد کسی دگر
نه نه به دوستی که نباشد گمان مبر
مشنو که حقِ صحبتِ شب‌هایِ تا به روز
بر من شود فرامش و خاطر کنم دگر
تهمت مبر که عشقِ تو از سر شود برون
باور مکن که مهرِ تو از دل شود به در
در انتظارِ بادِ صبایم که گفت دوش
فردا شبت ز حالِ گُلِ‌ستان کنم خبر
5985 هرک آورد به من ز عرق چینِ او نسیم
در پایِ او کشم صدفِ چشمِ پرگهر
دستم گرفته‌ای و قسم یاد کرده‌ای
کز عهد برنگردم و پیمان برم به سر

---

۱۳ ـ این بیت در ملّی و ملک نیامده است.
۱۴ ـ ب ۲: وز مدرج مخیّله آیی برون مگر.
۱۵ ـ ملّی: نه غم تو هم مخور بخور. ب ۲: غم نه تو هم می بخور بخور. مج و ملک ونخ وب ۱: غم من و تو نیز غم مخور. ۱ ـ ملّی.

با ما چو روزگار نکردی وفا ونیست
ازدوستی ویاریِ ما بر دلت اثر
تا خود ترا که گفت علیِ رغمِ ما که باز
هرگز دگر به کویِ نزاری مکن گذر
محکم نصیحتی‌ست که در گوش کرده‌ای
ای نورِ دیده مرحمتی کن به یک نظر

[دل بر بلا بنهاده ام][1]

ـ ٦١٤ ـ

٥١٩٠ روزی به ما رجعت[2] کند آن مشتری سیما مگر
هم باز پرسد عاقبت از ما بتِ[3] زیبا مگر
با ما نمی‌افتد مگر[4] ما را بیفکند از نظر
یا خایف است از دشمنان یا شد ملول از ما مگر
بی‌هوده جانی می‌کنم[5] دل[6] را تسلّی می‌دهم[7]
هر روز گویم صبر کن کاری شود فردا مگر
می بود وقتی مونسم من بعد[8] منعم می‌کند
نپسندم در دستِ غم آخر چنین[9] تنها مگر

---

١ ــ مج وملّی ونخ ولن وب ١ وب ٢.
٢ ــ لن: رحمت.
٣ ــ لن: آن بُت.
٤ ــ ب ٢: دگر.
٥ ــ لن: می دهم.
٦ ــ نخ: خود.
٧ ــ لن: می‌کنم.
٨ ــ لن: امروز.
٩ ــ ب ٢: نپسندم آخر چنین در دست غم.

بادِ صبا را گفته‌ام تا پیشِ او زاری کند
بر یادِ او هر صبح‌دم رخصت دهد[10] صهبا مگر

تلخ است[11] می کز خاصیت در شور می‌آرد مرا
شیرینِ من زان می‌کند ابرو ترش آیا مگر

هر لحظه صفرا می‌کند از شورِ[12] آن شیرین لبم
فرهاد را شیرین از آن کرده‌ست در صفرا مگر

هیهات اگر آرد صبا بویِ عرق چینش به ما
هم باد ازین معجز کند اموات[13] را احیا مگر[14]

دل بر بلا بنهاده‌ام تن در ملامت داده‌ام
باشد که او[15] یاد آورد[16] روزی نزاری را مگر

[محرمی می‌بایدم][1]

— ۶۱۵ —

یار با ما یک زمانی در میان آید مگر
پرده از رویِ جهان‌آرای بگشاید مگر

چشمِ آن دارم که هم چون رویِ شهرآرایِ خویش
کلبهٔ احزانِ ما یک شب بیاراید مگر

با سرِ پیمانهٔ فطرت شود[2] هم عاقبت
یک شبی تا روز با ما باده پیماید مگر

---

۱۰ ــ ب ۱: رجعت کند. ب ۲: رخصت کند.　　۲ ــ ملک: و نخ: شوم.
۱۱ ــ ملّی: تلخی‌ست.
۱۲ ــ لن: از عشق.
۱۳ ــ ب ۱ و نخ: اموات من.
۱٤ ــ این بیت در لن نیامده است.
۱۵ ــ ب ۱ و نخ: که هم.
۱٦ ــ ب ۲: آوری.
۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.

محرمی می‌بایدم کز من پیامی می‌برد
هم جوان مردی کند تشریف فرماید مگر[3]

قامتِ چالاکِ او آمد خرامان از درم
وآن قیامت را که می‌گویند بنماید مگر

قصدِ جانم گر ندارد بر دلم رحم آورد
همّتش را سر به خونِ من فرو ناید مگر

چون نه زر داری و نه زور ای نزاری هم چو زیر[4]
زاریی می‌کن که دانم[5] هم ببخشاید مگر

[نصیحت نشنوم دیگر][1]

ــ ٦١٦ ــ

به آوازِ تو خرسندم که باری بشنوم دیگر
چنان بیداریی خواهم که بی‌تو نغنوم دیگر

چنان مستغرقم در تو که خود را وا نمی‌یابم
به رایِ خویشتن هرگز چو خود بین نگروم دیگر

جهان را آزمودم عاریت جاییست می‌دانم
که ام‌روز[2] آمدم این‌جا و فردا می‌روم دیگر

شنیدم تا که آدم را به گندم مبتلا کردند
نباشد منّتِ دنیا و عقبا یک جوم دیگر

دلم از عشق و جان از عشق و نفس از عشق دیگر چه
همه عشق است پس بی‌عشق زنده کی بوم دیگر

---

۳ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.

٤ ــ ملّی: ابر.

۵ ــ ب ۱ ونخ و ملک: داند.

۱ ــ ملک ونخ.

۲ ــ نخ: با همین املاء (دی روز).

معاذ الله معاذ الله معاذ الله معاذ الله
که من هرگز به حالاتِ دنی دیگر شوم دیگر
بر آنم کز نزاری در قبول توبه از باده
نصیحت نشنوم دیگر نصیحت نشنوم دیگر

[گنجِ سخن][1]

— ٦١٧ —

هرگزم عشق نشد از سرِ پُر سودا[2] دور
عشق از مشعلهٔ نار برانگیزد نور
من نه[3] بر قاعدهٔ عقل و خرد سیر[4] کنم
که منم شیفته و شیفته باشد معذور
طاقتِ نورِ تجلّی و چو من مسکینی
نشنیدی صفتِ[5] حالِ کلیمِ الله و طور
نظری از طرفِ سَتر برون کرد و مرا
بی‌خبر کرد چنین در صفتِ کشف[6] و ظهور
من و پروایِ کسی این چه حدیث است خموش
آخر آن‌جا که تواند که کند میل به حور
از من آن حال[7] میپرسید که چون بود و چه رفت
مست[8] و لایعقلم از جرعهٔ آن جامِ طهور

---

١ ـــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ١ و ب ٢.
٢ ـــ ملّی : نکرد از سر سودای تو.
٣ ـــ ملّی : که.
٤ ـــ نسخه بدل ملک : دور.
٥ ـــ ب ١ : ـــ صفت.
٦ ـــ ب ٢ : ـــ و.
٧ ـــ ملّی : باز.
٨ ـــ ب ٢ : ـــ و.

نه از آنم که به غیری متعلّق باشم   مغز را گرم کند عاقبت الامر غرور
مردهٔ جهل نشد زنده و گرنه نافخ   دیر شد تا به جهان در بدمیده‌ست این صور
من و کنجِ خود و گنجِ سخن و نقد الوقت   تو و موعودِ می و منتظرِ حور و قصور
آه از دستِ نزاری که سری پر سودا   می‌کنند رازِ دلم فاش و نترسد زِ غیور
خوش دلم زان که نباشند محبّان خَصمم   روزِ محشر که برآرند سر از خاکِ قبور[۹]

[شراب خانهٔ دور] [۱]

—٦١٨—

بس که خوردیم تازیانهٔ دور   پا[٭] کشیدیم بر کرانهٔ دور
قندِ شیرین و زهرِ تلخ به هم   هر دو دیدیم در خزانهٔ دور
گه گهی شوقِ عشقِ پوشیده   جلوه می‌کرد در میانهٔ دور
عاقبت آمد از کمانِ مراد   تیرِ امّید بر نشانهٔ دور
تا گوارنده خنبکی باقی   مانده بود از شراب خانهٔ دور
تا به اکنون به کوزه می‌پیمود   بیش و کم قابضِ زمانهٔ دور
هین که زین پس رسید کوزه به دُرد   شد تهی خنبِ باقیانهٔ دور
منقطع شد بهانهٔ ساقی[۲]   ختم شد مقطعِ فسانهٔ دور
حالیا لامحاله زود نه[۳] دیر   متبدّل کنند یگانهٔ دور

۹ـــ این بیت در ملک و ب ۱ و ب ۲ ونخ نیامده است.

۱ـــ مج و ملّی ونخ و ب ۱. ٭نسخه‌ها: تا.

۲ـــ ملّی: باقی.

۳ـــ ملّی: به.

خود نزاری چو مرغ تسلیم است
بـــود فـــارغ ز دام و دانـــهٔ دور

[بهشت آرزو] [1]

— ٦١٩ —

ای دل ز خـــوابِ جـــهـــل بـــر آور ســـر غـــرور
تـا بـو کـه[2] بگذری بـه سـلامت ازیـن فـتـور

گـر بـایـدت که حشرِ تـو بـا صـالـحـان بـود
در مـــوقـــفِ جـــزا کـــه بـــود مـــوعـــدِ نشـــور

این جـا ز خـود بـمیـر و بـه حق زنده بـاز شو
حـاجـت نـباشدت به سـرافیـل و نـفخِ صـور

گـر بشـنـوی بـه گـوشِ ارادت[3] حـدیـثِ صدق
افـعالِ مـاست مالک و اشـخاصِ مـا قـبـور

گـر هـیـچ صـبـر داری تـا[4] سـاقـیِ بـهشت
فـردا نـهـد بـه دسـتِ تـو بـر سـاغرِ طـهـور

نـیـکـو و گرنـه حـالـی خالـی مـدار کف
ز ان آبِ آتشـیـن کـه بـخـارش بـود بـخـور

راحـی کـه هسـت رایـحـهٔ او[5] حیـاتِ محض[6]
روحـی کـه هسـت جـاذبـهٔ او غـذایِ حـور

نـوری کـه هسـت مـقـتـبس از شـمـعِ آفتاب
بـل آفـتـاب کـرده ازو اقـتـبـاسِ نـور

---

١ ــ مج وملّی ونخ وب ١ وب ٢.
٢ ــ نخ: تابوک.
٣ ــ ب ٢ ونخ: حقیقت.
٤ ــ ب ١: با.
٥ ــ نخ: آن.
٦ ــ ب ١: حیات بخش.

گویند در بهشت شراب است و شهد و شیر
تا خود که را دهند ولی آخر الامور[7]

هر کو بهشتِ وایهٔ خود می‌کند طلب
پس غیبت از خودیِ خودش بهتر از حضور[8]

ای خودپرست بیش مشو مشتغل به خویش
نزدیکِ خود مباش که افتی ز دوست دور

پندِ محقّقان نکنند نیک‌بخت رد
بر من ز حاسدان مشنو افترا و زور[9]

من وعظ می‌کنم نه جدل می‌زنم چه غم
گر مدّعی قبول کند ور شود نفور

صبر و ثبات[10] عادت و خو کن نزاریا
باشد ظفر هر اینه از جانبِ صبور[11]

[نیازمندِ وصالیم][1]

— ۶۲۰ —

باز آمدیم[2] در سر از آشوبِ عقل شور
بر آتش از حرارتِ دل سینه چون تنور

---

۷ — این بیت در ب ۲ نیامده است.

۸ — وایه: آرزو.

۹ — ب ۲: افترای زور (زور: دروغ).

۱۰ — ب ۲: + و.

۱۱ — صبر و ظفر هر دو دوستان قدیم‌اند   بر اثر صبر نوبت ظفر آید.
(حافظ)

(این بیت در نسخهٔ قزوینی و غنی نیامده است.)

۱ — ملّی و نخ.

۲ — نخ: آمدم.

ما بس نیازمندِ وصالیم و راه نیست
آری گران‌بهاست مراد و مرید عور

ماران موش[3] حرص رقیبانِ کویِ دوست
هر چند عیشِ شیرین بر ما کنند شور

آیا به کامِ ما بود آن درج لعل پوش[4]
یارب به دستِ ما رسد آن حقّهٔ[5] بلور

آری رقیب گو به تسلّط برآردست
تو آن نگر که کینه کش آمد ز شیر مور

معهود نیست دیو به دربانیِ ملک
سلطان نه لایق است به غم‌خواریِ[6] ستور

آن‌جا که جلوه کرد خیالِ جمالِ او
نه شمعِ مهر نور دهد نه چراغ هور[7]

او را کسی ندید مگر هم به چشمِ او
یوسف قیاس کن که نشسته‌ست پیشِ کور

آن‌جا نیازِ عشق نه آز [و] امل برند[8]
زاری نزاریا چو نه زرداری و نه زور

---

۳ ــ نخ: ما زان وحوش.

٤ ــ نخ: نوش.

۵ ــ نخ: حلقهٔ.

٦ ــ ملّی: دربانی.

۷ ــ درین بیت هور به معنی مطلق ستاره آمده است و در فرهنگ‌ها به این معنی اشاره شده است (و شاید به معنی ماه). درغیر این صورت شاید در اصل به‌جای «شمع مهر»، «شمع ماه» بوده است.

۸ ــ نخ: نه بر فور می خرند.

[رؤیتِ نور] [1]

ـ ٦٢١ ـ

در جهان دبدبهٔ عشقِ من افتاد چو صور
شد چنین قصهٔ من در همه عالم مشهور

من چنین ساکن و آزاد و شکیبا و صبور
متهم گشته به تقلید و به بهتان و به زور

رؤیتی هست مرا راست بگویم با [نور] [2]
رؤیتی کز نظرِ اهلِ ریا [3] باشد دور

هر نظر طاقتِ آن نور ندارد به ظهور
دیده ور دارد نا دیده وران را معذور

ناید از راهِ نظر در نظرِ ما منظور
سترِ ما پاره و او از نظرِ ما مستور [4]

خلقِ عالم شده مستغرقِ دریای غرور
طالبِ گوهر و گنجور نهنگانِ غیور [5]

[من کدامم تو کدامی] [1]

ـ ٦٢٢ ـ

مرا زکویِ تو آواره کرد بختِ نفور
زرویِ خوبِ تو دورم که چشمِ بد زتو دور

---

۱ ـ نخ و ب ۱. ه نسخه ها: دیدند.

۲ ـ ب ۱ و نخ: تو.

۳ ـ نخ: خدا.

٤ ـ این بیت و بیت بعد در نخ نیامده است.

۵ ـ ب ۱ و نخ: بهکان عبور (غزل مصرّع است).

۱ ـ ملّی.

به کامِ دشمنم از کویِ دوست آواره
ز دوستانِ حسود وز دشمنانِ غیور
به اتفاقِ امم حور در بهشت بود
ولی بهشتِ من آن جا بود که باشد حور
شمایلِ تو در آیینهٔ دو چشمِ من است
به حکمِ عشق نه تو غایبی نه من مهجور
کدامِ یک توی این جا کدام من هیهات
کدام نیست توی ناظر و توی منظور
دگر به رویِ که بینم نظر چگونه کنم
به مهر و مه چو ز چشمم برفته باشد نور
اگر چو زلفِ تو درهم شدم ز تابِ فراق
که دیده‌ای که بر آتش حمول بود و صبور
وگر چو چشمِ تو دور از لبت شدم بیمار
که خورد می که سرانجام از و نشد مخمور
خراب کردهٔ چشمانِ می پرستِ توام
که گاه مستِ خرابم کنند و گه مخمور
وگر شکیب ندارد نزاریِ معتوه
مباش گو و بدارید عاقلان معذور[2]
از آن تتبع عاقل نمی‌کند مجنون
که عاقلان همه در تیهِ غفلت اند و غرور[3]

---

۲ ــ معتوه: بی عقل. دل شده.
۳ ــ تیه: گم راهی سرگردانی، بیابان بی آب و علف که در آن سرگردان شوند.

[چشمهٔ معنی‌گشای][1]

— ۶۲۳ —

خمارِ چشمِ تو داده‌ست چشم‌ها را نور
تو چشمِ خویش نگهدار تا شود مستور

مگر که چشمهٔ حیوان ندیده‌ای جانا
چو خضر باش طلب گر[2] که هست بادیه دور

تو عالمی و عَلَم‌دارِ تست شیطانی
تو عِلم گوی که شیطان شود ز تو مقهور

چو راست گفتی و دیگر مکن تو کذّابی
که جایِ این برِ نارست و جایِ آن برِ حور

ز چشم چشمهٔ معنی‌گشای و نیکوبین
که چشمه‌ها[3] همه از چشمِ ما شود معمور

چو چشمِ خویش وطن ساز از تکِ ظلمات
که راهِ وی به بهشت است نزدِ حور و قصور

بگیر دستهٔ نرگس نزاریِ خوش گو
بخور تو بادهٔ مستانه از لبِ خَتّور[4]

---

۱ ـ ب ۱.
۲ ـ ب ۱: طلب گار. (کاتبان مخفّف و ممال را به صورت اصل نوشتندی و مخفّف و ممال خواندندی).
۳ ـ ب ۱: چشمها (کاتبان قدیم چشمه‌ها را چشمها می‌نوشتند).
۴ ـ ب ۱: طیهور. ختور به فتح اوّل و تشدید ثانی: کاسه، کوزه یا خم (شاید طیهور تصحیفی از ختور باشد و یا تصحیفی از صیهور به معنی طاق چهٔ گلی و منبر مانندی از گِل که افزار خانه را بر آن نهند).

[حجابِ کلیم الله][1]

— ٦٢٤ —

ز نامردی[2] ندارم طاقتِ نور ... بدین عذرم که خواهد داشت معذور
دگر بار ار بود با او[3] حضوری ... وگر بی‌من بود نورٌ علی نور
چنان خواهم که مستغرق بباشم[4] ... در آن نور تجلّی بی‌کُهِ طور[5]
حجابش طور بُد گویی از آن شد ... کلیم‌الله به رایِ خویش مغرور[6]
ندایِ لَن‌ترانی منزلی بود ... که آوردش برون زان وادیِ دور
حجابی دیگرش در نفی و اثبات ... خَضِر بود و ازو هم ماند[7] مهجور
اگر تسلیم گشتی ماورا را ... مطیعِ امر باید بود و مأمور
وگرنه چارهٔ دیگر ندارد ... گر از فطرت نیاورده‌ست مفطور
نزاری هر چه آوردی تو داری ... چو مردان در خرابی باش معمور
طمع بگسل که در تحصیلِ نابود ... اگر آسوده باشی به که رنجور

[غزلِ حسبِ حال][1]

— ٦٢٥ —

زان پیش کآفتاب زمشرق کند ظهور ... آثارِ فیضِ حق متجلّی[2] شود زطور

۱ — مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۲.
۲ — ب ۲: نا مرادی.
۳ — ملّی: وی.
٤ — ملک و نخ: نباشم.
۵ — نخ: نور.
٦ — ملک و نخ: معذور.
۷ — ملک و نخ: بود.
۱ — مج و نخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ — مج و نخ و ب ۲: به‌تجلّی.

ای ساقیی که رشک برند و خجل شوند
از قامتِ تو طوبی و از طلعتِ تو حور[3]

زآن آب ده کز آتشِ طبعش به خاصیت
سقفِ دماغ پر کند از دودهٔ بخور

بر آتشم زن آبی کز عکسِ برقِ او
گردد[4] سوادِ سینهٔ مخمور غرقِ نور

تا من به کامِ دل غزلِ[5] حسبِ[6] حالِ خویش
این جا ادا کنم چو سرایندهٔ زبور[7]

شد خاطرم به تربیتِ عاقلان نفور
دیوانه می‌شوم ز محالِ دلِ صبور[8]

از ناصحانِ مصلحت اندیشِ دور[9] بین
نزدیک شد کز اسلام افتم به کفر دور[10]

از[11] زاهدانِ عهد نیاموختم[12] مگر
فسق و فساد و فحش و فسون[13] و فن و فجور[14]

---

۳ ــ ب ۱ و نخ: نور.

٤ ــ نخ: گردد.

٥ ــ ب ۱ و نخ: تا من روایتی غزلی.

٦ ــ نخ: جست.

٧ ــ ب ۲: سرا پرده‌یی ز نور.

٨ ــ ازین مطلع تا پایان غزل در ب ۱ جداگانه آمده است و شاید غزل حسب حال (بیت قبل) همین است.

٩ ــ ب ۱: پیش.

١٠ ــ ب ۱: که از سر اسلام افتم به دور.

١١ ــ نخ و ب ۱: کز.

١٢ ــ ب ۱: دهر بیاموختم.

١٣ ــ نخ: فسوق.

١٤ ــ نسخه ها: فتور (غیر از ب ۱).

باری نصیحتی[15] نکنندم[16] جماعتی
کافتاده اند و بوده چو من در چنین[17] فتور

من در قیامتم زملامت گرانِ عشق
کو در دمید قصهٔ من در جهان چو صور

تا چند خاطر از[18] می و مطرب فریفتن
بر بوی آنک خیر بود آخر الامور

چون اهلِ روزگارنی ام سخرهٔ مجاز
نه راغبِ حواری ونه طالبِ قصور

آزادم[19] از بهشتِ اضافی[20] و فارغم
از هر که دل فریفته گردد بدین غرور[21]

گر دوزخ و بهشت ندانی[22] نزاریا
تأویل آن زمن بشنو غیبت وحضور

[ضایع مکن حیات][1]

— ٦٢٦ —

ساقی بیار می که فلک می‌کند ظهور٭
زان می که گیرد از اثرش[2] آفتاب نور

---

١٥ — نخ: نصیحتم.
١٦ — مج و ب ٢: نکنندی.
١٧ — ب ١ ونخ: تن.
١٨ — ب ١: تا چند منعم از. نخ: تا چندم از.
١٩ — مج و ب ٢: چون آدم.
٢٠ — مج و ب ٢: — و.
٢١ — نخ: درین غرور. ب ٢: عبور.
٢٢ — ب ١ و نخ: نداری.
١ — مج و نخ و لن و ب ١ و ب ٢. ٥ ب ٢: طهور.
٢ — ب ٢: گیردش اثر.

مطرب بساز چنگ که از چنگِ روزگار
کس جان نبرد جانِ من آخر بس از غرور
آوازِ چنگ تربیتِ روح می‌کند
هم‌چون دماغ را که دهد تربیت بخور[3]
بی‌می صباح بر دلِ ما[4] می‌شود مسا[5]
بی‌چنگ روح در تن ما می‌شود نفور[6]
هر خفته کز ترنّمِ بلبل خبر نیافت
در حشر زنده باز نباشد به نفخ صور[7]
آن‌ها که در بدایتِ فطرت نمرده‌اند[8]
کی بر کنند روزِ قیامت سر از قبور
ضایع مکن حیات به آوازهٔ بهشت
آوازه‌یی خوش است مَثَل این[9] ولی ز دور
غافل[10] مشو که هست بِه از ملکِ کاینات
با هم‌دمی[11] دمی که میسّر شود حضور[12]
چندین ریاضت از پیِ آن می‌کشند خلق
تا بر بساطِ خلد نشینند در صدور
بر خاکِ کویِ زنده‌دلی ای نزاریا[13]
بنشین که جمله بی‌خبرند از بهشت و حور

---

۳ ـ این بیت در نخ نیامده است.
٤ ـ مج و ب ۲: صبوح بر دل من.
۵ ـ مج و ب ۲: ملول.
٦ ـ نخ: هم‌چون دماغ را که دهد تقویت بخور.
۷ ـ نخ: بی‌چنگ روح در تن ما می‌شود نفور.
۸ ـ ب ۲: نبوده‌اند. ب ۱ و نخ: نموده‌اند.
۹ ـ نخ: آوازه خوش بود مثل است.
۱۰ ـ ب ۱ و نخ: غایب.
۱۱ ـ ب ۱ و نخ: دمی. مج و ب ۲: زمی.
۱۲ ـ ب ۱: ظهور.
۱۳ ـ زنده‌دلان نزاریا.

[خورشید غلامِ رخِ تست][۱]

ـ ۶۲۷ ـ

گـر مرا عـقـل کشد پای و سـر انـدر زنـجیر
نیست از کویِ تـوم یک نفس ای دوست گزیر
مـیـلِ هر چیز به اصل است و مرا مـیـل بـه تو
هـم چـنـان اسـت کـه آتش مـتـعلّـق به اثیر
هـر چـه جز قامتِ تـو گـر همـه اوجِ فلک است
راسـتـی در نظـرِ هـمّـتِ مـن هسـت قصـیـر
این تـوان گـفـت کـه خورشـیـد غـلامِ رخِ تست
در نـکـویـی بـه تـو چـیـزی نـتـوان کـرد نظیـر
گـر بـه دامـن کـشـیِش تـربـیـتـی فـرمـایـی
هـر شـب از چرخ بـبوسد قـدمـت بـدرِ مـنیـر
از سـرِ زلـف بـه عطّـارِ صـبـا دهـ تـاری
تـا دمـاغ مـنِ بـی‌مـغـز کـنـد پـر زعـبـیـر
نـافِ آهـویِ ختـن خشـک شود در شـکـمش
گـر بـه چـیـن بـرگذرد باد ز کـویـت شـب گیر
مـرده از بـویِ عرق چـیـنِ تـو جـان یـابـد باز
قـرطـهٔ یـوسـفِ یـعـقـوب نـکـرد این تـأثیر[۲]
هـم ز جـایـی بـود آشـوب نـزاری آری
بـلـبـلِ شیـفـتـه بـر هرزه نـیـایـد بـه نـفـیـر

---

۱ ـ ملّی.

۲ ـ قُرطه = قرطق (معرّب کرته): پیراهن، نیم‌تنه.

[نالهٔ زارم بشنو][1]

— ٦٢٨ —

هین که به‌جان آمده‌ام دست گیر   رحم کن و بارِ دگر در پذیر
هر چه کنی من نکنم اعتراض   بر من اگر رفت خطایی مگیر
تیغ ز بازوی تو و سر ز من   گردنِ تسلیم نپیچد اسیر
بس که کمان گوشهٔ ابروی تو   بر دلم از غمزه روان کرد تیر
شد تُتُقِ سینهٔ من جعبه‌یی   جعبه نکرده‌ست کسی از حریر[2]
بر دلِ پر آتشِ من رحم کن   دل چه حدیث است تنورِ اثیر
بر مژهٔ چشمِ پر آبم ببخش   چشم غلط می‌کنم ابرِ مَطیر[3]
نالهٔ زارم بشنو هم چونی   گونهٔ زردم بنگر چون زریر[4]
عقل ز من گشت جدا از جنون   خلق ز من گشت نفور از نفیر

هم نظری کن به نزاریِ زار
چند کند ناله به زاری چو زیر[5]

---

۱ ــ ملّی.

۲ ــ تتق به‌ضمّ اوّل و دوم: پرده. جعبه: تیردان، تیرکش.

۳ ــ مَطیر به‌فتح اوّل و کسر دوم: بارنده.

٤ ــ زریر به‌فتح اوّل و کسر دوم: نام گیاهی‌ست با گل و برگ زرد. بعضی آن‌را زردچوبه دانسته‌اند.

۵ ــ زیر سیمِ سازست و شاید خود، سازی‌ست:

دف و چنگ با یک‌دگر سازگار   برآورده زیر از میان ناله زار

(بوستان)

ژ

[مسلمانی کجاست][1]

ـ ٦٢٩ ـ

یاربا[2] ما امتحانی کرد باز   لیک با بیگانه نتوان گفت راز
گرچه می‌کوشیم وجهدی می‌کنیم   تا کنیم ازخودنمایی احتراز
خود اگردرخانه آبی می‌خوریم[3]   برسربازارمی‌گویند باز
مردمان گویند خودبینی مکن   راست با ما درمیان آکژ[4] مباز
آن یکی گوید بیا رویت مکن   وین دگر گوید برو خود برمساز[5]
دیگری گوید نزاری نیست آن   کوطریقی پیش گیرد برمجاز
راست می‌گویند هم آن وهم این   باطنی برلات[6] وظاهردرنماز
ای مسلمانان مسلمانی کجاست   می‌شتابم[7] درطلب شیب وفراز
گو که می‌گوید که دارد گوبگوی[8]   با من است[9] ای یار گرد سرمتاز

---

١ ـ مج وملّی ونخ وب ١ وب ٢.
٢ ـ ب ١ ونخ: برما.
٣ ـ ب ١ ونخ: خورم.
٤ ـ ب ١ وب ٢ ونخ: سَر.
٥ ـ این بیت درملّی نیامده است.
٦ ـ ب ١: درلات.
٧ ـ ب ٢: ستانم.
٨ ـ ب ١ وب ٢: کوبکو.
٩ ـ مج وملّی وب ٢: با منیت.

پای مردی گر به دست آید[10] چنین   یافتم رضوان و حاصل شد جواز
ورنه دست از دامنم کوته کنید   معرفت باید نه دستارِ دراز
ای دریغا گر نزاری داشتی   محرمی مشفق، امینی دل نواز
چون ندارد[11] لاجرم برداشته ست
ازسرِ بی چارگی دستِ نیاز

[گذشت نوبتِ هجران][1]

— ٦٣٠ —

بلایِ عشقِ تو[2] ناگه ز در درآمد باز
مدارِ[3] دورِ سلامت مگر سر آمد باز
حُبوبِ[4] مهرِ تو در کشت زارِ سینهٔ من
برُست و تخم پراکند و در[5] برآمد باز
خدنگِ غمزهٔ تو بر دلم به نسبتِ حال[6]
هزار بار زهر بار خوش تر آمد باز[7]
دلم اگر چه برفت از ستیزِ[8] تو یک چند
ولی به عجز چو خسرو ز شکر آمد باز

---

۱۰ — ب ۱: آمد.

۱۱ — ب ۲: ندارم.

۱ — مج و ملک و ملّی و نخ و لن و من و ب ۲.

۲ — ب ۲ و لن: چو.

۳ — ب ۲ و لن: قرار.

٤ — ملّی: حباب.

۵ — ب ۲: پراکنده در بر. ملک: پراکند و بر در. (شاید: برور)

٦ — ملک: خال.

۷ — این بیت در ب ۲ و لن نیامده است.

۸ — لن: سر.

۹ — ملک: به.

گمان مبر که ز کویت دلِ ستم کشِ[10] من
به ترّهاتِ رقیب ستم گر آمد باز
رقیب گو به ملامت مبالغت می‌کن
مرا چه غم چو دل آرام در برآمد باز
گذشت نوبتِ هجران نزاریا خوش باش
که دورِ وصل و زمانِ طرب[11] درآمد باز

[در پنجهٔ شیرِ عشق][1]

— ٦٣١ —

مرا چیزهایی نمودند باز — که آن است اسرارِ مردانِ راز
به شرطی که جز در محلّ قرار — مقاماتِ مردان نگویند باز
به تسلیمِ فرمان بری سر بنه — نه چون حارثِ مُرّه گردن‌فراز[2]
به هر حال باشد بلیسی دگر — که از امرِ اوّل کند احتراز
اگر جان نداری فدای حبیب — بیا بشنو از من برو دل مباز
به خود حاکمِ نور و ظلمت نیی — به عمدا ز خود حارثی بر مساز
نیاری به مقصد برون برد راه — به رایِ محال و به عقلِ مجاز
رهت بر صراط است و پای آبله — برین پل نیابی گذر بی‌جواز
به معراجِ حلّاج کن التجا — به پایِ تقرّب به دستِ نیاز
مترسان بر افکنده را در سلوک — ز هولِ بیابان و راهِ دراز
به پایِ شتر خاصه مستِ خراب — محلّی ندارد نشیب و فراز
نزاری تو در پنجهٔ شیرِ عشق — چنانی که بِنجشک در چنگِ باز[3]

---

۱۰ — ملک: شکسته. لن: ستم بر. ب ۲: ستم گر.
۱۱ — ب ۲: خوشی.
۱ — ملّی.
۲ — حارث مرّه شیطان است.
۳ — بِنجشک به کسر اوّل گنجشک است (ممکن است از عالم ویشتاسب و گشتاسب باشد).

بحمدالله نیست هیچ اختیار
اگر در شرابی وگر در نماز

[طبیعتِ تُرک][1]

— ۶۳۲ —

آمد بهار و کرد جهان مشک‌بار باز
ای باد مشک‌بار که آمد بهار باز
از نوبهارِ من چه خبر می‌دهد صبا
گو شرح بازده[2] ز گلِستانِ یار باز
از راهِ لطف بندگیی گو ز من ببر
هر گه که می‌شود به سویِ آن دیار باز
۶۱۷۰ در گوش[3] گویدش که به چشمانِ مستِ خویش
از ما[4] نسیمِ زلفِ معنبر مدار[5] باز
از عقل برکنارم و با عشق در میان
تا کی کشم به کامِ دلش در کنار باز[6]
گفتم که باز بر[7] سرِ کاری شود دلم
بیزارم از دلی که نیاید به کار باز
ای دل چه کار با سرم آورده‌ای دگر
تا خود کجا رسد سر و کارم به یار باز

---

۱ ــ مج و ملّی و لن و من و ب ۲.
۲ ــ مج و ملّی و من و لن: گو.
۳ ــ لن: ـــ گوش.
٤ ــ لن: دست از.
٥ ــ لن: بدار.
٦ ــ این بیت تا آخر غزل در لن نیامده است.
۷ ــ ب ۲: با.

دورانِ هجر کی به سر آید که طالعم
افکند در مجاهدهٔ انتظار باز
گل وعده داد باز که خواهم جمال داد
در انتظارِ وعدهٔ اویم زیار باز
با گل مباز عشق نزاری چو[8] عندلیب
گر عاشقی معاینه با نوک خار باز
خون‌ریختن به قاعده کرده‌ست چشمِ[9] او
کی خو کند طبیعتِ ترک از شکار باز

[در مقدمِ دوست][1]

ـ ۶۳۳ ـ

ای دل تن و جان و عقل درباز گر پیشِ وصال می‌روی باز
خواهی که جمالِ شاه بینی بر هم دوزی دو دیده چون باز
نی‌نی ز من ای دو دیده بشنو این بر بندی و آن کنی باز
خود این‌همه قصّه چیست کلّی هر چیز که آن جزوست درباز
چون موکبِ عاشقان روان شد خود را به طفیل در ره انداز
سر بر قدمِ محقّقان نه گردن ز مقرّبان برافراز
در مقدمِ دوست خاک شو تا بر دیده نشاندت به اعزاز
به زین‌همه یک حدیث بشنو ای از همه کاینات ممتاز
او باشی اگر تو خود نباشی روخانهٔ او ز خود بپرداز
عیبش مکنید اگر نزاری از خلق نگه ندارد این راز
با سنگ اگر این حدیث گویند
ای سنگ‌دلان برآرد آواز

---

۸ ـ ب ۲: و.

۹ ـ ب ۲: حسن.

۱ ـ ملی.

[در امتحانِ عشق][1]

ـ ۶۳۴ ـ

چشمی که داشتم به امیدِ وصال باز
بر هم فتاده شد به ضرورت خیال باز

برقع فرو گذاشت به رویم خیالِ دوست
تا رغمِ من نقاب گشاد از جمال باز

بسیار چون سکندرِ محرومِ نا امید
ناچاره تشنه گشت بر آبِ زلال باز

در امتحانِ عشق ندانم که عقل و صبر
تا طاقت آورند و کنند احتمال باز

هم‌دارم از عنایتِ حق چشمِ آن که زود
روزی کند اعادتِ آن اتّصال باز

مجموع نیستم ز پریشانیِ فراق
آری بس اتّصال که شد انفصال باز

بی‌چاره حالیا به بلا مبتلا شده‌ست
تا چون شود نزاریِ شوریده‌حال باز

[به صبر خو کن][1]

ـ ۶۳۵ ـ

مرا که دست به رویِ خرد نهادم باز
به ترّهاتِ دگر مشتغل ندارد باز

---

۱ ـ ملّی.
***
۱ ـ ملّی.

تـرا ز مـن چـه خـبـر در مـقـامِ وجـد کـه درد
بـه حضـرتِ مـلـکـی مـی‌بـرم کـه دانـد راز
نـفـاذِ امـر بـه جـز عشـق را مسـلّـم نـیـست
چه بانگِ چنگ به نزدیکِ کر چه بانگِ نماز
به هـرزه عـمـرِ گران مایـه می‌کـنی ضـایع
مکن که مرگ یقیـن بهـتر از حیـاتِ مجاز
عـنـانِ به مرکبِ توسن مده مگر به حساب
به چـکسـه[2] باز نـیـایـد چو اوج گـیـرد باز
ازیـن نشیبِ نشیـمن طـلـب گـهُـر[3] کـه مـگـر
بـر آشـیـانـهٔ وحـدت پری بـه بـالِ نـیـاز
بـر آسـتـانـی و بـا راسـتـان نـیـی هـیـهـات
اگـر بـه سیـم نـیی مـلـتـفـت چو زر مگداز
به خـویشتـن چه شوی معجب ای مجاز پرست
سری بـه دسـت کـن آن گـاه گـردنـی بـفـراز
مصاحـبـی طـلـب انـدر مسـالـکِ تـحـقـیـق
کـه جـانـب تـو رعـایـت کـنـد بـه سـد اعـزاز
اگـــر ز پـای درآیـــی ز دســـت نـــگـــذارد
وگـر ز چشـم بـیـفـتـی نظـر نـگـیـرد بـاز
نـــزاریـــا نظـــر از اهـــلِ روزگـــار بـــبـــر
به صبـر خو کـن و بـا دردِ خـویشتـن می‌سـاز

---

۲ ــ ملّی : جکسه. (چکسه به‌فتح اوّل و سکون دوم به‌معنی نشیمن چرغ و باز و شاهین است).
۳ ــ ملّی : گهر.

[بی‌او همه هیچ‌اند][1]

— ٦٣٦ —

رازِ سربسته اگر راست نمی‌گویم باز
جملهٔ خلق بدانند به تسبیح و نماز
گر بدانند که بی‌او همه هیچند همه
پس چه اقرارِ حقیقی و چه انکارِ مجاز
چون همه اوست من و تو که و چه ای همه‌او
عالمی نیست که دارد خبر از عالَمِ راز
از تو چون هیچ نماند چه بماند جز او
زیرِ خایسک چنین رمز که می‌دارد گاز[2]
در فضای لِمَن الملک بکن طَیَّرانی
مرغ جان چند کند بر سرِ قالب پرواز
تا تو با خویشتنی هیچ نیاید از تو
چشم بربند و بیاموز ادب از شهباز
سرِ تسلیم بنه گردنِ ابلیس مکش
پیشِ گردن‌شکنان سر به تهوّر مفراز
چاره آن است نزاری که زبان مُهر کنی
گر چه بی‌فایده باشد چو برون شد آواز
این‌همه کثرتِ شرک از نظرِ احولِ ماست
یک جهت باش که واحد نپذیرد انباز

---

۱ ــ ملّی.
۲ ــ خایسک: چکش و پتک.
چو سندان کسی سخت‌رویی نکرد   که خایسکِ تأدیب بر سر نخورد
(سعدی)

[گله از دیده][1]

— ٦٣٧ —

ما را به دامِ عشق درافکند دیده باز
باری نکردمی به کس این شوخ دیده باز
بی‌چاره دل زدیده گرفتار می‌شود
ای دیده چند گویمت آخر نظر مباز
دل خود برفت و جان برود نیز لامحال
آن‌جا که از نظر نرود هیچ احتراز
آری چه دل چه سر که همه کاینات را
مقدار نیست در نظرِ یارِ پاک باز
درعشق فتنه باشد و درعقل عافیت
آری ولی کجا به حقیقت رسد مجاز
عیب و هنر یکی نشود پیشِ مدّعی
تا ننگرد به دیدهٔ محمود در ایاز
ما هم چو حلقه بر در و خوش در حرم رقیب
حیف است دستِ مردمِ کوته نظر دراز
گفتم که با فراق شکایت کنم زوصل
هرگز که کرد سینهٔ دشمن محلِّ راز
سد ساله از مطالعهٔ خلد خوش ترست
یک لحظه در مشاهدهٔ یارِ دل نواز[2]
مشرق زقبله باز ندانم که در خیال
مستغرقم چه گونه به مسجد برم نماز

---

۱ ــ ملّی.

۲ ــ یعنی یک لحظه در مشاهدهٔ یارِ دل‌نواز بودن از مطالعهٔ سد سالهٔ خلد خوش‌ترست.

من خود به جانِ دوست که هرگز نخواستم
از بی‌نیاز حور و قصور و نعیم و ناز

پر کن قدح بده به نزاری که مستِ عشق
از دوزخ ایمن است و ز فردوس بی‌نیاز

[هم‌نوایی بلبل][1]

— ۶۳۸ —

پردهٔ عشّاق ساخت بلبلِ شوریده باز
کرد بر آهنگِ من نالهٔ شب گیر ساز

او زده دستان به قهر من زده دستان به شوق
او ز گلِ بی‌ثبات من ز غمِ دل‌نواز

نالهٔ دل سوزِ او چون سخنِ عشق زار
قصّهٔ اندوهِ من چون شبِ هجران دراز

قاعدهٔ عشقِ من ظاهر و باطن قدیم
واسطهٔ شوقِ او صورت و معنی مجاز

شاهدِ بدعهدِ او با همه کس هم‌نشین
یارِ وفادارِ من از همه کس بی‌نیاز

آن که که نظیرش به حسن در همه آفاق نیست
می‌رسدش گر کند بر همه آفاق ناز

آن چه غمش می‌کند با منِ پرخون جگر
با دلِ دنیا پرست آن نکند حرص و آز

صحبتِ نامحرمان قربتِ افسردگان
خونِ دلم می‌خورد هم چو شبِ دیرباز

---

۱ ــ ملّی.

سینهٔ پر دردِ من موجِ سخن می‌زند
آه دریغا کجاست محرمِ حرفی به راز

از همه عالم مراد روی کند سویِ او
هر که درِ دل کند بر همه عالم فراز[2]

جانِ نزاری نگر در خمِ ابرویِ دوست
دولتِ محمود بین در سرِ زلفِ اباز

[با دوست بساز][1]

— ۶۳۹ —

این چه ننگ است که آوردی باز   دست می‌گیر و ز پا می‌انداز
ننگ شد نامِ تو از بدعهدی   آشکارا مکن ای عاقل راز
بدِه انصاف و مکن بی‌دادی   ببُر از دشمن و با دوست بساز
که کند درغمِ تو این‌همه صبر   چون من از تو که کشد این‌همه ناز
تو و فارغ ز من و خوش در خواب   من و بیداریِ شب‌هایِ دراز
تشنهٔ سوخته در ماهِ صیام   چون بود منتظرِ بانگِ نماز
من همه شب مترصّد تا کی   بر در از حلقه برآید آواز
چه کنم چاره همین دارم و بس   من و درگاهِ خداوند و نیاز
بنده‌یی هم چو نزاری دارد   ای اگر یار بود بنده‌نواز[2]

---

۲ ـــ در فراز کردن بستن درست:

حضور مجلس انس است و دوستان جمع‌اند   وَ اِن یکاد بخوانید و در فراز کنید
(حافظ)

***

من و او هر دو به حجره در و بامی دم‌ساز   باز کرده در شادی و در حجره فراز
(فرّخی)

۱ ـــ ملّی.
۲ ـــ ای: خوشا.

زاریـــی دارد و نـــه زور و نـــه زر
گـو دریـن بـوتـه بـه‌زاری بـگداز

[غمزهٔ غمّاز][1]

ـ ٦٤٠ ـ

اگـر چنـان کـه تـو دانـی و مـن بـه خـلـوتِ راز
شـبـی دگـر بـه مـرادِ دلـت بـبـیـنـم بـاز
هـزار بـار بـه پـایـت درافـتـم از سـرِ درد
بـه دیـده خـاکِ درت بسـتُـرم بـه سـد اعـزاز
تو هـم چو خرمنِ گل پیش و من چو بلبلِ مست
بـه لابـه مـی‌کـنـم[2] از سـوزِ[3] سـیـنـه غـم پـرداز
مـرا نـمـاز بـه مـحـرابِ طـاقِ ابـروی تـست
بـه هـیـچ شـرع روا نـیـسـت در دو[4] قـبـله نـماز
مرا اگـر چـه نـیـاز از بـهشـت[5] دور انـداخـت
تـرا رسـد کـه کـنـی بـر نـژادِ آدم نـاز
مـقـرّرسـت علی‌العـاقـبـه[6] کـه فـاش کـنـد
دو چشـمِ مسـتِ[7] تـو رازم بـه غـمـزهٔ غـمّـاز[8]

---

١ ــ مج و ملّی و نخ و ب ١ و ب ٢.
٢ ــ نخ: می‌کنم سور. (ـاز) ا ر)
٣ ــ ب ١ و ب ٢ و نخ: سور. مج و ملّی: درد.
٤ ــ مج و ب ١ و ب ٢ و نخ: جز به.
٥ ــ نخ: از بر تو. ب ٢: ــ نیاز.
٦ ــ نسخه ها: علی العاقبت.
٧ ــ نخ: ــ مست.
٨ ــ این بیت و بیت بعد در ب ٢ نیامده است.

٦٢٥٥ چرا دو دیده بدوزند باز را دانی
که تا چو رام شود دیده را نجوید[۹] باز
اگر ز بادِ صبا بشنوی حدیثِ من است
که نرم نرم برون آید از درخت آواز
وگر قیاس کنی مرغ[۱۰] نیم‌جانِ من است
کبوتری که به بامِ تو می‌کند پرواز
نزاریا شده‌ای مبتلا دگرباره
نگفتمت که نیی مردِ رازِ عشق مباز
زمانه بُل‌عجبی می‌کند که هرساعت
مشعبدی دگر آرد[۱۱] برون ز پردهٔ راز

[اندیشهٔ بی‌هم‌نفسی][۱]

ـ ٦٤١ ـ

٦٢٦٠ گر خدا دولت و بختم دهد و عمرِ دراز
دیده روشن کنم از خاکِ سرِ کویِ تو باز
آستانت به تضرّع ز خدا می‌خواهم
که نکرده‌ست کسی جز به نیاز این درباز
کس ندانم که درین ورطه مرا چاره کند
من و درگاهِ خداوندِ تعالا و نیاز
روی در رویِ تو می‌خواهم و کُنجی همه عمر
بر همه خلقِ جهان کرده درِ اُنس[۲] فراز[۳]

---

۹ ـ نخ: بجوید.
۱۰ ـ ملّی: جسم.
۱۱ ـ نخ: آری.
۱ ـ ملّی.
۲ ـ ملّی: در آتش.
۳ ـ فراز: بسته.

من تعصب نکنم هر که مرا عیب کند
قولِ بدگوی یقینم که محال است و مجاز
آتشِ سوخته از خام نپرسید آری
منکرِ عشق ندارد خبر از عالمِ راز
جگرم خون شد از اندیشهٔ بی‌هم‌نفسی
محرمی کو که بدو قصه توان کرد آغاز
بلبلان را بود آخر که بنالند به حال
من خود آن زهره ندارم که برآرم آواز
سرِ خود نیز همم نیست که از سایهٔ خود
هستم از بیم گریزنده چو تیهو از باز
دوش با دل ز پریشانیِ خود می‌گفتم
تو بدین محنتم افکنده‌ای از نعمت و ناز
گفت آری که نه هم‌واره شبِ وصل بود
روزکی چند صبوری کن و با هجر بساز
کس نیارد به حیل دامنِ تقدیر به کف
دستِ تدبیر چه کوتاه نزاری چه دراز
میلِ مرغ از طرفِ دانه و غافل که قضا
به سرِ دامِ بلا می‌بردش در پرواز

[عمر کوتاه و آرزوی دراز] [1]

— ۶۴۲ —

کاروان بربست بار و ره دراز   برگِ راه و توشهٔ منزل بساز
در سلوکِ امتحان بی‌عذر و دفع   ره‌نوردی چست باید چشم‌باز
تا نماند از رفیقان بازپس   بیش‌تر حاصل کند خطِّ جواز

۱ — ملی.

دردِ بی‌درمان که می‌گویند حرص	راهِ بی‌پایان که می‌گویند آز
کوته است ایّامِ عمرِ بی‌ثبات	منزلِ آز و املِ دور و دراز
پس روانِ اهلِ آرا می‌کنند	از مقاماتِ کمالات احتراز[2]
پیشوایانْشان به اسفل می‌برند	زآن نمی‌یارند بودن سرفراز
دعویِ عصمت محال است از جنب	زشت باشد بر مصلّاً بی‌نماز
غارت و تاراج و قتل و معتقد	عدل و انصاف و امان و ترکْتاز
در میانِ حلقهٔ پاکانِ حق	خویشتن را کی تواند کرد گاز
نعلِ پیشانی چو سندان پیش دار
ورنه نتوان کرد دعوی بر مجاز

[بادبانِ عشق][1]

ـ ٦٤٣ ـ

دوش یار آمد به بالینم فراز	گفت ای خوش خفته شب‌هایِ دراز
ای به خود مشغول چون رهبان[2] به بت	گوییا ما را نخواهی دید باز
اعتبار از ما زخود کن اعتبار	احتراز از ما زخود کن احتراز
کشتیِ بی‌نوح را تدبیر چه	سر فرو دادن به گردابِ مجاز
دست در دامانِ نوح وقت زن	بگذر از طوفان به کشتیِ نیاز
هم چو لنگر تا به گردن در گِلی	بادبانِ عشق را کن سرفراز
نفس را در پای مالیدن چو خاک	شخص را چون روح پروردن به ناز
گر به پایِ جان توانی حج گزارد	هرسحر در کعبه بگزاری نماز
حرفِ حرص از صفحهٔ خاطر بشوی	تا نباشد حاجتِ خطِّ جواز
ترکِ این‌ها کن نزاری قصّه چیست
محو شو در دوست اینک مغزِ راز

---

۲ ــ اهل آرا: اهل رأی و قیاس.

۱ ــ مج و ملک و ملّی و ب ۲.

۲ ــ ملک: ــ به.	۳ــ گاز کردن: جادادن (گاز: سنگلفه، قطعه چوبی که درمیان درز چوب گذارند)

[با روزگار بساز][1]

— ٦٤٤ —

مگر یاری درافتد محرمِ راز | که مرموزی توان گفتن بدو باز
ولی ترسم که گفته شتند نتوان | به خوردِ صعوه[2] دادن لقمهٔ باز
توانم آشنایی داد با دوست | گرم روزی دگر روزی شود باز
حدیثِ دوست هم با دوست گویم | که جز با او نیارم گفتن[3] این راز
بباید ساختن با روزگارم | اگرچه روزگارم هست ناساز[4]
بهشت این است و بس پس می‌برازد | اگر بر تخمهٔ آدم کنم ناز
من و رویِ تو و دیدن الله الله | به رویت دیده آخر چون کنم باز
نیارم دیده در خورشید کردن | من و خیلِ خیالت در تک و تاز
ملامت گر برآرد بانگِ[5] تشنیع | اگر بیرون برم از پرده آواز
اگر مشرک نی‌ام در راهِ وحدت | کسی با دوست چون گیرم به انباز

قیامت می‌کند هر دم نزاری
به نقدالوقت تا[6] انجام از آغاز

[مردانِ پاک‌باز][1]

— ٦٤٥ —

شادی به روزگارِ شناسندگانِ راز
جان‌ها[2] فدایِ مقدمِ مردانِ[3] پاک‌باز

---

١ — مج و ملک و ملّی و نخ و ب ٢.
٢ — نخ: صغوه.
٣ — ب ٢: گفت.
٤ — ملّی: نیست با ساز.
٥ — نسخه‌ها: + و.
٦ — نخ: با.

١ — مج و ملک و ملّی و نخ و ب ١ و ب ٢.
٢ — ب ١: جانهای.
٣ — ب ٢: یاران.

بگذاشتند دنیی و بگذشت از صراط
آن‌ها که یافتند ز دیوانِ حق جواز
دیدند در سلوک که ابلیس بر رهٔ است
از منزلِ مخاطره[5] کردند احتراز
از خود شدن برون و شدن در حبیب محو[6]
آورده‌اند با دو سخن قصه‌یی دراز
دارالبقا به عینِ یقین دیده چون خَضِر
یک‌باره بر شکسته ازین عالمِ مجاز
ز آن چشمهٔ زلال که در عینِ ظلمت است
آبِ حیات خورده و پوشیده کرده راز[7]
چشمی پرآب رفته[8] و دستی تهی به راه
با خویشتن نبرده به درگاه جز نیاز
چشم از برایِ دیدنِ دیدارِ دوستان
گوش از پیِ شنیدنِ آوازِ دل‌نواز
فارغ شده ز منقلباتِ مدارِ[9] دور
گه زیردست بودن[10] و گاهی زبر فراز[11]
حمّالِ بارِ فاقه و سیّارِ راهِ[12] فقر
نه دل به نام و ننگ و نه خاطر به برگ و ساز

---

۴ ــ ب ۱: در.
۵ ــ ب ۲: مناظره.
۶ ــ ملّی: محو در حبیب.
۷ ــ ب ۱ و نخ و ملک: باز.
۸ ــ نخ: کرده.
۹ ــ مج و ملّی و نخ: + و.
۱۰ ــ مج: بوده.
۱۱ ــ زبر فراز: زبردست (مصراع در غزل دیگر با اختلافی مکرّر شده است).
۱۲ ــ ب ۲: سیّاره‌وار.

در کعبهٔ حضور چو دیگر مجاوران
همواره در عبادت و پیوسته در نماز
دامن کشیده در قدم و چون مسافران
گاه از ختای خوانده خبر[13] گاه از حجاز
گر دامنی چنین[14] به کف آری نزاریا
بر آستینِ همّتِ مردان شوی طراز

[غمِ تو با که خورم][1]

ــ ٦٤٦ ــ

نه محرمی و نه یاری موافق و دم‌ساز
غمِ تو با که‌خورم با که برگشایم راز
بر آسمان به تضرّع گرفته‌ام همه شب
گهی دو دیدهٔ امید و گه دو دستِ نیاز
دماغ خشک و زبان الکن و قدم مجروح
شب دراز و حدیثْ دراز و راهِ دراز
ز بس گره گره و بند بند بر نفسم
ز اندرون به دهن بر نمی‌برد آواز
اگر ز واقعهٔ خود نفس زنم بر من
به کفر و زندقه فتوی دهند اهلِ مجاز
ز چارسویِ طبیعت گذر نیابد خام
مگر چو سوختگانش دهند خطِّ جواز
زمامِ من دگری می‌کشد نمی‌دانی
که من به خود نروم در چنین نشیب و فراز

---

١٣ ــ ملک ونخ: + و. ــ خبر.

١٤ ــ ب ١: بچنین.

١ ــ ملّی.

به پایِ عقلْ مرو در ولایتِ عشّاق
مقامِ شب‌پره را جایِ آفتاب مساز
[به چکسه] پرده به چشمش از آن فروبندند
که طاقتِ نظرِ پادشه ندارد باز
نزاریا بنشین بر بساطِ عشقِ دلت
به یک نَدَب همه هستی و نیستی درباز[2]
گرت به بارگهِ عشق بار می‌یابد
همین و بس همه درباز تا شود دُرباز

[صبحِ هدایت][1]

— ٦٤٧ —

ز پندارِ خود رهبَری بر مساز   مرو ای برادر چنین بر مجاز
اگر روی داری به رویِ محق   به بت‌خانه حقّ است کردن نماز
وگر با خود از خود بری چون مسیح   سرِ سوزنی از تو جویند باز
به خود ناقصی کاملی کن طلب   زمن بشنو ای بی‌خبر مُغّ راز
مکن هیچ اضداد را تربیت   که عنبر نسازد کسی از پیاز
زدروازهٔ شهرِ دنیا به خود   برون کی توانی شدن بی‌جواز
به صبحِ هدایت توانی رسید   به انوارِ روز از شبِ دیرباز
که من تا زظلمت برون آمدم   بسی روز کردم شبانِ دراز
نزاری به پایِ هوا و هوس   دویدی بسی در نشیب و فراز
کنون از تک و پوی ایمن شدی   مرو[2] بیش ازین در پیِ حرص و آز
طمع بگسل و بیش ازین وا مگیر
ز دامانِ امّید دستِ نیاز

---

۲ — ندب به‌فتح اوّل و دوم اصطلاح نردبازان است (: داو کشیدن بر هفت است و گروِ قمار).

۱ — ملّی.

۲ — ملّی: مرا (!).

[تو و درگاهِ بی‌نیاز][1]

— ٦٤٨ —

مـی‌بـایـدم کـه بشـنـوم آوازِ دل‌نـواز
تـا بـارِ دیـگـرم شـود امّـیـدِ تـازه بـاز
در بـارگـاهِ نفسِ بـهـیـمـی بـمـانده‌ام
باشـد که در خلاص دهـنـدم خطِ جواز
تا کی تـوان شنیـد محالات و بـاز گفت
افسـانـهٔ مـیـان تـهـی و قصّـهٔ دراز
بسـیـار در کشـا کشِ ایّـام بـوده‌ام
گـه زیـردستِ مدّعـیان گـه زبر فراز[2]
ما را بـه اعتـراضِ مشنّع چـه التـفات
خو کی تـوان ز هم‌دمِ دیـریـنـه کـرد باز
هم عـاقـبت بـه سـدره رسد مرغِ آهِ من
نـبـود حـجـاب بـر گـذرِ مـرغِ بـا نـیـاز
در ابـتـدا قـبـولِ اجـابـت نـیـافـتـه
هـرگـز گـمـان‌مـبـر کـه نـمـازی بود نـماز
محـمـود رفت و مظلـمـه‌برد از جهان و ماند
بـاقـی مـیـانِ خـلـق خـردمـنـدیِ ایـاز
دست از جهان بشوی و طمع بگسل از حیات
نزدیـکِ پادشاه چو گشتـی محـلِّ راز
خفّاش در حجـاب بـمانـد از جـمالِ خور
سرّی بـود هـر ایـنـه در چشم بـنـد باز

---

١ ــ ملّی.

٢ ــ زبر فراز: زبردست (مصراع در غزل دیگر با اختلافی مکرّر شده است).

حربا ز حیرتی که بر او غالب آمده‌ست
از تاب خود نمی‌کند البتّه احتراز
گر قافیه دوباره شود شوق غالب است
آری نزاریا تو و درگاهِ بی‌نیاز[3]
تا کی هوا کنی چو شتر هرزمان مده
از کف زمامِ عمرِ گران‌مایه بر مجاز

[الفاظِ موجز][1]

— ٦٤٩ —

پیاپی بده ساقیا شیرهٔ رز
که دارد نشاطی عصیرِ زبان گز
اگر چند فرق است بر شیره می را[2]
چو از رنگ بسّد[3] به تخصیص برگز
ولیکن به وقتِ ضرورت به پشمین
قناعت کند صاحبِ اطلس و خز
فرومانده‌گان را چه می‌آزمایم
که مهتاب را مردِ نادان کند گز
ز کیف و کمِ صرف و نحوش[4] چه حاصل
هنوز آن که ابجد نخوانده‌ست و هوّز
حجابِ تو گر بشنوی نیست جز تو
هم از خود به خود بر متن[5] گر نیی قز

---

۳ ــــ← بیت ششم.

۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱.

۲ ــ مج: ــ را.

۳ ــ ملک: می‌شد. ب ۱: بستد. نخ: سد.

٤ ــ ب ۱: کم و نحو و صرفش. نخ: کم نحو و صرفش.

٥ ــ ملّی: متان.

به قلاّشی افسر به سر بر نهادن
قبایی‌ست بر قامتِ من مطرّز
مرا چشم بر دورِ ساقی گرفتن
همان موج بحرست و امّید از[6] خز[7]
نزاری و[8] جامِ می وجانِ شیرین
سخن ختم کردم به الفاظِ موجز

[عاشقیِ معشوق][1]

— ٦٥٠ —

اگر چه دل به کسی داد جانِ ماست هنوز
به جانِ او که دلم بر سرِ وفاست هنوز
ندانم از پیِ چندین جفا که بر من[2] کرد
نشانِ مهرِ وی اندر دلم چراست هنوز
به لابه با دل گفتم ز خاطرش بگذار
جواب داد فلانی مگر کجاست هنوز[3]
چو مرده باشم اگر بگذرد ز[4] خاکِ لحد
هزار نعره بر آرم[5] که جانِ ماست هنوز

---

٦ ـــ مج و ملّی و ب ۱ : ـــ از.
٧ ـــ نسخه ها : احمز. اخمز(؟).
٨ ـــ نسخه ها غیر از ملّی : ز.
١ ـــ مج و ملّی و نخ و لن و ب ۱ و ب ۲.
٢ ـــ ب ۱ و نخ : برما.
٣ ـــ این بیت در ب ۱ و ب ۲ و لن و نخ نیامده است.
٤ ـــ مج و ملّی و لن و ب ۱ و نخ : به.
٥ ـــ ملّی : بر آید.

کجاست خانهٔ قاضی که در مقالتِ[6] عشق
میانِ عاشق و معشوق ماجراست هنوز
عداوت از قبلِ[7] آن شکسته پیمان است
وگرنه از طرفِ[8] ما همان صفاست هنوز
نیازمندیِ من در قلم نمی‌گنجد
قیاس کردم از اندازه[9] ماوراست هنوز
بیا و روی زمن برمتاب و دستم گیر
که در سرم زتو آشوب[10] و فتنه هاست هنوز
٦٣٧٠ سلامِ[11] من برسان ای صبا به یار[12] و بگوی
که خاطر از سرِ عهدِ[13] تو برنخاست هنوز[14]
حکایتش کن اگر پرسد از نزاریِ زار
که چون به دردِ تو بی‌چاره مبتلاست هنوز

[شرفِ وصل][1]

— ٦٥١ —

امید بستم و نگشاد هیچ کار هنوز
در اوفتادم و یاری نکرد یار هنوز

٦ــ ب ١ و نخ: وکالت.
٧ــ ب ١ و نخ و لن: طرف.
٨ــ نخ: قبل.
٩ــ ب ١ و نخ: اندیشه.
١٠ــ نخ: ــ و.
١١ــ مج و ملّی و لن: پیام.
١٢ــ ب ١: ــ و.
١٣ــ ب ١ و ب ٢ و نخ: پی مهر.
١٤ــ این بیت در لن نیامده است.
١ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ٢.

گذشت عمرم و بختم نشد موافقِ طبع[2]
که بر خلافِ مرادست روزگار هنوز

میانِ قلزمِ هجرم غریق و نیست پدید
کنارِ وعده و پایانِ انتظار هنوز

به هیچ خوف و رجا منقطع نخواهد شد
امیدم از شرفِ وصلِ آن نگار هنوز

کجایی ای که بکشتی ز انتظار مرا
جهان بگشت و فریبِ تو برقرار هنوز

ز خونِ دیده برآمد[3] کنار تا به میان
نیامده‌ست میانِ تو در کنار[4] هنوز

روا بود که تو نامهربان وفا نکنی
به یک قبول پس از وعدهٔ هزار هنوز

رعایتی اگرت دل دهد توانی کرد
به دستِ مرحمتِ تست اختیار هنوز

پس از هزار جفا مقدمِ نزاری بین
که هست بر سرِ عهدِ تو استوار هنوز

[شکرِ شورانگیز][1]

ــ ٦٥٢ ــ

نوبهارست و صبا عنبربیز　　روح خواهد که شود[2] راح آمیز
در چنین وقت خوش آمد[3] پیوند　　نازنینا مکن از ما پرهیز

---

۲ ــ ب ۲ و ملک و نخ: وقت.
۳ ــ نخ: برآید.
٤ ــ ملک: برکنار.
۱ ــ مج و نخ و لن و ب ۱.
۲ ــ لن: شوم.
۳ ــ نخ: آید.

صلح پیش آر و صفا کن گر چه — از شگرفان نه بدیع است ستیز[4]
دلم از زلف در آویخته‌ای — کس ندارد بهـ ازین دست آویز
عشقِ تو در رگِ جانم پیچید — هم چو در پنبهٔ خشک آتشِ تیز
قیس وحشی شد و هم چاره نداشت — کی[5] میسّر شود از عشق گریز[6]
از بنا گوشِ نباتش[7] بچکد — خوی به آوازهٔ تو در تبریز[8]
لبِ شیرینِ تو بیرون بردی[9] — شورِ شیرین ز مذاقِ پرویز
گردِ حسن تو ندیدی[10] شیرین — گر چه از باد گذشتی شبدیز
عیشِ شیرینِ نزاری لبِ تو — تلخ کرد از شکرِ شورانگیز[11]
سر فدایِ قدم تست بیا
تازه کن رسمِ قیامت برخیز

[برخیز ز هر چه هست][1]

ـ ٦٥٣ ـ

خوش وقتِ صبوحیانِ شب‌خیز — بر دست گرفته آتشِ تیز
آتش نه که آبِ زندگانی — آبی‌ست و لیکن آتش‌انگیز
تلخی و[1] هزار جانِ شیرین — جانی و[2] هزار[3] ملکِ پرویز

---

٤ ـ این بیت در لن نیامده است.
٥ ـ ب ١: که.
٦ ـ این بیت و بیت بعد در لن نیامده است.
٧ ـ ب ١: بناتش.
٨ ـ خوی بر وزن نَی: عرق است با ایهام تناسب به نام شهر خوی.
٩ ـ ب ١ و نخ: بودی.
١٠ ـ مج و ملک و ب ١ و نخ: بدیدی.
١١ ـ این بیت در نخ نیامده است.
١ ـ مج و ملّی و نخ و لن و ب ١.
٢ ـ لن: ز.
٣ ـ ب ١ و نخ: جامی و خراج.

ای دوست بیا به رغمِ دشمن   گر[4] خونِ من است در قدح ریز
تا مِی به معادِ[5] خود رسد باز   با خونِ دلِ منش برآمیز
ناگه گیرد اجل گریبان   از دامنِ دوستان درآویز[6]
پرهیز مکن ز مِی[7] بیاموز   عیش و طرب و[8] ز خود بپرهیز
جان است به جانی[9] آرزومند   در باب نزاریا و مستیز
بنشین پسِ[10] کارِ خویش بنشین[11]
برخیز ز هر چه هست برخیز

[بوی خون از خاکِ مستِ نزاری][1]

— ٦٥٤ —

آخر ای دل چیست چندین رستخیز
عشق و میدان و تو ای غافل گریز
از صراطِ عاشقان پرهیز کن
نیست آن‌جا جز گذر بر تیغ تیز
چارهٔ دیگر نداری جز همین
اشک در دامان و مِی[2] در جام ریز

---

٤ ــ لن: در.
٥ ــ لن: بمیماه.
٦ ــ این بیت در لن نیامده است.
٧ ــ مج و ملّی و ب ١: زمن.
٨ ــ مج و ملّی: می را چه گنه.
٩ ــ ملّی: وز جان. نخ: به جایی.
١٠ ــ ب ١ و نخ: پی.
١١ ــ لن: باش.
١ ــ مج و ملّی و نخ و ب ١.
٢ ــ نخ: در دامن می.

دست در نایِ[3] صراحی زن به عشق[4]
چون مؤذّن بانگ بردارد که[5] خیز

ای که در بستانِ جانم شاخ مِهر[6]
دست درهم[7] داده[8] چون بیخ فریز[9]

هم چنان بویِ محبّت می‌دهد
چون شود در گِل عظامم[10] ریزریز

بویِ خون آید ز خاکِ مستِ من
ای عجب گر[11] در نشورد خاک نیز[12]

از[13] نزاری هم صبوری ممکن است
نه ز اصل اصفهان خیزد حجیز[14]

[گران‌جانی مکن][1]

— ٦٥٥ —

خونِ رز بر خاک می ریزی مریز
می‌کنی در خونِ خود با ما ستیز

---

۳ ــ مج وملّی ونخ: پای.
٤ ــ ب ۱ ونخ: به‌عکس.
٥ ــ ب ۱ ونخ: تر.
٦ ــ ب ۱ ونخ: عشقم شاخ عشق.
۷ ــ نخ: برهم.
۸ ــ ب ۱: داد.
۹ ــ فریز (= پریز: سبزه که در کنار جوی و رودخانه وتالاب وجایی که آب بسیار باشد بروید، مرغ‌ بیدگیاه. فرهنگ معین).
۱۰ ــ ب ۱ ونخ: وجودم.
۱۱ ــ نخ: کو.
۱۲ ــ نخ: بیز.
۱۳ ــ نخ: ای.
۱٤ ــ مج وملّی وب ۱: جهیز. نخ: مجاز (شاید: مُمالِ حجاز).
۱ ــ مج ونخ وب ۱ وب ۲.

یار باشی بهٔ گران‌جانی مکن — بیش ازین منشین سبک‌تر باش خیز
حاضرِ فرزندِ وقتِ[2] خویش باش — گر نداری طاقت ای بابا گریز[3]
بر بساطِ بزمِ مستانِ الست — چون نزاری پاک‌باز و خصل‌ریز[4]
تو چه دانی چون کنند از هم جدا — هالک[5] و ناجی به روز رستخیز
تا[5] ز خاکِ تیره چون خیزد[6] به حشر — استخوانِ پوده پوده ریز ریز[7]
قارنِ میدانِ مردِ عشق باش — نه چو قارون بر سرِ هم نه جهیز[8]

[اِدمانِ خمر] [1]

ــ ٦٥٦ ــ

بده بیار میِ خوش‌گوار شورانگیز
عقیق رنگ، معنبر نسیم، مشک‌آمیز
زمانه بر روشِ[2] دورِ خویش می‌گردد
نه سازگاریِ او معتبر بود نه ستیز
گرت به[3] دوست تقرّب خوش آمد ازخود دور
وگر به عشق تعلّق کنی ز عقل گریز[4]

---

٢ ــ ب ١ ونخ: نقد.
٣ ــ ب ٢ ومج: وقت دندان کی توانی کرد تیز.
٤ ــ خَصل به فتح اوّل و سکون دوم: آن چه بر سر آن قمار کنند. داو وشرط و گروبندی در قمار (معین).
٥ ــ ب ٢: سالک.
٦ ــ نخ: ز.
٧ ــ پوده: پوسیده.
٨ ــ از قارن شاید مقصود قارن کاوکان پهلوان مشهور (= قارن رزم‌زن) زمان فریدون باشد.
١ ــ مج وملک وملّی ونخ ولن وب ١ وب ٢.
٢ ــ ب ٢: برورش.
٣ ــ ب ٢: ز.
٤ ــ لن: وگر به نفس تعلّق کشد ز خود بگریز.

شرابِ تلخ حرام است بی‌لبِ شیرین
حلال‌خواره ازین هر دو کی کند پرهیز
٦٤٢٠ بلی جواب دهد گر کسی سؤال کند
ز استخوانِ بریزیدهٔ[5] ملک پرویز
بیار خاک و در آن دیدهٔ مقلّد پاش
بیار آب و برین سینهٔ پر آتش ریز
به خود پرست که می‌گوید از رهِ شفقت[6]
که از سرِ هُبَل و لات درگذر برخیز[7]
بخور که فردا[8] آسان‌ترت بود[9] ز امروز
اگر به تقدمه‌اِدما[10] [ن] کنی در[11] آتشِ تیز
ز پایِ خنب نزاری دگر مشو غایب[12]
که حالیا بِه ازین نیست هیچ دست‌آویز

---

۵ — مج و ملک و ملّی و ب ۲ و لن: بریزنده.

٦ — مج و ملّی و ب ۲ ونخ و لن: شنعت.

۷ — این بیت و بیت بعد در لن نیامده است.

۸ — ب ۲: — فردا.

۹ — ب ۲ و ملک: — ز.

۱۰ — مج و ملک و ب ۲: نقد مرادم. (تقدمه: مساعده، آنچه پیش از موعد گرفته یا داده شود. اِدمان: پیوسته و مداوم به کاری پرداختن. معنی بیت این است که امروز شراب را که چون آتش تیزست پیوسته بنوش و ادمان خمر ترا با آتش مأنوس می‌کند و کار تو در فردای قیامت با آتش تیز دوزخ آسان‌تر می‌شود). متن تصرّف مصحح است.

۱۱ — ملّی: بر.

۱۲ — لن: غافل.

س

[خراسِ خون‌ریز] [1]

— ٦٥٧ —

٦٤٢٥ ساقی به‌جان و سر که به‌جان دارمت سپاس
قد قامت الصّلاة برآمد بیار کاس
از می چه می‌هراسد* می‌خواره محتسب
گو از حرام و فسق و ربا و زنا [2] هراس
دل با خدای دار و به‌بت‌خانه [3] راز گوی
در حشر کی خرند ز ما لا [به و مِکا]س [4]
تو هیچ نیستی به قیاس و همه توی
کی آن گهی که در همگی محو شد قیاس
ز اوّل بکوش تا نکنی پی‌رویِ و هم [5]
بر راست کی روی چو شدی خود در انتکاس [6]

---

۱ ــ مج و نخ و ب ۱ و ب ۲. ٭ نسخه‌ها: +و.

۲ ــ ب ۱: فساد و جور و زبیوه‌زنی.

۳ ــ مج و ب ۲: می‌خانه.

٤ ــ نسخه‌ها: ز ما لابد و لباس (لباس به کسر به‌معنی آمیختگی هم آمده است. لابه: تضرّع و نیاز و تملّق و مکر و فریب. مکاس: به کسر اوّل چانه زدن خریدار و فروشنده).

۵ ــ نخ: عقل.

٦ ــ انتکاس: نگون‌ساری.

هــر روز آفــتــاب کــنــد[7] درنســیــج و نــخ
صحنِ جهان و شب بـه‌سرش درکشد لـبـاس

یـعنـی کـه بـرحـمـایـتِ من[8] اعتـمـاد نیست
گهـ[9] بـرکـنـم زبیخ بـنـا گهـ[10] نـهـم اسـاس

دنـیـا پـرسـت گـربـه مَثَل هـم‌چـو سـنـبـلـه
بـر آسـمـان پـرد[11] نـبـرد سـر زرخـمِ[12] داس

منّت نـزاریـا زخـدا واجـب است و نـیـست
یـک ذرّه خـیـر[13] در سـربی‌مـغـزِ نـا سـپـاس

بـی‌آب رز مـبـاش کـه در[14] خـنـب روزگـار
خونِ می‌رود نـه روغـن ازین نیـل گـون[15] خراس[16]

[نسیمِ مسیح نفس][1]

ـ ۶۵۸ ـ

رسـیـد وقـتِ سحـر سـاقـیـا بـگـردان کـاس
زمـانـه بـرسـرِ مـا گـو بـه خـون بـگـردان آس

زهـم‌نشـیـنِ مـوافـق طـلـب حـصـولِ حـیـات
درِ سـرای فـرو بـنـد بـرعـوام الـنـاس

---

۷ ــ نخ: کشد.
۸ ــ ب ۱ و نخ: حس.
۹ ــ نخ: کی.
۱۰ ــ نخ: گر.
۱۱ ــ ب ۱ و نخ: مگر.
۱۲ ــ ب ۲: خشم.
۱۳ ــ مج و ب ۲: مغز.
۱۴ ــ مج و ب ۲: از. ۱۵ ــ ب ۱ و نخ: گردش.
۱۶ ــ این بیت که درفرهنگ سروری به نام نزاری آمده ازین غزل است:
بی می نزارتر ز زریرم که زمهریر خون درعروق بفسردم هم چوروپناس
۱ ــ ملی.

حذر ز صحبتِ جاهل که صفحهٔ کاغذ
سیاه روی شد از هم‌نشینیِ انقاس
اگر نه بر گل و سنبل گذر کند به بهار
نسیمِ بادِ صبا کی شود مسیح انفاس
دکانِ عطرفروشان طلب درین بازار
که بویِ مشک نیاید ز خانهٔ کناس[۲]
برای ضبطِ اقالیمِ صبح غرّه مشو
که بحرِ عشق فروبرد ازین بسی اجناس
ملوک اگرچه جهان را به تیغ ضبط کنند
به عاقبت چه برند از جهان دو گز کرباس

[غلامِ مردِ دهقانم][۱]

— ۶۵۹ —

زبانِ تیز دارم هم چو الماس | ز الماسم بترسید ایّها النّاس
ملامت تا به کی خواهم کشیدن | ازین مشتی خطا بینانِ نسناس[۲]
خدنگِ آهِ من از چرخ بگذشت | چو تیرِ ناوک از اوراقِ قرطاس[۳]
دوایِ دردِ من داند طبیبی | که فربه باز بشناسد ز آماس
چه داند آن که از دکّانِ عطّار | نداند فرق کرد [ن][۴] خانهٔ کنّاس[۵]
تواند مرده زنده کرد هرگز | فسرده هم چو روح الله به انفاس

ه انقاس: مرکّب ها.
۲ ـ کنّاس چاه پاک کن است و خلا در ریز، جواهری.

۱ ـ ملّی.
۲ ـ نسناس: میمون آدم‌نما، جانور افسانه‌یی شبیه به انسان، نوعی از حیوان که به صورت نصف آدمی‌ست و یک پای و یک دست و یک چشم دارد، انسان بی‌شعور.
۳ ـ قرطاس: کاغذ، نامه.
۴ ـ ملّی: کرد از.　　۵ ـ خانه کناس: کنّاس‌خانه. چاه خلا.

فروافتاد تشتِ نام و ننگم — زبامِ گنبدِ این نیل گون آس
صدایِ عشقم از صندوقِ گردون — بر آمد تا فتاد این مهره در تاس
مرا در بزمِ فطرت عشق در حلق — دمادم ریخته کاس از پیِ کاس
اگر مستی کنم بر من مکن عیب — ز مستیِ من ای هش‌یار مهراس
بر آوردم درونِ خنب غسلی — فرو شستم وجود از چرکِ ادناس[6]
غلامِ مردِ دهقانم چه بودی — که بر خم‌خانه شب می دادمی پاس
نزاری خوشه چینِ خرمنِ اوست
اگر پشتش شود چون ماهِ نو داس[7]

[همّتِ پورِ سیاوش] [1]

— ٦٦٠ —

به‌من نظر مکن‌ای بی‌خبر به چشمِ قیاس — که سرِّ عشق نهان است بر عوام‌النّاس
ز سوزِ برقِ محبّت فسرده را چه‌خبر — حدیثِ عطر فروش است و قصّهٔ کنّاس[2]
گر از جمالِ سخن هیچش آگهی بودی — که داشتی خبرِ سرِّ عشق چون قرطاس
جماعتی که ز مکشوفِ رازها دارند — دلیر باز نگویند جز به وجهِ هراس

---

٦ ــ ادناس جمع دنس به‌فتح اوّل و سکون دوم است به‌معنی چرک و دنس به‌فتح اوّل و کسر دوم به‌معنی چرکین و پلید.

٧ ــ تشبیه مصراع دوم در مطلع غزلی از حافظ آمده است:

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو — یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

١ ــ ملّی.

٢ ــ نزاری جای دیگر گفت:

دکان عطر فروشان طلب درین بازار — که بوی مشک نیاید ز خانهٔ کنّاس

بـرادران نشنیـدی کـه چون فرو مانـدند
زرمزِ یوسف و بربستنِ حـدیث به تاس[۳]

اگـر تتبّـعِ اربـابِ معـرفـت خـواهـی
مقامِ عشق تهی کن ز کـثرتِ اجناس

نخست تا بشناسی که تو نیی همه اوست
غرض شنـاختنِ تست خـویش را بشناس

مـراد تـربیـتِ نـفسِ آدمی بـوده‌سـت
ز ابتـدا کـه جـهـان را نـهـاده‌انـد اسـاس

بسی بـگویی و از خـویش رهـ برون نـبری
مگـر که درگـذری از سـرِ عـقـول و حواس

گرفت پورِ سیاوش به تـرکِ هـفت‌اقلیم
به‌نیـم‌جـرعه کـه دادنـدش ازخـمِ افلاس[۴]

نـزاریـا چوبـه مقـدورِخـلق چیزی نیست
همیشه‌باش به توفیقِ‌حق به‌شکر و سپاس

---

۳ ــ اشاره است به‌تمهید یوسف برای نگه‌داشتن ابن‌یامین: فلمّا جهّزهم بجهازِهم جعلَ السّقایةَ فی رَحلِ اخیه ثمّ آذّنَ مُوذِّنٌ ایّتُها العیرُانکـم لسارقون. /یوسف / ۱۲ / ۷۰.

٤ ــ پور سیاوش کی‌خسروست از فرنگیس دختر افراسیاب. بعد از کشته‌شدن سیاوش پیران کی‌خسرو را به‌شبانان سپرد تا از گزند افراسیاب در امان باشد زیرا افراسیاب از خون‌خواهی کی‌خسرو بیم داشت و او را زنده نمی‌گذاشت. رستم به‌توران تاخت و سالی چند در آن کشور به‌خون‌خواهی سیاوش پیکار کرد و به‌ایران بازگشت. چندی بعد افراسیاب به‌ایران حمله کرد و در ایران هفت سال قحط و ویرانی بود. گودرز پهلوان ایران سروش ایزدی را در خواب دید و به‌اشارت او گیو فرزند خود را به‌جست‌وجوی کی‌خسرو به‌توران فرستاد زیرا سروش رهایی ایران را از سال بد و ویرانی و جنگ گروگان آمدن کی‌خسرو دانسته بود. گیو هفت سال در جست‌وجوی کی‌خسرو بود تا او را یافت و به‌هم‌راه فرنگیس با اسب و زرهی که سیاوش برای فرزند برجا نهاده بود به ایران آورد. کی‌خسرو به‌دست کاووس جدّ پدری خود به‌پادشاهی رسید. جنگ‌های مهمّ ایران و توران در زمان کی‌خسرو بود. کی‌خسرو شست سال پادشاهی کرد و سرانجام به‌عزلت گرایید و ترک تعلّق گفت.

[زین همه طامات بس][1]

ـ ٦٦١ ـ

زاهدِ مخمور را راهِ مناجات بس
عارفِ مجموع را کنجِ خرابات بس
شاهدِ ما گو درآی تا نظری خوش کنیم
بی غرضِ عشق را ذوقِ ملاقات بس
زهد مَورز ای فقیه باده خور و عشق باز
گر دمِ ما می زنی هم روشِ مات بس
معرفتِ کردگار وصف کن ار عارفی
ورنه کرم کن خموش چند کرامات بس
ز آن چه تو گم کرده ای باز نیابی به بانگ
نعره مزن تا به کی زین همه طامات بس
رمزِ نزاری نگر تا که بدانی که چیست
یعنی اگر طالبی رهبرِ داناست بس

[فریاد رس][1]

ـ ٦٦٢ ـ

آخر ای نامهربان فریادرس   بیش از پیشم مران فریادرس
در سرِ[2] کارِ تو کردم دین و دل   چون درافتادم به جان فریادرس
در کنارم آی بر خونم کمر   چند بندی بر میان فریادرس
سوختم آبی بر آتش زن بیا   یک دم آخر یک زمان فریادرس
چون رکابم چند داری پای مال   بازکش یک دم عنان فریادرس

۱ــ ملی.
۲ــ ملی: +و.   ۱ــ ملی.

چند کوشم تا بپوشم رازِ دل   آشکارا شد نهان فریادرس
تا نباید خواست از دستور داد   از فراقم ده امان فریادرس
هرگزم فریاد اگر خواهی رسید   آمد اکنون وقتِ آن فریادرس
گر نزاری را بدین زاری نیی
پس که رایی در جهان فریادرس

[بهر خدا رحم کن][1]

ـ ٦٦٣ ـ

رخ بنما ای صنم پرده فکن یک نفس
بهرِ خدا رحم کن بر من و فریادرس
در هوسِ روی تو عمر به پایان رسید
آه که جان می‌دهم در هوسِ این هوس
گر شبِ خلوت مرا بار دهی باک نیست
با رخِ چون روزِ تو کار ندارد عسس
شبهِ خطِ خوبِ تو ماه ندیده ست خلق
شکلِ قدِ شَنگِ تو سرو ندیده ست کس[2]
چند نصیحت کند دوستم از نیک و بد
چند ملامت کند دشمنم از پیش و پس
بی‌سببِ درد نیست ناله و فریادِ من
جنبشِ چیزی بود موجبِ بانگِ جرس
آهِ نزاری زُدود آینهٔ روح را
آینه گرچه که آه تیره کند از نفس

---

۱ ـ ملی.
۲ ـ شنگ: ظریف و زیبا.

[گناهِ عاشقی][1]

— ٦٦٤ —

تـوی یـارِ دیـریـنـهٔ هـم‌نـفس　　نـبـاشـد بـه‌جـایِ تـوم هـیـچ کس
وصـــالِ تـــوم آرزو مـــی‌کـــنـــد　　نـمـی‌آیـد از سـر بـرون ایـن هوس
دلـم مـی‌رود بـر پـیِ سـوزِ[2] عشـق　　رود کـاروان بـر خـروشِ[3] جـرس
گناهی به جز عاشقی چیست[4] هیچ　　گنهٔ کـار را جـای بـاشـد حـرس[5]
جفـاهـا کـه بر بـنـده‌ات[6] مـی‌کـنـی　　کسی بـا تـو هرگز نـگـویـد کـه بس
ز سـیـلابِ چـشـمـم تـغـیّـر کـنـد　　اگـر بـاز گـویـنـد پـیشِ آرَس
زجـانـم نـمـانـده‌ست جـز یـک رمق　　اگـر مـی‌تـوان هـیـچ فـریـادرس
زمـان تـا زمـان مـنـقـطـع مـی‌شـود　　کـدامـیـن زمـان بـل[7] نـفس تـا نـفس
نـزاری اگـر چـنـد خـوش بـلـبـلی‌ست　　بـه دسـتـان نـیـابـد خـلاص از قـفس
زمـعـتـوه[8] مـعـنـی و[9] صـورت مجوی
سرآسـیـمـه نـه پـیش بـیـنـد نـه پس

[یا رقیب یا عسس][1]

— ٦٦٥ —

عاشـق ازیـن شـیوه نـگشـتـه‌ست کـس　　خـود نـه محبّـت نـه هـمـین است وبس

---

۱ ــ مج و ملّی ونخ وب ۱ وب ۲.　　　۱ ــ ملّی.
۲ ــ ب ۱ ونخ: شور.
۳ ــ ب ۲: صدای.
٤ ــ ب ۲: نیست.
۵ ــ حرس این‌جا زندان و محبس است.
٦ ــ ب ۱ ونخ: بندگان. مج و ملّی: بنده رد.
۷ ــ ب ۱ وب ۲ ونخ: یک.
۸ ــ ب ۲ ونخ: معیوب. (معتوه: دل‌شده، سبک‌عقل).
۹ ــ ب ۲: ــ و.

تا غمِ دل شرح دهم یک زمان — تا به رخت درنگرم یک نفس
روز نباشد درِ من بی‌رقیب — شب نبود کوچهٔ من بی‌عسس
گر هوست بر سرِ من می‌زنند — در سرِ من جز هوست نیست بس
می بدهی تا نکنم بی‌خودی — مهر کنی قند زدستِ مگس[1]
بلبلِ شوریده نباشد خموش — باغ همان است و همانش قفس
گر سرش از مغز نبودی تهی — آن همه فریاد نکردی جرس
هر که به قیدِ تو گرفتار شد — تا ندهد جان نرهد زین حرس[2]
رخ به جفا درنکشم وزوفا — بر همه عشّاق دوانم فرس
هر دو زبحرند به نسبت ولیک — دُرز صدف یافت شود نه زخس
کردو کیاییِ نزاری توی
خواه به کارش رس وخواهی مرس

[نزاریِ سوزناک][1]

ـ ٦٦٦ ـ

هلالِ ابروانش بین مقوّس — کشیده گردِ مه خطّی مطوّس[2]
به هم دادند ما را اتّصالی — زبدوِ فطرت ارواحِ مجنّس
ترا بر طاقِ جانِ من نشاندند — چو می بستند این طاقِ مقرنس[3]
نه آن مستم زچشمِ پرخمارت — که دارم رویِ هش یاری[4] ازین پس

---

۲ ـ حرس به‌فتح اول و دوم جمع حارس است به‌معنی پاس‌بان و نگه‌بان و به‌معنی زندان و محبس نیز آمده است. این جا معنی بند و زندان مناسب است.

۱ ـ مج و ملک و نخ و ب ۲.

۲ ـ مقوّس: کمانی و قوسی. مطوّس: نیک و زیبا از هر چیزی (منتهی‌الارب).

۳ ـ مقرنس: پله پله و نردبان‌شکل. بنای بلند مدور که بر آن با نردبان پایه روند. طاق مقرنس: آسمان. شاید سقف مقرنس حافظ مقتبس از طاق مقرنس نزاری باشد:

فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز — تا به می‌خانه پناه از همه آفات بریم

٤ ـ مج: بیماری.

خبر افسرده را از سوختن[5] نیست   ندارد آتشِ عاشق[6] مهوّس[7]
ولی عهدِ محبّت عاشقان اند   ندادند این ولایت را به هر کس[8]
شبان تا روز در بیغولهٔ درد   اگر چه دوستان داری مجلّس[9]
نداری سوز ناکی چون نزاری   خیالت[10] شاهدِ حال است بررس
اگر گویی نزاری بندهٔ ماست
مرا در هر دو عالم این شرف بس

[دریغ صحبت یاران][1]

— ٦٦٧ —

دریغ صحبتِ یاران و دوستانِ انیس
دریغ عمرِ گرامی و روزگارِ نفیس
مدارِ دور به هم برزد استقامتِ من
ز گفته هایِ شنیع وز[2] کرده هایِ خسیس
مگر شنیده نبودم که در بهشتِ برین
به مکر و شعبده با بوالبشر چه کرد ابلیس
هوایِ هاویه بر من مگر مسلّط شد
که شد مدبّرِ عقلم مسخّرِ تلبیس

۵ ــ ب ۲: خویشتن.
۶ ــ مج و ملک و نخ: عشق (اگر «آتش» را «آتشی» بخوانیم با عشق سازگارست).
۷ ــ مهوّس: صاحب هوس.
۸ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.
۹ ــ ب ۲: محبس (مجبّس مناسب می‌نماید امّا در قافیهٔ بیت دوّم آمده است و نزاری تکرار قافیه ندارد مگر با اعتذار و تذکار. مجلّس ممکن است از تجلیس برساخته باشد به معنی جلیس و مجالس).
۱۰ ــ ب ۲: خیال.
۱ ــ مج و ملک و نخ و ب ۲.
۲ ــ ملک: ـــ و.

زمانه داشت مجنّس[۳] حساب ما یک چند
کنون به‌تفرقه خطّی نهاد بر تجنیس[۴]

امید نیست که باز[۵] آورد به هیچ سبیل
بریدِ باد نسیمی ز روضهٔ بلقیس

به‌بی‌معامله سودا چه می‌پزند[۶] کسان
که نیست نقدِ وفایی زمانه را در کیس[۷]

تراب و رمل به‌سر بر چه سود اگر ریزم
چو[۸] در مقامهٔ هفتم[۹] دوباره شد اِنکیس[۱۰]

چو احتراقِ زحل جانِ من بسوخت چه سود
ز استقامتِ[۱۱] تیر و سعادتِ برجیس[۱۲]

---

۳ ــ ملک و نخ: محتس.

٤ ــ ملک: تحنیس (تجنیس هم‌جنس آوردن است و عدد صحیح را هم‌جنس عددِ کسری گردانیدن).

۵ ــ ملک: بار.

٦ ــ ملک: برند.

۷ ــ کیس: کیسه.

۸ ــ مج و ب ۲: چه.

۹ ــ ملک: منقم.

۱۰ ــ تراب خاک است و رمل ریگ و ریگ نرم (و نیز فن طالع‌بینی) و مقامهٔ هفتم آیا مربوط به‌عدد کوکب‌هاست به‌حسب جای آن‌ها چنان که ابوریحان آورده است: «مقامات عددهاست نهاده هر کوکبی را به‌هر جای از فلک اوجش که چون خاصهٔ معدّلهٔ او با مقام راست شود آن‌وقت کوکب مقیم باشد ایستاده و او را اندر فلک‌البروج هیچ حرکت پیدا نیاید. اگر مقام او از شش برج کم‌تر بود او را مقام اوّل خوانند وز پس آن ایستادن، کوکب راجع گردد و اگر مقام از شش برج افزون بود او را مقام ثانی خوانند و از پس آن‌ایستادن کوکب مستقیم شود و هر گاه که یکی ازین‌دو مقام دانی و دیگر خواهی او را از دوازده برج کم کن آن‌چه بماند دیگر مقام بود» و اِنکیس به‌معنی سرنگون است و شکلی‌ست از شکل‌های رمل و درین صورت شاید مقامهٔ هفتم غیر از آن باشد که در توضیح منقول از ابوریحان آمده است و شاید اشاره‌یی به‌فلک هفتم و سیارهٔ فلک هفتم زحل (= کیوان) باشد که نحس بزرگ است.

۱۱ ــ ملک و نخ: استعانت.

۱۲ ــ استقامت در اصطلاح اهل نجوم و هیأت حرکت کوکب‌هاست به‌توالی که حرکت مستقیم است ←

تــراب بــر ســرِ مــن گــر ســرم فــرود آیــد
به‌هندویی که بر افلاک و انجم است رئیس[13]

نـزاریـا کـه نـگـویـم دگـر ز انـجـم و چرخ
خطی چـنیـن بـه‌گـواهـیِ انجـمـن بـنـویس

→ مقابل راجع (← توضیح مربوط به‌بیت هشتم همین غزل). تیر (= عطارد) سیارهٔ فلک دوم است که سعدست به‌ذات. احتراق سوختن است و سوخته‌شدن و نزد منجمان اجتماع آفتاب است با یکی از پنج سیاره (= خمسهٔ متحیره: زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد) در یک درجه از فلک‌البروج. احتراق زحل اجتماع آفتاب است با آن نحس اکبر در یک درجه از فلک‌البروج که سبب بروز نحس بزرگ است:

۱۳ ــ مراد از هندویی که بر فلک و ستارگان ریاست دارد گویی زحل است که نحس اکبرست و رنگ آن سیاه است.

ش

[خوش باش][1]

ـ ۶۶۸ ـ

یک امشبی که در افتاده‌ای بیا خوش باش
به رایِ خویش مرو هم به‌رویِ ما خوش باش
به‌بی‌نوایی ما امشبی قناعت کن
چو هیچ ساز دگر نیست با نوا خوش باش
اگرچه لایقِ قدرِ تو صدرِ سلطان است
دمی به کلبهٔ احزانِ این گدا خوش باش
مترس اگرچه رقیبانِ تندخو داری
به نسیه غم نتوان خورد حالیا خوش باش
برایِ دوست ز دشمن جفا تحمّل کن
ز دوست وا نتوان گشت بر قفا خوش باش
گذشت دی و بخواهد گذشت فردا نیز
غنیمتی شمر ای دوست وقت را خوش باش
چو روزگار ندادت ثباتِ عمر و مجال
قلم برفت ز فطرت نزاریا خوش باش

---

۱ ـ ملی.

[مرهم دل خسته باش][1]

— ٦٦٩ —

ای دلِ سـودازده عـاشقِ تـنـهـا مـباش
بـا خـود اگـر مـی‌روی هـم‌رهِ سـودا مـباش
هـم‌رهِ سـودا و تـو شـرطِ عظـیم اسـت نـی
پس تو حـجابِ خودی پس تـو در اصلا مباش[2]
مـقصـدِ بـاقـی طـلـب راه‌رو و دم مـزن
هـیـچ تـوقّـف مـکـن مـنـتظـرِ ما مـباش
کـاهـلی و غـافـلی هـر دو حـجاب رهـ‌انـد
کـارِ خـود امروز کـن سـخـرهٔ فـردا مـباش
٦٥٤٠ آفـتِ راهِ تـو چـیـسـت رای و قـیـاسِ مـحـال
بـاز بـگـویـم کـه چـه پس رو آرا مـباش
غـایتِ اشـفـاق بـیـن زیـن‌همـه تنبیه چیست
مرهمِ دل‌خسته باش صخرهٔ صمّا مـباش
خوش‌مـنش و تـازه‌رو بـاش چو لفظِ مـلیح
پر گرهـ وصلب و زَفت هـم چو معمّا مباش[3]
مـنّتِ هـر نـاسزا بـیش تـحـمّـل مـکـن
طـالـبِ لـؤلـؤ نـیـی تـابـعِ لالا مـباش[4]

---

۱ ــ ملّی.

۲ ــ در اصلا از عالم به‌عمد است یعنی در اصل، از بیخ و بن.

۳ ــ زفت به‌فتح اوّل: فربه، درشت، نیرومند. (خوش‌منش در شعر سعدی:

زن خـوش‌منش دل‌سـتـان تـرکـه خـوب   کـه آمـیـزگـاری بـپـوشـد عـیـوب

بوستان)

٤ ــ لالا = لله.

دامنِ ملاّح گیر تا به درآیی ز موج
باش چو کشتی حمول طیره چو دریا مباش[5]

سدره رها کرده‌ای آمده‌ای در مغاک
بر در دون همّتان بیش به عمدا مباش

منکرِ اهلِ یقین معترضِ کفر و دین
بوده نیی بیش ازین نه نه حقا مباش

چیست نزاری چنین راز برون می‌دهی
نقد تو داری خموش بی هده گویا مباش

[ادرار ربایان][1]

— ۶۷۰ —

پندِ داعی بشنو پس رو پندار[2] مباش
تخمِ شیرین ز پی مائده در شوره مپاش

مشرکان دعویِ توحید نکردندی کاش
چه کند طاقتِ خورشید ندارد خفّاش

فقها بی هده گوی اند و مشایخ فحّاش
همه اِدرار ربایند و همه وقف تراش[3]

باش یک‌روی و قوی باش و موافق کنکاش
گاه مرهم منه و گاه جراحت مخراش[4]

---

۵ ــ طِیره به کسر اوّل: آزرده (به‌فتح اوّل: خشم و غضب، سبکی و خفّت).

۱ ــ ب ۱.

۲ ــ ب ۱: بسر و بنداء.

۳ ــ ادرار: مستمرّی، وظیفه، مقرّری.

مرا در نظامیّه ادرار بود
شب و روز تلقین و تکرار بود
(سعدی)

۴ ــ کنکاش: شور و رای‌زنی. موافق کنکاش: موافق رای.

من اگر چند نی‌ام زاهد و هستم قلّاش
هستم آزاد و نی‌ام بندهٔ اسبابِ معاش
پاک‌رو را چه غم ار عیب کنندش اوباش
زان که مردانِ خدای‌اند به بدنامی فاش

[درویشان صادق][1]

— ٦٧١ —

گر به جانان زنده‌ای جان گو[2] مباش   هجر باشد وصلِ جانان گو مباش
درد را هم درد درمان است و بس   دردِ ما را هیچ درمان گو مباش
ما ز منزل فارغیم اینک قدم   راهِ ما را هیچ پایان گو مباش
تا قیامت مستِ او خواهیم بود   عشقِ ما را هیچ نقصان گو مباش
مردِ ترتیب[3] و تکلّف نیستیم   کارِ ما را هیچ سامان گو مباش
شمعِ ما را هیچ نوری گو مبخش   کفرِ ما را هیچ ایمان[4] گو مباش
چون ز ما برخاست تکلیفِ قلم   حرفِ ما را هیچ برهان گو مباش[5]
خلدِ درویشانِ صادق[6] خلوت است   خلدِ ما را هیچ رضوان گو مباش
چون نزاری هست[7] ما خود نیستیم
مُهرا گر باشد سلیمان گو مباش

---

١ ــ مج و ملّی و نخ و ب ١ و ب ٢.
٢ ــ نسخه ها غیر از ب ٢: گوجان.
٣ ــ مج و ب ١ و ب ٢ و نخ: تکلیف.
٤ ــ نخ: درمان.
٥ ــ ب ٢ و نخ: ملک ما را هیچ فرمان گو مباش. ب ١: ملک ما را هیچ سامان گو مباش.
٦ ــ مج و ملّی: عاشق.
٧ ــ ب ١ و ب ٢ و نخ: نیست.

[کی، کو، کاش][۱]

— ۶۷۲ —

خوش است عالم رندان و صحبتِ اوباش
بیا دمی به‌علی‌رغمِ[۲] عاقلان خوش باش

درون به کعبه فرست و برون به‌ می‌کده آر
نیاز می‌کن پنهان شراب می‌خور فاش

ز آفتابِ قدح کور دیده بگریزد
کز آفتاب تحاشی نکرد جز خفّاش

چو ذوقِ باده ندانی ز مستی‌ام مخروش
چو زخمِ عشق نخوردی جراحتم مخراش

نزولِ عشقِ حقیقی طمع مدار هنوز
نکرده خانهٔ دل خالی از خیالِ قماش[۳]

ملامتِ دگران می‌کنی به‌فتویِ عشق
خطا چراست چو با عقل می‌رود کنکاش[۴]

اگر به‌عقلِ مجرّد کفایت است چو من
به‌عقل می‌روم آخر چه می‌کنی پرخاش

وگر زمام به دستِ ارادتِ دگری‌ست
برو به هرزه دلیلی ز عقل بر متراش

---

۱ ــ ملّی.

۲ ــ به‌علی‌رغم: به‌رغم و بر رغم. جمع به و علی از باب تأکید ادات به‌ادات است و تصرّف در ترکیب عربی.

۳ ــ قماش: اثاثه. جای دیگر گفت:

کجا گر درآید نشیند سروش　　مگر خانه خالی کنی از قماش

۴ ــ کنکاش: شور و رای‌زنی.

ز رویِ صورت اگر بر نیفکنند نقاب
درونِ پرده که داند چه می‌کند نقّاش
دمی به مجلسِ روحانیانِ راح پرست
دلت قرار نگیرد ز حرصِ کسبِ معاش
بهشتِ نقد و شرابِ طهور و ساقیِ حور
بیار خاک و به‌رویِ صلاح و تقوا پاش
لبم چو پردهٔ دل خشک شد ز بی‌آبی
قدح به‌دستِ نزاری که داد کی کوکاش
اگر چو ظاهر باطن به‌خلق بنمایند
کسی چه فرق کند زاهد از منِ قلاّش

[از خود به‌در شو][1]

ـ ٦٧٣ ـ

دلا سرپوشِ خوانِ سرِّ اوباش
مکن تا او نگوید سرّ او فاش
به چشمِ دوست رویِ دوست می‌بین
همه تن دیده شو بی‌دیده می‌باش
به چشمِ خود چه خواهی دید خود را
خودی از پیشِ خود برداری ای کاش
نهان شو چون صدف در بحرِ اسرار
[گهی] می‌پوش گوهر گاه می‌پاش
به دستی شمعِ اِلاّ الله برافروز
به دیگر دست لا را دیده بخراش
درِ او می‌زنی از خود به‌در شو
کسِ اوباش وایمن شو ز اوباش

---

۱ ــ ملّی.

نزاری طاقتِ نورِ خورت نیست
برو سر در گریبان کش چو خفّاش

[می‌سوز و خوش باش] [1]

ـ ۶۷۴ ـ

مرا گر عقل گوید متّقی باش ‌‌‌‌‌ نیارم بود با رندانِ اوباش
وگرنا گاه عشق از در درآید ‌‌‌‌ کند خالی مقام از عقل وای کاش
رقیبم گو ترش منشین مکن شور ‌‌‌‌ که من مجروحم و یارم نمک پاش
سزد گر دیدهٔ افعی نخاری ‌‌‌‌ به طعنه سینهٔ عشّاق مخراش
مرا باری اگر چه می‌گزاید ‌‌‌‌ نمی‌ترسد ز تابِ زلفِ جَمّاش [2]
تو با ما گربه صلحی گربه جنگی ‌‌‌‌ تو دانی نیست ما را با تو پرخاش
نزاری دم به دم می‌سوز خوش باش ‌‌‌‌ نمی‌گویم چو خام افسرده می‌باش
ولیکن رازِ ما [3] پوشیده می‌دار ‌‌‌‌ مکن اسرارِ پنهانی مکن فاش
مده ره دزد را بر گنج سلطان
محبّت خانه خالی کن ز اوباش

[مُصفّا می‌باش] [1]

ـ ۶۷۵ ـ

جانم آن‌جاست که او گوتنم این جا [2] می‌باش
ای دلِ شیفته مردانه شکیبا می‌باش

۱ ـ ملّی.
۲ ـ جمّاش به فتح اوّل و تشدید دوم: دل‌فریب، افسون‌کار. (مسندالیه آیا در مصراع دوم دل است).
۳ ـ ملّی: نا.
***
۱ ـ مج و نخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ ـ ب ۲: آن‌جا.

با تو گر[3] چون سرطان کژرود ایّام چه باک
تو به اخلاص کمربسته چو جوزا می‌باش[4]

نیست آسایشت از سایهٔ دیوارِ کسی
هم چو خورشید سفر می‌کن و تنها[5] می‌باش

تا توانی چو صدف دُرِّ ثمین می‌پرور
پس پذیرندهٔ هر جنس چو دریا می‌باش

نقد را باش وگر چون دگران[6] موقوفی
بنشین منتظرِ وعدهٔ فردا می‌باش

نامِ نیکو نتوان کرد توقّع در عشق
هم چنین گو درِ تشنیع و جدل وا می‌باش

لافِ تسلیم زدی صورت[7] معنی بگذار
مددت دوست بود فارغ از اعدا می‌باش

---

۳ ــ ب ۲: خود.

٤ ــ سرطان یا خرچنگ فلک از صورت‌های منطقة‌البروج است و چهارمین برج از برج‌های دوازده‌گانه.

جوزا یا توأمان یا دوپیکر نیز از صورت‌های منطقة‌البروج است و سومین برج از برج‌های دوازده‌گانه.

«صورت توأمان هم چون دو کودک بر پای ایستاده، هر یک یکی دست بر دیگر پیچیده دارد تا بازوی او بر گردن دیگر نهاده شدو چهارم صورت سرطان هم چون خرچنگ.» التفهیم ص ۹۰. در فرهنگ‌ها از جمله آنندراج جوزا و صورت جبّار را یکی آورده‌اند و «... صورت جبّار آی بزرگ‌منش چون مردی‌ست کمر شمشیر بسته...» التفهیم ص ۹۳

در التفهیم این التباس به‌نظر من نرسید ولی در سایر کتاب‌های مربوط به‌تنجیم و نجوم و اسطرلاب شاید این التباس جوزا و جبّار می بوده است که منشأ اشتباه شاعران گردیده است. نسبت کمر بسته‌بودن درین بیت نزاری از سر همین التباس است و حمایل نهادن جوزا به‌نشانهٔ تسلیم و انقیاد.

مطلع غزلی از حافظ:

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم   یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم

۵ ــ ب ۱ و نخ: پنهان.

٦ ــ ب ۲: دیگران.

۷ ــ ب ۲: ــ و.

تا همه روی[۸] به رویِ تو کند مطلق دوست
راست چون آینه یک روی و مُصفّا می‌باش
عشق در گوشِ دلم گفت نزاری تا کی
بر شکن بر خود اگر مردی و با ما می‌باش
عاقلان با تو اگر در من و ما بوش کنند
تو چه می‌خواهی ازین دَمدمه شیدا می‌باش[۹]

[غذایِ محقّق][۱]

— ۶۷۶ —

دلا خاک در دیدهٔ عقل پاش — نه از خویشتن عاقلی برتراش
اگر اهلِ دنیا زبون‌اند و خوار — تو باری گدایی ازین خیل باش
وبالِ تو در آفرینش توی — نبودی تویِ تو در اصل کاش
برافکنده را چون درو محو شد — توان کرد تصدیقِ نسبت به ماش
به جانی دگر زنده‌اند اهلِ دل — غذایِ محقّق نه نان است و آش
ملامت‌گرِ مدّعی گو مدام — به طعنه دلِ اهلِ دل می‌خراش
اگر پوستت چون نخود در کشند — نشاید که صفرا کنی هم چو ماش
ندانی ندانی که مردانِ حق — نکردند اسرارِ پوشیده فاش
کجا گر درآید نشیند سروش — مگر خانه خالی کنی از قماش[۲]
تو مخلوقی و آفریننده را — ندانی نبینی به عقلِ معاش
که را بینی ار[۳] او نگوید ببین
که را باشی ار او نگوید بباش

---

۸ — ب ۱: روز.
۹ — بوش: کرّ و فرّ و خودنمایی — دَمدمه: مکر و فریب و آوازه و شهرت (این بیت در ب ۲ نیامده است).
۱ — ملّی.
۲ — قماش: اثاثه.
۳ — ملّی: اگر.

[ای همه توما که‌ایم][1]

— ٦٧٧ —

ای دلِ دریا نشین گوهرِ دریا مپاش
در قدمِ بی‌قدم لؤلؤلالا مپاش
سدره طلب باش نه[2] سخرهٔ دنیایِ دون
از مژه‌ها در ثری عِقدِ ثریّا مپاش[3]
برزگرِ عشق باش نیک و پژوهیده کار
آب به هر جو مبر تخم به هر جا مپاش
لایقِ بی‌دیدگان نیست نثارِ دُرت[4]
هر چه به دست آیدت بر سرِ این[5]ها مپاش
حکمِ حق و مستحق نیک نگهدار هان
تخمِ چنان تخمه‌یی هرزه به صحرا مپاش
بر سرِ پاکان حق در رهِ نیکانِ دین
تیغ به‌عمیا[6] مزن خاک به عمدا مپاش
چشمهٔ خضرست[7] خم زادهٔ چشم[8] مسیح
خاکِ تعصّب در آن چشمهٔ خضرا مپاش

---

۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱.
۲ ــ ملک: نی.
۳ ــ ثری: خاک.
٤ ــ ملّی: نیاز درت. نسخه بدل ب ۱: نثار درر.
۵ ــ ب ۱ و نخ و ملک: آن.
٦ ــ نسخه بدل ب ۱: یغما.
۷ ــ ملک: + و.
۸ ــ ب ۱: چشم.

کیست که[9] فرعون را گوید کای[10] بی‌خبر
گردِ سرِ کوی کفر بریدِ[11] بیضا مپاش
ای همه تو ما که ایم هیچ و همه تو ولیک
خرمنِ امیدِ ما بر دمِ[12] نکبا مپاش[13]
کیست نزاری که او لافِ محبّت زند
چینهٔ بنجشک[14] گواز پیِ عنقا مپاش[15]

[نزاریِ قلاّش][1]

— ٦٧٨ —

از آنم خلق می‌خوانند قلاّش ... که در شورم چو بینم زلفِ جمّاش[2]
نگین در حلقه چون باشد گرفتار ... منم در حلقهٔ رندانِ قلاّش
مرا با دوستان صلح است و با من ... همیشه دوستان را جنگ و پرخاش،
قبولِ پندِ خود بینان ندارم ... ازین جا می‌کنند اسرارِ من فاش
رقیبم گو به سوزن دیده بردوز ... حسودم گو به نشتر سینه بخراش
محبّت از دلم نتوان برون برد ... چه غم دارم ز بندِ گویانِ فحّاش
چه حاصل عقل را از صحبتِ عشق ... شعاعِ آفتاب و چشمِ خفّاش
مرا این کار با عشق اوفتاده‌ست ... تو باری حالیا از عقل خوش باش
سرم پر شورِ عشق از ماه رویی‌ست ... که در بزمش سزد سد زُهره فرّاش

---

۹ — ب ۱: — که.
۱۰ — نسخه بدل ب ۱: کان.
۱۱ — ملک و نخ: کف.
۱۲ — ملک: در.
۱۳ — نکبا به‌فتح اوّل: باد مخالف.
۱٤ — نخ: گنجشک (= بنجشک).
۱۵ — چینه: دانه.
۱ — ملّی.
۲ — جمّاش به‌فتح اوّل و تشدید دوم: دل فریب.

ولی او پادشازاده‌ست و من رند   عجب گر سر فرود آرد به اوباش
منم دیوانهٔ زنجیرِ زلفش   که بودی حلقه یی در حلقِ من کاش
نزاری فخر کن بر سرفرازان   اگر دستت دهد بوسیدنِ پاش
پیاپی از نثارِ کلک و دیده
گهر می ریز و مروارید می پاش

[قرارم نیست][1]

ـ ٦٧٩ ـ

جمالِ روی هم چون آفتابش   شبی گر باز می بینم به خوابش
به شمشیر از منش نتوان جدا کرد   در آغوش ار کشم مستِ خرابش
چه خوش باشد بدان شیرین زبانی   که در شور آورد بر من شرابش
نه آخر زان دهان باشد خوش آید   اگر تلخ است اگر شیرین جوابش
دلم کرده‌ست دندان بر لبش تیز   به خونِ جانِ خود دارد شتابش
خیالِ قامتش سروی‌ست پیشم   که هست از چشمهٔ چشمانم آبش
قرارم نیست بر بی دل ببخشند   که بی دردی نباشد اضطرابش
فراقم هم دری در وصل دارد   ز جایی می کشد چندین عذابش
نزاری بس که کانِ جان بکندی   ندیدی رنگ از لعلِ مذابش
حسودت بر حماقت می کند حمل
که کوثر می کشد هم چون شرابش

[دلِ هر دری][1]

ـ ٦٨٠ ـ

چو صرف شد همه اوقاتِ عمر در طلبش
نه ممکن است که دل باز گردد از عقبش

---

۱ ــ ملّی.

***

۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱.

چو خضر خاصیتِ آب زندگی یابم
اگر چنان که[2] به‌عمدا لبم رسد به لبش

دلم نه بر پیِ آن می‌رود به تاریکی
که هست چشمه درونِ دو زلفِ بُل‌عجبش[3]

مقرّرست که از زلف او برون ناید[4]
ز کنجِ سینه برون کرده‌ای[5] بدین سببش[6]

وگر چنان که[7] به‌جایی[8] دگر کند میلی
خیالِ دوست به‌تلقینِ من کند[9] ادبش

وگر[10] شود ز خواصِ سواد سودایی
طبیبِ عشق کند دفع احتراقِ تبش[11]

برون از آن حَرَس[12] خود کجا تواند شد
که بسته‌اند به زنجیرِ زلف روز و شبش

گواه باش نزاری که دل دلِ من نیست
درست نیست به‌من هیچ نسبت و حسبش[13]

ز ناشکیبی و بی‌طاقتی که بود دلم
کسان به طعنه نهادند هر دری لقبش

۲ــ ملّی و مج و نخ و ب ۱: چنانک.
۳ــ این بیت در ملّی نیامده است.
٤ــ ب ۱ و نخ و ملک: بدت ناید.
۵ــ ملک: برون ام از آن.
٦ــ ب ۱: از آن‌سببش.
۷ــ مج و ملّی و ب ۱: چنانک.
۸ــ ملک: جای.
۹ــ ب ۱ و نخ و ملک: می‌کند.
۱۰ــ ملّی: اگر.
۱۱ــ این بیت در ملّی نیامده است.
۱۲ــ نخ: + او. (حرس زندان است).
۱۳ــ ملک: نسبش. این بیت در ملّی نیامده است.

٦٦٥٥ گرو نهادم و با عشق بر بساط نشست
ببرده‌اند ز من هم در اولین نَدَبش[۱۴]

[بوسهٔ جگرتاب][۱]

ـ ٦٨١ ـ

وَهـ وَهـ از جانِ[۲] به لب آمده بر بوی لبش[۳]
وز تنِ[۴] مانده خیالی ز خیالِ[۵] قصبش
زلف و رویش هبل ولاتِ منِ مجنون‌اند
شب و روزِ منِ آسیمه‌سر از[۶] روز و شبش
ز ابتدا بی‌دلی و شیفته‌رایی کردن[۷]
از کجا خاست مرا با تو بگویم سببش
بوسه‌یی چند به من داد وز آن وقت چنین
جگرم گرم شده‌ست از لبِ هم چون رطبش[۸]
٦٦٦٠ زندگانیِ من و عمرِ گرامی آن است
که بقایایِ بقا صرف کنم در طلبش

---

۱۴ ـ نَدَب اصطلاح نردست به‌معنی داو کشیدن بر هفت و آن چه بر سرِ آن گرو بندند. در شعر جمال‌الدین عبدالرزّاق مرحوم وحید نَدَب را انداختن تیرها به‌یک جانب معنی کرده است. درین بیت ترکیب بند در نعت رسول اکرم‌ص:

فلج ندب بقیت وحدی قتل درلا نبی بعدی

۱ ـ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۱.
۲ ـ ب ۱: جام.
۳ ـ ملک: شبش.
٤ ـ ملک: وز تنم.
۵ ـ ب ۱ و ملک و نخ: خیالی و خیال.
٦ ـ ب ۱ و ملک و نخ: روزند و من آسیمه از (ـ سر).
۷ ـ ب ۱: کردند.
۸ ـ در ملک مصراع اول این بیت با مصراع دوم بیت قبل تلفیق و باقی حذف شده است.

گر دلم برد نگارا به سرِ زلفِ تودست
من نیارم تو بفرمای به واجب ادبش[9]

گر چه بی وجه بود عیب و ملامت کردن
بی‌دلی را که بود آرزویت[10] مستحبش

شرحِ حسنِ تو به تفصیل نمی‌یارم گفت
گاه گاه از پیِ تخفیف کنم منتخبش

گر جهان خلد برین است نزاری را بس
سرِ کویِ تو مقاماتِ نشاط و طربش

[بهشت رویا][1]

ـ ٦٨٢ ـ

ز گردِ چشمهٔ حیوان برآمده‌ست نباتش
درونِ چشمهٔ حیوان لبالب آب حیاتش

هلاکِ مطلقِ خود را کسی حیات نگوید
وگر چه این دو صفت نیست از حسابِ[2] صفاتش

هزار تشنه[3] بر آن چشمهٔ حیات فرو شد
به اختیار و[4] یکی[5] آرزو[6] نکرد نجاتش

چه جهد کردم و هم از قضایِ عشق نجستم
چه اختیار کسی را که رفت صبر و ثباتش

---

٩ ــ ملّی : زدنش.
١٠ ــ ب ١ و ملک : رشک پری.
١ ــ ملّی و ب ٢.
٢ ــ ب ٢ : هست از حیات.
٣ ــ ب ٢ : چشمه.
٤ ــ ب ٢ : ــ و.
٥ ــ ب ٢ : کسی.
٦ ــ ملّی : یکی را هوس.

کسی که دامنِ طاعات[7] می‌کشید ز شب‌نم[8]
بیا ببین که ز سر درگذشت آبِ فراتش

خیالِ رویِ تو جانا بتِ من است بتِ من
من و خیالِ تو و بت‌پرست و عزّی و لاتش[9]

ز بت‌پرستیِ من در رسومِ شرع[10] چه نقصان
همین‌قدر که دریغا ثوابِ[11] صوم و صلاتش

اگر تو خط بنمایی به خونِ خلق بدارند
معبّدان همه تعظیم هم‌چنان که براتش

بیا بده ز لبت کامِ من به رغمِ عدو را
به مستحق برسان حقّ که واجب است زکاتش

به کامِ خویش ببینم رقیبِ سوختنی را
به دادخواه گریبان گرفته در عرصاتش[12]

ز دستِ او نفسی بر نیامده‌ست ز من خوش
که سد هزار بلا بر وجودِ ناقصِ[13] ذاتش

بهشت رویا ام‌شب اجازتم ده و فردا
بسوز گو که وجودم دریغ نیست[14] درآتش

به نقدِ وقت زمانی به حالِ ما نگران‌شو
هزار یادِ نزاری چه سود بعدِ وفاتش

---

۷ ــ ب ۲: من. ملّی: طامات.
۸ ــ ب ۲: از تم شبنم.
۹ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.
۱۰ ــ ب ۲: عشق.
۱۱ ــ ب ۲: به‌راه.
۱۲ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.
۱۳ ــ ب ۲: + و.
۱٤ ــ ملّی: به.

[بی‌هوایِ حرص و آز][1]

— ۶۸۳ —

درونِ سینه یی دارم پر آتش　　دلی از آتشی[2] چون آبِ رز خوش
به هم اضداد را چون ممتزج کرد　　تعالی الله به یک جا آب و آتش
عجب خاصیتی دارد از اوّل　　بود بیگانه امّا آشنا وش
به آخر می‌کند اضداد را جمع　　اگر چه ز ابتدا دارد مشوّش
به وجهِ می گرو کن هر چه داری　　کلاه و موزه و قُربان و ترکش[3]
همه جز دوست کلِّ آفرینش　　حجابِ تست باید کرد ترکش
من و یک هم نفس کو هست و من نه　　زمین گو هفت می‌باش و جهت شش
هوایِ حرص و آز الحمدلله　　نزاری را ندارد در کشاکش

[قبلهٔ صورت پرستان][1]

— ۶۸٤ —

دوست می‌دارم خمارِ چشم مستش　　وآن نگار و نقش بر سیمینه دستش
از کجا گویم که از سر تا به پایش　　در نکویی هر چه بتوان گفت هستش
سرو را با آن بلندی غیرت آید[2]　　از قیامت کردنِ بالایِ پستش
گر نموداری به چین افتد ز رویش　　قبله سازد مردم صورت پرستش
هر که را برخاست از سودایِ او دل　　دم به دم مهری[3] دگر در جان نشستش

---

۱ ــ ملّی.
۲ ــ ملّی: آتش.
۳ ــ قُربان به‌ضمّ اوّل: دوالِ ترکش، کمان‌دان.
۱ ــ مج و ملّی و نخ و ب ۲.
۲ ــ ب ۲: آمد.
۳ ــ ب ۲: خیزد.

ای دریغا توبهٔ ده سالهٔ من — گرچه محکم بود هم درهم[4] شکستش
خلق می‌گوید[5] نزاری را چنین دل[6] — در چنان[7] شوخی نمی‌بایست بستش
از قضای عشق نتواند بجستن[8] — بس که جان[9] از طعنهٔ دشمن[10] بخستش

[لبِ کوثرپرست][1]

— ٦٨٥ —

که را کشتند دی چشمانِ مستش — که هشت ام روز خون آلوده[2] دستش
منم آن کشتهٔ حی[3] باز گشته — به بوسی از لبِ کوثر پرستش
دلی کو کز[4] کمندِ زلفِ او جست — که نی[5] چشمش به تیرِ غمزه خستش
اگر زان دستِ سیمین[6] می‌فرستد — مرا خوش‌تر ز نوش آید کبستش
هلال[7] از بهرِ آن شد ماهِ گردون — که چون ماهی برآویزد[8] به شستش
به عکسِ قامتِ سروِ سرافراز — قیامت می‌کند بالایِ پستش[9]

---

٤ ــ ب ٢: بر هم.
٥ ــ نخ: را گوید. ب ٢: می‌گویند.
٦ ــ نخ: دل برین سان.
٧ ــ ب ٢ و نخ: چنین.
٨ ــ ب ٢: از جفاهایی که کرده بودی عمن (؟) ــ نخ: نتواند گذشتن.
٩ ــ نخ: زانک دل.
١٠ ــ ب ٢: طعنهٔ خار.
١ ــ مج و ملی و نخ و ب ١ و ب ٢.
٢ ــ ملی: آلود.
٣ ــ ب ٢: آن مرد وحی.
٤ ــ ب ١ و ب ٢ و نخ: از.
٥ ــ ب ١ و ب ٢ و نخ: که نه.
٦ ــ ب ٢: شیرین.
٧ ــ ب ١: هلاک.
٨ ــ ب ٢: ز.
٩ ــ ب ١: مستش.

مرا گویی مرو[10] در کوی یاری   که هر دم با کسی باشد نشستش
چه افتادی به دستِ گلعذاری   که خاری از تو در دامن نبستش[11]
ملامت بر نزاری تا کی آخر   روا نبود مکن چندین شکستش[12]
نزاری از کسی بیمی ندارد   به غیر از غمزهٔ چشمانِ مستش[13]
نصیحت با کسی گویند کورا
غمِ دنیا و دین[14] یک ذرّه هستش[15]

[مناجات][1]

— ۶۸۶ —

خدایا ازین مسکراتم ببخش   به مردانِ خود سیّئاتم ببخش
چو بس تشنهٔ رحلتم ای کریم   گران شربتی زآن فراتم ببخش
چو خاصانِ مخلص به آزادگی   ز دیوانِ خود یک براتم ببخش
به کشتیِ نوحِ عنایت درون   ز طوفانِ غفلت نجاتم ببخش
چو زین قلزمم داده باشی نجات[2]   ز گردابهٔ مهلکاتم ببخش
چو فرزین اگر چند کژ[3] رفته ام   تو رحمت کن از شاه ماتم ببخش
تو آورده ای و تو پرورده ای   خطای نفوس و ذواتم ببخش
خلاصم ده از بت پرستیِ خود   به الّا الله از لایِ لاتم[4] ببخش

---

۱۰ ــ ملّی: مرو گویی مرا.
۱۱ ــ مج و نخ و ب ۱ و ب ۲: شکستش.
۱۲ ــ این بیت در ب ۱ و ب ۲ و نخ نیامده است.
۱۳ ــ این بیت در ملّی و ب ۱ و نخ نیامده است.
۱۴ ــ ب ۱: دنیا و دنیا.
۱۵ ــ ب ۲: باشد ز هستش.
۱ ــ مج و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ ــ ب ۱ و ب ۲: خلاص.
۳ ــ ب ۱: کج.
٤ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ: از لا الاتم.

مرا خوش روان کن چو[5] خوش داشتی   به یک لمحهٔ التفاتم ببخش
از[6] آن پیش کز پس درآید اجل   برون بر ازین مشکلاتم ببخش
قسم بر تو واستغفرالله لک[7]   به فضلت که پیش از وفاتم ببخش

[شکایت مکن][1]

— ۶۸۷ —

نمی‌زنم نفسی تا نمی‌کنم یادش   که بختِ نیک به هر حال هم نشین بادش
گشاده خاطر روز[2] اندیشه فارغ آن روزم[3]   که تازه روی ببینم به خواب[4] دل شادش
دمی ز چشمِ پرآبم نرفت و می‌دانم   که یادِ من به زبان نیز در نیفتادش
مرا ز خاکِ درش گردشِ فلک بربود   چو پشّه‌یی که به عالم برون برد بادش
سعادتی به همه عمر اتّفاق افتاد   نحوستی به عوض در برابر استادش[5]
که را کنارِ وصالی دمی میسّر شد   که روزگار سزا در کنار ننهادش

---

۵ ــ ب ۱ : چه.
۶ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ : کز.
۷ ــ ب ۲ : ازین. مج و ملّی : ولیک.
۱ ــ مج و ملّی و نخ و ب ۲.
۲ ــ نخ : از.
۳ ــ مج و ملّی : فارغم آن روز.
۴ ــ مج و ملّی : + و.
۵ ــ ب ۲ و نخ : در مقابل افتادش.

زروزگار شکایت طریقِ دانش نیست
چو اختیار نباشد به داد و بیدادش

رواقِ منظرِ طالع بلند و پست آن[٦] کرد
که از مبادیِ فطرت نهاد بنیادش[٧]

به صبر کوش نزاری که قیدِ محنت را
رسد چو وقت رسد لطفِ[٨] حق به فریادش

[آیتِ قدرت][١]

ـ ٦٨٨ ـ

مسکین دلِ بی‌چاره کز دست بشد کارش
در واقعه‌یی بینم هر روز گرفتارش

توبه نکند هرگز ور نیز کند روزی
شب را ز قضا باشد بشکسته دگر بارش

هر شوخ که پیش آید وز غمزه کند میلی
باید شدنش بر پی بی‌چارهٔ ناچارش

گفتم نتوان پیری بر بست به برنایی
تا چند ز دل بازی مِن بعد نگهدارش

گفتا بشنو پندی کز عمر بری بهره
پرهیز کن از عقلی کز عشق بود عارش

در عشق ریاضت کش وز راحت او برخور
تا در نرسد میوه شیرین نبود بارش

---

٦ ـ مج و ملّی: او.

٧ ـ رواق منظر در شعر حافظ:

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

٨ ـ نخ: وقت.

١ ـ ملّی.

قاصر نظران باشند آشفتهٔ صورت‌ها
خودبین نتواند شد مستغرقِ دیدارش
زلف و خط و خال و لب هست آیتی از قدرت
آن‌جا همه او بیند گر عشق دهد بارش
بی‌شمع شبِ تاری روشن نشود خانه
اعما چو نمی‌بیند چه روشن و چه تارش
بی‌چاره نزاری را در پختنِ این سودا
کرده‌ست بدین زاری اندیشهٔ بسیارش

[مشو مغرورِ حُسنِ گل] [1]

— ۶۸۹ —

۶۷۳۵ فکن ای بخت یک ره استخوانم زیرِ دیوارش
که غوغای سگان از حالِ من سازد خبردارش
به سینه داغِ بالای الف‌سوزم که پیشِ او
چو سر پیش افکنم بینم در [آن] آیینه رخ‌سارش [2]
به عالم می‌فروشد هر دمم سودای زلفِ او
که هست از تابِ خورشیدِ رخ او گرم بازارش
همه شب سنگِ غم بر سینه می‌کوبم که گر روزی
رقیبِ او زند سنگِ جفا کم باشد آزارش
شد از کشتن به نامم قرعهٔ محنت چنان سوده
که دوران بهرِ تسکینِ دلِ ما ساخت طومارش
۶۷۴۰ درین بستان مشو مغرورِ حُسنِ گل چه می‌دانی
که هست آلودهٔ زهرِ جدایی نوکِ هر خارش

---

۱ — مج.

۲ — بالای الف‌سوز یعنی قامتی که رشک الف است در استواری و استقامت. یعنی از قامتِ الف‌سوزِ او داغ در سینه دارم و چون سر پیش می‌افکنم در آینهٔ این سینه رخ‌سار او را می‌بینم.

نزاری مرد در کویش به زاری شامِ غم گویی
که دیگر هیچ گه نامد به گوشم نالهٔ زارش [۳]

[چابک سوار] [۱]

— ۶۹۰ —

که می آرد به [دل] [۲] پیغامِ یارش — که باد از صدقِ دل جانم نثارش
نیارامد دلم تا روزِ محشر — مگر آن شب که گیرم در کنارش
غلامِ نکهتِ بادِ صبایم — که دارد بویِ زلفِ مشک بارش
گل ش گر در چمن بیند نشیند — سنانِ رشک در پهلویِ خارش
که باشد نرگسِ رعنا که خود را — کند نسبت به چشمِ پرخمارش
بماند زادهٔ کانِ [۳] بدخشان — خجل از رشکِ لعلِ آب دارش
خلافِ سرو اگر بالا نماید — گریزد زآن بلا در زینهارش
عجب نبود اگر در روضه طوبا — زمین بوسد نه سرو جوی بارش
بلرزد از حسد سروِ پیاده — چو بر طرفِ چمن بیند سوارش
عجب چابک سواری وین عجب تر — که قلبِ دوستان باشد شکارش
نه زر دارم نه زور و هیچ غم نیست
زُزاریِ نزاریِ نزارش

۳ — مضمون همهٔ بیت های این غزل از دست مضمون های طرز تازه است و قدری از شیوهٔ مرسوم و معمول نزاری دورست و تا این لحظه نمی‌دانم مج از کجا آورده است.

۱ — ملّی.

۲ — ملّی : من.

۳ — نسخه بدل ملّی : لعل.

[نزاریا تو وزاری][1]

— ۶۹۱ —

هنوز اگر چه جفا دیده می‌روم ز برش
وفا کنم به دو چشم از میانِ جان بِه سرش
چنان که تشنه ز آبِ حیات نشکیبد
نمی‌شکیبم از آن مایلم به خاک درش
گرم به تیرِ[2] جفا خسته کرد باکی نیست
به تیغ باز[3] نگردم ز رویِ چون سپرش
به نفخ صور چه حاجت[4] مرا که برخیزم
اگر به خاک فرو گویدم کسی خبرش
مهِ دو هفته که باشد که آفتابِ منیر
روا بود که رود هم‌چو سایه بر اثرش
دلِ ضعیف چه باشد هزار جانِ عزیز
به یک کرشمه برند[5] آن‌دو چشمِ شیوه[6] گرش
مشامِ بادِ صبا مشک‌بوی کی بودی
اگر نبودی بر چینِ زلفِ او گذرش
هزار صوفیِ صافی نه هم‌چو من رندی
ز راهِ دین ببرد التفاتِ یک نظرش
نزاریا تو وزاری خلاف می‌گویند
که جز به‌زر نتوان کرد دست در کمرش

۱ــ مج وملّی ونخ وب ۱ وب ۲.
۲ــ ب ۲ ونخ: تیغ.
۳ــ ب ۱ وب ۲: تیز.
٤ــ ب ۱ وب ۲ ونخ: صور یقین است.
۵ــ مج وملّی: برو.
٦ــ مج وملّی: عشوه.

[کیست شیخ الوقت][1]

— ٦٩٢ —

کیست شیخ الوقت تا فریاد دارم بر درش
زان که[2] خلقی در ضلالت برد زلفِ کافرش

آن که[3] گر یک بوسه با بادِ صبا هم‌ره کند
در خروش آید نباتِ مصر و شهد[4] از شکّرش

وان که از روی شرف لؤلوی لالا در صدف
خط به لالایی[5] دهد با لعلِ گوهر پرورش

وان که گر بر عارضِ سیمینش اندازد نظر
سر نهد بر خطِّ عنبر بوی مشکِ آذفرش[6]

از گلابِ عشق بسرشته‌ست گویی فطرتش
وز برای فتنه پرورده‌ست گویی مادرش

گر ز من پرسد کدامین است گویم آن که[7] عشق
در مراتب می‌نهد جان و جهانی دیگرش

گو بده فتوا که در وی بت پرستیدن رواست
یا بکن کوتاه دست از ملّتِ پیغمبرش

ورنه پیشِ شحنه بردارم فغان از محتسب
دادِ من بستاند[8] از چشمانِ مستِ دل‌برش

---

۱ ـ مج و نخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ ـ نخ : زانک.
۳ ـ ب ۱ : آنک.
٤ ـ ب ۱ و نخ : حور.
۵ ـ نخ : لایی (لالا = لله : غلام و خدمت گار. لالایی : للگی).
٦ ـ مشک آذفر : مشک بویا و تندبوی.
۷ ـ ب ۱ و نخ : آنک. (نخ به جای کدامین : امین)
۸ ـ ب ۱ : بستان.

ور شوم نومید ازو باید ضرورت داد خواست
بر درِ مخدوم و بنشستن مجاور بر درش
مشکلی دارم که از یرغوچیان آن شوخ را
هر که خواهد دید خواهد شد به عمدا یا ورش[9]
تا نزاری را بلای عشق چون آمد به سر
عاشقی سربازیی صعب[10] است در پیرانِ سرش
آری آری هر که عاشق نیست نزدِ اهلِ دل
جان ندارد گر چه جان می‌ماند اندر پیکرش

[الدّنیا مزرعةُ الآخرة][1]

— ٦٩٣ —

فرخنده روزگارِ گدایانِ خارکش
چون اشترانِ مستِ تنک خوار و بارکش
آخر شتر به قوت و شوکت چنان که هست
داده‌ست اختیار به دستِ مهارکش
گر شد دوباره قافیه امّا دو شاهدند
تو هر دو را سبک زمیان در کنار کش[2]
از تو چه منفعت که شترمرغ مطلقی
نه بالِ بر پریدن و نه پشتِ بارکش
ای سال خورده بر نود و سد کشیده گیر
وآن گه قیاس کرده ز سد بر هزار کش
چون عاقبت نهایت اعمار لازم است
باری به نقدِ وقت می خوش گوار کش

۹ــ یرغوچی: سرهنگ دیوان. دادستان و بازپرس. ۱۰ــ نخ: سخت.
۱ــ ملّی.
۲ــ ازین اعتذار تکرار قافیت شاید بتوان احتمال داد که این بیت را بعد از بیت چهارم یا سیزدهم ساخته باشد.

مهر از زمانه بگسل و دل در جهان مبند
زین بر کمیت می نهـ و تنگ استوار کش

از اهلِ روزگار مکن احتمالِ جور
باری چو می‌کشی ستمی هم زیار کش

دنیا که هست مزرعة الآخرة درو
آسایش و مجاهده از نور و نار کش

نیک و بد و حلال و حرام و نشاط و غم
درمی نخست عیش کن آن گه خمار کش

از طاعتِ مزوّر خود بیش از این مناز
این می زجامِ مرحمتِ کردگار کش

آزست و بس زبانهٔ دوزخ نزار یا
نیلِ نیاز بر رخ زردِ نزار کش

یا رب نیازمند به بخشایشِ توم
پاک از میانِ معصیتم بر کنار کش

خطِ جواز ده به نزاری که بی حجاب
آزاد وار رخت به دار القرار کش

ای ناگزیر رحم کن و خطِ مغفرت
در سیّئات بنده به روزِ شمار کش

[دو هندوی جادو][1]

— ٦٩٤ —

معطرست دماغم ز بوی یرلیکش[2]
ملازمم به[3] دل و جان ز[4] دور و نزدیکش

---

١ ــ مج و ملّی و نخ و ب ١.
٢ ــ ب ١ : یرکیلش. (شاید ترلیک : نوعی قباست)
٣ ــ نخ : ز. ب ١ : ــ به.
٤ ــ نخ : و.

ز بختِ من نظر[5] دولتی قوی باشد
که در کنارِ من آید میانِ باریکش
از آن دو هندویِ جادو به زیرِ ابرویِ طاق
شدند بنده به سد دل مغول و تازیکش
بر آستانهٔ او آفتاب فخر کند
اگر محلّ یکی باشد از ممالیکش
چو شب سیاه کند از سپید کاریِ خویش[6]
جهانِ روشن[7] بر من چو[8] زلفِ تاریکش
دلِ نزاریِ مسکین چنان مسلّم کرد
که هم چو مملکتِ خویش کرده تملیکش[9]

[بوسه ستان][1]

— ۶۹۵ —

هیهات نزاری بنگر بوسه ستانش
زلفش بکش و لب بگز و بوسه ستانش
با آن که چنین است مشوغرّه به حسنش
بی‌کار چرا باشی مگذار چنانش
مگریز ز تیرِ مژهٔ مستش اگر چه
تا گوش کشیده خمِ ابرویِ کمانش
تا از لبِ شیرینش بوسه نستانی[2]
شیرین‌شت چه می‌دانی یا شور دهانش

۵ــ ب ۱ و ملک: نظری.
۶ــ ب ۱ ونخ: سیاه کاری خویش. مج و ملّی: من.
۷ــ ب ۱ ونخ: +و.
۸ــ مج و ملّی: ز.
۹ــ نخ: تمکینش. ب ۱: ــتملیکش.

۱ــ ملّی.
۲ــ ملّی: بستانی.

تـا بـوی نـمـک داردیـا لـذّتِ شـکّـر
جز آن نشناسد که مکیده‌ست دهانش

سر درسرِ شیرینِ لبش کرد چوفرهاد
با هر که نویدِ شکری داد زبانش

آن کس که ببوسید گمان است یقینش
وآن کس که نبوسید یقین است گمانش

ازتیرکشِ غمزهٔ اوروی نپیچد
گر هر مژه در دیده شود هم چوسنانش [3]

بی‌چاره نزاری چه حکایت کند از وصل
هرگز به کناری نرسیده زمیانش

[گر آهی برآرم] [1]

— ٦٩٦ —

گفتم آیا در کنار آرم میانش ‌ ‌ خود سبک در تاب شد وآمد گرانش
خواستم تا بوسه یی گیرم زلعلش ‌ ‌ بی‌دُردندان نشد پیدا دهانش
قفلِ لب بگشاد وخندان شد به خنده ‌ ‌ از دهان آن گه پدید آمد نشانش
چون رکابش پای بوسی چشم دارم ‌ ‌ گر به دست من دهد دولت عنانش
منعمان وبستر وبالین نازک ‌ ‌ ما وخاکِ کوی وخشتِ آستانش
هر که راشد [2] جیبِ نام وننگ پاره ‌ ‌ بعد ازین دامن نگیرد این وآنش
گر شود در دوست مطلق محو نَبْوَد ‌ ‌ بیم وامّید ازجهنّم وزجنانش
وربرانگیزندش ازخوابِ قیامت ‌ ‌ بویِ عشق آید به حشر ازاستخوانش [3]
ازدلِ چون کوره [4] گر آهی برآرم ‌ ‌ چشمهٔ خور باز پوشاند دخانش [5]

---

۳ ـــ تیرکش = ترکش.

۱ ـــ مج و ملّی ونخ وب ۱. ‌ ‌ ۲ ـــ ملّی : ـــ شد.

۳ ـــ به وقتِ صبح قیامت که سر زخاک برآرم ‌ ‌ به گفت وگوی توخیزم به جست وجوی توباشم

٤ ـــ نخ : کفر. ‌ ‌ ۵ ـــ ملّی : دهانش.

ناصح افسرده آگاهی ندارد … از تنور سینهٔ آتش فشانش
یار[6] شیرین است و دل فرهاد[7] و خسرو … عشق خواهد زود کردن قصد جانش
گر چه ترک سینهٔ سیمین نگیرد … می‌کند حالی به سنگی امتحانش
فارغ از پندست و آزاد از نصیحت … چون کند چون دوست می‌دارد چنانش
گردِ[8] بدمستان چه می‌گردی نزاری … الحذر از چشم هایِ ناتوانش[9]
از بلا پرهیز اولا ترک هر کن … تیر غمزه در کمانِ ابروانش
هر که انسانیّتی دارد نزاری … ناگزر[10] باشد زیارِ مهربانش
تا چه کار آید چه خواهد کرد ممسک
گر نباشد جان فدای دل ستانش[11]

[همّتِ صاحب ولایت][1]

— ٦٩٧ —

هر که ما را دوست دارد خلق گردد[2] دشمنش
ترک خود باید گرفت آن را که باید با منش
هر که گامی زد درین ره اختیارش شد ز دست
وآن که سر پیچد ازین در[3] خون خود در گردنش
این قبول از دوست می‌باید که باشد قصه چیست
بخت چون برداردش گر دوست[4] گوید بفکنش

---

٦ — ملّی: یاد.
٧ — ب ١: — و.
٨ — ملّی: گر[د].
٩ — چشم ناتوان چشم بیمارست.
١٠ — مج و ب ١ و نخ: ناگزیر.
١١ — مج و ملّی: مهربانش.

١ — مج و ملّی و نخ و ب ١ و ب ٢.
٢ — ملّی: باشد.
٣ — ب ١: درین دم. نخ: درین ره. ب ٢: ازین ره.
٤ — ب ١: که وقت (نسخه ها همه وقت است و به دل می‌گذرد که مگر دوست باشد).

عیسی از امّت چو شد بیزار ترسا را چه سود
گر چو رشته بگذرد بر چشمهٔ[5] سوزن تنش

گر زبان در می‌کشد جاهل مشو در خشم ازو
رحم کن بر چشمِ[6] نابینا و طبعِ کودنش

مفلس ار داند که این دُر از کدامین بحر خاست
خوش[7] کند کامِ نهنگ اندر به دست آوردنش

خشک مغز از همّتِ صاحب ولایت غافل است
در شود وز[8] موجِ دریا تر نگردد دامنش

گنبدِ فیروزهٔ گردون چو شب گردد سیاه
دودِ آهِ عاشقان گر بگذرد بر روزنش

قمریِ طوبا نشین و دانهٔ دنیایِ دون
باالله ار جمله جهان در چشمِ جان یک ارزنش[9]

دل برین[10] وحشت سرایِ دهر ننهد معتقد[11]
چون بود روح القدس را کنجِ گلخن مسکنش[12]

هر که شد حاشا کُم الله[13] زالِ دنیا را زبون
مرد نَبْوَد بل که[14] کم دانند مردان از زنش

---

۵ ــ ملّی : ثقبهٔ.

۶ ــ مج و ملّی و نخ و ب ۲ : عقل.

۷ ــ نخ : چون.

۸ ــ مج و ملّی : در.

۹ ــ این بیت در ملّی نیامده است.

۱۰ ــ ب ۲ : درین.

۱۱ ــ ب ۲ : بی هوده مبند.

۱۲ ــ این بیت در ب ۱ و نخ نیامده است.

۱۳ ــ ب ۲ : حاشا مبادا.

۱۴ ــ ب ۱ : بلک.

شیشهٔ بایست و نابایست را چون زلفِ دوست
گر نمی‌خواهی که باشی زن[15] صفت بر هم زنش[16]
یار بت روی است و می‌گوید نزاری غیرِ من
گر همه میثاق[17] اسلام است چون بت بشکنش[18]
مرغ زارِ دهر پر شیرست[19] و ناممکن بود
بی‌سمومِ قاتل[20] ار خواهی نسیمِ گلشنش

[دلِ تاریک روشن][1]

— ۶۹۸ —

۶۸۳۵ مرغ دلم که زلفِ تو باشد نشیمنش
کی آرزو کند هوسِ سینهٔ منش
هرگز وی التفات به زندانِ تن کند
روحی که زیرِ سایهٔ طوباست مسکنش
خورشید اگر ز گوشهٔ برقع کند نگاه
زلفت ز رشک تیره شود چشمِ روشنش
ور بت پرست رویِ تو بیند به اعتقاد
لازم شود چو توبهٔ من بت شکستنش
روح الامین اگر تنِ او بیند از خیال
هم در خیالِ آن چو خیالی شود تنش

---

۱۵ ـ ب ۱ و نخ: زین.
۱۶ ـ ب ۱ و نخ: گو بشکنش.
۱۷ ـ ب ۱: مشتاق.
۱۸ ـ ب ۱ و نخ: مشکنش.
۱۹ ـ ب ۲ و نخ: ـ و.
۲۰ ـ ب ۱ و ب ۲ و نخ: قابل.
۱ ـ ملّی.

وصلت که دید چون به خیالت نمی‌رسد
کس تا نمی‌کند غمِ هجرت چوسوزنش
صیدِ کمندِ زلفِ توشد هر کجا دلی‌ست
لطفی بکن به دوش دگر بار مفکنش
گر ماه در کمندِ تو باشد غریب نیست
خورشید نادرست کمندی به گردنش
رویت زبیمِ فتنه که غوغا شود مگر
با خلق از آن سبب بنمایی نهفتنش
اشکم ز شوقِ حلقهٔ گوشت برون جهد
از دیده هر زمان وبگیرم به دامنش
عکسِ خیالِ تست جگرگوشهٔ دلم
زآن بر کنارِ دیده نشانم مُمَکَّنش
نقشِ توم ز دیدهٔ ظاهر نمی‌رود
الّا به می که بی‌خبرم می‌کند فنش
گلشن کند چومی به نزاری رسد زشوق
یادِ تو کلبهٔ دلِ تاریک روشنش

[حسرتِ بادِ صبا] [1]

— ۶۹۹ —

بیار ای بادِ جان‌پرور [2] نسیمی از عرق چینش
خجل کن نافهٔ چین را ز بویِ زلفِ پر چینش
شبی در شو به خرگاهش برافکن برقع از ماهش
تفرّج کن گلِ‌شتانی ز سنبل گِردِ هر چینش [3]

---

۱ ـ مج ونخ ومن وب ۱ وب ۲.
۲ ـ ب ۲: شب گیری.
۳ ـ ب ۲ ونخ: کرده پر چینش.

ببین پیراهنِ نسرین تَرازِ[4] طرّهٔ مشکین
نهان در نیفهٔ هر چین هزاران نافهٔ چینش

به خوابش[5] هم نمی‌بینم که دارم آتشین بستر
تو باری می‌توانی هر زمان رفتن به بالینش

مرا آن بخت کی[6] باشد که چون بادِ صبا هر شب
نقاب از رخ براندازم ببوسم عقدِ پروینش

به یک ره برشکست[8] از ما و شرطِ عهد بر هم زد
جفا بر دوستان کردن نمی‌بایست چندینش

نصیحت کردم این[9] دل را که ای دل تُرکِ تُرکان گیر
منه دل خاصه بر تُرکی که یغما باشد آیینش

ولیکن اختیاری نیست فرهادِ[10] سبک‌دل را
ضرورت کوه می‌باید برید از بهرِ شیرینش[11]

نزاری برندارد چشم از روی نکورویان
مگر وقتی که بربندد[12] قضا چشمِ[13] جهان‌بینش

---

۴ ــ نسخه‌ها : طراز.

۵ ــ نخ : خوابم.

۶ ــ ب ۲ و نخ : مرا کی بخت آن.

۷ ــ نخ : شب.

۸ ــ مج و من و نخ و ب ۱ : برنگشت (برشکستن : روی گردان‌شدن).

۹ ــ نخ : می‌کنم.

۱۰ ــ نخ : مجنون.

۱۱ ــ سبک‌دل به‌معنی بی‌طاقت است.

۱۲ ــ ب ۱ : در بندد.

۱۳ ــ مج و ب ۱ و من و نخ : راه. (راه جهان‌بین : راه چشم).

[چو یادم آید][1]

— ۷۰۰ —

هزار یادِ[2] سرِ پنجهٔ نگارینش
هزار یادِ بنا گوش و عقدِ پروینش

کنار من شود از اشک تا میان پرخون
چو یادم آید از آن پنجهٔ نگارینش

ز بس تپیدنِ دل چون گِرِه شوم درهم[3]
چو یادم آید از آن زلفِ عنبر آگینش

ز دیده زر طبقِ روی[4] در گهر گیرم
چو یادم آید[5] از آن سینه هایِ سیمینش[6]

چو[7] نافِ آهویِ چین در دلم بسوزد خون
چو یادم آید از آن طرّه هایِ پرچینش[8]

نسیمِ پیرهنِ یوسفم رسد به دماغ
چو یادم آید از آن نکهتِ عرق چینش[9]

برآیدم به دماغ آتش از حرارتِ مهر[10]
چو یادم آید از آن غمزه هایِ پر کینش[11]

۱ــ مج و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.

۲ــ ب ۱ و نخ: +ز.

۳ــ نخ: گره شود بر هم. مج و ملّی و ب ۱ و ب ۲: ره شوم در هم.

٤ــ مج و ملّی و ب ۲: دیده.

۵ــ نخ: یاد آید.

٦ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.

۷ــ ب ۲: چون.

۸ــ ب ۲ و نخ: آن نکهت عرق چینش.

۹ــ این بیت در ب ۱ و نخ نیامده است.

۱۰ــ ب ۲: آتشی چو از سر مهر.

۱۱ــ این بیت در ب ۱ و ب ۲ و نخ نیامده است.

شـود رخ چـو زریـرم ز اشـکِ سـیـم انـدود[۱۲]

چـو یـادم آیـد از آن حـلـقـه هـایِ زرّیـنش

از آبِ شـور سـرم گـریـه تـر[۱۳] کـنـد دامـن

چو یادم آیـد از آن خـنـده هایِ شـیـریـنش[۱۴]

هـزار بـار بـرآیـد ز غـصـه جـان بـه لـبـم

چـو یـادم آیـد از آن رسـم و راه[۱۵] و آیـیـنش

همین خوش است که از وقتِ یاد کردنِ دوست

خـوش اسـت وقـتِ نـزاریِ زارِ مسـکـیـنش

[نقشِ نگینِ سلیمان][۱]

— ۷۰۱ —

آن‌را کـه گـمـان شـود یـقـیـنش　　برخـاسـت هـمـه جـهـان بـه کـینش

آن‌را کـه ز بـودِ خـود بـرون شـد　　بـر سـدره کـنـنـد آفـریـنش

آن امر کـه عـقـل ازوسـت فـایض　　عشق است ولی مگو[۲] چنینش

آن مُـهـر کـه داشـتـی سـلـیـمـان　　دانـی کـه چـه بـود بـر نگـیـنش

تـو هـیـچ مـبـاش تـا بـبـاشـد　　مـحـکـومِ تـو کُـلِّ آفـریـنش[۳]

۱۲ ــ ب ۲: خون‌اندود. (زریر: گیاهی‌ست زرد و نزار).

۱۳ ــ مج و ملّی و ب ۱ و ب ۲: پر.

۱٤ ــ این بیت و بیت بعد در ب ۲ نیامده است

۱۵ ــ ب ۱ و نخ: ــ و. مج و ملّی و ب/۲: رای و.

۱ ــ مج و ملک و نخ و ب ۱ و ب ۲.

۲ ــ ب ۲: مکن.

۳ ــ حرف پیش از ضمیر «ش» در تمام قافیه ها مکسورست زیرا که آخرین حرفِ کلمهٔ مضاف است چنان که امروز مردم شهرهای مرکزی مکسور ادا می‌کنند و درست است. حرف «ش» در کلمهٔ آفرینش درین بیت مصدری‌ست و حرف «ن» قبل از آن مکسور و دلیل است بر مکسور بودن «ن» در تمام کلمه های قافیه در همهٔ بیت ها:

یـکـی در بـیـابـان سـگـی تشـنـه یـافـت　　بـرون از رمـق در حـیـاتش نـیـافـت

(بوستان)

از خویش به‌در نمی‌شود عقل تا عشق نمی‌شود قرینش
جانانهٔ ما وصال کرده‌ست امّا تو به چشمِ خود مبینش
او را نتوان به چشمِ شک دید الّا که به دیدهٔ یقینش
ای بادِ صبا ز ما فروگوی حرفی دو به گوشِ نازنینش
مردیم وز ما نمی‌کند یاد برگوی حکایتی ازینش
چون حلقه رسد مگر به گوشش
زاریِ نزاریِ حزینش

[صوفیِ مرقّع‌پوش][1]

— ۷۰۲ —

ز دستِ مدّعیان یک زمانکی شبِ دوش
شرابکی دو سه در خدمتت[2] نکردم نوش
به روزگار شبی دیگر اتّفاق افتد
که پایْ‌بوسِ تو حاصل کنیم[3] و دست آغوش[4]
بر آتشِ[5] جگرم ریز یک‌دم آبِ وصال
کز اندرونِ وجودم به سر برآمد[6] جوش
قبا مکن چو گریبانِ غنچه پردهٔ من
که هم چو بلبلِ مستم درآوری به خروش
غمِ تو هر چه درآیم[7] که با تو برگویم
شکیب می‌نهد انگشت بر لبم که خموش

۱ــ مج و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ــ ب ۲: خدمت.
۳ــ ملّی: کنم.
٤ــ دست آغوش: دست در آغوش کردن.
۵ــ ملّی: بیا و بر.
٦ــ ب ۲ و نخ: درآید.
۷ــ مج و ملّی و نخ و ب ۲: آنم.

چه باک اگر زپسم مدّعی جفا[8] گوید
منت به پیش برم چون غلامِ حلقه به گوش
بیا که عمرِ گرامی برفت یارِعزیز
مکنْ سعادتِ امشب مده زدستِ چودوش
بیار بادهٔ صافی که با تو در رمضان
فرو برد به صفا صوفیِ مرقّع پوش
نخست خود بخور آن گه به دوستکامی[9] پر
بده به دستِ نزاری و بر فلک زن[10] دوش[11]

[تشویش بلبل][1]

ـ ۷۰۳ ـ

مشتریّ و زهره در عینِ[2] قران بوده‌ست دوش
بوسه و مَی تا سحر با هم روان بوده‌ست دوش[3]
طالعِ سعد از وبال آمد برون گویی که باز
در معارج با سعادت هم‌عنان بوده‌ست دوش
عارضِ خوبش [که] هم چون[4] صبحِ روشن آفتاب
در شبِ تاریکِ زلفینش نهان[5] بوده‌ست دوش

---

۸ ــ مج و ملّی و ب ۱: خطا.
۹ ــ ملّی: دوسکانی (= دوستگانی).
۱۰ ــ ب ۲: که بر فلک زد.
۱۱ ــ نخ: جوش (دوش بر فلک زن یعنی پهلو بر فلک زن و با او برابری کن یا پشت پا بزن و بی‌اعتنا باش ← غزل: سرمست درآمد ز درم نیم شبی دوش).
۱ ــ ب ۲ و نخ.
۲ ــ نخ: مشتری با عین.
۳ ــ اقتران مشتری و زهره اقتران دو سعدست.
٤ ــ نخ: صبح روشن در کدامین.
۵ ــ ب ۲: روان.

بی‌غبارِ ابرِ تاریکِ رقیبِ تیره‌روی
تا سحر خورشیدِ مجلس در میان[6] بوده‌ست دوش

از لبِ جامِ لبالب قوّتِ دل تا به روز
وز لبِ ساقی پیاپی قوتِ جان بوده‌ست دوش

عاشق و معشوق مست و کرده در آغوش دست
آب و آتش ممتزج در یک مکان بوده‌ست دوش

از عرقِ چینش نسیمی با صبا همراه شد
باد ازین جا[7] در چمن عنبرفشان بوده‌ست دوش

غنچهٔ دل تنگ از رشکِ صبا زد قرطه چاک[10]
بلبلِ بی‌چاره در تشویش از آن بوده‌ست دوش

خضر چون بوده‌ست بر سر چشمهٔ آب حیات
بر لبِ کوثر نزاری هم چنان بوده‌ست دوش

[شیوهٔ مجانین][1]

— ٧٠٤ —

پیرِ خرابات به من[2] گفت دوش | ای پسر از خویش مگوی و[3] خموش
گر سرِ ما داری و پروایِ ما | ناز مکن درد کش و دُرد نوش
سوخته باید که بود مردِ کار | خام بود هر که نخورده‌ست[4] جوش

---

٦ — ب ٢: عیان.
٧ — نخ: جانان.
٨ — ب ٢: ازین‌سان.
٩ — نخ: خاک.
١٠ — قرطه (معرّب کرته): پیراهن.
١ — مج و ملک و ملّی و نخ و ب ١ و ب ٢.
٢ — ب ٢ و نخ و ملک: پیر خراباتی من.
٣ — ملّی: مگو.
٤ — ب ١: نکرده‌ست.

ساکن و تن دار و گران بار باش نی چو سبک مغز بر آور خروش
مردِ برانداخته دنیا و دین محرمِ راز آمد و اسرار پوش
هیچ ندانند و همه مدّعی رای پرستانِ عبادت فروش
پس رو[5] رندانِ خرابات باش باز نمانی ز رفیقان[6] بکوش
شیوهٔ چالاکِ مجانین خوش است بی‌خبر از مصلحتِ عقل و هوش
ترکِ زبان آوری و قصّه گیر چشمِ رضا بر کُن و بگشای گوش[7]
هیچ نیی خواجه نزاری برو
پیش ز ابلیس مگو و ز سروش

[سروِ قباپوش][1]

— ۷۰۵ —

کمندست آن که افکنده‌ست بر دوش ندانم یا نغوله بر بنا گوش[2]
کمند[3] افکندنِ[4] زلفش[5] نه بس بود که بر دنبالش[6] ابرو می‌کشد غوش[7]

---

۵ ــ ملک: پی‌رو.
۶ ــ ملک: رقیبان.
۷ ــ چشم بر کردن: چشم باز کردن.
۱ ــ مج و ملّی و نخ و ب ۱.
۲ ــ نغوله: گیسو.
۳ ــ ب ۱ و نخ: شکار.
٤ ــ نخ: افکند.
۵ ــ ب ۱ و نخ: چشمش.
٦ ــ مج و ملّی و ب ۱: دنبال.
۷ ــ نسخه های دیگر: گوش.
غوش آیا املایی‌ست از قوش (: پرندهٔ شکاری، باشه، سنقر) یا لغتی‌ست در گوش. (ممکن است یکی ازین دو معنی با بیت مناسب باشد هم با صورت متن و هم با صورت نسخه بدل ــ گوش کشیدن به معنی گوش پیچاندن است و نیز گوش کشیدن به معنی گوشه کشیدن و کمان گوشه کشیدن. و ممکن است غوش کشیدن به معنی غوش پراندن باشد و ممکن است می‌کشد را از کشتن بدانیم که با نسخه بدل غوش را فاعل به‌حساب باید آورد. (با نسخه بدل: دنبال)

لبانِ باده فامش نا چشیده — چه معنی راز مردم می‌برد هوش
برو بالا ازین[8] خوش ترندیدم[9] — زباغ کیست این سرو قبا پوش[10]
غلامِ کیست آن کز زلف کرده‌ست — فلک را چون غلامان[11] حلقه در گوش
بیا تا بی‌حیا در پایش افتیم — که سر در پایِ او به ترکه[12] بر دوش
مرا با این همه کوتاه دستی — چنین سروی کجا گنجد[13] در آغوش
همی کوشم[14] کز و کم یادم آید[15] — ولیکن خود نمی‌گردد فراموش
چنین شوریده خاطر زانم امروز — که در خلوت به خوابش[16] دیده‌ام دوش
دگر بیچارگان طاقت ندارند — چو یوسف گو برو برقع فرو پوش
چو زاری در نمی‌گیرد نزاری — ملامت می‌کند منظور خاموش

برو تا بر نخیزد فتنه بنشین
چو پایت بر سرِ گنج است مخروش

[در حلقهٔ عارفان][1]

— ٧٠٦ —

با شمع درآمد از درم دوش — می در سر و سر ز می پر از جوش
افکند کمندِ مشک بر عاج — یعنی که نغوله بر بناگوش[2]

---

٨ ــ ملّی: آن.
٩ ــ ب ١: نباشد.
١٠ ــ من ماه ندیده‌ام کُله دار — من سرو ندیده‌ام قبا پوش (سعدی)
١١ ــ مج و ملّی: غلام.
١٢ ــ ب ١ و نخ: به زانک.
١٣ ــ مج و ملّی: چنان سروی نمی‌گنجد.
١٤ ــ نخ: گویم.
١٥ ــ ب ١: آیدم یاد.
١٦ ــ ب ١ و نخ: خوابت.
١ ــ ملّی.
٢ ــ نغوله به فتح اوّل: زلف.

پر بر کفِ من نهاد جامی　　گوشم بگرفت و گفت هین نوش
گفتم به یکی معاف دارم　　گفت این چه سخن یکی دگر نوش[3]
القصّه چو کاله‌جوش زه یافت　　در کاسهٔ کلّهٔ دعا گوش[4]
فریاد برآمد از حسودم　　هم عقل ز من برفت و هم هوش
گفت ار نظریت هست با ما　　بر روی نیفکنی در آن کوش[5]
بی‌خویشتنی مکن بیارام　　بر ما به ستم جهان بمفروش
در دوستیِ من ار به تیغت　　دشمن بزند منال و مخروش
گفتم به حیا نباید آمد　　در حلقهٔ عارفانِ مدهوش
عیبی نبود گرفته عاشق　　معشوقهٔ خویش را در آغوش
تا با تو فتاده‌ایم خود را
کردیم نزاریا فراموش

[خوابِ مولّهان][1]

— ۷۰۷ —

آمد برِ من نگارِ من دوش　　افکنده دو زلف شست بر دوش[2]
با من به عتاب و ناز می‌گفت　　ای کرده وفا و عهد فرموش
کویی ز کجایی و چرایی　　با مدّعیانِ ما هم‌آغوش
من می‌خورم از تو زهرِ غصّه　　تو می به خلافِ من کنی نوش
تقصیر نمی‌کنی چو مردان　　در نقضِ وفا و عهد می‌کوش
شرمت نبود ز من زهی چشم　　دردت نکند سخن زهی گوش
گفتم سخنانِ تلخ گفتن　　حیف است از آن لبِ شکرنوش

---

۳ ـــ به‌یکی معاف دارم یعنی موافقت کن که تنها یک جام بنوشم.

٤ ـــ کاله‌جوش (= کال‌جوش و کالیوش): نوعی غذاست از کشک (= دوغ گرمه) ولی درین بیت به‌معنی جوش نخورده و نا پخته و خام است و به‌معنی می خام.

۵ ـــ بر روی افکندن شاید به‌معنی پرده‌در ی باشد و نیز به‌روی خود آوردن و بی‌طاقتی کردن.

۱ ـــ ملّی.

۲ ـــ شست: کمان. کمند و حلقهٔ کمان و کمند.

دستانِ چنین مبند بر من   بهتانِ چنین مگوی خاموش[3]
دشمن چو خلافِ دوستان است   بر ما سخنِ رقیب منیوش
ور نیز ز ما خیانتی رفت   دامانِ عنایتی بر آن پوش
از خواب درآمدم چو مستی   مستی و چه مست رفته از هوش
دل گفت به من که ای نزاری   اسرار نگاه دار و مخروش
در خواب خیال‌های مشکل   بینند مولّهانِ مدهوش
نقدی‌ست گران‌بها که دیدی
ارزان ارزان به هیچ مفروش

[عشقِ ما افسانه شد][1]

— ٧٠٨ —

ای لبت عقلم به غارت داده[2] دوش
وی دو چشمِ مستت از من برده هوش
تاختن کردی چو یاغی بر سرم
در چریکِ صبرم افکندی خروش[3]
ناشکیبایی و بی‌صبری ببرد
از سرِ[4] رازی که ما را بود[5] دوش
عشقِ ما در گردِ شهر افسانه شد
هرگز این دریا بننشیند زجوش[6]

---

۳ — دستان‌بستن دروغ‌بستن است.

۱ — مج و ملّی و نخ و قن و ب ۱ و ب ۲.

۲ — ب ۲: برده.

۳ — چریک به‌فتح اوّل سپاه نامنظم تعلیم نادیده است و جنگ‌جوی داوطلب و حشر (کلمه ترکی‌ست و یاغی نیز ترکی‌ست به‌معنی سرکش و نافرمان و خروج کننده بر حکومت).

٤ — قن و نخ: از سرم.

٥ — ب ۲: برد.

٦ — قن: دوش.

جز[7] مگر آنچ[8] از تو می‌گویند و بس[9]
کفر و دینم در نمی[10] آید به گوش

مهربان یارا دریغا گردمی
راه بر ما گیریی[11] ام شب چو دوش[12]

تا به کامِ دل دمادم کردمی
بر جمالت یک صراحی باده نوش

کاشکی[13] باری جوان مردی کند
تَرکِ ما گیرد رقیبِ زن فروش

زین کمندم رویِ استخلاص نیست
کز قدم رفتم درین گِل تا به دوش

هم رجا واثق نزاری صبر[14] کن
تا مرادِ دل به دست آری بکوش

زاریی می‌کن که[15] شیر اندک دهد
مادرِ مشفق به فرزندِ خموش[16]

---

۷ ــ ب ۲: چون.
۸ ــ ب ۱ و ملّی: آن چه.
۹ ــ ب ۲: ــ و بس.
۱۰ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ و قن: هر دو ی.
۱۱ ــ قن: گیری. مج و ملّی و ب ۱ و ب ۲ و نخ: کردی.
۱۲ ــ در ب ۱ و ب ۲ و نخ مصراع اول این بیت با مصراع دوم بیت بعد تلفیق شده و باقی نیامده است.
۱۳ ــ ب ۱: کاجکی (= کاشکی).
۱۴ ــ مج و ملّی و ب ۲ و قن: جهد.
۱۵ ــ ب ۱: چو.
۱۶ ــ این بیت در نخ نیامده است.

[شبِ عیش][1]

ـ ۷۰۹ ـ

سرمست درآمد ز درم نیم‌شبی دوش
ماهی که به یک غمزه ببرد[2] از دلِ ما هوش
برجستم و گفتم که به‌بر درکشم او را
گفتا نه کنارست و نه بوس است و نه آغوش
از ما چه خطا رفت وفای[3] تو همین بود
ای عهدِ خود و عهدهٔ[4] ما کرده فراموش
در پایِ وی افتادم و گفتم که زمانی
بنشین به سرت تا بنشیند دلم از[5] جوش[6]
برخاست چو بنشست قیامت ز وجودم
آهسته به من گفت که ساکن شو و مخروش
وآن‌گه به‌سویِ دستِ کسی کرد اشارت
گفتا چه درو می‌نگری باده بدو نوش[7]
پر باده یکی شیشه برون کرد که درحال
خلوت‌گهِ من کلبهٔ عطّار شد از بوش
گفتم رمضان گفت که[8] امشب شبِ قدرست
بستان و مکن خرخشه آغاز و سبک نوش[9]

۱ ــ ملّی و ب ۲.
۲ ــ ب ۲: برد.
۳ ــ ب ۲: قضای.
٤ ــ ب ۲: من.
۵ ــ ب ۲: زدلم.
٦ ــ «به‌سرت» سوگندست.
۷ ــ ب ۲: بادهٔ پرنوش.
۸ ــ ب ۲: رمضان است چه.
۹ ــ خرخشه: مجادله و آشوب.

تو تشنهٔ دیرینه و من ساقیِ مجلس
عیدی بِه ازین عذر مگو بی‌هده خاموش
آرامِ دلم حاضر و دولت شده ناظر
بر طاعت و عصیان و بد و نیک زدم دوش[10]
گه نارِ برش بردم[11] و گه سیبِ زنخدان
گه مَی ز لبش خوردم و گه خَوی[12] ز بُنا گوش
او ایمن از آسیبِ رقیبانِ خوش و خندان
من بی‌خبر از هر دو جهان والِه و مدهوش
کس چون تو شبی روز نکرده‌ست نزاری
ور با تو کسی گفت که کرده‌ست تو منیوش

[صوفیِ مصفّا][1]

— ۷۱۰ —

ای دل از گردشِ ایّامِ مخالف مخروش
با قضایی که ز تدبیر برون است مکوش
غمِ بُگذشته و اندیشهٔ آینده هباست
حال دریاب و مخور بی‌هده اندهِ می‌نوش
دوش بگذشت و مبر رنج که نوبازآری
نتوان ساختن امروز ز سرمایهٔ دوش

---

۱۰ ــ ب ۳ : نیک فراموش. (دوش‌زدن از عالم پهلوزدن درین بیت به‌معنی بی‌اعتنایی کردن و پشت پا زدن است. در بیت دیگر به‌معنی برابری کردن و شاید پشت پا زدن:
نخست خود بخور آن گه به‌دوست کامی پر — بده به‌دست نزاری و بر فلک زن دوش
اگر دوش همان دی‌شب نباشد.)

۱۱ ــ ب ۲ : برش چیدم.

۱۲ ــ ملّی : گاهی.

۱ ــ ملّی.

من اگر می نخورم ور بخورم هر دو یکی‌ست
با منِ شیفته نه عقل بمانده‌ست و نه هوش
صبر نیک است و لیکن ننشیند واله
پند خوب است ولیکن ننیوشد مدهوش
رنگ چون گیرم و چون توبه به تزویر کنم
من نه آنم که مزوّر خرم از زرق فروش
من ز تصنیفِ معاند متغیّر نشوم
هم مگر باز برد هرزه سویِ هرزه نیوش
تا مصفّا نشود مرد نباشد صوفی
تو که اسما ز مُسَمّا نشناسی خاموش
گر به صوف است صفا کیست که او صوفی نیست
کار خام است مگر پخته شوی پاک به جوش
آیتِ توبه ز مبدایِ ازل خوانده‌ام
هر چه خود وقت درآید به من آیند سروش[2]
وای از دستِ نزاری که سبک بار چنین
برگرفت از سرِ اسرارِ نهانی سر پوش
هر زمانم نگریده‌ست به عین‌الله چشم
دم به دم می‌رسدم بانگِ انا الحق در گوش

[نالهٔ دادخواه][1]

— ۷۱۱ —

نگارا پری‌زاده‌ای یا سروش
اگر آدمی‌زاده‌ای رخ مپوش
ز چینِ عرق چینِ مشکینِ تو
ختا در فغان است و چین در خروش

۲ ـ الف در خوانده‌ام به‌ضرورت وزن کشیده‌تر از معمول است.

۱ ـ مج و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.

درونِ لبت چشمهٔ روح بخش   خَضِر بر کنار و میان پر ز نوش
دلِ اهلِ دل را پریشان مدار   به آزردنِ بی‌گناهان مکوش
گذشت از فلک نالهٔ دادخواه   تو درخواب و ازغفلت آکنده گوش
بر افتادگان مرحمت واجب است   ز فریادخواهان سخن می نیوش[2]
مرا رایگانی بدادی ز دست   بود[3] رنج نابرده ارزان فروش
چو من هر که مست از الست[4] آمده   به صورِ قیامت نیاید به هوش
نشانِ[5] گروهی که هم‌فطرت اند   چو بینند مرا باز بینند دروش
بدم دوش تا روز در رستخیز   بسا شب که تا روز بودم چو دوش
کنارم شود تا میان پر سرشک   به موج از میانم برآید به[6] دوش
چو عکسِ خیالت درآمد[7] ز در   همین[8] تا بدیدم برفتم ز هوش
چو خور برزند سر[9] ز جیبِ افق   نظر را نماند نه تاب و نه توش
نزاری نیی مردِ میدانِ عشق   وگر گویم افسرده‌ای بر مجوش
محیطِ محبّت ندارد کران
مکن دعویِ آشنایی خموش

---

۲ ــ فریادخواهان = فریادخوانان: تظلّم کنندگان و دادخواهان.
۳ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ: تودر.
٤ ــ ب ۲ و نخ: ازل.
۵ ــ نسخه ها: شبان. (تصرّف به قرینهٔ بیت دیگر نزاری ست:
گر نزاری را نمی‌دانی که چیست   داغ او دارد ببین اینک دروش.
٦ ــ ب ۱: چو. نخ: ز. (دروش: درفش، قیافه)
۷ ــ نسخه ها: درآید.
۸ ــ نخ: همی (همین تا یعنی به محض آن که).
۹ ــ نخ: چوسر برزند خور. ملّی: چوسر بر کند خور.

[ندایِ غیب] [1]

ـ ۷۱۲ ـ

به گوشِ هوش شنیدم که بر[2] زبانِ سروش
به من ندایِ ففرّوا الی الله آمد دوش[3]
که ای به چاهِ طبیعت چنان درافتاده
که تختِ یوسفِ جان کرده‌ای چنین فرموش
چرا چنین به خیالات گشته‌ای مشغول[4]
چرا چنین به محالات داده‌ای دل و هوش
بسوختند چو[5] عودت هزار بار ای خام
بر آتش آخر از آن سوختن یکی[6] بر جوش
توی حجابِ تو از پیشِ خویشتن برخیز
بکوش تا به درآیی زبودِ خویش بکوش[7]
نشسته بر سرِ گنجی نگاه‌دار از دزد
جمالِ شاهد و اسرارِ ما[8] ز خلق بپوش
زبان و چشم نگهدار تا غلط نکنی
ز عکسِ پرتوِ ما در مشور و در مخروش[9]

---

۱ ــ مج ونخ وب ۱ وب ۲.
۲ ــ نخ: از.
۳ ــ ففرّوا إلى الله انّی لکم منه نذیرٌ مُبین / الذّاریات / ۵۱ آیهٔ ۵۰.
٤ ــ ب ۲: مدهوش.
۵ ــ نخ: چون.
٦ ــ ب ۱: از چوب تر کمی.
۷ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.
۸ ــ ب ۲: اسرارشان.
۹ ــ ب ۱ ونخ: پرتو ماءِ معین و پر مخروش. ب ۲: در مشوی (متن تصرّف مصحح است).

اگـر چـه طـاقـتِ ایـن مـی [10] نـیـاورد دریـا
زدستِ ساقـیِ ما جرعه‌جرعه مـی‌کـن [11] نوش
همـیــن کـه در نظر آیـیـم چشـم بـر هـم نـهـ
همـیـن کـه در کـلـمـات آمـدیـم بـگشـا گـوش
نـزاریـا بشـنـو نـکـتـه‌یـی اگـر خـواهـی
کـه راز بـا تـو بـمـانـد زبـان ز گـفـت [12] خـمـوش

[شورِ مستی] [1]

ـ ۷۱۳ ـ

بیا جانا جهان بـر مـن بـمفروش | بیـا تـا یـک دمـت گیرم درآغـوش [2]
گـهَـت لـب هـا گـزم گـاهـی زنخ دان | گـهَـت بـاز و گـزَم گـاهـی [3] بـنـا گوش
چـومـی‌دانی کـه مست ازجامِ عشقم | اگـرشوری کـنـم بـر مـن فـرا پـوش
لبـت تـا چـاشنـی کـردم بـه بوسـی | نشـد آن لـذّتـم هـرگـز فـرامـوش [4]
چـوپـایـم بسـتـی ازدستـم بـدادی | شـدم بـیـمـاردرتـیـمـارِ مـن کـوش
همـیـن تـا چـشـم برکـردم بـه رویـت | زتـابِ مـهـرخـونـم مـی‌زنـد جـوش [5]
زمـی مـسـت انـد هش یـارانِ دیـگـر | مـن از چشمـانِ مـخـمـورِتـو مـدهـوش
صـبـوری مـی‌کـن و مـی‌سـازبـا غـم | ملامت مـی‌کش و مـی‌بـاش خـامـوش [6]

---

۱۰ ــ ب ۲: سر.
۱۱ ــ نخ: کن می.
۱۲ ــ ب ۲: زمانه گفت.
۱ ــ ملّی و ب ۲.
۲ ــ جهان بر من بمفروش یعنی ترفّع و تفاخر مکن.
۳ ــ ملّی: بگیرم که.
٤ ــ این بیت در ملّی نیامده است.
۵ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.
٦ ــ این بیت در ملّی نیامده است.

نزاری چون درافتادی به زاری[7]
چه شاید کرد با[8] تقدیر مخروش

[می به ترتیب خور][1]

— ۷۱۴ —

بهشت است[2] خم خانهٔ می فروش / فرومایه چون شیره گو بر[3] مجوش
نه در خلد جوی شراب است پاک / قیامت از آن کرد خواهند نوش
چو بر یادِ اهلِ قیامت خوریم[5] / چه غم محتسب گو برآور خروش
زمشتی گدا پیشهٔ خودستای / عداوت خرانِ عبادت[6] فروش
چه آید به جز فحش و فسق و فجور / نگه دار خود را از ایشان بکوش
جهان دیدگان اند نادیده هیچ / همه هرزه گوی و فسانه نیوش
درین نیز سرّی بود تا چرا / کر و کور باشند با چشم و گوش
حقیقت ندانند باز از مجاز / ندانند ابلیس باز از سروش
اگر مردِ عارف بود در میان / چه در نخ نسیج و چه پشمینه پوش[7]
مرا در خراباتِ مردان طلب / چنین گفت با من به الهام[8] دوش
نزاری مرو بیش گستاخ وار / نمی ترسی از فاش کاری خموش
اگر می خوری می به ترتیب خور
نه چندان که زایل کند عقل و هوش

۷ــ ملّی : نزاری.
۸ــ ملّی : از.
۸ــ ب ۱ ونخ و ملک: به الزام.
۱ــ مج و ملک و ملّی ونخ وب ۱.
۲ــ ب ۱ ونخ : + و.
۳ــ ملک : پرگو.
٤ــ مج و ملک ونخ وب ۱: چون می.
۵ــ ب ۱: خورم.
٦ــ ملّی : عبادت خران عداوت.
۷ــ نخ نسیج = نسیج نخ (اضافهٔ بیانی مقلوب).

[ای ترکِ پری صفت][1]

ــ ۷۱۵ ــ

آن مویِ بریده بر بُنا گوش　　کشته‌ست مرا و کرده مدهوش
نغزت بر روی[2] و غمزه و چشم　　خوبت سرِ دست و بازو و[3] دوش
گر[4] می‌خواهی که عالمی خلق　　زآن زلف کنند حلقه در گوش
مِعجر بنه از سرو کله‌دار　　دُرّاعه بیفکن و قبا پوش[5]
ای تُرکِ پری صفت حدیثی　　زین هندویِ خود به لطف بنیوش
بوسی که هزار جان بیرزد　　آسان آسان به هیچ مفروش
گر آمده[6] بوده ای ز فطرت　　خاص از پیِ خونِ من در آن کوش
تا جان ببرم مگر چو کردم　　ترکِ دل و دین و دنیی[7] و هوش
دادی بستانم از تو گر هیچ　　سرمست[8] در آرمت به آغوش
آن را که به یادِ تست زنده　　یک باره چنین مکن فراموش
زآن یک نفسی که دیدمت دی　　تا روز نخفتم از غمت دوش
گویند نزاریا چه بودت　　وین[9] گریه و ناله چیست خاموش

---

۱ ــ مج و ملّی و نخ و ب ۲.
۲ ــ نخ : بروی.
۳ ــ نخ : بازوی و.
٤ ــ ب ۲ : تو.
۵ ــ درّاعه به‌ضمّ اوّل : جبّه و جامهٔ دراز و فراخ زاهدان. ــ معجر به کسر اوّل روسری و چارقد زنان و این جا دستار و عمامه است و به این معنی درست است زیرا تعجیر دستاربندی‌ست و مُعَجَّر (به‌ضمّ اوّل و تشدید سوم مفتوح) دستاربند و عمامه بر سرست.
٦ ــ ملّی و مج : گرنامده.
۷ ــ نخ : دانش.
۸ ــ ملّی : شرم است.
۹ ــ ب ۲ و نخ : این.

ای بی‌خبران بر آتشِ عشق
می‌سوزم اگر نمی‌زنم جوش [10]

[مَهِ قدح گیر] [1]

— ۷۱۶ —

ای زلفِ تو تکیه کرده بر گوش   وی جعدِ تو حلقه گشته بر دوش
ای کرده تنم ز عشق مفتون   وی کرده دلم ز رنج مدهوش
چون رزم کنی و بزم سازی   ای لاله رخ سمن بناگوش
گویند ترا مهِ قدح گیر   خوانند ترا بتِ زره پوش
گیرم که مرا شبی به خلوت   تا روز نگیری اندر[2] آغوش
نیکو نبود که بی‌گناهی   یک‌باره کنی مرا فراموش
هر گه که کنم عتاب با تو   عمدا ببری ز خویشتن هوش
گیرم ندهی جوابِ من خوش   باری سخنی به طبع بنیوش
می‌کرد نزاری تو[3] تا صبح   از نالهٔ من جهان پر از جوش
یا رب شبِ تو مباد هرگز
زآن گونه که من گذاشتم دوش

[آخر چه بلایی] [1]

— ۷۱۷ —

تا صبح قیامت نشود ذوق فراموش
آن‌را که کند با تو شبی دست[2] در آغوش

---

۱۰ — هزار جهد بکردم که سرّ عشق بپوشم   نبود بر سر آتش میسّرم که نجوشم
(سعدی)

۱ — ب ۱.

۲ — ب ۱: نگیریم. در. ۳ — ب ۱: بی روی تو نزاری بود.

★★★

۱ — ملّی و ب ۲.

۲ — ملّی: شبی روز کند با تو.

نقاش اگر این روی ببیند[3] متحیّر
چون صورتِ دیوار بماند ز تو خاموش

بر مردمِ دیوانه چه انکار که عاقل
تا در دهنت می‌نگرد می‌رود از هوش

سیم است نمی‌دانم اگر عاج کدام است
کان را بر و گردن نتوان گفت و بنا گوش[4]

آخر چه بلایی و چه آشوب و چه آفت
شهری ز تو پر فتنه و خلقی ز تو بر جوش

7055 جور و ستم و حیفِ رقیب این[5] همه سهل است
از یادِ تو باید که نباشیم فراموش

یاران خبرم نیست ملامت مکنیدم
افتاده چو بینید چه پرسید[6] ز مدهوش

با کس نتوان گفت که کشته‌ست که قاتل
مجروح بکرده‌ست و دهن بسته که مخروش[7]

گویند که ایّامِ گل و موسمِ نوروز
در خانه وبال است به بستان رو و می نوش[8]

خاطر به گلِستان نکند میل که در شهر
دیوانه بکرده‌ست مرا سروِ قبا پوش[9]

۳ــ ب ۲: ازین آینه تا شد.

٤ــ این بیت در ب ۲ نیامده است. (اگر: یا)

۵ــ ب ۲: رقیبان.

٦ــ ب ۲: ببینید و مپرسید.

۷ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.

۸ــ دوستان گویند سعدی خیمه بر گل‌زار زن من گلی را دوست می‌دارم که در گل‌زار نیست (سعدی)

۹ــ سرو قبا پوش از سعدی:

من ماه ندیده‌ام کله‌دار من سرو ندیده‌ام قبا پوش

جایی دگر از کوی دل آرام نزاری
خوش‌تر نبود هر که بگوید تو بمنیوش

[دردِ عشق][1]

— ۷۱۸ —

دردِ عشق است ای ملامت‌گر خموش — نیست این بحری که بنشیند ز جوش
چاشنی کن گر نداری ذوقِ می — طالبِ دردی درآ و دُرد نوش
روز و شب جانت به جان می‌پرورد — بیش ازین جرمی ندارد می‌فروش
ای که می‌گویی نصیحت کاربند — هرگز او خود در نمی‌آید به گوش
منزلی باشد که هوش آن جا بود — گو کدام است این نشانم ده به هوش
با که برگویم که زان حضرت به من — هر زمان پیغام می‌آرد سروش
راست می‌گفتم وگرنه از کجاست — در جهان افتاده چندینی خروش
هم نمی‌گویم که مردم گفته‌اند — سرِّ سلطان تا توانی باز پوش
عقل با من گفت کای کوته‌نظر — بیش ازین در کسبِ بدنامی مکوش
عشق می‌گوید فضولی می‌کند — گو نمی‌دانی زبانِ ما خموش

گر نزاری را نمی‌دانی که چیست
داغِ او دارد ببین اینک دروش[2]

[با عشق خوش است][1]

— ۷۱۹ —

خوش عالمِ عاقلانِ مدهوش — خوش وقتِ سخن‌وَرانِ خاموش
با عشق خوش است خاصه مفرد — با یار خوش است خاصه مدهوش
مردان که درآمدند بی‌چشم — از خانه برون شدند بی‌گوش

۱ــ ملّی. ۲ــ دروش: چهره و قیافه با ایهام به درفش.

***

۱ــ ملّی و ب ۲.

رسوا شد وفاش هرکه برداشت   از خوان چهٔ سرّ دوست سرپوش
کی طاقتِ بارِ عشق دارند[2]   نازک دلکانِ بی‌تن و توش
گو دور شو از مصاف بددل   ورنه چو دد و بهیمه[3] مخروش
در گردنِ دیگران مکن دست   تا با تو شود وفا[4] هم آغوش
در باغ جهان زنا مرادی   رز کار[5] نزار یا و می نوش
بر آتشِ تیزِ عشق می‌باش
تا پخته شوی تمام برجوش[6]

[تمنّای نزاری][1]

— ۷۲۰ —

دگرباره اگر بینم جمالِ عالم آرایش
چو دامن بر نمی‌دارم سرِ شکرانه از پایش
ز بختِ خفته خوش خندم ز عمرِ رفته خرسندم
اگر در سال‌ها باشد به من یک لحظه پروایش
ز خاکم سرو و گل آخر به‌جای خار [و] خس رستی
اگر بر خاک بر[2] خونم فکندی سایه بالایش
ز آشوبِ رقیبانش تفاوت نیست چندانی
تواند چاره‌یی کردن ولی تا چون بود رایش
نزاری بعد ازین جا نا ندارد طاقتِ هجران
بیا بنمای قامت را قیامت بیش منمایش[3]

---

۲ — ب ۲: آرند.
۳ — ب ۲: چو درو فتاد.
٤ — ب ۲: تا با تو وفا کند.
۵ — ب ۲: در کار.
٦ — این بیت در ب ۲ نیامده است.

۱ — مج.
۲ — مج: تر.
۳ — مج: بیش خمایش (!). (تا این لحظه نمی‌دانم مج این غزل را از کجا آورده است).

[پروانهٔ یک نظر][1]

— ۷۲۱ —

می در ده و دردِ سر مده بیش | چون مست شوم دگر مده بیش
یک بوسه به من ده و همه عمر | گر شور کنم شکر مده بیش
هر روز به حاجب وصالت | پروانهٔ یک نظر مده بیش
اندیشهٔ ترکِ ما گرفتن | بر خاطرِ خود گذر مده بیش
بر زاریِ زارِ من ببخشای | دل خون کردی جگر مده بیش[2]
چندان که به وسعِ طاقتِ ماست | یاری کن و بیش تر مده بیش
وین لعلِ مذاب تا توانی | البته به بی‌بصر مده بیش
ما را به شرابِ نسیه در خلد | گو موعظه گو خبر مده بیش
جانی که غذایِ اهلِ معنی‌ست | زنهار به کون خر مده بیش[3]
کو طاقتِ انتظار بردن | گو وعده به ماحضر مده بیش

اسرار مکن نزاریا فاش
من بعد سخن به در مده بیش

---

۱ — ملّی.
۲ — جگر مده: رنج مده، در انتظار مگذار.
۳ — کون خر از عالم کلّه‌خر و گاوریش است و در محاورهٔ مردم جاری‌ست:

گر بی‌هنر به کبر کنی فخر بر حکیم | کون خرت شمارد اگر گاو عنبری

(سعدی)

اگر در شعر نزاری صفت جانشین موصوف به همین معنی‌ست که در شعر شیخ اجل آمده است.

[همّت مردانهٔ دل][1]

ـ ۷۲۲ ـ

همه را شادی و ما را[2] غمِ جانانهٔ خویش
همه با همدم و ما با دلِ دیوانهٔ خویش

مبتلایِ غم و محنت‌زدهٔ هجرانیم[3]
آشنا ناشده[4] با دلِ بَرِ بیگانهٔ خویش

بر سرِ آتش و آبیم ز چشم و دلِ خود
چند سوزیم درین تنگ‌قفس خانهٔ خویش[5]

هر دم این سوختـه پروانهٔ ما یعنی دل
جان به کف بر نهد از همّتِ مردانهٔ خویش

راست چون جغد گرفتم به خرابی مسکن
نه که چون گنج نهانیم به ویرانهٔ خویش[6]

گر زمانی[7] ز پسِ پرده برون آید دوست
پیشِ آن شمع بسوزیم چو پروانهٔ خویش

مرد اگر معتکفِ خاکِ درِ دوست بود
بِه که بر مسندِ تعظیم به کاشانهٔ خویش

سال‌ها شد که به دریایِ عدم غوّاصیم
تا وجودی به کف آریم ز دردانهٔ خویش[8]

---

۱ ــ مج ونخ ومن وب ۱ وب ۲.

۲ ــ نخ: همه با شادی و ما با.

۳ ــ مج وب ۱ وب ۲: هجرانم.

٤ ــ مج وب ۱ وب ۲: تا شده.

۵ ــ این بیت وبیت بعد در ب ۲ نیامده است.

٦ ــ این بیت در ب ۱ ونخ وقن نیامده است. ب ۲ ونخ این بیت را افزون دارد:

هر که او روی به کوی تو نهاده از عشق ـــ جان به کف بر نهد از همّت مردانهٔ خویش

۷ ــ ب ۱ ونخ: زمانه.

۸ ــ این بیت در ب ۱ ونخ وقن نیامده است.

هان نزاری مطلب صاف ز خمخانهٔ دهر
چون که در دُرد زدیم اوّل پیمانهٔ خویش

[با نزاری نفسی می‌زنم][1]

— ۷۲۳ —

منم و گوشهٔ تنهایی و بی‌یاریِ خویش
گشته مشغول به کارِ خود و بی‌کاریِ خویش
ساکنِ کنجم و دیوانه شده‌ستم از چه
از دل‌آزاریِ اصحاب و سبک‌باریِ[2] خویش
شیوه‌یی هست مرا بی‌غرض ای هم‌نفسان
زود در هم شوم از فرطِ دل‌آزاریِ خویش
التفاتم نه به خود باشد و نه هم به کسی
لاجرم ساخته‌ام با دل و دل‌داریِ خویش
من ز مبدایِ ازل مست و خراب آمده‌ام
نتوانم که زنم لاف ز هُش‌یاریِ خویش
بس که خواهم دلِ اصحاب به دست آوردن
دلِ خود را یله[3] کردم به جگرخواریِ خویش
با خرد راست بگویم شده‌ام بیگانه
از چه از کثرتِ اصحاب وز بسیاریِ خویش
نه گرفتار چنانم که خلاصم باشد
خَجِلم راستی از رویِ گرفتاریِ خویش
وای من تا به کی از دفترو[4] دیوانِ سیاه
راستی سیر شده‌ستم ز سیه‌کاریِ خویش

---

۱ ــ مج و ملک ونخ وب ۱ وب ۲.
۲ ــ ملک: شکیبایی.
۳ ــ ملک: یکه.
٤ ــ ب ۲ و مج: ــ و.

از کسی نیست مرا شکر و شکایت خالی
با نزاری نفسی می‌زنم از زاریِ خویش

[شرطِ وصال][1]

ـ ۷۲۴ ـ

مردانه وار بر گذر از آرزویِ خویش
دیگر مبین به دیدهٔ خود دیده سویِ خویش
رویِ دلِ کسان نتوان دید و[2] رویِ دوست
گر روی دوست خواهی[3] منگر به رویِ خویش
ور برگِ ترکِ خویشتنت نیست در سلوک
بیرون مشو ز جدولِ پرگارِ کویِ خویش
دعویِ دوستیِ تو در دوستیِ دوست
آن گه مسلّم است که باشی عدویِ خویش
تا از نسیمِ دوست شوی ممتلیٔ دماغ
باید که برنتابی از باد بویِ خویش

---

۱ ــ مج و نخ و ب ۱ و ب ۲.

۲ ــ ب ۱ و نخ: ــ و.

۳ ــ ب ۲: + و.

٤ ــ مج و ب ۱ و ب ۲: بگذاشتن.

۵ ــ اکوان به معنی هستی‌ها (جمع کَوْن) است با تلمیح و ایهام به داستان اکوان دیو در شاه‌نامهٔ حکیم و من گمان می‌کنم به زیر و بم این داستان نزاری توجه دارد زیرا داستان اکوان درواقع جنگ پهلوان ایزدی‌ست که با ستایش یزدان و گرایش به توحید کمر به بند کردن دیو می‌بندد و از بند آن غول هول به تدبیر عقل رحمانی و به دلالت باطن می‌رهد. بیتی که حکیم در پایان داستان آورده است حکایت همین جدال ایزدی را با اهریمن به زبان دارد:

تو مر دیو را مردم بد شناس کسی کو ندارد ز یزدان سپاس

جنگ رستم با اکوان (یا اکواد) در زمان کی‌خسروست. پادشاهی که گرچه فرزند پیوند معاد و ←

بگذشتن از[۴] مراتبِ اکوانِ دیو چیست
باز آمدن به‌خویِ ملایک ز خویِ خویش[۵]

←

معاش است امّا بهرهٔ فلکی و شوق معاد و عشق به‌مبدء او را از دل‌بستگی‌های خاکی باز می‌گیرد.

جدال رستم و اکوان در میانهٔ ایران و توران است، به‌تعبیر نزاری در مرز عشق و عقل:

بخش ایران‌قسم عشق و بخش توران قسم عقل   در میان‌آموی حکمت هم‌روان و هم رواست

بر چوپان کی‌خسرو گور هول و غول وحشت‌انگیزی آشکار می‌شود و کی‌خسرو را از آن آگاه می‌کند. کی‌خسرو به‌فراست باطن و به‌دلالت حکمتی که از پیران روشن‌دل در سینه دارد در می‌یابد که آن گور اکوان دیوست. رستم را از زابل فرا می‌خواند. رستم پس از مناجات و کسب همت از حضرت ربوبیّت به‌دشت می‌شتابد.

پس از سه روز جست و جو در روز چهارم گور بر او آشکار می‌گردد و دو بار در پیش چشم رستم ناپدید می‌شود. رستم نیز به‌فراست دل در می‌یابد که او نه گور که اکوان دیوست و چون چندی بر لب چشمه‌سار آرام می‌گیرد اکوان او را خفته می‌یابد و از زمین برمی‌گیرد و بر هوا می‌برد:

چو رستم بجنبید بر خویشتن   چنین گفت اکوان که ای پیل‌تن
یکی آرزو کن که تا از هوا   کجا آید اکنون فگندن هوا
سوی آبت اندازم ار سوی کوه   کجا خواهی افتاد دور از گروه

درین هنگام چون رستم از سرشت واژگونهٔ دیو باخبرست به دلالت دل و هدایت عشق و بر خلاف حکومت عقل استدلال‌اندیش:

چنین داد پاسخ که دانای چین   یکی داستانی زده‌ست اندرین
که در آب هر کو برآیدش هوش   به مینو نبیند روانش سروش
به دریا نباید که اندازیم   کفن سینهٔ ماهیان سازیم
به کوهم دراندازتا ببر و شیر   ببینند چنگال مرد دلیر

***

(از خلاف آمد عادت بطلب کام که من   کسب جمعیّت از آن زلف پریشان کردم)

(حافظ)

و اکوان بر خلاف تقاضا:

به دریای ژرف اندر انداختش   چنان چون شنیدش دگر ساختش
ز دریا به مردی به یک سو کشید   برآمد به‌خشکی و هامون بدید

مگر دیو را با چرخ کبود نسبتی‌ست چنان که شاعری گفت

بعد ازین از مدار چرخ کبود   ضدّ مقصود را کنم مقصود
تا از آن دیوسار عکس آید   در میان کام دل شود موجود

←

[برخوان نزاریا که صُموت از جواب بهـ[6]]
تا وارهی زمظلمهٔ گفت و گوی خویش

←

سرانجام رستم گردن اکوان دیو در کمند کشید

بزد بر سر دیو چون پیل مست　　سر و مغز و پایش به هم درشکست
همی خواند بر کردگار آفرین　　کزو دید پیروزی روز کین

(شاه‌نامه /ج ٤)

و این دیوکشی نفس کشی‌ست همان که نزاری گفت:

بگذشتن از مراتب اکوان دیو چیست　　بازآمدن به‌خوی ملایک ز خوی خویش

٦ ــ نسخه ها: برخوان صموت کالجواب آخر نزاریا (١)

ضموت به‌ضمّ اول و دوم: خاموشی. (صُموتُكَ خیرُ الجواب ــ صُمُوتُكَ خَیرٌ مِن الجواب. الصُّمُوتُ کالجَواب).

ط

[قبایِ شیفته‌رایی][1]

— ۷۲۵ —

بیا که فصلِ[2] ربیع است و وقتِ عیش و نشاط
چو سبزه باز بگستر میانِ باغ بساط
به بوستان ز برایِ تفرّجِ عشّاق
عروسِ نامیه را جلوه می‌دهد[3] مشّاط
ز بس شقایق[4] گویی خزانه‌دارِ فلک
به گردِ دامنِ کهسار[5] می‌کشد سقلاط[6]
بیار باده که بر اتّفاقِ حالتِ ما
فرشتگانِ سماوات می‌کنند نشاط
شراب می‌خورم و راست می‌روم فارغ
تو نیز راست رو و مست برگذر ز صراط

---

۱ ـ مج و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ ـ نخ : وقت.
۳ ـ ب ۱ و ب ۲ : می‌کند.
٤ ـ ب ۱ : شقا[یق].
۵ ـ نخ : دامن صحرا همی.
٦ ـ ملّی : منقلاط (سِقلاط به کسر اوّل پارچهٔ نفیس به‌رنگ سرخ).

خطیب شرم ندارد نشسته بر سرِ چوب
زبان به هرزه‌درایی گشاده[7] چون وطواط

خرابهٔ دلِ اهلِ دلی کنی معمور
فریضه‌تر که بسازی هزار حوض و رباط

اگر طهارتِ باطن کنند[8] اولاتر
که در عبادتِ ظاهر همی کنند[8] افراط

محقّقان به جمالِ عیان علی‌التحقیق
نظر کنند[9] و دگرها به وجهِ استنباط

مرا عوام به‌سنگِ ملامت و شنعت
چنان زنند که قاروره بر عدو نفّاط[10]

ولی چه‌سود که بر قامتِ نزاری دوخت
قبای شیفته‌رایی زمانهٔ خیّاط

مگر به طلعتِ لیلی وگرنه برناید
علاجِ یک دلِ مجنون به دستِ سد بقراط[11]

که می‌کشد خطِ چون مشک بر عذارِ چوسیم
هزار بوسه دهم بر خطِ چنان[12] خطّاط

ز بهرِ دردِسرِ خشکِ مغزِ عشّاق است
وگرنه مشک به گل بر چه می‌کنند[13] اخلاط[14]

---

۷ ــ ب ۲: کنیده (شاید: کشیده).

۸ ــ ب ۲: کنید.

۹ ــ ب ۲: ــ و.

۱۰ ــ قاروره: حقّهٔ باروت. نفّاط: نفت‌انداز، کسی که در جنگ قاروره‌های نفت را به‌سوی دشمن می‌افگند.

۱۱ ــ بقراط (=بغرات) پزشک مشهور جهان قرن پنجم و چهارم پیش از میلاد مسیح.

۱۲ ــ ب ۱ و ب ۲: چنین.

۱۳ ــ ب ۲: می‌کند.

۱۴ ــ این بیت در ب ۱ نیامده است.

ع

[ملکِ مشاع][1]

— ۷۲۶ —

با دل در احتسابم و با دیده در نزاع
از بیمِ روزِ هجر و نهیبِ شبِ وداع

سودایِ عشق بازی و قلبِ پس آمده
ننگِ محقّقان ز کسادِ چنین متاع

از هم دگر جدا نتوان کرد عشق و دل
ملکی‌ست عشق و دل که بود تا ابد مشاع

تا دیده برگشایم و بینم جمالِ دوست
ورنه فوایدی ز نظر نیست جز صداع[2]

تا هم ز دوستان شنوم نامِ دوستان
ورنه چرا به کار شود سمع و استماع

مجنونِ برگرفته ز چشمِ غزال چشم
در چشمِ ش آدمی ننماید به جز سباع

نتوان گرفت اگر همه در بزمِ جنّتی
نه چشم بر نظاره و نه گوش بر سماع

---

۱ — ملّی.
۲ — صداع به‌ضمّ اوّل: دردسر (وزن فُعال حکایت گرِ دردست چون صُداع و زُکام و دُوار و فُواق و جُذام).

در رستخیز چند توان بود منتظر
تا کی شود میسّرم اسبابِ اجتماع
بی‌چاره چون کند که به تکلیف می‌برند
تقدیر اشتیاقش وزنجیر التیاع [3]
در جانِ ما محبّتِ یوسف نهان چنانک
در بارِ ابن یامین و او بی‌خبر ز صاع [4]
ای دوست بر نزاریِ مسکین مگیر عیب
بر حالِ او هنوز نیفتاده اطّلاع
غرّه مشو به شوکت و قوّت حمول باش
کاندر مصافِ عشق فرو شد بسی شجاع

[شیوهٔ اهلِ راز] [1]

— ۷۲۷ —

بیا که می‌کند از مشرق آفتاب طلوع
بیار باده و بگذار عذرِ نا مسموع
حرام نیست به دینِ حکیم خمر بیار
حکیم خود نکند هیچ کارِ نا مشروع
که را رسد که کند فرق در حلال و حرام
مگر کسی که خبر دارد از اصول و فروع
زبانِ طعنه چرا می‌کشند در قومی
که جز به می‌کده ایشان نمی‌کنند رجوع

---

۳ ـــ التیاع: سوختن دل از عشق.
٤ ـــ تلمیح است به داستان یوسف و برادران و مکر یوسف که گفت در بار ابن یامین صواع پنهان کردند و شرط بود که در بار هر که یافتند او را به بردگی ملک گیرند فلمّا جهّزَ بجهازِهم جَعلَ السقایةَ فی رَحلِ اخیه ثُمّ اذّنَ مؤذّنٌ ایّتها العیرُ اِنّکم لسارقون / یوسف / ۱۲ / آیهٔ ۷۰.
۱ ـــ مج و ملی.

چـنـانـم از شَـرَهِ بـادهٔ کـهـن تشـنـه
که نـوجوان رمضـان مشـتهـی زغـایتِ جوع
مـن از تـعصـبِ صـاحـبْ غَرَض نـیـنـدیشم
که کف برآورد از خشم راست چون مصروع
نـیـاز مـی‌کـن وبـا دوسـتـان قـدح مـی‌کش
که اهلِ راز دریـن شیـوه کـرده انـد شروع [2]
سجود پـیشِ مـلایک سزد که اسـتـاده‌ست
در آرزویِ زمـیـن بـرشش آسـمـان بـه رکـوع [3]
ادایِ نظـم نـزاری زمـعـدنِ جـان اسـت
بصـیـرِ گـوهـرِ کـانـی بـدانـد از مصـنوع
سـخـن حـقیقت وحـکـمـت بود چو دُر باید [4]
علـی الخصوص که باشد مهذّب و مطبوع

[شربِ مدام] [1]

— ۷۲۸ —

خـروس بـانـگ بـرآورد و صـبـح [2] کـرد طـلـوع
صـبـوح لازمِ حـال اسـت در اصـول و فـروع
گـزیـر نـیـسـت ز شـربِ مـدام مـادامـم
کـه اهـلِ راز دریـن شـیـوه کـرده‌انـد شـروع [3]

---

۲ ــ این مصراع در غزل دیگر نزاری آمده است.

۳ ــ شش آسمان مربوط است به‌سیّاره‌ها غیر از آفتاب یعنی عطارد و زهره و مرّیخ و مشتری و زحل و ماه که به کنایه این شش را شش خاتون و شش بانو و شش بانوی پیر و شش عروس گفته‌اند. شش آسمان را در فرهنگ‌ها نیافتم.

٤ ــ ملّی ومج: چه در باید (لاف از سخن چو دُر توان زد. نظامی).

۱ ــ ملّی ونخ وب ۱ وب ۲.

۲ ــ ملّی وب ۱ وب ۲: بام.

۳ ــ این مصراع در غزل دیگر نزاری نیز آمده است.

حکیم نیست که گوید نمی‌خورم باده
به نزدِ عقل روا نیست عذرِ نا مسموع
چو بویِ می به دماغم رسد دلِ مستم
شود کف افکن[4] از اضطراب چون مصروع[5]
غلامِ همّتِ آن نیک نفسِ خوش نفسم
که خاطری[6] متفرّق همی کند[7] مجموع
ز دردِ پا نتوانم ز پایِ خُم برخاست
شدم به حکمِ حرج[8] فارغ[9] از سجود و رکوع[10]
بیاورید و[11] به پیکار[12] درکشید مرا
که من ز نسخهٔ[13] دیوانِ فطرتم موضوع[14]
چو مست آمدم از خنب[15] خانهٔ مبدا
مکن ملامتم این[16] جا مگوی[17] نا مشروع
در اعتقادِ نزاری خلاف جایز نیست
که[18] گفته اند که با اصلِ خود کنند رجوع

---

٤ ــ ب ٢: + و.
٥ ــ ب ٢: مروع.
٦ ــ نخ: خاطر.
٧ ــ ب ١: کند به می.
٨ ــ ملّی: خرد.
٩ ــ ملّی: عاجز. ب ٢: ایمن.
١٠ ــ حکم حرج: لیسَ عَلی المریضِ حَرَج.
١١ ــ نخ و ب ١ و ب ٢: نیاورند.
١٢ ــ ب ٢: + و.
١٣ ــ ب ١ و نخ: شحنهٔ.
١٤ ــ موضوع: مصنوع، ساخته، جعلی.
١٥ ــ ب ١ و نخ: خم.
١٦ ــ ب ٢: آن.
١٧ ــ ملّی: مگیر.
١٨ ــ ب ١: نه.

غ

[بهشتِ نقد][1]

ـــ ۷۲۹ ـــ

بـویِ بـهشـت مـی‌دمـد از جُـوی بـارِ بـاغ
افـکـنـد سـایـه بـر سـرِ گـل شـاخِ سـارِ بـاغ

تـا ووسِ سـدره در طـرب[2] آیـد چـو بشـنـود
آوازِ بـلـبـل از سـرِ سـرو و[3] چـنـارِ بـاغ

آبِ حـیـات و حـلّـهٔ فـردوس حـاصـل اسـت
ایـنـک نـگـاه کـن بـه مـیـان و کـنـارِ بـاغ

حوضش چو کوثرست و گل و سبزه چون حُلل[4]
ایـنـک بـهـشـتِ نـقـد بـبـیـن در جـوارِ بـاغ

امـوات را بـه رایـحـه احـیـا هـمـی کـنـد
چون ساغرِ طـهـورِ میِ خـوش گـوارِ بـاغ[5]

---

۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۲.

۲ ــ ملک و نخ: طلب.

۳ ــ ملک: ــ و.

٤ ــ ب ۲ و ملک: ــ حلل.

۵ ــ در ملک مصراع اول این بیت با مصراع دوّم بیت بعد تلفیق شده و دو مصراع دیگر نیامده است.

بر سبزه بین که چون گُلِ بادام می‌کند
پیرانه سر به روزِ جوانی نثارِ[6] باغ

می‌زیبد ار زعالمِ بالا کند[7] نصیب
رضوانِ خلد را که بود استوارِ[8] باغ

زاهد اگر چه صایمِ دهرست و متّقی
نبود حلال خواره چو مرسومْ‌خوارِ[9] باغ

انگور مریم است بمعنی و می مسیح
رز پرورنده[10] کیست دگر حق گزارِ باغ[11]

پیرست[12] باغبان و نزاری مریدِ او
ما هردو لایقیم به تکلیفِ کارِ باغ

[دور از بیرجند][1]

— ۷۳۰ —

برخیز تا کنیم صبوحی هوای باغ
کز فیضِ ابر گشت منوّر فضای باغ

خوش وقتِ اهلِ فیض[2] که بر گردن آورند
هر بامداد رخت سوی تختْ‌جای باغ

---

۶ ـــ ملک: نیار.

۷ ـــ نخ: کنند.

۸ ـــ مج و ملّی و ملک: اوسوار (استوار به‌معنی امین است).

۹ ـــ ب ۲: خار.

۱۰ ـــ ملک: پروریده.

۱۱ ـــ مضمون در غزل دیگر نزاری آمده است:

می نیست آبِ رز که مسیح است در خواص — انگور چیست مریمِ دوشیزه‌زای باغ

۱۲ ـــ ملک: پیری‌ست.

۱ ـــ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۲.

۲ ـــ ملّی: شوق.

در نیفه‌هایِ[3] غنچه نهادند نافه‌ها
تا مشک بیز کرد نسیمش هوایِ باغ
شادی[4] رویِ آن که[5] به‌شادی علی‌الصّباح
بر ما کنند گشاده درِ دل گشایِ باغ
دهقان نگر که گه‌گه در تابِ آفتاب
تا سی سه چار[6] آب برد از برایِ باغ
الوانِ نعمتش دهد الحق جزایِ آنک
خاری به‌روزگار برآرد ز پایِ باغ
می نیست آبِ رز که مسیح است درخواص
انگور چیست مریمِ دوشیزه زایِ باغ[7]
دیوارها بلند چرا برکشیده‌اند
وز خار تیز ساخته پرچین‌هایِ باغ[8]
تا هر زمان به گل نرسد دستِ ناصواب
از بیمِ زهرِ خارِ مخالف گزایِ باغ
خوار و خجل بماندی اگر داستانِ من
بر گوش بگذراندی دستان سرایِ باغ
آیا نزاریا بودت بختِ آن که باز
با دوستان صبوح کنی در سرایِ باغ[9]
از بیرجند دورم و[10] چون بی‌دلانِ[11] مست
مشتاقِ بانگِ بلبلم و مبتلایِ باغ

۳ ــ مج و ملک و ملّی و نخ: سینه. (نیفه: بقچه، بسته)
۴ ــ مج و ملک و ملّی و نخ: + به.
۵ ــ ب ۲ و ملّی: آنک.
۶ ــ ب ۲ و نخ و ملک: طاس بخار.
۷ ــ مضمون در غزل دیگر نزاری با ردیف باغ نیز آمده است.
۸ ــ ب ۲: تا هیچ کس نظر نیفکند این جاست جایِ باغ.
۹ ــ این بیت در ملک نیامده است.
۱۰ ــ ملک: ــ و.
۱۱ ــ مج و ملک و نخ و ب ۲: بلبلان.

[در جست و جوي فراغ][1]

— ٧٣١ —

دلی می‌خواهم از هر کار فارغ   ز نام و ننگ و فخر و عار فارغ
مرا باید که در گلزار باشم   به گل مشغول لیک از خار[2] فارغ
چنان فارغ ز محنت ها به یک بار   که هست از محنتِ من یار فارغ
چو چالاکان ز خلد و دوزخ آزاد   چو ناپاکان ز نور و نار فارغ
خمار آلوده چون محتاج راح است[3]   نمی یارد شد از خَمّار فارغ
عدو یک لحظه کی بوده‌ست هرگز   ز دعوی های ناهموار فارغ
دلا گر بشنوی یک نکته از من   شوی از هفت و پنج و چار فارغ[4]
اگر خواهی که باشی شادمانه   ز غم خوردن مرا بگذار[5] فارغ

نزاری از بلای نفسِ ناقص
شود هم عاقبت یک بار فارغ

---

١ ـــ مج و ب ٢.
٢ ـــ ب ٢: کار.
٣ ـــ مج: راحت.
٤ ـــ هفت، هفت فلک است. پنج، پنج حسّ و چار، چار عنصر.
٥ ـــ ب ٢: مگذار.

ف

[نعرهٔ گردون شکاف] [1]

— ۷۳۲ —

مدّعیان می‌نهند پای برون از گزاف
بی‌خبران می‌زنند از حرمِ عشق لاف

آری از آن‌جا که اوست هیچ دگر نیست دوست
ما و خرابات و می حاج و منا و طواف [2]

عینِ حیات است عشق غرق در آن عین شو
دُرِ سخن می‌فشان چون قلم از شین و قاف [3]

بیش مباش ای پسر طالبِ درمانِ دل
دُردیِ درد آمده‌ست داروی دل‌هایِ صاف

گردنِ اخلاص نه زیرِ لگدکوبِ عشق
سر چه کشی زین طناب جان نبری [4] زین مصاف

ای که به خود ناقصی دست بشوی از وجود
مردِ کمالی ولی کرده ازو طرحِ کاف [5]

۱ــ مج و ملک و ملّی و ب ۲.

۲ــ این بیت در ملک نیامده است.

۳ــ ملّی: سین و قاف (شین و قاف شقّ سرِ خامه است).

۴ــ ملک: چه بری.

۵ــ از کمال اگر طرح کاف کنی مال باقی ماند. یعنی مرد کمال نیستی اهلِ جمع مالی.

هیچ ندانی خموش بیش به شوخی مکوش
شرحِ مودّت مگوی[6] شعرِ محبّت مباف

گر ننشینی ز پای[7] عاقبت آری به دست
طالبِ مقصود را جنبشِ دردی کفاف[8]

چند کنم بی‌زبان[9] چند زنم بی‌فغان
نالهٔ آهن‌گداز نعرهٔ گردون‌شکاف

کرد دماغ جهان پر ز بخار و[10] بخور
کلکِ نزاری ز حبر[11] آهویِ چینی ز ناف

[بوی بهار][1]

— ۷۳۳ —

بویِ بهار می‌دهد بادِ صبا[2] ز هر طرف
سبزه دمید عیش کن ساغرِ می منه ز کف

موسم تاب‌خانه رفت از پیِ گل به باغ رو
بر لبِ جوی‌بار بر شیشهٔ می ز طاق و رف[3]

---

۶ — ب ۲ و ملک: مگو.

۷ — ب ۲: پا.

۸ — این بیت در ملک نیامده است.

۹ — ملک: زفان.

۱۰ — ملک: — و.

۱۱ — ب ۲: شعر.

۱ — مج و ملّی و نخ و قن و ب ۱ و ب ۲. (بیت ششم دربعضی ازنسخه های دیوان حافظ آمده است).

۲ — قن: باد.

۳ — نسخه ها: تابه‌خانه (تاب‌خانه: خانهٔ شیشه‌یی و آینه کاری، خانهٔ زمستانی، گرم‌خانه، گرمابه، این‌جا معنی خانهٔ گرم زمستانی و سرتنور مراد نزاری‌ست. رَف: طاقچهٔ بلند گچی و گِلی دور اتاغ).

پیش که سر نهی[4] به گِل باده بخور[5] به پایِ گُل
گر ز جهود بایدت کرد یکی به ده[6] سلف[7]

دامنِ دوستان مده گر برود سرت ز دست[8]
بخت مران چو من ز در عمر مکن چو[9] من تلف

تا نخوری به جای مُل[10] خون جگر[11] به وقتِ[12] گل
سینه مکن چنان که من تیرِ فراق را هدف

من به کدام دل خوشی می‌خورم و طرب کنم
کز[13] پس و پیشِ خاطرم لشکرِ غم کشیده صف

هست غمِ جهان مگر وقفِ دلِ خرابِ من
ما درِ روز و شب نزاد از پیِ[14] غم چو من خلف

الحذر از دمِ صبا زان[15] که درو زد[16] آتشی
آهِ نزاریِ نزار از نفسِ[17] سموم تف[18]

---

٤ ــ نخ: ــ نهی.

٥ ــ قن: خوری. ٦ ــ قن: به ده یکی.

٧ ــ این بیت در ب ١ نیامده است (سَلَف به فتح اوّل و دوم بیع است پیش از فراهم آمدن متاع و گرفتن قسمتی یا تمام بها ــ سلف دادن به علّت نیاز فروشنده و بی‌نوایی اوست و جهودان به سلف‌خری شهره‌اند).

٨ ــ ب ٢: ز کف.

٩ ــ ب ١ و ب ٢ و قن: چو من مکن، نخ: مکن چنین.

١٠ ــ مج و ملّی و قن و ب ١ و نخ: می.

١١ ــ نسخه بدل ب ١: خون دل.

١٢ ــ قن: به‌وصف. مج و ملّی و ب ١ و ب ٢: به‌فصل.

١٣ ــ ب ١ و ب ٢ و نخ و قن: از.

١٤ ــ ملّی: از پس.

١٥ ــ نخ: هان. ب ٢: هین.

١٦ ــ ب ١ و نخ و قن: درآرد. ١٧ ــ ب ١ و نخ: از نظر.

١٨ ــ غزل خواجه برین شیوه است به مطلع:

طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف.

[شاهِ مُلکِ سخن][۱]

ـ ۷٤۲ ـ

مستیم از مبادیِ فطرت زجامِ عشق
آری مدام مست شدیم[۲] از مدامِ عشق

بر بویِ تبعثون[۳] شب و روزم خراب و مست
تا مست سر زخاک برآرم به[٤] کامِ عشق[٥]

بینی نهاده سویِ لحد اندرونِ خاک
باشد هنوز بویِ[٦] میَم در[۷] مشامِ عشق

هر دم زبانِ حال رساند به گوشِ من
از ساکنانِ عالمِ بالا پیامِ عشق

پرُفتنه روزگارِ پریشان چوزلفِ دوست
ما[۸] معتکف نشسته به دارالسّلامِ عشق

بر نقطهٔ مراد نگردد کسی که او
بیرون بود ز دایرهٔ اهتمامِ عشق

امرست عشق و عقل ازو یافت فیضِ نور
هر کس ولی نداند سرِّ کلامِ عشق

---

۱ ـ مج و ملک و نخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ ـ مج و ملک و نخ و ب ۱: به است.
۳ ـ مج و ملک و نخ: یبعثون.
٤ ـ ب ۲: ز.
٥ ـ ثُمَّ یومَ القیٰمةِ تُبعَثون / مؤمن / ۲۳ / آیهٔ ۱٦.
٦ ـ ب ۱: + بوی.
۷ ـ ملک و نخ: بر.
۸ ـ ب ۲: تا.

هر کس نیافت ره به سرِ گنجِ کُنجِ[9] ما
هر مرغ[10] را قبول نکرده‌ست دامِ عشق
بر ملکتِ سخن نشود شاه هم چو من
هر کو[11] نبود ز[12] اوّلِ فطرت غلامِ عشق
در ضبطِ ملکِ نظم نزاری شجاع شد
تا بر کشید تیغ زبان از نیامِ عشق

[مستانِ عاشق][1]

— ۷۴۳ —

ای خطبهٔ سعادتِ کلّی به نامِ عشق
وی آفتابِ عالمِ هستی نظامِ عشق
درعشقم از سیاستِ سلطان نهیب نیست
سلطان چه کس بود که نباشد غلامِ عشق
کس را به دستِ عقل[2] میسّر نمی‌شود
پایِ دلِ ضعیف گشادن ز دامِ عشق
صاحب خرد بسا[3] که جگر خورد و در نیافت
چون و چرا و کو و کجا و کدامِ عشق
استادِ کاملان[4] همه عشق است و علم و عقل
هستند در تمامیِ خود ناتمامِ عشق

---

۹ ــ ب ۲: + و.
۱۰ ــ ملک ونخ: هر نوع.
۱۱ ــ ملک: هرگز.
۱۲ ــ ب ۲: از.
۱ ــ مج ونخ وب ۱ وب ۲ وقن.
۲ ــ مج وقن وب ۱ وب ۲: عشق.
۳ ــ مج ونخ وقن وب ۱: صاحب خبر بسا. ب ۲: صاحب خرد بسی.
٤ ــ ب ۱ وقن: کاهلان.

حسد برند که این منزلت[6] نه در خورِ تست
نصیبِ بنده چنین کرد واهب الارزاق
فسرده را چه خبر زان که[7] من به آتشِ عشق
بسوختم ز چه ازبس تغلّبِ اشواق
به رغمِ مدّعیان کز وصال در حسدند
مرا خدا برهانَد [8] از عذابِ روزِ فراق
سرِ نیازِ من و خاکِ آستانهٔ تو
چه باک اگر غرضی می‌کنند اهلِ نفاق
نظر دریغ نداری که لطفِ شاملِ تست
دوایِ دردِ نزاری به مرهمِ اِشفاق

[تسبیح صراحی][1]

— ۷۳۶ —

صراحی می‌زند بانگِ[2] انا الحق | بیا ساقی بده جامِ مروّق
من از حلقِ صراحی می نیوشم [3] | به وقتِ صبح تسبیحِ مصدّق
ببین[4] بر چهرهٔ خوبان که از می | عرق چون[5] می‌زند بر گل[6] معلّق
می و شاهد به غایت[7] سازگارست | ولی با خاطرِ پاکِ محقّق

---

٦ ــ ب ٢: این لرزه.
٧ ــ ب ٢: زانک.
٨ ــ ملّی: خدای توبه‌دهاد. مج و ب ٢: خدای توبدهاد.
١ ــ مج و ملّی و ب ٢.
٢ ــ ب ٢: هردَم.
٣ ــ ب ٢: شنیدم.
٤ ــ ملّی: دگر.
٥ ــ ب ٢: خود.
٦ ــ ملّی: هر دم.
٧ ــ ملّی: موافق.

حدیثِ عاشقان این است بی‌شک بریـن هم عـاقـلان دارند صدّق[8]
مرا باری ازین معنی به‌سر نیست به پیشِ جمله می‌گوییم مطلق[9]
به مشتاقان میِ صافی حلال است دریغ افسردگان را آبِ خندق
نزاری کو[10] که بی رخْ سارِ جانان[11]
ندارد کارِ ما سامان و رونق

[از خویش برون آی][1]

ـ ٧٣٧ ـ

گر نسبتِ خرقه نبرد شیخ به صادق
نی[2] شیخ بود زرق فروشی‌ست[3] منافق[4]
ور نیز به نسبت ببرد[5] دلقِ مرقّع
سودش نکند گر نبود[6] عاشقِ صادق
بر خرقهٔ تسلیم زن[7] از سوزنِ اخلاص
یک رقعه ز پرکالهٔ[8] اربابِ حقایق

---

٨ ـ این بیت و بیت بعد در ملّی نیامده است (آیا «صدّق» کوتاه‌شدهٔ صَدّقنا‌ست یا مقصود این است که عاقلان به‌تأیید عاشقان «صَدّقَ» می‌گویند.)

٩ ـ این بیت در ملّی نیست. نسخه‌ها: می‌گویم مطلق.

١٠ ـ اگر گو نباشد کو یعنی رخ‌سار جانان کو.

١١ ـ ب ٢: خوبان.

١ ـ مج و ملّی و نخ و ب ١ و ب ٢.

٢ ـ نخ و ملّی: نه.

٣ ـ مج و ملّی و ب ١: زرق فروش‌ست.

٤ ـ «... سد و سیزده پیر را خدمت کرد و از همه فایده برگرفت و از آن جمله یکی صادق بود...» تذکرة‌الاولیاء /ج ١ /ص ١٣٦

٥ ـ نسخه‌ها غیر از ب ٢: نبرد.

٦ ـ ملّی: نکند ور نبود. ب ١ و نخ: نبود گر نکند. ٧ ـ ب ١ و نخ: زند.

٨ ـ مج و ملّی: پرگاره. پرکاله (= پرگاله = پرگاره): وصله‌یی که بر جامه دوزند. پرگاره جنسی‌ست از پارچهٔ مثقالی و مثقالی پارچهٔ ابریشمی نازک است (متقال و متقالی با تای دونقطه نیز پارچه‌یی‌ست سفید شبیه کرباس).

گر بشنوی از من سخن و کار بداری[۹]
یک نکتهٔ شایستهٔ بایستهٔ لایق
با اهلِ صفا می خور و هان تا نخوری می
الّا به رخِ فرّخِ اصحابِ موافق
یک پرتوِ نورست چه لیلی و چه مجنون
یک ذرّه ظهورست چه عذرا[۱۰] و چه وامق
این‌جا که من و تو سرو دستار حرام است
و آن‌جا که همه اوست[۱۱] حلال است لواحق[۱۲]
در گردنِ تو ما و من[۱۳] تست علاقه
گر برشکنی وارهی از کلِّ[۱۴] علایق
خود واقعه‌یی نیست دگر جز تو درین راه
از خویش برون آی و برستی ز عوایق
محتاجِ کسی باش[۱۵] که محتاج نباشد
تقدیر برون است ز تدبیرِ خلایق
موسی نتوانست درآمد به رهِ خضر
عاقل نتواند که شود پس روِ عاشق
دل سوخته می باش و به خون غرقه نزاری
کم‌تر نتوان بود درین ره ز شقایق
نعلِ فرسِ عشق ز پیشانیِ خود ساز
بر ذروهٔ افلاک زن اوتادِ سرادق

۹ ــ ب ۱ و ب ۲: کار ندادی.
۱۰ ــ ب ۲: ظهورست عزیرا.
۱۱ ــ ب ۲: که من و اوست.
۱۲ ــ ازین بیت تا آخر غزل در ب ۱ و نخ نیامده است.
۱۳ ــ ب ۲: مار من.
۱٤ ــ ب ۲: از فکر.
۱۵ ــ نسخه ها: باشد.

[گردابِ عشق][1]

ـ ۷۳۸ ـ

هر که نباشد چو من پس روِ اربابِ عشق
خامی و افسرده‌یی‌ست بی‌خبر از بابِ عشق

مدّعیان کرده‌اند پشت بر[2] احکامِ عقل
معتقدان کرده‌اند روی به محرابِ عشق

ترکِ خور و خواب کن برگِ مشقّت بساز
نیست به آسودگی رخصتِ اصحابِ عشق

ای که بهشت آرزو می‌کنی و غافلی
روضهٔ ما کویِ دوست رضوان بوّابِ[3] عشق

گردنِ عشّاق بین قید به زنجیرِ شوق
بر دلِ مشتاق[4] بین جذب به قلّابِ عشق

هر چه مشوّش شود جوفِ[5] دماغ خرد
گو به مَن آی و بخور شربتِ جُلّابِ عشق

برقِ نفاقش بزد سوخته خرمن بماند
هر که به رغبت نداد خانه به سیلابِ عشق

نقدِ نبهره[6] نزد عشق چو قلّابِ عقل
گشت روان لاجرم سکّهٔ ضرّابِ عشق

۱ ــ مج و ملّی و ب ۲.
۲ ــ ب ۲: به.
۳ ــ ب ۲: جنتم ابواب.
٤ ــ ب ۲: عشّاق.
۵ ــ ب ۲: حرف.
٦ ــ ب ۲: ــ بهره.

کشتیِ تدبیرِ ما کی به درآید ز موج
عشق محیط است و عقل غرقه به گردابِ عشق
سوز و نیازی رسید قسمِ نزاری و بیش
کلکی و فکری نداشت از همه اسبابِ عشق

[مقاماتِ عشق][1]

ـ ۷۳۹ ـ

ای پسر ار بگذری[2] سویِ خراباتِ عشق
کشف شود بر دلت سرِّ کراماتِ عشق
جامِ میِ بی‌خودی تا نکشی با خودی
مست شوی گم شود ذاتِ تو در ذاتِ عشق
دیدهٔ خفّاش را طاقتِ خورشید نیست
بر تو کفایت بود پرتوِ ذرّاتِ عشق
عقلِ تو جزوی بگشت لاف مزن بیش ازین
حل نکند عقلِ تو جزوِ کمالاتِ عشق[3]
مهره مدزد از حریف بازیِ کودک مکن
بَرَدِ[4] تو نا ممکن است نا شده شه‌ماتِ عشق
وسوسه آموز کیست طالبِ طاماتِ عقل
برقِ جهان‌سوز چیست پیکِ مهمّاتِ عشق
شش جهتِ شرق و غرب یک جهتِ عشق نیست
وهمِ کسی چون رسد وصفِ مَسافاتِ عشق

---

۱ ـ مج و ملّی و ب ۲.
۲ ـ ب ۲: بخردی.
۳ ـ این بیت و بیت بعد در ملّی نیامده است.
٤ ـ نسخه‌ها: نزد (شاید: نرد).

دعـویِ دیـوانـگـی کس نـکـنـد مـنـقطـع
شـرع نـیـارد سـپرد راهِ مـقـالاتِ عشـق
شـعـرِ نـزاری مـخـوان ور نـه تـعصب مـکـن
تـا بـتـوانی[5] شـنـود حـرفِ مـقـامـاتِ عشق

[دفترِ عطّارِ عشق][1]

— ۷٤۰ —

دبـدبـه‌یـی مـی‌زنـنـد بـر سـرِ بـازارِ عشـق
هـم سرِ جـان مـی‌دهـنـد کـیست خـریـدارِ عشق
خـود نـبـود آدمـی بـل کـه[2] جـمـادی بـود
هرکه به جـان و به‌دل نـیـسـت گـرفتـارِ[3] عشق
۷۲۸۰ قصـهٔ آن شـیـخِ پـیـر کـز پـیِ هـفـتـاد سـال
خـمـر بـخـورد و مـیـان بست بـه زنّـارِ عشق
گـر نشـنـیـدی برو بـاز طـلـب تـا کـنـنـد
بـر تـو بـه مـرموز حـل دفـتـرِ عطّـارِ عشـق
زلـفِ چـلـیـپا صـفـت گـر بـنـمـایـد ز دور
دخـتـرِ تـرسـا بـه رمـز صـورتِ اسـرارِ عشق
راسـت چـو آن پیرِ مست بـا تـو نـمـایـد تـرا
در نظـرِ خـلـق فـاش بـر سـرِ بـازارِ عشـق
سـرّ انـا الحـق نـبـود درخـورِ هـر پـنـبـه بـز[4]
لایـقِ حـلاّج بـود مـرتـبـهٔ دارِ عشـق[5]

---

۵ ــ ب ۲: تا نتوانی.
۱ ــ مج و ملّی و ب ۲.
۲ ــ ملّی: بلک.
۳ ــ مج و ملّی: خریدار.
٤ ــ هر سه نسخه: پنبه بر.
۵ ــ پنبه بز (= پنبه‌وز): پنبه‌زن.

طـالـبِ لـیـلـی شـدنـد زمـرهٔ عـهـد و وفـا
بـر درِ مجـنـون زدنـد حـلـقـه بـه مـسـمـارِ عـشـق
عـاشـقِ دیـوانـه را مـی‌رسـد آشـفـتـگـی
زان کـه نـیـارنـد کـرد عـقـل و خـرد کـارِ عـشـق
نـیـسـت دگـر احـتـمـال کـارِ نـزاریِ زار
خاصـه نـزاری چـو او چـنـد کـشـد بـارِ عـشـق
بـلـبـلِ مـسـکـیـن بـه درد[7] از گـلِ بدعـهـد و بـاز
در سـر او خـارخـار مـی‌فـکـنـد خـارِ عـشـق

[تاجِ سرِ دارِ عشق][1]

— ٧٤١ —

دوش مـرا پـیـش کـرد قـافـلـه‌سـالارِ عـشـق
گـفـت بـیـا طـوف کـن کـعـبهٔ اسـرارِ عـشـق
قـافـلـه بـرداشـتـم بـادیـه بـگـذاشـتـم
قـافـلـه بـر ذکـرِ حـق[2] بـادیـه بـر خـارِ عـشـق
تـا بـه درِ کـعـبـه بـرد حـاجـیِ نـفـس[3] مـرا
داد بـه دسـتِ دلـم حـلـقـهٔ اقـرارِ[4] عـشـق
قـومـی دیـدم کـنـار بر بـتِ اخـلاصِ دوسـت
جـمـعـی دیـدم مـیـان‌بـسـتـه بـه زنّـارِ عـشـق

---

٦ — ب ٢: — به.
٧ — ب ٢: آن.
١ — مج وملّی وب ٢.
٢ — ب ٢: فسق.
٣ — ب ٢: پیش.
٤ — مج وملّی: افزار.

گفتم کعبه‌ست این دیرِ مغان نیست گفت[۵]
شرم نداری خموش چون کنی انکارِ عشق

بیش نیارد برون سر ز بیابانِ عقل
هر که درین رهْ فتاد دور ز هنجارِ عشق

خود چه[۶] تعلّق به تو کعبه و بت‌خانه را
تولیت و سلطنت نیست مگر کارِ عشق

بر شکن از بودِ خود سینه ز بت کن تهی
اینک اگر بشنوی کعبهٔ ابرارِ عشق

معتقدان کرده‌اند جانِ گرامی فدا
تا نشوی جهد کن بی‌هده مردارِ عشق[۷]

مصدرِ ابداعِ تو جوهرِ نشرِ وجود
نسخهٔ اسرارِ حق نقطهٔ پرگارِ عشق

کعبهٔ مقصود چیست سینهٔ پاکِ رجال
روضهٔ فردوس چه خانهٔ خمّارِ عشق

بر درِ شیرین تُرُش گر بنشیند چه غم
شور مکن گو رقیب پیشِ نمک‌سارِ عشق[۸]

کسوتِ عشّاق چیست حلّهٔ رضوان و نیست
حلّهٔ رضوان به جز پود تو و تارِ عشق

اوّل محلوج‌وار پاک شد از خبثِ شرک
پس سرِ حلّاج شد تاجِ سرِ دارِ عشق

---

۵ ـ ب ۲: این.

۶ ـ ب ۲: خود چه.

۷ ـ یعنی جهد کن تا بی هوده مردار عشق نشوی.

۸ ـ یعنی اگر رقیب بر در سرای شیرین‌ترش بنشیند تو پیش معشوق که نمک‌سار عشق است شور و آشفتگی مکن.

ق

[آه از فراق][1]

—۷۳٤—

دوستـــان آه از فـــراق آه از فـــراق ‌‌ الغـیـاث از اشـتـیـاق از اشـتـیـاق
دفعِ غم را جز می استعداد نیست ‌‌ کَم تَــرَک می افتد آن هم اتّفاق
وقت وقتی جرعه‌یی گر[2] می چَشَم[3] ‌‌ زهر می‌گردد ز تلخی در مذاق
سیر کرد از زندگانی غربتم ‌‌ چند گردم در خراسان و عراق
صبرِ من بگریخت از غوغای عشق ‌‌ هم چنان کز حملهٔ تنّین[4] براق[5]
آه اگر دولت اجابت می‌دهد ‌‌ وقتِ رجعت بگذرم هم چون براق[6]
گر نبینم آفتابِ رویِ دوست ‌‌ ماه امّیدم بماند در محاق[7]

---

۱ ــ مج وملّی ونخ وقن وب ۱ وب ۲.

۲ ــ ب ۲: وقت وقت ار جرعه‌یی را.

۳ ــ قن: چشیدیم.

٤ ــ ب ۱: باران. قن: پیشین.

۵ ــ ب ۱ ونخ: هم چنان کز حملهٔ تبسین براق. باقی نسخه ها: بتسین (تنّین مار بزرگ و اژدهاست و براق صفت گربه است وشاید درین بیت مراد نزاری گربه باشد) این بیت در ب ۱ ونخ نیامده است.

٦ ــ این بیت در ب ۱ و ب ۲ ونخ وقن نیامده است. (بُراق نام مرکبی‌ست که رسول اکرم ص با آن به آسمان رفت).

۷ ــ محاق به‌ضمّ اول به معنی پوشیده شده است. ماه در سه شب آخر ماه قمری دیده نمی‌شود و این حالت را محاق گویند.

بُل عجب[8] کاری و مشکل حالتی دیده در غرقاب و تن در احتراق[9]
قصه کوته کن نزاری باز گوی
دوستان آه از فراق آه از فراق

[دوایِ دردِ نزاری][1]

— ۷۳۵ —

به جفتِ چشم توی در جهان و ابرو[2] طاق
که نیست مثل تو در گردشِ همه آفاق
نظر به رویِ تو کردن که راست طاقتِ آن
مثالِ دیدهٔ خفّاش و پرتوِ اشراق
تراست با همه حسن و جمال و غنج و دلال
هزار بار شرف بر فرشته در اخلاق
حلاوتِ شکر و شهد و لذّتِ[3] لبِ تو
بسی لطیف‌تر و خوش‌تر این از آن به مذاق
صفاتِ حسنِ تو نتوان به سد زبان کردن
پیاده وقتِ گرو کی رسد به گَردِ براق[4]
تو بنده پرور مسکین نواز و خوب سِیَر
مرا نه سابقهٔ خدمتی به استحقاق
عنایتِ تو چو در حقّ بنده می‌بینند
ز رشک لرزهٔ غیرت فتاده[5] بر عشّاق

۸ــ نسخه‌ها: بوالعجب.
۹ــ این بیت در ملّی نیامده است. احتراق: سوختن و آتش گرفتن.
۱ــ مج و ملّی و ب ۲.
۲ــ نسخه‌ها: ابروی. (یعنی تو به‌جفت چشم و به‌جفت ابرو در جهان طاقی.)
۳ــ ب ۲: سبزه.
٤ــ براق: نام مرکب رسول اکرم ص در معراج.
۵ــ ملّی: فتاد.

دیـوانـگـان کـه مسـتِ الست انـد[5] هـم چنـان
مسـتـی کـنـند بـعدِ قیـامت ز جـامِ عشق

مـجـنون کـه جـرعـه‌یی بـه مـذاقش رسـیده بـود
مسـتِ همـیشـگی شـد و مستِ مـدامِ عشق

مـا نـیـز هـم ز جـمـلـهٔ مسـتـانِ عـاشـقـیـم
بی‌نام و ننگ و بی‌سر و سامان به کـامِ عشق

مـادر بـه نـام و نـنـگ[7] بـپرورد[8] و شـیـر داد
اسـتـادِ کـار گشـت[9] نـزاری بـه کـامِ عشق

[زلالِ خضر][1]

ـ ۷٤٤ ـ

زلالِ خضـر و شـبِ خـلـوت و حـریـف[2] مـوافـق
وَ اِنْ یَـکـاد بـخـوان دفـعِ چشـم‌زخـمِ مـنـافـق[3]

شبـی کـه رشک برو روز عیـد [برد][4] و عـجب این
کـه شـد زمـانـه مـغـنـیِّ وقـت و بـخـت[5] مـوافـق[6]

---

۵ ــ ب ۲: + و.

٦ ــ قن: وشد.

۷ ــ ب ۱: به‌ننگ و نام. مج و نخ و قن: به‌نام نیک.

۸ ــ ب ۲: ــ و.

۹ ــ ب ۲: گفت.

۱ ــ مج و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.

۲ ــ نخ: رفیق.

۳ ــ حضور خلوت انس است و دوستان جمع اند وَ اِن یَکاد بخوانید و در فراز کنید (حافظ)

٤ ــ نسخه ها: ــ برد.

۵ ــ نخ: مغنی بخت وبخت.

٦ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ: مطابق.

چو عشق داد پناهت به بادبانِ عنایت
ز راهِ مرتبه بر سدره کش طنابِ سرادق
ز من[۷] مدارید ای عاقلان به خیر توقّع
اگر خلافِ خرد می‌کنم که مستم و عاشق
کسی که خورد زخُم‌خانهٔ محبّتِ او می
به خویش باز نیاید به حکمِ فطرتِ سابق
به عشق هیچ[۸] تعلّق نداشت قصّهٔ رامین
به عقل نیز چه نسبت کند فسانهٔ وامق
چه التفات به حالاتِ مستحیل[۹] محق را
که از زمان و مکان فارغ اند اهلِ حقایق
محیط بر لکِ پایم[۱۰] نمی‌رسد به مراتب
غدیر دنیی[۱۱] وآن گه من و غریقِ علایق[۱۲]
ز کاینات مِن و خرقه‌یی و کُنجی و آبی
که داغ کرد چو آتش به عکس رنگِ[۱۳] شقایق
بخوان وَ مِنْ ثَمَراتِ النَّخیلِ والاَعناب از[۱۴]
کتابِ مُنزَل کاورد مصطفا به خلایق

۷ ـــ ب ۲: زبد.
۸ ـــ ب ۲: شیخ.
۹ ـــ ب ۱ ونخ: مستحید.
۱۰ ـــ ب ۲: محیط بحر گناهت.
۱۱ ـــ ب ۱ ونخ: دنیا.
۱۲ ـــ لک: استخوان پاشنهٔ پا، کعب، قاب که یکی از هفت قطعه استخوان مچ پاست که در میان دو قوزک پا قرار دارد. (= شتالنگ، بجول)
۱۳ ـــ ب ۲: روی.
۱۴ ـــ مج و ملّی: والعنب از. ب ۲: ـــ از.

به حکم تَتّخِذُوْن شیره می‌ستانم از[15] اعناب
همیشه مستم و با آیتِ صحیح موافق[16]
درست و راست بیان می‌کنیم و حَمْداً لله
چو راویانِ منافق نه کاذبیم و نه سارق[17]
بر[18] اختلافِ تصرّف کننده گان[19] چه[20] معوّل
اگر مجالِ قبول است بس روایتِ صادق
نزاریا گهرِ عقل در خلاب[21] جهالت
به حسبِ حالِ تو چون در خور آمده‌ست و چه لایق
مکوش با[22] متعصّب که در حجاب بمانده
به حجّتِ تو برون نیاید[23] از مضیقِ عوایق

[یا بت‌پرست یا بت‌شکن][1]

ـ ٧٤٥ ـ

رفیقی هم‌دم و یاری موافق   به دست آور ببُر از هر منافق
برو یاری طلب کن کاندرین راه   گزیرت نبود از یاری موافق

---

١٥ ــ ب ١ و نخ: شیره گیرم از.

١٦ ــ در ب ١ مصراع اول این بیت با مصراع دوم بیت بعد تلفیق و باقی حذف شده است (یک آیه در دو بیت حلّ و تضمین شده است: وَ مِن ثَمراتِ النّخیلِ والاعنابِ تتّخذونَ منه سَکَرًا ورزقاً حَسَناً اِنّ فی ذلک لآیةً لِقومٍ یعقلون / نحل / ١٦ / آیهٔ ٦٧.

١٧ ــ این بیت و بیت قبل در ب ٢ نیامده است. (نسخه‌ها: کنم، کاذبم).

١٨ ــ نخ: به.

١٩ ــ ب ١: تصرّف کنان.

٢٠ ــ نخ: ــ چه (معوّل: اعتماد).

٢١ ــ ب ٢: خلاف.

٢٢ ــ ب ٢ و ملّی: بکوش تا.

٢٣ ــ ملّی: آید.

١ ــ مج و ملّی.

بهانه عشق لیلی کن چو مجنون　　نظر گه روی عذرا کن چو وامق
مسلّم نیست کس بی‌پای مردی　　که باشد دست گیر اندر عوایق
درین علّت بمیری گر طبیبت　　نباشد در مداوا نیک حاذق
به قومی التجا کن گر بصیری　　که ایشان اند ممتاز از خلایق
ترا بر ذوقِ وهمی حالتی نیست　　که ایشان راست بر محضِ حقایق
ولیکن صبح کاذب را نباشد　　فروغ نورِ شمعِ صبحِ صادق
نزاری بت پرست ار بت شکن باش　　دورنگی در طریقت نیست لایق[2]
گر آن سالوسیان اهلِ صلاح اند　　عفا الله زمرهٔ رندانِ فاسق[3]
سراسر گنجِ دنیا عینِ رنج است　　فراغت نیست ممکن در علایق
فلک تا داغ بی‌دادی نکردش
کله ننهاد بر فرقِ شقایق

[داعیِ مصدّق][1]

— ۷۴۶ —

ما بینِ حقّ و باطل ضدّیتی‌ست مطلق
تیغی به تارِ مویی آویخته معلّق
ای یار یک نصیحت یارانه بشنو از من
مگرو به رایِ ناقص مشنو حدیثِ احمق
یک بار حایِ حیرت بر قافِ قربِ اوزن
کز عینِ عرف گردد میمِ محق محقّق[2]
دوشیزه مریم ار نی چون زایدی مسیحا
حلاّج مرده ار نی چون گویدی انا الحق

۲ ــ ار (= اگر): یا.

۳ ــ عَفا الله: خدا ببخشاید (جملهٔ فعلی دعایی).

۱ ــ ب ۲.

۲ ــ ح + ق + م = محق.

هر ظاهری که بینی بی‌باطنی نباشد
بشنو ندایِ دعوت زین داعیِ مصدّق
با وقت ساز حالی تا وعده‌یی ستانیم
از کف مدار خالی جامِ میِ مروّق
۷۳۵۵ من پیرِ خانقاهم یعنی شراب خانه
کرباس و صوف خواهم نه سندس وستبرق[۳]
نابرده بوی و کردن نسبت به شیخِ صادق
کار افتقار دارد نه اخضر و نه ازرق[۴]
مهر کسی‌ست ما را در جان که وقتِ معجز
مه را به یک اشاره کردی در آسمان شق
با لحم و دمِ ما شد مهرِ ولی مخمّر
دانی کدام والی شیرِ مصافِ[۵] خندق
دانم کنند جهّال انکار بر نزاری
غم نیست گر مقلّد گیرد برین سخن دق

[غریقِ خنب][۱]

— ۷٤۷ —

۷۳۶۰ خنبِ من کوثرست وراج رحیق[۲] گنجِ من[۳] کُنجِ خانهٔ تحقیق

---

۳ ــ سُندُس به‌ضمّ اول و سوم: حریر لطیف و پارچهٔ ابریشم زربفت. ستبرق (استبرق = استبرک) نوعی دیبا. اشاره است به چند آیه از قرآن کریم: وَیَلبسونَ ثِیاباً خضراً مِن سُندسٍ واستبرق / کهف / ۱۸ / آیهٔ ۳۱ یَلبسونَ مِن سُندسٍ واستبرقٍ متقابلینَ / دخان / ٤٤ / آیهٔ ۵۳ عالِیَهُم ثِیابُ سُندسٍ خُضرٌ وَاستبرقٌ / دهر / ۷۶ / آیهٔ ۲۱.

٤ ــ «... سد و سیزده پیر را خدمت کرد و از همه فایده برگرفت و از آن‌جمله یکی صادق بود...» تذکرةالاولیاء. ج ۱/ص ۱۳۶.

۵ ــ ب ۲: + و.

۱ ــ نخ و ب ۱ و ب ۲.

۲ ــ نخ: علی التحقیق.

۳ ــ نخ: ــ من.

نفسم روح [۴] خاصه روحِ مسیح   خاطرم بحر [۵] خاصه بحرِ عمیق
سخنم دانه دانه دُرِّ نفیس   لغتم [۶] نکته نکته رمزِ دقیق
نه غلط می‌کنم چه حاجتِ آن   که مقاماتِ خود کنم تصدیق
کارِ من نیست طم طراق نی ام   مردِ جنگ و جدل به هیچ طریق
من به خود نیستم کم از کم هیچ   هم مگر هم [۷] رهم شود توفیق
آرزو داشتم قناعت و بخت [۸]   در کنارم نهاده [۹] بی‌تعویق
کُنجِ کی خواهم و صراحیِ کی   ور بود یارِ کی شریف و شَفیق
ساقیِ ساده بر ستیزهٔ عام   میِ برّاق ریز در ابریق [۱۰]

جز به کشتن مده نزاری را
باش گو در محیطِ خنب غریق

[روح را صفایی ده] [۱]

— ۷۴۸ —

اگر تو جهد کنی با تو می‌رود توفیق
رفیقِ راه تو توفیق بهٖ علی التحقیق
اگر مشاهده خواهی برو مجاهده کش
به پایِ جهد میسّر شده‌ست قطعِ طریق
سفینه واسطهٔ مَخلص است بی‌ملاّح
گمان مبر که توان شد برون ز بحرِ عمیق

---

۴ ــ نخ: + و.
۵ ــ نخ: + و.
۶ ــ ب ۲: لغزم.
۷ ــ ب ۱ و نخ: در.
۸ ــ ب ۲: ــ و.
۹ ــ ب ۲: نهاد.
۱۰ ــ ابریق (به کسر اول معرّب آبریز): ظرف سفالین شراب.
۱ ــ مج و ملّی و ب ۲.

به مهلکات درافتاده جهد باید کرد
به کوششی که برآید زدست و پایِ غریق
مکن فراخ روی در سخن که پنهان است
رموزِ مردان در ضمنِ نکته هایِ دقیق
خیال و[2] وهم و قیاس از دماغ بیرون کن
که استقامتِ تو نیست جز درین تفریق[3]
مدام باش طلب کارِ وقت بی‌تأخیر
قیام کن به مهمّاتِ خیر بی‌تعویق
ز راح دست مکش روح را صفایی ده
صفایِ روح نباشد مگر به راح رحیق[4]
سیه کنند سفید اهلِ روزگار و مرا
دقیقه‌یی‌ست ز من بشنو ای رفیقِ شفیق
خضاب کاریِ من بِه که هر سپیده[5] دمی
رخِ زریرِ نزاری به مَی کنم[6] چو عقیق[7]

---

۲ ــ ملّی: ــ و.

۳ ــ ب ۲: درین تفریق.

٤ ــ راح رحیق: شراب ناب.

۵ ــ ب ۲: سفیده.

٦ ــ ب ۲: همی کند.

۷ ــ زریر: گیاهی‌ست زرد و باریک.

ک

[خو کن به بی‌نوایی][1]

— ٧٤٩ —

بر ما گر اعتراض کند مدّعی چه باک
بر آستانِ دوست مقیمیم هم چو خاک

عین الیقین معاینه می‌بین و دور باش
هم چون من از وساوسِ تشبیه و اشتکاک[2]

چنگال در مزن به گریبانِ ما گریز
از زمره‌یی که دامنِ عفّت زدند چاک

عاقل نشد هنوز برین امتحان محیط
تا عشق از برایِ چه آمد درین مغاک[3]

تا دفعِ شبه و شرک کند ور نه لامحال
وحدت نیامده‌ست و نیاید در اشتراک[4]

---

١ ـ مج و ملّی و نخ و لن و ب ١.

٢ ـ عین الیقین: مشاهدهٔ یقین به‌صفای باطن (مرحلهٔ دوّم یقین است بعد از علم الیقین و پیش از حقّ الیقین).

٣ ـ مَغاک به‌فتح اوّل؛ گودال. (خاک: وجود خاکی انسان).

٤ ـ این بیت در ب ١ و نخ نیامده است (لا مَحال: لا مَحالة: ناچار).

ما را مبر به دعوتِ اصحابِ خود پرست
در قالبِ پلید نگنجد روانِ پاک
در خانه مرغ را نبود قدرتِ عقاب
در آب لوک را نبود حدِّ بیسراک[5]
هر کس به اصل میل کند پیش بین و عقل
ما را چو بازگشت به عشق است نیست باک
هم عاقبت به مرکزِ خود بازگردد آب
هر چند کز سَمَک بردش ابر بر[6] سماک[7]
خو کن به بی‌نوایی و عزلت[8] نزاریا
آری که خانه‌سوز بود عشقِ سوزناک
مردانه باش در صفِ تسلیمِ غازیان
عشقت مگر به تیغِ محبّت کند هلاک

[محکِّ عشق][1]

— ۷۵۰ —

فسردگان چه شناسند قدرِ سور[2] فلک
که عاشق است که نشناسد از قدم تارک[3]
به وصف و شرح چه حاجت درین سخن شک نیست
در آفتاب کسی را چه اشتباه و چه شک

---

۵ ــ لوک: شتر بارکش. بیسراک: شتر جوان قوی.

۶ ــ قن: ــ بر.

۷ ــ سمک به فتح اول و دوم: ماهی ــ سَماک نام دو ستاره است بر پایِ اسد. (سماک رامح: سماک نیزه‌دار ــ سماک اعزل: سماک بی‌سلاح).

۸ ــ ب ۱: غربت.

۱ ــ مج و ملّی. ۲ ــ نسخه‌ها: سوز.

۳ ــ تارک به فتح سوم: فرق سر.

کمالِ عشق نمی‌دانی و مرا هم نیست
سر و دلی که به برهان صفت کنم یک‌یک
به عقل اگر چه شریف است عشق نتوان باخت
به نردبان نتوان بر سماک شد ز سمک
ترا که عشق به کارست عقل می‌طلبی
شکر مفید نباشد به جای گاهِ نمک
چو دردِ عشق بجنبد کدام عقل و خرد
چو وصلِ دوست برآید کدام حور و ملک
کسی دگر چو نزاری ز عشق واقف نیست
که هیچ سنگ نداند عیارِ زر چو محک

گ

[بگذر از جنگ][۱]

—۷۵۱—

عشق است فراخ[۲] و سینه‌یی تنگ — راهی‌ست دراز و مرکبی لنگ
یک خاطر و صد هزار غصّه[۳] — یک منزل و صد هزار فرسنگ
بی یادِ تو کعبه‌ها خرابات — بی نامِ تو نام‌ها همه ننگ
جامی[۴] به هزار بیم در پیش — شاخی به هزار حیله در چنگ
سجّاده فتاده[۵] در بُنِ خُم — قرآبه شکسته[۶] بر سرِ سنگ
درباخته نردِ[۷] دین و دنیا — چون کم[۸] زدگان نشسته[۹] دل‌تنگ[۱۰]

---

۱ — مج و نخ و قن و ب ۱.
۲ — ب ۱ و قن: عشق است و فراق.
۳ — نخ و قن: قصه.
٤ — مج و قن و نخ: جایی.
۵ — نخ: فتاد.
٦ — نخ: شکست.
۷ — قن: هر دو.
۸ — مج و قن و نخ: غم.
۹ — ب ۱: تشنه.
۱۰ — کم‌زده: بی‌دولت و بدبخت و آن که در قمار نقش کم آرد.

از عشق منال[11] ای نزاری
رو صلح گزین و بگذر از جنگ

[دل بر چالاک][1]

— ۷۵۲ —

مرا مکابره کشته‌ست بی‌خصومت و جنگ
به جفتِ چشمِ سیاه آن نگارِ سبز آرنگ[2]
سمن سُرین غزلی چون غزالِ دست‌آموز
ولیک بر عقبش می‌رود رقیبِ پلنگ
ربوده گویِ ملاحت[3] به زلفِ چون چوگان
نموده روزِ قیامت به قامتِ چو خدنگ[4]
به دل‌بری همه اعضا و پیکرش چالاک
به چابکی همه شکل و شمایلش ارتنگ[5]
به هر که برگذرد چاره نیست تا نکند
دلش به سلسلهٔ زلفِ چون کمند آونگ
به دادخواه چرا دامنش نمی‌گیرم
میانِ خلق وز چنگش برون کنم دلِ تنگ

---

۱۱ ـــ قن: فتادی.

۱ ـــ مج و ملّی.

۲ ـــ مکابره: معارضه و ستیزه و جنگ و بزرگ‌نمایی ـــ سبز آرنگ (=سبزارنگ): سبز آرنج و به رنگ سبز و نیز نام یکی از لحن های باربدست (درین بیت معنی اوّل مناسب می‌نماید شاید مقصود آستین سبزرنگِ نگارست).

۳ ـــ مج و ملّی: ملامت.

٤ ـــ تشبیه زلف به‌چوگان از رودکی‌ست. خدنگ درختی‌ست که چوب سخت دارد و از آن نیزه و تیر می‌ساخته اند (تیر خدنگ) درین بیت تیرست و خدنگ در تداول عام به‌معنی راست و استوار به کار می‌رود و این معنی هم با این بیت مناسب است.

۵ ـــ ارتنگ نام کتاب مصوّر مانی نقاش است.

چه گونه سر به گریبانِ غم فرو نبرم
که عشق باز نمی‌گیردم ز دامن چنگ
تُنک‌دلانِ چو ما را چه قدر خواهد بود
که هوش می‌برد از مغزِ مردِ با فرهنگ
دلش نسوزد بر نالهٔ نزاریِ زار
که گر به کوه رسد خون شود بر و دلِ سنگ

[پردهٔ ما مدر][1]

— ۷۵۳ —

عشق اگر باز گرفتی ز گریبانم چنگ
خونِ دل بر مژه از[2] دیده نبودی آونگ[3]
رنگ[4] پوشیدم[5] و هم‌رنگ نمی‌شد با من
هم بینداختمش نه منم[6] اکنون و نه رنگ[7]
تا دل و دیده نخواهند و نبینند[8] به کس
کلبهٔ کنج گرفتم ز[9] فضایِ دلِ تنگ
خود نه من بودم و نه دیده و نه دل بر کار
عشق در خانه و من با دل و با دیده به جنگ

---

۱ ـــ مج وملّی ونخ وقن وب ۱ وب ۲.
۲ ـــ ب ۱ : از مژه بر.
۳ ـــ ب ۱ ونخ : اورنگ.
٤ ـــ ب ۲ : راز.
۵ ـــ قن : نوشیدم.
٦ ـــ ب ۱ ونخ وقن : نی من و.
۷ ـــ ب ۱ ونخ : درنگ.
۸ ـــ ملّی : نبینند ونخواهند.
۹ ـــ ملّی : چو.

مردمان وعظ مگویید و ملامت[10] مکنید
که محال است برون بردن ازین آینه زنگ

من خود[11] از بحرِ ملامت به کناری برسم[12]
که به دم در نتوانند کشیدم[13] چو نهنگ

برو ای عاجز و در گوشهٔ مسجد بنشین
که رهِ کویِ خرابات صراط است و تو لنگ

زاهدان گوشه‌نشینی به ضرورت کردند
تا نگویی به خرابات نکردند آهنگ

پیشِ[14] محراب نشینند که نامحرم را
ره نباشد که درآید ز پسِ پردهٔ چنگ

پردهٔ ما مدر ای عاقل و تشنیع مزن
تو برو شیشهٔ خود نیک نگه‌دار ز سنگ[15]

تا کسی را به نزاری چه توقع باشد
که نه اندیشهٔ نامش بود و نه غمِ ننگ

[غزلِ شکایت][1]

— ۷۵٤ —

تو ملامت مکن ای مدّعی اینک[2] سر و سنگ
چه تفاوت کند آن‌را که نه نام است و نه ننگ

---

۱۰ — مج و ملّی و ب ۱ و قن و نخ: نصیحت.

۱۱ — ب ۱: — خود.

۱۲ — قن: ترسم.

۱۳ — مج و ب ۱ و ب ۲ و قن و نخ: کشیدن.

۱٤ — ب ۱ و ب ۲ و مج و قن و نخ: پس.

۱۵ — من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت (حافظ)

۱ — مج و ملّی و نخ و لن و ب ۱ و ب ۲.

۲ — مج و ملّی و لن: آنک.

این نه آن آتشِ تیزست که بنشاند آب
وین نه آن آهنِ سخت است که بگدازد زنگ
برنگردیم به سنگ از درِ آن سیم اندام
می بیارید که ما توبه شکستیم به سنگ
ای که چشمانِ چو آهویِ تو کشته‌ست مرا
تا کی از دستِ رقیبت که بلایی‌ست پلنگ[3]
گو بکن جور که در[4] خاطرِ ما مهر نه کین
گو بزن تیغ که از جانبِ ما صلح نه جنگ
تا به گوشت رسد از بادِ صبا زمزمه‌یی
همه شب نالهٔ من تیز گرفته‌ست آهنگ
این بلایی‌ست نه بالا و قیامت نه قبا
که نه بر قامت سروست و نه بر قدّ خدنگ[5]
ای خوش آن شب که به خلوت بنشینیم به هم
تو قدح بر کف و من در[6] سرِ زلفت زده چنگ
در فراقت به شکایت غزلی می‌گویم[7]
زار چون زیر و تو بازاریِ من ساخته چنگ[8]
آن محال[9] است که گویند نزاری کرده‌ست
توبه از مطرب و می یا کند از شاهدِ[10] شنگ[11]

---

۳ ــ نخ: پلنگ (نسخه‌های دیگر: ملنگ). در غزل دیگر گفته است:

راحت روح است با حوران آهو چشم می　　کندن جان است بودن با رقیبان پلنگ

٤ ــ ب ۲ و نخ: بر.

۵ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است.

٦ ــ نخ: بر.

۷ ــ ب ۲: می‌گفتم.

۸ ــ ملّی و ب ۲ و نخ و لن: نازنینا و تو در ساخته با پردهٔ چنگ.

۹ ــ ب ۲: خیال.

۱۰ ــ ب ۲: و از می نکند شاهد.

۱۱ ــ شَنگ به‌فتح اوّل: شوخ و شیرین.

[صیقلِ اندوه][1]

— ۷۵۵ —

آشکارا شد همه رازم دریغا نام و ننگ
چون چنین شد ساقیا درده شرابی بی‌درنگ

در مُقامر[2] خانهٔ عشق و خراباتِ کمال
پاک‌بازان فارغ‌اند از نام و ننگ و صلح و جنگ

هر دو عالم باختن[3] دریک[4] نَدَب فرزانگی‌ست
جامِ می بر دست کردن طوقِ گردن زلفِ چنگ[5]

نیلِ مستانِ صبوحی بر جمالِ دوستان
کی به نیلِ مصر ماند خاصه نیلی پر نهنگ

راحتِ روح است با حورانِ آهو چشم می
کندنِ جان است بودن با رقیبانِ پلنگ[6]

شیرهٔ رز را همی گویند[7] بدگویان شراب
حاش لله نوش‌دارو را لقب دادن شرنگ

هیچ کس را در جهان بر[8] هیچ کس انکار نیست
چون توان بردن به حیلت صبغة‌الله را ز رنگ[9]

---

۱ ــ مج و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.

۲ ــ ب ۱ و ب ۲: در مقام.

۳ ــ ب ۱: در چنین. نخ: هر دو عالم هر دو عالم در چنین.

٤ ــ ب ۱: با.

۵ ــ نَدَب به‌فتح اوّل و دوم: داو کشیدن بر هفت است در بازی نرد و نیز گروِ قمار و شرط.

٦ ــ در غزل دیگر گفته است:

ای که چشمان چو آهوی تو کشته‌ست مرا   تا کی از دست رقیبان که بلایی‌ست پلنگ

۷ ــ ب ۲ و نخ: خوانند.

۸ ــ ب ۲ و نخ: با.

۹ ــ صِبغَةَ اللّهِ وَ مَن أحسنُ مِنَ اللّهِ صِبغَةً و نحنُ له عابدون / بقره / ۲ / آیهٔ ۱۳۸.

صیقلِ اندوه کن بر کار یعنی می که می
می زداید از سوادِ دیدهٔ دل‌تنگ زنگ
دستِ تشنیع و گریبانِ نزاری تا به کی
چون نزاری هر که زد در دامنِ[10] تسلیم چنگ
چون کند بی‌چاره کز دستش برفته‌ست اختیار
چون خدنگ از شست و مرغ از دام و صید از پالهنگ[11]

۱۰ ــ ب ۲: گردن.
۱۱ ــ پالهنگ: ریسمان وبندی که صید را با آن بندند.

ل

[شرابِ رضا][1]

— ۷۵۶ —

گذشت عمرِ گرامی در انتظارِ وصال
دریغ صحبتِ یاران و روزگارِ وصال
دریغ نیست دلم درعذابِ هجر دریغ
که جز دریغ نمانده‌ست یادگارِ وصال
شد آن‌زمانه که‌در پایْ‌مال بود فراق
کنون به‌دستِ فراق است اختیارِ[2] وصال
دو مشکل است میانِ دو خصم رویاروی[3]
که بخت‌یارِ فراق است و جهد[4] یارِ وصال
عذابِ محشرِ هجران قیامتی دگرست
نه خلق را به قیامت بود قرارِ وصال
چه روز بود که هجران سیاه کرد چوشب
جهانِ روشن بر چشمم از غبارِ وصال

۱ — مج و ملّی و نخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ — نخ: روزگار.
۳ — ب ۱ و ب ۲ و نخ: روی به‌روی.
٤ — مج و ملّی و ب ۲: هجر.

به سد زبان به زمانی[5] هزار شکر کنم
اگر به خواب ببینم دمی کنارِ وصال
چو احتمال نمی‌دارم انتقامِ فراق
چه گونه در نگریزم به زینهارِ وصال
نزاریا به قضایِ فراق راضی باش
که جز شرابِ رضا نشکند خمارِ وصال

[ولی به خیال][1]

— ۷۵۷ —

نه بی‌تو طاقتِ صبر و نه با تو[2] رویِ وصال
ترا ز من چو مرا از جهان گرفت[3] **ملال**
۷٤۵۵ سمومِ هجر[4] تو دود از دلم[5] برآوردی[6]
اگر نه بویِ تو می‌بُردمی ز بادِ شمال
رقیب راست گمان می‌برد که پندارد
که در کنارِ منی روز و شب ولی به خیال
چو بر تو شیفته‌تر می‌شوم ز غایتِ شوق[7]
تو هم فریفته‌تر می‌شوی به حسن و جمال
ترا که دوست گرفتم گمان نمی‌بردم
به دشمنی و[8] چنین دشمنی به حدِّ کمال

۵ ــ ملّی: زبانی.
۱ ــ مج و نخ و لن و ب ۱ و ب ۲.
۲ ــ ب ۲: بی‌تو.
۳ ــ لن: گرفته.
٤ ــ ب ۱ و نخ: عشق.
۵ ــ ب ۱: تنم.
٦ ــ لن: آورده‌ست.
۷ ــ لن: عشق.
۸ ــ نخ: که.

ببخش بر منِ مسکین[9] اگر دلی داری
که بر اسیر[10] زبون رحمت آورد قتّال
چو نا امید شوم[11] دم به‌دم بر آن[12] باشم[13]
که از دیارِ تو رحلت کنم هم اندر[14] حال
ولیک بی‌دل و بی‌جان[15] کجا توانم رفت[16]
که مبتلا شده‌ام هم چو مرغ بی‌پر و بال
نزاریا چه کنی هم چنین به‌زاریِ زار
جفاش می‌کش و خوش می‌گری و خوش می‌نال

[مفتاح نجات][1]

— ٧٥٨ —

گر برون آیی و برقع بگشایی ز جمال
از تو گیرند[2] قیامت همه خلق استدلال
گر نهی بر رهِ[3] اسلام ز زلفت دامی
عالمی خلق درافتند چو کافر به ضلال

---

٩ ــ ب ١ ونخ: بی‌دل.
١٠ ــ مج وب ٢ ونخ ولن: +و.
١١ ــ لن: شدم.
١٢ ــ ب ١ ونخ: درآن.
١٣ ــ لن: باشد.
١٤ ــ لن: کند تنم در.
١٥ ــ ب ١ ونخ: بی‌دل و دانش.
١٦ ــ لن: توانم شد.
١ ــ مج وملّی ونخ ولن وب ١ وب ٢.
٢ ــ ب ٢: گیرد.
٣ ــ نخ: دره.

برفشان عطفِ عرق چین و بهل تا گیرد[4]
نفسِ روح‌خدا[5] رایحهٔ بادِ شمال

از تو عشاق یکی جان نبرند[6] ار تو[7] تویی
خو مگر باز کند غمزهٔ مستت ز قتال[8]

رحمت آرد مگر ای[9] دیدهٔ پرخون بگری[10]
چاره‌یی نیست دگر ای دلِ پردرد[11] بنال

دورم از غایتِ تعجیل و مسافت نزدیک
چون بود بسته دهن تشنه بر[12] اطرافِ زلال

گر شکایت کنم از دوست ادب نیست که هست
همه شب در برِ من خفته و لیکن به خیال

این همه تفرقه زان است که کم‌تر کردیم
شکرِ جمعیّتِ احباب در ایّامِ وصال[13]

صفحهٔ[14] سیمِ ورق جدولِ تقویم شود
گر درآرم به قلم شمّه‌یی از صورتِ حال

---

٤ ــ ملّی و لن و ب ۲: به‌صبا تا گیرد. ب ۲: تا نگرد.

٥ ــ مج و ملّی: روح‌فزا.

٦ ــ ب ۲: نبرد.

٧ ــ ب ۱ و نخ: گرتو.

٨ ــ خو باز کردن ترک عادت کردن است:

بازرا چون ز بیشه صید کنند — گردن و هر دو پاش قید کنند
خوز اغیار و عاده باز کنند — چشم از آن دیگران فراز کنند

(حدیقه)

٩ ــ ب ۲: اگر این.

١٠ ــ لن: نگری.

١١ ــ نسخه بدل نخ: پرخون.

١٢ ــ ب ۱: چو لب تشنهٔ من بسته. نخ: چون لب تشنه دهن‌بسته.

١٣ ــ این محنتی که می‌کشم از روزگارِ هجر — کفرانِ نعمتی‌ست که در وصل کرده‌ام

١٤ ــ ب ۲: صورت.

صبر مفتاح نجات است نزاری خوش باش
اختر طالعت آخر به درآید ز زوال[15]

تا نفس را حرکت باشد و دل[16] را قوّت
در امید زدن را بود امکان و[17] مجال

[دل منه بر نسیه][1]

ــ ۷۵۹ ــ

صخره‌یی بر رهِ ما بود از خیال　　بر گرفت آن صخره را از ره جمال
غمزه‌یی کردند از طرفِ نقاب　　عقلِ ما زان غمزه حالی کرد حال
آه از آن شکل و شمایل آه آه　　دل ببرد از ما بدان غنج و دلال
دل ز بی صبری چو ذرّه مضطرب　　جان به نور العین در عینِ وصال
عقل از آن زد دست در فتراکِ عشق　　تا نصیبی یابد از دورِ کمال
هرگز این دورش نباشد بهره‌یی　　گردِ سر گردد چو دورانِ محال
دل منه بر نسیهٔ رای و قیاس　　نقد بطّلب تا بیابی ارزِ حال[2]
راویان انصاف را چون کرده‌اند　　هم چو کاه آن خر بطان را در جوال[3]
خلق را چون در ضلالت می‌برند　　وآن نگون ساران نترسند از وبال

هی نزاری چیست این، دیوانه‌ای
چشم می‌دار از دلیری گوش مال[4]

---

۱۵ ــ مج و ملّی و ب ۱ و نخ: وبال.

۱٦ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ: تن.

۱۷ ــ مج و ملّی و ب ۲ و لن: ــ و. این بیت در لن نیامده است.

۱ ــ ملّی.

۲ ــ ملّی: از زحال.

۳ ــ خربط (: بطِ بزرگ): غازست ولی درین بیت به معنی نادان باشد. ابله به‌جوال کردن مَثَل است:

جملگی را خیال‌های محال　　کرده مانند غتفره به‌جوال
(حدیقه)

٤ ــ یعنی به‌دنبال این گستاخی منتظر گوش مال باش.

[خوي عشق] [1]

— ۷۶۰ —

کجا شدی که فراتر نمی‌شوی ز مقابل
چه غایبی که چنین حاضری به شکل و شمایل
درونِ خانهٔ چشمی کدام حاضر و غایب
مقیمِ [2] سینهٔ تنگی کدام خارج و داخل
به تن جدایم و جانم به خدمتِ تو ملازم
به شخص دورم و دستم به گردنِ تو حمایل
ملازمِ تو وجودم نه حاضرست و نه غایب [3]
مصاحبِ تو دلم در مراحل است و منازل [4]
مگر به [5] بحرِ فراقت به بادبانِ تضرّع
رسد هر آینه این کشتیِ امید به ساحل
وگرنه درد و دریغا که روزگارِ گرامی
به هرزه می‌گذرد وز [6] دریغ و درد چه حاصل
چه حاجت است که من حالِ [7] خویش بازنمایم
سرشک دیده بگوید که روشن است دلایل [8]

۱ــ مج و نخ و لن و ب ۱ و ب ۲.

۲ــ ب ۱ و ب ۲: درون.

۳ــ مج: به‌ظاهرست و به‌باطن.

٤ــ ب ۲ و نخ: منازل است و مراحل.

۵ــ لن: مگرز.

٦ــ لن: در.

۷ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ: شرح.

۸ــ نوک مژگانم به‌سرخی بر بیاض روی زرد قصّهٔ دل می‌نویسد حاجت گفتار نیست
(سعدی)

زدستِ عشق همه عمر هیچ کار نکردم
که لایق است و پسندیده پیشِ مردمِ عاقل
مرادِ طالبِ او[9] در مشاهده‌ست وگرنه
به یک نظر متصرّف کند مجاهده[10] باطل[11]
بهانه در رهِ مجنون محبّت است و از آن جا
غرض تفرّجِ لیلی‌ست در طوافِ قبایل
نزاریا تو و شوریدگی و رندی و مستی[12]
که خویِ عشق به دیوانگی‌ست راغب و مایل
گمان مبر که دگرباره[13] عقل گِردِ تو گردد
وگر به شعبده بر گردنش نهند سلاسل

[یادی از قمری آملی][1]

— ۷۶۱ —

صبحْ دَم دوش بر آورد منادی بلبل
هین[2] که باز از تُتُقِ غنچه برون آمد گل[3]
مطربِ زهره نوا ساقیِ خورشید لقا
خوش بود خاصه که بر طلعتِ[4] گل نوشی مُل

---

۹ ــ ب ۱: حق.
۱۰ ــ ب ۱ ونخ: مجاهد.
۱۱ ــ این بیت در لن نیامده است.
۱۲ ــ ب ۲: مستی و رندی.
۱۳ ــ ب ۱ ونخ: دگربار.
۱ ــ مج و ملک ونخ و لن و ب ۲.
۲ ــ مج و ملک و لن ونخ: بین.
۳ ــ تتق به ضمّ اول و دوم: پرده.
٤ ــ لن: چهرهٔ.

نازکان[5] سرخوش و بر طرفِ چمن طوف کنان
مرغکان مست و درافکنده به بستان[6] غلغل
وقت را باش به نقد و طمع از نسیه بِبُر
دیرگاه است که این سیل ببرده‌ست آن پُل
بلبلِ شیفته از جرعهٔ جامِ میِ شوق[7]
مست باشد نه چو قمری ز شرابِ آمل[8]
نروی در[9] پیِ دل تا نشوی خوار چو من
هر که او در پیِ دل رفت در[10] افتاد به گِل
گر به شب طوق[11] کنم زلفِ دل‌آرام به روز
شحنه بر گردنِ من گو به غرامت نِهِ[12] غل[13]
دیده پیش است اگر خار گزاید ورنیش
سینه کردم سپر ار تیغ زند[14] ور[15] تاول
بر نزاریِ نزار[16] این همه تشنیع رقیب[17]
باغ‌بان بُرد گل و شیفته بر گل بلبل

---

۵ ـــ مج و ملک و لن و نخ: یارکان.
٦ ـــ ملک و مج: نیسان.
۷ ـــ لن: وصل.
۸ ـــ مج: ز شراب و از مل. ملک: شراب وزامل. نخ: شراب ورامل (تلمیحی‌ست به‌سراج الدین قمری آملی).
۹ ـــ ب ۲ و لن: از.
۱۰ ـــ ب ۲ و لن: بر.
۱۱ ـــ ب ۲: طوف.
۱۲ ـــ مج و ملک و نخ: نه به‌غرامت گو.
۱۳ ـــ این بیت و بیت بعد در لن نیامده است.
۱٤ ـــ ملک: از تیغ و ندورد.
۱۵ ـــ ب ۲: ار. ملک: ورد.
۱٦ ـــ لن: رقیب.
۱۷ ـــ ب ۲: ز چیست.

[بتا بهشتِ من توی][1]

ـ ۷٦۲ ـ

توی که بر تو نباشد مرا نظیر و بدل
منم که از تو نگردم جدا به تیغ اجل

بیا که در همه عالم به مهربانیِ ما
کسی دو عاشقِ صادق دگر[2] نبیند بَل[3]

که خود ز[4] شفقتِ ما تا هزار سالِ دگر
میانِ خلقِ جهان عاشقان زنند مثل

هنوز رویِ تو نادیده آشنا بودیم[5]
تو خود حوالهٔ ما بوده‌ای به حکمِ[6] ازل

به چشمِ عشقِ[7] دلت[8] برگزیده‌ایم نخست
به مهرِجانِ[9] خودت پروریده‌ایم[10] اوّل

---

۱ ــ مج و ملّی و نخ و لن و ب ۱ و ب ۲.

۲ ــ ملّی: مشفق‌نشان.

۳ ــ بَل (به‌فتح اول) در قاین و بیرجند به‌معنی جفت در بازی و در حصار و نامق (تربت‌حیدریه) به‌معنی هم‌بازی (فرهنگ معین). به‌شاهد این لغت دو بیت اول این غزل نیز در فرهنگ معین به‌نقل از دیوان نزاری نسخهٔ عکسی لنین گراد آمده است. (اگر با بیت بعد متصّل بخوانیم...)

٤ ــ لن: برای. ب ۲: که بر تو.

۵ ــ ب ۱ و ب ۲ و لن: بودم.

٦ ــ لن: به‌روز. ب ۱ و ب ۲: ز روز.

۷ ــ ب ۱ و ب ۲ و نخ و لن: عقل.

۸ ــ لن و نخ: + و.

۹ ــ ب ۱: + و.

۱۰ ــ لن: ــ ایم.

امید و بیمِ من از دوزخ و بهشت توی
وگر[11] نه آن[12] چه خطر دارد[13] این[14] یکی[15] چه محل
بهشتِ جانِ نزاری توی و خوش‌تر از آن[16]
نیافرید بهشتی خدای عزّ و جلّ

[بر عقل چه اعتماد][1]

— ۷۶۳ —

عشق آمد و برفت قرار و ثباتِ دل
مضبوط کرد مملکتِ کاینات دل
وه وه که چون به دستِ تسلّط فرو گرفت
هر هفت پیکرِ تن و هر شش جهاتِ دل[2]
از اشک ریز دیده چه گویم مجال نیست
گفتن در آن که عاجزم اندر صفاتِ دل
نقصانِ کارِ دل همه از عشقِ قاتل است
هر چند هم ز عشق فزاید حیاتِ دل
بر عقلِ کینه ور چه معوّل چو بر دمد
دهقانِ عشق مهرِ گیا از نباتِ دل[3]

---

۱۱ ـــ ملّی : اگر.
۱۲ ـــ مج و ملّی و ب ۲ و لن : این.
۱۳ ـــ مج و ملّی و ب ۱ و ب ۲ : داردی و.
۱۴ ـــ مج و ملّی و ب ۲ و لن : آن.
۱۵ ـــ مج و ملّی و ب ۲ و لن : ـــ یکی.
۱۶ ـــ ب ۱ و نخ : ازین.
۱ ـــ ملّی.
۲ ـــ هفت پیکر تن هفت اندام است (سر و سینه و شکم و دو دست و دو پای یا سر و دو دست و دو پا و دو پهلو).
۳ ـــ معوّل : اعتماد.

مـی‌سـوزد از مـجـاهـده و مـی‌گـدازدش
تـا در ذواتِ عشـق شـود مـحـوِ ذاتِ دل
خـوش بـاش در وفـایِ مـحـبّـت نـزاریـا
کـز مـمـکـنـات نیـست خـلاص و نـجـاتِ دل

[آه از دردِ دل][1]

— ۷٦٤ —

چند خـواهـم سـوخـت آه از دردِ دل　　در عـذابـم سـال و مـاه از دردِ دل
هر چه کردم قصد آه از دستِ دوست　　بـر نـفس بـگـرفـت راه از دردِ دل
حالتی دارم کـه نـتـوان گـفـت بـاز　　گـه ز سـوزِ عشـق و گـاه از دردِ دل
سینه یی هم چون تـنـور از سوزِ عشق　　رنگِ رویی هم چو کاه از دردِ دل
در وجـودم مـی‌فـتـد بـرقِ فـراق　　هـم چـو آتش در گـیـاه از دردِ دل
گر فرو گریم همه اجزایِ خاک　　خـون شـود بی اشـتـبـاه از دردِ دل
هـم مگر صاحب نظر یابد خبر　　چـون کـنـد در مـن نـگـاه از دردِ دل
چون منی داند که من چونم زهول　　دردِ دل بـاشـد گـواه از دردِ دل
بـر نـزاری گـر بـنـا الـدعـیـب نـیـست　　قصّه بـنـویسم بـه شـاه از دردِ دل
گـویـم ای دردِ مـرا درمـان ز تـو
بـا تـو آوردم پـنـاه از دردِ دل

[خار خارِ دل][1]

— ۷٦٥ —

ای دیـده را بـه دیـدنِ رویـت قـرار دل
گـه در میـانِ[2] جـانـی و گـه در کـنـارِ دل

---

۱ ــ ملّی.
★★★
۱ ــ مج و ملک و ملّی ونخ وب ۲.
۲ ــ ب ۲: در کنار.

دل را چه حدِّ آن که[3] به‌جانی[4] سخن کند
درجست‌وجویِ وصلِ[5] تو شد جان‌نثارِ دل

بی‌رونق از دل است همه کار و بارِ من
ای خاک بر سرِ من و بر کار و بارِ دل

گفتم به اختیار که داده‌ست دل ز دست
دیرست تا ز دست برفت[6] اختیارِ دل

با ما ز هر چه هستیِ ما بود هیچ نیست
ماییم و نیم جان و همین یادگارِ دل

از دل همه بلا به‌سرِ مبتلا رسد
زنهار با بلا منشین در جوارِ دل

تا آفتاب را نبود استقامتی
ممکن به‌هیچ وجه[7] نباشد قرارِ دل

بر مرکزِ دوایرِ عشق اوفتاده است[8]
از بدوِ آفرینشِ عالم مدارِ دل

زین‌جا نزاری از پیِ دل بر سر اوفتاد
کز سر برون نمی‌شودش[9] خارخارِ دل

---

۳ ـــ ب ۲ و نخ: آنک.
٤ ـــ ملّی: جایی.
۵ ـــ نخ: تو وصل.
٦ ـــ ب ۲: برفت ز دست.
۷ ـــ نخ: حال.
۸ ـــ مج و ملّی و ب ۲: اوفتاد راست.
۹ ـــ ملّی و ب ۲: رودش.

[دامِ دل][1]

ـ ۷۶۶ ـ

هیهات اگر به دستِ من استی زمامِ دل
هرگز نبردمی دگر از غصّه نامِ دل

بسیار دست و پای زدم در خلاصِ جان
رویِ خلاص نیست به حیلت ز دامِ دل

از بدوِ کون اگر غم و دل توأمان نبُد
پس بی‌غم از چه نیست زمانی مقامِ دل

بادِ صبا میانِ من و دوست محرم است
جز او به‌دوستان که رساند پیامِ دل

ای بادِ صبح عرضه کن از لطف بی‌دریغ
در بندگیِ حضرتِ جانان سلامِ دل

گوجایِ مهرِتست اگر نه نکردمی
چندین مبالغت ز پیِ احترامِ دل

عمرم بدین امید به‌سر شد که عاقبت
روزی رسم مگر ز دهانت به کامِ دل

می‌بود پیش ازین و کنون می‌کنم غذا
از خون که تا به‌لب برسیده‌ست جامِ دل

چندین نزاریا چه خوری غصّه از رقیب
آری به روزگار کشند انتقامِ دل

---

۱ ــ ملّی.

[آتش فشانِ دل][1]

—۷۶۷—

پیرانه سر ز دست بدادم عنانِ دل
من پیر[2] و مبتلا به هوایِ جوانِ دل[3]

هر روز چون نَفَس به لب آمد هزار بار
در آرزویِ رویِ دل‌آرای جانِ دل[4]

بی‌دل‌تر است هر که نگه می‌کنم[5] ز من
خود هیچ کس نشان ندهد از نشانِ دل

با آن که دل ندارم و در بندِ جان نی‌ام
ترسم ز آهِ سینهٔ آتش‌فشانِ دل

رفته‌ست مرغ دل[6] ز نشیمن گهِ قدیم
از بس که عشق تفرقه کرد آشیانِ دل

بی‌زارم از دلی که به جان آمدم ازو
هر جا که خواه گو برو ای[7] خان و مان دل

آباد باد حسنِ تو گر دل خراب شد
گو هر چه خواه باش[8] مه این و مه آنِ دل[9]

---

۱ — مج و ملّی و نخ و قن و ب ۱ و ب ۲.

۲ — نسخه بدل های ب ۱ و نخ: نیز.

۳ — قن: به بلای جوان تو.

٤ — این بیت و بیت های چهارم و هفتم و هشتم و نهم در قن نیامده است.

۵ — قن: می‌کنی.

٦ — ب ۲: سینه. نسخه بدل ب ۱: جان.

۷ — نسخه بدل نخ: آن.

۸ — ب ۱ و ب ۲ و نخ: باد.

۹ — مج و ملّی و ب ۲: نه این و نه آن.

آن‌جا که دوست است[10] به‌جز دوست هیچ نیست
کونَین را چه مرتبه در لامکانِ دل
پنجاه سال گفتم و پایان پدید نیست
تا چند جان کنم ز پیِ داستانِ[11] دل
هم چون نزاریی دگر اندر رکابِ عشق
هرگز نداد هیچ کس[12] از کف عنانِ دل

[مهربانِ کینه‌توز][1]

— ۷۶۸ —

دوست می‌دارم به[2] جانش در میانِ جان و دل
چون کنم دستم رسد آیا بدان ترک چگل
باشدش آیا سر و برگ[3] جوان‌مردیِ آنک
دستِ من گیرد برآرد پایِ امیدم ز[4] گل
کس چو من ماهی ندارد مهربان و کینه‌توز[5]
کس چو من یاری ندارد جان‌فزای و دل‌گسل
دعویِ ما شد[6] به دیوانِ قضایِ عشق قطع
کرده‌اند این ماجرا از مبدء[7] فطرت سجل

---

۱۰ ــ مج و ملی و ب ۲: دوستی‌ست.
۱۱ ــ ب ۲: آستان.
۱۲ ــ نسخه بدل نخ: ــ هیچ.
۱ ــ مج و ملک و نخ و ب ۱ و ب ۲.
۲ ــ ب ۱ و ب ۲: از.
۳ ــ ب ۱: + و.
٤ ــ ب ۱: به.
۵ ــ ب ۲: کینه‌ور.
٦ ــ ب ۲: باشد.
۷ ــ ملک: + و.

فطرتم مشغول می‌دارد به عشق ای دوستان
هر کسی هستند در دنیا به کاری[8] مشتغل

برنگردم تا نیابم[9] بار[10] در عینِ حضور
اینْت بی همّت که از طوبا شود قانع[11] به ظل

جانِ ما را اتّصالی نیست با افسردگان
جانِ ما بوده‌ست با جانان ز مبدا متّصل

چون کنی با آن که هم از دل برون شد هم ز جان
هم چو جان بنشسته باشد در میانِ جان و دل

7565 تابِ زلفِ دل‌فُریب و غمزهٔ غمّازِ مست
دارد از روی خردمندان نزاری را خجل

برلبِ کوثر ز جانی[12] بر دهان از تشنگی
چون نداری[13] اختیاری بایدش کردن بحل[14]

[در مقاماتِ تحیّر][1]

— ٧٦٩ —

ای دل آخر نشدی سیر ز محنت ای دل
به سرِ کویِ بلا بیش مکن سر[2] منزل

---

٨ ــ ب ٢: کار.
٩ ــ ب ٢: بیابم.
١٠ ــ ملک ونخ: باو.
١١ ــ ملک: قائل.
١٢ ــ ب ٢: بر لب کوثر (باقی کلمه‌های مصراع افتاده است). نسخه‌های دیگر: بر لب کوثر ز جانی.
١٣ ــ ملک: نداوی.
١٤ ــ ملک: عمل.
١ ــ مج وملک وملّی ونخ وب ١ وب ٢.
٢ ــ ملّی: بر.

چند گویی ز دهان و لب و چشم و خط و خال
چند گویی ز ختا[۳] و ختن و چین و چگل[۴]
می‌زنم سر به سر از دستِ تو با دیو و بلیس[۵]
می‌روم در به دراز کردهٔ تو خوار و خجل
منزلم بر سرِ آتش بود و از گریه
سیلِ خون[۶] می رودم در عقب از هر محمل[۷]
چشم در پیش و سر افکنده بمانم از چه
از بس انکار به هر انجمن و هر محفل
در مقاماتِ تحیّر ز پسِ استخلاص
گاه مصروعم[۸] و گه مسرع[۹] و گه مستعجل
از پیِ خونِ تو[۱۰] هر جا که رسیدم در حال
به گواهیِ من افعالِ تو کردند سجل[۱۱]
نیم جان دارم وگر نیز بر آنی که زتن
قطع پیوند کنی دست فرو کن بگسل
من به هر چیز که کردی بحلت کردم و رفت
آن تو دانی و نزاری که کند[۱۲] یا نه بحل

۳ــ نخ: ختای.
٤ــ ملک: ز چگل.
۵ــ ملک و نخ: و ابلیس.
٦ــ ملّی: خون به‌جو.
۷ــ مج و ملک و ملّی و ب ۱ و نخ: مرحل.
۸ــ ب ۲: مسروعم.
۹ــ ب ۱ و نخ و ملک: مصرع.
۱۰ــ ب ۲: چون تو. ب ۱: ــ تو.
۱۱ــ این بیت در ملّی نیامده است.
۱۲ــ نخ: آن تو دانی که نزاری بکند.

چند گویم ز دل و جان، من و تسلیم وگر[۱۳]
دولتم دست دهد پای برآرم از[۱۴] گل[۱۵]

[پیوندِ ازلی][۱]

— ۷۷۰ —

با تو پیوند است ما را از ازل   کی شود پیوندِ روحانی بدل
آدمیّت عاشقی ورزیدن است   هر چه می‌بینی دگر بل هم اضل[۲]
دابة الارض افتد وطیّ السما   در مکانِ عاشقان ناید خلل[۳]
از بخارِ پرتوِ خورشیدِ عشق   عقل را در دیده می افتد سبل[۴]
زان نمی‌میرند هرگز عاشقان   کز مصافِ عشق بگریزد اجل
عاشقان خود کشتگانِ مطلق اند   لاجرم حیّ اند و باقی لم یزل
ما سوی پوشانِ عشقِ مفردند   فارغ اند از زینت حور و حلل

---

۱۳ — نخ: تسلیم و اگر. نسخه های دیگر: تسلیم اگر.

۱٤ — ب ۱ و ب ۲: زین.

۱۵ — این بیت در ملک نیامده است.

۱ — ملّی.

۲ — اولئك كالانعام بَل هُم اَضَلّ اولئكَ هم الغافلون / اعراف / ۷ / آیهٔ ۱۷۹.

۳ — ما دَلّهم عَلی مَوته اِلّا دابّة الأرض... / سبأ / ۳٤ / آیهٔ ۱٤. (تخفیف مشدّد اگر چه مسامحه است خاصّه در کلام حق امّا در شعر فارسی بی‌سابقه نیست:

مصطفی را ز حال کرد آگاه   یلمزون المطوّعین آن گاه

که حکیم سنایی طاءِ مطّوّعین را که مشدّدست مخفّف آورده است: الّذینَ یلمزونَ المطّوّعین / توبه / آیهٔ ۸۰.

— یومَ نَطوی السّماءَ کَطَیّ السّجل للکتب... / انبیاء / ۲۱ / آیهٔ ۱۰٤.

٤ — سبل به‌فتح اوّل و دوم: پردهٔ چشم که از ورم رگ‌های چشم که در سطح ملتحمه است واقع شود و بدان در پیش نظر غباری پدید آید (معین).

چشم شرع از شمامت سنبله دار   بر سر سنبله سبل منهید

(خاقانی)

خود پرست و دعویِ لاغیر له   هم مگر با نقدِ خود سازد جُعَل[5]
چون ندارد طاقتِ خورشید بوم   می‌خورد حنظل که احسنت ای عسل[6]
خام را ذوقی نباشد لاجرم   می‌شود لازم گریزش زین قبل
دور دور افتد درین رهِ مردِ کار   زامتحان بیرون کم آید بی علل
جان سپاری را بباید گربزی   نازنینان را نباشد این محل[7]
جوهرِ یاقوت دارد تاب و بس   در همه سنگی کند آتش عمل
تا کی از زلّت نزاری هوش دار   نیستی معذورمن بعد از زلل
دعویِ سر پنجه با زوراوران   لاجرم بنشین خجل سر در بغل

هم توی توحجابِ راهِ تست
خود پرستی کم تر از لات و هبل

[رهِ راستان] [1]

— ۷۷۱ —

بیا دل زدنیایِ دون برگسل   که بس رونقی نیست در آب و گل
سلوکِ تو از خود برون رفتن است   شدن با دگر سالکان متصل
به دنبالِ آن سالکان کی رسی   به احوالِ دنیا چنین مشتغل
گروهی گرفته رهِ فلسفه   گروهی دگر مذهبِ معتزل
علی الجمله هر کس به خود مذهبی   نهادند از یک دگر منفصل
مقصّر جدا گشته غالی جدا   برون رفته از جادهٔ معتدل

---

۵ ــ جعل به ضمّ اوّل و فتح دوم: خبزدو، خنفساء، سرگین غلتان: حشره‌یی‌ست از سوسک بزرگ‌تر دل بستهٔ سرگین.

خبزدو همان قدر دارد که هست   وگر در میان شقایق نشست
(بوستان)

۶ ــ در میان خاک گوید کرم خرد   این چنین حلوا به عالم کس نخورد
(مثنوی مولانا)

۷ ــ گربز به ضمّ اوّل و سکون دوم و ضمّ سوم: حیله گر و فریب کار.

۱ ــ ملّی.

رهِ راستان است و فرمان بَرّان　　زری پاک و پاکیزه از غشّ و غل[2]
قیامت که موقوف دارند خلق　　به نَطْوی السّماءَ کَطَیِّ السِّجِل[3]
اگر سرّ این ستر پیدا کنم
کجا طاقت آرند کو محتمل[4]

[رجعتِ نزاری][1]

— ۷۷۲ —

سرِ پیوند ندارد صنمِ مهر گسل
خود دلش داد که بر کند چنین از ما دل
دوست نادیده و ناکرده وداعی با او
رفتنم[2] واقعه‌یی مشکل و بودن مشکل
چون روم چون سپرم راه چه تدبیر کنم
خاطرم قیدِ مُقام است و قضا مستعجل
خاکِ رهِ گل کنم از گریه و ترسم که شوم
خجل از صحبتِ اصحاب و بمانم در گل
تا سحرگاه ز تاب و تفِ اندوهِ خلیل
هر شبان گاه کنم بر سرِ آتش منزل
من به پیرانه سر از دستِ دل آشفته شدم
روز و شب در هوسِ صحبتِ خوبانِ چگل

---

۲ ــ غش به کسر اوّل و تشدید ثانی : آمیغ و به هم آمیختگی حق و باطل و تزویر. غل هم به کسر اوّل و در اصل با تشدید ثانی مترادف است.

۳ ــ یَومَ نَطْوِی السَّماءَ کَطَیِّ السجلّ / انبیاء / ۲۱ / آیهٔ ۱۰٤.

٤ ــ محتمل تحمّل کننده است. اسم فاعل از احتمال به معنی تحمّل.

۱ ــ مج و ملّی و ب ۲.

۲ ــ ب ۲: رفتم و.

سـر تشـویـر کـی از پیش بـرآیـد دگـرم
چون نشینم پس ازین با عـقلا در محفل[۳]

عشـقـم از فطرتِ اولا بـه‌در آورد نـه عـقـل
قـابـلِ امـر مـحـقّ است و مشنّع مـبطل

نـکـنـد از عـقـبِ دوسـت نـزاری رجـعـت
لامـحـال از پـیِ خـورشـیـد بود سرعتِ ظـل

هـیـچ جـنـبش نـبـود بـی‌اثـرِ جـاذبـه‌یـی
چـه کـنـد پس‌رو هـنجـارِ زمـام است ابـل

[حیاتِ بی‌حاصل][۱]

ـ ۷۷۳ ـ

بـه‌جـز مـلامـتـم از دل نـمـی‌شـود حـاصـل
چه می‌کنم ز چنین دل که خاک بر سرِ دل

چه تـوبـه‌ها[۲] که بـکـردم ز عشق و سود نداشت
دلِ سـتـیـزه کـشـم[۳] بـاز مـی‌کـنـد بـاطـل

حـریص مـی‌کـنـمش بـر صـلاح و بـر تـقـوا
به جز به شیشه و شاهد نمی‌شود مایل

مـلامـتـی ز پـس اسـت و قـیـامـتـی در پیش
دو واقـعه‌سـت یـکـی مشکـل و دگـر هـایـل

هـنـوز واقـعـهٔ مشـکـلِ دگـر دارم
کـه دل گـرو بـنشستـه‌ست و یـار مهر گسل[۴]

---

۳ ـ تشویر: شرم‌زدگی.
۱ ـ مج و ملّی و لن و ب ۲.
۲ ـ ب ۲ و لن: گریه‌ها.
۳ ـ ب ۲: ستیزه گرم.
٤ ـ این بیت در ب ۲ و لن و مج نیامده است (ملّی کروست!)

زمانه حل نکند مشکلاتِ عشق[5] مرا
که جزوِ مشکلِ من مشکل است و کُل مشکل

به حلّ و عقدِ خرد عشق باز نتوان داشت
حِیَل چه دفع کند چون قضا شود نازل

شکیب کردنِ من خود[6] ز دوست ممکن نیست
که عقل بر سرِ پای است و صبر مستعجل

چه بادیه‌ست که در بادهٔ ولایتِ عشق
که نه منازلش آید پدید و نه ساحل[7]

درونِ سینهٔ من عشق و بی‌خبر[8] من ازو
که شرم باد مرا زین حیاتِ بی‌حاصل

بسی به خانهٔ درویش اتّفاق شده‌ست
که پادشاه فرود آمده‌ست و او غافل[9]

به گوشِ جان دو سه نوبت شنیدم این آواز
ز ماورایِ نهم آسمان به سد منزل[10]

نزاریا تو چه مرغی که از دریچهٔ غیب
به دامِ عشق درافتاده‌ای چنین مقبل[11]

---

۵ ــ ب ۲ و لن: عقد مشکلات
٦ ــ ملّی: چون.
۷ ــ این بیت در ملّی و لن و مج نیامده است.
۸ ــ لن: نی خبر.
۹ ــ این بیت در ب ۲ و لن و مج نیامده است.
۱۰ ــ این بیت در ب ۲ و لن نیامده است.
۱۱ ــ این بیت در لن نیامده است.

[نهیبِ عقل][1]

— ۷۷٤ —

ای دل از عمرِ گران‌مایه چه داری حاصل
حاصلی نیست به‌جز هرزه درایی ای دل[2]
گِردِ پا و سرِ آفاقِ[3] جهان بر گشتی
از جهان جز غم و اندوه چه کردی[4] حاصل[5]
بر تو دیرست که بستند مجانین عمدا
محضرِ ترکِ خردمندی و کردند سجل[6]
بره و مرغ حلال است بر انسانِ شریف
همه مردار بخوردی و نکردی بسمل
دلِ آلوده به ادناس[7] کجا خواهی برد
دل‌ستان از تو دلی می‌طلبد بی‌غِش و غِل
از تو تا این چه بلا بود که آمد به‌سرم
بحلی گر نکنی بیش[8] ز من یاد[9] بحل
گر برآید ز درونم نفسی گوید عقل
پیشِ ما بی‌ادبی می‌کنی ای لایعقل

---

۱ ــ مج و ملّی و نخ و لن و ب ۱.

۲ ــ مج و ملّی و لن این بیت را اضافه دارد:

چند گویی ز دهان و لب و چشم و خط و خال
چند گویی ز ختا و ختن و چین و چگل

که در غزل دیگر نیز آمده است.

۳ ــ لن: اطراف.

٤ ــ لن: داری.

۵ ــ این بیت در ب ۱ و نخ نیامده است.

٦ ــ این بیت در لن نیامده است.

۷ ــ ب ۱ و نخ: دل که آلودهٔ بادست.

۸ ــ ملّی: یاد.

۹ ــ ملّی: بیش.

ور[10] برای جگرِ سوخته خواهم آبی
بر جَهَد عقل که ای خام طمع لا تَعْجل

زین دو مشکل که برون آوردم الّا صبر
صبر اگر داشتمی کار نبودی مشکل

ترکِ دل بازی[11] و دل گیر نزاری پس ازین
وقتِ آن است که دل باز شناسی از گل

نتوان کرد به[12] پیرانه سر اکنون که خطاست
دست در چینِ سرِ زلفِ نگارانِ[13] چگل

[یادگارِ گل][1]

— ۷۷۵ —

نیسان فکند باز عرق بر عذارِ گل   لؤلوی آب‌دار نگر در کنارِ گل
درّاج و سار و فاخته و بلبل و تذرو   جمع آمدند بارِد گر روزبار[2] گل
دیوار و در گرفته و با چوب‌های[3] خار   چندین نگاه‌بان زیمین و یسارِ گل
بی‌چاره عندلیب که روزی هزاربار   جانش به لب برآمده در[4] انتظارِ گل
با این همه رقیب که بر گل گماشتند   یک دم نبود ایمن و فارغ ز کارِ گل
بلبل سر از خروش تهی کرده و زبخور   پر عطر کرده مغز گلابی بخارِ گل
گه باد بر چمن کند اوراقِ گل نثار   گه می‌کند سحاب لآلی نثارِ گل

---

۱۰ ـ نخ: وز. ملّی: از.
۱۱ ـ مج و نخ و ب ۱ و لن: دل داری.
۱۲ ـ نخ: نه.
۱۳ ـ ب ۱: نگارین.
۱ ـ مج و ملک و ملّی و نخ و ب ۲.
۲ ـ ملک و نخ: روزگار.
۳ ـ ملک و نخ: ضرب‌های. ب ۲: یا جره بهاء.
۴ ـ ملّی: از.

چون روزگارِ ما که وفا با کسی نکرد   با عندلیب هم نکند[۵] روزگارِ گل
با ما زمانه در جدل از عمرِ بی‌ثبات   او نیز هم زمدّتِ ناپایدارِ گل
از گل به یادگار تو ماندی نزاریا
آری همیشه خار بود یادگارِ گل

[گل جامه چاک زد][۱]

— ۷۷۶ —

گیتی بهشت‌وار شد از روزگارِ گل
در باغ بشکفید رخ چون نگارِ گل
شد زاغ چون عطارد در باغ سوخته
تا شد پدید چهرهٔ خورشیدوارِ گل
گل جامه چاک زد چو بشد نرگس از چمن
گویی بشد ز فرقتِ نرگس قرارِ گل
مانَد به چنگِ ساخته اکنون نوایِ[۲] مرغ
مانَد به عودِ سوخته اکنون بخارِ گل
گر خواست‌دارِ باده بود طبعِ ما کنون
زیرا که بلبل است کنون خواست‌دارِ[۳] گل
در خانه گر کنیم کرانه کنون رواست
زیرا که جای ما نشود جز کنارِ گل
در بوستان کنیم به دیدارِ دوستان
تن‌ها فدایِ باده و دل‌ها نثارِ گل

---

۵ ــ ب ۲: بکند.

۱ ــ ب ۱.

۲ ــ ب ۱: نزال (!).

۳ ــ خواست‌دار: خواستار، خواست‌گار.

اکنون که روزگار نزاری به کام ماست
نتوان گذاشت جز به طرب روزگارِ گل

[می خور به وقت][1]

— ۷۷۷ —

رونق گرفت کارِ من از روزگارِ گل
خوبی و دلبَری‌ست مرا در کنارِ گل
لطفِ رحیق یافت مزاجِ لطیفِ می
آبِ عقیق بود رخِ آبدارِ گل
هر دُر که ریخت دیدهٔ من در فراقِ دوست
آورد ابر کرد سراسر نثارِ گل
می خور به وقت باش تو از جورِ روزگار
گه در پناهِ باده و گه در جوارِ گل
بی‌گل رُخی که چون گلِ رخسارِ او به رنگ
یک گل نبوده در همه ایل[2] و تبارِ گل
گل را به باغ گر نبود جاودانه کار
ما را بس است رویِ چو گل یادگارِ گل

[آشنایی می با گل][1]

— ۷۷۸ —

باد آمد و گشاد نقاب از رخانِ گل
ابر آمد و نهاد گهر در میانِ گل[2]

---

۱ — ب ۱.
۲ — ب ۱: عین.
***
۱ — ب ۱.   ۲ — گمان می‌کنم دو مصرع مطلع جا به جا شده است.

آمد گهِ شکفتنِ گل در میانِ باغ
وآمد گهِ نشستنِ ما در میانِ گل
می با گل آشنا شد و مرغان به‌سوی او
پیغام‌ها دهند همی از زبانِ گل
سوگندها خورند به گل‌زارها کنون
مستان به جامِ باده و مرغان به‌جانِ گل
بی‌چاره عندلیب نخسبد یکی زمان
در بوستان شده‌ست کنون پاسْ‌بانِ گل
دستان‌ها[2] رسد به نوا از بلبلان همی
گویی که کرده‌اند زبر داستانِ گل
گشتند مدحْ‌خوانِ نزاری به روز و شب
من مدحْ‌خوانِ شاهم و او مدح‌خوانِ گل

[آسمانِ گل][1]

— ۷۷۹ —

کرد آشکار بادِ بهاری نهانِ گل
وز گشتِ روزگار یقین شد گمانِ گل
اندوه و غم نهان شد و لهو و طرب یقین
تا گشت آشکار جمالِ[2] نهانِ گل
تا باز شد دو دیدهٔ ابر از گریستن
یک‌دم قرار نیست ز خنده دهانِ گل
چون گل ز کبر و ناز نگوید همی سخن
بلبل بود به وقتِ سخن ترجمانِ گل

---

۲ ـــ ب ۱: دستانها (شاید: دستانه‌ها به‌معنی آهنگ‌ها و آهنگ گونه‌ها).

۱ ـــ ب ۱.

۲ ـــ ب ۱: + و.

گویی نسیم دعوتِ عیسی همی دهد
هر باد کان برون[3] جهد از بادبانِ گل

شاخِ گل آسمان شد و از ابرِ نوبهار
پر مشتری و زهره شود آسمانِ گل

ای من غلامِ خالِ رخِ ماه‌رویِ خویش
چون نقطه‌یی ز مشک زده بر میانِ گل

از لعل سیم دارد و از مشکِ ناب چشم
آن در میانِ یاسمن این در میانِ گل

[طلوعِ گل][1]

— ٧٨٠ —

از تُتُق آمد برون خاتونِ گل	حلقه باید کرد پیرامونِ گل[2]
لیلیِ باغ از نقاب آمد برون	صبحدَم بَرنَجد شد مجنونِ گل
ابرِ تر دامن به عمدا می‌کند[3]	گریه‌ها بر خندهٔ موزونِ گل
باد بر هم می‌زند از نازکی	هر سحرگه اتلس و اکسونِ گل[4]
حبّذا مشّاطهٔ قوسِ[5] قزح	تا بدانی عکسِ بوقلمونِ گل[6]
با دلِ من ماند و با رویِ دوست	اندرونِ لاله و بیرونِ گل
وردِ[7] بلبل در فراقِ وَرد چیست	ای دریغا حسنِ روزافزونِ گل
می به شادی نوش کن ای نیک‌بخت	بر مبارک طلعتِ[8] میمونِ گل

٣ــ ب ١: برو.

١ــ مج و ملّی و نخ و لن و ب ١.

٢ــ تتق: پرده.

٣ــ نخ: می‌کشد.

٤ــ اتلس دیبا و پرنیان است و اِکسون به کسر اوّل دیبای سیاه نفیس.

٥ــ نخ و لن: + و.

٦ــ بوقلمون: رنگارنگ.

٧ــ ب ١ و نخ: وجد.

٨ــ لن: طالع.

ظلم باشد آبِ رز بر من حرام   بس گلابی بی وبال از خونِ گل
شد نزاری فتنهٔ مُل[9] هم چنانک   بلبلِ شوریده سر مفتونِ گل
زهره گو بنواز عود و باز گوی
این نشیطِ[10] نغز بر قانونِ گل

[نه غالی نه قاصر][1]

— ۷۸۱ —

اگر دورم از تو به آب و به گِل   ولی با تو باشم به جان و به[2] دل
ز مبدای فطرت برفته ست حکم   از آن اتّصالم به تو[3] متّصل
نه آن اتّصال است ما را به تو   که دورِ زمانش کند منفصل
من آن مهربانم که از مهرِ دوست   زمن مهرِ گردون بماند[4] خجل[5]
به چشمی[6] که رویِ تو بیند کسی   به رویی دگر چون شود مشتغل
به چشمت که نایند در چشمِ من   همه خوب رویانِ چین و چگل[7]
به دعوی نگویم[8] که من نیستم   از آن بی وفایانِ[9] پیمان گسل
قرینِ ثباتم[10] ولی مضطرب   طفیلِ[11] سلوکم ولیکن مُقِل[12]

---

۹ ــ نخ: گل.
۱۰ ــ نسخه ها: بسیط.
۱ ــ مج و ملّی و نخ و لن و ب ۱ و ب ۲.
۲ ــ ب ۱: ــ به.
۳ ــ ب ۲: بدو.
٤ ــ لن: مهر کردن نماند.
۵ ــ این بیت در ب ۱ نیامده است.
٦ ــ ب ۲ و لن: نخستین. نخ: بحسنی.
۷ ــ این بیت در ب ۱ و ب ۲ و نخ و لن نیامده است.
۸ ــ ب ۲ و لن: بگویم.
۹ ــ ملّی: بی وفا [یا]ن.
۱۰ ــ ب ۲: بیانم.   ۱۱ ــ ب ۲ و لن: طریق.
۱۲ ــ لن: ولی منفعل. ب ۲: ولی محمل (این بیت در ب ۱ نیست).

تحمّل کسی می‌کند بارِ عشق　　که دایم بود چون شترمحتمل
تفاخر کسی را رسد در سلوک　　که مأمورِ[13] امرست هم چون اِبل
نزاری زاندازه[14] بیرون مشو　　نه غالی نه قاصر بلی[15] معتدل
نزاری اگر وحدتت آرزوست
طمع بگسل از کثرتِ جان و دل[16]

[هم نوایی بلبل با نزاری][1]

ـ ۷۸۲ ـ

بلبل ز شاخ سرو چو برزد نوایِ گل
بر دست گیر باده و بنشین به پایِ گل
نوروز کنجِ خانه گرفتن دریغ می
پهلوی خار حیفِ عظیم است جایِ گل
فرهاد خوانده‌ای که چه کرد از هوایِ دل
خسرو شنیده‌ای که چه دید از برایِ گل[2]
گل را عزیز دار و به بیگانه دل مده
حیف است کرده در سرِ خاری وفایِ گل[3]
ضایع مکن چو بلبلِ شوریده روزگار
مسکین شده به جان و به دل مبتلایِ گل

---

۱۳ ــ نخ : مأسون.
۱٤ ــ ب ۱ و نخ : اندوه.
۱۵ ــ ملّی : ولی.
۱٦ ــ این بیت درب ۱ وب ۲ ونخ و لن نیامده است.
۱ ــ مج و ملک و ملّی و نخ وب ۲.
۲ ــ تلمیحی‌ست به‌خسرونامه یا گل و خسرو فریدالدین عطار نیشابوری.
۳ ــ ب ۲ : اگر تو در می نکشی از جفای گل. ملک : کرده در سر خاری وفای گل. ملّی : در سر حناوی گل(!).

چون ز اعتدالِ نشو[4] و نمایِ ربیع شد
روشن فضایِ باغ ز فرِّ[5] لقایِ گل
بارِ دگر شکایت و تشنیع کرده پیش
با باغبان گرفته ز[6] سر ماجرایِ گل
دریاب گو دو هفته وصال[7] و مکن فضول
با گل قرار گیر به خلوت‌سرایِ گل
خوش موسمی‌ست خاصه دو[8] آهنگ کرده‌اند
بلبل نوایِ سرو و[9] نزاری نوایِ[10] گل[11]

[مستِ ازل][1]

— ۷۸۳ —

مرا چو مست روان کرده بوده‌اند از اوّل[2]
هنوز مستم و ثابت‌قدم نه مستِ مُزلزل
چنین مداومتم بر مدام دست ندادی[3]
گرم به دست نبودی زمامِ مخرج و مدخل[4]

---

٤ — ملک: — و.
٥ — ملّی: + و.
٦ — ملّی: — ز.
٧ — ب ٢: — و.
٨ — ملک: در. ب ٢: و.
٩ — ملک: — و.
١٠ — نخ: هوای.
١١ — آغاز غزل نزاری موافق با آغاز غزل حافظ است.
بلبل ز شاخ سرو به گل بانگ پهلوی   می‌خواند دوش درس مقامات معنوی
١ — مج و ملّی و نخ و لن و ب ١ و ب ٢.
٢ — ب ٢: ز اوّل.
٣ — ب ٢: نداری.
٤ — این بیت در لن نیامده است.

غبارِ غم به می از روی روزگار[5] توان برد
که زنگ از[6] آینه نتوان زدود[7] جز که به صیقل

مرا چو وحش نباید به کوه و دشت دویدن
اگر قضا نکند[8] چشمِ آهوانه مکحّل

کهای[9] شیفتگی بودمی و سلسله‌سایی
اگر زمانه نکردی کمندِ زلف مسلسل[10]

ملامتم مکن ای معترض چو با زندانی
تعلّقاتِ[11] محقّق ز ترهاتِ مخیّل

برو که سدره‌نشینان از آن گروه نباشند
که در برازخ[12] دنیا بمانده‌اند معطّل[13]

به چشمِ راست نداند که[14] بینندم متعصّب
چه دید خواهد جز عکسِ دیده دیدهٔ احول[15]

---

۵ ــ نخ: از می ز روزگار. ب ۱: ــ روی.
٦ ــ لن: ــ از.
۷ ــ نخ: ستود.
۸ ــ ب ۲: بکند.
۹ ــ ب ۲: چه مرد.
۱۰ ــ این بیت در لن نیامده است. (کها به‌فتح اوّل: شرمنده). کها در شعر نزاری:
آخر چرا متابعت دیو می‌کنی   دیو ای فرشته‌زاده نگویی کهای تست.
و به‌شاهدِ واژهٔ کها در فرهنگ معین به‌نقل از فرهنگ رشیدی بیت دیگر آمده است:
به‌دست خود که کند با خود این‌که من کردم   کهای توبه‌ام آخر ز احمقی تا کی.
(سر پر ز شرم و کهایی مراست   اگر بی گناهم رهایی مراست)
ــــ داستان سیاوش / بیت ۵۰۱
۱۱ ــ نخ: تعلّقان. ۱۲ ــ لن: در مرابع (شاید: مراتع). ۱۳ ــ این بیت در ب ۱ نیامده است.
۱٤ ــ نخ: نتواند که. ب ۲: نداند چو.
۱۵ ــ به چشم راست دیدن در شعر سعدی:
چشم چپ خویشتن برآرم   تا دیده نبیندت به جز راست

عنانِ عزم[16] به تسلیم داده‌اند مجانین[17]
مرادِ قیس میسّر نشد[18] به بازویِ نوفل
بلایِ عشق[19] سلامت شکست و شیفته‌خاطر
به قال و قیل[20] نگشته‌ست مشکلاتِ چنین حل[21]
نزاریا نتوانی به خود رسید به جایی
بکوش تا نکنی بر قیاسِ خویش معوّل

[التجا به آل رسول][1]

— ۷۸٤ —

دستِ من و دامنِ آلِ رسول   هرچه جز این است نیرزد به پول
باطلِ مطلق چو ندارد وجود   هرچه جز از حق نکنم من قبول
من نکنم شکر خداوند را   پس رویِ پیشِ روانِ جهول[2]
واقفِ سرِّ دل و جانِ من است   آن که برون است ز کنهِ عقول
چون بود از توبه اعادت[3] به می   راست چنان کز پیِ هجران وصول
هر که کند از خودیِ خود خروج   کرده بود باز به جنّت دخول
عشق بود خانه برانداز عقل   رخت برون بر ز میانِ تو فضول
عقل به نادان نکند اقتدا   مردِ خدا را نزند راه غول

---

۱٦ ــ نخ: عقل.

۱۷ ــ ب ۲: داده‌ایم و اگر چه.

۱۸ ــ نخ: نشود.

۱۹ ــ مج و ملّی و لن و نخ و ب ۱: + و.

۲۰ ــ لن: به قیل و قال.

۲۱ ــ این بیت در ب ۲ نیامده است (شیفته خاطر یعنی خاطر شیفته است. بلای عشق سلامت را در هم شکسته است و خاطر شیفته است و چنین دشواری‌هایی به قال و قیل هرگز حل نشده است).

۱ ــ ملّی.

۲ ــ یعنی خدا را شکر که من پس رویِ پیشِ روانِ جهول نمی‌کنم.

۳ ــ ملّی: عادت.

این چه محال است کجا کی رسد — در حرم شاه گدا را نزول
پیش نزاری سخن حق مگوی — تا نشوند از تو نفور و ملول
طاقت این بار نمی‌آورند
الّا ثابت قدمان حمول

[نزولِ شاه] [۱]

— ۷۸۵ —

نگسلم از دوست امید وصول — باک ندارم ز رقیب فضول
عاقل اگر عیب کند گو بکن — شیفته کی کرد نصیحت قبول
از اثر پرتو خورشید عشق — خیره بماندند نفوس و عقول
فارغم از فرط غلوی عموم — ایمنم از خوف غرور جهول
طبع به جز کژ نکند بی نمک — رقص به جز بد نکند بی اصول
خانه را و باش تهی کن که شاه — می‌رسد و می‌کند آن جا نزول
دوست درآید همه بیرون شوند — زیر اُحُد چند توان بُد حمول
تو ز من آزادی و من بنده‌ام — من به تو مشتاق و تو از من ملول
حکم تو بر جان نزاری رواست — بندهٔ مطواع نجوید عدول [۲]
از سر جیحون نتوان باز جست
عبره توان کرد ولیکن به پول [۳]

۱ ــ ملّی.
۲ ــ جای دیگر گفت:
چیست وفاداری و فرمان‌بری — بر سخن دوست نجستن عدول
۳ ــ پول = پل.

[رمزِ نزاری][1]

— ۷۸۶ —

ای دلِ شوریدهٔ سربُلْ فضول   بیش مرو در[2] پیِ ردّ و قبول
پای برون می‌نهی از حدِّ خویش   دست مزن رقص مکن بی اصول
ساکن و آهسته و تن دار باش   زود نگردد متغیّر ملول
خانهٔ اوباش تهی کن که شاه   بی‌خبر آید کند آن‌جا نزول
پس رو هادی شو[3] لا حول کن   تا نروی بیش زدنبالِ غول
دعویِ تصدیق و قبولِ مجاز   زان طرف رود چه حاجت به[4] پول[5]
چیست وفاداری و فرمان‌بری   بر سخنِ دوست نجستن عدول[6]
غایب و در دوست شدن محو چیست   هم چو نزاری شده از خود ملول
رمزِ نزاری همه دیوانگی‌ست
نیست به ادراکِ قیاسِ جهول

[بهلولِ زمانه][1]

— ۷۸۷ —

نشسته‌ام به خیالی که می‌پزم مشغول
سری زعقل نفور و دلی ز خلق ملول

---

۱ — مج و نخ و ب ۱.

۲ — ب ۱: بر.

۳ — ملک و نخ: — شو، ب ۱: + و.

٤ — ب ۱: چه حاصل ز.

۵ — پول = پل.

٦ — عدول جستن مترادف عدول کردن است به‌معنی اعراض کردن (عدول به‌ضمّ اوّل: برگشتن و اعراض کردن) و نیز به‌معنی گواه‌خواستن (عدول به‌ضمّ اوّل جمع عادل). نزاری جای دیگر گفت:

حکم تو بر جان نزاری رواست   بندهٔ مطوّع نجوید عدول.

***

۱ — مج.

دراوفتاده به گردابِ فکر و قلزمِ عشق
که نه نهایتِ عرضش بود نه غایتِ طول

ولایتی که به دیوانگانِ عشق دهند
کجا به کُنهِ نهایاتِ آن رسند عقول

کجا برند مجانین نصیحتِ عقلا
[که پند] ازو و نصیحت نمی‌کنند قبول

سپاهِ عشق درآمد جهانِ جان بگرفت
دل از ولایتِ صبر و شکیب شد معزول

رئیسِ شهر بیاراست بام و برزن و کوی
ولی به کُنجِ گدا کرد پادشاه نزول

گرفته چون شترِ مست راهِ بادیه پیش
نه طبع مایلِ مشرب نه راغبِ مأکول

خلافِ عقل به دیوانگی برآرم سر
کنون که نامِ نزاری نهاده‌ای بُهلول[2]

حسود در حقِ من هر چه خواه گو می‌گو
که من به دولتِ شه، فارغم ز فضلِ فضول

[شکایت از نا اهل][1]

ــ ۷۸۸ ــ

بر بوی وفایی که ندیدم ز تو نا اهل
افسوس جفایی که کشیدم ز تو نا اهل

جز غصه و بی‌داد نخوردم ز تو بی‌رحم
جز زهر ملامت نچشیدم ز تو نا اهل

---

۲ ــ بهلول به‌ضمّ اوّل و سکون دوم: ابووهب پسر عمرو صیرفی اهل کوفه بود معاصر هارون خلیفهٔ عباسی. عاقلی مجنون‌نما بود. بزرگان زمان از گفته‌های طنزآمیز او اعتبار می‌کردند. بهْلَلَه از نام اوست.

۱ ــ ملّی.

بس تن که به خواری بنهادم زتوناجنس
بس دستِ تغیّر که گزیدم زتونا اهل
یارب چه بلاها که کشیدم زتوظالم
یارب چه جفاها که شنیدم زتونا اهل
گفتی ز من است این که به جایی نرسیدی
الحق به کمالی نرسیدم زتونا اهل
دیگر نبرم نامِ تو وز تو نکنم یاد
پیوندِ محبّت ببریدم زتونا اهل
تو هم بحلی گر نکنی یاد نزاری
بس دم که به افسوس خریدم زتونا اهل[2]

تمام شد مقابله وتصحیح وتحشیه و شرح جلد اوّل دیوان حکیم نزاری قهستانی شامل غزل‌ها از حرف الف تا پایان حرف لام. به تاریخ بهمن ماه یکهزار و سی سد و شست و نه مظاهر مُصفّا

---

۲ ــ دم‌خوردن فریفته‌شدن است و فریب‌خوردن و دم‌خریدن شاید از همین عالم باشد زیرا که از معنی‌های دم یکی فریب و خدعه است.

[illegible]

[illegible]